

به نام خدا

غزلیات شمس تبریز

مولانا جلال الدین محمد بلخی

۱۴۰۰ غزل

تهیه کننده: س. موسوی

mousavi1954@gmail.com

۱۵ بهمن ۱۳۹۷

غزل شماره ۱

ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها
بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
باقی بهانه‌ست و دغل، کاین علت آمد وان دوا
که مست حورالعین شده، که مست نان و شوربا
کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا
و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا یری
جان رب خالصی زنان، والله که لاغست ای کیا
کاغذ بنه، بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی‌منتها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی
در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته
ای روح بخش بی‌بدل، وی لذت علم و عمل
ما زان دغل کزبین شده، با بی‌گنه در کین شده
این سکر بین، هل عقل را، وین نقل بین، هل نقل را
تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
می‌مال پنهان گوش جان، می‌نه بهانه بر کسان
خامش که بس مستعجلم، رفته سوی پای علم

غزل شماره ۲

در حلقه سودای تو روحانیان را حال‌ها
در دیده‌های غیب‌بین هر دم ز تو تمثال‌ها
ماهت نخوانم، ای فزون از ماه‌ها و سال‌ها
یک قطره خونی یافته، از فضل این افضال‌ها
دانی سران را هم بُود اندر تبع دنبال‌ها
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال‌ها
آن کاو چنین شد حال او، بر روی دارد خال‌ها
صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثال‌ها
قالی بُدست این حال‌ها، حالی بُدست این قال‌ها
عشقی و شگری با گله آرام با زلزال‌ها
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال‌ها
چون مه مُنور خرقه‌ها، چون گل مُعطر شال‌ها
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلال‌ها
از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دال‌ها
جان را از او خالی مکن، تا بر دهد اعمال‌ها
بر اهل صورت شد سخن تفصیل‌ها اجمال‌ها
کز ذوق شعر آخر شتر، خوش می‌کشد ترحال‌ها

ای طایرانِ قدس را عشقت فزوده بال‌ها
در لا اُحبّ الا فلین پاکی ز صورت‌ها یقین
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
کوه از غمت بشکافته، وان غم به دل درتافته
ای سروران را تو سَنَد، بشمار ما را زان عدد
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
آن کاو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او!
گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل می‌زهد
فکری بُدست افعال‌ها، خاکی بُدست این مال‌ها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
توقیع شمس آمد شفق طُغرای دولت عشق حق
از رحمة للعالمین، اقبال درویشان بین
عشق امر کُل ما رُعه‌ای، او قُلُوم و ما جرعه‌ای
از عشق گردون مُوتلف، بی‌عشق اختر مُنخسف
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن
بر اهل معنی شد سخن اجمال‌ها تفصیل‌ها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بُود دریا ز دُر

غزل شماره ۳

زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا

ای دل، چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟
زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظنّ بد
چندین چشمش از بهر چه؟ - تا جان تلخت خوش شود
از بد پیشیمان می‌شوی، الله گویان می‌شوی
از جرم ترسان می‌شوی، وز چاره پرسان می‌شوی
گر چشم تو بربست او چون مهره‌ای در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
این سوکشان سوی خوشان وان سوکشان با ناخوشان
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
گفتا نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظر، بسته‌ست از او چشم ترم
جنت مرا بی‌روی او هم دوزخ‌ست و هم عدو
گفتند باری کم گری، تا کم نگرده مبصری
گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که «من خربنده‌ام» پس بایزیدش گفت: «رو!

زان سوی او چندان کشش، چندان چشمش، چندان عطا
چندین کشش از بهر چه؟ - تا در رسی در اولیا
آن دم تو را او می‌کشد تا وارهاوند مر تو را
آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟
گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب‌ها
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا:
فردوس خواهی دادمت، خائش! رها کن این دعا!
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
من در جحیم اولی‌ترم جنت نشاید مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار بقا؟
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بُکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی؟
تا کور گردد آن بصر کاو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر «لا»
پس بایزیدش گفت «چه پیشه گزیدی ای دغا؟»
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده‌ی خدا»

غزل شماره ۴

ای یوسفِ خوش نامِ ما، خوش می‌روی بر بامِ ما
ای نورِ ما، ای سورِ ما، ای دولتِ منصورِ ما
ای دلبر و مقصودِ ما ای قبله و معبودِ ما
ای یارِ ما عیارِ ما، دامِ دلِ خمارِ ما
در گلِ بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل!

ای درشکسته جامِ ما، ای بردریده دامِ ما
جوشی بنه در شورِ ما تا می شود انگورِ ما
آتش زدی در عودِ ما، نظاره کن در دودِ ما
پا وامکش از کارِ ما، بستان گرو دستارِ ما
وز آتشِ سودایِ دل، ای وایِ دل ای وایِ ما!

غزل شماره ۵

آن شکلِ بین وان شیوه بین وان قدّ و خدّ و دست و پا
از سرو گویم یا چمن؟ از لاله گویم یا سمن؟
ای عشقِ چون آتشکده، در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من، شب می‌برم تا روز من
بر گردِ ماهش می‌تنم، بی‌لب سلامش می‌کنم

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماهِ بدرِ اندر قبا
از شمع گویم یا لکن؟ یا رقصِ گلِ پیشِ صبا؟
بر کاروانِ دل زده یک دمِ امان ده یا فتی
ای فرخِ پیروز من از رویِ آن شمسِ الضحی
خود را زمین برمی‌زنم، زان پیش کو گوید صلا

گُلزار و باغِ عالمی چشم و چراغِ عالمی
 آیم کُنم جان را گرو، گویی مده زحمت، بُرو
 گشته خیال هم‌نشین با عاشقان آتشین
 ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟
 دل گفت حُسنِ روی او، وان نرگسِ جادوی او
 ای عشق پیش هر کسی، نام و لقب داری بسی
 ای رونقِ جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو
 دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می‌گوی و بس

هم درد و داغِ عالمی، چون پا نهی اندر جفا
 خدمت کنم تا واروم، گویی که ای ابله بیا
 غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
 خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و در مسا؟
 وان سُنبلِ ابروی او، وان لعلِ شیرین ماجرا
 من دوش نامِ دیگر کردم که درد بی‌دوا
 گندم فرست ای جان که تا خیره نگرده آسیا
 بُگداخت جانم زین هوس، اُرفُق بنا یا ربنا

غزل شماره ۶

بُگریز ای میرِ اجل از ننگِ ما، از ننگِ ما
 از حمله‌های جُندِ او، وز زخم‌های تَندِ او
 اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
 زین باده می‌خواهی؟ بُرو، اوّل تُنک چون شیشه شو
 هر کان می‌آحمر خورد، با برگ گردد برخورد
 بس جَره‌ها در جو زند، بس بربطِ شش تو زند
 ماده است مریخِ زَمَن اینجا در این خنجر زدن
 گر تیغ خواهی تو ز خور از بدرِ برسازی سپر
 اسحاق شو در نحرِ ما، خاموش شو در بحرِ ما

زیرا نمی‌دانی شدن، هم‌رنگِ ما، هم‌رنگِ ما
 سالم نماند یک رگت، بر چنگِ ما، بر چنگِ ما
 بی‌خود شوی، آنکه کنی آهنگِ ما، آهنگِ ما
 چون شیشه گشتی برشکن، بر سنگِ ما، بر سنگِ ما
 از دل فراخی‌ها برود، دلتنگِ ما، دلتنگِ ما
 بس با شهان پهلوی زند، سرهنگِ ما، سرهنگِ ما
 با مقنعه کی تان شدن، در جنگِ ما، در جنگِ ما
 گر قیصری اندرگذر از زنگِ ما، از زنگِ ما
 تا نشکند کشتی تو، در گنگِ ما، در گنگِ ما

غزل شماره ۷

بِنشسته‌ام من بر دَرَت، تا بوک برجوشد وفا
 غرق‌ست جانم بر دَرَت، در بوی مُشک و عَنبَرَت
 ماییم مست و سرگران، فارغ ز کارِ دیگران
 عشقِ تو کف برهم زند، صد عالمِ دیگر کند
 ای عشقِ خندان همچو گل، وی خوش نظر چون عقلِ کُل
 امروز ما مهمانِ تو، مستِ رُخِ خندانِ تو
 کو بامِ غیرِ بامِ تو؟ کو نامِ غیرِ نامِ تو؟
 گر زنده جانی یابمی، من دامنش برتابمی
 ای بر دَرَت خیل و حَشم، بیرون خُرامِ ای مُحْتَشَم
 افغان و خونِ دیده بین، صد پیرهنِ بدریده بین
 آن کس که بیند روی تو، مجنون نگرده، کو؟ بگو
 رنج و بلایی زین بتر، کز تو بُود جان بی‌خبر؟
 جان‌ها چو سیلابی روان تا ساحلِ دریایِ جان

باشد که بُگشایی دَری، گویی که: برخیز اندر آ
 ای صد هزاران مَرَحَمَت بر رویِ خوبت دایما
 عالم اگر برهم رود، عشقِ تو را بادا بقا
 صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا
 خورشید را درکش به جُل، ای شهسوارِ هَلْ آتی
 چون نامِ رویت می‌برم، دل می‌رود ولله ز جا
 کو جامِ غیرِ جامِ تو؟ ای ساقیِ شیرین آدا
 ای کاشکی درخوابمی، در خوابِ بِنمودی لقا
 زیرا که سرمست و خوشم، زان چشمِ مستِ دلربا
 خونِ جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و قفا
 سنگ و کلوخی باشد او، او را چرا خواهم بلا
 ای شاه و سلطانِ بشر، لائِبَلِ نَفْساً بِالْعَمی
 از آشنایان منقطع، با بحر گشته آشنا

سیلی روان اندر وله، سیلی دگر گم کرده ره
 ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده
 گل دیده ناگه مر تو را، بدریده جان و جامه را
 مقبلترین و نیک‌پی، در بُرج زهره کیست؟ نی
 نی‌ها و خاصه نیشکر، بر طمع این بسته کمر
 بُد بی‌تو چنگ و نی حزین، بُرد آن کنار و بوسه این
 این جان پاره پاره را، خوش پاره پاره مست کن
 حیف‌ست ای شاه مهین، هُشیار کردن این چُنین
 یا باده ده حُجّت مَجو، یا خود تو بِرخیز و بُرو

الْحَمْدُ لِلَّهِ گوید آن، وین آه و لا حَوْلَ وَ لا
 بر بندگان خود را زده، باری کَرَم، باری عَطَا
 وان چنگ زار از چنگ تو، افکنده‌سر پیش از حیا
 زیرا نهد لب بر لبت، تا از تو آموزد نوا
 رقصان شده در نیستان، یعنی: تُعِزُّ مَنْ تَشَا
 دَف گفت: می‌زن بر رُحَم، تا روی من یابد بَها
 تا آن چه دوشش فوت شد، آن را کند این دم قَصَا
 وَاللَّهِ نگویم بعد از این، هُشیار شَرَحَت ای خدا
 یا بَنده را با لطف تو، شد صوفیانه ماجرا

غزل شماره ۸

جُز وی چه باشد کز آجل اندر رُیاید کُلِّ ما
 رَقصان سوی گردون شوم، زان جا سوی بی‌چون شوم
 از مَه ستاره می‌بری، تو پاره پاره می‌بری
 دارم دلی همچون جهان، تا می‌کشد کوه گران
 گر موی من چون شیر شد، از شوق مُردن پیر شد
 در آسیا گندم رود، کز سُنبله زادست او
 نی نی فُتد در آسیا، هم نور مَه از روزنی
 با عقل خود گر جُفتمی، من گفتنی‌ها گفتمی

صد جان برافشانم بر او، گویم: هَنِئاً مَرَحَبَا
 صبر و قَرارم بُرده‌ای، ای میزبان زوتر بیا
 گَه شیرخواره می‌بری، گَه می‌کشانی دایه را
 من کَه کَشَم کَه کی کَشَم؟ زین کاهدان وَاخِر مرا
 من آردم، گندم نیم، چون آمدم در آسیا؟
 زاده‌ی مَهَم، نی سُنبله، در آسیا باشم چرا؟
 زان جا به سوی مَه رُود، نی در دُکان نَانِبا
 خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

غزل شماره ۹

من از کجا، پَند از کجا؟ باده بگردان ساقیا
 بر دست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان
 نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را
 ای جان جان جان جان، ما نامدیم از بهر نان
 اول بگیر آن جام مه، بر کَفّه آن پیر نه
 رو سخت کن ای مُرتجا، مست از کجا، شرم از کجا؟
 برخیز ای ساقی بیا، ای دشمن شرم و حیا

آن جام جان‌افزای را، برریز بر جان ساقیا
 دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
 آن عاشق نانباره را کُنْجی بِخُسبان ساقیا
 بَرجه گذارویی مکن در بَرَم سُلطان ساقیا
 چون مست گردد پیر ده، رو سوی مستان ساقیا
 وَر شرم داری یک قَدَح بر شَرَم افشان ساقیا
 تا بَخْت ما خندان شود، پیش آی خندان ساقیا

غزل شماره ۱۰

مهمان شاهم هر شبی، بر خوان احسان و وفا
 بر خوان شیران یک شبی، بوزینه‌ای همراه شد
 بنگر که از شمشیر شه، در قهرمان خون می‌چکد
 گر طفل شیری پنجه زد، بر روی مادر ناگهان

مهمان صاحب دولت که دولتش پاینده با
 استیزه‌رو گر نیستی، او از کجا، شیر از کجا؟
 آخر چه گُستاخی‌ست این، ولله خطا، ولله خطا
 تو دشمن خود نیستی، بر وی منه تو پنجه را

آن کو ز شیران شیر خورد، او شیر باشد نیست مرد
نوح آرچه مردم وار بُد، طوفانِ مردم خوار بُد
شمشیرم و خون ریز من، هم نرمم و هم تیز من

بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها
گر هست آتش ذره‌ای، آن ذره دارد شعله‌ها
همچون جهان فانی‌ام ظاهر خوش و باطنِ بلا

غزل شماره ۱۱

ای طوطی عیسی نفس، وی بلبلی شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند، تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم، با دورباش زیر و بم
ساقی! تو ما را یاد کن، صد خیک را پُر باد کن
چون تو سرافیلِ دلی، زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته، گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود، خرم سوی خرم رود
این دانه‌های نازنین، محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود، با دلبران هم‌بر شود
خاموش کن آخر دمی، دستور بودی گفتمی

هین زهره را کالیوه کن، زان نغمه‌های جان‌فزا
با چهره چون زعفران، با چشم تر آید گوا
که داد ده ما را ز غم، کو گشت در ظلم ازدها
تا غلغل افتد در عدم، از عدل تو ای خوش صدا
آرواح را فرهاد کن، در عشق آن شیرین لقا
در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان، که را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود، تا دل برآید بر سما
در گوش یک باران خوش، موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود، که بود اکنون کهرُبا
سری که نفکندست کس، در گوشِ اخوان صفا

غزل شماره ۱۲

ای نوبهار عاشقان، داری خبر از یارِ ما
ای بادهای خوش نفس، عشاق را فریادرس
ای فتنه روم و حبش، حیران شدم کاین بوی خوش
ای جویبار راستی، از جوی یارِ ماستی
ای قیل و ای قال تو خوش، وی جمله آشکال تو خوش

ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغ‌ها
ای پاک‌تر از جان و جا، آخر کجا بودی؟ کجا؟
پیراهن یوسف بُود، یا خود روانِ مُصطفی؟
بر سینه‌ها سیناستی، بر جان‌هایی جان‌فزا
ماه تو خوش، سال تو خوش، ای سال و مه چاکر تو را

غزل شماره ۱۳

ای باد بی‌آرام ما، با گل بگو پیغام ما
ای گل ز اصل شگری، تو با شکر لایق‌تری
رخ بر رخ شکر بنه، لذت بگیر و بو بده
اکنون که گشتی گلشکر، قوت دلی، نورِ نظر
با خار بودی همنشین، چون عقل با جانی قرین
در سرِ خلقان می‌روی، در راه پنهان می‌روی
ای گل تو مرغ نادری، برعکس مرغان می‌پری
ای گل تو این‌ها دیده‌ای، زان بر جهان خندیده‌ای
گل‌های پار از آسمان، نعره زنان در گلستان

کای گل گریز اندر شکر، چون گشتی از گلشن جدا
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین‌تر وفا
در دولت شکر بجه، از تلخی جور فنا
از گل برآ بر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟
بر آسمان رو از زمین، منزل به منزل تا لقا
بُستان به بُستان می‌روی، آن جا که خیزد نقش‌ها
کامد پیامت زان سری، پرها بنه، بی‌پر بیا
زان جامه‌ها بدریده‌ای، ای گریز لعین قبا
کای هر که خواهد نردبان، تا جان سپارد در بلا

هین از تَرشُح زین طَبَق، بگذر تو بی‌ره چون عَرَق
 ای مقبل و میمون شما، با چهره گُلگون شما
 از گُلشِکِر مقصودِ ما لطفِ حقست و بودِ ما
 آهن خَرَد آیینه‌گر، بر وی نهد زخمِ شَرَر
 هان ای دلِ مشکین‌سخن، پایان ندارد این سخن
 ای شمس تبریزی بگو، سِرِّ شهانِ شاه‌خو

از شیشه گُلابگر، چون روح از آن جامِ سَمَا
 بودیم ما همچون شما، ما روح گشتیم اَلصَّلا
 ای بودِ ما آهن صفت، وی لطفِ حق آهن‌رُبا
 ما را نمی‌خواهد مگر، خواهم شما را بی‌شما
 با کس نیارم گفت من، آن‌ها که می‌گویی مرا
 بی حرف و صوت و رنگ و بو، بی‌شمس کی تابد ضیا

غزل شماره ۱۴

ای عاشقان! ای عاشقان! امروز ماییم و شما
 گر سیلِ عالم پُر شود، هر موج چون اُشتر شود
 ما رخ ز شُکر افروخته، با موج و بحر آموخته
 ای شیخ! ما را فوطه ده، وی آب! ما را غوطه ده
 این باد اندر هر سَری، سودای دیگر می‌پَزَد
 دیروز مستان را به ره، بَرِبود آن ساقی کُله
 ای رشکِ ماه و مشتری، با ما و پنهان چون پری
 هر جا روی تو با مَنی، ای هر دو چشم و روشنی
 عالم چو کوه طور دان، ما همچو موسی طالبان
 یک پاره اَخْضَر می‌شود، یک پاره عَبْهَر می‌شود
 ای طالبِ دیدارِ او، بنگر در این کُھسارِ او
 ای باغبان! ای باغبان! در ما چه در پیچیده‌ای؟

افتاده در غرقابه‌ای، تا خود که داند آشنا
 مرغانِ آبی را چه غم، تا غم خورد مرغِ هوا
 زان سان که ماهی را بُود دریا و طوفانِ جان‌فزا
 ای موسی عِمْران بیا، بر آبِ دریا زن عصا
 سودایِ آن ساقی مرا، باقی همه آن شما
 امروز می در می‌دهد، تا برکند از ما قبا
 خوش خوش کَشْانم می‌بری، آخرِ نگویی تا کجا؟
 خواهی سویِ مستیم کَش خواهی بَبَر سویِ فَنَا
 هر دم تَجَلّی می‌رسد، بَر می‌شکافد کوه را
 یک پاره گوهر می‌شود، یک پاره لعل و کَهْرُبا
 ای که چه باد خورده‌ای، ما مست گشتیم از صدا
 گر برده‌ایم انگورِ تو، تو بُرده‌ای انبانِ ما

غزل شماره ۱۵

ای نوش کرده نیش را، بی‌خویش کن باخویش را
 تشریف ده عَشاق را، پُر نور کن آفاق را
 با رویِ همچون ماهِ خود، با لطفِ مسکینِ خواهِ خود
 چون جلوه مَه می‌کنی، وَز عشق آگه می‌کنی
 درویش را چِبُود نشان، جان و زبانِ دُرْفشان
 هم آدم و آن دم تویی، هم عیسی و مریم تویی
 تلخ از تو شیرین می‌شود، کفر از تو چون دین می‌شود
 جانِ من و جانانِ من، کفرِ من و ایمانِ من
 ای تن پرستِ بوالْحَزَن، در تن مپیچ و جان مکن
 امروز ای شمع آن کُنم، بر نورِ تو جولان کنم
 امروز گویم چون کُنم؟ یک باره دل را خون کنم
 تو عیب ما را کیستی؟ تو مار یا ماهی‌ستی؟

باخویش کن بی‌خویش را، چیزی بده درویش را
 بر زهر زن تریاق را، چیزی بده درویش را
 ما را تو کن همراهِ خود، چیزی بده درویش را
 با ما چه هم‌ره می‌کنی؟ چیزی بده درویش را
 نی دَلقِ صدپاره کَشان، چیزی بده درویش را
 هم راز و هم مَحْرَم تویی، چیزی بده درویش را
 خار از تو نسرین می‌شود، چیزی بده درویش را
 سلطانِ سلطانانِ من، چیزی بده درویش را
 منگر به تن بنگر به من، چیزی بده درویش را
 بر عشقِ جان افشان کنم، چیزی بده درویش را
 وین کار را یک سون کنم، چیزی بده درویش را
 خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بده درویش را

جان را درآفکن در عَدَم، زیرا نشاید ای صَم تو محتشم او محتشم، چیزی بده درویش را

غزل شماره ۱۶

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف بُرنا بیا
گای خدایی می‌کند، از سینه سینا بیا
در گور تن تنگ آمدم، ای جانِ باپنهنا بیا
زان طُرّه اندر همت، ای سِرِّ اَرْسَلْنَا بیا
ای دیده بینا به حق، وی سینه دانا بیا
دل داده‌ام دیر است من، تا جان دهم، جانا بیا
اوّل تو ای دردا بُرو، واخِر تو درمانا بیا
اندر دل بیچاره‌ام، چون غیر تو شد لا بیا
دی بر دلش تیری بزن، دی بر سرش خارا بیا
کس نیست شاها محَرَمَت، در قُربِ او اَدْنی بیا
ای آب و ای آتش بیا، ای دُرّ و ای دریا بیا
تبریز چون عرشِ مَکین، از مسجدِ اَقْصی بیا

ای یوسفِ آخرِ سویِ این یعقوبِ نابینا بیا
از هَجَرِ روزم قیر شد، دل چون کمان بُد، تیر شد
ای موسیِ عمران که در سینه چه سیناهاستت
رخ زعفران‌رنگ آمدم، خم داده چون چنگ آمدم
چشمِ مُحَمَّد با نَمَت، واشوق گفته در غمت
خورشید پیشت چون شَفَق، ای بُرده از شاهان سَبَق
ای جان تو و جان‌ها چو تن، بی‌جان چه اَرزَد خود بَدَن
تا بُرده‌ای دل را گِرو، شد کِشَتِ جانم در درو
ای تو دَوا و چاره‌ام، نورِ دلِ صدپاره‌ام
نشناختم قدرِ تو من، تا چَرخ می‌گوید زِ فَن
ای قابِ قوسِ مَرْتَبَت، وان دولتِ بامَکْرَمَت
ای خسروِ مَهْوشِ بیا، ای خوش‌تر از صد خوش بیا
مَخْدومِ جانم شمسِ دین، از جاهت ای روح‌الآمین

غزل شماره ۱۷

جان گفت ای نادِی خوش، اهلاً و سهلاً مَرَحَبَا
یک بارِ دیگر بانگِ زَن تا بَرِپَرَم بر هلْ آتی
آخر کجا می‌خوانی‌ام، گفتا بُرون از جان و جا
بر چرخِ بِنَهَم نردبان، تا جان برآید بر عُلا
دل بر غریبی می‌نهی، این کی بُودِ شرطِ وفا
آن گنده‌پیرِ کابلی، صد سِحْرِ کَرَدَت از دغا
چون بر نمی‌گردد سَرَت؟ چون دل نمی‌جوشد تو را؟
ای بس رفیق و هم‌نَفَس، آن جا نشسته گوشِ ما
نعره‌زنان در گوشِ ما، که سویِ شاه آ ای گدا

آمد نِدا از آسَمانِ جان را که بازآ، اَلْصَلَا
سَمْعاً و طاعه ای نِدا، هر دم دو صد جانت فِدا
ای نادره مهمانِ ما، بُردی قرار از جانِ ما
از پایِ این زندانیان، بیرون کُنم بِنَدِ گران
تو جانِ جان‌افزاستی آخرِ زِ شهرِ ماستی
آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده
این قافله بر قافله، پویان سویِ آن مرحله
بانگِ شُربان و جَرَس، می‌نَشَنود از پیش و پس
خَلْقی نشسته گوشِ ما، مست و خوش و بی‌هوشِ ما

غزل شماره ۱۸

إِنَّا فَتَحْنَا اَلْصَلَا، بازآ زِ بام از درِ درآ
این جانِ سرگردان من، از گردش این آسیا
أَشْتَرُ بِخَوَابَانِ هین هله، نه از بهر من بهر خدا
از چون مگو، بی‌چون بُرو زیرا که جان را نیست جا
گر خرقة تو چاک شد، جان تو را نَبُود فنا

ای یوسفِ خوش نامِ ما خوش می‌روی بر بامِ ما
ای بَحْرِ پُرمرجانِ من، وَللّهِ سبک شد جانِ من
ای ساربان با قافله، مگذر مرو زین مرحله
نی نی بُرو، مجنون بُرو، خوش در میانِ خون بُرو
گر قالبِت در خاک شد، جانِ تو بر افلاک شد

از سِرِّ دَلْ بیرون نه‌ای، بنمای رو کاینه‌ای
گویی مرا چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟
گفتم کز آتش‌های دل، بر روی مَفْرَش‌های دل
هر دم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می‌کشد
دل از جهانِ رنگ و بو، گشته گریزان سو به سو

چون عشق را سَرَفْتنه‌ای، پیش تو آید فتنه‌ها
بنگر که در خون می‌روی، آخر نگوئی تا کجا؟
می‌غَلَط در سودایِ دل، تا بَحْرِ یَفْعَلْ ما یِشَا
بر دَلْ خیالی می‌دَوَد، یعنی به اصلِ خود بیا
نعره زنان کان اصل کو؟ جامه دران اندر وفا

غزل شماره ۱۹

امروز دیدم یار را، آن رونقِ هر کار را
خورشید از رویش خَجَل، گردون مُشَبَّک همچو دل
گفتم که بِنِما نردبان، تا بَرِروم بر آسمان
چون پایِ خود بر سرِ نهی، پا بر سرِ اَخْتَرِ نهی
بر آسمان و بر هوا، صد ره پدید آید تو را

می‌شد روان بر آسمان، همچون روانِ مُصطَفی
از تابشِ او آب و گل، افزون ز آتش در ضیا
گفتا سَرِ تو نردبان، سَر را درآور زیر پا
چون تو هوا را بِشکَنی، پا بر هوا نه، هین بیا
بر آسمان پَران شوی، هر صبحدم، همچون دُعا

غزل شماره ۲۰

چندان که خواهی جنگ کن، یا گرم کن تهدید را
ور خود برآید بر سَماء، کی تیره گردد آسمان
خود را مَرَنجان ای پدر، سر را مکوب اندر حَجَر
گر تو کنی بر مَه تُفُو، بر روی تو باز آید آن
پیش از تو خامانِ دگر، در جوشِ این دیگِ جهان
بِگرفت دُمِّ مار را، یک خارپشت اندر دَهَن
آن مارِ ابله خویش را، بر خار می‌زد دَم به دَم
بی صبر بود و بی‌حیل، خود را بِکُشت او از عَجَل
بر خارپشتِ هر بلا، خود را مزین تو هم، هلا
فرمود رَبُّ الْعَالَمین با صابِرانمِ همنشین
رفتم به وادیِ دگر، باقی تو فرما ای پدر

می‌دان که دودِ گولخنِ هرگز نیاید بر سَماء
کز دود آورد آسمانِ چندان لطیفی و ضیا
با نقشِ گرمابه مکن این جمله چالیش و غَزا
ور دامنِ او را کَشی، هم بر تو تنگ آید قبا
بس بَرطپیدند و نشد، درمان نبود اِلَّا رِضا
سَر دَرکَشید و گرد شد، مانند گویی آن دُعا
سوراخِ سوراخ آمد او، از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان، رستی از او آن بَدَلِقا
ساکن نشین، وین ورد خوان جاءِ الْقَضا ضاقِ الْقَضا
ای همنشین صابِران، اَفْرَع عَلینا صَبْرنا
مَر صابِران را می‌رسان، هر دَم سلامی نو ز ما

غزل شماره ۲۱

جُرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
یا این دلِ خون‌خواره را، لطف و مراعاتی بکن
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شُکرِ نعم
هر گَه بگردانی تو رو، آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فُتَد در مغزِ نَعْزانِ مستی‌یی
نی قرص سازد قرصی‌یی، مَطْبُوخ هم مَطْبُوخی‌یی
اَمَرَت نَعْرُد کی رود، خورشید در بُرْج اَسَد؟

از زَعْفَران رویِ من، رو می‌بگردانی چرا؟
یا قَوَّتِ صبرش بَدِه، در یَفْعَلُ اللّهُ ما یِشَا
بی شمعِ روی تو نَتان، دیدن مَر این دو راه را
کی ذَره‌ها پیدا شود بی‌شَعشَعه شَمْسُ الضُّحی؟
بی عصمتِ تو کی رود شیطان به لا حَوْلَ وَ لا؟
تا دَرنِندازی کفی زاهلیله خود در دوا
بی تو کجا جُنُبِد رگی، در دست و پای پارسا؟

در مرگ هُشیاری نَهی، در خوابِ بیداری نَهی
 سیلِ سیاهِ شب بَرَد، هر جا که عقل‌ست و خَرَد
 ای جانِ جانِ جُز و کُل، وی حِلّه‌بَخشِ باغ و کُل
 هر کس فریباند مرا، تا عَشْرُ بَسْتانَد مرا
 زان سو که فهمت می‌رَسَد، باید که فهمِ آن سو رود
 هم او که دلتنگت کند، سرسبز و کُل رَنگت کند
 هم ری و بی و نون را کرده‌ست مَقْرُون با الف
 لَبِیک لَبِیک ای کَرَم، سودایِ تست اندر سَرَم
 هرگز نداند آسیا، مَقْصودِ گردش‌هایِ خود
 آیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند
 خامُش که این گفتارِ ما، می‌پَرَد از اسرارِ ما

در سنگ سَقّایی نَهی، در برقِ میرنده وفا
 زان سیلشان کی واخَرَد، جز مُشتریِ هَلْ آتی؟
 وی کوفته هر سو دُهلِ کایِ جانِ حیرانِ اَصْلا
 آن کم دَهَد فَهَم بیا، گوید که پیشِ من بیا
 آن کِت دَهَد طالَ بَقا او را سِزَد طالَ بَقا
 هم اوت آرد در دُعا هم او دَهَد مَزِد دُعا
 در بادِ دَم اندر دهن، تا خوش بگویی رَبنا
 ز آبِ تو چَرخی می‌زنم مانندِ چَرخِ آسیا
 کُاستونِ قوتِ ماست او، یا کسب و کارِ نانبا
 حَقْ آب را بسته کند، او هم نمی‌جُنبَد ز جا
 تا گوید او که گفتِ او، هرگز بِنمایَد قَفا

غزل شماره ۲۲

چندان بِنالم ناله‌ها، چندان برآرم رنگ‌ها
 بر مَرکَبِ عشقِ تو دل می‌راند و این مَرکَبش
 بِنما تو لعلِ روشنت، بر کوریِ هر ظلمتی
 با این چُنین تابانی‌آت، دانی چرا مُنکر شدند
 گر نی که کورندی چُنین، آخرِ بدیدندی چُنان
 چون از نشاطِ نورِ تو، کورانِ همی بینا شوند
 اما چو اندر راهِ تو، ناگاه بی‌خود می‌شود
 زین رو همی‌بینم کسان، نالان چو نی وز دل تَهی
 زین رو هزاران کاروان، بِشکسته شد از ره‌روان
 اِشکسِتگان را جان‌ها، بسته‌ست بر اومیدِ تو
 تا قهر را برهم زند، آن لطفِ اندر لطفِ تو
 تا جُستنی نوعی دگر، ره رفتنی طَرزی دگر
 وز دعوتِ جذبِ خوشی آن شمس تبریزی شود

تا بَرکنم از آینه هر مُنکری من زنگ‌ها
 در هر قدم می‌بُگُذَرَد، زان سویِ جانِ فرسنگ‌ها
 تا بر سَرِ سنگین‌دلان، از عرشِ باردِ سنگ‌ها
 کاین دولت و اقبالِ را، باشد از ایشان ننگ‌ها
 آن سو هزاران جانِ ز مَه، چون اخترانِ آونگ‌ها
 تا از خوشیِ راهِ تو، ره‌وار گردد لنگ‌ها
 هر عقلِ زیبا رُسته شد، در سَبزه‌زارت بنگ‌ها
 زین رو دو صد سروِ روان، خَم شد ز غم چون چنگ‌ها
 زین ره بسی گشتی پُر، بِشکسته شد بر گنگ‌ها
 تا دانشِ بی‌حدِ تو پیدا کند فرهنگ‌ها
 تا صلحِ گیرد هر طَرَف، تا محو گردد جنگ‌ها
 پیدا شود در هر جگر در سِلْسِله آهنگ‌ها
 هر ذَرّه انگیزنده‌ای، هر موی چون سرهنگ‌ها

غزل شماره ۲۳

چون خون نَخُسپَد خسروا، چَشَم کجا حُسپَد مَها؟
 گر لب فرو بَنَدَم کنون، جانم به جوش آید درون
 معذور دارم خَلقِ را، گر مُنکرنَد از عشقِ ما
 از جوشِ خونِ نطقی به فَم، آن نطق آمد در قَلَم
 کای شَه سُلیمانِ لَطَف، وی لُطف را از تو شَرَف
 ما مورِ بیچاره شده، وَز خَرَمَن آواره شده

کَز چَشَم من دریایِ خون، جوشان شد از جور و جَفا
 وَرُ بر سَرَش آبیِ زَنَم، بر سَر زند او جوش را
 اه لیک خود مَعذور را کی باشد اقبال و سَنا
 شد حرف‌ها چون مور هم سویِ سُلیمانِ لایِه را
 دُرِ تو را جان‌ها صَدَف، باغِ تو را جان‌ها گیا
 در سِیَر سِیّاره شده، هم تو بَرَس فریادِ ما

ما بنده خاکِ کَفْت، چون چاکرانِ اندر صَفَت
 تو یاد کن الطافِ خودِ در سابقِ الله الصَّمَد
 تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صَمَم
 آن آبِ حیوانِ صفا، هم در گِلُو گیرد وِرا
 ای آفتابِ اندر نظر، تاریک و دلگیر و شَرَر
 ای جان شیرینِ تَلْخِوش بر عاشقانِ هَجَر کَش
 ای جانِ سخن کوتاه کن، یا این سخن در راه کن
 ای تَن! چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس مَعو
 ای صد بقا خاکِ کَفش، آن صد شَهَنشَه در صَفَش
 وانگه سُلیمان زان وِلا، لرزان ز مَکْر اِئْتِلا
 ناگه قضا را شیطنت، از جامِ عِز و سلطنت
 چون یک دَمی آن شاهِ فرد، تدبیرِ مُلکِ خویش کرد
 تا باز از آن عاقل شده، دید از هوا غافل شده
 زد تیغِ قَهَر و قاهری، بر گردنِ دیو و پری
 زود اندر آمد لطفِ شَه، مخدومِ شَمْسُ الدِّینِ چو مَه
 از شه چو دید او مژده‌ای، آورد در حینِ سجده‌ای

ما دیدبانِ آن صِفَت، با این همه عیبِ عَمَا
 در حَقِّ هر بَدکارِ بَد، هم مُجَرِمِ هر دو سَرا
 در غیرِ تو چون بِنُگَرَم اندر زمین یا در سَمَا
 کو خورده باشد باده‌ها، زان خسروِ میمون لقا
 آن را که دید او آن قَمَر، در خوبی و حُسن و بَها
 در فُرَقَتِ آن شاهِ خوش، بی‌کِبَر با صد کِبَریا
 در راهِ شاهنشاه کن، در سویِ تبریزِ صفا
 تو بازگرد از خویش و رو سویِ شهنشاه بقا
 گشته رهی صد آصِفَش، واله سُلیمان در وِلا
 از ترس کو را آن عُلَا، کمتر شود از رَشک‌ها
 بَرَبوده از وی مَکْرُمَت، کرده به مُلکَش اِقتِضا
 دیو و پَری را پائی‌مرد، ترتیب کرد آن پادشا
 زان باغ‌ها آفِل شده، بی‌بَر شده هم بی‌نوا
 کو را زِ عشقِ آن سَری مشغول کردند از قِضا
 در منع او گفتا که نه، عالمِ مسوز ای مُجْتَبَا
 تبریز را از وعده‌ای، کَارَزَد به این هر دو سَرا

غزل شماره ۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلداری؟
 خورشید چون آفرودم، تا هَجَر کمتر سوزدم
 ای عقلِ کُلِّ ذوفنون، تعلیم فرما یک فسون
 چون نورِ آن شمعِ چِگَل، می‌درنیابد جان و دل
 جِبْرِیل با لطف و رَشَد، عَجَلِ سَمین را چون چَشَد؟
 عنقا که یابد دام کس، در پیشِ آن عنقا مگس
 کو آن مسیحِ خوش دَمی؟ بی‌واسطهٔ مریم یمی
 دَجَالِ غم چون آتشی، گسترده ز آتشِ مفرشی
 تن را سلامت‌ها ز تو، جان را قیامت‌ها ز تو
 ساغر ز غم در سَر فُتَد، چون سنگ در ساغر فُتَد
 ماندم زِ عَذرا وامِقی، چون من نبودم لایقی
 شطرنجِ دولت شاه را، صد جان به خرجش راه را
 بینم به شه واصل شده، می از خودی فاصل شده
 باشد که آن شاهِ حِرون، زان لطفِ از حدها برون
 جانی که رو این سو کند، با بایزید او خو کند
 مَخْدومِ جان کز جام او، سَر مست شد ایام او

خون بارد این چَشمان که تا بینم من آن گُلزار را
 دل حیلتی آموزدم، کز سَر بگیرم کار را
 کز وی بخیزد در درون، رحمی نگارین یار را
 کی داند آخرِ آب و گِل، دلخواه آن عیّار را
 این دام و دانه کی کَشَد، عنقای خوش منقار را
 ای عنکبوتِ عقلِ بس، تا کی تنی این تار را
 کز وی دل ترسا همی، پاره کند زُنار را
 کو عیسیِ خنجرکشی، دَجَالِ بدکردار را
 عیسی علامت‌ها ز تو، وصل قیامت‌وار را
 آتش به خار اندر فُتَد، چون گُل نباشد خار را
 لیکن خُمَارِ عاشقی، در سَر دلِ خُمَار را
 صد کُتّه حمایل کاه را، صد دَرْدِ دُردی خوار را
 وز شاهِ جان حاصل شده، جان‌ها در و دیوار را
 منسوخ گرداند کنون، آن رسمِ استغفار را
 یا در سَنایی رو کند، یا بو دهد عَطّار را
 گاهی که گویی نام او، لازم شِمَر تکرار را

عالی خداوند شمس دین، تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین، بر ساعت فرخ‌ترین
در پاکی بی‌مهر و کین، در بزم عشق او نشین

پُر نور چون عرش مکین، کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح‌الآمین، بُگشاید آن اسرار را
در پرده مُنکر ببین آن پرده صد مِسْمار را

غزل شماره ۲۵

من دی نگفتم مَر تو را کای بی‌نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی، حاجب بُدی سُلطان شدی
امشب ستایمت ای پری، فردا ز گفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت، باشم غلام و چاکرت
ناگه برآید صرصری، نی بام ماند نه دری
باز از میان صرصرش، درتابد آن حُسن و فرَش
تعلیم گیرد ذره‌ها، زان آفتاب خوش لقا

ای قَدِّ مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
هم یوسف کنعان شدی، هم فرّ نورِ مُصطفی
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا مَلک بی‌هش شود، هم عرش بشکافد قبا
زین پَشِگان پَر کی زند، چونک ندارد پیل پا
هر ذره‌ای خندان شود، در فرّ آن شمس الضُّحی
صد ذرگی دلربا، کان‌ها نبودش ز ابتدا

غزل شماره ۲۶

هر لحظه وحی آسمان، آید به سِرِّ جان‌ها
هر کز گران جانان بُود، چون دُرد در پایان بُود
گل را مجنبان هر دمی، تا آب تو صافی شود
جانی‌ست چون شعله ولی، دودش ز نورش بیشتر
گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوری
در آب تیره بنگری، نی ماه بینی نی فلک
باد شمالی می‌وَزَد، کز وی هوا صافی شود
بادِ نَفَس مر سینه را، ز اندوه صیقل می‌زند
جانِ غریب اندر جهان، مشتاق شهر لامکان
ای جانِ پاکِ خوش‌گهر، تا چند باشی در سَفَر

کاخِ چو دُردی بر زمین تا چند می‌باشی، برآ
آنگه رود بالای حُم، کان دُرد او یابد صفا
تا دُرد تو روشن شود، تا دَرِد تو گردد دوا
چون دود از حد بگذرد، در خانه ننماید ضیا
از نور تو روشن شود هم این سرا، هم آن سرا
خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا
وز بهر این صیقل، سحر در می‌دمد بادِ صبا
گر یک نَفَس گیرد نَفَس، مَر نَفَس را آید فنا
نَفَسِ بهیمی در چَرا، چندین چَرا باشد چَرا؟
تو باز شاهی، بازپر سوی صَفیر پادشا

غزل شماره ۲۷

آن خواجه را در کویِ ما، در گل فرورفته‌ست پا
جباروار و زفت او، دامن کشان می‌رفت او
بس مُرغِ پَران بر هوا، از دام‌ها فرد و جدا
ای خواجه سرمستک شدی، بر عاشقان خُنَبک زدی
بر آسمان‌ها بُرده سر، وز سر نِبشت او بی‌خبر
از بوسه‌ها بر دست او، وز سَجده‌ها بر پای او
باشد کرم را آفتی، کان کِبَر آرد در فتی
بدهد درم‌ها در کَرَم، او نافریدست آن درم

با تو بگویم حال او، برخوان اذا جاء القضا
تَسَخَرکنان بر عاشقان، بازچه دیده عشق را
می‌آید از قبضه قضا، بر پَر او تیر بلا
مستِ خداوندی خود، گشتی گرفتی با خدا
همیان او پُر سیم و زر، گوشش پُر از طال بقا
وز لورکند شاعران، وز دمدمه هر ژاژخا
از وهم بیمارش کند، در چاپلوسی هر گدا
از مال و مُلک دیگری، مردی کجا باشد سخا؟

فرعون و شدادی شده، خیکی پر از بادی شده
 عشق از سرِ قدوسی، همچون عصای موسی
 بر خواجه روی، زمین، بگشاد از گردون کمین
 در رو فتاد او آن زمان، از ضربتِ زخمِ گران
 رسوا شده، عریان شده، دشمن بر او گریان شده
 فرعون و نمرودی بُده، اِنی انا الله می‌زده
 او زعفرانی کرده رو، زخمی نه بر اندام او
 تیرش عجب‌تر یا کمان؟ چشمش بهی‌تر یا دهان؟
 اکنون بگویم سرِّ جان، در امتحانِ عاشقان
 کی برگشایی گوش را؟ کو گوش مَر مدهوش را؟
 این خواجه باخرخشه، شد پَرشکسته چون پشه
 اِنَا هَلَكْنَا بَعْدَكُمْ، یا وِئَلْنَا مِنْ بَعْدِكُمْ
 الْعَقْلُ فَيْكُمْ مُرْتَهَنٌ، هَلْ مِنْ صَدَا يَشْفِي الْحَزْنَ؟
 ای خواجه با دست و پا، پایت شکسته‌ست از قضا
 این از عنایت‌ها شمر، کز کویِ عشق آمد ضرر
 غازی به دستِ پورِ خود، شمشیرِ چوبین می‌دهد
 عشقی که بر انسان بُود، شمشیرِ چوبین آن بُود
 عشقِ زلیخا ابتدا، بر یوسف آمد سال‌ها
 بگریخت او، یوسف پی‌آش، زد دست در پیراهنش
 گفتش قصاصِ پیرهن، بُردم زِ تو امروز من
 مطلوب را طالب کند، مغلوب را غالب کند
 باریک شد این جا سخن، دم می‌نگنجد در دهن
 او می‌زند، من کیستم؟ من صورتم خاکِ کیستم
 این را رها کن خواجه را، بنگر که می‌گوید مَرَا
 ای خواجه صاحبِ قَدَم، گر رفته اینک آدم
 آخر چه گوید غره‌ای جُز ز آفتابی ذره‌ای؟
 چون قطره‌ای بِنَمَائِدَت، باقیش معلوم آیدت
 کفی چو دیدی باقی‌آش، نادیده خود می‌دانی‌آش
 هستی تو انبارِ کُهَن، دستی در این انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا، هست آن جهان چون خرمی
 رو ترکِ این گو ای مُصِر، آن خواجه را بین مُتَظَر
 ای خواجه! تو چونی بگو؟ خسته در این پُر فتنه کو
 گفت اَلْغِيَاثُ اِی مُسْلِمِيْنَ، دل‌ها نگهدارید هین

موری بُده ماری شده، وان مار گشته ازدها
 کو ازدها را می‌خورد، چون افکند موسی عصا
 تیری زدش کز زخم او، همچون کمانی شد دوتا
 خُرْخُرْکُنَانِ چُون صَرَعِيَانِ، در غَرَّغَرَهٗ مرگ و فنا
 خویشانِ او نوحه‌کنان، بر وی چو اصحابِ عَزَا
 اَشْکَسْتَهٗ گردن آمده، دَر يَارَبِّ و در رَبَّنَا
 جُزْ غَمَزَهٗ غمازه‌ای، شِکْرَلَيْبِي شيرين لِقَا
 او بی‌وفاتر یا جهان؟ او مُحْتَجِبَتَر یا هُما
 از قفل و زنجیرِ نَہَانِ، هین گوش‌ها را بَرگُشا
 مَخْلَصٌ نباشد هوش را، جُز يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَا
 نالان زِ عشقِ عايشه، كَابِيَصَّ عَيْنِي مَنْ بُكَا
 مَمَّتْ الْحَيَوَةُ فَقَدُّكُمْ، عُدُّوْا اِلَيْنَا بِالرِّضَا
 وَ الْقَلْبُ مِنْكُمْ مُمْتَحَنٌ، فِی وَسْطِ نِيْرَانِ النَّوَى
 دل‌ها شکستی تو بسی، بر پای تو آمد جزا
 عشقِ مَجَازِي را گذر بر عشقِ حَقِّست انتها
 تا او در آن اُستَا شود، شمشیرِ گیرد در غَزَا
 آن عشق با رَحْمَانِ شود، چون آخِرِ آيِدِ اِئْتَلَا
 شد آخِرِ آن عشقِ خدَا، می‌کرد بر یوسف قَفَا
 بدریده شد از جذبِ او، برعکسِ حالِ ابتدا
 گفتا بسی زین‌ها کند تَقْلِيْبِ، عشقِ کَبْرِيَا
 ای بس دعاگو را که حق، کرد از کرم قبله دُعَا
 من مغلطه خواهم زدن، این جا رَوَا باشد دَعَا
 رمال بر خاکی زند، نَقْشِ صَوَابِي یا خَطَا
 عشقِ آتَشِ اندر ریش زد، ما را رها کردی چرا؟
 تا من در این آخِرِ زمانِ حالِ تو گویم بَرَمَلَا
 از بَحْرِ قَلْزَمِ قطره‌ای، زین بی‌نهایتِ مَاجِرَا
 ز انبَارِ كَفِّ گندمی عرضه کنند اندر شَرَا
 دانیش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
 بنگر چگونه گندمی؟ وانگه به طاحونُ بَرِ هَلَا
 آن جا همین خواهی بُدَن، گر گندمی گر لوبیا
 کو نیم کاره می‌کند تَعْجِيْلِ، می‌گوید صَلَا
 در خاک و خون افتاده‌ای، بیچاره‌وار و مبتلا
 شد ریخته خود خونِ من، تا این نباشد بر شما

من عاشقان را در تیش، بسیار کردم سَرزنش
وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ بَهِرِ زَبَانِ بَدِ بُود
کی آن دَهانِ مردم است؟ سوراخِ مار و کژدم است
در عشقِ ترکِ کام کن، ترکِ حُبوب و دام کن

با سینه پُر غِلّ و غِش، بسیار گفتم ناسزا
هَمّاز را لَمّاز را، جز چاشنی نَبود دَوا
کَهگِل در آن سوراخِ زن، کژدمِ منه بر اَقربا
مَر سنگ را زَر نام کن، شِکر لقب نه بر جفا

غزل شماره ۲۸

ای شاهِ جسم و جانِ ما، خندان کنِ دندانِ ما
ای مَه زِ اِجْلالتِ خَجَل، عشقت زِ خونِ ما بِحَلِ
ما گویِ سرگردانِ تو، اندر خَمِ چوگانِ تو
گَه جانبِ خوابش کَشی، گَه سویِ اسبابش کَشی
گَه شِکرِ آن مولی کند، گَه آهِ واویلی کند
جان را تو پیدا کرده‌ای، مجنون و شیدا کرده‌ای
گَه قصدِ تاجِ زَر کند، گَه خاک‌ها بر سر کند
طُرفه درخت آمد کز او، گَه سِیب روید، گه کدو
جویی عجایب کاندرون، گَه آبِ رانی گاه خون
گَه علم بر دل بَرْتند، گَه دانش از دل بَرکنند
روزی محمدبک شود، روزی پلنگ و سگ شود
گَه خار گردد گاه گُل، گَه سرکه گردد، گاه مُل
گَه عاشق این پنج و شش، گَه طالبِ جان‌های خوش
گاهی چو چه‌کن پست رو، مانندِ قارونِ سویِ گو
تا فَضْلِ تو راهش دَهد، وَز شید و تَلوین وارَهد
چون ماهیانِ بحرِ سَکن، بحرِش بُود باغ و وطن
زین رنگ‌ها مُفرد شود، در خُنْبِ عیسی دَر رُود
رست از وَقاحتِ وز حیا، وز دور وز نُقلانِ جا
إِنَّا فَتَحْنَا بِابِكُمْ، لَاتَهْجِرُوا أَصْحَابِكُمْ
إِنَّا شَدَدْنَا جَنبِكُمْ، إِنَّا غَفَرْنَا ذَنبِكُمْ
مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ، مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

سُرمه‌کشِ چشمانِ ما، ای چشَمِ جان را توتیا
چون دیدمت می‌گفت دل جاءِ الْقُضا، جاءِ الْقُضا
گَه خوانی‌اش سویِ طرب، گَه رانی‌اش سویِ بلا
گَه جانبِ شهرِ بقا، گَه جانبِ دشتِ فنا
گَه خدمتِ لیلی کند، گَه مست و مجنونِ خدا
گَه عاشقِ کُنْجِ خلا، گَه عاشقِ رو و ریا
گَه خویش را قیصر کند، گَه دلقِ پوشد چون گدا
گَه زهر روید گه شکر، گَه درد روید، گَه دَوا
گَه باده‌های لَعْلِ گون، گه شیر و گَه، شَهدِ شِفا
گَه فضل‌ها حاصل کُند، گَه جمله را رویدِ بلا
گَه دشمنِ بدرگ شود، گَه والدین و اَقربا
گاهی دُهل‌زنِ گَه دُهل، تا می‌خورد زخمِ عَصا
این سوش‌کش، آن سوش‌کش، چون اُشتری گُم کرده جا
گَه چون مسیح و کِشتِ نو، بالا روانِ سویِ عَلا
شاید ما شیدا شود، یک رنگِ چون شمس‌الضُّحی
بحرش بُود گور و کفن، جُز بحر را داند و با
در صِبْغَةَ اللَّهِ رو نهد، تا یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا
رست از بُرو، رست از بیا، چون سنگِ زیرِ آسیا
نُحِقْ بِكُمْ أَعْقَابِكُمْ، هَذَا مُكَافَاتُ الْوَلَا
مِمَّا شَكَرْتُمْ رَبِّكُمْ وَ الشُّكْرُ جَزَارُ الرِّضَا
بابُ الْبَيَانِ مُغْلَقٌ، قُلْ صَمْتُنَا أَوْلَىٰ بِنَا

غزل شماره ۲۹

ای از وِرایِ پرده‌ها، تابِ تو تابستانِ ما
ای چشَمِ جان را توتیا، آخرِ کجا رفتی؟ بیا
تا سبزه گردد شوره‌ها، تا روضه گردد گورها
ای آفتابِ جان و دل ای آفتاب از تو خَجَل
شد خارها گلزارها، از عشقِ رویت بارها

ما را چو تابستانِ بَبر، دل‌گرم تا بُستانِ ما
تا آبِ رحمتِ بَرزند، از صحنِ آتشدانِ ما
انگور گردد غوره‌ها، تا پخته گردد نانِ ما
آخرِ بین کاین آب و گل، چون بست گرد جان ما؟
تا صد هزار اقرارها، اَفکند در ایمانِ ما

ای صورتِ عشقِ ابد، خوش رو نمودی در جسد
 در دودِ غم بگشا طرب، روزی نما از عینِ شب
 گوهر کنی خرمهره را، زهره بدری زهره را
 کو دیده‌ها درخورد تو؟ تا در رسد در گرد تو
 چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخِ شکر
 آمد ز جان بانگِ دهل، تا جزوها آید به گل

تا ره بری سوی آحد، جان را از این زندان ما
 روزی غریب و بوالعجب، ای صبح نورافشان ما
 سلطان کنی بی‌بهره را، شاباش ای سلطان ما
 کو گوش هوش آورد تو؟ تا بشنود برهان ما
 نعره برآرد چاشنی، از بیخ هر دندان ما
 ریحان به ریحان گل به گل، از حبس خارستان ما

غزل شماره ۳۰

ای فصل با باران ما، بریز بر یاران ما
 ای چشم ابر این اشک‌ها، می‌ریز همچون مشک‌ها
 این ابر را گریان نگر، وان باغ را خندان نگر
 ابر گران چون داد حق، از بهر لب‌خشکان ما
 بر خاک و دشت بی‌نوا، گوهرفشان کرد آسمان
 این ابر چون یعقوب من، وان گل چو یوسف در چمن
 یک قطره‌اش گوهر شود، یک قطره‌اش عبهر شود
 باغ و گلستان ملی، اشکوفه می‌کردند دی
 بر بند لب همچون صدف، مستی؟ میا در پیش صف

چون اشکِ غمخواران ما، در هجر دلداران ما
 زیرا که داری رشک‌ها، بر ماه‌رخساران ما
 کز لابه و گریه پدر، رستند بیماران ما
 رطل گران هم حق دهد، بهر سبکساران ما
 زین بی‌نوا می‌کشند از عشق، طاران ما
 بشکفته روی یوسفان، از اشک‌افشاران ما
 وز مال و نعمت پُر شود، کف‌های کف خاران ما
 زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
 تا بازآیند این طرف، از غیب هشیاران ما

غزل شماره ۳۱

بادا مبارک در جهان، سور و عروسی‌های ما
 زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر
 إِنَّ الْقُلُوبَ فُرِجَتْ، إِنَّ النُّفُوسَ زُوِجَتْ
 بِسْمِ اللَّهِ امشب بر نوی، سوی عروسی می‌روی
 خوش می‌روی در کوی ما، خوش می‌خرامی سوی ما
 خوش می‌روی بر رای ما، خوش می‌گشایی پای ما
 از تو جفا کردن رواء، وز ما وفا جستن خطا
 ای جان جان جان را بکش، تا حضرت جانان ما
 رقصی کنی ای عارفان، چرخ زنی ای مُنصفان
 در گردن افکنده دهل، در گردکِ نسرين و گل
 خاموش کامشب زهره شد، ساقی به پیمان و به مُد
 وَاللَّهِ که این دم صوفیان، بستند از شادی میان
 قومی چو دریا کف‌زنان، چون موج‌ها سجده کنان
 خاموش کامشب مطبخی، شاهست از فرخ رخی

سور و عروسی را خدا، بُبَیْد بر بالای ما
 هر شب عروسی دگر، از شاه خوش سیمای ما
 إِنَّ الْهُمُومَ أُخْرِجَتْ، در دولت مولای ما
 داماد خوبان می‌شوی، ای خوب شهرآرای ما
 خوش می‌جهی در جوی ما، ای جوی و ای جویای ما
 خوش می‌بری کف‌های ما، ای یوسف زیبای ما
 پای تصرّف را بنه، بر جان خون پالای ما
 وین استخوان را هم بکش، هدیه بر عنقای ما
 در دولت شاه جهان، آن شاه جان‌افزای ما
 کامشب بُود دَفّ و دهل، نیکوترین کالای ما
 بگرفته ساغر می‌کشد، حمّرای ما، حمّرای ما
 در غیب پیش غیب‌دان، از شوق استسقای ما
 قومی مبارز چون سنان، خون‌خوار چون آجزای ما
 این نادره که می‌پزد، حلّوای ما، حلّوای ما

غزل شماره ۳۲

در خوابِ غَفَلَتِ بی‌خبرِ زو بوالعلی و بوالعلا
در پیشِ او می‌داشتم، گفتم که ای شاه! اَصْلًا
جوشیده و صافی چو جان، بر آتشِ عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم، ای باغِ اسرارِ خدا
اندر کشیدش همچو جان، کان بود جان را جانِ فَرَا
می‌کرد اشارت آسمان کای چشَمِ بَد دور از شما

دیدم سَحَرِ آن شاه را، بر شاه‌راهِ هَلْ آتی
زان می که در سَرِ داشتم، من ساغری برداشتم
گفتا چیست این ای فُلان؟ گفتم که خونِ عاشقان
گفتا چو تو نوشیده‌ای، در دیگِ جان جوشیده‌ای
آن دلبرِ سَرْمَسْتِ من، بَسْتَدِ قَدَحِ از دستِ من
از جان گذشته صد دَرَج، هم در طرب هم در فَرَج

غزل شماره ۳۳

گردن بَزَنِ اندیشه را، ما از کجا؟ او از کجا؟
آن عیش بی‌روپوش را، از بند هستی بَرگُشا
زان سان که اوّل آمدی، ای یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا
در بی‌دلی دل‌بسته بین، کاین دل بُودِ دامِ بلا
مَسْتَسِ کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پُر دَه قَدَحِ را تا که من، سر را بِنِشْناسَمِ زِ پا
هر لحظه گرمی می‌کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگیِ عشقِ تو صد همچو ما را خون‌بها
پر شد همه شهر این خَبَر، کامروز عیش است اَصْلًا
در سبزه این گولُخَنِ همچون خَرانِ جویدِ چَرا
زیرا زِ خَضْرَایِ دِمَن، فرمود دوری مُصْطَفَی
دورم زِ کِبَرِ و ما و من، مستِ شَرابِ کِبَرِیا
ماننده ماه از افق، ماننده گُل از گیا
مانند آهن‌پاره‌ها، در جذبه آهن‌رُبا
شمشیرها پیشش سپر، خورشید پیشش ذَره‌ها
مانند موسی روح هم افتاد بی‌هوش از لقا
خُنْبِکِ زَنانِ بر نیستی، دستک‌زنان اندر نما
کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الفَرَجِ، وَ الشُّكْرِ مِفْتَاحُ الرِّضَا
حارس بُدئِ سلطانِ شدی، تا کی زنی طالَ بَقَا؟
برقی بر ایشان بَرزده، مانده ز حیرت از دُعا
وَ النَّارُ صَرَّافُ الذَّهَبِ، وَ النُّورُ صَرَّافُ الوَلا
وَ الوَصْلُ تَرِیاقُ العِشا، یا مَنْ عَلی قَلْبِی مَشا
وَ العِشْقُ مِنْ جِلَّاسِنَا، مَنْ یَدِرِ ما فی راسِنَا؟
کُلُّ المُنَى فی جَنِّهِ، عِنْدَ التَّجَلِّی کَالهَبَا
وَ السُّکْرُ اَفْنی غُصَّتِی، یا حَبِّدا لی حَبِّدا

می ده گزافه ساقیا، تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را، از بیخ برکن هوش را
در مجلسِ ما سَرخوش آ، بُرَقِعِ زِ چهره بَرگُشا
دیوانگانِ جسته بین، از بندِ هستی رسته بین
زوتر بیا هین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد
بُگُشا زِ دستم این رَسَن، بَر بِنْدِ پایِ بوالحَسَن
بی ذوق آن جانی که او، در ماجرا و گفت و گو
نامِ مَدَه آیم مَدَه، آسایش و خوابم مَدَه
امروز مهمانِ توأم، مست و پریشانِ توأم
هر کو به جُز حقِ مشتری جوید نباشد جُز خَری
می‌دان که سبزه گولُخَنِ، گنده کند ریش و دهن
دورم زِ خَضْرَایِ دِمَن، دورم زِ حورایِ چمن
از دل خیالِ دلبری، برکرد ناگهان سَری
جمله خیالاتِ جهان، پیش خیالِ او دوان
بُد لعل‌ها پیشش حَجَر، شیران به پیشش گورِخَر
عالم چو کوه طور شد، هر ذَره‌اش پُر نور شد
هر هستی‌یی در وصلِ خود در وصلِ اصلِ خود
سرسبز و خوش هر تَره‌ای، نعره زنان هر ذَره‌ای
گُل کرد بُلبُل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
ذَرَاتِ محتاجان شده، اندر دُعا نالان شده
السِّمُّ مِنْهاجِ الطَّلَبِ، اَلحَلْمُ مِعراجِ الطَّرَبِ
العِشْقُ مِصباحُ العِشا، وَ الهَجْرُ طَباخُ الحِشا
السَّمْسُ مِنْ اَفراسِنَا، وَ البَدْرُ مِنْ حُرَّاسِنَا
یا سائلی عَن حَبِّهِ، اَکْرَمُ بِهِ اَنْعَمُ بِهِ
یا سائلی عَن قِصَّتِی، اَلعِشْقُ قِسمی حِصَّتِی

أَلْفَتْحُ مِنْ تَفَاحِكُمْ، وَ الْحَشْرُ مِنْ إِصْبَاحِكُمْ
 أَرِيَا حُكْمَ تَجَلِيِ الْبَصْرِ يَعْقُوبُكُمْ يُلْقَى النَّظْرُ
 الشَّمْسُ خَرَّتْ وَ الْقَمَرُ، نُسْكَأَ مَعَ الْإِحْدَى عَشَرَ
 أَصْلُ الْعَطَايَا دَخَلْنَا، دُخِرُ الْبَرَايَا نَخَلْنَا
 الْقَلْبُ مِنْ أَرْوَاحِكُمْ فِي الدَّوْرِ تِمَثَالُ الرَّحَا
 يَا يَوْسُفِينَا فِي الْبَشْرِ، جُودُوا بِمَا اللَّهُ اشْتَرَى
 قَدَامَكُمْ فِي يَقْظِهِ، قُدَامَ يَوْسُفَ فِي الْكَرَى
 يَا مَنْ لِحَبِّ أَوْ نَوَى، يَشْكُوا مَخَالِبَ النَّوَى

غزل شماره ۳۴

ای عاشقان! ای عاشقان! آمد گه وصل و لقا
 ای سرخوشان! ای سرخوشان! آمد طرب دامن‌کشان
 آمد شراب آتشین، ای دیو غم گنجی نشین
 ای هفت گردون مست تو، ما مهره‌ای در دست تو
 ای مطرب شیرین‌نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس
 ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر
 بار دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن
 خاموش کن، پرده مدر، سغراق خاموشان بخور
 از آسمان آمد ندا کای ماهرویان اصلاً
 بگرفته ما زنجیر او، بگرفته او دامن ما
 ای جان مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی درآ
 ای هست ما از هست تو، در صد هزاران مرحبا
 ای عیش زین نه بر فرس، بر جان ما زن ای صبا
 آید مرا شام و سحر، از بانگ تو بوی وفا
 بر جمله خوبان ناز کن، ای آفتاب خوش لقا
 ستار شو، ستار شو، خو گیر از حلم خدا

غزل شماره ۳۵

ای یار ما، دلدار ما، ای عالم اسرار ما
 نک بر دم امسال ما، خوش عاشق آمد پار ما
 ما کاهلانیم و تویی، صد حج و صد پیکار ما
 ما خستگانیم و تویی، صد مرهم بیمار ما
 من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
 واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما
 من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما
 ای یوسف دیدار ما، ای رونق بازار ما
 ما مفلسانیم و تویی، صد گنج و صد دینار ما
 ما خفتگانیم و تویی، صد دولت بیدار ما
 ما بس خرابیم و تویی، هم از کرم معمار ما
 سر درمکش منکر مشو، تو برده‌ای دستار ما
 چون هر چه گویی وادهد همچون صدا کُھسار ما
 زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

غزل شماره ۳۶

خواجه بیا، خواجه بیا، خواجه دگر بار بیا
 عاشق مهجور نگر، عالم پُرشور نگر
 پای تویی، دست تویی، هستی هر هست تویی
 گوش تویی، دیده تویی، وز همه بگزیده تویی
 ای ز نظر گشته نهان، ای همه را جان و جهان
 روشنی روز تویی، شادی غم سوز تویی
 ای علم عالم نو، پیش تو هر عقل گرو
 ای دل آغشته به خون، چند بود شور و جُنون
 ای شب آشفته برو، وی غم ناگفته برو
 دفع مده، دفع مده، ای مه عیار بیا
 تشنه مخمور نگر، ای شه خمار بیا
 بلبل سرمست تویی، جانب گلزار بیا
 یوسف دزدیده تویی، بر سر بازار بیا
 بار دگر رقص‌کنان، بی‌دل و دستار بیا
 ماه شب‌افروز تویی، ابر شکر بار بیا
 گاه میا، گاه مرو، خیز به یکبار بیا
 پخته شد انگور کُنون، غوره میفشار بیا
 ای خرد خفته برو، دولت بیدار بیا

ور ره در بسته بُود، از ره دیوار بیا
 مرهمِ مجروح بیا، صحتِ بیمار بیا
 شادیِ عشاقِ بچو، کوریِ اغیار بیا
 چند زنی طبلِ بیان، بی‌دم و گفتار بیا

ای دلِ آواره بیا، وی جگرِ پاره بیا
 ای نفسِ نوحِ بیا، وی هوسِ روحِ بیا
 ای مه افروخته رو، آبِ روان در دلِ جو
 بس بُود ای ناطقِ جان، چند از این گفتِ زبان

غزل شماره ۳۷

یار تویی، غار تویی، خواجه نگه‌دار مرا
 سینه مشروح تویی، پُر دُرِ اسرار مرا
 مرغِ گُه طور تویی، خسته به منقار مرا
 قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا
 روضه امید تویی، راه ده ای یار مرا
 آب تویی، کوزه تویی، آب ده این بار مرا
 پخته تویی، خام تویی، خام بپمگذار مرا
 راه شدی تا نبُدی، این همه گفتار مرا

یار مرا، غار مرا، عشقِ جگرخوار مرا
 نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
 نور تویی، سور تویی، دولتِ منصور تویی
 قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی
 حُجره خورشید تویی، خانه ناهید تویی
 روز تویی، روزه تویی، حاصلِ دریوزه تویی
 دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی
 این تن اگر کم تندی، راهِ دلم کم زندی

غزل شماره ۳۸

زنده و مرده وطنم نیست به جز فضلِ خدا
 مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ کشت مرا
 پوست بُود، پوست بُود، درخورِ مغزِ شعرا
 کمتر فضلِ خمشی، کیش بُود خوف و رجا
 مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
 تا که به سیلم ندهد، کی کَشْدَم بحر عطا؟
 خشک چه داند چه بُود تَرَلَلَا تَرَلَلَا
 دیده شود حالِ من آر چشم شود گوشِ شما
 چرخِ من از رنگ زمین پاک‌تر از چرخِ سما
 چونک خوش و مست شوم، هر سحری وقتِ دعا
 و آنک ز سلطان رسدم، نیم مرا نیم تو را
 چشمه خورشید بُود، جرعه او را چو گدا
 زانک تو داوددمی من چو کُهم رفته ز جا

رَسْتَم از این نفس و هوی، زنده بلا مرده بلا
 رَسْتَم از این بیت و غزل، ای شه و سلطانِ ازل
 قافیه و مغلطه را، گو همه سیلابِ بپر
 ای خمشی مغزِ منی، پرده آن نغزِ منی
 بر ده ویران بُود عشرِ زمین، کوچ و قلان
 تا که خرابم نکند، کی دهد آن گنج به من؟
 مردِ سخن را چه خبر، از خمشی همچو شکر
 آینه‌ام آینه‌ام، مردِ مقالاتِ نه‌ام
 دست فشانم چو شجر، چرخ زنان همچو قمر
 عارفِ گوینده! بگو تا که دعایِ تو کنم
 دلقِ من و خرقه من، از تو دریغی نبُود
 از کفِ سلطان رسدم، ساغر و سغراقِ قدم
 من خمشم خسته گلو، عارفِ گوینده! بگو

غزل شماره ۳۹

می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار مرا
 پرسشِ همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
 رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا

آه که آن صدرِ سرا، می‌نهد بار مرا
 نغزی و خوبی و فرش، آتشِ تیزِ نظرش
 گفت مرا مهرِ تو کو؟ رنگِ تو کو؟ فرِ تو کو؟

غرقه جوی کرمم، بنده آن صبحدم
هر که به جویبار بُود، جامه بر او بار بُود
مُلکَت و اسبابِ گزین، ماهِ رُخانِ شکرین
دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند
ای دل! قَلّاش مکن، فتنه و پرخاش مکن
گر شکنند پند مرا، زَفَت کند بِنَدِ مرا
بیش مزن دم زِ دُویی، دو دو مگو چون تَنُوی

کان گُلِ خوش بوی کُشد جانبِ گلزار مرا
چند زیانست و گران، خرّقه و دستار مرا
هست به معنی، چو بُود یارِ وفادار مرا
شیر تو را، بیشه تو را، آهویِ تاتار مرا
باده دهد، مست کند ساقیِ خَمّار مرا
شُهره مکن، فاش مکن، بر سرِ بازار مرا
بر طمع ساختن یارِ خریدار مرا
اصلِ سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا

غزل شماره ۴۰

طوقِ جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را
مست و خوش و شاد توأم، حامله داد توأم
هیچ فلک دفع کند از سرِ خود دورِ سفر؟
می کُشد آن شه رقی، دل به کفش چون قلمی
آنچ کند شاه جفا، آبله دان بر کف شه
همچو کتابیست جهان، جامع احکامِ نَهان
شاد همی باش و تَرش، آب بگردان و خُمش

لا به گری می کُنت، راه تو زن قافله را
حامله گر بار نهد، جرم منه حامله را
هیچ زمین دفع کند از تنِ خود زلزله را؟
تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله را
آنک بیابد کف شه، بوسه دهد آبله را
جان تو سردتر آن، فهم کن این مسئله را
باز کن از گردن خر، مَشغَله زَنگله را

غزل شماره ۴۱

شمع جهان! دوش نَبَد نورِ تو در حلقه ما
سوی دل ما بِنِگر، کَز هوس دیدنِ تو
دوش کجا بود مَهت؟ خیمه و خیل و سِپَهت
دوش به هر جا که بُدی، دانم کامروز ز غَم
دوش همی گشتم من تا به سَحَر ناله کُنان
سایه نوری تو و ما، جمله جهان سایه تو
گاه بُود پهلوی او، گاه شود مَحُو در او
سایه زده دست طلب، سخت در آن نورِ عجب
شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور
نورِ مُسَبِّب بُود و هر چه سبب، سایه او
آینه همدگر افتاد مُسَبِّب و سبب

راست بگو، شمع رُخت دوش کجا بود؟ کجا؟
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا
دولت آنجا که در او، حُسن تو بُگُشاد بقا
گشته بُود همچو دلم، مسجدِ لاحولِ ولا
بَدْرکِ بِالصُّبحِ بَدَا، هِیجِ نَوْمی و نَفی
نور کی دیده است که او، باشد از سایه جدا؟
پهلوی او هست خدا، مَحُو در او هست لقا
تا چو بکاهد بکُشد نورِ خدایش به خدا
لا یَتَناهی، و لَئِن جِئتَ بِضِعْفِ مَدَدَا
بی سببی قَدْ جَعَلَ اللهُ لِكُلِّ سببَا
هر کی نه چون آینه گشته است ندید آینه را

غزل شماره ۴۲

کار تو داری صنما قدر تو، باری صنما
دلبر بی کینه ما! شمع دلِ سینه ما!

ما همه پابسته تو، شیرشکاری صنما
در دو جهان در دو سرا، کار تو داری صنما

ذَرَّةَ به ذَرَّةَ بَرِ تو، سجده‌کنان بَرِ دَرِ تو
هر نَفْسِ تشنه‌تَرَم، بَسْتَهُ جوعُ البَقَرَم
هر کی زِ تو نیست جدا، هیچ نمیرد به خدا
نیست مرا کار و دُکان، هستم بی‌کارِ جهان
خواه شب و خواه سَحَر، نیستم از هر دو خبر
روزُ مرا دیدنِ تو، شبُ غم بُبُردنِ تو
باغِ پُر از نعمتِ من، گُلّیْنِ با زینتِ من
جسمِ مرا خاکِ کُنْی، خاکِ مرا پاکِ کُنْی
فَلْسَفِیکِ کور شود، نورُ از او دور شود
فلسفی این هستی من عارفِ تو، مستی من

چاکر و یاری گَرِ تو، آه چه یاری صَنَمَا
گفت که دریا بخوری؟ گفتم کَآری صَنَمَا
آنکه اگر مرگ بُود پیشِ تو باری صَنَمَا
زان که ندانم جُز تو، کارگُزاری صَنَمَا
کیست خبر؟ چیست خبر؟ روزشماری صَنَمَا
از تو ششم روز شود، همچو نَهاری صَنَمَا
هیچ ندید و نَبُود، چون تو بهاری صَنَمَا
باز مرا نقشِ کُنْی، ماه عذاری صَنَمَا
زو نَدَمَد سنبلی دین، چونک نکاری صَنَمَا
خوبی این زشتی آن، هم تو نگاری صَنَمَا

غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بَدَم، کار درآورد مرا
تابشِ خورشیدِ ازل، پرورشِ جان و جهان
گفتم ای چرخِ فَلَک، مَرَدِ جفایِ تو نیم
ای شهِ شطرنجِ فَلَک، ماتِ مرا، بُرد تو را
تشنه و مُسْتَسْقِی تو، گشته‌ام ای بحر چُنَانِک
حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
رفتم هنگامِ خزان، سوی رَزَانِ دَسْت‌گَزَان
فتنه‌ عِشاقِ کُنْد، آن رخِ چون روزِ تو را
راست چو شَقّه‌ی عِلْمَت، رقص‌کنانم زِ هوا
صبحِ دَمِ سرد زنده، از پی خورشید زَنَد
جُزوی زِ جُزوی چو بُرید، از تَنِ تو دَرَد کُنْد
بنده آنم که مرا، بی‌گُنه آزرده کُنْد
هر کسکی را هوسِی، قِسْمِ قضا و قَدَر است
اسبِ سخنِ بیشِ مَران، در رَهِ جانِ گَرَد مکن

طوطی اندیشه‌ او، همچو شکر خُورَد مرا
بر صفتِ گُلِ به شِکَر، پُخت و پِپُورَد مرا
گفت زبون یافت مگر، ای سَره این مَرَد مرا
ای مَلِکِ آن تَخْتِ تو را، تخته‌ این نَرَد مرا
بحر محیطِ آرِ بَخُورم، باشد درخُورَد مرا
فردی تو چون نکند، از همگان فردِ مرا؟
نوحه‌گر هجر تو شد، هر ورقِ زردِ مرا
شُهْرَه‌ آفاقِ کُنْد، این دلِ شب‌گُردِ مرا
بالِ مرا بازگُشا، خوش خوش و مَنُورَد مرا
از پی خورشیدِ تو است این نَفَسِ سردِ مرا
جُزوی من از کُلِ بِپُرد، چون نَبُود دَرَدِ مرا؟
چون صفتی دارد از آن مَه که بیآزردِ مرا
عشقِ وی آوَرَد قضا، هدیه ره آوَرَدِ مرا
گر چه که خود سُرْمَه‌ جانِ آمد آن گَرَدِ مرا

غزل شماره ۴۴

در دو جهانِ لطیف و خوش همچو امیرِ ما کجا؟
چشمِ گُشا و رو نِگَر، جرمِ بیار و خو نِگَر
من زِ سلامِ گرمِ او، آبِ شدم زِ شَرَمِ او
زهر به پیشِ او بِپَر، تا کُنْدش به از شکر
آبِ حیاتِ او ببین، هیچ مترس از آجَل
سجده کنی به پیشِ او، عِزَّتِ مَسجَدَتِ دهد

ابروی او گِرِه نشد، گر چه که دید صد خطا
خویِ چو آبِ جو نِگَر، جمله طراوت و صفا
وَزِ سخنانِ نرمِ او، آبِ شوند سنگ‌ها
قهر به پیشِ او بِنِه تا کُنْدش همه رضا
در دو در رضای او، هیچ مَلَرز از قضا
ای که تو خوار گشته‌ای، زیرِ قَدَمِ چو بوریا

خواندم امیرِ عشق را، فهم بدین شود تو را
 از تو دل آر سفر کُند، با تپشِ جگر کُند
 دل چو کبوتری اگر می‌پرد ز بام تو
 بام و هوا تویی و بس، نیست روی به جز هوس
 دور مرو، سفرِ مجو، پیش تو است ماه تو
 می‌شنود دعای تو می‌دهد جواب او
 گر نه حدیث او بُدی، جان تو آه کی زدی
 چرخ‌زنان بدان خوشم، کآب به بوستان کشم
 باغ چو زرد و خشک شد، تا بخورد ز آب جان
 شب برود بیا به گه، تا شنوی حدیث شه

چون که تو رهنِ صورتی، صورتت است رهنما
 بر سرِ پاست منتظر، تا تو بگویی‌اش بیا
 هست خیالِ بام تو، قبله‌ جانش در هوا
 آبِ حیاتِ جان تویی، صورت‌ها همه سقا
 نعره مزن! که زیر لب، می‌شنود ز تو دعا
 کای کر من! کرای بپهل، گوش تمام برگشا
 آه بزَن که آه تو، راه کُند سوی خدا
 میوه رسد ز آب جان، شوره و سنگ و ریگ را
 شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
 شب همه شب مثال مه، تا به سحر مشین ز پا

غزل شماره ۴۵

با لب او چه خوش بُود، گفت و شنید و ماجرا
 با لب خشک گوید او، قصه چشمه خضر
 مست شوند چشم‌ها، از سكراتِ چشم او
 بلبل با درخت گل، گوید چیست در دلت؟
 گوید تا تو با تویی، هیچ مدار این طمع
 چشمه سوزنِ هوس، تنگ بُود، یقین بدان
 بنگر آفتاب را، تا به گلو در آتشی
 چون که کلیم حق بشد، سوی درخت آتشین
 هیچ مترس ز آتشم، زان که من آم و خوشم
 جوهری و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان
 بارگه عطا شود، از کفِ عشق هر کفی
 ز اول روز آمدی، ساغرِ خسروی به کف
 دل چه شود چو دستِ دل، گیرد دست دلبری؟
 آمد دلبری عجب، نیزه به دست چون عرب
 جست دلم که من دَوم؟ گفت خرد که من روم؟
 خوان چو رسید از آسمان، دست بشوی و هم دهان
 کان نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی
 بسته کُن من این دو لب، تا که چراغِ روز و شب

خاصه که در گشاید و گوید خواجه! اندر آ
 بر قدِ مرد می‌برد درزیِ عشق او قبا
 رقص کُنان درخت‌ها، پیش لطافتِ صبا
 این دم در میان بنه، نیست کسی تویی و ما
 جهد نمائ تا بری، رخت توی از این سرا
 ره ندهد به ریسمان، چون که ببندش دوتا
 تا که ز روی او شود، روی زمین پُر از ضیا
 گفت من آب کوثرم، کفش بُرون کُن و بیا
 جانبِ دولت آمدی، صدر تو راست، مَرَحبا
 نادره زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟
 کارگه وفا شود، از تو جهان بی‌وفا
 جانب بزم می‌کشی، جان مرا که الصلا
 مس چه شود چو بشنود، بانگ و صلائی کیمیا؟
 گفتم هست خدمتی؟ گفت تعالِ عِنْدنا
 کرد اشارت از کرم، گفت بلی، کلا کما
 تا که نیاید از کفت، بوی پیاز و گندنا
 کاسُ ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شوربا
 هم به زبانه زبان، گوید قصه با شما

غزل شماره ۴۶

دی بنواخت یارِ من، بنده غم‌رسیده را
 هوش فزود هوش را، حلقه نمود گوش را

داد ز خویش چاشنی، جانِ ستم‌چسبیده را
 جوش نمود نوش را، نور فزود دیده را

گفت که ای نزارِ من، خسته و ترسگارِ من
 بین که چه داد می‌کند، بین چه گشاد می‌کند
 داشت مرا چو جانِ خود، رفت ز من گمانِ بد
 عاجز و بی‌کسم مبین، اشکِ چو اطلسم مبین
 هر که بُود در این طلب، بس عجب‌ست و بوالعجب
 چاشنی جنونِ او خوش‌تر یا فسونِ او
 وعده دهد به یارِ خود، گل دهد از کنارِ خود
 کُحلِ نظر در او نهد، دستِ کرم بر او زند
 جامِ میِ آلتِ خود، خویش دهد به مستِ خود
 بهر خدای را خُمش، خوی سکوت را مکش
 مُفْتَعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

من نفروشم از کرم، بنده خودخریده را
 یوسف یاد می‌کند، عاشقِ کف‌بریده را
 بر کتفم نهاد او، خلعتِ نورسیده را
 در تن من کشیده بین، اطلس زرکشیده را
 صد طرب‌ست در طرب، جانِ ز خود رهیده را
 چون که نهفته لب گزد، خسته غم‌گزیده را
 پُر کند از خمارِ خود، دیده خون‌چکیده را
 سینه بسوزد از حسد، این فلکِ خمیده را
 طبل زند به دستِ خود، باز دلِ پَریده را
 چون که عَصیده می‌رسد، کوه کن قصیده را
 در مگشا و کم نما، گلشنِ نورسیده را

غزل شماره ۴۷

ای که تو ماه آسمان، ماه کجا و تو کجا؟
 جمله به ماه عاشق و ماه اسیرِ عشقِ تو
 سجده کنند مهر و مه، پیش رخِ چو آتشت
 آمد دوش مه که تا سجده برد به پیشِ تو
 خوش بخرام بر زمین، تا شکفند جان‌ها
 چون که شود ز رویِ تو، برقِ جهنده هر دلی
 هر چه بیافت باغِ دل از طرب و شکفتگی
 زرد شده‌ست باغِ جان، از غمِ هجرِ چون خزان
 بر سرِ کویِ تو دلم، زار و نزار خفت دی
 گفت چگونه‌ای از این عارضه‌گران، بگو
 گفت و گذشت او ز من، لیک ز ذوقِ آن سخن

در رخ مه کجا بُود، این کر و فر و کبریا؟
 ناله کُنان ز دردِ تو، لابه کُنان که ای خدا
 چون که کند جمالِ تو، با مه و مهر ماجرا
 غیرتِ عاشقانِ تو، نعره‌زنان که رو، میا
 تا که ملک فرو کند، سر ز دریچه سما
 دست به چشم برنهد از پی حفظِ دیده‌ها
 از دی این فراق شد، حاصل او همه هبا
 کی برسد بهارِ تو، تا بنمایی‌اش نما؟
 کرد خیالِ تو گُذر، دید بدان صفت ورا
 کز تُتکی ز دیده‌ها، رفت تنِ تو در خفا
 صحت یافت این دلم، یا رب تُش دهی جزا

غزل شماره ۴۸

ماه درست را ببین، کو بشکست خوابِ ما
 خوابِ بپر ز چشم ما، چون ز تو روزگشت شب
 جمله ره چکیده خون، از سر تیغِ عشقِ او
 شکرِ باکرانه را، شکرِ بی‌کرانه گفت
 روئزنی چرا، مگر صاف نبَد شرابِ تو؟
 تا چه شوند عاشقان، روزِ وصالِ ای خدا
 از تبریزِ شمسِ دین، روی نمود عاشقان!

تافت ز چرخِ هفتمین، در وطنِ خرابِ ما
 آبِ مده به تشنگان، عشق بس است آبِ ما
 جمله کو گرفته بو، از جگرِ کبابِ ما
 غره شدی به ذوقِ خود، بشنو این جوابِ ما
 از پی امتحانِ بخور، یک قدح از شرابِ ما
 چون که ز هم بشد جهان، از بُتِ بانقابِ ما
 ای که هزار آفرین بر مه و آفتابِ ما

غزل شماره ۴۹

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا
خلق بر این بساطها، بر کفِ تو چو مُهره‌ای
گفت دَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام
پیش به سجده می‌شدم، پُست‌خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کَرَدنا، بین که چه خواهی کَرَدنا
زان که تو آفتابی و، بی تو بُود فَسْرَدنا
هم ز تو ماه گَشْتنا، هم ز تو مُهره بُرَدنا
من ز تو بی‌خبر نی‌ام، در دَمِ دَمِ سپردنا
خنده‌زنانُ گُشاد لب، گفت دراز گردنا
گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوایی خوردنا

غزل شماره ۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه، کَران چرا چرا؟
بر دلِ من که جای تست، کارگه وفای تست
گوهرِ نو به گوهری، بُرد سَبَقِ ز مشتری
چشمه خُضِر و کوثری، ز آب حیات خوش‌تری
مهرِ تو جان نهان بُود، مهرِ تو بی‌نشان بُود
گفت که جانِ جانِ منم، دیدنِ جانِ طَمَعِ مکن
ای تو به نورِ مستقل، وی ز تو اخترانِ خَجَلِ

بر من خسته کرده‌ای رویِ گرانِ چرا چرا؟
هر نفسی همی‌زنی زخمِ سِنانِ چرا چرا؟
جان و جهان! همی‌بری جان و جهانِ چرا چرا؟
ز آتشِ هجرِ تو منم خشک دهانِ چرا چرا؟
در دلِ من ز بهر تو نقش و نشانِ چرا چرا؟
ای بنموده رویِ تو صورتِ جانِ چرا چرا؟
بس دودلی میانِ دلِ ز ابر گُمانِ چرا چرا؟

غزل شماره ۵۱

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
بویِ سلامِ یارِ من، لَخْلُخَةُ بهارِ من
مستی و طُرفه مستیی، هستی و طُرفه هستیی
پایِ بکوب و دست‌زن، دست در آن دو شَسْتِ زن
زنده به عشقِ سَرکشم، بینی جانِ چرا کشم؟
جانِ چو سویِ وطن رود، آب به جویِ من رود
دیدنِ خسروِ زَمَن، شعشعَةُ عَقَّارِ من
جانِ طرب‌پرستِ ما، عقلِ خرابِ مستِ ما
هوشِ پَرَفَت، گو بُرو، جایزه گو بشو گرو
مَسْتِ رَوْدِ نِگارِ من، در بَر و در کنارِ من
آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من

تا که بهارِ جان‌ها، تازه کند دلِ تو را
باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جانِ صَبَا
مُلک و درازدستی، نعره‌زنان که اَصْلَا
پیشِ دو نرگسِ خوشش، کشته نگرِ دلِ مرا
پهلویِ یارِ خود خوشم، یاوه چرا رومِ چرا؟
تا سویِ گولُخَن رود، طبعِ خسیسِ ژاژخا
سخت خوش است این وطن، می‌نروم از این سَرا
ساغرِ جانِ به دستِ ما، سخت خوش است ای خدا
روز شده‌شت، گو بشو، بی‌شب و روز تو بیا
هیچ مگو که یارِ من، باکرم‌ست و باوفا
رونقِ گُلستانِ من، زینتِ روضه‌ رضا

غزل شماره ۵۲

چون همه عشقِ رویِ تست، جمله رضایِ نفسِ ما
چون که به عشقِ زنده شد، قصد غزاش چون کنم
نیست ز نفسِ ما مگر، نقش و نشانِ سایه‌ای
عشقِ فروخت آتشی، کابِ حیات از او خَجَلِ

کفر شده‌ست لاجرم، ترکِ هوایِ نفسِ ما
غمزه خونی تو شد، حَجَّ و غَزایِ نفسِ ما
چون به خمِ دو زلفِ تست، مسکن و جایِ نفسِ ما
پُرس که از برایِ که؟ آن ز برایِ نفسِ ما

هژده هزار عالمِ عیش و مُراد عرضه شد
دوزخِ جایِ کافران، جَنَّتْ جایِ مؤمنان
اصلِ حقیقتِ وفا، سِرِّ خلاصهٔ رضا
در عَوْضِ عبیرِ جان، در بدنِ هزار سنگ

جُز به جمالِ تو نبود، جوشش و رایِ نَفْسِ ما
عشقِ برایِ عاشقان، محو سزایِ نَفْسِ ما
خواجهٔ روحِ شمسِ دین، بود صفایِ نَفْسِ ما
از تبریزِ خاکِ را، کُحَلِ ضیایِ نَفْسِ ما

غزل شمارهٔ ۵۳

عشقِ تو آوردِ قَدَحِ پُر زِ بلاها
داد میِ معرفتش آن شکرستان
از طرفی روحِ آمین آمد پنهان
گفتم ای سِرِّ خدا، رویِ نِهان کُن
گفتم خود آن نشود عاشقِ پنهان
عشقِ چو خونِ خواره شود، وای از او، وای
شاد دمی کان شه من آید خندان
گوید افسرده شدی بی‌نظر ما
گوید کان لطفِ تو کو، ای همه خوبی
گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
گویم ای داده دوا هر دو جهان را
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گُوایش

گفتم میِ می‌نخورم پیشِ تو شاها
مست شدم، بُرد مرا تا به کجاها
پیشِ دویدم که ببین کار و کیاها
شُکرِ خدا کرد و ثنا گفت دعاها
چیست که آن پَرده شود پیشِ صفاها؟
کوهِ اُحُد پاره شود، خاصه چو ماها
باز گشاید به کرم بندِ قباها
پیش‌تر آ تا بزنند، بر تو هواها
بنده خود را بنما بَنَدگشاها
تازه‌تر از نرگس و گل وقت صباها
نیست مرا جُز لبِ تو، جانِ دواها
رویِ چو زر و اشکِ مرا هست گُوایا

غزل شمارهٔ ۵۴

از این اقبالگاهِ خوش، مشو یک دمِ دلا تنها
به باطن همچو عقلِ کُل، به ظاهر همچو تنگِ کُل
تصوّرهایِ روحانی، خوشیِ بی‌پشیمانی
ملاحظاتِ هر چهره، از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگِ زندان‌ها، رهی داری به میدان‌ها
چه روزی‌هاست پنهانی، جز این روزی که می‌جویی
تو دو دیده فرو بندی و گویی روزِ روشن کو؟
از این سو می‌کشاندت، و زان سو می‌کشاندت
هر اندیشه که می‌پوشی، درونِ خلوتِ سینه
ضمیرِ هر درختِ ای جان، ز هر دانه که می‌نوشد
ز دانه سیب اگر نوشد، بروید برگِ سیب از وی
چنان که از رنگِ رنجوران، طیب از عِلَّتِ آگه شد
ببیند حالِ دینِ تو، بداند مهر و کینِ تو
نظر در نامه می‌دارد، ولی با لب نمی‌خواند

دمی می‌نوش باده‌ی جان و یک لحظه شکرِ می‌خا
دمی الهامِ امرِ قُل، دمی تشریفِ اعطینا
زِ رزم و بزمِ پنهانی، ز سِرِّ سِرِّ اوِ اُخفی
به قطره سیر کی گردد، کسی کش هست استسقا؟
مگر خفته‌ست پایِ تو، تو پنداری نداری پا
چه نان‌ها پخته‌اند ای جان، بُرون از صنعتِ نانبا
زند خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا
مرو ای ناب با دُردی، بپر زین دُرد، رو بالا
نشان و رنگِ اندیشه، ز دل پیداست بر سیما
شود بر شاخ و برگِ او، نتیجه شُربِ او پیدا
ز دانه‌ی تَمَر اگر نوشد، بروید بر سَرش خرما
ز رنگ و رویِ چشمِ تو، به دینت پی برد بینا
ز رنگت، لیک پوشاند، نگرداند تو را رُسا
همی‌داند کز این حامل، چه صورت زایدش فردا

وگر بَرگوید از دیده، بگوید رمز و پوشیده
وگر دَرَد طلب نَبُود، صریحا گفته گیر این را
اگر دَرَدِ طلب داری، بدانی نکته و ایما
فَسانه‌ی دیگران دانی، حواله می‌کنی هر جا

غزل شماره ۵۵

شبِ قَدَر است جسمِ تو، کز او یابند دولت‌ها
مگر تقویم یزدانی، که طالع‌ها در او باشد
مگر تو لوحِ محفوظی، که درسِ غیب از او گیرند
عجب تو بیتِ معموری، که طَوافانش اَملاً کند
و یا آن روحِ بی‌چونی کز این‌ها جمله بیرونی
ولی برتافت بر چون‌ها، مشارق‌های بی‌چونی
عجایب یوسفی چون مه، که عکسِ اوست در صد چه
چو زلفِ خود رَسَن سازد، ز چه‌هاشان بَراندازد
چو از حیرت گذر یابد صفاتِ آن را که دریابد

مَه بَدَرست روحِ تو، کز او بِشکافت ظلمت‌ها
مگر دریایِ غُفرانی، کز او شویند زَلت‌ها
و یا گنجینه رحمت، کز او پوشند خِلعت‌ها
عجب تو رَقِّ منشوری، کز او نوشند شربت‌ها
که در وی سرنگون آمد تَأَمُّل‌ها و فِکرت‌ها
بر آثارِ لطیفِ تو، غلط گشتند اَلْفَت‌ها
از او افتاده یعقوبان به دام و جاهِ مَلت‌ها
کشدشان در بَرِ رحمت، رهاندشان ز حیرت‌ها
خمش که بس شکسته شد، عبارت‌ها و عبرت‌ها

غزل شماره ۵۶

عطارُ مُشتری باید، متاعِ آسمانی را
چو چشمی مُقْتَرَن گردد، بدان غیبی چراغِ جان
یکی جانِ عجب باید، که داند جانِ فدا کردن
یکی چشمی‌ست بِشکفته صِقَالِ رُوحِ پَذْرُفته
چنین باغ و چنین شش جو، پس این پنج و این شش جو
به صف‌ها رایتِ نُصرت، به شب‌ها حارسِ اَمّت
شکسته پشتِ شیطان را، بدیده رویِ سلطان را
زهی صافی زهی حُرّی، مثالِ میِ خوشی، مُرّی
إِلَى الْبَحْرِ تَوَجَّهْنَا وَ مِنْ عَذَبٍ تَفَكَّهْنَا
لَقِيتُ الْمَاءَ عَطْشَانًا، لَقِيتُ الرِّزْقَ عُرْيَانًا
توی موسیِ عهدِ خود، دَرَأ در بحرِ جزر و مد
آلا ساقی به جان تو، به اقبالِ جوانِ تو
بگردان بادهِ شاهی، که هم‌دردی و هم‌راهی
بیا دَرده میِ احمر، که هم بحر است و هم گوهر
بُرو ای رهزنِ مستان، رها کن حیل و دَسْتان
جوابِ آن که می‌گوید به زَر نَخْریده‌ای جان را

مِهی مریخ‌چشم آرزُد، چراغِ آن جهانی را
ببیند بی‌قرینه او، قرینانِ نَهانی را
دو چشمِ معنوی باید، عروسانِ معانی را
چو نرگس خوابِ او رفته، برای باغبانی را
قیاسی نیست، کمتر جو قیاسِ اِقْتِرانی را
نهاده بر کفِ وحدت، دُرِ سَبْعِ الْمَثَانی را
که هر خَس از بنا داند به استدلال بانی را
کسی دُزدد چنین دُرّی که بگذارد عَوانی را
لَقِینَا الدَّرَّ مَجَانًا فَلَا نَبْغِی الدَّنَانی را
صَحِبْتُ اللَّيْثَ أَحْيَانًا، فَلَا أَخْشِی السَّنَانی را
رَه فرعون باید زد، رها کن این شبانی را
به ما ده از بَنانِ تو، شرابِ ارغوانی را
نشانِ دَرَد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
بِرهنه کن به یک ساغر، حریفِ امتحانی را
که ره نَبُود در این بستانِ دغا و قَلْتَبانی را
که هندو قَدَر نشناسد متاعِ رایگانِ را

غزل شماره ۵۷

مسلمانان! مسلمانان! چه باید گفت یاری را
که صد فردوس می‌سازد، جمالش نیم خاری را

مکان‌ها بی‌مکان گردد، زمین‌ها جمله کان گردد
 خداوندا زهی نوری، لطافت بخش هر حوری
 چو لطفش را بیفشارد، هزاران نوبهار آرد
 جمالش آفتاب آمد، جهان او را نقاب آمد
 جمال گل گواه آمد، که بخشش‌ها ز شاه آمد
 اگر گل را خبر بودی، همیشه سرخ و تر بودی
 به دست آور نگاری تو، کز این دست‌ست کار تو
 ز شمس‌الدین تبریزی، منم قاصد به خون‌ریزی

چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
 که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
 چه نقصان گر ز غیرت او، زند برهم بهاری را
 ولیکن نقش کی بیند، به جز نقش و نگاری را
 اگر چه گل بنشناسد، هوای سازواری را
 آذیرا آفتی ناید، حیات هوشیاری را
 چرا باید سپردن جان نگاری جان‌سپاری را
 که عشقی هست در دستم، که ماند ذوالفقاری را

غزل شماره ۵۸

رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را
 چو آمد جانِ جانِ جان، نشاید بُرد نامِ جان
 بُدم بی‌عشق گمراهی، در آمد عشق ناگاهی
 اگر ترک‌ست و تاجیک‌ست، بدو این بنده نزدیک‌ست
 هلا یاران که بخت آمد، گه ایثار رخت آمد
 بجه از جا چه می‌پایی، چرا بی‌دست و بی‌پایی؟
 بکن آن جا مناجات، بگو اسرار و حاجات
 سخن بادست ای بنده، کند دل را پراکنده

فرو بُرید ساعدها، برای خوب کنعان را
 به پیشش جان چه کار آید، مگر از بهر قربان را
 بُدم کوهی، شدم کاهی، برای اسب سلطان را
 چو جان با تن، ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
 سلیمانی به تخت آمد، برای عزل شیطان را
 نمی‌دانی ز هُدهد جو، ره قصر سلیمان را
 سلیمان خود همی‌داند، زبان جمله مُرغان را
 ولیکن اوش فرماید، که گردآور پَریشان را

غزل شماره ۵۹

تو از خواری همی‌نالی، نمی‌بینی عنایت‌ها
 تو را عزت همی‌باید، که آن فرعون را شاید
 خنک جانی که خواری را، به جان ز اول نهد بر سر
 دهان پُریست می‌خواهی، مزن سرنای دولت را
 از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
 دلا منگر به هر شاخی، که در تنگی فرومانی
 اگر خوکی فُتد در مُشک و آدم‌زاد در سرگین
 سگِ گرگین این در به ز شیران همه عالم
 تو بدنامی عاشق را، منه با خواری دونان
 چو دیگ از زر بُود او را، سیه‌رویی چه غم آرد؟
 تو شادی کن ز شمس‌الدین تبریزی و از عشقش

مخواه از حق عنایت‌ها، و یا کم کن شکایت‌ها
 بده آن عشق و بستان تو، چو فرعون این ولایت‌ها
 پی اومید آن بختی، که هست اندر نهایت‌ها
 نتاند خواندن مَقری دهان پُریست آیت‌ها
 به باغ جان هر خَلقی، کند آن جو کفایت‌ها
 به اول بنگر و آخر، که جمع آیند غایت‌ها
 رود هر یک به اصل خود، ز ارزاق و کفایت‌ها
 که لاف عشق حق دارد، و او داند وقایت‌ها
 که هست اندر قفای او، ز شاه عشق رایت‌ها
 که از جانش همی‌تابد، به هر زخمی حکایت‌ها
 که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت‌ها

غزل شماره ۶۰

آیا نور رخ موسی، مکن اعمی صفورا را
 چنین عشقی نهادستی به نورش چشمِ بینا را

مَنم ای برقِ رامِ تو، برایِ صید و دامِ تو
 چه داند دامِ بیچاره، فریبِ مُرغِ آواره
 گریبان گیر و اینجا کش، کسی را که تو خواهی خوش
 چو شهرِ لوط و ویرانم، چو چشمِ لوطِ حیرانم
 اگر عَطَّار عاشق بُد، سنایی شاه و فایق بُد
 یکی آهم کز این آهم، بسوزد دشت و خرگاهم
 خمش کُن، در خموشی جان کَشَد چون کَهْرُبَا آن را

گهی بر رُکنِ بامِ تو، گهی بگرفته صحرا را
 چه داند یوسفِ مصری، غم و دَرَدِ زُلُیخا را؟
 که من دامم تو صیّادی، چه پنهانِ صنعتی یارا
 سبب خواهم که واپُرسَم، ندارم زهره و یارا
 نه اینم من نه آنم من، که گم کردم سر و پا را
 یکی گوشم که من وَقْفَم، شهنشاه شکرخا را
 که جانَش مستعد باشد، کشاکش‌های بالا را

غزل شماره ۶۱

هَلَا ای زهره زهرا، بکش آن گوشِ زهرا را
 منم ناکامِ کامِ تو، برایِ صید و دامِ تو
 چه داند دامِ بیچاره، فریبِ مرغِ آواره؟
 گریبان گیر و این جا کش، کسی را که تو خواهی خوش
 چو شهرِ لوط و ویرانم، چو چشمِ لوطِ حیرانم
 اگر عَطَّار عاشق بُد، سنایی شاه و فایق بُد
 یکی آهم کز این آهم، بسوزد دشت و خرگاهم
 خمش کُن، در خموشی جان کَشَد چون کَهْرُبَا آن را

تقاضایی نهادستی، در این جذبِه دلِ ما را
 گهی بر رُکنِ بامِ تو، گهی بگرفته صحرا را
 چه داند یوسفِ مصری، نتیجه‌ی شور و غوغا را؟
 که من دامم، تو صیّادی، چه پنهانِ صنعتی یارا
 سبب خواهم که واپُرسَم، ندارم زهره و یارا
 نه اینم من نه آنم من، که گم کردم سر و پا را
 یکی گوشم که من وَقْفَم، شهنشاه شکرخا را
 که جانَش مستعد باشد، کشاکش‌های بالا را

غزل شماره ۶۲

بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را
 زبانِ سوسن از ساقی، کرامت‌هایِ مستان گفت
 ز اوّل باغ در مجلس، نثار آورد آنکه نُقل
 ز گریه‌ی ابرِ نیسانی، دمِ سردِ زمستانی
 سَقَاهُم رَبُّهُم خوردند و نام و ننگ گم کردند
 درونِ مَجْمَرِ دل‌ها، سپید و عود می‌سوزد
 درآ در گلشنِ باقی، برآ بر بامِ کان ساقی
 چو خوبان حُلّه پوشیدند، درآ در باغ و پس بنگر
 که جان‌ها را بهار آورد و ما را رویِ یار آورد
 ز شمس‌الدینِ تبریزی، به ناگه ساقی دولت

از آن پیغامبرِ خوبان، پیام آورد مستان را
 شنید آن سرو از سوسن، قیام آورد مستان را
 چو دید از لاله کوهی، که جام آورد مستان را
 چه حیلت کرد کز پرده، به دام آورد مستان را
 چو آمد نامه ساقی، چه نام آورد مستان را
 که سرمایِ فراق او، زکام آورد مستان را
 ز پنهان خانه غیبی، پیام آورد مستان را
 که ساقی هر چه درباید، تمام آورد مستان را
 ببین کز جمله دولت‌ها، کدام آورد مستان را
 به جامِ خاصِ سلطانی، مدام آورد مستان را

غزل شماره ۶۳

چه چیزست آن که عکسِ او، حلاوت داد صورت را؟
 چو بر صورت زند یک دم، ز عشق آید جهان برهم
 اگر آن خود همین جانست، چرا بعضی گران‌جانست؟

چو آن پنهان شود گویی، که دیوی زاد صورت را
 چو پنهان شد درآید غم، نبینی شاد صورت را
 بسی جانی که چون آتش، دهد بر باد صورت را

وگر عقل‌ست آن پُر فَن، چرا عقلی بُود دشمن؟
چه داند عقلِ کژخوانش؟ مپرس از وی، مرنجانش
زهی لطف و زهی نوری، زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کَشان کرده، بدن‌هاشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم، ز شمس‌الدین پُرسیدم

که مکرِ عقلِ بد در تن، کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش، کند استاد صورت را
چنین پیدا و مستوری، کند مُتقاد صورت را
برای امتحان کرده، ز عشقِ اُستاد صورت را
از آن سَری کز او دیدم، همه ایجاد صورت را

غزل شماره ۶۴

تو دیدی هیچ عاشق را، که سیری بود از این سودا؟
تو دیدی هیچ نقشی را، که از نقاش بُگریزد؟
بُود عاشق فراق اندر، چو اسمی خالی از معنی
تویی دریا، منم ماهی، چنان دارم که می‌خواهی
آیا شاهنشَه قاهر، چه قحطِ رحمت‌ست آخر؟
اگر آتش تو را ببند، چنان در گوشه بنشیند
عذاب‌ست این جهان بی‌تو، مبادا یک زمان بی‌تو
خیالت همچو سلطانی، شد اندر دل خُرامانی
هزاران مشعله بر شد، همه مسجد مُنور شد
تعالی الله تعالی الله، درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عَنقایِ رَبّانی، شهنشه شمس تبریزی

تو دیدی هیچ ماهی را، که او شد سیر از این دریا؟
تو دیدی هیچ وامق را، که عذرا خواهد از عذرا؟
ولی معنی چو معشوقی، فراغت دارد از اَسما
بِکُن رحمت، بِکُن شاهی، که از تو مانده‌ام تنها
دَمی که تو نه‌ای حاضر، گرفت آتش چنین بالا
کَز آتش هر که گُل چیند، دهد آتش گُل رَعنا
به جان تو که جان بی‌تو شکنجه‌ست و بلا بر ما
چنان که آید سلیمانی، درون مسجد اَقصی
بهشت و حوضِ کوثر شد، پُر از رضوان پُر از حورا
پُر از حورست این خرگه، نهان از دیده اَعمی
به کوه قاف کی یابد، مقام و جای جُز عَنقا؟
که او شمسی‌ست نی شرقی و نی غربی و نی در جا

غزل شماره ۶۵

ببین ذراتِ روحانی، که شد تابان از این صحرا
ببین عذرا و وامق را، در آن آتش خلائق را
چو جوهر قُلزُم اندر شد، نه پنهان گشت و نی تر شد
چو بی‌گاه‌ست آهسته، چو چشم‌ت هست بر بسته
که سوی عقلِ کژبینی، درآمد از قضا کینی
اگر هستی تو از آدم، در این دریا فروکش دم
ز بحر این دُر خَجَل باشد، چه جای آب و گل باشد؟
چه سودا می‌پزد این دل؟ چه صَفرا می‌کند این جان؟
زهی ابرِ گُهریزی ز شمس‌الدین تبریزی

ببین این بحر و کشتی‌ها، که برهم می‌زنند اینجا
ببین معشوق و عاشق را، ببین آن شاه و آن طُغرا
ز قُلزُم آتشی بر شد، در او هم لا و هم اِلّا
مزن لاف و مشو خسته، مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی، بماند آن عقل هم برجا
که اینت واجب‌ست ای عم، اگر امروز اگر فردا
چه جان و عقل و دل باشد، که نَبود او کف دریا؟
چه سرگردان همی‌دارد، تو را این عقل کارآفر؟
زهی اَمَن و شکرریزی، میانِ عالمِ غوغا

غزل شماره ۶۶

تو را ساقی جان گوید، برای ننگ و نامی را
ز خون ما قصاصت را، بجو این دم خلاصت را

فرو مگذار در مجلس، چنین اِشگُرف جامی را
مهل ساقیِ خاصت را، برای خاص و عامی را

بکش جامِ جلالی را، فدا کن نفس و مالی را
غلط کردارِ نادانی همه نامیست یا نانی
کسی کز نام می‌لافد، بپهل کز غصه بشکافد
در این دام و در این دانه، مجو جز عشق جانانه
توشین و کاف و ری را خود، مگو شکر که هست از نی
چو بی‌صورت تو جان باشی، چه نقصان گر نهان باشی
بیا ای هم‌دلِ محرم، بگیر این باده خرم
بُرو ای راهِ ره‌پیما، بدان خورشید جان‌افزا
بگو ای شمسِ تبریزی، از آن می‌های پاییزی

مشو سُخره حلالی را، مخوان باده حرامی را
تو را چون پخته شد جانی، مگیر ای پخته خامی را
چو آن مرغی که می‌بافد، به گرد خویش دامی را
مگو از چرخِ وز خانه، تو دیده گیر بامی را
مگو القابِ جانِ حای، یکی نقش و کلامی را
چرا در بندِ آن باشی که واگویی پیامی را
چنان سَر مست شو این دم، که نشناسی مقامی را
از این مجنونِ پُر سودا، ببر آن جا سلامی را
به خود در ساغرِ ریزی، نفرمایی غلامی را

غزل شماره ۶۷

از آن مایی ای مولا، اگر امروز اگر فردا
تو پاکِ پاکی از صورت، ولیک از پرتو نورت
چو ابرو را چنین کردی، چه صورت‌های چین کردی
مرا گویی چه عشق‌ست این، که نی بالا نه پست‌ست این؟
ایا معشوقِ هر قدسی، چو می‌دانی چه می‌پرسی؟
زدی در من یکی آتش، که شد جانِ مرا مفرش
فرست آن عشقِ ساقی را بگردان جامِ باقی را
بکن این رمز را تعیین، بگو مخدومِ شمس‌الدین

شب و روزم ز تو روشن، زهی رعنا، زهی زیبا
نمایی صورتی هر دم، چه با حُسن و چه با بالا
مرا بی‌عقل و دین کردی، بر آن نقش و بر آن حورا
چه صیدی بی ز شست‌ست این، درون موج این دریا؟
که سِرِّ عرش و صد کُرسی ز تو ظاهر شود پیدا
که تا آتش شود گل خوش، که تا یکتا شود صد تا
که از مَرَج و تلاقی را، ندانم جامش از صهبا
به تبریزِ نکوآیین، ببر این نکته غرا

غزل شماره ۶۸

چو شستِ عشق در جانم، شناسا گشت شستش را
به گوشِ دل بگفت اقبال رست آن جان به عشقِ ما
ز غیرت چون که جان افتاد، گفت اقبال هم نجهد
چو اندر نیستی هست‌ست و در هستی نباشد هست
براتِ عمرِ جانِ اقبال چون برخواند پنجه شصت
خدیوِ روحِ شمس‌الدین، که از بسیاری رفعت
چو جامش دید این عقم، چو قرابه شد اشکسته
چو عشقش دید جانم را، به بالایست از این هستی
اگر چه شیرگیری تو، دلا می‌ترس از آن آهو
چو از تیغِ حیات‌انگیز، زد مَر مرگ را گردن
در آن روزی که در عالم، آلت آمد ندا از حق

به شستِ عشق دست آورد جانِ بُت‌پرستش را
بکرد این دل هزاران جان‌نثار آن گفت رستش را
نشسته‌ست این دل و جانم، همی‌پاید نجستش را
بیامد آتشی در جان، بسوزانید هستش را
تراشید و ابد بنوشت بر طومارِ شصتش را
نداند جبرئیلِ وحی، خود جای نشستش را
درستی‌های بی‌پایان ببخشید آن شکستش را
بلندی داد از اقبالِ او بالا و پستش را
که شیرانند بیچاره، مَر آن آهوی مستش را
فرو آمد ز اسپِ اقبال و می‌بوسید دستش را
بُده تبریز از اوّل، بلی گویان آلتش را

غزل شماره ۶۹

زِ روزنِ سرِ درآویزد، چو قُرصِ ماهِ خوشِ سیما
که دستم بست و پایم هم، کفِ هجرانِ پابرجا
نه شادم می‌کُندِ عشرت، نه مستم می‌کُندِ صَهبا
زِ سودایِ تو می‌ترسم، که پیوندد به من سودا
که از من دردِ سرِ داری، مرا گردنِ بزَنِ عمدا
مرا مردنِ به از هجران، به یزدانِ کَاخُرجِ المَوتی
همی‌گفتم آراجیف‌ست و بُهتانِ گفنهٔ اَعدا
تویی چَشمِ من و بی‌تو، ندارم دیدهٔ بینا
رباب و دف به پیش آور، اگر نَبُودِ تو را سُرنا

چه باشد گر نگارینم، بگیرد دستِ من فردا؟
درآید جان‌فزایِ من، گشاید دست و پایِ من
بدو گویم به جانِ تو، که بی‌تو ای حیاتِ جان
وگر از ناز او گوید بُرو، از من چه می‌خواهی؟
بَرَم تیغ و کَفَنِ پیشش، چو قربانی نَهَمِ گردن
تو می‌دانی که من بی‌تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی‌آمد که از بنده تو بَرگردی
تویی جانِ من و بی‌جانِ ندانم زیستِ من، باری
رها کن این سخن‌ها را، بزَنِ مُطربِ یکی پَرده

غزل شماره ۷۰

خَضِرِ آمدِ خَضِرِ آمد، بیارِ آبِ حیاتی را
سَحَرِ آمد، سَحَرِ آمد، بَهَلِ خوابِ سُبّاتی را
به بُستانِ آ، به بُستانِ آ، بینِ خلقِ نَجّاتی را
بینِ لعلِ بَدخشانِ را و یاقوتِ زَکّاتی را
بیخشد جان، بیخشد جان، نگارانِ نباتی را
قبولِ آمد، قبولِ آمد، مناجاتِ صلاتی را
بینِ باری، بینِ باری، تجلّیِ صفاتی را
فرستاد او، فرستاد او، شراباتِ نباتی را
که حَشْرُ آمد، که حَشْرُ آمد، شهیدانِ رُفّاتی را
تو هم نو شو، تو هم نو شو، بَهَلِ نطقِ بیاتی را
که بیخَمِ نیست پوسیده، بینِ وصلِ سَمّاتی را
که جانم واصلِ واصل‌ست و هِشْتِه بی‌ثباتی را

بَرَاتِ آمد، بَرَاتِ آمد، بِنِه شمعِ بَرّاتی را
عُمَرِ آمد، عُمَرِ آمد، ببینِ سرزیزِ شیطانِ را
بهار آمد، بهار آمد، رَهیده بینِ اسیرانِ را
چو خورشیدِ حَمَلِ آمد، شعاعش در عَمَلِ آمد
همان سلطان، همان سلطان، که خاکی را نباتِ آرد
درختانِ بین، درختانِ بین، همه صایمِ همه قایم
زِ نورافشان، زِ نورافشان، نتانی دید ذاتش را
گُلستانِ را، گُلستانِ را، خماری بُدِ زِ جورِ دی
بشارتِ ده، بشارتِ ده، به محبوسانِ جسمانی
شقایقِ را، شقایقِ را، تو شاکرِ بین و گفتی نی
شکوفه و میوه بُستان، بَرَاتِ هر درختِ آمد
زبانِ صدق و برقِ رو، بَرَاتِ مؤمنانِ آمد

غزل شماره ۷۱

فراغت‌ها کجا بودی زِ دام و از سببِ ما را
اگر از تابشِ عشقش نبودی تاب و تَبْ ما را
رهانید و فراغت داد از رنج و نصبِ ما را
که عینِ ذوق و راحت شد، همه رنج و تَعَبِ ما را
برویانید و هستی داد، از عینِ ادبِ ما را
شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌های عجبِ ما را
که مطلوب همه جان‌ها، کُند از جانِ طلبِ ما را

اگر نه عشقِ شمس‌الدینِ بُدی در روز و شبِ ما را
بُتِ شهوتِ بَرآوردی، دَمار از ما زِ تابِ خود
نوازش‌هایِ عشقِ او، لطافت‌هایِ مهرِ او
زهی این کیمیای حق، که هست از مهرِ جانِ او
عنایت‌هایِ ربّانی، زِ بهر خدمتِ آن شه
بهارِ حُسنِ آن مهتر، به ما بِنمود ناگهان
زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت و زهی اختر

گزید او لبِ گه مستی، که رو پیدا مکن مستی
عجب بختی که رو بنمود ناگهان هزاران شکر
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی‌ها
به سوی خطه تبریز، چه چشمه‌ی آب حیوان‌ست

چو جامِ جان لبالب شد، از آن می‌های لب ما را
ز معشوقِ لطیف اوصافِ خوبِ بوالعجب ما را
گران قدر و سبک دل شد، دل و جان از طرب ما را
کشاند دل بدان جانب، به عشق چون کنب ما را

غزل شماره ۷۲

به خانه خانه می‌آرد چو بیدق شاهِ جان ما را
همه اجزای ما را او، کشانیده‌ست از هر سو
ز حرص و شهوتی ما را، مهاری کرده در بینی
چه جای ما که گردون را، چو گاوان در خرس بست او
خُنک آن اُشتری کو را، مهارِ عشقِ حق باشد

عجب بُرده‌ست یا مات‌ست، زیر امتحان ما را
تراشیده‌ست عالم را و معجون کرده زان ما را
چو اُشتر می‌کشاند او، به گرد این جهان ما را
که چون کنجد همی‌کوبد، به زیر آسمان ما را
همیشه مست می‌دارد، میان اُشتران ما را

غزل شماره ۷۳

آمد بُتِ میخانه، تا خانه بَرَد ما را
بگشاد نشانِ خود، بَرِست میان خود
صد نکته دراندازد، صد دام و دَغَل سازد
رو سایه سَرُوش شو، پیش و پس او می‌دو
گر هست دلش خارا، مَگَرِیز و مَرو یارا
چون ناز کند جانان، اندر دلِ ما پنهان
باز آمد و باز آمد، آن عُمَرِ دراز آمد
آن جان و جهان آمد، وان گنجِ نهران آمد
می‌آید و می‌آید، آن کس که همی‌باید
شمس‌الْحَقِّ تبریزی، در بُرْجِ حَمَلِ آمد

بِنمود بهارِ نو، تا تازه کُند ما را
پُر کرد کمانِ خود، تا راه زند ما را
صد نَرَدِ عجب بازد، تا خوش بخورد ما را
گر چه چو درختِ نو، از بُنِ بَکَنَد ما را
کَاوَلِ بَکُشد ما را، و آخِرِ بَکُشد ما را
بَرِ جمله سلطاناتان، صد ناز رسد ما را
آن خوبی و ناز آمد، تا داغ نهد ما را
وان فَخْرِ شَهان آمد، تا پَرده دَرَد ما را
وز آمدنش شاید، گر دل بَجهَد ما را
تا بَرِ شجرِ فطرت، خوش خوش بَپَزَد ما را

غزل شماره ۷۴

گر زان که نه‌ای طالب، جوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی، در عشقِ شوی مفلس
یک شمع از این مجلس، صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید، روشن به تو بنماید
در ژنده درآ یک‌دم، تا زنده‌دلان بینی
چون دانه شد افکنده، بَرُست و درختی شد
شمس‌الْحَقِّ تبریزی، با غنچه دل گوید

ور زان که نه‌ای مُطرب، گوینده شوی با ما
ور زان که خداوندی، هم بنده شوی با ما
گر مرده‌ای ور زنده، هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گُل، در خنده شوی با ما
اطلس به دراندازی، در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی، افکنده شوی با ما
چون باز شود چِشَمَت، بیننده شوی با ما

غزل شماره ۷۵

ای خواجه نمی‌بینی، این روزِ قیامت را؟

این یوسفِ خوبی را، این خوش قد و قامت را؟

ای شیخ نمی‌بینی، این گوهرِ شیخی را؟
ای میر نمی‌بینی، این مملکتِ جان را؟
این خوشدل و خوش‌دامن، دیوانه تویی یا من؟
ای ماه که در گردش، هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی، بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی، ور ناز کشی رامی
خاموش که خاموشی، بهتر ز عسل نوشی
شمس‌الْحَقِّ تبریزی، ای مشرقِ تو جان‌ها

این شعشعه نو را، این جاه و جلالت را؟
این روضه دولت را، این بخت و سعادت را؟
درکش قدحی با من، بگذار ملامت را
انوارِ جلال تو، بدریده ضلالت را
چون عیدِ وصال آمد، بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی، آن حُسن و ملاحات را
درسوزُ عبارت را، بگذار اشارت را
از تابشِ تو یابد، این شمس حرارت را

غزل شماره ۷۶

آخر بشنید آن مه، آه سحرِ ما را
چون چرخ زند آن مه، در سینه من گویم
کو رستم دستان تا، دستان بنمایمیش؟
تو لقمه شیرین شو، در خدمتِ قند او
ما را کرمش خواهد، تا در برِ خود گیرد
چون بی‌نمکی نتوان، خوردن جگرِ بریان
بی‌پای طواف آریم، بی‌سر به سجود آیم
بی‌پای طواف آریم، گردِ درِ آن شاهی
چون زر شد رنگِ ما، از سینه سیمینش
در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟
تشبیه ندارد او، وز لطف روا دارد
فرمود که نورِ من، مانند مصباح است
خامش کن تا هر کس، در گوش نیارد این

تا حشرِ دگر آمد، امشب حشرِ ما را
ای دورِ قمر بنگر، دورِ قمر ما را
کو یوسف تا بیند خوبی و فرِ ما را؟
لقمه نتوان کردن، کانِ شکرِ ما را
زین روی دوا سازد، هر لحظه گرِ ما را
می‌زن به نمک هر دم، بریانِ جگرِ ما را
چون بی‌سر و پا کرد او، این پا و سرِ ما را
کو مستِ آلت آمد، بشکست درِ ما را
صد گنجِ فدا بادا، این سیم و زرِ ما را
نوری که ملک سازد، جسمِ بشرِ ما را
زیرا که همی‌داند، ضعفِ نظرِ ما را
مشکات و زُجاجه گفت، سینه و بصرِ ما را
خود کیست که دریابد، او خیر و شرِ ما را؟

غزل شماره ۷۷

آب حیوان باید، مَر روح‌فزایی را
ویرانه آب و گل، چون مسکنِ بوم آمد
صد چشم شود حیران، در تابشِ این دولت
گر نقدِ درستی تو، چون مستِ و قراضه‌ستی؟
دل‌تنگ همی‌داند، کان جای که انصاف‌ست
دل نیست گم از آهن، آهن نه که می‌داند
عقل از پی عشق آمد، در عالمِ خاکِ آر نی
خورشیدِ حقایق‌ها، شمس‌الْحَقِّ تبریز است

ماهی همه جان باید، دریایِ خدایی را
این عرصه کجا شاید، پروازِ همایی را
تو گوش مکش این سو، هر کورِ عصایی را
آخر تو چه پنداری، این گنج عطایی را؟
صد دل به فدا باید، آن جانِ بقایی را
آن سنگ که پیدا شد، پولا دُرایی را
عقلی بنمی‌باید، بی‌عهد و وفایی را
دل روی زمین بوسد، آن جانِ سمایی را

غزل شماره ۷۸

دَرده می رِیانی، دل‌هایِ کبابی را
جُز آب نمی‌سازد، مَر مردمِ آبی را
آراسته دار ای جان، زین گنجِ خرابی را
دُربار کند موجت، این چشمِ سحابی را
از شب چه خبر باشد، مَر مردمِ خوابی را؟
باده زِ فَلَک آید، مَردانِ ثوابی را
در خُمِ تَقوی یابی، آن باده نابی را
بوجهل کجا داند، احوالِ صحابی را؟
اُستادِ کتاب آمد، صابِی و کتابی را
بُربایِ نقاب از رخ، خوبانِ نقابی را
بنده ره او سازد، آن گفت نیابی را
ویرانه دنیا به، آن جُعدِ غرابی را
کز غیب خطاب آید، جان‌هایِ خطابی را

ساقی زِ شرابِ حق، پُر دازِ شرابی را
کَم گوئی حدیثِ نان، در مجلسِ مخموران
از آب و خِطابِ تو، تَن گشت خرابِ تو
گُلزار کند عشقت، آن شوره خاکی را
بِفزایِ شرابِ ما، بَرَبند تو خوابِ ما
هم‌کاسه مَلک باشد، مهمانِ خدایی را
نوشد لب صِدیقش، ز اکواب و آباریقش
هشیار کجا داند، بی‌هوشیِ مستان را؟
اُستادِ خدا آمد، بی‌واسطه صوفی را
چون محرمِ حق گشتی، وَز واسطه بُگذشتی
منکر که زِ نومیدی، گوید که نیابی این
نی باز سپیدست او، نی بلبلِ خوش‌نغمه
خاموش و مگو دیگر، مَفزایِ تو شور و شَر

غزل شماره ۷۹

ای خواجه نمی‌بینی، این خوش قد و قامت را؟
من بر سرِ دیوارم، از بهر علامت را
خورشیدِ جمالِ او، بَدْرِیده ظلامت را
دَرکشِ قدحی با من، بُگُذار ملامت را
چون دید رخِ ساقی، بَفروخت کرامت را

ای خواجه نمی‌بینی، این روزِ قیامت را؟
دیوار و دَرِ خانه، شوریده و دیوانه
ماه‌ست که در گردش، لاغر نشود هرگز
ای خواجه خوش‌دامن، دیوانه تویی یا من؟
پیش از تو بسی شیدا، می‌جست کرامت‌ها

غزل شماره ۸۰

برهم زن و درهم زن، این چرخِ شتابی را
پنهان نتوان کردن، مستی و خرابی را
بُربایِ نقاب از رخ، آن شاهِ نقابی را
پُر کن هله ای گُل‌رخ، سَعْرَاق و شرابی را
از بهر چه بُگُشادی، دُگانِ گلابی را
در آب فکن زوتر، بَط زاده آبی را
لب خشک و به جان جویان، بارانِ سحابی را
لاحول بَزَن بر سر، آن زاغِ غرابی را
دزدیده رباب از کف، بوبکرِ ربابی را
این جانِ مُحَدِّث را، وان عقلِ خطابی را
شیرِ شتر گرگین، جان‌ست عرابی را

امروز گزافی ده، آن باده نابی را
گیرم قدحِ غیبی، از دیده نهان آمد
ای عشقِ طرب‌پیشه، خوش‌گفتِ خوش‌اندیشه
تا خیزد ای فُرخِ زین سو اُخ و زان سو اُخ
گر زان که نمی‌خواهی، تا جلوه شود گُلشن
ما را چو زِ سر بُردی، وین جویِ روان کردی
ماییم چو کِشت ای جان، بَرُسته در این میدان
هر سوئی رسولی نو گوید که نیابی رو
ای فتنه هر روحی، کیسه‌بُر هر جوحی
امروز چنان خواهیم، تا مست و خرف‌سازی
ای آبِ حیاتِ ما، شو فاش چو حشر اَر چه

ای جاه و جمالت خوش، خامش کن و دم درکش آگاه مکن از ما، هر غافلِ خوابی را

غزل شماره ۸۱

ای ساقی جانِ پُر کن، آن ساغرِ پیشین را
زان می که ز دل خیزد، با روح درآمیزد
آن بادهٔ انگوری، مَر اَمَّتِ عیسی را
خُم‌هاست از آن باده، خُم‌هاست از این باده
آن باده به جُز یک دم، دل را نکند بی‌غم
یک قطره از این ساغر، کارِ تو کند چون زَر
این حالت اگر باشد، اغلب به سَحَر باشد
زنهار که یارِ بَد، از وسوسه نَفْرَبَد
گر زخم خوری بَر رو، رَو زخمِ دگر می‌جو

آن راه‌زنِ دل را، آن راه‌بَرِ دین را
مخمور کند جوشش، مَر چشمِ خدابین را
و این بادهٔ منصوری، مَر اَمَّتِ یاسین را
تا نشکنی آن خُم را، هرگز نچشی این را
هرگز نکشد غم را، هرگز نکند کین را
جانم به فدا بادا، این ساغرِ زَرین را
آن را که براندازد، او بَسْتَر و بالین را
تا نشکنی از سستی، مَر عهدِ سلاطین را
رُستم چه کند در صف، دسته‌ی کُل و نسرین را

غزل شماره ۸۲

معشوقه به سامان شد، تا باد چنین بادا
مُلکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد
یاری که دلم خستی، دَر بَر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی، هم عیش جدا کردی
زان طلعتِ شاهانه، زان مشعلِ خانه
زان خشمِ دروغینش، زان شیوهٔ شیرینش
شب رفت صبح آمد، غم رفت فتوح آمد
از دولتِ محزونان، وَز هَمَّتِ مجنونان
عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد
ای مطربِ صاحب‌دل در زیر مکن منزل
درویش فریدون شد، هم کیسهٔ قارون شد
آن بادِ هوا را بین، ز افسون لبِ شیرین
فرعون بدان سختی، با آن همه بدبختی
آن گُرجِ بدان زشتی با جهل و فراموشی
شمس‌الحق تبریزی، از بس که درآمیزی
از اسلمِ شیطانی شد، نفسِ تو ربّانی
آن ماه چو تابان شد کونینِ گلستان شد
بر روح برافزودی، تا بود چنین بودی
قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد
از کاخ چه رنگستش، وز شاخ چه تنگستش

کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا
غم‌خوارهٔ یاران شد، تا باد چنین بادا
نک سَردهٔ مهمان شد، تا باد چنین بادا
هر گوشه چو میدان شد، تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد، تا باد چنین بادا
خورشیدِ درخشان شد، تا باد چنین بادا
آن سلسله‌جُبان شد، تا باد چنین بادا
عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا
کان زُهره به میزان شد، تا باد چنین بادا
هم‌کاسهٔ سلطان شد، تا باد چنین بادا
با نای در افغان شد، تا باد چنین بادا
نک موسیِ عمران شد تا باد چنین بادا
نک یوسف کنعان شد، تا باد چنین بادا
تبریزِ خراسان شد، تا باد چنین بادا
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا
اشخاص همه جان شد، تا باد چنین بادا
فَرّ تو فروزان شد، تا باد چنین بادا
ابرش شکرآفشان شد، تا باد چنین بادا
این گاو چو قربان شد، تا باد چنین بادا

ارضی چو سَمایی شد، مقصودِ سنایی شد
خاموش، که سرمستم، بر بست کسی دستم

این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا

غزل شماره ۸۳

ای یارِ قمرسیما، ای مطربِ شکرخا
سودی همگی سودی، بر جمله برافزودی
صد شهر خبر رفته، کای مردم آشفته
بیدار شد آن فتنه، کو چون بزند طعنه
در خانه چنین جمعی، در جمع چنین شمع
میر آمد میر آمد، وان بدرِ منیر آمد
ای بانگ و نوایت تر، وز باد صبا خوش تر
مجلس به تو فرخنده، عشرت ز دمت زنده
این چرخ و زمین خیمه، کس دید چنین خیمه؟
این قوم پُرند از تو، با کَر و فرند از تو
در بحرِ چو گشتیبان، آن پیل همی جُنبان
ای خوش نفسِ نایی بس نادره بُرنایی
دف از کف دست آید، نی از دم مست آید
چون جانِ خمشیم اما، کی خُسبَد جانِ جانا؟

آوازِ تو جانِ افزا تا روز مشین از پا
تا بود چنین بودی، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن خفته، تا روز مشین از پا
در کوه کند رخنه، تا روز مشین از پا
دارم ز تو من طمعی، تا روز مشین از پا
وان شکر و شیر آمد، تا روز مشین از پا
ما را تو بری از سر، تا روز مشین از پا
چون شمع فروزنده، تا روز مشین از پا
ای اُسْتَن این خیمه، تا روز مشین از پا
زیر و زبرند از تو، تا روز مشین از پا
تا منزلِ آباقان، تا روز مشین از پا
چون با همه برنایی، تا روز مشین از پا
با نی همه پست آید، تا روز مشین از پا
تو باش زبانِ ما، تا روز مشین از پا

غزل شماره ۸۴

چون گل همه تن خندم، نه از راهِ دهان تنها
ای مشعله آورده، دل را به سحر بُرده
از خشم و حسد جان را، بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن، یک دعوتِ عامی کن
چون دوش اگر امشب، نایی و ببندی لب

زیرا که منم بی من، با شاه جهان تنها
جان را پَرسان در دل، دل را مستان تنها
آن را مگذار اینجا، وین را بِمخوان تنها
تا کی بُود ای سلطان، این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان، نکنیم فغان تنها

غزل شماره ۸۵

از بهر خدا بنگر، در رویِ چو زرِ جانا
چون در دل ما آیی، تو دامنِ خود برگش
ای ماهِ برآ آخر، بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو، ای لب شکر از مادر
گفتی که سلامُ علیک، بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان، هر شب به سحر گشته
شمسُ الحَق تبریزی، شاهنشهِ خون ریزی

هر جا که روی ما را، با خویش ببر جانا
تا جامه نیلایی، از خونِ جگر جانا
ابری سیه اندرکش، در رویِ قمر جانا
آوه که چه کاسد شد، بازارِ شکر جانا
دل سجده درافتاده جان بسته کمر جانا
امروز بِنشنام، شب را ز سحر جانا
ای بحرِ کمر بسته، پیش تو گهر جانا

غزل شماره ۸۶

ای گشته ز تو خندان، بُستان و گُلِ رَعنا
ای چرخ تو را بنده، وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو، چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری، در پیش تو گُل روید
وان دم که ز بدخویی، دشنام و جفا گویی
گر چه دل سنگسنتش بنگر که چه رنگسنتش
یا رب دل بازش ده، صد عمر درازش ده
پیوسته چنین بادا، چون شیر و شکر با ما
احسنت زهی خوابی، شاباش زهی زیبا
پُر گنج شود پستی، فردوس شود بالا
هر جا که روی آبی، فرشت همه زر بادا
می گو که جفای تو، حلواست همه حلوا
کز مشعله ننگسنتش، وز رنگ گُل حَمرا
فخرش ده و نازش ده، تا فخر بُود ما را

غزل شماره ۸۷

جانا سر تو یارا، مگذار چنین ما را
خُرُم کن و روشن کن، این مفرش خاکی را
رهبر کن جانها را، پُر زر کن کانها را
خورشید پناه آرد، در سایه اقبال
مغزی که بد اندیشد، آن نقص بسست ای جان
هم رحمت رحمانی، هم مرهم و درمانی
تو بلبل گلزاری، تو ساقی ابراری
یا رب که چه داری تو، کز لطف بهاری تو
افروخته ای نوری، انگیخته ای شوری
ای سَرِ روان بنما، آن قامت و بالا را
خورشید دگر بنما، این گنبد خضرا را
در جوش و خروش آور، از زلزله دریا را
آری چه توان کردن، آن سایه عنقا را
سودای بپوسیده، بپوسیده سودا را
درده تو طیبیانه، آن دافع صفرا را
تو سَرده اسراری، هم بی سر و بی پا را
در کار درآری، تو سنگ و کُهِ خارا را
ننشانند صد طوفان، آن فتنه و غوغا را

غزل شماره ۸۸

شاد آمدی ای مهرو، ای شادی جان شاد آ
ای صورت هر شادی، اندر دل ما یادی
بیرون پر از این طفلی، ما را برهان ای جان
ما چنگ زدیم از غم، در یار و رُخان ما
ای دل تو که زیبایی، شیرین شو از آن خسرو
تا بود چنین بودی، تا باد چنان بادا
ای صورت عشق کُل، اندر دل ما یاد آ
از منت هر داد و وز غصه هر دادا
ای دف تو بنال از دل، وی نای به فریاد آ
ور خسرو شیرینی، در عشق چو فرهاد آ

غزل شماره ۸۹

یک پند ز من بشنو، خواهی نشوی رسوا
آتش به من اندر زن، آتش چه زند با من؟
گر چرخ همه سر شد، ور خاک همه پا شد
یا صافیة الخمر فی آنية المولی
من خمره افیونم، زنهار سَرَم مگشا
کاندر فلک افکندم، صد آتش و صد غوغا
نی سَر بهلم آن را، نی پا بهلم این را
اَسکِر نَفراً لُداً و السُّکُر بنا اُولی

غزل شماره ۹۰

ای شاد که ما هستیم، اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو، هم مست سبوی تو
تو جان سلیمانی، آرامگه جانی
ای بی خودی جانها، در طلعت خوب تو
در عشق تو خمّارم، در سر ز تو می دارم
تو کعبه عشاقی، شمس الحق تبریزی
هم محرم عشق تو، هم محرم تو جانا
هم شسته به نظاره، بر طارم تو جانا
ای دیو و پری شیدا، از خاتم تو جانا
ای روشنی دلها، اندر دم تو جانا
از حسن جمالات پُر خرم تو جانا
زمزم شکر آمیزد، از زمزم تو جانا

غزل شماره ۹۱

در آب فکن ساقی، بطزاده آبی را
ای جان بهار و دی، وی حاتم نقل و می
ای ساقی شور و شر، هین عیش بگیر از سر
بنما ز می فرخ، این سو اُخ و آن سو اُخ
احسنت زهی یار او، شاخ گل بی خار او
صد حلقه نگر شیدا، زان باده ناپیدا
مستان چمن پنهان، اشکوفه ز شاخ افشان
گر آن قدح روشن، جانست نهان از تن
ماییم چو کشت ای جان، سرسبز در این میدان
چون رعد نه‌ای خامش، چون پرده تست این هش
بشتاب و شتاب اولی، مستان شبابی را
پُر کن ز شکر چون نی، بوبکر ربابی را
پُر کن ز می آحمر، سغراق و شرابی را
بُریای نقاب از رخ، معشوق نقابی را
شبابش زهی دارو، دل‌های کبابی را
کاسد کند این صهبا، صد خمر لعابی را
صد کوه چو که غلطان، سیلاب حبابی را
پنهان نتوان کردن، مستی و خرابی را
تشنه شده و جویان، باران سحابی را
وز صبر و فنا می‌کش، طوطی خطابی را

غزل شماره ۹۲

زهی باغ، زهی باغ، که بشکفت ز بالا
زهی فرّ، زهی نور، زهی شرّ، زهی شور
زهی مُلک، زهی مال، زهی قال، زهی حال
چو جان سلسله‌ها را، بدرّ به حرونی
علم‌های الهی ز پس کوه بر آمد
چه پیش آمد جان را، که پس انداخت جهان را
چو بی‌واسطه جبار بپرورد جهان را
گر اجزای زمینی، وگر روح امینی
گر افلاک نباشد، به خدا باک نباشد
فروپوش، فروپوش، نه بخروش، نه بفروش
تو کرباسی و قصّار، تو انگوری و عصّار
خمش باش، خمش باش، در این مجمع اوباش
زهی قدر و زهی بدرّ، تبارک و تعالی
زهی گوهر منثور، زهی پشت و تولا
زهی پیر و زهی بال، بر افلاک تجلی
چه ذالنون چه مجنون، چه لیلی و چه لیلا
چه سلطان و چه خاقان، چه والی و چه والا
بزن گردن آن را، که بگوید که تسلا
چه ناقوس، چه ناموس، چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال ببینی، بگو جلّ جلالا
دل غمناک نباشد، مکن بانگ و عللا
تویی باده مدهوش، یکی لحظه بیالا
بیالا و بیفشار، ولی دست میالا
مگو فاش، مگو فاش، ز مولی و ز مولا

غزل شماره ۹۳

میندیش، میندیش، که اندیشه‌گری‌ها
خرف باش، خرف باش، ز مستی و ز حیرت
جنون‌ست شجاعت، میندیش و درانداز
که اندیشه‌چه دام‌ست، بر ایثار حرام‌ست
رَه لقمه‌چه بستی، ز هر حيله پرستی
چو نَفْطَنَد بسوزند، ز هر بیخ تری‌ها
که تا جمله نیستان، نماید شِکری‌ها
چو شیران و چو مردان، گذر کن ز غری‌ها
چرا باید حیلت پی لقمه‌بری‌ها
وگر حرص بنالد، بگیریم کَری‌ها

غزل شماره ۹۴

زهی عشق، زهی عشق، که ما راست خدایا
از آن آب حیات‌ست، که ما چرخ‌زنانیم
یقین گشت که آن شاه، در این عرس نهان‌ست
به هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
نی بیچاره چه داند، که رَه پَرده چه باشد
که در باغ و گلستان، ز کُر و فَرِ مستان
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی
از این لوت و زین قوت، چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار، در این گلشن و گلزار
چو سلیم و چو جوییم، همه سوی تو پوییم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی، مبادا به جهانی
ز شمس‌الحق تبریز، دل و جان و دو دیده
چه نغزست و چه خوب‌ست، چه زیباست خدایا
نه از کَف و نه از نای، نه دفاست خدایا
که اسباب شِکَر ریز، مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نغزست، چه بیناست خدایا
ز تست آنک دمیدی، نه ز سُرناست خدایا
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
دَم نابی‌ست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست، چه سوداست خدایا
چه لوت‌ست و چه قوت‌ست و چه حلواست خدایا
که از دخل زمین نیست، ز بالاست خدایا
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل، به دریاست خدایا
مگر هر دُر دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت، که برجاست خدایا
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

غزل شماره ۹۵

زهی عشق، زهی عشق، که ما راست خدایا
چه گرمیم، چه گرمیم، از این عشق‌چه خورشید
زهی ماه، زهی ماه، زهی باده همراه
زهی شور، زهی شور، که انگیخته عالم
فروریخت، فروریخت، شهنشاه سواران
فُتادیم، فُتادیم، بدان سان که نخیزیم
ز هر کوی، ز هر کوی، یکی دودِ دگرگون
نه دامی‌ست، نه زنجیر، همه بسته چراییم؟
چه نقشی‌ست، چه نقشی‌ست، در این تابه دل‌ها
چه نغزست و چه خوب‌ست و چه زیباست خدایا
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
که جان را و جهان را، بیاراست خدایا
زهی کار، زهی بار، که آنجاست خدایا
زهی گرد، زهی گرد، که برخاست خدایا
ندانیم، ندانیم، چه غوغاست خدایا
دگربار، دگربار، چه سوداست خدایا
چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا
غریب‌ست، غریب‌ست، ز بالاست خدایا

خموشید، خموشید، که تا فاش نگردید که اغیار گرفته‌ست چپ و راست خدایا

غزل شماره ۹۶

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
آن لب که بُود کونِ خری بوسه گه او
می‌دانک حدّث باشد جز نورِ قدیمی
آنکه که فنا شد حدّث اندر دلِ پالیز
تا تو حدّثی، لَدَّتِ تقدیس چه دانی؟
زان دستِ مسیح آمد دارویِ جهانی
از نعمتِ فرعون چه موسی کف و لب شست
خواهی که زِ مَعْدَه و لبِ هر خام‌گریزی
هین چشم فروبند، که آن چشمِ غیورست
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک؟
بنمائی از این حرف تصاویرِ حقایق
تا از لبِ دلداری شود مست و شکرخا
تا عشقُ مُجَرَّد شود و صافی و یکتا
کی یابد آن لب، شکرَبوسِ مسیحا
بَر مَرَبَلَه پُرحدّث آن گاه تماشا
رست از حدّثی و شود او چاشنی‌افزا
رو از حدّثی سوی تبارک و تعالی
کو دست نگه داشت زِ هر کاسه سِکِّبا
دریای کرم داد مر او را یدِ بیضا
پُر گوهر و روتلخ همی‌باش چو دریا
هین معده تهی دار، که لوتی‌ست مهیا
کز آتش جوع‌ست تک و گام تقاضا
کو صوفی چالاک، که آید سوی حلوا؟
یا مَنْ قَسَمَ الْقَهْوَةَ وَ الْكَأْسَ عَلَيْنَا

غزل شماره ۹۷

رفتیم به سوی مصر و خریدم شکر را
در شهر کی دیده‌ست چنین شهره بُتی را؟
بِنشاند به مُلکَتِ مَلِکِی بنده بد را
خِضْرُ خِضْران‌ست و از او هیچ عجب نیست
از بهر زبردستی و دولت‌دهی آمد
شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی
آثار رساند دل و جان را به مؤثر
اکسیرِ خدایی‌ست بدان آمد کاین جا
جان‌هایِ چو عیسی به سوی چرخ برانند
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
سوزِ دلِ شاهانه خورشید ببايد
ما عقل نداریم یکی ذره وگر نی
بی عقل چو سایه پی‌آت ای دوست دوانیم
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
بر سینه نهد عقل چنان دل‌شکنی را
دُر هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
خود فاش بگو، یوسف زَرین‌کمری را
در بر کی کشیده‌ست سُهیل و قمری را؟
بخرید به گوهر کرمش بی‌گهری را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
حَمَالِ دل و جان کند آن شه اثری را
هر لحظه زِرِ سرخ کند او حجری را
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
کاین جاه و جلال‌ست خدایی‌نظری را
تا سُرْمه کَشَد چَشْمِ عروسِ سَحَری را
کی آهوی عاقل طلبد شیرِ نری را؟
کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
تا زخم زند هر طرفی بی‌سپری را
در خانه کشد روح چنان رهگندی را
رخ زَر زند از بهر چنین سیم‌بری را

رو صاحب آن چشم شوای خواجه، چو ابرو
 ای پاک‌دلان با جُز او عشق مبارزید
 خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
 کو راست کند چشم کز کژنگری را
 نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
 تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

غزل شماره ۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مُسمّا
 ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
 ای شاه! تو شاهی کن و آراسته کن بزم
 هم دایه جان‌هایی و هم جوی می و شیر
 جُز این بنگوییم، وگر نیز بگویم
 خواهی که بگویم، بده آن جام صبحی
 هر جا تُرشی باشد اندر غم دنیی
 برخیز بخیلانه در خانه فروبند
 این مه ز کجا آمد، وین روی چه روی است؟
 هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
 هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
 تا شید برآرد وی و آید به سر کوی
 نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
 در شهر چو من گول مگر عشق ندیده‌ست
 هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیف‌ست
 ای یوسف جان گشته ز لب‌هات شکرخا
 هین وقت لطیف‌ست، از آن عربده باز
 ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
 هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
 گوید خسیسان که مُحال‌ست و علالا
 تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
 می‌غرَد و می‌بُرد از آن جائی دل ما
 کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
 این نور خدایی‌ست، تبارک و تعالی
 اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
 یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
 فریاد برآرد که تمنیت تمنا
 شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
 هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
 گر حاذق جدست وگر عشوه تیا

غزل شماره ۹۹

دلا رامِ نهان‌گشته ز غوغا!
 برآور بنده را از غرقه خون
 کنار خویش دریا کردم از اشک
 چو تو در آینه دیدی رخ خود
 غلط کردم در آینه نگنجی
 رهید آن آینه از رنج صیقل
 تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
 هر آن که پهلوی تو خانه گیرد
 چه باشد حال تن کز جان جدا شد؟
 چه یاری یابد از یاران هم‌دل
 به از صبحی تو، خلقان را به هر روز
 تو را در جان بدیدم باز رستم
 همه رفتند و خلوت شد، برون آ
 فرح ده روی زردم را ز صفرا
 تماشا چون نیایی سوی دریا؟
 از آن خوش‌تر کجا باشد تماشا؟
 ز نورت می‌شود لا کُلّ اشیاء
 ز رویت می‌شود پاک و مُصفا
 خرابی‌ها، عمارت‌ها، به هر جا
 به پیشش پست شد بام ثریا
 چه عذر آرد کسی کز تست عذرا؟
 کسی کز جان شیرین گشت تنها
 به از خوابی، ضعیفان را به شب‌ها
 چو گمراهان نگویم زیر و بالا

چو در عالم زدی تو آتشِ عشق
همه حُسن از تو باید ماه و خورشید
بدان شد شب شفا و راحتِ خلق
چو پروانه‌ست خلق و روز چون شمع
هر آن پروانه که شمع تو را دید
همی‌پَرَد به گرد شمعِ حُسن
نمی‌یاریم بیان کردن از این بیش
بگو باقی تو شمس‌الدین تبریز
جهان گشته‌ست همچون دیگِ حلوا
همه مغز از تو باید جدی و جوزا
که سودای تو آش بخشید سودا
که از زیبِ خودش کردی تو زیبا
شبش خوش‌تر ز روز آمد به سیما
به روز و شب، ندارد هیچ پروا
بگفتم این قدر، باقی تو فرما
که به گوید حدیثِ قاف، عنقا

غزل شماره ۱۰۰

بیا ای جانِ نو داده جهان را
چو تیرم تا نپزانی نپرم
زِ عشقت باز طشت از بام افتاد
مرا گویند بامش از چه سوی‌ست؟
از آن سوی که هر شب جانِ روان‌ست
از آن سو که بهار آید زمین را
از آن سو که عصایی ازدها شد
از آن سو که تو را این جُست و جو‌خواست
تو آن مردی که او بر خر نشسته است
خمش کن کو نمی‌خواهد ز غیرت
ببر از کار، عقلِ کاردان را
بیا بارِ دگر پُر کن کمان را
فرست از بام باز آن نردبان را
از آن سوی که آوردند جان را
به وقتِ صبح باز آرد روان را
چراغِ نو دهد صبحِ آسمان را
به دوزخ بُرد او فرعونیان را
نشان خود اوست، می‌جوید نشان را
همی‌پرسد ز خر این را و آن را
که در دریا درآرد همگان را

غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را
حریفِ دوزخ‌آشامانِ مستیم
چه خواهد کرد شمعِ لایزالی
فرو بُریم دستِ دزدِ غم را
شرابِ صرفِ سلطانی بریزیم
چو گردد مست، حد بر وی برانیم
اگر چه زویع و استادِ جمله‌ست
چنانش بی‌خود و سرمست سازیم
چنان پیر و چنان عالمِ فنا به
کنون عالمِ شود، کز عشق جان داد
درونِ خانه دل او ببیند
که سرگردان بدین سرهاست، گر نه
درآشامیم هر دم موجِ خون را
که بشکافند سقفِ سبگون را
فلک را وین دو شمعِ سرنگون را
که دزدیده‌ست عقلِ صد زیون را
بخوابانیم عقلِ ذوفنون را
که از حد بُرد تزویر و فسون را
چه داند حیلۀ ریبُ المَنون را
که چون آید نداند راهِ چون را
که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون واقف شود علمِ درون را
ستونِ این جهانِ بی‌ستون را
سکون بودی جهانِ بی‌سکون را

<p>تن بی‌سَر شناسد کاف و نون را چه باشد از برای آزمون را؟ چنین سگ را، چنین اسبِ حرون را فنا شو، کم طلب این سرفزون را که برنایی، نبینی این برون را چه بویی سبزه این بام تون را؟ ز رشک و غیرت هر خام، دون را که تا نقصی نباشد کاف و نون را</p>	<p>تنِ باسَر نداند سِرِّ کُن را یکی لحظه بِنه سَر ای برادر یکی دم رام کن از بهر سلطان تو دوزخ دان خودآگاهی عالم چنان اندر صفات حق فرورو چه جویی ذوق این آب سیه را؟ خمش کردم نیارم شرح کردن نما ای شمس تبریزی کمالی</p>
---	---

غزل شماره ۱۰۲

<p>مطیع و بنده کُن دیو و پری را مُنور کُن سَرایِ شش دری را مُسلم شد ضمیرِ آن سَری را که بهر حق گذارد مهتری را مُکرم کن نیازِ مُشتری را تو کن مخمور چشمِ عبّهری را کَسادی ده نقوشِ آزی را روان کُن چشمه‌هایِ کوثری را پذیرا شو شرابِ اَحمری را بر این دو دوخت یزدان کافری را برای این دهد شه لشکری را ز حیرت گم کند زر هم زری را به دست آورد گوهرِ گوهری را به رشک آری تو سحرِ سامری را تو بگشا پیرِ نطقِ جعفری را</p>	<p>سلیمانا بیار انگشتی را برآر آوازِ رُدوها عَلّی برآوردن ز مغرب آفتابی بدین سان مهتری یابد هر آن کس بِنه بر خوان جِفانِ کالجوابی به کاسی کاسه سَر را طرب ده ز صورت‌هایِ غیبی پرده بردار ز چاه و آب چه رنجور گشتیم دلا در بزم شاهنشاه در رو زر و زن را به جان مپرست زیرا جهادِ نفس کُن، زیرا که اجری دل سیمین‌بری کز عشقِ رویش بدان دریادلی کز جوش و نوشش که باقی غزل را تو بگویی خمش کردم که پایم گل فرورفت</p>
---	--

غزل شماره ۱۰۳

<p>چو صافی شد، رَوَد صافی به بالا لبِ خود را به هر دُردی میالا که جانبازست و چُست و بی‌مبالا چو نبود عقلِ کُل بر جُزو لالا چو بازرگان بدانند قدرِ کالا کسی خود را بر این گرگین ممالا طلی سازش به ذکرِ حق تعالی</p>	<p>دل و جان را در این حضرت بیالا اگر خواهی که ز آبِ صافِ نوشی از این سیلابِ دُرد او پاک ماند نپرَد عقلِ جُزوی زین عقیله نلرزد دستِ وقتِ زر شمردن چه گرگین‌ست و گر خارست این حرص چو شد ناسور بر گرگین چنین گر</p>
--	--

اگر خواهی که این در باز گردد
رها کن صدر و ناموس و تکبر
کلاه رفعت و تاج سلیمان
خمش کردم، سخن کوتاه خوشتر
جواب آن غزل که گفت شاعر
سوی این در روان و بی‌ملال آ
میان جان بجو صدرِ مُعَلّا
به هر کل کی رسد، حاشا و کلا
که این ساعت نمی‌گنجد عللا
بقایي شاء لیس هم ارتحالا

غزل شماره ۱۰۴

خبر کن ای ستاره یارِ ما را
خبر کن آن طبیبِ عاشقان را
بگو شکر فروشِ شکرین را
اگر در سرِ بگردانی دلِ خود
پس اندر عشقِ دشمن‌کام‌گرم
اگر چه دشمنِ ما جان ندارد
اگر گل بر سرستت تا نشویی
بیا ای شمسِ تبریزی نیر
که در یابد دلِ خون‌خوارِ ما را
که تا شربت دهد بیمارِ ما را
که تا رونق دهد بازارِ ما را
نه دشمنِ پشَنود اسرارِ ما را؟
که دشمن می‌نپرسد کارِ ما را
بسوزان جانِ دشمن‌دارِ ما را
بیار و بشکُفان گلزارِ ما را
بدان رخ نور ده دیدارِ ما را

غزل شماره ۱۰۵

چو او باشد دل دلسوز ما را
که خورشید از فروشد از برآمد
تو مادر مرده را شیون میاموز
مدوزان خرقة ما را مدران
همه کس بر عدو پیروز خواهد
همه کس بخت گنج‌اندوز جوید
چه باشد شب چه باشد روز ما را؟
بس است این جانِ جان‌افروز ما را
که استادست عشق‌آموز ما را
نشاید شیخِ خرقة‌دوز ما را
جمال آن عدو، پیروز ما را
ولیکن عشقِ رنج‌اندوز ما را

غزل شماره ۱۰۶

مرا حلوا هوس کرده‌ست، حلوا
دل و جانم بدان حلواست پیوست
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
دهانی بسته، حلوا خور چو انجیر
از آن دست‌تست این حلوا، از آن دست
دمی با مُصطفی و کاسه باشیم
از آن خرما که مریم را ندا کرد
دلیل آنک زاده‌ی عقلِ کلیم
همی‌خواند که فرزندان بیابید
میفکن وعده حلوا به فردا
که صوفی را صفا آرد، نه صفا
که هر دم می‌رسد بوییش ز بالا
ز دل‌خور هیچ دست و لب میالا
بخور زان دست ای بی‌دست و بی‌پا
که او می‌خورد از آنجا شیر و خرما
کلی و اشربی و قری عینا
ندایش می‌رسد کای جانِ بابا
که خوان آراسته‌ست و یار تنها

غزل شماره ۱۰۷

امیرِ حُسن! خندان کُن چشم را	وجودی بخش مَرِ مشتى عَدَم را
سیاهی می‌نماید لشکرِ غم	ظفر دِه شادیِ صاحبِ عَلم را
به حُسنِ خود تو شادی را بکن شاد	غم و اندوه دِه اندوه و غم را
کرم را شادمان کُن از جمالت	که حُسن تو دهد صد جانِ کرم را
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن	تو لعلین کُن رخ همچون زَرَم را
دلا چون طالبِ بیشىِ عشقى	تو کم اندیش در دلِ بیش و کم را
بنه آن سر به پیشِ شمسِ تبریز	که ایمانست سجده آن صنم را

غزل شماره ۱۰۸

به بُرجِ دل رسیدی، بیست اینجا	چو آن مه را بدیدی، بیست اینجا
بسی این رختِ خود را هر نواحی	ز نادانی کشیدی، بیست اینجا
بشد عمری و از خوبیِ آن مه	به هر نوعی شنیدی، بیست اینجا
بین آن حُسن را کز دیدن او	بدید و نابدیدی، بیست اینجا
به سینه‌ی تو که آن پستانِ شیرست	که از شیرش چشیدی، بیست اینجا

غزل شماره ۱۰۹

بَكَتْ عَيْنِي غَدَاةَ الْبَيْنِ دَمْعًا	وَ أُخْرَى بِالْبُكَاءِ بَخِلَتْ عَلَيْنَا
فَعَاقَبْتُ الَّتِي بَخِلَتْ عَلَيْنَا	بِأَنَّ غَمَّضَتْهَا يَوْمَ التَّقِينَا
چه مردِ آن عتابم؟ خیز یارا	بده آن جامِ مالامالِ صَهبا
نرنجم ز آنچه مردم می‌برنجند	که پیشم جمله جان‌ها هست یکتا
اگر چه پوستینی بازگونه	بپوشیده‌ست این اجسامِ بر ما
تو را در پوستین من می‌شناسم	همان جانِ منی در پوستِ جانا
بدرم پوست را تو هم بدران	چرا سازیم با خود جنگ و هیجا؟
یکی جانیم در اجسامِ مُفَرَّق	اگر خردیم اگر پیریم و بُرنا
چراغک‌هاست کآتش را جدا کرد	یکی اصلست ایشان را و منشا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی	که سرهاشان نباشد غیرِ پاها
در این تقریر برهان‌هاست در دل	به سرِّ با تو بگویم یا به اخفا؟
غلط خود تو بگویی با تو آن را	چه تو بر توست بنگر این تماشا

غزل شماره ۱۱۰

تو بشکن چنگِ ما را ای مُعَلَّا	هزاران چنگِ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگِ عشق اندر فُتادیم	چه کم آید بر ما چنگ و سُرنا
رباب و چنگِ عالمِ گر بسوزد	بسی چنگی پنهانیست یارا

اگر چه ناید آن در گوشِ صَمّا	تَرَنگ و تَنَنَش رفته به گردون
چه غم، چون سنگ و آهن هست بَرِ جا	چراغ و شمع عالم گر بمیرد
نیاید گوهری بر روی دریا	به روی بَحْرِ خاشاکست اغانی
که عکسِ عکسِ برق اوست بَرِ ما	ولیکن لطفِ خاشاک از گُهرِ دان
برابر نیست فرع و اصلِ اصلا	اغانی جمله فرعِ شوقِ وصلیست
از آن رَه باش با ارواحِ گویا	دهان بَرَبند و بگشا روزنِ دل

غزل شماره ۱۱۱

کشیده بهر تو زخمِ زبان‌ها	برای تو فدا کردیم جان‌ها
رسیده تیرِ کاری زان کمان‌ها	شنیده طعنه‌های همچو آتش
ببخشایی بر آن پُرخونِ نشان‌ها	اگر دل را بُرون آریم پیشت
مها دشمن چه گوید جز چنان‌ها؟	اگر دشمن تو را از من بدی گفت
که در لطفِ تو خندد لعلِ کان‌ها	بیا ای آفتابِ جمله خوبان
که گردد سود با بودت زیان‌ها	که بی‌تو سودِ ما جمله زیان‌ست
که در قندِ تو دارد بدگمان‌ها	گمان او بَسَسَتْش زهرِ قاتل

غزل شماره ۱۱۲

بیا ای عید و عیدی آر ما را	ز روی تست عید آثار ما را
هزاران عید در آسار ما را	تو جانِ عید و از روی تو جانا
نگیرد غُصّه دستار ما را	چو ما در نیستی سر درکشیدیم
نباشد غُصّه اغیار ما را	چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم
خیالِ خوبِ آن دلدار ما را	شما را اطلس و شعرِ خیالی
عتابِ دلبرِ عیار ما را	کتابِ مکر و عیاری شما را
دو صد عیدست هر دم کار ما را	شما را عید در سالی دو بارست
جمالِ خالقِ جَبّار ما را	شما را سیم و زرِ بادا فراوان
بُراقِ احمدِ مختار ما را	شما را اسبِ تازی باد بی‌حد
بُرو عالم شما را یار ما را	اگر عالم همه عیدست و عشرت
به دست این و آن مگذار ما را	بیا ای عیدِ اکبرِ شمسِ تبریز
سخن کوتاه شد این بار ما را	چو خاموشانه عشقت قوی شد

غزل شماره ۱۱۳

در پَردهٔ زیر گوی‌زاری را	ای مُطربِ دل برای یاری را
همدم شو بلبلِ بهاری را	رو در چمن و به روی گلِ بِنگر
در مجلسِ عشقِ جان‌سپاری را	دانی چه حیات‌ها و مستی‌هاست؟

چون دولتِ بی‌شمار را دیدی بسپار بدو دمِ شماری را
 ای روحِ شکارِ دلبری گشتی کو زنده کند ابد شکاری را
 ای ساقیِ دل ز کار واماندم وقتست بده شرابِ کاری را
 آراسته کن مرا و مجلس را کراسته‌ای شراب‌داری را
 بزمیست نهان چنین حریفان را جا نیست دگر شراب‌خواری را

غزل شماره ۱۱۴

اندر دل ما تویی نگارا غیر تو کلوخ و سنگِ خارا
 هر عاشق، شاهدی گزیده‌ست ما جز تو ندیده‌ایم یارا
 گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشک ما را
 ای خلقِ حدیثِ او مگوئید باقی همه شاهدان شما را
 بر نقشِ فنا چه عشق بازد آن کس که بدید کبریا را
 بر غیر خدا حسد نیارد آن کس که گمان برد خدا را
 گر رشک و حسد ببری، برو بر کین رشک بده‌ست انبیا را
 چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلیسیا را
 بویکر و عمر به جان گزیدند عثمان و علی مرتضا را
 شمس تبریز جو روان کن گردان کن سنگ آسیا را

غزل شماره ۱۱۵

ای جان و قوامِ جمله جان‌ها پر بخش و روان کنِ روان‌ها
 با تو ز زیان چه باک داریم ای سودگن همه زیان‌ها
 فریاد ز تیرهای غمزه وز ابروهای چون کمان‌ها
 در لعلِ بُتان شکر نهادی بُگشاده به طمع آن، دهان‌ها
 ای داده به دست ما کلیدی بُگشاده بدان در جهان‌ها
 گر زانک نه در میان مایی برجسته چراست این میان‌ها؟
 و نیست شرابِ بی‌نشانیّت پس شاهد چیست این نشان‌ها؟
 و تو ز گمان ما برونی پس زنده ز کیست این گمان‌ها؟
 و تو ز جهان ما نهانی پیدا ز کی می‌شود نهان‌ها؟
 بگذار فسانه‌های دنیا بیزار شدیم ما از آن‌ها
 جانی که فتاد در شکرریز کی گنجد در دلش چنان‌ها
 آن کو قدم تو را زمین شد کی یاد کند ز آسمان‌ها؟
 بر بند زبان ما به عصمت ما را مفکن در این زبان‌ها

غزل شماره ۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را شیری بنموده آهوی را

از سِحْرِ تو أَحَوْلِست دیده	در دیده نهاده‌ای دُوی را
بِنموده‌ای از تُرْنَجِ آلو	کی یافت تُرْنَجِ آلو را
سِحْرِ تو نمود بَرّه را گُرگ	بِنموده ز گندمی جوی را
منشورِ بقا نموده سِحْرَت	طومارِ خیال مُنْطَوی را
پُر بادِ هدایت‌ست ریشش	از سِحْرِ تو، جاهلِ غَوی را
سوفسطاییم کرد سِحْرَت	ای تُرک نموده هندوی را
چون پِشّه نموده وقتِ پیکار	پیلانِ تَهْمَتِنِ قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند	تقدیر و قضای مُسْتَوی را
سوفسطایی مشو، خمش کُن	بُگشایِ زبانِ معنوی را

غزل شماره ۱۱۷

از دور بَدیده شمسِ دین را	فخرِ تبریز و رَشکِ چین را
آن چشم و چراغِ آسمان را	آن زنده‌کُنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنان‌تر	هر جان که بَدیده او چنین را
گفتا که: که را کُشم به زاری؟	گفتمش که: بندهٔ کَمین را
این گفتن بود و ناگهانی	از غیبِ گُشاد او کَمین را
آتش در زد به هستِ بنده	وز بیخِ بَکند کِبَر و کین را
بی دل‌سِیهِی لاله، زان می	سَرَمست بَکرد یاسمین را
در دامنِ اوست عینِ مقصود	بر ما بَفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را	بر اسبِ فَلَک نهاد زین را
بنشین کُز و راست گو که نَبود	همتا شِه روحِ راستین را
وَاللّٰه که از او خبر نباشد	جبریلِ مقدّسِ امین را
حالی چه زند، به قال آوَرَد	او چرخِ بلندِ هفتمین را
چون چشمِ دگر در او گشادیم	یک جو نَخْریم ما یقین را
آوه که بَکرد باژگونه	آن دولتِ وصل، پوستین را
ای مطربِ عشقِ شمسِ دینم	جانِ تو که بازگو همین را
چون می‌نرَسَم به دست‌بوسش	بر خاکِ همی‌زنم جَبین را

غزل شماره ۱۱۸

بِنمود مه وفا از این‌جا	هرگز نرویم ما از این‌جا
اینجا مددِ حیاتِ جان‌ست	ذوق‌ست دو چشم را ازین‌جا
اینجاست که پا به گلِ فرورفت	چون بَرگیریم پا ازین‌جا؟
اینجا به خدا که دل نهادیم	کس را مبر ای خدا ازین‌جا
اینجاست که مرگ ره ندارد	مرگ‌ست بُدنِ جدا ازین‌جا

روشن کردی مرا ازین جا	زین جائی برآمدی چو خورشید
زین جا یابد بقا ازین جا	جانِ خُرْم و شاد و تازه گردد
یک بار دگر برآ ازین جا	یک بارِ دگر حجابِ بردار
دَررِیز تو ساقیا ازین جا	اینجاست شرابِ لایزالی
مَشکی پُر کُن سقا ازین جا	این چشمه آبِ زندگانیست
بِگرفت خِرَد هوا ازین جا	اینجا پَر و بال یافت دلها

غزل شماره ۱۱۹

پُر لَخْلَخه کُن کنارِ ما را	برخیز و صَبوح را بیارا
ای ساقیِ خوبِ خوبِ سیما	پیش آر شرابِ رنگ‌آمیز
قندست و هزار رَطْلُ حلوا	از من پرسید کو چه ساقیست
بر وسوسهٔ مُحالِ پیما	آن ساغرِ پُر عُقارِ بریز
آهنگ کُند به صیدِ عَنقا	آن می که چو صَعوه زو بنوشد
بِرجه سَبک و میانِ ما آ	زان پیش که دَررسد گرانی
حَمرا می دهِ بَدان حُمیرا	می‌گرد و چو ماهِ نور می‌ده
وان‌گاه نظاره کُن تماشا	ما را همه مست و کف‌زنان کُن
در عربده‌های در عَلا	در گردش و شیوه‌هایِ مستان
کان شاهِ من و حَبیب و مولا	در گردنِ این فکنده آن، دست
می‌بوسد یار را کفِ پا	او نیز پُرده رویِ چون گُل
که: خرج کنید بی‌مُحابا	این کیسه گشاده از سخاوت
کاین را به گرو نهید فردا	دستار و قبا فکنده آن نیز
آن مهر که می بچوشد آن‌جا	صد مادر و صد پدر ندارد
کز سُکر چنین شدند اَعدا	این می آمد اصولِ خویشی
در بَزَمِ خدا نباشد آن‌ها	آن عربده در شرابِ دنیاست
ساقیست و شرابِ مجلس‌آرا	نی شورش و نی قیست و نی جنگ
می‌گوید: لا اِلهَ اِلَّا	خاموش که ز سُکرِ نَفَسِ کافر

غزل شماره ۱۲۰

در کفر مَرُو، به سوی کیش آ	تا چند تو پس روی؟ به پیش آ
آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ	در نیش تو نوش بین، به نیش آ
پس رشته گوهَرِ یقینی	هر چند به صورت از زمینی
آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ	بر مخزنِ نورِ حق امینی
می‌دانک تو از خودی پرستی	خود را چو به بی‌خودی پیستی
آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ	وز بندِ هزار دامِ جستی

از پُشتِ خلیفه‌ای بزادی	چشمی به جهانِ دُونَ گُشادی
آوَه که بدین قَدَر تو شادی	آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
هر چند طلسم این جهانی	در باطنِ خویشتن تو کانی
بُگُشای دو دیده نهانی	آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
چون زادهٔ پرتوِ جَلالی	وز طالعِ سَعْدُ نیک‌فالی
از هر عدمی تو چند نالی	آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
لعلی به میانِ سنگ خارا	تا چند غلط دهی تو ما را
در چشمِ تو ظاهرست یارا	آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
چون از بَرِ یار سَرکش آیی	سَرمست و لطیف و دِلکش آیی
با چشمِ خوش و پُر آتش آیی	آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
در پیشِ تو داشت جامِ باقی	شمسِ تبریز شاه و ساقی
سُبْحانَ اللَّهِ زهی رَوَاقی	آخِر تو به اصلِ اصلِ خویش آ

غزل شمارهٔ ۱۲۱

چون خانه رَوی زِ خانهٔ ما	با آتش و با زبانهٔ ما
با رستم زال تا نگویی	از رَخش و زِ تازیانهُ ما
زیرا جُزِ صادقان ندانند	مکر و دَعَل و بهانهٔ ما
اندر دلِ هیچ کس ننگنیم	چون در سَرِ اوست شانهٔ ما
هر جا پَرِ تیرِ او ببینی	آن جاست یقینِ نشانهٔ ما
از عشقِ بگو که عشقُ دامست	زنهار مگو زِ دانهٔ ما
با خاطرِ خویش تا نگویی	ای محرمِ دلِ فسانهُ ما
گر تو به چُنینه‌ای بگویی	وَاللَّهِ که تویی چُنانهُ ما
اندر تبریز بُدِ فُلانی	اقبالِ دلِ فُلانهُ ما

غزل شمارهٔ ۱۲۲

دیدم رُخِ خوبِ گُلشنی را	آن چشم و چراغِ روشنی را
آن قبله و سَجده‌گاهِ جان را	آن عشرت و جایِ ایمنی را
دل گفت که جان سپارم آنجا	بگذارم هستی و مَنی را
جان هم به سماعِ اندر آمد	آغاز نهاد کَف‌زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم؟	این بخت و سعادتِ سنی را
این بوی گُلی که کرد چون سَرُو	هر پُشتِ دوتایِ منحنی را
در عشقُ بَدَل شود همه چیز	تُرکی سازند اَرمنی را
ای جانِ تو به جانِ جانِ رسیدی	وی تَن بگذاشتی تَنی را
یا قوتِ زکاتِ دوستِ ما راست	درویش خورد زِرِ غنی را

آن مریمِ دردمند یابد	تازه رطبِ تر جَنی را
تا دیده غیر برنیفتد	مَنمای به خلق محسنی را
ز ایمان اگر ت مُرادِ آمنست	در عَزَلت جوی ایمنی را
عزلت‌گه چیست؟ خانه دل	در دل خو گیر ساکنی را
در خانه دل همی‌رسانند	آن ساغرِ باقی هَنی را
خامش کن و فن خامشی گیر	بگذار تو لاف پُرفنی را
زیرا که دلست جای ایمان	در دل می‌دار مؤمنی را

غزل شماره ۱۲۳

دیدم شه خوب خوش لقا را	آن چشم و چراغ سینه‌ها را
آن مونس و غمگسارِ دل را	آن جان و جهانِ جان‌فزا را
آن کس که خرد دهد خرد را	آن کس که صفا دهد صفا را
آن سجده‌گه مه و فلک را	آن قبله جانِ اولیا را
هر پاره من جدا همی‌گفت	کای شکر و سپاس مَر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی	از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که: ز جست و جوی رستم	چون یافتم این چنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن	وز دست بیفکن آن عصا را
آن دم موسی ز دل برون کرد	همسایه و خویش و آشنا را
إِخْلَع نَعْلَکَ این بُود این	کز هر دو جهان بپُر ولا را
در خانه دل جز او نگنجد	دل داند رشک انبیا را
گفت ای موسی به کف چه داری؟	گفتا که: عصاست راه ما را
گفتا که: عصا ز کف بیفکن	بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش اژدها شد	بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که: بگیر تا منش باز	چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست‌یاری	سازم دشمنت مُتکا را
تا از جز فضل من ندانی	یاران لطیف باوفا را
دست و پایت چو مار گردد	چون درد دهیم دست و پا را
ای دست مگیر غیر ما را	ای پا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هر جا	رنجی‌ست، رهی بُود دوا را
نگریخت کسی ز رنجِ اِلَّا	آمد بترش، پی جزا را
از دانه گریز بیم آن جاست	بگذار به عقل بیم‌جا را
شمس تبریز لطف فرمود	چون رفت بپرد لطف‌ها را

غزل شماره ۱۲۴

ساقی! تو شرابِ لامکان را	آن نام و نشان بی‌نشان را
بِغُزَا که فزایشِ روانی	سرمست و روانه کُنِ روان را
یک بار دگر بیا درآموز	ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بچوش از دلِ سنگ	بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را	حسرت ده طالبانِ نان را
نان معماریست حبسِ تن را	می بارانیست باغِ جان را
بستم سر سفره زمین را	بگشا سر خُم آسمان را
بربند دو چشمِ عیب بین را	بُگشای دو چشمِ غیب‌دان را
تا مسجد و بتکده نماند	تا شناسیم این و آن را
خاموش که آن جهانِ خاموش	در بانگ درآرد این جهان را

غزل شماره ۱۲۵

گفتی که گزیده‌ای تو بر ما	هرگز نبدهست این مفرما
حاجت بنگر مگیر حُجَّت	بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخرسپم	در سایهات ای درختِ خرما
ای عشقِ تو در دلم سرشته	چون قند و شکر درونِ حلوا
وی صورتِ تو درونِ چشمم	مانند گُهر میانِ دریا
داری سرِ ما، سری بچُنبان	تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده‌ای مرا دوش	کو زهره که تا کُنم تقاضا؟
گر دست نمی‌رسد به خورشید	از دور همی‌کنم تمنا
خورشید و هزار همچو خورشید	در حسرتِ تست ای مُعَلَّا

غزل شماره ۱۲۶

گستاخ مکن تو ناکسان را	در چشم میار این خسان را
دَرزِی دُزدی چو یافت فرصت	کَم آرد جامهٔ رسان را
ایشان را دار حلقه بر دَر	هم نیز نیند لایق آن را
پیشت به فُسون و سُخره آیند	از طَمَع، میپوش این عیان را
ایشان چو ز خویش پرغمانند	چون دور کنند ز تو غمان را
جُز خلوتِ عشق نیست درمان	رنجِ باریک‌اندُهان را
یا دیدنِ دوست، یا هوایش	دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدنِ دوست در خیالش	می‌دار تو در سچود جان را
پیشش چو چراغپایه می‌ایست	چون فرصت‌هاست مَرِ مهان را

وامانده از این زمانه باشی
 چون گشت گذار از مکان چشم
 جان خوردی تن چو قازغانی
 تا جوش ببینی ز اندرون
 نظاره نقدِ حالِ خویشی
 این حالِ بدایتِ طریقت
 چون صد منزل از این گذشتند
 مقصود از این بگو و رستی
 مخدوم شمسِ حق و دین را
 تبریز از او چو آسمان شد
 کی بینی اصلِ این زمان را؟
 زو ببند جانِ آن مکان را
 بر آتش نه تو قازغان را
 زان پس نَخری تو داستان را
 نظاره درونست راستان را
 با گم شدگان دهم نشان را
 این چون گویم مران کسان را
 یعنی که چراغِ آسمان را
 کوهست پناهِ اُنس و جان را
 دل گم مکناد نردبان را

غزل شماره ۱۲۷

کو مطربِ عشقِ چُستِ دانا؟
 مُردم به امید و این ندیدم
 ای یارِ عزیز اگر تو دیدی
 ور پنهانست او خضرِ وار
 ای باد سلامِ ما بدو بر
 دانم که سلامهایِ سوزان
 عشقیست دوارِ چرخ، نه از آب
 در ذکر به گردش اندر آید
 ذکرست کمندِ وصلِ محبوب
 کز عشق زند نه از تقاضا
 در گور شدم بدین تمنا
 طُوبی لک یا حیبِ طُوبی
 تنها به کناره‌های دریا
 کاندر دلِ ما از اوست غوغا
 آرد به حیب، عاشقان را
 عشقیست مسیرِ ماه، نه از پا
 با آبِ دو دیده چرخِ جان‌ها
 خاموش که جوش کرد سودا

غزل شماره ۱۲۸

ما را سفری فُتاد بی‌ما
 آن مه که ز ما نپان همی شد
 چون در غمِ دوست جان بدادیم
 ماییم همیشه مست بی می
 ما را مکنید یاد هرگز
 بی‌ما شده‌ایم شاد، گویم
 درها همه بسته بود بر ما
 با ما دلِ کیقباد بندهست
 ماییم ز نیک و بد رهیده
 آن جا دلِ ما گشاد بی‌ما
 رُخ بر رُخِ ما نهاد بی‌ما
 ما را غمِ او بزداد بی‌ما
 ماییم همیشه شاد بی‌ما
 ما خود هستیم یاد بی‌ما
 ای ما که همیشه باد بی‌ما
 بگشود چو راه داد بی‌ما
 بندهست چو کیقباد بی‌ما
 از طاعت و از فساد بی‌ما

غزل شماره ۱۲۹

مشکن دلِ مردِ مشتری را
 بگذار ره ستمگری را

رحم آر مها که در شریعت	قربان نکنند لاغری را
مخمور توأم به دست من ده	آن جام شراب گوهری را
پندی بده و به صلح آور	آن چشم خمار عبهری را
فرمائی به هندوان جادو	کز حد نبرند ساحری را
در شش دره‌ای فتاد عاشق	بشکن در حبس شش دری را
یک لحظه مُعَرِّمانه پیش آ	جمع آور حلقه پری را
سر می‌نهد این خمار از بُن	هر لحظه شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان ببسته	تنگ شکر مُعسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ	بگذار سلام سرسی را
ای ساقی روح از در حق	مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن	این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان	آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نَفخ صور داری	بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباغت علمدار	بگشا پر و بال جعفری را
پُر لاله کن و پُر از گل سرخ	این صحن رخ مُزغفری را
اسپید نمی‌کنم دگر من	درریز رَحیقِ اَحمری را

غزل شماره ۱۳۰

بیدار کنید مستیان را	از بهر نبیذ همچو جان را
ای ساقی باده بقایی	از خم قدیم گیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد	لیکن بگشاید او زبان را
جان را تو چو مشک ساز ساقی	آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحيان کش	آن مشک سبک دل گران را
وز ساغره‌ای چشم مست	درده تو فلان بن فلان را
از دیده به دیده باده‌ای ده	تا خود نشود خیر دهان را
زیرا ساقی چنان گذارد	اندر مجلس می نهدان را
بشتاب که چشم ذره ذره	جویا گشته‌ست آن عیان را
آن نافه مشک را به دست آر	بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مُشک	صبری بنهشت یوسفان را
چون نامه رسید سجده‌ای کن	شمس تبریز درفشان را

غزل شماره ۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا	سوی کوه طور رفتم، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی، خسروی، جان‌پرووی	دل‌ربایی، جان‌فزایی، بس لطیف و خوش‌لقا

کوه طور و دشت و صحرا از فروغِ نورِ او
 ساقیان سیم‌بر را جام زرین‌ها به کف
 روی‌های زعفران را از جمالش تاب‌ها
 از نوای عشقِ او آنجا زمین در جوش بود
 در فنا چون بنگرید آن شاه‌شاهان یک نظر
 مطرب آنجا پرده‌ها بر هم زند، خود نور او
 جمع گشته سایه‌ی الطاف با خورشیدِ فضل
 چون نقاب از روی او بادِ صبا اندر رُبود
 لیک اندر محو، هستی‌شان یکی صد گشته بود
 تا بدیدم از ورای آن جهانِ جان‌صفت
 بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
 گفتم ای مه توبه کردم، توبه‌ها را رد مکن
 صادق آمد گفتِ او، وز ماه دور افتادام
 نورِ آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

چون بهشتِ جاودانی گشته از فرّ و ضیا
 رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطانِ ما
 چشم‌های مَحَرمان را از غبارش توتیا
 وز هوای وصلِ او، در چرخِ دایم شد سَمَا
 پایِ همت را فنا بِنهاد بر فرقِ بقا
 کی گذارد در دو عالم پَرده‌ای را در هوا
 جمع اصداد از کمالِ عشق او گشته روا
 محو گشت آنجا خیالِ جمله‌شان و شد هَبَا
 هست محو و محو هست آنجا بدید آمد مرا
 ذره‌ها اندر هوایش از وفا و از صفا
 هر زمان زَنار می‌ببریدم از جور و جفا
 گفت بس راهست پیشت، تا ببینی توبه را
 چون حُجاج گمشده اندر مُغیلانِ فنا
 این یکی رمزی بُود از شاهِ ما صَدْرُ الْعَلَا

غزل شماره ۱۳۲

در میانِ پردهٔ خونِ عشق را گلزارها
 عقل گوید: شش جهت حدست و بیرون راه نیست
 عقلُ بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
 ای بسا منصورِ پنهان، ز اعتمادِ جانِ عشق
 عاشقانِ دُرَدکَش را، در درونه ذوق‌ها
 عقل گوید: پا منه کاندر فنا جز خار نیست
 هین خمش کن، خارِ هستی را ز پایِ دل بکن
 شمسِ تبریزی! تویی خورشیدِ اندر ابرِ حرف

عاشقان را با جمالِ عشقِ بی‌چون کارها
 عشق گوید: راه هست و رفته‌ام من بارها
 عشق دیده زان سویِ بازارِ او بازارها
 ترکِ منبرها بگفته، بر شده بر دارها
 عاقلانِ تیره دل را، در درونِ انکارها
 عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
 تا ببینی در درونِ خویشتن گلزارها
 چون برآمد آفتاب، محو شد گفتارها

غزل شماره ۱۳۳

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را
 اطلس و دیباج بافد عاشق از خونِ جگر
 در دلِ عاشق کجا یابی غم هر دو جهان؟
 عشقِ معراجی‌ست سویِ بامِ سلطانِ جمال
 زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
 گر نه علمِ حالِ فوقِ قال بودی کی بُدی
 بلمه‌ای هان تا نگیری ریشِ کوسه در نبرد
 همچو فرزین کز روست و رخ سیه بر نطع شاه

کو به یک جو بَرَسَنجَد هیچ صاحب تاج را
 تا کَشَد در پایِ معشوق، اطلس و دیباج را
 پیشِ مکی قَدَر کی باشد امیرِ حاج را؟
 از رخِ عاشقِ فروخوان، قصهٔ معراج را
 زان همی‌بینی، در آویزان دو صد حلاج را
 بنده، اَحْبَارِ بُخارا، خواجهٔ نَسَاج را
 هندوی تُرکی میاموز آن مَلِکُ تَمَعِاج را
 آنک تلقین می‌کند شطرنج مَر لَجَلِاج را

بر چنین خوانی چه چینی، خُردهٔ تُمّاج را
عشقِ دایم می‌کند این غارت و تاراج را
پیشِ بلبل چه محل باشد دمِ دُرّاج را

ای که میرخوان بُغراقانِ روحانی شدی
عاشقِ آشفته از آن گوید که اندر شهرِ دل
بس کن ایرا، بلبلِ عشقش نواها می‌زند

غزل شمارهٔ ۱۳۴

در صبح آور سُبک، مستانِ خواب‌آلود را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
چون گلِ نسرین بخندان خارِ غم فرسود را
تا که دَرَسازند با هم نغمهٔ داوود را
کوری آن حرصِ افزون‌جویِ کم‌بیمود را
هم بخور با صوفیان، پالودهٔ بی‌دود را
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کو روشنی بخشد دلِ مَرَدود را
کز کَرَم بر می‌فشانی بادهٔ موعود را
تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
چون آیازی دیده در خود هستی محمود را
همچو صبحی کو برآرد خنجرِ مَعْمود را

ساقیا! در نوش آور شیرۀ عُنُقود را
یک به یک در آب افکن، جمله ترّ و خشک را
سوی شورستان روان کُن شاخی از آب حیات
بلبلان را مست گردان، مطربان را شیرگیر
بادپیما، بادپیمایانِ خود را آب ده
هم بزَن بر صافیانِ آن دُردِ دَرْدانگیز را
می میاور، زان بیاور که می از وی جوش کرد
زان میی کاندِر جبَل انداخت صد رقصُ الجَمَل
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبح
برفشان چندانک ما اَفشاندۀ گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
شمسِ تبریزی! برآر از چاهِ مغربِ مشرقی

غزل شمارهٔ ۱۳۵

محو کن هست و عدم را، بر دَران این لاف را
بَرکند از بیخِ هستیِ چو کوهِ قاف را
در زمان بیرون کُند، جولاهِ هستی‌باف را
شرم آید عدل و داد و دینِ باانصاف را
زان می خورشیدوَش، تو محو کُن اوصاف را
تا گشاید چشمِ جانت، بیند آن الطاف را
رازدارِ شاه کی خوانند هر اِسکاف را
آتشِ غیرت کجا باشد دلِ خَزَاف را
آفرین آن سیف را و مَرَحبا سیّاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این اِلحاف را
گر خبر گردد ز سِرِّ سِرِّ او اَسلاف را

ساقیا گردان کُن آخر، آن شرابِ صاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
در دِماغ اندر ببافد خَمَرِ صافی، تا دِماغ
آن میی کز ظلم و جور و کافری‌هایِ خوشش
عقل و تدبیر و صفاتِ تست چون اِسْتارگان
جامِ جان پُر کُن از آن می، بنگر اندر لطفِ او
تَن چو کفشی، جانِ حیوانی در او چون کفشگر
روحِ ناری از کجا دارد ز نورِ میِ خیر
سیفِ حق گشته‌ست شمسُ الدّینِ ما در دستِ حق
اسبِ حاجت‌هایِ مشتاقانِ بدو اندر رَساد
شهرِ تبریزست آنک از شوق او مستی بُود

غزل شمارهٔ ۱۳۶

آن هزاران یوسفِ شیرینِ شیرین‌کارِ ما
غمزهٔ خونیِ مستِ آن شهِ خَمّارِ ما

پَردهٔ دیگر مزن جُز پَردهٔ دلداری ما
یوسفان را مست کرد و پَرده‌هاشان بَرَدَرید

جانِ ما همچون سگانِ کویِ او خونِ خوار شد
 در نوایِ عشقِ آن صد نوبهارِ سَرمَدی
 دل چو زُناری زِ عشقِ آن مسیحِ عهد بست
 آفتابی نی زِ شرق و نی زِ غرب از جان بتافت
 چون مثالِ ذرّه‌ایم اندر پیِ آن آفتاب
 عاشقانِ عشق را بسیار یاری‌ها دهیم

آفرین‌ها صد هزاران بر سگِ خون‌خوارِ ما
 صد هزاران بلبلان اندر گُل و گُلزارِ ما
 لاجرم غیرت بَرَد ایمان بر این زُنارِ ما
 ذرّه‌وار آمد به رقص از وی دَر و دیوارِ ما
 رقص باشد همچو ذرّه روز و شب کردارِ ما
 چونک شمس‌الدینِ تبریزی کنون شد یارِ ما

غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیرِ دولت، تو زبون مانی چرا؟
 می‌کشد هر کَرکسی اجزات را هر جانبی
 دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید
 آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
 آن سیه‌جانی که کفر از جانِ تلخش ننگ داشت
 تو چنین لرزانِ او باشی و او سایه‌ی توست
 او همه عیبِ تو گیرد تا بیوشد عیبِ خود
 چون در او هستی به بینی، گویی آن من نیستم
 خشمِ یارانِ فرع باشد، اصلشان عشقِ نوست
 شه به حق چون شمس تبریزی‌ست ثانی نیستش

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟
 چون نه مُرداری تو بلک بازِ جانانی چرا؟
 دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا؟
 این چنین بیشی کُند بر نقده کانی چرا؟
 زهر ریزد بر تو و تو شهیدِ ایمانی چرا؟
 آخر او نقشی‌ست جسمانی و تو جانی چرا؟
 تو بر او از غیبِ جان ریزی و می‌دانی چرا؟
 دعوی او چون نبینی، گویی‌اش آنی چرا؟
 از برایِ خشمِ فرعی، اصل را رانی چرا؟
 ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟

غزل شماره ۱۳۸

سکه رخسارِ ما، جُز زَر مبادا بی‌شما
 شاخه‌هایِ باغِ شادی کان قوی تازه‌ست و تر
 این هُمایِ دل که خو کرده‌ست در سایه‌ی شما
 دیدمش بیمارِ جان را، گفتمش: چونی، خوشی؟
 روزِ من تابید جان و در خیالش بنگرید
 چون شما و جمله خلقان، نقش‌هایِ آزرند
 جُرعه جُرعه مَر جگر را جامِ آتش می‌دهیم
 صد هزاران جان فدا شد، از پیِ باده اَلست
 هر دو ده یعنی دو کون، از بویِ تو رونق گرفت
 چشم را صد پَر ز نور از بهر دیدارِ توست
 بی‌شما هر مویِ ما گر سَنجَر و خسرو شوند
 تا فراقِ شمسِ تبریزی همی خنجر کَشَد

در تکِ دریایِ دل، گوهر مبادا بی‌شما
 خشک بادا بی‌شما و تر مبادا بی‌شما
 جز میانِ شعله آذر مبادا بی‌شما
 هین بگو چون نیست میوه، برمبادا بی‌شما
 گفت: رنجِ صَعَبِ من، خوش‌تر مبادا بی‌شما
 نقش‌های، آزر و آزر مبادا بی‌شما
 کاین جگر را شربتِ کوثر مبادا بی‌شما
 عقل گوید کان می‌آم در سر مبادا بی‌شما
 در دو ده این چاکرت مِهتر مبادا بی‌شما
 ای که هر دو چشم را یک پَر مبادا بی‌شما
 خسرو شاهنشاه و سَنجَر مبادا بی‌شما
 دست‌هایِ گُل به جُز خنجر مبادا بی‌شما

غزل شماره ۱۳۹

رنج تن دور از تو، ای تو راحت جان‌های ما
صحّت تو صحّت جان و جهان‌ست ای قمر
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان‌صفت
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
رنج تو بر جان ما بادا، مبادا بر تنت
چشم بد دور از تو، ای تو دیده بینای ما
صحّت جسم تو بادا، ای قمرسیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چراگاه دل‌ست و سبزه و صحرای ما
تا بود آن رنج همچون عقل جان‌آرای ما

غزل شماره ۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی‌شما
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می‌گوید به آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان‌های مرده را ای چون دم عیسی شما
چون به نقد عشق شمس‌الدین تبریزی خوشم
مرگ بادا بی‌شما و جان مبادا بی‌شما
گلبن جان‌های ما، خندان مبادا بی‌شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی‌شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی‌شما
رخ چو زر کردم بگفتم: کان مبادا بی‌شما

غزل شماره ۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا؟
چون تو آیی، جزو جزوم جمله دستک می‌زنند
با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل اُمی می‌بود
تن همی‌گوید به جان پرهیز کن از عشق او
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشن ترست
هر کجا تخمی بکاری، آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود، آنجا امید گنج هست
بی‌ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می‌کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

آسمان با جملگان جسم‌ست و با تو جان چرا؟
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
می‌شود با دشمن تو، مو به مو دندان چرا؟
چون ببیند آن خطت را، می‌شود خط‌خوان چرا؟
جانش می‌گوید حذر از چشمه حیوان چرا؟
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا؟
برنروید هیچ از شه، دانه احسان چرا؟
گنج حق را می‌نجویی در دل ویران چرا؟
جمله موزونند، عالم نبودش میزان چرا؟
این سواران باز می‌مانند از میدان چرا؟
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟

غزل شماره ۱۴۲

دولتی همسایه شد، همسایگان را اصلاً
عاقبت از مشرق جان، تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید، چون روی نوری بود
زین سپس باخود نماند، بوالعلی و بوالعلا
آن که جان می‌جست او را در خلاء و در ملا
همچنان که آتش موسی برای ابتلا

اَلصَّلَا پِروانه‌جانان! قِصِدِ آن آتِش کُنید
چون سَمندر در مِیانِ آتِشش باشد مَقام
چون بَلِیِ گُفتید اوَّل، دَررَوید اندر بلا
هر که دارد در دل و جان، این چِنین شوق و وِلا

غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو اِستاره را
سجده کردم گفتم این سجده، بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم، زخم‌ها بِنمودَمَش
سو به سو گشتم که تا طفلِ دلم خامش شود
طفلِ دل را شیر ده، ما را ز گردش وارهان
شهرِ وصلت بوده است اَخرِ ز اوَّل جایِ دل
من خمش کردم ولیکن، از پی دَفَعِ خُمَار

گفتمش خدمت رسان از من، تو آن مَه‌پاره را
کو به تابش زر کُند، مَر سنگ‌هایِ خاره را
گفتمش از من خبر ده، دلبرِ خون‌خواره را
طِفْلُ خَسپید، چون بجنباند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را
چند داری در غریبی، این دلِ آواره را
ساقیِ عشاق گردان، نرگسِ خَمّاره را

غزل شماره ۱۴۴

عقل دریابد تو را یا عشق یا جانِ صَفَا؟
جبرئیل خواب بیند، یا مسیحا یا کلیم؟
طورِ موسی بارها خون گشت، در سودایِ عشق
پَرّ در پر بافته، رشکِ احدِ گردِ رُخش
غیرت و رشکِ خدا آتش زند اندر دو کون
از ورایِ صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خَم در شده سَر و سَهی

لوحِ محفوظت شناسد یا ملایک بر سَمَا؟
چرخ شاید جایِ تو، یا سِدِره‌ها یا منتها؟
کز خداوند شمسِ دین افتد به طور اندر صدا
جانِ احمد نعره‌زن از شوق او واشوقنا
گر سَرِ مویی ز حُسْنَش، بی‌حجاب آید به ما
نعره‌ها در جان فُتاده مَرَحَبَا شَه مَرَحَبَا
غاشیه‌ئ تبریز را برداشته، جانِ سَهَا

غزل شماره ۱۴۵

ای وصلت یک زمان بوده، فراقِ سال‌ها
شب شد و دَرچین ز هجرانِ رِخ چون آفتاب
چون همی‌رفتی به سَکته‌ئ حیرتی حیران بُدم
ور نه سَکته‌ئ بَخت بودی مَر مرا خود آن زمان
بر سَرِ رَه جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بَگشتی در شبِ تاریک، ز آتش نال‌ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قَدّها چون تیر بوده، گشته در هجرانِ کمان
چون دُرستی و تمامی شاهِ تبریزی بدید
از برایِ جانِ پاکِ نورپاشِ مَه‌وَشْت
از مقالِ گوهرینِ بحرِ بی‌پایان تو
حال‌هایِ کاملانی، کان و رایِ قال‌هاست

ای به زودی بار کرده، بر شتر اَحمال‌ها
دَرفُتاده در شبِ تاریک، بس زَلْزال‌ها
چشم‌باز و من خموش و می‌شد آن اقبال‌ها
چهرهٔ خون‌آلود کردی، بَرَدَردی شال‌ها
در زمانِ قربانِ بَکردی خود چه باشد مال‌ها
تا چو احوالِ قیامت دیده شد اَهوال‌ها
سنگ خون‌گرید اگر زان بشنود احوال‌ها
اشکُ خون‌آلود گشت و جمله دل‌ها، دال‌ها
در صفِ نقصان نشسته‌ست است از حِیا مثقال‌ها
ای خداوند شمسِ دین تا نشکنی آمال‌ها
لعل گشته سنگ‌ها و مِلک گشته حال‌ها
شرمسار از فَرّ و تابِ آن نوادر قال‌ها

هر یکی عنقا شود تا برگشاید بالها
 گرد خرگاه تو گردد، واله اجمالها
 کحل بادا تا بیاید زان بسی اكمالها
 خود چه پا دارد در آن دم، رونق اعمالها
 می‌کند پنهان پنهان، جمله افعالها
 تا هُما از سایه آن مرغ گیرد فالها
 تا به رَغَمِ غم بینی بر سعادت خالها
 دستِ شمس‌الدین دهد مَر پات را خلخالها

ذره‌های خاکِ هامون گر بیابد بوی او
 بالها چون برگشاید، در دو عالم ننگرد
 دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
 چونک نورافشان کُنی درگاهِ بخشش روح را
 خود همان بخشش که کردی، بی‌خبر اندر نهان
 ناگهان بیضه شکافد، مرغِ معنی برپرد
 هم تو بنویس ای حُسام‌الدین و می‌خوان مدح او
 گر چه دست‌افزارِ کارت شد ز دستت، باک نیست

غزل شماره ۱۴۶

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگِ ما
 در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگِ ما
 تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگِ ما
 خون چکید از بینی و چشمِ دلِ آونگِ ما
 می‌دود اندر عقبِ اندیشه‌های لنگِ ما
 از میان راه برگزید این خرسنگِ ما
 مطرب تبریز! در پرده‌ی عشاقی چنگِ ما

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگِ ما
 باد باده برگمار از لطفِ خود تا بربرد
 بر کُمیتِ می تو جان را کن سوارِ راهِ عشق
 وارهان این جانِ ما را تو به رطلی می از آنک
 ساقیا! تو تیزتر رو، این نمی‌بینی که بس
 در طرب اندیشه‌ها خرسنگ باشد جان‌گداز
 در نوای عشقِ شمس‌الدین تبریزی بزَن

غزل شماره ۱۴۷

صد هزاران سرِ سرِ جان شنیدستی دلا
 پرده خوبان مه‌رو را دریدستی دلا
 همچو چنگ از بهرِ سرو تر خمیدستی دلا
 همچو ادبیران چه در هستی خریدستی دلا
 پای‌بندت با ویست، ار چه پریدستی دلا
 از چنان آرام جان‌ها در رسیدستی دلا
 در هوای عشقِ آن شه آرמידستی دلا
 تو ز قرآن گزینش، برگزیدستی دلا
 گر ز زخمِ خشم دستِ خود گزیدستی دلا
 در رکابِ صدرِ شمس‌الدین دویدستی دلا
 کز مُدامِ شمسِ تبریزی چشیدستی دلا

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
 از ورای پرده‌ها تو گشته‌ای چون می از او
 از قوامِ قامتش در قامتِ تو کز بماند
 ز آن سوی هست و عدم، چون خاصِ خاصِ خسروی
 باز جانی، شسته‌ای بر ساعدِ خسرو به ناز
 ورنه نباشد پای‌بندت تا نپنداری که تو
 بلک چون ماهی به دریا، بلک چون قالب به جان
 چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
 چون لبِ اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
 پای خود بر چرخ تا نتهی تو از عزت از آنک
 تو ز جامِ خاصِ شاهان تا نیاشامی مُدام

غزل شماره ۱۴۸

از پی آن آفتاب‌ست، اشکِ چون بارانِ ما
 چونک هستی‌ها نماند از پی طوفانِ ما

از پی شمسِ حق و دین دیده گریانِ ما
 کشتی آن نوح کی بینیم هنگامِ وصال؟

جسمِ ما پنهان شود در بحرِ باداوصافِ خویش
 بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
 هر چه می‌بارید اکنون دیده‌ گریانِ ما
 شرق و غرب این زمین از گُلستانِ یکسان شود
 زیر هر گُلبن نشسته ماه‌رویی زهره‌رخ
 هر زمان شُهره‌بُتی بینی که از هر گوشه‌ای
 دیده‌ نادیده‌ ما بوسه دیده زان بُتان
 جانِ سودا نعره‌زن: ها، این بُتانِ سیم‌بر
 خاکِ تبریزست اندر رَغبتِ لطف و صفا

رو نماید کشتیِ آن نوحِ بس پنهانِ ما
 پس بروید جمله عالمِ لاله و ریحانِ ما
 سرِ آن پیدا کند صد گلشنِ خندانِ ما
 خار و خَس پیدا نباشد در گُلِ یکسانِ ما
 چنگِ عشرت می‌نوازد از پیِ خاقانِ ما
 جامِ می را می‌دهد در دستِ با دستانِ ما
 تا ز حیرانی گذشته دیده‌ حیرانِ ما
 دل گُود: احسنت، عیشِ خوب بی‌پایانِ ما
 چون صفایِ کوثر و چون چَشمه‌ حیوانِ ما

غزل شماره ۱۴۹

خدمتِ شمسِ حق و دین یادگارت ساقیا
 ساقیِ گُل‌رُخ ز میِ این عقلِ ما را خار نه
 جامِ چون طاووسِ پَران کن به گردِ باغِ بزم
 کار را بُگذار، می را بار کن بر اسبِ جام
 تا تو باشی در عزیزی‌ها به بندِ خود دَری
 چشمه‌ رواقِ می را نَحْلِ بُگشا سویِ عیش
 عقلِ نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
 بی‌خودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
 تو شوی از دست، بینی عیشِ خود را بر کنار
 گاه تو گیری به بر در، یار را از بی‌خودی
 از می تبریز گردان کن پیایی رَطَل‌ها

باده گردان، چیست آخرِ دارِ دارت ساقیا؟
 تا بگردد جمله گُل، این خارِ خارت ساقیا
 تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا
 تا ز کیوان بگذرد، این کار و بارت ساقیا
 می‌کند ای سخت جانِ خاکِ خوارت ساقیا
 تا ز چشمه‌ی می‌شود هر چشم و چارت ساقیا
 تا نماید آن صنم رُخسارِ نارت ساقیا
 تا بگیرد در کنارِ خویش یارت ساقیا
 چون بگیرد در برِ سیمین کنارت ساقیا
 چونک بی‌خودتر شدی، گیرد کنارت ساقیا
 تا ببرد تارهایِ چنگِ عارت ساقیا

غزل شماره ۱۵۰

دردِ شمس‌الدین بُود سرمایه‌ درمانِ ما
 آن خیالِ جان‌فزایِ بخت‌سازِ بی‌نظیر
 در رُخِ جان‌بخشِ او، بخشیدنِ جانِ هر زمان
 صد هزاران همچو ما در حُسنِ او حیران شود
 خوش خوش اندر بحرِ بی‌پایانِ او غوطی خورد
 شکرِ ایزد را که جمله چشمه‌ حیوان‌ها
 شرم آرد جان و دل، تا سجده آرد هوشیار
 دیو گیرد عشق را از غصه‌ هم این عقل را
 پس برآرد نیشِ خونی کز سرش خون می‌چکد
 در دهانِ عقل ریزد خونِ او را بر دوام

بی‌سر و سامان عشقش بُود سامانِ ما
 هم امیرِ مجلس و هم ساقیِ گردانِ ما
 گشته در مَسْتیِ جان، هم سهل و هم آسانِ ما
 کاندرا آن جا گم شود، جان و دلِ حیرانِ ما
 تا ابدهایِ ابد، خود این سر و پایانِ ما
 تیره باشد پیشِ لطفِ چشمه‌ حیوانِ ما
 پیشِ چشمِ مستِ مَخْمُورِ خوشِ جانانِ ما
 ناگهان گیرد گِلویِ عقلِ آدم‌سانِ ما
 پس ز جانِ عقل بُگشاید رگِ شیرانِ ما
 تا رهند روح را، از دام و از دستانِ ما

تا بشاید خدمتِ مخدومِ جان‌ها شمسِ دین
تا ز خاکِ پاش بُگشاید دو چشمِ سر به غیب
شکرِ آن را سوی تبریزِ مُعظَّم رو نهد
آن قُباد و سَنَجَر و اسکندر و خاقانِ ما
تا ببیند حالِ اَوْلِیان و آخِرِیانِ ما
کز زمینش می‌بروید نرگس و ریحانِ ما

غزل شماره ۱۵۱

سر بُرون کُن از دریچه‌ی جان، ببین عشاق را
از عنایت‌های آن شاهِ حیات‌انگیزِ ما
چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم، شاهِ ما در وی چو ماه
غلبهٔ جان‌ها در آنجا پُشتِ پا بر پُشتِ پا
سرد گشتی باز ذوقِ مستی و نُقل و سَماع
چون بدید آن شاهِ ما بر در نشسته بندگان
شاهِ ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره‌های آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامهٔ جانی که از آبِ دهانش شسته شد
آن که در حبسش از او پیغامِ پنهانی رسید
بویِ جانش چون رسد اندر عقیقِ سَرمِدی
شاهِ جان‌ست آن خداوندِ دل و سرِ شمسِ دین
ای خداوندا برایِ جانَت در هَجَرَم مکوب
ور نه از تشنیع و زاری‌ها جهانی پُر کُنم
پَردهٔ صبرم فِراقِ پای‌دارت خَرَق کرد

از صبحی‌های شاه آگاه کُن، فُساق را
جانِ نو دهٔ مَر جهاد و طاعت و اِنفاق را
سر بُریدن کی زیان دارد دلا اِسحاق را
نقش‌ها می‌رست و می‌شد در نهان آن طاق را
رنگِ رخ‌ها بی‌زبان می‌گفت آن اذواق را
چون بدیدندی به ناگه ماهِ خوب‌اخلاق را
وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
چشمِ کس دیگر نبیند بَنَد یا اَعلاق را
کانچه دستِ شَه برآمد نیست مَر اِحراق را
تا چه خواهد کرد دست و مِنتِ دَقاق را
مستِ آن باشد نخواهد وعدهٔ اِطلاق را
زود از لَدَّت شود شایسته مَر اَعلاق را
کِش مکانِ تبریز شد آن چشمهٔ رَواق را
همچو گُربه می‌نگر آن گوشت بر مِغلاق را
از فِراقِ خدمتِ آن شاهِ من آفاق را
خَرَقِ عادت بود اندر لطفِ این مِخراق را

غزل شماره ۱۵۲

دوش آن جانانِ ما، اُفتان و خیزانِ یک قبا
جامِ می می‌ریخت ره ره زانک مستِ مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاکِ ره بُد بیش‌تر
جیب‌ها بشکافته آن خویشان‌داران ز عشق
عالمی کرده خرابه، از برای یک کِشَم
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس
و آنک مستانِ خمارِ جادویِ اویند نیز
من جفاگر بی‌وفا جستم که هم جامم شود
تُرک و هِنْدو مست و بدمستی همی‌کردند دوش
که به پای همدگر چون مجرمانِ معترف

مست آمد با یکی جامی پُر از صِرفِ صفا
خاکِ ره می‌گشت مست و پیش او می‌کوفت پا
نالهِ می‌کردند کی پیدایِ پنهان تا کجا؟
عقل دیوانه شده نعره‌زنان که مَرَحبا
دل سبک مانند کاه و روی‌ها چون کَهْرُبا
وز خُمارِ چشمِ نرگس، عالمی دیگر هُبا
پیش او صفاها کشیده بی‌دعا و بی‌ثنا
چون ثنا گویند کز هستی فُتادَسْتند جدا
پیشِ جامِ او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصمِ خونی مُلحدِ دلِ دوزخ‌سزا
می‌فُتادندی به زاری، جان‌سپار و تَن‌فدا

باز دستِ همدگر بگرفته آن هندو و تُرک
 یک قَدَحِ پُر کرد شاه و داد ظاهر آن به تُرک
 تُرک را تاجی به سر کائیمان لقب دادم تو را
 آن یکی صوفیِ مقیمِ صومعه‌ی پاک‌ی شده
 چون پدید آمد ز دور آن فتنه‌ جان‌هایِ حور
 ترسِ جان در صومعه اُفتاد زان ترساصنم
 وان مقیمانِ خراباتی، از آن دیوانه‌تر
 شور و شَرّ و نفع و ضرر و خوف و آشن و جان و تن
 نیم‌شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان

هر دو در رو می‌فتادند پیش آن مه‌روی ما
 وز نهان با یک قَدَحِ می‌گفت هندو را: بیا
 بر رخِ هندو نهاده داغ کاین کفرست، ها
 وین مقامیر در خراباتی نهاده رخت‌ها
 جامِ درگف، سُکر در سر، روی چون شمس‌الضُّحی
 می‌کُش و زُنار بسته، صوفیانِ پارسا
 می‌شکستند خُم‌ها و می‌فکندند چنگ و نا
 جمله را سیلاب بُرده، می‌کشاند سوی لا
 اَیُّهَا الْعُشَّاقُ قُومُوا وَ اسْتَعِدُوا لِلصَّلَاةِ

غزل شماره ۱۵۳

شمع دیدم گردِ او پروانه‌ها چون جمع‌ها
 شمع را چون برفروزی، اشک ریزد بر رُخان
 چون شِکرِ گفتار آغازد ببینی ذره‌ها
 ناامیدانی که از ایام‌ها بفسُرده‌اند
 گر نه لطف او بُدی، بودی ز جان‌هایِ غیور
 شمسِ دین صدرِ خداوندِ خداوندان به حق
 چون بر آن آمد که مَر جسمانیان را رو دهد
 تخمِ امیدی که کِشتم از پی آن آفتاب
 سایه‌ی جسمِ لطیفش، جانِ ما را جان‌هاست

شمع کی دیدم که گردد گردِ نورش شمع‌ها
 او چو برفروزد رُخِ عاشق، بریزد دَمع‌ها
 از برای استماعش واگشاده سمع‌ها
 گرمیِ جانش برانگیزد ز جان‌شان طمع‌ها
 مَر مرا از ذکرِ نامِ شِکرینش، منع‌ها
 کز جمالِ جانِ او با زیب و فر شد صنع‌ها
 جانِ صدیقانِ گریبان را درید از شمع‌ها
 یک نظر بادا از او بر ما برای ینع‌ها
 یا رَب آن سایه به ما واده برای طبع‌ها

غزل شماره ۱۵۴

دیده حاصل کُن دلا آنکه بین تبریز را
 هر چه بر افلاکِ روحانی‌ست از بهر شرف
 پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی‌درنگ
 روح حیوانی تو را و عقلُ شب‌کوری دگر
 تو اگر اوصاف خواهی هست فردوسِ برین
 نَفَسِ تو عَجَلِ سمین و تو مثالِ سامری
 همچو دریایی‌ست تبریز از جواهر و ز دُرر
 گر بدان افلاک، کاین افلاک گردان‌ست از آن
 گر نه جسم‌ستی، تو را من گفتمی بهر مثال
 چون همه روحانیانِ روحِ قدسی عاجزند
 چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو؟

بی‌بصیرت کی توان دیدن، چنین تبریز را؟
 می‌نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
 گر به چشمِ سرِ بیدستی زمین تبریز را
 با همین دیده دلا بینی همین تبریز را؟
 از صفا و نورِ سرِ بنده‌ی کمین تبریز را
 چون شناسد دیده‌ی عَجَلِ سمین تبریز را؟
 چشمِ در، ناید دو صد دُرِ ثمین تبریز را
 وافروشی، هست بر جانت غبین تبریز را
 جوهرین یا از زمرّد یا زرین تبریز را
 چون بدانی تو بدین رایِ رزین تبریز را؟
 پس چه گویم با تو جانِ جانِ این تبریز را

غزل شماره ۱۵۵

او مسیح روزگار و دردِ چشم بی‌دوا
خونِ جانم گر بریزد او، بُود صد خون‌بها
من بگفتم: کیست برِ در؟ باز کُن در، اندرآ
می‌بسوزد هر دو عالم را ز آتش‌های لا
تا کُند پاکت ز هستی، هست گردی ز اجتبا
تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی
روح مطلق کامکار و شهسوارِ هل آتی
گشته در هستی شهید و در عدم او مُرتضی
کز نهیب و موجِ او، گردان شد صد آسیا
تو بگویی: صوفی‌ام، صوفی نخواند مامضی
نورِ شمع اندرآمیزد به نورِ اولیا
دریاید جانت را او از سزا و ناسزا
بی تو داده باغِ هستی را، بسی نشو و نما
در حریم محو باشی، پیشوا و مقتدا
تا که نجهد دیده‌اش از شعله‌ای آن کبریا
که تو را وهمی نبوده، زان طریق ماورا
محو گردد نورِ تو، از پرتو آن شعله‌ها
آن شعاعِ شمسِ دینِ شهریارِ اصفا
تا ببینی داغِ فرعونی بر آن جا قد طغی
کم نگردد از جبینش داغِ نفرینِ خدا

از فراقِ شمسِ دین افتاده‌ام در تنگنا
گر چه دردِ عشق او خود راحتِ جانِ من‌ست
عقلِ آواره شده، دوش آمد و حلقه بزَد
گفت: آخرِ چون درآیم خانه، تا سر آتش‌ست؟
گفتمش: تو غم مخور، پا اندرون نه، مردوار
عاقبت‌بینی مکن، تا عاقبت‌بینی شوی
تا ببینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید
آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او
اندر آن موج اندر آیی، چون پُرسندت از این
از میانِ شمعِ بینی، برُفروزد شمعِ تو
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
لیک از آسیبِ جانت وز صفای سینه‌ات
در جهانِ محو باشی، هست مطلق کامران
دیده‌های کون در رویت نیارد بنگرید
ناگهان گردی بخیزد، زان سوی محو و فنا
شعله‌های نورِ بینی، از میانِ گردها
زو فروا تو ز تخت و سجده‌ای کن زانک هست
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر
تا نیارد سجده‌ای بر خاکِ تبریزِ صفا

غزل شماره ۱۵۶

ای مُراد و حاصلم، بیا بیا بیا بیا
ای گُشادِ مشکلم، بیا بیا بیا بیا
ای تو راه و منزل، بیا بیا بیا بیا
در میانِ آن گلم، بیا بیا بیا بیا
از جمالت غافلم، بیا بیا بیا بیا
غافلم، نی عاقلم، بیا بیا بیا بیا
ای عجوبه واصلم، بیا بیا بیا بیا

ای هوس‌هایِ دلم، بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده‌ام، چون زلفِ تو، چون زلفِ تو
از ره و منزل مگو، دیگر مگو، دیگر مگو
در بودی از زمین یک مشت گل، یک مشت گل
تا ز نیکی و ز بدی من واقفم، من واقفم
تا نسوزد عقلِ من در عشقِ تو، در عشقِ تو
شه صلاح‌الدین که تو هم حاضری، هم غایبی

غزل شماره ۱۵۷

ای مُراد و حاصلم، باری بیا، رویی نما
ای گُشادِ مشکلم، باری بیا، رویی نما

ای هوس‌هایِ دلم، باری بیا، رویی نما
مشکل و شوریده‌ام، چون زلفِ تو، چون زلفِ تو

از ره و منزلِ مگو، دیگر مگو، دیگر مگو
 دربودی از زمینِ یک مُشتِ گل، یک مُشتِ گل
 تا ز نیکی و ز بدی من واقفم، من واقفم
 تا نسوزد عقل من در عشق تو، در عشق تو
 شه صلاح الدین که تو هم حاضری، هم غایبی

ای تو راه و منزل، باری بیا، رویی نما
 در میان آن گلم، باری بیا، رویی نما
 از جمالت غافل، باری بیا، رویی نما
 غافل نی عاقل، باری بیا، رویی نما
 ای عجوبه واصلم، باری بیا، رویی نما

غزل شماره ۱۵۸

امتزاج روح‌ها، در وقتِ صلح و جنگ‌ها
 چون تغییر هست در جان، وقت جنگ و آشتی
 چون بخوهد دل سلام آن یکی همچون عروس
 باز چون میلی بُود سویی بدان ماند که او
 از نظرها امتزاج و از سخن‌ها امتزاج
 همچنان که امتزاج ظاهرست اندر رکوع
 بر تفاوت این تمازج‌ها ز میل و نیم‌میل
 آن رکوع با تانی، وان ثنای نرم نرم
 این همه بازیچه گردد، چون رسیدی در کسی
 آن خداوند لطیف بنده‌پرور، شمس دین
 با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
 هستی جان اوست حقا، چونک هستی زو بتافت
 گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
 گه خیال خوش بُود در طنز همچون احتلام
 وانگهی تخیل‌ها خوش‌تر از این قوم رذیل
 پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم
 تا نیاید ظلّ میمون خداوندی او

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
 آن نه یک روحست تنها، بلک گشتستند جدا
 مَر زفافِ صحبت دامادِ دشمن روی را
 میل دارد سوی دامادِ لطیفِ دلربا
 وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
 وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
 وز سر گره و کراهت وز پی ترس و حیا
 هم مراتب در معانی، در صورها مجتبا
 کش سما سجده‌اش برَد، وان عرش گوید: مرحبا
 کو رهاند مَر شما را زین خیال بی‌وفا
 این همه تأثیر خشم اوست، تا وقتِ رضا
 لاجرم در نیستی می‌ساز، با قید هوا
 گه به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
 گه خیال بد بُود همچون که خواب ناسزا
 اینت هستی کو بُود کمتر ز تخیل عما
 این عدم‌ها بر مراتب بود همچون که بقا
 هیچ بندی از تو نگشاید یقین می‌دان دلا

غزل شماره ۱۵۹

ای ز مقدارت هزاران فخر بی‌مقدار را
 ای ملوکان جهانِ روح بر درگاه تو
 عقل از عقلی رود، هم روح روحی گم کند
 گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
 محو می‌گردد دلم در پرتو دلدار من
 دایما فخرست جان را از هوای او چنان
 هست غاری، جان رهبانانِ عشقت معتکف
 گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو

داد گلزارِ جمالت جان شیرین، خار را
 در سجودافتادگان و منتظر مَر بار را
 چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را
 کس ندیدی خالی از گل، سال‌ها گلزار را
 می‌نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
 کو ز مستی می‌نداند فخر را و عار را
 کرده رهبان مبارک پُر ز نور این غار را
 نخوتی دارد که اندر ننگرد مَر قار را

چون عصایِ موسی بود آن وصل اکنون مار شد
ای خداوند شمسِ دین از آتشِ هجرانِ تو
ای وصالِ موسی و شِ اندر ربا این مار را
رشکِ نورِ باقی‌ست، صد آفرین این نار را

غزل شماره ۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ، زنان را
چه کند بنده صورت، کمرِ عشقِ خدا را؟
چو میان نیست، کمر را به کجا بَدَدِ آخِر
زِر و سیم و دُر و گوهر، نه که سنگی ست مَزُور
منشین با دو سه ابله، که بمانی ز چنین رَه
سوی آن چشم نظر کن، که بُود مستِ تَجَلّی
تو در آن سایه بنه سر، که شجر را کُندِ أَخْضَر
گذر از خوابِ برادر به شبِ تیره چو أَخْتَر
به نظربخش نظر کن، ز می‌آش بُلْبُلَه تر کن
بیران تیرِ نظر را، به مؤثر ده اثر را
چو عدو آید تو گردد، چو کرم قیدِ تو گردد
سوی حق چون بشتابی، تو چو خورشید بتابی
هله ای تُرَشِ چو آلو، بشنو بانگِ تعالوا
من از این فاتحه بستم لبِ خود باقی از او جو

غزل شماره ۱۶۱

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله‌ها را
تو چرا منکرِ نوری؟ مگر از اصلِ تو کوری؟
خردا چند به هوشی، خَرْدا چند بپوشی
بنگر رزمِ جهان را، بنگر لشکرِ جان را
تو اگر خوابِ درآیی، ور از این بابِ درآیی
تو صلاحِ دل و دین را، چو بدان چشمِ ببینی
که بدر پرده تن را و ببین مشعله‌ها را
وگر از اصلِ تو دوری، چه از این مشعله‌ها را؟
تو عَزْبَخَانَه مه را، تو چنین مشعله‌ها را
که به مردی بگشادند کمین، مشعله‌ها را
تو بدانی و ببینی، به یقین مشعله‌ها را
به خدا روحِ آمینی و امین مشعله‌ها را

غزل شماره ۱۶۲

تو مرا جان و جهانی، چه گنم جان و جهان را؟
نَفَسی یارِ شرابم، نَفَسی یارِ کبابم
ز همه خلقِ رمیدم، ز همه باز رهیدم
ز وصالِ تو خمارم، سرِ مخلوق ندارم
چو من اندر تکِ جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
چو نهادم سرِ هستی، چه کشم بارِ کُهی را؟
تو مرا گنجِ روانی چه گنم سود و زیان را؟
چو در این دورِ خرابم، چه کنم دورِ زمان را؟
نه نهانم، نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را؟
چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟
چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جویِ روان را؟
چو مرا گرگِ شبان شد، چه کشم نازِ شبان را؟

چه خوشی عشق، چه مستی، چو قدح بر کفِ دستی
 ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
 جهتِ گوهرِ فایق، به تکِ بحرِ حقایق
 به سلاحِ احدی تو، ره ما را بزدی تو
 ز شعاعِ مه تابان، ز خمِ طره پیچان
 منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
 غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
 بطلبِ امن و امان را، بگزین گوشه‌گران را

خُنک آنجا که نشستی، خُنک آن دیده جان را
 چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را؟
 چو به سر باید رفتن، چه کنم پایِ دوان را؟
 همه رختم سندی تو، چه دهم باجستان را؟
 دل من شد سبک ای جان، بده آن رطلِ گران را
 منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
 هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
 بشنو راه‌دهان را، مگشا راهِ دهان را

غزل شماره ۱۶۳

بروید ای حریفان بکشید یارِ ما را
 به ترانه‌های شیرین، به بهانه‌های زرین
 وگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیام
 دمِ سخت‌گرم دارد، که به جادوی و افسون
 به مبارکی و شادی، چو نگار من درآید
 چو جمال او بتابد، چه بُود جمالِ خوبان؟
 بُرو ای دلِ سبک‌رو، به یمن به دلبرِ من

به من آورید آخر، صنمِ گریزپا را
 بکشید سوی خانه، مه خوب خوش‌لقا را
 همه وعده مکر باشد، بفریبید او شما را
 بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
 بنشین نظاره می‌کن تو عجایبِ خدا را
 که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ‌ها را
 برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی‌بها را

غزل شماره ۱۶۴

چو مرا به سوی زندان بکشید، تن ز بالا
 به میان حبس ناگه، قمری مرا قرین شد
 همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
 که به غیر کُنجِ زندان، نرسم به خلوتِ او
 نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
 چو بُود حریفِ یوسف، نرمد کسی چو دارد
 بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
 من از اختران شنیدم، که کسی اگر بیابد
 چو بدین گهر رسیدی، رسد که از کرامت
 خبرش ز رشکِ جان‌ها نرسد به ماه و اختر
 خجلم ز وصفِ رویش، به خدا دهان ببندم

ز مُقربانِ حضرت، بشدم غریب و تنها
 که فکند در دماغم، هوشش هزار سودا
 چه روم، چه روی آرم، به بُرون و یار اینجا؟
 که نشد به غیر آتش، دل انگبینِ مصفا
 نظری بدان تمنّا، نظری بدین تماشا
 به میان حبس بُستان و که خاصه یوسفِ ما
 ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
 اثری ز نور آن مه، خبری کنید ما را
 بنهی قدم چو موسی، گذری ز هفت دریا
 که چو ماه او برآید بگدازد آسمان‌ها
 چه برد ز آب دریا و ز بحر، مشک سقا

غزل شماره ۱۶۵

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
 چه تفرُّج و تماشا که رسد ز جامِ اوّل

بستان ز من شرابی که قیامت‌ست حقا
 دوشم نعوذُ باللهُ چه کنم صفتِ سوم را

غم و مصلحت نماند، همه را فرود راند
تو اسیرِ بو و رنگی، به مثالِ نقشِ سنگی
بده آن میِ رواقی، هله ای کریمِ ساقی
قدحی گران به من ده به غلامِ خویشتن ده
نگران شدم بدان سو، که تو کرده‌ای مرا خو

پس از آن خدای داند، که کجا گشَد تماشا
بجهی چو آبِ چشمه ز درونِ سنگِ خارا
چو چنان شوم بگویم، سخنِ تو بی‌محابا
بنگر که از خُمارت، نگران شدم به بالا
که روانه باد آن جو، که روانه شد ز دریا

غزل شماره ۱۶۶

چمنی که تا قیامت، گلِ او به بار بادا
ز بگاهِ میرِ خوبان، به شکار می‌خرامد
به دو چشم من ز چشمش، چه پیام‌هاست هر دم
در زاهدی شکستم، به دُعا نمود نفرین
نه قرار ماند و نی دل، به دُعی او ز یاری
تنِ ما به ماه ماند، که ز عشق می‌گذارد
به گدازِ ماه منگر، به گُستگِی زهره
چه عروسی‌ست در جان، که جهان ز عکسِ رویش
به عذارِ جسم منگر، که بیوسد و بریزد
تنِ تیره همچو زاغی و جهانِ تنِ زمستان
که قوام این دو ناخوش، به چهار عنصر آمد

صنمی که بر جمالش، دو جهان نثار بادا
که به تیرِ غمزه او، دلِ ما شکار بادا
که دو چشم از پیامش، خوش و پُرخمار بادا
که بُرو که روزگارت همه بی‌قرار بادا
که به خونِ ماست تشنه، که خداهش یار بادا
دلِ ما چو چنگِ زهره، که گسسته‌تار بادا
تو حلاوتِ غمش بین، که یکش هزار بادا
چو دو دستِ نوعروسان، تر و پُرنگار بادا
به عذارِ جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
که به رَغَم این دو ناخوش، ابدًا بهار بادا
که قوامِ بندگانت، به جُز این چهار بادا

غزل شماره ۱۶۷

که بپُرسد جُز تو، خسته و رنجورِ تو را؟
دستِ خود بر سرِ رنجورِ بِنه که چونی؟
آن که خورشیدِ بلا بر سرِ او تیغ زده‌ست
این مقصر به دو صد رنجِ سزاوار شده‌ست
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من
تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی
به طبیبش چه حواله گُنی ای آب حیات
همه عالم چو تن‌اند و تو سر و جان همه
ای تو سرچشمه حیوان و حیاتِ همگان
جُز از این چند سخن در دلِ رنجور بماند

ای مسیح از پی پُرسیدنِ رنجور بیا
از گناهش بمیندیش و به کین دستِ مخا
گستران بر سرِ او سایه احسان و رضا
لیک زان لطف به جُز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهرِ جفا
بند بشکست و درآمد سوی من سیلِ بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همان جا که رسد درد، همان جاست دوا
کی شود زنده تنی که سرِ او گشت جُدا
جویِ ما خشک شده‌ست، آب از این سو بگشا
تا نبیند رُخِ خوبِ تو نگوید به خدا

غزل شماره ۱۶۸

ای پروییده به ناخواست به مانند گیا

چون تو را نیست نمک، خواه بُرو، خواه بیا

هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
 بُرو ای غصه دمی، زحمتِ خود کوته کُن
 خدمتِ او به حقیقت همه زرقست و ریا
 باده عشق بیا زود که جانت بزیا

غزل شماره ۱۶۹

رو تُوُش کُن که همه رو تُوُشانند اینجا
 لنگ رو، چون که در این کوئ همه لنگانند
 زعفران بر رخِ خود مال اگر مه رویی
 آینه زیر بغل زن، چو ببینی زشتی
 تا که هشیاری و با خویش، مدارا می کُن
 ساغری چند بخور، از کفِ ساقی وصال
 گردِ آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
 بازگو آنچه بگفتی که فراموشم شد
 سَلَّمَ اللهُ عَلَیْکَ ای همه ایامِ تو خوش
 چشمِ بد دور از آن رو، که چو بزیود دلی
 ما به دریوزه حُسنِ تو ز دور آمده ایم
 ماه بشنود دُعایِ من و کفها برداشت
 مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول
 غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش
 کور شو، تا نخوری از کفِ هر کور عصا
 لته بر پایِ پیچ و کژ و مژ کُن سر و پا
 رویِ خوب از بنمایی، بخوری زخمِ قفا
 وَر نه بدنام کُنی، آینه را ای مولا
 چونک سَرَمَسْت شدی، هر چه که بادا بادا
 چونک بر کار شدی، بَرجه و در رقصِ درآ
 این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
 سَلَّمَ اللهُ عَلَیْکَ ای مَه و مه پاره ما
 سَلَّمَ اللهُ عَلَیْکَ ای دَمِ یُحییِ المَوْتی
 هیچ سودش نکند چاره و لا حَوْلَ وَلَا
 ماه را از رخِ پُر نور بُود جود و سخا
 پیشِ ماهِ تو و می گفت مرا نیز، مَها
 سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا
 دلِ من تَن زد و بِنَشَسْت و بیفکند لوا

غزل شماره ۱۷۰

تا به شبِ ای عارفِ شیرین نوا
 تا به شبِ امروز ما را عشرتست
 در خرامِ ای جانِ جانِ هر سماع
 در میانِ شکرانِ گل ریز کُن
 عُمَر را نَبُود وفا اِلَّا تو عُمَر
 بس غریبی، بس غریبی، بس غریب
 با که می باشی و همرازِ تو کیست؟
 ای گزیده نقش از نقاشِ خود
 با همه بیگانه ای و با غمش
 جُزُو جُزُو تو فکنده در فلک
 دل شکسته هین چرایی؟ بَرشکن
 آخرِ ای جانِ اولِ هر چیز را
 یوسف! در چاهِ شاهی تو ولیک
 چاه را چون قصرِ قیصر کرده ای
 آن مایی، آن مایی، آن مایی، آن مایی
 اَلصَّلا ای پاکبازان، اَلصَّلا
 مَه لَقایی، مَه لَقایی، مَه لَقا
 مَرَحَبَا ای کان شِکَر، مَرَحَبَا
 باوفایی، باوفایی، باوفا
 از کجایی؟ از کجایی؟ از کجا؟
 با خدایی، با خدایی، با خدا
 کی جدایی؟ کی جدایی؟ کی جدا؟
 آشنایی، آشنایی، آشنا
 رَیْنَا و رَیْنَا و رَیْنَا
 قلبها و قلبها و قلبها
 مُنْتَهایی، مُنْتَهایی، مُنْتَهَا
 بی لوابی، بی لوابی، بی لوا
 کیمیایی، کیمیایی، کیمیا

یک ولی کی خوانمت، که صد هزار اولیایی، اولیایی، اولیا
 حشرگاه هر حسینی گر کُنون کربلایی، کربلایی، کربلا
 مشک را بر بند ای جان، گر چه تو خوش سقایی، خوش سقایی، خوش سقا

غزل شماره ۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلزننگ را از طرب در چرخ آری، سنگ را
 بار دیگر سر برون کن از حجاب از برای عاشقان دنگ را
 تا که دانش گم کند مر راه را تا که عاقل بشکند فرهنگ را
 تا که آب از عکس تو گوهر شود تا که آتش واهد مر جنگ را
 من نخواهم ماه را با حسن تو وان دو سه قندیلک آونگ را
 من نگویم آینه با روی تو آسمان کهنه پُر زنگ را
 در دمیدی، وافریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنگ را
 در هوای چشم چون مریخ او ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

غزل شماره ۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مَبَا خاصه اندر عشق این لعلین قبا
 دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
 گر درآید عاقلی گو راه نیست ور درآید عاشقی صد مَرحبا
 مجلس ایثار و عقل سخت گیر؟ صرفه اندر عاشقی باشد و با
 ننگ آید عشق را از نور عقل بد بُود پیری در ایام صبا
 خانه بازآ عاشقا تو زو ترک عُمُر خود بی عاشقی باشد هبا
 جان نگیرد شمس تبریزی به دست دست بر دل نه برون رو قالبا

غزل شماره ۱۷۳

از یکی آتش برآوردم تو را در دگر آتش بگستردم تو را
 از دل من زاده ای همچون سخن چون سخن آخر فروخوردم تو را
 با منی وز من نمی داری خبر جادوم من جادوی کردم تو را
 تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم تو را
 دایم اقبال جوان شد ز آنچه داد این کف دست جوامردم تو را

غزل شماره ۱۷۴

ز آتش شهوت برآوردم تو را و اندر آتش بازگستردم تو را
 از دل من زاده ای همچون سخن چون سخن من هم فروخوردم تو را
 با منی وز من نمی دانی خبر چشم بستم جادوی کردم تو را

تا نیازدارد تو را هر چشم بد
 رو جوامردی گن و رحمت فشان
 از برای آن بیازردم تو را
 من به رحمت بس جوامردم تو را

غزل شماره ۱۷۵

از وِرایِ سِرِّ دل بین شیوه‌ها
 عاشقان را دین و کیشِ دیگرست
 دل سخن‌چین‌ست از چینِ ضمیر
 جان شده بی‌عقل و دین، از بس که دید
 از دغا و مکرِ گوناگونِ او
 پرده‌دارِ روح ما را قصه کرد
 شیوه‌ها از جسم باشد یا ز جان
 مرد خودبین غرقه شیوه‌ی خودست
 شمسِ تبریزی جوانم کرد باز
 شکلِ مجنون، عاشقان زین شیوه‌ها
 اصل و فرع و سِرِّ آن دینِ شیوه‌ها
 وحی جویانِ اندر آن چینِ شیوه‌ها
 زان پَرِی تازه آیینِ شیوه‌ها
 شیوه‌ها گم کرده مسکینِ شیوه‌ها
 زان صنم بی‌کبر و بی‌کینِ شیوه‌ها
 این عجب بی آن و بی این شیوه‌ها
 خود نیند جانِ خودبینِ شیوه‌ها
 تا بینم بعدِ سَتینِ شیوه‌ها

غزل شماره ۱۷۶

روحِ زیتونی‌ست عاشقِ نار را
 روحِ زیتونی بی‌فزا ای چراغ
 جانِ شهوانی که از شهوت زهد
 پس به علت دوست دارد دوست را
 چون شکستی جانِ ناری را بین
 گر نبودی جانِ اخوان پس جهود
 جانِ شهوت، جانِ اخوان دان از آنک
 جانِ شهوانی‌ست از بی‌حکمتی
 گشت بیمار و زبانِ تو گرفت
 قبله شمس‌الدینِ تبریزی بُود
 نار می‌جوید چو عاشقِ یار را
 ای مُعَطَّل کرده دست‌افزار را
 دل ندارد دیدنِ دلدار را
 بر امیدِ خُلد و خوفِ نار را
 در پیِ او جانِ پُر انوار را
 کی جدا کردی دو نیکوکار را
 نار بیند، نورِ موسی‌وار را
 یاره کرده نطقِ طوطی‌وار را
 روی سویِ قبله کُن بیمار را
 نورِ دیده مَر دل و دیدار را

غزل شماره ۱۷۷

ای بگفته در دلم آسراها
 ای خیالت غمگسارِ سینه‌ها
 ای عطایِ دستِ شادی‌بخشِ تو
 ای کفِ چون بحرِ گوهردادِ تو
 ای ببخشیده بسی سرها عوض
 خود چه باشد هر دو عالم پیشِ تو
 آفتابِ فضلِ عالم‌پرورت
 وی برای بنده پُخته کارها
 ای جمالت رونقِ گلزارها
 دستِ این مسکین گرفته بارها
 از کفِ پایم بکنده خارها
 چون دهند از بهرِ تو دستارها
 دانه افتاده از انبارها
 کرده بر هر ذره‌ای ایثارها

چاره‌ای نَبُودَ جُز از بیچارگی گر چه حيله می‌کنیم و چاره‌ها
نورهای شمسِ تبریزی چو تافت ایمنیم از دوزخ و از نارها

غزل شماره ۱۷۸

می‌شدی غافل زِ اسرارِ قضا	زخم خوردی از سلحدارِ قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان	این چنین باشد چنین کارِ قضا
هیچ گُل دیدی که خندد در جهان	کو نشد گرینده از خارِ قضا؟
هیچ بختی در جهان رونق گرفت	کو نشد مَحْبُوس و بیمارِ قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید	کو نشد آونگ بر دارِ قضا
هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد	پیش بازی‌های مَکَّارِ قضا
این قضا را دوستان خدمت کنند	جان کنند از صدقِ ایثارِ قضا
گر چه صورت مُرد، جان باقی بماند	در عنایت‌های بسیارِ قضا
جوز بشکست و بمانده مغزِ روح	رفت در حلوا ز انبارِ قضا
آن که سویِ نار شد بی‌مغز بود	مغزِ او پوسید از انکارِ قضا
آن که سویِ یار شد مسعود بود	مغزِ جان بُگزید و شد یارِ قضا

غزل شماره ۱۷۹

گر تو عودی سویِ این مجمر بیا	ور برانندت زِ بام، از درِ بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست	سویِ زهر قهر، چون شکر بیا
گُفَتَت اللهُ أَكْبَرَ رسمی است	گر تو آنِ اکبری، اکبر بیا
چون می‌احمر سگان هم می‌خورند	گر تو شیری، چون می‌احمر بیا
زَر چه جویی؟ مِسِّ خود را زَر بساز	گر نباشد زَر تو سیمین بر بیا
أَغْنِیا خشک و فقیرانُ چشمِ تَر	عاشقا بی‌شکلِ خشک و تَر بیا
گر صفت‌های مَلک را محرمی	چون مَلک بی‌ماده و بی‌نَر بیا
ور صفات دل‌گرفتی در سَفَر	همچو دل بی‌پا بیا، بی‌سر بیا
چون لبِ لَعَلَشِ صلایی می‌دهد	گر نه‌ای چون خار و مَرَمَر بیا
چون ز شمس‌الدین جهان پُر نور شد	سوی تبریز آ دلا! بَر سَر بیا

غزل شماره ۱۸۰

ای تو آبِ زندگانی فَاَسْقِنَا	ای تو دریایِ معانی فَاَسْقِنَا
ما سبوه‌ای طلب آورده‌ایم	سویِ تو ای خِضْرِ ثانی فَاَسْقِنَا
ماهیانِ جانِ ما زنه‌ارخواه	از تو ای دریایِ جانی فَاَسْقِنَا
از ره هجر آمده و آورده ما	عجزِ خود را ارمغانی فَاَسْقِنَا
داستانِ خسروانِ بَشْنیده‌ایم	تو فُزُون از داستانی فَاَسْقِنَا

در گمان و وسوسه افتاده عقل زانک تو فوقِ گمانی فاسقنا
 نیم‌عقل چه زند با عشق تو تو جنونِ عاقلانی فاسقنا
 کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد شمسِ حق! رکنِ یمانی! فاسقنا

غزل شمارهٔ ۱۸۱

دل چو دانه، ما مثالِ آسیا آسیا کی داند این گردش چرا؟
 تن چو سنگ و آب او اندیشه‌ها سنگ گوید: آب داند ماجرا
 آب گوید: آسیابان را بپرس کو فکند اندر نشیب این آب را
 آسیابان گویدت کای نان‌خوار گر نگردد این که باشد نانبا
 ماجرا بسیار خواهد شد خمُش از خدا واپرس تا گوید تو را

غزل شمارهٔ ۱۸۲

در میان عاشقان، عاقل مَبا خاصه در عشقِ چنین شیرین لقا
 دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بویِ گلخن از صبا
 گر درآید عاقلی گو: راه نیست ور درآید عاشقی صد مرحبا
 عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما
 عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا
 عشق آمد این دهانم را گرفت که گذر از شعر و بر شعرا برآ

غزل شمارهٔ ۱۸۳

ای دل رفته ز جا، باز میا به فنا ساز و در این ساز میا
 روح را عالم ارواح به است قالب از روح بپرداز میا
 اندر آبی که بدو زنده شد آب خویش را آب در انداز میا
 آخرِ عشق به از اولِ اوست تو ز آخرِ سوی آغاز میا
 تا فسرده نشوی همچو جماد هم در آن آتش بگداز میا
 بشنو آوازِ روان‌ها ز عدم چو عدم هیچ به آواز میا
 راز کاواز دهد، راز نماند مده آواز تو ای راز میا

غزل شمارهٔ ۱۸۴

من رسیدم به لبِ جویِ وفا دیدم آن جا صمنی روح‌فرا
 سپه او همه خورشیدپرست همچو خورشید همه بی‌سر و پا
 بشنو از آیتِ قرآنِ مجید گر تو باور نکنی قولِ مرا
 قد وجدتُ امرأةً تملکُهُم أُوتیتُ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَلَهَا
 چون که خورشید نمودی رخ خود سجده دادیش چو سایه همه را

من چو هُدهد بپریدم به هوا تا رسیدم به درِ شهرِ سَبَا

غزل شماره ۱۸۵

از بس که ریخت جُرعه بر خاکِ ما زِ بالا
سینه شکاف گشته، دل عشقِ باف گشته
اشکوفه‌ها شکفته، وز چَشمِ بد نهفته
ای جانِ چو رو نمودی، جان و دلم ربودی
ابرت نبات بارَد، جورَت حیات آرد
ای عشق! با تو آستم، وز باده تو مستم
ماهت چگونه خوانم، مه رنجِ دقّ دارد
سَرُو احتراق دارد، مه هم مُحاق دارد
خورشید را کسوفی، مه را بُود خسوفی
گویند: جمله یاران، باطل شدند و مُردند
این خنده‌هایِ خلقان، برقی‌ست دُم بُریده
آبِ حیاتِ حق‌ست، وان کوگریخت در حق

هر ذره خاکِ ما را آورد در عَلا
چون شیشه صاف گشته، از جامِ حقِ تعالی
غیرت مرا بگفته: می خور، دهان میالا
چون مشتری تو بودی، قیمت گرفت کالا
دُردِ تو خوش گُوارَد، تو دُرد را میالا
وز تو بلند و پستم، وقتِ دنا تَدَلّی
سَرَوَت اگر بخوانم، آن راست‌ست اِلّا
جُز اصلِ اصلِ جان‌ها، اصلی ندارد اصلا
گر تو خلیلِ وقتی، این هر دو را بگو: لا
باطل نگرَد آن کو، بر حق کُند تَوَلّا
جُز خنده‌ای که باشد در جان، زِ رَبِّ اَعْلَى
هم روح شد غلامش، هم روحِ قُدسِ لالا

غزل شماره ۱۸۶

ای میرِ آبِ بگشا آن چشمه روان را
آبِ حیاتِ لطف، در ظلمتِ دو چشم است
هرگز کسی نرقصد تا لطفِ تو نبیند
اندر شکم چه باشد، و اندر عدم چه باشد؟
بر پرده‌های دنیا، بسیار رقص کردیم
جان‌ها چو می‌برقصد، با کُندهایِ قالب
پس زِ اَوَّلِ ولادت، بودیم پائی‌کوبان
پس جمله صوفیانیم، از خانقه رسیده
این لوت را اگر جانِ بدهیم رایگان‌ست
چون خوانِ این جهان را، سرپوشِ آسمان‌ست
ما صوفیان راهیم، ما طبل‌خوار شاهیم
در کاسه‌هایِ شاهان، جُز کاسه‌شُستِ ما نی
از کاسه‌هایِ نعمت، تا کاسهٔ مُلوث
وان کس که کس بُود او، ناخورده و چشیده

تا چشم‌ها گشاید، ز اشکوفه بوستان را
زان مَرْدَمک چو دریا کرده‌ست دیدگان را
کاندر شکم زِ لطف، رقص است کودکان را
کاندر لحد زِ نورت رقص است استخوان را
چابک شوید یاران، مر رقصِ آن جهان را
خاصه چو بسکُلاند این کُندهٔ گران را
در ظلمتِ رحم‌ها، از بهرِ شُکرِ جان را
رقصان و شُکرگویان، این لوتِ رایگان را
خود چیست جانِ صوفی، این گنجِ شایگان را؟
از خوانِ حق چه گویم، زهره بُود زبان را؟
پاینده‌دار یا رب، این کاسه را و خوان را
هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
پیش مگس چه فرق است، آن ننگِ میزبان را؟
گه می‌گُزد زبان را، گه می‌زَند دهان را

غزل شماره ۱۸۷

از سینه پاک کردم، افکارِ فلسفی را
در دیده جای کردم، اشکالِ یوسفی را

نادر جمال باید کاندز زبان نیاید
طوری چگونه طوری، نوری چگونه نوری
خورشید چون برآید، هر ذره رو نماید
اصل وجودها او، دریایِ جودها او

تا سجده راست آید، مر آدمِ صَفی را
هر لحظه نور بخشد، صد شمعِ مُنطَفی را
نوری دگر بیاید، ذراتِ مُخْتَفی را
چون صید می‌کُند او، اشیاءِ مُتَنَفی را

غزل شماره ۱۸۸

اینجا کسیست پنهان، خود را مگیر تنها
بر چشمهٔ ضمیرت، کرد آن پری و ثاقی
هر جا که چشمه باشد، باشد مقامِ پریان
این پنج چشمهٔ حسّ تا بر تنت روانست
وان پنج حسِ باطن، چون وهم و چون تصوّر
هر چشمه را دو مشرف، پنجاه میرآبند
زخمت رسد ز پریان، گر با ادب نباشی
تقدیر می‌فریبد تدبیر را که: بَرجه
مرغانِ در قفس بین، در شست ماهیان بین
دزدیده چشمِ مگشا بر هر بُت از خیانت
مانده‌ست چند بیتی، این چشمه گشت غایر

بس تیز گوش دارد، مگشا به بد زبان را
هر صورتِ خیالت، از وی شده‌ست پیدا
با احتیاط باید، بودن تو را در آنجا
ز اشراقِ آن پری دان، گه بسته گاه مُجری
هم پنج چشمه می‌دان، پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند، اندر زمانِ اخلا
کاین گونه شهره‌پریان، تُندند و بی‌محابا
مکرش گلیم بُرده، از صد هزار چون ما
دل‌های نوحه‌گر بین، زان مکرسازِ دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریارِ بینا
برجوشد آن ز چشمه، خون بر جهم فردا

غزل شماره ۱۸۹

آمد بهارِ جان‌ها، ای شاخِ تر به رقص آ
ای شاهِ عشق‌پرور مانند شیرِ مادر
چوگانِ زلف دیدی، چون گویِ دررسیدی
تیغی به دستِ خونی آمد مرا که چونی؟
از عشقِ تاجداران در چرخ، او چو باران
ای مستِ هست گشته، بر تو فنا نپشته
در دستِ جامِ باده آمد بُتم پیاده
پایانِ جنگ آمد، آوازِ چنگ آمد
تا چند وعده باشد، وین سر به سجده باشد؟
کی باشد آن زمانی، گوید مرا فُلانی
طاووسِ ما درآید وان رنگ‌ها برآید
کور و کرانِ عالم، دید از مسیحِ مرهم
مخدومِ شمسِ دین است تبریزِ رشکِ چین است

چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر به رقص آ
ای شیرجوشِ دررو، جانِ پدر به رقص آ
از پا و سر بُردی، بی‌پا و سر به رقص آ
گفتم بیا که خیر است، گفتا: نه شر به رقص آ
آنجا قبا چه باشد؟ ای خوش‌کمر به رقص آ
رُقعهِ فنا رسیده، بهر سفر به رقص آ
گر نیستی تو ماده، زان شاهِ نر به رقص آ
یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آ
هَجَرَمِ بُرده باشد رنگ و اثر به رقص آ
کای بی‌خبر فنا شو، ای باخبر به رقص آ
با مرغِ جان سَرآید بی‌بال و پر به رقص آ
گفته مسیحِ مریم: کای کور و کر به رقص آ
اندر بهارِ حُسْنَش شاخ و شجر به رقص آ

غزل شماره ۱۹۰

با آن که می‌رسانی، آن باده بقا را
مطرب! قدح رها کن، زین گونه ناله‌ها کن
آن عشقِ سلسله‌ت را، وان آفتِ دلت را
باز آر بارِ دیگر، تا کارِ ما شود زر
دیو شقا سرشته، از لطفِ تو فرشته
در نورت ای گزیده، بر فلک رسیده
چون بسته‌گشت راهی، شد حاصلِ من آهی
از شمسِ دین چون مه، تبریز هست آگه

بی تو نمی‌گوارد این جامِ باده ما را
جانا یکی بها کن، آن جنسِ بی‌بها را
آن چاهِ بابلت را، وان کانِ سحرها را
از سر بگیر از سر، آن عادتِ وفا را
طغرایِ تو نیسته، مرِ مُلکتِ صفا را
من دم به دم پدیده، اَنوارِ مُصطفا را
شد کوه همچو کاهی، از عشقِ کهربا را
بشنو دعا و گه گه، آمین کن این دعا را

غزل شماره ۱۹۱

بیدار کن طرب را، بر من بزَن تو خود را
خود را بزَن تو بر من، این‌ست زنده کردن
ای رویت از قمر به، آن رو به رویِ من نه
در واقعه بدیدم، کز قندِ تو چشیدم
جانِ فرشته بودی، یا رب چه گشته بودی
چون دستِ تو کشیدم، صورتِ دگر ندیدم
جامِ چو نارِ دَرده، بی‌رحم‌وارِ دَرده
این بار جامِ پُر کن، لیکن تمامِ پُر کن
دَرده میی زِ بالا، در لا اله الا
از قالبِ نمدوش، رفت آینه‌ی خرد خوش

چشمی چنین بگردان، کوری چشم بد را
بر مُرده زنِ چو عیسی، افسونِ مُعتمد را
تا بنده دیده باشد، صد دولتِ ابد را
با آن نشان که گفتی، این بوسه نامزد را
کز چهره می‌نمودی، لم یتخذ و لَد را
بی هوشی‌بی بدیدم، گم کرده مرِ خرد را
تا گم شوم، ندانم، خود را و نیک و بد را
تا چشمِ سیر گردد، یک سو نهد حسد را
تا روحِ اله ببیند، ویران کند جسد را
چندانک خواهی اکنون، می‌زن تو این نمد را

غزل شماره ۱۹۲

بشکن سبو و کوزه، ای میرِ آبِ جان‌ها
بر گیجگاهِ ما زن، ای گیجیِ خَردها
ناقوسِ تن شکستی، ناموسِ عقلِ بشکن
ور جادویی نماید، بندد زبانِ مردم
عاشقِ خموش خوش‌تر، دریا به جوش خوش‌تر

تا وا شود چو کاسه، در پیشِ تو دهان‌ها
تا وارهد به گیجی، این عقلِ ز امتحان‌ها
مگذار کانِ مَزور پیدا کند نشان‌ها
تو چون عصایِ موسی، بُگشا برو زبان‌ها
چون آینه‌ست خوش‌تر در خامشی بیان‌ها

غزل شماره ۱۹۳

جانا قبول گردان، این جُست و جویِ ما را
بی ساغر و پیاله، دَرده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشمِ ما را
ما کان زَر و سیمیم، دشمن کجاست زَر را؟

بنده و مریدِ عشقیم، برگیر مویِ ما را
تا گلِ سُجود آرد، سیمایِ رویِ ما را
رَشکِ بهشت گردان امروز کویِ ما را
از ما رسد سعادتِ یار و عدویِ ما را

فَحْلٌ و فراخ کردی زین می گُلوی ما را
 اکنون حلال بادت، بشکن سبوی ما را
 هم‌خوی خویش کرده‌ست آن باده خوی ما را
 زیرا نگون نهادی، در سر کدوی ما را
 کاین دیگ بس نیاید، یک کاسه‌شوی ما را
 مخمور چون نیابد، چون یافت بوی ما را؟
 گر بشنود عطارد، این طرَقوی ما را
 زخمه به چنگ آور، می‌زن سه‌توی ما را
 گر بشنوند ناگه، این گفت و گوی ما را

شمع طراز گشتیم، گردن‌دراز گشتیم
 ای آبِ زندگانی، ما را رُبود سیلت
 گر خوی ما ندانی، از لطفِ باده واجو
 گر بحرِ می بریزی، ما سیر و پُر نگردیم
 مهمانِ دیگر آمد، دیگی دگر به کف کُن
 نَکْ جوقِ جوقِ مستان در می‌رسند، بُستان
 تُرکِ هنر بگوید، دفتر همه بشوید
 سیلی خورند چون دَف، در عشقِ فخرجویان
 بس کُن که تلخ گردد، دنیا بر اهلِ دنیا

غزل شماره ۱۹۴

دامی نهاده‌ام خوش، آن قبله نظر را
 ای عقلِ بامِ بررو، ای دل بگیر در را
 چون بشنوند چیزی، گویند همدگر را
 در قعرِ چه سخن گو، خلوت گزین سحر را
 در خانه دلم شد، از بهر رهگذر را
 می‌خواند یک به یک را، می‌گفت خشک و تر را
 پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
 بی زخم‌های میتین، پیدا نکرد زر را
 یعنی خبر ندارم، کی دیده‌ام گهر را

خواهم گرفتن اکنون، آن مایه صور را
 دیوار گوش دارد، آهسته‌تر سخن گو
 اعدا که در کمینند، در غصه همینند
 گر ذره‌ها نهانند، خصمان و دشمنانند
 ای جان چه جای دشمن؟ روزی خیال دشمن
 رمزی شنید زین سر، زو پیش دشمنان شد
 زان روز ما و یاران، در راه عهد کردیم
 ما نیز مردمانیم، نی کم ز سنگ کانیم
 دریای کیسه بسته، تلخ و تڑش نشسته

غزل شماره ۱۹۵

چون با زنی برانی، سستی دهد میان را
 بنگر به اهل دنیا، دریاب این نشان را
 خاک سیاه بر سر، این نوع شاهدان را
 پُر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
 زان آشیان جانی، این‌ست ارغوان را
 کز شومی زبانت، می‌پوشد او دهان را

شهوَت که با تو رانند، صد تو کنند جان را
 زیرا جماع مُرده، تن را کند فسرده
 میران و خواجگان‌شان پژمرده است جان‌شان
 دررو به عشقِ دینی، تا شاهدان بینی
 بخشد بُتِ نهانی، هر پیر را جوانی
 خامش کنی وگر نی، بیرون شوم از اینجا

غزل شماره ۱۹۶

در رقص اندر آور، جان‌های صوفیان را
 ما در میانِ رقصیم، رقصان کُن آن میان را
 در چرخ اندر آرد، صوفی آسمان را
 خندان کُند جهان را، خیزان کُند خزان را

در جنبش اندر آور، زلفِ عبیرفشان را
 خورشید و ماه و اختر، رقصان به گرد چنبر
 لطف تو مطربانه، از کمترین ترانه
 بادِ بهار پویان، آید ترانه‌گویان

وقتِ نثارِ گردد، مَرِ شاهِ بوستان را
 یعنی که اَصْلًا زَن، امروز بوستان را
 در سِرِّ خود روان شو، تا جان رسد روان را
 لاله بشارت آرد، مر بید و ارغوان را
 مِعراجیان نهاده، در باغِ نردبان را
 چون بر خزینه باشد اِدْرَارِ پاسبان را
 دل‌ها چو رو نماید، قیمت دهد زبان را

بس ماژ یار گردد، گُلُ جفتِ خار گردد
 هر دَم زِ باغِ بویی، آید چو پیکِ سویی
 در سِرِّ خود روان شد بوستان و با تو گوید
 تا غنچه بَرگشاید، با سَرُو سِرِّ سوسن
 تا سِرِّ هر نهالی، از قَعَر بر سر آید
 مَرغان و عَندلیبان، بر شاخه‌ها نشسته
 این بَرگِ چون زبان‌ها، وین میوه‌ها چو دل‌ها

غزل شماره ۱۹۷

بشنو زِ آسمان‌ها، حَیَّ عَلَی الصَّلَا
 در خارزار چند دَوی، ای برهنه‌پا؟
 آن کس که درد، داده همو سازدش دوا
 کاین چرخ کوژپشت کُند قَدِّ تو دوتا
 باغی که جان ندارد، آن نیست جان‌فرا
 خود تاسه می‌نگیرد از این مُردگان تو را؟
 با جانِ پنج‌روزه قناعت مَکُن زِ ما
 هر یک چو آفتاب در افلاکِ کبریا
 خفاش شمس گشت از آن بَخشش و عطا

ای بنده بازگرد، به درگاهِ ما بیا
 دَرهایِ گُلَسِتَانِ زِ پیِ تو گشاده‌ایم
 جان را من آفریدم و دردیش داده‌ام
 قَدِّی چو سَرُو خواهی، در باغِ عشقِ رو
 باغی که برگ و شاخش، گویا و زنده‌اند
 ای زنده‌زاده چونی، از گَندِ مُردگان؟
 هر دو جهان پُر است زِ حَیِّ حیاتِ بَخش
 جان‌ها شمارِ ذَرَه مَعلَقِ همی‌زنند
 ایشان چو ما زِ اَوَّلِ خفاش بوده‌اند

غزل شماره ۱۹۸

صد جامه ضَرَب کرد گُل از لَدَّتِ صَبَا
 زین هر دو دَرَد رَسْت گُل از امرِ ایتیا
 کاین راه کوتاه‌ست گرت نیست پا رَوَا
 از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
 ای جانِ صوفیان، بَگُشا لب به ماجرا
 چون خویِ صوفیان نَبُود ذکرِ مامُضی

ای صوفیانِ عشق، بَدَرِید خرقه‌ها
 کز یار دور ماند و گرفتارِ خار شد
 از غیب رو نمود، صلابی زد و بَرَفْت
 من هم خَمُوش کردم و رفتم عَقِیبِ گُل
 دل از سخن پُر آمد و امکان گفت نیست
 زان حال‌ها بگو که هنوز آن نیامده‌ست

غزل شماره ۱۹۹

شاد آمدیت از سَفَرِ خانَه خدا
 در عشقِ حَجِّ کعبه و دیدارِ مُصْطَفا
 در خانَه خدا شده قَدِّ کَانَ آمِنَا
 ایمن کند خدای در این راه جمله را
 تا عَرَشِ نعره‌ها و غَریوست از صدا
 ای مَرُوه را بدیده و بَرَفْتَه بَرِ صَفا

ای خان و مان بمانده و از شهرِ خود جدا
 روز از سَفَر به فاقه و شب‌ها قرار نی
 مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
 چونید و چون بُدِیت در این راه با خطر؟
 در آسمان زِ غُلُغُلِ لَیِّکِ حاجیان
 جانِ چَشمِ تو ببوسد و بر پات سر نهد

مهمانِ حقِ شُدیت و خدا وعده کرده است
 جانِ خاکِ اُشتری که کَشَد بارِ حاجیان
 باز آمده زِ حَجِّ و دل آنجا شده مقیم
 از شامِ ذاتِ جُحْفَه و از بصره ذاتِ عِرْق
 کوهِ صفا برآ، به سرِ کوه، رخ به بیت
 اکنون که هفت بار طوافت قبول شد
 وانگه برآ به مروه و مانند این بِکُن
 تا روزِ ترویبه بشنو خطبه بلیغ
 وانگه به موقِفِ آی و به قربِ جَبَلِ بایست
 وانگه رویِ سویِ منیِ آر و بعد از آن
 از ما سلام بادا بر رُکن و بر حَطیم
 صبحی بُود زِ خوابِ بخیزیم گردُ ما

مهمانِ عزیز باشد خاصه به پیشِ ما
 تا مَشَعَرُ الْحَرَامِ و تا مَنْزِلِ مینا
 جانِ حلقه را گرفته و تَن گشته مبتلا
 با تیغ و با کفن شده این جا که رینا
 تکبیر کن برادر و تَهْلِيل و هم دُعا
 اندر مَقَامِ دو رکعت کُن قُدوم را
 تا هفت بار و باز به خانه طوافها
 وانگه به جانبِ عَرَقاتِ آی در صلا
 پس بامداد بارِ دگر بیست هم به جا
 تا هفت بار می زَن و می گیر سنگها
 ای شوقِ ما به زمزم و آن مَنْزِلِ وفا
 از اَذْخَر و خَلیل به ما بو دَهْد صبا

غزل شماره ۲۰۰

نام شتر به تُرکی چِبُود؟ بگو دوا
 ما زاده قضا و قضا مادرِ همه ست
 ما شیر از او خوریم و همه در پیِ آشِ پَریم
 طبلِ سَفَرِ زده ست، قدم در سَفَرِ نهم
 در شهر و در بیابان، همراه آن مهیم
 آنجاست شهرِ کانِ شَهِ ارواح می کَشَد
 کوته شود بیابان، چون قبله او بُود
 کوهی که در ره آید هم پُشتِ حَم دهد
 همچون حریر نرم شود سنگلاخِ راه
 ما سایه وار در پیِ آن مَه دوانِ شدیم
 دل را رفیقِ ما کند آن کس که عُدُر هست
 دلِ مصر می رود که به کشتیش وهم نیست
 از لنگیِ تن ست و زِ چالاکِیِ دل ست
 اما کجاست آن تَنِ هم رنگِ جان شده
 ارواحِ خیره مانده که این شوره خاک بین
 چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
 این در گُمان نبود، در او طعن می زدیم
 ما همچو آب در گُل و ریحان روان شویم
 بی دست و پاست خاک، جگر گرم بهر آب
 پستانِ آب می خَلد، ایرا که دایه اوست

نام بچه ش چه باشد؟ او خود پیِ آشِ دوا
 چون کودکانِ دوان شده ایم از پیِ قضا
 گر شرق و غرب تازد، ور جانبِ سما
 در حفظ و در حمایت و در عصمتِ خدا
 ای جانِ غلام و بنده آن ماهِ خوش لقا
 آن جاست خان و مان که بگوید خدا: بیا
 پیش و سپس چمن بُود و سَرِو دلربا
 کای قاصدانِ معدنِ اِجْلالِ مَرَحبا
 چون او بُود قَلاوز آن راه و پیشوا
 ای دوستانِ همدل و همراه، اَلصَّلا
 زیرا که دل سَبک بُود و چُست و تیزپا
 دلِ مَکّه می رود که نجوید مِهاره را
 کز تَنِ نَجُست حق و زِ دلِ جُست آن وفا
 آب و گلی شده ست بر ارواحِ پادشا
 از حد ما گذشت و مَلِک گشت و مقتدا
 گر پا نهم پیش، بسوزیم در شِقا
 در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
 تا خاکهای تشنه ز ما بر دهد گیا
 زین رو دوانِ دوان رود آن آبِ جویها
 طفُلُ نبات را طلبد، دایه جا به جا

ما را ز شهرِ روحِ چنین جذب‌ها کشید
باز از جهانِ روحِ رسولان همی‌رسند
یارانِ نو گزفتی و ما را گذاشتی
ای خواجه این مَلالتِ تو ز آهِ اَقرباست
خاموش کُن که همتِ ایشان پیِ توست

در صد هزار مَنزلِ تا عالمِ فَنّا
پنهان و آشکارا: بازآ به اَقربا
ما بی‌تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
با هر کی جُفتِ گردی، آنت کُند جُدا
تأثیرِ همت‌ست تَصاریفِ اِبتلا

غزل شماره ۲۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرایِ ما
والله ز دورِ آدم تا روزِ رَسْتخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اِشپویِ تُرک چیست که نزدیک منزلی
چون راهِ رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت‌ست
صاحبِ مُروّتی‌ست که جانش دریغ نیست
بر تُرکِ ظَنِّ بَدِ مَبَرِ و مُتْمَمِ مَكُن
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاقِ کریمان که آبِ خوش
گر در عسل نشینی، تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

ناچار گفتمنی‌ست تمامیِ ماجرا
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
چون تُرک گوید: اِشپو، مَرَدِ رَونده را
تا گرمی و جلادت و قَوّت دهد تو را
چونَت قُنُقُ کند که بیا خرگه اندرآ
لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا
مستیز همچو هندو، بِشْتابِ هَمَرها
وان جا به گوشِ تست دلِ خویش و اَقربا
اندر گلویِ تو رود ای یارِ با وفا
ور با وفا تو جفت شوی، گردد آن جفا
سرگشته دارد آبِ غریبی، چو آسیا

غزل شماره ۲۰۲

هر روز بامداد سَلَامُ عَلَیْکُمَا
دل ایستاده پیشش، بسته دو دستِ خویش
جانِ مستِ کاس و تا اَبْدالدَّهْرِ گه گهی
تا زان نصیبِ بَخُشد دستِ مَسِیحِ عشق
برگِ تمام یابد از او باغِ عشرتی
در رقص گشته تَن ز نواهای تَن به تَن
زندان شده بهشت ز نای و ز نوشِ عشق
سوی مُدَرَسِ خِرَدِ آیند در سؤال
مُفْتیِ عقلِ کُلِّ به فتویِ دهد جواب
در عیدگاهِ وصل برآمد خطیبِ عشق
از بحرِ لامکان، همه جان‌های گوهری
خاصانِ خاص و پَرَدِگیانِ سَرایِ عشق
چون از شکافِ پَرده بر ایشان نظر کُند
می‌خواست سینه‌اش که سنایی دهد به چرخ

آنجا که شه نشیند و آن وقتِ مرتضا
تا دستِ شاه بخشد پایانِ زَر و عَطَا
بر خوانِ جَسْمِ کاسه نهد دلِ نَصیبِ ما
مَر مَرده را سعادت و بیمار را دَوَا
هم بانوا شود ز طربِ چَنگَلِ دوتا
جانِ خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
قاضیِ عقلِ مست در آن مَسْنَدِ قِضا
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا؟
کاین دَمِ قیامت‌ست رَوَا کو و ناروا؟
با ذوالفقار و گفت مَر آن شاه را ثنا
کرده نثارِ گوهر و مَرجانِ جان‌ها
صَفْ صَفْ نشسته در هَوَسش بر دَرِ سَرَا
بس نعره‌هایِ عشق برآید که: مَرَحَبَا
سینای سینه‌اش بِنَگنجید در سَمَا

هر چار عنصرند در این جوش همچو دیگ
 گه خاک در لباسِ گیا رفت از هوس
 از راهِ رُوغْناسُ شده آبِ آتشی
 ارکان به خانه بگشته چو بیذقی
 ای بی‌خبر! بُرو که تو را آبِ روشنی‌ست
 زیرا که طالبِ صفتِ صَفْوَتِست آب
 ز آدم اگر بگردی او بی‌خدای نیست
 آری خدای نیست، ولیکن خدای را
 چون پیشِ آدم از دل و جان و بدن کُنی
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
 مجموع چون نباشم در راه، پس ز من
 دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
 چون کیسه جمع نَبُود، باشد دَریده دَرَز
 مجموع چون شوم؟ چو به تبریز شد مقیم

نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
 گه آب خود هوا شد از بهر این و لا
 آتش شده ز عشقِ هوا هم در این فضا
 از بهرِ عشقِ شاه، نه از لهو چون شما
 تا وارهد ز آب و گِلَتِ صَفْوَتِ صَفَا
 وان نیست جُز وصالِ تو با قَلْزَمِ ضیا
 ابلیس وار سنگ خوری از کفِ خدا
 این سُنَّتِست رفته در اسرارِ کبریا
 یک سجده‌ای به امرِ حق از صدقِ بی‌ریا
 کعبه بگردد آن سو، بهر دل تو را
 مجموع چون شوند رفیقانِ با وفا؟
 آنگاه اهلِ خانه در او جمع شد دلا
 پس سیم جمع چون شود، از وی یکی بیا
 شمسُ الحقی که او شد سر جمع هر علا

غزل شماره ۲۰۳

آمد بهار خُرْم، آمد نگار ما
 آمد مهی که مجلس جانِ زو مَنُورِست
 شاد آمدی بیا و مُلوکانه آمدی
 پاینده باش ای مَه و پاینده عمر باش
 دریا به جوش از تو که بی‌مثل گوهری
 در روزِ بَرَم ساقیِ دریا عَطایِ ما
 چونی در این غریبی و چونی در این سفر؟
 ما را به مَشک و خُم و سبوها قرار نیست
 سوی پَری رُخی که بر آن چشم‌ها نشست
 شد ماه در گدازشِ سوداش همچو ما
 ای رونقِ صباح و، صَبوحِ ظریفِ ما
 هر چند سخت مستی، سستی مَکُن بگیر
 جامی چو آفتابِ پُر آتش بگیر زود
 این نیم‌کاره ماند و دلِ من ز کار شد

چون صد هزار تَنگِ شِکَر در کنارِ ما
 تا بشکند ز بادهُ گُلگونِ خمارِ ما
 ای سَرَوِ گُلِستان، چمن و لاله‌زار، ما
 در بیشه جهانِ ز برایِ شکارِ ما
 کهسار در خروش که ای یارِ غارِ ما
 در روزِ رَزَمِ شیرِ نَر و ذوالفقارِ ما
 برخیز تا رویم به سویِ دیارِ ما
 ما را کِشان کنید سویِ جویبارِ ما
 آرامِ عقلِ مَسْت و دلِ بی‌قرارِ ما
 شد آفتابِ از رخِ او یادگارِ ما
 وی دولتِ پیایی بیش از شمارِ ما
 کَارَزَد به هر چه گویی، خَمَر و خُمارِ ما
 دَرکَش به روی چون قمرِ شهریارِ ما
 کار او کُند که هست خداوندگارِ ما

غزل شماره ۲۰۴

سَر بر گریبان دَر است، صوفیِ اسرار را
 می که به خُمِ حق‌ست، رازِ دلش مطلق‌ست

تا چه بَرآرد ز غیب، عاقبتِ کار را
 لیک بَر او هم دِق‌ست، عاشقِ بیدار را

آبُ چو خاکی بُده، باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان
حلقه این در مَزَن، لافِ قَلَنْدَرِ مَزَن
حرفِ مرا گوش کُن، باده جانِ نوش کُن
پیش زِ نفی وجود، خانه خَمَّار بود
مست شود نیک مست، از می جامِ اَلَسْت
دادِ خداوندِ دین شمسِ حقست این، بین

عشق به هم بَرزده، خیمه این چار را
بر فَلَکِ بی‌نشان، نور دهد نار را
مرغ نه‌ای، پَر مَزَن، قیر مگو قار را
بی‌خود و بی‌هوش کُن، خاطرِ هشیار را
قبله خود ساز زود، آن در و دیوار را
پُر کُن از می‌پَرست، خانه خَمَّار را
ای شده تبریزِ چین، آن رخ گلنار را

غزل شماره ۲۰۵

چند گریزی ز ما؟ چند روی جا به جا؟
چند بکردی طواف، گرد جهان از گزاف؟
روزِ دو سه‌ای زحیر گردِ جهان گشته گیر
مُرده دل و مُرده‌جو چون پسرِ مُرده‌شو
زنده ندیدی که تا مُرده نماید تو را
دامنِ تو پُر سُفال پیش تو آن زرّ و مال
گوی که زرّ کهن، من چه کُنم؟ بخش کُن
جغد نه‌ای بلبلی، از چه در این منزلی؟

جان تو در دست ماست، همچو گلوی عَصَا
زین رمه پُر ز لاف، هیچ تو دیدی وفا؟
همچو سگانِ مُرده گیر، گرسنه و بی‌نوا
از کفنِ مرده‌ای‌ست، در تنِ تو آن قَبَا
چند کُشی در کنار، صورتِ گرمابه را
باورم آنگه کُنی، که اجل آرد فنا
من به سما می‌روم، نیست زر آنجا روا
باغ و چمن را چه شد؟ سبزه و سرو و صبا

غزل شماره ۲۰۶

ای همه خوبی تو را، پس تو کِراییی؟ که را؟
سوسنِ با صد زبان، از تو نشانم نداد
از کفِ تو ای قمر، باغِ دهان پُر شِکَر
سرو اگر سر کشید، در قدِ تو کی رسید؟
مُرع اگر خُطبه خواند، شاخ اگر گُل فشانند
شربِ گُل از ابر بود، شربِ دل از صبر بود
هر طرفی صف زده، مردم و دیو و دده
هر طرفی آمِ بجو، هر چه بخواهی بگو
گرم شود روی آب، از تپشِ آفتاب
بَر بردش خُرد خُرد، تا که ندانی چه بُرد
زین سخنِ بوالعجب، بستم من هر دو لب

ای گل در باغ، ما، پس تو کجایی؟ کجا؟
گفت: رو از من مجو، غیر دُعا و ثنا
وز کفِ تو بی‌خبر، با همه برگ و نوا
نرگس اگر چشم داشت، هیچ ندید او تو را
سبزه اگر تیز راند، هیچ ندارد دوا
ابر حریفِ گیا، صبر حریفِ صبا
لیک در این میکده، پای ندارند پا
ره نبری تارِ مو، تا ننمایم هُدئی
باز همش آفتاب بَرکشد اندر علا
صاف بدزدد ز دُرد شَعشَعه دلربا
لیک فَلَک جمله شب، می‌زَنَدَتِ اَلصَّلا

غزل شماره ۲۰۷

ای که به هنگام درد، راحتِ جانی مرا
آن چه نبره‌دست وهم، عقل ندیده‌ست و فهم

وی که به تلخی فقر، گنج روانی مرا
از تو به جانم رسید، قبله از آنی مرا

از کَرَمَتِ من به ناز، می‌نگرم در بقا
 نغمت آن کس که او، مژده تو آورد
 در رکعاتِ نماز، هست خیالِ تو شه
 در گنه کافران، رحم و شفاعت تو راست
 گر کَرَمِ لایزال، عرضه کند مُلک‌ها
 سجده کنم من ز جان، روی نهم من به خاک
 عُمَرِ ابد پیشِ من، هست زمانِ وصال
 عُمَرِ آوانیست و وصلِ شربتِ صافی در آن
 بیست هزار آرزو، بود مرا پیش از این
 از مددِ لطفِ او ایمن گشتم از آنک
 گوهرِ معنیِ اوست، پُر شده جان و دلم
 رفت وصالش به روح، جسم نکرد التفات
 پیر شدم از غمش، لیک چو تبریز را

کی بفریبید شها، دولتِ فانی مرا
 گر چه به خوابی بُود، به زِ آغانی مرا
 واجب و لازم چنانک سَبْعِ مثنایِ مرا
 مهتری و سروری، سنگ‌دلانی مرا
 پیش نهد جمله‌ای کَنزِ نهانی مرا
 گویم از این‌ها همه، عشقِ فُلانی مرا
 زانک ننگجد در او، هیچ زمانی مرا
 بی تو چه کار آیدم، رنجِ آوانی مرا
 در هوشش خود نماند هیچ آمانی مرا
 گوید سلطانِ غیب لَسْتِ تَرانی مرا
 اوست اگر گفت نیست، ثالث و ثانی مرا
 گر چه مُجَرَّدِ زِ تَن، گشت عیانی مرا
 نام بَری، بازگشت جمله جوانی مرا

غزل شماره ۲۰۸

از جهتِ ره زدن، راه دَرآرد مرا
 آن که زند هر دَمی، راهِ دو صد قافله
 من سر و پا گم کنم، دل ز جهان بَرکنم
 او ره خوش می‌زند، رقص بر آن می‌کنم
 گه به فسوس او مرا گوید: کنجی نشین
 زِ اَوَّلِ امروزم او، می‌پیراند چو باز
 هَمَّتِ من همچو رعد، نکته من همچو ابر
 ابرِ من از بامداد، دارد از آن بحر داد
 چون که بیبارد مرا، یاوه ندارد مرا

تا به کفِ رَه‌زنان بازسپارد مرا
 من چه زخم پیش او؟ او به چه آرد مرا؟
 گر نَفَسی او به لطف، سر بنخارد مرا
 هر دم بازی نو، عشق برآرد مرا
 چونک نشینم به کُنج، خود به دَرآرد مرا
 تا که چه گیرد به من؟ بر کی گمارد مرا؟
 قطره چکد ز ابر من، چون بفشارد مرا
 تا که ز رعد و ز باد، بر کی بیارد مرا؟
 در کفِ صد گونِ نبات، بازگذارد مرا

غزل شماره ۲۰۹

ای درِ ما را زده شمعِ سَرایی درآ
 خانه ز تو تافته‌ست، روشنی یافته‌ست
 ای صنم خانگی، مایه دیوانگی
 خانه دل آن توست، خانه خدایی درآ
 ای دل و جان جای تو، ای تو کجایی درآ
 ای همه خوبی تو را، پس تو کجایی درآ

غزل شماره ۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیش‌ترین جوی‌ها
 خُم که در او باده نیست، هست خُم از باد پُر
 هست تهی خارها، نیست در او بوی گل
 خواجه چرا می‌دود، تشنه در این کوی‌ها؟
 خُم پُر از باد کی سرخ کند روی‌ها؟
 کور بجوید ز خار، لطفِ گل و بوی‌ها

بر پی دودش بُرو، زود در این سویها
 آنک خدایش بِشُست دور زِ روشویها
 گاه چو چوگان شود، گاه شود گویها
 صورتِ او می‌شود بر سرِ آن مویها
 چون مگسان شسته‌اند، بر سرِ چربویها
 حُسنِ تو چون یوسفی‌ست، تا چه کُمن خویها؟
 راست شود روح چون، کز کند ابرویها
 توی به تو عشقِ توست، باز کُن این تویها

با طلب آتشین، روی چو آتش بین
 در حُجُبِ مُشکِ موی، روی بین اه چه روی
 بر رخ او پَرده نیست، جُز که سرِ زلفِ او
 از غلطِ عاشقان، از تَبَشِ رویِ او
 هی که بسی جان‌ها، موی به مو بسته‌اند
 باده چو از عقل بُرد، رنگ ندارد، رواست
 آهوی آن نرگشش، صید کُند جُز که شیر؟
 مفخرِ تبریزیان، شمسِ حق بی‌زیان

غزل شماره ۲۱۱

باز گلِ لعلِ پوش، می‌بدراند قبا
 مست و خرامان و خوش، سبزقبایان ما
 وز سرِ که رخ نمود، لاله شیرین لقا
 گفت: عَلَیکَ السَّلَام در چمن آی ای فُتا
 دست‌زنان چون چنار، رقص‌کنان چون صبا
 باد کَشَد چادُرش، کای سره! رو برگشا
 زینتِ نیلوفری، تشنه و زردی چرا؟
 عُمَرِ تو بادا دراز، ای سَمَنِ تیزیبا
 سبزه سخن فهم کرد، گفت که فرمان تو را
 گفت: عَزَبَخانَه‌ام خلوتِ توست، الصَّلَا
 گفت من از چَشمِ بد، می‌نشوم خودنما
 کردش اشارت به گل، بلبلِ شیرین‌نوا
 ماه‌رُخ و خوش‌دَهان، باده بده ساقیا
 نور مَصَابیحِهِ یَغْلِبُ شَمْسَ الضُّحَى
 هر چه به شب فوت شد، آرم فردا قضا

باز بنفشه رسید، جانبِ سوسن دوتا
 باز رسیدند شاد، زان سویِ عالم چو باد
 سَرِو عَلمدار رفت، سوخت خزان را به تَفَت
 سنبله با یاسمین، گفت: سَلامٌ عَلَیک
 یافته معروفیی، هر طرفی صوفیی
 غنچه چو مستوریان، کرده رخ خود نهران
 یار در این کوی ما، آب در این جوی ما
 رفت دی روتُرش، کُشته شد آن عیش‌کُش
 نرگس در ماجرا، چشمک زد سبزه را
 گفت قَرَنُفَل به بید: من ز تو دارم امید
 سیب بگفت: ای تُرنج! از چه تورنجیده‌ای
 فاخته با کو و کو، آمد کان یار کو؟
 غیرِ بهارِ جهان، هست بهاری نهران
 یا قَمَرًا طَالِعًا فی ظُلُماتِ الدُّجَى
 چند سخن ماند لیک، بی‌گه و دیرست نیک

غزل شماره ۲۱۲

بریز خونِ دل، آن خونیانِ صَها را
 قَبایِ لعلِ ببخشیده چهره ما را
 گشاده چون دلِ عَشاق، پُیْرَ رَعنا را
 قیاس کُن که چگونه کنند دل‌ها را
 هزار پیرِ ضعیفِ بمانده برجا را
 که جان دهند به یک غَمزه جمله اشیاء را
 سخن‌شناس کُند طوطیِ شکرخا را

اسیرِ شیشه کُن آن جِنیانِ دانا را
 رُبوده‌اند کُلاه هزار خسرو را
 به گاهِ جلوه چو طاووسِ عقل‌ها بُرده
 زِ عکس‌شان فَلَکِ سبز رنگِ لَعَلِ شود
 درآورند به رقص و طرب به یک جُرعه
 چه جای پیر که آبِ حیاتِ خلاقند
 شکر فروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 اگر خزینه قارون به ما فروریزند
 بیار ساقی باقی، که جانِ جان‌هایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست
 ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
 تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
 ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر
 به نفی لا، لا گوید به هر دمی لالا
 بده به لا لا جامی، از آنک می‌دانی
 و یا به غمزه شوخت، به سوی او بنگر
 به آبِ ده تو غبارِ غم و کدورت را
 خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم
 بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
 برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی!

چنین رفیق ببايد، طريقِ بالا را
 روان شويد به ميدانِ پي تماشا را
 ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را
 بریز بر سرِ سودا، شرابِ حمرا را
 بر او گمار دمی آن شرابِ گيرا را
 زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را
 رها کند به یکی جرعه، خشم و صفرا را
 ز خویشتن چه نمان می‌کنی تو سیما را
 هزار عاشق کُشتی، برای لالا را
 بزن تو گردن لا را، بیارِ الا را
 که علم و عقل رباید، هزار دانا را
 که غمزه تو حیاتی‌ست ثانی، آحیا را
 به خوابِ درکن آن جنگ را و غوغا را
 که نیست لایق پیشش ملک، تعالی را
 ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را
 به مغزِ نغزِ بیارای بُرجِ جوزا را

غزل شماره ۲۱۳

اگر تو عاشقِ عشقی و عشق را جویا
 بدان که سدِّ عظیم است در روش ناموس
 هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون؟
 گهی قَباش درید و گهی به کوه دوید
 چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
 چو عشقِ چهره لیلی بدان همه ارزید
 ندیده‌ای تو دواوینِ ویسه و رامین
 تو جامه گرد گنی تا ز آب تر نشود
 طریقِ عشق همه مستی آمد و پستی
 میانِ حلقه عشاق چون نگین باشی
 چنان که حلقه به گوش است چرخ را این خاک
 بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند؟
 دُهل به زیرِ گلیم ای پسر نشاید زد
 به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
 چو برگشاید بندِ قبا ز مستی عشق
 چه اضطراب که بالا و زیرِ عالم راست

بگیر خنجرِ تیز و بُرِ گلوی حیا
 حدیث بی‌غرض است این، قبول کن به صفا
 هزار شید برآورد، آن گزین شیدا
 گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
 ببین چه صید کند، دامِ ربی الاعلی
 چگونه باشد اسری بعبدِه لیلًا
 نخوانده‌ای تو حکایاتِ وامق و عذرا
 هزار غوطه تو را خوردنی‌ست در دریا
 که سیلِ پست رود، کی رود سوی بالا؟
 اگر تو حلقه به گوشِ تکینی ای مولا؟
 چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
 چه لطف‌ها که نکرده‌ست عقل با اجزا
 علم بزن چو دلیران میانه صحرا
 هزار غلغله در جو گنبدِ خضرا
 تو های و هوی ملک بین و حیرتِ حورا
 ز عشق، کوست مُنزه ز زیر و از بالا

چو آفتاب برآمد، کجا بماند شب؟ رسید جیش عنایت کجا بماند عنا؟
 خموش کردم ای جانِ جانِ جانِ تو بگو که ذره ذره ز عشقِ رخ تو شد گویا

غزل شماره ۲۱۴

درخت اگر مُتحرک بُدی زِ جائی به جا
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بَخشیدی
 فُرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
 هوا چو حاقنِ گردد به چاه، زهر شود
 چو آبِ بحر سفر کرد بر هوا در ابر
 ز جنبشِ لهب و شعله چون بماند آتش
 نگر به یوسف کنعان که از کنارِ پدر
 نگر به موسیِ عِمْران که از برِ مادر
 نگر به عیسیِ مریم که از دوامِ سَفَر
 نگر به احمدِ مُرسَل که مکه را بگذاشت
 چو بر بُراقِ سَفَر کرد در شبِ مِعْرَاج
 اگر ملول نگردي، یکانِ یکانِ شِمْرَم
 چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را
 نه رنجِ آرِه کشیدی، نه زخم‌هایِ جفا
 اگر مقیم بُدندی چو صخرهٔ صَمَا
 اگر مقیم بُدندی به جائی چون دریا
 ببین ببین چه زیان کرد از درنگِ هوا
 خلاص یافت زِ تلخی و گشت چون حلوا
 نهاد رویِ به خاکستری و مرگ و فنا
 سَفَر فُتادش تا مصر و گشت مُسْتَثْنَا
 به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
 چو آبِ چشمه حیوانست یَحْيَى الْمَوْتَى
 کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
 بیافت مرتبه قَابِ قَوْسِ اَوْ اَدْنَى
 مسافرانِ جهان را دو تا دو تا و سه تا
 ز خویِ خویش سَفَر کُن، به خوی و خُلُقِ خدا

غزل شماره ۲۱۵

من از کجا، غم و شادیِ این جهان ز کجا
 چرا به عالمِ اصلی خویش وانزوم؟
 چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
 هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
 تو مرغِ چارپری تا بر آسمان پری
 کسی تو را و تو کس را به بُز نمی‌گیری
 هزار نعره ز بالایِ آسمان آمد
 چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
 دلا! دلا! به سرِ رشته شو، مثل بشنو
 شرابِ خام بیار و به پختگانِ درده
 شرابخانه درآ و در از درون دربند
 طمع مدار که عُمَرِ تو را کران باشد
 اجل قفس شکند، مرغ را نیازارد
 خموش باش که گفתי بسی و کس نشنید
 من از کجا، غم باران و ناودان ز کجا
 دل از کجا و تماشایِ خاکدان ز کجا
 من از کجا، غم پالان و کودبان ز کجا
 تو از کجا و فُشارتِ بدگمان ز کجا
 تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
 تو از کجا و هیاهایِ هر شبان ز کجا
 تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا؟
 میانِ کژدم و ماران تو را امان ز کجا
 که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
 من از کجا، غم هر خامِ قَلْتَبان ز کجا
 تو از کجا و بد و نیکِ مردمان ز کجا
 صفاتِ حَقّی و حق را حد و کران ز کجا
 اجل کجا و پر مرغِ جاودان ز کجا
 که این دُهل ز چه بامست و این بیان ز کجا

غزل شماره ۲۱۶

روم به حُجره خِیاطِ عاشقان فردا
 بِبَرَدَتِ زِ یزید و بدوزدت بر زید
 بدان یکیتِ بدوزد که دل نهی همه عُمر
 چو دل تمام نهادی زِ هجر بشکافد
 زِ جمع کردن و تفریقِ او شدم حیران
 دلست تخته پُر خاک، او مهندسِ دل
 تو را چو در دگری ضَرْب کرد همچو عدَد
 چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
 به جَبَرِ جمله اَضداد را مُقابله کرد
 مَنِ درازقبا با هزار گَزِ سودا
 بدین یکی کُندت جفت و زان دگر عَدْرَا
 زهی بِریشم و بخیه، زهی یَدِ بیضا
 به زخمِ نادره مِقْرَاضِ اِهْبَطُوا مِنْهَا
 به ثبت و محو چو تَلْوینِ خاطرِ شیدا
 زهی رُسوم و رُقوم و حقایق و اَسْمَا
 زِ ضرب خود چه نتیجه همی کُند پیدا
 که قطره‌ای را چون بخش کرد در دریا
 خمش که فکرِ دَرَاشکست زین عجایب‌ها

غزل شماره ۲۱۷

چه نیک‌بخت کسی که خدایِ خواند تو را
 که بَرگشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ
 که دانه را بشکافد، ندا کند به درخت
 که دردمید در آن نی، که بود زیر زمین
 کی کرد در کفِ کانِ خاک را زَر و نقره
 زِ جان و تن پَرهیدی به جذبِ جانان
 هم آفتاب شده مطربت که: خیزِ سجود
 چنین بلند چرا می‌پرد همایِ ضمیر؟
 گُلِ شکفته بگویم که از چه می‌خندد؟
 چو بویِ یوسفِ معنی گُل از گریبان یافت
 به دی بگوید گلشن که: هر چه خواهی کن
 چو آسمان و زمین در کفشِ کم از سیبی‌ست
 چو اوست معنیِ عالم به اتفاق همه
 شد اسمِ مظهر معنی، کاردتُ اَنْ اُعْرِفُ
 کلیم را بشناسد به معرفتِ هارون
 چگونه چرخ نگرود به گردِ بام و درش
 چو نورِ گفت خداوندِ خویشتن را نام
 از این همه بگذشتم نگاه دارِ تو دست
 چه جای دست بُود عقل و هوش شد از دست
 خموش باش که تا شرحِ این همو گوید
 دَرَا دَرَا به سعادت، درت گشاد خدا
 که نَزَل و منزل بخشید؟ نَحْنُ نَزَّلْنَا
 که سَرِ بَرآر به بالا و می‌فشان خرما؟
 که گشت مادرِ شیرین و خسروِ حلوا؟
 کی کرد در صدفی آب را جواهرها؟
 زِ قاب و قوس گذشتی به جذبِ اَوْ اَدْنَى
 به سوی قامتِ سروی زده‌ستِ لاله صَلا
 شنید بانگِ صغیری زِ رَبِّی الْأَعْلَى
 که مستجاب شد او را از آن بهارِ دُعا
 دهان گشاد به خنده که: های یا بُشْرا
 به فَرِّ عدلِ شهنشه نترسم از یغما
 تو برگِ من بربایی کجا بَری و کجا؟
 به جُز به خدمتِ معنی، کجا روند اَسْمَا؟
 وز اسمِ یافت فراغت، بصیرتِ عُرْفا
 اگر عصاش نباشد، وگر یَدِ بیضا
 که آفتاب و مه از نورِ او کنند سَخَا؟
 غُلامِ چشم شو ایرا زِ نور کرد چَرا
 که می‌خرامد از آن پرده مستِ یوسفِ ما
 که ساقی‌بی‌ست دلا رام و باده‌اش گیرا
 که آب و تاب همان به که آید از بالا

غزل شماره ۲۱۸

بیافت جامع کُلّ پَرده‌های اجزا را
چرا نمود دو تا آن یگانه، یکتا را؟
چه مانعست فصیحانِ حرف‌پیما را؟
شکرلبانِ حقایق، دهانِ گویا را
مجال نیست سخن را، نه رمز و ایما را
به فتنه بسته رَه فتنه را و غوغا را
چه چیز بَند کند مستِ بی‌محبا را؟
که بیم، آب کند سنگ‌های خارا را
احاطتِ مَلِکِ کامکارِ بینا را
صناعتِ کفِ آن کردگارِ دانا را
زبون و دست‌خوش و رام یافتی ما را
مکن، مبند به کَلّی رَه مُواسا را
چنان که پند دهد نیم‌پشه عَنقا را
چنان که راه ببندد حَشیشُ دریا را
فَمَا تَرَکْتَ لَنَا مَنزِلًا وَ لَا دَارًا
فَلَسْتُ أَفْهَمُ لِي مَفْخَرًا وَ لَا عَارًا
مَتَى أَجَارُ إِذَا الْعِشْقُ صَارَ لِي جَارًا؟
أَمَا قَضَيْتَ بِهِ فِي هَلَاكِ أَوْطَارًا؟

ز بهر غیرت آموخت آدم آسما را
برای غیر بُود غیرت و چو غیر نبود
دهان پُر است جهان خموش را از راز
به بوسه‌های پیایی رَه دهان بستند
گهی ز بوسه یار و گهی ز جامِ عَقار
به زخمِ بوسه سخن را چه خوش همی‌شکنند
چو فتنه مست شود، ناگهان برآشوبند
چو موج پست شود، کوه‌ها و بحر شود
چو سنگ آب شود، آب سنگ، پس می‌دان
چو جنگ صلح شود، صلح جنگ، پس می‌بین
بپوش روی که روپوش کارِ خوبان‌ست
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
طمع نگر که مَنّت پند می‌دهم که مکن
چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا
اَكُنْتَ صَاعِقَةً يَا حَبِيبُ أَوْ نَارًا
بِكَ الْفِخَارُ وَلَكِنْ بُهَيْتُ مِنْ سَكْرِ
مَتَى أَتُوبُ مِنَ الذَّنْبِ، تَوْبَتِي ذَنْبِي؟
يَقُولُ عَقْلِي: لَا تُبَدِّلَنَّ هُدَى بَرْدِي

غزل شماره ۲۱۹

چو گیرد او به کنارم، چه خوش بُود به خدا
که ای عزیز شکارم، چه خوش بُود به خدا
بر آسمانِ چهارم، چه خوش بُود به خدا
چو بشکنند خُمارم، چه خوش بُود به خدا
که جز تو هیچ ندارم، چه خوش بُود به خدا
به هیچ کس نگذارم، چه خوش بُود به خدا
که روز و شب نَشمارم چه خوش بُود به خدا
رسد نسیم بهارم، چه خوش بُود به خدا
که بُرد صبر و قرارم، چه خوش بُود به خدا
به مُسْتَحِقِّ بسپارم، چه خوش بُود به خدا
نه بِدِرُوم، نه بِکارم، چه خوش بُود به خدا
سَرِ حدیثِ نَخارم، چه خوش بُود به خدا

چو اندر آید یارم، چه خوش بُود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
گریزپای رهش را کشان کشان بپرند
بدان دو نرگسِ مستش عظیمِ مخمورم
چو جان زارِ بلا دیده با خدا گوید
جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
شبِ وصال بیاید شبم چو روز شود
چو گل شکفته شوم در وصالِ گل‌رخِ خویش
بیابم آن شکرستانِ بی‌نهایت را
امانتی که به نه چرخ در نمی‌گنجد
خراب و مست شوم در کمالِ بی‌خویشی
به گفت هیچ نیایم چو پُر بُود دهنم

غزل شماره ۲۲۰

ز بامداد سعادَت سه بوسه داد مرا
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
مگر به خواب بیدم که مه مرا برداشت
فُتاده دیدم دل را خراب در راهش
میان عشق و دلم پیش کارها بوده است
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
ایا پدید صفات، نهان چو جان ذات
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
مُبر وظیفه رحمت که در فنا اُفتم
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دُشنام
که بامداد عنایت، خجسته باد مرا
که بامداد سعادَت دری گُشاد مرا
بُرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
ترانه گویان کاین دم چنین فُتاد مرا
که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
به ذات تو که تویی جملگی مُراد مرا
ز پرده های طبیعت، که این کی داد مرا
فغان برآورم آنجا که داد مرا
خوشم که حادثه کرده است اوستاد مرا

غزل شماره ۲۲۱

ما تو گوش گرفتی، همی کشی به کجا؟
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش؟
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست
ما دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
غلام پیر شود، خواجه اش کند آزاد
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند؟
چو مُرده زنده کنی، پیر را جوان سازی

بگو که در دل تو چیست؟ چیست عزم تو را؟
خدای داند تا چیست عشق را سودا
کجا روند؟ همان جا که گفته ای که بیا
که می زنم ز بُن هر دو گوش طال بقا
چو پیر گشتم، از آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خמוש کردم و مشغول می شوم به دُعا

غزل شماره ۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
بدان که صحبت جان را همی کند هم رنگ
نه تن به صحبت جان خوب روی و خوش فعل است؟
چو دست مُتصل توست بس هنر دارد
کجاست آن هنر تو؟ نه که همان دستی؟
پس الله الله زنهار، ناز یار بکش
فراق را بندیدی، خدات منما یاد
ز نفس کُلی، چون نفس جزو ما ببری
مثال دست بُریده ز کار خویش بماند
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بُدند
امید وصل بُود تا رگیش می جُنبد
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیمیا
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟
چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندر پا
نه، این زمان فراق است و آن زمان لقا
که ناز یار بُود صد هزار من حلوا
که این دُعاگو به زین نداشت هیچ دُعا
به اِهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا
که گربه می کشدش سو به سو ز دست قضا
که یافت دولت و صلت هزار دست جدا
که پاره پاره دود از کفش شده است سما

شَهِ جِهَانِي وَ هَمْ پَارِه‌دُوزِ اُسْتَادِي
 چو چنگِ ما بشکستی، بساز و کش سویِ خود
 بلا کنیم، ولیکن بلیِّ اوّلِ کو
 چو نایِ ما بشکستی، شکسته را بربند
 که نایِ پارهٔ ما، پاره می‌دهد صد جان
 بکن نظرِ سویِ اجزایِ پاره پارهٔ ما
 زِ اَلْسَتِ زخمه همی‌زن، همی‌پذیرِ بلا
 که آن چو نعره روح‌ست وین زِ کوهٔ صدا
 نیازِ این نئیِ ما را ببینِ بدانِ دَم‌ها
 که کی دَمم دهد او تا شوم لطیف‌آدا؟

غزل شمارهٔ ۲۲۳

کجاست مطربِ جان تا زِ نعره‌هایِ صلا
 بگفته‌ام که نگویم، ولیک خواهم گفت
 اگر زمین به سراسر بروید از توبه
 از آن که توبه چو بندست، بند نپذیرد
 میان ابروت ای عشقِ این زمانِ گرهی‌ست
 مرا به جمله جهان کارِ کس نیاید خوش
 چو آفتابِ جمالت برآمد از مشرق
 حلاوتی‌ست در آن آبِ بحرِ زَخَّارَتِ
 خدایِ پهلویِ هر دَرْدِ داروییِ بنهاد
 وگر دوا بُود این را تو خود روا داری
 کسی که نوبتِ اَلْفَقْرِ فخرِ زدِ جانش
 چو باغ و راغِ حقایقِ جهان گرفت همه
 دهان‌پرست سخن، لیک گفت امکان نیست
 دَرافکنند دَمِ او در هزار سرِ سودا
 من از کجا و وفاهایِ عهدها زِ کجا؟
 به یک دَمِ آن همه را عشقِ بَدْرُودِ چو گیا
 عُلُوِّ موجِ چو کُھَسارِ و غُرّهٔ دریا
 که نیست لایقِ آن رویِ خوب، از آن بازآ
 که کارهایِ تو دیدم مناسب و همتا
 زِ ذَرّهٔ ذَرّهٔ شنیدم که نِعَمِ مَوْلانا
 که شد از او جگرِ آب را هم اِسْتِسْقَا
 چو دَرْدِ عشقِ قدیم‌ست، ماند بیِ زِ دوا
 به گاه گِلِ که پیندوده است بامِ سما
 چه التفاتِ نماید به تاج و تخت و لوا
 میانِ زهرگیاهیِ چرا چَرَنَدِ چرا
 به جانِ جملهٔ مَرْدانِ بگو تو باقی را

غزل شمارهٔ ۲۲۴

چه خیره می‌نگری در رُخِ من ای بُرنا؟
 مگر که بر رخِ من داغِ عشقِ می‌بینی؟
 هزار مَشکِ همی‌خواهم و هزار شکم
 وفا چه می‌طلبی از کسی که بی‌دل شد؟
 به حقِ این دلِ ویران و حُسنِ مَعْمُورَتِ
 غریو و نالهٔ جان‌ها، زِ سویِ بی‌سویی
 زِ نالهٔ گویم یا از جمال، نالهٔ کُنان؟
 قرار نیست زمانی تو را برادرِ من
 مثالِ گویی اندر میانِ صد چوگان
 کجاست نیتِ شاه و کجاست نیتِ گوی؟
 زِ جوشِ شوقِ تو من همچو بحرِ غُریدم
 مگر که در رُخ‌ست آیتی از آن سودا؟
 میانِ داغِ نبشته که نَحْنُ نَزَلْنَا
 که آبِ خِضْرُ لذیذست و من در اِسْتِسْقَا
 چو دل بَرَفَتِ، بَرَفَتِ از پی‌آشِ وفا و جفا
 خوش است گنجِ خیالت، در این خرابهٔ ما
 مرا زِ خوابِ جهانید دوشِ وقتِ دعا
 زِ نالهٔ گوشِ پُرسِت، از جمالش آن عینا
 ببین که می‌کَشَدَتِ هر طرفِ تقاضاها
 دوانه تا سرِ میدان و گه زِ سرِ تا پا
 کجاست قامتِ یار و کجاست بانگِ صلا
 بگو تو ای شَهِ دانا و گوهرِ دریا گویا

غزل شماره ۲۲۵

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا
هزار کاسه سر رفت سویِ خوانِ فلک
به شرق و غرب فُتادهست غلغلی شیرین
پیایی از سوی مَطْبَخِ رسول می‌آید
به آبریز بَرَد چون که خورد حلوا تَن
به گِردِ دیگِ دل ای جان چو کَفْچه گِرد به سر
دلی که از پی حلوا چو دیگِ سوخت سیاه
خמוש باش که گر حق نگویدش که بده
که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
چنین بود چو دهد شاه خُسروان حلوا
که پخته‌اند ملایک بر آسمان حلوا
به سوی عرش بَرَد چون که خورد جان حلوا
که تا چو کَفْچه دهان پُر کُنی از آن حلوا
کَرَم بُود که ببخشد به تایی نان حلوا
چه جای نان، ندهد هم به صد سِنان حلوا

غزل شماره ۲۲۶

برفت یارِ من و یادگار ماند مرا
دو دیده باشد پُر نَم چو در ویست مقیم
چرا رُخ نکند زرگری چو مُتصلست
چراست و اَسفا گوی؟ زان که یعقوبست
زِ ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
اگر چه‌آم زِ چراگاهِ جان بُرون کرده‌ست
اَلستِ عشق رسید و هر آن که گفت بلی
بلا دُر است و بلا دُر تو را کند زیرک
منم کبوترِ او گر براندم سر نی
منم زِ سایه او آفتابِ عالمگیر
بس است دعوت، دعوت بَهْل، دُعا می‌گو
رخِ مُعَصَفَر و چَشمِ پُر آب و وَاَسفا
فرات و کوثر آبِ حیاتِ جانِ اَفزا
به گنج بی‌حد و کانِ جمال و حسن و بها؟
زِ یوسفِ کَشِ مه‌رویِ خویش گشته جدا
رسد، چو می‌زندش آفتابُ طالَ بقا
کجاست زهره و یارا که گویمش: که چرا؟
گواهِ گفتِ بلی هست صد هزار بلا
خصوص دُرِ یتیمی که هست از آن دریا
کجا پَرَم؟ نَپرَم جُز که گِردِ بام و سَرا
که سلطنت رسد آن را که یافت ظلِّ هُما
مسیح رفت به چارم سَما به پَرِ دُعا

غزل شماره ۲۲۷

به جانِ پاکِ تو ای معدنِ سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
زِ دورِ آدم تا دورِ اَعْوَرِ دَجَال
تو خواه باور کن یا بگو که: نیست چنین
ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم
که آتشیست که دیگِ مرا همی‌جوشد
اگر چه سقفِ سَما ز آفتاب و آتشِ او
روان شده‌ست یکی جویِ خون ز هستی من
به جو چه گویم: کای جو مرو، چه جنگ کُنم؟
به حق آن لبِ شیرین که می‌دمی در من
که صبر نیست مرا بی‌تو ای عزیز، بیا
ز آفتابِ جدایی، چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبوده‌ست جان‌سپرده تو را
وفایِ عشق تو دارم، به جانِ پاکِ وفا
بُود که کشف شود حالِ بنده پیشِ شما
کز او شکاف کند گر رسد به سقفِ سَما
خَلَلُ نکرد و نگشت از تَقَشِ سیه‌سیما
خبر ندارم من کَز کجاست تا به کجا
بُرو بگو تو به دریا: مجوش ای دریا
که اختیار ندارد به ناله این سُرنا

خמוש باش و مزن آتش اندر این بیشه نمی‌شکیدی، می‌نال پیش او تنها

غزل شماره ۲۲۸

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
به هر شبی چو مُحَمَّد به جانبِ معراج
به پیشِ روحِ نشین زان که هر نَشَسْت تو را
شرابِ عشقِ ابد را که ساقی‌آش روح است
بُرو بَدزد ز پروانه خوی جان‌بازی
رسید وحیِ خدایی که گوش تیز کنید
خیالِ دوست تو را مُژده وصال دهد
در این چهی تو چو یوسف، خیالِ دوست رَسَن
به روزِ وصل اگر عقلِ ماندت گوید
بِجِه بَجِه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستانِ وصال
بِکَش تو خارِ جفاها از آن که خارکشی
بنوش لعنت و دشنامِ دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سُخن‌داری

غزل شماره ۲۲۹

شراب داد خدا مَر مرا، تو را سرکا
شرابِ آن گُل است و خُمارِ حِصَّة خار
شِکَر ز بهرِ دلِ تو تُرُش نخواهد شد
تو را چو نوحه‌گری داد، نوحه‌ای می‌کُن
شِکَر شِکَر چه بخندد به رویِ من دلدار
اگر بُدست تُرُش شِکَری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گُلی که تا من نیز
حقم نداد غمی جز که قافیه‌طلبی
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعرِ کهن

غزل شماره ۲۳۰

ز سوزِ شوقِ دلِ من، همی‌زند عَلا
دل‌ست همچو حسین و فراقِ همچو یزید
شهید گشته به ظاهر، حیات گشته به غیب
میانِ جَنّت و فردوسِ وصلِ دوست مقیم
که بوک دررسدش از جنابِ وصلِ صلا
شهید گشته دو صد ره، به دشتِ کَرْب و بلا
اسیر در نظرِ خصم و خسروی به خلا
رهیده از تکِ زندانِ جوع و رُخْص و غلا

اگر نه بیخِ درختش درونِ غیبِ ملیست
خاموش باش و زِ سویِ ضمیرِ ناطقِ باش
چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است مَلا
که نفسِ ناطقِ کُلّی بگویدت أَفلا

غزل شمارهٔ ۲۳۱

سبک‌تری تو از آن دم که می‌رسد زِ صبا
ز دم‌زدن کی شود مانده یا کی سیر شود؟
دهانِ گور شود باز و لقمه‌ایش کند
دم فزون ده تا خیکِ من شود پُر باد
مباد روزی کاندر جهانِ تو درندمی
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است
ز دم‌زدن نشود سیر و مانده کس جانا
تو آن دمی که خدا گفت یُحیی المَوتی
چو بسته گشت دهانِ تن از دمِ احیا
که تا شوم زِ دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید زِ جملهٔ صحرا
چو بسکُلد زِ لب این باد، آن بُود بَرجا

غزل شمارهٔ ۲۳۲

چو عشق را تو ندانی بپُرس از شب‌ها
چنان که آبِ حکایت کند زِ اختر و ماه
هزار گونه ادب جان زِ عشق آموزد
میانِ صد کس عاشق چنان بدید بُود
خرد نداند و حیران شود زِ مذهبِ عشق
خُضردلی که زِ آبِ حیاتِ عشق چشید
به باغِ رنجه مشو، در درونِ عاشق بین
دمشق چه، که بهشتی پُر از فرشته و حور
نه از نبیذش لذیذش شکوفه‌ها و خمار
زِ شاه تا به گدا در کشاکشِ طمع‌اند
چه فخر باشد مَر عشق را زِ مشتریان؟
فرازِ نخلِ جهانِ پخته‌ای نمی‌یابم
به پَرِ عشقِ پیر در هوا و بر گردون
نه وحشتی دلِ عَشاق را چو مُفَردها
عنایتش بگزیده‌ست از پیِ جان‌ها
وکیلِ عشق درآمد به صدرِ قاضی کاب
زهی جهان و زهی نظمِ نادر و ترتیب
گدایِ عشق سِمُر هر چه در جهان طریبیست
سَلَبَتِ قَلْبی یا عِشْقُ خُدَعَه و دَهّا
أریدُ ذِکْرکَ یا عِشْقُ شاکِرّا لَکِن
به صد هزار لغت گر مدیحِ عشق کنم

بپُرس از رخِ زرد و زِ خشکی لب‌ها
ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها
که آن ادب نتوان یافتن زِ مکتب‌ها
که بر فَلَکُ مَه تابانِ میانِ کوکب‌ها
اگر چه واقف باشد زِ جمله مذهب‌ها
کساد شد بر آن کس زلالِ مشرب‌ها
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب‌ها
عقولِ خیره در آن چهره‌ها و غبغب‌ها
نه از حلاوتِ حلواش دُمَل و تَب‌ها
به عشقِ باز رهد جانِ زِ طمع و مطلب‌ها
چه پشت باشد مَر شیر را زِ تَعَلَب‌ها؟
که کُند شد همه دندانم از مُذَنب‌ها
چو آفتابِ منزّه زِ جمله مَرکب‌ها
نه خوفِ قطع و جدایی‌ست چون مُرکب‌ها
مسببش بخریده‌ست از مسبب‌ها
که تا دلش برمد از قضا و از گب‌ها
هزار شور درافکند در مُرتب‌ها
که عشق چون زَرِ کان‌ست و آن مُذَهَب‌ها
کَذَبْتُ حاشا لَکِن مَلاحَه و بَها
وَلَهْتُ فِیکَ وَ شَوَّشْتُ فِکْرَتی وَ نَها
فزون‌ترست جمالش زِ جمله دَب‌ها

غزل شماره ۲۳۳

بروید از دلِ ما فکرِ دئی و فردا را
 چنو امیر بباید سپاهِ سودا را
 چو بر قنینه بخواند فسونِ اِحیا را
 که پُر کنند ز آهوی مشکِ صحرا را
 ز آدمست در و نسل و بچه، حوا را
 که چشم‌هایِ روان داده است خارا را
 که چشم‌بند کند سحرهاش بینا را
 میان روز و نبینی تو شمسِ کُبری را
 میان بحر و نبینی تو موجِ دریا را
 چنان که جنبشِ مردم به روزِ اعمی را
 همو گشاید مَهر و بَرَدِ غِطاها را
 دو چشمِ باز شود پَرده، آن تماشا را
 ریاضتی کن و بگذار نفسِ غوغا را
 همی‌پَرند و نبینی تو شمعِ دل‌ها را
 بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
 سزاست مَشیِ علی‌الرأس آن تقاضا را
 که صد هزار حیات‌ست وحیِ گویا را

کجاست ساقیِ جان تا به هم زند ما را؟
 چنو درخت کم افتد پناهِ مرغان را
 روان شود ز ره سینه صد هزار پری
 کجاست شیرِ شکاری و حمله‌هایِ خوشش؟
 ز مشرق‌ست و ز خورشیدِ نورِ عالم را
 کجاست بحرِ حقایق؟ کجاست ابرِ کرم؟
 کجاست کانِ شه ما نیست؟ لیک آن باشد
 چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
 ز چشم‌بند ویست آنک زورقی بینی
 تو را طپیدنِ زورق ز بحرِ غمَز کند
 نخوانده‌ای ختم‌الله خدایِ مَهر نهد
 دو چشمِ بسته تو در خوابِ نقش‌ها بینی
 عجب مدار اگر جانِ حجابِ جانان‌ست
 عجب‌تر این که خلائق مثالِ پروانه
 چه جُرم کردی ای چشم ما که بَدت کرد؟
 سزاست جسم به فرسودنِ این چنین جان را
 خموش باش که تا وحی‌هایِ حق شنوی

غزل شماره ۲۳۴

که لحظه لحظه برآری ز عربده عکلا
 که بزمِ خاص نهادم صلائی عیشِ صلا
 چه می‌گریزی آخر، گریزِ توست بلا
 میانِ خَلقِ نشسته‌ست در خلاست خلا
 ز دستِ ساقیِ معنی، تو هم بنوش هلا

ز جامِ ساقیِ باقیِ چو خورده‌ای تو دلا؟
 مگر ز زُهره شنیدی دلا به وقتِ صَبوح
 بلا دُر است، بلایش بنوش و دُر می‌بار
 پیاله بر کفِ زاهد ز خَلقِ باکش نیست
 زهی پیاله که در چشمِ سرِ همی‌ناید

غزل شماره ۲۳۵

تُرُش تُرُش بگذشت از دریچه یار، چرا؟
 که خاطرش بگرفته‌ست این غبار، چرا؟
 چرا کشید چنین تیغِ ذوالفقار، چرا؟
 دمید از دلِ مسکینِ هزار خار، چرا؟
 در آن لب‌ست همیشه گشادِ کار، چرا؟
 گره گره شود از غمِ دلِ فگار، چرا؟

مرا بدید و نپرسید آن نگار، چرا؟
 سبب چه بود، چه کردم که بد نمود ز من؟
 ز بامداد چرا قصدِ خونِ عاشق کرد؟
 چو دیدم آن گلِ او را که رنگ ریخته بود
 چو لب به خنده گشاید، گشاده گردد دل
 میانِ ابرویِ خود چون گره زند از خشم

یکی دَمَش که نبینم شوم نزار، چرا؟
 نه روز ماند و نی عقلِ بَرَقَرار، چرا؟
 چرا رمید ز ما لطفِ کردگار، چرا؟
 وگر نه خوبیِ او گشت بی‌کنار، چرا؟
 پیمبران ز چه گشتند پَرده‌دار، چرا؟

زهی تعلقِ جان با گشاد و خندهٔ او
 جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند
 یکی نَفَس که دل یارِ ما ز ما بَرَمید
 مگر که لطفِ خدا اوست ما غلط کردیم
 بُرونِ صورت اگر لطفِ محض دادی روی

غزل شمارهٔ ۲۳۶

در این عروسیِ ما باد ای خدا تنها
 مبارکیِ ملاقاتِ آدم و حوّا
 مبارکیِ تماشایِ جَنَّةِ المَآوئِ
 نثارِ شادیِ اولادِ شیخ و مِهتَرِ ما
 به اختلاط و وفا، همچو شِکر و حلوا
 بر آن که گوید آمین بر آن که کرد دُعا

مبارکی که بُود در همه عروسی‌ها
 مبارکیِ شبِ قَدَر و ماهِ روزه و عید
 مبارکیِ ملاقاتِ یوسف و یعقوب
 مبارکیِ دگر کان به گفت درناید
 به همدمی و خوشی، همچو شیر باد و عسل
 مبارکیِ تبارک ندیم و ساقی باد

غزل شمارهٔ ۲۳۷

یوسفِ دیدارِ ما، رونقِ بازارِ ما
 مفلسانیم و تویی، گنجِ ما دینارِ ما
 خفتگانیم و تویی، دولتِ بیدارِ ما
 ما خرابیم و تویی، از کَرَمِ معمارِ ما
 سرِ مکش منکر مشو، بُرده‌ای دستارِ ما
 هر چه گویی واهد چون صدا، کُھسارِ ما
 زان که کُه را اختیار نَبُود ای مختارِ ما
 هر سُتوری لاغری، کی کشاند بارِ ما؟
 بلبلی، مستی بکن، هم ز بوتیمارِ ما
 احمد و صدیق بین، در دلِ چون غارِ ما
 خور ز دستِ شَه خورد، مرغِ خوشِ منقارِ ما
 رسته گردد زین قفس، طوطیِ طیارِ ما
 بعدِ ما پیدا کنی، در زمینِ آثارِ ما
 ور به زندان با توایم، کُل بروید خارِ ما
 ور به جَنَّت بی‌توایم، نار شد انوارِ ما
 بس کن و دیگر مگو، کاین بُود گفتارِ ما

یارِ ما دلدارِ ما، عالمِ اسرارِ ما
 بر دمِ امسالِ ما، عاشقِ آمد پارِ ما
 کاهلانیم و تویی، حَجِّ ما پیکارِ ما
 خستگانیم و تویی، مرهمِ بیمارِ ما
 دوشِ گفتم عشق را: ای شه عیارِ ما
 پس جوابم داد او: کز توست این کارِ ما
 گفتمش: خود ما کُھیم، این صدا گفتارِ ما
 گفت: بشنو اوّلا، شمه‌ای ز اسرارِ ما
 گفتمش: از ما بپر، زحمتِ اَخبارِ ما
 هستی تو فخرِ ما، هستیِ ما عارِ ما
 می نوشد هر میی، مستِ دُردی‌خوارِ ما
 چون بخشید در لَحَدِ قالبِ مردارِ ما
 خود شناسد جایِ خود، مرغِ زیرکسارِ ما
 گر به بستان بی‌توایم، خار شد گُزارِ ما
 گر در آتش با توایم، نور گردد نارِ ما
 از تو شد باز سپید، زاغِ ما و سارِ ما

غزل شمارهٔ ۲۳۸

هله ای کیا، نَفَسی بیا درِ عیشِ را سره بَرگُشا

این فلان چه شد؟ آن فلان چه شد؟
 نهد کسی سر زلف او
 نکند کسی ز خوشی سفر
 بهل این همه، بده آن قدح
 قدحی که آن، پر دل شود
 خمش این نفس، دم دل مزن
 نبود مرا سر ماجرا
 نهد دلی ز چنین لقا
 نرود کسی ز چنین سرا
 که شنیده‌ام، گرم شما
 بپرد دلم به سوی سما
 که فدای تو، دل و جان ما

غزل شماره ۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما
 جهان در جهان نقش و صورت گرفت
 چو در ره ببینی بریده سری
 از او پرس، از او پرس اسرار ما
 چه بودی که یک گوش پیدا شدی
 چه بودی که یک مرغ پزان شدی
 چه گویم؟ چه دانم؟ که این داستان
 چگونه زنم دم که هر دم به دم
 چه کبکان و بازان، ستان می‌پرند
 میان هوایی که هفتم هواست
 از این داستان بگذر از من مپرس
 صلاح‌الحق و دین نماید تو را
 قراری ندارد دل و جان ما
 کدامست از این نقش‌ها آن ما
 که غلطان رود سوی میدان ما
 کز او بشنوی سر پنهان ما
 حریف زبان‌های مرغان ما
 برو طوق سر سلیمان ما
 فزونست از حد و امکان ما
 پریشان‌ترست این پریشان ما
 میان هوای گهستان ما
 که بر اوج آنست ایوان ما
 که درهم شکسته‌ست دستان ما
 جمال شهنشاه و سلطان ما

غزل شماره ۲۴۰

تو جان و جهانی کریم ما
 که جان خود چه باشد بر عاشقان
 نه بر پشت گاویست جمله زمین
 در آن کاروانی که گل زمین
 در انبار فضل تو بس دانه‌هاست
 تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
 تو را عالمی غیر هجده هزار
 یکی بیت دیگر بر این قافیه
 که نگزارد این وام را جز فقیر
 غنی از بخیلی غنی مانده‌ست
 چه جان و جهان از کجا تا کجا؟
 جهان خود چه باشد بر اولیا؟
 که در مرغزار تو دارد چرا
 یکی گاوبارست و تو رهنما
 که آن نشکند زیر هفت آسیا
 زهی چشم‌بند و زهی سیمیا
 زهی کیمیا و زهی کبریا
 بگویم، بلی وام دارم تو را
 که فقرست دریای در وفا
 فقیر از سخاوت، فقیر از سخا

غزل شماره ۲۴۱

نردِ کفِ تو بُرده‌ست مرا	شیرِ غم تو خورده‌ست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو	آتشکده‌ها سردست مرا
در خاکِ فنا ای دل بمران	کز راندنِ تو، گرد است مرا
می‌ران فرسی در گلشنِ جان	کز گلشنِ جان وُرد است مرا
در شادیِ ما وهمی نرسد	کاین خنده‌گری پرده‌ست مرا
صد رخ ز درونِ سرخ‌ست مرا	یک رخ ز برون زرد است مرا
ای احوَلِ ده! این هر دو جهان	جُفت است تو را، فَرَد است مرا
در رهبری‌ات ای مَرَدِ طلب	بر هر سَرِ ره، مرد است مرا
خاموش و مجو تو شهرتِ خود	کز راحتِ تو درد است مرا

غزل شماره ۲۴۲

خیکِ دلِ ما، مَشکِ تنِ ما	خوش نازکنان بر پُشتِ سَقا
از چشمهٔ جان پُر کرد شکم	کای تشنه بیا، ای تشنه بیا
سَقا پنهان، وان مَشکِ عیان	لیکن نَبُود از مَشک جدا
گر رقص کند آن شیرِ عَلم	رقصش نَبُود جُز رقصِ هوا
دورم زِ نظر، فعلم بنگر	تا بوی بُود، بر عودِ گُوا
از بویِ تو جانِ قانع نشود	ای چشمهٔ جان، ای چشمِ رضا

غزل شماره ۲۴۳

بگشا در، بیا، درآ، که مَبَا عیش بی‌شما	به حقِ چشمِ مستِ تو، که تویی چشمهٔ وفا
سخنم بسته می‌شود، تو یکی زلف بَرگشا	أَنَا وَ الشَّمْسُ وَ الضُّحَى تَلَفُ الحُبِّ وَ الِوَلَا
أَنَا فِي العِشْقِ آيَةٌ، فَأَقْرُوْنِي عَلَى المَلَا	أَمَةَ العِشْقِ! فَأَعْرُجُوا دُونَكُمْ سَلَّمَ الهَوَى
دیدمش مست می‌گذشت، گفتم: ای ماه تا کجا؟	گفت: نی همچنین مکن، همچنین در پی‌ام بیا
در پی‌اش چون روان شدم، بَرگرفت تیز تیز پا	در پی گامِ تیز او، چه محلُ باد و برق را؟
أَنَا مُنْذُ رَأَيْتَهُم أَنَا صِرْتُ بِلَا أَنَا	صُورَةٌ فِي زُجَاجَةٍ نَوَّرَ الأَرْضَ وَ السَّمَا
رَكِبَ القَلْبَ نُورُهُ فَجَلَى القَلْبَ وَ اصْطَفَى	كُلُّ مَنْ رَامَ نُورَهُ اسْتَضَا مِثْلَهُ اسْتَضَا
كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ، كُلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَا	تو بیا بی‌تو پیش من، که تو نامحرمی تو را
به ثنا لابه کردم، گفتم: ای جانِ جان‌فزا	گفت: یک دم ثنا مگو، که دوی هست در ثنا
تو دو لب از دوی ببند، بگشا دیده بقا	ز لبِ بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
إِنْ عَلَيْنَا بَيَانُهُ، تو میا در میانِ ما	چو درِ خانه دید تنگ، بکنند مَرَدِ جامه‌ها
نی که هر شبِ روانِ تو ز تنت می‌شود جدا؟	به میانِ روانِ تو، صفتی هست ناسزا
که گر آن ریگِ نیستی، نامدی باز چون صبا	شب نرفتی روانِ روان، به لبِ قُلْزَمِ صفا

باز آمد و تا ویست بنده بنده‌ست، خدا جان
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
گر چه نی را تهی کنند، نگذارند بی‌نوا
نیست بودی تو قرن‌ها، بر تو خواندند: هَلْ آتَى
الفی لا شود و تو، زِ الف لام گشت لا
چو به حق مُشْتَعِلِ شدی، فارغ از آب و گل شدی

ماند در کیسه بدن، چو زر و سیم ناروا
تا تن از جان جدا شدن، مشو از جان جدا
رو پی شیر و شیر گیر، که علی‌ای و مُرْتَضَى
خطِ حقست نقشِ دل، خطِ حق را مخوان خطا
هله دست و دهان بشو، که لبش گفت: اَلصَّلا
چو که بی‌دست و دل شدی، دست درزن در این ابا

غزل شماره ۲۴۴

چه شدی گر تو همچون من، شدیی عاشق ای فتا؟
زِ دو چشمت خیالِ او، نشدی یک دمی نهان
زِ رفیقان گسستی، ز جهان دست سُستی
چو بر این خلق می‌تنم، مثل آب و روغنم
ز هوس‌ها گذشتی، به جنون بسته گشتی
که طبیبان اگر دمی، بچشندی از این غمی
هله زین جمله درگذر، بطلب معدنِ شکر

همه روز اندر آن جنون، همه شب اندر این بُکا
که دو صد نور می‌رسد به دو دیده، از آن لقا
که مجرّد شدم ز خود، که مُسَلِّم شدم تو را
زِ بُرونیم متصل، به درونه زِ هم جدا
نه جنونی زِ خلط و خون که طبیبش دهد دوا
بجهندی زِ بندِ خود، بدرندی کتاب‌ها
که شوی محورِ آن شکر، چو لبن در زُلبیا

غزل شماره ۲۴۵

از برای صلاحِ مجنون را
از برای علاجِ بی‌خبری
چون نداری خلاص، بی‌چون شو
دلِ پُرخون ببین تو ای ساقی
زان که عقل از برایِ مادونی
باده‌خواران به نیم جو نخرند
نخوت عشق را زِ مجنون پرس
گمراهی‌هایِ عشق بَرَدَرَد
ای صبا تو بُرو بگو از من
گر چه از خشم گفته‌ای: نکنم
شمسِ تبریزِ موسیِ عهدی

بازخوان ای حکیمِ افسون را
درج کن در نَبِیذِ اَفیون را
تا ببینی جمالِ بی‌چون را
دَرده آن جامِ لعلِ چون خون را
سجده آرد زِ حرصِ هر دون را
این دو قرصِ دُرستِ گردون را
تا که در سرِ چهاست مجنون را
صد هزاران طریق و قانون را
از کَرَمِ بحرِ دُرِّ مکنون را
روحِ بخش این حماءِ مَسنون را
در فِراقتِ مدارِ هارون را

غزل شماره ۲۴۶

صد دُهل می‌زنند در دلِ ما
پنبه در گوش و موی در چشم‌ست
آتشِ عشق زن در این پنبه
آتش و پنبه را چه می‌داری؟

بانگِ آن بشنویم ما فردا
غمِ فردا و وسوسه‌ی سودا
همچو حلاج و همچو اهلِ صفا
این دو ضدند و ضد نکرد بقا

چون ملاقات عشق نزدیک‌ست
خوش لقا شو برای روزِ لقا
مرگِ ما شادی و ملاقات‌ست
گر تو را ماتم‌ست، رو زین جا
چون که زندانِ ماست این دنیا
عیش باشد خرابِ زندان‌ها
آن که زندانِ او چنین خوش بود
چون بُود مجلسِ جهان‌آرا
تو وفا را مجو در این زندان
که در این جا وفا نکرد وفا

غزل شماره ۲۴۷

بانگِ تسبیح بشنو از بالا
پس تو هم سَبِّحِ اسْمَهُ الْأَعْلَى
گل و سنبل چَرَدِ دلت چون یافت
مَرغَزاری که أَخْرَجَ الْمَرْعَى
يَعْلَمُ الْجَهْرَ نَقَشَ این آهوست
نَافِ مُشْکینِ او و ما يَخْفَى
نفسِ آهوانِ او چو رسید
روح را سوی مَرغَزارِ هُدَى
تشنه را کی بُود فراموشی
چون سَقُرْتُكَ فَلَا تَنْسَى

غزل شماره ۲۴۸

گوشِ من منتظرِ پیامِ تو را
جان به جانِ جُسته یک سلامِ تو را
در دلم خونِ شوقِ می‌جوشد
منتظرِ بویِ جوشِ جامِ تو را
ای زِ شیرینی و دلاویزی
دانه حاجت نبوده دامِ تو را
کرده شاهانِ نثارِ تاج و کمر
مَر قبايِ کمینِ غلامِ تو را
زِ اوّلِ عشقِ من گُمانِ بُردم
که تصورِ کنم ختامِ تو را
سلسله‌ام کُن به پایِ اُشترِ بَند
من طمع کی کنم سَنامِ تو را
آن که شیرینی ز لطفِ تو خورده‌ست
مرگ ببند یقینِ فِطامِ تو را
به حقِ آن زبانِ کاشفِ غیب
که به گوشم رسانِ پیامِ تو را
به حقِ آن سَرایِ دولتِ بَخش
بنمایم زِ دورِ بامِ تو را
گر سر از سجدهٔ تو سود کند
چه زیان‌ست لطفِ عامِ تو را
شمسِ تبریز! این دل آشفته
بر جگر بسته است نامِ تو را

غزل شماره ۲۴۹

دلِ بَرِ ما شده‌ست دلبرِ ما
گُلِ ما بی‌حدست و شکرِ ما
ما همیشه میانِ گُلِ شکریم
زان دلِ ما قوی‌ست در بَرِ ما
زهرة دارد حوادثِ طَبَعی
که بگردد به گِردِ لشکرِ ما؟
ما به پَرِ می‌پریم سویِ فَلَکِ
زان که عَرشی‌ست اصلِ جوهرِ ما
ساکنانِ فَلَکِ بَخور کنند
از صفاتِ خوشِ مُعَنْبَرِ ما
همه نسرين و ارغوان و گل‌ست
بر زمینِ شاهراهِ کشورِ ما
نه بخندد نه بشکفتد عالم
بی‌نسیم دَمِ مُنَوَّرِ ما

ذره‌های هوا پذیرد روح از دمِ عشقِ روح‌پرورِ ما
 گوش‌ها گشته‌اند محرمِ غیب از زبان و دلِ سخنورِ ما
 شمسِ تبریز ابرسوز شده‌ست سایه‌اش کم مباد از سرِ ما

غزل شماره ۲۵۰

هین که منم بر در، در برگشا
 در دلِ هر ذره تو را درگهی‌ست
 فالِقِ اصباحی و رَبُّ الْفَلَقِ
 نی که منم بر در، بلکه توی
 آمد کبریت بر آتشی
 صورتِ من صورت تو نیست لیک
 صورت و معنی تو شوم چون رسی
 آتش گفتش که: برون آدم
 هین بستان از من تبلیغ کن
 کوه اگر هست، چو کاهش بکش
 کاه‌ریای من که می‌کشد
 در دل تو جمله منم سر به سر
 دلبرم و دل بزم ایرا که هست
 نقل کنم ورنه نکنم سایه را
 لیک ز جایش ببرم تا شود
 تا که بداند که او فرع ماست
 رو بر ساقی و شنو باقی‌اش
 بستن در نیست نشانِ رضا
 تا نگشایی بُود آن در خفا
 باز کنی صد در و گویی: درآ
 راه بده، در بگشا خویش را
 گفت: برون آ بر من، دلبرا
 جمله توأم صورتِ من چون غطا
 محو شود صورتِ من در لقا
 از خودِ خود روی بپوشم چرا؟
 بر همه اصحاب و همه اقربا
 داده‌امت من صفتِ کهرُبا
 نه از عدم آوردم کوهِ حرا؟
 سوی دلِ خویش بیا، مَرَحبا
 جوهرِ دل، زاده ز دریای ما
 سایه من کی بُود از من جدا؟
 وُصَلتِ او ظاهر وقتِ جلا
 تا که جدا گردد او از عدا
 تات بگوید به زبانِ بقا

غزل شماره ۲۵۱

پیش‌تر آ، پیش‌تر، ای بوالوفا
 پیش‌تر آ، درگذر از ما و من
 کبر و تکبر بگذار و بگیر
 گفت: آلت و تو بگفتی: بلی
 سرِ بلی چیست؟ که یعنی منم
 هم بُرو از جا و هم از جا مرو
 پاک شواز خویش و همه خاک شو
 وُر چو گیا خشک شوی، خوش بسوز
 وُر شوی از سوز چو خاکستری
 بنگر در غیب چه سان کیمیاست
 از من و ما بگذر و زوتر بیا
 پیش‌تر آ، تا نه تو باشی نه ما
 در عَوْضِ کبر، چنین کبریا
 شکرِ بلی چیست؟ کشیدن بلا
 حلقه‌زنِ درگه فقر و فنا
 جا ز کجا، حضرت بی‌جا کجا؟
 تا که ز خاک تو بروید گیا
 تا که ز سوز تو فروزد ضیا
 باشد خاکستر تو کیمیا
 کو ز کفِ خاک بسازد تو را

از کفِ دریا بِنِگارَد زمین
 لقمه نان را مَدَدِ جان کند
 پیشِ چنین کار و کیا جان بَدِه
 جان پُر از عِلَّتْ او را دَهی
 بس کنم این گفتن و خامش کنم
 در خُمشی بِه سخنِ جان فُزا
 دودِ سیه را بِنِگارَد سَمَا
 بادِ نَفَس را دهد این عِلْمِها
 فقر به جان داند جود و سَخا
 جانِ بستانی خوش و بی مُنْتها
 در خُمشی بِه سخنِ جان فُزا

غزل شماره ۲۵۲

نذر کند یار که امشب تو را
 حفظِ دماغِ آن مُدَمَعِ بُود
 هستِ دِمَاغِ تو چو زیتِ چراغ
 گر دَبِه پُر زیتِ بُود سود نیست
 دعوتِ خورشید به از زیتِ تو
 چشمِ خوشش را ابدًا خواب نیست
 جمله بِخُسپِند و تَبَسُّمُ کند
 پس لِمَنِ الْمُلْکُ بَرآید به چَرخ
 کو اَمْرًا، کو وزرًا، کو مِهان؟
 اهلِ عِلْمِ چون شد و اهلِ قلم؟
 خانه و تَنشان شده تاریک و تنگ
 گرد که بادش بِرُود چون شود؟
 چون بجهند از حُجَبِ خوابِ خویش
 آه چه فراموش گَرُند این گروه
 زود فراموش شود سوزِ شمع
 باز بیاید به پَرِ نیمسوز
 نذر تو کُن، حُکْمِ تو کُن، حاکمی
 خواب نباشد، زِ طَمَعِ برترآ
 چون که سَهَر باید یارِ مرا
 هست چراغِ تَن ما بی وفا
 صبح شود گشت چراغَت فَنّا
 چند چراغِ اَرزَد آن یک صلا؟
 مست کند چشمِ همه خلق را
 چشمِ خوشش بر خَلَلِ چشمِها
 کو مَلِکَانَ خوش زَرین قَبّا؟
 بهر بِلادِالله حافظ کجا؟
 دیو نیابی تو به دیوان سَرا
 چون که بَبُردیم یکی دَم ضیا
 اُفتَد بر خاکِ سیه بی نوا
 باز بمالند سِبَالِ جَفّا
 دانششان هیچ ندارد بَقّا
 بر دلِ پروانه زِ جَهَلِ و عَمّا
 باز بسوزد چو دلِ ناسِرا
 بر شب و بر روز و سَحَر، ای خدا

غزل شماره ۲۵۳

چند نهران داری آن خنده را؟
 بنده کند رویِ تو صد شاه را
 خنده بیاموز گُلِ سرخ را
 بسته بدانست دَرِ آسمان را
 دیده قطارِ شترهایِ مست
 زلف بَرافشان و در آن حلقه کش
 روز وصالست و صنم حاضرست
 عاشق زخمست دَفِ سخت رو
 آن مَه تابنده فرخنده را؟
 شاه کند خنده تو بنده را
 جلوه کن آن دولت پاینده را
 تا بکشد چون تو گشاینده را
 منتظرانند کَشاننده را
 حَلَقِ دو صد حلقه رُیاینده را
 هیچ مپا مُدَّتِ آینه را
 میل لبست آن نی نالنده را

بر رخِ دَفِ چند طپانچه بَزَن دَمِ دِهِ آن نایِ سگالنده را
 ور به طَمَعِ ناله برآرد رِبَاب خوش بگشا آن کَفِ بخشنده را
 عیب مکن گر غزل ابتر بماند نیست وفا خاطرِ پَرَنده را

غزل شماره ۲۵۴

باده دِهِ آن یارِ قَدَحِ باره را یارِ تَرُشِ رویِ شِکَرِ پاره را
 مَنگَرِ آن سوی، بدین سو گُشا غمزه غَمَّازَه خون خواره را
 دست تو می‌مالد بیچاره‌وار نه به کفش چاره بیچاره را
 خیره و سرگشته و بی‌کار کن این خردِ پیرِ همه‌کاره را
 ای کرم شاهِ هزاران کرم چشمه فرستی جگرِ خاره را
 طفلِ دو روزه چو زِ تو بو بَرَد می‌کشد او سویِ تو گهواره را
 ترک کند دایه و صد شیر را ای بَدَلِ روغن، کُنْجاره را
 خوب کلیدی دَرِ بَرَبَسْتَه را خوب کمندی دلِ آواره را
 کارِ تو این باشد، ای آفتاب نور فرستی مَه و اِسْتاره را
 منتظرش باش و چو مَه نور گیر ترک کُن این گَنگَل و نَظَّاره را
 رحمتِ تو مَهره دهد مار را خانه دهد عَقْرَبِ جَرَّاره را
 یاد دهد کارِ فراموش را باد دهد خاطرِ سیَّاره را
 هر بُتِ سنگین زِ دَمَشِ زنده شد تا چه دَمَسْتِ آن بُتِ سَحَّاره را
 خامش کن، گفت از این عالم است ترک کن این عالمِ غَدَّاره را

غزل شماره ۲۵۵

خیز صبحی کن و دَرده صلا خیز که صبح آمد و وقتِ دُعا
 کوزه پُر از می کن و درکاسه ریز خیز مَزَن خُنْبِک و خُمِ بَرگشا
 دور بگردان و مرا دِهِ نخست جانِ مرا تازه کن ای جانِ فَرَا
 خیز که از هر طرفی بانگِ چَنگ در فَلَکِ انداختِ ندا و صَدا
 تَنَن تَنَن شنو و تَن مَزَن وقتِ تو خوش ای قمرِ خوش لقا
 در سَرَمِ افکن می و پا بَند کن تا نَرُوم بیهده از جا به جا
 زان کَفِ دریا صفتِ دُرِنِثار آبِ درانداز چو کَشْتیِ مرا
 پاره چوبی بُدَم و از کَفْت گشته‌ام ای موسیِ جانِ اژدها
 عازرِ وقتم به دَمْتِ ای مسیح حَشْرُ شدم از تَکِ گورِ فنا
 یا چو درختم که به امرِ رَسول بیخ‌کشانِ آمدم اندرِ فلا
 هم تو بَدِه هم تو بگو زین سپس ای دَهَن و کَفِّ تو گنجِ بقا
 خسروِ تبریز تویی شمسِ دین سرورِ شاهانِ جهانِ عَلا

غزل شماره ۲۵۶

داد دَهی ساغر و پیمانه را	مایه دَهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگسِ مخمور را	پیش کُشی آن بُتِ دُرَدانه را
جُز زِ خداوندیِ تو کی رسد؟	صبر و قرارِ این دلِ دیوانه را
تیغِ بَرآورِ هله ای آفتاب	نورِ دهِ این گوشه ویرانه را
قافِ تویی، مسکنِ سیمِغ را	شمعِ تویی، جانِ چو پروانه را
چشمه حیوان بگشا هر طرف	نقد کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و درکارکش	این بدنِ کافرِ بیگانه را
گر نکند رامِ چنین دیو را	پس چه شد آن ساغرِ مردانه را؟
نیمدلی را به چه آرد که او	پست کند صد دلِ فرزانه را؟
از پگه امروز چه خوش مجلسیست	آن صنم و فتنه فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را	مست کند زلفِ تو صد شانه را
یک نفسی بامِ برآ ای صنم	رقص درآرِ اُستنِ حنانه را
شرحِ فَتَحْنَا و اشاراتِ آن	قفل بگوید سرِ دندان را
شاه بگوید شنود پیشِ من	ترک کنم گفتِ غلامانه را

غزل شماره ۲۵۷

لعلِ لبش داد کنون مَرِ مَرَا	آن چه تو را لعل کند مَرِ مَرَا
گُلْبَنِ خندان به دل و جان بگفت	برگِ منت هست، به گلشن برآ
گر نخریده‌ست جهان را زِ غم	مژده چرا داد خدا: کاشتری
در بُنِ خانه‌ست جهانِ تنگ و منگ	زود برآیید به بامِ سَرا
صورتِ اقبالِ شکرریز گفت	شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟
ساغر بر دستِ خرامان رسید	فخرِ من و فخرِ همه ماورا
جامِ مُباح آمد هین نوش کن	باز ره از غابِر و از ماجرا
ساغرِ اوّل چو دَوَد بر سَرت	سجده کند عقلِ جنونِ تو را
فاش مکن فاشِ تو اسرارِ عرش	در سخنی زاده زِ تَحْتِ الثَّرَى

غزل شماره ۲۵۸

گر بِنَخَسِبی شبی ای مَه‌لِقا	رو به تو بنماید گنجِ بَقَا
گرم شوی شبِ تو به خورشیدِ غیب	چشمِ تو را باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سرِ مَنه	تا که بینی زِ سعادتِ عطا
جلوه گه جمله بُتان در شب‌ست	نَشَنُود آن کس که بَخُفَتِ اَلصَّلَا
موسیِ عمران نه به شب دید نور	سوی درختی که بگفتش: بیا؟
رفت به شب بیش زِ ده ساله راه	دید درختی همه غرقِ ضیا

نی که به شب احمد معراج رفت
روز پی کسب و شب از بهر عشق
خلق بختند ولی عاشقان
گفت به داوود خدای کریم
چون همه شب خفت، بُود آن دروغ
زان که بُود عاشق خلوت طلب
تشنه نخسپید مگر اندکی
چون که بخسپید به خواب آب دید
جمله شب می رسد از حق خطاب
ور نه پس مرگ، تو حسرت خوری
جُفت ببردند و زمین مانند خام
من شدم از دست، تو باقی بخوان
شمس حقِ مفخر تبریزیان!

بُرد بُراقیش به سوی سَمَا
چشم بدی تا که نیند تو را
جمله شب قصه کُنان با خدا
هر کی کُند دَعویِ سودایِ ما
خواب کجا آید مَر عشق را؟
تا غَم دل گوید با دلربا
تشنه کجا خوابِ گران از کجا؟
یا لبِ جو یا که سَبو یا سَقا
خیز غنیمت شمر ای بی نوا
چون که شود جانِ تو از تن جدا
هیچ ندارد جُز خار و گیا
مست شدم سر نشناسم زِ پا
بستم لب را تو بیا برگشا

غزل شماره ۲۵۹

پیش کش آن شاه شکرخانه را
آن شه فرخ رُخ بی مثل را
روح دهد مُرده پوسیده را
دامن هر خار پُر از گل کند
در خرد طفل دو روزه نهد
طفل کی باشد تو مگر منکری
مست شوی و شه مستان شوی
بی خودم و مست و پراکنده مغز
با همه بشنو که بباید شنود
بشکند آن روی دل ماه را
قصه آن چشم کی یارد گزارد؟
ببند چشمش که چه خواهد شدن
راز مگو رو عجمی ساز خویش

آن گهر روشن دُر دانه را
آن مه دریادل جانانه را
مهر دهد سینه بیگانه را
عقل دهد کله دیوانه را
آنچ نباشد دل فرزانه را
عربده اُستن حثانه را
چون که بگرداند پیمانه را
ور نه نکو گویم افسانه را
قصه شیرین غریبانه را
بشکند آن زلف دو صد شانه را
ساحر ساحر کُش فتانه را
تا ابد او ببند پیشانه را
یاد کن آن خواجه علیانه را

غزل شماره ۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
بر مثل گوی، به میدانش گرد
اسب و رخت راست بر این شه طواف

گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین مایده گرد ای گدا
چون که شدی سرخوش بی دست و پا
گر چه بر این نطع روی جا به جا

خاتم شاهیّت در انگشت کرد
هر که به گردِ دل آرد طواف
همره پروانه شود دل‌شده
زان که تنّش خاکی و دل آتشی‌ست
گردِ فلک گردد هر اختری
گردِ فنا گردد جانِ فقیر
زان که وجودست فنا پیش او
مست همی‌کرد وضو از گُمیز
گفت: نخستین تو حدّث را بدان
زان که کلیدست و چو کز شد کلید
خامش کردم همگان برجهید
خسرو تبریز شهم شمس دین

تا که شوی حاکم و فرمانروا
جانِ جهانی شود و دل‌ربا
گردد بر گردِ سرِ شمع‌ها
میل سوی جنس بُود جنس را
زان که بُود جنسِ صفا با صفا
بر مثل آهن و آهن‌رُبا
شسته نظر از حَوَل و از خطا
کز حدّثم باز رهان رُبا
کژمژ و مقلوب نباید دُعا
وا شدن قفل نیابی عطا
قامت چون سرو بُتم زد صلا
بستم لب را تو بیا برگشا

غزل شماره ۲۶۱

هان ای طیبِ عاشقان، سودایی دیدی چو ما؟
ای یوسفِ صد انجمن، یعقوب دیده‌ستی چو من؟
از چشمِ یعقوبِ صَفی، اشکی دوان بین یوسفی
صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
اسبابِ عشرت راست شد، هر چه دلم می‌خواست شد
جان باز اندر عشقِ او، چون سبطِ موسی را مگو
هرگز نبینی در جهان مظلوم‌تر زین عاشقان
گر درد و فریادی بُود، در عاقبت دادی بُود
گر واقفی بر شربِ ما، وز ساقی شیرین‌لقا
کردیم جمله حیل‌ها، ای حیل‌آموزِ نهی
خاموش و باقی را بجو، از ناطقِ اکرام‌خو

یا صاحِبِی، اِنِّی مُسْتَهْلَکٌ، لَوْ لاکما
اِصْفَرَ خَدِی مِنْ جَوِی، وَ اَبْيَضَّ عَیْنِی مِنْ بُکا
تَجَرَّی دُمُوعِی بِالْوَلَا، مِنْ مُقْلَتِی عَیْنِ الْوَلَا
الْصَّیْدُ جَلًّا اَوْ صَعْرًا، فَالْکُلُّ فِی جَوْفِ الْفَرَا
فَالْوَقْتُ سَیْفٌ قاطِعٌ، لا تَفْتَكِرْ فِیما مَضَى
اِذْهَبَ وَ رُبَّکَ قاتِلًا، اِنَّا قُعودُها هُنَا
قُولُوا لِاصْحَابِ الْحِجَی: رِفْقًا بِارْبَابِ الْهُوی
مِنْ فَضْلِ رَبِّ مُحْسِنِ عَدْلِ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوِی
اِلْزَمُهُ وَ اعْلَمْ اَنَّ ذَا مِنْ غَیْرِه لا یُرْتَجِی
ماذا تَرِی فِیما تَرِی؟ یا مَنْ یَرِی ما لا یَرِی
فَالْفَهْمُ مِنْ اِیحائِهِ مِنْ کُلِّ مَكْرُوهٍ شِفا

غزل شماره ۲۶۲

فیما تری؟ فیما تری؟ یا مَنْ یری و لا یری
اِنْ تُدْنِنا طُوبِی لَنَا، اِنْ تُحْفِنَا یا وَیْلَنَا
نَدْعُوكَ رِیًّا حاضِرًا، مِنْ قَلْبِنَا تَفاخِرًا
من می‌روم توکلی در این ره و در این سرا
خودکی رود کشتی در او، که او تهی بیرون رود؟
کیلِ گهر همی‌رسد، قُرْصِ قمر همی‌رسد
خوش اندرآ در انجمن، جُز بر شکر لگد مَزَن

اَلْعَیْشُ فِی اَکْنافِنَا وَ الْمَوْتُ فِی اَرْکانِنَا
یا نُورَ ضَوْءِ ناظِرًا، یا خاطِرًا مُخاطِرًا
فَکُنْ لَنَا فِی ذُلِّنا بِرًّا کَرِیماً غافِرا
اگر نواله‌ای رسد، نیمی مرا نیمی تو را
کیلِ گهر همی‌رسد، بر مشتری و مُشْتِرا
نورِ بصر همی‌رسد، اندک‌ترین چیزها
جُز بر قرابی‌ها مَزَن، جر بر بُتانِ جان‌فزا

غزل شماره ۲۶۳

<p>مَتَّعَ اللَّهُ فُؤَادِي بِحَبِيبِي أَبَدًا إِنَّمَا يُؤْمِنُ أَجْزَائِي إِذَا أَسْكَرَهَا سَبَّحَتْ رَاقِصَةً عَزَّ حَبِيبِي وَ عَلَا أَنَا نُقُلُّ وَ مُدَامَ فُأَشْرَبَانِي وَ كَلَا يَوْمَ وَصَلِّ وَ رَحِيقٍ وَ نَعِيمٍ وَ رِضَا نِعَمَ مَا قَدَّرَ رَبِّي لِفُؤَادِي وَ قَضَا كَانَ فِي خَابِيَةِ الرُّوحِ نَبِيذٌ فَعَلَى إِنَّمَا الْقَهْوَةُ تَعْلَى لِشُرُورٍ وَ دِمَا بَرَنْتَابِد خُمٍ نُهَ چِرْخُ كَفِّ وَ جَوْشِ مَرَا أَنَا زِقُّ مُلْتٍ فِيهِ شَرَابٌ وَ سِقَا فَأَنْصِتُوا وَ اعْتَرَفُوا مَعَشَرَ إِخْوَانِ صَفَا</p>	<p>به شکرخنده اگر می‌ببرد جانِ مرا جانم آن لحظه بخندد که وی‌آش قبض کند مغزِ هر ذره چو از روزنِ او مست شود چون که از خوردن باده همگی باده شوم هله ای روز چه روزی تو که عمرِ تو دراز تن همچون خُم ما را پی آن باده سرشت خُم سِرکه دگرست و خُم دوشاب دگر چون بخسپد خم باده پی آن می‌جوشد می منم خود که نمی‌گنجم در خُم جهان می مُرده چه خوری هین تو مرا خور که می‌آم وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم</p>
--	--

غزل شماره ۲۶۴

<p>لَوْ يَشَا يَمْشِي عَلَيَّ عَيْنِي مَشَا أَي خَوْشَا آن رُوز وَ رُوزِي أَي خَوْشَا قَدْ رَضِينَا يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَا إِنَّهُ الْمَنَانُ فِي كَشْفِ الْغِشَا لَيْسَ لُبُّ الْعِشْقِ سِرًّا قَدْ فُشَا ذُو لُبَابٍ فِي التَّجَلِّي قَدْ نَشَا عَافِنَا مِنْ شَرِّ وَاشٍ قَدْ وَشَا</p>	<p>لی حَبِيبُ حُبُّهُ يَشْوِي الْحَشَا رُوزِ آن بَاشد که رُوزِيمِ او بُود آن چه بَاشد کُو کند کَانَ نِيسَتِ خَوْش؟ خَارِ او سَرْمَايِه گُلْ هَا بُود هر چه گُفتی یا شَنِيدِي پُوستِ بُوَد کِي بَه قَشْرِ پُوستِ هَا قَانَعِ شُود مَن خَمَشِ کُردم، غَمَشِ خَامَشِ نَکُرد</p>
--	--

غزل شماره ۲۶۵

<p>كَمْ أَشْتَهِيهَا، قُمْ فَاسْقِنِيهَا آوازِ يَارِست، قُمْ فَاسْقِنِيهَا فَازْدَادَ نَارِي، قُمْ فَاسْقِنِيهَا خُودِ تَشْنَه تَرِ شَد، قُمْ فَاسْقِنِيهَا نِعَمَ التَّلَاقِي، قُمْ فَاسْقِنِيهَا مَن بِي قَرَارَم، قُمْ فَاسْقِنِيهَا يَحْلِفُ بِرَاسِي، قُمْ فَاسْقِنِيهَا زَانِ سَرِوِ آزَاد، قُمْ فَاسْقِنِيهَا مِئْهُمُ تَوَارِي، قُمْ فَاسْقِنِيهَا مَا دَرِ كَشَاكَشِ، قُمْ فَاسْقِنِيهَا</p>	<p>رَاحُ بِفِيهَا وَ الرُّوحُ فِيهَا اَيْنِ رَاذِ يَارِست، اَيْنِ نَاذِ يَارِست اَدْرَكَتُ ثَارِي، قَبَلْتُ جَارِي لَبِ بوسه بَرِ شَد، جَفْتِ شِكْرِ شَد اللَّهُ وَاقِي وَ السَّعْدُ سَاقِي هَرِ چِنْدِ يَارَم، گِيرِدِ كَنَارَم سَاقِي مُوَأَسِي، يَسْخُوا بِكَاسِي دَرِ گُوشِ مَن بَاذِ خَوْشِ مِثْدَه اِي دَادِ كَأَسًا أَدَارِي، عَقْلُ السُّكَارِي مِي گُفت: مَن خَوْشِ، وِي گُفت: مِي چِشِ</p>
--	---

غزل شماره ٢٦٦

هَيِّجْ نَوْمِي وَ نَفِي رِيحٍ عَلَى الْغُورِ هَفَا
يا رَشَاءُ الْحَاظُهُ صَيَّرَنَ رُوحِي هَدَفًا
شَوْقَنِي ذَوْقَنِي أَدْرَكَنِي أَضْحَكَنِي
إِذَا حَدَا طَيِّبِنِي وَ إِنْ بَدَا غَيِّبِنِي
أَكْرَمَ بِحَبِّي سَامِيًا، أَضْحَى لَصِيدٍ رَامِيًا
يا قَمَرَ الطَّوَارِقِ، تَاجًا عَلَى الْمَفَارِقِ
لَا حَ مَفَازُ حَسَنٌ، يَفْتَحُ عَنْهَا الْوَسْنَ
يا نَظْرِي صَلِّ لِمَا غَمَضْتُ عَنْهُ النَّظْرَا
كُنْ دَنِفًا مُقْتَرِبًا مُمْتَثَلًا مُضْطَرِبًا
يا مَنْ يَرِي وَ لَا يَرِي، زَالَ عَنِ الْعَيْنِ الْكَرِي

أَذْكُرْنِي وَ امِضُهُ طِيبَ زَمَانٍ سَلَفَا
يا قَمْرًا الْفَاظُهُ أَوْرَثَنَ قَلْبِي شَرْفًا
أَفْقَرَنِي أَشْكُرَنِي صَاحِبُ جُودٍ وَ عُلَا
وَ إِنْ نَأَى شَيِّبِنِي لَا زَالَ يَوْمُ الْمُلْتَقَى
حَتَّى رَمَى بِأَسْهَمٍ فِيهِنَّ سَقْمِي وَ شِفَا
لَا حَ مِنَ الْمَشَارِقِ بَدَلٌ لَيْلَتِي ضَحِي
يا ثِقَتِي لَا تَهِنُوا وَ اعْتَجِلُوا مُغْتَنِمًا
أَغْضَبُهُ فَاسْتَرَّا عَادَ إِلَى مَا لَا يَرِي
مُنْتَقِلًا مُعْتَرِبًا مِثْلَ شَهَابٍ فِي السَّمَا
قَلْبِي عَشِيقٌ لِلْسُرَى فَانْتَهَضُوا لِمَا وَرَا

غزل شماره ٢٦٧

قَدْ أَشْرَقَتِ الدُّنْيَا مِنْ نُورِ حُمَيَّانَا
الْصَّبُوءُ اِيْمَانِي وَ الْخَلُوءُ بُسْتَانِي
مَنْ كَانَ لَهُ عِشْقٌ فَالْمَجْلِسُ مَثْوَاهُ
مَنْ ضَاقَ بِهِ دَارٌ، أَوْ أَعْطَشَهُ نَارٌ
مَنْ لَيْسَ لَهُ عَيْنٌ يَسْتَبْصِرُ عَنْ غَيْبِ
يا دَهْرُ سَوِيٍّ صَدْرٍ شَمْسِ الْحَقِّ تَبْرِيزِ
طُوبَى لَكَ يا مَهْدِي قَدْ ذُبْتَ مِنَ الْجَهْدِ
مَنْ كَانَ لَهُ هَمٌّ يُفْنِيهِ وَ يُرْذِيهِ

الْبَدْرُ غَدَا سَاقِي وَ الْكَأْسُ تُرِّيَانَا
وَ الْمَشْجَرُ نَدْمَانِي وَ الْوَرْدُ مُحَيَّانَا
مَنْ كَانَ لَهُ عَقْلٌ إِيَّاهُ وَ إِيَّانَا
تَهْدِيهِ إِلَى عَيْنٍ يَسْتَرْجِعُ رِيَّانَا
فَلِيَّاتٍ عَلَى شَوْقٍ فِي خِدْمَةِ مَوْلَانَا
هَلْ أَبْصَرَ فِي الدُّنْيَا إِنْسَانُكَ إِنْسَانَا
أَعْرَضْتَ عَنِ الصُّورَةِ كَيْ تَدْرِكَ مَعْنَانَا
فَلْيَشْرَبْ وَ لْيَسْكُرْ مِنْ قَهْوَةِ مَوْلَانَا

غزل شماره ٢٦٨

فَدَيْتُكَ يا ذَا الْوَحْيِ آيَاتُهُ تَتَرَى
وَ انْشَرْتَ أَمْوَاتًا وَ أَحْيَيْتَهُمْ بِهَا
فَعَادُوا سُكَارَى فِي صِفَاتِكَ كُلُّهُمْ
وَلَكِنْ بَرِيقُ الْقُرْبِ أَفْنَى عُقُولِهِمْ
سَلَامٌ عَلَى قَوْمٍ تُنَادِي قُلُوبُهُمْ
فَطُوبَى لِمَنْ أَدْلَى مِنَ الْجَدِّ دَلْوُهُ
يُطَالِعُ فِي شَعْشَاعِ وَجْهَةِ يُوسُفَ
تَجَلَّى عَلَيْهِ الْغَيْبُ وَ اُنْدَكَ عَقْلُهُ
فَظَلَّ غَرِيقُ الْعِشْقِ رُوحًا مُجَسَّمًا

تُفَسِّرُهَا سِرًّا وَ تَكْنِي بِهِ جَهْرًا
فَدَيْتُكَ مَا أَدْرِيكَ بِالْأَمْرِ مَا أَدْرِي
وَ مَا طَعِمُوا إِثْمًا وَ لَا شَرَبُوا خَمْرًا
فَسُبْحَانَ مَنْ أَرَسَى وَ سُبْحَانَ مَنْ أَسْرَى
بِالسِّنَةِ الْأَسْرَارِ شُكْرًا لَهُ شُكْرًا
وَ فِي الدَّلْوِ حُسْنًا يُوسُفُ، يا بَشْرِي
حَقَائِقَ أَسْرَارٍ يُحِيطُ بِهَا خُبْرًا
كَمَا اُنْدَكَ ذَاكَ الطَّوْرُ وَ اسْتَهْدَمَ الصَّخْرَا
وَ نُورًا عَظِيمًا لَمْ يَذَرْ دُونَهُ سِتْرًا

غزل شماره ٢٦٩

تَعَالُوا بِنَا نَصْفُوا نُخْلِ التَّدَلَا
نَعُودُ إِلَى صَفْوِ الرَّحِيقِ بِمَجْلِسِ
رَحِيقًا رَقِيقًا صَافِيًا مُتَلَانًا
شَرَابًا إِذَا مَا يَنْشُرُ الرِّيحُ طِيبَهَا
خَوَابِي الحَمِيرَا إِفْتَحُوهَا لِعِشْرِهِ
يَتَابِعُ سُكْرُ الرِّاحِ سُكْرَ لِقَائِكُمْ
أَنَا شِدُكُمْ بِاللَّهِ تَعْفُونِ إِنِّي
لِمَوْلَا تَرَى فِي حُسْنِهِ وَجَمَالِهِ
سَقَى اللَّهُ أَرْضًا شَمْسُ دِينٍ يَدُوسُهَا
وَمِنْ لَحْظِكُمْ نُجَلِي الفُؤَادَ مِنَ الجِلا
تَدُورُ بِنَا الكَاسَاتُ تَتَلَوُ عَلَى الوِلا
فَنَخَلُوا بِهَا يَوْمًا وَ يَوْمًا عَلَى المَلا
تَحْنُ إِلَيْهَا الوُحْشُ مِنْ جَانِبِ الفَلا
بِمِفْتَاحِ لُقْيَاكُمْ لِيَرْخُصَ مَا غَلا
فَيَسْكُرَ مَنْ يَهْوَى وَ يُفْنِي مَنْ قَلا
لَقَدْ ذُبْتُ بِالأَشْوَاقِ وَ الحُبِّ وَ الوِلا
أَمَانًا مِنَ الأَفَاتِ وَ المَوْتِ وَ البَلا
كَلَّا اللَّهُ تَبْرِيزًا بِأَحْسَنِ مَا كَلا

غزل شماره ٢٧٠

أَفْدَى قَمَرًا لَاحَ عَلَيْنَا وَ تَلالا
قَدْ حَلَّ بِرُوحِي فَتَضَاعَفْتُ حَيَاةً
أَدْعُوهُ سِرَارًا وَ أَنَادِيهِ جِهَارًا
لَوْ قَطَعْنِي دَهْرِي لَا زِلْتُ أَنَادِي
لَا مَلَّ مِنَ العِشْقِ وَ لَوْ مَرَّ قُرُونُ
العَاشِقُ حُوتٌ وَ هَوَى العِشْقِ كَنَجْرٍ
مَا أَحْسَنَهُ رَبِّ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى
وَ اليَوْمَ نَأَى عَنِّي عِزًّا وَ جَلالًا
أَنْ أَبْدَلَنِي الصَّبُوةَ طِيفًا وَ خِيالا
كَيْ تَخْتَرِقَ الحُجْبُ وَ يُرْوِينَ وَصالًا
حَاشَاهُ مَلالًا بِي حَاشَايَ مَلالا
هَلْ مَلَّ إِذَا مَا سَكَنَ الحُوتُ زُلالًا؟

غزل شماره ٢٧١

تَعَالُوا كُلُّنَا ذَا اليَوْمِ سَكْرِي
سَقَانَا رَبُّنَا كَأَسًا دِهَاقًا
تَعَالُوا إِنَّ هَذَا يَوْمٌ عِيدٍ
طَوَارِقُ زُرْنَا وَ اللَّيْلُ سَاجِي
زَكَفَ هَرِيكِي دِرْيَايَ بِخَشَشِ
بِأَقْداحِ تُخَامِرُنَا وَ تَتْرَى
فَشُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا
تَجَلَّى فِيهِ مَا تَرْجُونَ جَهْرًا
فَمَا أَبْقَيْنَ فِي التَّضْيِيقِ صَدْرًا
نَثْرَنَ جَوَاهِرًا جَمًّا وَ وَفْرًا

غزل شماره ٢٧٢

حَدًّا الحَادِي صَباحًا بِهَوَاكُمُ فَاتَيْنَا
وَ تَلَقَيْنَا مِلاحًا فِي فِناكُمُ خَفِرَاتِ
عَدَلِ العاذِلِ يَوْمًا عَن هَوَاكُمُ ناصِحِيًا
وَ رَأَيْنَاكُمْ بُدُورًا فِي سَمَواتِ المَعالي
بُدْرُنًا مِثْلُ خَطِيبِ أَمَّنَا فِي يَوْمِ عِيدِ
فَدَهَشْنَا مِنْ جَمالِ يُوسُفٍ ثُمَّ أَفَقْنَا
صَدَنَّا عَنكُمُ ظِباءً حَسَدُونَا فَابِينَا
فَتَعاشَقْنَا بِعُجْجِ فَسَبَّوْنَا وَ سَبِينَا
أَنْ يَخافُوا عَن هَوَاكُمُ فَسَمِعْنَا وَ عَصِينَا
فَأَسْتَرْنَا كَنُجُومِ بِضِيَاكُمُ وَ أَهْتَدِينَا
فَاصْطَفَيْنَا حَوْلَ بَدْرِ فِي صَلَوةِ إِفْتَدِينَا
فَإِذَا كَاساتُ راحِ كَدِماءِ بِيَدِينَا

فَبَلَا فَمَّ شَرِبْنَا وَ بِلَا رُوحٍ سَكِرْنَا
فَبَلَا أَنْفٍ شَمِمْنَا وَ بِلَا عَقْلٍ فَهَمْنَا
نَوَّرَ اللَّهُ زَمَانًا حَازَنَا الْوَصْلُ أَمَانًا
وَ شَرِبْنَا مِنْ مُدَامٍ سَكَّرَ ذَاتَ قِيَامٍ
فَهَزَزْنَا غُصْنَ مَجْدٍ فَنَثَرْنَا تَمْرَ وَجْدٍ
فَبَلَا رَأْسٍ فَخَرْنَا وَ بِلَا رِجْلِ سَرِينَا
وَ بِلَا شِدْقٍ ضَحِكْنَا وَ بِلَا عَيْنٍ بَكِينَا
وَ سَقَى اللَّهُ مَكَانًا بِحَبِيبِ التَّقِينَا
فِي قُعُودٍ وَ قِيَامٍ فَظَهَرْنَا وَ اخْتَفِينَا
فَإِذَا نَحْنُ سُكَارَى فَطَفِقْنَا وَ اجْتَبِينَا

غزل شماره ٢٧٣

طال ما بتنا بلاكُم يا كرامى و شتتا
حبذا شمس العلى من ساعة نورتنا
ليس نبغى غيركم قد طال ما جربتنا
يا نسيم الصبح انى عندما بشرتني
يا فراق الشيخ شمس الدين من تبريزنا
يا حبيب الروح اين الملتقى اوحشتنا
مرحبا بدر الدجى من ليلة ادهشتنا
ما لنا مولا سواكم طال ما فشتنا
يا خيال الوصل روى عندما جمشتنا
كم ترى فى وجهنا آثار ما حرشتنا

غزل شماره ٢٧٤

ايه يا اهل الفرايس افروا منشورنا
حوركُم تصفر عشقا تنحنى من ناره
جاء بدر كامل قد كدر الشمس الضحى
الف بدر حول بدرى سجدا خروا له
قد سكرنا من حواشى بدرهم اكرم بهم
وادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
لو رأت فى جنح ليل او نهار حورنا
فى قيان خادمت و استقرتوا دورنا
طيبوا ما حولنا و استشرقوا ديجورنا
استجابوا بعينا و استكثروا ميسورنا

غزل شماره ٢٧٥

ابصرت روى مليحا زلزلت زلزالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روى جربة
صار روى فى هواه غارقا حتى درى
فى الهوى من ليس فى الكونين بدر مثله
لم تمل روى الى مال الى ان اعشقت
لم تزل سفن الهوى تجرى بها مذ اصبحت
عين روى قد اصابتها فاردتها بها
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى
اه روى من هوى صدر كبير فائق
يئاس النفس اللقاء من وصال فائت
حبذا احسان مولى عاد روحا اذ نفت
ان روى تقشع اللقيات فى الماضى مدا
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى درة

انعطش روى فقلت ويح روى مالها
طار فى جو الهوى و استقلعت اثقالها
لو تلقاه ضرير تائه احوالها
ان روى فى الهوى من لا ترى امثالها
رامت الاموال كى تنثر له اموالها
فى بحار العز و الاقبال يوما يا لها
حين عدت فضلا و استكثرت اعمالها
اعتنوا فى امرها ان خففوا احوالها
كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها
حين تتلو فى كتاب الغيب من افعالها
ناولتها شربة صفى لها احوالها
ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
ان روى اثقلت من درة قد شالها

مِثْلَهُ إِنْ أَثْقَلَ الْيَوْمَ الْمَخَاضُ حُرَّةً
غَيْرَ أَنْ سَيِّدًا جَادَتْ لَهَا الطَّافُهُ
سَيِّدًا مَوْلَى عَزِيزًا كَامِلًا فِي أَمْرِهِ
صَادَفَ الْمَوْلَى بِرُوحِي وَهِيَ فِي ذَاكَ الرَّدَى
جَاءَ مِنْ تَبْرِيزِ سِرْبَالٍ نَسِيحٍ بِالْهَوَى
قَالَتْ الرُّوحُ أَفْتِخَارًا إِصْطَفَانَا فَضْلُهُ

أَوْقَعَتْهَا فِي رَدَى لَمْ تُغْنِهَا أَحْبَابُهَا
إِنَّ رُوحِي رَيْبَةٌ وَ اسْتَنْزَلَتْ أَطْلَالَهَا
شَمْسَ دِينَ مَالِكٍ أَوْفَتْ لَهَا آمَالُهَا
مِنْ زَمَانٍ أَكْرَمْتُهُ مَا رَأَتْ إِذْ لَهَا
اِكْتَسَتْ رُوحِي صَبَاحًا أَنْزَعَتْ سِرَّ بِالْهَا
ثُمَّ غَارَتْ بَعْدَ حِينٍ مِنْ مَقَالٍ نَالَهَا

غزل شماره ۲۷۶

يَا خَفَى الْحُسْنِ بَيْنَ النَّاسِ يَا نُورَ الدُّجَى
كَادَ رَبُّ الْعَرْشِ يَخْفَى حُسْنَهُ مِنْ نَفْسِهِ
لَيْتَنِي يَوْمًا آخِرُ مَيِّتًا فِي فِيهِ
فِي غُبَارِ نَعْلِهِ كُحْلٌ يُجَلِّي عَنْ عَمَى
غَيْرَ أَنَّ السَّيْرَ وَ النِّقْلَانَ فِي ذَاكَ الْهَوَى
نُورُهُ يَهْدِي إِلَى قَصْرِ رَفِيعٍ آمِنٍ
أَبْشِرِي يَا عَيْنُ مِنْ إِشْرَاقِ نُورٍ شَامِلٍ
أَصْبَحْتَ تَبْرِيزُ عِنْدِي قَبْلَهُ أَوْ مَشْرِقًا
أَيْهَا السَّاقِي أَدْرِ كَأْسَ الْبَقَا مَنْ حَبِيهِ
لَا نُبَالِي مِنْ لِيَالٍ شَيَّبَتْنَا بُرْهَةً
أَيْهَا الصَّاحُونَ فِي أَيَّامِهِ تَعَسًّا لَكُمْ
حَصَّصَ الْحَقُّ الْحَقِيقُ الْمُسْتَضَى مِنْ فَضْلِهِ
يَا لَهَا مِنْ سُوءِ حَظٍّ مُعْرَضٍ عَنْ فَضْلِهِ
مُعْرَضٍ عَنْ عَيْنٍ عَدْلٍ مُسْتَدِيمٍ لِلْبَقَا
عَيْنَ بَحْرِ فُجِّرَتْ مِنْ أَرْضِ تَبْرِيزٍ لَهَا

أَنْتَ شَمْسُ الْحَقِّ تَخْفَى بَيْنَ شَعَشَاعِ الضُّحَى
غَيْرَةً مِنْهُ عَلَى ذَاكَ الْكَمَالِ الْمُنْتَهَى
إِنَّ فِي مَوْتِي هُنَاكَ دَوْلَةٌ لَا تُرْتَجَى
فِي عِيُونِ فَضْلِهِ الْوَافِي زَلَالٌ لِلظُّمَأِ
مُشْكَلٌ صَعْبٌ مَخُوفٌ فِيهِ إِهْرَاقُ الدِّمَا
لَا أَبَالِي مِنْ ضَلَالٍ فِيهِ لِي هَذَا الْهَدَى
مَا عَلَيْكَ مِنْ ضَرِيرٍ سَرْمَدِي لَا يَرَى
سَاعَةً أَضْحَى لِنُورِ سَاعَةٍ أَبْعَى الصَّلَا
طَالَ مَا بَتْنَا مَرِيضًا نَبْتَعِي هَذَا الشِّفَا
بَعْدَ مَا صَرْنَا شَبَابًا مِنْ رَحِيقٍ دَائِمًا
إِشْرَبُوا إِخْوَانَنَا مِنْ كَأْسِهِ طُوبَى لَنَا
سَوْفَ يَهْدِي النَّاسَ مِنْ ظُلْمَاتِهِمْ نَحْوَ الْفَضَا
مُنْكَرٍ مُسْتَكْبِرٍ حَيْرَانَ فِي وَادِي الرَّدَى
طَالِبٍ لِلْمَاءِ فِي وَسْوَاسِ يَوْمٍ لِلْكَرَى
أَرْضُ تَبْرِيزٍ فِدَاكَ رُوحُنَا نِعْمَ الشَّرَى

غزل شماره ۲۷۷

سَبَقَ الْجَدُّ إِلَيْنَا نَزَلَ الْحَبُّ عَلَيْنَا
زَمَنُ الصَّحْوِ نَدَامَهُ زَمَنُ السُّكْرِ كَرَامَهُ
فَسَقَانَا وَ سَبَانَا وَ كَلَانَا وَ رَعَانَا
فَوَجَدْنَاهُ رَفِيقًا وَ مَنَاصًا وَ طَرِيقًا
صَدَقَ الْعِشْقُ مَقَالًا كَرَمُ الْغَيْبِ تَوَالِي
مَلَاءَ الطَّارِقُ كَأْسًا طَرَدَ الْكَاسُ نِعَاسًا
فَرَأَيْنَا خَفِرَاتٍ وَ مَعَانَ حَسَنَاتٍ
فَالْيَهْنَ نَظَرْنَا فَشَكَرْنَا وَ سَكَرْنَا
فَرَحَعْنَا بِيَسَارٍ وَ رَبِّي ذَاتِ قَرَارٍ

سَكَنَ الْعِشْقُ لَدَيْنَا فَسَكَنَّا وَ ثَوَيْنَا
خَطَرَ الْعِشْقِ سَلَامَهُ فَفُتِنَّا وَ فَنِينَا
وَ مِنَ الْغَيْبِ أَتَانَا فَدَعَانَا وَ أَتَيْنَا
وَ شَرَابًا وَ رَحِيقًا فَسَقَانَا وَ سَقِينَا
وَ مِنَ الْخَلْفِ تَعَالَى فُوفَانَا وَ وَفِينَا
مَهَّدَ السُّكْرُ أَسَاسًا وَ عَلَى ذَاكَ بَنِينَا
سُرُجًا فِي ظُلْمَاتٍ فَدُهَشْنَا وَ هَوَيْنَا
وَ مِنَ السُّكْرِ عَبْرْنَا كَفَّتِ الْعَبْرَةُ زَيْنَا
وَ حَكَيْنَا لِمُشَاةٍ وَ شَهَدْنَا وَ أَلَيْنَا

غزل شماره ٢٧٨

أَنَا لَا أُقْسِمُ إِلَّا بِرِجَالٍ صَدَقُونَا أَنَا لَا أَعْشَقُ إِلَّا بِمِلاَحٍ عَشِقُونَا
فَصَبَّوْا ثُمَّ صَبَّيْنَا فَاتَّوَا ثُمَّ اتَّيْنَا لَهُمُ الْفَضْلُ عَلَيْنَا لَمْ؟ مِمَّا سَبَقُونَا
فَفَتَحْنَا حَدَقَاتٍ وَ غَنَمْنَا صَدَقَاتٍ وَ سَرَقْنَا سَرَقَاتٍ فَاذَا هُمْ سَرَقُونَا
فَفَطَّرْنَا بِقُلُوبٍ وَ عَلِمْنَا بِغُيُوبٍ فَسَقَى اللَّهُ وَ سَقِيًّا لِعُيُونٍ رَمَقُونَا
لَحِقَ الْفَضْلُ وَ إِلَّا لَهَيْتَنَا وَ هَلَكْنَا فَفَرَرْنَا وَ نَفَرْنَا فَاذَا هُمْ لَحِقُونَا
أَنَا، لَوْلَايَ أَحَاذِرُ سَخَطَ اللَّهِ، لَقُلْتُ رَمَقَ الْعَيْنِ لِيَا مِمَّا خَلَقُونَا خَلَقُونَا
فَتَعَرَّضُ لِسُومِ مَكَّنَتْ تَحْتَ نَفُوسٍ وَ سَقُونَا بِكُؤُوسٍ رَزَقُونَا رَزَقُونَا

غزل شماره ٢٧٩

مَوْلَانَا، مَوْلَانَا، أَغْنَانَا، أَغْنَانَا أَمْسَيْنَا عَطْشَانَا، أَصْبَحْنَا رِيَانَا
لَا تَأْسَى، لَا تَنْسَى، لَا تَخْشَى طُعْيَانَا أَوْطَانَا أَوْطَانَا، مِنْ أَجْلِكَ أَوْطَانَا
شَرَفْنَا، أَنْسْنَا، إِنْ كُنْتَ سَكْرَانَا يَا بَارِقُ يَا طَارِقُ، عَانِقْنَا عُرْيَانَا
مَنْ كَانَ أَرْضِيًّا مَا جَاءَ مَرْضِيًّا فَلْيَعْبُدْ، فَلْيَعْبُدْ، فَرَقَانَا فَرَقَانَا
مَنْ كَانَ عَلُويًّا، قَدْ جَاءَ حُلُويًّا نُزُويهِمْ مَعْنَانَا أَلْوَانَا أَلْوَانَا
وَ الْبَاقِي وَ الْبَاقِي بَيْنَهُ يَا سَاقِي يَا مُحْسِنُ، يَا مُحْسِنُ، إِحْسَانًا إِحْسَانَا

غزل شماره ٢٨٠

يَا مُنِيرَ الْخَدِّ، يَا رُوحَ الْبَقَا يَا مُجِيرَ الْبَدْرِ فِي كَبَدِ السَّمَا
أَنْتَ رُوحُ اللَّهِ فِي أَوْصَافِهِ أَنْتَ كَشَافُ الْعَطَا بَحْرُ الْعَطَا
تَقْتُلُ الْعُشَاقَ عَدْلًا كَامِلًا ثُمَّ تَحْيِيهِمْ بِغَمَزَاتِ الرِّضَا
صَائِدُ الْأَبْطَالِ مِنْ عَيْنِ الظُّبَا مَالِكُ الْمَلَائِكِ فِي رِقِّ الْهَوَى
قَوْمُ عَيْسَى لَوْ رَأَوْا إِحْيَاءَهُ عَالِمُ الْحَسِّ أَنْكُرُوا عَيْسَى إِذَا
أَيْنَ مُوسَى؟ لَوْ رَأَى تَبْيَانَهُ لَمْ يُوَأْسِ الْخِضْرُ يَوْمًا كَامِلًا
لَيْتَ أَبُونَا آدَمُ يَدْرِي بِهِ إِذْ نَأَى مِنْ جَنَّةٍ لَمَّا بَكََا
هَجْرُهُ نَارٌ هَوَيْنَا قَعْرَهُ يَا شَفِيعًا قُلْنَا لَنَا أَيْنَ الرِّدَا؟
خَدُّهُ نَارٌ يُطْفِئُ نَارَنَا يُطْفِئُ النَّيْرَانَ نَارًا، مَنْ رَأَى؟

غزل شماره ٢٨١

يَا سَاقِي الْمُدَامَةِ حَيَّ عَلَى الصَّلَا إِثْلًا زُجَاجِنَا بِحُمِيًّا فَقَدْ خَلَا
جِسْمِي زُجَاجَتِي وَ مُحْيَاكَ قَهْوَتِي يَا كَامِلَ الْمَلَاخَةِ وَ اللَّطْفِ وَ الْعُلَا
مَا فَازَ عَاشِقٌ بِمُحْيَاكَ سَاعَةً إِلَّا وَ فِي الصُّدُودِ تَلَاشِي مِنَ الْبِلَا
الْمَوْتُ فِي لِقَائِكَ يَا بَدْرُ طَيْبٍ حَاشَاكَ بَلْ لِقَاوِكَ أَمْنٌ مِنَ الْبِلَا
لَمَّا تَلَا هَوَاكَ صِفَاتًا لِمُهْجَتِي فِيهَا حَمَائِمٌ يَتَلَقَّيْنِ مَا تَلَا

أَسْقَيْنِي الْمُدَامَةَ مِنْ طَرْفِكَ الْبَهِي حَتَّى جَلَا فُؤَادِي مَنْ أَحْسَنَ الْجَلَا

غزل شماره ٢٨٢

يا مَنْ لِوَاءِ عَشِقِكَ لَا زَالَ عَالِيَا
نَادَى نَسِيمُ عَشِقِكَ فِي أَنْفَسِ الْوَرَى
أَلْحَبُّ وَالْغَرَامُ أَصُولُ حَيَاتِكُمْ
فِي وَجْنَةِ الْمُحِبِّ سَطُورٌ رَقِيمَةٌ
يا عَابِسًا تَفَرَّقَ فِي أَلْهَمِ حَالُهُ
يا مَنْ أَدَلَّ عَقْلَكَ نَفْسُ الْهُوَى تَعَى
يا مُهْمِلًا مَعِيشَتَهُ فِي مَحَبَّةٍ
قَدْ خَابَ مَنْ يَكُونُ مِنَ الْعِشْقِ خَالِيَا
أَحْيَاكُمْ جَلَالِي جَلَّ جَلَالِيَا
قَدْ خَابَ مَنْ يَظَلُّ مِنَ الْحُبِّ سَالِيَا
طُوبَى لِمَنْ يَصِيرُ لِمَعْنَاهُ تَالِيَا
بِاللَّهِ تَسْتَمِعُ لِمَقَالِي وَ حَالِيَا
مِنْ ذَلَّةِ النُّفُوسِ سَرِيعًا مَعَالِيَا
أُسْكُتْ كَفَى إِلَاهُهُ مُعِينًا وَ كَالِيَا

غزل شماره ٢٨٣

جاءَ الرَّبِيعُ مُفْتَخِرًا فِي جِوَارِنَا
طَيَّبُوا وَ أَكْرَمُوا وَ تَعَالَوْا التَّشْرِبُوا
مَنْ رَامَ مَعْنَمًا وَ تَصَدَّى جِوَاهِرًا
جاءَ الْحَبِيبُ مُبْتَسِمًا وَسَطَ دَارِنَا
عِنْدَ الْحَبِيبِ مُبْتَشِرًا فِي عَقَارِنَا
فَلْيَلْزِمِ الْجِوَارِيَّ وَسَطَ بِحَارِنَا

غزل شماره ٢٨٤

أَخَى رَأَيْتَ جَمَالَ سَبَا الْقُلُوبِ سَبَا؟
الَسْتُ مَنْ يَتَمَنَّى الْخُلُودَ فِي طَرْبِ؟
يُقَرُّ عَيْنَكَ بَدْرٌ وَ فِي جَبِينَتِهِ
وَ سَكْرَةٌ لِفُؤَادِي مِنْ شِمَائِلِهِ
عَجَائِبٌ ظَهَرَتْ بَيْنَ صَفْوِ غُرَّتِهِ
وَ هَلْ أَتَيْكَ حَدِيثٌ جَلَا الْعُقُولِ جَلَا؟
أَلَا أَنْتَبِهْ وَ تَيَقِّظْ فَقَدْ آتَاكَ آتَى
سَعَادَةٌ وَ مَرَامٌ وَ عِزَّةٌ وَ سَنَا
كَأَنَّهَا مَلَأَتْ كَاسَنَا وَ أَسْقَانَا
تَلَالُاتٌ لِسَنَاهُ بِمُهْجَتِي وَ صَفَا

غزل شماره ٢٨٥

أَتَاكَ عِيدٌ وَصَالٍ فَلَا تَذُقْ حَزْنَا
وَ زَالَ عَنْكَ فِرَاقٌ أَمْرٌ مِنْ صَبْرِ
فَهَزَّ غُصْنَ سَعُودٍ وَ كُلُّ جَنَا شَجَرٍ
فَطَبَّ تَجَوَّتْ مِنْ أَصْحَابِ قَرْيَةٍ ظَلَمَتْ
وَ نَلْتِ خَيْرَ رِيَاضٍ فَنِعَمَ مَا سَكْنَا
وَ مِحْنَةٍ فَتَنَّتْنَا وَ خَابَ مَنْ فَتْنَا
فَقَرَّ عَيْنَكَ مِنْهُ وَ نِعَمَ ذَاكَ جَنَا
وَ نَالَ قَلْبِكَ مِنْهُمْ شَقَاوَةٌ وَ عَنَا

غزل شماره ٢٨٦

يا مَنْ بَنَا قَصْرَ الْكَمَالِ مُشِيدَا
هَزَّ الْقُلُوبَ وَ رَدَّهَا بِصُدُودِهِ
يا سَاكِنِينَ مَحَالَ الْعِشْقِ فِي قَلْقَى
لَا وَ الَّذِي حَازَ الْمَلَاخَةَ وَ أَلْبَهَا
وَ ذَلِكَ شَمْسُ الدِّينِ مَوْلَاً وَ سِيدَا
لَا زَالَ سَعْدًا بِالسُّعُودِ مُوَيِّدَا
فَعَدَا دِمَاءَ الْعَاشِقِينَ مُبَدَّدَا
تَظُنُّونَ أَنَّ الْعِشْقَ يَتْرُكُكُمْ سَدَا
وَ لَمْ يُبْقِ لِلْعِشْقِ حَيْلًا وَ لَا يَدَا
وَ تَبْرِيضُ مِنْهُ كَالْفَرَادَيْسِ قَدْ غَدَا

غزل شماره ۲۸۷

وَرَدَ الْبَشِيرُ مُبَشِّرًا بِبِشَارَةٍ أَحْيَى الْفُؤَادَ عَشِيَّةً بِوُرُودِهَا
فَكَانَ أَرْضًا نُوْرَتْ بِرَبِيعِهَا فَكَانَ شَمْسًا أَشْرَقَتْ بِخُدُودِهَا
يا طاعني في صَبَوْتِي وَ تَهْتِكِي أَنْظُرْ إِلَى نَارِ الْهَوَى وَ وُقُودِهَا

غزل شماره ۲۸۸

يا كالمينا، يا حاكِمينَا يا كالمينا، يا حاكِمينَا
يا ذَا الْفَضَائِلِ زُهْرَ الشَّمَائِلِ يا ذَا الْفَضَائِلِ زُهْرَ الشَّمَائِلِ
يا نِعَمَ ساقِي، حُلُوَ التَّلَاقِي يا نِعَمَ ساقِي، حُلُوَ التَّلَاقِي
في الْقَلْبِ بارِقِ، مِثْلَ الطَّوارِقِ في الْقَلْبِ بارِقِ، مِثْلَ الطَّوارِقِ
نادَى الْمُنَادِي، في كُلِّ وادِي نادَى الْمُنَادِي، في كُلِّ وادِي
أفديكَ رُوحِي، عِنْدَ الصَّبُوحِ أفديكَ رُوحِي، عِنْدَ الصَّبُوحِ
هذا فُؤادِي، في الْعِشْقِ بَادِي هذا فُؤادِي، في الْعِشْقِ بَادِي
إسْمَعْ كَلَامِي، نَوْمِي جَرَامِي إسْمَعْ كَلَامِي، نَوْمِي جَرَامِي
عِشْقِي حِصَانِي، نَحْوَ الْمَعَانِي عِشْقِي حِصَانِي، نَحْوَ الْمَعَانِي
الْعِشْقُ حَالٌ، مُلْكٌ وَ مالٌ الْعِشْقُ حَالٌ، مُلْكٌ وَ مالٌ
يا مالِكينا، لا تَظْلِمُونَا يا مالِكينا، لا تَظْلِمُونَا
سَيْفَ الدَّلَائِلِ، لا تَظْلِمُونَا سَيْفَ الدَّلَائِلِ، لا تَظْلِمُونَا
مُرَّ الْفِرَاقِ، لا تَظْلِمُونَا مُرَّ الْفِرَاقِ، لا تَظْلِمُونَا
بَيْنَ الْمَشَارِقِ، لا تَظْلِمُونَا بَيْنَ الْمَشَارِقِ، لا تَظْلِمُونَا
لا بِالْعِنادِ، لا تَظْلِمُونَا لا بِالْعِنادِ، لا تَظْلِمُونَا
يا ذَا الْفَتْوحِ، لا تَظْلِمُونَا يا ذَا الْفَتْوحِ، لا تَظْلِمُونَا
في الْحُبِّ عادي، لا تَظْلِمُونَا في الْحُبِّ عادي، لا تَظْلِمُونَا
عِنْدَ الْكِرَامِ، لا تَظْلِمُونَا عِنْدَ الْكِرَامِ، لا تَظْلِمُونَا
هذا كَفانِي، لا تَظْلِمُونَا هذا كَفانِي، لا تَظْلِمُونَا
نَوْمِي مُحالٌ، لا تَظْلِمُونَا نَوْمِي مُحالٌ، لا تَظْلِمُونَا

غزل شماره ۲۸۹

يا مُخْجِلَ الْبَدْرِ أَشْرَقْنَا بِأَلَاءِ يا مُخْجِلَ الْبَدْرِ أَشْرَقْنَا بِأَلَاءِ
لا تَبْخَلَنَّ وَ أَوْفِرْ راحنا مَدَدًا لا تَبْخَلَنَّ وَ أَوْفِرْ راحنا مَدَدًا
دَعْنَا يَنافِسُ في الصَّهْبَاءِ مِنْ سَكْرِ دَعْنَا يَنافِسُ في الصَّهْبَاءِ مِنْ سَكْرِ
خَوَابِي الْعَيْبِ قَدْ أَمْلَأَتْهَا مَدَدًا خَوَابِي الْعَيْبِ قَدْ أَمْلَأَتْهَا مَدَدًا
يا ساقِي الرُّوحِ أَسْكِرْنَا بِصَهْبَاءِ يا ساقِي الرُّوحِ أَسْكِرْنَا بِصَهْبَاءِ
حَتَّى تُنَادِمَ في أَخْذٍ وَ اعْطاءِ حَتَّى تُنَادِمَ في أَخْذٍ وَ اعْطاءِ
بِالسُّكْرِ يَذْهَلُ عَن وَصْفٍ وَ أَسْمَاءِ بِالسُّكْرِ يَذْهَلُ عَن وَصْفٍ وَ أَسْمَاءِ
راحا يُطَهِّرُ عَن شُحِّ وَ شَحْناءِ راحا يُطَهِّرُ عَن شُحِّ وَ شَحْناءِ

غزل شماره ۲۹۰

بی یار مهل ما را، بی یار مَحْسَبِ امشب بی یار مهل ما را، بی یار مَحْسَبِ امشب
امشب ز خود افزونیم، در عشق دگرگونیم امشب ز خود افزونیم، در عشق دگرگونیم
ای طوقِ هوایِ تو اندر همه گردن‌ها ای طوقِ هوایِ تو اندر همه گردن‌ها
صیدیم به شصتِ غم شوریده و مستِ غم صیدیم به شصتِ غم شوریده و مستِ غم
ای سرو گُلستانِ را، وی ماه شبستان را ای سرو گُلستانِ را، وی ماه شبستان را
زنهار مخور با ما، زنهار مَحْسَبِ امشب زنهار مخور با ما، زنهار مَحْسَبِ امشب
این بار ببین چونیم، این بار مَحْسَبِ امشب این بار ببین چونیم، این بار مَحْسَبِ امشب
ما را همه شب تنها مَکْذارِ مَحْسَبِ امشب ما را همه شب تنها مَکْذارِ مَحْسَبِ امشب
ما را توبه دستِ غم مسپارِ مَحْسَبِ امشب ما را توبه دستِ غم مسپارِ مَحْسَبِ امشب
این مادیپرستانِ را، مازارِ مَحْسَبِ امشب این مادیپرستانِ را، مازارِ مَحْسَبِ امشب

غزل شماره ۲۹۱

ای خوابِ به جانِ تو زحمتِ ببری امشب ای خوابِ به جانِ تو زحمتِ ببری امشب
هر جا که بپری تو، ویران شود آن مجلس هر جا که بپری تو، ویران شود آن مجلس
امشب به جمالِ او پرورده شود دیده امشب به جمالِ او پرورده شود دیده
وز بهر خدا زین جا اندر گذری امشب وز بهر خدا زین جا اندر گذری امشب
ای خوابِ در این مجلس تا درنپری امشب ای خوابِ در این مجلس تا درنپری امشب
ای چشمِ ز بی خوابی تا غم نخوری امشب ای چشمِ ز بی خوابی تا غم نخوری امشب

وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى، ای خواب بُرو حاشا
 گر خلق همه خفتند، ای دل تو بِحَمْدِ اللَّهِ
 با ماه که هم‌خویم، تا روز سخن گویم
 شد ماه گواه من، استاره سپاه من

تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
 گر دوش نمی‌خفتی، امشب بتری امشب
 کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
 وز ناوک استاره، ای مه سپری امشب

غزل شماره ۲۹۲

زَانُ شَاهِدِ شِكْرَلَبِ زَانِ سَاقِي خَوْشِ مَذْهَبِ
 زَانُ نَوْرِ هَمِّهِ عَالَمِ هَرِ شِيوهِ هَمِي نَالِمِ
 گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
 یک روز تو گر خواری، یک روز تو مُرداری
 بیرون شو از این هر دو، بیگانه شو ای مردو
 از هجر تو پرهیزم، در عشق تو برخیزم

جان مست شد و قالب، ای دوست مَحْسَبِ امشب
 تا بشنود احوالم، ای دوست مَحْسَبِ امشب
 زین عیش همی‌مانی، ای دوست مَحْسَبِ امشب
 از ما چه خبر داری؟ ای دوست مَحْسَبِ امشب
 قُمْ قَدْ ضَحِكَ الْوَرْدُ، ای دوست مَحْسَبِ امشب
 شمس‌الحق تبریزم، ای دوست مَحْسَبِ امشب

غزل شماره ۲۹۳

مِهْمَانِ تَوَامِ ای جان، زَنهَارِ مَحْسَبِ امشِبِ
 رَوِي تُو چُو بَدْرِ آمَدِ، امشِبِ شَبِ قَدْرِ آمَدِ
 ای سَرُوِ دو صد بُستان، آرامِ دلِ مِستان
 ای باغِ خوشِ خندان، بی‌تو دو جهانِ زندان

ای جان و دلِ مهمان، زَنهَارِ مَحْسَبِ امشِبِ
 ای شاهِ همه خوبان، زَنهَارِ مَحْسَبِ امشِبِ
 بُردی دل و جانِ بستان، زَنهَارِ مَحْسَبِ امشِبِ
 آنی تو و صد چندان، زَنهَارِ مَحْسَبِ امشِبِ

غزل شماره ۲۹۴

بُرِيده شد از این جویِ جهانِ آبِ
 از آن آبی که چشمه‌ی خِضْرِ و اِلْيَاسِ
 زهی سرچشمه‌ای کز فَرِّ جَوْشِشِ
 چو باشد آب‌ها نان‌ها برویند
 برای لقمه‌ای نانُ چون گدایان
 سراسر جمله عالم نیم‌لقمه‌ست
 زمین و آسمان دَلُو و سَبویند
 تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
 رهد ماهیِ جان تو از این حوض
 در آن بحری که خِضْرانند ماهی
 از آن دیدار آمد نورِ دیده
 از آن باغ‌ست این گل‌های رخسار
 از آن نخل‌ست خرماهایِ مَرِيْمِ
 روان و جانت آنکه شاد گردد

بهارا بازگرد و وارسان آبِ
 ندیده‌ست و نبیند آن چنان آبِ
 بجوشد هر دمی از عینِ جانِ آبِ
 ولی هرگز نَرُست ای جانِ زِ نانِ آبِ
 مَریز از روی فقر ای میهمانِ آبِ
 زِ حرصِ نیم‌لقمه شد نهانِ آبِ
 برون‌ست از زمین و آسمانِ آبِ
 که تا بینی روان از لامکانِ آبِ
 بیاشامد زِ بحرِ بی‌کرانِ آبِ
 در او جاوید ماهی، جاودانِ آبِ
 از آن بام‌ست اندر ناودانِ آبِ
 از آن دولابِ یابد گُلستانِ آبِ
 نه ز اسباب‌ست و زین آفوابِ آنِ آبِ
 کز این جا سوی تو آید روانِ آبِ

مَزَن چوبک دگر چون پاسبانان که هست این ماهیان را پاسبان آب

غزل شماره ۲۹۵

مگو شب گشت و بی‌گه گشت، بشتاب به هر مسجد ز خورشیدست محراب بُرون در بود خورشید بَوَّاب ننوشیم آب ما زین سبزدولاب چه باشد تار و پود لافِ اسباب؟ بُرون مان می‌کشد عشقش به قلاب زهی چشم و چراغ جان اصحاب بجوشد خون ما زین شاخِ عُنَّاب توی مفتاح و حق مفتاح ابواب زمین و آسمان لرزان چو سیماب خلق گردد براندش به مَضْراب که آن خوبی نمی‌گنجد در القاب	آلا ای روی تو صد ماه و مهتاب مرا در سایهات ای کعبه جان غلط گفتم که اندر مسجد ما از این هفت آسیا ما نان نجویم مُسَبِّب اوست اسباب جهان را ز مستی در هزاران چه فتادیم چه رونق دارد از مجلس جان بخندد باغ دل زان سرو مُقْبَل فتوح اندر فتوح اندر فتوحی ز نَفْط انداز عشقِ آتَشینت بَرِ مستانش آید می به دَعوی خمش کن، ختم کن، ای دل چو دیدی
--	---

غزل شماره ۲۹۶

که تو روحی و ما بیمار امشب که تا پیدا شود اسرار امشب به گردِ گنبدِ دَوَّار امشب چو جانِ جعفری طیار امشب ز هَجْر اَزْرَقِ زَنگار امشب و من بر خالقم بر کار امشب که حق بیدار و ما بیدار امشب ز چشم خود شوم بیزار امشب به راه کهکشانش بازار امشب که درتایید در دیدار امشب عُطاردِ بَرَنهد دستار امشب بریزد مشتری دینار امشب منم گویای بی‌گفتار امشب	مُخَسَّب ای یارِ مهمان‌دار امشب بُرون کن خواب را از چشم اسرار اگر تو مشتری گردِ مه گرد شکارِ نَسْرِ طایر را به گردون تو را حق داد صیقل تا زدایی بِحَمْدِ اللَّهِ که خلقان جمله خفتند زهی کَر و فَر و اقبال بیدار اگر چشم بِخُسبَد تا سَحَرگه اگر بازار خالی شد تو بِنِگر شب ما روز آن اِستارگان‌ست اَسَد بر ثور بَرَتازد به جمله زُحل پنهان بیکارد تُخَمِ فتنه خمش کردم، زبان بستم، ولیکن
--	---

غزل شماره ۲۹۷

بگریسته آسمان همه شب آن جذبۀ خاک باشد اغلب	ای در غم تو به سوز و یارب گر چرخ بگرید و بخندد
---	---

از بس که بریخت اشک بر خاک	شد خاک ز اشک او مُطِيب
از گریه آسمان درآمد	صد باغ به خنده مُذَهَب
من بودم و چرخ دوش گریان	او را و مرا یکیست مَذَهَب
از گریه آسمان چه روید؟	گل‌ها و بنفشه مُرَطَّب
وز گریه عاشقان چه روید؟	صد مهر درون آن شِکْرَلَب
آن، چشم به گریه می‌فشارد	تا بفشارد نگار غَبْغَب
این گریه ابر و خنده خاک	از بهر من و تو شد مُرْکَب
وین گریه ما و خنده ما	از بهر نتیجه شد مُرْتَب
خاموش کن و نظاره می‌کن	اندر طلب جهان و مَطْلَب

غزل شماره ۲۹۸

آه از این زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب	از درون سو کاه‌تاب و از برون سو ماه‌تاب
چنگِ دَجال از درون و رنگِ اَبَدال از برون	دامِ دُزدان در ضمیر و رَمزِ شاهان در خِطاب
عاشقِ چادر مَباش و خَرِ مَران در آب و گل	تا نمایی ز آب و گل مانند خَرِ اندر خِلاب
چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد	سگ نه‌ای، شیری چه باشد بهرِ نان چندین شتاب؟
در هر آن مُردار بینی رنگی گویی که جان	جان کجا رنگ از کجا؟ جان را بجو، جان را بیاب
تو سؤال و حاجتی، دلبر جواب هر سؤال	چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب	وز شرابش نیست گشتی، همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ	تو ز خجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب
گر خزانِ غارتی، مَر باغ را بی‌برگ کرد	عَدلِ سلطانِ بهار آمد، برای فَتْحِ باب
برگ‌ها چون نامه‌ها بر وی نَبشته خطِ سبز	شرحِ آن خط‌ها بجو از عِنْدَه اُمِّ الْکِتَاب

غزل شماره ۲۹۹

یا وصالِ یار باید، یا حریفان را شراب	چون که دریا دست ندهد، پائی نه در جوی آب
آن حریفانِ چو جان و باقیانِ جاودان	در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
هم‌رهانِ آبِ حیوان، خِضریانِ آسمان	زندگیِ هر عمارت گنج‌هایِ هر خراب
آبِ یارِ نور آمد، این لطیف و آن ظریف	هر دو غم‌آزند لیکن، نی ز کین بل ز احتساب
آب اندر طشت و یا جو، چون ز کف جُنبان شود	نور بر دیوار هم آغاز گیرد اِضْطراب
عِرْقِ جنسیت، برادر چون قیامت می‌کند	خود تو بِنِگَر، من خموشم، وَ هُوَ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب

غزل شماره ۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب؟	وان حدیثِ چو شِکْرِ، کز تو شنیدم همه شب؟
گر چه از شمع تو می‌سوخت چو پروانه دلم	گِردِ شمعِ رُخِ خوبِ تو پَردیدم همه شب
شب به پیشِ رُخِ چون ماهِ تو چادر می‌بست	من چو مه چادرِ شب می‌بَدیدم همه شب

جان ز ذوقِ تو چو گُربه لبِ خود می‌لیسد
 سینه چون خانه زنبور پُر از مشغله بود
 دامِ شب آمد جان‌هایِ خلائق بربود
 آن که جان‌ها چو کیبوتر همه در حُکمِ وی‌اند
 من چو طفلانِ سرِ انگشت گزیدم همه شب
 کز تو ای کانِ عسل، شهد کشیدم همه شب
 چون دلِ مُرغ در آن دامِ طییدم همه شب
 اندر آن دامِ مَر او را طلبیدم همه شب

غزل شماره ۳۰۱

هله صدر و بدرِ عالم منشینِ مَحْسَب امشب
 چو طریقِ بسته بوده‌ست و طمعِ گسسته بوده‌ست
 نفسی فلک نیاید، دو هزار درِ گشاید
 سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت درِ شاهی
 چو صریرِ تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم
 ز سلامِ خوشِ سلامان، بکشم ز کبر دامان
 ز کفِ چنین شرابی، ز دمِ چنین خطابی
 ز غنایِ حق برسته ز نیازِ خود برسته
 بکش آب را از این گل، که تو جانِ آفتابی
 صلوات بر تو آرم، که فزوده باد قُربت
 دو جهان ز نَفخِ صورت، چو قیامت‌ست پیشم
 به سخن مکوش کاین فر ز دل‌ست، نی ز گفتن
 که بُراق بر در آمد فاذا فَرَعْتَ فَأَنْصَب
 تو برآ بر آسمان‌ها، بگشا طریق و مذهب
 چو امیرِ خاصِ اِقْرَأْ به دعا گشاید آن لب
 چو بگوید او چه خواهی؟ تو بگو اِلَیْکَ اَرْعَب
 چو به قلبِ تو رسیدم، چه کنم صُداعِ قالب؟
 که شده‌ست از سلامت، دل و جانِ ما مُطِیَب
 عجب‌ست اگر بماند به جهان دلی مُؤدَّب
 به مشاغلِ اَنَا الْحَقُّ شده فانی مُلَهَّب
 که نماند روحِ صافی، چو شد او به گل مُرکَّب
 که به قُربِ کُلِّ گردد همه جُزوها مُقَرَّب
 سوی جانِ مُزَلِّزِست و سوی جسمیان مُرْتَب
 که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثَعْلَب

غزل شماره ۳۰۲

در هوایت بی‌قرارم روز و شب
 روز و شب را همچو خود مجنون کنم
 جان و دل از عاشقان می‌خواستند
 تا نیابم آن چه در مغز من‌ست
 تا که عشقت مُطربیی آغاز کرد
 می‌زنی تو زخمه و بر می‌رود
 ساقیی کردی بشر را چِلُ صَبوح
 ای مهارِ عاشقان در دستِ تو
 می‌کشم مستانه بارت بی‌خبر
 تا بنگشایی به قنندت روزه‌ام
 چون ز خوان فضلِ روزه بشکنم
 جانِ روز و جانِ شبِ ای جانِ تو
 تا به سالی نیستم موقوفِ عید
 زان شبی که وعده کردی روزِ وصل
 سر ز پایت بَرندارم روز و شب
 روز و شب را کی گذارم روز و شب
 جان و دل را می‌سپارم روز و شب
 یک زمانی سرِ نخارم روز و شب
 گاه چَنگم، گاه تارم روز و شب
 تا به گردونِ زیر و زارم روز و شب
 زان خمیر اندر خُمارم روز و شب
 در میانِ این قطارم روز و شب
 همچو اُشترِ زیرِ بارم روز و شب
 تا قیامت روزه دارم روز و شب
 عید باشد روزگارم روز و شب
 انتظارم، انتظارم روز و شب
 با مه تو عیدوارم روز و شب
 روز و شب را می‌شمارم روز و شب

بس که کِشتِ مِهَرِ جانم تشنه است ز ابرِ دیده اشک‌بارم روز و شب

غزل شماره ۳۰۳

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب عود را دَرَسوز و بَرَبَط را بِکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش وان دگر در نفی و در سوزست خوب
مجلسی پُر گرد بر خاشاکِ فکر خیز ای فَرَّاشُ فرَشِ جانِ بَرُوب
تا نسوزی بوی نَدَهْد آن بَخُور تا نکوبی نفع نَدَهْد این حُبُوب
نیرِ اعظم بدان شد آفتاب کو در آتَشُ خانه دارد بی‌لُغُوب
ماه از آن پیک و محاسب می‌شود کو نیاساید ز سیران و رُکُوب
عودِ خلقانند این پیغامبران تا رسدشان بوی عَلَامُ العُیُوب
گر به بو قانع نه‌ای تو هم بسوز تا که معدن گردی ای کانِ عُیُوب
چون بسوزی، پُر شود چرخ از بَخُور چون بسوزد دل، رسد وَحیُّ القُلُوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن گر چه جانِ گُلَسِتَان آمد جَنُوب
صاحبِ العُودِیْنِ لا تَهْمَلُهُمَا حَرَقَنْ ذَا حَرَكَنْ ذَا لِلکُرُوبِ
مَنْ یَلِجُ بَیْنَ السُّکَارِیِ لا یَفِیْقُ مَنْ یَذُقُ مِنْ رَاحِ رُوحِ لا یَتُوبُ
إِغْنَمِ بِالرَّاحِ عَجَلٌ وَ اسْتَعِدْ مِنْ خُمَارٍ دُونَهُ شَقُّ الجُیُوبِ
أَیْنَ تَنْجُو؟ إِنَّ سُلْطَانَ الهَوِیِ جاذِبُ العُشَاقِ، جَبَّارُ طَلُوبِ

غزل شماره ۳۰۴

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب ز اشک چشم و از جگرهای کباب؟
پوستی‌آم دور مانده من ز گوشت چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گوید بُدَم من شاخِ سَبِز زین من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبانِ فِرَاقِیْمِ ای شَهان بشنوید از ما اِلَی اللّهِ المَأَبِ
هم زِ حق رُستیم اوّل در جهان هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگِ ما همچون جَرَس در کاروان یا چو رعدی وقتِ سیرانِ سَحاب
ای مسافر دلِ مَنه بر منزلی که شوی خسته به گاهِ اِجْتِذاب
زان که از بسیار منزل رفته‌ای تو زِ نطفه تا به هنگامِ شَباب
سهل گیرش تا به سهلی وارهی هم‌دهی آسان و هم‌یابی ثَواب
سخت او را گیر کو سَخْتت گرفت اوّل او و آخر او، او را بیاب
خوش گمانچه می‌کشد کان تیرِ او در دلِ عُشَاقِ دارد اِضْطِرَاب
تُرک و رومی و عَرَبِ گَر عاشق است هم‌زبانِ اوست این بانگِ صَوَاب
باد می‌نالد همی‌خواند تو را که بیا اندر پی‌آم تا جوی آب
آب بودم، باد گشتم، آمدم تا رهانم تشنگان را زین سَراب
نطق آن باد است کآبی بوده است آب گردد چون بیندازد نقاب

از بُرون شش جهت این بانگُ خاست
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای
شاه در شهرست، بهر جغد من
گر خری دیوانه شد نک کیرِ گاو
گر دلش جویم خسیش افزون شود

کز جهت بُگریز و رو از ما متاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب؟
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب؟
بر سرش چندان بزَن کاید لُبَاب
کافران را گفت حق: ضَرَبَ الرَّقَاب

غزل شماره ۳۰۵

آواز داد اختر بس روشن‌ست امشب
بررو به بام بالا، از بهرِ اَصْلَا را
تا روزِ دلبرِ ما، اندر بر است چون دل
تا روزِ زنگیان را با روم دار و گیرست
تا روزِ ساغرِ می، در گردش است و بخشش
امشب شرابِ وُصَلت، بر خاص و عام ریزم
داوودوار ما را، آهنُ چو موم گردد
بُگشایِ دستِ دل را، تا پایِ عشق کوبد
بر رویِ چون زَرِ من ای بختِ بوسه می‌ده
آن کو به مکر و دانش، می‌بست راهِ ما را
شمشیرِ آبدارش، پوسیده است و چوبین
خرگاهِ عنکبوت‌ست آن قلعه حَصینش
خاموش کن که طامع، اَلْکَن بُود همیشه

گفتم ستارگان را: مه با من‌ست امشب
گُل چیدن‌ست امشب، می خوردن‌ست امشب
دستش به مهرِ ما را در گردن‌ست امشب
تا روزِ چنگیان را تَنَّتَن تَن‌ست امشب
تا روزِ گُل به خلوت، با سوسن‌ست امشب
شادیِ آن که ماهت، بر روزن‌ست امشب
کاهن‌ریاست دلبر، دل آهن‌ست امشب
کان زارِ ترس‌دیده، در مَأْمَن‌ست امشب
کاین زَرِ گازدیده، در معدن‌ست امشب
پالانِ خَرِ بر او نه، کو کودن‌ست امشب
وان نیزه درازش، چون سوزن‌ست امشب
برگُستوان و خودش، چون روغن‌ست امشب
با او چه بحث داری؟ کو اَلْکَن‌ست امشب

غزل شماره ۳۰۶

رَغَبت به عاشقان کُن، ای جانِ صد رَغایب
آن روزِ پُرِ عجایب، وان محشرِ قیامت
چون طِیْبَاتِ خواندی، بر طِیْبِیْنِ فشانندی
جان را ز تست هر دم، سلطانیی مُسَلَّم
در جیبِ خاک کردی ارواحِ پاکِ جِیَّان
عشق تو چون دَرآمد، اندیشه مُرد پیشش
ای عقلُ باش حیران، نی وصل جو نه هِجْران
جان چیست؟ فقر و حاجت، جان‌بخش کیست جُز تو؟
نک نقد شد قیامت، اینک یکی علامت
دَرکَشِ رمیدگان را، محنت‌رَسیدگان را
تا بیند این دو دیده، صبحِ خدا دَمیده
عشق و طلب چه باشد؟ آیینهُ تَجَلّی

بنشین میان مستان، اینک مه و کواکب
گشته‌ست پیشِ حسنت، مستغرقِ عجایب
طِیْب‌تر از تو کی بود، ای معدنِ اَطایب؟
این شُکْر از کی گویم؟ از شاه یا ز صاحب؟
سَر کرده در گریبان، چون صوفیانِ مُراقب
عشقِ تو صبحِ صادق، اندیشه صبحِ کاذب
چون وصلِ گوش داری، زان کس که نیست غایب؟
ای قبله حوایج، معشوقه مطالب
طالع شد آفتابت، از جانبِ مغارب
زان جذبه‌هایِ جانی، ای جذبه تو غالب
دام طلب دریده، مطلوب گشته طالب
نقش و حسد چه باشد؟ آینه معایب

کو بلبلِ چمن‌ها؟ تا گفتمی سخن‌ها
 نَزْ نقش‌های صورت، نَزْ صاف و نَزْ کدورت
 نَگذشت بر دهان‌ها، یا دستِ هیچ کاتب
 نَزْ ماضی و نه حالی، نَزْ زهد نَزْ مراتب
 عَقلم برفت از جا، باقیش را تو فرما
 ای از دَرْت نرفته، کس ناامید و غایب

غزل شماره ۳۰۷

کارِ همه مُحَبَّان، همچون زَر است امشب
 دریایِ حُسنِ ایزد، چون موج می‌خرامد
 جانِ همه حسودان، کور و کَر است امشب
 ما دیگریم امشب، او دیگرست امشب
 خاکِ رَه از قدومش، چون عنبرست امشب
 کان ناظرِ نهانی، بر منظرست امشب
 برگیر سر که این سر، خوش زان سرست امشب
 رَقصی که شاخِ دولتِ سَبَز و تَرست امشب
 کاین جانِ چو مُرغِ آبی در کوثرست امشب
 وَاللَّهِ که خوابِ امشب بر من حرام باشد

غزل شماره ۳۰۸

خوابم بپستهای، بگشا ای قمر نقاب
 دامانِ تو گرفتم و دستم بتافتی
 تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
 ديو او بُود که می‌نکند سوی تو شتاب
 چندین هزار یا رَب، مشتاقِ آن جواب
 مُسْتَسْقِیانه کوزه گرفته: که آب! آب!
 بی دست و پاتر آمد، در سیر و انقلاب
 لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب
 و اندر شفاعت آید، آن رعدِ خوش خطاب
 کز تشنگانِ خاکِ بجوشید اضطراب
 اندر مشامِ رحمت، بویِ دلِ کباب؟
 با جَرَه و قَنِینه و با مَشکِ پُر شراب
 کاین گنج در بهار پروید از خراب
 خوابم بپستهای، بگشا ای قمر نقاب
 دامنِ تو گرفتم و دستم بتافتی
 گفتمی مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو
 یا رَب کنم، ببینم بر درگه نیاز
 از خاکِ بیش‌تر دل و جان‌های آتشین
 بر خاکِ رحم کن که از این چار عنصر او
 وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست
 تا خنده گیرد از تَکِ آن لنگِ برق را
 با ساقیانِ ابر بگوید که: برجهید
 گیرم که من نگویم آخر نمی‌رسد
 پس ساقیانِ ابر همان دم روان شوند
 خاموش و، در خراب همی‌جوی گنجِ عشق

غزل شماره ۳۰۹

واجب کند، چو عشق مرا کرد دل خراب
 از پائی درفتاده‌ام از شرم این کَرَم
 کاندِر خرابه دل من آید آفتاب
 کان شَه دُعَام گفت، همو کرد مستجاب
 گفتم که: چهره دیدم، و آن بود خود نقاب
 یا رَب چگونه باشد آن شاه بی‌حجاب؟
 واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
 در بحرِ عَذَب رفتم و وارستم از عَذاب
 واجب کند، چو عشق مرا کرد دل خراب
 از پائی درفتاده‌ام از شرم این کَرَم
 پس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
 از نورِ آن نقاب چو سوزید عالمی
 بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
 برخوردم از زمانه چو او خورد مَر مَرَا

آن را که لقمه‌هایِ بلاها گوار نیست زانست کو ندید گوارش از این شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش، آب

غزل شماره ۳۱۰

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب از جامِ آتشی که نمیرد به هیچ آب
بنگر به خانه تن و بنگر به جان من از جامِ عشقِ او شده این مست و آن خراب
میرِ شرابخانه چو شد با دلم حریف خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پُر شود ز خیالش ندا رسد احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
دریایِ عشق را دل من دید ناگهان از من بچست در وی و گفتا: مرا بیاب
خورشیدِ رویِ مفخرِ تبریز شمسِ دین اندر پی‌اش دوان شده دل‌هایِ چون سحاب

غزل شماره ۳۱۱

زشت کسی کو نشد مسخره یارِ خوب دست نگر پا نگر، دست بزنی پا بکوب
مسخره باد گشت، هر چه درخت‌ست و کِشت و آنچه کَشَد سر ز باد، خار بُود خشک و چوب
هر چه ز اجزایِ تو، رو نَنهد سر کَشَد پایِ بزنی بر سرش، هین سر و پایش بکوب
چون که نخواهی رهید، از دم هر گول‌گیر خاکِ کسی شو کز او، چاره ندارد قلوب

غزل شماره ۳۱۲

به جانِ تو که مرو از میانِ کار، مَحْسَب زِ عمر یک شب کم گیر و زنده دار، مَحْسَب
هزار شبِ تو برایِ هوایِ خود خفتی یکی شبی چه شود از برایِ یارِ مَحْسَب
برایِ یارِ لطیفی که شب نمی‌خُسبَد موافقت کن و دل را بدو سپار، مَحْسَب
بترس از آن شبِ رنجوری‌ای که تو تا روز فغان و یارب و یارب کنی به زار، مَحْسَب
شبی که مرگ بیاید قُتُق کَرک گوید به حَقِّ تلخی آن شب که ره سپار، مَحْسَب
از آن زلزلِ هیبت که سنگ آب شود اگر تو سنگ نه‌ای، آن به یاد آر، مَحْسَب
اگر چه زنگی شبِ سخت ساقی‌ای چست‌ست مگیر جامِ وی و ترس از آن خُمار، مَحْسَب
خدای گفت که شب‌دوستان نمی‌خُسبند اگر خجل شده‌ای زین و شرمسار، مَحْسَب
بترس از آن شبِ سختِ عظیمِ بی‌زنهار ذخیره ساز شبی را و زینهار، مَحْسَب
شنیده‌ای که مهان کام‌ها به شب یابند برایِ عشقِ شهنشاهِ کامیار، مَحْسَب
چو مغز خشک شود، تازه‌مغزی‌ات بخشد که جمله مغز شوی ای امیدوار، مَحْسَب
هزار بارت گفتم: خموش و سودت نیست یکی بیار و عِوض گیر صد هزار، مَحْسَب

غزل شماره ۳۱۳

ربابِ مَشربِ عشق‌ست و مونسِ اصحاب که ابر را عَرَبان نام کرده‌اند رباب
چنان که ابر سقای گل و گلستان‌ست رباب قوتِ ضمیرست و ساقیِ الباب

به جز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
 به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
 چو مشکلیش نباشد، چه درخورست جواب؟
 که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
 که این گشاد ندادش مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ
 برای مُلْکِ وصال و برای رَفْعِ حِجَابِ
 ندای رَبِّ برهاند ز تفرقه‌ئی ارباب
 وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

در آتشی بدمی شعله‌ها برافزود
 رباب دعوت بازست، سوی شه بازا
 گشایش گره مشکلات عشاقست
 جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه
 خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا؟
 که عشق خلعت جانست و طوق کَرْمَنَا
 به بانگ او همه دل‌ها به یک مهم آیند
 ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

غزل شماره ۳۱۴

برو که عشق و غم او نصیب ماست، بِخُسْبِ
 تو را که این هوس اندر جگر نخاست، بِخُسْبِ
 تو را که غُصَّةٔ آن نیست کو کجاست، بِخُسْبِ
 چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست، بِخُسْبِ
 تو را که رغبتِ لوت و غمِ عَشَاسْت، بِخُسْبِ
 تو را که بستر و همخوابه کیمیاست، بِخُسْبِ
 که شب گذشت کُنُونِ نوبتِ دُعَاسْت، بِخُسْبِ
 که خوابِ فوتِ شُدْت، خواب را قضاست، بِخُسْبِ
 چو تو به دستِ خودی رو به دستِ راست، بِخُسْبِ
 چو لوت را به یقین خوابِ اقتضاست، بِخُسْبِ
 تو را دِمَاغِ تَر و تازه مُرْتَجَاسْت، بِخُسْبِ
 تو که برهنه نه‌ای، مَر تو را قَبَاسْت، بِخُسْبِ

تو را که عشق نداری، تو را رَوَاسْت، بِخُسْبِ
 ز آفتابِ غمِ یار، ذَرَهٔ ذَرَهٔ شدم
 به جست و جویِ وصالش چو آب می‌پویم
 طریقِ عشقِ ز هفتاد و دو بُرون باشد
 صباحِ ماست صبحش، عَشَایِ ما عَشْوَهش
 ز کیمیاطلبی ما چو مس گدازانیم
 چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی
 قضا چو خوابِ مَرَا بَست ای جوانِ تو برو
 به دستِ عشقِ دَرافتاده‌ایم تا چه کند؟
 منم که خون خورم ای جانِ تویی که لوت خوری
 من از دِمَاغِ بریدم امید و از سر نیز
 لباس حرفِ دَریدم، سخن رها کردم

غزل شماره ۳۱۵

چشم بگشا و جمع را دریاب
 چشم در چشمِ خانه چون سیماب
 چون ستاره میانه مهتاب
 از می خواب هر دو گشت خراب
 گرد بِنَشَسْت بر همه اسباب
 عقل اگر آن تست هین دریاب
 جمله خلق را از این بَنگاب؟
 کار بگذشت از سؤال و جواب
 همه ماندند چون خَرَانُ به خِلاب

چشم‌ها وا نمی‌شود از خواب
 بنگر آخر که بی‌قرار شده‌ست
 گشت شب دیر و خلق افتادند
 هم سیاهی و هم سپیدی چشم
 جمله اندیشه‌ها چو برگ بریخت
 عقل شد گوشه‌ای و می‌گوید
 بَنگی شب نگر که چون داده‌ست
 چشم در عین و غین افتاده‌ست
 آن سوارانِ تیزاندیشه

غزل شماره ۳۱۶

چون که درآییم به غوغای شب	گرد برآریم ز دریای شب
خواب نخواهد، بگریزد ز خواب	آن که بیدهدست تماشای شب
بس دل پُر نور و بسی جان پاک	مُشْتَغَل و بنده و مولای شب
شب تُتَقِّ شاهدِ غیبی بُود	روز کجا باشد همتای شب؟
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه	چون نچشیدی تو ز حَلَوای شب
دستِ مَرَا بَسْتُ شب از کسب و کار	تا به سَحَر دست من و پای شب
راه درازست، برانیم تیز	ما به درازا و به پهنای شب
روز اگر مکسب و سوداگریست	ذوقِ دگر دارد سودای شب
مفخرِ تبریز توی شمسِ دین	حسرتِ روزی و تمنای شب

غزل شماره ۳۱۷

یار آمد به صلح ای اصحاب	ما لَکُم قَاعِدِینَ عِنْدَ الْبَابِ؟
نوبتِ هجر و انتظار گذشت	فَادْخُلُوا الدَّارَ یا اُولِی الْاَلْبَابِ
آفتابِ جمالِ سینه گشاد	فَاخْلَعُوا فی شِعَاعِهِ الْاَلْتَوَابِ
ادب عشق جمله بی ادبیست	اُمَّةُ الْعِشْقِ عِشْقُهُمْ آدَابِ
باده عشق ننگ و نام شکست	لا رُوْسًا تَرِی و لا اَذْنَابِ
لذتِ عشق با دماغ آمیخت	کَاْمِتْرَاجِ الْعِیْدِ بِالْاَرْبَابِ
دخترانِ ضمیر، سرمستند	وَسَطَ رَوْضِ الْقُلُوبِ وَ الدُّوَابِ
گر شما مَحْرَمِ ضمیر نه‌اید	فَاسْأَلُوهُنَّ مِنْ وَّرَاءِ حِجَابِ
شمسِ تبریز جامِ عشق از تو	وَ خُذِ الْکَبِدَ لِلشَّرَابِ کَبَابِ

غزل شماره ۳۱۸

عَلَوْنَا سَمَاءَ الْوُدِّ مِنْ غَیْرِ سَلَمٍ	وَ هَلْ یَهْتَدِی نَحْوَ السَّمَاءِ النَّوَابِ؟
ایعلوای ظلامِ الْکَوْنِ نَورَ وَدَانَا؟	وَ قَدْ جَاوَزَ الْکَوْنِینَ هَذَا عَجَابُ
فَإِنْ فَارَقَ الْاِیَّامُ بَیْنَ جُسُومِنَا	فَوَ اللّٰهِ اِنَّ الْقَلْبَ مَا هُوَ غَائِبُ
فَقَلْبِی خَفِیْفُ الظُّعْنِ نَحْوَ اَحْبَتِی	وَ اِنْ ثَقَلْتُ عَنْ طَعْنِیهِنَّ التَّرَائِبُ
عَلَیْکُمْ سَلَامِی مِنْ صَمِیمِ سَرِیرَتِی	فَاِنِّی کَقَلْبِی اَوْ سَلَامِی لَآئِبُ
وَ کَیْفَ یَتُوبُ الْقَلْبُ عَنْ ذَنْبِ وُدِّکُمْ	فَقَلْبِی مَدًّا عَمَّا خَلَکُمْ لَنَائِبُ
جَوَابُ لِمَنْ قَدْ قَالَ عَابِدٌ بَعْلَةٌ	اَرَى الْبَعْلَ قَدْ بَالَتْ عَلَیْهِ الثَّعَالِبُ
جَوَابُ نَصِیرَالدِّینِ لَیْثِ فَضَائِلِ	اَرَى الْوُدَّ قَدْ بَالَتْ عَلَیْهِ الْاَرَانِبُ

غزل شماره ۳۱۹

أَمْسَى وَ أَصْبَحُ بِالْجَوِّ اَتَعَدَّبُ	قَلْبِی عَلٰی نَارِ الْهُوٰی یَتَقَلَّبُ
--	--

اَنْتَ النَّهْيُ وَ بِلَاكَ لَا اَتَهَذَّبُ
 اَبْكِي وَ مِمَّا قَدْ جَرِي اَتَعْتَبُ؟
 اَحْيِي بِكُمْ وَ قَتْلِكُمْ اَتَلَقَّبُ
 مَا هَكَذَى عَشَقِي بِهِ لَا تَحْسِبُوا
 لَوْ لَا لِقَاؤَكَ كُلَّ يَوْمٍ اَرْقَبُ
 فَاَنَا الْمُسِيءُ بِسَيِّدِي وَ الْمُدْنِبُ
 اَبْكِي دَمًا مِمَّا جَنَيْتُ وَ اشْرَبُ

اِنْ كُنْتَ تَهَجْرُنِي تَهَذِّبْنِي بِهِ
 مَا بِالْ قَلْبِكَ قَدْ قَسِي، فَالِي مَتِي
 مِمَّا اُحِبُّ بِاَنْ اَقُولَ فَدَيْتُكُمْ
 وَ اَشْرُتُمْ بِالصَّبْرِ لِي مُتَسَلِّيًا
 مَا عِشْتُ فِي هَذَا الْفِرَاقِ سُوِيَعَةً
 اِنِّي اَتُوبُ مُنَاجِيًا وَ مُنَادِيًا
 تَبْرِيزُ جَلَّ بِهِ شَمْسِ دَيْنِ سَيِّدِي

غزل شماره ۳۲۰

قَدْ نَجَوْتُمْ مِنْ شَتَاتِ الْاِغْتِرَابِ
 مِنْ حَبِيبِ عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ
 اِذْ بَدِئِي بَدْرٌ خَرُوقٌ لِلْحِجَابِ
 ذَا نَعِيمٍ لَيْسَ يُحْصِيهِ الْحِسَابِ
 اِنَّ فِي صَمْتِ الْوَلَا لُطْفَ الْخِطَابِ
 يَا كِرَامَ اللّٰهُ اَعْلَمَ بِالصَّوَابِ

اَبْشِرُوا يَا قَوْمُ هَذَا فَتْحُ بَابِ
 اِفْرَحُوا قَدْ جَاءَ مِيْقَاتُ الرِّضَا
 قَال: لَا تَأْسُوا عَلَيَّ مَا فَاتَكُمْ
 ذَا مُنَاحٍ اَوْقِفُوا بُعْرَانَنَا
 اِنَّ فِي عَتَبِ الْهَوَى اِلْفَ الْوَفَا
 قَدْ سَكَّنْنَا فَاْفَهَمُوا سِرَّ السُّكُوتِ

غزل شماره ۳۲۱

تا روز بر دیوارِ ما، بی‌خویشتن سر می‌زده‌ست
 دم‌های او سوزان شده، گویی که در آتشکده‌ست
 چاره ندارد در زمین، کز آسمانش آمده‌ست
 دستم بهل، دل را ببین، رنجم برون قاعده‌ست
 زین واقعه در شهرِ ما، هر گوشه‌ای صد عربده‌ست
 کاین عشق اکنون خواجه را، هم دایه و هم والده‌ست
 نی خونِ کس را ریخته‌ست، نی مالِ کس را بستده‌ست
 کاندر بلایِ عاشقان، دارو و درمان بیهده‌ست
 کان جا که افتاده‌ست او، نی مفسقه نی معبده‌ست
 خاموش کن افسون مخوان، نی جادوی نی شعبده‌ست
 کاین روح با کار و کیا بی‌تابش تو جامدست

آن خواجه را از نیم‌شب، بیماری پیدا شده‌ست
 چرخ و زمین گریان شده، وز ناله‌اش نالان شده
 بیماری دارد عجب، نی دردِ سر نی رنجِ تب
 چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
 صفراش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی
 نی خوابِ او را، نی خورش، از عشق دارد پرورش
 گفتم: خدایا رحمتی، کارام گیرد ساعتی
 آمد جواب از آسمان، کو را رها کن در همان
 این خواجه را چاره مجو، بندش منه، پندش مگو
 تو عشق را چون دیده‌ای؟ از عاشقان نشنیده‌ای
 ای شمس تبریزی بیا، ای معدن نور و ضیا

غزل شماره ۳۲۲

بی دل و بی‌خودت گنم، در دل و جان نشانمت
 تا که کنار گیرمت، خوش خوش و می‌فشانمت
 همچو دُعایِ عاشقان، فوقِ فلک رسانمت
 باز بده به خوش‌دلی خواجه! که واستانمت

آمده‌ام که تا به خود، گوش کشان کشانمت
 آمده‌ام بهارِ خوش، پیش تو ای درختِ گل
 آمده‌ام که تا تو را، جلوه دهم در این سرا
 آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربنده‌ای

گل چه بُود که کُل تویی، ناطقِ امرِ قُل تویی
 جان و روان من تویی، فاتحه خوانِ من تویی
 صیدِ منی شکارِ من، گر چه زِ دامِ جسته‌ای
 شیر بگفت مَر مرا: نادره آهوی بُرو
 زخم‌پذیر و پیش رو، چون سپرِ شجاعتی
 از حدِ خاک تا بشر، چند هزار منزلست
 هیچ مگو و کف مکن، سرِ مگشائی دیگ را
 نی که تو شیرزاده‌ای، در تنِ آهوی نهان
 گویِ منی و می‌دوی، در چوگانِ حکم من

گر دگری ندانَدت، چون تو منی بدانمت
 فاتحه شو تو یک‌سری، تا که به دل بخوانمت
 جانب دام بازرو، ور نروی برانمت
 در پی من چه می‌دوی تیز که بردرانمت
 گوش به غیرِ زِه مده تا چو گمانِ خمانمت
 شهر به شهر بُردمت، بر سرِ ره نمانمت
 نیک بجوش و صبر کن، زان که همی‌برانمت
 من زِ حجابِ آهوی، یک‌رهه بُگذرانمت
 در پی تو همی‌دوم، گر چه که می‌دوانمت

غزل شماره ۳۲۳

آن نفسی که با خودی، یارِ چو خار آیدت
 آن نفسی که با خودی، خود تو شکارِ پشه‌ای
 آن نفسی که با خودی، بسته ابرِ غصه‌ای
 آن نفسی که با خودی، یارِ کناره می‌کند
 آن نفسی که با خودی، همچو خزانِ فسرده‌ای
 جمله بی‌قراری‌ات از طلبِ قرارِ تست
 جمله ناگوارشت از طلبِ گوارش است
 جمله بی‌مرادی‌ات از طلبِ مُرادِ تست
 عاشقِ جورِ یار شو، عاشقِ مهرِ یار نی
 خسروِ شرقِ شمسِ دین، از تبریز چون رسد

وان نفسی که بی‌خودی، یارِ چه کار آیدت
 وان نفسی که بی‌خودی، پیلِ شکار آیدت
 وان نفسی که بی‌خودی، مه به کنار آیدت
 وان نفسی که بی‌خودی، بادِ یار آیدت
 وان نفسی که بی‌خودی، دیِ چو بهار آیدت
 طالبِ بی‌قرار شو، تا که قرار آیدت
 ترکِ گوارش آر کُنی، زهرِ گوار آیدت
 ور نه همه مُرادها، همچو نثار آیدت
 تا که نگارِ نازگر، عاشقِ زار آیدت
 از مه و از ستاره‌ها وَاللَّهِ عار آیدت

غزل شماره ۳۲۴

دَرآ تا خِرَقهٔ قالبِ دراندازم همین ساعت
 صَلا زَن پاک‌بازی را، رها کن خاک‌بازی را
 کمانِ زِه کن خدایانه، که تیرِ قَابِ قَوْسینی
 چو بر می‌آید این آتش، فغان می‌خیزد از عالم
 جهان از ترس می‌درد و جان از عشق می‌پرد

دَرآ تا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
 که یک جان دارم و خواهم که درِ بازم همین ساعت
 که وقت آمد که من جان را، سپرِ سازم همین ساعت
 امانم دهٔ امانم ده، که بُگذازم همین ساعت
 که مرغان را به رشکِ آرم زِ پروازم، همین ساعت

غزل شماره ۳۲۵

که دید ای عاشقانِ شهری که شهرِ نیک‌بختانست
 که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا
 نباشد این چنین شهری، ولی باری کم از شهری
 که این سو عاشقانِ باری، چو عودِ کهنه می‌سوزد

که آنجا کم رسد عاشق و معشوقِ فراوانست
 که تا دل‌ها خُنک گردد، که دل‌ها سخت بریانست
 که در وی عدل و انصافست و معشوقِ مسلمانست
 وان معشوقِ نادرتر کز او آتشِ فُروزانست

خداوندا به احسانت، به حقّ نورِ تابانت
 تو مستان را نمی‌گیری، پریشان را نمی‌گیری
 اگر گیری ور اندازی، چه غم داری چه کم داری؟
 بخندد چشمِ مَرِيخَش، مرا گوید: نمی‌ترسی؟
 دلم با خویشان آمد، شکایت را رها کردم
 منم قاضیِ خشم‌آلود و هر دو خصم خُشوندند
 که جانِ ذرّه‌ست و او کیوان، که جان میوه‌ست و او بُستان
 سخن در پوست می‌گویم، که جانِ این سخن غیب‌ست
 خمش کن، همچو عالم باش، خموش و مست و سرگردان

مگیر، آشفته می‌گویم که دل بی‌تو پریشان‌ست
 خُنک آن را که می‌گیری، که جانم مستِ ایشان‌ست
 که عاشق چون گیا اینجا، بیابان در بیابان‌ست
 نگارا بویِ خون آید، اگر مَرِيخُ خندان‌ست
 هزاران جانِ همی‌بخشد، چه شد گر خصم یک جان‌ست
 که جانانِ طالبِ جان‌ست و جانِ جویایِ جانان‌ست
 که جان قطره‌ست و او عُمان، که جان حبه‌ست و او کان‌ست
 نه در اندیشه می‌گنجد، نه آن را گفتن امکان‌ست
 وگر او نیست مستِ مست، چرا افتان و خیزان‌ست؟

غزل شماره ۳۲۶

حالت ده و حیرت ده، ای مُبدعِ بی‌حالت
 صد حاجتِ گوناگون، در لیلی و در مجنون
 انگشتری حاجت مَهْری‌ست سلیمانی
 بُگذشت مه توبه، آمد به جهان ماهی
 ای گیجِ سَری کان سر گیجیده نگرده ز او
 ما لنگ شدیم اینجا، بر بند در خانه
 ای عشقِ تویی کَلّی هم تاجی و هم غلّی
 از نیست برآوردی، ما را جگری تشنه
 خارم ز تو گل گشته، و اجزا همه کل گشته
 در خار ببین گل را، بیرون همه کس بیند
 در غوره ببین می را، در نیست ببین شیء را
 خاری که ندارد گل، در صدر چمن ناید
 کف می‌زن و زین می‌دان تو منشاء هر بانگی
 خامش که بهار آمد، گل آمد و خار آمد

لیلی کن و مجنون کُش، ای صانعِ بی‌آلت
 فریادکنان پیشت کای مُعْطی بی‌حاجت
 رهن‌ست به پیش تو از دست مده صحبت
 کو بشکند و سوزد، صد توبه به یک ساعت
 وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیّت
 چَرَنده و پَرَنده لنگند در این حضرت
 هم دعوتِ پیغامبر، هم ده دلی امت
 بردوخته‌ای ما را بر چشمه این دولت
 هم اوّل ما رحمت، هم آخر ما رحمت
 در جزو ببین گل را، این باشد اهلیت
 ای یوسف در چه بین شاهنشهی و مُلکَت
 خاکی ز کجا یابد بی‌روح سر و سبَلت
 کاین بانگِ دو کف نبود، بی‌فُرقت و بی‌وَصَلت
 از غیب بُرون جسته، خوبان جهتِ دعوت

غزل شماره ۳۲۷

از دفترِ عُمَر ما، یکتا ورقی مانده‌ست
 بنوشته بر آن دفتر، حرفی ز شکر خوش‌تر
 عُمَرِ ابدی تابان اندر ورقِ بُستان
 نامش ورقی بوده، مُلکِ ابد اندر وی
 پیچیده ورق بر وی، نوری ز خداوندی

کز غیرتِ لطفِ آن، جان در قلّقی مانده‌ست
 از خجلتِ آن حرفش، مه در عرقی مانده‌ست
 نی خوف ز تحویلی، نی جای دَقی مانده‌ست
 اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده‌ست
 شمسُ الحَقّ تبریزی، روشن حدّقی مانده‌ست

غزل شماره ۳۲۸

باد است مرا زان سر، اندر سر و در سبَلت

پُر باد چرا نبود سَرْمستِ چنین دولت؟

صد رطل درآشامم، بی‌ساغر و بی‌آلت
 از غیب به دست آرم، بی‌صنعت و بی‌حیلت
 می از لب من جوشد، در مستی آن حالت
 بفروشم جنت را، بر جان نهم جنت

هر لحظه و هر ساعت، بر کوری هشیاری
 مُرغانِ هوایی را، بازانِ خدایی را
 خود از کف دست من، مُرغانِ عجب رویند
 آن دانه آدم را، کز سُنبل او باشد

غزل شماره ۳۲۹

بیایید! بیایید! که دلداری رسیده‌ست
 به خورشید سپارید، که خوش تیغ کشیده‌ست
 بر آن یار بگریید، که از یار بُریده‌ست
 که دیوانه دگربار، ز زنجیر رهیده‌ست
 مگر نامه اعمال، ز آفاق پُریده‌ست
 چه جای دل و عقل‌ست، که جان نیز رمیده‌ست

بیایید! بیایید! که گلزار دمیده‌ست
 بیارید به یک‌بار همه جان و جهان را
 بر آن زشت بخندید، که او ناز نماید
 همه شهر بشورید، چو آوازه درافتاد
 چه روزست و چه روزست، چنین روز قیامت؟
 بکوید دُهل‌ها و دگر هیچ مگوید

غزل شماره ۳۳۰

سرمست همی‌گشت به بازار مرا یافت
 بگریختم، از خانه خمار مرا یافت
 پنهان شدنم چیست؟ چو صد بار مرا یافت
 آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
 وی بخت! که آن طره طرار مرا یافت
 دستار به رو، گوشه دستار مرا یافت
 آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
 وان بلبل وان نادره‌تکرار مرا یافت
 امروز مه اندر بُن انبار مرا یافت
 اندر پی من بود، به آثار مرا یافت
 آن شیر گه صید به کُھسار مرا یافت
 با صبر و تائی و بهنجار مرا یافت
 صاید به سررشته جرار مرا یافت
 آن لحظه که آن یار کم‌آزار مرا یافت
 کان رطل گران‌سنگ سبکسار مرا یافت
 کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
 پنهان شدم، از نرگس مخمور مرا دید
 بُگریختم چیست؟ کز او جان نبرد کس
 گفتم که در انبوهی شهرم کی بیاید؟
 ای مژده! که آن غمزه غماز مرا جست
 دستار ربود از سرِ مستان به گروگان
 من از کف پا خار همی‌کردم بیرون
 از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
 من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
 از خون من آثار به هر راه چکیده‌ست
 چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
 آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
 در کام من این شست و من اندر تک دریا
 جامی که بَرَد از دلم آزار به من داد
 این جان گران‌جان سبکی یافت و بپرید
 امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

غزل شماره ۳۳۱

دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست
 آن شخص خیال‌ست، ولی غیر عدم نیست

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
 از دور ببینی تو مرا شخصِ رَوَند

اما نه چنين جان که به جز غصه و غم نيست
زيرا که در اين خشک به جز ظلم و ستم نيست
کو آب حيات است و به جز لطف و کرم نيست

پيش آ و عدم شو که عدم معدن جان است
من بي من و تو بي تو در آيم در اين جو
اين جوی کند غرقه وليکن نکشد مرد

غزل شماره ۳۳۲

از خواجه پيرسيد که اين خانه چه خانه است؟
وين نور خدا چيست، اگر دير مغانه است؟
اين خانه و اين خواجه همه فعل و بهانه است
با خواجه مگويد که او مست شبانه است
بانگ در اين خانه همه بيت و ترانه است
سلطان زمين است و سليمان زمانه است
کاندر رخ خوب تو، ز اقبال نشانه است
گر مُلک زمين است، فُسون است و فُسانه است
واله شده مرغان، که چه دام است و چه دانه است؟
وين خانه عشق است که بي حد و کرانه است
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
اي جان تو به من آي، که جان آن ميانه است
از هر کي در آيد که فلان است و فلانه است
تاريک کند آن که ورا جاش ستانه است
مستان هوا جمله دوگانه است و سه گانه است
کانديشه ترسيدن اشکال زانه است
ليکن پس در وهم تو مانده فانه است
درکش تو زبان را، که زبان تو زبانه است

اين خانه که پيوسته در او بانگ چغانه است
اين صورت بُت چيست، اگر خانه کعبه است؟
گنجي است در اين خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که اين خانه طلسم است
خاک و خس اين خانه همه عَبْر و مُشک است
في الجمله هر آن کس که در اين خانه رهي يافت
اي خواجه يکي سر تو از اين بام فرو کن
سوگند به جان تو که جز ديدن رويت
حيران شده بستان، که چه برگ و چه شکوفه است؟
اين خواجه چرخ است که چون زهره و ماه است
چون آينه جان نقش تو در دل بگرفته است
در حضرت يوسف که زنان دست بُريدند
مستند همه خانه، کسي را خبري نيست
شوم است، بر آستانه مشين، خانه درآ زود
مستان خدا گر چه هزارند، يکي اند
در بيشه شيران رو وز زخم مينديش
کانجا نبود زخم، همه رحمت و مهر است
در بيشه مزن آتش و خاموش کن اي دل

غزل شماره ۳۳۳

تو ابر در او کش، که به جز خصم قمر نيست
وي خوار عزيزي که در اين ظل شجر نيست
زيرا که جز اين عشق تو را خویش و پدر نيست
هر جان که به هر روز از اين رنج بتر نيست
مي دان تو به تحقيق، که از جنس بشر نيست
تنگش تو به بر گير، که جز تنگ شکر نيست
منگر به چپ و راست، که امکان حذر نيست

اندر دل هر کس که از اين عشق اثر نيست
اي خشک درختي که در آن باغ نرسته است
پسکل ز جز اين عشق اگر در يثمي
در مذهب عشاق به بيماري مرگ است
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر ني که بدیدی به مياش کمر عشق
شمس الحق تبريز چو در دام کشيدت

غزل شماره ۳۳۴

مهمان تواند ای شه و سلطان خرابات

از اول امروز حريفان خرابات

امروز چه روزست؟ بگو روزِ سعادت
هرگز دلِ عَشَّاق به فرمانِ کسی نیست
صد زُهره زِ اسرار به آواز درآمد
ما از لب و دندانِ اَجَلِ هیچ نترسیم
برگاو نهد رخت و به عشق آید جانِ مَسْت
هر جان که به شمسُ الحَقِّ تبریز دهد دل

این قبلهٔ دل کیست؟ بگو جانِ خرابات
کو مستِ خرابست به فرمانِ خرابات
کز ابر برآ ای مه تابانِ خرابات
چون زنده شدیم از بتِ خندانِ خرابات
کاین رخت گرو کن، برِ دربانِ خرابات
او کافرِ خویش است و مسلمانِ خرابات

غزل شمارهٔ ۳۳۵

همه خوفِ آدمی را از درونست
بُرون را می‌نوازد همچو یوسف
بدرَد زُهرهٔ او گر نبیند
بدان زشتی به یک حمله بمیرد
الف گشته‌ست، نون می‌بایدش ساخت
اگر نه خود عنایاتِ خداوند
نه عالم بُد، نه آدم بُد، نه روحی
که او را بود حُکم و پادشاهی
نمی‌گویم که در تقدیرِ شَه بود
خداوندی شمسُ الدِّینِ تبریز
به زیرِ رانِ او تقدیرِ رامست
چو عقلِ کُلِّ بویی بُرد از وی
که پیش همتِ او عقلِ دیده‌ست
کدامین سوئی جویم خدمتش را
هر آن مشکل که شیران حل نکردند
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ایا تبریز خاکِ توست کُحلم

ولیکن هوشِ او دایم بُرونست
درون گُرگی‌ست کو در قصد خونست
درون را کو به زشتی شکلِ چونست
ولیکن آدمی او را زیونست
که تا گردد الف چیزی که نونست
بدیدستی چه امکانِ سکونست
که صافی و لطیف و آبگونست
نپنداری که این کار از کُنونست
حقیقت بود و صد چندین فُزونست
ورای هفت چرخ نیلگونست
اگر چه نیک تُندست و حرونست
شب و روز از هوس اندر جنونست
که همت‌های عالی جمله دونست
که منزلگاهِ او بالای سونست
برِ او جمله بازی و فسونست
زِ عینِ حالِ او این‌ها شُجونست
که در خاکت عجایب‌ها فُنونست

غزل شمارهٔ ۳۳۶

بده یک جامِ ای پیرِ خرابات
به جای باده دردهٔ خونِ فرعون
شرابِ ما زِ خونِ خصم باشد
چه پُر خونست پوز و پنجه شیر
نگیرم گور و نی هم خونِ انگور
چو بازم، گردِ صید زنده گردم
بیا ای زاغ و بازی شو به همت

مگو فردا، که فی‌التَّأخیرِ آفات
که آمد موسیِ جانم به میقات
که شیران را زِ صیادی‌ست لذات
زِ خونِ ما گرفته‌ست این علامات
که من از نفیِ مستم نی ز اثبات
نگردم همچو زاغانُ گردِ اموات
مُصفاً شو زِ زاغی پیشِ مِصفاً

بیفشانِ وصف‌هایِ باز را هم مُجَرَّدتر شو اندر خویش چون ذات
 نه خاک‌ست این زمین طشتی‌ست پُر خون زِ خونِ عاشقان و زخمِ شَهْمات
 خُروسا! چند گویی صبح آمد؟ نماید صبح را خود نورِ مِشکات

غزل شماره ۳۳۷

بِیستی چشم یعنی وقتِ خواب است نه خوابت آن، حریفان را جواب است
 تو می‌دانی که ما چندان نپاییم ولیکن چشم مستت را شتاب است
 جفا می‌کن، جفاآت جمله لطف است خطا می‌کن، خطایِ تو صواب است
 تو چشم آتشین در خواب می‌کن که ما را چشم و دل باری کباب است
 بسی سرها ر بوده چشمِ ساقی به شمشیری که آن یک قطره آب است
 یکی گوید که این از عشقِ ساقی‌ست یکی گوید که این فعلِ شراب است
 می و ساقی چه باشد؟ نیست جُز حق خدا داند که این عشق از چه باب است

غزل شماره ۳۳۸

سَماع از بهرِ جان بی‌قرارست سبک بَرجه، چه جای انتظارست
 مشین این جا تو با اندیشه‌ خویش اگر مَرَدی بُرو آنجا که یارست
 مگو باشد که او ما را نخواهد که مَرَدِ تشنه را با این چه کارست؟
 که پروانه نیندیشد زِ آتش که جان عشق را اندیشه عارست
 چو مَرَدِ جنگ بانگِ طبل بشنید در آن ساعت، هزار اندر هزارست
 شنیدی طبل، بَرکش زود شمشیر که جانِ تو غلافِ ذوالفقارست
 بزن شمشیر و مُلکِ عشقِ بستان که مُلکِ عشقِ مُلکِ پایدارست
 حسین کربلایی، آب بگذار که آبِ امروز تیغِ آبدارست

غزل شماره ۳۳۹

سَماع آرامِ جان زندگانی‌ست کسی داند که او را جانِ جان‌ست
 کسی خواهد که او بیدار گردد که او خفته میانِ بوستان‌ست
 ولیک آن کو به زندان خفته باشد اگر بیدار گردد در زیان‌ست
 سَماع آنجا بگنِ کان جا عروسی‌ست نه در ماتم، که آن جایِ فغان‌ست
 کسی کو جوهرِ خود را ندیده‌ست کسی کان ماه از چشمش نهان‌ست
 چنین کس را سَماع و دَف چه باید؟ سَماع از بهرِ وصلِ دلستان‌ست
 کسانی را که روشن سوی قبله‌ست سَماع این جهان و آن جهان‌ست
 خصوصاً حلقه‌ای کاندِر سَماعند همی‌گردند و کعبه در میان‌ست
 اگر کانِ شکر خواهی همان جاست و ر انگشتِ شکر، خود رایگان‌ست

غزل شماره ۳۴۰

دگر بار این دلم آتش گرفته‌ست
بسوز ای دل در این برق و مزن دم
دگر بار این دلم خوابی بدیده‌ست
چو سایه، کُل فنا گردم آزیرا
دلم هر شب به دزدی و خیانت
کجا پنهان شود دزدی دزدی
بسی جان که همی پَرَد زِ قالب
زِ ذوقِ زخمِ تیرش این دل من
رها کن تا بگیرد خوش گرفته‌ست
که عَقلم ابرِ سوداوش گرفته‌ست
که خونِ دل همه مَفَرَش گرفته‌ست
جهان خورشیدِ لشکرکش گرفته‌ست
زِ لعلِ یار سلطان‌وش گرفته‌ست
که مالِ خصم زیرِ کَش گرفته‌ست
ولی پایش حریفِ کَش گرفته‌ست
به دندانِ گوشه ترکش گرفته‌ست

غزل شماره ۳۴۱

بیا کامروز ما را روزِ عیدست
بزن دستی، بگو، کامروز شادی‌ست
چو یارِ ما در این عالم کی باشد؟
زمین و آسمان‌ها پُر شکر شد
رسید آن بانگِ موجِ گوهرافشان
مُحمَّد باز از مِعراج آمد
هر آن نقدی کز اینجا نیست قلب‌ست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد
خُماری داشتم من در ارادت
کنون من خفتم و پاها کشیدم
از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
که روز خوش هم از اوّل پدیدست
چنین عیدی به صد دوران کی دیده‌ست؟
به هر سویی شکرها بردمیده‌ست
جهان پُر موج و دریا ناپدیده‌ست
ز چارم چَرخِ عیسی در رسیده‌ست
می کز جامِ جان نبود پلیدست
حریفانش جنید و بایزیدست
ندانستم که حقّ ما را مریدست
چو دانستم که بَختم می‌کشیده‌ست

غزل شماره ۳۴۲

ما چون تا قیامت یار این‌ست
ز کار و کسب ماندم، کسب این‌ست
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
گُل صد برگ دید آن روی خوبش
چو خوبان سایه‌های طیرِ غیب‌اند
مُکَرَّر بنگر آن سو، چشم می‌مال
چو لب بُگشاد جان‌ها جمله گفتند
چو یک ساغر ز دستِ عشق خوردند
گرو کردی به می دَسْتار و جُبّه
خبر آمد که یوسف شد به بازار
فسونی خواند و پنهان کرد خود را
خَراب و مست باشم، کار این‌ست
رُخا زَر زن! تو را دینار این‌ست
چه چاره؟ فعل آن دیدار این‌ست
به بلبل گفت گُل: گلزار این‌ست
به سویِ غیب‌آ، طیار این‌ست
که جان را مدرسه و تکرار این‌ست
شِفایِ جان هر بیمار این‌ست
یقین‌شان شد که خود خَمّار این‌ست
سزای جُبّه و دَسْتار این‌ست
هَلا کو یوسف آر بازار این‌ست
کَمینه لَعْبِ آن طَرّار این‌ست

<p>مرا دین و دل و ناچار اینست مسیحی باشم و زُنار اینست جزای آن چنان کردار اینست تو را غُسلِ قیامت‌وار اینست چو دزدی کردی ای دل، دار اینست زِ نَفْسِ خود بپُر، اغیار اینست دلم پاره‌ست و لاغِ پار اینست بهلِ اسرار را کَاسرار اینست</p>	<p>زِ مُلک و مالِ عالم چاره دارم میان گر پیشِ غیرِ عشق بندم به گردِ حوضِ گشتم دَرفتادم دلا چون دَرفتادی در چنین حوض رخِ شَه جسته‌ای، شَه‌مات اینست مشین با خود، نشین با هر که خواهی خمش کن خواجه، لاغِ پار کَم گو خمش باش و در این حیرت فُرو رو</p>
---	--

غزل شماره ۳۴۳

<p>سفر بی‌روشنایی مصلحت نیست پسِ شاهی گدایی مصلحت نیست شما را این شمایی مصلحت نیست از این پس بی‌نوایی مصلحت نیست چو دونان نان‌رُبایی مصلحت نیست که مکر و بدنمایی مصلحت نیست تو را بی‌دست و پای مصلحت نیست که بی‌پَر در هوایی مصلحت نیست که از دامش رهایی مصلحت نیست هُما را جُز هُمایی مصلحت نیست در این جو آشنایی مصلحت نیست به هُنَبازیِ خدایی مصلحت نیست</p>	<p>زِ همراهان جدایی مصلحت نیست چو مُلک و پادشاهی دیده باشی شما را بی‌شما می‌خواند آن یار چو خوانِ آسمان آمد به دنیا در این مطبخ که قربان‌ست جان‌ها بگو آن حرص و آزِ راهزن را چو پا داری بُرو دستی بجنبان چو پایِ تو نماند پَر دهندت چو پَر یابی به سویِ دامِ حق پَر هُمایِ قافِ قُربی ای برادر جهانِ جوی و صفا بحر و تو ماهی خمش باش و فنایِ بحرِ حق شو</p>
--	--

غزل شماره ۳۴۴

<p>که جانم بی‌تو در بندِ عظیم‌ست به لَعَلتِ آرزومندِ عظیم‌ست ولی خاموشی‌ام پندِ عظیم‌ست اگر چه خر، خردمندِ عظیم‌ست زِ بهرِ تو، هنرمندِ عظیم‌ست فکندنِ پیشت افکندِ عظیم‌ست سمرقندِ تو را قندِ عظیم‌ست اگر چه بنده خُرسندِ عظیم‌ست که دل را با تو پیوندِ عظیم‌ست اگر چه گفتُ فرزندِ عظیم‌ست</p>	<p>به جان تو که سوگندِ عظیم‌ست اگر چه خِضِرِ سیرابِ حیات‌ست سخن‌ها دارم از تو با تو بسیار هر آن کز بیمِ تو خاموش باشد هر آن کس کو هنر را ترک گوید فکندم خویش را چون سایه پیشت که بغدادِ تو را دادِ بزرگ‌ست حریصم کرد طَمَعِ دادِ قندت بُریدستی مرا از خویش و پیوند خمش کن همچو عشق، ای زاده‌ عشق</p>
--	---

رکابِ شمسِ تبریزی گرفتم که زینِ شمس زَرکندِ عظیمست

غزل شماره ۳۴۵

بگو ای یارِ همراز، این چه شیوهست؟
عجب ای تُرکِ خوش‌رنگ، این چه رنگست؟
دگربار این چه دامست و چه دانهست؟
دریدی پردهٔ ما، این چه پردهست؟
منم آن کهنه عشقی که دگربار
بدان آوازِ جان دادنِ حلالست
مسلمانان! شما این شور بینید
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
دگرگون گشته‌ای باز، این چه شیوهست؟
عجب ای چشمِ غماز، این چه شیوهست؟
که ما را کُشتی از ناز، این چه شیوهست؟
یکی پرده برانداز، این چه شیوهست؟
گرفتم عشق از آغاز، این چه شیوهست؟
زهی آوازِ دَمَساز، این چه شیوهست؟
که مِثَلَس نیست هُنَباز، این چه شیوهست؟
یکی پنهان سه غماز، این چه شیوهست؟

غزل شماره ۳۴۶

شنیدم مَر مرا لطفت دعا گفت
چه گویم من مکافاتِ تو ای جان
ولیکن جانِ این کمتر دعاگو
برای بندهٔ خود لطف‌ها گفت
که نیکیِ تو را جانا خدا گفت
همه شب رویِ ماهت را دعا گفت

غزل شماره ۳۴۷

قرارِ زندگانیِ آن نگارست
مرا سودایِ تو دامن گرفته‌ست
منم سوزان در آتش‌هایِ نو نو
همی‌نالد درون از بی‌قراری
چو از یاریِ تو را جانِ خسته‌گردد
تو در جویی و خارت می‌خراشد
گریزان شو از آن خار و به‌گُلِ رو
کز او آن بی‌قراری برقرارست
که این سودا نه آن سودایِ پارست
مرا با یارکان اکنون چه کارست؟
بدان ماند که آن جانِ نگارست
نمی‌داند که اندر جانِش خارست
نمی‌دانی که خاری در سِرارست
که شمس‌الدینِ تبریزی بهارست

غزل شماره ۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیریست
مؤثر را نگر در آبِ آثار
پس لا تُبْصِرُونَ تَبْصِرُونَست
تو هر چه داری نه جویانش بودی؟
چنان کن که طلب‌ها بیش‌گردد
مشو نومید از ظلمی که کردی
گناهت را کند تسبیح و طاعات
که اغلب با صدایش زخمِ تیریست
کافر جستن عصایِ هر ضریبیست
بَصْرَ جستن زِ الهامِ بصیریست
طلب‌ها گوش‌گیری و بشیریست
کَثِیرُ الزَّرْعِ را طَمَعِ وفیریست
که دریایِ کرم توبه‌پذیریست
که در توبه‌پذیری بی‌نظیریست

شکسته باش و خاکی باش اینجا
 کرم دامن پُر از زَر کرد و آورد
 عزیزِی بخشد آن کس را که خواریست
 که هستی، نیستی جوید همیشه
 آزیرا مظهرِ چیزیست ضدش
 تو بر تخته‌ی سیاهی گر نویسی
 بُودِ فرقی زِ تری تا ترست خط
 خمش کن گر چه شرحش بی‌شمارست
 که می‌جوید کرم هر جا فقیریست
 که تا وا می‌خرد هر جا اسیریست
 بزرگی بخشد آن را که حقیریست
 زکات آنجا نیاید که امیریست
 از این دو ضد را ضد خود ظهیریست
 نهان گردد که هر دو همچو قیریست
 چو گردد خشک پنهان چون ضمیریست
 طبیعت‌ها عدو هر کثیریست

غزل شماره ۳۴۹

مبر رنج ای برادر خواجه سخت‌ست
 اگر چه باغ را نیمی گرفته‌ست
 گشاده ابروست و بسته کیسه
 دو دستش را به تخته دوختستند
 وجودش گر چه یک پاره‌ست چون کوه
 به وقت داد و بخشش شوربخت‌ست
 ولیکن سخت بی‌میوه درخت‌ست
 مشو غره که او را سیم و رخت‌ست
 چه سود آر خواجه بر بالای تخت‌ست
 سخایش مُرده است و لخت لخت‌ست

غزل شماره ۳۵۰

ز بعدِ وقتِ نومیدیِ امیدوست
 نبینی نور، چون دانی؟ تو کوری
 قرین صد هزاران نقش و معنی
 که جنباننده این نقش و معنی‌ست
 مشو نومید از دشنامِ دلدار
 که یبقی الحُبُّ ما بقی العتابُ
 رها کن گفت، به از گفت یابی
 به زیر کوری اندر سینه دیدی‌ست
 سیه نادیده کی داند سپیدی‌ست؟
 نهان، تصریفِ سلطانِ وحیدی‌ست
 چو بادی رقص‌های شاخِ بیدی‌ست
 که بعدِ رنجِ روزه، روزِ عیدی‌ست
 که هر نقصی کشاننده‌ی مزیدی‌ست
 یقین هر حادثی را خود ندیدی‌ست

غزل شماره ۳۵۱

طیبِ دردِ بی‌درمان کدام‌ست؟
 اگر عقل‌ست پس دیوانگی چیست؟
 چراغِ عالمِ افروزِ مخلد
 پُر از دُرّ است بحرِ لایزالی
 غلامانه است اشیاء را قباها
 یکی جزو جهان خود بی‌مرض نیست
 خرد عاجز شد اندر فکرِ عاجز
 بتِ موزون به بتخانه بسی جُست
 رفیقِ راهِ بی‌پایان کدام‌ست؟
 وگر جان‌ست پس جانان کدام‌ست؟
 که نی کفرست و نی ایمان کدام‌ست؟
 درونش گوهر انسان کدام‌ست؟
 میان بندگان سلطان کدام‌ست؟
 طیبِ عشق را دُگان کدام‌ست؟
 که سرکش کیست سرگردان کدام‌ست؟
 که موزونات را میزان کدام‌ست؟

چه قبله کرده‌ای این گفت و گو را؟ طلب کن، درس خاموشان کدام است؟

غزل شماره ۳۵۲

چو با ما یارِ ما امروز جفت‌ست همه مَسْتَنَدِ اینجا محرمانند
خَزَانِ خُفْتِ و بهاران گشت بیدار اگر یک روز باقی باشد از دی
میندیش از کسی، غَمَاز خفته‌ست نمی‌بینی درخت و گُل شکفته‌ست
زمین لب بسته است و گُل نهفته‌ست که گوهرهایِ جانِ جمله سفته‌ست
وگر محرم شوی، بستان که مُفْت‌ست خمش کن، زَر دَهِی، زان دُر نیابی

غزل شماره ۳۵۳

زهی می کاندَر آن دست‌ست، هیهات بر آن بالا بَرَد دل را که آنجا
هر آن کو گشت بی‌خویش اندر این بزم چو عنقا بَر پَرَد بر ذُرُوه قاف
عجایب بین که شیشه‌ی ناشکسته مرا گویی که صبر آهسته‌تر ران
بده آن پیر را جامی و بِنشان خصوصا جانِ پیری‌ها که عقل‌ست
از آن باغ و ریاضِ بی‌نهایت چو گل، دَسْت‌ست پوسیده شود زود
می درکش به نام دل‌رَبایی ز بس خون‌ها که او دارد به گردن
شکن‌هایی که دارد طَرَه او خمش کردم، خموشانه به من دِه
که عقلِ کُل بدو مست‌ست، هیهات سَرِ نِزِه‌ی زُحَلِ پِست‌ست، هیهات
ز خویش و اَقْرِبَا رسته‌ست، هیهات که پیشش کُهِ کمر بسته‌ست، هیهات
هزاران دست و پا خسته‌ست، هیهات چه جای صبر و آهسته‌ست، هیهات
که این جا پیر بایسته‌ست، هیهات که خوش‌مَغزست و شایسته‌ست، هیهات
همه عالم چو گُل دَسْت‌ست، هیهات به دشتی رو کز او رسته‌ست، هیهات
که بس زیبا و برجسته‌ست، هیهات خِرَد را طوقِ بُسْکُسته‌ست، هیهات
بهایِ مُشک بشکسته‌ست، هیهات که دل را گفتِ پیوسته‌ست، هیهات

غزل شماره ۳۵۴

ز میخانه دگر بار این چه بوی‌ست؟ جهان بگرفت ارواحِ مُجَرَّد
بیا ای عشقُ این می از چه خُم‌ست چه می‌گویم؟ اشارت چیست؟ کاین جا
نیاید در نظر آن سِرِّ یکتو چو ز اندیشه به گفت آید، چه گویم؟
ز رُسوایی به بحرِ دل رود باز دگر بار این چه شور و گفت و گوی‌ست؟
زمین و آسَمَانِ پُرهای و هوی‌ست اشارت کن خرابات از چه سوی‌ست؟
نگنجد فکرتی کان همچو موی‌ست که در فکر آنچه آید چارتوی‌ست
که خانه کَنده و رُسوایِ کوی‌ست که دل بحرست و گفتن‌ها چو جوی‌ست

خزینه‌دارِ گوهرِ بحرِ بدخوست که آبِ جو و چه، تن‌جامه شوی‌ست

غزل شماره ۳۵۵

در این خانه کژی ای دل، گهی راست	بُرون رو هی که خانه خانه ماست
چو بادئ تو، گهی گرم و گهی سرد	رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری	منم روز و همیشه روزِ رسواست
تو میرابی که بر جو حُکم داری	به جو اندر ننگجد جان که دریاست
تو پَر و بال داری، مرغ‌واری	به پَر و بال مردان را چه پِرواست؟
نجس در جویِ ما، آبِ زلال‌ست	مگس بر دوغِ ما، بازست و عنقااست
صلا ای آفتابِ لامکانی	که ذره ذره از تابش ثریاست
بِحمدالله به عشقِ او بچستیم	از این تنگی که محراب و چلیپاست
دُهَل برگیر و در بازار می‌رو	ندا می‌کن که یوسف خوب‌سیماست
دریدم پرده ناموس و سالوس	که جان من ز جانِ خویش برخاست

غزل شماره ۳۵۶

تو را در دلبری دستی تمام‌ست	ما در بی‌دلی درد و سقام‌ست
به جُز با روی خوبت عشقبازی	حرام‌ست و حرام‌ست و حرام‌ست
همه فانی و خوانِ وحدتِ تو	مدام‌ست و مدام‌ست و مدام‌ست
چو چشمِ خود بمالم، خود جُزِ تو	کدام‌ست و کدام‌ست و کدام‌ست
جهان بر رویِ تو از بهر روپوش	لثام‌ست و لثام‌ست و لثام‌ست
به هر دم از زبانِ عشق بر ما	سلام‌ست و سلام‌ست و سلام‌ست
ز هر ذره به گفت بی‌زبانی	پیام‌ست و پیام‌ست و پیام‌ست
غم و شادیِ ما در پیشِ تخت	غلام‌ست و غلام‌ست و غلام‌ست
اگر چه اُشتر غم هست گرگین	امام‌ست و امام‌ست و امام‌ست
پس آن اُشتر شادیِ پُر شیر	ختام‌ست و ختام‌ست و ختام‌ست
تو را در بینی این هر دو اُشتر	زمام‌ست و زمام‌ست و زمام‌ست
نه آن شیری که آخر طفلِ جان را	فطام‌ست و فطام‌ست و فطام‌ست
از آن شیری که جویِ خُلد از وی	نظام‌ست و نظام‌ست و نظام‌ست
خمش کردم که غیرت بر دهانم	لگام‌ست و لگام‌ست و لگام‌ست

غزل شماره ۳۵۷

چو آن کان کرم ما را شکارست	به هر دم هدیه ما را ده هزارست
که ما را نردبانِ زرین و سیمین	نهد چون قصدِ ما بر بامِ یارست
بلا دُری‌ست در عالمِ نهانی	که بر ما گنج و بر بیگانه مارست

به پیش ما خزینه‌ی سیم مَشْمُرُ که ما را زَر و سیم بی‌شمارست
 ز پروانه اگر این اِفْتِرا بود دو صد چندین ز دست شهریارست

غزل شماره ۳۵۸

نگارِ خوبِ شِکَرَبارِ چون‌ست؟	چراغِ دیده و دیدارِ چون‌ست؟
عجب آن غمزۀ غَمَازِ چون‌ست؟	عجب آن طُرُۀ طَرَّارِ چون‌ست
عجب آن شُهرۀ بازارِ خوبی	عجب آن رونقِ گُلزارِ چون‌ست؟
دلم از مهر در ماتم نشسته‌ست	عجب در مهر دلِ دلدارِ چون‌ست؟
ز لطفِ خویش یارم خواند آن یار	عجب آن یار بی این یارِ چون‌ست؟
به ظاهرِ بندگان را می‌نوازد	عجب با بنده در اسرارِ چون‌ست؟
چو اوّل دیدمش جانیم بخشید	بدانستم که در اینارِ چون‌ست
اگر دوباره کردی آن کرم را	یقین گشتی که در تکرارِ چون‌ست
عجب آن شَعْرِ اطلس‌پوشِ جَعْدَش	به گردِ اطلسِ رُخسارِ چون‌ست
طیبِ عاشقان را باز پُرسید	که تا آن نرگس بیمارِ چون‌ست؟
عجب آن نافۀ تاتارِ چون‌ست؟	عجب آن طُرُۀ بُلغارِ چون‌ست؟
عجب بر دایره‌ی حَطِّ مُحَقِّق	که بشکسته‌ست صد پرگارِ چون‌ست؟
من زارم اسیرِ نالۀ زیر	نُپرسد روزکی کان زارِ چون‌ست؟
دلم دزدِ نظر، او دزدِ این دزد	عجب آن دزدِ دُزدافشارِ چون‌ست؟
تو را ای دوستِ چون من یارِ غارم	سَری در غارِ کُن: کاین غارِ چون‌ست؟
که تا بینم تو را جانِ بَرَفشانم	نمایم خلق را نَظَّارِ چون‌ست
نهایت نیست گفتم را ولیکن	نمودم شکل آن گفتارِ چون‌ست

غزل شماره ۳۵۹

در این جو دلّ چو دولابِ خراب‌ست	که هر سویی که گردد پیشش آب‌ست
وگر تو پُشتِ سویِ آبِ داری	به پیشِ روتِ آبِ اندر شتاب‌ست
چگونه جانِ بَرَدِ سایه ز خورشید	که جان او به دستِ آفتاب‌ست
اگر سایه کند گردن‌درازی	رخِ خورشید آن دم در نقاب‌ست
زهی خورشید کاین خورشید پیشش	چو سیماب از خطر در اضطراب‌ست
چو سیماب‌ست مه بر کفِ مَفْلُوج	به جُز یک شب، دگر در اِنسِکاب‌ست
به هر سی شب، دو شب جمع‌ست و لاغر	دگر فُرَقَتِ کَشَد، فُرَقَتِ عذاب‌ست
اگر چه زار گردد، تازه روی‌ست	ضَحُوکی عاشقان را خوی و داب‌ست
زید خندان، بمیرد نیز خندان	که سوی بختِ خندانش ایاب‌ست
خمش کن زان که آفاتِ بصیرت	همیشه از سؤال‌ست و جواب‌ست

غزل شماره ۳۶۰

آیا ساقی تویی قاضی حاجات
چنان گشتم ز مستی و خرابی
پدر بر خُمِ خَمَرَم وقف کرده‌ست
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم
دگرگون است کوی اهل تمییز
در این کو کدخدا شاهی است باقی
شرابی ده که آرد در مراعات
که نشناسم اشارات از عبارات
سیلم کرد مادر بر خرابات
ز حال دی و فردا و خرافات
که آن جا رَسَم، طاعاتست و زَلّات
فرو رویده این کو را ز آفات

غزل شماره ۳۶۱

اگر حوا بدانستی ز رنگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی
تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است
اگر دریا درافتی ای منافق
مرا گویی که از معنی نظر کن
چه گویم با تو ای نقش مزور
هوای شمس تبریزی چو قدس است
سترون ساختی خود را ز رنگت
همه عالم شدی زنگی ز رنگت
سرت را کس نکوبد جز به سنگت
ز زشتی کی خورد مار و نهنگت؟
رها کن صورت نقش و پلنگت
چه معنی گنجد اندر جان تنگت؟
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

غزل شماره ۳۶۲

دو چشم آهوانه‌ش شیرگیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
چو زلف درهمش درهم از آنم
در آن زلفین از آن می‌پیچد این جان
مگو آن سرو ما را تو نظیری
بیندازم من این سر را به پیشش
خیال روی شه را سجده می‌کن
کز او بر من روان باران تیرست
گواهانند کو بر جان امیرست
که بوی او به از مُشک و عبیرست
که دل زنجیر زلفش را اسیرست
که ماه ما به خوبی بی‌نظیرست
اگر چه سر به پیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست

غزل شماره ۳۶۳

چنان کاین دل از آن دلدار مست‌ست
خمارش نشکنم الا به خونم
شفق‌وارم به هر صبحی به خون در
مده پند و مبر خونم به گردن
چرا این خاک همچون طشت خون‌ست
ز خون صاف ما آن یار مست‌ست
از این شادی دل غم‌خوار مست‌ست
که در هر صبح آن خون‌خوار مست‌ست
که چشم دلبر کین‌دار مست‌ست
که چشم ساقی اسرار مست‌ست

غزل شماره ۳۶۴

تا نقش خیالِ دوست با ماست
آنجا که وصالِ دوستانست
وان جا که مُرادِ دل برآید
چون بر سرِ کوی یار خسیبیم
چون در سرِ زلفِ یار پیچیم
چون عکسِ جمالِ او بتابد
از بادِ چو بویِ او بپرسیم
بر خاکِ چو نامِ او نویسیم
بر آتش از او فُسون بخوانیم
قِصّه چه کنم که بر عدم نیز
آن نکته که عشقِ او در آنجاست
وان لحظه که عشقِ رویِ بنمود
خامش که تمامِ ختم گشته‌ست
ما را همه عمر خود تماشااست
وَاللَّهِ که میانِ خانه صحراست
یک خار به از هزار خرماست
بالین و لحافِ ما تُریاست
اندر شبِ قَدْر، قَدْر ما راست
کُھسار و زمینِ حریر و دیباست
در بادِ صدای چنگ و سُرناست
هر پارهٔ خاکِ حور و حورااست
زو آتشِ تیزِ آب‌سیماست
نامش چو بریم، هستی‌افزااست
پُرْمغزتر از هزار جوزااست
این‌ها همه از میانه برخاست
کُلّیِ مُرادِ حق تعالاست

غزل شماره ۳۶۵

می‌دان که زمانه نقشِ سوداست
زیرا قفسی‌ست این زمانه
جویی‌ست جهان و ما بُرونیم
اینجا سرِ نکته‌ای‌ست مشکل
جُز در رخِ جانِ مخند ای دل
آن دل نبود که باشد او تنگ
دل غم نخورد غذاش غم نیست
مانندِ درخت، سرِ قَدَم ساز
شاخ آر چه نظر به بیخ دارد؟
بیرون ز زمانه صورتِ ماست
بیرون همه کوهِ قاف و عنقااست
بر جوئی فُتاده سایهٔ ماست
اینجا نبود، ولیکن اینجاست
بی او همه خنده گریه‌افزااست
زان روی که دل فراخ‌پهناست
طوطی‌ست دل و عجب شکرخاست
زیرا که ره تو زیر و بالااست
کان قَوّتِ مغزِ او هم از پاست

غزل شماره ۳۶۶

دودِ دلِ ما نشانِ سوداست
هر موج که می‌زند دل از خون
بیگانه شدند آشنایان
هر سوئی که عشقِ رخت بنهاد
ما نگریم از این ملامت
در عشقِ حسد برند شاهان
وان دود که از دل‌ست، پیدااست
آن دل نبود مگر که دریااست
دل نیز به دشمنی چه برخاست
هر جا که ملامت‌ست آنجاست
زیرا که قدیمِ خانه ماست
زان روی که عشقِ شمعِ دل‌هاست

پا بر سرِ چرخِ هفتمین نه
 کاین عشق به حُجره‌های بالاست
 هشیار مباش زان که هشیار
 در مجلسِ عشقِ سخت رُسواست
 میری مطلب که میرِ مجلس
 گر چشمِ بپسته‌ست بیناست
 این عشق هنوز زیرِ چادر
 این گردِ سیاه بین که برخاست
 هر چند که زیرِ هفت‌پرده‌ست
 پیداست که سخت خوب و زیباست
 شب‌خیز کنید ای حریفان
 شمع‌ست و شراب و یارِ تنهاست

غزل شماره ۳۶۷

دل آمد و دی به گوشِ جان گفت
 ای نامِ تو این که می‌نتان گفت
 درنده آن که گفت پیدا
 سوزنده آن که در نهان گفت
 چه عذر و بهانه دارد ای جان
 آن کس که ز بی‌نشان نشان گفت
 گل داند و بلبلِ مُعَرِّبِ
 رازی که میانِ گُلستان گفت
 آن کس نه، که از طریقِ تحصیل
 آموخت ز بانگِ بلبلان گفت
 صیّادی تیرِ غمزه‌ها را
 آن ابروهایِ چون کمان گفت
 صد گونه زبانِ زمین برآورد
 در پاسخِ آنچه آسمان گفت
 ای عاشقِ آسمان قرین شو
 با او که حدیثِ نردبان گفت
 زان شاهدِ خانگی نشان کو؟
 هر کس سخنی ز خاندان گفت
 کو شمع‌هایِ قُرسِ خورشید؟
 هر سایه‌نشین ز سایه‌بان گفت
 با این همه، گوش و هوش مست‌ست
 زان یافت زبانِ دو سه قُراضه
 چون یافت زبانِ دو سه قُراضه
 و ز ننگِ قُراضه جانِ عاشق
 در گوشم گفت عشق: بس کُن
 خاموش کنم چو او چنان گفت

غزل شماره ۳۶۸

گویم سخنِ شکرنبات
 یا قصه چشمه حیات؟
 رخ بر رخ من نهی بگویم
 کز بهر چه شاه کرد مات
 در خرمنت آتشی درانداخت
 کز خرمن خود دهد زکات
 سرسبز کند چو تره‌زارت
 تا بازخرد ز ترهات
 در آتشِ عشقِ چون خلیلی
 خوش باش که می‌دهد نجات
 عقلت شبِ قدر دید و صد عید
 کز عشق دریده شد برات
 سوگند به سایه لطیف
 سوگند نمی‌خورم به ذات
 در ذاتِ تو کی رسند جان‌ها؟
 چون غرقه شدند در صفات
 چون جویِ روان و ساجدت کرد
 تا پاک کند ز سیئات
 از هر جهتی تو را بلا داد
 تا بازکشد به بی‌جهات

گفتی که خمش کنم، نکردی می‌خندد عشق بر ثبات

غزل شماره ۳۶۹

در شهرِ شما یکی نگاریست	کز وی دل و عقل بی‌قراریست
هر نفسی را از او نصیبیست	هر باغی را از او بهاریست
در هر کویی از او فغانیست	در هر راهی از او غباریست
در هر گوشه‌ای از او سماعیست	هر چشم از او در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان	کاین جا ما را عظیم‌کاریست
پنهان یاری به گوش من گفت	کاین جا پنهان لطیف یاریست
او بُد که به این طریق می‌گفت	کز تعبیه‌هاش دل نزاریست
او بود رسولِ خویش و مُرسِل	کان لهجه از آن شهر یاریست
نوح‌ست و امان غرقگان‌ست	روح‌ست و نهران و آشکاریست
گردِ تُرُشان مگرد زین پس	چون پهلوی تو شکر نثاریست
گردِ شکرانِ طبع کم گرد	کان شهوت نیز بر گذاریست
این جا شکر یست بی‌نهایت	این جا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و میندار	کو را حدیست یا کناریست

غزل شماره ۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست	قفل آمد و آن کلید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشاد	وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان به خدمتِ دل	وان کش که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج	گنجِ دلِ ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک	هر چند تنِ پلید با ماست
روزه به زبانِ حال گوید	کم شو که همه مزید با ماست
چون هست صلاحِ دین در این جمع	منصور و آبا یزید با ماست

غزل شماره ۳۷۱

گر جامِ سپهر زهر پیماست	آن در لبِ عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی	از جای برو که جای این جاست
مگریز ز سوزِ عشق زیرا	جز آتشِ عشق، دود و سوداست
دودت نپزد کند سیاهت	در پُختنت آتش‌ست کُستاست
پروانه که گردِ دود گردد	دود آلودست و خام و رُسواست
از خانه و مان به یاد ناید	آن را که چنین سفر مُهیاست
از شهر مگو که در بیابان	موسی‌ست رفیق من و سلواست

هر لحظه طَبیبِ تو مسیحاست	صحبت چه کنی؟ که در سَقیمی
هر مسخره را رَه‌ست و گُنجاست	دل‌تنگ خوشم، که در فراخی
در وی شه دلنواز تنهاست	چون خانه دل ز غم شود تنگ
تنگیِ دلم امان و غوغاست	دلِ تنگ بُود، جز او نگنجد
پس رو تُرشی رهایی ماست	دندانِ عدو ز تُرَش کُند است
هم معدنِ گوهرست و دریاست	خاموش که بحر اگر تُرَش‌روست

غزل شماره ۳۷۲

پاچه نَخورم، که استخوان‌ست	من سَر نَخورم، که سَر‌گران‌ست
من نور خورم، که قوت جان‌ست	پریان نَخورم، که هم زیان‌ست
من زَر نَخوهم، که بازخواهند	من سَر نَخوهم، که با کُلاهند
من کبک خورم، که صیدِ شاهند	من خَر نَخوهم که بند کاهند
کس را نَگزم، که نی سگم من	بالا نِپرَم، نه لَک لَکَم من
که عاشقِ رویِ اَبیکم من	لنگی نکنم، نه بَدتَکَم من
پُر نَم نَشوم، نه برکه‌ام من	تُرشی نکنم، نه سَرکه‌ام من
قانع بَزیم، که مکه‌ام من	سَرکش نشوم، نه عکه‌ام من
یک کوزه مُثَلَّم ندادی	دستارِ مرا گرو نهادی
ما را کم نیست هیچ شادی	انصاف بده عَوان‌نژادی
آن باده که گفته‌ای به من ده	سالارِ دهی و خواجه ده
در کُس زَنانِ خویشتن نه	وَر دَفَع دهی تو و بُرون جه
ذوقِ دهن‌ست و نشو جان‌ست	من عشق خورم که خوش‌گوارست
از پاچه سَرِ مرا زیان‌ست	خوردم ز تَرید و پاچه یک‌چند
ما را و کسی که اهلِ خوان‌ست	زین پس سَرِ پاچه نیست ما را

غزل شماره ۳۷۳

سَر می‌گوید به گوشِ جانت	گر می‌نکند لبم بیانت
بس هم سخن است با نهایت	گر لب ز سلامِ تو خموش است
جان بگرفته است در میان	تَن از تو همی‌کند کرانه
جانش بکشید چون کمان	صورت اگر تیر انداخت
در گوشِ ضمیرِ رازدانت	هرچ از تو نهان کند بگوید
بازآرد دل، کَمَرکشانَت	این دم اگر از میان بُرونی
در ظاهر کرده امتحانت	در باطن کرده خاصِ خاصت
بس باشد این گَشش نشانت	خامش که چو در تو این غم انداخت

غزل شماره ۳۷۴

پرسید کسی که ره کدامست؟
ای عاشقِ شاه، دان که راهت
چون کام و مرادِ دوست جویی
شد جمله روحِ عشقِ محبوب
کم از سرِ کوه نیست عشقش
غاری که در اوست یار، عشقست
هر چیت که صفا دهد صوابست
خامش کن و پیرِ عشق را باش
گفتم کاین راه ترکِ کامست
در جُستِ رضایِ آن هُمامست
پس جُستِ مُرادِ خود حرامست
کاین عشقِ صوامعِ کرامست
ما را سرِ کوه این تمامست
جان را ز جمالِ او نظامست
تعیین بنمی‌کنم کدامست
کاندر دو جهان تو را امامست

غزل شماره ۳۷۵

مر عاشق را ز ره چه بیمست؟
از رفتنِ جان چه خوف باشد؟
اندر سفرست، لیک چون مه
کی منتظر نسیم باشد
عشق و عاشق یکی‌ست ای جان
چون گشت درست عشقِ عاشق
او در طلبِ چنین درستی
چون رفت در این طلب به دریا
ای دیده کرم ز شمس تبریز
چون هم‌ره عاشقِ آن قدیمست
او را که خدایِ جانِ ندیمست
در طلعتِ خوبِ خود مقیمست
آن کس که سبک‌تر از نسیمست؟
تا ظنِ نبری که آن دو نیم‌ست
هم مُنعمِ خویش و هم نعیم‌ست
در پیشِ سهیل چون آدیم‌ست
دُرّی‌ست، اگر چه او یتیم‌ست
مر حاتم را مگو کریم‌ست

غزل شماره ۳۷۶

امروز جنونِ نو رسیده‌ست
امروز ز کندهایِ ابلوج
باز آن بدوی به هجده‌ای قلب
جان‌ها همه شب به عز و اقبال
تا لاجرم از پگاه هر جان
امروز بنفشه‌زار و لاله
بشکفت درخت در زمستان
گویی که خدایِ عالمی نو
ای عارفِ عاشقِ این غزل گو
بر چهره چون زر تو گازی‌ست
شاید که نوازد آن دلی را
زنجیرِ هزار دل کشیده‌ست
پهلویِ حوال‌ها دریده‌ست
آن یوسفِ حُسن را خریده‌ست
در نرگس و یاسمن چَریده‌ست
چالاک و لطیف و برجهیده‌ست
از سنگ و کلوخ بر دمیده‌ست
در بهمن میوه‌ها پزیده‌ست
در عالمِ کهنه آفریده‌ست
کت عشق ز عاشقان گزیده‌ست
آن سیم‌بَرَت مگر گزیده‌ست؟
کاندر غم او بسی طپیده‌ست

خاموش و تفرُّجِ چمن کن کَامرُوز نیابتِ دو دیده‌ست

غزل شماره ۳۷۷

آن را که در آخُرَش خَری هست او را به طَوافِ رهبری هست
بازارِ جهان به کَسَبِ بَرپاست زین در همه خارش و گری هست
تا خارششان همی‌کشاند هر جای که شور یا شری هست
در یَمِ صدفی قرار گیرد کو را به درونه گوهری هست
اما صدفی که دُر ندارد در جُستنِ دُرَش مَعبری هست
گه در یَم و گاه سویِ ساحل در جستنِ قطره‌اش سَری هست
خاموش و طمع مکن سکینه آن راست سُکون که مَخبری هست

غزل شماره ۳۷۸

ای گشته ز شاهِ عشقِ شَهَمات در خشمِ مَباش و در مکافات
در باغِ فنا درآ و بنگر در جانِ بقایِ خویش جَنّات
چون پیش‌ترک روی تو از خود بینی زِ وِرایِ این سَموات
سلطانِ حقایق و معانی وَز نورِ قدیمِ چتر و رایات
چون گشت عیان، مجو کرامت کز بَهرِ نشان بُود کرامات
تا ساحلِ بحر سیل پیداست چون غرقه شود کجاست؟ هیهات
ما ماتِ تویم شمسِ تبریز صد خدمت و صد سلام از مات

غزل شماره ۳۷۹

ای کرده میانِ سینه غارت ای جان و هزار جانِ شکارت
جَز کُشتنِ عاشقانِ چه شغلت؟ جَز کُشتنِ خلقِ چیست کارت؟
می‌کُش که درست باد دستت ای جانِ جهانیانِ نثارت
بس کُشته زنده را که دیدم از غمزه چشمِ پُرخمارت
بس ساکنِ بی‌قرار دیدم در آتشِ عشقِ بی‌قرارت
یک مُرده به خاک درنماند گر رنجه شوی، کنی زیارت
جان بوسد خاکِ تو به هر دم بَر بویِ کنارِ بی‌کنارت

غزل شماره ۳۸۰

آن خواجه اگر چه تیزگوش است استیزه‌کن و گران‌فروش است
من غِرّه به سُست‌خنده او ایمن گشتم که او خموش است
هُش دار که آبِ زیرِ گاه است بحری است که زیرِ که به جوش است
هر جا که رویِ هُش است مفتاح این جا چه کُنی که قفلِ هوش است؟

در روی تو بنگرد، بخندد
هر دل که به چنگ او درافتاد
با این همه روح‌ها چه زنبور
شیری است که غم ز هیبت او
شمس تبریز روز نقد است
مغرور مشو که روی‌پوش است
چون چنگ همیشه در خروش است
طواف وی‌اند، زان که نوش است
در گور مقیم همچو موش است
عالم به چه در حدیث دوش است؟

غزل شماره ۳۸۱

آن ره که بیامدم کدام‌ست؟
یک لحظه ز کوی یار دوری
اندر همه ده اگر کسی هست
صعوه ز کجا رهد که سیمرخ
آواره دلا میا بدین سو
آن نقل‌گزین که جان‌فزای‌ست
باقی همه بو و نقش و رنگ‌ست
خاموش کن و ز پای بنشین
تا باز روم که کار خام‌ست
در مذهب عاشقان حرام‌ست
والله که اشارتی تمام‌ست
پابسته این شگرف دام‌ست؟
آن جا بنشین که خوش مقام‌ست
وان باده طلب که باقوام‌ست
باقی همه جنگ و ننگ و نام‌ست
چون مستی و این کنار بام‌ست

غزل شماره ۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست
عاشق به جهان چه غصه دارد
هر باد چغانه‌ای گرفته
هر آب چو پرده‌دار گشته
هر بلبل مست بر نهالی
بسیار مگو که وقت آش است
هر جای که خرمی‌ست ما راست
تا جام شراب وصل برجاست؟
کو منتظر اشارت ماست
اندر پس پرده طرفه بُت‌هاست
ماننده راح روح‌افزاست
چون گرسنگی قوم شش تاست

غزل شماره ۳۸۳

هین که گردن سست کردی، کو کبابت کو شرابت؟
یاد داری که ز مستی، با خرد استیزه بستی؟
در غم شیرین نجوشی، لاجرم سرکه فروشی
بوالمعالی گشته بودی، فضل و حجت می‌نمودی
مہتر تجار بودی، خویش قارون می‌نمودی
بس زدی تو لاف زفتی، عاقبت در دوغ رفتی
مخلص و معنی این‌ها گر چه دانی هم نمان کن
هین که بس تاریک‌رویی ای گرفته آفتاب
چون کلیدش را شکستی، از کی باشد فتح باب
آب حیوان را بیستی لاجرم رفته‌ست آبت
نک محک عشق آمد، کو سؤالت کو جوابت؟
خواب بود و آن فنا شد، چون که از سر رفت خوابت
می‌خور اکنون آنچ داری، دوغ آمد خمرباب
اندر الواح ضمیری، تا نیاید در کتابت

غزل شماره ۳۸۴

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست
عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست

سینه‌های روشنان بس غیب‌ها دانند لیک
 بس زبانِ حکمت اندر شوقِ سِرِّش گوش شد
 یک زمینِ نُقره بین از لطفِ او در عینِ جان
 عقل و عشق و معرفت شد نردبانِ بامِ حق
 شب‌روان از شاهِ عقل و پاسبانِ آن سو شوند
 دلبرانِ راهِ معنی با دلی عاجز بُدند
 ای زبان‌ها بَرگشاده بر دل بَرَبوده‌ای
 شمسِ تبریزی چو جمع و شمع‌ها پروانه‌اش

سینهٔ عُشاقِ او را غیب‌دانی دیگرست
 زان که مَر اسرارِ او را تَرجمانی دیگرست
 تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
 لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
 لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
 وحی‌شان آمد که دل را دلستانی دیگرست
 لب فرو بَندید، کو را هم‌زبانی دیگرست
 زان که اندر عینِ دلِ او را عیانی دیگرست

غزل شمارهٔ ۳۸۵

خُلق‌هایِ خوبِ تو پیشت دَوَد بعد از وفات
 آن یکی دستِ تو گیرد، وان دگر پرسش کند
 چون طَلاقِ تَن بدادی، حور بینی صف‌زده
 بی‌عدد پیشِ جَنازه می‌دَوَد خواهی تو
 در لَحَدِ مونس شوئدت آن صِفات باصفا
 حَلّه‌ها پوشی بسی از پود و تارِ طاعتت
 همین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

همچو خاتونانِ مَه‌رو، می‌خُرامند این صفات
 وان دگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات
 مُسَلِّماتِ مُؤْمِناتِ قانِیاتِ تائِبات
 صبرِ تو وَ النَّازِعَاتِ وَ شکرِ تو وَ النَّاشِطَاتِ
 در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
 بسطِ جانت عرصه گردد، از برون این جهات
 زان که پیدا شد بهشتِ عَدَن ز افعالِ ثقات

غزل شمارهٔ ۳۸۶

چون نداری تابِ ذاتش، چشم بگشا در صفات
 حوریانِ بین، نوریانِ بین، زیرِ این اَزرقِ تَتَقُّ
 هر یکی با نازیاز و هر یکی عاشق‌نواز
 هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
 جانِ کُهنه می‌فشان و جانِ تازه می‌ستان
 شیرِ جانِ زین مَریمان خور، چون که زاده‌یِ ثائینی
 روز و شب را چون دو مجنون دَرکشان در سلسله
 چون که شَه بَنمود رخ را اسب شد همراهِ پیل
 عاشقان را وقتِ شورش ابله و شِشَبِ مبین
 جانِ جمله پیشه‌ها عشق‌ست، اما آن که او
 من خمش کردم چو دیدم خوش‌تر از خود ناطقی
 شمسِ تبریزی چو بگشاید دهانِ چون شکر
 رو خمش کن، قولِ کم گو بعد از این فَعَال باش

چون نبینی بی‌جهت را، نور او بین در جهات
 مُسَلِّماتِ مُؤْمِناتِ قانِیاتِ تائِبات
 هر یکی شمع طراز و هر یکی صبحِ نجات
 هر یکی شکرستان و هر یکی کانِ نبات
 در فقیری می‌خُرام و می‌ستان ز ایشان زکات
 تا چو عیسیِ فارغ آیی از بنین و از بنات
 ای که هر روزت چو عید و هر شبت قَدَر و بَرَات
 عقل مسکین گشت مات و جانِ میان بُرد و مات
 کوهِ جودی عاجز آید پیشِ ایشان در ثبات
 تَره‌زار دل نبیند، دَرفُتد در تَره‌هات
 پیشِ او میرم بگویم اُقْتُلونی یا ثقات
 از طرب در جنبش آید، هم رَمیم و هم رُفات
 چند گویی: فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلات؟

غزل شماره ۳۸۷

نیم‌نانی دَرَسَد، تا نیم‌جانی در تَن‌ست
گفت آری من قصابم، گردران با گردن‌ست
آن ننگجد در نظر، چه جای پیدا کردن‌ست؟
در دو عالم می‌نگنجد آنچه در چشم من‌ست
آنچه دل را جانِ جان و دیدگان را دیدن‌ست
می‌زند پهلوی که وقتِ عَقْد و کابین کردن‌ست
غنچه آنجا سنبل‌ست و سَرَو آنجا سوسن‌ست
بشنو از بالا، نه وقتِ زیر و بالا گفتن‌ست
ذوقِ آن اندر سَرست و طوقِ آن در گردن‌ست
صد زبان دارم چو تیغ، اما به وصفِ الکن‌ست

خاکِ آن کس شو که آبِ زندگانش روشن‌ست
گفتمش: آخر پی یک وصلِ چندین هَجَر چیست؟
دی تماشا رفته بودم، جانبِ صحرای دل
چشمِ مستِ یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سَرَت
ذَرَه ذَرَه عاشقانه پهلوی معشوقِ خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده‌ست
زیرِ پاشان گنج‌ها و سویِ بالا باغ‌ها
من اگر پیدا نگویم بی‌صفت پیدا است آن
شمسِ تبریزی تو خورشیدی، چه گویم مدح تو؟

غزل شماره ۳۸۸

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید: دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست؟
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

خدمت بی‌دوستی را قدر و قیمت هست؟ نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
وَر تو مستی می‌نمایی در محبت چون نه‌ای
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا؟
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

غزل شماره ۳۸۹

گر چه با من می‌نشینی، چون چُنینی سود نیست
در میان جو درآیی، آب بینی، سود نیست
چون نباشد نان و نعمت، صحن و سینی سود نیست
چون نباشد آدمی را راه بینی، سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی سود نیست

چون دلت با من نباشد، هم‌نشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد، در جگر آتش بُود
چون که در تن جان نباشد، صورتش را ذوق نیست
گر زمین از مُشک و عَنبر پُر شود تا آسمان
تا ز آتش می‌گریزی، تُرش و خامی چون خمیر

غزل شماره ۳۹۰

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
ذَرَه ذَرَه خاک را از خالقِ جبار مست
مدتی پنهان شده‌ست از دیده مکار مست
روزی دو صبر می‌کن، تا شود بیدار مست

ساربانان! اُشتران بین سر به سر قطار مست
باغبانان! رعد مطرب، ابر ساقی گشت و شد
آسمانان! چند گردی؟ گردش عنصر ببین
حال صورت این چنین و حال معنی خود می‌پرس
رو تو جباری رها کن، خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
بیخ‌های آن درختان می‌نهانی می‌خورند

گر تو را کوبی رسد از رفتنِ مستان مرنج
ساقیا! باده یکی کن، چند باشد عَرَبده
باد را افزون بده تا بَرگشاید این گره
بخلِ ساقی باشد آنجا یا فسادِ باده‌ها
روی‌هایِ زرد بین و بادهٔ گُلگون بده
باده‌ای داری خدایی، بس سُبک‌خوار و لطیف
شمسِ تبریزی! به دورت هیچ کس هشیار نیست

با چنان ساقی و مطرب کی رَوَد هموارِ مست؟
دوستان ز اقرارِ مست و دشمنان ز انکارِ مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دَسْتارِ مست؟
هر دو ناهموار باشد، چون رَوَد رَهوارِ مست
زانک از این گُلگون ندارد بر رخ و رُخسارِ مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروارِ مست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خَمَارِ مست

غزل شماره ۳۹۱

مطربا! این پرده زن، کان یارِ ما مست آمده‌ست
گر لباسِ قهر پوشد چون شَرَر، بِشَناسمش
آبِ ما را گر بریزد، وَر سَبو را بشکند
می‌فریبم مست خود را، او تبسُّم می‌کند
آن کسی را می‌فریبی، کز کمینه حَرَفِ او
گفتمش: گر من بمیرم، تو رسی بر گورِ من
گفت: آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جانِ او؟
عشق بی‌چون بین که جان را چون قَدَح پُر می‌کند
یارِ ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید

وان حیاتِ باصفایِ باوفا مست آمده‌ست
کو بدین شیوه بَر ما بارها مست آمده‌ست
ای برادرِ دَمِ مزن، کاین دَم سَقا مست آمده‌ست
کاین سَلیمُ الْقَلْبِ را بین، کز کجا مست آمده‌ست؟
آب و آتش بی‌خود و خاک و هوا مست آمده‌ست
بَر جَهَم از گورِ خود، کان خوش لقا مست آمده‌ست
با خدا باقی بُود آن کَز خدا مست آمده‌ست
روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمده‌ست
کَز اَلَسْت این عشق بی‌ما و شما مست آمده‌ست

غزل شماره ۳۹۲

گر ندید آن شادِجان این گُلستِان را شادِ چیست؟
گر خراباتِ ازل از تابِ رویش پُر نگشت
جانِ ما با عشقِ او گر نی ز یک‌جا رُسته‌اند
گر نه پرتوهایِ آن رخسارِ دادِ حُسن داد
ساکنانِ آب و گلِ گر عشقِ ما را محرمند
گر نه آتش می‌زند آتش‌رُخی در جانِ نهان
گر نه آتش‌رنگ گشتی، جان‌ها در لامکان
گر نه تقصیر است از جانِ در فدا گشتن در او
گر نه شمس‌الدینِ تبریزی قُبَادِ جان‌هاست

گر نه لطفِ او بُود، پس عیش را بنیادِ چیست؟
پس هزارانِ صومعه در محوِ جان، آبادِ چیست؟
جانِ با اقبالِ ما با عشقِ او همزادِ چیست؟
پس به دیوان‌سرایِ عاشقانِ بی‌دادِ چیست؟
پس درونِ گنبدِ دلِ غلغله و فریادِ چیست؟
پس دماغِ عاشقانِ پُر آتش و پُر بادِ چیست؟
صد هزارانِ مشعله همچون شبِ میلادِ چیست؟
لطفِ نَقْدِ اولین و وعده و میعادِ چیست؟
صد هزارانِ جانِ قُدسی هر دَمَش مُنقادِ چیست؟

غزل شماره ۳۹۳

جمع باشید ای حریفان! زان که وقتِ خواب نیست
روی بُستان را نیند، راهِ بُستان گم کند
ای بَجُسته کامِ دل اندر جهانِ آب و گل

هر حریفی کو بخشبد، وَاللَّهِ از اصحاب نیست
هر که او گردان و نالانِ شیوهٔ دولاب نیست
می‌دوانی سوی آن جو، کاندان آن جو آب نیست

ز آسمانِ دل برآ ماها و شب را روز کن
بی خبر بادا دلِ من از مکان و کانِ او
تا نگوید شب‌روی کامشب شبِ مهتاب نیست
گر دلم لرزان زِ عشقش چون دلِ سیماب نیست

غزل شماره ۳۹۴

چشمه‌ای خواهم که از وی جمله را افزایش است
بنده بحرِ محیطم، کز محیطی برتر است
باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب
صورت از نقصان پذیرد، نیست معنی را کمی
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی‌خبر
شمسِ تبریزی قدومت خانه اقبال را
دلبری خواهم که از وی مُرده را آسایش است
سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
زاغ را خالی ندارد، گر چه بی‌آرایش است
عاشقِ اندر ذوق باشد، گر چه در پالایش است
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را آندایش است

غزل شماره ۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخِ عشق اندر ازل دان، بیخِ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
تا تو مشتاقی، بدان کاین اشتیاقِ تو بُتی است
مردِ بحری دایما بر تخته خوف و رجا است
شمسِ تبریزی! تویی دریا و هم گوهر تویی
هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی‌ای مشتاق نیست
چون که تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زان که بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

غزل شماره ۳۹۶

در ره معشوقِ ما، ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می‌کنی، یعنی که من فرخنده‌ام
گر به فقرت ناز باشد، ژنده برگیر و بُرو
گر تو نورِ حق شدی از شرق تا مغرب بُرو
گر تو سرِ حق بدانستی بُرو با سرِ باش
راست شو در راه ما، وین مکر را یک سوی نه
شمسِ دین و شمسِ دین آن جانِ ما اینک بدان
مست بودم فاش کردم سرِ خود با یارکان
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما
خاک‌پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیانِ عشق را خود خانقاهی دیگر است
در تک دوزخ نشستیم، ترک کردم بخت را
جمله شاهانند آنجا، بندگان را بار نیست
نزد این اقبالِ ما، فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطانِ ما، آن جمله جز زُنا نیست
زان که ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
زان که این اسرارِ ما را خوی آن اسرار نیست
زان که این میدانِ ما جولانگه مکار نیست
جز به سوی راه تبریز، اسب ما رهوار نیست
زان که هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک‌پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست
زان که ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

غزل شماره ۳۹۷

در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شده‌ست
یارِ چوگان زلفِ مه‌رو، میر این میدان شده‌ست
هش که دارد؟ عقل دارد، عقل خود پنهان شده‌ست
خونِ رحمت گُستَرید و ساقیِ اِخوان شده‌ست
پا چه باشد؟ سر چه باشد؟ پا و سر یک سر شده‌ست

آفتاب امروز بر شکلِ دگر تابان شده‌ست
مُشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور
هر قَدَحِ کَرَمِ می دهد گوید: بگیر و هوش دار
بزمِ سلطان است اینجا، هر که سلطانی است نوش
ساقیا! پایان رسیدی، عشق را از سر بگیر

غزل شماره ۳۹۸

وَزُ جَمالِ لایزالی، هفت و پنج و چارُ مست
خَمُّ و کوزه حوضِ کوثر از می جَبَّارُ مست
در بهشتِ عشقِ تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ مست
ذره ذره هر دو عالم گشته موسی‌وارُ مست
در شفاعت مو به موی احمدِ مختارُ مست
از شرابِ آن سَری گردد سر و دستارُ مست
شهرِ پُر آشوب بین و جمله بازارُ مست
عَرَش و کُرسی آسمان‌ها این همه کردارُ مست
از شرابِ عشقِ گشته‌ست این در و دیوارُ مست

از سَقَاهُم رُبُّهُم بین جمله اُبْرارُ مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تَن چو سایه بر زمین و جانِ پاکِ عاشقان
چون فزون گردد تَجَلّی از جمالِ حَقُّ بین
از تقاضاهایِ مستان، وز جوابِ لَن تَران
او سِر است و ما چو دستار اندر او پیچیده‌ایم
یوسفِ مصری! فروکن سر، به مصر اندرنگر
گر بگویم ای برادر، خیره مانی زین عجب
شمسِ تبریزی برآمد، در دلم بزمی نهاد

غزل شماره ۳۹۹

آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

غزل شماره ۴۰۰

وین همه اوصافِ رُسوا معدنش آب و گل‌ست
مشکل این ترکِ هوا و کاشفِ هر مشکل‌ست
چون بشد عِلَّت ز تو، پس نَقْل مَنزِل مَنزِل‌ست
ور نه عِلَّت باقی و درمانت محو و زایل‌ست
صد هزاران حاصلِ جان از درونت حاصل‌ست
هر دمی رویی نماید رویِ آن کو کاهل‌ست
آن امانت چون که شد مَحْمُول، جان را حامل‌ست

چون نظر کردن همه اوصافِ خوب اندر دل‌ست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تَعَلُّل بهر تَرَکَش دافعِ صد عِلَّت‌ست
لیک شرطی کن تو با خود، تا که شرطی نشکنی
چون که طبعت خو کند با شرطِ تَنْدش بعد از آن
پس تو را آینه گردد این دلِ آهن چنانک
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود

فارغ آبی بعد از آن، از شغل و هم از فارغی
 گر چه حلواها خوری، شیرین نگردد جان تو
 این طبیعت کور و کر گر نیست، پس چون آزمود
 لیک طبع از اصل رنج و غصهها بررسته است
 در تواضع‌های طَبَعَتِ سِرِّ نَخْوَتِ را نِگَر
 هر حدیثِ طبع را تو پرورش‌هایی بدش
 هر یکی بی‌تی جمالِ بیتِ دیگر دان که هست
 ورتو را خوفِ مطالب باشد از اَشْهَادِها
 هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گه بُرو
 تو وثاقِ مار آبی، از پی ماری دگر
 تا نگویی مار را از خویش عُدْری زهرناک
 از حدیثِ شمسِ دین آن فخرِ تبریزِ صفا

شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خامل است
 ذوقِ آن بَرَقی بُود تا در دهانِ آکل است
 کاین حجاب و حائل است آن، سوی آن چون مایل است؟
 در پی رنج و بلاها عاشقِ بی‌طایل است
 و اندر آن کبرش تواضع‌های بی‌حد شاکل است
 شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است
 با مؤید این طریقت، ره‌روان را شاغل است
 از خدا می‌خواه شیرینی اَجَلِ کانِ آجل است
 جز به سوی بی‌سوی‌ها، کان دگر بی‌حاصل است
 غصهٔ ماران ببینی، زان که این چون سلسله است
 وان گهت او مُتَمَّه دارد که این هم باطل است
 آن مزاجش گرم باید، کاین نه کارِ پلپل است

غزل شماره ۴۰۱

اندر آ ای مه که بی‌تو ماه را استاره نیست
 چون خیالت بر که آید چشمه‌ها گردد روان
 آتش از سنگی روان شد، آب از سنگی دگر
 بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف
 ابر رحمت هر سحر گر می‌بارد، آن ز تست
 همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره شد
 آهن بُرهان موسی بر دل چون سنگ زد

تا خیالت درنیاید پائی کوبان چاره نیست
 خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خار نیست
 لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
 مرده را تو زنده کردی بارها، یک‌باره نیست
 وین دل گریان من جز کودکِ گهواره نیست
 لیک اندر دست من زان پاره‌ها، یک پاره نیست
 تا جهدِ استاره‌ای کز ابر یک استاره نیست

غزل شماره ۴۰۲

نقش‌بندِ جان که جان‌ها جانب او مایل است
 آن که باشد بر زبان‌ها لا اَحِبُّ الِّاَلِیْنِ
 دل مثالِ آسمان آمد، زبان همچون زمین
 دل مثالِ ابر آمد، سینه‌ها چون بام‌ها
 آب از دل پاک آمد، تا به بام سینه‌ها
 این خود آن کس را بُود کز ابر او باران چکد
 آن که بُرد از ناودانِ دیگران او سارق است
 هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشق است
 گر چه کف‌های ترازو شد برابر وقتِ وزن
 هر کی پوشیده‌ست بر وی حال و رنگِ جان او
 گر طبیعیِ حاذقی رنجور را تلخی دهد

عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دل است
 باقیاتُ الصَّالِحَاتِ است آن که در دل حاصل است
 از زمین تا آسمان‌ها، منزل بس مشکل است
 وین زبان چون ناودان، باران از اینجا نازل است
 سینه چون آلوده باشد، این سخن‌ها باطل است
 بام کو از ابر گیرد، ناودانش قایل است
 آن که دزدد آب بامِ دیگران او ناقل است
 هر که نرگس‌ها بچیند، دسته بند عامل است
 چون زیانه‌ش راست نبود، آن ترازو مایل است
 هر جوابی که بگوید، او به معنی سائل است
 گر چه ظالم می‌نماید، نیست ظالم عادل است

پا شناسد کفشِ خویش ار چه که تاریکی بُود
 در دل و کشتیِ نوح افکن در این طوفان تو خویش
 هر که را خواهی شناسی، همنشینش را نگر
 هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
 پنبه‌ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته‌ای
 هر که روحش از هوایِ هفتمین بگذشت، رست
 این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی‌رفیق
 وصل خواهی؟ با کسان بنشین که ایشان واصلند
 گردِ مستانِ گرد اگر می‌کم رسد، بویی رسد
 نکته‌ها را یاد می‌گیری جوابِ هر سال
 گر بِنَتوانی زِ نقصِ خود شدن سوی کمال

دل ز راهِ ذوق داند، کاین کدامین منزلست
 دل مترسان ای برادر، گر چه منزل هایلست
 زان که مُقْبِل در دو عالم همنشینِ مُقْبِلست
 زان که این خو و طبیعت، جملگان را شاملست
 زان که روح ساده تو، زنگ‌ها را قابلست
 می خور از انفاسِ روح او که روحش بِسْمِلست
 مرد را تنها بگویند هین که مردک غافلست
 وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست
 خود مذاقِ می چه داند، آن که مرد عاقلست؟
 تا به وقت امتحان گویند: مردِ فاضلست
 شمسِ تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

غزل شماره ۴۰۳

گر تو پنداری به حُسنِ تو نگاری هست، نیست
 ور تو گویی: چرخ می‌گردد به کار نیک و بد
 سال‌ها شد که بیرون درت چون حلقه‌ایم
 بر در اندیشه ترسان گشته‌ایم از هر خیال
 ای دلِ جاسوس من، در پیش کیکاووس من

ور تو پنداری مرا بی‌تو قراری هست، نیست
 چرخ را جز خدمتِ خاکِ تو کاری هست؟ نیست
 بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست؟ نیست
 خواجه را این جا خیالی هست؟ آری، هست نیست
 جز صلاح‌الدین ز دل‌ها هوشیاری هست؟ نیست

غزل شماره ۴۰۴

هله ای آن که بخوردی سَحَری باده، که نوشت
 می روح آمد نادر، رو از آن هم بِچَشِ آخِرِ
 چو از این هوش برستی، به مساقات و به مستی
 چو در اسرار درآیی، کُنَدَتِ رُوحِ سَقَائِی
 بستان باده دیگر، جز از آن أَحْمَر و أَصْفَر
 دهد آن کانِ مَلَاَحَت، قَدْحِی وَ قَتِ صَبَاَحَتِ
 تو اگر هایِ نگوئی و اگر هوئی نگوئی
 چو در آن حلقه بگنجی، زَبَرِ مَعْدِن و گنجی
 تو که از شرِّ اَعَادِی، به دو صد چاه فُتَادِی
 همه آهنگ لقا کن، خمش و صید رها کُن
 تو دهان را چو ببندی، خَمَشِی را بپَسَنْدِی

هله پیش‌آ که بگویم سخنِ راز به گوشت
 که به یک جُرعه بپَرَد همه طَرَّاری و هوش
 دَهَدَتِ صَد هُشِ دیگر، کرمِ باده‌فروشت
 به فَلَکِ غَلْغَلِه افتد، ز هیاهوی و خُرُوشَتِ
 کُنَدَتِ خَوَاجَه معنی، بَرِهَانَد زِ نُقُوشَتِ
 به از آن صد قَدَحِ می، که بخوردی شبِ دُوشَتِ
 همه اموات و جمادات بجوشند ز جُوشَتِ
 هوسِ کسب بیفتد ز دلِ مَکْسَبِه کُوشَتِ
 برهانید به آخر، کرمِ مَظْلَمَه‌پُوشَتِ
 به خموشیتِ مِیَسَر شود این صیدِ وَحُوشَتِ
 کشش و جَذَبِ نَدِیْمَان، نَگْذَارَنَد خَمُوشَتِ

غزل شماره ۴۰۵

به خدا کِت نگذارم که روی راه سلامت

که سر و پا و سلامت، نبُود روزِ قِیَامَتِ

حشمِ عشقِ درآمد، رِبْضِ شهرِ برآمد
 دل و جان فانی لا کُن، تَنِ خود همچو قبا کُن
 چو من از خویش بَرَسْتَم، رِه اندیشه بَبَسْتَم
 هله بَرِ جِه، هله بَرِ جِه، قدمی بر سرِ خود نِه
 بَبُرِ ای عشقُ چو موسی، سرِ فرعونِ تَكْبُرُ
 چو من از غیب رسیدم، سپه غیب کشیدم
 هله پالیزِ تو باقی، سرِ خَرِ عالمِ فانی
 نکند رحمتِ مطلق به بلا جانِ تو ویران
 نَبُودِ جان و دلم را، زِ تو سیرِی و ملولی
 به جُز از عشقِ مُجَرَّد، به هر آن نقش که رفتم
 هله تا یاوه نگردي چو در این حوض رسیدی
 چو در این حوض دَرَأَفْتی، همه خویش بدو دِه
 همه تسلیم و خمش کُن، نه امامی تو، زِ جمعی

هله ای یارِ قَلَنَدِر، بشنو طَبَلِ ملامت
 نه اثر گو نه خبر گو، نه نشانی نه علامت
 هله ای سَرِ دِه مستم، بَرِهانم به تمامت
 هله بَرِ پَر، هله بَرِ پَر، چو من از شُکَر و غَرَامَت
 هله فرعونُ به پیشِ آ، که گرفتم در و بامت
 بُرو ای ظالمِ سَرِکَش، که فُتادی زِ زَعامت
 همه دیدارِ کریمست در این عشقِ کرامت
 نکند والده ما را، زِ پی کینه حجامت
 نَبُودِ هیچ کسی را، زِ دل و دیده سَامَت
 بَنَبِرزید خوشی هاشُ به تلخیِ ندامت
 که تَكَشِ آبِ حیاتست و لبش جای اقامت
 به مزن دَسْتِک و پایِک، تو به چُستی و شهامت
 نرسد هیچ کسی را، به جُز این عشقِ اِمَامَت

غزل شماره ۴۰۶

چند گویی که: چه چاره‌ست و مرا درمان چیست؟
 چند باشد غمِ آنت که زِ غمِ جان ببرم
 بوی نانی که رسیده‌ست بر آن بوی بُرو
 گر تو عاشق شده‌ای عشقِ تو بُرهانِ تو بس
 این قَدَرِ عقل نداری که بینی آخر
 گر نه اندر تَتَّقِ ازرق زیباروییست
 چون که از دور دلت همچو زنان می‌لرزد
 آتش دیده مَرَدانِ حُجُبِ غیب بسوخت
 شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

چاره جوینده که کرده‌ست تو را؟ خود آن چیست؟
 خود نباشد هوسِ آن که بدانی جان چیست
 تا همان بوی دهد شرحِ تو را کاین نان چیست
 ورتو عاشق نشدی، پس طلبِ بُرهانِ چیست؟
 گر نه شاهی‌ست، پس این بارگه سلطان چیست؟
 در کفِ روحِ چنین مشعله تابان چیست؟
 تو چه دانی که در آن جنگ دلِ مَرَدانِ چیست؟
 تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
 چشمه شهد از او در بُنِ هر دندان چیست؟

غزل شماره ۴۰۷

چشمِ پُرَنور که مستِ نظرِ جانانست
 خاصه آن لحظه که از حضرتِ حَقْ نور کشد
 هر که او سر نهد بر کفِ پایش آن دم
 و آن که آن لحظه نبیند اثرِ نور برو
 دل به جا دار در آن طلعتِ باهیتِ او
 دست بردار زِ سینه چه نگه می‌داری؟
 جمله را آبِ دَرِ انداز و دَرِ آن آتش شو
 سر برآور زِ میانِ دلِ شمسِ تبریز

ماه از او چشم گرفته‌ست و فلک لرزانست
 سَجده‌گاهِ مَلِک و قبله هر انسانست
 بهر ناموسِ منی، آن نَفَسُ او شیطانست
 او کم از دیو بُود، زان که تَنِ بی‌جانست
 گر تو مَرَدی، که رُخَش قبله‌گه مَرَدانست
 جان در آن لحظه بده شاد، که مقصود آنست
 کاتشِ چهره او چشمه‌گه حیوانست
 کو خَدیو اَبَد و خُسرو هر فرمانست

غزل شماره ۴۰۸

تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبارِ برست
صافیست و مثلِ دُرِّدُ به پستی بنشست
که همه عاشقِ سجدهست و تواضعِ سرمست
پس سزایِ مُتکبِّرِ سرِ بی‌ذوقِ بس است
چون ز سرِ رست همه نور شد از گریه برست
چون بگیرد قدحِ باده جان بر کفِ دست
طمعِ خام مکن، تا نخلد کام ز شست
راست گوید، بر این مایده کس را گله هست؟
در خطابات و مُجاباتِ بلی‌اند و اَلَسْتُ
نی در آن باغ و چمن پای کس از خارِ پخست
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
دستِ شمشیرزان را به چه تدبیر پیست

آن شنیدی که خضرِ تخته کشتی بشکست
خضرِ وقتِ تو عشق است که صوفی ز شکست
لذتِ فقرِ چو بادهست که پستی جوید
تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزه‌گیست
گریه شمع همه شب نه که از دردِ سرست
کفِ هستی ز سرِ خُمِ مُدَمَّعِ برود
ماهیا! هر چه تو را کام دل از بحرِ بجو
بحر می‌غرَد و می‌گوید: کای اُمّتِ آب
دم به دم بحرِ دل و اُمّتِ او در خوش و نوش
نی در آن بزم کس از دردِ دلی سر بگیرفت
هله خامش، به خموشیت اسیران برهند
لب فروبند چو دیدی که لبِ بسته یار

غزل شماره ۴۰۹

آدمی دزد ز زردزد کنون بیش‌ترست
خود چه دارند کسی را که ز خود بی‌خبرست
که جهان طالبِ زر و خود تو کانِ زرت
معدنِ نقره و زرت و یقینِ پُرگهرست
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرت
که یکی دزدِ سبک‌دست در این ره حذرت
هر که را رویِ سویِ شمس بُود چون سحرست
صبح را روی به شمس است و حریفِ نظرست
که تو بس مفلسی و چرخِ فلکِ پاک‌برست
گویا لقمه هر روزه تو مغزِ خرست
که همه سیم و زر و مال تو مارِ سقرست
صد شب از بهر هوا نفسِ تو بی‌خواب و خورست
آه و فریاد همی‌آید، گوشِ تو گرت
توشه راه تو خونِ دل و آه سحرست
که دلِ پاک تو آیینهِ خورشیدفرست
شمسِ تبریز شهنشاه که اِحْدی الکُبُرت

تا نلغزی که ز خون راهِ پس و پیش‌ترست
گُرُبُرانند که از عقل و خبر می‌دزدند
خود خود را تو چنین کاسد و بی‌خضم مدان
که رسولِ حقِ الناسُ معادن گفته‌ست
گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی؟
سحر ار چند که تاروست حساب روزست
روح‌ها مست شود از دم صبح از پی آنک
چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
مغز پالوده و بر هیچ نه، در خواب شدی
بیش‌تر جان کن و زر جمع کن و خوش‌دل باش
یک شب از بهر خدا بی‌خور و بی‌خواب بزی
از سر درد و دریغ، از پس هر ذره خاک
خونِ دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
دلِ پُر امید کن و صیقلی‌اش ده به صفا
مونس احمدِ مُرسل به جهان کیست، بگو؟

غزل شماره ۴۱۰

دوش آمد بر من آن که شب‌افروز منست
آمدن، باری اگر در دو جهان آمدنست

آن که سَرَسبزیِ خاکست و گهربخشِ فلک
 در کفِ عقل نهد شمع که بستان و بیا
 شمع را تو گرو این لگنِ تن چه کنی؟
 تا در این آب و گلی، کارِ کُلوخِ اندازیست
 گوهر آینهٔ جانِ همه در ساده‌دلیست
 زین گذر کن، صفت یارِ شِکرِبخشِ بگو
 خیره‌گشته است صفت‌ها همه، کانِ چه صفت است؟
 چشم نرگس نشناسد زِ غمش کاندرا باغ
 روشِ عشقِ روش‌بخشِ بُود بی‌پا را
 در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
 همه دل‌ها چو کبوترِ گرو آن بُرِ جند
 بس کن آخر چه بر این گفتِ زبان چُفسیدی؟

چاشنی‌بخشِ وطن‌هاست، اگر بی‌وطن‌ست
 تا درِ من که شفاخانهٔ هر مُمتحن است
 این لگن گر نبُود، شمع تو را صد لگن‌ست
 گفت و گو جمله کَلوخ‌ست و یقین دل‌شکن‌ست
 میلِ تو بهرِ تَصَدُّر همه در فضل و فن است
 که زِ عشوه‌ی شِکرش، ذره به ذره دهن است
 کان صفت‌ها چو بُتان و صفت او شمن است
 پیش او یاسمن است آن گلِ تر یا سمن‌ست
 خوش روانش کند از خود زمنِ صد زمن‌ست
 فتنه‌ها جمله بر آن فتنهٔ ما مُفتتن‌ست
 زان که جانی‌ست که او زنده‌کنِ هر بدن‌ست
 عشق را چند بیان‌هاست، که فوقِ سخن‌ست

غزل شمارهٔ ۴۱۱

عجب ای ساقیِ جانِ مطربِ ما را چه شده‌ست؟
 او زِ هر نیک و بدِ خَلقِ چرا می‌لنگد؟
 دَف دریده‌ست طربِ را، به خدا بی‌دَفِ او
 شهزُ غَلبیرگهی دان که شود زیر و زبر
 خیره کم گویِ خمش، مطربِ مسکین چه کند؟

هله چون می‌نَزند ره، ره او را کی زده‌ست؟
 بد و نیک همه را نَعْرهٔ مطربِ مدد است
 مجلس یارکده بی‌دَمِ او بارکده‌ست
 دستِ غَلبیرزَنش سَخْرهٔ صاحبِ بَلَدست
 این همه، فتنه آن فتنه‌گرِ خوب خدست

غزل شمارهٔ ۴۱۲

آن که بی‌باده کند جانِ مرا مست کجاست؟
 و آن که سوگند خورم جُز به سر او نخورم
 و آن که جان‌ها به سَحَرِ نعره زنانه از او
 جانِ جان‌ست و گر جائی ندارد چه عجب؟
 غمزهٔ چشم بَهانه‌ست و زان سو هوسی‌ست
 پَردهٔ روشنِ دل بست و خیالات نمود
 عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

و آن که بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟
 و آن که سوگند من و توبه‌ام اِشکست کجاست؟
 و آن که ما را غمش از جائی پُبرده‌ست کجاست؟
 این که جا می‌طلبد در تنِ ما هست کجاست؟
 و آن که او در پسِ غمزه‌ست دل خست کجاست؟
 و آن که در پَردهٔ چنین پرده دل بست کجاست؟
 و آن که او مست شد از چون و چرا رست کجاست؟

غزل شمارهٔ ۴۱۳

من نشستم زِ طلب، وین دلِ پیچان نشست
 هر کی اِستاد به کاری، بنشست آخرِ کار
 هر کی او نعرهٔ تسبیحِ جمادِ تو شنید
 تا سلیمان به جهان مُهرِ هوایت ننمود

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
 کار آن دارد آن، کز طلب آن نشست
 تا نَبَرْدش به سَرِاِپَردهٔ سبحان نشست
 بر سرِ اوجِ هوا، تختِ سلیمان نشست

تا ابد از دلِ او فکرِ پریشانِ ننشست
خواب از او رفت و خیالِ لبِ خندانِ ننشست
وز علاجِ سرِّ سودایِ فراوانِ ننشست
همچنین رقص‌کنان تا به گلستانِ ننشست

هر کی تشویشِ سرِّ زلفِ پریشانِ تو دید
هر کی در خوابِ خیالِ لبِ خندانِ تو دید
تُرشی‌های تو صفرایِ رهی را نشانند
هر که را بویِ گلستانِ وصالِ تو رسید

غزل شماره ۴۱۴

در شکرخانه تو مرغِ شکرخا چه خوش‌ست
سایهٔ سرِّ خوشِ نادره‌بالا چه خوش‌ست
بلبلان را به چمن با گلِ رعنا چه خوش‌ست
از دمِ روحِ نفخنا، دلِ سرنا چه خوش‌ست
در رخِ شمسِ ضحیٰ دیدهٔ بینا چه خوش‌ست
تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوش‌ست؟
زان شکرریزِ لقا، سینهٔ سینا چه خوش‌ست
گه خمش بودن و گه گفتِ مَواسا چه خوش‌ست

روز و شب خدمتِ تو، بی‌سرو و بی‌پا چه خوش‌ست
بر سرِّ غنچهٔ بسته که نهان می‌خندد
زاغ اگر عاشقِ سرگینِ خر آمد، گو باش
بانگِ سرنای چه گر مونسِ غمگینان‌ست
گر چه شب باز رهد خلق ز اندیشه به خواب
بُت‌پرستانه تو را پائی فرو رفت به گل
چون تجلی بُود از رحمتِ حق موسی را
که صدا دارد و در کانِ زرِ صامت هم هست

غزل شماره ۴۱۵

بر سرِ گنجِ گدا بین که چه پُر تاب شده‌ست
در ارس بی‌خبر از آبِ چو دولاب شده‌ست
کآفتابِ سحرِی ناسخِ مهتاب شده‌ست
دلِ آن گول از این ترسِ چو سیماب شده‌ست
جانِ محجوب از او مفخرِ حجاب شده‌ست
ای بسا غوره در این معصره دوشاب شده‌ست
زعفرانی رخِ عشاقِ چو عناب شده‌ست؟
چون عمرِ شرم‌شکن گشته و خطاب شده‌ست
من دکانِ بستم، کو فاتحِ ابواب شده‌ست

تشنهٔ بر لب جو بین که چه در خواب شده‌ست
ای بسا خشک لبِ کز گره سحرِ کسی
چشم‌بند آر نبدی که گروِ شمع شدی؟
ترسد ار شمع نباشد بنیید مَه را
چون سلیمانِ نهان است که دیوانش دل است
ای بسا سنگ‌دلا که حجرش لعل شده‌ست
این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او
چند عثمانِ پُر از شرم که از مستی او
طرفه قفال کز آنفاس کند قفل و کلید

غزل شماره ۴۱۶

نَبُود بسته، بُود رُسته و رویده خوش است
گردِ زیر و بَمِ مطرب‌بچه پیچیده خوش است
بر شکوفه‌ی رخِ پژمرده بباریده خوش است
این جهان در هوسش درهم و شوریده خوش است
سرِّ او را کفِ معشوقِ بمالیده خوش است
هم خیالِ صنمِ نادره در دیده خوش است
دیدن آن مَه جانِ ناگه و دُزدیده خوش است

مُطرب و نوحه‌گر عاشق و شوریده خوش است
تَف و بویِ جگرِ سوخته و جوششِ خون
ز ابرِ پُر آبِ دو چشمش زِ تصاریفِ فراق
بنگر جان و جهان، ور نتوانی دیدن
پیشِ دلبر بنهادن سرِّ سرمست سزاست
دیدنِ رویِ دلارامِ عیانِ سلطانی‌ست
این سعادت ندهد دست همیشه، اما

عشق اگر رختِ تو را بُرد به غارت، خوش باش
بس کن آر چه که اراجیفِ بشیرِ وصل است
پیش آن یوسفِ زیبا، کفِ بُریده خوش است
وصلِ همچون شکرِ ناگه بشنیده خوش است

غزل شماره ۴۱۷

من پری زاده‌ام و خواب ندانم که کجاست
چون دماغ است و سرستت مکن استیزه بخُساب
چونک شب گشت نخُسپند، که شبِ نوبتِ ماست
دخِل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزاست
هر که را هست، زهی بخت، ندانم که که راست؟
خرج بی‌دخِل، خدایی است ز دنیا مطلب

غزل شماره ۴۱۸

سر مپیچان و مَجُنبان که کنون نوبتِ توست
عددِ ذره در این جوّ هوا عَشاقند
بستان جام و درآشام که آن شربتِ توست
طرب و حالتِ ایشان مددِ حالتِ توست
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است
هر که را همتِ عالی بُود و فکرِ بلند
فیکرتی کان نبُود خاسته از طَبَع و دماغ
ای دلِ خسته ز هجران و ز اسبابِ دگر
ز آن سوی کامد محنت، هم از آن سو است دوا
هم خُمار از می آید هم از او دَفْعِ خمار
بس، که هر مستمعی را هوس و سوداییست

غزل شماره ۴۱۹

بوسه‌ای داد مرا دلبرِ عیّار و برفت
هر لبی را که ببوسید، نشان‌ها دارد
چه شدی چون که یکی داد بَدادی شش و هفت؟
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشقُ هزار آتش و نَفْت
می‌دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تَقْت
چه عجب لاغری از آتشِ معشوقه زفت؟
یک نشان آن که ز سودای لبِ آبِ حیات
یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل
تُنک و لاغر گردد به مثال لبِ دوست

غزل شماره ۴۲۰

ذوقِ رویِ تُرُشش بین که ز صد قند گذشت
چون چنین است صنم، پند مده عاشق را
گفت: بس چند بُود؟ گفتمش از چند گذشت
آهنِ سرد چه کوبی، که وی از پند گذشت
تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت؟
آن چه روی است که تُرکان همه هِندویِ وی‌اند
آن کفِ بحرِ گهرِ بخش و راءِ النَّهر است
خارشِ حرص و طمع در جگر و جانش افکند
ذوقِ دشنامِ وی از شهدِ ثنا بیش آمد

تا که این سیلِ بلا آمد و از بند گذشت
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
کاین مقالاتِ خوش از فهم خردمند گذشت

گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حلِ احوالِ دلِ خویش بدید
مرد چون که به کف آورد چنین در یتیم
بس که از قصهٔ خویش همه در فتنه فتند

غزل شمارهٔ ۴۲۱

که دل و جانِ حریفان ز خمارِ آغشته‌ست؟
که چو زهرست نشاطِ همگان را گشته‌ست
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته‌ست
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته‌ست
تا چه عشق‌ست که اندر دل ما بسرشته‌ست
هان که ویران شود، این خانه دل یک خشته‌ست
مجلسی ده پُر از آن گل که خدایش کشته‌ست
پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته‌ست

ساقیا! این می از انگورِ کدامین پشته‌ست؟
خُمِ پیشین بگشا و سر این خُم بر بند
بند این جامِ جفا، جامِ وفا را برگیر
درده آن بادهٔ اول که مبارک باده‌ست
صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست؟
بر در خانهٔ دل این لگدِ سخت مزن
باده‌ای ده که بدان باده بلا واگردد
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم

غزل شمارهٔ ۴۲۲

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
غیر پیمودن باده‌ی هوس تو، بادست
زان که کار تو یقین کارگه ایجادست
کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
نه که امروز خماران تو را میعادست؟
شرقیانند که او در صفشان آحادست
هر که شیرین تو را دل شده چون فرهادست
این چه وقت سخن‌ست و چه گه فریادست

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
نقدهایی که نه نقدِ غم توست آن خاک‌ست
کار او دارد کاموخته کار توست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
روئ بنمای و خمارِ دو جهان را بشکن
آفتاب آر چه در این دور فریدست و وحید
خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند
می‌نهد بر لب خود دست دل من که خموش

غزل شمارهٔ ۴۲۳

که چنین مُشکِ تئاریِ عبرافشان شده است؟
که هزاران قمرِ غیبِ درخشان شده است؟
گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
لیک هر جان بندان ز چه خندان شده است
که هزاران دل از او لعلِ بدخشان شده است
بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
شیشه بر دست گرفته است و پری‌خوان شده است

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
مگر از چهرهٔ او بادِ صبا پرده رُبود
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست؟
ای بسا شادگلی کز دم حق خندان است
آفتابِ رُخس امروز زهی خوش که بتافت
عاشقِ آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهَد
مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است
تا بیدیه است دل آن حسنِ پری‌زادِ مرا

بر درختِ تن اگر بادِ خوشش می‌نوزد
 بهر هر گشته او جانِ ابد گر نبُود
 از حیات و خبرش باخبران بی‌خبرند
 گر نه در نایِ دلی مُطربِ عشقش بدمید
 شمسِ تبریز ز بام آر نه کلوخ اندازد
 پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است؟
 جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است؟
 که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
 هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
 سوی دل، پس ز چه جان‌هاش چو دربان شده است؟

غزل شماره ۴۲۴

دلبری و بی‌دلی اسرارِ ماست
 نوبتِ کهنه‌فروشان درگذشت
 نوبهاری کو جهان را نو کند
 عقل اگر سلطانِ این اقلیم شد
 آن که افلاطون و جالینوس ماست
 گاو و ماهی تری قربانِ ماست
 هر چه اول زهر بُد، تریاق شد
 دعوی شیری کند هر شیرگیر
 ترکِ خویش و ترکِ خویشان می‌کنیم
 خودپرستی نامبارک حالتی‌ست
 هر غزل کان بی‌من آید خوش بُود
 شمسِ تبریزی به نورِ ذوالجلال
 کارِ کارِ ماست چون او یارِ ماست
 نوفروشانیم و این بازارِ ماست
 جانِ گلزارست، اما زارِ ماست
 همچو دزد آویخته بر دارِ ماست
 پُر فنا و علت و بیمارِ ماست
 شیرِ گردونی به زیرِ بارِ ماست
 هر چه آن غم بُد کنون غم‌خوارِ ماست
 شیرگیر و شیرِ او کفتارِ ماست
 هر چه خویش ما، کنون اغیارِ ماست
 کاندر او ایمانِ ما انکارِ ماست
 کاین نوا بی‌فر ز چنگ و تارِ ماست
 در دو عالم مایه اقرارِ ماست

غزل شماره ۴۲۵

عاشقان را جُست و جواز خویش نیست
 این جهان و آن جهان یک گوهر است
 ای دَمَتِ عیسی، دم از دوری مَزَن
 گر بگویی پس روم، نی پس مرو
 دست بُگشا، دامنِ خود را بگیر
 جُزو درویشند جمله نیک و بد
 هر که از جا رفت، جای او دل‌ست
 در جهان جوینده جُز او بیش نیست
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
 من غلام آن که دورانیش نیست
 ور بگویی پیش، نی ره پیش نیست
 مرهم این ریش جُز این ریش نیست
 هر کی نبُود او چنین درویش نیست
 همچو دل اندر جهان جاییش نیست

غزل شماره ۴۲۶

غیرِ عشقت راه‌بینِ جُستیم نیست
 آن چنان جُستن که می‌خواهی بگو
 بعد از این بر آسمان جویم یار
 چون خیالِ ماهِ تو ای بی‌خیال
 جُز نشانت هم‌نشینِ جُستیم، نیست
 کان چنان را این چنین جُستیم، نیست
 زان که یاری در زمین جُستیم، نیست
 تا به چرخِ هفتمین جُستیم، نیست

بهرتر آن باشد که محور این شویم
صاف‌های جمله عالم خورده گیر
خاتم مُلکِ سلیمان جُستنی‌ست
صورتی کاندِرِ نَگینِ او بُدست
آن چنان صورت که شرحش می‌کنم
اندر آن صورت یقین حاصل شود
جای آن هست آر گمان بد بریم
پُشتِ ما از ظنّ بد شد چون کمان
زین بیان نوری که پیدا می‌شود

کز دو عالم به از این جُستیم، نیست
همچو دُردِ دُردِ دینِ جُستیم، نیست
حلقه‌ها هست و نَگینِ جُستیم، نیست
در بُتانِ روم و چینِ جُستیم، نیست
جُز که صورت آفرینِ جُستیم، نیست
کز وِرایِ آن یقینِ جُستیم، نیست
زان که بی‌مکری امینِ جُستیم، نیست
زان که راهی بی‌کمینِ جُستیم، نیست
در بیان و در مُبینِ جُستیم، نیست

غزل شماره ۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت
آمدی کاتش در این عالم زنی
ای ز عشقت عالمی ویران شده
من تو را مشغول می‌کردم دلا
عشق را بی‌خویش بُردی در حرم
یا رسول الله ستونِ صبر را
شمعِ عالم بود لطفِ چاره‌گر
یک سرم این سوست، یک سر سوی تو
دانه بیچاره بودم زیرِ خاک
دانه‌ای را باغ و بُستان ساختی
ای دلِ مجنون و از مجنون بتر
کاسه سر از تو پُر از تو تهی
جانِ جاندارانِ سرکش را به علم
شمسِ تبریزی که مر هر ذره را

هر دو را دیوانه کردی عاقبت
وانگشتی تا نکردی عاقبت
قصد این ویرانه کردی عاقبت
یادِ آن افسانه کردی عاقبت
عقل را بیگانه کردی عاقبت
اُسْتُنِ حَنّانه کردی عاقبت
شمع را پروانه کردی عاقبت
دو سرم چون شانه کردی عاقبت
دانه را دُردانه کردی عاقبت
خاک را کاشانه کردی عاقبت
مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسه را پیمانه کردی عاقبت
عاشقِ جانانه کردی عاقبت
روشن و فرزانه کردی عاقبت

غزل شماره ۴۲۸

این چنین پابندِ جانِ میدانِ کیست؟
عشقِ گردان کرد ساغره‌های خاص
جانِ حیاتی داد کوه و دشت را
این چه باغ‌ست، این که جنتِ مستِ اوست
شاخِ گل از بلبلان گویاترست
یاسمن گفتا نگوئی با سمن
چون بگفتم، یاسمن خندید و گفت

ما شدیم از دستِ این دستانِ کیست؟
عشق می‌داند که او گردانِ کیست؟
ای خدایا! ای خدایا! جانِ کیست؟
وین بنفشه و سوسن و ریحانِ کیست؟
سروِ رقصان گشته کاین بستانِ کیست
کاین چنین نرگس ز نرگسدانِ کیست؟
بی‌خودم من می‌ندانم کانِ کیست؟

می‌دَوَد چون گویِ زَرینِ آفتاب
 ماهِ همچون عاشقانِ اندر پی‌آش
 ابرِ غمگین در غم و اندیشه است
 چرخِ اَزرق‌پوشِ روشن‌دلِ عجب
 درد هم از دردِ او پرسیان شده
 شمسِ تبریزی گشاده‌ست این گره
 ای عجب اندر خَمِ چوگانِ کیست؟
 فربه و لاغر شده، حیرانِ کیست؟
 سِرِّ پُراتش، عجبُ گریانِ کیست
 روز و شب سرمست و سرگردانِ کیست؟
 کای عجب این دردِ بی‌درمانِ کیست؟
 ای عجب این قدرت و امکانِ کیست؟

غزل شماره ۴۲۹

عاشقی و بی‌وفایی کارِ ماست
 قصدِ جانِ جمله‌ خویشان کنیم
 عقل اگر سلطانِ این اقلیم شد
 خویش و بی‌خویشی به یک جا کی بُود؟
 خودپرستی نامبارکُ حالتی‌ست
 آن که افلاطون و جالینوسِ توست
 نوبهاری کو نُویِ خودِ بدید
 این منی خاک‌ست، زَر در وی بجو
 خاکِ بی‌آتش بنماید گُهر
 طالبا! بشنو که بانگِ آتش‌ست
 طالبا! بگذر از این اسرارِ خود
 نور و نارِ توست، ذوق و رنجِ تو
 گاه گویی شیرم و گَه شیرگیر
 طالبِ رَه طالبِ شه کی بُود؟
 شهر از عاقلُ تهی خواهد شدن
 عاشق و مفلس کند این شهر را
 مدرسه، عشق و مُدرِّسِ ذوالجلال
 شمسِ تبریزی که شاهِ دلبری‌ست
 کارِ ماست چون او یارِ ماست
 هر چه خویشِ ما، کنون اغیارِ ماست
 همچو دزد آویخته بر دارِ ماست
 هر گلی کز ما بروید خارِ ماست
 کاندر او ایمانِ ما انکارِ ماست
 از منی پُر علَّت و بیمارِ ماست
 جانِ گلزارست اما زارِ ماست
 کاندر او گنجور، یارِ غارِ ماست
 عشق و هجرانِ ابرِ آتش‌بارِ ماست
 تا نپنداری که این گفتارِ ماست
 سِرِّ طالبُ پردهٔ اسرارِ ماست
 رو بدان جایی که نور و نارِ ماست
 شیرگیر و شیرِ تو گفتارِ ماست
 گر چه دل دارد، مگو دلداری ماست
 این چنین ساقی که این خَمّارِ ماست
 این چنین چابک که این طَرّارِ ماست
 ما چو طالبِ عِلْم و این تکرارِ ماست
 با همه شاهنشهی جاندارِ ماست

غزل شماره ۴۳۰

گم شدن در گم شدن دینِ من‌ست
 تا پیاده می‌روم در کویِ دوست
 چون به یک دم صد جهان واپس کنم
 من چرا گردِ جهان‌گردم چو دوست
 شمسِ تبریزی که فخرِ اولیاست
 نیستی در هستِ آیینِ من‌ست
 سبزخنگِ چرخ در زینِ من‌ست
 بنگرم، گامِ نخستینِ من‌ست
 در میانِ جانِ شیرینِ من‌ست
 سینِ دندان‌هاش یاسینِ من‌ست

غزل شماره ۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت
سوی هجران عزم کردی عاقبت
بازگردی زان حسانِ زنِ صفت
سوی این مردان، چو مردی عاقبت
سیرگردی زان همه جُفتانِ تو زود
چون که فردِ فردِ فردی عاقبت
چون گُلِ زردی ز عشقِ لاله‌ای
لاله گردی، گر چه زردی عاقبت
چون که خاکِ شمسِ تبریزی شدی
نورِ سقفی لاجوردی عاقبت

غزل شماره ۴۳۲

این چنین پابندِ جانِ میدانِ کیست؟
ما شدیم از دستِ این دستانِ کیست؟
می‌دود چون گویِ زرینِ آفتاب
ای عجب اندر خمِ چوگانِ کیست؟
آفتابا! راهزنِ راهت نَزَد
چون زند؟ داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جانِ پِداد
باز جو آن بو ز سیستانِ کیست؟
چشمِ یعقوبی از این بو باز شد
ای خدا این بوئی از کنعانِ کیست؟
خاک بودیم این چنین موزون شدیم
خاکِ ما زَرگشت، در میزانِ کیست؟
بر زَر ما هر زمان مَهْرِ نوست
تا بداند زَر که او از کانِ کیست
جمله حیرانند و سرگردانِ عشق
ای عجب این عشقِ سرگردانِ کیست؟
جمله مهمانند در عالمِ ولیک
کم کسی داند که او مهمانِ کیست
نرگسِ چشمِ بُتانِ رَه می‌زند
آبِ این نرگس ز نرگسدانِ کیست؟
جسم‌ها شبِ خالی از ما، روز پُر
ما و من چون گربه در انبانِ کیست؟
هر کسی دَسْتک‌زنانِ کایِ جانِ من
وان که دَسْتک‌زن کند، او جانِ کیست؟
شمسِ تبریزی که نورِ اولیاست
با چنان عِزّ و شرفِ سلطانِ کیست؟

غزل شماره ۴۳۳

اندر این جمع شرها ز کجاست؟
دودِ سودایِ هنرها ز کجاست؟
من سرِ رشته خود گم کردم
کاین مخالف شده سرها ز کجاست؟
گر نه دل‌هایِ شما مختلفند
در من از جنگِ اثرها ز کجاست؟
گر چو زنجیر به هم پیوستیم
این فروبستنِ درها ز کجاست؟
گر نه صد مُرغِ مخالف اینجاست
جنگ و برکندنِ پرها ز کجاست؟
ساقیا! باده به پیش آر که می
خود بگوید که دگرها ز کجاست؟
تو اگر جرعه نریزی بر خاک
خاک را از تو خبرها ز کجاست؟

غزل شماره ۴۳۴

هم به بر این بُتِ زیبا خوشک‌ست
من نشستم که همین جا خوشک‌ست
مطرب و یار من و شمع و شراب
این چنین عیشِ مهیا خوشک‌ست

من و تو هیچ از این جا نرویم
 خجل است از رخ یارم گُل تر
 هر صباحی زِ جمالش مستیم
 بجهم حلقه زلفش گیرم
 شمس تبریز که نورِ دل‌ها است
 پهلوی شکر و حلوا خوشک‌ست
 با چنین چهره و سیما خوشک‌ست
 خاصه امروز که با ما خوشک‌ست
 که در آن حلقه تماشا خوشک‌ست
 دایما با گُل رعنا خوشک‌ست

غزل شماره ۴۳۵

هر کی بالاست مَر او را چه غم‌ست؟
 که از این سو همه جان‌ست و حیات
 خود از این سو که نه سوی‌ست و نه جا
 این عَدَم خود چه مبارک جای‌ست
 همه دل‌ها نگرانِ سویِ عَدَم
 این همه لشکرِ اندیشه دل
 ز تو تا غیب هزاران سال‌ست
 هر کی آنجاست مَر او را چه غم‌ست؟
 که از این سو همه لطف و کرم‌ست
 قدم اندر قدم اندر قدم‌ست
 که مددهای وجود از عَدَم‌ست
 این عَدَم نیست که باغِ ارم‌ست
 ز سپاهانِ عَدَم یک علم‌ست
 چو روی از ره دل یک قدم‌ست

غزل شماره ۴۳۶

گفتا که: کیست بر در؟ گفتم: کَمینُ غلامت
 گفتا که: چند رانی؟ گفتم که: تا بخوانی
 دعویِ عشق کردم، سوگندها بخوردم
 گفتا: برای دعوی، قاضی گواه خواهد
 گفتا: گواه جَرَح‌ست، تردامن‌ست چشمت
 گفتا: که بود همره؟ گفتم خیالت ای شه
 گفتا: چه عزم داری؟ گفتم: وفا و یاری
 گفتا: کجاست خوش‌تر؟ گفتم: که قصرِ قیصر
 گفتا: چراست خالی؟ گفتم: ز بیمِ رهنز
 گفتا: کجاست ایمن؟ گفتم که: زهد و تقوی
 گفتا: کجاست آفت؟ گفتم: به کویِ عشقت
 خامش که گر بگویم من نکته‌های او را
 گفتا: چه کار داری؟ گفتم: مها! سلامت
 گفتا که: چند جوشی؟ گفتم که: تا قیامت
 کز عشق یاوه کردم، من مُلکَت و شهامت
 گفتا: گواهِ اشکم، زردیِ رُخِ علامت
 گفتا: به فَرِّ عدلت، عدلند و بی‌غرامت
 گفتا: که خواندت اینجا؟ گفتم که: بویِ جانت
 گفتا: ز من چه خواهی؟ گفتم: که لطفِ عامت
 گفتا: چه دیدی آنجا؟ گفتم که: صد کرامت
 گفتا که: کیست رهنز؟ گفتم که: این ملامت
 گفتا که: زهد چه بود؟ گفتم: ره سلامت
 گفتا که: چونی آنجا؟ گفتم: در استقامت
 از خویشتن برآیی نی در بُود نه بامت

غزل شماره ۴۳۷

هر جور کز تو آید، بر خود نهم غرامت
 ای ماه روی! از تو صد جور اگر بیاید
 هر کس ز جمله عالم، از تو نصیب دارند
 گه جام مست گردد از لذتِ می تو
 جرم تو را و خود را، بر خود نهم تمامت
 تن را بُود چو خَلعت، جان را بود سلامت
 عشق تو شد نصیبم، أَحَسنت ای کرامت
 گه می به جوش آید، از چاشنیِ جامت

هر حرفِ رقصِ آرد، چون بشنود کلامت
زیرا که نُقلِ این می نَبود به جُز ملامت

معنی به سجده آید، چون صورتِ تو بیند
عاشق چو مست‌تر شد، بر وی ملامت آید

غزل شماره ۴۳۸

گویی سلام و کاغذ، در شهر ما گران‌ست
بینی دراز کردن آیین نَرخَوان‌ست
جان و جهان مگوشِ کانِ جانِ ز تو جهان‌ست
پنهان مدار زَر را، بی‌زَر صنمِ پنهان‌ست
در گوشِ حلقه زَر، بر طَمَع او نشان‌ست
چون که عنایت آمد، اِقْبَالُ رایگان‌ست
زیرا که زَرِ مُرده، آن سوی ناروان‌ست
مغرورِ زَرِ پُخته، خام است و قَلتَبان‌ست
کمتر ز زَر نباشی معشوقِ بی‌زبان‌ست

هر دم سلام آرد کاین نامه از فُلان‌ست
زین مرگ هیچ کوسه، ارزان نَبرد بوسه
هر جا که سیم‌بَر بُد، می‌دان که سیم بر بُد
بِتراش زَر به ناخُن از کان و چاره‌ای کن
گر حلقه زَر نبود، در گوش او نرفتی
ور زان که نازنینی، بی‌سیم و زَر بینی
این یارِ زَر نگیرد، جانی بیار زَرین
سنگی‌ست سُرُخ گشته صد تخمِ فتنه کِشته
خامش! سخن چه باید؟ آنجا که عشق آید

غزل شماره ۴۳۹

افغان که گشت بی‌گه ترسم ز خیر بادت
آتش بُود فِرَاقَت، حقا وزان زیادت
الا خیالِ خوبت، شب می‌کند عیادت
منکر مشو، مگو کی؟ دانم که هست یادت
شب از سیاه‌کاری پنهان کند عبادت

بگذشت روز با تو، جانا به صد سعادت
گویی مرا: شب خوش، خوش کی بُدست آتش؟
عاشق به شب بُمردی واللّه که جان نَبردی
در گوشِ من بگفتی، چیزی ز سِرِّ جُفتی
رازِ تو را بخوردم، شب را گواه کردم

غزل شماره ۴۴۰

زیرا که شاهِ خوبانِ امروز در میان‌ست
شهری که در میانش آن صارمِ زمان‌ست
آن دَم زمینِ خاکی بهتر ز آسمان‌ست
سلطان و خسروِ ما، آن‌ست و صد چنان‌ست
رحمِ آر بر ضعیفان، عشقِ تو بی‌امان‌ست
چون ایمنی نباشد، چون شیر پاسبان‌ست
دانست جانِ ز بویش کانِ یارِ مهربان‌ست
وان کو قرینِ جان شد، او صاحبِ قران‌ست
او خمِ بی‌خمارست، او سودِ بی‌زیان‌ست
شع و شراب و شاهد، امروز رایگان‌ست
پهلوی شکست کان را، زان کس که پهلوان‌ست
بارانِ نبات‌ها را، در باغ امتحان‌ست

امروز شهرِ ما را صد رونق‌ست و جان‌ست
حیران چرا نباشد؟ خندان چرا نباشد؟
آن آفتابِ خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ، سبزه‌پوشانِ پَر می‌زنند یعنی
ای جانِ جانِ جانان از ما سلامِ بَرخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم، چو تو بهاری؟
چون کوفت او در دل، ناآمده به منزل
آن کو کشید دستت، او آفریده‌استت
او ماهِ بی‌خسوف‌ست، خورشیدِ بی‌کسوف‌ست
آن شهریارِ اعظم، بزمی نهاد خُرُم
چون مست گشت مردم، شد گوهرش برهنه
دَلاله چون صبا شد، از خارِ گل جدا شد

بی‌عزّ و نازنینی، کی کرد ناز و بینی؟ هر کس که کرد واللّه خام‌ست و قَلْتَبان‌ست
خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او خود چیست این زبان‌ها، گر آن زبان زبان‌ست؟

غزل شماره ۴۴۱

بِنمای رخ که باغ و گُلستانم آرزوست
ای آفتابِ حُسن! برون آ دمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آوازِ طبلِ باز
گفتی ز ناز بیش مَرَنجان مرا، بُرو
وان دفع گفتنت که: بُرو شَه به خانه نیست
در دستِ هر که هست ز خوبی قُراضه‌هاست
این نان و آبِ چرخِ چو سیل‌ست بی‌وفا
یعقوب‌وار و اَسفاها همی‌زنم
واللّه که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود
زین هم‌رهانِ سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلقِ پُر شکایتِ گریانِ شدم ملول
گویاترم ز بلبل اما ز رَشکِ عام
دی شیخ با چراغ همی‌گشت گردِ شهر
گفتند: یافت می‌نشود، جُسته‌ایم ما
هر چند مفلسم نپذیرم عقیقِ خُرد
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
خود کارِ من گذشت ز هر آرزو و آز
گوشم شنید قصه‌ایمان و مست شد
یک دست جامِ باده و یک دستِ جَعَدِ یار
می‌گوید آن رِباب که: مُردم ز انتظار
من هم رِبابِ عشقم و عشقم رِبابی‌ست
باقی این غزل را ای مطربِ ظریف
بِنمائی شمسِ مَفخَرِ تبریز، رو ز شرق

غزل شماره ۴۴۲

بر عاشقانِ فریضه بُود جُست و جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها
گاهی به جویِ دوست چو آبِ روانِ خوشیم
که چون حویجِ دیگ بجوشیم و او به فکر
بر روی و سر چو سیلِ دوان، تا به جویِ دوست
ای گفت و گویِ ما همگی گفت و گویِ دوست
گاهی چو آبِ حبس شدم در سبویِ دوست
کفگیر می‌زند، که چنین‌ست خویِ دوست

بر گوش ما نهاده دهان او به دَمَدَمه
چون جانِ جانِ وی آمد، از وی گزیر نیست
بُگدازدت زِ ناز و چو مویت کند ضعیف
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو؟
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
من در جهان ندیدم یک جانِ عدوی دوست
نَدَهی به هر دو عالمِ یکتای موی دوست
کو کو همی‌زنیم زِ مستی به کوی دوست
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
کو های هوی سرد تو، کو های های دوست

غزل شماره ۴۴۳

از دل به دل برادر، گویند روزنی‌ست
هر کس که غافل آمد از این روزنِ ضمیر
زان روزنه نظر کن، در خانه جلیس
گر روشن است و بر تو زند برقِ روشنش
پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
خواهم که شرح گویم، می‌لرزد این دلم
آنجا که او نباشد، این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنی‌ست
آهن شکافتن بر داوودِ عشق چیست؟

روزن مگیر، گیر که سوراخ سوزنی‌ست
گر فاضلِ زمانه بُود، گول و کودنی‌ست
بنگر که ظلمت است در او یا که روشنی‌ست
می‌دان که کان لعل و عقیق است و معدنی‌ست
گل در رهش بکار، که سروی و سوسنی‌ست
برخور از آن کنار، که مرفوع گردنی‌ست
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنی‌ست
زیرا غریب و نادر و بی‌ما و بی‌منی‌ست
از همدگر رمیده، چو آبی و روغنی‌ست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنی‌ست
خامش که شاهِ عشقِ عجایب تهمتتی‌ست

غزل شماره ۴۴۴

ساقی بیار باده که آیام بس خوش‌ست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
امروز غیر توبه نیننی شکسته‌ای
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست
امروز جان بیابد هر جا که مُرده‌ای‌ست
شاخی که خشک نیست ز آتش مُسلم است
در عاشقی نگر که رخس بوسه‌گاه اوست
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بُود؟ که دلش گنج گوهر است
ای مُرده‌شوی من، زنخم را ببند سخت
خامش، زَنخِ مزن که تو را مُرده‌شوی نیست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلداز مه‌وش است
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بُود کان مشوش است
توبه شکن حق است که توبه مُخمش است
بر آب و گل به قدرت یزدان مُنقش است
چشمی دگر گشاید، چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سُغری که ترکش است
منگر بدان که زرد و ضعیف و مُکرَمش است
بس دانه زیر خاک درختش مُنعش است
دلتنگ کی بُود؟ که دلارام در کش است
زیرا که بی‌دهان دل و جانم شکرچش است
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

غزل شماره ۴۴۵

این طُرفه آتشی که دمی برقرار نیست
صورت چه پای دارد، کو را ثبات نیست؟
عالم شکارگاه و خلایق همه شکار
هر سوئ کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی، چه مردی است؟
ای نیک بخت اگر تو نجویی، بجویدت
سیلت چو درر باید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم، تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر، گواه باش

گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست؟
غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست، بار نیست
کاین‌ها همه به جز کف و نقش و نگار نیست
کآتش همیشه بی‌تف و دود و بخار نیست
در گرد مرد جوی، که با گرد کار نیست
جوینده‌ای که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق، ولیک اختیار نیست
اما گلی که دید که پهلویش خار نیست؟
این جنس خار بودن فخرست، عار نیست

غزل شماره ۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده‌ست
مه نور می‌فشانند و سگ بانگ می‌کند
کوه‌ست، نیست که به بادی ز جا رود
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون در این ره عمارت‌ست
عیسی ز چرخ چارم می‌گوید: الصلا
رو محو یار شو به خرابات نیستی
در بارگاه دیو درآبی که داد داد
گفته‌ست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

از عشق برنگردد آن کس که دلشده‌ست
مه را چه جرم؟ خاصیت سگ چنین بده‌ست
آن گله پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
کری گوش عشق از آن، نیز قاعده‌ست
ترک همه فواید، در عشق فایده‌ست
دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌ست
هر جا دو مست باشد، ناچار عرَبده‌ست
داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست
این نفس ما زن‌ست اگر چه که زاهده‌ست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست؟
آن سو که جعفرست، خرافات فاسده‌ست

غزل شماره ۴۴۷

ای گل تو را اگر چه که رخسار نازک‌ست
در دل مدار نیز که رخ بر رخس نهی
چون آرزو ز حد شد، دزدیده سجده کن
گر بی‌خودی ز خویش همه وقت تو است
دل را ز غم بروب که خانه‌ی خیال او است
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست

رخ بر رخس مدار، که آن یار نازک‌ست
کو سر دل بداند و دلدار نازک‌ست
بسیار هم مکوش، که بسیار نازک‌ست
گر نی، به وقت آی، که اسرار نازک‌ست
زیرا خیال آن بُت عیار نازک‌ست
بر دوست کار کرد، که این کار نازک‌ست

اندر خیالِ مَفخِرِ تبریز، شمسِ دین منگر تو خوار، کان شه خون‌خوار نازک‌ست

غزل شماره ۴۴۸

امروز روز، نوبت دیدارِ دلبرست
دی یاز قه‌رباره و خون‌خواره بود لیک
از حور و ماه و روح و پری، هیچ دم مزن
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر مؤمنی که ز آتش او با خبر بُود
ای آن که باده‌های لبش را تو منکری
زد حلقه روحِ قدس، مه من بگفت: کیست؟
گفتا که: با تو کیست؟ بگفت او که عشق تو
ای سیم‌بر به من نظری کن زکاتِ حُسن
گفت: از شکافِ در تو به من درنگر از آنک
گفتا: که ذره ذره جهان عاشقِ مَنند
پیش آ تو شمسِ مَفخِرِ تبریز، شاهِ عشق
امروز روزِ طالعِ خورشیدِ اکبرست
امروز لطفِ مطلق و بیچاره‌پرورست
کان‌ها به او نماند، او چیز دیگرست
او آدمی نباشد، او سنگِ مرمرست
در چشمِ صادقانِ ره عشقِ کافرست
در چشم من نگر، که پُر از می چو ساغرست
آواز داد او که: کمین‌بنده بر درت
گفتا: کجا است عشق؟ بگفت: اندر این برت
کاین چشم من پُر از دُر و رخسار از زرت
دستیم بر در تو و دستیم بر سرت
رو رو که این متاع بر ما مُحَقَّرست
کاین قصه پُر آتش، از حرف برترست

غزل شماره ۴۴۹

جانا جمالِ روحِ بسی خوب و بافر است
ای آن که سال‌ها صفتِ روح می‌کنی
در دیده می‌فزاید نور از خیالِ او
ماندم دهانِ باز ز تعظیمِ آن جمال
دل یافت دیده‌ای که مقیمِ هوایِ توست
از حور و ماه و روح و پری، هیچ دم مزن
چاکرنوازی‌ست که کرده‌ست عشقِ تو
هر دل که او نخفت شبی در هوایِ تو
هر کس که بی‌مُراد شد او چون مریدِ توست
هر دوزخی که سوخت و در این عشقِ اوفتاد
پایم نمی‌رسد به زمین از امیدِ وصل
غمگین مشو دلا تو از این ظلمِ دشمنان
از رویِ زعفرانِ من آر شاد شد عدو
چون برترست خوبیِ معشوقم از صفت
آری چو قاعده‌ست که رنجورِ زار را
همچون قمر بتافت ز تبریزِ شمسِ دین
لیکن جمال و حُسن تو، خود چیز دیگرست
بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
با این همه به پیش وصالش مُکَدَّرست
هر لحظه بر زبان و دلِ الله اکبرست
آوه که آن هوا چه دل و دیده‌پرورست
کان‌ها به او نماند، او چیز دیگرست
ور نی کجا دلی که بدان عشقِ درخورست
چون روز روشن‌ست و هوا زو مُنَوَّرست
بی‌صورتِ مُرادِ مرادش مُیسَّرست
در کوثرِ اوفتاد، که عشقِ تو کوثرست
هر چند از فراقِ توأم دست بر سرت
و اندیشه کن در این که دل آرام داورست
نی رویِ زعفرانِ من از وَرْدِ أَحْمَرست
در دم چه فربه‌ست و مدیحم چه لاغرست
هر چند رنج بیش بُود، ناله کمترست
نی خود قمر چه باشد، کان رویِ اَقْمَرست

غزل شماره ۴۵۰

امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست
امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
چون روی تو بدید، ز من عذرها بخواست
این وام از که خواهم، و آن چشم خود که راست؟
می‌جُست و می‌طپید دل‌بنده روزهاست
می‌ترسم از خدائی که گویم که این خداست
این می‌نمود رو که چنین بخت در قفاست
زیرا درخت بختم و اندر سَرَم صباست
چون باشد آن غریب که همسایه هُماست؟
کوری آن که گوید ظلّ از شجر جداست
کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
پای برهنه، دل به در آید که: جان کجاست؟
گویی هزار زُهره و خورشید بر سماست
تا آسمان نگوید: کان ماه بی‌وفاست
با عشق همچو تیرم اینک نشانِ راست
کان خانه اجابت و دل خانه دُعاست

از بامداد روی تو دیدن حیاتِ ماست
امروز در جمالِ تو خود لطفِ دیگرست
امروز آن کسی که مرا دی بَداد پند
صد چشم و ام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز، لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید
رقاص‌تر درخت در این باغ‌ها منم
چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای؟
در ظلّ آفتابِ تو چرخ می‌زنیم
جان نعره می‌زند که: زهی عشقِ آتشین
چون بگذرد خیالِ تو در کوی سینه‌ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماهِ تو
در روزنِ دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ
در دل خیالِ خطّه تبریز نقش بست

غزل شماره ۴۵۱

نظاره تو بر همه جان‌ها مبارکست
دانسته‌ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کاید به کوی عشق، که آنجا مبارکست
ما را چنین بَطالت و سودا مبارکست
کآخر رسول گفت: تماشا مبارکست
یعنی که کشت‌هایِ مُصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که این‌ها مبارکست
بر آب و باد و آتش و غبرا مبارکست
کس تخم دین نکارد الا مبارکست
پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست
وآلله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهارِ حُسن بیا، کان هوایِ خوش
ای صد هزار جانِ مقدس فدای او
سودایی‌ایم از تو و بَطال و کو به کو
ای بستگانِ تن! به تماشای جانِ روید
هر برگ و هر درختِ رسولی‌ست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی‌زبان
ای جانِ چار عنصرِ عالم، جمالِ تو
یعنی که هر چه کاری، آن گم نمی‌شود
سجده برم که خاکِ تو بر سرِ چو افسرست
می‌آیدم به چشم همین لحظه نقشِ تو
نقشی که رنگ بست از این خاکِ بی‌وفاست
بر خاکیانِ جمالِ بهاران خجسته‌ست
آن آفتاب کز دل در سینه‌ها بتافت

دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
بغزای شراب خامش و ما را خموش کن
جان سجده می‌کند که خدایا مبارک‌ست
او را یقین بدان تو، که فردا مبارک‌ست
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارک‌ست

غزل شماره ۴۵۲

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
هیندوی طره‌ات چه رسن باز لولی‌ای‌ست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه‌هاست
زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش‌ست
زان شمع بی‌نظیر که در لامکان بتافت
گلزارِ حُسن! رو بگشا زان که از رخت
بعد از چهار سال نشستیم دو به دو
انکار کرد عقل تو، وین کار کرده عشق
رانیم بالیش شه و رانی به زخم مار
تاتارِ هجر کرد سیاهی و عنبری
باری‌ست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب
با دارِ دارِ وعده و صلت رسید صبر
هست این سپاه عشق تو جان‌سوز و دلفروز
دجالِ هجر بر سرم، از غم قیامت‌ست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
زان طره‌های زلف کمر ساز بنده را
موسی جان بدید درختی ز نور نار
تبریز چون بهشت ز دیدارِ شمس دین

بدمستی‌ای ز نرگس خمارم آرزوست
لولی‌گری طره طارم آرزوست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
غدرش مرا بسوزد، غدارم آرزوست
پروانه‌وار سوخته هموارم آرزوست
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکار سود نیست، چو این کارم آرزوست
با مصطفای حُسن در آن غارم آرزوست
زان مُشک‌های آهوی تاتارم آرزوست
ای شاه باز ده، که یکی بارم آرزوست
صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
از مکر توبه کردم، مکارم آرزوست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
کز شهر درمیدم، کُهارم آرزوست
آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

غزل شماره ۴۵۳

بُد دوش بی‌تو تیره شب و روشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
ای آن که ایمن‌ست جهان در پناه تو
کبر و منی خلق حجاب تو می‌شود
دل در کف تو از تو، ولیکن ز شرم تو
شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
در حبس بود این دل و دل‌دانی نداشت
مه نیز بی‌لقای تو شب ایمنی نداشت
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
سیماب‌وار بر کف تو ساکنی نداشت

غزل شماره ۴۵۴

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
جان چُست شد که تا بپرد وین تن گران
جان میزبان تن شد، در خانه گلین
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
مرگت گلو بگیرد، تو خیره سر شوی
در هر دهان که آب از آزادی ام گشاد
وان سو که تیر رفت، حقیقت کمان نرفت
هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
تن خانه دوست بود، که با میزبان نرفت
جان رفت جانبی، که بدان جا گمان نرفت
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت؟
گویی رسول نامد، وین را بیان نرفت
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

غزل شماره ۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
در عشق باش مست که عشقست هر چه هست
گویند: عشق چیست؟ بگو: ترک اختیار
عاشق شهشهیست، دو عالم بر او نثار
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد
تا کی کنار گیری، معشوق مرده را
آن کز بهار زاد، بمیرد گه خزان
آن گل که از بهار بُود، خار یار اوست
نظاره گو مباش در این راه و منتظر
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
بر اسب تن ملرز، سبک تر پیاده شو
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام
چون ساده شد ز نقش، همه نقشها در اوست
از عیب ساده خواهی خود را؟ در او نگر
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
گویم: چه یابد او؟ نه، نگویم، خمش به است
نابوده به که بودن او غیر عار نیست
بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
هر کو ز اختیار نرست، اختیار نیست
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست
دل بر جز این منه که به جز مستعار نیست
جان را کنار گیر، که او را کنار نیست
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
وان می که از عصیر بُود، بی خمار نیست
والله که هیچ مرگ برتر ز انتظار نیست
این نکته گوش کن، اگر گوشوار نیست
پریش دهد خدای که بر تن سوار نیست
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
کو را ز راست گویی، شرم و حذار نیست
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

غزل شماره ۴۵۶

ما را کنار گیر، تو را خود کنار نیست
بی حد و بی کناری، نایی تو در کنار
زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست
عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
ای بحر بی آمان که تو را زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیریست که با کار، کار نیست
یک شیر وانما که تو را او شکار نیست

مرغانِ جَسْتِه‌ایم زِ صد دَامِ مَرْدواری
 آمد رسولِ عشقِ تو چون ساقیِ صَبوح
 گفتم که: ناتوانم و رنجورم از فراق
 گفتم: بهانه نیست تو خود حالِ من ببین
 کارم به یک دَم آمد از دمدمه‌ی جفا
 گفتم که: حالِ خویش فراموش کن بگیر
 تا نگذری زِ راحت و رنج و زِ یادِ خویش
 آبی بزنی از این می و بُنشانِ غبارِ هوش

دامی‌ست دَامِ تو که از این سو مَطَار نیست
 با جامِ باده‌ای که مَر آن را خُمَار نیست
 گفتا: بگیر هین که گَه اِعْتِذار نیست
 مَیْذیرِ عُدْرِ بنده اگر زارِ زار نیست
 هنگامِ مُردن‌ست، زمانِ عَقار نیست
 زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
 سویِ مَقربانِ وصالِ گذار نیست
 جز ماهِ عشق، هر چه بُود جُز غُبار نیست

غزل شماره ۴۵۷

ای چنگ! پرده‌های سپاهانم آرزوست
 در پردهٔ حجاز بگو خوش ترانه‌ای
 از پردهٔ عراق به عشاق تحفه بر
 آغاز کن حُسینی، زیرا که مایه گفت
 در خواب کرده‌ای ز رهاوی مرا کنون
 این علمِ موسیقی بر من چون شهادت‌ست
 ای عشق! عقل را تو پراکنده‌گویی کُن
 ای بادِ خوش که از چمنِ عشق می‌رسی
 در نورِ یار صورتِ خوبانِ همی‌نمود

وی نای! نالهٔ خوشِ سوزانم آرزوست
 من هُدُدم، صَفیرِ سلیمانم آرزوست
 چون راست و بوسلیکِ خوش الحانم آرزوست
 کان زیرِ خُرد و زیرِ بزرگانم آرزوست
 بیدار کن به زنگله‌ام، کانم آرزوست
 چون مؤمنم، شهادت و ایمانم آرزوست
 ای عشق! نکته‌های پَریشانم آرزوست
 بر من گذر که بویِ گلستانم آرزوست
 دیدارِ یار و دیدنِ ایشانم آرزوست

غزل شماره ۴۵۸

امروز چرخ را زِ مَه ما تَحْییری‌ست
 صبحِ وجود را به جُز این آفتاب نیست
 اما بدان سبب که به هر شام و هر صَبوح
 اَشْکالِ نو به نو، چو مُناقِضِ نمایدت
 در تو چو جنگ باشد، گویی دو لشکر است
 اندر خلیلِ لطف بُد آتش نمود آب
 گرگی نمود یوسف در چشمِ حاسدان
 این دستِ خود همی‌بُرد از عشقِ روی او
 آن پرده از نمد نَبُود از حسد بُود
 دیوی‌ست نَفْسِ تو که حسدِ جُز و وصفِ اوست
 آن مارِ زشت را تو کنون شیر می‌دهی
 ای برقی اژدهاگش از آسمانِ فضل
 بی‌حرف شو چو دل اگرت صدرِ آرزوست

خورشید را زِ غیرتِ رویش تَعْییری‌ست
 بر ذَرهٔ ذَرهٔ وحدتِ حُسْنش مُقَرَّری‌ست
 اَشْکالِ نو نماید، گویی که دیگری‌ست
 اندر مُناقِضاتِ خِلافی مُسْتَری‌ست
 در تو چو جنگ نَبُود، دانی که لشکری‌ست
 نِمُروود قهر بود، بر او آبِ آذری‌ست
 پنهان شد آن که خوب و شِکِربِ برادری‌ست
 وان قصدِ جانش کرده که بس زشت و مُنْکری‌ست
 زان پرده، دوست را منگر زشت‌مَنْظری‌ست
 تا کُلِّ او چگونه قییحی و مَقْدَری‌ست
 نک اژدها شود که به طَبیعِ آدمی‌خوری‌ست
 برتاب و بَرکَشش که از او روحِ مُضْطَری‌ست
 کَزْ گفْت این زبانت چو خواهند بَرِ دری‌ست

غزل شماره ۴۵۹

رو رو که عشق زنده‌دلان مُرده‌سوی نیست
در تو ز سوزِ عشقِ یکی تایی موی نیست
حاشا، بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست
گفتم که: این به دمدمه و های هوی نیست
شرمت کجا شده‌ست، تو را هیچ روی نیست؟
عاشق چو گنج‌ها و تو را یک تسوی نیست
گر چه مرا ز عشقِ سرگفت و گوی نیست
هر سو نظر مکن، که از آن سویِ سوی نیست
خر می‌طلب، مسیح از این سویِ جوی نیست
دل چون شکمبه پُر حدّث و تویی توی نیست
از فارسانِ حمله و چوگان و گوی نیست
تا تُرکِ غم نتازد، کامروز طوی نیست
دانند کاین رهی ز گدایانِ کوی نیست
زان باده‌ای که درخورِ خُم و سبوی نیست
زان میِ گلو گشاید آن کیشِ گلوی نیست
باری، مرا ز مستیِ آن آرزوی نیست

ای مُرده‌ای که در تو ز جانِ هیچ بوی نیست
مانندهُ خزانِ، هر روز سردتر
هرگز خزان بهار شود؟ این مجو، محال
روباهِ لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گیرم که سوز و آتشِ عَشَّاقِ نیستت
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
از من دو سه سخن شنو اندر بیانِ عشق
اوّل بدان که عشقُ نه اوّل نه آخرت
گر طالبِ خری، تو در این آخرِ جهان
یکتا شده‌ست عیسی از آن خر به نورِ دل
با خر میا به میدانِ زیرا که خرسوار
هندوی ساقی دلِ خویشم که بزم ساخت
در شهرِ مست آیم تا جمله اهلِ شهر
آن عشقِ می‌فروش قیامت همی‌کند
زان میِ زبان بیاید آن کس که الکنست
بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری؟

غزل شماره ۴۶۰

سایه زلفینِ تو، در دو جهانِ جای ماست
و آن که بشد غرقِ عشقِ قامت و بالای ماست
هر گُلِ زردی که رُست، رُسته ز صفرایِ ماست
عاشق و مسکینِ آن بی‌ضد و همتایِ ماست
تویی به تو دودِ شبِ ز آتشِ سودایِ ماست
تا بدهد شرحِ آن که فتنه فردایِ ماست
کاهشِ مه از غم ماهِ دل‌افزایِ ماست
خه که نهانی چنین شُهره و پیدایِ ماست
و آنچه ز لوحش نمود، آن همه آسمایِ ماست
ناطقه و نفسِ کُلّ، ناله سرنایِ ماست
در هوسِ آن سری، اوست که هم پایِ ماست
بر سر منشورِ عشقِ جسم چو طغرایِ ماست
باز بیاریم زود، کان همه کالایِ ماست

عاشقِ آن قندِ تو، جانِ شکرخایِ ماست
از قد و بالایِ اوست عشقُ که بالا گرفت
هر گُلِ سرخی که هست، از مددِ خونِ ماست
هر چه تصوّر کنی خواجه که همتاش نیست
از سببِ هجرِ اوست، شب که سیه‌پوش گشت
نیست ز من باورت، این سخن از شبِ پُرس
شب چه بُود؟ روز نیز شهره و رسوایِ اوست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده‌ای
زان سویِ لوح وجود، مکتبِ عَشَّاقِ بود
اوّل و پایانِ راه، از اثرِ پایِ ماست
گر نه کژی همچو چنگ، واسطه نایِ چیست؟
گر چه که ما هم کژیم، در صفتِ جسمِ خویش
رخت به تبریز بُرد، مَفْخَرِ جانِ شمسِ دین

غزل شماره ۴۶۱

شاه گشاده‌ست رو، دیده شه‌بین که راست
شاه در این دم به بزم، پای طرب در نهاد
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی که زد؟
ساغرها می‌شمرد وی بشده از شمار
از اثر روی شه هر نفسی شاهی
ای بس مرغان آب، بر لب دریای عشق
هین که بُراقان عشق در چمنش می‌چزند
سیم‌بر خوب عشق رفت به خرگاه دل
خسرو جان شمس دین مَفخر تبریزیان

باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست؟
بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست؟
در تَق ابر تن ماه به تعیین که راست؟
گر بشد از شمار، ساغر پیشین که راست؟
سر کشد از لامکان گوید: کابین که راست؟
سینه صیاد کو؟ دیده شاهین که راست؟
تنگ درآمد وصال، لایقشان زین که راست؟
چهره زر لایق آن بر سیمین که راست؟
در دو جهان همچو او، شاه خوش‌آیین که راست؟

غزل شماره ۴۶۲

یوسف کنعانی‌ام، روی چو ماهم گواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
هست گواه قمر، چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزارها، کیست گواه شما
عقل اگر قاضی‌ست، کو خط و منشور او؟
عشق اگر محرم است، چیست نشان حرم؟
عالم دون روسپی‌ست، چیست نشانی آن؟
چون که به راهش کند، آن به برش درکشد
چیست نشانی آنک، هست جهانی دگر؟
روز نو و شام نو، باغ نو و دام نو
نو ز کجا می‌رسد؟ کهنه کجا می‌رود؟
عالم چون آب جوست، بسته نماید ولیک
خامش و دیگر مگو، آن که سخن بایش
شاه شهی‌بخش جان مَفخر تبریزیان

هیچ‌کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
راست‌تر از سرو قد، نیست نشانی راست
شعشعه اختران خط و گواه سماست
بوی که در مغزهاست، رنگ که در چشم‌هاست
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
آن که به جز روی دوست، در نظر او فناست
آن که حریفیش پیش، وان دگرش در قفاست
بوسه او نه از وفاست، خلعت او نه از عطاست
نو شدن حال‌ها، رفتن این کهنه‌هاست
هر نفس اندیشه نو، نوخوشی و نوغناست
گر نه و رای نظر عالم بی‌منتهاست
می‌رود و می‌رسد، نو نو این از کجاست؟
اصل سخن‌گو بچو، اصل سخن شاه ماست
آن که در اسرار عشق هم‌نفس مصطفاست

غزل شماره ۴۶۳

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
ما به فلک بوده‌ایم، یار ملک بوده‌ایم
خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون‌تریم
گوهر پاک از کجا، عالم خاک از کجا
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
از مه او مه شکافت، دیدن او برتافت

ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا که راست؟
باز همانجا رویم جمله، که آن شهر ماست
زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
بر چه فرود آمدیت؟ بارکنید این چه جاست؟
قافله سالار ما، فخر جهان مصطفاست
ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست

شعشعهُ این خیالِ زان رخِ چون وَالضَّحاست
 کز نظر آن نظر، چشمِ تو آن سو چراست؟
 کی کند اینجا مقام، مرغِ کز آن بحر خاست؟
 ورنه ز دریایِ دل، موجِ پیاپی چراست؟
 باز چو کشتی شکست، نوبتِ وصل و لقاست

بویِ خوشِ این نسیم، از شکنِ زلفِ اوست
 در دلِ ما درنگر، هر دمِ شَقِّ قمر
 خلقِ چو مرغابیان، زاده ز دریایِ جان
 بلکه به دریا دریم، جمله در او حاضریم
 آمد موجِ اَلست، کشتیِ قالبِ پبست

غزل شماره ۴۶۴

نوبتِ لطف و عطاست، بحرِ صفا در صفاست
 صبحِ سعادت دمید، صبحِ چه؟ نورِ خداست
 این خردِ پیر کیست؟ این همه روپوش‌هاست
 چشمهٔ این نوش‌ها، در سر و چشمِ شماست
 این سرِ خاک از زمین، وان سرِ پاک از سماست
 تا تو بدانی که سر، زان سرِ دیگر به پاست
 دان که پسِ این جهان، عالمِ بی‌منتهاست
 کوزهٔ ادراک‌ها، تنگ از این تنگناست
 نورِ تو هم مُتصل، با همه و هم جُداست

نوبتِ وصل و لقاست، نوبتِ حشر و بقاست
 دُرُجِ عطا شد پدید، غُرّهٔ دریا رسید
 صورت و تصویر کیست؟ این شه و این میر کیست؟
 چارهٔ روپوش‌ها، هست چنین جوش‌ها
 در سرِ خود پیچ لیک، هست شما را دو سر
 ای بس سرهایِ پاک، ریخته در پایِ خاک
 آن سرِ اصلی نهان، وان سرِ فرعی عیان
 مشک ببند ای سقا، می‌نبرد خُنْبِ ما
 از سوی تبریز تافت، شمسِ حق و گفتمش

غزل شماره ۴۶۵

لاف زلفِ لافِ لاف، چون که خریدارم اوست
 بلبلِ بویا شدم، چون گل و گلزارم اوست
 سر به فلک برزتم، چون سر و دستارم اوست
 قافله‌ام ایمن‌ست، قافله سالارم اوست
 بر مثلِ آفتابِ تیغِ گهردارم اوست
 زان که به روز و به شب، بر در و دیوارم اوست
 زان که طیبِ غمِ این دلِ بیمارم اوست
 گر پدر من بُود، دشمن و اغیارم اوست
 صلّه ز من خواه زانک، مخزن و انبارم اوست
 منکر او چون شوم، چون همه اقرارم اوست؟
 من چه کنم ای عزیز! گفتنِ بسیارم اوست؟

کار ندارم جز این، کارگه و کارم اوست
 طوطی‌گویا شدم، چون شکرستانم اوست
 پیر به ملک برزتم، چون پیر و بالم از اوست
 جان و دلم ساکن‌ست، زان که دل و جانم اوست
 بر مثلِ گلستان، رنگ‌رزم خُمِ اوست
 خانه جسمم چرا سجده‌گه خلق شد
 دست به دستِ جز او، می‌نسیارد دلم
 بر رخ هر کس که نیست داغِ غلامی او
 ای که تو مفلس شدی، سنگ به دل برزدی
 شاه مرا خوانده است، چون نروم پیش شاه؟
 گفت خمش چند چند لافِ تو و گفتِ تو

غزل شماره ۴۶۶

گر چه غلط می‌دهد، نیست غلط، اوست اوست
 تعبیه‌هایِ عجبِ یارِ مرا خوست خوست
 پشت ندارد چو شمع، او همگی روست روست

باز درآمد به بزم، مجلسیان! دوستِ دوست
 گاه خوش خوش شود، گه همه آتش شود
 نقشِ وفا وی کند، پشت به ما کی کند

مغز نداری مگر؟ تا کی از این پوستِ پوست؟
 هر کی چو سیلِ روان در طلب جوست جوست
 وز گلِ رخسارِ او، مغز پُر از پوستِ پوست
 کز غمِ عشق این تنم، بر مثلِ پوستِ پوست

پوست رها کن چو مار، سر تو برآور ز یار
 هر کی به جدِّ تمام، در هوسِ ماست، ماست
 از هوسِ عشقِ او، باغِ پُر از بلبلست
 مَفخَرِ تبریزیانِ شمسِ حقِ آگه بُود

غزل شماره ۴۶۷

سخت روان می‌رود، سروِ خرامان کیست؟
 زلفِ چلیپا و شش، آفتِ ایمان کیست؟
 وین همه بوهای، خوش، از سوی بستان کیست؟
 گفتم: این شاه کیست؟ خسرو و سلطان کیست؟
 کاین همه درد از کجاست؟ حالِ پریشان کیست؟
 دل همه در جست و جو، یا رب جویان کیست؟
 بنده آن شو که او، داند مهمان کیست؟
 این دلِ پُرغلغله، مجلس و ایوان کیست؟
 ای دلِ دریا صفت، سینه بیابان کیست؟
 شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست؟
 مرگ تو گوید تو را، کاین همه احسان کیست؟
 پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست؟
 کای زر کامل عیار، نقد تو از کان کیست؟

آن که چنان می‌رود، ای عجب او جان کیست؟
 حلقه آن جعد او، سلسله پای کیست؟
 در دل ما صورتی‌ست، ای عجب، آن نقش کیست؟
 دیدم آن شاه را، آن شه آگاه را
 چون سخن من شنید، گفت به خاصان خویش
 عقلِ روان سو به سو، روح دوان کو به کو
 دل چه نهی بر جهان؟ باش در او میهمان
 در دل من دار و گیر، هست دو صد شاه و میر
 عرصه دل بی‌کران، گم شده در وی جهان
 غم چه کند با کسی، داند غم از کجاست؟
 ای زده لاف کرم، گفته که من محسنم
 آن دم کاین دوستان، با تو دگرگون شوند
 نقد سخن را بمان، سکه سلطان بجو

غزل شماره ۴۶۸

آن که از او آگه‌ست، از همه عالم بری‌ست
 چهره او آفتاب، طره او عنبری‌ست
 گشته رمیده ز خلق، بر مثل سامری‌ست
 بر عدد اختران، ماهِ ورا مشتری‌ست
 زان که مُسلم شده، چشم ورا ساحری‌ست
 زرگرِ عشقِ ورا، بر رخ من زرگری‌ست
 کاتش از لطفِ او، روضه نیلوفری‌ست
 روح از آن لاله‌زار، آه که چون پروری‌ست
 آن گهری را که بحر، در نظرش سرسری‌ست

با وی از ایمان و کفر باخبری، کافری‌ست
 آه که چه بی‌بهره‌اند باخبران زان که هست
 آه از آن موسی، کان که بدیدش دمی
 بر عدد ریگ هست، در هوسش کوه طور
 چشم خلاق از او، بسته شد از چشم‌بند
 اوست یکی کیمیا، کز تبش فعل او
 پای در آتش بنه، همچو خلیل ای پسر
 چون رخ گلزار او، هست چراگاه روح
 مَفخَرِ جانِ شمس دین، عقل به تبریز یافت

غزل شماره ۴۶۹

پُر شکرست این مقام، هیچ تو را کار نیست
 غم همه آن جا رود، کان بت عیار نیست

ای غم اگر مو شوی، پیش، منت بار نیست
 غصه در آن دل بُود، کز هوس او تهی‌ست

بندم لب گویمت، خواجه شکرخوار نیست
 در سفری در دلست جز برِ دلدار نیست
 شاد شو از بوی یار، کت نظر یار نیست
 بوی بُود قسم آنک محرم دیدار نیست

ای غم اگر زر شوی، ور همه شکر شوی
 در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
 ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش
 ماه ازل روی او، بیت و غزل بوی او

غزل شماره ۴۷۰

در شکرینه ی یقین، سرکه انکار نیست
 قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
 ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
 هر که ندارد دلی، طالب دلدار نیست
 پود چه کار آیدش، آن که ورا تار نیست
 تا چه کند صیرفی، هر کیش دینار نیست
 ناز نماید، در او جز گل و گلزار نیست
 رنگ شب تیره را، تاب مه یار نیست
 نقل بخیلانه ات، طعمه خمار نیست
 تنگ متاع تو را، عشق خریدار نیست
 کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

ای غم اگر مو شوی، پیش منت بار نیست
 گر چه تو خون خوارهای، رهن و عیارهای
 کان شکرهاست او، مستی سرهاست او
 هر که دلی داشته ست، بنده دلبر شده ست
 کل چه کند شانه را، چون که ورا موی نیست
 با سر میدان چه کار، آن که بود خرسوار
 جان کلیم و خلیل، جانب آتش دوان
 ای غم از این جا برو، ورنه سرت شد گرو
 ای غم پُر خار رو، در دل غم خوار رو
 دیده غین تو تنگ میمت از آن تنگ تر
 ای غم شادی شکن پُر شکرست این دهن

غزل شماره ۴۷۱

عشرت پروانه را شمع و لکن واجبست
 هر دم از چنگ او، تن تنن واجبست
 مردمک دیده را، چاه ذقن واجبست
 عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
 هر که در این چه فتاد، داد رسن واجبست
 حفظ چنین شهر را بُرج و بدن واجبست
 روشنی دیده را، خوب ختن واجبست
 کالبد مرده را، گور و کفن واجبست
 منقطع درد را نزل وطن واجبست
 ناقه پُر فاقه را شرب و عطن واجبست
 اُشتر سَرَمست را، بند دهن واجبست

پیش چنین ماهرو، گیج شدن واجبست
 هست ز چنگ غمش، گوش مرا کش مکش
 دل دو چشم مرا، گر چه کم نیست آب
 دلبر چون ماه را، هر چه کند می رسد
 طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار
 عشق که شهر خوشیست، این همه اغیار چیست؟
 غمزه دزدیده را، شحنه غم در پی است
 عاشق عیسی نه ای، بی خور و خر کی زی
 مریم جان را مخاض، بُرد به نخل و ریاض
 نزل دل بارکش هست ملاقات خوش
 لطف کن ای کان قند، راه دهانم ببند

غزل شماره ۴۷۲

آن که به رقص آورد، کاهل ما را کجاست؟
 این همه بویش کند، دیدن او خود جداست

کالبد ما ز خواب، کاهل و مشغول خاست
 آن که به رقص آورد، پرده دل بردرد

جنبشِ خلقان زِ عشق، جنبشِ عشق از ازل
دل چو شد از عشق گرم، رفت زِ دل ترس و شرم
ساقی جان در قدح، دوش اگر دُرد ریخت
بادۀ عشق ای غلام، نیست حلال و حرام
ای دل پاکِ تمام، بر تو هزاران سلام
سجده کنم پیش یار، گوید دل هوش دار

رقصِ هوا از فلک، رقصِ درخت از هواست
شد نَفَسِ آتشین، عشق یکی اژدهاست
دُردی ساقیِ ما، جمله صفا در صفاست
پر کن و پیش آر جام، بنگر نوبت که راست
جمله خوبانِ غلام، جمله خوبی تو راست
دادنِ جان در سُجود، جانِ همه سَجده‌هاست

غزل شماره ۴۷۳

هر نَفَسِ آوازِ عشق، می‌رسد از چپ و راست
نوبتِ خانه گذشت، نوبتِ بُستان رسید
ای شه صاحب‌قران خیز زِ خوابِ گران
طبلِ وفا کوفتند، راهِ سَمَا روفتند
روم برآورد دست، زنگی شب را شکست
ای خُنک آن را که او، رست از این رنگ و بو
ای خُنک آن جان و دل، کو رهد از آب و گل

ما به چمن می‌رویم، عزمِ تماشا که راست
صبحِ سعادت دمید، وقتِ وصال و لقاست
مركبِ دولت بران، نوبتِ وصل آن ماست
عیشِ شما نقد شد، نسیه فردا کجاست؟
عالمِ بالا و پست، پُر لمعان و صفاست
زان که جز این رنگ و بو، در دل و جان رنگ‌هاست
گر چه در این آب و گل، دَسْتِگِه کیمیاست

غزل شماره ۴۷۴

زِ عشقِ روی تو روشن، دلِ بنین و بنات
خیالِ تو چو درآید به سینه عاشق
دود به پیشِ خیالتُ خیال‌هایِ دگر
به گردِ سنبلِ تو، جان‌ها چو مور و ملخ
به مرده‌ای نگری، صد هزار زنده شود
زهی شهی که شهان بر بساطِ شَطْرَنَجْت
کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آرد
فرو دَوَد زِ فَلَک مَه به بویِ این باده
طرب که از تو نباشد، بیات می‌گردد
به پیشِ دیده من باش تا تو را بینم
ندانم از سرِ مستی‌ست شمسِ تبریزی

بیا که از تو شود سَيِّئَاتُهُمْ حَسَنَات
درونِ خانه تن پُر شود چراغِ حیات
چنان که خاطرِ زندانیان به بانگِ نجات
که تا زِ خرمنِ لطفت بَرَنَد جمله زکات
خُنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
زِ خوابِ برجهد این بخت خفته گوید: هات
بگویم که: مرا نیز، گویمش هیهات
بیار جام که جان آمدم زِ عشقِ بیات
که سیر می‌نشود دیده من از آیات
که بر لب زده‌ام بوسه‌ها و یا بر پات؟

غزل شماره ۴۷۵

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میانِ روزِ شُتر بر سرِ مناره رود
به گردِ عاشق اگر صد هزار خام بُود
بیا، به پیشِ من، تا به گوشِ تو گویم

بدان که مستِ تَجَلّی به ماه راه‌نماست
هر آن که گوید: کو؟ کو؟، بدان که نابیناست
مرا دو چشمِ بِنَدی، بگویمت که کجاست
که از دهان و لبِ من پُری‌رُخی گویاست

کسی که عاشقِ رویِ پریّ من باشد
عجب مدار از آن کس که ماهِ ما را دید
سرِ بریده نگر در میانِ خونِ غلطان
او آفتاب و چو ماهست آن سرِ بی‌تن
بر این بساط، خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهرهٔ دل دید، اوست اهلِ خرد
در این چمن نظری کن به زعفران‌رویان
خموش باش، مگو راز اگر خرد داری
که بُردِ مفخرِ تبریز، شمسِ تبریزی

نزاده است زِ آدم، نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخِ بی‌سر و پاست
دمی قرار ندارد، مگر سرِ یحیاست؟
که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
بیامدی و بگفتی که این چه کارافزاست
کسی که قامتِ جان یافت، اوست کاهلِ صلاست
که رویِ زرد و دلِ درد، داغِ آن سیماست
زِ ما خردِ مطلب، تا پریّ ما با ماست
خرد زِ حلقهٔ مغزم، که سخت حلقه‌ریاست

غزل شمارهٔ ۴۷۶

بخند بر همه عالم، که جای خنده تو راست
فُتد به پایِ تو دولت، نهد به پیشِ تو سر
پَریزِ جانِ من از عشقِ سویِ گلشن رفت
بُرون دوید زِ گلشن، چو آبِ سجده‌کنان
چو اهلِ دل زِ دلم قصهٔ تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکروار چاشنی دارد
قفا بداد و سفر کرد شمسِ تبریزی

که بندهٔ قد و ابرویِ تست، هر کز و راست
که آدمی و پری در ره تو بی‌سر و پاست
تو را ندید به گلشن، دمی نشست و بخاست
که جویبارِ سعادت که اصلِ جاست، کجاست؟
زِ جمله نعره برآمد که مستِ دلبرِ ماست
بده زِ شرق نشان‌ها، که این دمّت چو صباست
زهی جفا که در او صد هزار گنجِ وفاست
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست؟

غزل شمارهٔ ۴۷۷

زِ آفتابِ سعادتِ مرا شراب‌تست
صلایِ چهرهٔ خورشیدِ ما که فردوس‌تست
به آسمان و زمینِ لطفِ ایتیا فرمود
زِ هست و نیست بُرون‌تست تختگاهِ ملک
هزار در ز صفا اندرونِ دلِ بازست
حیات‌های حیات آفرین بُود آنجا
زِ نردبانِ درون هر نفس به معراجند
در آن هوا که خداوند شمسِ تبریزی‌تست

که ذره‌هایِ تنم، حلقهٔ خراب‌تست
صلایِ سایهٔ زلفینِ او، که جنّات‌تست
که آسمان و زمینِ مستِ آن مُراعات‌تست
هزار ساله از آن سویِ نفی و اثبات‌تست
شتاب کن که ز تأخیرها بس آفات‌تست
از آن که شاهِ حقایقِ نه شاهِ شَهْمات‌تست
پیاله‌هایِ پُر از خونِ نگر، که آیات‌تست
نه لافِ چرخهٔ چرخ‌تست و نی سَمَوات‌تست

غزل شمارهٔ ۴۷۸

وجودِ من به کفِ یارِ جز که ساغر نیست
چو ساغرم، دلِ پُرخونِ من و تنِ لاغر
به غیرِ خونِ مسلمان نمی‌خورد این عشق

نگاه کن به دو چشم، اگرّت باور نیست
به دستِ عشق که زرد و نزار و لاغر نیست؟
بیا به گوشِ تو گویم، عجب که کافر نیست

هزار صورتِ زایدِ چو آدم و حوا
 صلاحِ ذرهٔ صحرا و قطرهٔ دریا
 به هر دمی دلِ ما را گشاید و بندد
 خر از گشادن و بستن به دستِ خربنده
 چو بیندش سر و گوشِ خَرانه جُنْبانَد
 ز دستِ او علف و آب‌هایِ خوش خورده‌ست
 هزار بار بپسنت، به درد و ناله زدی
 چو کافران نَنهی سر مگر به وقتِ بلا
 هزار صورتِ جان در هوا همی‌پزد
 ولیک مرغِ قفس از هوا کجا داند؟
 سر از شکافِ قفس هر نفس کند بیرون
 شکافِ پنج حس تو، شکافِ آن قفس است
 تن تو هیزم خشک‌ست و آن نظر آتش
 نه هیزم‌ست که آتش شده‌ست در سوزش
 برای گوشِ کسانی که بعدِ ما آیند
 که گوششان بگرفته‌ست عشق و می‌آرد
 بخفت چشمِ محمد، ضعیف گشت رباب
 خلائقِ اختر و خورشیدِ شمس تبریزی

جهان پُرت ز نقشِ وی، او مُصَوِّر نیست
 بداند و مدد آرد، که عِلْمِ او کَر نیست
 چرا دلش نشناسد به فعلش آر خر نیست؟
 شده‌ست عارف و داند که اوست، دیگر نیست
 ندای او بشناسد، که او مُنکَر نیست
 عجب عجب ز خدا، مر تو را چنان خور نیست؟
 چه منکری؟ که خدا در خلاصِ مضطر نیست
 به نیم حبهٔ نیرزد سری کز آن سر نیست
 مثالِ جعفرِ طیار، اگر چه جعفر نیست
 گمان برد ز نژندی، که خود مرا پر نیست
 سرش بگنجد و تن نی، از آن که کُل سر نیست
 هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
 چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
 بدان که هیزم نورست، اگر چه انور نیست
 بگویم و بنهم، عمرِ ما مؤخر نیست
 ز راه‌هایِ نهانی، که عقل رهبر نیست
 مخسب، گنج زرت این سخن اگر زر نیست
 کدام اختر کز شمسِ او مُنَوِّر نیست

غزل شمارهٔ ۴۷۹

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین‌ست
 از آن لبِ شکرینت بهانه‌هایِ دروغ
 وفا طمع نکنم، زان که جورِ خوبان را
 اگر تُرُش کنی و رو ز ما بگردانی
 ز دستِ غیرِ تو اندر دهانِ من حلوا
 هزار وعده ده آن گه خلاف کن همه را
 زر او دهد که رُخس از فراقِ همچو زر است
 جوابِ همچو شکر او دهد که محتاج است
 جمال و حُسنِ تو گنج است و خوی بد چون مار
 قماشِ هستی ما را به نازِ خویش بسوز
 بُرون در همه را چون سگانِ کو بِنشان
 خوردند چوبِ خلیفه شهان چو شاه شوند
 امام فاتحه خواند، ملک کند آمین
 هر آن فریب کز اندیشهٔ تو می‌زاید

بهانه کن که بُتان را، بهانهٔ آیین‌ست
 به جای فاتحه و کاف‌ها و یاسین‌ست
 طبیعت است و سرشت است و عادت و دین‌ست
 به قاصد است و به مکر است و آن دروغین‌ست
 به جانِ پاک عزیزان که گرزِ رویین‌ست
 که آن سراب که آرزو صد آبِ خوش این‌ست
 چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمین‌ست
 جوابِ تلخ تو را صد هزار تمکین‌ست
 بقای گنج تو بادا، که آن بُرونین‌ست
 که آن زکاتِ لطیف، نصیبِ مسکین‌ست
 که در شرفِ سرِ کوی تو طورِ سینین‌ست
 جفایِ عشق کشیدن، فن سلاطین‌ست
 مرا چو فاتحه خواندم، امید آمین‌ست
 هزار گوهر و لعلش، بها و کابین‌ست

چنان که مدرسهٔ فقه را بُرون‌شوها است
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
بدان که مدرسهٔ عشق را قوانین‌ست
که زنده شخصِ جهانِ زان گزیده تلقین‌ست

غزل شمارهٔ ۴۸۰

به حق آن که در این دل به جُز ولایِ تو نیست
مباد جانم بی‌غم، اگر فدایِ تو نیست
وفا مباد امیدم، اگر به غیرِ تو است
کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تو است؟
رضا مده که دلم کامِ دشمنان گردد
قضا نتانم کردن، دمی که بی‌تو گذشت
دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
ولی او نشوم، کو ز اولیایِ تو نیست
مباد چشم روشن، اگر سقایِ تو نیست
خراب باد وجودم، اگر برایِ تو نیست
کدام شاه و امیری، که او گدایِ تو نیست؟
ببین که کامِ دلِ من، به جُز رضایِ تو نیست
ولی چه چاره که مقدور جُز قضایِ تو نیست؟
بر او ملرز، فدا کن، چه شد؟ خدایِ تو نیست؟
به جان تو که تو را دشمنی و رایِ تو نیست

غزل شمارهٔ ۴۸۱

چه گوهری تو که کس را به کفِ بهایِ تو نیست
سزایِ آن که زید بی‌رخِ تو زین بترست
نثارِ خاکِ تو خواهم، به هر دمی دل و جان
مبارک‌ست هوایِ تو بر همه مرغان
میان موجِ حوادثِ هر آن که استاده‌ست
بقا ندارد عالم، وگر بقا دارد
چه فرخ‌ست رُخی کو شهیت را مات‌ست
ز زخمِ تو نگریم، که سختِ خام بُود
دلی که نیست نشد، روی در مکان دارد
کرانه نیست ثنا و ثناگرانِ تو را
نظیرِ آن که نظامی به نظم می‌گوید:
جهان چه دارد در کف، که آن عطایِ تو نیست؟
سزایِ بنده مده، گر چه او سزایِ تو نیست
که خاکِ بر سرِ جانی، که خاکِ پایِ تو نیست
چه نامبارک مرغی، که در هوایِ تو نیست
به آشنا نرهد، چون که آشنایِ تو نیست
فنانش گیر، چو او محرمِ بقایِ تو نیست
چه خوش‌لقا بُود آن کس که بی‌لقایِ تو نیست
دلی که سوختهٔ آتشِ بلایِ تو نیست
ز لامکانش برانی که: رو، که جایِ تو نیست
کدام ذره که سرگشتهٔ ثنایِ تو نیست؟
جفا مکن که مرا طاقتِ جفایِ تو نیست

غزل شمارهٔ ۴۸۲

براتِ عاشقِ نو کن، رسید روزِ برات
برات و قدرِ خیالت، دو عیدِ چُستِ وصال
به باغ‌هایِ حقایقِ براتِ دوست رسید
چو طوطیانِ خبرِ قندِ دوست آوردند
دو شادی‌ست عروسانِ باغ را امروز
بیا که نورِ سماواتِ خاک را آراست
جهان پُر از خَضِرِ سبزپوش دانی چیست؟
زکاتِ لعلِ ادا کن، رسید وقتِ زکات
چو این و آن نَبُود، هست نوبتِ حَسرات
ز تخته‌بندِ زمستانِ شکوفه یافت نجات
ز دشت و کوه پروید، صد هزار نبات
وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
شکوفه نورِ حق‌ست و درختِ چون مشکات
که جوش کرد ز خاک و درختِ آبِ حیات

ز لامکان برسیده‌ست، حورِ سوی ملک
طیورِ نعره‌ آرنی همی‌زند چرا؟
به باغ آی و قیامت ببین و حشرِ عیان
اذانِ فاخته دیدیم و قامتِ اشجار

ز بی‌جهت برسیده‌ست، خلدِ سوی جهات
که طور یافت ربیع و کلیم جانِ میقات
که رعدِ نَفْحُهُ صور آمد و نُشورِ موات
خמוש کن که سخن شرط نیست وقتِ صلوات

غزل شماره ۴۸۳

هر آن که از سببِ وحشتِ غمی تنهاست
به چنگ و تَنَنِ این تن نهاده‌ای گوشی
هوایِ نَفْسِ تو همچون هوایِ گردانگیز
تویی مگر مگسِ این مَطَاعِمِ عسلین
در آن زمان که در این دوغ می‌فتی چو مگس
به عهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟
بگو به یوسف، یعقوبِ هَجْر را دریاب
چو گوشت پاره ضریریست مانده بر جایی
به جای دارو او خاک می‌زند در چشم
چو لا تُعَافِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا
همیشه کشتیِ احمق، غریقِ طوفان‌ست
اگر چه بحرِ کرم موج می‌زند هر سو
قفا همی‌خور و اندر مَكْشِ کلا گردن
گلو گشاده چو فَزَجِ فَرَاخِ ماده‌خران
بخور تو ای سگِ گرگینِ شِکْنَبَه و سرگین
بیا بخور خَرِ مُرْدَه، سگِ شکار نه‌ای
سگِ محله و بازار صید کی گیرد؟
رها کن این همه را، نامِ یار و دلبر گو
که کیمیاست پناه وی و تَعْلُقِ او
نهان کند دو جهان را درونِ یک ذره
بدان که زیرکیِ عقل جمله دهلیزی‌ست
جنونِ عشق به از صد هزار گردونِ عقل
هر آن که سرِ بُودَش، بیمِ سرِ هَمَش باشد
رود درونهُ سَمِّ الْخِيَاطِ رشتهٔ عشق
قلاووزی کندش سوزن و روان کندش
حدیثِ سوزن و رشته بهل که باریک‌ست
حدیثِ قصه آن بحرِ خوش‌دلی‌ها گو
چو کاسه بر سرِ بحرِی و بی‌خبر از بحر

بدان که خصمِ دل‌ست و مراقبِ تن‌هاست
تَنِ تو تودهٔ خاک‌ست و دَمْدَمَشْ چو هواست
عدو دیده و بینایی‌ست و خصمِ ضیاست
که زَاْمَقْلُوهُ تو را درد و زَاْمَقْلُوهُ عناست
عجب که توبه و عقل و رویتِ تو کجاست؟
که عهدِ تو چو چراغی رهینِ هر نکباست
که بی ز پیرهنِ نصرتِ تو، حبسِ عماست
چو مرده‌ای‌ست ضَریر و عقیلهٔ اِحیاست
بدان گمان که مگر سُرْمه است و خاک و دواست
دُعَایِ نُوحِ نَبِیِّست و او مجاب‌دُعاست
که زشت‌صنعت و مَبْغُوضِ گوهر و رسواست
به حکمِ عدل، خَبِیثَاتِ مَرِ خَبِیثینِ راست
چنان گلو که تو داری، سِزَایِ صَفْعِ و قفاست
که کیرِ خَرِ نرهد زو چو پیشِ او برخاست
شِکْمَبَه و دَهْنِ سِگِ بلی، سِزَا به سِزاست
زِ پوزِ وَزْ شِکْمِ و طَلَعْتِ تو خود پیداست
مقامِ صیدِ سَرِ کوه و بیشه و صحراست
که زشت‌ها که بدو دَرَسَد، همه زیباست
مُصْرَفِ همه ذَرَاتِ اَسْفَلِ و اَعْلَاست
که از تصرفِ او عقلِ گول و نابیناست
اگر به عِلْمِ فِلاطونِ بُودِ بُرونِ سَراست
که عقلِ دَعْوِیِ سَرِ کرد و عشقِ بی‌سَرِ و پاست
حریفِ بیمِ نباشد هر آن که شیرِ وَغاست
که سَرِ ندارد و بی‌سَرِ مُجَرَّدِ و یکتاست
که تا وصالِ ببخشد به پاره‌ها که جداست
حدیثِ موسیِ جان کن که با یَدِ بیضاست
که قطره قطرهٔ او مایهٔ دو صد دریاست
ببین ز موجِ تو را هر نفس چه گردش‌هاست

غزل شماره ۴۸۴

به هر چه روی نهی بی‌وی آر نکوست بد است
چو پخته گشت از این پس بدان که پوست بد است
بدان که بیضه از این پس حجاب اوست بد است
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بد است
درون چشم اگر نیم تایی موست بد است
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بد است
از آن که خلعت نو را غزل رفوست بد است

هر آن چه دور کند مر تو را ز دوست بد است
چو مغز خام بود، در درون پوست نکوست
درون بیضه چو آن مرغ پَر و بال گرفت
به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
فراق دوست اگر اندکست، اندک نیست
در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
غزل رها کن از این پس، صلاح دین را بین

غزل شماره ۴۸۵

شکر تُرش نبود آن شکر تُرش چونست؟
سبو بپردم و دیدم که چشمه پُرخونست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
از آن که کار پری‌خوان همیشه افسونست
که کار او ز فُسون و فُسانه بیرونست
گره در ابروی لیلیِ هلاکِ مجنونست
بین ببین که مرا بی‌تو چشم جیحونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آن که هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویشت مجو، کاین سبب نه ز اکنونست
که کار او نه به میزانِ عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ بینی که گنج قارونست
نهان میانه کاف و سفینه نونست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست
به چشمه‌ای که در او آب زندگانی بود
به روضه‌ای که در او صد هزار گل می‌رُست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم
پری من به فسون‌ها زبون شیشه نشد
میان ابروی او خشم‌های دیرینهست
بیا بیا که مرا بی‌تو زندگانی نیست
به حق روی چو ماهت، که چشم روشن کن
به گرد خویشت برآید دلم که جرم چیست؟
ندا همی‌رسدم از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد، بیارد و ببرد
بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
ز عین خار بینی شکوفه‌های عجب
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

غزل شماره ۴۸۶

به حلقه حلقه آن طره پریشانست
که تعبیه‌ست در آن لعل شکرافشانست
که گشت از آن، مه و خورشید و ذره جویانست
که دام بلبلِ عقلست در گلستانست
کز آن گشاد دهان را انار خندانست
که دم به دم ز طرب سجده می‌برد جانست
ولی بسست خود آن روی خوب برهانست
خدای عز و جل کی دهد بدیشانست؟

به حق چشمِ خمارِ لطیف تابانست
بدان حلاوت بی‌مر و تنگ‌های شکر
به کهربایی کاندِر دو لعل تو درجست
به حق غنچه و گل‌های لعل روحانی
به آب حُسن و به تاب جمال جان‌پرور
بدان جمال الهی که قبله دل‌هاست
تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست
چه جای یوسف، بس یوسفان اسیر تواند

ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس
 چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
 شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
 هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
 درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
 نه هیچ عاقل بفربیدت به حیلت عقل
 تو را که در دو جهان می‌نگنجی از عظمت
 به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر
 دلم کی باشد؟ و من کیستم؟ ستایش چیست؟
 بیا تو مَفْخَرِ آفاقِ شمسِ تبریزی!

برای دیدنت از جا بُدی به بستانت
 کجا دهد شه سِردان به دستِ سِردانت
 که غرقه کرد چو خورشید نورِ سبحانت
 برآید از دل پاک و نماید احسانت
 ز ابلهی و خری می‌کشد به زندانت
 نه پای‌بند کند جاهِ هیچ سلطانت
 ابوهریره گمان چون بَرَد در انبانت؟
 دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
 ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
 که تو غریب مَهی و غریب آرکانت

غزل شماره ۴۸۷

چو عید و چون عَرَفه، عارفان این عرفات
 هلال وار ز راهِ دراز می‌آیند
 به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
 پی گشادنِ درهای بسته می‌آیند
 به دست، هر جان، زنبیل زفت می‌آید
 بیا بیا گذری کن، ببین زکاتِ مَلِک
 دریده پهلوی همیان، از آن زرِ بسیار
 ز خرمنِ دو جهان مور خود چه تاند بُرد؟

به هر که قدر تو دانست می‌دهند برات
 برای کارگزاری، ز قاضی الحاجات
 ز مخزنِ زر سلطان، همی‌کشند زکات
 گرفته زیر بغل‌ها کلیدهای نجات
 شنیده بانگِ تَعَالُوا لِتَأْخُذُوا الصَّدَقَاتِ
 به طورِ موسیِ عِمْران و غلغلِ میقات
 دریده قوَصَره‌هاشان ز بارِ قند و نبات
 خمش کن و بنشین دور و می‌شنو صلوات

غزل شماره ۴۸۸

در این سلام مرا با تو دار و گیرِ جداست
 ز چنگ سخت عجیب‌ست آن تَرَنگِ تَرَنگ
 شرابِ لعل بیاورد شاه کاین رگنی‌ست

دمی عظیم نهان‌ست و در حجابِ خداست
 چه‌هاست نعره برآورده کان چه‌هاست؟ چه‌هاست؟
 خمش که وقتِ جنون و نه وقتِ کشفِ غِطاست

غزل شماره ۴۸۹

اگر تو مستِ وصالی، رخ تو تَرُش چراست؟
 پدید باشد مستی، میان صد هشیار
 علی‌الخصوص شرابی که اولیا نوشند
 خُمِ شراب میانِ هزار خُمِ دگر
 چو جوش دیدی می‌دان که آتش‌ست ز جان
 بدان که سرکه‌فروشی شراب کی دهدت
 بهایِ باده مِنْ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ

بُرونِ شیشه ز حالِ درونِ شیشه گواست
 ز بوی! رنگ و ز چشم و فُتادان از چپ و راست
 که جوش و نوش و قوامش ز خُمِ لطفِ خداست
 به کَفِّ و تَفِّ و به جوش و به غلغله پیداست
 خروش دیدی می‌دان که شعله سوداست
 که جُرعه‌اش را صد منِ شکر به نقد بهاست
 هوایِ نَفْسِ بمان، گر هوات بیع و شراست

هوایِ نفسِ رها کردی و عوض نرسید؟
 کسی که شب به خراباتِ قابِ قوسینُست
 طهارتیست ز غم، بادهٔ شرابِ طهور
 آیتُ عِنْدَ رَبِّی، نامِ آن خراباتست
 مگو چنین که بر آن مُکرم این دروغِ خطاست
 درونِ دیدهٔ پُر نورِ او خمارِ لقااست
 در آن دماغ که بادهست، بادِ غم ز کجاست؟
 نشانِ یُطعمُ و یسقِنُ، هم از پیمبرِ ماست

غزل شمارهٔ ۴۹۰

مرا چو زندگی از یادِ رویِ چون مهِ توست
 به هر شبی گشدم تا به روز زنده کند
 ز پیشِ آب و گل من بدید روح تو را
 سجد کرد و در آن سجده ماند تا به ابد
 چه باشدت اگر این شوره‌خاک را که منم
 ایا دو دیدهٔ تبریزِ شمسِ دینِ به حق!
 همیشه سجده‌گهم آستانِ خرگهٔ توست
 نوای آن سگ، کو پاسبانِ درگهٔ توست
 خرد بگفت که سجده‌گنش، که او شه توست
 نهاده روی بر آن خاکِ خوش که او ره توست
 به نعلِ بازنوازی، که آن گذرگهٔ توست
 تو کهربایِ دلی، دل به عاشقی که توست

غزل شمارهٔ ۴۹۱

جهان و کارِ جهان سر به سر اگر بادست
 به باد و بودِ محمد نگر، که چون باقیست
 ز بادِ بولهپ و جنسِ او نمی‌بینی؟
 چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد؟
 نبود بادِ دمِ عیسی و دعایِ عزیر
 اگر چه بادِ سخن بگذرد، سخن باقیست
 ز بیمِ بادِ جهان همچو برگ می‌لرزد
 کهی بُود که به جز باد در جهان نشناخت
 تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد
 اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
 چرا ز بادِ مکافات داد و بیدادست
 ز بعدِ ششصد و پنجاه، سخت‌بنیادست
 که از برایِ فضیحت، فسانه‌شان یادست
 در این ثبات که قافِ کمتر آحادست
 عنایتِ ازلی بُد که نورِ استادست
 اگر چه بادِ صبا بگذرد، چمن شادست
 درونِ باد ندانی که تیغِ پولادست
 کهی کهی نکند زان که که نه فرهادست
 که از درونِ دلم موج‌های فریادست
 یقین شود که نه بادست، مُلکِ آبادست

غزل شمارهٔ ۴۹۲

ز دامِ چند بپرسی و دانه را چه شدهست؟
 فسرده چند نشینی میانِ هستی خویش؟
 به گردِ آتشِ عشقش ز دور می‌گردی
 ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟
 اگر چه سرد وجودیت گرم درپچید
 شکایت آر ز زمانه کند، بگو: تو بُرو
 درخت‌وار چرا شاخ شاخ و سوسه‌ای
 در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست
 به بامِ چند برآیی و خانه را چه شدهست؟
 تنورِ آتشِ عشق و زبانه را چه شدهست؟
 اگر تو نقرهٔ صافی، میانه را چه شدهست؟
 جمالِ یار و شرابِ مُغانه را چه شدهست؟
 به رهٔ کُنش به بهانه، بهانه را چه شدهست؟
 زمانه بی‌تو خوش‌ست و زمانه را چه شدهست؟
 یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدهست؟
 مگو: فلان چه کس است و فلانه را چه شدهست؟

نشانِ عشق شد این دل ز شمسِ تبریزی بین ز دولتِ عشقش نشانه را چه شده‌ست؟

غزل شماره ۴۹۳

تو مُردی و نظرت در جهانِ جانِ نگریست
هر آن کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد
بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟
رهی که جمله جان‌ها به هر شبی بپزند
چو مُرغ پای بپسته‌ست دور می‌نپرد
علاقه را چو ببرد به مرگ و باز پرد
خמוש باش که پُرسست عالمِ خمشی

چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست
مدرس ملکوت‌ست و بر عُیوبِ حقی‌ست
و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفی‌ست؟
که شهرُ شهرُ قفس‌ها به شب ز مُرغ تھی‌ست
به چرخ می‌نرسد و ز دوار، او عجمی‌ست
حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
مکوب طبلِ مقات که گفت طبلِ تھی‌ست

غزل شماره ۴۹۴

به شاهِ نهانی رسیدی که نوشت
نگارِ حُتن را، حیاتِ چمن را
آیا جانِ دلبر، آیا جمله شکر
ز مستانِ سلامت، ز رندانِ پیامت
چه رعنا رقیبی، چه شیرینِ طیبی
دلا خوش گزیدی غمِ شمسِ تبریز

می آسمانی چشیدی که نوشت
میانِ گلستان کشیدی که نوشت
چه ماهی، چه شاهی، چه عیدی که نوشت
که قفلِ طرب را کلیدی که نوشت
که در سرِ شرابی پزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

غزل شماره ۴۹۵

اگر می تو را صلحِ آهنگ نیست
تو در جنگِ آبی، روم من به صلح
جهانی‌ست جنگ و جهانی‌ست صلح
هم آب و هم آتش برادر بُدند
که بی این دو عالم ندارد نظام
مرا عقلُ صد بار پیغام داد

مرا با تو ای جان، سرِ جنگ نیست
خدای جهان را، جهانِ تنگ نیست
جهانِ معانی به فرسنگ نیست
بین اصلِ هر دو به جز سنگ نیست
اگر روم خوب‌ست، بی‌زنگ نیست
خمش کن که فخرست آن، ننگ نیست

غزل شماره ۴۹۶

طرب ای بحرِ اصلِ آبِ حیات
آه چه گفتم، کجاست تا به کجا
هر که در عشقِ روت غوطی خورد
شرق تا غرب شکرین گردد
جانِ من جامِ عشقِ دلبر، دید
جان بنوشید و از سرش تا پای

ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
کو یکی وصفِ لایقِ چو تو ذات؟
ریش‌خندی زنده به هست و فوات
گر نماید بدو شکرِ نبات
لعل چون خونِ خویش گفت که: هات
آتشی برفروخت از شرّات

<p>خویشتن را ز می جز از طاعات که ز من درگذشت نور عطّات به دو صد سال خون چشم و عَنات مرده زنده شود، عَجوزُ فَنات کی نگوسار گشتی هرگز لات تو رکوع و سجود در صلوات جسم آن شاه ماست، جانِ صلوات زنده گشتی، تو ایمنی ز مَمات بَهرِ مُلکِ ابد مثال و بَرّات</p>	<p>مست شد جان چنان که نشناسد بانگ آمد ز عرش: مژده تو را مژده از بخششی که نتوان یافت که به هر قطره از پیاله او گرش از عشق دوست بو بودی چون شدی مست او کجا دانی؟ چون که بی خود شدی ز پرتو عشق چو بُمردی به پای شمس الدین داد مخدوم از خداوندیش</p>
---	--

غزل شماره ۴۹۷

<p>در به در، کو به کو، که باده کجاست؟ باده صوفیان ز خم خداست الصّلا هر کسی که عاشق ماست در همه مذهبی، حلال و رواست از خطا توبه، صد هزار خطاست اصّلا زن که روز روز صلاست مردم چشم عاشقانت جاست جای عاشق برون آب و هواست غرقه را آشنا در آن دریاست</p>	<p>صوفیان آمدند از چپ و راست در صوفی دلست و کویش جان سر خم را گشاد ساقی و گفت این چنین باده و چنین مستی توبه بشکن که در چنین مجلس چون شکستی، تو زاهدان را نیز مردمت گر ز چشم خویش انداخت گر برفت آب روی، کمتر غم آشنایان اگر ز ما گشتند</p>
--	---

غزل شماره ۴۹۸

<p>همچو مطرب که باعث سبکیست از بد و نیک شاکر و شاکست به بهانه ز حال ما حاکیست جنس موسی هر آن که در پاکیست و از پی شادی تو غمناکیست شاه معراج و پیک افلاکیست گنج دل یافت آن که او خاکیست پس خمش باش، این سخن با کیست؟</p>	<p>فعل نیکان مُحَرَضِ نیکیست بهر تحریضِ بندگان یزدان نُکْرُ فرعون و شکر موسی کرد جنس فرعون هر کی در منیست از پی غم، یقین همه شادیست خاک باشی گزید احمد، از آن خاک باشی، بروید از تو نبات ما همه چون یکیم بی من و تو</p>
---	--

غزل شماره ۴۹۹

<p>عشق جز دولت و عنایت نیست عشق را بوحنیفه درس نکرد</p>	<p>جز گشاد دل و هدایت نیست شافعی را در او روایت نیست</p>
--	---

لایجوز و یجوز تا آجلست
 عاشقان غرقه‌اند در شکراب
 جانِ مخمور چون نگوید شکر؟
 هر که را پُر غم و تُرُش دیدی
 گر نه هر غنچه پَرده باغیست
 مبتدی باشد اندر این رَه عشق
 نیست شو نیست از خودی، زیرا
 هیچ راعی مشو، رَعِیت شو
 بس بُدی بنده را کفی بِاللَّهِ
 گوید: این مشکل و کنایاتست
 پائی کوری به کوزه‌ای بَرزد
 کوزه و کاسه چیست بر سَر رَه؟
 کوزه‌ها را زِ راه بَرگیرید
 گفت: ای کور! کوزه بر رَه نیست
 رَه رها کرده‌ای، سویِ کوزه
 خواه! جُز مستی تو در رَه دین
 آیتی تو و طالبِ آیت
 بی‌رهِی وُرْنه در رَه کوشش
 چون که مِثقالِ ذَرَّةِ یَره است
 ذَرَّة خیر بی‌گشادی نیست
 هر نباتی نشانیِ آب است
 بس کن، این آب را نشانی‌هاست
 عِلْمِ عَشْأَق را نهایت نیست
 از شِکْرِ مصر را شکایت نیست
 باده‌ای را که حدّ و غایت نیست
 نیست عاشق و زان ولایت نیست
 غیرت و رَشک را سَرایت نیست
 آن که او واقف از بدایت نیست
 بتر از هستی‌ات جنایت نیست
 راعیی جُز سَدِ رعایت نیست
 لیکش این دانش و کفایت نیست
 این صریح است، این کنایت نیست
 گفت: فَرّاش را وقایت نیست
 راه را زین خَزَفِ نُقَایت نیست
 یا که فَرّاش در سَعَایت نیست
 لیک بر رَه تو را درایت نیست
 می‌روی، آن به جُز غَوَایت نیست
 آیتی ز ابتدا و غایت نیست
 به ز آیت‌طلب خود آیت نیست
 هیچ کوشنده بی‌جرایت نیست
 ذَرَّة زَلّه بی‌نکایت نیست
 چشم بگشا اگر عَمَایت نیست
 چیست کان را از او جِبَایت نیست
 تشنه را حاجتِ وَصَایت نیست

غزل شماره ۵۰۰

قبله امروز جُز شَهَنشَه نیست
 عذر گو، وز بهانه آگه باش
 نگذارد، نه کوته و نه دراز
 در چه طَبَعِ تو خیالاتست
 چون که گندم رسید مغز آکند
 پاره پاره کند یکایک را
 گه‌گه‌هی می‌کشند گوشِ تو را
 شمس تبریز شاهِ تُرکانست
 هر که آید به دَر بگو: رَه نیست
 همه خفتند و یک کس آگه نیست
 آتشی کو دراز و کوته نیست
 یوسفی بی‌حِبال در چه نیست
 همره ماست و همره که نیست
 عشق آن یک که پاره دَه نیست
 سوی آن عالمی که گه‌گه نیست
 رو به صحرا که شه به خرگه نیست

غزل شماره ۵۰۱

امشب از چشم و مغز، خواب گریخت	دید دل را چنین خراب، گریخت
خواب دل را خراب دید و بیاب	بی نمک بود، از این کباب گریخت
خواب مسکین به زیر پنجه عشق	زخمها خورد وز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد	خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی‌زنهار	مولی مولی بزد، شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب	همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار	همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکر لله، همای باز آمد	چون که باز آمد، این غراب گریخت
عشق از خواب یک سؤالی کرد	چون فروماند از جواب، گریخت
خواب می‌بست شش جهت را در	چون خدا کرد فتح باب، گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب	چون خطاییست کز صواب گریخت

غزل شماره ۵۰۲

اندر آ عیش بی‌تو شادان نیست	کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن	سخت پنهان، ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست	دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شده‌ست در قالب	جز که آینه‌دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم	وقت افسانه پریشان نیست
مستی افزون شده‌ست و می‌ترسم	کاین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من	آن نگویم، چو گفت را آن نیست

غزل شماره ۵۰۳

بر شکر جمع مگس‌ها چراست؟	نکته لاحول مگس‌ران کجاست؟
هر نظری بر رخ او راست نیست	جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسان را به رخی پی بزَن	عشوه ده ای شاه که این روی ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل	تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست	گر تو کنی جور، به از صد وفاست
تیره‌نظر چون که ببیند دو نقش	جامه درد، نعره زند: کاین صفاست
چون که هر اندیشه خیالی گزید	مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ‌پرستان پُر است	روی به ما آر، که قبله خداست
آن که از این قبله گدایی کند	در نظرش سنجَر و سلطان گداست
جز که به تبریز بر شمس دین	روح نیاسود و نخفت و نخاست

غزل شماره ۵۰۴

خیز که امروز جهان آن ماست
در دل و در دیده دیو و پری
رستمِ دستان و هزاران چو او
بس نبود مصر مرا این شرف
خیز که فرمانده جان و جهان
زهره و مه دَفزنِ شادیِ ماست
کاسه آرزاقِ پیایی شده است
شاهِ شهبی بخش طربساز ماست
آن ملکِ مَفخرِ چوگان و گوی
آن ملکِ مملکت جان و دل
کیست در آن گوشه دل تن زده؟
خازنِ رضوان که مه جنت است
شور درافکنده و پنهان شده
گوشه گرفته است و جهان مست اوست
چون نمکِ دیگ و چو جان در بدن
نیست نماینده و خود جمله اوست
بیش مگو حُجَّت و بُرهان که عشق

جان و جهان ساقی و مهمان ماست
دَبْدَبَه فَر سلیمان ماست
بنده و بازیچه دستان ماست
این که شهش یوسف کنعان ماست؟
از کرم امروز به فرمان ماست
بلبلِ جانِ مستِ گلستان ماست
کیسه اقبالِ حُرمدان ماست
یارِ پری روی، پری خوان ماست
شکر که امروز به میدان ماست
در دل و در جان پریشان ماست
پیش کشش! کو شکرستان ماست
مستِ رضایِ دلِ رضوان ماست
او نمکِ عمر و نمکدان ماست
او خضر و چشمه حیوان ماست
از همه ظاهرتر و پنهان ماست
خود همه ماییم چو او آن ماست
در خمشی حُجَّت و بُرهان ماست

غزل شماره ۵۰۵

پیش ترا! روی تو جز نور نیست
نی غلطم در طلبِ جانِ جان
طلعتِ خورشید کجا برنتافت؟
پرده اندیشه جز اندیشه نیست
ای شگری دور زِ وَهَمِ مگس
هر که خورد غُصّه و غم بعد از این
هر دل بی عشق اگر پادشاست
تابش اندیشه هر منکری
پیر و جوان کو خورد آبِ حیات
پرده حق خواست شدن ماه و خور
مَفخرِ تبریز تویی شمسِ دین

کیست که از عشق تو مخمور نیست؟
پیش میا، پس به مرو، دور نیست
ماه بر کیست که مشهور نیست؟
ترک کن اندیشه که مستور نیست
وی عسلی کز تن زنبور نیست
با رخ چون ماه تو، معذور نیست
جز کفنِ اطلس و جز گور نیست
مقت خدا بیند اگر کور نیست
مرگ بر او نافذ و میسور نیست
عشق شناسید که او حور نیست
گفتن اسرار تو دستور نیست

غزل شماره ۵۰۶

کار من اینست که کاریم نیست	عاشقم، از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیرِ غمت صید کرد	جُز که همین شیرِ شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهری	که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیم مقیم	مست لبم، گر چه کناریم نیست
وقف کنم ایشکم خود بر می‌آت	کز می تو هیچ خماریم نیست
می‌رسد باده تو ز آسمان	منت هر شیره‌فشاریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت برد	عیب مکن زان که وقاریم نیست
مُلک جهان گیرم چون آفتاب	گر چه سپاهی و سواریم نیست
می‌کشم از مصر شکر سوی روم	گر چه شتربان و قطاریم نیست
گر چه ندارم به جهان سروری	درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر	کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم	نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی، همه را رو به توست	جُز که به گرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد	خوش‌تر از این خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان؟ شهر عشق	بهرتر از این شهر و دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد از این	نیست از آن رو که نگاریم نیست

غزل شماره ۵۰۷

کیست که او بنده رای تو نیست؟	کیست که او مست لقای تو نیست؟
غصه‌کشی کو که ز خوف تو نیست؟	یا طربی کان ز رجای تو نیست؟
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست؟	یا کرمی کان ز عطای تو نیست؟
لعل لبی کو که ز کان تو نیست؟	محتشمی کو که گدای تو نیست؟
متصل اوصاف تو با جانها	یک رگ بی‌بند و گشای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان	کف چه دهد کان ز سخای تو نیست؟
چشم کی دیده‌ست در این باغ کون	رقص گلی کان ز هوای تو نیست؟
غافل ناله کند از جور خلق	خلق به جز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز توست	هر یک جز درد و دوی تو نیست
زخم معلم زند، آن چوب کیست؟	کیست که او بند قضای تو نیست؟
همچو سگان چوب تو را می‌گزند	در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق	جُز به مناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این چوب، نه چوبش کمست	دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت از غم امت گریخت	جان به کجا بُرد که جای تو نیست؟
بس کن وز محنت یونس بترس	با قدر استیزه به پای تو نیست

غزل شماره ۵۰۸

ساقی جان شیشه شکستن گرفت	شیر خدا بند گسستن گرفت
دزد مرا دست ببستن گرفت	دزد دلم گشت گرفتار یار
برق ز رخسار تو جستن گرفت؟	دوش چه شب بود که در نیم شب
عقل به یک گوشه نشستن گرفت	عشق تو آورد شراب و کباب
خابیه خونابه گریستن گرفت	ساغر می قهقهه آغاز کرد
بال و پر غصه گسستن گرفت	در دل خم باده چو انداخت تیر
دست ز مستان تو شستن گرفت	پیر خرد دید که سرده توی
چون سر پستان تو جستن گرفت	طفل دلم را به کرم شیر ده
وز سگی نفس، برستن گرفت	جان من از شیر تو شد شیرگیر
عمر ابد یافت و بزستن گرفت	ساقی باقی چو به جان باده داد
جانب من کژنگریستن گرفت	بیش مگو راز که دلبر به خشم

غزل شماره ۵۰۹

طوطی جان قند چریدن گرفت	مرغ دلم باز پریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت	اُشتر دیوانه سرمست من
بر سر و بر دیده دَیدن گرفت	جرعه آن باده بی زینهار
خون مرا باز خوریدن گرفت	شیر نظر با سگ اصحاب کُهِف
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت	باز در این جوی روان گشت آب
بر گل و گلزار وزیدن گرفت	باد صبا باز وزان شد به باغ
سوخت دلش باز خریدن گرفت	عشق فروشید به عیبی مرا
جانب ما خوش نگریدن گرفت	راند مرا، رحمتش آمد بخواند
او ز حسد دست گزیدن گرفت	دشمن من دید که با دوستم
در بغل عشق خزیدن گرفت	دل برهید از دغل روزگار
جانب آن چشم خمیدن گرفت	ابروی غماز اشارت کُنان
دل ز همه خلق رمیدن گرفت	عشق چو دل را به سوی خویش خواند
قبضه هر کور که دیدن گرفت	خلق عصایند، عصا را فکند
طفل، که او لوت کشیدن گرفت	خلق چو شیرند، رها کرد شیر
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت	روح چو بازیست که پَران شود
پرده به گرد تو تنیدن گرفت	بس کن زیرا که حجاب سخن

غزل شماره ۵۱۰

گفت: شبت خوش که مرا جا خوشست	باز به بط گفت که: صحرا خوشست
راه تو پیما که سرت ناخوشست	سر بنهم من، که مرا سر خوشست

گر چه که تاریک بُود مسکنم
دوست چو در چاه بُود، چه خوشست
در بُن دریا به تکِ آبِ تلخ
بلبلِ نالنده به گُلشن، به دشت
تابش تسبیحِ فرشتهست و روح
چون که خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشایِ جهانِ عکسِ ماست
عکس در آینه اگر چه نکوست
زردیِ رو، عکسِ رخِ اَحمرست
نورِ خداییست که ذرات را
رقص در این نورِ خرد کُن کر او
ذره شدی، باز مرو، که مشو
بس کُن، چون دیده ببین و مگو
مفخرِ تبریز شهمِ شمسِ دین

در نظرِ یوسفِ زیبا خوشست
دوست چو بالاست، به بالا خوشست
در طلبِ گوهرِ رعنا خوشست
طوطیِ گوینده شکرخا خوشست
کاین فلکِ نادره‌مینا خوشست
رو به دل آور، دلِ یکتا خوشست
رو به تماشا، که تماشا خوشست
هم بر ما باش، که با ما خوشست
لیک خود آن صورتِ احیا خوشست
بگذر از این عکس که حمرا خوشست
رقص‌کنان بی‌سر و بی‌پا خوشست
تحتِ ثری تا به ثریا خوشست
صبر و وفا کُن، که وفاها خوشست
دیده مجو، دیده بینا خوشست
با همه فرخنده و تنها خوشست

غزل شماره ۵۱۱

همچو گلِ سرخ بُرو دستِ دست
بازوی تو قوسِ خدا یافت، یافت
غیرتِ تو گفت: برو راه نیست
لطفِ تو دریاست و منم ماهی‌اش
مرهم تو طالبِ مجروح‌هاست
ای که تو نزدیک‌تر از دم به من
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
مست همه گرد در این شهرِ ما

همچو میی خَلق ز تو مست مست
تیر تو از چرخِ بُرون جست، جست
رحمتِ تو گفت: بیا هست، هست
غیرتِ تو ساخت مرا شست، شست
نیست غم از شستِ توأم خست، خست
دم نزنم پیش تو جز پست، پست
از دم یعقوب کرم رست، رست
دزد و عسس را شه ما بست، بست

غزل شماره ۵۱۲

صبرِ مرا آینه، بیماریست
درد نباشد ننماید صبور
آینه جوییست نشان جمال
ور کلفی باشد، عاریتیست
آینه رنج ز فرعون دور
چند هزاران سرِ طفلان بُرید
من در آن خوفِ بیندم تمام

آینه عاشق غم‌خواریست
که دل او روشن یا تاریست
که رخ از عیب و کلف عاریست
قابل داروست و تب‌افشاریست
کان رخ او رنگی و زنگاریست
کم ز قضا دَردسری ساریست
چون که مرا حکم و شهی جاریست

گفت قضا بر سر و سبالت مخند
 کور شو امروز که موسی رسید
 حلق بکش پیش وی و سر مپیچ
 سبط که سرشان بشکستی به ظلم
 خار زدی در دل و در دیدشان
 خلق مرا زهر خورانیده‌ای
 از تو کشیدند خمارِ دراز
 هیزم دیگِ فقرا ظالم‌ست
 دم نزدم زان که دم من سگسنت
 خامش کن که تا بگوید حبیب
 کاین قلمی رفته ز جباری‌ست
 در کفِ او خنجرِ قهاری‌ست
 کاین نه زمانِ فن و مکاری‌ست
 بعدِ توشان دولت و پاداری‌ست
 این دمشان نوبت گلزاری‌ست
 از منشان داد شکرباری‌ست
 تا به ابدشان می و خماری‌ست
 پخته بدو گردد، کو ناری‌ست
 نوبتِ خاموشی و ستاری‌ست
 آن سخنان کز همه متواری‌ست

غزل شماره ۵۱۳

کیست در این شهر، که او مست نیست؟
 کیست که از دمدمه روح قدس
 کیست که هر ساعت پنجاه بار
 چیست در آن مجلس بالای چرخ
 می‌نهد می که خرد دم زند
 جان بر او بسته شد و لنگ ماند
 بوالعجب بوالعجبان را نگر
 برپرد آن دل که پرش شه شکست
 نیست شو و واره از این گفت و گوی
 کیست در این دور، کز این دست نیست؟
 حمله چون مریم آبست نیست؟
 بسته آن طره چون شست نیست؟
 از می و شاهد، که در این پست نیست؟
 تا بگویند که پیوست نیست
 زان که از این جاش برون‌جست نیست
 هیچ تو دیدی که کسی هست نیست؟
 بر سر این چرخ کیش اشکست نیست
 کیست کز این ناطقه وارست نیست؟

غزل شماره ۵۱۴

قصدِ سرم داری خنجر به مشت
 برگ گل از لطف تو نرمی بیافت
 تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
 تیغ حجاب‌ست، رها کن حجاب
 وصفِ طلاق زن همسایه کرد
 گفت: چرا هست؟ جوابش بداد
 بهر طلاق‌ست امل، کو چو مار
 آتش در مال زن و در حطام
 بس کن و کم گوی سخن، کم نویس
 خوش‌تر از این نیز توانیم کشت
 بر مثل خار، چرایی درشت
 تا شدم از تیغ تو من گرم‌پشت
 بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
 گفت: بخاری زن خود هست هست
 در عوض زشت بدان قحبه رشت
 حبسِ حطام‌ست و کند خشت خشت
 تا برهی ز آتش وز زارداشت
 بس بودت دفتر جان سرنوشت

غزل شماره ۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت
 مشغله و بقره‌تقو درگرفت

غلغلِ مَستانِ چو به گردون رسید	کَرکَسِ زَرینِ فَلَکِ پَر گرفت
بو طَرَبونِ گشت مَه و مشتری	زُهرَه مطَرَبِ طَرَبِ از سَر گرفت
خالقِ ارواحِ زِ آب و زِ گل	آینه‌ای کرد و برابر گرفت
زِ آینه صد نقش شد و هر یکی	آنچِ مَرِ او راست مُیَسَّر گرفت
هر که دلی داشت به پایش فُتاد	هر که سَرِ او سَرِ منبر گرفت
خَرمنِ ارواحِ نهایتِ نداشت	مورچه‌ای چیزِ محقر گرفت
گر زِ تو پُر گشت جهان همچو برف	نیست شوی چون تَفِ خود دَر گرفت
نیست شوای برف و همه خاک شو	بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
خاک به تدریجِ بدان جا رسید	کز فَرِ او هر دو جهان فَر گرفت
بس، که زبان این دَم معزول شد	بس، که جهانِ جانِ سخنور گرفت

غزل شماره ۵۱۶

باز رسیدیم زِ میخانه مست	باز رَهیدیم زِ بالا و پست
جملهٔ مَستانِ خوش و رقصان شُدند	دست زَنید ای صنمان! دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند	چون که سَرِ زلفِ تو افتاده شست
زیر و زبر گشت خراباتِ ما	خُنَبِ نَگونِ گشت و قَرابه شکست
پیرِ خراباتِ چو آن شور دید	بر سَرِ بامِ آمد و از بامِ جست
جوش برآورد یکی می کز او	هست شود نیست، شود نیست هست
شیشه چو بشکست و به هر سوئی ریخت	چند کفِ پایِ حریفان که خست
آن که سَر از پائی نداند کجاست؟	مست فُتاده‌ست به کویِ اَلست
باده‌پرستان همه در عشرتند	تَنَّتَنِ تَنَّتَنِ شنو ای تن‌پرست

غزل شماره ۵۱۷

ای زِ بگه خاسته سَرِ مست مست	مستِ شرابی و شرابِ اَلست
عشق رسانید تو را همچو جام	از بَرِ ما تا بَرِ خود دست دست
بازویِ تو قوسِ خدا یافت یافت	تیرِ تو از چرخِ بُرونِ جَست جَست
هر گه‌ری کان زِ خَزینه‌ی خداست	در دو لبِ لعلِ تو آن هست هست
فاش شد این عشقِ تو بی‌قصد ما	بند بَدَیدِ زِ دل جَست جَست
فاش شد آن راز که در نیم‌شب	زیر زبان گفته بُدمِ پَست پَست
کرم خورد چوب و بروید زِ چوب	عشقِ زِ من رُست و مرا خست خست

غزل شماره ۵۱۸

نَفْسِ بَهویِ الحَبیبِ فَارَتِ	لَمَّا رَاتِ الكُؤُسَ دَارَتِ
مَدَّتْ يَدَهَا إِلَى رَحِيقِ	وَ النَّفْسُ بِنُورِهِ اسْتَنَارَتِ

لَمَّا شَرِبْتَهُ نَفْسٌ وَتَرَأً
خَفَّتْ وَتَصَاعَدَتْ وَطَارَتْ
لَاقَتْ قَمَرًا إِذَا تَجَلَّى
الْشَّمْسُ مِنَ الْحَيَا تَوَارَتْ
جَادَتْ بِالرَّوْحِ حِينَ لَاقَتْ
لَا الْتَفَّتْ وَ لَا اسْتَشَارَتْ

غزل شماره ۵۱۹

ای دل فرو رو در غمش، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
چندان فرو خور آندهان تا پیشت آید ناگهان
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
باری دلم از مرد و زن، بَرکند مِهْرِ خویشتن
گر سینه آینه کنی، بی کبر و بی کینه کنی
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان، وارهی
هم بجهی از ما و منی، هم دیو را گردن زنی
اقبال خویشتن آید تو را، دولت به پیش آید تو را
دیویست در اسرار تو، کز وی نگون شد کار تو
دارد خدا خوش عالمی، مَنگر در این عالم دمی
خامش، بیانِ سِرِّ مکن، خامش که سِرِّ مَن لَدُنْ

تا رو نماید مرهمش، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
کُرسی و عَرشِ اعْظَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
ایمن شوی از ماتمش، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
تا عشق شد خال و عَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
در وی ببینی هر دَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
زین آسمان و از خَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
در دست پیچی پَرچَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
فَرُخِ شوی از مَقْدَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
بربند این دم مَحکَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
جُزِ حق نباشد مَحْرَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
چون می زند اندر هَمَشْ، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

غزل شماره ۵۲۰

ای مبارک ز تو صَبوح و صَباح
ای شرابِ طهور از کفِ حور
ای گشاده هزار در بر ما
وانمودی هر آنچه می گویند
هر چه دادی عوض نمی خواهی
ای مظفر فر از تو قلب و جناح
بر حریفانِ مجلسِ تو مباح
وئ بداده به دستِ ما مِفْتَاحِ
مؤذنانِ صبح، فالِقِ الْأَصْبَاحِ
گر چه گفتند: السَّمَّاحُ رِيَّاحِ

غزل شماره ۵۲۱

یا راهباً أَنْظُرُ إِلَى مِصْبَاحِ
أَنْظُرُ إِلَى رَاحِ تَنَاهِي لُطْفِهِ
فَالرَّاحُ نَسَخٌ لِلْعُقُولِ بِنُورِهِ
الْحَدِيدُ يَسْجُدُ رَاحَنَا مَتَخَاضِعاً
أَهْلُ الْمَزَاحِ وَ أَهْلُ رَاحِ هَالِكٌ
الْعَقْلُ مَسَاحُ الزَّمَانِ وَ أَهْلِهِ
الرَّاحُ أَجْنَحَةٌ لِسَكْرِي إِنَّهَا
ذَا الرَّاحِ لَا شَرْقِيَّةٌ غَرْبِيَّةٌ
نَسَخَ الْهُمُومَ وَ لَيْسَ ذَاكَ لِعَقْلَةٍ

مُتَشَعِّباً وَاسْتَعْنِ عَنِ اصْبَاحِ
وَسَبَى النَّهْيِ، يَا لُطْفَهَا مِنْ رَاحِ
كَالْشَّمْسِ عَزَلٌ لِلنُّجُومِ وَ مَاحِ
وَ أَعُوذُ مِنْ رَاحِ يَزِيدُ مُزَاحِي
لَا خَيْرَ فِيهِمْ مُسَكِّراً أَوْ صَاحِي
فَتَجَانَبُوا مِنْ عَاقِلٍ مَسَاحِ
يَجْتَازُهُمْ بَحْراً بِلَا مَلَّاحِ
مِنْ دَنَّةٍ مِسْكِيَّةٍ نَفَّاحِ
زَادَ الْعُقُولَ وَ مَدَّهَا بِلِقَاحِ

فَتَحُوا الْعَيْنَ بِطَبِيبِهِ وَ نَسِيمِهِ
 صَارُوا سُكَارَى نَحْوَ بَابِ مَلِكِنَا
 سَكِرُوا بِهِ، فَأَذَاهُمْ بِمِلَاحِ
 مَلِكِ الْمُلُوكِ وَ رُوحَهُمْ كَرِيحِ
 مَلِكِ الْبَصِيرَةِ شَمْسِ دِينَ سَيِّدِي
 ظَلْنَا بِهِ ذِي عِزَّةٍ مُرْتَاحِ
 هَاتُوا مِنَ التَّبْرِيزِ مِنْ صَهْبَائِهِمْ
 مِنْ مَازِحِ مُتَرَوِّقٍ وَشَاحِ

غزل شماره ۵۲۲

ماه دیدم شد مرا سودایِ چرخ
 تو ز چرخ، با تو می‌گویم ز چرخ
 زهره را دیدم همی‌زد چنگِ دوش
 جان من با اخترانِ آسمان
 در فراقِ آفتابِ جانِ بین
 سر فروکن یک دمی از بامِ چرخ
 سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
 ماه خود بر آسمانِ دیگرست
 آن مهی نی کو بُود بالایِ چرخ
 ورنه این خورشید را چه جایِ چرخ؟
 ای همه چون دوشِ ما، شب‌هایِ چرخ
 رقصِ رقصان گشته در پهنایِ چرخ
 از شفقِ پُرخون شده سیمایِ چرخ
 تا زخم من چرخ‌ها در پایِ چرخ
 چشم از خورشید شد بینایِ چرخ
 عکس آن ماهست در دریایِ چرخ

غزل شماره ۵۲۳

ای بی‌وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
 چون کرد بر عالم گذر، سلطانِ ما زاعِ البصر
 جانی کجا باشد که او، بر اصلِ جانِ مفتون نشد؟
 من بر درِ این شهر دی، بشنیدم از جمع‌پوری
 ای وای آن ماهی که او، پیوسته بر خشکی فُتد
 بسته بُود راهِ اجلِ نَبُود خلاصش مُعْتَجَل
 قهرِ خدا باشد که بر لطفِ خدا عاشق نشد
 نقشی بدید آخر که او بر نقش‌ها عاشق نشد
 آهن کجا باشد که بر آهن‌ربا عاشق نشد؟
 خانه‌ش به دهِ بادا که او بر شهرِ ما عاشق نشد
 ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
 هم عیش را لایق نَبُد هم مرگ را عاشق نشد

غزل شماره ۵۲۴

بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد
 روزی‌ست اندر شبِ نهان، تُرکی میان هندوان
 گر بو بیری زین روشنی، آتش به خوابِ اندر زنی
 ما شب‌گریزان و دوان، و اندر پیِ ما زنگیان
 ما شب‌رویِ آموخته، صد پاسبان را سوخته
 ای شاد آن فَرخ‌رخ، کو رخِ بدان رخ آورد
 آن کیست اندر راهِ دل، کو را نباشد آهِ دل؟
 چون غرقِ دریا می‌شود، دریاش بر سر می‌نهد
 گویند: اصلِ آدمی خاک‌ست و خاکی می‌شود
 یک سان نماید کِشت‌ها، تا وقتِ خرمنِ در رسد
 خورشیدِ جانِ عاشقان، در خلوتِ الله شد
 شبِ تُرک‌تازی‌ها بکن، کان تُرک در خرگاه شد
 کز شب‌روی و بندگی، زهره حریفِ ماه شد
 زیرا که ما بُردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
 رخ‌ها چو شمع افروخته، کان بیدقِ ما شاه شد
 ای کَر و فَر آن دلی، کو سوی آن دلخواه شد
 کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
 چون یوسفِ چاهی که او از چاهِ سویِ جاه شد
 کی خاک گردد آن کسی، کو خاکِ این درگاه شد؟
 همیشه مغزِ نَغز شد، وان نیمِ دیگر گاه شد

غزل شماره ۵۲۵

خیزید ای خوش طالعان، وقتِ طلوعِ ماه شد
ای جانِ بی‌آرامِ رو، کان یار خلوت خواه شد
عقلی که راه آموختی، در نیم‌شب گمراه شد
هندوی شب نعره‌زنانِ کان تُرک در خرگاه شد
در سایه فرخ‌رخِ بیدقِ برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود، هر کو ز شب آگاه شد
یا چون درخت موسیقی، کو مظهرالله شد
بنگر که راه کهکشان از سنبله پُر گاه شد
یوسف گرفت آن دَلو را، از چاهِ سویِ جاه شد
کان شه ز معراجِ شبی، بی‌مثل و بی‌اشباه شد
زیرا که بانگ و عربده، تشویشِ خلوتگاه شد
لاشرقی و لاغربی، اکنون سخن کوتاه شد

بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد
ساقی به سویِ جامِ رو، ای پاسبانِ بَر بام رو
اشکی که چشم افروختی، صبری که خرمن سوختی
جان‌هایِ باطنِ روشنان، شب را به دل روشن‌کنان
باشد ز بازی‌های خوش، بیدقِ رُودِ فرزین شود
شب روح‌ها واصل شود، مقصودها حاصل شود
ای روز چون حشری مگر؟ وی شبِ شبِ قدری مگر؟
شبِ ماهِ خرمن می‌کند، ای روزِ زین بر گاو نه
در چاهِ شبِ غافل مشو، در دَلوِ گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی، می‌رو، طلب می‌کن صفا
خاموش شد، عالم به شب، تا چُست باشی در طلب
ای شمسِ تبریزی که تو، از پرده شب فارغی

غزل شماره ۵۲۶

طشتش فُتاد از بامِ ما، نک سویِ مجنون خانه شد
چون خشک‌نانه ناگهان در حوضِ ما ترانه شد
مشنو تو این افسون، که او ز افسونِ ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا، چون دانه در پیمانه شد
سرها ز عشقِ جَعَدِ او، بس سرنگون چون شانه شد
کاستونِ عالم بود او، نالان‌تر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
ذراتِ این جان‌ریزه‌ها، مستهلکِ جانانه شد
شمعی که اندر نورِ او، خورشید و مه پروانه شد

ای لولیان، ای لولیان، یک لولیی دیوانه شد
می‌گشت گردِ حوضِ او، چون تشنگان در جُست و جو
ای مردِ دانشمند تو، دو گوش از این بریند تو
زین حلقه نَجهد گوش‌ها، کو عقل بُرد از هوش‌ها
بازی مبین، بازی مبین، این جا تو جان‌بازی گزین
غره مشو با عقلِ خود، بس اوستادِ مُعتمد
من که ز جانِ بُبریده‌ام، چون کُلُ قبا بدریده‌ام
این قطره‌هایِ هوش‌ها، مغلوبِ بحرِ هوش شد
خامش کنم، فرمان کنم، وین شمع را پنهان کنم

غزل شماره ۵۲۷

وین عالم بی‌اصل را، چون ذره‌ها بر هم زند
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی، بر گنبدِ اعظم زند
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
که موج دریای عدم، بر اَشهب و اَدَهَم زند
کم پُرس از نامحرمان، آنجا که مَحَرَم کم زند
مه را نماند، مهتری، شادی او بر غم زند
زهره نماند زهره را، تا پرده خُرَم زند

گر جانِ عاشق دم زند، آتش در این عالم زند
عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت لا شود
دودی برآید از فلک، نی خَلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان، نی کَوْن ماند نی مکان
که آب را آتش برَد، که آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی، از نورِ جانِ آدمی
مریخ بگذارد نری، دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وَحَل، آتش درافتد در زَحَل

نی قوس ماند نی قُرح، نی باده ماند نی قَدَح
 نی آبِ نقاشی کند، نی بادُ فَرآشی کند
 نی درد ماند نی دوا، نی خصم ماند نی گوا
 اسبابُ در باقی شود ساقی به خود ساقی شود
 برجه که نَقَاش ازل، بارِ دوم شد در عمل
 حق آتشی افروخته، تا هر چه ناحق سوخته
 خورشیدِ حق، دلُ شرقِ او، شرقی که هر دم برقِ او

نی عیش ماند نی فَرَح، نی زخم بر مَرَهَم زند
 نی باغ خوش‌باشی کند نی ابرِ نیشان نَم زند
 نی نائی ماند نی نوا، نی چنگِ زیر و بم زند
 جانُ رَبِّیْ الْأَعْلَى گُود، دل رَبِّیْ الْأَعْلَمُ زند
 تا نقش‌های بی‌بدل بر کِسْوَهُ مُعَلَّم زند
 آتش بسوزد قلب را، بر قلبِ آن عالم زند
 بر پورهٔ اَدَهَم جهد، بر عیسیِ مریم زند

غزل شمارهٔ ۵۲۸

آن کیست آن؟ آن کیست آن؟ کو سینه را غمگین کند
 اول نماید مارِ کَر، آخر بُودِ گنجِ گهر
 دیوی بُودِ حورش کند، ماتم بُودِ سورش کند
 تاریک را روشن کند، وان خار را گلشن کند
 بهر خلیلِ خویشتن، آتش دهد افروختن
 روشن‌کنِ اِستارگان، چاره‌گرِ بیچارگان
 جمله گناهِ مُجرمان، چون برگِ دی ریزان کند
 گوید: بگو یا ذَا الْوَفَا، اِغْفِرْ لِذَنْبٍ قَدْ هَفَا
 آمینِ او آن‌ست کو اندر دُعا ذوقش دهد
 ذوق‌ست کاندِر نیک و بد، در دست و پا قُوت دهد
 با ذوقِ مسکینِ رُستمی، بی‌ذوقِ رُستم پُر غمی
 دل را فرستادم به گَه کو تیز داند رفت ره

چون پیش او زاری کنی، تلخ تو را شیرین کند
 شیرین شهی کاین تلخ را، در دم نکوآیین کند
 وان کورِ مادرزاد را، دانا و عالم‌بین کند
 خار از کَفَت بیرون کشد، وز گُل تو را بالین کند
 وان آتشِ نِمُروُد را، اِشکوفه و نسرین کند
 بر بنده او احسان کند، هم بند را تحسین کند
 در گوشِ بدگویانِ خود عُدْرِ گُنه تلقین کند
 چون بنده آید در دُعا، او در نهان آمین کند
 او را برون و اندرون، شیرین و خوش چون تین کند
 کاین ذوقِ زورِ رُستمان جفتِ تَنِ مسکین کند
 گر ذوقِ نَبُودِ یارِ جان، جان را چه با تمکین کند؟
 تا سوی تبریزِ وفا اوصافِ شمس‌الدین کند

غزل شمارهٔ ۵۲۹

خامی سوی پالیزِ جان آمد که تا خَرَبُز خورد
 تَروندهٔ پالیزِ جان، هر گاو و خَر را کی رسد؟
 آن کس که در مغرب بُود، یابد خورش از اَنْدَلُس
 چون خدمتِ قیصر کند، او راتبه‌ئی قیصر خورد
 آن کو به غصب و دزدیی، آهنگِ پالیزی کند
 تُرک آن بُود کز بیمِ او، دیه از خراج ایمن بُود
 وان عقلِ پُر مغزی که او، در نوبهاری دَر رسد
 صفرایی کز طبعِ بد، از نارِ شیرین می‌رمد
 خامش! نخواهد خورد خود، این راح‌هایِ روح را

دیدی تو یا خود دید کس، کاندِر جهان خَرَبُز خورد؟
 زان میوه‌هایِ نادره، زیرک‌دل و گَرَبُز خورد
 وان کس که در مشرق بُود، او نعمتِ هَرْمُز خورد
 چون چاکرِ اُرَبُز بُود، از مطبخِ اُرَبُز خورد
 از داد و داورِ عاقبت، اِشکنجه‌هایِ غُز خورد
 تُرک آن نباشد کز طمع، سیلیِ هر قُنُسُز خورد
 از پوست‌ها فارغ شود، کی غُصَه قُنْدُز خورد؟
 نارِ تَرُش خواهد ولی، آن به که نارِ مُز خورد
 آن کس که از جوعِ اَلْبَقَر، دَه‌مَرده ماش و رُز خورد

غزل شماره ۵۳۰

سلطانِ سلطانانِ ما، از سوی میدان می‌رسد
کان یوسفِ خوبانِ من، از شهرِ کنعان می‌رسد
پُرسان و جویان می‌روم، آن سو که سلطان می‌رسد
اُفتان شده، خیزان شده، کز بزمِ مستان می‌رسد
نسیه رها کن ای پسر، کامروز فرمان می‌رسد
شو آشنا چون ماهیان، کان بحرِ عُمّان می‌رسد
زیرا ز بویِ زعفران، گویند خندان می‌رسد
زیرا که در ویرانه‌ها، خورشیدِ رخشان می‌رسد
کز آفتابِ آن سنگ را، لعلِ بدخشان می‌رسد
خاصه که این بیچاره را، کز سوی ایشان می‌رسد
زیرا ز مستی‌های او، حرفم پَریشان می‌رسد

امروز خندانیم و خوش، کان بختِ خندان می‌رسد
امروز توبه بشکنم، پرهیز را برهم زنم
مست و خُرامان می‌روم، پوشیده چون جان می‌روم
اقبال آبادان شده، دستار دل ویران شده
فرمان ما کن ای پسر، با ما وفا کن ای پسر
پُر نور شو چون آسمان، سرسبزه شو چون بوستان
هان ای پسر! هان ای پسر! خود را ببین، در من نگر
باز آمدی، کف می‌زنی، تا خانه‌ها ویران کنی
ای خانه را گشته گرو، تو سایه‌پروردی، بُرو
گه خونی و خون‌خواره‌ای، گه خستگان را چاره‌ای
امروز مستان را بجو، غییم ببین، عییم مگو

غزل شماره ۵۳۱

مستی اگر در خواب شد، مستی دگر بیدار شد
چشمِ خوستِ مخمور شد، چشمِ دگر خمار شد
چون زلفِ تو زنجیر شد، دیوانگی ناچار شد
کس نشنود افسونِ کس، چون واقفِ اسرار شد
ای شاهدانِ ارزان‌بها، چون غارتِ بُلغار شد
جانِ خانه دل روفته، هین نوبتِ دیدار شد
ای جان چه دفع می‌دهی؟ این دفع تو بسیار شد
تو ماه و ما استاره‌ای، استاره با مه یار شد
چون شبِ جهان را شد تُتق، پنهان‌روان را کار شد
تو صافی و من دُرده‌ام، بی‌صافِ دُردي خوار شد
در عشقِ مکرآموز تو، بس ساده‌دلِ عیّار شد
کز طمعِ آن خوش‌گُلشِکر، قاصدِ دلم بیمار شد

صوفی چرا هوشیار شد؟ ساقی چرا بی‌کار شد؟
خورشید اگر در گور شد، عالم ز تو پُر نور شد
گر عیشِ اوّل پیر شد، صد عیشِ نو توفیر شد
ای مطربِ شیرین‌نفس، عشرت نگر از پیش و پس
ما موسی‌ایم و تو مها گاهی عصا، گه اژدها
لعلت شِکرها کوفته، چشمت ز رشک آموخته
هر بار عذری می‌نهی، وز دستِ مستی می‌جهی
ای کرده دل چون خارهای، امشب نداری چاره‌ای
ای ماه بیرون از افق، ای ما تو را امشب قُنق
گر زحمت از تو بُرده‌ام، پنداشتی من مُرده‌ام؟
از وصلِ همچون روز تو، در هجرِ عالم‌سوز تو
نی تب بُدم نی دردِ سر، سر می‌زدم دیوار بر

غزل شماره ۵۳۲

نی آن چنان سیلی‌ست این، کش کس تواند کرد بند
حالِ دلِ بی‌هوش را، هرگز نداند هوشمند
زان باده‌ها که عاشقان در مجلسِ دل می‌خورند
فرهاذ هم از بهر او، بر کوه می‌کوبد کُلند
بر سبَلت هر سرکشی کرده‌ست وامق ریش‌خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بُود زین لورکُند

مر عاشقان را پند کس، هرگز نباشد سودمند
ذوقِ سرِ سَرْمست را، هرگز نداند عاقلی
بیزار گردند از شَهی، شاهان اگر بویی بَرند
خسرو وداعِ مُلکِ خود، از بهر شیرین می‌کند
مجنون ز حلقه‌ی عاقلان، از عشقِ لیلی می‌رمد
افسرده آن عُمری، که آن بگذشت بی آن جانِ خوش

این آسمان گر نیستی، سرگشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنای و او، در هر شکافش می‌دمد
می‌بین که چون در می‌دمد در هر گلی، در هر دلی
دل را ز حق گر برکنی، بر کی نهی آخر بگو؟
من بس کنم، تو چست شو، شب بر سر این بام رو

زین گردش او سیر آمدی، گفتی: بسستم، چند چند
هر ناله‌ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
حاجت دهد، عشقی دهد، کافغان برآرد از گزند
بی جان کسی، که دل از او یک لحظه برتانسند کند
خوش غلغلی در شهر زن، ای جان به آواز بلند

غزل شماره ۵۳۳

رندان سلامت می‌کنند، جان را غلامت می‌کنند
در عشق گشتم فاش‌تر، وز همگان قلاش‌تر
غوغای روحانی نگر، سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی؟ توبه ز من جوید کسی؟
ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو
ای ابر خوش باران بیا، وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی‌رنج کن، ویران کن و پرگنج کن
شهری ز تو زیر و زیر، هم بی‌خبر هم باخبر
آن میر مه‌رو را بگو، وان چشم جادو را بگو
آن میر غوغا را بگو، وان شور و سودا را بگو
آنجا که یک باخویش نیست، یک مست آنجا بیش نیست
آن جان بی‌چون را بگو، وان دام مجنون را بگو
آن دام آدم را بگو، وان جان عالم را بگو
آن بحر مینا را بگو، وان چشم مینا را بگو
آن توبه‌سوزم را بگو، وان خرقه‌دوزم را بگو
آن عید قربان را بگو، وان شمع قرآن را بگو
ای شه حُسام‌الدین ما، ای فخر جمله اولیا

مستی ز جامت می‌کنند، مستان سلامت می‌کنند
وز دلبران خوش‌باش‌تر، مستان سلامت می‌کنند
خورشید ریانی نگر، مستان سلامت می‌کنند
بی پا چو من پوید کسی؟ مستان سلامت می‌کنند
من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می‌کنند
وی شاه طراران بیا، مستان سلامت می‌کنند
نقد ابد را سنج کن، مستان سلامت می‌کنند
وی از تو دل صاحب‌نظر، مستان سلامت می‌کنند
وان شاه خوش‌خو را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان سرو خضرا را بگو: مستان سلامت می‌کنند
آنجا طریق و کیش نیست، مستان سلامت می‌کنند
وان در مکنون را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان یار و همدم را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان طور سینا را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان نور روزم را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان فخر رضوان را بگو: مستان سلامت می‌کنند
ای از تو جان‌ها آشنا، مستان سلامت می‌کنند

غزل شماره ۵۳۴

رو آن ربابی را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان میر ساقی را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان میر غوغا را بگو: مستان سلامت می‌کنند
ای مه ز رخسارت خجل، مستان سلامت می‌کنند
ای جان جان ای جان جان، مستان سلامت می‌کنند
اینجا یکی با خویش نیست، مستان سلامت می‌کنند
ای آرزوی آرزو، مستان سلامت می‌کنند

وان مرغ آبی را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان عمر باقی را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وان شور و سودا را بگو: مستان سلامت می‌کنند
وی راحت و آرام دل، مستان سلامت می‌کنند
ای تو چنین و صد چنان، مستان سلامت می‌کنند
یک مست اینجا بیش نیست، مستان سلامت می‌کنند
آن پرده را بردار زو، مستان سلامت می‌کنند

غزل شماره ۵۳۵

آبِ حیات از عشقِ تو، در جویِ جویان می‌رود
مرغِ دلم بر می‌پرد، چون ذکرِ مرغان می‌رود
جان چون نخندد چون ز تن در لطفِ جانان می‌رود
چون من، قفس پرداخته، سوی سلیمان می‌رود
مست و خراب و فانیهی، تا عرشِ سبحان می‌رود
زین رو سخن چون بی‌خودان، هر دم پریشان می‌رود
در گفتم ذوقی دگر، باقی بر این سان می‌رود
ای هر که لنگست اسبِ او، لنگان ز میدان می‌رود
خورشید هم جان باخته، چون گوی غلطان می‌رود
در نورِ تو دریافته، بیرونِ ایوان می‌رود
یا رب چه با تمکین بُود، یا رب چه رخشان می‌رود

سودایِ تو در جویِ جان چون آب حیوان می‌رود
عالمِ پُر از حمد و ثنا، از طوطیان آشنا
بر ذکرِ ایشان جان دهم، جان را خوش و خندان دهم
هر مرغِ جان چون فاخته، در عشقِ طوقی ساخته
از جانِ هر سبحانی، هر دم یکی روحانی
جان چیست؟ خمِ خسروان، در وی شرابِ آسمان
در خوردنم ذوقی دگر، در رفتنم ذوقی دگر
میدان خوش است ای ماهرو، با گیر و دارِ ما و تو
مه از پیِ چوگانِ تو، خود را چو گویی ساخته
این دو بسی بشتافته، پیشِ تو ره نیافته
چون نورِ بیرون این بُود، پس او که دولت‌بین بود

غزل شماره ۵۳۶

آمد ندایِ آسمان، تا مرغِ جان پَران شود
هم سنگِ لعلِ کان شود، هم جسمِ جمله جان شود
اما دلِ اندر ابرِ تن، چون برق‌ها رخشان شود
زیرا که آن مه بیش‌تر در ابرها پنهان شود
یا رب خُجسته‌حالتی، کان برق‌ها خندان شود
ور زان که آید بر زمین، جمله جهان ویران شود
با نوح هم کشتی شود، پس مَحْرَمِ طوفان شود
زان موجِ بیرون از جهت، این شش جهت جُنبان شود
کان دانه‌ها زیرِ زمین، یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد، باقیش آپستان شود
آن این نباشد این شود، این آن نباشد آن شود
هر چه تو زان حیران شوی، آن چیز از او حیران شود

آمد بهارِ عاشقان، تا خاکدانِ بُستان شود
هم بحرِ پُر گوهر شود، هم شوره چون گوهر شود
گر چشم و جانِ عاشقان، چون ابرِ طوفان بار شد
دانی چرا چون ابر شد، در عشقِ چشمِ عاشقان؟
ای شاد و خندان ساعت، ی کان ابرها گریخته شد
زان صد هزاران قطره‌ها، یک قطره ناید بر زمین
جمله جهان ویران شود، وز عشقِ هر ویرانه‌ای
طوفان اگر ساکن بُدی، گردان نبودی آسمان
ای مانده زیرِ شش جهت، هم غم بخور هم غم مخور
از خاکِ روزی سر کُند، آن بیخِ شاخِ تر کُند
وان خشک چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود
چیزی دهانم را ببست، یعنی کنار بام و مست

غزل شماره ۵۳۷

ای ساقی افزون ده قَدَح، تا وارهم از نیک و بد
در پیشه بی‌پیشگی کرده‌ست ما را نامزد
هر شب مثالِ اختران، طَوَافِ یارِ ماه خد
اندر سری کاین می‌رود، او کی فروشد یا خرد
باده‌ی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقی خود
هر آدمی را در جهان آورد، حق در پیشه‌ای
هر روز همچون ذره‌ها، رقصان به پیشِ آن ضیا
کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی
سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند

مستی باده‌ی این جهان، چون شب بخسپی بگذرد
آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان
ای دل از این سرمست شو، هر جا روی سرمست رو
هر جا که بینی شاهده‌ی، چون آینه پیشش نشین
می‌گرد گرد شهر خوش، با شاهدان در کش مکش
چون خیره شد زین می‌سرم، خامش کنم، خشک آورم

مستی سغراق احد، با تو در آید در لحد
وان ساقیان چون دایگان، شیرین و مشفق بر ولد
تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد
هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد
می‌خوان تو لا اقسیم نهان، تا حبدا هذا البلد
لطف و کرم را نشمم کان درنیاید در عدد

غزل شماره ۵۳۸

گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند
عالم همه ویران شود، جان غرقه طوفان شود
پیدا شود سر نهان، ویران شود نقش جهان
گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی‌خود شود
هر جان که الهی شود، در لامکان پیدا شود
از جا سوی بی‌جا شود، در لامکان پیدا شود
در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند
از آفتاب مشتعل، هر دم ندا آید به دل
تو خدمت جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟
دل بی‌خود از باده‌ی ازل، می‌گفت خوش خوش این غزل

صورت همه پزان شود، گر مرغ معنی پر زند
آن گوهری کو آب شد، آب بر گوهر زند
موجی برآید ناگهان، بر گنبد اخضر زند
جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند
ماری بود ماهی شود، از خاک بر کوثر زند
هر سو که افتد بعد از این، بر مشک و بر عنبر زند
خاک درش خاقان بود، حلقه‌ی درش سنجر زند
تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سر زند
زر هر دمی خوش‌تر شود از زخم، کان زرگر زند
گر می‌فروگیرد دمش، این دم از این خوش‌تر زند

غزل شماره ۵۳۹

مستی سلامت می‌کند، پنهان پیامت می‌کند
ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان، ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی، ای قبله هر مذهبی
آن کو ز خاک ابدان کند، مر دود را کیوان کند
یک لحظه‌ات پر می‌دهد، یک لحظه لنگر می‌دهد
یک لحظه می‌لرزاندت، یک لحظه می‌خنداندت
چون مهره‌ای در دست او، گه باده و گه مست او
گه آن بود گه این بود، پایان تو تمکین بود
تو نوح بودی مدتی، بودت قدم در شدتی
خامش کن و حیران نشین، حیران حیرت‌آفرین

آن کو دلش را برده‌ای، جان هم غلامت می‌کند
مستی که هر دو دست را، پابند دامت می‌کند
حسن میان عاشقان، نک دوست‌کامت می‌کند
مه پاسبانی هر شبی، بر گرد بامت می‌کند
ای خاک تن، وی دود دل، بنگر کدامت می‌کند
یک لحظه صحبت می‌کند، یک لحظه شامت می‌کند
یک لحظه مست می‌کند، یک لحظه جامت می‌کند
این مهره‌ات را بشکند، والله تمامت می‌کند
لیکن بدین تلوینها، مقبول و رامت می‌کند
ماننده کشتی کنون، بی‌پا و گامت می‌کند
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می‌کند

غزل شماره ۵۴۰

مستی سلامت می‌کند، پنهان پیامت می‌کند

آن کو دلش را برده‌ای، جان هم غلامت می‌کند

ای نیست کرده هست را، بشنو سلامِ مست را
 ای آسمانِ عاشقان، ای جانِ جانِ عاشقان
 ای چاشنیِ هر لبی، وی قبله هر مذهبی
 ای دل چه مستی و خوشی، سلطانی و سلطانِ وحشی
 آن کو ز خاکی جان کُند، او دود را کیوان کند
 بستان ز شاهِ ساقیان، سرمست شو چون باقیان
 از لب سلامت ای آحد، چون برگ بیرون می‌جهد
 ماه از غمت دو نیم شد، رخساره‌ها چون سیم شد
 در عشق زاری‌ها نگر، وین اشک‌باری‌ها نگر
 ای باده خوش‌رنگ و بو، بنگر که دستِ جودِ او
 پس تن نباشم جان شوم، جوهر نباشم کان شوم
 بس کن، رها کن گفت و گو، نی نظم گو، نی نثر گو

مستی که هر دو دست را، پابند دامت می‌کند
 حسنت میانِ عاشقان، نک دوست‌کامت می‌کند
 مه پاسبانی هر شبی، بر گردِ بامت می‌کند
 با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می‌کند؟
 ای خاکِ تن، وی دودِ دل، بنگر کدامت می‌کند
 گر نیم‌مستِ ناقصی، مستِ تمامت می‌کند
 اندازه لب نیست این، این لطفِ عامت می‌کند
 قدِّ الف چون جیم شد، وین جیمِ جامت می‌کند
 وان پخته‌کاری‌ها نگر، کان رطلِ خامت می‌کند
 بر جانِ حلالیت می‌کند، بر تنِ حرامت می‌کند
 ای دل مَترس از نامِ بد، کو نیک‌نامت می‌کند
 کان حيله‌سازِ حيله‌جو، بدو کلامت می‌کند

غزل شماره ۵۴۱

صَرفه مکن، صَرفه مکن، صَرفه گذارویی بُود
 خود عاقبت اندر ولا، نی بخل ماند نی سخا
 هست این سخا چون سیرِ ره، وین بخل منزل کردنت
 صد تویی بر توی جسم‌ها، وین رنگ‌ها و اسم‌ها
 حاصل عصایِ موسوی، عشق‌ست در کون ای روی
 یک سو رو از گردابِ تن، پیش از دمِ غرقه شدن
 خود را بیفشان چون شجر، از برگ خشک و برگ تر
 ره رو، مگو این چون بُود، زیرا ز چون بیرون بُود
 خاموش! کاین گفتِ زبان، دارد نشانِ فرقته

در پاک‌بازان ای پسر، فیض و خداجویی بُود
 اندر سخا هم بی‌شکی، پنهان عوض‌جویی بُود
 در کشتی نوح آمدی، کی وقف و ره‌پویی بُود
 در بحرِ نورِ منبسط، بی هیچ کیف اویی بُود
 عین و عرض در پیش او، آشکالِ جادویی بُود
 زیرا بقا و خرمی، زان سوی شش سویی بُود
 بی‌رنگ نیک و رنگِ بد، توحید و یک تویی بُود
 کی شیر را همدم شوی، تا در تو آهویی بُود
 ورنی چو نان خاید فتی، کی وقت نان‌گویی بُود

غزل شماره ۵۴۲

بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد
 روزی‌ست اندر شب نهران، تُرکی میانِ هندوان
 گر بو بیری زان روشنی، آتش به خواب اندر زنی
 گردیم ما آن شب‌روان، اندر پی ما هندوان
 ما شب‌روی آموخته، صد پاسبان را سوخته
 بشکست بازارِ زمین، بازارِ آنجم را بین
 تا چند از این اُستورتن، کوکاه و جو خواهد ز من؟
 استور را اشکالِ نه، رخ بر رخِ اقبالِ نه
 تن را بدیدی جانِ نگر، گوهر بدیدی کانِ نگر

خورشید جان عاشقان، در خلوتِ الله شد
 هین تُرک‌تازی بکن، کان تُرک در خرگاه شد
 کز شب‌روی و بندگی، زهره حریفِ ماه شد
 زیرا که ما بُردیم زَر، تا پاسبان آگاه شد
 رخ‌ها چو گل افروخته، کان بیدقِ ما شاه شد
 کز آنجم و دُرِ ثمین، آفاقِ خرمنگاه شد
 بر چرخِ راهِ کهکشان، از بهر او پُر کاه شد
 اقبال آن جانی که او، بی‌مثل و بی‌آشابه شد
 این نادره‌ایمان نگر، کایمان در او گمراه شد

معنی همی‌گوید: مکن ما را در این دلقِ کهن
 من گویم: ای معنی بیا، چون روح در صورت درآ
 بس کن رها کن گاُزری، تا نشنود گوشِ پیری
 دلقِ کهن باشد سُخُن، کو سُخْرَه افواه شد
 تا خرقه‌ها و کهنه‌ها، از فَرِّ جانِ دیباه شد
 کان روح از کُزوبیان، هم سیر و خلوت خواه شد

غزل شماره ۵۴۳

یارِ مرا می‌نهد تا که بخارم سرِ خود
 گاه چو قطار شتر، می‌کشدم از پیِ خود
 گه چو نگینم به مزد، تا که به من مهر نهد
 خون ببرد نطفه کند، نطفه ببرد خلق کند
 گاه براند به نی‌ام همچو کیوتر ز وطن
 گاه چو کشتی بَرَدَم بر سرِ دریا به سفر
 گاه مرا آب کند، از پیِ پاکی‌طلبان
 هشت بهشتِ ابدی، منظرِ آن شاه نشد
 من به شهادت نشدم، مؤمنِ آن شاهدِ جان
 هر کی درآمد به صفش، یافت امان از تَلَفَش
 همپَرِ جبریل بُدم، ششصد پَر بود مرا
 حارسِ آن گوهرِ جانِ بودم روزان و شبان
 چند صفت می‌کنی‌اش، چون که نگنجد به صفت؟
 هیکلِ یارم که مرا می‌فشرد در برِ خود
 گاه مرا پیش کند، شاه چو سرلشکرِ خود
 گاه مرا حلقه کند، دوزد او بر درِ خود
 خلق کُشد عقل کند، فاش کند محشرِ خود
 گاه به صد لابه مرا خواند تا محضرِ خود
 گاه مرا لنگ کند، بندد بر لنگرِ خود
 گاه مرا خار کند در ره بَداخترِ خود
 تا چه خوش است این دلِ من، کو کُندش منظرِ خود
 مؤمنش آنگاه شدم، که بشدم کافرِ خود
 تیغ بدیدم به کَفَش، سوختم آن اِسپَرِ خود
 چون که رسیدم بر او، تا چه کنم من پَرِ خود؟
 در تکِ دریایِ گُهر، فارغم از گوهرِ خود
 بس کن تا من برِوم، بر سرِ شور و شرِ خود

غزل شماره ۵۴۴

ای که ز یک تابشِ تو، کوهِ اُحد پاره شود
 چون که به لطفش نگری، سنگِ حَجَرِ موم شود
 نوحه کنی، نوحه کنی، مرده دل زنده شود
 عزم سفر دارد جان، می‌نهی‌اش بندِ گران
 چون که سلیمان برود، دیو شهنشاه شود
 عشق گرفته‌ست جهان، رنگِ نبینی تو از او
 شه بچه‌ای باید کو مشتری لعل بُود
 بشنو از قول خدا: هست زمین مهدِ شما
 چون بجهی از غضبش، دامنِ حلمش بکشی
 گردشِ این سایه من، سُخْرَه خورشیدِ حق است
 چه عجب از مشتِ گلی، عاشق و بیچاره شود
 چون که به قهرش نگری، موم تو خود خاره شود
 کار کنی، کار کنی، جانِ تو این کاره شود
 برسِکُند بند تو را، عاقبت آواره شود
 چون برود صبر و خِرَد، نفسِ تو اُمّاره شود
 لیک چو بر تن بَزَنَد، زردی رخساره شود
 نادره‌ای باید کو بهر تو غم‌خواره شود
 گر نَبُود طفل، چرا بسته گهواره شود
 آتشِ سوزنده تو را، لطف و کرم باره شود
 نی چو منجم که دلش، سُخْرَه اِسْتاره شود

غزل شماره ۵۴۵

بی تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود
 اشکِ دوان هر سَحری، از دلم آرد خبری
 هر چه کنم عشقِ بیان، بی‌جگری می‌نشود
 هیچ کسی را ز دلم، خود خبری می‌نشود

یک سرِ مو از غمِ تو نیست که اندر تنِ من
ای غمِ تو راحتِ جان، چیستت این جمله فغان؟
میلِ تو سویِ حشرست، پیشه تو شور و شرست
چیست حشر؟ از خودِ خود رفتن جان‌ها به سفر
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شبِ من
دانه دل کاشته‌ای، زیرِ چنین آب و گلی
در غزلم جبر و قدر هست، از این دو بگذر

آبِ حیاتی ندهد یا گهری می‌نشود
تا بزنم بانگ و فغان، خود حشری می‌نشود
بی‌ره و رای تو شها! ره‌گذری می‌نشود
مرغ چو در بیضه خود، بال و پری می‌نشود
تا تو قدم درنهی، خود سحری می‌نشود
تا به بهارت نرسد، او شجری می‌نشود
زان که از این بحث به جز شور و شری می‌نشود

غزل شماره ۵۴۶

هین سخن تازه بگو، تا دو جهان تازه شود
خاکِ سیه بر سر او، کز دمِ تو تازه نشد
هر که شدتِ حلقه در، زود بزد حقه زر
آب چه دانست که او، گوهر گوینده شود؟
روی کسی سرخ نشد، بی‌مددِ لعلِ لبت
ناقه صالح چو ز گه زاد، یقین گشت مرا
رازِ نهران دار و خمش، ور خمشی تلخ بود

وآرهد از حد جهان، بی‌حد و اندازه شود
یا همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی، محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او، غمزه غمازه شود
بی تو اگر سرخ بود، از اثرِ غازه شود
کوه پی مژده تو اُشترِ جمّازه شود
آنچه جگرسوزه بود، باز جگرسازه شود

غزل شماره ۵۴۷

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود؟
باده او را نخورم، ورنه نخورم پس کی خورد؟
باده او هم دلِ من بامِ فلک منزلِ من
دل نشناسم چه بود، جان و بدن تا برود

دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود؟
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود؟
گر بگشایم پرِ خود، بر پریم آنجا چه شود؟
غم نخورم، غم نخورم، غم نخورم تا چه شود؟

غزل شماره ۵۴۸

چشمِ تو ناز می‌کند، نازِ جهان تو را رسد
چشمِ تو ناز می‌کند، لعلِ تو داد می‌دهد
چشم کشید خنجری، لعل نمود شگری
سلطنت‌ست و سروری، خوبی و بنده‌پروری
نطقِ عطاردانه‌ام، مستی بی‌کرانه‌ام
چرخ سجود می‌کند، خرقة کبود می‌کند
جز تو خلیفه خدا، کیست بگو به دور ما؟
دولتِ خاکیان نگر، کز ملکند پاک‌تر
سر مکش از چنین سری، کاید تاج از آن سرش
نقد آلت می‌رسد، دست به دست می‌رسد

حُسن و نمک تو را بود، نازِ دگر که را رسد
گشتن و حشرِ بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد
و آنچه بگفت ناید آن، کز تو به جان عطا رسد
گر نبود ز خوانِ تو، راتبه از کجا رسد؟
چرخ‌زنان چو صوفیان، چون که ز تو صلا رسد
سجده کند ملک تو را، چون ملک از سما رسد
پرورش این چنین بود، کز بر شاه ما رسد
کبر مکن بر آن کسی، کز سوی کبریا رسد
زود بکن بلی بلی، ور نکنی بلا رسد

من که خریدۀ وی‌آم، پرده‌دریدۀ وی‌آم
 گر به تمامِ مَسْتَمی، راز غمش بگفتمی
 رگ به رگِ مرا از او، لطفِ جدا جدا رسد
 گفتِ تمامِ چون شکر، زان مه خوش‌لقا رسد

غزل شماره ۵۴۹

آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد
 راه دهید یار را، آن مه دۀ چهار را
 چاک شده‌ست آسمان، غلغله‌ای‌ست در جهان
 رونقِ باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
 تیز روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
 باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
 خلوتیانِ آسمان، تا چه شراب می‌خورند
 چون برسی به کوی ما، خامشی است خوی ما
 مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد
 کز رخ نوریخس او، نور نثار می‌رسد
 عنبر و مُشک می‌دمد، سنجقِ یار می‌رسد
 غم به کناره می‌رود، مه به کنار می‌رسد
 ما چه نشستیم پس، شه ز شکار می‌رسد
 سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
 روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
 زان که زگفت و گوی ما، گرد و غبار می‌رسد

غزل شماره ۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن، بانگِ نجات می‌رسد
 نوبتِ عشق، مشتری بر سرِ چرخ می‌زند
 جمله چو شهد و شیر شو، وز خودِ خود فقیر شو
 رحمت اوست کآب و گل، طالب دل همی‌شود
 در ظلماتِ ایتلا، صبر کن و مکن ابا
 آب سیاه در مرو، کآبِ حیات می‌رسد
 بهر روانِ عاشقان، صد صلوات می‌رسد
 زان که ز شه فقیر را، عُشر و زکات می‌رسد
 جذبۀ اوست کز بشر، صوم و صلوات می‌رسد
 کآبِ حیاتِ خضر را در ظلمات می‌رسد

غزل شماره ۵۵۱

جان و جهان! چو روی تو، در دو جهان کجا بُود؟
 چون همه سوی نور تست، کیست دورو به عهد تو؟
 آن که بدید روی تو، در نظرش چه سرد شد
 با تو برهنه خوش‌ترَم جامه تن برون کُنم
 ذوق تو زاهدی بَرَد، جام تو عارفی کَشَد
 هر که حدیثِ جان کند، با رخ تو نمایمَش
 هر که رخس چنین بُود شاه غلام او شود
 این دلِ پاره پاره را، پیش خیال تو نهم
 چون درِ ماجرا زَم، خانه شرع وا شود
 از تبریزِ شمسِ دین، چون که مرا نَعَم رسد
 گر تو ستم کنی به جان، از تو ستم روا بُود
 چون همه رو گرفته‌ای روی، دگر کجا بُود؟
 گنج که در زمین بُود، ماه که در سما بُود
 تا که کنارِ لطف تو، جان مرا قبا بُود
 وصف تو عالمی کند، ذات تو مر مرا بُود
 عشق تو چون زُمردی، گر چه که ازدها بُود
 گر چه که بنده‌ای بُود، خاصه که در هوا بُود
 گر سخن وفا کند، گویم: کاین وفا بُود؟
 شاهد من رُخس بُود، نرگس او گوا بُود
 جز تبریز و شمسِ دین، جمله وجود لا بُود

غزل شماره ۵۵۲

چیست صلائی چاشتگه؟ خواجه به گور می‌رود
 دیر به خانه وارسد، منزل دور می‌رود

در عَوْضِ بُتِ گَزین، کَزْدُم و مارِ همنشین
 شد می و نُقلِ خورْدَنش، عشرت و عیشِ کردنش
 زهره نداشت هیچ کس، تا بَرِ او زندِ نَفَس
 صافِ صفا نمی‌رود، راهِ وفا نمی‌رود
 ای خُنکِ آن که پیش شد، بندهٔ دین و کیش شد
 چند بُرید جامه‌ها، بست بسی عمامه‌ها
 آن که زِ روم زاده بُد، جانبِ روم وارود
 آن که زِ نار زاده بُد، همچو بلیس نار شد
 آن که زِ دیو زاده بُد، دستِ جفا گشاده بُد
 بانمکان و چابکان، جانبِ خوانِ حق شده
 طبلِ سیاستی ببین، کز فَرَعِ نهیبِ او
 بس! که بیانِ سِرِّ تو گر چه به لب نیاوری

وز تَتَّقِ بَرِیشمین، سویِ قبور می‌رود
 سخت شکست گردنش، سخت صبور می‌رود
 پخته شود از این سپس، چون به تنور می‌رود
 مستِ خدا نمی‌رود، مستِ غُرور می‌رود
 موسی وقتِ خویش شد، جانبِ طور می‌رود
 چون که نداشت سِتْرِ حق، ناکس و عور می‌رود
 وان که زِ غور زاده بُد، هم سویِ غور می‌رود
 وان که زِ نور زاده بُد، هم سویِ نور می‌رود
 هیچ گمان میر که او، در بَرِ حور می‌رود
 وان دلِ خامِ بی‌نمک، در شر و شور می‌رود
 شیر چو گربه می‌شود، میر چو مور می‌رود
 همچو خیالِ نیکوان، سویِ صدور می‌رود

غزل شمارهٔ ۵۵۳

بی‌همگان به سَرِ شود، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 دیدهٔ عقلِ مستِ تو، چرخهٔ چرخِ پستِ تو
 جانِ زِ تو جوش می‌کند، دلِ زِ تو نوش می‌کند
 خمرِ من و خُمارِ من، باغِ من و بهارِ من
 جاه و جلالِ من تویی، مُلکَت و مالِ من تویی
 گاه سویِ وفا روی، گاه سویِ جفا روی
 دل بنهند برکنی، توبه کنند، بشکنی
 بی تو اگر به سَرِ شدی، زیرِ جهان زیر شدی
 گر تو سَرِی قدم شوم، ورتو کفیِ عَلمِ شوم
 خوابِ مرا ببسته‌ای، نقشِ مرا بشسته‌ای
 گر تو نباشی یارِ من، گشت خرابِ کارِ من
 بی تو نه زندگی خوشم، بی تو نه مُردگی خوشم
 هر چه بگویم ای سَنَد، نیست جدا زِ نیک و بد

داغِ تو دارد این دلم، جایِ دگر نمی‌شود
 گوشِ طرب به دست تو، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 عقلِ خُروش می‌کند، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 خوابِ من و قرارِ من، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 آبِ زلالِ من تویی، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 آنِ منی، کجا روی؟ بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 این همه خودِ تو می‌کنی، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 باغِ ارم سَقَرِ شدی، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 ورتو برویِ عَدَمِ شوم، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 وز همه‌ام گسسته‌ای، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 مونس و غمگسارِ من! بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 سر زِ غمِ تو چون کَشَم؟ بی‌تو به سَرِ نمی‌شود
 هم تو بگو به لطفِ خود، بی‌تو به سَرِ نمی‌شود

غزل شمارهٔ ۵۵۴

این رخِ رنگِ رنگِ من، هر نفسی چه می‌شود؟
 دزدِ دلم به هر شبی، در هوسِ شکرلیبی
 هیچ دلی نشان دهد؟ هیچ کسی گمان بَرَد؟
 آن شکرِ چو برفِ او، وان عسلِ شگرفِ او
 عشق! تو صاف و ساده‌ای، بحرِ صفتِ گشاده‌ای

بی هوسی مکن ببین، کز هوسی چه می‌شود؟
 در سَرِ کویِ شبِ رُوان، از عَسَسی چه می‌شود؟
 کاین دلِ من زِ آتشِ عشقِ کسی چه می‌شود؟
 از سَرِ لطف و نازکی، از مگسی چه می‌شود؟
 چون که در آن همی‌فُتد، خار و خَسی چه می‌شود؟

از تبریز شمسِ دین، دست دراز می‌کند سوی دل و دل من از دسترسی چه می‌شود؟

غزل شماره ۵۵۵

چون که جمالِ حسنِ تو، اسبِ شکار زین کند
بال برآرد این دلم، چون که غمت پَرک زند
چون که ستارهٔ دلم، با مه تو قران کند
باده به دست ساقی‌ات، گردِ جهان همی‌رود
گر چه بسی بیاورد، در دل بنده سر کند
از دل همچو آهنم، دیو و پری حذر کند
جانِ چو تیرِ راستِ من، در کفِ تست چون کمان
دیدهٔ چرخ و چرخیان، نقش کند نشانِ من
سجده کنم به هر نفس، از پی شکرِ آن که حق
نیست عجب که از جُنون، صد چو مرا چنین کند
بار خدا! تو حکم کن، تا به ابد همین کند
اَه که فلک چه لطف‌ها، از تو بر این زمین کند
آخر کار عاقبت، جانِ مرا گزین کند
غیرتِ تو بسوزدش، گر نفسی جز این کند
چون دل همچو آبِ را، عشقِ تو آهین کند
چرخ از این ز کینِ من، هر طرفی کمین کند
زان که مرا به هر نفس، لطفِ تو همنشین کند
در تبریز مَر مرا، بندهٔ شمسِ دین کند

غزل شماره ۵۵۶

جور و جفا و دوری کان کنه‌کار می‌کند
هم تک یار، یار کو؟ راحتِ مطلقست او
یک صفتی قرین شود، چرخ بدو زمین شود
از صفتی فرشته را، دیو و بلیس می‌کند
مئی زده را معالجه، هم به می از چه می‌کند؟
از کفِ پیرِ میکده، مجلسیان خرف شده
هست شد آن عَدَم که او، دولت هست‌ها بُود
عشرتِ خشک‌لب شده، آمد و تر همی‌زند
ساقی‌جان! بیا که دل، بی‌تو شده‌ست مُشْتَعِل
جُزُو دوید تا به کُل، خار گرفت صدرِ کُل
مطربِ جان! بیا بزن، تَن تَن تَن تَن تَن
یادِ نگار می‌کند، قصدِ کنار می‌کند
تا که چه دید دوش او، یا که چه کرد نوش او
گفت حبیبِ نادر است، همچو آلت و جنس او
جمله مُکَوَّنات را، چرخ‌زنان چو چرخ دان
دور به گردِ ساغرش، هست نصیبِ اَسْعَدی
ای همراهِ راه بین، بر سرِ راه ماه بین
بر دل و جانِ عاشقان، چون کنه کار می‌کند
یار ز حکم و داوری، با تو چه یار می‌کند
یک صفتی خریف را، فصلِ بهار می‌کند
وز تَبِشی شبِ مرا، رشکِ بهار می‌کند
اشترِ مست را ز مئی باز چه بار می‌کند
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می‌کند؟
مست شد آن خِرَد که او، یادِ خُمار می‌کند
آن تریبی که اندر او، آبِ غبار می‌کند
تا که نبیند او تو را، با کی قرار می‌کند؟
جذبۀ خارخار بین، کان دلِ خار می‌کند
کاین دلِ مست از بگه، یادِ نگار می‌کند
روحِ نثار می‌کند، شیوِ شکار می‌کند
کز بُنِ بامداد او، نالهٔ زار می‌کند
تا که به پاسخِ بلی، چرخِ دوار می‌کند
جسمِ چهار می‌کند، روحِ سرار می‌کند
کو به حَرَاکِ دست او، دورِ سوار می‌کند
لیک خمش، سخن مگو، گفتِ غبار می‌کند

غزل شماره ۵۵۷

دل چو بدید روی تو، چون نظرش به جان بُود؟
جان ز لب ت چو مئی کشد، خیره و لب‌گزان بُود

گوید دل که: از مَهی، کز نظرت نمان بُود
 زان که به نورِ دل همه شعله آن جهان بُود
 آن که گرفت دست تو، خاصبک زمان بُود
 شاد تَنی که پیرِ دل شسته در آن میان بُود
 دور ز گوش و جانِ او کز سخت گران بُود

تن برود به پیشِ دل: کاین همه را چه می‌کنی؟
 جُز رخِ دل نظر مکن، جُز سویِ دل گذر مکن
 شیخِ شیوخِ عالم‌ست، آن که تو راست نوْمُرید
 دل به میانِ چو پیرِ دین، حلقه تن به گردِ او
 رازِ دلِ تو شمسِ دین در تبریز بشنود

غزل شماره ۵۵۸

اشترِ مستِ خویش را، در چه قطار می‌کشد؟
 گردنِ من ببست او، تا به چه کار می‌کشد
 دامِ دلم به جانبِ میرِ شکار می‌کشد
 ساقیِ دشت می‌کند، بر گه و غار می‌کشد
 در دلِ شاخ و مغزِ گل، بوی بهار می‌کشد
 رازِ دلِ درخت را بر سرِ دار می‌کشد
 گر چه جفایِ دئی کنون سویِ خُمار می‌کشد

یارِ مرا چو اشتران باز مهار می‌کشد
 جان و تنم بَخَسْتُ او، شیشه من شکست او
 شَسْتُ وئِ ام چو ماهیان، جانبِ خُشک می‌برد
 آن که قطارِ ابر را، زیرِ فلکِ چو اشتران
 رعد همی‌زند دُهل، زنده شده‌ست جُزو و کُل
 آن که ضمیرِ دانه را، علتِ میوه می‌کند
 لطفِ بهار بشکند، رنجِ خمارِ باغ را

غزل شماره ۵۵۹

دشمنِ جانِ صد قمر، بر درِ ما چه می‌کند؟
 او مَلک‌ست یا بشر؟ بر درِ ما چه می‌کند؟
 سنگ از او گهر شده، بر درِ ما چه می‌کند؟
 هر نفسی چنین حشر، بر درِ ما چه می‌کند؟
 روز به روز و رهگذر، بر درِ ما چه می‌کند؟
 پس به نشانه این کَمَر، بر درِ ما چه می‌کند؟
 این همه گردِ شور و شر، بر درِ ما چه می‌کند؟
 بحر چه موج زد، گهر بر درِ ما چه می‌کند؟

زهره عشقِ هر سحر، بر درِ ما چه می‌کند؟
 هر که بدید از او نظر، باخبرست و بی‌خبر
 زیرِ جهانِ زیر شده، آبِ مرا ز سر شده
 ای بُتِ شنگِ پرده‌ای، گر تو نه فتنه کرده‌ای
 گر نه که روزِ روشنی، پیشه گرفته رهزنی
 ورنه که دوشِ مستِ او، آمد و در شکست او
 گر نه جمالِ حُسنِ او، گردِ برآرد از عَدَم
 از تبریز شمسِ دین، سویِ که رای می‌کند؟

غزل شماره ۵۶۰

چون که جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟
 این همه حُسن و دلبری، بر بُتِ ما چرا بُود؟
 آتشِ عشقِ من بَرَم، چنگِ دوتا چرا بُود؟
 قاعده خود شکایت‌ست، ورنه جفا چرا بُود؟
 آن تَرُشیِ رویِ او، روح‌فزا چرا بُود؟
 ورنه حیات و خُرْمیِ باغ و گیا چرا بُود؟

عاشقِ دلبرِ مرا، شرم و حیا چرا بُود؟
 این همه لطف و سرکشی، قسمتِ خلق چون شود؟
 دردِ فراقِ من کَشَم، ناله به نایِ چون رسد
 لذتِ بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نامِ او
 از سرِ ناز و غنچِ خود رویِ چنان تَرُش کند
 آن تَرُشیِ رویِ او، ابرصفت همی‌شود

غزل شماره ۵۶۱

طوطی جان مست من، از شِکری چه می‌شود
بحرِ دلم، که موج او از فلکِ نهم گذشت
باغِ دلم، که صد اَرَم در نظرش بُودِ عَدَم
جانِ سپه‌ست و من عَلم، جانِ سَحَرست و من شبم
دل شده پاره، پاره‌ها در نظر و نظاره‌ها
از غَلَباتِ عشقِ او، عقلُ چه شور می‌کند
من همگی چو شیشه‌آم، شیشه‌گری‌ست پیشه‌آم
باخبران و زیرکان، گر چه شوند لعلِ کان
از تبریزِ شمسِ دین، راست شود دل و نظر
زُهره می پرست من، از قَمَری چه می‌شود
خیره بمانده‌ام که او، از گُهری چه می‌شود
نرگس تازه خیره شد، کز شجری چه می‌شود
این دلِ آفتابِ من، هر سَحَری چه می‌شود
کاین همه کون هر زمان، از نظری چه می‌شود
وز لَمَعانِ جانِ او، جانوری چه می‌شود
آه که شیشه دلم، از حجری چه می‌شود
بی‌خبرند از این کز او بی‌خبری چه می‌شود
آن نظرِ خوش از کز و کزنگری چه می‌شود

غزل شماره ۵۶۲

خیالِ تُرکِ من هر شب، صفاتِ ذاتِ من گردد
زِ حرفِ عینِ چشمِ او، زِ ظرفِ جیمِ گوشِ او
اگر زان سببِ سببِ سیبی شکافم، حوری زاید
وگر مصحف به کف گیرم، زِ حیرت افتد از دستم
جهانِ طورست و من موسی که من بی‌هوش و او رقصان
برآمد آفتابِ جانِ که خیزید ای گران‌جانان
خمش! چندان بنالیدم، که تا صد قرن این عالم
که نفی ذاتِ من در وی همی اثباتِ من گردد
شه شطرنج هفت اختر، به حرفی ماتِ من گردد
که عالم را فرو گیرد، رز و جناتِ من گردد
رُخس سرعُشرِ من خواند، لبش آیاتِ من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقاتِ من گردد
که گر بر کوه بَرتابم، کمین ذراتِ من گردد
در این هیهای من پیچد، بر این هیهاتِ من گردد

غزل شماره ۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین، که او از دل خبر دارد
در این بازارِ عطاران، مرو هر سو چو بی‌کاران
ترازو گر نداری پس تو را زو ره‌زند هر کس
تو را بر در نشاند او به طراری که: می‌آیم
به هر دیگی که می‌جوشد، میاور کاسه و منشین
نه هر کِلکی شِکر دارد، نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلبلِ دستان، ازیرا ناله مستان
پنه سر گر نمی‌گنجی، که اندر چشمه سوزن
چراغ‌ست این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار
چو تو از باد بگذشتی، مقیم چشمه‌ای گشتی
چو آبت بر جگر باشد، درخت سبز را مانی
به زیر آن درختی رو، که او گل‌های تر دارد
به دُگانِ کسی بنشین، که در دُگانِ شِکر دارد
یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد
که هر دیگی که می‌جوشد، درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحرئ گهر دارد
میان صخره و خارا، اثر دارد، اثر دارد
اگر رشته نمی‌گنجد، از آن باشد که سر دارد
از این باد و هوا بُگذر، هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه‌ی نو دهد دایم درونِ دل سفر دارد

غزل شماره ۵۶۴

ز زَر پخته بویی بَر، که سیم‌اندام می‌گردد
که آن ماهِ دل و جان‌ها، به گِردِ بام می‌گردد
چو پُخته کرد جان‌ها را، به گِردِ خام می‌گردد
به دستِ اوست آن دانه چه گِردِ دام می‌گردد
برای حاجتِ ما دان، که چون ایام می‌گردد
به گِردِ کوی هر مفلس برایِ وام می‌گردد
ز انعامت، که این عالم بر آن انعام می‌گردد
چو سنگِ آسیا جانم بر آن پیغام می‌گردد
خراب و می‌پرستش کن، که بی‌آرام می‌گردد
می‌آشامش کن ایرا دلِ خیال‌آشام می‌گردد
ازیرا آفتابی، که همه بر عام می‌گردد
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می‌گردد
چو تو پنهان شوی، شادی غم و سراسام می‌گردد
حدیث خفته‌ای چپود که بر احلام می‌گردد

همی‌بینیم ساقی را، که گِردِ جام می‌گردد
دگر دلِ دل نمی‌باشد، دگر جان می‌نیارآمد
چو خرمن کرد ماهِ ما، بر آن شد تا بسوزاند
دلِ بیچاره مفتون شد، خرد افتاد و مجنون شد
ز گردش فارغ‌ست آن مه، چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها، زکات از وی همی‌خواهند
از این جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی
شبی گفתי به دلداری، شَبَت را روز گردانم
به لطف خویش مستش کن، خوش جامِ اَلَسْتَش کن
گشا خُنبِ حقایق را، بده بی‌صرفه عاشق را
بده زان بادۀ خوش‌بو، مَپُرسش مُسْتَحَقی تو؟
نهان از رهزنی باشد، نهان بینا بَبُر حَلَقَش
اگر گَبِرم اگر شاکر، تویی اوّل تویی آخر
دلم پُر است و آن اولی، که هم تو گویی ای مولی

غزل شماره ۵۶۵

که نی عاشق نمی‌یابد، که نی دلخسته کم دارد
بدان در پیش خورشیدش همی‌دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم، چه گر قصدِ ستم دارد
کاسیرِ حکمِ آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چرا غم دارد آن مفلس، که یارِ محتشم دارد؟
مثالِ مریمِ زیبا، که عیسی در شکم دارد
سپهسالارِ مه باشد کَزِ اِستاره حَشم دارد
چه دانی تو که دردِ او، چه دستان و قدم دارد
ز داغِ او نکو بنگر، که رویِ مه رَقَم دارد
بپُرس از پیرِ گردونی که چون من پشتِ خم دارد
بدان مالش بُود شادان و آن را مُعْتَمَن دارد
طیبیان را نمی‌شاید که عاقلِ مَتَّهَم دارد
کسی برخورد از اُستا، که او را محترم دارد
که غَوَاصِ آن کسی باشد، که او امساکِ دم دارد

اگر صد همچو من گردد هلاک، او را چه غم دارد
مرا گوید: چرا چشمت رقیبِ روی من باشد؟
چو اسماعیل پیشِ او، بنوشم زخمِ نیشِ او
اگر مشهور شد شورم، خدا داند که معذوم
مرا یارِ شِکَرناکم، اگر بِنشانند بر خاکم
غمش در دلِ چو گنجوری، دلم نورِ علی نوری
چو خورشیدست یارِ من، نمی‌گردد به جُز تنها
مسلمان نیستم گَبِرم، اگر مانده‌ست یک صبرم
ز دردِ او دهان تلخ‌ست هر دریا که می‌بینی
به دوران‌ها چو من عاشقِ نُرُست از مغرب و مشرق
خُنک جانی که از خوابش به مالش‌ها برانگیزد
طیبی چون دهد تلخش، بنوشد تلخِ او را خوش
اگرشان مَتَّهَم داری، بمانی بندِ بیماری
خمش کن کاندرا این دریا، نشاید نعره و غوغا

غزل شماره ۵۶۶

دو چشم او به جادویی، دو چشم چرخ بردوزد
چنان آمیختم با او، که دل با من نیامیزد
چو میوه زاید از شاخی، از آن شاخ اندر آویزد
قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد؟
رخ شمعش همی‌گوید: کجا پروانه، تا سوزد
درافکن خویش در آتش، چو شمع او برافروزد
اگر آب حیات آید، تو را ز آتش نینگیزد

بُتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
شما دل‌ها نگه دارید مسلمانان! که من باری
نخست از عشق او زادم، به آخر دل بدو دادم
ز سایه‌ی خود گریزانم، که نور از سایه پنهان‌ست
سر زلفش همی‌گوید: صلا! زوتر رَسَن بازی
برای این رَسَن بازی، دلاور باش و چنبر شو
چو ذوق سوختن دیدی، دگر نشکیبی از آتش

غزل شماره ۵۶۷

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
تو خود این را روا داری وان گه این روا باشد
ببین در رنگ رخسارم، بیندیش این وفا باشد
دل داغ شما دارد، یقین پیش شما باشد
چه باشد ای سر خوبان، تنی کز سر جدا باشد
به گرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
حذر کن ز آتش پُر کین، دل من گفت: تا باشد
بپرس از شاه کشمیرم، کسی را کاشنا باشد
بیندیش این چه سلطان‌ست، مگر نور خدا باشد
سبکساری هر آهن، ز تو آهن‌رُبا باشد
هر آن چه هست در خانه، از آن کدخدا باشد
درون مسجد اقصی، سگ مُرده چرا باشد؟
مُسَلَّم گشت جان‌بخشی تو را، وان دم تو را باشد
قبای مه شکافیدن، ز نور مصطفی باشد
به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
ز آتش هر که نگریزد، چو ابراهیم ما باشد
بیان کرده بُود عاشق چو پیش شاه لا باشد

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد؟
تو خورشید جهان باشی، ز چشم ما نمان باشی؟
نگفتی: من وفادارم، وفا را من خریدارم؟
بیا ای یار لعین‌لب، دلم گم گشت در قالب
در این آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من
دل من در فراق جان، چو ماری سَرزده پیچان
بگفتم: ای دل مسکین! بیا بر جای خود بنشین
فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یار شبگیرم
خود او پیدا و پنهان‌ست، جهان نقش است و او جان‌ست
خروش و جوش هر مستی، ز جوش خُم می باشد
خریدی خانه دل را، دل آن توست، می‌دانی
قماش کان تو نبُود، برون انداز از خانه
مُسَلَّم گشت دل‌داری تو را، ای تو دل عالم
که دریا را شکافیدن، بُود چالاکِ موسی
برآرد عشق یک فتنه، که مردم راه گه گیرد
زند آتش در این بیشه، که بگریزند نخجیران
خمش! کوته کن ای خاطر، که علم اوّل و آخر

غزل شماره ۵۶۸

چو دیدی روز روشن را، چه جای پاسبان باشد؟
تو لطف آفتابی بین که در شب‌ها نمان باشد
به گلزاری و ایوانی که فرَشَش آسمان باشد
همیشه این چنین صبحی، هلاک کاروان باشد

چو آمد روی مه‌رویم، چه باشد جان که جان باشد؟
برای ماه و هنجارش، که تا برنشکند کارش
دلا بگریز از این خانه، که دلگیرست و بیگانه
از این صلح پُر از کینش، وز این صبح دروغینش

بِجُو آن صَبیحِ صادقِ را، که جانِ بخشد خلاق را
هر آن آتش که می‌زاید، غم و اندیشه را سوزد
یکی یاری، نکوکاری، ز هر آفتِ نگهداری
یکی خوبی، شکرریزی، چو بادهٔ رقص‌انگیزی
اگر با نقشِ گرمابه، شود یک لحظه هم‌خواه
دلِ آوارهٔ ما را، از آن دلبرِ خبر آید
چو از بامِ بلند او رو نماید ناگهان ما را
کسی کو یارِ صبر آمد، سوارِ ماه و ابر آمد
چو چشمِ چپِ همی‌پَرَد، نشانِ شادیِ دلِ دان
بسی کَمپیرِ در چادر، ز مردانِ بُردهٔ عُمَر و زَر
بسی ماه و بسی فتنه، به زیرِ چادرِ کهنه
بسی خَرگه سیه باشد، در او تُرکی چو مَه باشد
بِرِیزد صورتِ پیرت، بزیاید صورتِ بخت
کسی کو خواب می‌بیند، که با ماه‌ست بر گردون
مَعَاذَ اللَّهِ که مرغِ جان، قفس را آهنین خواهد
دهان بربند و خامش کن، که نطقِ جاودان داری

هزاران مستِ عاشقِ را، صَبوحی و امان باشد
به هر جایی که گُلِ کاری نهالش گُلستان باشد
ظریفی، ماه‌رخساری، به صد جانِ رایگان باشد
یکی مستی، خوش‌آمیزی، که وصلش جاودان باشد
همان دم نقش‌گیرد جان، چو من دَسْتک‌زنان باشد
شبی اِسْتارهٔ ما را، به ماه او قِران باشد
هوایِ سست‌پیِ آن دَم، مثالِ نردبان باشد
مکن باور که ابرِ تَر، گدایِ ناودان باشد
چو چشمِ دلِ همی‌پَرَد، عجب، آن چه نشان باشد؟
مبین چادر، تو آن بنگر که در چادر نماند
بسی پالانبی لنگی، که در بَرگُستوان باشد
چه غم داری تو از پیری، چو اقبالِ جوان باشد
ز ابر تیره زاید او، که خورشیدِ جهان باشد
چه غم گر این تَن خفته، میان کاهدان باشد
مَعَاذَ اللَّهِ که سیمرغی، در این تَنگ‌آشیان باشد
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

غزل شمارهٔ ۵۶۹

بهار آمد، بهار آمد، بهارِ مُشکبار آمد
صبح آمد، صبح آمد، صبحِ راح و روح آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنگ و ریگ روشن شد
حبیب آمد، حبیب آمد، به دلدارِ مشتاقان
سماع آمد، سماع آمد، سماعِ بی‌صدا آمد
ربیع آمد، ربیع آمد، ربیعِ بس بدیع آمد
کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد
دلی آمد، دلی آمد، که دل‌ها را بپنداند
کفی آمد، کفی آمد، که دریا دُر از او یابد
کجا آمد؟ کجا آمد؟ کز اینجا خود نرفته‌ست او
بیندم چشم و گویم: شد، گشایم گویم: او آمد
کنون ناطقِ خمش گردد، کنون خامش به نطق آید

نگار آمد، نگار آمد، نگارِ بُردبار آمد
خُرامانُ ساقیِ مَه‌رو، به ایثارِ عُقار آمد
شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد
طیب آمد، طیب آمد، طیبِ هوشیار آمد
وصال آمد، وصال آمد، وصالِ پایدار آمد
شقایق‌ها و ریحان‌ها و لاله‌ی خوشِ عذار آمد
مهی آمد، مهی آمد، که دفعِ هر غبار آمد
می آمد، می آمد، که دفعِ هر خُمار آمد
شهی آمد، شهی آمد، که جانِ هر دیار آمد
ولیکن چشمِ گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد
و او در خواب و بیداری، قرین و یارِ غار آمد
رها کن حرفِ بَشْمُرده، که حرفِ بی‌شمار آمد

غزل شمارهٔ ۵۷۰

بهار آمد، بهار آمد، بهار خوشِ عذار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان، که سوسن صد زبان دارد

خوش و سرسبز شد عالم، آوانِ لاله‌زار آمد
به دشتِ آب و گلِ بنگر، که پُر نقش و نگار آمد

گل از نسرين همی پرسد که: چون بودی در این غربت؟
 سَمَن با سَرَو می گوید که: مستانه همی رقصی
 بنفشه پیش نیلوفر درآمد که: مبارک باد
 همی زد چشمک آن نرگس، به سوی گل که: خندانی
 صنوبر گفت: راه سخت، آسان شد به فضل حق
 ز ترکستان آن دنیا، بُنه‌ئِ ترکان زیبارو
 بین کان لکلک گویا، برآمد بر سر منبر

همی گوید: خوشم، زیرا خوشی‌ها زان دیار آمد
 به گوشش سَرَو می گوید که: یار بُردبار آمد
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
 بدو گفتا که: خندانم، که یاز اندر کنار آمد
 که هر برگی به ره‌بری، چو تیغ آبدار آمد
 به هندستان آب و گل، به امر شهریار آمد
 که: ای یاران آن کاره، صلا که وقت کار آمد

غزل شماره ۵۷۱

بیا! کامشب به جان بخشی، به زلف یار می ماند
 به گرد چرخ استاره، چو مشتاقان آواره
 سقای روح یک باده، ز جام غیب در داده
 به شب‌نالان و بیداران، نیابی جز که بیماران
 در این دریای بی‌مونس، دلا می‌نال چون یونس
 بدان سان می‌خورد ما را، ز خاص و عام اندر شب
 چه شد ناصر عبادالله؟ چه شد حافظ بلادالله؟
 فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
 جز این چرخ و زمین در جان، عجب چرخ‌ست و بازاری

جمال ماه نورافشان، بدان رخسار می ماند
 که از سوز دل ایشان، خرد از کار می ماند
 بین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
 و من گر هم نمی‌نالم، دلم بیمار می ماند
 نهنگ شب در این دریا، به مردم‌خوار می ماند
 نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
 بین جز مُدع جان‌ها، اگر دیار می ماند
 شب ما روز ایشانست که بی‌اغیار می ماند
 ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

غزل شماره ۵۷۲

ورای پرده جانت دلا! خلقان پنهانند
 تو از نقصان و از بیشی، نگویی چند اندیشی؟
 چه دریاها که می‌نوشند، چو دریاها همی جوشند
 در آن دریای پُر مرجان، یکی قومند همچون جان
 آیا درویش باتمکین! سبک‌دل گرد زوتر، هین
 ملوک‌اند درویشان، ز مستی جمله بی‌خویشان
 ز گنج عشق زر ریزند، غلام شمس تبریزند

ز زخم تیغ فردیت، همه جانند و بی‌جانند
 در آ درین بی‌خویشی، که بس بی‌خویش خویشانند
 اگر چه خود که خاموشند، دانااند و می‌دانند
 ورای گنبد گردان، بُراقِ جان همی‌رانند
 میان بزم مردان شین، که ایشان جمله رندانند
 اگر چه خاک‌اند ایشان، ولیکن شاه و سلطانند
 و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

غزل شماره ۵۷۳

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه‌ئِ شکر گوید
 به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
 همه تسبیح گویانند، اگر ماهست اگر ماهی
 درآید سنگ در گریه، درآید چرخ در کُدیهِ
 هزاران سیم‌بر بینی، گشاییده بر او سینه

به بلبل کرد اشارت گل، که تا اشعار بر گوید
 میان‌بندد به خدمت روز و شب‌ها این سمر گوید
 ولیکن عقل اُستادست، او مشروح‌تر گوید
 ز عرش آید دو صد هدیه، چو او درس نظر گوید
 چو آن عنبرفشان قصه‌ئِ نسیم آن سحر گوید

که را ماند دل آن لحظه، که آن جان شرح دل گوید؟
 حدیث عشق جان گوید، حدیث ره‌روان گوید
 که را ماند خبر از خود، در آن دم کو خبر گوید؟
 حدیث سکر سِر گوید، حدیث خون جگر گوید

غزل شماره ۵۷۴

مرا عاشق چنان باید، که هر باری که برخیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ، که دوزخ را فرو سوزد
 فلک‌ها را چه مندیلی، به دست خویش درپیچد
 چوشیری سوی جنگ آید، دل او چون نهنگ آید
 چو هفت صد پرده دل را، به نور خود بدراند
 چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد
 قیامت‌های پُر آتش، ز هر سوی برانگیزد
 دو صد دریا بشوراند، ز موج بحر نگریزد
 چراغ لایزالی را، چو قندیلی درآویزد
 به جز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
 ز عرشش این ندا آید: بنامیزد بنامیزد
 از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

غزل شماره ۵۷۵

آیا سر کرده از جانم، تو را خانه کجا باشد؟
 الا ای قادرِ قاهر، ز تن پنهان به دل ظاهر
 تو گویی: خانه خاقان بود دل‌های مشتاقان
 بود مه سایه را دایه، به مه چون می‌رسد سایه؟
 نشان ماه می‌دیدم به صد خانه بگردیدم
 الا ای ماه تابانم، تو را خانه کجا باشد؟
 زهی پیدای پنهانم، تو را خانه کجا باشد؟
 مرا دل نیست ای جانم، تو را خانه کجا باشد؟
 بگو: ای مه نمی‌دانم، تو را خانه کجا باشد؟
 از این تفتیش برهانم، تو را خانه کجا باشد؟

غزل شماره ۵۷۶

دل من چون صدف باشد، خیال دوست دُر باشد
 ز شیرینی حدیثش شب شکافیده‌ست جان را لب
 غذاها از برون آید، غذای عاشق از باطن
 سبک رو همچو پریان شو! ز جسم خویش عریان شو
 صلاح‌الدین به صید آمد، همه شیران بود صیدش
 کون من هم نمی‌گنجم، کز او این خانه پُر باشد
 عجب دارم که می‌گوید: حدیث حق مَر باشد
 برآرد از خود و خاید، که عاق چون شتر باشد
 مُسَلَّم نیست عریانی، مَر آن کس را که عَر باشد
 غلام او کسی باشد، که از دو کون حر باشد

غزل شماره ۵۷۷

چو برقی می‌جهد چیزی، عجب آن دلستان باشد؟
 چیست از دور آن گوهر، عجب ماه‌ست یا اختر؟
 عجب قندیل جان باشد؟ درفش کاویان باشد؟
 گر از وی درفشان گردی، ز نورش بی‌نشان گردی
 آیا ای دل برآور سر، که چشم توست روشن‌تر
 چو دیدی تاب و فر او، فنا شو زیر پَر او
 چو ما اندر میان آیم، او از ما کران گیرد
 نماید ساکن و جنبان، نه جنبان‌ست و نه ساکن
 از آن گوشه چه می‌تابد، عجب آن لعل‌کان باشد؟
 که چون قندیل نورانی، معلق ز آسمان باشد
 عجب آن شمع جان باشد، که نورش بی‌کران باشد
 نگه‌دار این نشانی را، میان ما نشان باشد
 بمال آن چشم و خوش بنگر، که بینی هر چه آن باشد
 آزیرا بیضه مُقْبِلُ به زیر ماکیان باشد
 چو ما از خود کران گیریم، او اندر میان باشد
 نماید در مکان لیکن، حقیقت بی‌مکان باشد

چو آبی را بجنبانی، میان نور عکس او
نه آن باشد نه این باشد، صلاح الحق و دین باشد
بجنبند، از لگن بینی و آن از آسمان باشد
اگر همدم امین باشد، بگویم: کان فلان باشد

غزل شماره ۵۷۸

مرا عهدیست با شادی، که شادی آن من باشد
به خط خویشتن، فرمان به دستم داد آن سلطان
اگر هشیار اگر مستم، نگیرد غیر او دستم
چه زهره دارد اندیشه، که گرد شهر من گردد؟
نبیند روی من زردی، به اقبال لب لعلش
بدرم زهره زهره، خراشم ماه را چهره
بدرم جبهه مه را، بریزم ساغر شه را
چراغ چرخ گردونم، چو آجری خوار خورشیدم
منم مصر و شکرخانه، چو یوسف در برم گیرم
زهی حاضر، زهی ناظر، زهی حافظ، زهی ناصر
یکی جانیست در عالم، که ننگش آید از صورت
سر ما هست و من مجنون، مجنبناید زنجیرم
سخن بخش زبان من، چو باشد شمس تبریزی

غزل شماره ۵۷۹

دگر باره سر مستان، ز مستی در سجود آمد
سراندازان و جانبازان، دگر باره بشویدند
دگر باره جهان پُر شد، ز بانگ صور اسرافیل
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
ندارد رنگ آن عالم، ولیک از تابه دیده
نصیب تن از این رنگست، نصیب جان از این لذت
بسوز ای دل که تا خامی، نیاید بوی دل از تو
همیشه بوی با عودست، نه رفت از عود و نه آمد
ز صف نگریخت شاهنشاه، ولی خود و زره پردهست

غزل شماره ۵۸۰

صلا یا ایها العشاق! کان مهرو نگار آمد
بشارت می پرستان را، که کار افتاد مستان را
قیامت در قیامت بین، نگار سرو قامت بین
چو او آب حیات آمد، چرا آتش برانگیزد؟
میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
که بزم روح گسترده و باده بی خمار آمد
کز او عالم بهستی شد، هزاران نوبهار آمد
چو او باشد قرار جان، چرا جان بی قرار آمد؟

در آ ساقی دگر باره، بکن عشاق را چاره
 چو کارِ جان به جان آمد، ندای آلمان آمد
 رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
 نه اوّل ماند و نی آخر، مرا در عشقِ آن فاخر
 اگر چه لطفِ شمسُ الدینِ تبریزی گذر دارد

که آهوچشم خون خواره، چو شیر اندر شکار آمد
 که لشکرهای عشقِ او، به دروازه‌ی حصار آمد
 که هرک از عشق برگرده، به آخر شرمسار آمد
 که عاشق همچو نی آمد و عشقِ او چو نار آمد
 ز باد و آب و خاک و نار، جانِ هر چهار آمد

غزل شماره ۵۸۱

مه دی رفت و بهمن هم، بیا که نوبهار آمد
 درختان بین که چون مستان، همه گیجند و سرجنبان
 سمن را گفت نیلوفر که: پیچاپیچ من بنگر
 بنفشه در رکوع آمد، چو سنبل در خشوع آمد
 چه گفت آن بیدِ سرجنبان، که از مستی سبک‌سر شد
 قلم بگرفته نقاشان، که جانم مستِ کف‌هاشان
 هزاران مرغِ شیرین‌پر نشسته بر سر منبر
 چو گوید مرغِ جان: یاهو، بگوید فاخته: کوکو
 بفرمودند گل‌ها را که: بنمایید دل‌ها را
 به بلبل گفت گل: بنگر به سوی سوسنِ اخضر
 جوابش داد بلبل: رو به کشفِ رازِ من بگرو
 چنار آورد رو در رز که: ای ساجد قیامی کن
 منم حامل از آن شربت، که بر مستان زند ضربت
 برآمد زعفران فرخ، نشانِ عاشقان بر رخ
 رسید این ماجرای او، به سیبِ لعلِ خندان رو
 چو سیب آورد این دعوی که: نیکو ظنم از مولی
 کسی سنگ اندر او بندد، چو صادق بود می‌خندد
 کلوخ انداز خوبان را، برای خواندن باشد
 زلیخا گر درید آن دم، گریبان و زه یوسف
 خورد سنگ و فروناید که: من آویخته شادم
 که من منصورم آویزان، ز شاخِ دارِ الرَّحمان
 هلا ختم است بر بوسه، نهان کن دل چو سنبوسه

زمین سربسز و خرّم شد، زمانِ لاله‌زار آمد
 صبا برخواند افسونی، که گلشن بی‌قرار آمد
 چمن را گفت اشکوفه که: فضلِ کردگار آمد
 چو نرگس چشمکش می‌زد که وقتِ اعتبار آمد
 چه دید آن سروِ خوش‌قامت، که رفت و پایدار آمد؟
 که تصویراتِ زیباشان، جمالِ شاخسار آمد
 ثنا و حمد می‌خواند، که وقتِ انتشار آمد
 بگوید: چون نبردی بو، نصیبت انتظار آمد
 نشاید دل نهان کردن، چو جلوه‌ی یارِ غار آمد
 که گر چه صد زبان دارد، صبور و رازدار آمد
 که این عشقی که من دارم، چو تو بی‌زینهار آمد
 جوابش داد: کاین سجده، مرا بی‌اختیار آمد
 مرا باطن چو نار آمد، تو را ظاهر چنار آمد
 بر او بخشود و گل گفت: اه که این مسکین چه زار آمد
 به گل گفت: او نمی‌داند، که دلبر بردبار آمد
 برای امتحانِ آن، ز هر سو سنگسار آمد
 چرا شیرین نخندد خوش، کش از خسرو نثار آمد
 جفایِ دوستان با هم، نه از بهر نِفار آمد
 پی تجمیش و بازی دان، که کشفِ سرار آمد
 که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
 مرا دور از لب زشتان، چنین بوس و کنار آمد
 درونِ سینه زن پنهان، دمی که بی‌شمار آمد

غزل شماره ۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود ببند
 ازیرا خواب کز ببند، که آینه‌ی خیال‌ست او
 خصوصاً اندر این مجلس، که امشب در نمی‌گنجد

به جای مفرش و بالین، همه مشت و لگد ببند
 که معلوم‌ست تعبیرش، اگر او نیک و بد ببند
 دو چشم عقلِ پایان‌بین، که صدساله رصد ببند

شبِ قدرست وصلِ او، شبِ قبرست هَجْرِ او
خُنْکِ جانی که بر بامشُ همی چویک زند امشب
بُرو ای خوابِ خاری زن تو اندر چشم نامحرم
شرابش دَه، بخوابانش، بُرون بَر از گلستانش
بُپردی روز در گفتن، چو آمد شبِ خمش، باری

شبِ قبر از شبِ قدرشُ کرامات و مدد بیند
شود همچون سَحَرِ خندان، عطایِ بی‌عدد بیند
که حیفت آن که بیگانه در این شبِ قَد و خَد بیند
که تا در گردنِ او فردا زِ غَمِ حبلِ مَسَدِ بیند
که هَرک از گفتِ خامش شد، عوض گفتِ ابد بیند

غزل شماره ۵۸۳

رسیدم در بیابانی، که عشق از وی پدید آید
چه مقدرست مَرجان را، که گردد کُفُو مَر جان را
هزاران قفل و هر قفلی به عرضِ آسمان باشد
یکی لوحی‌ست دل لایح در آن دریایِ خونِ سایح
غلامِ موجِ این بحر، که هم عیدست و هم نَحْرَم
هر آن قطره کز این دریا، به ظاهر صورتی یابد
دَر آ ای جان و غُسلی کن، در این دریایِ بی‌پایان
خطر دارند گشتی‌ها، زِ اوج و موجِ هر دریا
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بُود عیدی

بیابد پاکیِ مطلق در او هر چه پلید آید
ولی تو آفتابی، بین که بر ذَرَه پدید آید
دو سه حرف چو دندان، بر آن جمله کلید آید
شود غازی ز بعد آن که صد باره شهید آید
غلامِ ماهی‌ام که او ز دریا مستفید آید
یقین می‌دان که نام او، جُنید و بایزید آید
که از یک قطره غُسَلت، هزاران داد و دید آید
امان یابند از موجی کز این بحرِ سعید آید
نباشد منتظر سالی که تا ایامِ عید آید

غزل شماره ۵۸۴

یکی گولی همی‌خواهم، که در دلبر نظر دارد
دلی همچون صدف خواهم، که در جان‌گیرد آن گوهر
زِ خودبینی جدا گشته، پُر از عشقِ خدا گشته

نمی‌خواهم هنرمندی، که دیده در هنر دارد
دلِ سنگین نمی‌خواهم، که پندارد گهر دارد
زِ مالش‌هایِ غَمِ غافل، به مالنده عبَر دارد

غزل شماره ۵۸۵

مرا دلبر چنان باید، که جان فتراکِ او گیرد
یکی پیمان‌هایِ دارم که بر دریا همی‌خندد
خداوندا تو می‌دانی که جانم از تو نَشکبید
زهی هستی که تو داری، زهی مستی که من دارم
هلا بس کن! هلا بس کن! که این عشقی که بُگزیدی

مرا مطرب چنان باید، که زهره پیشِ او میرد
دلِ دیوانه‌ای دارم که بند و پند نپذیرد
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
تو را هستی همی‌زیبید، مرا مستی همی‌زیبید
نشاطی می‌دهد بی‌غم، قبولی می‌کند بی‌رد

غزل شماره ۵۸۶

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
مرا دل کجا جوید؟ بقایِ جان کجا خواهد؟
زِ بدحالی نمی‌نالد، دو چشم از غم نمی‌مالد
نه روزِ بخت می‌خواهد، نه شب آرام می‌جوید

ندارد پایِ عشقِ او کسی کِشُ عشقِ سر باشد
دو چشم عشقِ پُر آتش که در خونِ جگر باشد
که او خواهد که هر لحظه زِ حالِ بد بتر باشد
میان روز و شب پنهان، دلش همچون سَحَر باشد

دو کاشانه‌ست در عالم، یکی دولت، یکی محنت
ز دریا نیست جوش او، که دُرِّ بس یتیم‌ست او
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید؟
اگر عالم هما گیرد، نجوید سایه‌اش عاشق
اگر عالم شکر گیرد، دلش نالان چو نی باشد
ز شمس‌الدین تبریزی، مقیم عشق می‌گویم

به ذات حق که آن عاشق، از این هر دو به در باشد
از این کان نیست روی او، اگر چه همچو زر باشد
قبا کی جوید آن جانی، که کشته‌ی آن کمر باشد؟
که او سرمست عشق آن هُمای نامور باشد
وگر معشوق نی گوید، گدازان چون شکر باشد
خداوندا! چرا چندین شهی اندر سفر باشد؟

غزل شماره ۵۸۷

صلا جان‌های مشتاقان! که نک دلداری خوب آمد
از او کو حُسن مه دارد، هر آن کو دل ننگه دارد
هر آن که از عشق بگریزد، حقیقت خون خود ریزد
بروب از خویش این خانه، ببین آن حُسن شاهانه
تن تو همچو خاک آمد، دم تو تخم‌پاک آمد
ز بینایی بگردیدی، مگر خواب دگر دیدی؟
تو چه شنیدی؟ تو چه گفتی؟ بگو: تا شب کجا خفتی؟
صلاح‌الدین یعقوبان، جواهربخش زرکوبان

چو زرکوب‌ست آن دلبر، رخ من سیم‌کوب آمد
به خاک پای آن دلبر، که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز، ز مرغ شب غروب آمد؟
بُرو جاروب لا بستان، که لا بس خانه‌روب آمد
هوس‌ها چون ملخ‌ها شد، نفس‌ها چون حُبوب آمد
چه خوردی تو که قاروره، پُر از خلط و رسوب آمد؟
حکایت می‌کند رنگت، که جاسوسُ القلوب آمد
که او خورشید اسرارست و علامُ الغُیوب آمد

غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگرباره، که آن شاه قمار آمد
ز رندان کیست این کاره، که پیش شاه خون‌خواره
بیا ساقی سبک‌دستم! که من باری میان بستم
چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم
پیایی فتنه‌انگیزی، ز فتنه باز نگریزی
اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم
تویی شاها و دیرینه، مقام تست این سینه
شهم گوید: در این دستم، تو پنداری که گم گشتم
مرا بُرید و خون آمد، غزل پُر خون برون آمد

اگر تلبیس نو دارد، همان‌ست او که پار آمد
میان بندد دگرباره، که اینک وقت کار آمد؟
به جان تو که تا هستم، مرا عشق اختیار آمد
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد
ولیک این بار دانستم، که یار من عیار آمد
ازیرا رنگ رخسارم، ز دستش آبدار آمد
نمی‌گویی: کجا بودی، که جان بی‌تو نزار آمد؟
نمی‌دانی که صبر من، غلاف ذوالفقار آمد
بُرید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد

غزل شماره ۵۸۹

شکایت‌ها همی‌کردی، که بهمن برگ‌ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو، تو آواز دهل یعنی
بیا و بزم سلطان بین، ز جرعه خاک خندان بین
بیا ای پاک‌مغز من، ببو گلزار نغز من
زمین بشکافت و بیرون شد، از آن رو خنجرش خواندم

کنون برخیز و گلشن‌بین، که بهمن بر گریز آمد
عروسی دارد این عالم، که بستان پُر جهیز آمد
که یاغی رفت و از نصرت نسیم مُشک‌بیز آمد
به رغم هر خری کاهل، که مُشک او کُمیز آمد
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حَجیز آمد

سپاهِ گلشن و ریحان، بِحَمْدِ اللَّهِ مظفر شد
 چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیگ چوبین خوش
 به گوشِ غنچه نیلوفر، همی‌گوید که یا عَبْهَر!
 مَفَاعِیْلُن مَفَاعِیْلُن مَفَاعِیْلُن
 خمش باش و بَجو عِصْمَت، سفر کن جانبِ حضرت

که تیغ و خنجرِ سوسن، در این پیکارتنیز آمد
 سرِ هر شاخ پُر حلوا به سانِ کَفَّجَلِیز آمد
 به استیزِ عدو می خور، که هنگامِ ستیز آمد
 مکن با او تو همراهی، که او بس سست و حیز آمد
 که نَبُود خواب را لَذَّت، چو بانگِ خیز خیز آمد

غزل شماره ۵۹۰

سر از بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چَبُود؟
 نظر در روی شَه باید، چو آن نَبُود چه را شاید؟
 مرا پرسید صَفْرایی که: گر مَرَدِ شِکْرخایی
 بگفتم: بهترین چیزی، ولیکن پیشِ غیرِ تو
 ازیرا اصلِ جسمِ تو، ز زهرِ قاتل افتاده‌ست
 جهان و عقلِ کُلّی را، ز عقلِ جُزّو چون بینی؟
 دو سه سطرست که می‌خوانی، ز سَر تا پا و پا تا سَر
 چو کور افتاد چشمِ دل، چو گوش از ثِقَل شد پُر گِل

چو جان بهر نظر باشد، روان بی‌نظر چَبُود؟
 سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چَبُود؟
 کمر بندم چو نی پیشت، اگر گویی شِکْر چَبُود؟
 که تو ابله، شِکْرینی و گویی: زین بَتَر چَبُود؟
 سَقَر بوده‌ست اصلِ تو، نداند جُز سَقَر چَبُود؟
 در آن دریایِ خون‌آشام، عقلِ مختصر چَبُود؟
 دگر کاری نداری تو، وگر نه پا و سَر چَبُود؟
 به غیرِ خانه و سواس، جای کور و کَر چَبُود؟

غزل شماره ۵۹۱

چه بوی‌ست این؟ چه بوی‌ست این؟ مگر آن یار می‌آید؟
 شبی یا پَردهٔ عودی و یا مُشکِ عِبْرَسودی
 چه نورست این؟ چه تابست این؟ چه ماه و آفتابست این؟
 سبوی می چه می‌جویی؟ دهانش را چه می‌بویی؟
 چه نقصانِ آفتابی را، اگر تنها رُود در رَه؟
 چه خورد این دل در آن محفل، که همچون مستِ اندر گِل
 مخسب امشب، مخسب امشب، قوامش گیر و دریابش
 گلستان می‌شود عالم، چو سَرُوش می‌کند سیران
 همه چون نقشِ دیواریم و جنبان می‌شویم آن دَم
 گهی در کویِ بیماران، چو جالینوس می‌گردد
 خمش کردم، خمش کردم، که این دیوانِ شعرِ من

مگر آن یارِ گُل‌رخسار از آن گلزار می‌آید؟
 و یا یوسف بدین زودی، از آن بازار می‌آید؟
 مگر آن یارِ خلوت‌جو، ز کوه و غار می‌آید؟
 تو پنداری که او چون تو، از این خَمّار می‌آید؟
 چه نقصانِ حشمتِ مَه را، که بی‌دستار می‌آید؟
 از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می‌آید؟
 که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
 قیامت می‌شود ظاهر، چو در اظهار می‌آید
 که نورِ نقش‌بندِ ما بر این دیوار می‌آید
 گهی بر شکلِ بیماران، به حیلَت زار می‌آید
 ز شرمِ آن پَریچهره، به استغفار می‌آید

غزل شماره ۵۹۲

اگر چرخ وجودِ من، از این گردش فروماند
 اگر این لشکرِ ما را، ز چشمِ بد شکست افتد
 اگر بادِ زمستانی، کُند باغِ مرا ویران
 شمارِ برگ اگر باشد، یکی فرعونِ جَبّاری

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
 به امرِ شاه، لشکرها از آن بالا فرو آید
 بهارِ شهریارِ من، ز دئی انصاف بستاند
 کفِ موسی یکایک را، به جای خویش بنشانند

مترسان دل، مترسان دل، زِ سختی‌های این منزل
 رَأَيْنَاكُمْ رَأَيْنَاكُمْ وَ أَخْرَجْنَا خَفَايَاكُمْ
 وَ إِن طُفَّتُمْ حَوَالَيْنَا وَ أَنْتُمْ نُورُ عَيْنَانَا
 شکسته‌بسته تازی‌ها، برای عشق‌بازی‌ها
 چو من خود را نمی‌یابم، سخن را از کجا یابم

که آبِ چشمه حیوان، بتا هرگز نمیراند
 فَإِنْ لَمْ تَنْتَهُوا عَنْهَا فَإِنَا وَ إِنَّاكُمْ
 فَلَا تَسْتَيْسِرُوا مِنَّا فَإِنَّ الْعَيْشَ أَحْيَاكُمْ
 بگویم هر چه من گویم، شهی دارم که بستاند
 همان شمعی که داد این را، همو شمعم بگیراند

غزل شماره ۵۹۳

بُرون شو ای غم از سینه، که لطفِ یار می‌آید
 نگویم یار را شادی، که از شادی گذشته‌ست او
 مسلمانان! مسلمانان! مسلمانان! زِ سر‌گیرید
 برو ای شکر، کاین نعمت زِ حدِّ شکر بیرون شد
 روید ای جمله صورت‌ها، که صورت‌های نو آمد
 در و دیوارِ این سینه، همی‌درد زِ انبوهی

تو هم ای دل زِ من گم شو، که آن دلداری می‌آید
 مرا از فرطِ عشق او، زِ شادی عار می‌آید
 که کفر از شرمِ یارِ من، مسلمان‌وار می‌آید
 نخواهم صبر گر چه او، گهی هم کار می‌آید
 علم‌ها تان نگون گردد، که آن بسیار می‌آید
 که اندر در نمی‌گنجد، پس از دیوار می‌آید

غزل شماره ۵۹۴

امروزُ جمالِ تو، سیمایِ دگر دارد
 امروزُ گلِ لعلت، از شاخِ دگر رسته‌ست
 امروزُ خود آن ماهت، در چرخ نمی‌گنجد
 امروزُ نمی‌دانم، فتنه زِ چه پهلوی خاست
 آن آهویِ شیرافکن، پیداست در آن چشمش
 رفت این دلِ سودایی، گم شد دل و هم سودا
 گر پا نبُود، عاشق با پَرِ ازل پَرِد
 دریایِ دو چشم او را، می‌جُست و تهی می‌شد
 در عشقُ دو عالم را، من زیر و زبر کردم
 امروزِ دلم عشق‌ست، فردایِ دلم معشوق
 گر شاهِ صلاح‌الدین، پنهانست عجب نبُود

امروزُ لبِ نوشت، حلویِ دگر دارد
 امروزُ قدِ سروت، بالایِ دگر دارد
 وان سِکّه چون چرخت، پهنایِ دگر دارد
 دانم که از او عالم، غوغایِ دگر دارد
 کو از دو جهان بیرون، صحرایِ دگر دارد
 کو برتر از این سودا، سودایِ دگر دارد
 وَر سَر نبُود، عاشق سرهایِ دگر دارد
 آگاه نبُد کان دُر، دریایِ دگر دارد
 اینجاش چه می‌جُستی؟ کو جایِ دگر دارد
 امروزُ دلم در دل، فردایِ دگر دارد
 کز غیرتِ حق هر دم، لالایِ دگر دارد

غزل شماره ۵۹۵

آن را که درونِ دلِ عشق و طلبی باشد
 رو بر درِ دل بنشین، کان دلبرِ پنهانی
 جانی که جدا گردد، جویایِ خدا گردد
 آن دیده کز این ایوان، ایوانِ دگر بیند
 آن کس که چنین باشد، با روحِ قرین باشد
 پایش چو به سنگ آید، دُریش به چنگ آید

چون دل نگشاید در، آن را سببی باشد
 وقتِ سحری آید، یا نیم‌شبی باشد
 او نادره‌ای باشد، او بُوالعجبی باشد
 صاحب‌نظری باشد، شیرین‌لقبی باشد
 در ساعتِ جان دادن، او را طربی باشد
 جانش چو به لب آید، با قندلبی باشد

چون تاج ملوکاتش، در چشم نمی‌آید
 او بی‌پدر و مادر، عالی‌نسبی باشد
 خاموش گُن و هر جا اسرار مکن پیدا
 در جمعِ سبک‌روحان، هم بوله‌بی باشد

غزل شماره ۵۹۶

آن مَه که زِ پیدایی، در چشم نمی‌آید
 عقل از مزه بویش، وز تابشِ آن رویش
 هر صبح زِ سیرانش، می‌باشم حیرانش
 هر چیز که می‌بینی، در بی‌خبری بینی
 دَمِ همدمِ او نَبُود، جانِ مَحْرَمِ او نبود
 تَن‌پَرده بدوزیده، جانِ بُرده بسوزیده
 دو لشکرِ بیگانه، تا هست در این خانه
 در زیرِ درختِ او، می‌ناز به بَخْتِ او
 از شاهِ صلاح‌الدین، چون دیده شود حَق‌بین
 جان از مزه عشقش، بی‌گُشن همی‌زاید
 هم خیره همی‌خندد، هم دست همی‌خاید
 تا جان نشود حیران، او رویِ ننماید
 تا با خبری وَاللَّهِ او پرده بِنَگشاید
 و اندیشه که این داند، او نیز نمی‌شاید
 با این دو مخالف، دلْ بر عشق بِنَبساید
 در چالش و در کوشش، جُز گرد بِنَفزاید
 تا جانِ پُر از رحمت، تا حَشْر بیاساید
 دلْ رو به صلاح آرد، جانِ مشعله بَریاید

غزل شماره ۵۹۷

امروز جمالِ تو، بر دیده مبارک باد
 گل‌ها چون میان بندد، بر جمله جهان خندد
 خوبان چو رُخت دیده، افتاده و لغزیده
 نورو ز رُخت دیدم، خوش اشک بیاریدم
 بی‌گفتِ زبانِ تو، بی‌حرف و بیانِ تو
 بر ما هوسِ تازه پیچیده، مبارک باد
 ای پُرگُل و صد چون گُل خندیده، مبارک باد
 دلْ بر دَرِ این خانه لغزیده، مبارک باد
 نورو و چنین بارانِ باریده، مبارک باد
 از باطنِ تو گوشت بَشْنیده، مبارک باد

غزل شماره ۵۹۸

یارانِ سحر خیزان تا صبح کی دریابد؟
 آن بخت که را باشد، کاید به لبِ جویی
 یعقوب‌صفت که بُود، کز پیره‌نِ یوسف
 یا تشنه چو اعرابی، در چَه فکند دَلوی
 یا موسی آتش‌جو، کارد به درختی رو
 در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
 یا همچو سلیمانی، بَشْکافد ماهی را
 شمشیر به کفِ عُمَر، در قصدِ رسول آید
 یا چون پسرِ آدَم راند به سویِ آهو
 یا چون صدفِ تشنه، بگشاده‌دهان آید
 یا مردِ علف‌کش کو، گردد سویِ ویران‌ها
 ره رو! بَهْل افسانه! تا محرم و بیگانه
 تا ذَره‌صفت ما را، کی زیر و زبر یابد؟
 تا آب خورد از جو، خود عکسِ قمر یابد؟
 او بویِ پسر جوید، خود نورِ بصر یابد؟
 در دَلو نگارینی چون تَنگِ شَکَر یابد
 آید که بَرَد آتش، صد صبح و سَحَر یابد
 از خانه سویِ گردون، ناگاه گذر یابد
 اندر شِکَم ماهی، آن خاتمِ زَر یابد
 در دامِ خدا افتد، وَز بختِ نظر یابد
 تا صید کند آهو، خود صیدِ دگر یابد
 تا قطره به خود گیرد، در خویش گُهر یابد
 ناگاه به ویرانی، از گنجِ خبر یابد
 از نورِ اَلَم نَشْرَح، بی‌شرحِ تو دَر یابد

هر کو سوی شمسُ الدِّین، از صدق نهد گامی گر پاش فرو ماند، از عشق دو پَر یابد

غزل شماره ۵۹۹

امشب عجب‌ست ای جان، گر خواب رهی یابد
ای عاشقِ خوش‌مذهب، زنهار مخسب‌امشب
من بنده آن عاشقِ کو نر بُود و صادق
در خدمتِ شه باشد، شب هم‌ره مه باشد
بر زلفِ شب آن غازی، چون دلو، رسن‌بازی
آن اشترِ بیچاره، نومید شده‌ست از جو
بالش چو نمی‌یابد از اطلسِ روی تو
زان نعلِ تو در آتش کردند در این سودا
امشب شبِ قدر آمد، خامش شو و خدمت کن
اندر پی خورشیدش، شب رو پی امیدش

وان چشم کجا خُسپد، کو چون تو شهی یابد
کان یارِ بهانه‌جو، بر تو گنهی یابد
کز چُستی و شب‌خیزی، از مه کلهی یابد
تا از ملاءِ اعلیٰ، چون مه سپهی یابد
آموخت، که یوسف را در قعرِ چهی یابد
می‌گردد در خرمن، تا مشتی کهی یابد
باشد ز شبِ قدرت، شالی سپهی یابد
تا هر دلِ سودایی، در خود شَرهی یابد
تا هر دلِ الهی، زالله و لهی یابد
تا ماهِ بلندِ تو، با مه شبهی یابد

غزل شماره ۶۰۰

جامم بشکست ای جان، پهلوش خلل دارد
گر بشکند این جامم، من غصه نیاشامم
جام‌ست تنِ خاکی، جان‌ست میِ پاکی
ساقی وفاداری، کز مهر کله دارد
شادی و فرح بخشد، دل را که دُرم باشد
عقلی که بر این روزن، شد حارسِ این خانه
شَه‌مات کجا گردد، آن کو رخ شه بیند؟
از آبِ حیات او، آن کس که کشد گردن
خورشید به هر بُرجی مسعود و بهی باشد
جُز صورتِ عشقِ حق، هر چیز که من دیدم
چندان لقبش گفتم، از کامل و از ناقص

در جمع چنین مستان، جامی چه محل دارد؟
جامی دگر آن ساقی، در زیر بغل دارد
جامی دگرم بخشد، کاین جامِ علل دارد
ساقی که قبای او، از حلم تگل دارد
تیزیِ نظر بخشد، گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد، گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آن کو دریایِ غسل دارد؟
در عین حیاتِ خود، صد مرگ و اجل دارد
اما کر و فرّ خود، در بُرجِ حمل دارد
نیمیش دروغ آمد، نیمیش دغل دارد
از غایت بی‌مثلی، صد گونه مثل دارد

غزل شماره ۶۰۱

آن عشق که از پاکی، از روح حشم دارد
گر جسم تُنک دارد، جان تو سبک دارد
گر مانده‌ای در گل، روی آر به صاحب‌دل
ای دل که جهان دیدی، بسیار بگردیدی
ای مرکبِ خود کُشته، وی گردِ جهان گشته
آن سینه و چون سینه! صیقل ده آینه

بشنو که چه می‌گوید، بنگر که چه دم دارد
هر چند که صد لشکر، در کُتمِ عدم دارد
کو مُلکِ ابد بخشد، کو تاجِ قدم دارد
بِنمائی که را دیدی، کز عشقِ رقم دارد؟
بازآی به خورشیدی، کز سینه کرم دارد
آن سینه که اندر خود، صد باغِ ارم دارد

شرطیست که همچون زر، در کوره قَدَم دارد
ببازارم از آن زشتی، کو سیم و دَرَم دارد
انصاف، بسی مَنّت بر لوح و قلم دارد

این عشق همی‌گوید: کان کس که مرا جوید
من سیم‌تنی خواهم، من همچو منی خواهم
اَلْقَابِ صَلَاحُ الدِّینِ، بر لوحِ چو پیدا شد

غزل شماره ۶۰۲

وان کس که تو را ببند، ای ماه چه غم دارد؟
هر چند که جورِ تو، بس تُند قَدَم دارد
ای آن که دو صد چون مه، شاگرد و حشم دارد
آخر حشم حُسْنَش، صد طبل و عَلم دارد
در سایه آن زلفی، کو حلقه و خَم دارد
گفتا: به صدف مانی، کو دُرّ به شکم دارد
آن دُرّ بُتِ من باشد، یا شکلِ بُتَم دارد
وَاللَّهِ که بسی مَنّت، بر لوح و قلم دارد

آن کس که تو را دارد، از عیش چه کم دارد؟
از رنگ بلورِ تو، شیرین شده جورِ تو
ای نازشِ حور از تو، وی تابشِ نور از تو
وَر خود حشمش نَبُود، خورشید بُود تنها
بس عاشق آشفته، آسوده و خوش خفته
گفتم به نگارِ من: کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا، آن دُرّ نشود پیدا
شمس‌الحقِ تبریزی، بر لوحِ چو پیدا شد

غزل شماره ۶۰۳

وَر زان دو یکی کم شد، ما را چه زیان دارد؟
کاین کیسه زر دارد، وان کاسه و خوان دارد
جانّت ز حسد اینجا، رنجِ خفقان دارد
وَاللَّهِ که نیندیشد، هر زنده که جان دارد
دیوانه من از اَصَلَم، ای آن که عیان دارد
تو عقلِ بسی آن را، کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت، از خوفِ امان دارد
کوزه چه کند آن کس، کو جویِ روان دارد
من وقفِ کسی باشم، کو جان و جهان دارد
زیرا که ز جانِ ما، جانِ تو نشان دارد
کان چرخ چه چرخست آن، کانجا سیران دارد

گویند به بلا ساقون، تُرکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده، از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد
جُز غمزه چشمِ شه، جُز غُصّه خشمِ شه
دیوانه کنم خود را، تا هرزه نیندیشم
چون عقل ندارم من، پیش آ که تویی عقلم
گر طاعت کم دارم، تو طاعت و خیرِ من
ای کوزه‌گرِ صورت، مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را، بر وقفِ یکی مُرده
تو نیز بیا یارا، تا یاز شوی ما را
شمس‌الحقِ تبریزی، خورشیدِ وجود آمد

غزل شماره ۶۰۴

زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد
زیرا رَسَن زلفش، در دست‌رَسَن دارد
گر راستی خواهی، آن سرو چمن دارد
با تنگی چشم او، کان خوبِ خَتَن دارد
یا باغِ گلِ خندان، یا سرو و سَمَن دارد
بر سقف زند نورش، گر شمعِ لگن دارد

هَرک آتشِ من دارد، او خرّقه ز من دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش
نَفَس آر چه که زاهد شد، او راست نخواهد شد
صد مه اگر افزایش، در چشمِ خوشش ناید
از عکسِ ویست ای جان، گر چرخ ضیا دارد
گر صورتِ شمع او، اندر لگنِ غیرست

گر بادِ گرانی تو، در ما نگرانی تو
 بس مست شده‌ست این دل، وز دست شده‌ست این دل
 شمس‌الحق تبریزی، شاه همه شیران‌ست
 ما روح صفا داریم، گر غیر بدن دارد
 گر خرد شده‌ست این دل، زان زلف‌شکن دارد
 در بیشه جانِ ما، آن شیر وطن دارد

غزل شماره ۶۰۵

ای دوست شکر خوش‌تر، یا آن که شکر سازد؟
 بگذار شکرها را، بگذار قمرها را
 در بحر عجایب‌ها باشد به جز از گوهر
 جز آب دگر آبی، از نادره دولابی
 بی‌عقل نتان کردن، یک صورت گرما به
 بی‌علم نمی‌تانی کز پیه کشی روغن
 جان‌ها است برآشفته، ناخورده و ناخفته
 ای شاد سحرگاهی، کان حسرت هر ماهی
 می‌خندد این گردون، بر سبلت آن مفتون
 آن خر به مثال جو، در زر فکند خود را
 بس کردم و بس کردم، من ترک نفس کردم
 ای دوست قمر خوش‌تر، یا آن که قمر سازد؟
 او چیز دگر داند، او چیز دگر سازد
 اما نه چو سلطانی، کو بحر و دُرر سازد
 بی‌شبهه و بی‌خوابی، او قوت جگر سازد
 چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد؟
 بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
 از بهر عجب بزمی، کو وقت سحر سازد
 بر گرد میان من، دو دست کمر سازد
 خود را پی دو سه خر، آن مسخره خر سازد
 غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
 خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

غزل شماره ۶۰۶

با تلخی معزولی، میری بنمی‌آرزد
 خربندگی و آنکه از بهر خر مرده
 زنهار نخندی تو تا اوت نخندانند
 ای روی‌تُرش بنگر آن را که تُرش کردت
 ای خسته افتاده، بنگر که که افکندت
 گرزان که سگی خُسبَد بر خاک سرکویش
 یک روز همی‌خندد، صد سال همی‌لرزد
 بهر گل پژمرده، با خار همی‌سازد
 زیرا که همه خنده، زین خنده همی‌خیزد
 تا او شکرِ شیرین، در سرکه درآمیزد
 چون درنگری او را، هم اوت برانگیزد
 شیر از حدَر آن سگ بُگدازد و بُگریزد

غزل شماره ۶۰۷

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌آرزد
 چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
 در عشق چنان چوگان، می‌باش به سرگردان
 بی پا شد و بی‌سر شد تا مرد قلندر شد
 چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی
 بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من
 چون مردم دیوانه، ویران کنم این خانه
 تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم
 بی سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌آرزد
 برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌آرزد
 چون گوی در این میدان، یعنی بنمی‌آرزد
 شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌آرزد
 خاک توأم ای سلطان، یعنی بنمی‌آرزد
 آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌آرزد
 آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌آرزد
 چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌آرزد

غزل شماره ۶۰۸

ایمانِ بَرِ کفرِ تو ای شاه! چه کس باشد
 آبِ حیوانِ ایمان، خاکِ سیاهی کفران
 جان را صفتِ ایمان شد، وین جان به نفس جان شد
 شبِ کفر و چراغِ ایمان، خورشید چو شد رخشان
 ایمانِ فرسی دین را، مَرِ نَفَسِ چو فرزین را
 ایمانِ گودت: پیش آ وان کفر گود: پس رو
 شمسُ الحَقِّ تبریزی! رانی تو چنان بالا
 سیمرخِ فلک‌پیما، پیشِ تو مگس باشد
 بر آتشِ تو هر دو، مانند خَس باشد
 دل غرقه عُمَان شد، چه جای نَفَس باشد؟
 با کفر بگفت ایمان، رفتیم که بس باشد
 وان شاه نوآیین را، چه جای فرس باشد؟
 چون شمع تَنَّت جان شد، نی پیش و نی پس باشد
 تا جَز مَن پابرجا، خود دست‌مَرَس باشد

غزل شماره ۶۰۹

در خانه غم بودن، از همتِ دون باشد؟
 بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان آرزی
 آن را که شفا دانی، دردِ تو از آن باشد
 آنجائی که عشق آمد، جان را چه محل باشد؟
 سیمرخِ دلِ عاشق، در دام کجا گنجد؟
 بر گردِ خسان گردد چون چرخ، دلِ تاری
 جامِ میِ موسی کَش، شمسُ الحَقِّ تبریزی
 و اندر دلِ دون‌همت، اسرارِ تو چون باشد؟
 زین رویِ دلِ عاشق از عرشِ فزون باشد
 وان را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد
 هر عقل کجا پَرَد آنجا که جنون باشد؟
 پروازِ چنین مرغی، از کون برون باشد
 آن دل که چنین گردد، او را چه سکون باشد؟
 تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

غزل شماره ۶۱۰

نان‌پاره ز من بستان، جانِ پاره نخواهد شد
 آن را که منم خرقه، عریان نشود هرگز
 آن را که منم مَنصِب، معزول کجا گردد؟
 آن قبله مشتاقان، ویران نشود هرگز
 از اشک شود ساقی، این دیده من، لیکن
 بیمار شود عاشق، اما بنمی‌میرد
 خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
 آواره عشقِ ما، آواره نخواهد شد
 وان را که منم چاره، بیچاره نخواهد شد
 آن خار که شد گوهر، او خار نخواهد شد
 وان مصحفِ خاموشان، سی‌پاره نخواهد شد
 بی نرگسِ مخمورش، خَمّاره نخواهد شد
 ماه آر چه که لاغر شد، استاره نخواهد شد
 آن نَفَس که شد عاشق، اَمّاره نخواهد شد

غزل شماره ۶۱۱

ای خفته شبِ تیره! هنگامِ دعا آمد
 بنگر به سویِ روزن، بگشایِ درِ توبه
 از جُرم و جفاجویی، چون دست نمی‌شویی؟
 زین قبله به یاد آری، چون رو به لحد آری
 زین قبله بگو نوری، تا شمع لحد باشد
 وی نَفَسِ جفایشه! هنگامِ وفا آمد
 پرداخته کن خانه، هین نوبتِ ما آمد
 بر رویِ بزن آبی، میقاتِ صلا آمد
 سودت نکند حسرت، آنگه که قضا آمد
 آن نور شود گلشن، چون نورِ خدا آمد

غزل شماره ۶۱۲

بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد
آن صبح چو صادق شد، عذرای تو وامق شد
شد جنگ و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
از لذت جام تو، دل ماند به دام تو
بس توبه شایسته، بر سنگ تو بشکسته
باغ از دی نامحرم، سه ماه نمی زد دم
بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد
معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد
شد سنگ و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد
هر چند چو خورشیدی، بر پاک و پلید آمد
جان نیز چو واقف شد، او نیز دوید آمد
بس زاهد و بس عابد، کو خرقة درید آمد
بر بوی بهار تو، از غیب دمید آمد

غزل شماره ۶۱۳

ای خواجه بازرگان! از مصر شکر آمد
روح آمد و راح آمد، معجون نجاج آمد
آن میوه یعقوبی، وان چشمه ایوبی
خضر از گرم ایزد، بر آب حیاتی زد
آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی
موسی نهران آمد، صد چشمه روان آمد
زین مردم کارافزا، زین خانه پر غوغا
چون بسته نبود آن دم، در شش جهت عالم
آن کو مثل هدهد، بی تاج نبذ هرگز
در عشق بود بالغ، از تاج و کمر فارغ
باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو
وان یوسف چون شکر، ناگه ز سفر آمد
ور چیز دگر خواهی، آن چیز دگر آمد
از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد
نک زهره غزل گویان، در برج قمر آمد
گردون به نثار او، با دامن زر آمد
جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد
عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد
در جستن او گردون، بس زیر و زبر آمد
چون مور ز مادر او، بر بسته کمر آمد
کز کرسی و از عرشش، منشور ظفر آمد
زو پرس خبرها را، کو کان خبر آمد

غزل شماره ۶۱۴

آن بنده آواره، باز آمد و باز آمد
چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان
ور زان که ببندی در، بر حکم تو بنهد سر
هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده
زهراب ز دست وی، گر فرق کنم از می
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی

چون شمع به پیش تو، در سوز و گداز آمد
در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد
بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد
کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد
پس در ره جان جانم واللّه به مَجَاز آمد
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟
وز مرگ شدم ایمن، کان عمر دراز آمد
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

غزل شماره ۶۱۵

خواب از پی آن آید، تا عقل تو بستاند
دیوانه کجا خُسبند؟ دیوانه چه شب داند؟

نی روز بُود نی شب، در مذهبِ دیوانه
 از گردشِ گردون شد روز و شبِ این عالم
 گر چشمِ سرش خُسپد، بی‌سر همه چشمست او
 دیوانگی از خواهی چون مرغ شو و ماهی
 شب‌رو شو و عیاری، در عشقِ چنان یاری
 دیوانه دگرسان است، او حاملهٔ جانست
 زین شرح اگر خواهی، از شمسِ حق و شاهی

آن چیز که او دارد، او داند او داند
 دیوانهٔ آنجا را گردون بنگر داند
 کز دیدهٔ جانِ خود لوحِ ازلی خواند
 با خوابِ چو همراهی، آن با تو کجا ماند
 تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
 چشمش چو به جانانست، حملش نه بدو ماند؟
 تبریز همه عالم، زو نورِ نو آفشانَد

غزل شمارهٔ ۶۱۶

چونی و چه باشد چون، تا قدرِ تو را داند؟
 عالم ز تو پُر نور است ای دلبر دور از تو
 این پردهٔ نیلی را، بادیست که جُنْبانَد
 خرقه‌ی غم و شادی را، دانی که که می‌دوزد؟
 اندر دلِ آینه، دانی که چه می‌تابد؟
 شقه‌ی علمِ عالم، هر چند که می‌رقصد
 وان کس که هوا را هم داند که چه بیچاره‌ست
 شمس‌الحقِ تبریزی! این مکر که حق دارد

جُز پادشهٔ بی‌چون، قدرِ تو کجا داند؟
 حقِّ تو زمین داند، یا چرخِ سما داند
 این باد هوایی نی، بادی که خدا داند
 وین خرقه ز دوزنده، خود را چه جدا داند
 داند چه خیالست آن، آن کس که صفا داند
 چشمِ تو علمِ بیند، جانِ تو هوا داند
 جُز حضرتِ اِلَّا اللهُ، باقی همه لا داند
 بی مِهْرهٔ تو جانم کی نردِ دغا داند؟

غزل شمارهٔ ۶۱۷

چشم از پی آن باید، تا چیزِ عجب بیند
 سر از پی آن باید، تا مستِ بُتی باشد
 عشق از پی آن باید، تا سویِ فلکِ پَرَد
 بیرونِ سبب باشد اسرار و عجایب‌ها
 عاشق که به صد تهمت، بدنام شود این سو
 آرزو که برای حج، در ریگ و بیابان‌ها
 بر سنگِ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
 بر نقدِ سخن جانا! هین سکهٔ مزن دیگر

جان از پی آن باید، تا عیش و طرب بیند
 پا از پی آن باید، کز یازِ تعبِ بیند
 عقل از پی آن باید، تا علم و ادب بیند
 محجوب بُود چشمی، کو جمله سبب بیند
 چون نوبتِ وصل آید، صد نام و لقب بیند
 با شیرِ شتر سازد، یغمایِ عربِ بیند
 کز لعلِ لبِ یاری، او لذتِ لبِ بیند
 کان کس که طلب دارد، او کانِ ذهبِ بیند

غزل شمارهٔ ۶۱۸

چون جُغد بُود اصلش، کی صورتِ باز آید؟
 چون افتد شیرِ نر از حملهٔ حیز و غر؟
 پای تو شده کوچک، از تنگیِ پاپوچک
 بگشای به امیدی، تو دیدهٔ جاویدی
 چنگا تو سری بر کن، در حلقهٔ سر اندر کن

چون سیر خورد مردم، کی بویِ پیاز آید؟
 وز زخمه کونِ خر، کی بانگِ نماز آید؟
 پا برکش ای کوچک، تا پهن و دراز آید
 تا تابشِ خورشیدش، از عرشِ فراز آید
 تو خویش تهی تر کن، تا چنگ به ساز آید

غزل شماره ۶۱۹

آنگاه خروسِ جان، در بانگ و فغان آید
تن گرد چو بَشَناند، جانان بر جان آید
چون بشنود این چاره، خوش رقص کُنان آید
با قدّ به خَم رفته، در حین به میان آید
عیسی دو روزه‌ی تن، درگفت زبان آید
این رقص کُنان باشد، آن دست زنان آید
آنجا و مکان در دم، بی جان و مکان باشد

آن صبحِ سعادت‌ها، چون نورفشان آید
خور نور درخشاند، پس نور برافشانند
مسکین دل آواره آن گمشده یک باره
جان به قدم رفته، در کتم عدم رفته
دل مَریم آستن، یک شیوه کند با من
دل نور جهان باشد، جان در لمعان باشد
شمس الحَق تبریزی! هر جا که کنی مَقدم

غزل شماره ۶۲۰

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می‌آید
شکر به غلامی حلوائی تو می‌آید
می مُژده دهد یعنی فردای تو می‌آید
زیرا که از آن خنده‌ی رعنائی تو می‌آید
اندر سرم از شش سو، سودای تو می‌آید
در گوش من آنجا هم هیهای تو می‌آید
آن ناله چنین دانم کز نای تو می‌آید
غم نیست اگر خشکست، دریای تو می‌آید
زیرا که ز بیش و پس، می‌های تو می‌آید
بینم که چنان تلخی از رای تو می‌آید
جان تازه کند زیرا صحرای تو می‌آید

از سرو مرا بوی بالای تو می‌آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد
هر نور که آید او، از نور تو زاید او
گل خواجه سوسن شد، آرایش گلشن شد
هر که ز تو بگریزم، با عشق تو بستیزم
چون بروم از پستی، بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی، پرشورش و غمّازی
روزست شبم از تو، خشکست لبم از تو
زیر فلکِ اطلس هشیار نماند کس
از جور تو اندیشم، جور آید در پیشم
شمس الحَق تبریزی! اندیشه چو باد خوش

غزل شماره ۶۲۱

تا ذره چو رقص آید، از منش به یاد آید
هر ذره از آن لذت، صد ذره همی‌زاید
تا ذره شود، خود را می‌کوبد و می‌ساید
زیرا که در این حضرت، جز ذره نمی‌شاید
کز دستِ گران‌جانی، انگشت همی‌خاید
چون ذره به اصلش شد، خوانیش، ولی ناید
عمری پرود در خون، مویش نیالاید
تا جان نشود، جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه، هم ماه درافزاید

در تابش خورشیدش، رقصم به چه می‌باید؟
شد حامله هر ذره، از تابش روی او
در هاون تن بنگر، کز عشق سبک‌رو حی
گر گوهر و مرجانی، جز خرد مشو اینجا
در گوهر جان بنگر، اندر صدف این تن
چون جان بپرد از تو، این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش، در خون بزند نقبی
جز تا به چه بابل، او را نبود منزل
تبریز ز برج تو، گر تابد شمس‌الدین

غزل شماره ۶۲۲

جان پیش تو هر ساعت، می‌ریزد و می‌روید
هر جا که نهی پایی، از خاک بروید سر
روزی که بپرَد جان از لذتِ بوی تو
یک دم که خمارِ تو، از مغز شود کمتر
من خانه تهی کردم، کز رختِ تو پُر دارم
جانم ز پی عشقِ شمس‌الحق تبریزی
از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید؟
وز بهر یکی سر، کس دست از تو کجا شوید؟
جان داند و جان داند، کز دوست چه می‌بوید
صد نوحه برآرد سر، هر موی همی‌موید
می‌کاهم تا عشقت آفراید و آفروید
بی‌پای چو گشتی‌ها، در بحر همی‌پوید

غزل شماره ۶۲۳

عاشق شده ای دل، سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور
ای پیش‌رو مردی، امروز تو بر خوردی
کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد
در خانقه سینه، غوغاست فقیران را
این دیده دل دیده، اشکی بُد و دریا شد
ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت باد
ای جان پسندیده، جوید و کوشیده
خامش کن و پنهان کن، بازارِ نکو کردی
از جا و مکان رستی، آن جات مبارک باد
تا مُلک و مَلک گویند: تنهات مبارک باد
ای زاهدِ فردایی، فردات مبارک باد
حلوا شده کُلّی، حلوات مبارک باد
ای سینه بی‌کینه، غوغات مبارک باد
دریاش همی‌گوید: دریات مبارک باد
ای طالبِ بالایی، بالات مبارک باد
پَرهات بروید، پَرهات مبارک باد
کالایِ عجب بُردی، کالات مبارک باد

غزل شماره ۶۲۴

هر ذره که بر بالا، می نوشد و پا کوبد
آن را که بخنداند، خوش دست برافشاند
مست‌ست از آن باده، با قامتِ خم‌داده
این عشق که مست آمد، در باغِ آلت آمد
گر عشق نی مستستی، یا باده‌پرستستی
تو پای همی‌کوبی، و انگور نمی‌بینی
گویی همه رنج و غم، بر من نهد آن همدم
هم‌خرقه آتوبی، زان پای همی‌کوبی
از زمزمه یوسف، یعقوب به رقص آمد
ای طایفه! پا کوبید، چون حاضر آن جوید
این عشق چو باران‌ست، ما برگ و گیا ای جان
پا کوفت خلیل‌الله در آتشِ نمرودی
پا کوفته روح‌الله، در بحرِ چو مرغابی
خورشیدِ ازل بیند، وز عشقِ خدا کوبد
وان را که بترساند، دندان به دعا کوبد
این چرخ بر این بالا، ناقوسِ صلا کوبد
کانگورِ وجودم را، در جهد و عنا کوبد
در باغ چرا آید؟ انگور چرا کوبد؟
کاین صوفی جانِ تو، در معصره‌ها کوبد
چون باغ تو را باشد انگور، که را کوبد؟
هر کو شنود: اُرکُض، او پایِ وفا کوبد
وان یوسفِ شیرین لب، پا کوبد پا کوبد
باشد که سعادت، پا در پایِ شما کوبد
باشد که دمی باران، بر برگ و گیا کوبد
تا حلقِ ذبیح‌الله بر تیغِ بلا کوبد
با طایرِ معراجی، تا فوقِ هوا کوبد

خاموش کن و بی‌لب، خوش طال بقا می‌زن می‌ترس که چشم بد، بر طال بقا کوبد

غزل شماره ۶۲۵

گر ماه شب‌افروزان، روپوش روا دارد
گر نیز بیپوشد رو، وَر نیز بپَرَد بو
آن مه چو گریزانه، آید سپس خانه
غم گر چه بُود دشمن، گوید سِر او با من
گیرم که بیپوشد رو، بو را چه دوا دارد؟
از خنبش روحانی، صد گونه گوا دارد
لیکن دل دیوانه، صد گونه دغا دارد
با مرغِ دلم گوید کو دام کجا دارد؟

غزل شماره ۶۲۶

هر کاتش من دارد، او خرقه ز من دارد
نفس آر چه که زاهد شد، او راست نخواهد شد
جانیست تو را ساده، نقش تو از آن زاده
آینه جان را بین، هم ساده و هم نقشین
گه جانب دل باشد، گه در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه، کز جان نبود آگه؟
می‌خاید چون اشتر، یعنی که دهانم پُر
مردانه تو مجنون شو، و اندر لگن خون شو
چون موسی رخ‌زدش، توبه مکن از دردش
چون مست نغم گشتی، بی‌غصه و غم گشتی
گر چشمه بُود دلکش، دارد دهنش را خوش
زخمی چو حسین استش جامی چو حسن دارد
ور راستی خواهی، آن سرو چمن دارد
در ساده جان بنگر، کان ساده چه تن دارد
هر دم بُت نو سازد، گویی که شمن دارد
مانند آن مردی، کز حرص دو زن دارد
کی ناز کند مُرده، کز شعر کفن دارد؟
خاییدن بی‌لقمه، تصدیق ذقن دارد
گه ماده و گه نر نی، کان شیوه زغن دارد
تا یار نعم گوید، کر گفتن لن دارد
پس مست کجا داند، کاین چرخ سخن دارد؟
لیکن همه گوهرها، دریای عدن دارد

غزل شماره ۶۲۷

عاشق به سوی عاشق، زنجیر همی‌درد
تقصیر کجا گنجد، در گرم‌روی عاشق؟
تا حال جوان چپود کان آتش بی‌علت
صد پرده در پرده، گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق، کز بیضه برون آید
این عالم چون قیر است، پای همه بگرفته
شمس‌الحق تبریزی، هم خسرو و هم میرست
دیوانه همی‌گردد، تدبیر همی‌درد
کز آتش عشق او، تقصیر همی‌درد
دُراعهُ تقوا را بر پیر همی‌درد
ابروی کمان‌شکلش، از تیر همی‌درد
از چنگل تعجیلش، تأخیر همی‌درد
چون آتش عشق آید، این قیر همی‌درد
پیراهن هر صبری، زان میر همی‌درد

غزل شماره ۶۲۸

ای دوست شکر بهتر، یا آن که شکر سازد
ای باغ توی خوش‌تر، یا گلشن گل در تو؟
ای عقل تو به باشی، در دانش و در بینش
خوبی قمر بهتر، یا آن که قمر سازد؟
یا آن که برآرد گل، صد نرگس تر سازد؟
یا آن که به هر لحظه صد عقل و نظر سازد؟

چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
 گاهیم بسوزد پَر، گاهی سَر و پَر سازد
 وز قطره اندیشه، صد گونه گهر سازد
 وان عشق عجایب را، هم چیزِ دگر سازد
 در فعل کُند تیغی، در ذات سِیر سازد

ای عشق اگر چه تو آشفته و پُرتابی
 بی خود شده آنم، سرگشته و حیرانم
 دریای دل از لطفش، پُر خسرو و پُر شیرین
 آن جمله گهرها را، اندر شکند در عشق
 شمسُ الحَق تبریزی، چون شمس، دل ما را

غزل شماره ۶۲۹

وَرنی مَثَلِ کودک، تا کعب همی یازد
 تا بر همه مَهرویان می چربد و می یازد
 با خلق نیبوندد، با خویش نپردازد
 کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
 ای شاه که او خود را در عشق دراندازد
 چندان که گشیش بیند، سوی تو همی یازد
 هر روز چو نوعشَنان، فرهنگ نو آغازد
 در بَر کَشَدَت شیرین، بی واسطه بِنوازد
 آن شیرِ بدان آهو، در میمنه بُوگرازد
 باشد که طِرازِ نو، شَعشاعِ تو بَطرازد

عاشقُ چو منی باید، می سوزد و می سازد
 مَهرو چو تویی باید، ای ماهِ غلامِ تو
 عاشقُ چو منی باید، کز مستی و بی خویشی
 فارس چو تویی باید، ای شاهسوارِ من
 عشقُ آبِ حیات آمد، بَرهاندت از مردن
 چون شاخِ رزاست این جان، می کش به خودش، می دان
 باری، دل و جانِ من مستست در آن معدن
 چون چنگ شوی از غم، خَم داده وانگه او
 آن آهویِ مفتونش، چون تازه شود خونش
 شمسُ الحَق تبریزی! بر شمسِ فلکِ روزی

غزل شماره ۶۳۰

چون حُکمِ خدا آید، آن زیر و زبر باشد
 بر شکل عصا آید، وان مارِ دو سر باشد
 هر چاره که پنداری، آن نیز غَرَر باشد
 اندر پی صد چون آن، صد دامِ دگر باشد
 آن چاره لنگت را، آخر چه اثر باشد؟
 تا او تو شوی، تو او این حصن و مَفَر باشد

گر دیو و پری حارس، با تیغ و سپر باشد
 بر هر چه امیدستت کی گیرد او دَسَت
 وان غُصّه که می گویی: آن چاره نکردم دی
 خودکرده شَمُر آن را، چه خیزد از آن سودا
 آن چاره همی کردم آن، مات نمی آمد
 از مات تو قوتی کن، یاقوت شو او را تو

غزل شماره ۶۳۱

اومید همه جانها، از غیب رسید آمد
 کان نور که عیسی را، بر چرخ کشید آمد
 کان شاه که یوسف را، از حبس خرید آمد
 یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
 آن یارَب و یارَب را، رحمت بشنید آمد
 وی قفلِ فروبسته، بگشا که کلید آمد
 روزه بگشا خوش خوش، کان غُرّه عید آمد

نومید مشو جانا، کاومید پدید آمد
 نومید مشو، گر چه مریم بشد از دستت
 نومید مشو ای جان! در ظلمت این زندان
 یعقوب برون آمد از پرده مستوری
 ای شبُ به سَحَر بُرده، در یارَب و یارَب تو
 ای دردِ کهن گشته، بِنخ بِنخ که شفا آمد
 ای روزه گرفته تو، از مایده بالا

خامش کن و خامش کن، زیرا که زامر کن آن سکنه حیرانی، بر گفتِ مزید آمد

غزل شماره ۶۳۲

عید آمد و عید آمد، وان بخت سعید آمد عید آمد ای مجنون، غلغل شنو از گردون
عید آمد ره جویان، رقصان و غزلگویان صد معدن دانایی، مجنون شد و سودایی
زان قدرت پیوستش، داوود نبی مستش عید آمد و ما بی او عیدیم، بیا تا ما
عید آمد و ما بی او عیدیم، بیا تا ما زو زهر شکر گردد، زو ابر قمر گردد
برخیز، به میدان رو، در حلقه رندان رو غم‌هاش همه شادی، بندش همه آزادی
من بنده آن شرقم، در نعمت آن غرقم بریند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

غزل شماره ۶۳۳

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد مستی سرم آمد، نور نظرم آمد
آن راهزنم آمد، توبه‌شکنم آمد امروز به از دینه، ای مونس دیرینه
آن کس که همی‌جستم دی، من به چراغ او را دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا در بر
آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین از مرگ چرا ترسم؟ کو آب حیات آمد
امروز سلیمانم، کانگشتری‌ام دادی از حد چو بشد دردم، در عشق سفر کردم
وقت‌ست که می نوشم، تا برق زند هوشم وقت‌ست که درتابم، چون صبح در این عالم
بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا!

غزل شماره ۶۳۴

نک ماه رجب آمد، تا ماه عجب بیند وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده‌کنان آید، در امن و امان آید ور بی‌ادبی آرد، سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان، راضی بود و شادان ور سر کشد از سلطان، در حلق کتب بیند

گر درخورِ عشق آید، خُرْمُ چو دمشق آید
 گوید: چه سبب باشد، آن خُرْمُ و این ویران
 آمد شعبانِ عمدا، از بهر بَرَاتِ ما
 ماهِ رمضان آمد، آن بندِ دهان آمد
 آمد قَدَحِ روزه، بشکست قَدَحِها را
 سَعْرَاقِ معانی را، بر معده خالی زن
 با غِرَّةِ دولت گو: هم بگذرد این نوبت
 نوبت بگذار و رو، نوبت زنِ احمد شو
 خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید

ور دل ندهد دل را، ویران چو حَلَبِ بیند
 جانِ خَضِرِی باید، تا جانِ سبب بیند
 تا روزی و بی‌روزی، از بخشش رَبِ بیند
 زد بر دهنِ بسته، تا لَذَّتِ لبِ بیند
 تا منکر این عشرت، بی‌باده طَرَبِ بیند
 معشوقه خلوت را، هم چشمِ عَزَبِ بیند
 چون بگذرد این نوبت، هم نوبتِ تَبِ بیند
 تا برفِ وجودِ تو، خورشیدِ عَرَبِ بیند
 کو جاه و هوا جوید، تا نام و لقب بیند

غزل شماره ۶۳۵

مستانِ میِ ما را، هم ساقیِ ما باید
 با آن همه حُسنِ آن مه، گر ناز کند که گه
 پُر ده قَدَحِی، میرم! آخر نه چو کمپیرم
 فرمائی تو ساقی را، آن شادیِ باقی را
 صد سرِ بُرَدِ در دم، از محرم و نامحرم
 چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را
 پروانه چو بی‌جان شد، جانیش دهد نسیه
 رَطَلِی زِ می باقی کز غایتِ راواقی
 ای عشقِ خداوندی، شمس‌الحق تبریزی

با آن همه شیرینی، گر تُرش کند شاید
 وَاللَّهِ که کلاه از شه بستاند و برباید
 تا شینم و می‌میرم، کاین چرخ چه می‌زاید
 تا بادِ نیمایید، تا باده بیمایید
 نی غم خورد از ماتم، نی دست بیالاید
 چون جَعْدِ براندازد، چون چهره بیاراید
 وان جانِ چو آتش را زان رَطْلُ بفرماید
 هر نقش که اندیشی، در دل به تو بنماید
 چندان که بیفزایی، این باده بیفزاید

غزل شماره ۶۳۶

بمیرید، بمیرید، در این عشقِ بمیرید
 بمیرید، بمیرید، و زین مرگ مترسید
 بمیرید، بمیرید، و زین نفسِ بُرید
 یکی تیشه بگیری، پی حفره زندان
 بمیرید، بمیرید، به پیشِ شه زیبا
 بمیرید، بمیرید، و زین ابر برآید
 خموشید، خموشید، خموشی دمِ مرگ‌ست

در این عشقِ چو مُردید، همه روح پذیرید
 کز این خاکِ برآید، سماوات بگیرید
 که این نفسِ چو بندست و شما همچو اسیرید
 چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید
 بر شاه چو مُردید، همه شاه و شهیرید
 چو زین ابر برآید، همه بدرِ مُنیرید
 هم از زندگی‌ست اینک زِ خاموشِ نَفیرید

غزل شماره ۶۳۷

برانید، برانید که تا باز نمانید
 بتازید، بتازید که چالاک‌سوارید
 چه دارید؟ چه دارید که آن یار ندارد؟

بدانید، بدانید که در عینِ عیانید
 بنازید، بنازید که خوبانِ جهانید
 بیارید، بیارید در این گوشِ بخوانید

پَرَنَدُوش، پَرَنَدُوش، خرابات چه سان بُد؟
 شرابی‌ست، شرابی‌ست خدا را پنهانی
 دوم بار، دوم بار، چو یک جرعه بریزد
 گشاده‌ست، گشاده‌ست سرِ خابیه امروز
 صلا گفت، صلا گفت کنون فالقِ اصباح
 رسیدند، رسیدند رسولانِ نهانی
 دریغا و دریغا، که در این خانه نگنجند
 مبادا و مبادا که سرِ خویش بگیرید
 بکوشید، بکوشید که تا جان شود این تن
 زهی عشق و زهی عشق، که بس سخته‌کمان‌ست
 سماعی‌ست، سماعی‌ست از آن سوئی که سو نیست
 خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید
 به دیدار نهانید، به آثار عیانید
 چو عقلید و چو عقلید، هزاران و یکی چیز
 در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد
 دهان بست، دهان بست از این شرحِ دلِ من

بگوئید، بگوئید اگر مستِ شبانید
 که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
 ز دنیا و ز عقبی و ز خود فردُ بمانید
 کدوها و سیوها سویِ خمخانه کشانید
 سبک‌روح کند راح، اگر سست و گرانید
 درآرید، درآرید، برو نشان منشانید
 که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
 که ایشان همه جانند و شما سُخره نانید
 نه نان بود که تن گشت؟ اگر آدمیانید
 در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
 عروسی همه آنجاست، شما طبل‌زنانید
 بپوشید، بپوشید، شما گنج نهانید
 پدید و نه پدیدت، که چون جوهر جانید
 پراکنده به هر خانه، چو خورشید روانید
 مترسید، مترسید، گریبانِ مدرانید
 که تا گیج نگردید، که تا خیره نمانید

غزل شماره ۶۳۸

ملولان همه رفتند، در خانه ببندید
 به معراج برآید، چو از آلِ رسولید
 چو او ماه شکافید، شما ابر چرایید؟
 ملولان! به چه رفتید که مردانه در این راه
 چو مه‌روی نباشید، ز مه روی متابید
 چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید
 چو آن چشمه بیدیت، چرا آب نگشتید؟
 چو در کان نباتید، تَرُش‌روی چرایید؟
 چنین بر مستیزید، ز دولت مگریزید
 گرفتارِ کمندید کز او هیچ آمان نیست
 چو پروانه جانباز، بسایید بر این شمع
 از این شمع بسوزید، دل و جان بفروزید
 ز روباه چه ترسید، شما شیر‌نژادید؟
 همان یار بیاید، در دولت بگشاید
 خموشید، که گفتار، فرو خورد شما را

بر آن عقلِ ملولانه، همه جمع بخندید
 رخ ماه ببوسید، چو بر بام بلندید
 چو او چُست و ظریف‌ست، شما چون هَلْکَندید؟
 چو فرهاد و چو شَداد، دمی کوه نکندید
 چو رنجور نباشید، سرِ خویش مبندید
 مدانید که چونید، مدانید که چندید
 چو آن خویش بیدیت، چرا خویش پسندید؟
 چو در آب حیاتید، چرا خشک و نژندید؟
 چه امکانِ گریزست؟ که در دام کمندید
 می‌چید، می‌چید، بر استیزه مَرندید
 چه موقوفِ رفیقید، چه وابسته بندید
 تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
 خر لنگ چرایید، چو از پُشتِ سمندید؟
 که آن یارِ کلیدست، شما جمله گلندید
 خریدارِ چو طوطی‌ست، شما شِکر و قندید

غزل شماره ۶۳۹

آن سرخ‌قبایی که چو مه پار برآمد
آن تُرک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همان‌ست، اگر جامه دگر شد
آن باده همان‌ست، اگر شیشه بدل شد
ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها مُرد
این نیست تناسخ، سخن وحدت محض‌ست
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
رومی پنهان گشت، چو دوران حبش دید
گر شمس فروشد به غروب، او نه فنا شد
گفتار رها کن، بنگر آینه عین
شمس‌الحق تبریز رسیده‌ست مگوید

امسال در این خرقة زنگار برآمد
آنست که امسال عرب‌وار برآمد
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
کز جوشش آن قُلُومِ زَخَّار برآمد
کادم ز تکِ صَلَّصَلِ فَخَّار برآمد
امروز در این لشکرِ جَرَّار برآمد
از بُرجِ دگر آن مه انوار برآمد
کان شبه و اِشْکالِ زِ گفْتار برآمد
کز چرخِ صفا آن مه اسرار برآمد

غزل شماره ۶۴۰

تا بادِ سعادت ز مُحَمَّدِ خَبر افکند
از حال گدا نیست عجب، گر شود او پست
روزی پسرِ اَدَهَمِ اندر پی آهو
دادیش یکی شربت، کز لذت و بویش
گفتند همه کس به سرِ کوی تحیر
از نام تو بود آن که سلیمان به یکی مرغ
از یاد تو بود آن که مُحَمَّد به اشارت

زان مردی و زان حمله، شقاوت سپر افکند
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
مانند فَلَکِ مرکبِ شَبَدِیزِ بَر افکند
مستیش به سر برشد و از اسب در افکند
مسکینِ پسرِ اَدَهَمِ تاج و کمر افکند
در مُلْکَتِ بَلْقِیسِ شکوه و ظفر افکند
غوغایِ دو نیمه شدن اندر قمر افکند

غزل شماره ۶۴۱

در حلقه عَشَّاقِ به ناگه خبر افتاد
چشم و دلِ عَشَّاقِ چنان پُر شد از آن حُسن
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
مه با سپر و تیغِ شبی حمله او دید
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت
گفتند: ز شمس‌الحقِ تبریز چه دیدیت؟

کز بختِ یکی ماه‌رخِ خوب در افتاد
تا قصه خویان که بنامند بر افتاد
بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتیم که: زان نور به ما این نظر افتاد

غزل شماره ۶۴۲

در خانه نشسته بت عیار کی دارد؟
بی‌زحمت دیده، رخ خورشید که بیند؟

معشوقِ قمرروی شکر بار کی دارد؟
بی‌پرده عیان طاق دیدار کی دارد؟

گفتی: به خرابات دگر کار ندارم
 زندانِ صبحی همه مخمورِ خُمارند
 ما طوطیِ غیبیم، شکرخواره و عاشق
 یک غمزه دیدار، به از دامنِ دینار
 جانها چو از آن شیوِ ره صید بدیدند
 چون عینِ عیانست ز اقرار کی لافد؟
 ای در رخ تو زلزله روزِ قیامت
 با غمزه غمّازه آن یارِ وفادار
 گفتی که: ز احوال عزیزان خبری ده
 ای مطربِ خوش لهجه شیرین دمِ عارف
 بازارِ بُتان از تو خرابست و کسادست
 امروز ز سودای تو کس را سرِ سر نیست
 شمسُالحقِ تبریز، چو نقد آمد و پیدا

خود کار تو داری و دگر کار کی دارد؟
 ای زهره! کلیدِ درِ خمار کی دارد؟
 آن کانِ شکرهای به قنطار کی دارد؟
 دیدار چو باشد، غمِ دینار کی دارد؟
 اکنون چو سگانِ میل به مُردار کی دارد؟
 اقرار چو کاسد شود، انکار کی دارد؟
 در جنتِ حُسنِ تو، غمِ نار کی دارد؟
 اندیشه این عالمِ غدار کی دارد؟
 با مخبرِ خوبت، سرِ اخبار کی دارد؟
 یاری ده و برگو که: چنین یار کی دارد؟
 بازار چه باشد؟ دلِ بازار کی دارد؟
 دستار کی دارد؟ سرِ دستار کی دارد؟
 از پار کی گوید؟ غمِ پیرار کی دارد؟

غزل شماره ۶۴۳

در کویِ خرابات مرا عشق کُشان کرد
 من در پی آن دلبرِ عیار برفتم
 من در عجب افتادم، از آن قطبِ یگانه
 ناگاه یک آهو بُد و صد رنگ عیان شد
 آن آهویِ خوشنایف به تبریز روان گشت
 آن کس که ورا کرد به تقلید سُجودی
 آنها که بگفتند که: ما کامل و فردیم
 سلطانِ عرفناک بُدش محرمِ اسرار
 شمسُالحقِ تبریز چو بگشاد پیرِ عشق

آن دلبرِ عیار مرا دید، نشان کرد
 او رویِ خود آن لحظه ز من باز نمان کرد
 کز یک نظرش جمله و جودم همه جان کرد
 کز تابشِ حُسنش مه و خورشید فغان کرد
 بغدادِ جهان را به بصیرت همدان کرد
 فرخنده و بگزیده و محبوبِ زمان کرد
 سرگشته و سودایی و رسوایِ جهان کرد
 تا سرِ تجلیِ ازل جمله بیان کرد
 جبریلِ امین را ز پیِ خویش دوان کرد

غزل شماره ۶۴۴

تا نقشِ تو در سینه ما خانه نشین شد
 آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج
 آن نقش که مرد و زن از او نوحه کُنانند
 بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
 زان روز که دیدیمش، ما روزفزونیم
 هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
 بسیار زمینها که به تفصیلِ فلک شد
 گر ظلمتِ دل بود، کنون روزنِ دل شد

هر جا که نشینیم، چو فردوسِ برین شد
 هر یک چو رخِ حوری و چون لعبتِ چین شد
 گر بس قرین بود، کنون نعمِ قرین شد
 آخر تو چه چیزی، که جهان از تو چنین شد؟
 خاری که ورا جُست، گلستانِ یقین شد
 وان سنگِ سیه نیز از او لعلِ ثمین شد
 بسیار یَسار از کفِ اقبالِ یمین شد
 ور رهنِ دین بود، کنون قُدوه دین شد

گر چاهِ بلا بود، که بُد محبسِ یوسف
هر جزو چو جُنْدُاللَّهِ محکومِ خداییست
خاموش که گفتارِ تو مانده نیلست
خاموش که گفتارِ تو انجیر رسیده‌ست
از بهر بُرون آمدنش، حبلِ متین شد
بر بنده امان آمد و بر گَبرِ کمین شد
بر قَبْطِ چو خون آمد و بر سَبْطِ معین شد
اما نه همه مرغِ هوا دَرخوَرِ تین شد

غزل شماره ۶۴۵

بارِ دگر آن آبِ به دولابِ درآمد
بارِ دگر آن جانِ پُر از آتش و از آب
بارِ دگر آن صورتِ پنهانیِ عالم
خورشید که می‌دَرَد از او مشرق و مغرب
بارِ دگر آن صبحِ بخندید و بتابید
بارِ دگر آن قاضیِ حاجاتِ ندا کرد
بارِ دگر از قبله روان گشت رسالت
چون رفت مُحمَّد به درِ خیبرِ ناسوت
از بیمِ مَلکِ جمله فَلَکِ رخنه و دَر شد
آری لقبش بود سعادت‌بکِ عالم
بُگشاد مُحمَّد درِ خمخانه غیبی
از بهر دلِ تشنه و تسکینِ چنین خون
خاموش کن امروز که این روزِ سخن نیست

وان چَرخهٔ گردنده در اِشْتابِ درآمد
در لرزه چو خورشید و چو سیمابِ درآمد
از روزنِ جانِ دوش چو مهتابِ درآمد
از لطفِ بُودِ گر به سَطْرلابِ درآمد
تا خفتهٔ صد ساله هم از خوابِ درآمد
خیزید که آن فاتحِ ابوابِ درآمد
در گوشِ مُحمَّد چو به محرابِ درآمد
نقبی بَزَد از نصرت و نقابِ درآمد
وز بیمِ مسبب همه اسبابِ درآمد
زان پیش که اشخاصُ به القابِ درآمد
بسیار کَسادی به میِ نابِ درآمد
آن جامِ می لعلِ چو عُنابِ درآمد
زحمتِ مده، آن ساقیِ اصحابِ درآمد

غزل شماره ۶۴۶

بارِ دگر آن مستِ به بازارِ درآمد
سرهایِ درختانُ همه پُربارِ چرا شد؟
یک حملهٔ دیگر همه در رقصِ درآیم
یک حملهٔ دیگر همه دامنِ بگشاییم
یک حملهٔ دیگر به شکرخانهِ درآیم
یک حملهٔ دیگر بُنیهٔ خوابِ بسوزیم
یک حملهٔ دیگر به شبِ این پاسِ بداریم
یک حملهٔ دیگر برسانِ باده که مستی
یک حملهٔ دیگر به سلیمانِ بگراییم
این شربتِ جانِ پرورِ جانِ بخشِ چه سافی‌ست
اکنون بزندِ گردنِ غم‌هایِ جهان را
دارُالحَرَجُ امروز چو دارُالفَرَجِی شد
بربند لبِ اکنون، که سخن‌گسترِ بی‌لب

وان سَردهٔ مخمور، به خَمّارِ درآمد
کانُ بلبلِ خوش‌لَحْنُ به تکرارِ درآمد
مستانه و یارانه، که آن یارِ درآمد
کز بهر نثار، آن شَهِ دُربارِ درآمد
کز مصرِ چنین قندُ به خروارِ درآمد
زیرا که چنین دولتِ بیدارِ درآمد
کان لولیِ شب‌دُزدِ به اقرارِ درآمد
در عربده ویران‌شده‌دستارِ درآمد
کان هُدُهدِ پُرخون‌شده‌منقارِ درآمد
از دستِ مسیحی که به بیمارِ درآمد
کاقبالِ تو چون حیدرِ کَرارِ درآمد
کان شادی و آن مستیِ بسیارِ درآمد
بی‌حرفِ سیه‌روئِ به گفتارِ درآمد

غزل شماره ۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید، کو راست نهادهست
استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن
شه را تو شکاری شو، کم گیر شکاری
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند؟
حیلت بکند، لیک خدایی بندانند
وان گاه که داند که کجاهش کشاند؟
کاین مملکت از ملک الموت رهند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان جا که گزینی، ملک آن جات نشاند

غزل شماره ۶۴۸

ای قوم به حج رفته، کجایی؟ کجایی؟
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
آن خانه لطیفست، نشان هاش بگفتید
یک دسته گل کو، اگر آن باغ بدیدیت؟
با این همه، آن رنج شما گنج شما باد
معشوق همین جاست، بیایید، بیایید
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید؟
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شماید
یک بار از این خانه بر این بام برآید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک گوهر جان کو، اگر از بحر خدایید؟
افسوس که بر گنج شما، پرده شماید

غزل شماره ۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
چون باز که بر باید مرغی به گه صید
در خود چو نظر کردم، خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم، جز ماه ندیدم
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
بی دولت مخدومی، شمس الحق تبریز
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
زیرا که در آن مه تم از لطف چو جان شد
تا سیر تجلی ازل، جمله بیان شد
کشتی وجودم، همه در بحر نمان شد
و آوازه درافکنند، چنین گشت و چنان شد
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
در حال گذارید و در آن بحر روان شد
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

غزل شماره ۶۵۰

آن سرخ قبابی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یاز همانست، اگر جامه دگر شد
آن باده همانست، اگر شیشه بدل شد
شب رفت، حریفان صبحی! به کجایی؟
امسال در این خرقه زنگار برآمد
آنست که امسال عربوار برآمد
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
کان مشعله از روزن اسرار برآمد

رومی پنهان گشت، چو دورانِ حَبَش دید
شمسُ الحَقِّ تبریز، رسیده‌ست بگویند
امروز در این لشکرِ جَرار برآمد
کز چرخِ صفا، آن مه انوار برآمد

غزل شماره ۶۵۱

مهتاب برآمد، کلک از گور برآمد
آنک از قلمش موسی و عیسی‌ست مُصَوَّر
در هاونِ اقبالِ عنایت گهری کوفت
از تَفِّ بهاری، چه خبر یافت دلِ خاک
از بحرِ عسل‌هاش چه دید آن دلِ زنبور
در مخزنِ او کَرِمِ ضعیفی به چه ره یافت
بی‌دیده و بی‌گوش، صدفِ رِزقِ کجا یافت
نرم‌آهن و سنگی، سوی انوار چه ره یافت
بنگر که زِ گلزار، چه گلزار بخندید
بی‌غازه و گلگونه، گل آن رنگ کجا یافت
در دولت و در عزتِ آن شاه نکوکار
یک سیب‌بُنی دیدم، در باغِ جمالش
چون حور برآمد زِ دلِ سیب، بخندید
این هستی و این مستی و این جنبشِ مستان
شمس‌الحقِ تبریز، چو این شور برانگیخت
وز ریگِ سیه‌چرده، سَقَنقور برآمد
از نفخهٔ او دمدمهٔ صور برآمد
صد دیدهٔ حق‌بین، زِ دلِ کور برآمد
کز خاکِ سیهٔ قافلهٔ مور برآمد؟
با مَشکِ عسلِ گلّهٔ زنبور برآمد؟
کز وی خَز و ابریشم موفور برآمد؟
تا حاصلِ دُرِ گشت و چو گنجور برآمد؟
کز آهن و سنگی، عَلمِ نور برآمد
وز سُرْمهٔ چون قیر، چه کافور برآمد
کافروخته از پردهٔ مستور برآمد؟
این لشگرِ بشکسته، چه منصور برآمد؟
هر سیب که بشکافت، از او حور برآمد
از خندهٔ او، حاجتِ رنجور برآمد
زان باده مدان کز دلِ انگور برآمد
از مشرقِ جانِ آن مهٔ مشهور برآمد

غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید، کو راست نهاده‌ست
اِسْتِیزه مکن مملکتِ عشق طلب کن
باری، تو بهلِ کامِ خود و نورِ خِرَدِ گیر
اِشْکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
چون بازِ شهی، رو به سویِ طَبْلَهٔ بازش
از شاهِ وفادارتر امروز کسی نیست
زندانی مرگند همه خلق، یقین دان
دانی که در این کویِ رضا بانگِ سگان چیست؟
حاشا زِ سواری که بُودِ عاشقِ این راه
تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند؟
حیلت بکند، لیک خدایی بِنَداند
وان گاه که داند که کجاهش کَشاند؟
کاین مملکت از مَلِکِ اَلْموت رهند
کاین کامِ تو را زود به ناکام رساند
کاشکارِ تو را بازِ اَجَلِ بازستاند
کان طَبْلَهٔ تو را نوش دهد، طَبْلِ نخواند
خَرِ جانبِ او ران، که تو را هیچ نَراند
محبوسِ تو را از تَکِ زندان نَرهاند
تا هر که مُخَنَّث بود، آتش بَرماند
که بانگِ سگِ کویِ دلش را بَطْپاند

غزل شماره ۶۵۳

چون بر رخ ما عکسِ جمالِ تو برآید
خواهم که ز زُنارِ دو صد خرقة نماید
اشکم چو دُهلِ گشته و دلِ حاملِ اسرار
شاهیست دل اندر تنِ مانده گاو
وان دانه که افتاد در این هاوَنِ عَشاق
از خانه عشقِ آن که بپَرَد چو کبوتر
آینه که شمسُ الحَقِ تبریز بسازد
بر چهره ما خاکِ چو گُلگونه نماید
ترسابعه گوید که: بپوشان که نشاید
چون نه مهه گشتهست ندانی که بزاید؟
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نَخاید
هر سوئِ جهد لیک به ناچار بساید
هر جا که رود، عاقبتِ کار بیاید
زنگار کجا گیرد و صیقلُ به چه باید؟

غزل شماره ۶۵۴

هر نکته که از زهرِ اجل تلخ تر آید
در چاه زرخدانِ تو هر جان که وطن ساخت
هین، توشه ده از خوشه ابروی ظریف
از دعوت و آوازِ خوشت بوی دل آید
آن را چو بگوید لبِ تو، چون شکر آید
زود از رسنِ زلفِ تو بر چرخ برآید
زان پیش که جان را ز تو وقتِ سفر آید
لیک زخم، نفخه خونِ جگر آید

غزل شماره ۶۵۵

از بهر خدا عشقِ دگر یار مدارید
یارِ دگر و کارِ دگر کفر و محالست
در مجلسِ جان، فکرِ چنانست که گفتار
گر بانگ نیاید ز فُسا، بوی بیاید
آن حارسِ دل، مشرفِ جان سخت غیورست
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
یا قوتِ کرم، قوتِ شما بازنگیرد
الْعِزَّةُ لِلَّهِ جَمِيعاً چو شنیدیت
چون اَوَّلِ خطِ نقطه بُد و آخِرِ نقطه
در مشهدِ اعظم به تَشَهُد بنشینید
انکار بسوزد چو شهادت بفرُوزد
یک نیم جهان کَرکس و نیمیش چو مُردار
آن نَفْسِ فریبده که غَرهست و غرورست
که زلف برافشانند و گه جیب گشاید
او یارِ وفا نَبُود و از یارِ بپَرَد
او باده بریزد، عوضش سرکه فُروشد
ما حلقه مستانِ خوشِ ساقیِ خویشیم
در مجلسِ جانِ فکرِ دگر کار مدارید
در مجلسِ دین، مذهبِ کُفار مدارید
پنهان چو نمی ماند، اِضمار مدارید
در دلِ نظرِ فاحشه آثار مدارید
با غیرتِ او، رو سوی اغیار مدارید
هر گمشده را سرور و سالار مدارید
خود را گرو نَفْسِ علف خوار مدارید
خاطر به سوی سَبَلت و دستار مدارید
خود را تَبَعِ گردشِ پَرگار مدارید
هش را به سوی گنبدِ دوار مدارید
با شاهدِ حَقِ نُکرتِ انکار مدارید
هین چشم چو کَرکس سوی مُردار مدارید
هین، عشق بر آن غِرّه غَرار مدارید
گلگونه او را به جُز از خار مدارید
آن دَه دله را محرم اَسرار مدارید
آن حامِضه را ساقی و خَمار مدارید
ما را سَقَط و بارد و هشیار مدارید

گر ناف دهی پُشکُ فروشد عوضِ مُشکِ آن نافِ ورا نافه تاتار مدارید
 چون روح برآمد به سرِ منبرِ تذکیرِ خود را سپسِ پرده گفتار مدارید

غزل شماره ۶۵۶

مُرغان! که کنون از قفسِ خویش جداید
 کشتیِ شما ماند بر این آب، شکسته
 یا قالب بشکست و بدان دوست رسیده‌ست
 امروز شما هیزم آن آتشِ خویشید؟
 آن باد و با گشت، شما را فُسرائید؟
 در هر سخن از جانِ شما هست جوابی
 در هاوَنِ ایام چه دُرها که شکستید
 ای آن که بزادیت، چو در مرگ رسیدید
 گر هند وگر تُرک بزادیت دوم بار
 ور زان که سزیدیت به شمسِ الحَقِ تبریز
 رُخ باز نمایید و بگوید کجایید؟
 ماهی صفتان! یک دم از این آب برآید
 یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟
 یا آتشتان مُرد، شما نورِ خدایید؟
 یا باد صبا گشت، به هر جا که درآید؟
 هر چند دهان را به جوابی نگشایید
 آن سُرْمه دیده‌ست، بسایید، بسایید
 این زادنِ ثانی‌ست، بزایید، بزایید
 پیدا شود آن روز، که روبند گشایید
 وَاللَّهِ که شما خاصبکِ روز سزایید

غزل شماره ۶۵۷

گر یک سرِ موئی از رخِ تو روی نماید
 آن را که دمی رویِ نمایی زِ دو عالم
 گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
 در خواب کنی سوختگان را زِ میِ عشق
 بر رویِ زمینِ خرّقه و زُنار نماند
 آن سوخته را جُز غمِ تو کار نماند
 از چهره خورشید و مه آثار نماند
 تا جُز تو کسی مَحْرَمِ اَسرار نماند

غزل شماره ۶۵۸

بگو دل را که گردِ غم نگرده
 نباتِ آب و گلِ جمله غم آمد
 مگرد ای مرغِ دلِ پیرامنِ غم
 دلِ اندر بی‌غمی پِری بیابد
 دلا! این تنِ عدو کهنه تست
 دلا! سرسخت کن، کم کن ملولی
 چو ماهی باش در دریایِ معنی
 ملالی نیست ماهی را زِ دریا
 یکی دریاست در عالمِ نهانی
 زِ حیوان تا که مردم وانبرَد
 خموش از حرف، زیرا مردِ معنی
 ازیرا غم به خوردن کم نگرده
 که سور او به جُز ماتم نگرده
 که در غم پَر و پا محکم نگرده
 که دیگر گردِ این عالم نگرده
 عدو کهنه خال و عم نگرده
 ملول اَسرار را مَحْرَم نگرده
 که جُز با آبِ خوش همدم نگرده
 که بی‌دریا خود او خُرْم نگرده
 که در وی جُز بنی آدم نگرده
 درونِ آبِ حیوان هم نگرده
 به گردِ حرفِ لا و لم نگرده

غزل شماره ۶۵۹

دلم امروز خوی یار دارد	که طاووس آن طَرَف پَر می‌فشاند
که بلبُل آن طَرَف تکرار دارد	صدای نای آنجا نکته گوید
هوای روی چون گُئِنار دارد	بگه برخیز فردا، سوی او رو
که بلبُل آن طَرَف تکرار دارد	چو بگشاید رُخان، تو دل نگهدار
نوای چنگ بس آسرار دارد	ولیکن عقل کو آن لحظه دل را؟
که او عاشق چو من بسیار دارد	ز ما کاری مجو، چون داده‌ای می
که بس آتش در آن رُخسار دارد	دلم افتان و خیزان دوش آمد
که دل‌ها را لبش خمار دارد	دویدم پیش و گفتم: باده خوردی؟
که می مَر مرد را بی‌کار دارد	چو بو کردم دهانش را بدیدم
که می مستی او اظهار دارد	خداوندی شمس‌الدین تبریز
نمی‌ترسی که عقل انکار دارد؟	ز بو تا بوی فرقی بس عظیم‌ست
که بوی آن پَری دیدار دارد	
که بوی خالقِ جبار دارد	
و او بی‌حد و بی‌مقدار دارد	

غزل شماره ۶۶۰

نَشَرْنَا فِي ربيعِ الوصلِ بِالوَرْدِ	ز زلفت مُشک و عنبر می‌توان کرد
زِ رويِ زرد همچون زعفرانم	جهانی را مُزَعَفَر می‌توان کرد
به یک دانه ز خرمنگاه ماهت	فلک‌ها را مُسَخَّر می‌توان کرد
تو آن خِضری که از آب حیاتت	گدایان را سکندر می‌توان کرد
در آن حالی که حالم بازجویی	مُحالی را مُیَسَّر می‌توان کرد
نَخافُ العینَ تَرَمینا بِسوءِ	فیا داؤدُ قَدَرِ حَلَقَةِ السَّردِ
به خود واگرد ای دل، زان که از دل	رَه پنهان به دلبر می‌توان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست	چو در دل آمدی، در می‌توان کرد
در آ در دل که منظرگاهِ حَق‌ست	وگر هم نیست، منظر می‌توان کرد
چو دُردی ماند جانِ ما در این زیر	اگر زیرست، از بر می‌توان کرد
ز گولی در جوالِ نَفْسِ رفتی	وگرنی تَرکِ این خَر می‌توان کرد
آلا یا ساقیاً هاتِ الحُمیاً	لِتَكفینا عَناءَ الحَرِّ و البُرْدِ
دل سنگینِ عشق آرزو نرم گردد	دل آرزو سنگ‌ست، جوهر می‌توان کرد
بیار آن باده حَمرا و دَرده	کز اَحمر، عالمِ اَخْضَر می‌توان کرد
از آن باده که پَر و بال عیش است	ز هر جُزومِ کبوتر می‌توان کرد
از آن جبرعه که از دریای فضل است	بهشت و حور و کوثر می‌توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خُم	ز تیر باده، اِسپَر می‌توان کرد

وَأَسْكِرْنَا بِكَاسَاتٍ عِظَامٍ
 چو باده در من آتش زد بدیدم
 بیا ای مادرِ عشرت به خانه
 وگر در راهِ تو نامحرمانند
 چو گشتی شیرگیر و شیرآشام
 بزن گردن اَمَل‌ها را به باده
 سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ بَرِّخْوَانٍ وَ مَيِّ نَوْشٍ
 وگر ساغر نداری، می بیاور
 وَأَعْتَقْنَا بِخَمْرِ مِنْ هُمُومٍ
 و جازِ هَمَّنَا بِالذَّفْعِ وَالطَّرْدِ
 فَاِنَّ السُّكْرَ دَفَعُ الْهَمَّ وَ الْحَزْنَ
 که از هر آب، آذر می‌توان کرد
 که جان را فرشِ مادر می‌توان کرد
 تو را از جام، چادر می‌توان کرد
 سزای شیرِ صَفَدَر می‌توان کرد
 کز آن هر قطره خنجر می‌توان کرد
 که هر دم عیشِ دیگر می‌توان کرد
 دهان را همچو ساغر می‌توان کرد
 وَ جازِ هَمَّنَا بِالذَّفْعِ وَالطَّرْدِ

غزل شماره ۶۶۱

بیا ای زیرک و بر گول می‌خند
 چو در سلطان بی‌علت رسیدی
 اگر بر نفسِ نحسی دیو شد چیر
 چو مُرده مُرده‌ای را کرد معزول
 مثالِ مُحْتَلَمِ پندارِ عزلش
 یکی در خوابِ حاصل کرد مُلْکی
 سؤالی گفت کوری پیشِ کَرّی
 وگر گوید: فرو شستم فلان را
 چو نقدت دست داد، از نقل بس کن
 بیا ای راه‌دان بر غول می‌خند
 هَلا! بر عَلَّت و معلول می‌خند
 بُرو بر خَاذِل و مَخْذُول می‌خند
 تو خوش بر عازِل و مَعزُول می‌خند
 تو هم بر فاعِل و مفعول می‌خند
 بُرو بر حاصل و محصول می‌خند
 دلا! بر سائل و مسئول می‌خند
 هَلا! بر غاسِل و مغسول می‌خند
 خمش! بر ناقل و منقول می‌خند

غزل شماره ۶۶۲

اگر عالم همه پُرخار باشد
 وگر بی‌کار گردد چرخِ گردون
 همه غمگین شوند و جانِ عاشق
 به عاشق ده توهر جا شمع مُرده‌ست
 وگر تنهاست عاشق، نیست تنها
 شرابِ عاشقان از سینه جوشد
 به صد وعده نباشد عشقِ خُرسند
 وگر بیمار بینی عاشقی را
 سوارِ عشق شو، وز ره میندیش
 به یک حمله تو را منزلِ رساند
 علف‌خواری نداند جانِ عاشق
 ز شمس‌الدین تبریزی بیابی
 دلِ عاشق همه گلزار باشد
 جهانِ عاشقان بر کار باشد
 لطیف و خُرْم و عیّار باشد
 که او را صد هزار انوار باشد
 که با معشوقِ پنهان یار باشد
 حریفِ عشق در اَسرار باشد
 که مکرِ دلبران بسیار باشد
 نه شاهد بر سرِ بیمار باشد
 که اسبِ عشق بس رهوار باشد
 اگر چه راهِ ناهموار باشد
 که جانِ عاشقان خَمّار باشد
 دلی کو مست و بس هشیار باشد

غزل شماره ۶۶۳

تویی نقشی که جانها برنتابد که قند تو، دهانها برنتابد
جهان گر چه که صد رو در تو دارد جمالت را جهانها برنتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت که با عشقت روانها برنتابد
درون دل نهان نقشیست از تو که لطفش را نهانها برنتابد
چو خلوتگاه جان آبی، خمش کن که آن خلوت، زبانها برنتابد
بدو نیک از بینی، نیک نبود از آن بگذر، کز آنها برنتابد
بگو تو نام شمس‌الدین تبریز که نامش را نشانها برنتابد

غزل شماره ۶۶۴

دلی دارم که گردِ غم نگردهد می دارم که هرگز کم نگردهد
دلی دارم که خویِ عشق دارد که جز با عاشقان همدم نگردهد
خطی بستانم از میرِ سعادت که دیگر غم در این عالم نگردهد
چو خاص و عام آبِ خضر نوشند دگر کس سُخره ماتم نگردهد
اگر فاسق بود، زاهد کنندش وگر زاهد بود بلعم نگردهد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی ز غم چون چرخ پشتش خم نگردهد
چو خرمشاه عشق از دل برون جست که باشد که خوش و خرم نگردهد؟
ز سایه‌ی طره‌های درهم او ز هر همسایه‌ای درهم نگردهد
بکن توبه ز گفتار، از چه توبه از آن توبه شکن، محکم نگردهد

غزل شماره ۶۶۵

خُنک جانی که او یاری پسندد کز او دوریش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یارِ تو شادی که بی‌شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یارِ تو تعظیم که بی‌تعظیم هرگز سر نخندد
تو باشی چون صدا و یارِ غارت چو آوازی به نزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی، او وقتِ خطبه نه ز آدینه جدا، چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحنُ اقرب نظر را تا نجنباند، نجنبد
خیالی خوش دهد، دل زان بنازد خیالی زشت آرد، دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان که از صلّه‌گه از سلیش رندد
مزن سلی چنان که گیج کردم ز گیجی دور افتم ز اصل و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانی که لا باشد به پیشش صد مهندد
اگر گویی تونی را: هی خمش کن بگوید با لبش: گو ای مؤید

غزل شماره ۶۶۶

چمن جزُ عشق تو کاری ندارد
چه بی‌ذوق‌ست آن کش عشقُ نبُود
به غیرِ قوتِ تَن، قوتی ننوشد
هر آن که تَرَکِ خَر گوید زِ مستی
زِ خَر رَست و روان شد پابره‌نه
چه غم دارد که خَر رفت و رَسَن بُرد؟
مشو غِرّه به ازرق‌پوشِ گردون
درافکن فتنه دیگر در این شهر
بدرانِ پَرده‌ها را زان که عاشق
بزن آتش در این گفت و در آن کس

وگر دارد، چو من باری ندارد
چه مرده‌ست آن که او یاری ندارد
به جزُ دنیا سَمَن‌زاری ندارد
غم پالان و افساری ندارد
به گلزاری که آن خاری ندارد
بر او خَر چو مقداری ندارد
که اندر زیرِ ایزاری ندارد
که دورِ عشقُ هَنجاری ندارد
زِ بی‌شرمی غم و عاری ندارد
که در گفتِ تو اِقْراری ندارد

غزل شماره ۶۶۷

سماعِ صوفیان می‌در نگیرد
یقین می‌دان که جسمانی‌ست آفت
بیابد خلوتِ عشرتِ مسیحا
چرا در بزمِ خلوت بی‌گرانان
نه اصل این بنا باشد کُلُوخی؟
که چشمِ حَقْدِ یوسف را نداند
زِ هر آهو نه صحرا مُشک یابد
زِ هر نی ناله‌ی مشتاق ناید
چه داند لطفِ زُهره، زُهره رفته؟
می‌جان را به جزُ جانی ننوشد
نه هر ابری حریفِ ماه گردد
اگر دلدار گیرد در جهان کس
خداوند شمسِ دین، آن نورِ تبریز

که آتشِ هیزمی را تر نگیرد
مکوپ این دست تا پا بر نگیرد
اگر مجلس ز گاو و خَر نگیرد
دلِ ما عیش را از سر نگیرد؟
کُلُوخی لطفِ آن دلبر نگیرد
که بانگِ چنگِ گوشِ کر نگیرد
زِ هر گاوی جهانِ عنبر نگیرد
و هر مرغی زِ نی شِکر نگیرد
که او را گوشه‌ی چادر نگیرد
که جسمانی می‌انور نگیرد
که اختر را به جزُ اختر نگیرد
از این دلدارِ ما خوش‌تر نگیرد
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

غزل شماره ۶۶۸

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
دمِ جهل و دمِ غفلت برون شد
بروید دلِ گل و نسیرین و ریحان
دهانِ جمله غمگینان بخندد
چو خورشید، آدمی زربفت پوشد
بزن دست و بگو ای مطربِ عشق

بُرون شد جانِ زِ تَن، جانان درآمد
دمِ عشق و دمِ غُفران درآمد
چو از ابرِ کَرَم باران درآمد
بدین قندی که در دندان درآمد
چو آن مَه‌روی زرافشان درآمد
که آن سَرَفتنه پاکوبان درآمد

اگر دی رفت، باقی باد امروز
 همه عمر گذشته باز آید
 چه در کشتی نوحی مست خفته
 مَنور شد چو گردون خاک تبریز
 وگر عمر بشد، عثمان درآمد
 چو این اقبال جاویدان درآمد
 چه غم داری، اگر طوفان درآمد
 چو شمس الدین در آن میدان درآمد

غزل شماره ۶۶۹

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
 دو چشم عاشقان بیدار تا روز
 چو ایشان را حریف از اندرون ست
 همه در غصه و در تاب و عشاق
 همه اندر غم اسباب و ایشان
 کی یابد گرد ایشان را که ایشان
 تو چون دلوی برین دولاب می‌گرد
 بین آن‌ها که بند سیم بودند
 بین آن‌ها که سیمین بر، گزیدند
 همه چون ماهیان در آب رفتند
 همه شب سوی آن محراب رفتند
 چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
 به سوی طره پرتاب رفتند
 قلندروار بی‌اسباب رفتند
 چو برق و باد سخت اشتاب رفتند
 که ایشان برتر از دولاب رفتند
 درون خاک چون سیماب رفتند
 به روی سرخ چون عناب رفتند

غزل شماره ۶۷۰

پیر آن چهره یارم، چه خوش بود
 به یادم نیست هیچ آن ماجراها
 در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
 اگر چه مست جام عشق بودم
 عتاب و ناز دلدارم، چه خوش بود
 ولیکن زین خبر دارم، چه خوش بود
 میان باغ و گلزارم چه خوش بود
 رخ معشوق هشیارم، چه خوش بود

غزل شماره ۶۷۱

دلم را ناله سرنای باید
 به جان خواهم نوای عاشقانه
 همی‌نالم، که از غم بار دارم
 بگو ای نای حال عاشقان را
 بین ای جان من کز بانگ طاسی
 بخوان بر سینه دل این عزیزم
 چو ناله مونس رنجور گردد
 که از سرنای بوی یار آید
 کز آن ناله جمال جان نماید
 عجب، این جان نالان تا چه زاید
 که آواز تو جان می‌آزماید
 مه بگرفته چون وا می‌گشاید
 که تا فریاد از پریان برآید
 گرش گویی خمش کن هم نشاید

غزل شماره ۶۷۲

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
 ز مستی من ترازو را شکستم
 که آن دلبر همی در بر ننگند
 ترازو کان گوهر را نسنجد

بُتان را جمله زو بَدْرِید سَرَبند که ماده گرگ با یوسفُ نَغَنجَد
 هم از جمله‌ی سیه‌رویی‌ست آن نیز که پیشِ رومی زَنجی بَزَنجَد
 قراضه کیست پیشِ شمسِ تبریز؟ که گنجِ زر بیارد یا بگنجد

غزل شماره ۶۷۳

کسی کز غمزه‌ای صد عقل بندد گر او بر ما نخندد، پس که خندد؟
 اگر تَسَخَرَ کند بر چرخ و خورشید بُود انصاف و انصافُ آن پسندد
 دلا! می‌جوش همچون موجِ دریا که گر دریا بیارآمد بگنجد
 چو خورشیدی و از خود پاک گشتی ز تو چنگِ اَجَلِ جُزُ غم نَرندد
 شکرشیرینی گفتن رها کن ولیکن کان قندی چون نَقندد

غزل شماره ۶۷۴

چنان کز غم دلِ دانا گریزد دو چندان، غم ز پیشِ ما گریزد
 مگر ما شَحْنَه‌ایم و غم چو دزدست؟ چو ما را دید، جا از جا گریزد
 بَغْرُد شیرِ عشق و گلّه غم چو صید از شیر در صحرا گریزد
 ز نایبنا برهنه غم ندارد ز پیشِ دیده بینا گریزد
 مرا سوداست تا غم را ببینم ولیکن غم از این سودا گریزد
 همه عالم به دستِ غم زبوندند چو او ببند مرا، تنها گریزد
 اگر بالا روم، پستی گریزد وگر پستی روم، بالا گریزد
 خمش باشم، بُود کاین غم درافتد غلط، خود غم ز ناگویا گریزد

غزل شماره ۶۷۵

هر آن دل‌ها که بی‌تو شاد باشد چو خاشاکی میانِ باد باشد
 چو مرغِ خانگی کز اوج پَرَد چو شاگردی که بی‌استاد باشد
 چه ماند صورتی کز خود تَرَاشی بدان شاهی که حوری‌زاد باشد
 چه ماند هیبتِ شمشیرِ چوبین به شمشیری که از پولاد باشد؟
 تو عهدی کرده چون روح بودی ولیکن کی تو را آن یاد باشد
 اگر منکر شوی من صبر دارم بدان روزی که روزِ داد باشد

غزل شماره ۶۷۶

سگ اَرُ چه بی‌فغان و شر نباشد سگِ ما چون سگِ دیگر نباشد
 شنو از مصطفیٰ کو گفت: دیوم مسلمان شد، دگر کافر نباشد
 سگِ اصحابِ کُهَف و نَفَسِ پاکان اگر بر دَرِ بُود، بر دَرِ نباشد
 سگِ اصحاب را خوی سگی نیست گر این سرِ سگ نمود، آن سر نباشد

که موسی را درخت آن شب چو اختر نمود آذر، ولیک آذر نباشد

غزل شماره ۶۷۷

عجب، آن دلبرِ زیبا کجا شد؟ میان ما چو شمعی نور می‌داد
عجب، آن سروِ خوش‌بالا کجا شد؟ دلم چون برگ می‌لرزد همه روز
کجا شد، ای عجب، بی‌ما کجا شد؟ برو بر ره، بپُرس از رهگذریان
که دلبرِ نیم‌شب تنها کجا شد؟ برو در باغ، پُرس از باغبانان
که آن همراهِ جان‌افزا کجا شد؟ که آن سلطانِ بی‌همتا کجا شد؟
که آن آهو در این صحرا کجا شد؟ چو دیوانه همی‌گردم به صحرا
که آن گوهر در این دریا کجا شد؟ دو چشم من چو جیحون شد ز گریه
که آن مه‌رو بر این بالا کجا شد؟ ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب
چو این جا نیست او، آن جا کجا شد؟ چو آن ماست، چون با دیگران است؟
اگر زین آب و گل شد لا کجا شد؟ دل و جانش چو با الله پیوست
چو گفت: الشَّمْسُ لَا يَخْفَى كجا شد؟ بگو روشن که شمس‌الدین تبریز

غزل شماره ۶۷۸

دلم گفت: آه مگر با من به کین شد؟ به صورت یار من چون خشمگین شد
که چه چاره که چاره‌گر چنین شد؟ به صد وادی فرو رفتم به سودا
از این درد آسمان من زمین شد به سوی آسمان رفتم چو دیوان
چه ره گیرم؟ که یارِ راستین شد مرا گفتند: راه راست برگیر
که روی او مرا ایمان و دین شد مرا هم راه و همراه است یارم
سعادت با نَشَسْتَشِ همنشین شد به زیر گُلْبَنَشِ هر کس که بنشست
نَفَس‌های خوشم، او را کمین شد در این گفتارم آن معنی طلب کن
ز عینِ اسمِ آدمِ عین‌بین شد ازیرا اسم‌ها عینِ مُسَمَّاسْت
همین شد چاره و درمان همین شد اگر خواهی که عین جمع باشی
که این گنج از پی حکمت دَفین شد مخوان این گنج‌نامه دیگر ای جان
جهانی کی درون آستین شد؟ به کَهگَلِ چون بیوشم آفتابی؟
که تو پیرار مُردی، این یقین شد اگر تو زین ملولی، وای بر تو
همان آب‌ست، الا شکلِ چین شد زره بر آب می‌دان این سخن را
به پیش حاسدان واجب چنین شد ز خود محجوبشان کردم به گفتن
که مُشْتی بَس با پیری قرین شد خمش باشم، لب از گفتن ببندم

غزل شماره ۶۷۹

ز دیوی خویشتن یکسر بری شد	چو دیوم عاشق آن یک پری شد
بُرون پزید عقلش زان سری شد	چو ناگهان بدیدش همچو برقی شد
چو دید آن جان و دل در چاکری شد	در انگشت پری، مهر سلیمان
فراز هفت چرخ مهتری شد	چو سِر چاکری عشق دریافت
بدان خشکی لب او از تری شد	چو لب تر کرد او از جام عشقش
کمینه بندگانش مشتری شد	چو شد او مشتری عشق جنی
بداد جان و عشقش سامری شد	چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
بر او شیرین چو مهر مادری شد	همه جور و جفا و محنت عشق
که تاب آن نبودش، زان بری شد	مگر درد فراق و جور هجران
که شمس الدین ست بهر داوری شد	ز دست هجر او تا پیش مخدوم
از آتش با ملایک همپری شد	چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
که از جانش هوای کافری شد	از آن مستی به تیریز است گردان

غزل شماره ۶۸۰

کلاغان قدر تابستان چه دانند؟	نگارا! مُردگان از جان چه دانند؟
بیا جان! قدر تو ایشان چه دانند؟	بر بیگانگان تا چند باشی؟
که کوران سرو در بستان چه دانند؟	بپوشان قدر خوبت را از ایشان
مباش آنجا، خران میدان چه دانند؟	خرامان جانب میدان خویش آ
که خامان لطف آن چوگان چه دانند؟	بزن چوگان خود را بر در ما
که جُعدان شهر آبادان چه دانند؟	بهل ویرانه بر جُعدان منکر
گدایان طبع سلطانان چه دانند؟	چه دانند مُلک دل را تن پرستان؟
حدیث رستم دستان چه دانند؟	یکی مشتی از این بی دست و بی پا

غزل شماره ۶۸۱

ز ذوق ماش یاد ماش نبود	کسی که غیر این سوداش نبود
دوان باشد، اگر چه پاش نبود	مثال گوی در میدان حیرت
پناه سایه عنقاش نبود	وجودی که نرست از سایه خوش
ازیرا صورت و سیماش نبود	نماید آینه سیمای هر کس
بگوید آینه، غوغاش نبود	به روزی صد هزاران عیب و خوبی
هوای چهره زیباش نبود	ندارد آینه با زشت بغضی
که دندانهای شکرخاش نبود	دهانی زین شکر مجروح گردد
ولیک از دام او پرواش نبود	به پرهای عجب دل برپیدی
که بی کاهش جمال افزایش نبود	بُرو چون مه پی خورشید می کاه

غزل شماره ۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید
تو می‌گویی که: باز آیم چه باشد؟
بسی این کار را آسان گرفتند
چرا آسان نماید کارِ دشوار؟
به هر حالی که باشی، پیش او باش
اگر تو پاک و ناپاکی، بمگریز
چنان که تن بساید بر تن یار
چوپا واپس کشد یک روز از دوست
جدایی را چرا می‌آزمایی؟
گیاهی باش سبز از آب شوقش
سَرک بر آستان نه همچو مِسمار
کز آن دوری، خرابی‌ها فزاید
تو بازآیی اگر دل در گشاید
بسی دشوارها، آسان نماید
که تقدیر از کمین عقلت رُبايد
که از نزدیک بودن، مَهْر زاید
که پاکی‌ها زِ نزدیکی فزاید
به دیدن جانِ او بر جانِ بساید
خطر باشد که عُمری دست خاید
کسی مر زهر را چون آزماید؟
میندیش از خری کو ژاژ خاید
که گردون این چنین سر را نساید

غزل شماره ۶۸۳

زِ خاکِ من اگر گندم برآید
خمیر و نانبا دیوانه گردد
اگر بر گورِ من آیی زیارت
میا بی‌دَفْ به گورِ من، برادر!
زَنخِ بربسته و در گورِ خفته
بَدَری زان کَفَن، بر سینه بَندی
زِ هر سو بانگِ جنگ و چنگ مستان
مرا حق از می‌عشق آفریده‌ست
منم مستی و اصلِ من می‌عشق
به بُرَجِ رُوحِ شمس‌الدین تبریز
از آن گر نان پیزی، مستی فزاید
تنورش بیتِ مستانه سُراید
تو را خرپشته‌ام رقصان نماید
که در بزمِ خدا غمگین نشاید
دهانِ افیون و نُقلِ یار خاید
خراباتی زِ جانت در گشاید
زِ هر کاری، به لابد کار زاید
همان عشقم اگر مرگم بساید
بگو از می‌به جُزِ مستی چه آید؟
بپَرَدِ رُوحِ من، یکدم نپاید

غزل شماره ۶۸۴

زِ رویت دسته گُل می‌توان کرد
زِ قد پُر خَمِ من در ره عشق
زِ اشکِ خون همچون اطلسِ من
زِ هر حلقه از آن زلفین پُر بند
تو دریایی و من یک قطره، ای جان
دلم صد پاره شد، هر پاره نالان
تو قافِ قندی و من لامِ لب‌تلخ
مرا همشیره است اندیشه تو
زِ زلفت شاخِ سنبل می‌توان کرد
بر آبِ چشمِ من، پُل می‌توان کرد
بُراقِ عشق را جُل می‌توان کرد
پی گردن‌کشان غُل می‌توان کرد
ولیکن جُزو را کُل می‌توان کرد
که از هر پاره بلبل می‌توان کرد
زِ قاف و لامِ ما، قُل می‌توان کرد
از این شیره بسی مِل می‌توان کرد

رَهِی دُورِست و جانِ من پیاده
خمش کن، زان که بی‌گفتِ زبانی
ولی دل را چو دُلْدُل می‌توان کرد
جهان پُر بانگ و غلغل می‌توان کرد

غزل شماره ۶۸۵

دلْ با دلِ دوستْ در حَنینِ باشد
گویم سخن و زبانِ نجیبانم
گویایِ خموشِ همچنینِ باشد
دانم که زبان و گوشِ غمازند
چون گوشِ حسود در کمینِ باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده
با دلْ گویم که دلْ آمینِ باشد
خود طُرفه‌تر این که در دلِ آتش
از نکتۀ دلْ که آتشینِ باشد
چندینِ گل و سَرُو و یاسمینِ باشد
زان آتشِ باغِ سیزتر گردد
تا آتش و آبِ همنشینِ باشد
ای روح! مقیمِ مَرغزاری تو
کان جا دل و عقلِ دانه‌چینِ باشد
کی ما و منِ فُلانِ دینِ باشد؟
آن سوئی که کفر و دین نمی‌گنجد

غزل شماره ۶۸۶

ای مطربِ جان! چو دف به دست آمد
چون چهره نمود آن بُتِ زیبا
این پَرده بزن، که یار مست آمد
ذراتِ جهان به عشقِ آن خورشید
ماه از سویِ چرخ، بُتِ پَرست آمد
غمگین ز چه‌یی، مگر تو را غولی
رقصان زِ عدم به سویِ هست آمد
زان غول بَبُر، بگير سَعراقی
از راه بَبُرد و همنشست آمد؟
این پَرده بزن، که مشتری از چرخ
کان بر کفِ عشقِ از آلت آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید
از بهر شکستگان به پست آمد
این عشرت و عیشِ چون نماز آمد
کان دولت و بخت در شکست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
وین دُردی دَرَد، آبدست آمد
بلبل از گفت، پای‌بست آمد

غزل شماره ۶۸۷

کی باشد کاین قفس چمن گردد؟
این زهر کُشنده، انگبین بخشد؟
و اندر خور گام و کام من گردد؟
آن ماه دو هفته در کنار آید؟
وین خار خَلَنده یاسمن گردد؟
آن یوسف مصرُ الصَّلا گوید؟
وز غُصهٔ حسودِ مُمْتَحَن گردد؟
بر ما خورشید سایه اندازد؟
یعقوبُ قرینِ پیرهن گردد؟
آن چنگِ نشاطِ سازِ نو یابد؟
وان شمعِ مقیمِ این لَگَن گردد؟
در خرمنِ ماهِ سنبله کویم؟
وین گوشِ حریفِ تَن تَن گردد؟
خم‌هایِ شرابِ عشقِ بَر جوشد؟
چون نورِ سهیل در یمن گردد؟
سیمرغِ هوایِ ما ز قاف آید؟
هنگام کباب و باب‌زن گردد؟
دامِ شبلی و بوالحَسَن گردد؟

هر ذره مثال آفتاب آید؟ هر قطره به موهبتِ عدن گردد؟
هر بزه زِ گرگِ شیر آشامد؟ هر پیلِ انیسِ کرگدن گردد؟
زِ انبوهیِ دلبران و مه‌رویان هر گوشه شهرِ ما، ختن گردد؟
هر عاشقِ بی‌مرادِ سرگشته مُسْتَعْرِقِ عشقِ باختن گردد؟
چون قالبِ مُرده، جانِ نو یابد؟ فارغ زِ لفافه و کفن گردد؟
آن عقلِ فضول در جنون آید؟ هوش از بنِ گوش، مُزْتَهَن گردد؟
جان و دلِ صد هزار دیوانه از بوسه یارِ خوش‌دهن گردد؟
آن روز که جانِ جمله مخموران ساقیِ هزار انجمن گردد؟
وان کس که سیال می‌زدی بر عشق در عشقِ شهیرِ مرد و زن گردد؟
در چاهِ فراقِ هر کی افتاده‌ست ره یابد و هم‌ره رسن گردد؟
باقیشِ مگو، درون دل می‌دار آن به که سخن در آن وطن گردد

غزل شماره ۶۸۸

روی تو به رنگ‌ریزِ کان ماند زلفِ تو به نقش‌بندِ جان ماند
گر سایه برگِ گل فتد بر تو بر عارضِ نازکت نشان ماند
روزی گذرد زِ هجرِ تو سالی مسکین عاشقِ چسان جوان ماند؟
دل‌تنگ نیم، اگر چه دل‌تنگم کآخر دلِ من بدان دهان ماند
در چشمِ من آی تا تو هم بینی یک تن که به صد هزار جان ماند

غزل شماره ۶۸۹

دوش از بُتِ من جهان چه می‌شد؟ وز ماهِ من آسمان چه می‌شد؟
در پیشِ رخسِ چه رقص می‌کرد وز آتشِ عشق، جان چه می‌شد؟
چشم از نظرش چه مست می‌گشت وز قندِ لبش، دهان چه می‌شد؟
از تیرِ مژه چه صید می‌کرد وان ابروی چون کمان چه می‌شد؟
می‌شد که به لاله رنگ بخشد ورنی سویِ گلستان چه می‌شد؟
آن لحظه به سبزه گل چه می‌گفت؟ وز نرگسش ازغوان چه می‌شد؟
جز از پیِ نور بخش کردن بر چرخِ دوان دوان چه می‌شد؟
گر زان که نه لطفِ بی‌کران داشت آن ماه در این میان چه می‌شد؟
بَنمود زِ لامکانِ جمالی یا رب که از او مکان چه می‌شد؟
بگشاد تقابِ بی‌نشانی وین عالمِ بانشان چه می‌شد؟
شب رفت و بماند روزِ مطلق وین عقلِ چو پاسبان چه می‌شد؟
از دیده غیبِ شمسِ تبریز این دیده غیب‌دان چه می‌شد؟

غزل شماره ۶۹۰

ای عشق! که جمله از تو شادند
تو پادشهی و جمله عشاق
هر کس که سرّی و دیده‌ای داشت
خورشید تویی و ذره از توست
چون بوی عنایت تو باشد
چون از بر تو مدد نباشد
ای دل! بر چه که ماه‌رویان
مستند و طریق خانه دانند
تا عشق زید، زیند ایشان
وز نور تو، عاشقان بزادند
همرنگ تو پادشه‌نژادند
دیدند تو را، سری نهادند
وان نور به نور باز دادند
زالان همه رستم جهادند
گر حمزه و رستمند، بادند
از پرده غیب رو گشادند
زیرا که نه مست از فسادند
تا یاد بُود همه به یادند

غزل شماره ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند
خود گیر که خرمنی ندارند
از حلقه برون نه‌ایم ما نیز
گر ولوله مرا نخواهند
شیرین و تروش مراد شاه‌ست
بایست بُود تروش به مطبخ
هر حالت ما غذای قومی‌ست
مرغان ضمیر از آسمانند
زانشان ز فلک گسیل کردند
تا قدر وصال حق بدانند
بر خاک قراضه گر بریزند
شمس تبریز کم‌سخن بود
مرغان دگر خمش نشینند
نژ خرمن فقر دانه چینند؟
هر چند که آن شهان نگینند
از بهر چه کارم آفرینند
دو دیگ نهاده بهر اینند
چون مخموران بدان رهینند
زین اغذیه غیبیان سمینند
روزی دو سه بسته زمینند
هر چند ستارگان دینند
تا درد فراق حق بینند
آن را نهلند و برگزینند
شاهان همه صابر و آمینند

غزل شماره ۶۹۲

رفتیم، بقیه را بقا باد
پنگان فلک ندید هرگز
چندین مدوید، کاندرا این خاک
ای خوب! مناز، کاندرا آن گور
آخر چه وفا کند بنایی
گر بد بودیم، بد بپریم
گر اوحد دهر خویش باشی
تنها ماندن اگر نخواهی
لائد برود هر آن که او زاد
طشتی که ز بام درنیفتاد
شاگرد همان شده‌ست کاستاد
بس شیرین‌ست لا، چو فرهاد
کاستون وی‌ست پاره باد؟
ور نیک بدیم، یادتان باد
امروز روان شوی، چو آحاد
از طاعت و خیر، ساز اولاد

آن رشته نورِ غیب باقی‌ست	آن جوهرِ عشقِ کان خلاصه‌ست
این ریگِ روانِ چو بی‌قرارست	چون کشتیِ نوحم اندر این خشک
زان خانه نوح کشتی بود	خفتیم میانه خموشان
کان‌ست لبابِ روحِ اوتاد	آن باقی ماند تا به آباد
شکلِ دگر افکنند بنیاد	کان طوفان‌ست ختمِ میعاد
کز غیب بیدید موجِ مرصاد	کز حد بُردیم بانگ و فریاد

غزل شماره ۶۹۳

جانی که ز نورِ مصطفی زاد	با او تو مگو، ز داد و بیداد
هرگز ماهی سباحَتِ آموخت؟	آزادی جست سَر و آزاد؟
خاری که ز گلبنِ طرب رُست	گلزار به روی او شود شاد
دورست رواق‌های شادی	از آتش و آب و خاک و از باد
زین چارُ بسیطِ چون چلیپا	ترکیبِ موحدانِ بُرون باد
زان سو فلکی‌ست نیک روشن	زان سو ملکی‌ست بسته مرصاد
کمتر بخشش، دو چشم بخشد	بینا و حکیم و تیز و استاد
با دیده جانِ چو واپس آیی	در عالمِ آب و گل به ارشاد
بینی تو و دیگران نبینند	هر سو نوری، به رسمِ میلاد
در هر ابری هزار خورشید	در هر ویرانِ بهشت آباد
تختی بنهی به قصرِ مردان	هم خیمه زنی به بامِ اوتاد
بویی ببری ز شمس تبریز	کورا است ملک مطیع و منقاد

غزل شماره ۶۹۴

آن کز دهن تو رنگ دارد	انصاف که رزقِ تنگ دارد
وان کس که جدل بیست با تو	با عمرِ عزیز، جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان	بر خشک چرا درنگ دارد؟
در آینه عکسِ قیصرِ روم	گر نیست، بدان که زنگ دارد
در قدس دلت چو خوک دیدی	مُلکِ قُدُستِ فرنگ دارد
ما را، باری، نگارِ خوش قول	اندر برِ خود، چو چنگ دارد
زان زخمه او، همیشه این چنگ	پس تن تن و بس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما	از مشرقِ چرخ ننگ دارد
هر جان که در این روش بلنگد	جان تو که عذرِ لنگ دارد
زیرا کاین بحر بس کریم‌ست	آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر	او سرکشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل	سودایِ کلوخ و سنگ دارد

خامش کن و جاهِ گفتِ کم جوی کاین جاهِ مزاجِ بَنگ دارد

غزل شماره ۶۹۵

این قافله بارِ ما ندارد از آتشِ یارِ ما ندارد
هر چند درخت‌های سبزند بویی ز بهارِ ما ندارد
جانِ تو چو گلشن‌ست لیکن دل‌خسته به خارِ ما ندارد
بحری‌ست دلِ تو در حقایق کو جوشِ کنارِ ما ندارد
هر چند که کوه برقرارست وَاللَّهِ که قرارِ ما ندارد
جانی که به هر صبحِ مست‌ست بویی ز خُمارِ ما ندارد
آن مطربِ آسمان که زهره‌ست هم طاقتِ کارِ ما ندارد
از شیرِ خدایِ پرس ما را هر شیرِ قَفارِ ما ندارد
منمائی تو نقدِ شمسِ تبریز آن را که عیارِ ما ندارد

غزل شماره ۶۹۶

بیچاره کسی که زَر ندارد وز معدنِ زَر، خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی‌تو طوطی‌ست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت افسوس که آن دگر ندارد
می‌گوید دست جام‌بخشش ما بدهیمش اگر ندارد
بر وی ریزیم آبِ حیوان گر آبِ بر آن جگر ندارد
بی‌برگان را دهیم برگی زان برگ، که شاخِ تر ندارد
آن‌ها که ز ما خبر ندارند گویند دُعا اثر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم آن را که به ما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جان را جُز دستِ خدایِ بر ندارد

غزل شماره ۶۹۷

دلِ بی‌لطفِ تو جان ندارد جانِ بی‌تو سرِ جهان ندارد
عقلِ ار چه شِگرفِ کدخدایی‌ست بی‌خوان تو آب و نان ندارد
خورشیدِ چو دید خاک کویت هرگز سرِ آسمان ندارد
گُئار چو دید گُلشنِ جان زین پس سرِ بوستان ندارد
در دولتِ تو سیه‌گلیمی گر سود کند، زیان ندارد
بی‌ماه تو شبِ سیه‌گلیم‌ست این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستاره‌ها هزاران بی ماهِ چراغدان ندارد
بی‌گفتِ تو گوش نیست جان را بی‌گوشِ تو جانِ زبان ندارد
وان جانِ غریب در تظلم می‌نالند و ترجمان ندارد

لیکن رخِ زردِ او گواہست	واشکی که غمشِ نمان ندارد
غمّازِ شومِ بُودِ دمِ سرد	آن دم که دمِ خران ندارد
اصلِ دمِ سردِ مهرِ جانست	کان را مه مهرِ جان ندارد
چون دلِ سبکش کند بهارت	صد گونه غمشِ گران ندارد
آن عشقِ جوانِ چو نوبه‌ارت	جُز پیران را جوان ندارد
تا چند نشانِ دهی؟ خمش کن	کان اصلِ نشانِ نشان ندارد
بگذار نشانِ چو شمسِ تبریز	آن شمس که او کران ندارد

غزل شماره ۶۹۸

آن کس که ز تو نشان ندارد	گر خورشیدست، آن ندارد
ما بر در و بامِ عشقِ حیران	آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگ‌ست و عشق زخمه	پس دل به چه دل فغان ندارد؟
امروز فغانِ عاشقان را	بشنو که تو را زیان ندارد
هر ذره پُر از فغان و ناله‌ست	اما چه کند؟ زیان ندارد
رقص است زبانِ ذره، زیرا	جُز رقصِ دگر بیان ندارد
هر سو نگرانِ تست دل‌ها	وان سو که تویی، گمان ندارد
این عالم را کرانه‌ای هست	عشقِ من و تو، کران ندارد
مانند خیالِ تو ندیدم	بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزه‌ات ندیدم	تیر اندازد، گمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند	طفلِ دلِ من، میان ندارد
گفتی که: به سوی ما روان شو	بی لطفِ تو، جانِ روان ندارد

غزل شماره ۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد	غوره به سلفِ همی‌فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد	وین ابرِ کرم، بر او نبارد
باری، دلِ من صبحِ مست‌ست	وامِ شبِ دوش می‌گزارد
گفتم به صبحِ خفتگان را	پامزدِ وی‌ام که سر برآرد
امروز گریخت شرم از من	او بر کفِ مست کی نگارد؟
ساقی‌ست گرفته گوشم امروز	یک لحظه مرا نمی‌گذارد
جامِ چو ععاشِ اژدها شد	بر قبطیِ عقل می‌گمارد
خاموش و بین که خمِ مستان	چون جامِ شریف می‌سپارد

غزل شماره ۷۰۰

آن خواجه خوش‌لقا چه دارد؟ آینه‌اش از صفا چه دارد؟

هان تا نروی تو در جوالش
 اندر سخنش کشان و بو گیر
 در گلشن ذوق او فرو رو
 هر چند کز انبیا بلافید
 گر چه صلوات می فرستند
 یا سایه خود بر او مینداز
 در ساقی خویش چنگ درزن
 عمری پی زید و عمرو بردی
 از سرمجموع اصل مگذر
 این کاه سخن دگر مپیما
 رختش بطلب، که تا چه دارد؟
 کز بوی می بقا چه دارد؟
 کز نرگس و لاله‌ها چه دارد؟
 از گوهر انبیا چه دارد؟
 از صفوت مصطفی چه دارد؟
 کو خود چه کس است؟ یا چه دارد؟
 مندیش که آن سه تا چه دارد
 زین پس بنگر خدا چه دارد
 کاین اصل جدا جدا چه دارد
 بندیش که کهربا چه دارد

غزل شماره ۷۰۱

آن خواجه خوشلقا چه دارد؟
 او عشوه دهد، از او مشنو
 نقدش برکش بین که چندست
 گر دست و ترازوی نداری
 اندر سخنش کشان و بو گیر
 شاد آن که بجست جان خود را
 در خویش ز اولیا چه بیند؟
 گفتم به قلندری که: بنگر
 گفتا که: فراغتیست ما را
 مستم ز خدا و سخت مستم
 از رحمت شمس دین تبریز
 بازار مرا بها چه دارد؟
 رختش بطلب، که تا چه دارد؟
 در نقد دگر دغا چه دارد؟
 تا برکشی کز صفا چه دارد
 کز بوی می بقا چه دارد؟
 کز حالت مرتضا چه دارد؟
 وز لذت انبیا چه دارد؟
 کان چرخ که شد دوتا چه دارد
 کو خود چه کس است؟ یا چه دارد؟
 سبحان الله، خدا چه دارد
 هر سینه، جدا جدا چه دارد؟

غزل شماره ۷۰۲

پرکندگی از نفاق خیزد
 تو ناز کنی و یار تو ناز
 ور زان که نیاز پیش آری
 از ناز شود ولایتی تنگ
 تو خون تکبر آر نریزی
 رو دودی ناز را بیالا
 یار آن طلبد که ذوق یابد
 یارست، نه چوب مشکن او را
 این بانگ طراق، چوب ما را
 پیروزی از اتفاق خیزد
 چون ناز دو شد، طلاق خیزد
 صد وصلت و صد عناق خیزد
 در دل سفر عراق خیزد
 خون جوش کند، خناق خیزد
 زیرا طرب از رواق خیزد
 زیرا طلب از مذاق خیزد
 چون برشکنی، طراق خیزد
 دانیم که از فراق خیزد

غزل شماره ۷۰۳

آن کس که ز جانِ خود نترسد	از کشتنِ نیک و بد نترسد
وان کس که بدید حسنِ یوسف	از حاسد و از حسد نترسد
آن کس که هوایِ شاه دارد	از لشکرِ بی‌عدد نترسد
آخرِ حیوانِ ز ذوقِ صحبت	از جفته و از لگد نترسد
آن کس که سعادتِ ازل دید	از عاقبتِ ابد نترسد
چون کوهِ اُحد دلی بیاید	تا او ز جزُ اُحد نترسد
مرغی که ز دامِ نفسِ خود رست	هر جائی که برپرد نترسد
هر جائی که هست گنجِ گنج‌ست	کشته‌ئی اُحد از لحد نترسد
هر جانوری کز اصلِ آب‌ست	گر غرقه شود عمَد نترسد
هر تن که سرشته بهشت‌ست	بر دوزخ برزند نترسد
وان را که مدد از اندرون‌ست	زین عالمِ بی‌مدد نترسد
از ابلهی‌ست نی شجاعت	گر جاهل از خرد نترسد
خودسر نبده‌ست آن حسی را	کز عشق تو پا کشد نترسد
این مایه لعنت‌ست کابله	دل‌هایِ شهان خلد نترسد
هم پرده خویشت می‌درد کو	پرده‌ئی من و تو درد نترسد
پازهر چو نیستش، چرا او	زهرِ دنیا خورد نترسد؟
در حضرتِ آن چنان رقیبی	در شاهد بنگرد نترسد
زِنهار، به سر برو بدان ره	کان جا دلت از رصد نترسد
صرافِ کمین‌در است و آن دزد	از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند	آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد	چون وام ز خود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد	هرگز ذقنت ز خد نترسد
گلشن ز بهار و باغ و سوسن	وز سرو لطیف‌قد نترسد
چون گل بشکفت و روی خود دید	زان پس ز قبول و رد نترسد
بس کن هر چند تا قیامت	این بحر گهر دهد نترسد

غزل شماره ۷۰۴

آنجا که چو تو نگار باشد	سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد	چون رحمتِ بی‌کنار باشد
بوسی به دغا ربودم از تو	ای دوست، دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را	امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و، بوسه آب	هم بر لب جویبار باشد
از بوسه آب، بر لب جوی	اشکوفه و سبزه‌زار باشد

از سبزه چه کم شود، که سبزه	در دیده خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد	گر بر فرعون مار باشد؟
بر فرعونان که نیل خون گشت	بر مؤمن خوشگوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش	گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف	گر بر پسرانش، بار باشد؟
آن باد بهار، جان باغست	بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد	اشکوفه بر او سوار باشد
احمد چو تو راست پس ز بوجهل	عشقا، سزدت که عار باشد
این را بردهست و آن بدین مات	کار دنیا قمار باشد
آن کس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار باشد
هین! دام منه به صید خرگوش	تا شیر تو را شکار باشد
ای دل! ز عبیر عشق کم گوی	خود بو برد آن که یار باشد

غزل شماره ۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد	آن عهد و وفای تو کجا شد؟
با روی تو سور شد عزاها	بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه	باز از تو خرابه‌ها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست	وز هجر تو هست‌ها فنا شد
ای گشته مرا به جرم آن که	از من راضی به جان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان	کو را کف دست باسَخا شد
اعنات مهیجست جان را	ورنی ز چه روی جان گدا شد؟
گر عاشق داد نیست جودت	پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقییت بر ابر	کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه	تسکین زمین و مُتکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ	معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خیر یافت	شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی	بی گفت تو، فهم بانوا شد

غزل شماره ۷۰۶

روزم به عیادت شب آمد	جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یارم چرخ	از یارب من به یارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف	زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم	این بار قدح لبالب آمد
عالم به خمار اوست مُعجَب	پس وی چه عجب که مُعجَب آمد؟

خورشید کمینہ کوکب آمد	بر هر فلکی که ماه او تافت
کز عشق چو نعل مرکب آمد	گویی مه نو سواره دیدش
کو روح و جهان چو قالب آمد؟	این بس نبود شرف جهان را
دل را که چه سان مُقَرَّب آمد	شاد آن دل‌روشنی که بیند
زیبا و خوش و مؤدب آمد	از پرتو دل جهان پُر گل
هر فصل چه سان مُرتَب آمد	هر میوه به وقت خویش سر کرد
گویای خمش، مُهذَّب آمد	بس کن! که به پیش ناطق کل
با نامحرم، مُعذَّب آمد	بس کن! که عروس جان ز جلوه
این گُلشِکَر مُجَرَّب آمد	من بس نکنم که بی‌دلان را
اندر ره دین، مُذَبذَب آمد	من بس نکنم به کوری آنک
چون جذب فرغت فأنصب آمد	خامش! که به گفت حاجتی نیست
کز بنده به بنده اُفرب آمد	خود گفتن بنده جذب حقست

غزل شماره ۷۰۷

وان عیسی روزگار آمد	آن یوسف خوش‌عذار آمد
بر موکب نوپهار آمد	وان سنجق صد هزار نصرت
برخیز! که روز کار آمد	ای کار تو مرده زنده کردن
سرمست به مرغزار آمد	شیری که به صید شیر گیرد
کان نقده خوش‌عیار آمد	دی رفت و پیر، نقد بستان
می‌گوید: شهریار آمد	این شهر امروز چون بهشت‌ست
می‌کن طربی، که یار آمد	می‌زن دُهل‌ی که روز عیدست
کاین مه بر او غبار آمد	ماهی از غیب سر برون کرد
عالم همه بی‌قرار آمد	از خوبی آن قرار جان‌ها
کز چرخ نهم، نثار آمد	هین! دامن عشق برگشایید
بر جای دو پیر، چهار آمد	ای مرغ غریب پیر بُریده
کان گمشده در کنار آمد	هان! ای دل بسته، سینه بُگشا
کان سَرده نامدار آمد	ای پای! بیا و پائی می‌کوب
وز پار مگو، که پار آمد	از پیر مگو که او جوان شد
خود شاه به اِعتذار آمد	گفتی: با شه چه عذر گویم؟
دستش همه دَسْتِیَار آمد	گفتی که: کجا رهم ز دستش؟
خونی دیدی، عَقار آمد	ناری دیدی و نور آمد
بگریخته، شرمسار آمد	آن کس که ز بخت خود گریزد
لطفی‌ست که بی‌شمار آمد	خامش کن و لطف‌هاش مَشْمُر

غزل شماره ۷۰۸

وان جانِ هزار دلبر آمد	بَرخیز! که ساقی اندر آمد
بادام و نبات و شکر آمد	آمد می ناب، وز پی نُقل
صد جان جهانِ مُصَوَّر آمد	آن جان و جهان رسید و از وی
کان طُرّه زِ حسنِ بر سر آمد	مشک آمد پیشِ طُرّه او
بگشای که بنده عنبر آمد	زد حلقهٔ مُشک فام و می گفت
کز لعل و عقیق، برتر آمد	از تابشِ لعلِ او چه گویم؟
با برگ و لطیف و اخضر آمد	زان سنبلِ ابروش حیاتم
در مجلس خامِ دیگر آمد	در ده می خام و بین که ما را
اسپاهِ فرج، مُظَفَّر آمد	آن رایتِ سرخ کز نهیبش
آن کار بدو مُیسِر آمد	هر کار که بسته گشت و مشکل
زیرا که سخن، چو لنگر آمد	می ده که سر سخن ندارم

غزل شماره ۷۰۹

بر خاکِ در تو باز آمد	جان از سفرِ دراز آمد
از گنجِ عدم به گاز آمد	در نقدِ وجود، هر چه زر بود
درهایِ فلک، فراز آمد	بی مَهرِ تو هر که آسمان رفت
هرک از تو نه سرفراز آمد	بی آبیِ خویش جمله دیدند
سوزید و نه کارساز آمد	جان رفت که بی تو کار سازد
کو بی تو همه مجاز آمد	اندر سفرش بشد حقیقت
رَحْمَ آ! که پُر نیاز آمد	از گردِ ره آمده ست امروز
تا بیند کان طراز آمد	سر را ز دریچه ای بُرون کن
کان قبله هر نماز آمد	تا نعرهٔ عاشقان برآید
طبلِ تو شنید و باز آمد	از پیشِ تو رفت بازِ جانم
کز خطِ خوشش جواز آمد	ای اهلِ رباط! وارهدیت
رقصی، که کنون به ساز آمد	آن چنگِ طرب که بی نوا بود
کان بندِ هزار ناز آمد	از سلسلهٔ نیاز رستید
کان شاهِ بُراق تاز آمد	ترکِ خرِ کالبد بگوید
عالم بگرفت و راز آمد	نورِ رخِ شمسِ حق تبریز

غزل شماره ۷۱۰

وان فتنه حور می خرامد	آن شعلهٔ نور می خرامد
کان ماه ز دور می خرامد	شب جامه سپید کرد، زیرا
ساقی به سحور می خرامد	مستانِ شبانه را بشارت

جان را به مثالِ عودِ سوزیم	کانِ کانِ بلورِ می‌خُرامد
آن فتنه نگر که بارِ دیگر	با صد شر و شورِ می‌خُرامد
آن دشمنِ صبرهایِ عاشق	در خونِ صبورِ می‌خُرامد
جانم به فدایِ آن سلیمان	کو جانبِ مورِ می‌خُرامد
جز چهرهٔ عاشقانِ مبینید	کانِ شاهِ غیورِ می‌خُرامد
در قالبِ خلقِ شمسِ تبریز	چون نفخهٔ صورِ می‌خُرامد

غزل شمارهٔ ۷۱۱

امروزِ نگارِ ما نیامد	آن دلبر و یارِ ما نیامد
آن گل که میانِ باغِ جانست	امشبُ به کنارِ ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو	چون مُشکِ تَتارِ ما نیامد
ای رونقِ مطربان، همین گو:	کان رونقِ کارِ ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را	کارام و قرارِ ما نیامد
آن ساقیِ جان نگشت پیدا	درمانِ خُمارِ ما نیامد
شمسِ تبریز! شرحِ فرما	چون فصلِ بهارِ ما نیامد

غزل شمارهٔ ۷۱۲

خوش باش که هر که راز داند	داند که خوشیِ خوشی کَشاند
شیرینُ چو شکرِ تو باش شاکر	شاکر هر دمِ شکرِ ستاند
شکر از شکرست آستینِ پُر	تا بر سرِ شاکران فشانند
تلخش چو بنوشی و بخندی	در ذاتِ تو تلخی نماند
گویی که چگونه‌ام؟ خوشم من؟	گویم: تَرُشم، دلت بماند
گوید که: نهان مکن، ولیکن	در گوشم گو که کس نداند
در گوشِ تو حلقهٔ وفا نیست	گوشِ تو به گوش‌ها رساند

غزل شمارهٔ ۷۱۳

ساقی! زان می که می‌چریدند	بِفزایِ که یارکان رسیدند
مهمانِ بَفزود، می بیفزا	زان خُنْب که اولیا چشیدند
زان می که ز بوشِ جمله ابدال	در خَلقِ پدید و ناپدیدند
ای ساقیِ خوب شُکرلله	کانِ رویِ نکوت را بدیدند
ای آتشِ رخت‌سوز، عُشاق	در عشقِ تو رخت‌ها کَشیدند
ای پَرده فروکشیده، بنگر	کز عشقِ چه پَرده‌ها دَریدند

غزل شماره ۷۱۴

سرمایه و اصل دلبری بود	اوّل نظر ار چه سرسری بود
آخر نه به روی آن پری بود؟	گر عشق و بال و کافری بود
وان آب حیات زندگانی	آن جام شراب ارغوانی
آخر نه به روی آن پری بود؟	وان دیده بخت جاودانی
در سایه آن دو زلف درهم	جمعیت جانهای خرم
آخر نه به روی آن پری بود؟	در مجلس و بزم شاه اعظم
زان سوی جهان هزار فرسنگ	از رنگ تو گشته ایم بی رنگ
آخر نه به روی آن پری بود؟	آن دم که بماند جان ما دنگ
در سایه چتر پادشاهی	در عشق پدید شد سپاهی
آخر نه به روی آن پری بود؟	افتاده دلم میان راهی
چون سایه به رو و سر دویدن	همچون مه نو ز غم خمیدن
آخر نه به روی آن پری بود؟	از عالم دل ندا شنیدن
بشکست بُتان آزی را	آن مه که بسوخت مشتری را
آخر نه به روی آن پری بود؟	گر دل بگزید کافری را
پُرگشت ز قال و قالم، ای جان	گر هجده هزار عالم، ای جان
آخر نه به روی آن پری بود؟	وان شعله نورِ حالم، ای جان
ور زان مه و آفتاب شادیم	گر دادِ طریقِ عشق دادیم
آخر نه به روی آن پری بود؟	ور دیده نو در او گشادیم
وان می که ز بوش بود مستیم	آن دم که ز ننگ خویش رستیم
آخر نه به روی آن پری بود؟	وان ساغرها که درشکستیم
خوشتر ز بهار، و چار فصلش	باغی که حیات گشت وصلش
آخر نه به روی آن پری بود؟	شمس تبریز، اصل اصلش

غزل شماره ۷۱۵

سرمایه و اصل دلبری بود	اوّل نظر ار چه سرسری بود
آخر نه به روی آن پری بود؟	گر عشق و بال و کافری بود
زان سوی خرد هزار فرسنگ	زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ
آخر نه به روی آن پری بود؟	گر روم گزید جان، اگر زنگ
وز نور مشارقش سپاهی	رو کرده به چتر پادشاهی
آخر نه به روی آن پری بود؟	گر یاوه شد او ز شاهراهی
چون سایه به رو و سر دویدن	همچون مه بی پری پریدن
آخر نه به روی آن پری بود؟	چون سرو ز بادها خمیدن
جان داد بُتان آزی را	زان مه که نواخت مشتری را

گر سهو فتاد سامری را	آخر نه به روی آن پری بود؟
گر هجده هزار عالم، ای جان	پُرگشت ز قال و قالم، ای جان
گر حالم وگر محالم، ای جان	آخر نه به روی آن پری بود؟
چون ماه نزار گشته شادیم	کاندر پی آفتاب رادیم
ور هم به خسوف درفتادیم	آخر نه به روی آن پری بود؟
ناموس شکسته‌ایم و مستیم	صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و تُرنج را بِخستیم	آخر نه به روی آن پری بود؟
زان جامِ شرابِ ارغوانی	زان چشمه آبِ زندگانی
گر داد فضولی نشانی	آخر نه به روی آن پری بود؟
فصلی به جز این چهار فصلش	نی فصلِ ربیع و اصلِ اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش	آخر نه به روی آن پری بود؟
خاموش که گفتنی نتان گفت	رازش باید ز راهِ جان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت	آخر نه به روی آن پری بود؟

غزل شماره ۷۱۶

دیر آمده‌ای، سفر مکن زود	ای مایه هر مُراد و هر سود
ای ز آتشِ عزمِ رفتنِ تو	از بینی‌ها برآمده دود
هر عود تلف شود ز آتش	در آتشِ توست، عیدِ هر عود
او امید تو هر دمی بگوید	دستت گیرم، به فضلِ خود زود
اما تو مگو که: جهد و کوشش	سودم نکند، که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را	من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه بکاهمت چو خواهم	وز فضلِ توانمت بیفزود
بر بند دهان ز گفت و سر نه	در سجده دوست، کوست مسجود

غزل شماره ۷۱۷

آن کس که به بندگیت آید	با او تو چنین کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش	چون تو گهری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیف‌ست	سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مردنی‌ست فردا	امروز چرا جفا نماید
چیزی که به خود نمی‌پسندد	آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچ کس را	تا خشم خدا تو را نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان	تا بر سر تو فرونیاید
آن گاه قضا ز تو بگردد	کان وسوسه در دلت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردی‌ست	کابلیس تو را چنین بگاید

غزل شماره ۷۱۸

آخر گهر وفا بیارید
 ما خاک شما شدیم، در خاک
 بر مظلومان راه هجران
 ای زهره‌بیان، به بام این مه
 یا نیز شما ز درد دوری
 محروم نماند کس از این در
 آن درد که کوه از او چو ذره‌ست
 ای قوم که شیرگیر بودیت
 زان نرگس مست شیرگیرش
 زان دلبر گل‌عذار اکنون
 با این همه، گنج نیست بی‌رنج
 مردانه و مردرنگ باشید
 چون عاشق را هزار جان‌ست
 جان کم ناید، ز جان م‌ترسید
 عشق‌ست حریف حيله‌آموز
 در عشق حلال گشت حيله
 حق‌ست اگر ز عشق آن سرو
 حق‌ست اگر ز عشق موسی
 جان را سپر بلاش سازید
 در صبر و ثبات کوه قافید
 چون بحر نهان به مظهر آید
 هنگام نثار و دُرَفشانی
 در تیر شهیت، اگر شهیدیت
 پاینده و تازه همچو سروید
 ز آسیب درخت او، چو سیبید
 گر سنگ‌دلان ز نندتان سنگ
 چون دامن در پی‌اش دوانید!
 چون هم‌سفرید با مه خویش
 هم عشق شما و هم شما عشق
 گر نقب زن‌ست نفس و دزدست
 از عشق خورید باده و نُقل
 دیدیت که‌تان همی‌نگارد
 آخر سر عاشقان بخارید
 تخم ستم و جفا مکارید
 این ظلم دگر روا مدارید
 بر پرده زیر و بم بزارید
 همچون من خسته‌دل فکارید
 ما را به کسی نمی‌شمارید؟
 بر ذره‌گکی چه می‌گمارید؟
 آن آهو را کُنون شکارید
 بی خمر وصال، در خمارید
 بس بی‌دل و زعفران‌عذارید
 بر صبر و وفا قدم فشارید
 گر در ره عشق مرد کارید
 بی‌صرفه و ترس جان سپارید
 کاندر پی جان کامکارید
 گرد از دغل و حیل برآرید
 در عشق رهین صد قمارید
 با جمله گل‌رخان چو خارید
 بر فرعونان نفس مارید
 کاندر کف عشق ذوالفقارید
 چون کوه حلیم و باوقارید
 مانده موج بی‌قرارید
 چون ابر به وقت نوبهارید
 در پیش مهیت، اگر غبارید
 چون شاخ بلند میوه دارید
 چون سیب درخت، سنگسارید
 با گوهر خویش یار غارید
 گر همچو سجاجف بر کنارید
 پیوسته چو چرخ در دوارید
 با اشتر عشق هم مهارید
 آخر نه در این حصین حصارید
 گر مقبل و گر حلال‌خوارید
 دیگر چه خیال می‌نگارید

اوتان به خود اختیار کرده‌ست چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یک اختیار باشید گر عاشق و اهلِ اِعتبارید
خاموش کنم، اگر چه با من در نطق و سکوت سازوارید

غزل شماره ۷۱۹

ای اهلِ صبح، در چه کارید؟ شب می‌گذرد، روا مدارید
مانده آفتابِ رخشان از جامِ صبح سر برآرید
ای شب‌شمران اگر شمارست باری شبِ زلفِ او شمارید
زخمی که زده‌ست وانمایید گر پنجه شیر را شکارید
در خواب شوید، ای ملولان وین خلوت را به ما سپارید
می‌آید آن نگار امشب چون منتظرانِ آن نگارید
زان روی که شمسِ دینِ تبریز داند که شما در انتظارید

غزل شماره ۷۲۰

از بهر چه در غم و زحیرید؟ وقتِ سفرست، خر بگیرید
خیزید، روان شوید، یاران؟ تا همچو روانِ صفا پذیرید
پَران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکتِ نهان‌ست روزی گر محتشمید و گر فقیرید
در اوّلِ روز تازه ز آید که شبِ سویِ غیب در مسیرید

غزل شماره ۷۲۱

هر سینه که سیم‌بر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
وان کس که ز دامِ عشقِ دورست مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بُود ز عالم کز باخبرانِ خبر ندارد
او صید شود به تیرِ غمزه کز عشقِ سرِ سپر ندارد
آن را که دلیر نیست در راه خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده‌است دُری جز او که فکند، بر ندارد
آن کس که نگشت گردِ آن در بس بی‌گهرست و فر ندارد
وقتِ سحرست هین بخشید زیرا شبِ ما سحر ندارد

غزل شماره ۷۲۲

ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت، تا کجا شد
چون دید که بندِ عقل بُگسست در حال دلم گریزپا شد
او جای دگر نرفته باشد او جانبِ خلوتِ خدا شد

در خانه مجو، که او هواییست او مرغِ هواست و در هوا شد
او بازِ سپیدِ پادشاهست پَرِّید به سویِ پادشا شد

غزل شماره ۷۲۳

ساقی! بَرخیز کان مَه آمد بِشْتاب که سخت بی‌گه آمد
تُرکانه بتاز، وقت تنگست کان تُرکِ خطا به خرگه آمد
در وهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
عاشقُ چو پیاله پُر ز خون بود چون ساغرِ می به قهقهه آمد
با چون تو مَه آن که وقتِ دریافت تعجیل نکرد، ابله آمد
از خرمنِ عشق هر کی بگریخت گاهست، به خرمنِ که آمد
بی‌گه شد و هر کی اوست مقبل بُگریخت ز خود به درگه آمد
اندر تبریزهای و هوئیست آن را که ز هجر با ره آمد

غزل شماره ۷۲۴

گرمابه دهر جان‌فزا بود زیرا که در او، پری ما بود
مَر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغِ ماجراها آنجا هُش و عقل از کجا بود
در صرصرِ عشق عقل پشه‌ست آنجا چه مجالِ عقلها بود
از احمد پا کشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که: بسوزم ار بیایم کان سو همه عشق بُد، ولا بود
تعظیم و مواصلت دو زدند در فُسحتِ وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شده‌ست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
آنجا حسنی نقاب بُگشود پیراهنِ حُسن‌ها، قبا بود
یوسف در عشق بُد زلیخا نی زهره و چنگ و نی نوا بود
وان نافعِ صورِ مانده بی‌روح کان جا جُروحِ دوست، لا بود
در بحر گریخت این مقالات زیرا هنگامِ آشنا بود

غزل شماره ۷۲۵

کس با چو تو یاز راز گوید؟ یا قصه خویش باز گوید؟
عاقل کرده‌ست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گویی آنچه این دلم از نیاز گوید
من همچو آیازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت گفتمی تو که او مجاز گوید

چون زَرَسَخَانِ من شنیدی گفتی: به طریقِ گاز گوید

غزل شماره ۷۲۶

شب رفت، حریفکان! کجایید؟	شب تا برود، شما بیایید
از لعلِ لبش شراب نوشید	وز خنده او، شکر بخایید
چون روز شود به هوشیاران	زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما، چو دردمیدند	عیسی زایید اگر بزایید
بی هشت بهشت و هفت دوزخ	همچون مه چهارده برآید
یک موی ز هفت و هشت گرهست	این خلوت خاص را نشاید
مویی در چشم نیست اندک	زنهار، که سرمه‌ای بسایید
چون چشم ز موی پاک گردد	در عشق چو چشم، پیشوایید
در عشق خدیو شمس تبریز	انصاف که بی شما شمااید

غزل شماره ۷۲۷

از دلبر ما، نشان کی دارد؟	در خانه مهی نهان کی دارد؟
بی دیده جمال او کی بیند؟	بیرون ز جهان، جهان کی دارد؟
آن تیر که جان شکار آنست	بنمائی که آن کمان کی دارد؟
در هر طرفی یکی نگاریست	صوفی! تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق، جمله نقش اند	هم جان داند که جان کی دارد
این جمله گدا و خوشه چین اند	آن دست گهرفشان کی دارد؟
قلاّب شدند جمله عالم	آخر خبری ز کان کی دارد؟
شادست زمان به شمس تبریز	آخر بنگر، زمان کی دارد؟

غزل شماره ۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آن که ما را می‌کشد	غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان چنین خندان و خوش، ما جان شیرین می‌دهیم	کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم، از پی قربان عید	کان قصاب عاشقان، بس خوب و زیبا می‌کشد
آن بلیس بی‌تیش، مهلت همی‌خواهد از او	مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بینه	در مدد از وی گلو، گر می‌کشد تا می‌کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان	عاشقان عشق را، هم عشق و سودا می‌کشد
گشتگان نعره‌زنان: یا لیت قومی یعلمون	خفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کشد
از زمین کالبد برزن سری، وانگه بین	کو تو را بر آسمان بر می‌کشد یا می‌کشد
روح ریچی می‌ستاند، راح روحی می‌دهد	باز جان را می‌رهاند، جغد غم را می‌کشد
آن گمان ترسا برد، مؤمن ندارد آن گمان	کو مسیح خویشان را بر چلیپا می‌کشد

هر یکی عاشق چو منصورند، خود را می‌کشند
 صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را آجل
 بس کنم یا خود بگویم سِرِّ مرگِ عاشقان؟
 شمسِ تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

غیرِ عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد
 عاشقِ حقْ خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد
 گر چه منکر خویش را از خشم و صفا می‌کشد
 شمعی‌های اختران را بی‌محابا می‌کشد

غزل شماره ۷۲۹

اینک آن جویی که چرخِ سبز را گردان کند
 اینک آن چوگانِ سلطانی که در میدانِ روح
 اینک آن نوحی که لوحِ معرفتِ کشتیِ اوست
 هر که از وی خرجه پوشد، برکشد خرجه‌ی فلک
 نیست ترتیبِ زمستان و بهارت با شهی
 خار و گل پیشش یکی آمد، که او از نوکِ خار
 هر که در آبی گریزد، ز امر او، آتش شود
 من بر این بُرهان بگویم، زان که آن بُرهان من
 چه نگری در دیوِ مردم؟ این نگر کو دم به دم
 اینک آن خضری که میرِ آبِ حیوان گشته بود
 گر چه نامش فلسفی خود علتِ اولی نهد
 گوهرِ آیینهُ کُلُّست، با او دم مَزَن
 دم مزن با آینه تا با تو او همدم بُود
 کفر و ایمان تو و غیر تو، در فرمانِ اوست
 هر که نادان ساخت خود را پیش او، دانا شود
 دامِ نان آمد تو را این دانشِ تقلید و ظن
 پس زِ نومیدی بُود کان کور بر درها رود
 این سخن آبی‌ست از دریای بی‌پایانِ عشق
 هر که چون ماهی نباشد، جوید او پایانِ آب
 گر به فقر و صدق پیش آبی به راهِ عاشقان

اینک آن رویی که ماه و زُهره را حیران کند
 هر یکی گو را به وحدتِ سالکِ میدان کند
 هر که در کشتیش ناید، غرقهُ طوفان کند
 هر که از وی لقمه یابد، حکمتش لقمان کند
 بر من این دم را کُند دئی، بر تو تابستان کند
 بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بُستان کند
 هر که در آتش رود از بهر او، ریحان کند
 گر همه شُبّه‌ست او آن شُبّه را بُرهان کند
 آدمی را دیو سازد، دیو را انسان کند
 زنده را بخشد بقا و مُرده را حیوان کند
 علتِ آن فلسفی را، از کرمِ درمان کند
 کو از این دم بشکند، چون بشکند تاوان کند
 گر تو با او دم زنی، او رویِ خود پنهان کند
 سر مکش از وی که چشمش غارتِ ایمان کند
 و بر او دانش فروشد، غیرتش نادان کند
 صورتِ عینِ الیقین را علمِ القرآن کند
 داروی دیده نجوید، جمله ذکرِ نان کند
 تا جهان را آب بخشد، جسم‌ها را جان کند
 هر که او ماهی بُود، کی فکرتِ پایان کند
 شمسِ تبریزی تو را هم صحبتِ مردان کند

غزل شماره ۷۳۰

اینک آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند
 چون بتازند، آسمانِ هفتمین میدان شود
 ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسی‌ست
 دوزخ‌آشامانِ جنت‌بخش، روزِ رستخیز
 از لطافت کوه‌ها را در هوا رقصان کنند
 جسم‌ها را جان کنند و جانِ جاویدان کنند

کُرّه تَندِ فلک را هر سحرگه زین کنند
 چون بخشیند آفتاب و ماه را بالین کنند
 گُلبنانی که فلک را خوب و خوب‌آیین کنند
 حاکمند و نی دُعا دانند و نه نفرین کنند
 وز حلاوت بحر‌ها را چون شکر شیرین کنند
 سنگ‌ها را کان لعل و کفرها را دین کنند

گر عیان خواهی، به پیش چشم تو تعیین کنند
 زان که ایشان کورِ مادرزاد را ره‌بین کنند
 تا همه خارِ تو را همچون گل و نسرین کنند
 تا که ارواح و ملایک، ز آسمان تحسین کنند

از همه پیداترند و از همه پنهان‌ترند
 گر عیان خواهی، ز خاک پای ایشان سُرْمه ساز
 گر تو خاری، همچو خار اندر طلب سرتیز باش
 گر مجالِ گفت بودی، گفتنی‌ها گفتمی

غزل شماره ۷۳۱

از شرابِ لایزالی، جانِ ما مخمور بود
 پیش از آن کاین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
 در خراباتِ حقایقِ عیشِ ما معمور بود
 از شرابِ جانِ جهان تا گردن اندر نور بود
 تا بداند هر یکی، کو از چه دولت دور بود
 تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
 خمرهای بی‌خُمار و شهدِ بی‌زنبور بود
 آنچه در هفتم زمین، چون گنج‌ها گنجور بود
 آن زمان کی شمس دین، بی‌شمس دین مشهور بود

پیش از آن کاندَر جهانِ باغ و می و انگور بود
 ما به بغدادِ جهانِ جانِ اناالحق می‌زدیم
 پیش از آن کاین نفسِ گل در آب و گل معمار شد
 جانِ ما همچون جهان بُد، جامِ جانِ چون آفتاب
 ساقیا! این معجبانِ آب و گل را مست کن
 جان فدای ساقی، کز راهِ جان در می‌رسد
 ما دهان‌ها باز مانده پیش آن ساقی کز او
 یا دهانِ ما بگیر ای ساقی، ورنی فاش شد
 شهرِ تبریز! ار خبر داری، بگو آن عهد را

غزل شماره ۷۳۲

در هم افتادیم، زیرا زورِ گیراگیر بود
 در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود؟
 وز کمانِ عشقِ پَران صد هزاران تیر بود
 بر شمارِ خاک، شیران پیش او نخجیر بود
 چشم او چون طشتِ خون و موی او چون شیر بود
 چرخ‌ها از هم جدا شد گویا ترویر بود
 چون که ساغره‌های مستان نیک باتوفیر بود
 بی‌خودم من، می‌ندانم، فتنه آن پیر بود
 بی دل و دستم خداوندا، اگر تقصیر بود

دی میانِ عاشقانِ ساقی و مطربِ میر بود
 عقلِ باتدبیر آمد در میانِ جوشِ ما
 در شکارِ بی‌دلان صد دیدهٔ جانِ دام بود
 آهوی می‌تاخت آنجا بر مثالِ اژدها
 دیدم آنجا پیرمردی، طرفه‌ای، روحانی
 دیدم آن آهو به ناگه جانبِ آن پیر تاخت
 کاسهٔ خورشید و مه از عربده درهم شکست
 روحِ قدسی را بپرسیدم از آن احوالِ گفت
 شمسِ تبریزی! تو دانی حالتِ مستانِ خویش

غزل شماره ۷۳۳

مو به موی ما بدان سر جعفرِ طیار باد
 هر که این بر خورد از تو، از تو بر خوردار باد
 تارِ ما را پود باد و پودِ ما را تار باد
 چند غم بُردار بودستم؟ که غم بر دار بود
 خواجهٔ گلزار باد و از حسدِ گل زار باد
 این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیمار باد

ذره ذره آفتابِ عشقِ دُردی خوار باد
 ذره‌ها بر آفتاب هر زمان بر می‌زنند
 هر کجا یک تارِ مویت بر هوس سر می‌نهد
 در بیابان غم از دوری دارالملک وصل
 خارِ مسکینی که هر دم طعنه گل می‌کشد
 گل‌پرستانِ چمن را دشمنِ مخفیست مار

چون که غم خواری نباشد، سخت دشوارست غم همنشین غم‌خوار باد و بعد از این غم‌خوار باد

غزل شماره ۷۳۴

خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد
زانک از شاگرد آید، شیوه‌های اوستاد
زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
کاندر این هستی نیامد، وز عدم هرگز نژاد
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
ذوق دریا کی شناسد، هر که در دام اوفتاد؟
دان که روزی می‌دوید از ابلهی سوی مُراد
آتش اندر هست زن، و اندر تن هستی نژاد
ضَبْحَهُ وَ الْعَادِيَاتِشَ نِيسَتِ جِزْ جَانِهَايِ رَاد
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
چیست؟ فرزین گشته‌ام، گر کژ روم باشد سداد
تا شدم فرزین و فرزین بندهایم دست داد
خُطُوْتَيْنِ ماست این جمله منازل تا معاد
رَهْرُوی باشد چو جسم و رَهْرُوی همچون فُؤاد
گر نباشد سایه من، بود جمله گشت باد
خانه‌ها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد
تا بدیدم کاین هزاران لَعْبُ یک کس می‌نهاد
زان نظر ماتیم ای شه! آن نظر بر مات باد

مطربا! این پرده‌زن، کز رهنان فریاد و داد
مطربا! این رهنان، زان رهنان آموختی
مطربا! رو بر عدم زن، زان که هستی رهنانست
می‌زن ای هستی ره هستان، که جان انگاشته‌ست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ
آتش صبر تو سوزد آتش هستی را
قَدْحَهُ وَ الْمُورِيَاتِشَ نِيسَتِ اِلَّا سُوْرَ صَبْر
بُرد و ماندی هست آخر، تا کی ماند، کی برد؟
گه ره شه را بگیرد، بیدق کژرو به ظلم
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها
رخ بدو گوید که: منزل‌ها ما را منزلی‌ست
تن به صد منزل رود، دل می‌رود یک تک به حج
شاه گوید: مر شما را از منست این یاد و بود
اسب را قیمت نماند، پیل چون پشه شود
اندر این شطرنج بُرد و ماند یک سان شد مرا
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

غزل شماره ۷۳۵

پرده شب می‌درید او از جنون تا بامداد
ای که تا روز قیامت، عمر ما چون دوش باد
جُزُو و کُلِّ و خار و گُل، از روی خویش باد شاد
بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در سجود افتاده آنجا، صد هزاران کیقباد
شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزد
آن نشان را از تفاخر، بر سر و رو می‌نهاد
نور لاهوتی ز رحمت، بسته‌ها را می‌گشاد
چون بماند برقرار آن کس که یابد این مُراد
نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
زان که هر جا کوست ساقی، کس نماند بر سداد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
دوش ساغره‌های ساقی جمله مالا مال بود
باده‌ها در جوش از او و عقل‌ها بی‌هوش از او
بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
موج زد دریا، نشانی یافت زین شب آسمان
هر چه ناسوتی ز ظلمت راه‌ها را بسته بود
کی بماند زان هوا اشکال حسّی برقرار؟
عمر را از سر بگیرد، ای مسلمانان! که یار
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت

جوشِ دریایِ عنایت، ای مسلمانان! شکست
آن عنایت شه صلاح‌الدین بود، کو یوسفی‌ست
طُمُطْرَاقِ اجتهاد و بارنامه‌ی اعتقاد
هم عزیزِ مصر باید مشتری‌ش اندر مَرَاد

غزل شماره ۷۳۶

گر یکی شاخی شکستم من ز گُزاری چه شد؟
گر بَرَدِ نداشت زخمی از سَرِ مستی چه باک؟
ور یکی زنبیل کم شد، از همه بغداد چیست؟
ای فلک تا چند از این دستان و مَکَّارِی تو
گویی‌ام، از سَرِّ او ناگفتنی‌ها گفته‌ای
گر میانِ عاشق و معشوق کاری رفت، رفت
از لبِ لعلش چه کم شد، گر لبش لطفی نمود؟
گر بَرَات‌ست امشب و هر کس بَرَاتی یافتند
شمسِ تبریزی! اگر من از جنونِ عشقِ تو
ور ز سَرْمستی کشیدم زلفِ دلداری چه شد؟
ور ز طَرَّاری ربودم رختِ طَرَّاری چه شد؟
ور یکی دانه بُرون آمد ز انباری چه شد؟
گر یکی دمِ خوش نشیند یار با یاری چه شد؟
چند گویی؟ چند گویی؟ گفته‌ام، آری، چه شد؟
تو نه معشوقی نه عاشق، مر تو را باری، چه شد؟
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد؟
بی خطی گر پیشم آید ماه‌رخساری چه شد؟
برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد؟

غزل شماره ۷۳۷

نامِ آن کس بر که مُرده از جمالش زنده شد
یادِ آن کس کن که چون خوبیِ او رویی نمود
جمله آبِ زندگانی، زیر تختش می‌رود
یک شبی خورشید پایه‌ی تختِ او را بوسه داد
زندگیِ عاشقانش جمله در افکندگی‌ست
آهوان را بوی مُشک از طُرّه‌اش بر ناف زد
بال و پَرِ وهمِ عاشق ز آتشِ دل چون بسوخت
ای خُنگِ جانی که لطفِ شمسِ تبریزی بیافت
گریه‌هایِ جمله عالم در وصالش خنده شد
حُسن‌هایِ جمله عالم حُسنِ او را بنده شد
هر کی خورد از آبِ جویش تا ابد پاینده شد
لاجرم بر چرخِ گردون تا ابد تابنده شد
خاکِ طامعِ بهر این دَرِ زیر پا افکنده شد
تا مشامِ شیرِ صیدِ مَرَج‌ها غُرُنده شد
همچو خورشید و قمر بی‌بال و پَر، پَرِنده شد
بَرگذشت از نُه فَلَک، بر لامکان باشنده شد

غزل شماره ۷۳۸

مطربم سَرْمست شد، انگشت بر رَقْ می‌زند
رَخْتِ بَرَبندید ای یاران، که سلطانِ دو کون
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که باشد؟ چاوشان درگهش
جانِ ابراهیم مجنون گشت اندر شوقِ او
احمدش گوید که: واشوقا لِقَا اِحْوَانِنَا
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می‌خورند
شمسِ تبریز ایستاده مست، در دستش کمان
رُستم و حمزه فکنده تیغ و اِسپَر پیش او
پَرده عشاق را از دل به رونق می‌زند
ایستاده بر فَرَّازِ عَرشِ سَنَجَقِ می‌زند
یحیی و داوود و یوسف خوش مُعَلَّقِ می‌زند
جبرئیل اندر فسونش سِحْرِ مطلق می‌زند
تیغ را بر حَلَقِ اسماعیل و اِسْحَقِ می‌زند
در هوایِ عشقِ او صِدِّیقِ صدق می‌زند
خسرو و شیرین به عسرت، جامِ راوق می‌زند
تیرِ زهرآلود را بر جانِ احمق می‌زند
او چو حیدر گردنِ هُشَامِ و اَرَبِّقِ می‌زند

کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان؟
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام‌الدین، تو بنویس مدح آن سلطان عشق
منکرست و رو سیئه ملعون و مردود ابد
شمس تبریزی، که ماه بدر را شق می‌زند
روح او مقبول حضرت شد، انا الحق می‌زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می‌زند
از حسد همچون سگان، از دور بقبق می‌زند

غزل شماره ۷۳۹

قند بگشا ای صنم، تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت، زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردار ای قمر، پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند، دیدار تو خندان کند
از میان دل صبحی کافتاب تیغ زد
چشم تو در چشم‌ها ریزد شرابی کز صفا
گر شبی خلوت کنی، گویم من اندر گوش تو
هین! که آمد دود غم، تا خلق را غمگین کند
سنگ‌ها را لعل سازد، میوه را رنگین کند
تا بر سیمین تو، احوال ما زرین کند
زان که دریا آن کند، زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزن، گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده، دیده را رهین کند
لطف‌هایی را که با ما شه صلاح‌الدین کند

غزل شماره ۷۴۰

مُشک و عنبر گر ز مُشک زلف یارم بو کند
کافر و مؤمن گر از خوی خوشش واقف شوند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
چنگ تن‌ها را به دست روح‌ها زان داد حق
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می‌زند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش
اوستاد چنگ‌ها آن چنگ باشد در جهان
باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش
نرگسان مست شمس‌الدین تبریزی که هست
بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
خوی را خود وا کند در حین و خو با او کند
پرده‌ها را بردرد وین کار را یک‌سو کند
تا بیان سیر حق لایزالی او کند
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

غزل شماره ۷۴۱

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
چنگ را در عشق او، از بهر آن آموختم
ای به هر سویی دویده، کار تو یک سو نشد
شیر آهو می‌دراند، شیر ما بس نادرست
باطنت را لاله سازد، ظاهرت را ارغوان
موج آن دریا مجو، کو را مدد از جو بود
خوش قمرویی کز این غم می‌گذارد چون هلال
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
کس نداند حالت من، ناله من او کند
آن که در شش سو نگنجد، کار او یک سو کند
نقش آهو را بگیرد، دردمد آهو کند
یک دمّت سازد قزلبک، یک دمّت صارو کند
آن بجو کز نور جان، دو پیه را دو جو کند
خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
خاک را عنبر کند او، سنگ را لؤلؤ کند

دل کباب و خون دیده، پیشکش پیشش برم
لکَلک آن حق شناسد مُلک را، لک لک کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می‌گداز

گر تقاضای شراب و یخنی و طزغو کند
فاخته محبوب باشد، لاجرم کوکو کند
خُرم آن کاندَر غم آن روی، تَن چون مو کند

غزل شماره ۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
کنک شاید خلق را، آن کس نشاید عشق را
چون نشاید دیگران را، تا همه رَدش کنند
زان که خلقش چون براند، خو ز خلقان وا کند
جان قبول خلق یابد، خاطرش آن جا کشد
چون ببیند عشق گوید: زلف من سایه فکند
مُشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مُشک را
چون که از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
عاشق نوکار باشی، تلخ گیر و تلخ نوش
تا بُود کز شمس تبریزی بیابی مستی

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
زان که جان رُوسپی باشد که او صد شو کند
شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند
دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
وانگهی عاشق در این دم مُشک و عنبر بو کند
تا که عاشق از ضرورت، ترک این هر دو کند
نطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
بر لب جو کی دَوادو بر نشان جو کند؟
تا تو را شیرین ز شهد خُسروی دارو کند
از و رای هر دو عالم، کان تو را بی تو کند

غزل شماره ۷۴۳

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
شادی شب‌های ما کز مشک و عنبر پَرده داشت
از فرآز عرش و کُرسی بانگ تحسین می‌رسید
هر طرف از حُسن او بُد لیلی کاسد شده
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید
شمع عشق آفروز را، یک بار دیگر اندر آرز
ساقی با رطل آمد، مر مرا از کار بُرد
نقش شمس‌الدین تبریزی‌ست جان جان عشق

چون رسیدش چشم بد؟ کز چشم‌ها مستور بود
شادی آن صبح‌ها، کز یار پُرکافور بود
تا به پُشت گاو و ماهی، از رخس پُر نور بود
ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
جان در آویزان ز زلفش، شیوه منصور بود
کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

غزل شماره ۷۴۴

رو تُرش کردی، مگر دی باده‌ات گیرا نبود؟
یا به قاصد رو تُرش کردی، ز بیم چشم بد
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
هین! مَتَرس از چشم بد، وان ماه را پنهان مکن
در دل مردان شیرین، جمله تلخی‌های عشق
این شراب و نُقل و حلوا، هم خیال احوالست

ساقی‌ات بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بد با حفظ حق، جز باطل و سودا نبود
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
اندر آن دریای بی‌پایان، به جز دریا نبود

یک زمان گرمی به کاری، یک زمان سردی در آن
هین! خمش کن، در خموشی نعره می‌زن روح‌وار

جُز به فرمانِ حق این گرما و این سرما نبود
توکی دیدی زین خموشان، کو به جان گویا نبود؟

غزل شماره ۷۴۵

آمدم تا رو نهم بر خاکِ پایِ یارِ خود
آمدم کز سر بگیرم، خدمتِ گلزارِ او
آمدم تا صافِ گردم، از غبارِ هر چه رفت
آمدم با چشمِ گریان، تا ببیند چشم من
خیز ای عشقِ مُجَرَّد، مِهْر را از سر بگیر
زان که بی‌صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
من خمش کردم به ظاهر، لیک دانی کز درون
درنگر در حالِ خاموشی به رویم نیک
این غزل کوتاه کردم، باقی این در دل است
ای خموش از گفتِ خویش و ای جدا از جفتِ خویش
ای خمش، چونی از این اندیشه‌های آتشین؟
وقتِ تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
تو مگر مردم نمی‌یابی، که خامش کرده‌ای؟
تو مگر از عالمِ پاکی؟ نیامیزی به طبع؟

آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کارِ خود
آمدم کآتش بیارم دَرزَم در خارِ خود
نیکِ خود را بَد شمارم، از پیِ دلداریِ خود
چشمه‌هایِ سلسبیل از مِهْر آن عیارِ خود
مردم و خالی شدم، ز اقرار و از انکارِ خود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمارِ خود
گفتِ خون‌آلود دارم، در دلِ خون‌خوارِ خود
تا ببینی بر رخ من، صد هزار آثارِ خود
گویم ار مستم کنی از نرگسِ خارِ خود
چون چنین حیران شدی، از عقلِ زیرکسارِ خود؟
می‌رسد اندیشه‌ها با لشکرِ جزارِ خود
کس نگوید رازِ دل را با دَر و دیوارِ خود
هیچ کس را می‌بینی مَحْرَمِ گفتارِ خود؟
با سگانِ طبعِ کالوده‌ند از مُردارِ خود

غزل شماره ۷۴۶

برنشست آن شاهِ عشق و دامِ ظلمتِ بَرَدَرِید
اختران در خدمتِ او، صد هزار اندر هزار
چون در آن دورِ مبارک، بُرج‌ها را می‌گذشت
در دلش یادِ من آمد، هر طرف کرد التفات
موجِ دریاها ی رحمت، از دلش در جوش شد
گفت نزدیکانِ خود را: کان فُلانِ غایتِ چراست؟
آن که دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
آن که آتش‌هایِ عالم ز آتشِ او کاغ کرد
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم
آن که چون چرجیس اندر امتحانِ عشقِ ما
آن که حامل شد عدم از آفرینش، بختِ نیک

همچو ماهِ هفت و هشت و آفتابِ روزِ عید
هر یکی از نورِ رویِ او، مزید اندر مزید
سوی بُرجِ آتشینِ عاشقانِ خود رسید
مَر مرا در هیچ صَفّی، آن زمان آنجا ندید
هم نظر می‌کرد هر سو، هم عنان را می‌کشید
آن خرابِ عاشقِ حاضرمثالِ ناپدید
آن که هر صبحی که آمد ناله‌هایِ او شنید
تا فسون می‌خواند عشق و بر دلِ او می‌دمید
همچو مهتاب از ثریِ سویِ ثریا می‌دوید
گشت او صد بار زنده، گشته شد صد رَه شهید
نافِ او بر عشقِ شمس‌الدینِ تبریزی بُرید

غزل شماره ۷۴۷

ای طربناکان! زِ مطربِ التماسِ مئی کنید

سویِ عشرت‌ها روید و میلِ بانگِ نی کنید

شَهْ سَوَارِ اسبِ شَادِيهَا شَوِيد، اِي مَقْبَلَانِ
زَانِ مِي صَافِي زِ حُمِّ وَحَدْتَشِ اِي بَاخُودَانِ
نُوبَهَارِي هَسْتِ بَا صَدِ رَنُگِ گُلْزَارِ وَ چِمَنِ
گُشْتِگَانِ خَوَاهِيدِ دِيدَنِ سَرُ بَرِيدِه، جُوقِ جُوقِ
سُويِ چِينِ سَتِ اَن بُتِ چِينِي كِه طَالِبِ گِشْتِه اِيدِ
دِرِ خِرَابَاتِ بَقَا اِنْدِرِ سَمَاعِ گُوشِ جَانِ
اَزِ شَرَابِ صَرَفِ بَاقِي، كَاسَه سَرِ پُرِ كَنِيدِ
اَزِ صِفَاتِ بَاخُودِي بِيروُنِ شَوِيد، اِي عَاشِقَانِ!
بَا شَه تَبْرِيزِ شَمْسِ الدِّينِ خَدَاوَنْدِ شَهَانِ

اَسْبِ غَمِ رَا دِرِ قَدَمِ هَايِ طَرَبِ هَا پِي كَنِيدِ
عَقْلِ وَ هُوشِ وَ عَاقِبَتِ بِيْنِي، هَمِه لَاشِيءِ كَنِيدِ
تَرَكِ سَرْدِ وَ خَشَكِ وَ اِدْبَارِي مَاهِ دِي كَنِيدِ
اَيُّهَا الْعُشَّاقُ! مَرْتَدِيدِ اِگَرِ هِي هِي كَنِيدِ
اَيْنِ چِه عَقْلِ سَتِ اَيْنِ كِه هَرِ دَمِ قَصْدِ رَاهِ رِي كَنِيدِ
تَرَكِ تَكَرَّارِ حُرُوفِ اَبْجَدِ وَ حُطِّي كَنِيدِ
فَرَشِ عَقْلِ وَ عَاقِلِي اَزِ بَهْرِ لَلَّهِ طِي كَنِيدِ
خُوِيشْتَنِ رَا مَحُو دِيدَارِ جَمَالِ حَي كَنِيدِ
جَانِ فِدَا دَارِيدِ وَ تَنْ قَرَبَانِ زِ بَهْرِ وِي كَنِيدِ

غزل شماره ۷۴۸

فَخْرِ جَمَلِه سَاقِيَانِي، سَاغَرْتِ دِرِ كَارِ بَادِ
اِي زِ نُوْشَانُوشِ بَزْمَتِ، هُوشِ هَا بِي هُوشِ بَادِ
چُونِ زَنَانِ مَصْرُ جَانِ رَا دَسْتِ وَ دَلِ مَجْرُوحِ بَادِ
سَاقِيَا! اَزِ دَسْتِ تُو بَسِ دَسْتِ هَا اَزِ دَسْتِ شَدِ
مَغْزِ مَا پُرِ بَادِ بَادِ وَ مَشَكِ مَا پُرِ اَبِ بَادِ
شَاهِ خُوبَانِ مِيرِ مَا وَ عَشَقِ گِيرَاگِيرِ مَا
سَرَكَشِيمِ وَ سَرَخُوشِيمِ وَ يَكِ دِگَرِ رَا مِي كَشِيمِ

چِشْمِ تُو مَخْمُورِ بَادِ وَ جَانِ مَا خَمَّارِ بَادِ
وِي زِ جُوشَا جُوشِ عَشَقْتِ عَقْلِ بِي دَسْتَارِ بَادِ
يُوسُفِ مِصْرِي هَمِيْشِه شُورَشِ بَازَارِ بَادِ
مَسْتِ تُو اَزِ دَسْتِ تُو پِيُوسْتِه بَرِخُورْدَارِ بَادِ
بَادِ مَا رَا، وَ اَبِ مَا رَا، عَشَقِ پَذْرُفْتَارِ بَادِ
جَانِ دَوْلَتِ يَارِ مَا وَ بَخْتِ وَ دَوْلَتِ يَارِ بَادِ
اَيْنِ وَجُودِ مَا هَمِيْشِه جَاذِبِ اَسْرَارِ بَادِ

غزل شماره ۷۴۹

مَسْتِ اَمَدِ دَلْبِرْمِ، تَا دَلِ بَرْدِ اَزِ بَا مَدَادِ
دِي دَلِ مَنِ مِي جِهِيدِ وَ هَرِ دُو چِشْمِ مِي پَرِيدِ
بَا مَدَادَانِ اِنْدِرِ اَيْنِ اِنْدِيْشِه بُوْدِمِ، نَاگِهَانِ
مَنِ كِه بَاشْمِ؟ بَادِ وَ خَاكِ وَ اَبِ وَ اَتَشِ مَسْتِ اُوسْتِ
عَشَقِ اَزِ اُو اَبَسْتَنِ سَتِ وَ اَيْنِ چِهَارِ اَزِ عَشَقِ اُو

اِي مَسْلَمَانَانِ زِ دَسْتِ مَسْتِ دَلْبِرِ، دَا دِ دَادِ
گَفْتِمِ اَيْنِ دَلِ تَا چِه بِيْنِدِ وِيْنِ دُو چِشْمِ، بَا مَدَادِ
عَشَقِ تُو دِرِ صُورْتِ مَهْ پِيْشِمِ اَمَدِ، شَا دِ شَادِ
اَتَشِ اُو تَا چِه اَرْدِ بَرِ مَنِ وَ بَرِ خَاكِ وَ بَادِ
اَيْنِ جِهَانِ زِيْنِ چَارِ زَادِ وَ اَيْنِ چِهَارِ اَزِ عَشَقِ زَادِ

غزل شماره ۷۵۰

شَادِ شَدِ جَانِمِ كِه چِشْمَتِ وَعْدَه اِحْسَانِ نِهَادِ
چُونِ حَدِيثِ بِي دِلَانِ بَشْنِيدِ جَانِ خُوشِ دَلْمِ
بُرْجِ بُرْجِ وَ خَانِه خَانِه، جُويْمِ اَن خُورْشِيدِ رَا
مُشَكِ گَفْتِمِ زَلْفِ اُو رَا زِيْنِ سَخَنِ بَشَكْسْتِ زَلْفِ
مَنِ نِيْمِ سُلْطَانِ وَ لِيكَنِ خَاكِ پَايِ اُو شَدِمِ
هَمِچُو گَرَبِه عَطْسَه شِيْرِي بُدْمِ اَزِ اَبْتَدَا
گَفْتِ: اَرِ تُو زَاْدَه شِيْرِي نِه اِي گَرَبِه، بَرَا

سَاْدِه دَل مَرْدِي! كِه دَلِ بَرِ وَعْدَه مَسْتَانِ نِهَادِ
جَانِ بَدَادِ وَ اَيْنِ سَخَنِ رَا دِرِ مِيَانِ جَانِ نِهَادِ
كُو كَلِيدِ خَانِه اَزِ هَمْسَايِگَانِ پَنِهَانِ نِهَادِ
هِنْدُويِ زَلْفَشِ شَكْسْتِه، رُو بِه تَرَكْسْتَانِ نِهَادِ
خَاكِ پَايِ خُوِيشْتَنِ رَا اُو لَقْبِ سُلْطَانِ نِهَادِ
بَسِ شَدِمِ زِيْرِ وَ زَبْرِ، كُو گَرَبِه دِرِ اَنْبَانِ نِهَادِ
بَرْدَرِ اَنْبَانِ، شِيْرِ دِرِ اَنْبَانِ دِرُونِ نَتُوانِ نِهَادِ

من چو انبان بردردیم، گفت آن انبان مرا
شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ
چون تویی را هر که گربه دید، او بهتان نهاد
لاجرم تاب نوآیین بر چهار ارکان نهاد

غزل شماره ۷۵۱

هر زمان کز غیب، عشق یار ما خنجر کشد
همچو پره و قفل من چون جفت گردم با کسی
کفر و دین عاشقانش، هم رقوم عشق اوست
چون گشاید باگشادم، چون ببندد بسته‌ام
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
گویی: آتش خوش‌تر آید، مر تو را یا کوثرش؟
آب و آتش خوش‌تر آمد رنج و راحت داد اوست
دوست را دشمن نماید، آب را آتش کند
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
بر حذر باید بُدن، گر چه حذر هم داد اوست
گر بخواهم، ور نخواهم، او مرا اندر کشد
همچو مرغ کشته آن دم، پرّم از من بر کشد
حاش لله کان رقم بر طایفه‌ی دیگر کشد
گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد
همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
خوش‌ترم آنست کان سلطان مرا خوش‌تر کشد
زین سببها ساخت تا بر دیده‌ها چادر کشد
مؤمنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

غزل شماره ۷۵۲

هم دلم ره می‌نماید، هم دلم ره می‌زند
هم دلم افغان‌کُنان گوید که راه من زدند
هم دلم من همچو شحنه طالب دزدان شده
گه چو حکم حق، دل من قصد سرها می‌کند
هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می‌زند
هم دل من راه عیاران ابله می‌زند
هم دل من همچو دزدان، نیم‌شب ره می‌زند
گه چو مرغ سربُریده، الله الله می‌زند

غزل شماره ۷۵۳

هم لبان می‌فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
هر که را در چشم آرد، چشم او روشن شود
چون که بر کرسی برآید پادشاه روح او
آن که از حاجت نظر دارد به کاسه‌ی هر کسی
هم دو چشم شوخ مستت، رطل را گردان کند
زهر را تریاق، سازد کفر را ایمان کند
هر که را از جان برآرد، عرقه جانان کند
چرخ را برهم دراند، عرش را لرزان کند
لطف او برگیرد و هم‌کاسه سلطان کند

غزل شماره ۷۵۴

می‌خرامد آفتاب خوب‌رویان، ره کنید
مردگان کهنه را، رویش دو صد جان می‌دهد
از کف آن هر دو ساقی، چشم او و لعل او
جانب صحرای رویش، طرفه‌چاهی گفته‌اند
نک نشان روشنی در خیمه‌ها تابان شده‌ست
روی‌ها را از جمال خوب او، چون مه کنید
عاشقان رفته را، از روی او آگه کنید
هر زمانی می‌خورید و هر زمانی خه کنید
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید

آستانِ خَرگهَش شد کَهْرَبایِ عاشقان
 در خمارِ چشمِ مستش، چشم‌ها روشن کنید
 شاهِ جان‌ها شمسِ تبریزی‌ست، و این دم آن اوست
 عاشقان! لاغر تنِ خود را چو برگِ که کنید
 وز برایِ چشمِ بدِ را، ناله و آوَه کنید
 رُخِ بدو آرید و خود را جمله ماتِ شه کنید

غزل شماره ۷۵۵

شاهِ ما از جمله شاهان، پیش بود و بیش بود
 شاهِ ما از پَرده‌ای برجانُ چو خود را جلوه کرد
 شاهِ ما از جانِ ما هم دور و هم نزدیک بود
 صافِ او بی‌درد بود و راحتش بی‌درد بود
 یک صفت از لطفِ شه آن جا که پَرده برگرفت
 جانِ مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
 نیست می‌گفتیم، اندر هست گفت: آری بیا
 زانک شاهنشاهِ ما هم شاه و هم درویش بود
 جانِ ما بی‌خویش شد، زیرا که شه بی‌خویش بود
 جانِ ما با شاهِ ما، نزدیک و دوراندیش بود
 گلشنِ بی‌خار بود و نوشِ او بی‌نیش بود
 آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه‌ی میش بود
 گشت قربانِ رهش، آن کس که او بدکیش بود
 هست شد عالم از او، موقوفِ یک آریش بود

غزل شماره ۷۵۶

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
 بر بهارِ جان‌فزا زنهار! تو جرمی منه
 هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
 ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
 از هزاران آبِ شهوت، ناگهان آبی بُود
 وانگه آن حُسن و جمالان، خرج گردد صد هزار
 نیک‌بختان در جهان بسیار آیند و روند
 هر که او یک سجده کردش، گر چه کردش از نفاق
 از جفاها یادِ ماور، ای حریفِ باوفا
 گر زمستان بد بُود، اندر بهاران صد شود
 علتِ ناصورِ تو گر زان که گرگ و دد شود
 هر درختِ تلخ و شیرین، آنچه می‌ارزد شود
 هر نباتی این نیرزد آن که چون سر زد شود
 کز خمیرش صورتِ حسن و جمال و خد شود
 تا یکی را خود از آن‌ها دولتی باشد شود
 لیک بر درگاهِ شمس‌الدین نباید رد شود
 در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود
 زان که یادِ آن جفاها، در ره تو سد شود

غزل شماره ۷۵۷

وصفِ آن مخدوم می‌کن، گر چه می‌رنجد حسود
 گر چه خود نیکو نیاید وصفِ می از هوشیار
 مستِ آن میِ گر نه‌ای، می‌دو پی دستار و دل
 گر دو صد هستیّت باشد، در وجودش نیست شو
 نیم‌شب برخاستم، دل را ندیدم پیشِ او
 چون بجستم خانه خانه، یافتم بیچاره را
 گوش بنهادم که تا خود التماس وصلِ کیست
 کای نهان و آشکارا، آشکارا پیشِ تو
 از برای آن که خوبان را نجویی در شکست
 کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخِ کبود
 چون نه‌ای مست از خمارِ غمزه مستش چه سود؟
 چون که دستار و دلت را غمزه‌های او رُبود
 زان که شاید نیست گشتن از برای آن وجود
 گردِ خانه جستم این دل را، که او را خود چه بود؟
 در یکی کنجی به ناله، کی خدا اندر سجود
 دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
 این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
 صد هزاران جوی‌ها در جوی خوبی درفُزود

می‌شمرد از شه نشان‌ها لیک نامش می‌نگفت
 آن‌گهان زیر زبان می‌گفت یارم: نام او
 زان که در وهم من آید، دزدگوشی از بشر
 سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش کسی
 ور به عزت بشنود، غیرت بسوزد مر مرا
 بانگ کردش هاتقی: تو نام آن کس یاد کن
 زان که نامش هست مفتاح مُرادِ جانِ تو
 دل نمی‌یارست نامش گفتن و در بسته ماند
 با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
 چون شدم بی‌هوش، آن‌گه نقش شد بر روی او

در درونِ ظلمتِ شب، اندر آن گفت و شنود
 می‌نگویم، گر چه نامش هست خوش‌بوتر ز عود
 کو در این شب گوش می‌دارد حدیثم، ای ودود
 کو به عزت نشنود آن نام او را از جُحود
 اندر این عاجز شده‌ست او بی‌طریق و بی‌ورود
 غم مخور از هیچ کس در ذکرِ نامش، ای عنود
 زود نام او بگو، تا در گشاید، زود زود
 تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
 گشت بی‌هوش و فتاد، این دل سگسنتش تار و پود
 نام آن مخدوم شمس‌الدین در آن دریای جود

غزل شماره ۷۵۸

دل من کار تو دارد، گل و گلنار تو دارد
 چه کند چرخ فلک را؟ چه کند عالم شک را؟
 به خدا دیو ملامت، برهد روز قیامت
 به خدا حور و فرشته، به دو صد نور سرشته
 تو کیی؟ آن که ز خاکی، تو و من سازی و گویی:
 ز بلاهای مُعظم نخورد غم، نخورد غم
 چو ملک کوفت دمامه، بینه ای عقلِ عمامه
 بمر ای خواجه زمانی، مگشا هیچ دکانی
 تو از آن روز که زادی، هدفِ نعمت و دادی
 بُن هر بیخ و گیاهی، خورد از رزقِ الهی
 طمع روزی جان کن، سوی فردوس کشان کن
 نه کدوی سر هر کس، می راوق تو دارد
 چو کدو پاک بشوید، ز کدو باده بروید
 خمش ای بلبل جان‌ها، که غبارست زبان‌ها
 بنما شمس حقایق، تو ز تبریز مشارق

چه نکوبخت درختی، که بر و بار تو دارد
 چو بر آن چرخ معانی، مهش انوار تو دارد
 اگر او مهر تو دارد، اگر اقرار تو دارد
 نبرد سر، نبرد جان، اگر انکار تو دارد
 نه چنان ساختمت من، که کس اسرار تو دارد
 دل منصورِ حلاجی، که سر دار تو دارد
 تو مپندار که آن مه، غم دستار تو دارد
 تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
 نه کلید در روزی، دل طرار تو دارد
 همه وسواس و عقیله، دل بیمار تو دارد
 که ز هر برگ و نباتش، شکر انبار تو دارد
 نه هر آن دست که خارد، گل بی‌خار تو دارد
 که سر و سینه پاکان، می از آثار تو دارد
 که دل و جان سخن‌ها، نظر یار تو دارد
 که مه و شمس و عطارد، غم دیدار تو دارد

غزل شماره ۷۵۹

دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد
 سر من مستِ جمالت، دل من دامِ خیالت
 ز تو هر هدیه که بُردم، به خیال تو سپردم
 غلطم، گر چه خیالت به خیالات نماند
 گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت

رخ فرسوده زردم، غم صفرای تو دارد
 گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
 که خیال شکرینت، فر و سیمای تو دارد
 همه خوبی و ملاحظت، ز عطاها ی تو دارد
 که گمان بُرد که او هم رخ رعنا ی تو دارد

که خطا کرد و گمان بُرد که بالای تو دارد
 همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
 اگر از شعله بسوزد، نه که حلوای تو دارد؟
 خُنک آن بی‌خبری کو خَبَر از جای تو دارد
 که زهی جانِ لطیفی، که تماشای تو دارد
 چه کنم؟ آهویِ جانم سرِ صحرای تو دارد
 که جهان ذره به ذره غمِ غوغای تو دارد
 چو خیالش به تو آید، که تقاضای تو دارد

سرِ خود پیش فکنده، چو گنه کارِ تو عَرَعَر
 جگر و جانِ عزیزان چو رخِ زُهره فروزان
 دل من تابه حلوا، زِ بَرِ آتشِ سودا
 هله چون دوست بُدستی همه جا جای نشستی
 اگر در نگشایی، زِ رَه بامِ درآیم
 به دو صد بامِ بَرآیم، به دو صد دامِ دَرآیم
 خمش ای عاشقِ مجنون، بِمگو شعر و بِخور خون
 سویِ تبریز شو ای دل، بر شمسِ اَلْحَقِ مُفْضِل

غزل شماره ۷۶۰

گِرَوِ عشق و جنون شد، گَهرِ بحر صفا شد
 به کرمِ بحرِ گَهر شد، به روشِ بادِ صبا شد
 نظرِ عشقِ گزیدش، همه حاجاتِ روا شد
 به نظرهای الهی، به یکی لحظه کجا شد
 وگر آن نیست به هر شب، به چراگاه چرا شد؟
 خُنک آن دم که جنایاتِ عنایاتِ خدا شد
 زِ درونِ قوتِ نورش، مددِ نورِ سَمَا شد

خُنک آن کس که چو ما شد، همه تسلیم و رضا شد
 مه و خورشیدِ نظر شد، که از او خاکِ چو زر شد
 چو شهِ عشقِ کشیدش، زِ همه خلق بُریدش
 به سفر چون مه گردون به شبِ چارده پُر شد
 دل تو کرد چَرایِ، به بُرون زِ آخرِ قالب
 خُنک آنکه که کُند حقِ گُنهت طاعتِ مطلق
 سَفَرِ مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

غزل شماره ۷۶۱

چه بسی نعرهٔ مستان که زِ گلزار برآمد
 همه را بخت فزون شد، همه را کار برآمد
 دو هزاران گلِ خندان زِ دلِ خار برآمد
 به کفِ شِحنهٔ وصلش، به سرِ دار برآمد
 مثلِ دولتِ تابانِ دلِ بیدار برآمد
 همه را بعدِ کَسادی، چه خریدار برآمد
 که چه خورشیدِ عجایب که زِ اَسرار برآمد

چو سحرگاه زِ گُلشن، مه عیار برآمد
 زِ رخِ ماهِ خصالش، زِ لطیفیِ وصالش
 زِ دو صد روضهٔ رضوان، زِ دو صد چشمهٔ حیوان
 غمِ چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
 زِ پس ظلم رسیده، همه امید بُریده
 تن و جان از پس پیری زِ وصالش چه جوان شد
 چو صلاحِ دل و دین را، همه دیدیت، بگویند

غزل شماره ۷۶۲

اگر آن مُردهٔ ما را، زِ بُتِ من خبر آید
 که اگر کوه ببیند، بجهد پیش‌تر آید
 که زِ تلخیِ تو جان را همه طعمِ شکر آید
 که تو بر جویِ روانی چو بخوردی دگر آید
 همگی نور نظر شو، همه ذوق از نظر آید
 بگه آید وی و بی‌گه، نه همه در سحر آید

بِدردِ مُرده کفن را، به سرِ گور برآید
 چه کُند مُرده و زنده، چو از او یابد چیزی؟
 زِ ملامتِ نگریم، که ملامت زِ تو آید
 بخور آن را که رسیدت، مهل از بهرِ ذخیره
 بنگر صنعتِ خوشش، بشنو وحیِ قلوبش
 مبر امید که عُمرم بشد و یار نیامد

تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه، که ناگه
چو در این چشم درآید، شود این چشم چو دریا
نه چنان گوهر مُرده که نداند گهر خود
تو چه دانی، تو چه دانی، که چه کانی و چه جانی؟
تو سخن گفتن بی‌لب، هله خو کن چو ترازو

مَثَلِ كُحْلِ عَزِيْزِي، شَهِّ مَا دَر بَصْرِ آيَد
چو به دریا نِگَرَد از همه آبش گهر آید
همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید
که خدا داند و بیند، هنری کز بشر آید
که نمائد لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

غزل شماره ۷۶۳

خُنْکِ آن کس که چو ما شد، همگی لطف و رضا شد
زِ طرب چون طربون شد، خِرَد از باده زبون شد
مَه و خورشیدنظر شد، که از او خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش، ز همه خلق بُریدش
به سفر چون مه گردون به شب چارده پُر شد
چو زمین بود فلک شد، همگی حُسن و نمک شد

زِ جفا رَسْت و زِ غصه، همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد، گهر بحر صفا شد
به کرم بحر گهر شد، به رُوش باد صبا شد
نظرِ عشق گزیدش، همه حاجات روا شد
به نظرهای الهی، به یکی لحظه کجا شد
بشری بود ملک شد، مگسی بود هُما شد

غزل شماره ۷۶۴

مشو ای دل تو دگرگون، که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشاند، کف او گل شکفاند
تو به هر روز به تدریج، یکی چیز بدانی
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

مکن اسرار نهانی، که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را، دل خمار بداند
همه گل‌های نهانی، ز دل خار بداند
تو بُرو چاکر او شو که به یک بار بداند
تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

غزل شماره ۷۶۵

هله نومید نباشی که تو را یار براند
در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا
و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها
نه که قصاب به خنجر چو سر میش بُبَرَد
چو دم میش نمائد، ز دم خود کندش پُر
به مثل گفتم این را، و اگر نه کرم او
همگی مُلک سلیمان به یکی مور ببخشد
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
هله خاموش که بی‌گفت از این می همگان را

گرت امروز براند، نه که فردات بخواند؟
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند
ره پنهان بنماید، که کس آن راه نداند
نَهَلَد کُشته خود را، کُشد آنگاه کُشاند؟
تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند
نکُشد هیچ کسی را و ز کُشتن برهاند
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
به کی ماند؟ به کی ماند؟ به کی ماند؟
بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند

غزل شماره ۷۶۶

خَضِرِي که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
چو نظر کنی به بالا، سوی آسمان اعلا

دَر مَرگِ بَرخوردنِ اَبدا فَرّاز گردد
دو هزار دَر زِ رحمت، زِ بهشت باز گردد

چو فتاد سایه تو، سوی مفسدانِ مجرم
 چو رکابِ مصطفایی، سوی عفو رویِ آرد
 چو دو دستِ همچو بحرت، به کرم گهرفشان شد
 کفِ تستِ کیمیایی، لبِ بحرِ کبریایی
 دو هزار جان و دیده، زِ فزعِ عنان کشیده
 همه زهرِ دین و دنیا، زِ تو شهد و نوش آمد
 همه دامنِ تو گیرد دل و این قدر نداند
 درِ وصل چون بستی و به لامکان نشستی
 خمش و سخن رها کن، جز الله را تو لا کن

همه جرم‌های ایشان، چله و نماز گردد
 دو هزار بولهب هم خوش و پُر نیاز گردد
 رخ چون زرم زر آرد که به گردِ گاز گردد
 چه عجب که نیم حبه، زِ کفتِ رکاز گردد
 چو صلاهی وصل آید، گه ترک‌تاز گردد
 غم و دردِ سینه‌سوزان، زِ تو دلنواز گردد
 که به گردِ شیر آهو به صد احتراز گردد
 زِ کجا رسد گشایش، چو دری فراز گردد؟
 به فنا چو ساز گیری، همه کار ساز گردد

غزل شماره ۷۶۷

صنما! جفا رها کن، کرم این روا ندارد
 زِ فلک فتاد طشتم، به محیط غرقه گشتم
 زِ صبا همی رسیدم، خبری که می‌پزیدم
 به رُخانِ چون زَر من، به برِ چو سیمِ خامت
 هله ساقیا! سبک‌تر زِ درون ببند آن در
 همه عمر این چنین دم نَبدهست شاد و خرم
 به از این چه شادمانی، که تو جانی و جهانی؟
 برویم مست امشب، به وثاقِ آن شکرلب
 به چه رو ز وصل دلبر، همه خاک می‌شود زر؟
 به چه چشم‌های کودن، شود از نگار روشن؟
 هله من خموش کردم، برسان دعا و خدمت

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
 به درونِ بحر جز تو، دلم آشنا ندارد
 زِ غمت کنون دلِ من، خبر از صبا ندارد
 به زَر او ر بوده شد که چو تو دلربا ندارد
 تو بگو به هر کی آید که: سرِ شما ندارد
 به حق وفای یاری، که دلش وفا ندارد
 چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
 چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟
 اگر آن جمال و منظر، فرِ کیمیا ندارد
 اگر آن غبارِ کویش، سر توتیا ندارد
 چه کند کسی که در کف، به جز از دعا ندارد؟

غزل شماره ۷۶۸

چمنی که جمله گل‌ها به پناه او گریزد
 شجری خوش و خرامان، به میانه بیابان
 فلکی چو آسمان‌ها، که بدوست قصدِ جان‌ها
 گهری لطیف‌کافی به مکانِ لامکانی

که در او خزان نباشد، که در او گلی نریزد
 که کسی به سایه او چو بخت، مست خیزد
 که زحل نیارد آنجا، که به زهره برستیزد
 به ویست اشارتِ دل، چو دو دیده اشک بیزد

غزل شماره ۷۶۹

چه توقف‌ست زین پس؟ همه کاروانِ روان شد
 زِ چپ و زِ راست بنگر، به قطارهای بی‌مر
 نه ز لامکان رسیدی؟ همه چیز از آن کشیدی؟
 همه روز لعب کردی، غم خانه خود نخوردی

نگرد شتر به اُشتر که بیا که ساریان شد
 پی روز همچو سایه، به طریقِ آسمان شد
 دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد؟
 سوی خانه باید اکنون، دُرَم و کشان کشان شد

تو بخند، خنده اولی، که روان شوی به مولی کرمش روا ندارد، به کریم بدگمان شد

غزل شماره ۷۷۰

همه را بیازمودم، ز تو خوش‌ترم نیامد
سرِ خنب‌ها گشادم، ز هزار خُم چشیدم
چه عجب که در دلِ من، گل و یاسمن بخندد؟
ز پی‌آت مرادِ خود را دو سه روز ترک کردم
دو سه روز شاهی‌آت را، چو شدم غلام و چاکر
خردم بگفت: برپر، ز مسافرانِ گردون
چو پَرید سویِ بامت ز تنم، کبوترِ دل
چو پی کبوترِ دل به هوا شدم چو بازان
بُرو ای تنِ پریشان، تو و آن دلِ پشیمان
چو فرو شدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد
چو شرابِ سرکشِ تو، به لب و سرم نیامد
که سمن بری لطیفی، چو تو، در بزم نیامد
چه مراد ماند زان پس، که مئی‌سرم نیامد؟
به جهان نماند شاهی، که چو چاکرم نیامد
چه شکسته‌پا نشستی، که مسافرم نیامد؟
به فغان شدم چو بلبل، که کبوترم نیامد
چه همائی ماند و عتقا که برابرم نیامد؟
که ز هر دو، تا نرستم دلِ دیگرم نیامد

غزل شماره ۷۷۱

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دل و جان به آبِ حکمت، ز غبارها بشوید
نه که هر چه در جهان ست، نه که عشقِ جانِ آن ست؟
عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درون ست، پر عشق را بجنبان
تو مبین جهان ز بیرون، که جهان درون دیده ست
دل تو مثالِ بامست و حواسِ ناودان‌ها
تو ز لوحِ دل فروخوان، به تمامی این غزل را
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
دل‌تان به چرخِ پرَد، چو بدنِ گران نماند
هله تا دو چشمِ حسرت، سوی خاکدان نماند
جز عشق هر چه بینی، همه جاودان نماند
سوی آسمانِ دیگر، که به آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند
چو دو دیده را بستی ز جهان، جهان نماند
تو ز بامِ آب می‌خور، که چو ناودان نماند
منگر تو در زبانم، که لب و زبان نماند
چو برفت تیر و ترکش، عملِ کمان نماند

غزل شماره ۷۷۲

صنما! سپاهِ عشقت، به حصارِ دل در آمد
به دو چشمِ نرگسینت، به دو لعلِ شکرینت
به پلنگِ عزتِ تو، به نهنگِ غیرتِ تو
به حقِ دلِ لطیفی، خوش و مقبل و ظریفی
که خلیلِ حق که دستش همه سال بُت شکستی
تو می‌پرس حالِ مجنون، که ز دست رفت لیلی
به جهانیان نماید تنِ مُرده زنده کردن
چه خوش است داغِ عشقت! که ز داغِ عشق هر جان
به سوارِ روحِ بنگر، منگر به گردِ قالب
بگذر بدین حوالی، که جهان به هم بر آمد
به دو زلفِ عنبرینت، که کسادِ عنبر آمد
به خدنگِ غمزه تو، که هزار لشکر آمد
که بر او وظیفه تو، ابدا مقرر آمد
به خیال‌خانه تو، شب و روز بُتگر آمد
تو می‌پرس حالِ آزر، که خلیلِ آزر آمد
چو مسیحِ خوبی تو، سوی گورِ عازر آمد
ز خراج و عشر و سُخره، ابدا مُحَرَّر آمد
که غبار از سواری حسن و مُنَوَّر آمد

زِ حجابِ گلِ دلا تو، به جهانِ نظاره‌ای کن
 دو سه بیت ماند، باقی تو بگو که از تو خوش‌تر
 که پَسِ گلِ مُشَبَّک، دو هزار منظر آمد
 که زِ ابرِ منطقِ تو، دل و سینه اَخْضَر آمد

غزل شماره ۷۷۳

سَحَری چو شاهِ خوبان، به وُثاقِ ما در آمد
 نه سیوی او بدیدم، نه زِ ساغرش چشیدم
 بگشاد این دِماعَم، پر و بالِ بی‌نهایت
 به مبارکی و شادی، چو جمالِ او بدیدم
 به مثالِ ساقیانِ او به سبو و ساغر آمد
 که هزار موجِ باده، به دِماغِ من بر آمد
 که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
 زِ جمالِ او دو دیده، زِ دو کون برتر آمد

غزل شماره ۷۷۴

به میانِ دلِ خیالِ مَه دلگشا در آمد
 بُت و بُت‌پرست و مؤمن همه در سجود رفتند
 دل آه‌نم چو آتش، چه خواست در منارش
 به چه نوعِ شُکر گویم؟ که شِکَرستانِ شُکرم
 همه جورها وفا شد، همه تیرگی صفا شد
 همه نقش‌ها بیرون شد، همه بحرِ آبگون شد
 همه خانه‌ها که آمد درِ آن به سوی دریا
 همه خانه‌ها یکی شد، دو مبین به آبِ بنگر
 همه کوزه‌ها بیارید، همه خُنَب‌ها بشوید
 چو نه راه بود و نی در، عجب، از کجا در آمد؟
 چو بدان جمال و خوبی، بُت خوش‌لقا در آمد
 نه که آینه شود خوش، چو در او صفا در آمد؟
 زِ در جفا بیرون شد زِ درِ وفا در آمد؟
 صفتِ بشر فنا شد، صفتِ خدا در آمد
 همه کبریا بیرون شد، همه کبریا در آمد
 چو فُزود موجِ دریا، همه خانه‌ها در آمد
 که جدا نیند، اگر چه که جدا جدا در آمد
 که رسید آبِ حیوان، و چنین سقا در آمد

غزل شماره ۷۷۵

هَلَه، هَش‌دار! که در شهر دو سه طَرارند
 دو سه رِنَدند که هشیاردل و سرمستند
 سَردهانند که تا سَر ندهی، سَر ندهند
 یارِ آن صورتِ غیبند، که جانِ طالبِ اوست
 صورتی‌اند، ولی دشمنِ صورت‌هایند
 همچو شیران بَدَرانند و به لب می‌خندند
 خَرَفُروشانه یکی با دگری در جنگند
 همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند
 گر به کفِ خاک بگیرند، زرِ سُرُخ شود
 دلبرانند که دل بر ندهد بی‌بَرِشان
 شِکَرانند که در معده نگردند تَرُش
 مردمی کن، برو از خدمتشان، مردم شو
 بس کن و بیش مگو، گر چه دهان پُر سخن‌ست
 که به تدبیر کُلاه از سَرِ مَه بَردارند
 که فَلَک را به یکی عَرَبَدَه، در چَرخِ آرند
 ساقیانند که انگور نمی‌افشارند
 همچو چشمِ خوشِ او، خیره‌کُش و بیمارند
 در جهانند، ولی از دو جهان بیزارند
 دشمنِ همدگرند و به حقیقت یارند
 لیک چون وانگری مُتَفَقِّ یک کارند
 مثل ماه و ستاره، همه شب سیارند
 روز گندم دروَنَد، ار چه به شب جو کارند
 سرورانند، که بیرون زِ سَر و دَسْتارند
 شاکرانند و از آن یار چه بُرخوردارند
 زان که این مردمِ دیگر، همه مردم‌خوارند
 زان که این حرف و دم و قافیه هم اَغیارند

غزل شماره ۷۷۶

خوش به هر قَطْرَه، دو صد گوهرِ جان بَردارند
چو از آن سرِ نگری موی به مو در کارند
لیک سرَسِیز و فزاینده و دُردی خوارند
شمع‌ها یک صفتند از به عدد بسیارند
چون بَرآید مَه تو، جمله به تو بسپارند
لب فروبسته از آن موج که در سر دارند
که به لشکرگهشان مور نمی‌آزارند
کو بگوید همه اسرار، گرش بشارند
ور نه هر جُزو از آن تقدۀ کُل انبارند
تاجدارانِ فلک، تخت به تو نگذارند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

عاشقان بر دَرَت از اشک چو باران کارند
همه از کار از آن روی مُعَطَّل شده‌اند
گر چه بی‌دست و دهانند درختانِ چمن
صد هزارند، ولیکن همه یک نور شوند
نورهایشان به هم اندر شده بی‌حد و قیاس
چشم‌هایشان همه وامانده در بحر محیط
ای بسا جانِ سلیمانِ نهان همچو پری
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی
بی‌کلیدی‌ست که چون حلقه ز در بیرونند
این بدنِ تختِ شه و چار طبایع پایش
شمس تبریز اگر تاج بقا می‌بخشد

غزل شماره ۷۷۷

هر مرادی که بُودشان، همه در بر گیرند
جانِ باقیِ خوشِ شادِ مُعَطَّر گیرند
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
عوضِ شربِ فنا، شربتِ کوثر گیرند
چو مَه چارده، رخسارِ مَنُور گیرند
پدر و مادرِ روحانیِ دیگر گیرند
جان و دل زفت کنند و تنِ لاغر گیرند
تا سخن‌ها همه از جانِ مُطَهَّر گیرند

ای خدایی که چو حاجات به تو بر گیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
بندگانشان تو را کر تو، توی‌شان مقصود
ترک این شرب بگویند در این روزی چند
چون ستاره شب تاریک پی مَه گردند
گر بمانند یتیم از پدر و مادرِ خاک
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین
بس کن! این لکَلکِ گفتارها کن پس از این

غزل شماره ۷۷۸

چاشنیِ شِکْرِ او ز دهن می‌نرود
گر برفت از دل تو، از دل من می‌نرود
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می‌نرود
تا نسوزد پر و بالش، ز لگن می‌نرود
بلبل از واسطه گل ز چمن می‌نرود
وز امیدِ نظرِ دوست، ز تن می‌نرود
مرد چون روی تو بیند، سوی زن می‌نرود
در رسن کرد سر خود، ز رسن می‌نرود
از پی تربیت تو، ز یمن می‌نرود

از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود
بالله آر شور کنم هر نفسی، عیب مکن
بوالحسن گفت حسن را که: از این خانه برو
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
همه مرغان چمن هر طرفی می‌پرند
مُرخ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
جان منصور چو در عشق تو آش دار زدند
جان آدم و تو سُهیلی و هوای تو یمن

این شکسته‌دلَم از عشقِ شِکَن می‌نرود
جانِ عاشق به سوی گور و کفن می‌نرود
جانِ زِ شرمِ تو به تلبیس و به فن می‌نرود

چون خیالِ شِکَن زلفِ تو در دل دارم
گر سبو بشکند، آن آبِ سبو کی شکند؟
حیله‌ها دانم و تلبیسک و کژبازی‌ها

غزل شماره ۷۷۹

همه شب دیده من بر فلکِ استاره شمرد
خوابِ من زهرِ فراقِ تو بنوشید و بمرد
خسته‌ای را که دل و دیده به دستِ تو سپرد؟
صافی ار می‌ندهی، کم ز یکی جرعه دُرْد؟
هیچ کس بی‌تو در آن حُجره ره راست نبرد
آن که کوبد درِ وصلِ تو کجا باشد خُرد؟
آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد
قصه شب بود و قرصِ مه و اُشتر و گرد
سرد سیرست جهان، آمد و یک یک بفسرد
چون برون آید از جایِ ببینش همه اُرد
تا وی اطلس بُود آن سوی و در این جانب بُرد

همه خفتند و من دل‌شده را خواب نبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
چه شود گر ز ملاقاتِ دَوایی‌سازی
نه، به یک بار نشاید درِ احسان بستن
همه انواعِ خوشی حق به یکی حجره نهاد
گر شدم خاکِ ره عشقِ مرا خُرد مبین
آستینم ز گهرهایِ نهانی پُر دار
شِخنه عشقِ چو افشرد کسی را شبِ تار
دلِ آواره اگر از کرمت باز آید
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند؟
خونِ ما در تنِ ما آبِ حیات‌ست و خوش است
مفسرانِ آبِ سخن را و از آن چشمه میار

غزل شماره ۷۸۰

آبِ بر آتشِ تو ریختم و سود نکرد
هیچ چیزش به جز از وصلِ تو خشنود نکرد
و آنچه در آتش کرد این دلِ من عود نکرد
گفت دلبر که: بلی کرد ولی زود نکرد
آنچه پشه به دماغ و سرِ نمرود نکرد
دلِ رنجور مرا چاره بهبود نکرد
زانک جز زلفِ خوشت را زره و خود نکرد
در جهان جز جگرِ بنده، نمک‌سود نکرد
وصفِ آن گنجِ جز این رویِ زراندود نکرد

بر سرِ آتشِ تو سوختم و دود نکرد
آزمودم دلِ خود را به هزاران شیوه
آنچه از عشقِ کشید این دلِ من که نکشید
گفتم: این بنده نه در عشقِ گرو کرد دلی؟
آه دیدی که چه کرده‌ست مرا آن تقصیر؟
گر چه آن لعلِ لبِ عیسی رنجوران‌ست
جانم از غمزه تیرافکنِ تو خسته نشد
نمک و حُسنِ جمالِ تو که رشکِ چمن است
هین خمش باش که گنجی‌ست غم‌یار، ولیک

غزل شماره ۷۸۱

همچو سرو این تنِ من بی‌دل و جان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره، گمان برخیزد
ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
از مُقیمانِ فلک، بانگِ امان برخیزد

در دلم چون غمت ای سروِ روان برخیزد
من گمانم، تو عیان پیشِ تو من محو به‌ام
چون رسد سنجقِ تو در ستمستانِ جهان
بر حصارِ فلکِ آر خوبیِ تو جمله برَد

بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
 پُشتِ افلاک خمیده‌ست از این بارِ گران
 من چو از تیر توأم بال و پَرَم ده، بی‌پران
 رمه خفته‌ست و همی‌گردد گرگ از چپ و راست
 هین خمش! دل پنهان‌ست چو رگ زیر زبان
 این مُجاباتِ مُجیرست در آن قطعه که گفت

تا ز گلزار چمن، رسم خزان برخیزد
 ز سبک‌روحي تو، بار گران برخیزد
 خوش پَرَد تیز زمانی که کمان برخیزد
 سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
 آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
 بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

غزل شماره ۷۸۲

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟
 خبرت هست که ریحان و قَرْنَفُل در باغ
 خبرت هست که بابل ز سفر باز رسید؟
 خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
 خبرت هست که جان مست شد از جام بهار؟
 خبرت هست که لاله رخ پُرخون آمد؟
 خبرت هست ز دزدی دِ دی دیوانه
 بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
 شاهدان چمن آر پار قیامت کردند
 گل‌رُخانی ز عَدَم چرخ‌زنان آمده‌اند
 ناظرِ مُلک شد آن نرگس معزول شده
 بزم آن عِشْرَتیان بارِ دگر زیب گرفت
 نقش‌ها بود پس پَرده دل پنهانی
 آنچ بینی تو ز دل جوی، ز آینه مجوی
 مُردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
 باقیان در لَحْدند و همه جُنبان شده‌اند
 گفت: بس کن که من این را به از این شرح کنم
 هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد؟
 زیر لب خنده‌زنانند که کار آسان شد؟
 در سماع آمد و استاد همه مرغان شد؟
 مژده نو بشنید از گل و دست‌آفشان شد؟
 سرخوش و رقص‌کنان در حرم سلطان شد؟
 خبرت هست که گل خاصیک دیوان شد؟
 شَحْنَه عدل بهار آمد، او پنهان شد؟
 تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
 هر یک امسال به زیبایی، صد چندان شد
 کَانْجُم چرخ نثار قدم ایشان شد
 غُنْجَه طفل چو عیسی، فطن و خطخوان شد
 باز آن باد صبا، باده‌ده بستان شد
 باغ‌ها آینه سِر دل ایشان شد
 آینه نقش شود، لیک نتاند جان شد
 کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
 زان که زنده نتواند گرو زندان شد
 من دهان بستم، کو آمد و پایندان شد
 گر خلاصه ز شما در کَف کتمان شد

غزل شماره ۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
 همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
 این همه عربده و تندى و ناسازی چیست؟
 ساقیا! دست من و دامن تو، مخمورم
 من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
 ای خدا! رحم کن آن را که مرا رحم نکرد

باده عشق عمل کرد و همه افتادند
 کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
 نه همه همه و هم قافله و هم زادند؟
 تو بده داد دل من، دگران بیدادند
 ای خراب از می تو، هر کی در این بنیادند
 به صفات تو، که در کُشتن من استادند

بی‌خودم کن که از آن حالتی آزادی‌هاست
 دختران دارم چون ماهِ پسِ پردهٔ دل
 دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند
 چون همه باز نظر از جزِ شهٔ دوخته‌اند
 همه لب بر لبِ معشوق چو نی نالانند
 گر فقیرند، همه شیردل و زربخش‌اند
 خود از آن کس که تراشیده‌تورا، زو بتراش
 رو تُوُش کرده چرایی، که خریدارم نیست
 تن زدم، لیک دلم نعره‌زنان می‌گوید
 شمس تبریز! به نورِ تو که ذراتِ وجود

بندهٔ آن نفرم، کز خودِ خود آزادند
 ماه‌رویانِ سماوات، مرا دامادند
 خُسروانِ فلک اندر پی‌شان فرهادند
 گردِ مردار نگردند، نه ایشان خادند
 دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
 این فقیرانِ تراشنده همه خَرادند
 دگران حيله‌گر و ظالم و بی‌فریادند
 عاشقانند تو را، منتظرِ میعادند
 بادهٔ عشقِ تو خواهم، که دگرها بادند
 همه در عشقِ تو موم‌اند، اگر پولادند

غزل شمارهٔ ۷۸۴

عید بگذشت و همه خلق سویِ کار شدند
 عاشقان را چو همه پیشه و بازارِ تویی
 سَفْها سویِ مجالسِ گِروِ فَرَج و گِلو
 همه از سلسلهٔ عشقِ تو دیوانه شدند
 دست و پاشان تو شکستی، چو نه پا ماند و نه دست
 صدقاتِ شهٔ ما حصهٔ درویشان‌ست
 ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کویم
 تو که در سایه مخلوقی و او دیواری‌ست
 جانِ چه کار آید اگر پیشِ تو قربان نشود؟
 همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
 عاشقان از جزِ بازارِ تو بیزار شدند
 فُقْها سویِ مدارسِ پی تکرار شدند
 همه از نرگسِ مخمورِ تو، خمار شدند
 پَر گُشادند و همه جعفرِ طیار شدند
 عاشقانِ حصه‌بَرِ آن رُخ و رخسار شدند
 سایه‌جویانِ چو زنانِ در پسِ دیوار شدند
 و نه ز آسیبِ اَجَل، چون همه مُردار شدند؟
 جان کُنون شد که چو منصور سویِ دار شدند
 مست گشتند صبحی، سویِ گفتار شدند

غزل شمارهٔ ۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
 ما از آن سوختگانیم که از لذتِ سوز
 چو مه از روزنِ هر خانه که اندر تا بیم
 ناامیدان که فلکِ ساغرِ ایشان بشکست
 آن که زین جُرعه گُشد، جمله جهانش نكُشد
 هر کی او گرم شد اینجا، نشود غرّهٔ کس
 در فرو بَند و بدهٔ باده که آن وقت رسید
 به یکی دست می خالصِ ایمان نوشند
 آبِ ماییم، به هر جا که بگردد چرخ
 پس این پردهٔ اَزرق، صنمی مه‌روی‌ست

و نه زان مُفلسکان که بُرِ لاغر گیرند
 آب حیوان بَهند و پیِ آذر گیرند
 از ضیا شب‌صفتانِ جمله ره در گیرند
 چو ببینند رخِ ما، طرب از سر گیرند
 مگر او را به گلیم از برِ ما بَرگیرند
 اگرش سردِ مزاجانِ همه در زر گیرند
 زردرویانِ تو را که میِ اَحمر گیرند
 به یکی دستِ دگر، پرچمِ کافر گیرند
 عودِ ماییم، به هر سور که مَجمر گیرند
 که ز نورِ رخس انجم همه زیور گیرند

زِ احتراقات و زِ تریع و نُحوسَت برهند
 تو دو رای و دو دلی و دلِ صافِ آنها راست
 خمَش ای عقلِ عطارد، که در این مجلسِ عشق
 اگر او را سَحری گوشه چادر گیرند
 که دلِ خود بهلند و دلِ دلبر گیرند
 حلقه زُهره‌بیانت همه تَسخَر گیرند

غزل شماره ۷۸۶

آن که عکسِ رخِ او راهِ ثریا بزند
 آن که نقل و می او در ره صوفی نقدست
 گر پراکنده‌دلی، دامنِ دل گیر، که دل
 عمری باید تا دیو از او بُگریزد
 در هر آن کُنجِ دلی که غم تو مُعْتَكِفست
 عارفا! بهر سه نان، دعوتِ جان را مگذار
 زین گذر کن که رسیده‌ست شهنشاهِ کرم
 کفِ حاجت بگشا، جامِ الهی بستان
 رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد
 بر سرت بَرَدَوَد و عقل دهد مغزِ تو را
 خواجه! بر بند دو گوش و بگریز از سخنم
 بگریز از من و از طالعِ شیرافکن من
 همین خمَش باش که نورِ تو چو بر دل‌ها زد
 گر ره قافله عقل زند تا بزند
 رسدش گر به نظر گردنِ فردا بزند
 خیمه امن و امان، بر سرِ غوغا بزند
 احمدی باید تا راهِ چلیپا بزند
 نیم‌شب تابشِ خورشید بر آنجا بزند
 تا سنانت چو علی، در صفِ هیجا بزند
 خیز تا جانِ تو بر عیش و تماشا بزند
 تا شعاع می جان، بر رخ و سیما بزند
 که کفِ شَقِّ قمر، بر مه بالا بزند
 عقلِ پُر مغزِ تو، پا بر سرِ جوزا بزند
 ورنه در رختِ تو هم آتشِ یغما بزند
 کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
 نور محسوس شود، بر سر و بر پا بزند

غزل شماره ۷۸۷

آنچه روی تو کند، نورِ رخِ خور نکند
 هر کی بیند رخِ تو، جانبِ گلشن نرود
 چون رسد طُرّه تو، مشکِ دگر دم نزنَد
 مالک‌المُلک چنان سَنَجِقِ عشاق فراشت
 تابِ آن حُسن که در هفت فلک گنجا نیست
 دل ویران که در و گنجِ هوایِ ابدیست
 من ندانم، تو بگو آه چه باشد آن چیز
 توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
 یا رب اَر صبر نیابد ز تو دل، ز آتشِ عشق
 گر چه با خاک برابر کند او قالبِ ما
 و آنچه عشقِ تو کند، شورشِ محشر نکند
 هر کی داند لبِ تو، قصه ساغر نکند
 چون رسد پرتو تو، عقلِ دگر سر نکند
 که کسی را هوسِ مُلکتِ سَنَجَر نکند
 جز که آهنگِ دلِ خسته لاغر نکند
 رخِ عاشق ز چه رو همچو رخِ زر نکند
 که دلارام به یک غمزه میسر نکند؟
 هر کی بیند شکنش، توبه دیگر نکند
 تا ابد قصه کند، قصه مُکَرَّر نکند
 خاکِ ما را به دو صد روح برابر نکند

غزل شماره ۷۸۸

آه! کان طوطیِ دلِ بی‌شکرستان چه کند؟
 آن که از نقدِ وصالِ تو به یک جو نرسید
 آه! کان بلبلِ جانِ بی‌گل و بستان چه کند؟
 چو گه عَرَضِ بُود، بر سرِ میزان چه کند؟

آن که بحرِ تو چو خاشاک به یک سوش افکند
 نقشِ گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد؟
 با بد و نیک بد و نیک، مرا کاری نیست
 دست و پا و پر و بال دل من منتظرند
 آن که او دست ندارد، چه برد روزِ نثار؟
 آن که بر پردهٔ عشاق، دلش زنگله نیست
 آن که از بادهٔ جان گوش و سرش گرم نشد
 آن که چون شیر نجست از صفتِ گرگی خویش
 گر چه فرعون به دُر ریش مُرَّصَع دارد
 آن که او لقمهٔ حرص است به طمعِ خامی
 بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
 شمس تبریز تویی، صبحِ شکرریز تویی

چو بجویند از او گوهرِ ایمان چه کند؟
 در تماشاگهٔ جان صورتِ بی‌جان چه کند؟
 دلِ تشنه لب من در شب هجران چه کند؟
 تا که عشقش چه کند، عشقِ جز احسان چه کند؟
 و آن که او پائی ندارد، گه خیزان چه کند؟
 پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان چه کند؟
 سرد و افسرده میان صفِ مستان چه کند؟
 چشمِ آهوفکنِ یوسفِ کنعان چه کند؟
 او حدیثِ چو دُرِ موسیِ عمران چه کند؟
 او دمِ عیسی و یا حکمتِ لقمان چه کند؟
 بی دل جمع دو سه حرفِ پریشان چه کند؟
 عاشقِ روز، به شب قبله پنهان چه کند؟

غزل شمارهٔ ۷۸۹

از دلم صورتِ آن خوبِ خُتن می‌نرود
 بالله ار شور کنم هر نفسی، عیب مگیر
 همه مرغان ز چمن هر طرفی می‌پزند
 جانِ پروانهٔ مسکین که مقیم لگن‌ست
 بوالحسن گفت حسن را که: از این خانه بَرُو
 رسنِ دوست چو در حلقِ دلم افتاده‌ست
 مرغِ جان از قفسِ قالبِ من سیر شده‌ست

چاشنیِ شکرِ او ز دهن می‌نرود
 گر برفت از دلِ تو، از دلِ من می‌نرود
 بلبلِ بی‌دلِ یک‌دم ز چمن می‌نرود
 تنِ او تا به نسوزد، ز لگن می‌نرود
 بوالحسن نیز درافتاد و حسن می‌نرود
 لاجرم چنبرِ دلِ جز به رسن می‌نرود
 وز امیدِ نظرِ دوست ز تن می‌نرود

غزل شمارهٔ ۷۹۰

واقفِ سرمد تا مدرسهٔ عشق گشود
 جز قیاس و دوران هست طُرُق، لیک شده‌ست
 اندر این صورت و آن صورت، بس فکرتِ تیز
 فرق گفتند بسی جامع‌شان راه بیست
 فکرِ محدود بُد و جامع و فارق بی‌حد
 محو سُرگست، پس محو بُود صَحْوِ یقین
 این از آن‌ست که يُطوئِ به زبانِ لایحکئی
 این سخن فرع وجودست و حجاب‌ست ز نفی
 نه ز مردودِ گریزی، نه ز مقبولِ خلاص
 تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهلد
 جانِ قُعود آرد، آتش بکشد سوی قیام

فرقه‌یی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
 بر اولوالفقه و طیب و مُتَنَجِّم مسدود
 از پی بحث و تفکرِ یدِ بیضا بنمود
 رو به جامع چو نهادند، دو صد فرق فزود
 آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود
 شمس عاقب بُود ار چند بُود ظلِ ممدود
 زان که اثباتِ چنین نکته بُود نفی وجود
 کشفِ چیزی به حجابش بُود جز مردود
 بهل این را که ننگجد، نه به بحث و نه سُرود
 جان از این قاعده نجهد، به قیام و به قُعود
 جانِ قیام آرد، آتش بکشد سوی سجود

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی
 نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیل‌ه رود
 مگسِ روح درافتاد در این دوغِ ابد
 هله، می‌گو که سخن پر زدن آن مگس است
 پر زدن نوعِ دگر باشد اگر نیز بُود

به سلام و به تَشَهُد نرهد جان زِ شهود
 نه به تکبیره بیست و نه سلامش بگشود
 نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جُهود
 پر زدن نیز نماند، چو رُود دوغِ فرود
 رقصِ نادر بُودت بر زبَرِ چرخِ کبود

غزل شماره ۷۹۱

این کبوتر بچه هم عزمِ هوا کرد و پرید
 آن مرادِ همه عالم چه فرستاد رسول
 بپرد جانبِ بالا چو چنان بال بیافت
 چه کمندست که پُر می‌کشد این جان‌ها را
 رحمتش نامه فرستاد که این جا بازآ
 لیک در خانه بی‌در، تو چو مرغی بی‌پر
 بی قراریش گشاید درِ رحمتِ آخر
 تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن
 هر چه بالا رود ار کهنه بُود، نو گردد
 هین خرامان رو در غیب، سوی پس منگر
 هله، خاموش بُرو، جانبِ ساقی وجود

چون صَفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
 که بیا جانبِ ما، چون نپزد جانِ مرید
 بدرد جامه تن را، چو چنان نامه رسید
 چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
 که در آن تنگ‌قفس جانِ تو بسیار طپید
 این کُند مرغِ هوا چون که به چُستی افتید
 بر در و سقف همی‌کوب پر، این‌ست کلید
 که ره از دعوتِ ما گردد بر عقل پدید
 هر نوی کاید اینجا، شود از دهر قدید
 فی امانِ الله کان جا همه سودست و مزید
 که می پاک وئی‌آت داد در این جامِ پلید

غزل شماره ۷۹۲

هله، پیوسته سرت سبز و لب خندان باد
 غم‌پرستی که تو را بیند و شادی نکند
 چون که سرزیر شود، توبه کند باز آید
 نور احمد نهد گبر و جُهودی به جهان
 گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد
 آن خیالِ خوش او، مشعله دل‌ها باد
 کمترین ساغر بزمِ خوش او شد کوثر
 شمس تبریز! تویی واقف اسرارِ رسول

هله، پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
 همه سرزیر و سیه‌کاسه و سرگردان باد
 نیک و بد نیک شود، دولت تو سلطان باد
 سایه دولت او بر همگان تابان باد
 مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
 وان نمکدان خوشش بر زبَر این خوان باد
 دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
 نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

غزل شماره ۷۹۳

هست مستی که مرا جانبِ میخانه برَد؟
 هست مستی که کشد گوشِ مرا یارانه؟
 نعل آن‌ست که بوسه‌گه او خاک بُود
 جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم

جانبِ ساقی گل‌چهره دُر دانه برَد؟
 از چنین صفِ نَعالمِ سوی پیشانه برَد؟
 لعل آن‌ست که سوی می و پیمان برَد
 پیش‌تر زان که خردمان سوی افسانه برَد

شاخ شاخست دل از رنگِ سر زلف خوشش تا چرا بند چنان موی سرِ شانه برَد

غزل شماره ۷۹۴

هر کی از حلقه ما جای دگر بُگریزد
زان خورد خونِ جگر عاشق، زیرا شیر است
دل چو طوطی بُود و جورِ دلارامِ شکر
پشه باشد که به هر بادِ مخالفِ برود
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
و آن که واقف بُود از مرگ، سوی مرگ گریخت
چون قضا گفت فلانی، به سفر خواهد مُرد
بس کن و صید مکن آن که نیرزد به شکار

همچنان باشد کز سمع و بصر بُگریزد
شیردل کی بُود آن کو ز جگر بُگریزد
طوطیی دید کسی کو ز شکر بُگریزد؟
دزدِ شب باشد کز نورِ قمر بُگریزد
صدرِ جنت بهلد سوی سقر بُگریزد
سوی مُلکِ ابد و تاج و کمر بُگریزد
آن کس از بیمِ اجل، سوی سفر بُگریزد
که خیالِ شب و شب هم ز سحر بُگریزد

غزل شماره ۷۹۵

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
به برهنه شده عشقِ قبایی بدهند
این همه کاسه زرین زبَرِ خوانِ فلک
بَرّه و خوشه گردون، ز برایِ خورش است
عاشقان را که جز این عشقِ غذایی دگرست
نوخزانی که رهیدند ز بازارِ کهن
مه پستان که ستاره همه شب می شمردند
رو تزش کرده چو ابری که ببارید جفا
آن که دانست یقین مادر گلها خارست
خَصری گرد جهان لاف زد از آب حیات
گر ز یاران گل آلود بُریدی، مگری
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

سوی زنگی شب از روم لوبی برسد
وز شکرخانه آن دوست، نوایی برسد
بهر آنست که یک روز صلابی برسد
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
کاسه کدیّه ایشان به آبایی برسد
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد
از وفا رُست جفا، هم به وفایی برسد
همچو گل خندد، چون خارِ جفایی برسد
تا به گوش دل ما، طبلِ بقایی برسد
چون ز گل دور شود آب، صفایی برسد
دل خُم شسته شود، چون به سقایی برسد
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
تا که هر خانه شکسته، به سرایی برسد
گسترد سایه دولت، چو همایی برسد

غزل شماره ۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
سیه آن روز که بی نورِ جمالت گذرد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
سخن عشق چو بی درد بُود، بر ندهد

مُرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
همچو زر خرج شود، هیچ به کانی نرسد
جز به گوشِ هوس و جز به زبانی نرسد

مریمِ دل نشود حاملِ انوارِ مسیح
 حس چو بیدار بُود، خوابِ نیند هرگز
 غفلتِ مرگ زد آن را که چنان خشک شده‌ست
 این زمانِ جهد بکن تا ز زمانِ باز رهی
 هر حیاتی که ز نان رُست همان نان طلبد
 تیره‌صُبحی که مرا از تو سلامی نرسد
 تا امانت زِ نهانی، به نهانی نرسد
 از جهان تا نرود دل، به جهانی نرسد
 از غم آن که ورا ترّه به نانی نرسد
 پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
 آبِ حیوان به لبِ هر حیوانی نرسد
 تلّخ‌روزی که زِ شهید تو بیانی نرسد

غزل شماره ۷۹۷

ز اوّلِ روز که مخموریِ مستان باشد
 پیشِ او ذره صفت هر سحرِ رقص کنیم
 تا ابد این رخِ خورشید، سحر در سحرست
 ای صلاحِ دل و دین، تو ز برون جهتی
 بنده عشقِ تو، در عشق کجا سرد شود؟
 تو رضایِ دلِ او جو، اگر دل باید
 ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبُود
 گلخنی را چو ببینی به دل و روی سیاه
 شمسِ تبریز! تو سلطانِ همه خوبانی
 شیخ را ساغرِ جان در کفِ دستان باشد
 این چنین عادتِ خورشیدپرستان باشد
 تا دلِ سنگ از او، لعلِ بدخشان باشد
 تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
 چون صلاحِ دل و دین، آتشِ سوزان باشد
 دلِ او چون طلبد، آن که گران‌جان باشد؟
 ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
 هر چه از کانِ گهر گوید، پُهتان باشد
 هم جمالِ تو مگر یوسفِ کنعان باشد

غزل شماره ۷۹۸

ننگِ عالم شدن از بهر تو، ننگی نبُود
 عشقِ شیرینیِ جانست و همه چاشنی است
 عشقِ شاخیست ز دریا که درآید در دل
 ساحلِ نفس رها کن، به تکِ دریا رو
 صورتِ هر دو جهان جمله ز آینه عشق
 کارِ روبه نبُود عشق که هر روبه را
 با دلِ مرده‌دلان حاجتِ جنگی نبُود
 چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبُود
 جای دریا و گهر، سینه تنگی نبُود
 کاندرا این بحر تو را خوفِ نهنگی نبُود
 بنماید چو که بر آینه زنگی نبُود
 حمله شیرِ نر و کبرپلنگی نبُود

غزل شماره ۷۹۹

سفره کهنه کجا درخورِ نان تو بُود؟
 در زمانی که بگویی: هله، هان‌تان چه کم‌ست
 گر سیه‌روی بُود، زنگی و هندویِ توست
 ببری در خمِ خویش و خوش و یک‌رنگ کنی
 ترس را سرِ پُر و گردنِ تعظیمِ بزَن
 ما همه بر سرِ راهیم و جهانی گذری‌ست
 دل اگر بی‌ادبی کرد بر این صبر، مگیر
 خرمگس هم ز کجا صاحبِ خونِ تو بُود؟
 کو زبانی که مُجاباتِ زبانِ تو بُود؟
 چه غم‌ست از سیاهی چون که از آن تو بُود؟
 تا همه روح بُود فَر و نشانِ تو بُود
 در مقامی که عطاها و امانِ تو بُود
 چشمِ روشنِ نفسی کان ز جهانِ تو بُود
 طعمش بُد که در این جنگِ عوانِ تو بُود

سگ به هر سو که چَخَد، نعره به کوی تو زند
 هین صبح‌ست، بده می که همه مخموریم
 در قدح درنگری زود فَرَح‌بخش شود
 همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
 سر و پا مست شود، هر چه تو خواهی بشود
 هله، درویش! بخور، نَکُ قَدَح زَفَت رسید
 هله امروز نشستیم به عِشْرَت تا شب
 خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
 می او خور، همه او شو، سر شش گوش مباح

شیر گیرش که بُود تا که زیان تو بُود
 تا که جان یک نَفْسِ مستِ ضَمَانِ تو بُود
 گرگ چون دید سگ کَهِف، شبان تو بُود
 نظری کن سوی خُم‌ها که نهان تو بُود
 برسد چون نرسد؟ چون که رسان تو بُود
 سست بودن چه بُود، چون که آوان تو بُود
 چه کم آید می و مطرب، چو بیان تو بُود
 چو بر این خاک نشست، همه آن تو بُود
 مطلب که دو سه خر، گوش‌کشان تو بُود

غزل شماره ۸۰۰

گر نَخْسَبی ز تواضع شبکی، جان! چه شود؟
 ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
 ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
 ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رُخت
 آب حیوان که نهفته‌ست و در آن تاریکی‌ست
 ور بپوشند و بیابند یکی خِلْعَتِ نو
 ور سواره تو برانی سوی میدان آیی
 دل ما هست پریشان، تن تیره شده جمع
 به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست
 چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید
 بر سر کوی غمت جان مرا صومعه‌ای‌ست
 هین خمش باش و بیندیش از آن جان‌گیور

ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود؟
 از برای دل پُر آتش یاران چه شود؟
 کوری دیده ناشسته شیطان چه شود؟
 همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود؟
 پُر شود شهر و کُهِسْتان و بیابان چه شود؟
 این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود؟
 تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود؟
 صاف اگر جمع شود، تیره پریشان چه شود؟
 بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود؟
 گر خر نفس شود لایق جولان چه شود؟
 گر نباشد قدمش بر که لبان چه شود
 جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود؟

غزل شماره ۸۰۱

عشرتی هست در این گوشه، غنیمت دارید
 چو شکر یک‌دل و آغشته این شیر شوید
 دانه چیدن چه مروت بُود؟ آخر مکنید
 با چنین لاله‌رخان روح چرا نَفْزائید؟
 دست در دامن همچون گل و ریحانش زیند
 رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود
 چون ره خانه ندانید؟ که زاده‌ی وصلید
 فخر مصرید، چو یوسف هله تعبیر کنید
 ملک‌زاده ز آغاز و سرشت

دولتی هست حریفان! سر دولت خرید
 که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
 که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
 در چنین معصره‌ای، غوره چرا افشارید
 نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
 مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
 چون سره و قلب ندانید؟ کز این بازارید
 چو لب نوش وفا، جمله شکر می‌کارید
 گر چه امروز گدایانه چنین می‌زارید

ساقیان باده به کف گوشِ شما می‌پیچند
 همه صیادِ هنر گشته پی بی‌عیبی
 گردِ خمخانه برآید، اگر خمارید
 دیده روح‌طلب را به رُخش بسپارید

غزل شماره ۸۰۲

می‌رسد یوسفِ مصری، همه اقرار دهید
 جانِ بدان عشقُ سپارید و همه روح شوید
 جمع رندان و حریفان همه یک‌رنگ شدیم
 تا که از کفر و ز ایمان، بنماند اثری
 اول این سوختگان را به قدح دریابید
 در کمین‌ست خرد، می‌نگرد از چپ و راست
 هر کی جنس است بر این آتشِ عشاق نهید
 کار و بار از سرِ مستی و خرابی ببرید
 آتشِ عشق و جنون چون بزند بر ناموس
 جان‌ها را بگذارید و در آن حلقه روید
 می‌فروشی‌ست سیه‌کار و همه عور شدیم
 حاشا لله که به تن جامه طمع کرده بود
 طالبِ جانِ صفا، جامه چرا می‌خواهد؟
 عنکبوتی‌ست ز شهوت که تو را پرده کشد
 تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

می‌خرامد چو دو صد تنگِ شکر، بار دهید
 وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
 گروی‌ها بستانید و به بازار دهید
 این قدح را ز می شرع به کفار دهید
 و آخرالامر بدان خواجه هشیار دهید
 قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
 هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
 خویش را زود به یک‌بار بدین کار دهید
 سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
 جامه‌ها را بفروشید و به خمار دهید
 پیرهن نیست کسی را، مگر ایزار دهید
 آن بهانه‌ست، دل پاک به دلدار دهید
 و آن که برده‌ست تن و جامه، به ایثار دهید
 جامه و تن، زر و سر، جمله، به یک بار دهید
 شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

غزل شماره ۸۰۳

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
 بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد
 بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
 پشت افلاک خمیدست از این بار گران
 من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
 رمه خفت‌ست همی‌گردد گرگ از چپ و راست
 من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
 هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
 این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

خوشر از جان چه بود از سر آن برخیزد
 از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
 تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
 ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
 خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
 سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
 چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
 آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
 بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

غزل شماره ۸۰۴

صنما! گر ز خط و خال تو فرمان آرند
 این دل خسته مجروح مرا، جان آرند

عاشقان نقشِ خیالِ تو چو بینند به خواب
 خُنک آن روز، خوشا وقت که در مجلسِ ما
 صوفیان طاقِ دو ابروی تو را سجده برند
 چشمِ شوخِ تو چو آغاز کند بوالعجبی
 بُت‌پرستان رخِ خورشید تو را گر بینند
 شمه‌ای گر ز تو در عالمِ علوی برسد
 گر بدین عاشقِ دلسوخته‌ای مسکینی
 جان و دل هر دو فدای شکرستانِ تو باد
 شمسِ تبریز! اگر بلبلِ باغِ اِرمی

ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
 ساقیان دستِ تو گیرند و به مهمان آرند
 عارفان آنچه نداری، بر تو آن آرند
 آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
 بر قد و قامتِ زیبای تو ایمان آرند
 قُدسیان رقص بر این گنبدِ گردان آرند
 شکرِی زان لبِ چون لعلِ بدخشان آرند
 آب حیوان چو از آن چاهِ زَنخدان آرند
 باش تا قوتِ تو از روضه رضوان آرند

غزل شماره ۸۰۵

یا رب، این بوی که امروز به ما می‌آید
 بوستان را کرمش خَلعتِ نو می‌پوشد
 در نمازند درختان و به تسبیحِ طُیور
 هر چه آمد سوی هستی، ره هستی گم کرد
 از یکی، روح در این راه چو رو واپس کرد
 رنگ او یافت، از آن روی چنین خوش‌رنگ‌ست
 مست او گشت، از آن رو همگان مست و بی‌اند
 نی، بگویم ز ملولِ کسی غم نخورم
 زان دلیرست که با شیرِ ژیان رو کرده‌ست
 آن که سرمست نباشد، برمد از مردم
 بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

ز سرآپرده اسرارِ خدا می‌آید
 خستگان را ز دواخانه دوا می‌آید
 در رکوع‌ست بنفشه، که دوتا می‌آید
 که ز مستی نشناسد که کجا می‌آید
 اصلِ خود دید ز ارواح جدا می‌آید
 بوی او یافت، کز او بوی وفا می‌آید
 خوش لقا گشت، کز آن ماه لقا می‌آید
 که شکر رشک برد، ز آنچه مرا می‌آید
 زان کریم‌ست که از گنج عطا می‌آید
 تا نگویند کز او بوی صبا می‌آید
 که ز سنبوسه تو را بوی گیا می‌آید

غزل شماره ۸۰۶

یا رب، این بوی خوش از روضه جان می‌آید؟
 یا رب این آب حیات از چه وطن می‌جوشد؟
 عجب، این غلغله از جوقِ ملک می‌خیزد؟
 چه سماع‌ست که جانِ رقص‌کنان می‌گردد
 چه عروسی‌ست، چه کابین، که فلک چون تَنقی‌ست
 چه شکارست که این تیرِ قضا پَران‌ست
 مژده مژده، همه عشاقِ بکوبید دو دست
 از حصارِ فلکی بانگِ امان می‌خیزد
 چشمِ اقبال به اقبالِ شما مخمورست
 برهیدیت از این عالمِ قحطی که در او

یا نسیمی‌ست کز آن سوی جهان می‌آید؟
 یا رب این نورِ صفات، از چه مکان می‌آید؟
 عجب، این قهقهه از حورِ جنان می‌آید؟
 چه صغیرست که دلِ بال‌زنان می‌آید
 ماه با این طبقِ زر به نشان می‌آید
 و چنین نیست، چرا بانگِ کمان می‌آید؟
 کان که از دست بشد، دست‌زنان می‌آید
 وز سوی بحرِ چنین موجِ گمان می‌آید
 این دلیل‌ست که از عینِ عیان می‌آید
 از برای دو سه نانِ زخمِ سینان می‌آید

خوش‌تر از جان چه بُود؟ جان برود، باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم
غم رفتن چه خوری؟ چون به از آن می‌آید
کو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید
خود بیان را چه کنی؟ جان بیان می‌آید

غزل شماره ۸۰۷

لحظه‌ای قصه‌کنان! قصه تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه‌ها برگیرید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست
لحظه‌ای قصه آن غمزه خون‌ریز کنید
زان شکرهای خدایانه، شکرریز کنید
زلف او گر بفشانید، عربیز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوه شخیز کنید
صرف آرید، نخواهیم که آمیز کنید
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

غزل شماره ۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان تو شکستی چون نه پا ماند و نه دست
اهل دینار کجا، اُمّت دیدار کجا
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
گر چه دینار بشد، لایق دیدار شدند

غزل شماره ۸۰۹

طُرفه گرمابه‌بانی کو ز خلوت برآید
نقش‌های فسرده بی‌خبروار مُرده
گوش‌هاشان ز گوشش، اهل افسانه گردد
نقش گرمابه بینی، هر یکی مست و رقصان
پُر شده بانگ و نعره، صحن گرمابه زایشان
نقش‌ها یک دگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه‌بان را صورتی درنیابد
جمله گشته پریشان، او پس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری، از رخس پُر گل آید
دار زنبیل پیشش، تا کند پُر ز خویشش
برهد از بیش وز کم، قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد، مُرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان بفسرد نقش‌هاشان
باز چون رو نماید، چشم‌ها برگشاید
رو به گلزار و بستان، دوستان بین و دوستان

نقش گرمابه یک یک در سجد اندر آید
ز انعکاسات چشمش، چشمشان عبهر آید
چشم‌هاشان ز چشمش، قابل منظر آید
چون معاشر که گه گه، در می احمر آید
کز هیاهوی و غلغل، غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پُر زر آید
تا که زنبیل فقرت، حسرت سنجر آید
چون که آن ماه یک دم، مست در محضر آید
چوب حنانه گردد، چون که بر منبر آید
گم شود چشم‌هاشان، گوش‌هاشان کر آید
باغ پُر مرغ گردد، بوستان اخضر آید
در پی این عبارت، جان بدان معبر آید

آنچه شد آشکارا، کی توان گفت یارا؟ کَلْکَ آن کی نویسد؟ گر چه در مِحْبَرِ آید

غزل شماره ۸۱۰

باز شیری با شکر آمیختند	عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند	آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان	جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهارِ سرمدی حق رسید	شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت	هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی تختند این دم هر دو شاه	بلکه خود در یک کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید	هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبانِ همدگر آموختند	بی‌نفور این دو نفر آمیختند
نفسِ کُل و هر چه زاد از نفسِ کُل	همچو طفلان با پدر آمیختند
خیر و شر و خشک و ترزان هست شد	کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم، تو باقی را بدان	کاین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نورِ شمسِ تبریزی تنم	شمع‌وارش با شرر آمیختند

غزل شماره ۸۱۱

آن شکرِ پاسخ نباتم می‌دهد	و آن که گشتستم حیاتم می‌دهد
آن که در دریایِ خونم غرقه کرد	یونسِ وقتم نجاتم می‌دهد
در صفات او صفاتم نیست شد	هم صفا و هم صفاتم می‌دهد
رخت را بُرد و مرا درویش کرد	نک ز یاقوتش زکاتم می‌دهد
اسب من بستد، پیاده مانده‌ام	وز دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طور از شاه‌ماتش پاره شد	من کم از کاهم، ثباتم می‌دهد
ماه‌عیدِ روزِ وصلش خواستم	از شبِ هجران براتم می‌دهد
چون برون از شش جهت بُد گنجِ عشق	زان جهت بی این جهاتم می‌دهد

غزل شماره ۸۱۲

خُنَب‌های لایزالی جوش باد	باده‌نوشانِ ازل را نوش باد
تیزچشمانِ صفا را تا ابد	حلقه‌هایِ عشقِ تو در گوش باد
دوش گفتم ساقی‌اش را: هوش دار	ساقی‌اش گفتا مرا: بی‌هوش باد
ای خدا از ساقیان بزمِ غیب	در دو عالم بانگِ نوشانوش باد
عقلِ کُل کو راز پوشاند همی	مست باد و راز بی‌روپوش باد
هر سحر همچون سحرگه بی‌حجاب	آفتابِ حُسن در آغوش باد
شمسِ تبریز ار چه پُشتش سوی ماست	صد هزاران آفرین بر روش باد

غزل شماره ۸۱۳

موشکی صندوق را سوراخ کرد خوابِ گربه، موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کانِ مردکِ طبّاخ کرد
گربه را و موش را آتش زنیم در تنوری، کاتشش صد شاخ کرد

غزل شماره ۸۱۴

بارِ دیگر یارِ ما هُنُباز کرد اندک اندک خوئی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد چشمِ خود بر یارِ دیگر باز کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خیر غمِ دلِ ترسنده را غمّاز کرد
رُو تَرُش کردنِ برِ ما پیشه ساخت یک بهانه جُست و دست‌انگاز کرد
ای دریغا رازِ ما با همدگر کو دگر کس را چنین هم‌راز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن زانک دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید: کاین بداندیشی مکن او از آن ماست، بر ما ناز کرد
می‌دهد چون مه صلاح‌الدین ضیا کارغنون را زهره جان ساز کرد

غزل شماره ۸۱۵

شهر پُر شد لولیانِ عقل‌دُزد هم بدُزدِ هم بخواهد دستمزد
هر که بتواند نگه دارد خِرَد من نتانستم، مرا باری ببرد
گردِ من می‌گشت یک لولی پیریر همچنین بُرد کَلّی، کرد و مُرد
کرد لولی دستِ خود در خون من خونِ من در دستِ آن لولی فسرد
تا که می شد خونِ من انگوروار سال‌ها انگورِ دل را می‌فشرد
کرد دیدم کو کند دزدی، ولیک کُردِ ما را بین که او دُزدید کُرد
کی گمان دارد که او دزدی کند؟ خاصه شه صوفی شد، آمد مو سترد
دزدِ خونی بین که هر کس را که کُشت خِضِر و الیاسی شد و هرگز نَمُرد
رَخْت بُرد و بَخْت داد آن گّه چه بخت سیم بُرد و دامنِ پُر زَر شمرد
دَردها و دُردها را صاف کرد پیشِ او آرید هر جا هست دُرد
این جهان چشم‌ست و او چون مردُمک تنگ می‌آید جهانِ زین مردِ خُرد
باز رَشکِ حق دهانم قفل کرد شد، کلید و قفل را جایی سپرد

غزل شماره ۸۱۶

خلق می‌جنبند، مانا روز شد روز را جان‌بخش، جانا! روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بس شهرها کان‌جا شب‌ست اندر این ساعت که این جا روز شد
در شبِ غفلت جهانی خفته‌اند ز آفتابِ عشق ما را روز شد

هر که عاشق نیست او را روز نیست
صبح را در کُنْجِ این خانه مجوی
بر تو گر خارست، بر ما گل شکفت
گر تو از طفلی زِ روز آگه نه‌ای
روز را منکر مشو، لا لا مگو
آفتاب آمد که: اِنْشَقَّ الْقَمَرُ
پاسبانا! بس، دگر چوبک مزین
هر که را عشق‌ست و سودا، روز شد
رو به بالا کن، به بالا روز شد
بر تو گر شام‌ست، بر ما روز شد
خیز با ما، جانِ بابا، روز شد
چند لا لا؟ جانِ لالا، روز شد
بشنو این فرمانِ اَعْلَا روز شد
پاسبان و حارسِ ما روز شد

غزل شماره ۸۱۷

چون مرا جمعی خریدار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند
همچو نغزان روز شویه می‌کنند
شکر کز آواز من این خفتگان
کاش بیداری برای حق بُدی
چون شود بیمار از ایشان سرخ‌رو؟
خلق را پس چون رهانند از حسد
در دلِ خلقند چون دیده منیر
همچو هفت استاره یک نور آمدند
تا نگردي ریشِ گاوِ مردمی
اهلِ دلِ خورشید و اهلِ گلِ غبار
غم مخور، ای میرِ عالمِ زین گروه
کهنه‌دوزان جمله در کار آمدند
وز حسد ناشسته‌رخسار آمدند
همچو چغزان شب به تکرار آمدند
خواب را هِشْتَنَد و بیدار آمدند
این که بهر سیم و زر زار آمدند
چون به زردی همچو دینار آمدند
کز حسد این قوم بیمار آمدند
آن شهان کز بهر دیدار آمدند
همچو پنج‌انگشت یک کار آمدند
سر به سر خود ریش و دستار آمدند
اهلِ دلِ گل، اهلِ گلِ خار آمدند
کاهلِ دلِ دل‌بخش و دلدار آمدند

غزل شماره ۸۱۸

ساقیان سرمست در کار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی‌دلان
بلبلانِ مست و مستانِ آلت
هین که مخموران در این دم جوق جوق
یک ندا آمد عجب از کویِ دل
از خوشی بوی او در کوی او
بی‌محابا ده تو ای ساقی، مدام
عارفان از خویش بی‌خویش آمدند
ساقیا! تو جمله را یک‌رنگ کن
مستیان در کویِ خمار آمدند
بر امید بویِ دلدار آمدند
بر امیدِ گل به گلزار آمدند
بر در ساقی به زنهار آمدند
بی دل و بی‌پا، به یک‌بار آمدند
بی‌خود و بی‌کفش و دستار آمدند
هین که جان‌ها مستِ اسرار آمدند
زاهدان در کار هُشیار آمدند
باده ده گر یار و اغیار آمدند

غزل شماره ۸۱۹

اندک اندک جمع مستان می‌رسند
اندک اندک می‌پرستان می‌رسند

دلتوازان نازنازان در ره‌آند
اندک اندک زین جهان هست و نیست
جمله دامن‌های پُر زر همچو کان
لاگران خسته، از مرعای عشق
جان پاکان چون شعاع آفتاب
خُرُم آن باغی که بهر مریمان
اصلشان لطفست و هم واگشت لطف
گل‌عذاران از گلستان می‌رسند
نیستان رفتند و هستان می‌رسند
از برای تنگ‌دستان می‌رسند
فریهان و تندرستان می‌رسند
از چنان بالا به پستان می‌رسند
میوه‌های نو، زمستان می‌رسند
هم ز بستان سوی بستان می‌رسند

غزل شماره ۸۲۰

هر چه آن خسرو کند، شیرین کند
هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
با دم او می‌رود عین‌الحیات
مرغ جان‌ها با قفس‌ها برپرند
عالمی بخشد به هر بنده جدا
گر به قعر چاه نام او بری
من بر آنم که شکرریزی کنم
کافری گر لاف عشق او زند
خار عالم در ره عاشق نهاد
تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست
بس کنم، زین پس نهان گویم دُعا
چون درخت تین، که جمله تین کند
همچو شیر و شهدشان کابین کند
مرده جان یابد، چو او تلقین کند
چون که بنده‌پوری آیین کند
کیست کو اندر دو عالم این کند؟
قعر چه را صدر علیین کند
از شکر گر قسم من تعیین کند
کفر او را جمله نور دین کند
تا که جمله خار را نسرین کند
از سعادت بیضه‌ها زرین کند
کی نهان ماند چو شه آمین کند؟

غزل شماره ۸۲۱

خنده از لطف حکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان
غافلی را لطف بفرید چنان
وان یکی را، قهر نومیدی دهد
عشق مانند شفیع مشفق
شکرها داریم زین عشق ای خدا
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
کوثر است این عشق یا آب حیات؟
در میان مجرم و حق چون رسول
بس کن، آیت آیت این را برمخوان
ناله از قهرت شکایت می‌کند
از یکی دلبر روایت می‌کند
قهر نندیشد، جنایت می‌کند
یأس گلی را رعایت می‌کند
این دو گمره را حمایت می‌کند
لطف‌های بی‌نهایت می‌کند
عشق کفران را، کفایت می‌کند
عمر را بی‌حد و غایت می‌کند
بس دوادو، بس سعایت می‌کند
عشق خود تفسیر آیت می‌کند

غزل شماره ۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می‌کند
جان جان امروز جانی می‌کند

ذره ذره غیب‌دانی می‌کند	در شعاع آفتاب معرفت
خاک را گنج معانی می‌کند	کیمیای کیمیا‌سازیست عشق
گه خرد را نردبانی می‌کند	گاه درها می‌گشاید بر فلک
گه چو دریا دُرفشانی می‌کند	گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد
گه خلیش میزبانی می‌کند	گه چو روح‌الله طیبی می‌شود
گر سماع لن ترانی می‌کند	اعتمادی دارد او بر عشق دوست
لطف خود را نوح ثانی می‌کند	اندر این طوفان که خون‌ست آب او
لطف و داد و مُستعانی می‌کند	بانگ انا نستعین ما شنید
مو به مو صاحب‌قرانی می‌کند	چون قرین شد عشق او با جان‌ها
قسمت آن ارمغانی می‌کند	ارمغان‌های غریب آورده است
جاهلی و قَلتَبانی می‌کند	هر که می‌بندد ره عشاق را
هر که چون لنگر گرانی می‌کند	سَرنگون اندر رود در آب شور
اقتضای بی‌زبانی می‌کند	تا چه خورده‌ست این دهان، کز ذوق آن

غزل شماره ۸۲۳

غافلانه سوی غوغا می‌رود	عمر بر اومید فردا می‌رود
بنگرش تا در چه سودا می‌رود	روزگار خویش را امروز دان
هر نفس از کیسه ما می‌رود	گه به کیسه، گه به کاسه، عمر رفت
عاقلان را رنگ و سیما می‌رود	مرگ یک یک می‌برد وز هیبتش
خواجه بر عزم تماشا می‌رود	مرگ در ره ایستاده منتظر
خاطرِ غافل کجاها می‌رود	مرگ از خاطر به ما نزدیک‌تر
دل بپرور دل به بالا می‌رود	تن مپور، زان که قربانی‌ست تن
زان که تن پرورد، رسوا می‌رود	چرب و شیرین کم ده این مُردار را
تا قوی گردد، که آنجا می‌رود	چرب و شیرین ده ز حکمت روح را
آن که چون خورشید یکتا می‌رود	حکمت از شه صلاح‌الدین رسد

غزل شماره ۸۲۴

در همه عالم چنین عشقی که دید؟	عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
صد هزاران جان‌ها تا لب رسید	نارسیده یک لبی بر نقش جان
تا سپرهای فلک‌ها را درید	قاب قوسین از علی تیری فکند
دل هزاران محنت و ضربت کشید	ناکشیده دامن معشوق غیب
چند پشت دست در هجران گزید	ناگزیده او لب شیرین‌لیبی
دل هزاران عشوه او را چرید	ناچریده از لبش شاخ شکر
صد هزاران خار در سینه خلید	ناشکفته از گلستانش گلی

گر چه جان از وی ندید اِلَّا جفا
 آن آلم را بر کرمها فضل داد
 خار او از جمله گلها دست بُرد
 جور او از دور دولت گوی بُرد
 رد او به از قبول دیگران
 این سعادت‌های دنیا هیچ نیست
 این زیادت‌های این عالم کمی‌ست
 آن زیادت دست شش انگشت تست
 آن سناجو کِش سنایی شرح کرد
 چرب و شیرین می‌نماید پاک و خوش
 چرب و شیرین از غذای عشق خور
 آخر اندر غار در طفلی خلیل
 آن رها کن، آن جنین اندر شکم
 قد و بالایی که چرخش کرد راست
 قد و بالایی که عشقش بر فراشت
 نی خمش کن عالم‌السر حاضرست

از وفاها بر امید او رمید
 وان جفا را از وفاها برگزید
 قفل او دلکش ترست از صد کلید
 قندها از زهر قهرش بردمید
 لعل و مروارید سنگش را مرید
 آن سعادت جو، که دارد بوسعید
 آن زیادت جو، که دارد بایزید
 قیمت او کم، به ظاهر مُستزید
 یافت فردیت ز عطار آن فرید
 یک شبی بگذشت با تو، شد پلید
 تا پرت برروید و دانی پرید
 از سر انگشت شیری می‌مکید
 آب حیوانی ز خونی می‌مزید
 عاقبت چون چرخ کز قامت خمید
 برگذشت آن قدش از عرش مجید
 نحن اقرب گفت من حبل الوريد

غزل شماره ۸۲۵

برنشین ای عزم و منشین ای امید
 دود و بویی می‌رسد از عرش غیب
 هر چه غفلت کور و پنهان می‌کند
 ما ز گردون سوی مادون آمدم
 همچو مریم سوی خرمابن رویم
 بس کن و از حرف در معنی گریز
 این مزیدن طفل بی‌دندان کند

کز رسولانش پیایی شد نوید
 ای نهانان! سوی بوی آن پرید
 دود بویش می‌کند آن را سپید
 باز ما را سوی گردون برگشید
 زان که خرمایی ندارد شاخ بید
 چند معنی را ز حرفی می‌مزید؟
 گر شما مردید، نان را خود گزید

غزل شماره ۸۲۶

ای خدا از عاشقان خشنود باد
 عاشقان را از جمالت عید باد
 دست کردی دلبر، در خون ما
 هر که گوید که: خلاصش ده ز عشق
 مه کم آید مدتی در راه عشق
 دیگران از مرگ مهلت خواستند
 آسمان از دود عاشق ساخته‌ست

عاشقان را عاقبت محمود باد
 جانشان در آتشت چون عود باد
 جان ما زین دست خون‌آلود باد
 آن دعا از آسمان مردود باد
 آن کمی عشق جمله سود باد
 عاشقان گویند نی، زود باد
 آفرین بر صاحب این دود باد

غزل شماره ۸۲۷

دولتِ این عاشقانِ پاینده باد	نه فلکِ مر عاشقان را بنده باد
آفتابِ عاشقانِ تابنده باد	بوستانِ عاشقانِ سرسبز باد
جامِ بر کفِ سویِ ما آینده باد	تا قیامتِ ساقیِ باقیِ عشق
طوطیِ جانِ هم شکرخائنده باد	بلبلِ دل تا ابد سرمست باد
مادرِ دولتِ طربزاینده باد	تا ابد پستانِ جانِ پُر شیر باد
کم مباد و هر دم افزاینده باد	شیوهٔ عاشقِ فریبی‌های یار
این گهر را لعلش استاینده باد	از پیِ لعلش گهربارست چشم
طالبان را چشمِ بگشاینده باد	چشمِ ما بگشاد، چشمِ مستِ او
چابک و صیاد و پرباینده باد	دل ز ما پربود، حُسنِ دلربا
پَر و بالِ مرغِ جانِ برکنده باد	مرغِ جانم گر نپرَد سویِ عشق
ای جهان از خنده‌اش پُر خنده باد	عشقِ گریانِ بیندم، خندان شود
شرم‌ها از شرمِ او شرمنده باد	سنگ‌ها از شرمِ لعلش آب شد
می‌بپالاید که پالاینده باد	من خموشم، میوهٔ نُطقِ مرا

غزل شماره ۸۲۸

رفت یاری، زان که محو یار شد	هر که را اسرارِ عشقِ اظهار شد
بنگرش، چون محو آن انوار شد	شمعِ افروزانِ بنه در آفتاب
هم نشد آثار و هم آثار شد	نیست نورِ شمع هست آن نورِ شمع
هم نشد این نار و هم این نار شد	همچنان در نورِ روحِ این نارِ تن
گم شود چون غرقِ دریا بار شد	جویِ جویان‌ست و پویانِ سوی بحر
مطلب آمد، آن طلب بی‌کار شد	تا طلبِ جُنبانِ بُودِ مطلوب نیست
چون نماند، آن‌گهی سالار شد	پس طلب تا هست ناقص بُد طلب
سر ندارد، جملگی دستار شد	هر تنِ بی‌عشق کو جوید کله
بر وی آن دستار و سر، چون خار شد	تا ببیند ناگهانی گل‌خی
آن که او را در سر این اسرار شد	همچو من شد در هوایِ شمسِ دین

غزل شماره ۸۲۹

هر چه کشت افزاست، آتش چون بُود؟	هر چه دلبر کرد، ناخوش چون بُود؟
عقلِ آن را جز که مفرش چون بُود؟	نقش‌هایی که نگارد آن نگار
جز لطیف و پاک و دلکش چون بُود؟	شربتی را کو به مستِ خود دهد
بحر بی‌پایان در این شش چون بُود؟	کشتیِ شش گوشه‌ست این شش جهت
دُرشناسِ بحرِ اعمش چون بُود؟	نرگسِ چشمی کز این بحر آب یافت
از سَخَطِ هر لحظه اَخَفَش چون بُود؟	چون گشادی یافت چشمی در رضا

هین خموش و از خمولِ حقِ بترس مَأْمَنِ اِقْبَالِ مُرْعَشِ چوں بُود

غزل شماره ۸۳۰

صاف جان‌ها سویِ گردون می‌رود	چشمِ دلِ بگشا و در جان‌ها نگر
جامه برکش چون که در راهی روی	لاله خون‌آلود می‌روید زِ خاک
جان چو شد، در زیرِ خاکم جا کنید	جانِ عرشی سویِ عیسی می‌رود
سویِ آن دلِ جانِ من پَر می‌زند	زان که آن جانِ دونِ حقِ چیزی نخواست
دُردِ جان‌ها، سویِ هامون می‌رود	چون بیامد، چون شد و چون می‌رود
چون همه ره خاک با خون می‌رود	گر چه با دامانِ گلگون می‌رود
خاک در خانه چو خاتون می‌رود	جانِ فرعونِی به قارون می‌رود
کو لطیف و شاد و موزون می‌رود	وین دگر جانِ سویِ مادون می‌رود

غزل شماره ۸۳۱

هر زمان لطفت همی در پیِ رسد	مستِ عشقم دار دایم، بی‌خمار
ما نیستانیم و عشقش آتشی‌ست	این نیستان، آبِ ز آتش می‌خورد
تا ابد از دوستِ سبز و تازه‌ایم	لا شویم از کُلُّ شیئی هالک
هر کی او ناچیز شد، او چیز شد	ور نه کس را این تقاضا کی رسد
من نخواهم مستی کز میِ رسد	منتظر کان آتش اندر نی رسد
تازه گردد ز آتشی کز وی رسد	او بهاری نیست کو را دئی رسد
چون هلاک و آفت اندر شیء رسد	هر کی مُرد از کبر، او در حی رسد

غزل شماره ۸۳۲

شب شد و هنگامِ خلوتگاه شد	مه‌پرستان! ماهِ خندیدن گرفت
خواب آمد، ما و من‌ها لا شدند	مغزها آمیخته با کاهِ تن
هندوانِ خرگاهِ تن را روفتند	گفت و گوهایی جهان را آب بُرد
شمسِ تبریزی چو آمد در میان	قبله عَشَّاقِ رویِ ماه شد
شب‌روان! خیزید، وقتِ راه شد	وقتِ آن بی‌خوابِ اِلَّا اللهُ شد
تنِ بخفت و دانه‌ها بی‌کاه شد	تُرکِ خلوت دید و در خرگاه شد
وقتِ گفتن‌هایِ شاهنشاه شد	اهلِ معنی را سخن کوتاه شد

غزل شماره ۸۳۳

مرگِ ما هست عروسیِ ابد	شمسِ تفریق شد از روزنه‌ها
آن عددها که در انگور بود	سِرِّ آن چیست؟ هُوَ اللهُ أَحَد
	بسته شد روزنه‌ها، رفت عدد
	نیست در شیره کز انگور چکد

هر کی زنده‌ست به نورالله	مرگ این روح، مر او راست مدد
بد مگو، نیک مگو، ایشان را	که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو	تا که در دیده، دگر دیده نهد
دیده دیده بُود آن دیده	هیچ غیبی و سری زو نجهد
نظرش چون که به نورالله است	بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند	تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقی‌ست که آن نور خدا است	نور فانی، صفت جسم و جسد
نور ناری‌ست در این دیده خلق	مگر آن را که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل	چشم خر شد به صفت چشم خرد
ای خدایی که عطایت دیده‌ست	مرغ دیده به هوای تو پرد
قطب این که فلک افلاک‌ست	در پی جستن تو بست رصد
یا ز دیدار تو دیدار او را	یا بدین عیب مکن او را رد
دیده‌تر دار، تو جان را هر دم	نگهش دار، ز دام قد و خد
دیده در خواب، ز تو بیداری	این چنین خواب کمال‌ست و رشد
لیک در خواب نیابد تعبیر	تو ز خوابش به جهان رعم حسد
ور نه می‌کوشد و بر می‌جوشد	ز آتش عشق احد تا به لحد

غزل شماره ۸۳۴

از دل رفته نشان می‌آید	بوی آن جان و جهان می‌آید
نعره و غلغله آن مستان	آشکارا و نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد	پای کوبان سوی جان می‌آید
از در مشعله‌داران فلک	آتش دل به دهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد	شمع روشن به میان می‌آید
آفتابی که ز ما پنهان بود	سوی ما نورفشان می‌آید
تیر از غیب اگر پیران نیست	پس چرا بانگ کمان می‌آید؟

غزل شماره ۸۳۵

گل خندان که نخندد چه کند؟	علم از مشک نیندد چه کند؟
نار خندان که دهان بگشادست	چون که در پوست ننگجد چه کند؟
مه تابان به جز از خوبی و ناز	چه نماید؟ چه پسندد؟ چه کند؟
آفتاب ار ندهد تابش و نور	پس بدین نادره‌گنبد چه کند؟
سایه چون طلعت خورشید بدید	نکند سجده، نخبند چه کند؟
عاشق از بوی خوش پیرهنت	پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده که بر او برگذری	نشود زنده، نجنبند چه کند؟

دلم از چنگِ غمت گشت چو چنگ نخرُوشد، نترنگد چه کند؟
 شیرِ حق شاهِ صلاح‌الدین‌ست نکند صید و نغرد چه کند؟

غزل شماره ۸۳۶

گر نخسپی شبکی، جان! چه شود؟ وُر نکوبی در هجران چه شود؟
 وُر به یاری شبکی، روز آری از برای دلِ یاران چه شود؟
 وُر دو دیده ز تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود؟
 وُر بگیرد ز گل‌آفشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود؟
 آب حیوان که در آن تاریکی‌ست پُر شود شهر و بیابان چه شود؟
 وُر خضروار قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان چه شود؟
 وُر ز خوانِ کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود؟
 وُر ز دلداری و جان‌بخشی تو جان بیابد دو سه بی‌جان چه شود؟
 وُر سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود؟
 روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره به میزان چه شود؟
 وُر بریزی قدحی ملامال بر سر وقتِ خماران چه شود؟
 وُر بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود؟
 وُر چو موسی تو بگیری چوبی تا شود چوب چو ثعبان چه شود؟
 وُر برآری ز تک دریا گرد چو کف موسی عمران چه شود؟
 وُر سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود؟
 بس کن و جمع کن و خامش باش گر نگویی تو پریشان چه شود؟

غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی‌سر و پا می‌آید
 زان که جان‌ها همه تشنه‌ست به وئ تشنه را بانگ سقا می‌آید
 شیرخوارِ کرمند و نگران تا که مادر ز کجا می‌آید
 در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا می‌آید
 از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگ دُعا می‌آید
 خُنک آن هوش که در گوش دلش ز آسمان بانگِ صلا می‌آید
 گوش خود را ز جفا پاک کنید زان که بانگی ز سما می‌آید
 گوش آلوده ننوشد آن بانگ هر سزایی به سزا می‌آید
 چشم آلوده، مکن از خد و خال کان شهشاه بقا می‌آید
 وُر شد آلوده، به اشکش می‌شوی زانک از آن اشک دوا می‌آید
 کاروانِ شکر از مصر رسید شرفه گام و درا می‌آید
 هین خمش، کز پی باقی غزل شاه گوینده ما می‌آید

غزل شماره ۸۳۸

وَرِ نكوبی در هجران چه شود؟	گر نخسپی شبکی، جان! چه شود؟
از برای دل یاران چه شود؟	وَرِ به یاری شبکی، روز آری
کوری دیده شیطان چه شود؟	وَرِ دو دیده به تو روشن گردد
چون کفِ موسیِ عمران چه شود؟	گر برآری زِ دلِ بحرِ غبار
تا شود مورِ سلیمان چه شود؟	ور سلیمان برِ موران آید
تا لبِ چشمه حیوان چه شود؟	ور چو الیاس قلاووز شوی
همه عالم گل و ریحان چه شود؟	ور بروید زِ گل افشانی تو
پُر شود شهر و بیابان چه شود؟	آب حیوان که در آن تاریکیست
زنده گردد دو سه مهمان چه شود؟	ور زِ خوانِ کرم و نعمتِ تو
جان بیابد دو سه بی جان چه شود؟	ور زِ دلداری و جان بخشی تو
تا شود سینه چو میدان چه شود؟	ور سواره سوی میدان آیی
تا رود زهره به میزان چه شود؟	روی چون ماهت اگر بنمایی
تا ندریم گریبان چه شود؟	آستینِ کرم ار افشانی
بر سرِ وقتِ خماران چه شود؟	ور بریزی قدحی مالامال
ما غلامان زِ تو سلطان چه شود؟	ور بپوشیم یکی خلعتِ نو
تا شود چوبِ تو ثعبان چه شود؟	ور چو موسی بپذیری چوبی
گر بجویی دل ایشان چه شود؟	رو به لطف آر و زِ دشمن مشنو
گر نگویی تو پریشان چه شود؟	بس کن ای دل زِ فغان، جمع نشین

غزل شماره ۸۳۹

یا غیرِ خاکِ پایش کس دستگیر باشد	خشمین بر آن کسی شو، کز وی گزیر باشد
ناچارِ مرگِ روزی، بر تو امیر باشد	گیرم کز او بگردی، شاه و امیر و فردی
هر کو نخورد آبش، در مرگ اسیر باشد	گر فاضلی و فردی، آبِ خضرِ نخوردی
پیری نه کز قدیدی، مویش چو شیر باشد	ای پیرِ جانِ فطرت، پیرِ عیان نه، فکرت
خواهد که بازگونه، بر پیرِ پیر باشد	پیری مکن بر آن کس، کز مکر و از فضولی
پیش جلالِ تو، خوار و حقیر باشد	پیری بر آن کسی کن کو مُرده تو باشد
بر چشمش آفتابِ کی مُستدیر باشد	چون مویِ ابروی را، وهمش هلال بیند
از نورِ کبریایی، چون مستنیر باشد	آن کس که از تکبر، مالد سیالِ خود را
تا ذره وجودت، شمسِ منیر باشد	عرضه گری رها کن، ای خواجه خویش لاکن
تا با پرِ خدایی، جانِ مُستطیر باشد	جلوه مکن جمالت، مگشای پَر و بالت
تا عقلِ کل زِ شش سو، بر تو مطیر باشد	بربند پنج حس را، زین سیل های تیره
صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد	بی آن خمیرمایه، گر تو خمیر تن را
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد	گر قابِ قوس خواهی، دل راست کن چو تیری

خاموش! اگر توانی بی‌حرف گو معانی تا بر بساطِ گفتن، حاکمِ ضمیر باشد

غزل شماره ۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد؟
منکر مباش، بنگر اندر عصای موسی
چون اژدهاست قالب، لب را نهاده بر لب
یک گوهری چون بیضه، جوشید و گشت دریا
الْحَقُّ، نهان سپاهی، پوشیده پادشاهی
گر چه ز ما نهان شد، در عالمی روان شد
هر حالتی چو تیرست، اندر کمانِ قالب
گر چه صدف ز ساحل، قطره رُبود و گم شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وان گه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی، دل یاد شهر جان کرد
گویی چگونه باشد، آمد شد معانی

یا خود نبود چیزی، یا بود و آن فنا شد
یک لحظه آن عصا بُد، یک لحظه اژدها شد
کو خورد عالمی را، وانگه همان عصا شد
کف کرد و کف زمین شد، وز دود او سما شد
هر لحظه حمله آرد، وانگه به اصل وا شد
تا نیستش نخوانی، گر از نظر جدا شد
رو در نشانه جویش، گر از کمان رها شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
وان گه از آن دو قطره، یک خیمه در هوا شد
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
واگشت جمله لشکر، در عالم بقا شد
اینک به وقت خفتن بنگر، گره‌گشا شد

غزل شماره ۸۴۱

باز آفتاب دولت، بر آسمان برآمد
باز از رضای رضوان، درهای خلد وا شد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست
سرگشتگان سودا، جمله سوار گشتند
اجزای خاک تیره، حیران شدند و خیره
آمد ندای بی‌چون، نی از درون نه بیرون
گویی که: آنچه سویست؟ آن سو که جست و جویست
آن سو که میوه‌ها را، این پختگی رسیده‌ست
آن سو که خُشک‌ماهی شد پیش خضر زنده
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
دستور نیست جان را، تا گوید این بیان را
کافر به وقت سختی، رو آورد بدان سو
با درد باش تا درد آن‌سوت ره نماید
آن پادشاه اعظم، در بسته بود محکم

باز آرزوی جان‌ها، از راه جان درآمد
هر روح تا به گردن، در حوض کوثر آمد
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
کان شاه یک‌سواره، در قلب لشکر آمد
از لامکان شنیده، خیزید! محشر آمد
نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی: کجا کنم رو؟ آن سو که این سر آمد
آن سو که سنگ‌ها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که دست موسی، چون ماه آنور آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مَفخَر آمد
ور نی ز کفر رستی، هر جا که کافر آمد
این سو چو درد بیند، آن سوش باور آمد
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
پوشید دلِق آدم امروز بر در آمد

غزل شماره ۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند ای عاشقان! شما را پیغام می‌رساند

سوی شما نبشت او، بر روی بنده سطری
 نقشش ز زعفران است، وین سطر سِرِّ جانست
 کُنْجی و عشق و دَلْقی، ما از کجا و خَلْقی
 بی‌دست و پا چو گویی، سوی وی ام غَلْطان
 چون این طرف دویدم، چو گانش حمله آرد
 هر سو که هست مستم، چوگان او پرستم
 گر زان که تو ملولی، با خفتگان بِنه سَر
 آنجا که شمس دینم، پیدا شود به تبریز

خط خوان کیست اینجا؟ کاین سطر را بخواند
 هر حرف آتشی نو، در دل همی‌نشانند
 لیک او گرفته حلقی، ما را همی‌کشاند
 چوگان زلف ما را این سو همی‌دواند
 سوی خودم کشاند، این سِرِّ بگو کی داند؟
 در عین نیست هستم، تا حکم خود براند
 زیرا فسردگان را، هم خواب وارهاند
 وَاللَّهِ که در دو عالم، نی درد و درد ماند

غزل شماره ۸۴۳

در عشق زنده باید، کز مُرده هیچ ناید
 گرمی شیر غُران، تیزی تیغ بُران
 در راه ره‌زنانند، وین هم‌رهان زنانند
 طبل غزا برآمد، و ز عشق لشکر آمد
 رعدش بَعُود از دل، جانش ز ابر قالب
 هرگز چنین سری را تیغ اجل نَبُرد
 هرگز چنین دلی را غُصه فرونگیرد
 دریا پی‌آش تَرش‌رو، او ابر نوبهارست
 شیرش نخواهد آهو، آهوی اوست یا هو
 در عشق جوی ما را، در ما بجوی او را
 تا چون صدف ز دریا، بگشاید او دهانی

دانی که کیست زنده؟ آن کوز عشق زاید
 نَری جمله نَران، با عشق کُند آید
 پای نگارکرده، این راه را نشاید
 کو رُستم سرآمد، تا دست برگشاید؟
 چون برق بجهد از تن یک لحظه‌ای نیاید
 کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
 غم‌های عالم او را شادی دل فزاید
 عالم به دوست شیرین، قاصد تَرش نماید
 منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
 گاهی منش ستایم، گاه او مرا ستاید
 دریای ما و من را چون قطره درُیاید

غزل شماره ۸۴۴

گر ساعتی پیری ز اندیشه‌ها چه باشد؟
 ز اندیشه‌ها نخسپی، ز اصحاب کُهِف باشی
 آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
 صد بار عهد کردی، کاین بار خاک باشم
 تو گوهری نهفته، در کاه گل گرفته
 از پشت پادشاهی، مسجود جبرئیلی
 ای اولیای حق را، از حق جدا شمرده
 جزوی ز کل بمانده، دستی ز تن بریده
 بی‌سَر شوی و سامان، از کبر و حرص خالی
 از ذکر نوش شربت، تا وارهی ز فکرت
 بس کن که تو چو کوهی، در کوه کان زر جو

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد؟
 نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد؟
 زین کاهدان پیری تا کهربا چه باشد؟
 یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد؟
 گر رُخ ز گل بشویی ای خوش‌لقا چه باشد؟
 مُلک پدر بجویی ای بی‌نوا چه باشد؟
 گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد؟
 گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد؟
 آن گه سری برآری از کبریا چه باشد؟
 در جنگ اگر نیچی ای مُرتضا چه باشد؟
 که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد؟

غزل شماره ۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دامِ ما دَر آمد
از باده گزافی، شد صافِ صافِ صافی
جان را چو شست از گِل، معراج برشد آن دل
در عالمِ طراوت، او یافت بس حلاوت
زان ماه هر که ماند، وین نقش را نخواند
ز اوصاف خود گذشتم، وز خود برهنه گشتم
اللَّهُ أَكْبَرُ تو، خوش نیست با سَرِ تو
هر جانِ باملالت دورست از این جلالت
ای شمسِ حق تبریز! دل پیشِ آفتابت

بشکست دامها را، بر لامکان بر آمد
وَز دُرِدِ هر دو عالم، جوشید و بر سر آمد
آنجا چو کرد منزل، آن جاش خوش تر آمد
وز وصفِ لاله رویان، رویش مُرَعَفَر آمد
در نقشِ دین بماند، وَاللَّهُ که کافر آمد
زیرا برهنگان را، خورشید زیور آمد
این سر چو گشت قُربان، اللَّهُ أَكْبَرُ آمد
چون عشقُ با ملولی، کشتی و لنگر آمد
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

غزل شماره ۸۴۶

بیمارِ رنجِ صفرا، ذوقِ شکر نداند
هر عنکبوتِ جولّه در تار و پودِ آن چه
وان کوزِ چه برافتد، در جام و ساغر افتد
هر سنگ دل در این ره، قلب از گهر نداند
از ذوقِ صنعتِ خود، ذوقِ دگر نداند
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

غزل شماره ۸۴۷

پیمانهایست این جان، پیمانه این چه داند؟
در عشقِ بی قرارش، پیمودنست کارش
باری، نبود آگه زین سو که می رساند
خاک از نثارِ جانها، تابان شده چو کانها
تا دمِ زندِ زِ بیشه، زان بیشه همیشه
اینجا پلنگ و آهو، نعره زنان که: یا هو
شیری که خویش ما را، جز شیرِ خویش ندهد
آن شیرِ خویش بر ما جلوه کند چو آهو
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

از پاک می پذیرد، در خاک می رساند
از عرش می ستاند، بر فرش می فشاند
ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
کو خاک را زبانها، تا نکته ای جِهاند؟
کان بیشه جان ما را، پنهان چه می چراند
ای آه را پناه او، ما را که می کشاند؟
شیری که خویش ما را، از خویش می رهند
ما را به این فریب او، تا بیشه می دواند
گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

غزل شماره ۸۴۸

از چشم پُر خُمارت، دل را قرار ماند؟
چون مطربِ هَوایت، چنگِ طرب نواز
یغمابکِ جمالت هر سو که لشکر آرد
گلزارِ جان فزایت بر باغِ جان بختند
جاسوسِ شاهِ عشقت، چون در دلی درآید
ای شاد آن زمانی، کز بختِ ناگهانی

وز روی همچو ماهت، در مه شمار ماند؟
مَر زُهره فَلَک را کی کسب و کار ماند؟
آن سوئی شهر ماند؟ آن سو دیار ماند؟
گلها به عقل باشد؟ یا خار خار ماند؟
جُز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند؟
جانت کنار گیرد، تَن برکنار ماند

چون زان چنان نگاری، در سر فتد خُماری
می‌خواهم از خدا من، تا شمس حق تبریز
دل تخت و بخت جوید؟ یا ننگ و عار ماند؟
در غار دل بتابد، با یارِ غار ماند

غزل شماره ۸۴۹

ای آن که از عزیزی، در دیده جات کردند
ای یوسفِ امانت، آخر برادرانت
آن‌ها که این جهان را، بس بی‌وفا بدیدند
بسیار خصم داری پنهان و می‌نبینی
شاهان که نابدیدند، چون حال تو بدیدند
با ساکنانِ سینه بنشین، که اهل کینه
آن‌ها نهفتگانند، وین‌ها که اهل رازند
اندیشه کن از آن‌ها، کاندیشه‌ها دانند

دیدی که جمله رفتند، تنها رهات کردند
بفروختندت ارزان، و اندک بهات کردند
راه اختیار کردند، ترک حیات کردند
کاین جمله حيله کردی، ویشانت مات کردند
از مهر و از عنایت، جمله دعات کردند
مانند طفل دینه، بی‌دست و پات کردند
از رنگ همچو چنگی، باری دوتات کردند
کم جو وفا از این‌ها، چون بی‌وفات کردند

غزل شماره ۸۵۰

یک خانه پُر ز مستان، مستان نو رسیدند
بس احتیاط کردیم، تا نشنوند ایشان
جان‌های جمله مستان، دل‌های دل‌پرستان
مستان سبو شکستند، بر خُنب‌ها نشستند
من دی ز ره رسیدم، قومی چنین بدیدم
آن را که جان گزیند، بر آسمان نشیند
یک ساقی عیان شد، آشوب آسمان شد

دیوانگانِ بندی، زنجیرها دریدند
گویی قضا دهل زد، بانگ دهل شنیدند
ناگه قفس شکستند، چون مرغ برپریدند
یا رب چه باده خوردند، یا رب چه مل چشیدند
من خویش را کشیدم، ایشان مرا کشیدند
او را دگر کی بیند؟ جز دیده‌ها که دیدند
می تلخ از آن زمان شد، خیکش از آن دریدند

غزل شماره ۸۵۱

ای آن که پیش حسنت، حوری قدم درآید
ای آن که هر وجودی، ز آغاز از تو خیزد
ای غم! تو جمع می‌شو، کاینک سپاه شادی
ای دل مباش غمگین، کاینک ز شاه شیرین
آن ساقی الهی، آید ز بزم شاهی
ای غم چه خیره‌رویی، آخر مرا نگویی
آخر شوم مُسَلَّم، از آتش تو ای غم

در خانه خیالت شاید که غم درآید
شاید که با وجودت، در ما عدم درآید
تا کی‌قباد شادان، با صد علم درآید
آن چنگ پُر نوای خالی شکم درآید
وان مطرب معانی، اکنون به دم درآید
اندر درم درافتی، چون او درم درآید؟
زان کس که جان‌فزایی، او را سلم درآید

غزل شماره ۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت، خود از شکر چه آید؟
جز رنگ‌های دلکش، از گلستان چه خیزد؟
جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید؟
جز برگ و جز شکوفه، از شاخ تر چه آید؟

جُز طالعِ مبارک، از مشتری چه یابی؟
 آن آفتابِ تابان، مر لعل را چه بخشد؟
 از دیدنِ جمالی، کو حسن آفریند
 ماییم و شور مستی، مستی و بت‌پرستی
 مستی و مست‌تر شو، بی‌زیر و بی‌زیر شو
 چیزی ز ماست باقی، مردانه باش ساقی!
 چون گل رویم بیرون، با جامه‌های گلگون
 ای شه صلاح دین، تو بیرون مشو ز صورت

جز نقدهای روشن، از کانِ زر چه آید؟
 وز آب زندگانی، اندر جگر چه آید؟
 بالله یکی نظر کن کاندن نظر چه آید؟
 زین سان که ما شده‌ستیم از ما دگر چه آید؟
 بی‌خویش و بی‌خبر شو، خود از خبر چه آید
 درده می‌رواقی، زین مختصر چه آید
 مجنون شویم مجنون، از خواب و خور چه آید؟
 بنما فرشتگان را تو، کز بشر چه آید؟

غزل شماره ۸۵۳

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
 مانند بحرِ قلزم، ماهی نیابی ای جان
 بحرست همچو دایه، ماهی چو شیرخواره
 با این همه فراغت، گر بحر را به ماهی
 وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست
 آن ماهیی که دریا، کار کسی نسازد
 گویی ز بس عنایت، آن ماهی‌ست سلطان
 گر هیچ کس ز جرأت ماهیش خواند او را
 تا چند رمز گویی، رمزت تحیر آرد
 مخدوم شمس دین‌ست، هم سید و خداوند
 گر خارهای عالم، الطاف او ببینند
 جانم مباد هرگز، گر جانم از شرابش

زیرا به پیش دریا، ماهی حقیر باشد
 در بحرِ قلزمِ حق، ماهی کثیر باشد
 پیوسته طفل مسکین، گریان شیر باشد
 میلی بود به رحمت، فضل کبیر باشد
 پایش ز روی نخوت، فوق اثیر باشد
 الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
 وان بحر بی‌نهایت، او را وزیر باشد
 هر قطره‌ای به قهرش مانند تیر باشد
 روشن‌ترک بیان کن، تا دل بصیر باشد
 کز وی زمین تبریز، مشک و عبیر باشد
 در نرمی و لطافت، همچون حریر باشد
 وز مستی جمالش، از خود خبیر باشد

غزل شماره ۸۵۴

گفتم: مکن چنین‌ها، ای جان! چنین نباشد
 غم خود چه زهره دارد، تا دست و پا برآرد؟
 غم ترسد و هراسد، ما را نکو شناسد
 غم خصم خویش داند، هم حد خویش داند
 چون تو از آن مایی، در زهر اگر درآیی
 در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
 هر کس که او امین شد، با غیب همنشین شد
 ای دست تو منور چون موسی پیمبر
 زیرا گل سعادت، بی‌روی تو نروید

غم قصد جان ما کرد، گفتا: خود این نباشد
 چون خرده‌اش بسوزم، گر خرده‌بین نباشد
 صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
 در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
 کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد؟
 آن را خدای داند هر کس امین نباشد
 هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد؟
 خواهم که دست موسی در آستین نباشد
 ای تاک نعبد ای جان! بی‌نستعین نباشد

غزل شماره ۸۵۵

عید آمد و خوش آمد، دلدارِ دلکش آمد
دل را زبان بباید، تا جان به چنگش آرد
جان غرقِ شهد و شکر، از منبعِ نباتش
خاک از فروغِ نَفَخَش، قبله‌ی فرشته آمد
جان و دل فرشته جفتِ هوایِ حق شد
نر باش و صیقلی کن دل را و نقشِ برخوان
آن لعل را در آخر، در جیبِ خویش یابی
ز افیونِ شربتِ او، سرمست خُفتِ بدعت
ای هوشمند گوشی، کو را کشید دستش
خاموش! پنج نوبت مشنو ز آسمانی
هر مُرده‌ای ز گوری، برجست و پیشش آمد
جان پاکشان بیاید، کان یارِ سرکش آمد
مه در میانِ خَرَمَن زان تُرکِ مَه‌وش آمد
کاب از جوارِ آتش، هم طبعِ آتش آمد
گردون فرشتگان را، زان روی مفرش آمد
بی نقش و بی جهات این شش سو مُنقَش آمد
بر جیبِ پاک‌حیبان، نورش مُرَشش آمد
ز استونِ رحمتِ او، دولتِ مُنَعَش آمد
ویِ روسپید رویی، کز وی مُخَمَش آمد
کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

غزل شماره ۸۵۶

بَرِجِه ز خواب و بنگر، نک روزِ روشن آمد
تا کی اشارت آید، تو ناشنوده آری؟
رفتند خوشه‌چینان وین خوشه‌چین نشسته
دل را ز خواب بَرکن، هنگام رفتن آمد
ترسم که عشق گوید: کاین خواجه کودن آمد
کز ثقل و از گرانی، چون تلّ خرمَن آمد

غزل شماره ۸۵۷

گفتی که: در چه کاری؟ با تو چه کار ماند؟
گر خمرِ خُلد نوشم، با جام‌های زَرین
در کارگاهِ عشقت، بی‌تو هر آنچه بافم
تو جوی بی‌کرانی، پیشت جهان چو پولی
عالم چهار فصل‌ست، فصلی خلافِ فصلی
پیش‌آ، بهارِ خوبی! تو اصلِ فصل‌هایی
کاری که بی‌تو گیرم، وَاللّٰه که زار ماند
جمله صداع گردد، جمله خُمار ماند
وَاللّٰه نه بود ماند، وَاللّٰه نه تار ماند
حاشا که با چنین جو، بر پُل گذار ماند
با جنگِ چار دشمن، هرگز قرار ماند؟
تا فصل‌ها بسوزد، جمله بهار ماند

غزل شماره ۸۵۸

وقتی خوش‌ست ما را، لابد نبید باید
ما را نبید و باده، از خُم غیب آید
هر جا فقیر بینی، با وی نشست باید
بگریز از آن فقیری کو بندِ لوت باشد
از نورِ پاکِ چون زاد، او باز پاک خواهد
اما چو قلب و نیکو، مانده‌اند با هم
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
سگ چون به کویِ خسبد، از قفلِ در چه باکش
وقتی چنین، به جانی جامی خرید باید
ما را مقام و مجلس، عرشِ مجید باید
هر جا زحیر بینی، از وی بُرید باید
ما را فقیرِ معنی چون بایزید باید
و آنک از حَدَث بَزاید، او را پلید باید
پیشِ چراغِ یزدان آن را گزید باید
از بهرِ فتحِ این در، در غمِ طَپید باید
اصحابِ خانه‌ها را، فتحِ کلید باید

سالی دو عید کردن، کارِ عوام باشد
 جان گفت: من مُریدم، زایندهٔ جدیدم
 ما را از آن مفازه، عیشی‌ست تازهٔ تازه
 ای آمده چو سَردان، اندر سَماعِ مَردان
 گر زان که چوبِ خشکی، جز ز آتشی نَخنبی
 آن ذوق را گرفتم پستانِ مادر آمد
 خامُش! که در فصاحتِ عُمرِ عزیز بُردی
 ای شمسِ حقِ تبریز، در گفتنم کشیدی

ما صوفیانِ جان را، هر دم دو عید باید
 زایندهگانِ نو را، رزقِ جدید باید
 آن را که تازه نَبُود او را قَدید باید
 زنده ز شخصِ مُرده آخرِ بدید باید
 و زان که شاخِ سبزی، آخرِ خمید باید
 بنهاد در دهانت، آخرِ مکید باید
 در روضه خَموشان، چندی چَرید باید
 روزی دو در خموشی، دمِ دَرکشید باید

غزل شمارهٔ ۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می‌نماید
 اِلَّا حَقیرِ ما را، اِلَّا خسیسِ ما را
 دودِ سیاهِ ما را، در نور می‌کشاند
 هرگز غلامِ خود را نفروشد و نبخشد
 شیری‌ست پورِ آدم، صندوقِ عالمِ اندر
 روزی که او بَغُرْد، صندوق را بَدَرْد
 صِدیق با مُحَمَّد بر هفت آسمان‌ست
 یکی‌ست عشقِ لیکن، هر صورتی نماید
 جمله گل‌ست این ره، گر ظاهرش چو خارست
 آبِ حیاتِ آمد، وین بانگِ سیلاب‌ست
 سوگند خورده بودم، کز دل سخن نگویم
 شمسُ الحقی که نورش بر آینه‌ست تابان
 هر طبله که گشایم، زان قندِ بی‌کران‌ست

نی هر خسیس را شَه رخسار می‌نماید
 کز خار می‌رهاند، گُزار می‌نماید
 زُهدِ قدیمِ ما را خَمَار می‌نماید
 تا چیست این که او را بازار می‌نماید
 صندوقِ دَر شده‌ست او، بیمار می‌نماید
 کاری نماید، اکنون بی‌کار می‌نماید
 هر چند کو به ظاهر، در غار می‌نماید
 وین اَحولانِ خس را، دو، چار می‌نماید
 نور از درختِ موسی چون نار می‌نماید
 گفتار نیست لیکن، گفتار می‌نماید
 دل آینه‌ست و رو را، ناچار می‌نماید
 در جُنُبش این و آن را دیوار می‌نماید
 کان را به نوعِ دیگر، عَطَار می‌نماید

غزل شمارهٔ ۸۶۰

ای دل اگر کم آبی، کارت کمال گیرد
 مه می‌دود چو آبی در ظلِّ آفتابی
 در دل مقام سازد، همچون خیالِ آن کس
 کو آن خلیلِ گویا، وَجْهَتْ وَجْهٍ حَقًّا؟
 این گنده‌پیرِ دنیا، چشمک زند، ولیکن
 گر در برم کشد او، از ساحری و شیوه
 گلگونه کرده است او، تا رویِ چون گُلَم را
 رخ بر رخس منه تو، تا رویت از شهنشه
 چه جای آفتابی؟ کز پرتوِ جمالش

مرغت شکار گردد، صیدِ حلال گیرد
 بدری شود، اگر چه شکلِ هلال گیرد
 کاندر ره حقیقت، ترکِ خیال گیرد
 وان جانِ گوشمالی کو پائمال گیرد
 مَر چشم‌روشان را، از وی ملال گیرد
 اندر بَرش دلِ من، کی پَر و بال گیرد؟
 بویش تباہ گردد، رنگش زوال گیرد
 مانند آفتابی نورِ جلال گیرد
 صد آفتاب و مه را، بر چرخِ حال گیرد

آن کین دلیل داند، نی آن دلال گیرد
کو عقلِ کاملی تا ترکِ جَوَال گیرد؟
کز خطِ سیئه‌تر است او کین خطّ و خال گیرد
تا مه زِ طلعتِ تو هر شام فال گیرد

شویانِ اوّلینش، بنگر که در چه حالند
ای صد هزار عاقل، او در جَوَال کرده
خطّی نوشت یزدان بر خدّ خوش عذاران
از ابرِ خطّ برون، وز خال و عم جدا شو

غزل شماره ۸۶۱

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد؟
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد؟
حسنش همه وفاست، اگر او وفا نکرد
بنمای صُفه‌ای که رخس پُر صفا نکرد
چون آن به هم رسید، کسی‌شان جدا نکرد
نظاره جمال خدا، جُز خدا نکرد
حق جُز زِ رشک نام رُخشِ وَالضُّحی نکرد
بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد

لطفی نماند کان صنمِ خوش لقا نکرد
تشنیع می‌زنی که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر بس است، اگر او شکر نداد
بنمای خانه‌ای که از او نیست پُر چراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
هر یک از این مثال بیان‌ست و مَعْلَطه است
خورشیدِ رویِ مفخر تبریز، شمسِ دین

غزل شماره ۸۶۲

بی‌ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاهِ صعب به یک تک عبّر کنند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
شاهانِ روحِ زو سر از این کوی در کنند
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
کو صورِ عشق تا سر از این گور بر کنند؟
از نورِ عشقِ مس وجود تو زر کنند
سردا جماعتی که حدیثِ هنر کنند
آیند و زله‌های گرانمایه جر کنند
تا طوطیان شوند و شکارِ شکر کنند
شاید که آتشانِ طبیعتِ شرر کنند
از غیرتِ ملاحظتِ او، کور و کر کنند
آن دیده را به مَهرِ ابد بی‌خبر کنند
کاجزایِ خاک از گذرش، زیب و فر کنند
گر صد هزار بارش، زیر و زبر کنند
تا روز را به دورِ حوادث سپر کنند

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند
در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
از خارِ خارِ این گر طبع آن طرف روند
بر پایِ لولیانِ طبیعت نهند بند
پای خرد بپسته و اوباشِ نفس را
اجزای ما پمّده در این گورهای تن
مسی‌ست شهوت تو و اکسیرِ نورِ عشق
انصاف ده که با نفسِ گرمِ عشق او
چون صوفیانِ گُرسنه در مَطْبَخِ خرد
زاغانِ طبع را تو زِ مُردارِ روزه ده
در ظلّ میرآبِ حیاتِ شکرمزاج
از رشکِ نورهاست که عقلِ کمال را
جُز حق اگر به دیدن او غمزه‌ای کند
فخرِ جهان و دیده تبریز شمسِ دین
اندر فضای روح نیابند مثل او
خالی مباد از سرِ خورشید سایه‌اش

غزل شماره ۸۶۳

کز من نمی‌شکبید و با من خوش است عود
 کاندر فنای خویش بیدیده‌ست عودِ سود
 اندر گشایشِ عَدَم، آن عَقدها گشود
 ای فانی و شهیدِ من و مَفخرِ شهود
 اندر عدم گریز از این کور و زان کَبود
 نحسی بُود، گریزان از دولت و سُعود
 صلحی فِکَن میان من و محو، ای وُدود
 نی در فزایش آمد و نی رست از رُکود
 نی قَدِّ سرو یافت، نه زیباییِ خُدود
 آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
 نی زَر و نقره گشت و نی ره یافت در نُقود
 اندر نماز قامه بُود، آنکھی قُعود
 یکبار نیستی را هم باید آرمود
 هر جا که دود آمد، بی‌آتشی نبود
 چون از گزافه او دل و دستارِ ما رُبود؟
 هر صِبْح سوی مکتبِ یُوفون بِالْعُهود
 تا سینه را بشوید از کینه و جُعود
 کز خوابِ بَرِ جِه و بستان ساغَرِ خُلود
 ز اصحابِ کَهِف باش، هم اَیْقاظ و رُقود

آتش پَریر گفت نهانی به گوشِ دود
 قَدَرِ من او شناسد و شُکَرِ من او کند
 سَر تا به پایِ عودِ گِرِه بود بند بند
 ای یارِ شعله‌خوارِ من، اَهْلا و مَرْحَبَا
 بنگر که آسمان و زمینِ رهنِ هستی‌اند
 هر جان که می‌گریزد از فقر و نیستی
 بی‌محو کس ز لُوحِ عَدَمِ مستفید نیست
 آن خاکِ تیره تا نشد از خویشتنُ فنا
 تا نطفه نطفه بود و نشد محو از مَنی
 در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
 سنگِ سیاه تا نشد از خویشتنُ فنا
 خواری‌ست و بندگی‌ست پس آنکه شهنشهی‌ست
 عمری بیازمودی هستیِ خویش را
 طاق و طُرُنْبِ فقر و فنا هم گزاف نیست
 گر نیست عشق را سَرِ ما و هوایِ ما
 عشقُ آمده‌ست و گوشِ کشانمان همی‌کشد
 از چشمِ مؤمن آبِ نَدَم می‌کند رَوان
 تو خُفته‌ای و آبِ خَضِرِ بر تو می‌زند
 باقیش عشق گوید با تو نهان زِ من

غزل شماره ۸۶۴

گلگونه بین که بر رخِ گلنار می‌رود
 منصوروارِ خوش به سَرِ دار می‌رود
 کاندر بهارِ شاه به ایثار می‌رود
 در خونِ دیده غَرَقْ به کُھَسار می‌رود
 گُل آن وفا چو دید، سویِ خار می‌رود
 کاین‌جا حدیثِ دیده و دیدار می‌رود
 چون آتشی که در دلِ اَحْزار می‌رود
 بر عشق گرم‌دار به بازار می‌رود
 بنوشت باغ و مرغ به تکرار می‌رود
 هر یک گرفته خَلْعَت و اِذْزار می‌رود
 گُل جَنْدَرَه‌زده، به خریدار می‌رود

بلبل نگر که جانبِ گلزار می‌رود
 میوه تمام گشته و بیرون‌شده زِ خویش
 اِشْکُوفه برگ ساخته نهرِ نثارِ شاه
 آن لاله چو راهبِ دل‌سوخته به درد
 نه ماه خار کرد فغانِ در وفایِ گُل
 مانده‌ست چشمِ نرگس حیران به گردِ باغ
 آبِ حیات گشته روان در بُنِ درخت
 هر گلرخی که بود زِ سَرِما اسیرِ خاک
 اندر بهارِ وحیِ خدا درسِ عام گفت
 این طالبانِ عِلْمِ که تحصیل کرده‌اند
 گویی بهار گفت که: اللهُ مُشْتَری‌ست

گُل از درونِ دلِ دَمِ رحمانِ فزون شنید
دل در بهارِ بیند هر شاخِ جُفتِ یار
ای دل تو مفلسی و خریدارِ گوهری
نی، حدیثِ زَرِّ به خروار کی کنند؟
این نَفْسِ مُطْمَئِنِّه خموشیِ غذایِ اوست

زوتر ز جمله بی‌دل و دستار می‌رود
یاد آورد ز وصل و سوی یار می‌رود
آنجا حدیثِ زَرِّ به خروار می‌رود
کان‌جا حدیثِ جانِ به انبار می‌رود
وین نَفْسِ ناطقه، سویِ گفتار می‌رود

غزل شماره ۸۶۵

جانا بیار باده که ایام می‌رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیسِ اوست
با جام آتشین چو تو از درِ درآمدی
گر بر سَرَتِ گِل‌ست مَشویش، شتاب کن
آن چیز را بجوش که او هوش می‌برد
زان باده داده‌ای تو به خورشید و ماه و چرخ
وَاللَّهِ که ذَرّه نیز از آن جامِ بی‌خودست
آرام بخش جان را زان می که از تَفَش
چون بویِ وی رسد به خماران، بُوَد چنانک
امروز خاکِ جُرعه می سیر خورد
سوی کُشنده آید کُشته چنان که زود
چون کعبه که رود به درِ خانه ولی
تا مست نیست از همه لنگانِ سپس‌ترست
تا باخودست، رازِ نهران دارد از ادب
خاموش و نام باده مگو پیشِ مَرَدِ خام

تلخیِ غم به لَذَّتِ آن جام می‌رود
نی نَفْسِ کوردل، که سویِ دام می‌رود
وسواس و غم چو دودِ سویِ بام می‌رود
بر آب و گِلِ بساز، که هنگام می‌رود
وان خام را بیز، که سخنِ خام می‌رود
هر یک بدان نشاط، چنین رام می‌رود
از کرم مست گشته، به اکرام می‌رود
صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
آن مادرِ رحیم برِ ایتم می‌رود
خورشیدوار جامِ کرمِ عام می‌رود
خون از بدن به شیشهٔ حَجام می‌رود
این رحمتِ خدایِ به اَرْحام می‌رود
در بی‌خودی به کعبه به یک گام می‌رود
چون مست شد، چه چاره، که خودکام می‌رود
چون خاطرش به بادهٔ بدنام می‌رود

غزل شماره ۸۶۶

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشم‌ها شده حیرانِ چشم او
گفتم به آسمان که: چنین ماه دیده‌ای؟
اکنون ببند دو لب و آن چشمِ برگشا

در چشم‌هایِ مستِ تو، نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار، خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصارتِ نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت: مرا نیست هیچ یاد
دیگر سخن مگوئی اگر هست اِتِّحاد

غزل شماره ۸۶۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
وان جمله چشم‌ها شده حیرانِ چشم تو

در چشم‌هایِ مستِ تو، نقاش چون نهاد؟
زیرا خدا ز قدرتِ خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشم‌ها تباد

بر تخت سلطنت بنشسته‌ست چشم تو هر جان که دید چشم تو را گفت: داد داد
گفتم که: چشم چرخ چنین چشم هیچ دید؟ سوگند خورد و گفت: مرا نیست هیچ یاد

غزل شماره ۸۶۸

بَحْرَم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
آن را که بود آهن آهن رُبا کشید
قانون لَنگَری به ثری گشت مُنْجَدِب
هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و آجل ایمن‌ست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این‌ها گذشت، ای خُنک آن دل که ناگهش
یک یک بَرَد شما را، آن که مرا ببرد
وان را که بود بَرگِ کَهِی، کهربا ببرد
عیسی مهتری را، جذب سما ببرد
هر مسّ اَسْعَدی را هم کیمیا ببرد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
کو شمع حُسن را، ز ملاء در خلاء ببرد
کانچ از قضا رسید به طالب، قضا ببرد
حُسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

غزل شماره ۸۶۹

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل‌های رنگ رنگ که پیش تو نُقل‌هاست
ای مُرده را کنار گرفته که جان من!
خود با خدای کن که از این نقش‌های دیو
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مُهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن، بنگر در سوار روح
رخسارهای چون گل، لابد ز گلشنی‌ست
سیب زَنخ چو دیدی می‌دان درخت سیب
همت بلند دار، که با همت خسیس
خاموش کن ز حرف و سخن، بی‌حروف گوی
پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خزند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می‌کنند زرد
آخر کنار مُرده کند جان و جسم سرد
خواهی شدن به وقت آجل، بی‌مُراد فرد
کاین بستری‌ست عاریه، می‌ترس از نُورد
پرهیز از آن حریف، که هست اوستاد نرد
می‌جو سوار را به نظر در میان گرد
گُزار اگر نباشد، پس از کجاست وُرد؟
بهر نمونه آمد این، نیست بهر خُورد
چاووش پادشاه براند تو را که برد!
چون ناطقه‌ی ملایکه بر سقف لاجورد

غزل شماره ۸۷۰

چشم همی‌پرد مگر آن یار می‌رسد
این هُدهد از سپاه سلیمان همی‌پرد
جامی بخر به جانی، ور زان که مفلسی
آن گوش انتظار، خبر نوش می‌کند
آن دل که پاره پاره شد و پاره‌هاش خون
قَدّ چو چنگ را که دلش تار تار شد
دل می‌جهد، نشانه که دلدار می‌رسد
وین بلبل از نواحی گُزار می‌رسد
بفروش خویش را، که خریدار می‌رسد
وان چشم اشکبار، به دیدار می‌رسد
آن پاره پاره رفته، به یکبار می‌رسد
نک زخمه نشاط، به هر تار می‌رسد

آن خارِ خارِ باغ و تقاضاش رد نشد
 آن زینهار گفتنِ عاشقِ تهی نبود
 نکِ طوطیانِ عشقِ گشادند پَر و بال
 شهر ایمن‌ست، جمله دزدان گریختند
 چندین هزار جعفرِ طَرَّارِ شب گریخت
 فاش و صریح گو، که صفاتِ بشر گریخت
 ای مفلسان باغ، خزان راهتان بزد
 در خامشی‌ست تابشِ خورشید بی‌حجاب

گل‌های خوش‌عذارِ سوی خار می‌رسد
 اینک سپاهِ وصل به زینهار می‌رسد
 کز سویِ مصر، قند به قنطار می‌رسد
 از بیمِ آن که شحنه قهار می‌رسد
 کآمد خبر که جعفرِ طیار می‌رسد
 زیرا صفاتِ خالقِ جبار می‌رسد
 سلطانِ نوبهار به ایثار می‌رسد
 خاموش، کاین حجاب ز گفتار می‌رسد

غزل شماره ۸۷۱

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
 اجزایِ خاکِ حامله بودند از آسمان
 گُلنار پُر گره شد و جوبار پُر زره
 اِشکوفه لب گشاد که، هنگام بوسه گشت
 گلزارِ چرخ چون که گلستانِ دل بدید
 آن خار می‌گریست که ای عیب‌پوش خلق!
 شاه بهار بست کمر را به معذرت
 هر چوب در تجمل، چون بزمِ میر گشت
 زنده شدند بارِ دگر کُشتگانِ دی
 اصحابِ کُهِفِ باغ، ز خواب اندر آمدند
 ای زنده گشتگان! به زمستان کجا بُدیت؟
 آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح
 مه چون هلال بود، سفر کرد آن طرف
 این پنج حسّ ظاهر و پنج دگر نهان
 ببرند این دهان و مییمای بادِ بیش

سوسن چو ذوالفقار علی، آبدار شد
 نه ماه گشت حامله، زان بی‌قرار شد
 صحرا پُر از بنفشه و کُه لاله‌زار شد
 بگشاد سر و دست، که وقت کنار شد
 در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
 شد مستجابِ دعوتِ او گل‌عذار شد
 هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
 گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
 تا منکر قیامت، بی‌اعتبار شد
 چون لطفِ روح‌بخشِ خدا، یارِ غار شد
 آن سو که وقتِ خوابِ روان را مطار شد
 آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
 بدری مُنَوَّر آمد و شمع دیار شد
 لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
 کز بادِ گفت، راهِ نظر پُر غبار شد

غزل شماره ۸۷۲

این عشقِ جمله عاقل و بیدار می‌کُشد
 مهمان او شدیم، که مهمان همی‌خورد
 چون یوسفی بدید، چو گرگان همی‌درد
 ما دل نهاده‌ایم که دلداری کند
 نی نی که کشته را دم او جان همی‌دهد
 هل تا کُشد تو را نه که آبِ حیاتِ اوست؟
 همت بلند دار، که آن عشقِ همتی

بی تیغ می‌بُرد سر و بی‌دار می‌کُشد
 یار کسی شدیم که او یار می‌کُشد
 چون مؤمنی بدید، چو کفار می‌کُشد
 یا گر کُشد، به رحم و به هنجار می‌کُشد
 گر چه به غمزه عاشق بسیار می‌کُشد
 تلخی مکن که دوستِ عسل‌وار می‌کُشد
 شاهانِ برگرزیده و احرار می‌کُشد

ما چون شبیم، ظلّ زمین و وی آفتاب
 زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
 شب شرف تا به غرب گرفته سپاه زنگ
 حاصل، مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
 شب را به تیغ صبح گهردار می‌کشد
 شحنه‌ی صبح آمد و طرار می‌کشد
 رومی روزشان به یکی بار می‌کشد
 چون بلبل جدایی گلزار می‌کشد

غزل شماره ۸۷۳

خفته نمود دلبر، گفتم: ز باغ زود
 خندید و گفت: روبه آخر به زیرکی
 مر ابر را که دوشد و آنجا که دررسد
 معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا؟
 شفتالوی بدزدم، او خود نخفته بود
 از دست شیر صید کجا سهل درر بود
 الا مگر که ابر نماید به خویش جود
 فضل خدای بخشد معدوم را وجود
 داد سلام نبود، الا که در قعود
 کاتش قیام دارد و آب است در سجد
 خاموش چند چند بخواهیش آزمود
 چون لب خموش باشد دل صد زبان شود

غزل شماره ۸۷۴

امروز مُرده بین، که چه سان زنده می‌شود
 پوسیده استخوان و کفن‌های مُرده بین
 آن حلق و آن دهان که دریده‌ست در لحد
 آن جان به شیشه‌ای که ز سوزن همی‌گریخت
 بسیار دیده‌ای که بجوشد ز سنگ آب
 امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج
 امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
 می‌خند ای زمین که بزادی خلیفه‌ای
 غم مُرد و گریه رفت، بقای من و تو باد
 آن گلشنی شکفت که از فرّ بوی او
 پاینده گشت خضر که آب حیات دید
 پاینده عمر باد روان لطیف ما
 خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر
 من خامشَم، ولیک ز هی‌های طوطیان
 آزاد سَرو بین، که چه سان بنده می‌شود
 کز روح و علم و عشق، چه آکنده می‌شود
 چون عندلیب مست، چه گوینده می‌شود
 جان را به تیغ عشق فروشنده می‌شود
 از شهد شیر بین که چه جوشنده می‌شود
 کز وی هزار قافله فرخنده می‌شود
 امروز شوره‌بین که چه روینده می‌شود
 کز وی کلوخ و سنگ تو جُنبنده می‌شود
 هر جا که گریه‌ایست، کنون خنده می‌شود
 بی‌داس و تیشه خار تو برکنده می‌شود
 پاینده گشت و دید که پاینده می‌شود
 جان را بقاست، تن چو قبا ژنده می‌شود
 زیرا شکر به گفت پراکنده می‌شود
 هم نیشکر ز لطف خروشنده می‌شود

غزل شماره ۸۷۵

گر عید وصل تست، منم خود غلام عید
 تا نام تو شنیدم، شد سرد بر دلم
 ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
 بهر تست خدمت و سجد و سلام عید
 از غایت حلاوت نام تو، نام عید
 تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید

صبحی شود ز صبحِ جمالِ تو، شامِ عید
 ای پرتوِ خیالِ تو بوده امامِ عید
 وی دیده خویشتن ز تو قایم خُرامِ عید
 تا کام جانِ روا شود از جام و کامِ عید
 در وی کجا رسد، به دو صد سالِ گامِ عید
 جانم دوید پیش و گرفته لگامِ عید
 این فرّ و این جلالت و این لطفِ عامِ عید
 خود کی شوند دل‌شدگانِ تو رامِ عید؟
 بر تو حرام باشد بی‌شبهه جام، عید

تا آفتابِ چهرهٔ زیبات در رسید
 در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
 ای سجده‌ها به پیش دَرَت، واجباتِ عید
 جامِ شرابِ وصل تو پُر کن ز فضلِ خود
 اندر رکابِ تو، چو روان‌ها، روا شوند
 آمد ز گردِ راهِ تو این عید و مُژده داد
 دانست کز خدیوِ آجلِ شمسِ دین بُود
 لیکن کجاست فرّ و جمالِ تو بی‌نظیر
 تبریز با شرابِ چنان صدرِ نامدار

غزل شمارهٔ ۸۷۶

دردهٔ شراب و واخرم از بیم و از امید
 کاندیشه‌هاست در سرم از بیم و از امید
 بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
 رُخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
 کآخر چو حلقه بر دم از بیم و از امید
 کاین دم به رنگِ دیگرم از بیم و از امید
 کاندُر هوایِ کوثرم از بیم و از امید
 کازر مثالِ بُت‌گرم از بیم و از امید
 کز چشم‌ها نِهانتَرَم از بیم و از امید
 مانند این غزل ترم از بیم و از امید

تا چند خرقة بردرم از بیم و از امید
 پیش آر جامِ آتشِ اندیشه سوز را
 کشتیِ نوح را که ز طوفانِ امانِ ماست
 آن زرّ سرخ و نقدِ طرب را بده که من
 در حلقه ز آنچ دادی در حلقِ من بریز
 بارِ دگر به آب ده این رنگ و بوی را
 ز آبی که آبِ کوثرِ اندر هوایِ اوست
 در عینِ آتشم، چو خلیلم فرست آب
 کوریِ چشمِ بد، تو ز چشمِ نِهانِ مشو
 در آفتابِ رویِ خودم دار، زان که من

غزل شمارهٔ ۸۷۷

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
 کان شاخه‌های خشک چه برها همی دهند
 وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
 بی زحمت مصادره زرها همی دهند
 وان را که گوهرست گهرها همی دهند
 تا برشمار موی تو سرها همی دهند
 سودا همی‌خرند و هنرها همی دهند

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
 در باغها درآی تو امسال و درنگر
 مقراض در میان نه و خلعت همی‌برند
 بی منت کسی همه بر نقره می‌زنند
 هر دل که تشنه‌ست به دریا همی‌برند
 این تحفه دیده‌اند که عشاق روزگار
 این نور دیده‌اند که دیوانگان راه

غزل شمارهٔ ۸۷۸

بُستان خوش‌ست، لیک چو گلزار بر دهد
 خورشید را برایِ مصالحِ سَفَر دهد

صحرا خوش‌ست، لیک چو خورشید فر دهد
 خورشیدِ دیگری‌ست که فرمان و حکم او

او را نمی‌رسد که رَوَد مال و زَر دهد
 سوی شِکَرَلَبی که به ایشان شِکَر دهد
 ما را شِکَرَلَبی‌ست که چیزی دگر دهد
 ما را شهنشهی‌ست که مُلک و ظفر دهد
 قانع مشو زِ شاه که تاج و کمر دهد
 تا پاره‌هایِ خاک تو لعل و گهر دهد
 کو دلبری نماید و خونِ جگر دهد
 نقاشِ جسمِ جان را غیبی صُور دهد
 آن مرغ را که عقل زِ کوثر خیر دهد
 گر ماه آن ببیند، در حالِ سَر دهد
 حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد
 ما را زِ عقلِ جُزوی راه و عبَر دهد

بوسه به او رسد که رُخَش همچو زَر بُود
 بنگر به طوطیان که پَر و بال می‌زنند
 هر کس شِکَرَلَبی بگزیده‌ست در جهان
 ما را شِکَرَلَبی‌ست، شِکَرها گدایِ اوست
 همت بلند دار، اگر شاه‌زاده‌ای
 بَرکن تو جامه‌ها و در آبِ حیات رو
 بگریز سویِ عشق و بیرهیز از آن بُتی
 در چشم من نیاید خوبیِ هیچ خوب
 کی آب شور نوشد با مرغ‌هایِ کور
 خود پُرکُند دو دیده ما را به حُسنِ خویش
 در دیده گدایِ تو آید نگارِ خاک
 خامُش زِ حرف گفتن، تا بوک عقلِ کُل

غزل شماره ۸۷۹

وز آسمان سپیده کافور بردمید
 تا جایگاهِ ناف به عمدا فرو درید
 از تختِ مُلکِ زنگی شب را فرو کشید
 آمد شدی‌ست دایم و راهی‌ست ناپدید
 ناگه سپاهِ قیصرِ روم از کجا رسید
 آن کز از شرابِ عشقِ ازل خورد یا چشید
 حیران شده‌ست روز، که خویش که آفرید؟
 نیمی دگر چَرَنده شد و زان همی‌چَرید
 نیمی حریصِ پاکی و نیمی دگر پلید
 ای غم بکش مرا! که حسینم توی یزید
 کس را بها نبود، همو خود زِ خود خرید
 هر شام قَدَر شد زِ تو، هر روزِ روزِ عید
 کاندیشه را نَبَرَد جُزِ عشرتِ جدید
 خود را چو گم کنند، بیابند آن کلید
 با نوح و لوط و کَرخی و شَبلی و بایزید
 تا آن شراب در سَر و رگ‌هایِ جان دوید

صبح آمد و صحیفه مصقول بَرکشید
 صوفیِ چرخِ خرّقه و شالِ کبودِ خویش
 رومیِ روز بعد هزیمت چو دست یافت
 زان سو که تُرکِ شادی و هندویِ غم رسید
 یا رِب، سپاهِ شاهِ حَبَش تا کجا گریخت
 زین راه نابدید معما کی بو بَرَد؟
 حیران شده‌ست شب، که کی رویش سیاه کرد؟
 حیران شده زمین، که چو نیمیش شد گیاه
 نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
 شب مُرد و زنده گشت حیات‌ست بعدِ مرگ
 گوهر مَراد کرد، که این را کی می‌خَرَد؟
 امروز ساقیا! همه مهمانِ تو شدیم
 دَرده زِ جامِ باده که یُسَقُونَ مِنْ رَحِیق
 رندانِ تشنه‌دل چو به اِسراف می‌خورند
 پَهَلویِ خُمِ وَحَدت، بگرفته‌ای مقام
 خاموش کن که جان زِ فرح بال می‌زند

غزل شماره ۸۸۰

صد بحرِ سلطنت، زِ تناولِ سَراب شد
 صد بختِ نیم‌خواب، به گُلّی به خواب شد

صد مصرِ مملکت، زِ تَعَدیِ خراب شد
 صد بُرجِ حرص و بُخلِ به خندقِ دَرِاوفتاد

آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود
 وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
 وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
 ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت
 چون روزگشت و دید که او شب چه کرده بود
 چون بختِ روسپید، شبِ اندر دُعا گذار

وان ماهِ زنگِ ظلم به زیرِ حجاب شد
 در نوحه اوفتاد و به گریه سحاب شد
 در آتشِ خدایِ کنون او کباب شد
 او را از این سیاستِ شه فتح باب شد
 سودش نداشت، سخره صد اضطراب شد
 زیرا دُعایِ نوح به شبِ مستجاب شد

غزل شماره ۸۸۱

آه که بارِ دگر آتش در من فتاد
 آه که دریای عشقُ بارِ دگر موج زد
 آه که جست آتشی، خانه دل درگرفت
 آتشِ دل سهل نیست، هیچ ملامت مکن
 لشکرِ اندیشه‌ها، می‌رسد از بیشه‌ها
 ای دلِ روشن ضمیر بر همه دل‌ها امیر
 چشمِ همه خشک و تر مانده در همدگر
 دستِ تو دستِ خدا، چشمِ تو مستِ خدا
 ناله خلق از شماست، آن شما از کجاست؟
 شمسِ حقِ دین تویی مالکِ مُلکِ وجود

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
 وز دلِ من هر طرف، چشمه خون برگشاد
 دود گرفت آسمان، آتشِ من یافت باد
 یا رب فریادرس! ز آتشِ دل داد داد
 سویِ دلم طلبِ طلبِ وز غمِ من شاد شاد
 صبر گزیدی و یافت جانِ تو جمله مراد
 چشمِ تو سویِ خداست، چشمِ همه بر تو باد
 بر همه پاینده باد، سایه رب العباد
 این همه از عشقِ زاد، عشقِ عجب از چه زاد؟
 ای که ندیده چو تو عشقِ دگر کیعباد

غزل شماره ۸۸۲

جامه سیه کرد کُفر، نورِ مُحَمَّد رسید
 روی زمین سبز شد، جیبِ درید آسمان
 گشت جهان پُر شکر، بست سعادت کمر
 دل چو سطرلاب شد، آیت هفت آسمان
 عقلِ مُعَقَّلِ شبی، شد بر سلطانِ عشق
 پیکِ دلِ عاشقان، رفت به سرِ چون قلم
 چند کُند زیرِ خاکِ صبرِ روان‌های پاک؟
 طبلِ قیامت زدند، صورِ حشر می‌دمد
 بُعْثِرَ ما فی الْقُبُورِ، حُصِّلَ ما فی الصُّدُورِ
 دوش در استارگان غلغله افتاده بود
 رفت عطارد ز دست، لوح و قلم در شکست
 قرصِ قمر رنگ ریخت، سویِ اسد می‌گریخت
 عقل در آن غلغله، خواست که پیدا شود
 خیز! که دورانِ ماست، شاه جهانِ آن ماست

طبلِ بقا کوفتند، مُلکِ مُخَلَّد رسید
 بارِ دگر مه شکافت، روحِ مُجَرَّد رسید
 خیز، که بارِ دگر، آن قمرین خد رسید
 شرحِ دلِ احمدی، هفت مُجَلَّد رسید
 گفت: به اقبالِ تو، نفسِ مقید رسید
 مژده همچون شکر، در دلِ کاغد رسید
 هین ز لحدِ بر جهید، نصرِ مؤید رسید
 وقت شد ای مُردگان! حشرِ مُجَدَّد رسید
 آمد آوازِ صور، روح به مقصد رسید
 کز سویِ نیک‌اختران، اخترِ اَسْعَد رسید
 در پی او زهره جست، مست به فرقد رسید
 گفتم: خیرست، گفت: ساقی بی‌خود رسید
 کودک هم کودکست، گو چه به اَبجد رسید
 چون نظرش جانِ ماست، عمرِ مؤید رسید

ساقی بی‌رنگ و لاف، ریخت شراب از گزاف
 باز سلیمانِ روح، گفت صلاهی صَبوح
 رَغَمِ حَسودانِ دین، کوری دیوِ لَعین
 از پی نامحرمان، قُفلِ زدم بر دهان

رقصِ جَمَلِ کرد قاف، عیشِ مُمَدِّد رسید
 فتنه بلقیس را، صَرَحِ مُمَرَّد رسید
 کُحَلِ دل و دیده در چشمِ مُرَمَّد رسید
 خیز بگو مطربا: عشرتِ سِرْمَد رسید

غزل شماره ۸۸۳

جانِ من و جانِ تو، بود یکی ز اتحاد
 فرد چرا شد عَدَد؟ از سببِ خویِ بَد
 گشت جدا موج‌ها، گر چه بُد اوّل یکی
 جامِ دُوی دَرشکن، باده مَدَه باد را
 روز فضیلت گرفت، زان که یکی شمع داشت
 گر چه زِ رَبِّ الْعِبَاد، هر نَفَسی رحمت‌ست

این دو که هر دو یکی‌ست، جُز که همان یک مباد
 ز آتشِ بادی بَزاد، در سَرِ ما رفت باد
 از سببِ باد بود، آن که جدایی بَزاد
 چون دو شود پادشاه، شهر رود در فساد
 هر طرفی شب ز عجز، شمع و چراغی نهاد
 کی بُود آن دَم که رَبِّ، ماند و فانی عِبَاد

غزل شماره ۸۸۴

پَردهٔ دل می‌زند، زُهره هم از بامداد
 بحرِ کرم کرد جوش، پنبه برون کُن ز گوش
 عشقِ همایون‌پی‌ست، خطبه به نامِ وی‌ست
 روی خوشش چون شرار، خوی خوشش نوبهار
 ز اوّلِ روز این خُمار، کرد مرا بی‌قرار
 رَسْتِ دل از رنج، رَسْت، گر چه دلارامِ مست
 می‌گشدم موکشان، من تُرُش و سرگران
 عقل بر آن عقلِ ساز، ناز همی‌کرد ناز
 پائی به گِلِ بوده‌ام، زان که دو دل بوده‌ام
 لافِ دل از آسمان، لافِ تَن از ریسمان
 دلبرِ روزِ اَلست، چیز دگر گفت پست
 گفت: به تو تاختم، بهر خودت ساختم
 گفتم: تو کیستی؟ گفت: مُراد همه
 مُفْتَعِلُنِ فاعِلات، رفته بُدَم از صفات
 دادِ دل و عقل و جان، مفخر تبریزیان

مژده که آن بوطرب، دادِ طرب‌ها بَداد
 آنچه کفش داد دوش، ما و تو را، نوش باد
 از سَرِ ما کم مباد، سایهٔ این کیقباد
 وان دگرش زینهار، بَلْ هُوَ رَبُّ الْعِبَاد
 می‌گشدم ابروار، عشقِ تو چون تندباد
 بست سَرِ زلف، بست، خواجه! ببین این گشاد
 رو که مُرادِ جهان، می‌گشدم بی‌مُراد
 شُکر کَز آن گشت باز، تا به مقامِ اوفتاد
 شُکر که دو دل نماند، یک دله شد دلْ نهاد
 بِسُکَلَمِ این ریسمان، باز رَوَمِ در مَعاد
 هیچ کسی هست کو، آرد آن را به یاد؟
 ساختهٔ خویش را من ندم در مَراد
 گفتم: من کیستم؟ گفت: مُرادِ مُراد
 محو شده پیشِ ذات، دلْ به سخن چون فُتاد؟
 از مددِ این سه داد، یافت زمانه سَداد

غزل شماره ۸۸۵

بارِ دگر آمدم، تا شود اقبالِ شاد
 سُرْمه کشید این جهان، باز ز دیدارِ ما
 عشقِ زنجیر خویش، جست و خِرَد را گرفت

دولتِ بارِ دگر، در رخِ ما رو گشاد
 گشت جهان تازه‌روی، چشم بَدَش دور باد
 عقلِ ز دستانِ عشق، ناله‌کنان: داد داد

مریم عشقِ قدیم، زادِ مسیحی عجب
باز دو صد قرصِ ماه، بر سرِ آن خوان شکست
دولتِ بشتافته‌ست، چون نظرت تافته‌ست
مفخرِ تبریزیان، شمسِ حق، ای خوش‌نشان

داد نیابد خرد، چون که چنین فتنه زاد
دلِ چو چنین خوان بدید، پایِ به خون درنهاد
تا که بقا یافته‌ست، عاشق کون و فساد
عالم، ای شاهِ جان بی‌رخِ خوبت مباد

غزل شماره ۸۸۶

از رَسَن زلفِ تو، خلق به جان آمدند
در دلِ هر لولیی، عشقُ چو استاره‌ای
در هوسِ این سماع، از پسِ بستانِ عشق
بین که چه ریسیده‌ایم، دستِ که لیسیده‌ایم
لولیکانِ قُتُق، در کفِ گوشه‌ی تُو
شاه که در دولتش، هر طرفی شاهده‌ی
شیوهٔ ابرو کُند، هر نفسی پیشِ ما
شب‌رو و عیّار باش، بر سرِ هر کوی از آنک
جانبِ تبریز در، شمسِ حقم دیده‌اند

بهر رَسَن بازی‌اش لولیکان آمدند
رقص‌کُنانِ گردِ ماه، نورفشان آمدند
سروقدان چون چنار، دست‌زنان آمدند
تا که چنین لقمه‌ها، سویِ دهان آمدند
وز تُو آن عروسِ شاهِ جهان آمدند
سینه گُشاده به ما، بهرِ امان آمدند
گر چه که از تیرِ غمز، سخته‌کمان آمدند
زیر لحافِ ازل، نیک نمان آمدند
تَرکِ دکان خواندند، چون که به کان آمدند

غزل شماره ۸۸۷

روبه‌کی دُنبه بُرد، شیر مگر خفته بود؟
قاصدِ ره داد شیر، ور نه کی باور کند
گوید: گرگی بخورد، یوسفِ یعقوب را
هر نفسِ الهامِ حق، حارسِ دل‌هایِ ماست
دستِ حق آمد دراز، با کفِ حق کز مَباز
هر که تو را کرد خوار، رو به خدایش سپار
غُصّه و ترس و بلا، هست کمندِ خدا
یارب و یارب‌کُنان، رویِ سویِ آسمان
سبزه دمیده ز آب، بر دل و جانِ خراب
گر سرِ فرعون را درد بُدی و بلا
چون دمِ غرقش رسید، گفت اَقْلُ الْعَبید
رنجِ ز تنِ بَرمدار، در تکِ نیلش درآر
نفسِ به مصرست امیر، در تکِ نیل‌ست اسیر
عودِ بخیل‌ست او، بو نرساند به تو
مفخر تبریز گفت: شمسِ حق و دین، نهفت

جان نبرد خود ز شیر، رویه کور و کبود
این چه که روباه لنگ، دُنبه ز شیری رُبود
شیرِ فلک هم بر او، پنجه نیارد گشود
از دلِ ما کی بَرَد، میمنه دیوِ حَسود؟
در ره حق هر کی کاشت، دانه جو، جو دُرود
هر کی بترساندت، رویِ به حق آر زود
گوش‌کشان آردت، رنجِ به درگاهِ جود
آب ز دیده روان، بر رخ زردت چو رود
صبح گشاده نقاب، ذَلِکَ یَوْمُ الْخُلُود
لافِ خدایی کجا دردهدی آن عنود
کفر شد ایمان و دید، چون که بلا رو نمود
تا تنِ فرعون‌وار، پاک شود از جُحود
باش بر او جبرئیل، دود برآور ز عود
راز نخواهد گشاد، تا نکشد نار و دود
رو تَرش از توست عشقِ سرکه نشاید فزود

غزل شماره ۸۸۸

در دل و در دیده‌ها، همچو نظر می‌رود
جان به سوی ناوکش همچو سپر می‌رود
گر خبرستش چرا فوقِ قمر می‌رود؟
چون سوی تو آفتاب، جمله به سر می‌رود
غافل از آن کاین فلک زبر و زیر می‌رود
زین شب و روز او نهران، همچو سحر می‌رود
کرد ندا در جهان: کی به سفر می‌رود؟
این قدرش فهم نی، کو به قدر می‌رود
کایر چو مشک سقا، بهر مطر می‌رود
آخر ای بی‌یقین، بهر بشر می‌رود
کان صنم حله‌پوش، سوی بصر می‌رود
نقش جهان جانبِ نقش‌نگر می‌رود
کاین نظرِ ناری‌آت، همچو شرر می‌رود
شه سوی شه می‌رود، خر سوی خر می‌رود
خشک چو هیزم شود، زیر تبر می‌رود
شکر که در باغِ عشق، جوی شکر می‌رود
چونش بگویی: مرو، لنگ بتر می‌رود
جان صدفست و سوی بحرِ گهر می‌رود

زهره من بر فلک، شکلِ دگر می‌رود
چشمِ چو مریخِ او، مست ز تاریخِ او
ابروی چون سنبله، بی‌خبرست از مهش
ذره چرا شد سوار، بر سرِ گره‌ی هوا؟
آن زحل از ابلهی، جست زبردستی
دل ز شب زلفِ تو، دید رخ همچو روز
تُرکِ فلکِ گاو را، بر سرِ گردون ببست
جامه کبود آسمان کرد ز دستِ قضا
خاکِ دهان خشک را، رعد بشارت دهد
اختر و ابر و فلک، جنی و دیو و ملک
پنبه برون کن ز گوش، عقل و بصر را می‌پوش
نای و دف و چنگ را، از پی گوشی زنند
آن نظری جو که آن، هست ز نورِ قدیم
جنس رُود سوی جنس، بس بُود این امتحان
هر چه نهال‌ترست جانبِ بستان برند
آب معانی بخور، هر دم چون شاخ‌تر
بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفسِ حرون
جان سوی تبریز شد، در هوسِ شمسِ دین

غزل شماره ۸۸۹

ای خُنک آن را که او رویِ شما را ندید
پایِ پُر از خار شد، دستِ یکی گلِ نچید
خارِ تو ما را بکشت، مارِ تو ما را گزید
بر دبه عاشق شدم، در دبه زیتِ پلید

روی تو چون رویِ مار، خوی تو زهرِ قدید
من شده مهمانِ تو، در چمنِ جانِ تو
ای مثلِ خارپشت، گردِ تو خارِ درشت
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

غزل شماره ۸۹۰

نیم‌شبی ناگهان صبحِ قیامت دمید
آنچه زبانی نگفت، بی‌سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوقِ آن کو کُندت ناپدید؟
باز کند قفل را، فقرِ مبارک‌کلید
فقر زده خیمه‌ای، زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخُ الشیوخ، جمله دل‌ها مُرید

صبح‌دمی همچو صبح، پرده ظلمت درید
واسطه‌ها را بُرید، دید به خود خویش را
پوستِ بدر ز ذوق، عشقُ چو پیدا شود
فقرِ پُرده سبَق، رفته طبق بر طبق
کُشته شهوتِ پلید، کُشته عقل‌ست پاک
جمله دلِ عاشقان، حلقه زده گردِ فقر

چون که به تبریز چشم شمسِ حقم را بیدید گفت حقش: پُر شدی، گفت که: هَلْ مِنْ مَزید؟

غزل شماره ۸۹۱

دی شد و بهمن گذشت، فصلِ بهاران رسید
زحمتِ سرما و دود، رفت به کور و کیبود
باغِ زِ سرما بکاست، شد زِ خدا دادخواست
آمد خورشیدِ ما، باز به برجِ حَمَلِ
طالب و مطلوب را، عاشق و معشوق را
بر مثلِ وامدار، جمله به زندان بُدند
جمله صحرا و دشت، پُر زِ شکوفه‌ست و کشت
هر چه بُمردند پار، حَشْرُ شدند از بهار
آن گُلِ شیرین‌لقا، شُکر کند از خدا
وقتِ نشاطست و جام، خوابِ کنون شد حرام
جامِ من از اندرون، بادهٔ من موجِ خون

غزل شماره ۸۹۲

آمد شهرِ صیام، سَنَجَقِ سلطان رسید
جانِ زِ قطیعتِ بَرست، دستِ طبیعتِ بَبست
لشکرِ وَالْعَادِیَات، دست به یغما نهاد
الْبَقَرَه رَاسِت بود، موسیِ عمران نمود
روزه چو قربانِ ماست، زندگیِ جانِ ماست
صبر چو ابریست خوش، حکمتِ بارَد از او
نَفْسِ چو محتاج شد، رُوحُ به معراج شد
پَردهِ ظلمتِ دَرید، دَلُ به فَلَکِ بَر پَرید
زود از این چاهِ تَن، دستِ بَزَن در رَسَن
عیسی چو از خَرِ بَرست، گشت دعایش قبول
دست و دهان را بِشو، نه بِخور و نه بِگو

غزل شماره ۸۹۳

نیکِ بَدست آن که او، شد تلف نیک و بد
آن که تواضع کند، نگذرد از حدِّ خویش
وا کُن صندوقِ زَر، بر سَرِ ایمانِ فشان
تو لَحْدِ خویش را، پُر کن از زَرِ صِدْقِ
هر چه تو را غیرِ تو آن بَدهد، رد کنی
دلِ سبَد آمد، مکن هر سَقَطی در سبَد
یابد او هستیِ باقیِ بیرونِ زِ حَدِ
کَاخِرِ صندوقِ تو نیست یقینُ جُز لَحْدِ
پُر مَكْنَشِ از مسِ شهوت و حرص و حسد
چون بَدهی تو همان، دان که شود بر تو رَد

قلب میاور بدانک غرّه کنی مشتری
آن که گشادی نمود نفسِ تو را، تنگی ست
ترس ز وئیل لیکلُ جمَع مالا وَعَدَّ
گفت خدا: نفس را بسته‌امش فی کبَد

غزل شماره ۸۹۴

نعره آن بلبلان، از سوی بستان رسید
باد صبا می‌وزد، از سر زلف نگار
این دم عیسی به لطف، عمر ابد می‌دهد
مژده دولت رسید، در حق هر عاشقی
نور آلت آشکار بر همه عشاق زد
ان طیب الرضا، بشر اهل الهوی
بشرهم نظره یتبعهم نصره
لطف خداوند جان مفرخ تبریزیان
صورت بستان نهان، بوی گلستان پدید
فعل صبا ظاهرست، لیک صبا را که دید؟
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
آتش دل می‌فروخت، دیگ هوس می‌پزید
کز سر پستان عشق، نور آلتش مزید
کل زمان لکم، خلعه روح جدید
من رشاء سید، لیس له من ندید
شمس حق و دین شده، بر همه بختی مزید

غزل شماره ۸۹۵

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
این فلک آتشی، چند کند سرکشی
چند مَخَنَث‌نژاد دعوی مردی کند؟
جادوکانی ز فن، چند عصا و رسن
درد به پستی نشست، صاف ز دُردی پرست
صبح دروغین گذشت، صبح سعادت رسید
محنت ایوب را، فاقه یعقوب را
دزد کی باشد چو رفت، شحنه ایمان به شهر؟
صدق نگر بی‌نفاق، وصل نگر بی‌فراق
مُفْتَعِلِن فاعلات، جان مرا کرد مات
میوه دل می‌پزید، روح از او می‌مزید
مور فروشد به گور، چتر سلیمان رسید
نوح به کشتی نشست، جوشش طوفان رسید
رستم خنجر کشید، سام و نریمان رسید
مار کنند از فریب؟ موسی و ثعبان رسید
گردن گرگان شکست، یوسف کنعان رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
چاره دیگر نبود، رحمت رحمان رسید
شحنه کی باشد بگو، چون شه و سلطان رسید؟
طاق طُرنَب بین و طاق، طاق شوم کان رسید
جان خداخوان بمرد، جان خدادان رسید
باد کرم بروزید، حرف پریشان رسید

غزل شماره ۸۹۶

غرّه مشو گر ز چرخ، کار تو گردد بلند
قطره آب منی، کز حیوان می‌زهد
توده ذرات ریگ، تا نشود کوه سخت
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
باش چو رز میوه‌دار زور و بلندی مجو
زان که بلندت کند، تا بتواند فکند
لایق قربان نشد، تا نشد آن گوسفند
کس نزند بر سرش، بیهده زخم کلند
تا نشود پا روان، کس نشود پای‌بند
زهر بدان کس دهند، کوست موعود به قند
آتش نفروزد او، شعله نگردد بلند
از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند

از پی میوه‌ی ضعیف، رُسته درختانِ زَفْت
دلِ مَثَلِ اولیاست، اُسْتُنِ جسمِ جهان
قَوْتِ جسمِ پدید، هست دلِ ناپدید

نقشِ درختانِ شِگْرِف، صورتِ میوه نژند
جسْم به دل‌قایم‌ست، بی‌خلل و بی‌گزند
تا به کی انکارِ غیب، غیب نگر، چند چند؟

غزل شماره ۸۹۷

شرح دهم من که شب، از چه سیه دل بُود
چون جگرِ عاشقان می‌خورد این شب به ظلم
عاقله شب تویی، بازرہانش زِ ظلم
تا بَرهد شب زِ ظلم، ما بَرهیم از ظلام
شب همه روشن شود، دوزخ گُلشن شود
سینه کبودیِ چرخ، پَر تو سینه‌ی من ست
فارغ و دلخوش بُدم، سَرخوش و سَرکش بُدم
تیرِ غم تو روان، ما هدفِ آسمان
جانم اگر صافی‌ست، دُردی لطفِ توست
قافله عِصْمَت، گشت خفیر ار نه خود
سَر به خس اندر کشید مرغِ غم از بیمِ آنک
چشمِ چپم می‌پَرَد بازوِ من می‌جهد
جانِ مَثَلِ گُلبنان، حامله غنچه‌هاست
زود دهانم ببند، چون دهنِ غنچه‌ها

هر کی خورد خونِ خلق، زشت و سیه‌دل شود
دودِ سیاهیِ ظلم، بر دلِ شب می‌دمد
نیم‌شبی بر فَلَکِ راه بَزَن بر رصد
ای که جهانِ فراخ بی‌تو چو گور و لَحَد
چون که بتابد زِ تو، پرتوِ نورِ اَحَد
جُرعه خونِ دلم تا به شَفَق می‌رسد
بولهبِ غمِ بَیست، گردنِ من در مَسَد
جانِ پی‌غم هم دَوان، زان که غمش می‌کشد
لطفِ تو پاینده باد بر سَرِ جان تا ابد
راه‌زن از ریگِ رَه بود قُزون در عَدَد
بر سَرِ غم می‌زند شادیِ تو صد لَگَد
شاید اگر جانِ من دیگِ هوس‌ها پَزَد
جانبِ غنچه‌ی صَبی، بادِ صبا می‌وزد
زان که چنین لقمه‌ای خورد و زبان می‌گزد

غزل شماره ۸۹۸

بانگ زدم من که: دلِ مست کجا می‌رود؟
گفتم: تو با منی، دَم زِ درون می‌زنی
گفت که: دلِ آن ماست، رُستَمِ دستانِ ماست
هر طرفی کو رود، بخت از آن سو رُود
گه مَثَلِ آفتاب، گنجِ زمین می‌شود
گاه زِ پستانِ ابر، شیرِ کرم می‌دهد
بر اثرِ دلِ بُرو تا تو ببینی درون
صورت‌بخشِ جهان، ساده و بی‌صورت‌ست
هست صَوَابِ صَوَاب، گر چه خطایی کند
دلِ مَثَلِ روزن‌ست خانه پِدو روشن‌ست
فتنه برانگیخت دل، خونِ شهان ریخت دل
سِحْرِ خدا آفرید در دلِ هر کس پدید
با تو دلا ابلهی‌ست، کیسه نگه داشتن

گفت شهنشه: خموش! جانبِ ما می‌رود
پس دلِ من از بُرون، خیره چرا می‌رود؟
سوی خیالِ خطا، بهر غَزَا می‌رود
هیچ مگو، هر طرف خواهد تا می‌رود
گه چو دعایِ رسول، سویِ سَمَا می‌رود
گه به گلستانِ جان، همچو صبا می‌رود
سَبزه و گُل می‌دمد، جویِ وفا می‌رود
آن سر و پایِ همه، بی‌سر و پا می‌رود
هست وفایِ وفا، گر به جفا می‌رود
تَن به فنا می‌رود، دلِ به بقا می‌رود
با همه آمیخت دل، گر چه جدا می‌رود
کیسه جوزا بُرید، همچو سُهّا می‌رود
کیسه شد و جانِ پی کیسه‌رُبا می‌رود

گفتم: جادو کسی؟ سُست بخندید و گفت
 گفتم: آری، ولیک سحرِ تو سرِ خداست
 دایم دلدار را، با دل و جان ماجراست
 اسبِ سقااست این، بانگِ درآست این
 سحرِ اثر کی کند؟ ذکرِ خدا می‌رود
 سحرِ خوست هم‌تکِ حکمِ قضا می‌رود
 پوست بر او نیست اینک پیشِ شما می‌رود
 بانگ‌کنان کز بُرون اسبِ سقا می‌رود

غزل شماره ۸۹۹

یارِ مرا عارض و عذار نه این بود
 عهدشکن گشته‌اند خاصه و عامه
 روح در این غارِ غوره‌وار تُرش چیست؟
 سیلِ غم بی‌شمار، بار و خرم بُرد
 از جهتِ من چه دیگ می‌پزد آن یار؟
 دامِ نهران کرد و دانه ریخت به پیشم
 ناصحِ من کژ نهاد و بُرد زِ راهم
 در چمنِ عیش، خار از چه شکفته‌ست؟
 شحنه شد آن دزدِ من، ببست دو دستم
 مهلِ ندادی که عذرِ خویش بگویم
 می‌رسدم بویِ خون زِ گفت درشتش
 نوشِ تورا ذوق و طعم و لطف نه این بود
 پیشِ شه افغان کنم زِ خدعه قلاب
 شاهِ چو دریا، خزینه‌اش همه گوهر
 بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
 باغِ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
 قاعده اهلِ این دیار نه این بود
 پرورش و عهدِ یارِ غار نه این بود
 طمعِ من از یارِ بُردبار نه این بود
 راتبه میرِ پخته‌کار نه این بود
 کینه نهران داشت و آشکار نه این بود
 شرطِ امینی و مستشار نه این بود
 منبتِ آن شهره‌نوبهار نه این بود
 سایسی و عدلِ شهریار نه این بود
 خویِ چو تو کوه باوقار نه این بود
 رایحه نافعِ مُشکبار نه این بود
 وان شترِ مستِ خوش عیار نه این بود
 زرِ من، آن نقدِ خوش عیار نه این بود
 لیک شهم را خزینه دار نه این بود
 شاهِ شکورِ مرا نثار نه این بود

غزل شماره ۹۰۰

بگیر دامنِ لطفش که ناگهان بگریزد
 چه نقش‌ها که ببازد، چه حیل‌ها که بسازد
 بر آسمانش بجویی، چو مه زِ آب بتابد
 زِ لامکانش بخوانی، نشان دهد به مکانت
 نه پیکِ تیزرو اندر وجود، مرغِ گمان‌ست؟
 از این و آن بگریزم زِ ترس، نی زِ ملولی
 گریزپایِ چو بادم زِ عشقِ گل، نه گلی که
 چنان گریزد نامش، چو قصدِ گفتن بیند
 چنان گریزد از تو، که گر نویسی نقشش
 ولی مکش تو چو تیرش، که از کمان بگریزد
 به نقش حاضر باشد، زِ راهِ جان بگریزد
 در آب چون که درآیی، بر آسمان بگریزد
 چو در مکانش بجویی، به لامکان بگریزد
 یقین بدان که یقین‌وار از گمان بگریزد
 که آن نگارِ لطیفم، از این و آن بگریزد
 زِ بیمِ بادِ خزانی، زِ بوستان بگریزد
 که گفت نیز نتانی که: آن فلان بگریزد
 زِ لوحِ نقشِ بپرد، زِ دلِ نشان بگریزد

غزل شماره ۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگار، چه باشد؟
 گر این درخت بخندد از آن بهار، چه باشد؟

وگر به پیش من آید خیالِ یار که چونی؟
 شکارِ خسته اویم به تیرِ غمزه جادو
 چو کاسه بر سرِ آبم، ز بی‌قراریِ عشقش
 کنارِ خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پُر شد
 بگفت: چیست شکایت؟ هزار بار گشادم
 من از قطارِ حریفانِ مهارِ عقل گسستم
 اگر مهارِ گسستم، وگرچه بار فکندم
 دلم به خشم نظر می‌کند که کوتاه کن، هین
 چو احمدست و ابوبکر یارِ غار، دل و عشق
 انارِ شیرینِ گر خود هزار باشد وگر یک
 خُمار و خمر یکسُتی ولی اَلِف نگذارد
 چو شمسِ مفخرِ تبریز، ماهِ نو بنماید

حیات نو بپذیرد، تنِ نزار، چه باشد؟
 گرم به مهر بخواند که: ای شکار، چه باشد؟
 اگر رسم به لب دوست کوزه‌وار، چه باشد؟
 اگر به وصل گشاید دمی کنار، چه باشد؟
 ز بحرِ ماهیِ جان را هزار بار، چه باشد؟
 به پیش اُشترِ مستش یکی مهار، چه باشد؟
 یکی شتر کم‌گیری از این قطار، چه باشد؟
 اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد؟
 دو نام بود و یکی جان، دو یارِ غار، چه باشد؟
 چو شد یکی به فشردنِ دگر شمار چه باشد؟
 اَلِف چو شد ز میانه، بینِ خُمار، چه باشد؟
 در آن نمایشِ موزون، ز کار و بار، چه باشد؟

غزل شماره ۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی، چو پا به گنج فروشد
 دگر نشینم هرگز برایِ دل که برآید
 مُوکلانِ چو آتش ز عشقِ سوی من آیند
 که در سرَم ز شرابش، نه چشم مانند خوابش
 به خوانِ عشق نشستم، چشیدم از نمکِ او
 سَبو به دست دَویدم، به جویبارِ معانی
 نمازِ شام برفتم به سویِ طُرفه رومی
 سر از دریچه برون کرد، چو شعله‌هایِ مُنور
 نهیم دست دهان بر، که نازک‌ست معانی

ز رویِ پشت و پناهی، که پُشت‌ها همه رو شد
 کجا برآید آن دل که کویِ عشق فُرو شد
 به سویِ عشق گریزم، که جمله فتنه از او شد
 به دستِ ساقیِ ناپش، مگر سرم چو کدو شد
 چو لقمه کردم خود را، مرا چو عشق گلو شد
 که آب گشت سبوم، چو آبِ جان به سبو شد
 چو دید بر درِ خویشم، ز بامِ زود فروشد
 که بام و خانه و بنده، به جملگی همه او شد
 ز شمسِ مفخرِ تبریز سوخت جان و همو شد

غزل شماره ۹۰۳

اگر مرا تو نخواهی، دلم تو را نگذارد
 هزاران عاشق داری، به جان و دل نگرانت
 ز عشقِ عاشقِ مفلس، عجب فتند لَئیمان
 عجب مدار ز مُرده، که از خدا طلبد جان
 عجب مدار ز کوری، که نور دیده بجوید
 ز بس دعا که بکردم، دعا شده‌ست وجودم
 سلام و خدمت کردم، مرا بگفت که چونی
 چگونه باشد صورت؟ به وفقِ فکرِ مُصوّر

تو هم به صلح گرای، اگر خدا بگمارد
 که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
 که آنچه رشکِ شهان شد، گدا امید چه دارد؟
 عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
 و یا ز چشمِ اسیری، که اشکِ غربت بارد
 که هر که بیند رویم، دعا به خاطر آرد
 مهم مس چه برآید؟ چو کیمیا نگذارد
 چگونه می شود انگور، گر کفش نفشارد؟

غزل شماره ۹۰۴

درخت‌های حقایق از آن بهار چه می‌شد؟
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می‌شد
هوای نور صبح و شراب نار چه می‌شد
در آن مقام تحیر، ز روی یار چه می‌شد
ز بوسه‌های چو شکر، در آن کنار چه می‌شد
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می‌شد
به بارگاه تجلی، ز کار و بار چه می‌شد
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می‌شد
ز شعله‌های لطیفش، درخت و بار چه می‌شد

ز باد حضرت قدسی، بنفشه‌زار چه می‌شد
دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق
ز های و هوای حریفان، ز نای و نوش ظریفان
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی‌دل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
در آن طرف که ز مستی، تو گل ز خار ندانی
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
چو شمس مفرخ تبریز زد آتشی به درختی

غزل شماره ۹۰۵

رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
چو عقل بسته شد اینجا، بگو کی‌اش برهاند؟
که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند؟
که عشق وقت نظاره، نثار جان بفشانند
چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند
ولیک کوشش می‌کن که کوششت بپزاند
ولی به هر سر کویی، تو را چو کبک دواند
غلام خفتن اویم، که هیچ خفته نماند
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
هزار مرغ گرفته، ز دام او بپزاند
چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

شدم ز عشق به جایی، که عشق نیز نداند
هزار ظلم‌رسیده، ز عقل گشت رهیده
دلا مگر که تو مستی، که دل به عقل پیستی
متاع عقل نشان‌ست و عشق روح‌فشان‌ست
هزار جان و دل و عقل، گر به هم تو ببندی
به روی بت نرسی تو، مگر به دام دو زلفش
چو باز چشم تو را بست، دست اوست گشایش
هر آن که بالش دارد، ز آستان عنایت
میان گیرد آهو میانه دل شیری
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد

غزل شماره ۹۰۶

چو زشت بود به صورت، به خوی زشت فزون شد
چو قازغان تهی بد، به کنج خانه نگون شد
نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
ز سرکشی و ز مکرش، دلش قنینه خون شد
چو آینه بنمایم، کی رام شد، کی حرون شد
که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
به آب و گل نشد آن شهر من، به کن فیکون شد
که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
همیشه بود نظرهای کزنگر، نه کنون شد

گرفت خشم ز بستان سر خری و برون شد
چون دل‌سیاه بد و قلب، کوره دید و سیه شد
چو ژبیه بود به جنبش، نبود زنده اصلی
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب آر چه
فرو گشم به نمد در، چو آینه رخ فکرت
منم که هجو نگویم، به جز خواطر خود را
مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
سخن ندارم با نیک و بد، من از بیرون
خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان

غزل شماره ۹۰۷

مکش تو کُشته خود را، مکن بُتا، که نشاید
ایا نموده وفاها، مکن جفا، که نشاید
بُرون مکن ز تن من، چنین قبا، که نشاید
ز ما تو روی مگردان، مده قفا، که نشاید
ز بعد گفتن آری، مگو: چرا؟ که نشاید
مگوی تلخ سخن‌ها به روی ما، که نشاید
نهان مکن تو در این شب چراغ را، که نشاید
غم آتشی‌ست ندر جا، مگو: کجا؟ که نشاید
میان این دو مسافر، مکن جدا، که نشاید
مخور به رنج به تنها، بگو صلا، که نشاید
مرو به جز که مُجَرَّد بَر خدا، که نشاید

مده به دست فِراقت، دل مرا، که نشاید
مرا به لطف گزیدی، چرا ز من بَرَمیدی؟
بِداد خازنِ لطف، مرا قبایِ سعادت
مثالِ دل همه رویی، قفا نباشد دل را
حدیثِ وصلِ تو گفتم، بگفت لطف تو: کاری
تو کان قند و نباتی، نبات تلخ نگوید
بیار آن سخنانی که هر یکی‌ست چو جانی
غمت که کاهش تن شد، نه در تن‌ست نه بیرون
دلَم ز عالم بی‌چون، خیالت از دل از آن سو
مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
دلا بخشب ز فکرت، که فکر دام دل آمد

غزل شماره ۹۰۸

زبان تو به طیبی به گرد او گردد
شکسته‌بند همه گرد آن کدو گردد
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
تو پادشاهی و لطف تو بنده‌جو گردد
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
چو خون که در تن آهوست، مشک‌بو گردد
کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
هر آن که از تو پری یافت بر علو گردد
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

چو درد گیرد دندان تو، عدو گردد
یکی کدو ز کدوها، اگر شکست آرد
ز صد سبو چو سبوی سبوغری برد آب
شکستگان توایم، ای حبیب و نیست عجب
به قند لطف تو کاین لطف‌ها غلام وئی‌اند
اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
عنایت گنهی را نظر کند به رضا
پلید پاک شود، مُرده زنده، مار عصا
رونده‌ای که سوی بی‌سویش ره دادی
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
خمش که هر کی دهانش، ز عشق شیرین شد
خמוש باش که آن کس که بحر جانان دید

غزل شماره ۹۰۹

ز بهر یک دو گدا، خویشتن گدا سازد
که تا تو را بدهد مُلک و مُتکا سازد
به درد درنگرد، درد را دوا سازد
چو آب را بدهد جُوش از او هوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد
مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
به اقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان
به مُرده برگزرد، مُرده را حیات دهد
چو باد را فسراند، ز باد آب کند
نظر مکن به جهان، خوارکاین جهان فانی‌ست
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را

هزار قفل گر هست بر دلت مهراس
 کسی که بی‌قلم و آلتی به بُتخانه
 هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت
 گر آهن‌ست دل تو ز سختی‌اش مگری
 ز دوستان چو پُبری، به زیر خاک روی
 نه مار را مدد و پُشت‌دار موسی ساخت؟
 درون گور تن خود، تو این زمان بنگر
 چو سینه باز شکافی، در او نبینی هیچ
 مثل شده‌ست که انگور خور، ز باغ می‌رس
 درون سنگ بجویی، ز آب اثر نبود
 ز بی‌چگونه و چون آمد، این چگونه و چون
 دو جوی نور نگر، از دو پیه‌پاره روان
 در این دو گوش نگر، کهربای نطق کجاست؟
 سرای را بدهد جان و خواه‌ایش کند
 اگر چه صورت خواه به زیر خاک شده‌ست
 به چشم مردم صورت‌پرست، خواه برفت
 خموش کن! به زبان مدحت و ثنا کم گوی

دکان عشق طلب کن، که دلگشا سازد
 هزار صورت زیبا برای ما سازد
 چه صورت‌ست که بهر خدا، خدا سازد
 که صیقل کرمش آینه‌ی صفا سازد
 ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
 نه لحظه لحظه ز عین جفا، وفا سازد؟
 که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
 که تا زَنخ نزنند کس که او کجا سازد؟
 که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
 ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
 که صد هزار بلی‌گو، خود او ز لا سازد
 عجب مدار عصا را که ازدها سازد
 عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
 چو خواه را بکشد، باز از او سرا سازد
 ضمیر خواه و وطنگه ز کبریا سازد
 ولیک خواه ز نقش دگر قبا سازد
 که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

غزل شماره ۹۱۰

بر آستانه اسرار، آسمان نرسد
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند
 کسی که جُغدصفت شد، در این جهان خراب
 هر آن دلی که به یک دانک جو جوست ز حرص
 علف مده حس خود را در این مکان ز بُتان
 که آهوی مُتائس بماند از یاران
 به سوی عکّه روی، تا به مکه پیوندی
 پیاز و سیر به بینی بری و می‌بویی
 خموش! اگر سر گنجینه ضمیرست

به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
 هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
 ز بلبلان پُبرید و به گلستان نرسد
 بدان که بسته شود جان او، به کان نرسد
 که حس چو گشت مکانی، به لامکان نرسد
 به لاله‌زار و به مرعای ارغوان نرسد
 برو محال مجو، کت همین همان نرسد
 از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
 که در ضمیر هدی دل رسد، زبان نرسد

غزل شماره ۹۱۱

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
 برای من مگرئی و مگو: دریغ، دریغ
 جنازه‌ام چو ببینی، مگو: فراق، فراق
 مرا به گور سپاری، مگو: وداع، وداع

گمان میر که مرا درد این جهان باشد
 به دوغ دیو درافتی، دریغ آن باشد
 مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
 که گور پرده جمعیت جنان باشد

غروبِ شمس و قمر را چرا زبان باشد؟
 لَحْدٌ چو حبس نماید، خلاصِ جان باشد
 چرا به دانه انسانَت این گُمان باشد؟
 زِ چاهِ یوسفِ جان را چرا فغان باشد؟
 که هائی هویِ تو در جَوِّ لامکان باشد

فروشدن چو بدیدی، برآمدن بِنِگر
 تو را غروب نماید، ولی شُروق بُود
 کدام دانه فرورفت در زمین که نُرست؟
 کدام دَلُو فرو رفت و پُر بُرون نامد
 دهان چو بستی از این سوئِ آن طرف بگشا

غزل شماره ۹۱۲

که سخت دست‌درازند، بسته‌پات کنند؟
 چو دَرُفتادی در دام، کی رها ت کنند؟
 که عقل را هدفِ تیرِ تَرهات کنند؟
 به هر پیاده شَهی را به طَرَحِ مات کنند
 کَهت کنند و دو صد بار کَهْرَبات کنند
 اگر رَوی، چو جِگَرَبند شوریات کنند
 که کوه قاف شوی زود در هَوَات کنند
 چو ز آب و گلِ گذری، تا دگر چه‌هات کنند
 مثالِ شخصِ خیالیتِ بی‌جهات کنند
 زِ رنج‌ها بَرهانند و مُرْتَضات کنند
 حَشیشی‌اند و همین لحظه ژاژخات کنند

نگفتم مَرُو آنجا که مبتلات کنند؟
 نگفتم که بدان سوئِ دام در دام‌ست؟
 نگفتم به خرابات طُرفه مستانند؟
 چو تو سلیم‌دلی را چو لقمه بَرَبایند
 بسی مثالِ خمیرت، دراز و گرد کنند
 تو مَرِدِ دَلِ تَنُکی، پیشِ آن جگرخواران
 تو اعتماد مکن بر کمال و دانشِ خویش
 هزار مُرغِ عجب از گلِ تو بَرَسازند
 بُرون کَشَدَت از این تَن چنان که پَنبه ز پوست
 چو در کَشاکشِ احکامِ راضی‌ات یابند
 خموش باش که این کودکانِ پَست‌سخن

غزل شماره ۹۱۳

که باز نوبتِ آن شد، که توبه‌ها شکنند
 که غمزه‌های دلارامِ طبلِ حُسن زنند
 به غیرِ شنگی و مستی، بیا بگو چه کنند؟
 که این دَمِ آر کُهِ قافی، هم از بُنت بکنند
 کُنون به کویِ خرابات، جمله بوالحسن‌اند
 نواز تَنَن تَنَن که جمله بی‌تو تَنند
 که غیرِ حلقه عَشاقِ جمله مُمْتَحَنند
 همه زن‌اند به معنی، ببین زنان چه زنند
 همه تَن‌اند، نگه کُن فُروتنان چه تَنند
 خسانِ سیاه گلیم‌اند، اگر چه یاسَمَنند

بگو به گوش کسانی که نورِ چشمِ منند
 هزار توبه و سوگند بشکنند آن دَم
 چو یارِ مستِ خراب‌ست و روزِ روزِ طرب
 به گوشِ هوشِ بگفتم به آبِ رویِ بُرو
 ز بس که خرقه گِرو بُرد پیرِ باده‌فروش
 بگیرِ مطربِ جانی! قنینه کانی
 مقیم همچو نگین شو به حلقه عَشاق
 به جانِ جمله مردان، که هر که عاشق نیست
 به جانِ جمله جان‌ها که هر کِشِ آن جان نیست
 خموش باش که گفتمی از این سپی‌تر چیست؟

غزل شماره ۹۱۴

تو نفخِ صوری یا خودِ قیامت موعود
 زِ ذوق و لَذَّتِ آواز و نغمه داوود

زِ بانگِ پستِ تو ای دل، بلند گشت وجود
 شنوده‌ام که بسی خلقِ جانِ بَداد و بَمُرد

شها! نوای تو برعکس بانگ داوودست
 ز حلق نیست نوایت، ولیک حلقه رباست
 دلا! تو راست بگو، دوش می کجا خوردی؟
 سرود و بانگ تو زان رو گشاد می‌آرد
 چو بند جسم نگشتی، گشاد جان دیدی
 یقین که بوی گل فقر از گلستانیست
 خنک کسی که چو بو بُرد، بوی او را بُرد
 خنک کسی که از این بوی گرتۀ یوسف
 ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
 تو سود می طلبی، سود می‌رسد از یار
 ستاره‌ایست خدا را که در زمین گردد
 بسا سحر که درآید به صومعه‌ی مؤمن
 ستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ
 زمینیان را شمعم، سمایان را نور
 اگر چه ذره نمایم، ولیک خورشیدم
 اگر چه قبله حاجات آسمان بوده‌ست
 ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
 جواب گویدش آدم که: این سجود او راست
 ز گردِ چون و چرا پَرده‌ای فرود آورد
 ستاره گوید: رو، پَرده تو افزون باد
 بسا سؤال و جوابی که اندر این پَرده‌ست
 چه پَرده است حسد، ای خدا میان دو یار
 چه پَرده بود که ابلیس پیش از این پَرده
 به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
 ز پَرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
 ز مسجد فلکش راند: رو حدت کردی
 چرا روم؟ به چه حجت؟ چه کرده‌ام؟ چه سبب؟
 اگر بد است تو کردی، که جمله کرده تست
 مرا چه گمراه کردی، مُراد تو این بود
 بگفت: اگر بگذارم، برآ به کوه بلند
 تو را چه بحث رسد با من، ای غرابِ غروب؟
 خری که مات تو گردد، بی‌د از در ما
 ولی کسی که به دستش چراغ عقل بُود

کز آن بُمرد و از این زنده می‌شود موجود
 هزار حلقه‌ربا را چو حلقه او بُرُود
 که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
 که آن ز روح مُعلاست، نی ز جسم فرود
 که هر که تخم نکو کشت، دخل بد ندرود
 مُرود هیچ کسی دید بی‌درخت مُرود؟
 خنک کسی که گشادی بیافت، چشم گشود
 دلش چو دیده یعقوب خسته، واشد زود
 خدای گفت که انسان لریه لکنُود
 ولی چو پی نبری کز کجاست سود، چه سود؟
 که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
 که من ستاره سعدم، ز من بچو مقصود
 به صد مقام یابند، چون خیال خُود
 فرشتگان را روحم، ستارگان را بود
 اگر چه جزو نمایم، مراست کُل وجود
 به آسمان منگر، سوی من نگر، بین جود
 بلیس‌وار، که خود بس بُود خدا مسجود
 تو احولی و دو می‌بینی از ضلال و جُود
 میان اختر دولت، میان چشم حسود
 ز من نماندی تنها، ز حضرتی مَرود
 بدین حجاب ندیدی، خلیل را نمرود
 که دی چو جان بُده‌اند، این زمان چو گرگ عنود
 به سجده بام سموات و ارض می‌پیمود
 به گونه گونه مناجات مهر می‌افزود
 که آن همه، پر و بالش بدین حدت آلود
 حدیث می‌نشنود و حدت همی‌پالود
 بیا که بحث کنیم، ای خدای فردِ ودود
 ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
 چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
 وگر نه قعر فرو رو، چو لنگر مشدود
 اگر نه مُسخ شده‌ستی، ز لعنت مورود
 نخواهمش که بُود عابد چو ما معبود
 کجا گذارد نور و کجا رُود سوی دود؟

بگفت: من به دمی آن چراغ را بکشم
هر آن که پُف کند او بر چراغ موهبتم
هزار شکر خدا را، که عقل کُلی باز
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
چو خویش را بنمود او، ز خویش خود ببریم
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
چو موش جُز پی دزدی برون نه‌ایم از خاک
چو موش ماش رها کرد، ازدهاش کنی
خدای گربه بدان آفرید تا موشان
دم مسیح غلام دمت، که پیش از تو
همه کسان کس آند کیش کسی کرد او
خموش باش که گفتار بی‌زبان داری
چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی

بگفت: باد نتاند چراغ صدق رُبود
بسوزد آن سر و ریشش، چو هیزم موقود
ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
سپند چه، که بسوزیم خویش را چون عود
به کوه طور چه آیم کاه دودآلود؟
درون خاک مقیمان عالم محدود
چه برخورداریم از آن رفتن کز مفسود؟
چو گربه طامع خوانش شود جمله اُسود
نهان شوند به خاک اندرون، به حبس خلود
بُد از زمانه دم‌گیر، راه دم مسدود
همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود
هزار کافر و مؤمن نهاد سر به سُجود

غزل شماره ۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب‌باره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
هزار مسجد پُر شد، چو عشق گشت امام
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت
شدیم جمله فریدون، چو تاج او دیدیم
شدیم جمله برهنه، چو عشق او زد راه
چو پاره پاره در آمد به لطف آن دلبر
بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

خبر ببر بر بیچارگان، که چاره رسید
شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
صلوة خیر من النوم، از آن مناره رسید
گشاده هل سر خم را، که دُرخواه رسید
زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله منجم، چو آن ستاره رسید
شدیم جمله پیاده، چو او سواره رسید
بدان طمع دل پُر خون پاره پاره رسید
شتاب کن که پی گوش، گوشواره رسید

غزل شماره ۹۱۶

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
تو را اگر نفسی ماند، جز که عشق مکار
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست
به سوی مریم آید دوانه، گر عیسی‌ست
کسی که هم‌ره ساقی‌ست، چون بود هشیار؟
کسی که کان غسل شد، تَرش چرا باشد؟

که خواجه! هر چه بکاری، تو را همان روید
که چیست قیمت مردم؟ هر آنچه می‌جوید
که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
به سوی خانه نیاید، گزاف می‌پوید
وگر خر است، بهل تا کمیز خر بوید
چرا نباشد لَمتر، چرا نیفزوید؟
کسی که مرده ندارد، بگو چرا موید؟

تو را بگویم پنهان، که گل چرا خندد
بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند
که گل رُخیش به کف گیرد و بینبوید
نسیج را که خدا بافت، آن نَفَسوید

غزل شماره ۹۱۷

به یارکانِ صفا، جز می صفا مدهید
در این چنین قَدَح آمیختن حَرَام بُود
برهنگانِ ره! از آفتابِ جامه کُنید
چو هیچ بادِ صبایی به گردشان نرسد
به بوی وصلِ اگر عاشقی قرار گرفت
شرابِ حاضر و معشوقِ مست و من عاشق
شرابِ آتش و ما زاده‌ایم از آتش
برای زخمِ چنین غازیان بُود مَرَهَم
چو تاجِ مفخرِ تبریزِ شمسِ دین آمد
چو می دهم بدیشان، جدا جدا مدهید
به عاشقانِ خدا، جز می خدا مدهید
برهنگانِ ره عشق را، قَبَا مدهید
به جانشان خبر از وعده صبا مدهید
بهاه را نپذیرم، بهانه‌ها مدهید
مرا قرار نباشد به بو، مرا مدهید
اگر حریف شناسید، جز به ما مدهید
کسی که درد ندارد، بدو دوا مدهید
لقای هر دو جهان، جز بدان لقا مدهید

غزل شماره ۹۱۸

چو کارزار کُند شاهِ روم با شمشاد
جهانِ عقلِ چو روم و جهانِ طبعِ چو زنگ
شما و هر چه مُراد شماست در عالم
به اختلافِ دو شمشیر نیست اَمِنِ طریق
ولیکِ مُلکِ مقررِ نصیبِ خردست
چراغِ عقل در این خانه نور می‌دهد
فرشته رُست به علم و بهیمه رُست به جهل
گهی همی‌گشَدش عِلْمِ سویِ عَلِیین
نشسته جان که به یک سو کُند ظفر این را
چونیم کاره شد این قِصه، چون دهان بستی؟
چگونه گرم خُرْم؟ چگونه باشم شاد؟
میان هر دو فُتاده‌ست کارزار و جهاد
من و طریقِ خداوندِ مبدأ و ایجاد
که اختلافِ مقررِ ز شورشِ اصداد
که اَمِن و خوف نداند کُلُوخ و سنگ و جماد
ز پیچِ پیچ که دارد لهبِ زِ یاغی باد
میانِ دو به تنازعِ بماند مردم زاد
گهیش جهل به پستی، که هر چه بادا باد
که تا رَهَم زِ کشاکش، شوم خوش و منقاد
ز بیمِ وَلُوله و شرّ و فتنه و فریاد

غزل شماره ۹۱۹

ببُرد خوابِ مرا عشق و عشقِ خوابِ بَرَد
که عشقِ شیرِ سیاه‌ست تشنه و خون‌خوار
به مهر بر تو بچُفسد، به سویِ دام آرد
امیرِ دست‌درازست و شِحْنه بی‌باک
هر آن که در کفش آید، چو ابر می‌گرید
هزار جام به هر لحظه خُرد درشکند
هزار چشم بگریاند و فرو خُندد
که عشقِ جان و خرد را به نیم جو نخرَد
به غیر خونِ دلِ عاشقان، همی‌نچرد
چو دَر فُتادی از آن پس، ز دور می‌نگرد
شکنجه می‌کُند و بی‌گناه می‌فَشُرَد
هر آن‌که دور شد از وی، چو برف می‌فَسُرَد
هزار جامه به یک‌دم بدوزد و بَدِرَد
هزار کس بکُشد زار زار و یک شِمُرَد

به کوه قاف اگر چه که خوش پَرَد سیمرخ
 ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون
 مُخَبَّطست سخن‌های من از او، گر نی
 نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

چو دامِ عشق ببیند، فُتد دگر نپرد
 ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
 نمودمی به تو آن راه‌ها، که می‌سپرد
 نمودمی که چگونه شکار را شکرَد

غزل شماره ۹۲۰

کسی که عاشق آن رونقِ چمن باشد
 حدیث صبر مگوید، صبر را ره نیست
 چو عشق سلسله خویش را بجنباند
 به جانِ عشق که جانی ز عشق جان نبرد
 اگر چو شیر شوی، عشق شیرگیر قوی‌ست
 وگر به قعرِ چهی درروی برای گریز
 وگر چو موی شوی، موی می‌شکافد عشق
 امان عالم عشق‌ست و معدلت هم از اوست
 خموش‌گن که سخن را وطن دمشقِ دل‌ست

عجب مدار که در بی‌دلی چو من باشد
 در آن دلی که بدان یار مُمتَحَن باشد
 جنون عقلِ فلاطون و بوالحسن باشد
 وگر درونه صد بُرج و صد بدن باشد
 وگر چه پیل شوی، عشق کرگدن باشد
 چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
 وگر کباب شوی، عشق باب‌زن باشد
 وگر چه راه‌زنِ عقلِ مرد و زن باشد
 مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

غزل شماره ۹۲۱

سخن که خیزد از جان ز جانِ حجاب کند
 بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله‌ای‌ست
 جهان کف‌ست و صفاتِ خداست چون دریا
 همی‌شکاف تو کف را، که تا به آب رسی
 ز نقش‌های زمین و ز آسمان مندیش
 برای مغزِ سخن، قشرِ حرف را بشکاف
 تو هر خیال که کشفِ حجاب پنداری
 نشان آیتِ حق‌ست این جهانِ فنا
 ز شمس تبریز ار چه قراضه‌ای‌ست وجود

ز گوهر و لبِ دریا، زبانِ حجاب کند
 ز آفتابِ حقایق، بیانِ حجاب کند
 ز صافِ بحرِ کفِ این جهانِ حجاب کند
 به کفِ بحرِ بمانگر که آن حجاب کند
 که نقش‌های زمین و زمان حجاب کند
 که زلف‌ها ز جمالِ بُتان حجاب کند
 بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
 ولی ز خوبیِ حق این نشان حجاب کند
 قراضه‌ای‌ست که جان را ز کان حجاب کند

غزل شماره ۹۲۲

چو عشق را هوسِ بوسه و کنار بُود
 شکارگاه بخندد، چو شه شکار رود
 هزار ساغرِ می نشکند خمارِ مرا
 گهی که خاک شوم، خاکِ ذره ذره شود
 ز هر غبار که آوازه‌های و هو شنوی
 دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم

که را قرار بُود؟ جان! که را قرار بُود؟
 ولی چه گویی آن دم که شه کار بُود؟
 دلم چو مستِ چنان چشمِ پُر خمار بُود
 نه ذره ذره من عاشقِ نگار بُود؟
 بدان که ذره من اندر آن غبار بُود
 اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بُود

ولی نه از تو، که صبر از تو سخت عار بُود
تو تا بُرون نَرَوی از میان، چه کار بُود
دگر مباف، که پوسیده پود و تار بُود
به شَه نگر نه به اندیشه کان نثار بُود
چو تو نبافی، بافنده کردگار بُود

به از صَبوری اندر زمانه چیزی نیست
ایا به خویش فرورفته در غمِ کاری
چو عنکبوت ز دودِ لعابِ اندیشه
بُرو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد
چو تو نگویی، گفتِ تو گفت او باشد

غزل شماره ۹۲۳

گرفت ساغرِ زرین، سر سَبو بگشود
که می دهد به خماران، به گاه زودا زود؟
ز شاه جامِ شراب و ز ما رکوع و سجود
دگر نیارم گفتن، که در میانه چه بود
بگویدش که: بُرو در جهانِ کور و کبود
نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نَعنود
زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
نبینی آتشِ دل را و خانه‌ها پُر دود
دلِ شهان چو بسوزد، فزود عنبر و عود
نِیشته بر لبِ ساغر که عاقبت محمود
نِیشته بر کفِ ساقی که طالعت مسعود
بخور خلیلِ خدا! نوش، کوری نمرود
ز صد گُنه نشدی هیچ طاعتش مردود
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

رسید ساقیِ جان، ما خمارِ خواب‌آلود
صلایِ باده جان و صلايِ رَطَلِ گران
زهی صباحِ مبارک، زهی صبحِ عزیز
شرابِ صافی و سلطانِ ندیم و دولت یار
هر آن که می نخورد، بر سرش فروریزد
در این جهان که در او مُرده می‌خورد مُرده
چو پاک داشت شکم، را رسید باده پاک
شراب را تو نبینی و مست را بینی
دلِ خسان چو بسوزد، چه بوی بد آید
نِیشته بر رُخ هر مست: رو که جان بُردی
نِیشته بر دَفِ مطرب که: زهره بنده تو
بخند موسیِ عمران، به کوری فرعون
بلیس اگر ز شرابِ خدایِ مست بُدی
خمش کنم، که خمش به به پیشِ هشیاران

غزل شماره ۹۲۴

به عاشقانِ مُقَدَّم ز من پیام برید
از این دو حال مُشَوِّش بگو کدام برید؟
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
به سویِ خوانِ کَرَم، دیگ‌هایِ خام برید
ز بَرَقِ نَعْلِ شهنشاهِ خوش خرام برید
نه زین هَلَد، نه لِگام، آر شما لِگام برید
حلال گردد آنجا، اگر حرام برید
مرا دو دست گرفته، به آن مقام برید
به شمسِ مَفخَرِ تبریز، از این غلام برید

به روح‌هایِ مُقَدَّس ز من سلام برید
به روزِ وصلِ چو بَرَقَم، شبِ فراقِ چو ابر
خدایِ خصمِ شما، گر به پیشِ آن خورشید
سیاه‌کاسه شوید آر ز مطبخِ عشقش
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ولیک مرکبِ تندست، هان و هان زنهان
حیات یابد آنجا، اگر چه مُرده برید
هزار بند چو عشقش ز پایِ جان بگشاد
ز لوحِ عشقِ نِیشتیم این غزل‌ها را

غزل شماره ۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر درِ عید
چو هر دو سر به هم آورده‌اند در اسرار
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
ز عید باقی این عید آمده‌ست رسول
به روز عید بگویم، دُهل چه می‌گوید
قراضه‌ای دو که دادی برای حق، بنگر
وگر چو شیشه شکستی، ز سنگِ صوم و جهاد
از این شکار سوی شاه بازپر چون باز
تو گاوِ فربه حرصت به روزه قربان کن
وگر نکردی قربان، عنایتِ یزدان
مه مصوّر یار و مه مَنوّر عید
هزار وسوسه افکنده‌اند در سرِ عید
ولیک همچو صدف، بی‌خبر ز گوهر عید
چو دل به عید سپاری، تو را بَرَد بر عید
اگر تو مردی بر جه، رسید لشکر عید
جَزای حُسنِ عَمَل گیر، گنجِ پُر زَر عید
می حلالِ سَقاهم، بکش ز ساغرِ عید
که دَرپَرد به مژده، ز شَه کبوترِ عید
که تا بَری به تَبَرکِ هِلالِ لاغرِ عید
امید هست که ذَبَحش کند به خنجرِ عید

غزل شماره ۹۲۶

حبيب كعبه جانست اگر نمی‌دانید
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا؟
هزار نکته نبشته‌ست عشق بر رویم
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید
که عشق باغ و تماشااست، اگر ملول شوید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بُود
قرابه‌ایست پُر از رنج و نام او جسم‌ست
چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی
به هر طرف که بگردید، رو بگردانید
که جان جمله جان‌هاست، اگر شما جانید
بجست جان من از جا که نقد بستانید
ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
شما کشید چنین ساغری که مردانید
هواش مرکب تازیست، اگر فرو مانید
چو ماهی‌اید، چرا عاشق لب نانید؟
به سنگ بر بزنید و تمام پرهانید
ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید

غزل شماره ۹۲۷

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
چنار فهم کند، اندکی ز سوز چمن
بپرسم از گل کان حُسن از که دزدیدی؟
اگر چه مست بُود گل خراب نیست چو من
چو رازها طلبی، در میان مستان رو
که باده دخترِ کرم‌ست و خاندانِ کرم
خصوص باده عرشی، ز ذوالجلالِ کریم
ز شیردانه عارف بجوشد آن شیره
چو سینه شیر دهد، شیره هم تواند داد
حدیث خوبی آن یارِ دلربا گوید
خدای داند کو با هوا چه‌ها گوید
دو دست پهن برآرد خوش و دُعا گوید
ز شرم سست بخندد، ولی کجا گوید؟
که رازِ نرگسِ مخمور با شما گوید
که راز را سرِ سَرَمست بی‌حیا گوید
دهان کیسه گشاده‌ست و از سخا گوید
سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز قعر خُم تن او، تو را صلا گوید
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید

چو مست‌تر شود آن روح خرقه‌باز شود
چو خونِ عقل خورد باده لالابالی‌وار
خמוש باش که کس باوَرَت نخواهد کرد
خبر بپر سوی تبریز، مفخر آفاق

کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنچه کیمیا گوید
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

غزل شماره ۹۲۸

هزار جانِ مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمتِ دیگر نثار آن عاشق
ز صورتِ تو حکایت کنند یا ز صفت
دل هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندیین ز تو گشته‌ست هر دو دیده عشق
نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست، بگریانی و بخندانی
به بادِ عشق تو زردیم، هم بدان سبزم
کلوخ و سنگ چه داند، بهار را چه اثر؟
درخت را ز برون سوی باد گرداند
به زیر سایه زلفت، دل چه خوش خفته‌ست
چو غیرت تو دل را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کُنی مر مرا، غلط کردم
به وقت درد بگویم: کای تو و همه تو
در آن زمان که کُند عقل عاقبت‌بینی

که در جهان چو تو خوبی، کسی ندید و نژاد
که او به دامِ هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوب‌تر زهی بنیاد
ز سحر چشمِ خوشت، آن همه گره بگشاد
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخِ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت، تو راست جمله مُراد
بهار را ز چمن پُرس و سُنبل و شمشاد
درختِ دل را باد اندرون‌ست، یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کَش و آزاد
خُمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
گمان بَرَم که امیرم، چرا شوم منقاد؟
چو درد رفت، حجابی میان ما بنهاد
ندا ز عشق برآید که: هرچه بادا باد

غزل شماره ۹۲۹

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصولِ مُراد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی صبحِ جمالِ تو عمری
برادری بنمودی، شهشهی کردی
شنیده‌ایم که یوسف نخفت شب ده سال
که ای خدای اگر عفوشان کُنی، کردی
مگیر، یا رب، از ایشان که بس پشیمانند
دو پای یوسف آماس کرد از شب‌خیز
غریب در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت، که هر چهارده‌تان
چنین بُود شب و روز، اجتهاد پیران را

هر آن که توبه کُند، توبه‌اش قبول مباد
که عشق تو به جهان پیر و بال بازگشاد
جهان پیر همی‌خواند هر سحر اوراد
چه داد ماند که آن، حسن و خوبی تونداد؟
برادران را از حق بخواست آن شه‌زاد
وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
پیمبرید و رسولید و سرور عبّاد
که خلق را برهاند از عذاب و فساد

کنند کارِ کسی را تمام و برگزینند
 چو خضرِ سویِ بحار، ایلیم در خشکی
 دهند گنجِ روان و برند رنجِ روان
 بس است باقیِ این را بگویمت فردا
 که جز خدای نداند، زهی کریم و جواد
 برای گم‌شدگان می‌کنند استعداد
 دهند خلعتِ اطلس، برون کنند لُباد
 شب ار چه ماه بُود، نیست بی‌ظلام و سواد

غزل شماره ۹۳۰

سپاس و شکرِ خدا را که بندها بگشاد
 به جان رسید فلک از دُعا و ناله من
 ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
 آدیم روی سُهیلیم، هر کجا بنمود
 پس دریچه دل صد درِ نهانی بود
 در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
 آلت گفت حق و جان‌ها بلی گفتند
 میان به شکر چو بستیم، بند ما بگشاد
 فلک دهان خود اندر ره دُعا بگشاد
 ز شرم ما عرق از صورتِ وفا بگشاد
 غلام چشمه عشقیم، هر کجا بگشاد
 که بسته بود خدا، بنده خدا بگشاد
 خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
 برای صدقِ بلی، حق ره بلا بگشاد

غزل شماره ۹۳۱

مها به دل نظری کن، که دل تو را دارد
 ز شادی و ز فرح، در جهان نمی‌گنجد
 ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
 ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد
 خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد
 مرا و صد چو مرا آن خیال بی‌صورت
 برهنه، خلعت خورشید پوشد و گوید:
 تنی که تابش خورشید جان بر او آید
 بدان که موسی فرعون‌کش در این شهرست
 همی‌رسد به عنان‌های آسمان دستش
 غمش جفا نکند، ور کند حلالش باد
 فزون از آن نبود کیش کُشد به استسقا
 اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
 شراب عشق چو خوردی شنو صلاهی کباب
 زمین بیسته دهان تاسه مه، که می‌داند
 بهار، که بنماید زمین نیشکرت
 چرا چو دال دُعا در دُعا نمی‌خمد؟
 چو پشت کرد به خورشید، او نمازی نیست
 خموش کن! خبر من صمت نجا، بشنو
 به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
 دلی که چون تو دلارام خوش‌لقا دارد
 چرا دلیر نباشد؟ حذر چرا دارد؟
 ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
 که صورتی‌ست تن‌بنده، دست و پا دارد
 ز نقش سیر کند، عاشق فنا دارد
 خنک کسی که ز زریفت او قبا دارد
 گمان مبر که سر سایه هُما دارد
 عصاش را تو نبینی، ولی عصا دارد
 که اصبع دل او، خاتم وفا دارد
 به هر چه آب کند، تشنه صد رضا دارد
 در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
 نه هر چه دارد آن باغ، از صبا دارد؟
 ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
 که هر زمین به درون در نهان چه‌ها دارد؟
 از آن زمین به درون ماش و لوبیا دارد
 کسی که از کرمش قبله دُعا دارد
 از آن که سایه خود، پیش و مقتدا دارد
 اگر رقیب سخن‌جوی ما روا دارد

غزل شماره ۹۳۲

مها به دل نظری کن، که دل تو را دارد
ز شادی و ز فرح، در جهان نمی‌گنجد
همی‌رسد به گریبان آسمان دستش
به آفتاب تو آن را که پُشت گرم شود
چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
تو خود جفا نکنی، ور کنی جفا بر دل
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
در آتش غم تو، همچو عود عطاری‌ست
خمش! خمش! که سخن‌آفرین معنی‌بخش

به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
دلی که چون تو دلارام خوش‌لقا دارد
که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
چرا دلیر نباشد؟ حذر چرا دارد؟
کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد
بکن، بکن، که به کردار تو رضا دارد
که او طراوت آب و دم صبا دارد
دل شریف که او داغ انبیا دارد
بُرون گفت سخن‌های جان‌فزا دارد

غزل شماره ۹۳۳

میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد
به باغ خود همه مستند، لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به باغ جمله شراب خدای می‌نوشتند
عجایبند درختانش، بکر و آبستن
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
وجود ما و وجود چمن بدو زنده‌ست
چراست خار سلحدار و ابروی ترش؟
چو آینه‌ست و ترازو خموش و گویا یار

که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خُنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماهرو دارد
در آن میانه کسی نیست، کو گلو دارد
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد با ما، چه جست و جو دارد
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
ز رشک آن که گل سرخ، صد عدو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

غزل شماره ۹۳۴

میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد
به باغ خود همه مستند، لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جانی
سؤال کردم گل را که بر کی می‌خندی؟
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را
پیاله‌ای به من آورد گل که باده خوری؟
چه حاجتست گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و روئش‌ست

که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خُنک مرا و کسی را، که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماهرو دارد؟
که او به مجلس ما، امر اشریوا دارد
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
چه عشق دارد با ما، چه جست و جو دارد
خورم، چرا نخورم؟ بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
ز رشک آن که گل و لاله، صد عدو دارد

به طورِ موسیٰ بِنُگر، که از شرابِ گِزاف دهان ندارد و اِشْکَمَ چهارسو دارد
به مستیانِ درختانِ نگر به فصلِ بهار شکوفه کرده که در شَرَبِ می غلو دارد

غزل شماره ۹۳۵

مکن، مکن، که پشیمان شوی و بد باشد که بی‌عنایتِ جان، باغ چون لحد باشد
چه ریشه بَرکنی از غُصّه و پشیمانی چو ریشِ عقلِ تو در دستِ کالبد باشد
بِکُن مجاهده با نَفْس و جنگِ ریشاریش که صلح را ز چنین جنگ‌ها مدد باشد
وگر گریز کنی، همچو آهو از کفِ شیر ز تو گریزد آن ماهِ بر آسد باشد
نه گوشِ تو سخنِ یار مهربان شنود نه پیشِ چشمِ تو دلدارِ سَروقد باشد
نشین به کشتیِ روح و بگیر دامنِ نوح به بحرِ عشقِ که هر لحظه جَزُر و مد باشد
گذر ز ناز و ملولی، که ناز آن تو نیست که آن وظیفه آن یارِ ماه‌خَد باشد
چه ظلم کردم بر حُسنِ او که مه گفتم صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
خموش باش و مگو، ریگ را شمار مکن شمار چون کنی آن را که بی‌عدد باشد؟

غزل شماره ۹۳۶

مرا عقیقِ تو باید، شکر چه سود کند؟ مرا جمالِ تو باید، قمر چه سود کند؟
چو مستِ چشمِ تو نبُود، شراب را چه طرب چو هم‌رهمِ تو نباشی، سَفَر چه سود کند؟
مرا زکاتِ تو باید، خزینه را چه کنم؟ مرا میانِ تو باید، کَمَر چه سود کند؟
چو یوسفم تو نباشی، مرا به مصر چه کار؟ چو رفت سایهٔ سلطان، حَشَر چه سود کند؟
چو آفتابِ تو نبُود، ز آفتاب چه نور؟ چو منظرم تو نباشی، نظر چه سود کند؟
لقایِ تو چو نباشد، بقایِ عُمر چه سود؟ پناه تو چو نباشد، سپر چه سود کند؟
شبه چو روز قیامت، دراز گشت ولی دلم سَحورِ تو خواهد، سَحَر چه سود کند؟
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟ چو مرغ را نبُود سَر، دو پَر چه سود کند؟
چو زور و زهره نباشد، سلاح و اسب چه سود؟ چو دلِ دلی ننماید، جگر چه سود کند؟
چو روحِ من تو نباشی، ز روحِ ریخ چه سود؟ بصیرتم چو نبخشی، بصر چه سود کند؟
مرا به جُزِ نظرِ تو نبُود و نیست هنر عنایتِ چو نباشد، هنر چه سود کند؟
جهانِ مثالِ درخت‌ست، برگ و میوه ز توست چو برگ و میوه نباشد، شجر چه سود کند؟
گذر کن از بشریت، فرشته باش، دلا فرشتگی چو نباشد، بشر چه سود کند؟
خبر چو مَحْرَمِ او نیست، بی‌خبر شو و مست چو مُخْبَرش تو نباشی، خبر چه سود کند؟
ز شمسِ مَفخَرِ تبریز آن که نور نیافت وجودِ تیرهٔ او را، دگر چه سود کند؟

غزل شماره ۹۳۷

فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو ز خویشاوند از آن که عشقِ تو، بنیادِ عاقبت برکند
از آن که عشقِ نخواهد به جُزِ خرابیِ کار از آن که عشقِ نگیرد، ز هیچ آفت پند

چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش؟
 که جانِ عاشقِ چون تیغِ عشقِ برآید
 هوایِ عشقِ تو، و آنگاه خوفِ ویرانی؟
 سرکِ فروکش و گنجِ سلامتی بنشین
 بُرو، ز عشقِ نَبودی تو بویِ در همه عمر
 چه صبر کردن و دامنِ ز فتنه بر بودن
 درآمد آتشِ عشق و بسوخت هر چه جز اوست
 و خاصه عشقِ کسی کز آلت تا به کنون
 اگر تو گویی دیدم ورا، برایِ خدا
 کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو
 اگر به دیده من غیر آن جمال آید
 بصیرتِ همه مردانِ مرد عاجز شد
 دریغِ پَردۀ هستی خدایِ برکندی
 که تا بدیدی دیده که پنج نوبتِ او

چه خان و مان و سلامت، چه اهل و یا فرزند؟
 هزار جانِ مقدس، به شکر آن بَنهند
 تو کیسه بسته و آنگاه، عشقِ آن لبِ قند؟
 ز دستِ کوتاه ناید هوایِ سرو بلند
 نه عشقِ داری، عقلیست این به خود خرسند
 نشسته تا که چه آید ز چرخِ روزی چند؟
 چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می خند
 نبوده است چنو خود به حرمتِ پیوند
 گشایِ دیده دیگر و این دو را بریند
 به هر دو عالم دایمِ هلاک و کور شدند
 بکنده باد مرا هر دو دیده‌ها به کلند
 کجا رسد به جمال و جلالِ شاهِ لوند؟
 چنان که آن درِ خیبر، علی حیدر کند
 هزار ساله از آن سو، که گفته شد بزند

غزل شماره ۹۳۸

سخن به نزد سخن‌دان بزرگوار بُود
 سخن چو نیک نگویی، هزار نیست یکی
 سخن ز پرده برون آید، آن گهش بینی
 سخن چو روی نماید، خدایِ رشک برد
 ز عرش تا به ثری، ذره ذره گویا اند
 سخن ز علمِ خدا و عمل خدایِ کند
 چو مرغانِ آبایل، لشکری شکنند
 چو پشه‌ای سرِ شاهی برد که نمرودست
 چو یک سواره مه را، سپر دو نیم شود
 تو صورتی طلبی زین سخن، که دستِ نهی

ز آسمان سخن آمد، سخن نه خوار بُود
 سخن چو نیکو گویی، یکی هزار بُود
 که او صفاتِ خداوند کردگار بُود
 خنک کسی که به گفتارِ رازدار بُود
 که داند؟ آن که به ادراکِ عرش‌وار بُود
 وگر ز ما طلبی کار، کارِ کار بُود
 به پیشِ لشکرِ پنهان، چه کارزار بُود
 یقین شود که نهان در، سلاحدار بُود
 سنانِ دیده احمد، چه دلگزار بُود
 دهم به دستِ تو، گر دستِ دستیار بُود

غزل شماره ۹۳۹

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بُود
 اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید
 اگر چه عاشقی و عشقِ بهترین کار است
 به جانِ عشق که تا هر دو جان نیامیزد
 شرابِ لطفِ خداوند را کرانی نیست
 به قدرِ روزنه افتد به خانه، نورِ قمر

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بُود
 چه زهره دارد، کان چهره را غلام بُود
 بدان که بی‌رخ معشوقِ ما، حرام بُود
 جداییست و ملاقات بی‌نظام بُود
 وگر کرانه نماید، قُصورِ جام بُود
 اگر به مشرق و مغرب ضیاش عام بُود

تو جام هستی خود را بُرو قوامی ده
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا
هزار خانه به تاراج بُرد و خوش فَنقیست
درون خانه بُود نقش‌ها، نه آن نقاش
رسید مژه، به شامست شمس تبریزی

که آن شراب قدیمست و باقوام بُود
بگفت: باقی؟ گفتم: بهل که وام بُود
برای پختن هر عاشقی که خام بُود
سلامتی همه تاراج آن سلام بُود
به سوی بام نگر، کان قمر به بام بُود
چه صبح‌ها که نماید، اگر به شام بُود

غزل شماره ۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سُرود
غزل‌سرا شدم از دست عشق و دست‌زنان
عفیف و زاهد و ثابت‌قدم بدم چون کوه
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وجود تو چو بدیدم، شدم ز شرم عدم
به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
مثال جان بزرگی، نهان به جسم جهان
ستایشت به حقیقت، ستایش خویش است
ستایش تو چو دریا، زبان ما کشتی
مرا عنایت دریا، چو بخت بیدارست

بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
کدام کوه که باد تو آش چو که نرُبود؟
وگر کهم همه در آتش توأم که دود
ز عشق این عدم آمد، جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد، از او وجود افزود
کسی که ماه تو بیند، رهد ز کور و کبود
مثال احمد مُرسل میان گبر و جُهود
که آفتاب‌ستا، چشم خویش را بستود
روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا چه غم اگر هست چشم خواب‌آلود؟

غزل شماره ۹۴۱

ز بعد خاک شدن یا زیان بُود یا سود
به نقد خاک شدن، کار عاشقان باشد
به امر مُوتُوا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَمُوتُوا ما
جُهود و مُشرك و ترسا، نتیجه نفس است
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
به پیش چشم مُحمّد بهشت و دوزخ عین
مُدللست قُطوف بهشت بر احمد
که تا دهد به صحابه، ولیک آن بگداخت

به نقد خاک شوم، بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن، خدایشان بنمود
کنیم همچو مُحمّد، غزای نفس جُهود
ز پُشک باشد دود خبیث، نی از عود
شود دمی همه آتش، شود دمی همه دود
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
ولیک در نظر تو، نه کم شود نه فُزود
به پیش چشم دگر کس، مُسّر و مغمود
که کرد دست دراز و از آن بخواست رُبود
شد آب در کفش ایرا، نبود وقت نمود

غزل شماره ۹۴۲

اگر مرا تو نخواهی، دلم تو را خواهد

تو هم به صلح گرایی، اگر خدا خواهد

هزار عاشق داری، تو را به جان جویان
 ز عشقِ عاشقِ درویش، خلق در عجبند
 عجب نباشد اگر مُرده‌ای بجوید جان
 و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
 همه دعا شده‌ام من، ز بس دعا کردن
 ولی به چشم تو، من رنگِ کافران دارم
 اگر مرا نکشد هَجْر تو، ز من بجلست
 سلام و خدمت کردم، بگفتی‌ام: چونی؟
 چنان برآید صورت، که بست صورتگر
 ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه
 زهی سخاوت و ایثارِ شمسِ تبریزی
 که تا سعادت و دولت، ز ما که را خواهد
 که آنچه رَشکِ شهان‌ست، او چرا خواهد؟
 و یا گیاهِ پیژمرده‌ای، صبا خواهد
 و یا گرسنه ده ساله‌ای، نوا خواهد
 که هر که بیند رویم، ز من دعا خواهد
 که چشم خیره‌گشت بیندم غزا خواهد
 اسیر کشته ز غازی چه خون‌بها خواهد
 چنان بُود مسِ مسکین، که کیمیا خواهد
 چنان بُود تن خسته، که آس دوا خواهد
 ز سایه ذره گریزد، همه ضیا خواهد
 که شمس گنبدِ خضرا، از او عطا خواهد

غزل شماره ۹۴۳

نمازِ شامِ چو خورشید در غروب آید
 به پیشِ درکند ارواح را فرشته خواب
 به لامکان به سوی مرغزارِ روحانی
 هزار صورت و شخصِ عجب ببیند روح
 هماره گویی جان خود مقیم آنجا بود
 ز بار و رخت که اینجا بر آن همی‌لرزید
 ببند این ره حس، راه غیب بگشاید
 به شیوه گله‌بانی که گله را پاید
 چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
 چو خواب نقش جهان را از او فرو ساید
 نه یاد این کند و نی ملالش افزایش
 دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

غزل شماره ۹۴۴

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
 اگر ز رنگِ رخ یار ما خبر دارد
 ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
 که پاره پاره به تدریج ذره که گردد
 کُهی که ذره بُود پیش او دو صد که قاف
 چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
 به حق گلشن اقبال کاندرا او مستی
 حدیث عشقِ شکرریز جان‌فزا گوید
 ز لاله‌زار و ز نسرين و گل چرا گوید؟
 رها کند سر چشمه، حدیث پا گوید
 فنا شود که اگر تُند و بر ولا گوید
 دوان دوان شود آن دم، که او بیا گوید
 به سر بیاید و لیک را دوتا گوید
 چو گل خموش! که تا بلبلت ثنا گوید

غزل شماره ۹۴۵

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟
 چو قافِ قُربتِ ما زاد و بود اصلِ شماس
 ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای‌ست بر پاتان
 سفر کنید از این غربت و به خانه روید
 به سوی خانه اصلی خویش بازآید
 به کوه قاف بپَرد خوش، چو عنقا
 به جهد کُنده ز پا، پاره پاره بگشاید
 از این فراقِ ملولیم، عزم فرمایید

به دوغ گنده و آب چّه و بیابانها
 خدای پَرّ شما را ز جهد ساخته است
 به کاهلی پر و بال امید می‌پوسد
 از این خلاص ملولید و قَعَر این چّه نی
 ندای فَاَعْتَبِرُوا بشنوید اُولُو الْأَبْصَارِ
 خود اعتبار چه باشد، به جُز ز جو جستن؟
 درون هاون شهوت، چه آب می‌کویید
 حُطَامْ خواند خدا این حَشِيشِ دنیا را
 هلا، که باده بیامد، ز خُم بُرون آید
 هلا، که شاهد جان آینه همی‌جوید
 نمی‌هَلند که مُخْلِصِ بگویم این‌ها را

حیاتِ خویش به بیهوده چند فرساید؟
 چو زنده‌اید بَجُنِّید و جَهْد بِنمایید
 چو پَرّ و بال بریزد، دگر چه را شایید؟
 هلا، مبارک، در قَعَرِ چاه می‌پایید
 نه کودکیّت، سر آستین چه می‌خایید؟
 هلا، ز جو بجهد آن طرف، چو بُرنایید
 چو آبتان نَبُود، بادِ لاف پیمایید
 در این حَشِيشِ چو حیوان، چه ژاژ می‌خایید؟
 پی قَطایف و پالوده، تن بیالاید
 به صیقل آینه‌ها را ز زنگ بزداید
 ز اصل چشمه بجوید آن، چو جویاید

غزل شماره ۹۴۶

میانِ باغِ گلِ سرخِ های و هو دارد
 پیاله‌ای به من آورد لاله که: بخوری؟
 گلو چه حاجت؟ می‌نوش بی‌گلو و دهان
 چو سالِ سالِ نشاطست و روزِ روزِ طرب
 چرا مقیم نباشد چو ما به مجلسِ گل؟
 به آفتابِ جلالت که ذره ذره عشق
 سؤال کردم از گل که: بر که می‌خندی؟
 غلام کور که او را دو خواجه می‌باید
 سؤال کردم از خار: کاین سلاح تو چیست؟
 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
 ز شمسِ مفخرِ تبریز پرس: کاین از چیست؟

که بو کنید دهانِ مرا، چه بو دارد
 خورم، چرا نخورم؟ بنده هم گلو دارد
 رَحِیقِ غیبِ که طعمِ سَقَاهُمُو دارد
 خُتْکِ مرا و کسی را، که عیشِ خو دارد
 کسی که ساقیِ باقیِ ماهرو دارد
 نهان به زیرِ قبا، ساغر و گدو دارد
 جواب داد: بدان زشتِ کو دو شو دارد
 چو سگ همیشه مقامِ او میانِ کو دارد
 جواب داد که: گُلْزَارُ صد عدو دارد
 چه عشق دارد با ما، چه جست و جو دارد
 وگر چه دَفْعِ دهد، دمِ مخور که او دارد

غزل شماره ۹۴۷

مخسب شب که شبی صد هزار جان آرزد
 به آسمانِ جهان هر شبی فرود آید
 خدای گفت: قُمْ اللَّیْلُ و از گزاف نگفت
 ز دودِ شبِ پزی ای خام ز آتشِ موسی
 بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون!
 شبست لیلی و روزست در پی‌اش مجنون
 بدان که آبِ حیات اندرون تاریکی‌ست
 به دیبّه سیه این کعبه را لباسی ساخت

که شب ببخشد آن بدر بدر بی‌حد
 برای هر مُتَظَلِّم، سپاهِ فضلِ احد
 ز شب‌روی‌ست فر و قد زهره و فرقد
 مدادِ شب دهد آن خامه را ز علم مدد
 شبست خُلُوتِ توحید و روزِ شرک و عدد
 که نورِ عقلِ سَحَر را به جَعْدِ خویش کشد
 چه ماهی که ره آب بسته‌ای بر خود
 که اوست پُشتِ مطیعان و اوستشان مسند

درونِ کعبهٔ شب، یک نمازُ صد باشد
شکست جمله بُتان را شب و بماند خدا
خمش که شعر کسادست و جهل از آن آکسد
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
چه زاهدی تو در این علم و در تو علم آزه‌د

غزل شمارهٔ ۹۴۸

کسی خرابِ خرابات و مست می باشد
یکی وجودِ چو آتش بُود، نباشد آب
منم خرابِ خرابات و مست طاعتِ حق
عمارتی‌ست خراباتیانِ شهرِ مرا
شکوفه‌هاست درختانِ زهد را ز شراب
چو هست و نیست مرا دید چشمِ مُعتزلی
به سایه‌ها و به خورشیدِ شمسِ تبریزی
از او عمارتِ ایمان و خیرِ کی باشد؟
محال باشد یک مهٔ بهار و دی باشد
درونِ شهرِ مُعظم، ز نیک و بی باشد
که خانه‌هاش نهان در زمین، چوری باشد
نه آن شراب که ایشکوفه‌هاش فی باشد
بگفت دیدم معدوم را که شی باشد
که بی‌مکان و زمان آفتاب و فی باشد

غزل شمارهٔ ۹۴۹

ما وصالِ تو باید، صبا چه سود کند؟
ایا بُتانِ شکرلب، چو رویِ شهٔ دیدم
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب
فلک بیست میانِ مرا ز فضلِ کمر
هزار حیلَه کنم من، دغا و شیوهٔ عشق
مرا بقا و فنا از برایِ خدمتِ اوست
سقا و آب برایِ حرارتِ جگرست
فلک به ناله شد از بس دغا و زاریِ من
مگو چنین تو چه دانی بلا دُری‌ست نهان
چو خون‌بهایی تو ای دل! هوایِ عشقِ وی‌ست
توهان و هان به دل و دیده خاکِ این رهٔ شو
در آن فلک که شعاعاتِ آفتابِ دل‌ست
هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد
دلا! تو چند زنی لاف از وفاداری؟
صفایِ باقی باید که بر رُخت تا بد
چو کبیر را بگذاری، صفا ز حق یابی
برو به نزدِ خداوند، شمسِ تبریزی
چو من زمینِ تو گشتم، سما چه سود کند؟
مرا جمال و کمالِ شما چه سود کند؟
جمالِ ماه‌رخِ دلربا چه سود کند؟
ولیک بی‌شهٔ شهره‌قبا چه سود کند؟
چو شهٔ حریف نباشد، دغا چه سود کند؟
مرا چو آن نبُود، این بقا چه سود کند؟
جگر چو خون شد، ای دل! سقا چه سود کند؟
چو بخت یار نباشد، دعا چه سود کند؟
خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند؟
مگو که: گشته شدم، خون‌بها چه سود کند؟
چو خاک‌باشی باید، علا چه سود کند؟
هزار سایه و ظلِّ هما چه سود کند؟
ز نورِ ظلمتِ غیرِ فنا چه سود کند؟
بُرو به بحرِ وفا، این وفا چه سود کند؟
تو جَندره‌زده گیر، این صفا چه سود کند؟
بدانی آن گه کاین کبریا چه سود کند؟
فقیرِ او شو، جانا، غنا چه سود کند؟

غزل شمارهٔ ۹۵۰

سپاس آن عدمی را، که هستِ ما برُبود
ز عشقِ آن عدم آمد، جهانِ جان به وجود

به هر کجا عَدَم آید، وجود کَم گردد
 به سالها بَرُبُودم من از عَدَم هستی
 رَهَد ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگ‌اندیش
 کُهِ وجود چو کاهست، پیشِ بادِ عَدَم
 وجود چیست؟ و عَدَم چیست؟ کاه و کُهِ چه بود؟
 زهی عدم که چو آمد، از او وجود فُزود
 عَدَم به یک نظر آن جمله را، ز من بَرُبُود
 رَهَد ز خوف و رجا و رَهَد ز باد و ز بود
 کدام کوه که او را عَدَم چو کُهِ نَرُبُود
 شُه ای عبارت از دَر بُرون ز بام فرود

غزل شماره ۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو، قدید شود
 ز شیرِ دیو مزیدی، مزیدِ تو هم از اوست
 مرید خواند خداوند، دیوِ وسوسه را
 چو مشرق‌ست و چو مغرب، مثال این دو جهان
 هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر
 هر آن که صدرِ رها کرد و خاک این در شد
 تُرَش تُرَش تو به خسرو مگو که: شیرین کو؟
 چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین
 خموش! آینه منمائی در ولایتِ زنگ
 چو آبِ پاک که در تن رود پلید شود
 که بایزید از این شیردان یزید شود
 که هر که خورد دم او، چو او مرید شود
 بدین قریب شُود مرد، زان بعید شود
 ز شورش و قی آن شیرِ بوسعید شود
 هزار قفلِ گران را، دلش کلید شود
 پدید آید، چون خواجه ناپدید شود
 چو ماهِ روزه به پایان رسید، عید شود
 نما به قیصرِ رومش، که تا مُرید شود

غزل شماره ۹۵۲

ز شمسِ دین طرب نوبهار باز آید
 کرانه کرد دلم از نبید و از ساقی
 کبوترِ دل من در شکارِ باز پَرید
 بگردد این رخ زردم، چو صد هزار نگار
 چو مُلکِ حُسن به رویِ مهم قرار گرفت
 چو خارِ خارِ دلم می‌نشیند از هوسش
 چو مُهرها که شود مَحَوِ نَطعِ آن گوهر
 ز مستی‌اش چه گمان بُردمی که بعد از می
 از این خمار مرا نیست غم، اگر روزی
 هزار چشمه حیوان، چه در شمار آید؟
 سؤال کردم رخ را که چند زر باشی؟
 مرا جوابِ چو زر داد: من زرم دایم
 بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان
 من آن ندانم، دانم که آه از تبریز
 نشاطِ بلبله و سبزه‌زار باز آید
 چو وصلِ او بگشاید کنار باز آید
 خُنکِ زمانی کو از شکارِ باز آید
 ز طبلِ دعوتِ من گر نگار باز آید
 بُود که سویِ دلم زو قرار باز آید
 که گلشنش بر این خارِ خار باز آید
 دغایِ عشقِ چو خانه‌ی قِمار باز آید
 ز هجرِ عربده‌کن آن خمار باز آید؟
 به دستم آن قَدَحِ پُر شرار باز آید
 اگر از او لطفِ بی‌شمار باز آید
 که جانِ من ز زری تو زار باز آید
 مگر که سیم‌بَرِ خوش عیار باز آید
 چه عذر آری چون آن عذار باز آید؟
 کز آتش ز دلم الحذار باز آید

غزل شماره ۹۵۳

سپیده‌دم بدمید و سپیده می‌ساید
غلام روزِ دلم، کو به جایِ صد سال‌ست
سپیدیِ رخِ این دلِ سپی‌ها بخشد
سپیده را چو فرو شست شبُ به آبِ سیاه
که ویسِ روز، رخِ خویش را بیاراید
سپیده چهرهٔ دل را به کار می‌ناید
که طاسِ چرخِ حواشیش را نیماید
رخِ عجزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟
دمِ عجزه جوانیت را بفرساید
وگر نه من خُمُشم، عنِ قریبِ بنماید

غزل شماره ۹۵۴

فُزود آتشِ من، آب را خبر ببرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپُرس
طرازِ خُلعتِ آن خوش‌نظر چو دیده شود
ز دیده موی پُرس از دقیقه‌بینی‌ها
ز حرصِ خواجگی از بندگی چه محرومید
در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین
هزار حاجب و جاندارِ منتظر دارید
همی‌پُرد به سوی آسمانِ روانِ شما
همی‌چُرد همه اجزایِ جانِ به روضِ صفات
درختِ مایه از آن یافت، سبز و ترزان شد
هزار گونه کجا خستِتان به زیرِ سجود
هزار حرفِ به بیگار گفتم و مقصود
هنر چو بی‌هنری آمد اندر این درگاه
همه حیات در این‌ست کاذبِحوا بقره
هزار شیر تو را بنده‌اند چپُود گاو؟
چو شبِ خطیبِ تو ماه‌ست بر چنین منبر
کجا بلاغتِ ماه و کجا خیالِ سپاه
بیافت کوزه زرین و آبِ بی‌حد خورد

غزل شماره ۹۵۵

سلام بر تو که سینِ سلام بر تو رسید
به گردِ بام تو گردان، کبوترانِ سلام
چو پَر و بال ز تو یافته‌ست هر مرغی
به هر طرف که ببینی تو مرغِ سوخته‌پَر
سلام گِردِ جهان‌گشت، جز تو نپسندید
که بی‌پناه تو کس را نشاید آرامید
ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید؟
بدان که از طمعِ خامِ سویِ دامِ پَرید
برویدش سپس سوز، پر و بالِ جدید

غزل شماره ۹۵۶

ز جان سوخته‌ام، خلق را حذار کنید
که آتش رُخشانِ خاصیت چنین دارد
دلی که کاهل گردد، نداش می‌آید
مباش کاهل، کاین قافله روانه شده‌ست
چهارپای طبایع نکوبد این ره را
غنی‌ست چشم من از سُرْمه سپاهانی
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
که الله الله، ز آتش رُخان فرار کنید
که هر قرار که دارید، بی‌قرار کنید
که زنده است سلیمان عشق، کار کنید
ز قافله بممانید و زود بار کنید
به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
وجودها پی این کبریا، صغار کنید

غزل شماره ۹۵۷

هزار جان مُقَدَّس، فدای روی تو باد
هزار رحمتِ دیگر، نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت؟
دلم هزار گره داشت، همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشته‌ست هر دو دیده عشق
نشسته‌ایم، دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست، بخندانی و بگریانی
به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
کلوخ و سنگ چه داند بهار، جز اثری؟
که در جهان چو تو خوبی، کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوش‌ترست، زهی بنیاد
ز سحر چشمِ خوست، آن همه گره بگشاد
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت، تو راست جمله مُراد
بهار را ز چمن پُرس و سنبُل و شمشاد

غزل شماره ۹۵۸

کدام لب که از او بوی جان نمی‌آید؟
مثال اُشتر هر ذره‌ای چه می‌خاید؟
سگان طمع چپ و راست از چه می‌پویند؟
چراست پنجه شیران چو برگ گل لوزان؟
هزار بیره و گرگ از چه روی هم‌علفند؟
بُرون گوش دو صد نعره جان همی‌شنود
در این جهان کهن، جان نو چرا روید؟
به دست خویش تو در چشم می‌فشانی خاک
شکسته‌قرن نگر، صد هزار ذوالقرنین
دهان و دست به آب وفا کی می‌شوید؟
دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
به هر دمی ز درونت ستاره‌ای تابد
کدام دل که در او آن نشان نمی‌آید؟
اگر نواله از آن شه‌خوان نمی‌آید
چو بوی قلعه از آن دیگدان نمی‌آید
اگر ز غیب به دل‌ها سنان نمی‌آید
به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی‌آید
تو هوش دار چنین گر چنان نمی‌آید
چو هر دمی مددی زان جهان نمی‌آید
نه آن که صورت نو نو، عیان نمی‌آید
قرین بسی‌ست که صاحب‌قران نمی‌آید
که دم دَمَش می جان در دهان نمی‌آید
که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
ز عزت و عظمت، در گمان نمی‌آید
که: هین، مگو کآتری ز آسمان نمی‌آید

دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش به صورتی که تو را در زبان نمی‌آید

غزل شماره ۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
درون بحر معانی لا، نه آن گه‌ری
به همت آر نشوی در مقام خاک مقیم
اگر به جیب تفکر فرو بری سر خویش
ولیکن این صفت ره‌روان چالاکست
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
تو رستم دل و جان و سرور مردان
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
ز خار چون و چرا، این زمان چو درگذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه‌ای
همای سایه دولت، چو شمس تبریزی‌ست

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
نزول در حرّم کبریا توانی کرد
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
گذشته‌های قضا را آدا توانی کرد
تو نازنین جهانی، کجا توانی کرد؟
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
اگر به نفس لئیمت غزا توانی کرد
به درد او غم دل را دوا توانی کرد
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

غزل شماره ۹۶۰

به حارسان نکوروی من خطاب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سؤال دهید
و چون شدند همه سُخره‌ی سؤال و جواب
دلی که نیست در اندیشه سؤال و جواب
زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند؟
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم
لوائ دولت مخدم شمس دین آمد

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی دل همه را سُخره جواب کنید
شما به خلوت ساغر پُر از شراب کنید
وئ آفتاب جهان شد، بدو شتاب کنید
دو چشم آتشی حاسدان پُر آب کنید
سراب مرگ بُود، پشت بر سراب کنید
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
نشاید این که شما قصه سحاب کنید
سپاه قیصر رومی! شما حراب کنید
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
مُخنتی چه بُود؟ فک آن رقاب کنید
گروه بازصفت! قصد آن جناب کنید

غزل شماره ۹۶۱

جهان را بدیدم، وفایی ندارد جهان در جهان آشنایی ندارد

در این قُرصِ زَرینِ بالا تو منگر
بس ابله شتابان شده سوی دامنش
بر او گشته ترسان، بر او گشته لرزان
نموده جمالی، ولی زیر چادر
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
چه مُردار مِسی که مُرد او ز مِسی
برای خیالی شده چون خیالی
چرا جان نکارد به درگاهِ معشوق؟
چه شاهان که از عشق صد مُلک بُردند
چه تقصیر کرده‌ست این عشق با تو؟
به یک دردِ سر زو تو پا را کشیدی
خمش کن! نثارست بر عاشقان

که در اندرون بوریایی ندارد
چو کوری که در کف عصایی ندارد
زهی علّتی کان دَوایی ندارد
عجوزی، قبیحی، لقای ندارد
ز عقل و ز دین دست و پای ندارد
ز جانانِ ره جان‌فزایی ندارد
که پنداشت کو کیمیایی ندارد
به جز درد و رنج و عنایی ندارد
عجب، عشق خود اصطفایی ندارد
که آن سلطنت منتهایی ندارد
که منکر شدی، کو عطایی ندارد
چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد؟
گهرها که هر یک بهایی ندارد

غزل شماره ۹۶۲

سَحَر این دلِ من، ز سودا چه می‌شد
از آن طلعتِ خوش و زان آب و آتش
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
ز ریحان و گل‌ها که روید ز دل‌ها
ز خورشید پُرسی که گردون چه‌سان بُد؟
ز معشوقِ اعظم به هر جانِ خرم
تعالی تقدّس، چو بنمود خود را
چو می‌کرد بخشش نظر شمس تبریز

از آن برقِ رخسار و سیما چه می‌شد
ز فرقِ سرِ بنده تا پا چه می‌شد؟
خدایا تو دانی که ما را چه می‌شد
سراسر همه دشت و صحرا چه می‌شد
ز مه پُرس باری که جوزا چه می‌شد
به پستی چه آمد، به بالا چه می‌شد
مقدّس دلی از تعالی چه می‌شد
به بینا چه بخشید و بینا چه می‌شد

غزل شماره ۹۶۳

دلِ من که باشد، که تو را نباشد؟
فلکش گرفتم، چو مهش گرفتم
به درونِ جنّت، به میانِ نعمت
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
چو خطا تو گیری به عتاب کردن
دو هزار دفتر، چو به درس گویم
سَمنی نخندد، شجری نرقصد
تو به فقر اگر چه که برهنه گردی
چه عجب که جاهل ز دست غافل

تنِ من کی باشد، که فنا نباشد؟
چه زنند هر دو چو ضیا نباشد؟
چه شکنجه باشد، چو لقا نباشد
چه کند جفاها که وفا نباشد؟
چه کند دل و جان که خطا نباشد؟
نه فسرده باشم چو صفا نباشد؟
چمنی نبوید، چو صبا نباشد
چه غم‌ست مه را که قبا نباشد؟
ملکی و شاهی همه را نباشد

همه مجرمان را، کرمش بخواند
 بگداز جان را، مه آسمان را
 چه کنی سری را که فنا بکوبد؟
 همه روز گویی: چو گلست یارم
 مگریز ای جان، ز بلای جانان
 چه خوشست شبها ز مهی که آن مه
 چه خوشست شاهی، که غلام او شد
 تو خمش کن ای تن، که دلم بگوید

چو به توبه آیند و دغا نباشد
 به خدا که چیزی، چو خدا نباشد
 چه کنی زری را که تو را نباشد؟
 چه کنی گلی را که بقا نباشد؟
 که تو خام مانی، چو بلا نباشد
 همه روی باشد که قفا نباشد
 چه خوشست یاری، که جدا نباشد
 که حدیث دل را، من و ما نباشد

غزل شماره ۹۶۴

گفتم که: ای جان! خود جان چه باشد؟
 خواهم که سازم، صد جان و دل را
 ای نور رویت، ای بوی کویت
 گفتم: گزیدی بر ما دکانی
 اقبال پیشت، سجده کنانست
 بگشای ای جان، در بر ضعیفان
 فرمود صوفی که: آن نداری
 با حسن رویت، احسان کی جوید؟
 تو شیری و ما انبان حيله
 بردار پرده، از پیش دیده
 بس خلق هستند، کز دوست مستند

ای درد و درمان درمان! چه باشد؟
 پیش تو قربان، قربان چه باشد
 اسرار ایمان، ایمان چه باشد؟
 بر بیگناهی بهتان چه باشد؟
 ای بخت خندان، خندان چه باشد
 بر رعم دربان، دربان چه باشد؟
 باری، پرسشش، که آن چه باشد؟
 خود پیش حسنت، احسان چه باشد؟
 در پیش شیران، انبان چه باشد؟
 کوری شیطان، شیطان چه باشد؟
 هرگز ندانند، که نان چه باشد؟

غزل شماره ۹۶۵

دل گردون خلک کند، چو مه تو نهان شود
 چو تو دلداری کنی، دو جهان جمله دل شود
 فتد آتش در این فلک، که بنالد از آن ملک
 نبود رشک عشق تو، بجهد خون عاشقان
 چه زمان باشد آن زمان، که بلرزد ز تو زمین
 ز خیال نگار من، چو بخندد بهار من
 بفشان گل که گلشنی، همه را چشم روشنی
 خوشم از سر بدادام، چو درختان به باد من
 چه عجب گرز مستی ات، خرف و سرگران شوم؟
 چو بنفشه دوتا شدم، چو سمن بی وفا شدم
 رخ یارم چو گلستان، رخ زارم چو زعفران

چو رسد تیر غمزه ات، همه قدها کمان شود
 دل ما چون جهان شود، همه دلها جهان شود
 چو غم و دود عاشقان، به سوی آسمان شود
 چو شفق بر سر افق، همه گردون نشان شود
 چه عجب باشد آن مکان، چو مکان لامکان شود
 رخ او کلفشان شود، نظرم گلستان شود
 به کرم گر نظر کنی، چه شود؟ چه زیان شود؟
 که به باغ جمال تو، نظرم باغبان شود
 چو درختی که میوه اش، بیزد سر گران شود
 که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود
 رخ او چون چنین بود، رخ عاشق چنان شود

همه نرگس شود رزان، ز پی دیدِ گلستان
 به وصالِ بهارِ او، چو بختد دلِ چمن
 چو پُرت از محبتش دلِ آن عالمِ خلا
 چو سر از خاک برزنند، ز درختان ندا رسد
 گلِ سوری گشاد رخ، به لجاجِ گلِ سه‌تو
 ز تکِ خاکِ دانه‌ها، سویِ بالا برآمده
 تو زمین خورنده بین، بخورد دانه پرورد
 همه گرگانِ شبان شده، همه دزدانِ چو پاسبان
 مشتاب از چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
 ز رفیقانِ گلستان، مرم از زخمِ خاربن
 خمش ای دل که گر کسی، بُود او صادقِ طلب

گلِ تو بهر بوسه‌اش، همه شکلِ دهان شود
 ز غمِ هجرِ جوی‌ها چو سرشکمِ روان شود
 که درختش ز شکرِ دوست سراسر زبان شود
 که: تو هر چه نهان کنی، همه روزی عیان شود
 گلِ گفتش: نمایندت، چو گه امتحان شود
 که عنایت، فتاده را به علی نردبان شود
 عجب این گرگِ گرسنه، رمه را چون شبان شود
 چه برد دزد؟ عاشقا! چو خدا پاسبان شود
 بنشین منتظر دمی که کنون وقتِ خوان شود
 که رفیقِ سلاح‌کشِ مددِ کاروان شود
 جهتِ صدقِ طالبان، خمشی‌ها بیان شود

غزل شماره ۹۶۶

دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد
 مرغ و ماهی ز من شده خیره
 پیش از این در عجب همی‌بودم
 آسمان خود کنون ز من خیره است
 عشق بر من فسونِ اعظم خواند
 این یقینم شده‌ست پیش از مرگ
 هین خمش کن! به اصلِ راجع شو
 دلِ من از جنون نمی‌خسبد
 کاین شب و روز چون نمی‌خسبد؟
 کآسمانِ نگون نمی‌خسبد
 که چرا این زبون نمی‌خسبد
 جان شنید آن فسون نمی‌خسبد؟
 کز بدن جانِ برون نمی‌خسبد
 دیده راجعون نمی‌خسبد

غزل شماره ۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد
 نقدِ عشاق را عیار نبود
 گلِ صد برگ، برگِ عیش بساخت
 هر که را چون بنفشه دید دوتا
 بی‌دلان را چو دل گرفت به بر
 منتظر باش و چشم بر در دار
 غم او را کنار گیر که غم
 کس چه داند که گلشنِ رخ او
 از دلِ بی‌دلم، قرار مجوی
 آهوانِ صیدِ چشم او گشتند
 آن زره‌موی در کمان ز کمین
 خویشتن را چو در کنار گرفت
 قبله‌مان سوی شهر یار نهاد
 او ز کانِ کرم، عیار نهاد
 رویِ سویِ بنفشه‌زار نهاد
 کرد یکتا و در شمار نهاد
 سرکشان را چو سر خمار نهاد
 کو نظر را در انتظار نهاد
 رویِ بر رویِ غمگسار نهاد
 بر دلِ بی‌دلم چه خار نهاد
 کاندرا او دردِ بی‌قرار نهاد
 چون که رو جانبِ شکار نهاد
 تیرهایِ زره‌گذار نهاد
 خلق را دور و برکنار نهاد

رحمتش آه عاشقان بشنید
در عنایات خویششان بکشید
آهشان را بس اعتبار نهاد
جرمشان را به جای کار نهاد
نور عشاق، شمس تبریزی
نور در دیده شمس‌وار نهاد

غزل شماره ۹۶۸

سیبکی نیم‌سرخ و نیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
این دو رنگ مخالف از یک هجر
رخ معشوق زرد لایق نیست
چون که معشوق ناز آغازید
أَنَا كَالشُّوكِ سَيِّدِي كَالوَرْدِ
إِنَّهُ الشَّمْسُ إِنِّي كَالظِّلِّ
إِنَّ جَالُوتَ بَارَزَ الطَّالُوتِ
دل ز تن زاد، لیک شاه تنست
باز در دل یکی دلیست نهان
جنبش گرد از سوار بُود
نیست شطرنج تا تو فکر کنی
شمس تبریز، آفتاب دلست
فَهُمَا اثْنَانِ فِي الْحَقِيقَةِ فَرْدِ
مِنْهُ حَرٌّ أَلْبَقَا وَ مِنْي الْبُرْدِ
إِنَّ دَاوُدَ قَدَّرُوا فِي السَّرْدِ
همچنان که بزاید از زن مرد
چون سواری نهان شده در گرد
اوست کاین گرد را به رقص آورد
با توکل بریز مهره چو نرد
میوه‌های دل آن تفش پرورد

غزل شماره ۹۶۹

سیبکی نیم‌سرخ و نیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
سُست‌پایی، بمانده بر جایی
دست می‌کوفت، نیز می‌لافید
صَعُوهُ پَرِ شَكْسْتِه‌ای دیدی
باز شد خنده خانه اینجا
ناز تا کی کنند این زشتان؟
جُفت و طاق از چه روی می‌بازند
بِهَلِ این تا به یار خویش رویم
زَعْفَرَانِ لَالِهٖ رَا حَكَايَتِ كَرْدِ
نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
پاک می‌کرد از رخ مه گرد
کاین چنین صنعتی کسی ناورد
بِيضُهُ چَرخُ زِيرِ پَرِ پَرُورِدِ؟
رو بجو یار خنده‌ای ای مرد
بازگونه همی‌رود این نرد
چون ندانند جُفت را از فرد؟
آن که رویش هزار لاله و ورد

غزل شماره ۹۷۰

دیده‌ها شب فراز باید کرد
تُرکِ ما هر طرف که مرکب راند
روز شد، دیده باز باید کرد
آن طرف تُرک‌تاز باید کرد
مطبخ جان به سوی بی‌سوئیست
پوز آن سو دراز باید کرد

خویش را جمله گاز باید کرد	چون چنین کانِ زرِ پدید آمد
چون خَضِرِ خوش‌طراز باید کرد	جامهٔ عُمَر را زِ آبِ حیات
زین شِکَرِ احتراز باید کرد	چون غیورست آن نباتِ حیات
وقتِ نازست، ناز باید کرد	چون چنین نازنین به خانهٔ ماست
مرد را سازِ ساز باید کرد	با گُل و خار ساختنِ مردی‌ست
کعبه‌ها را نماز باید کرد	قبلهٔ رویِ او چو پیدا شد
پیش آن سرفراز باید کرد	سجده‌هایی که آن سَری باشد
خویشتن را آياز باید کرد	پیش آن عشقِ عاقبت‌محمود
ترکِ گفتِ مجاز باید کرد	چون حقیقتِ نهفته در خمشی‌ست

غزل شمارهٔ ۹۷۱

مستم و بی‌خودم، چه دانم کرد؟	عشق تو مست و کف‌زنانم کرد
خویشتن را تَرُش نتانم کرد	غوره بودم، کنون شدم انگور
مشتِ حلوا در این دهانم کرد	شِکَرین‌ست یارِ حَلَوایی
خانه‌آم بُرد و بی‌دکانم کرد	تا گشاد او دکانِ حَلَوایی
من نبودم چنین، چنانم کرد	خلق گوید: چنان نمی‌باید
نوحه کردم، که او زیانم کرد	اَوَّلًا خُم شکست و سرکه بریخت
دَرخوَرَم داد و شادمانم کرد	صد خُم می به جای آن یک خُم
پخته و سرخ‌رو چو نانم کرد	در تنورِ بلا و فتنهٔ خویش
کرد یوسف دُعا، جوانم کرد	چون زلیخا ز غم شدم من پیر
دست در من زد و کمانم کرد	می‌پریدم ز دستِ او چون تیر
چون زمین بودم، آسمانم کرد	پُر کُنم شُکَرِ آسمان و زمین
زان سویِ کهکشان، کشانم کرد	از ره کهکشان گذشت دلم
فارغ از بام و نردبانم کرد	نردبان‌ها و بام‌ها دیدم
در جهان همچو جانِ نهانم کرد	چون جهان پُر شد از حکایتِ من
چون زبان زود تَرجمانم کرد	چون مرا نَرَم یافت همچو زبان
رازِ دل یک به یک بیانم کرد	چون زبانِ مُتَّصل به دل بودم
همچو شمشیر در میانم کرد	چون زبانم گرفت خون‌ریزی
آن چه آن یارِ مهربانم کرد	بس کُن ای دل که در بیان ناید

غزل شمارهٔ ۹۷۲

پیشِ معشوقِ چون شِکَرِ میرند	عاشقانی که باخبر میرند
لاجرم شیوهٔ دگر میرند	از اَلَسْتِ آبِ زندگی خوردند
نی چو این مردمِ حشرِ میرند	چون که در عاشقی حشر کردند

از فرشته گذشته‌اند به لطف
 تو گمان می‌بری که شیران نیز
 بدود شاه جان به استقبال
 همه روشن شوند چون خورشید
 عاشقانی که جان یک دگرند
 همه را آب عشق بر جگر است
 همه هستند همچو در یتیم
 عاشقان جانب فلک پزند
 عاشقان چشم غیب بگشایند
 و آن که شبها نخفته‌اند ز بیم
 و آن که اینجا علف‌پرست بدند
 و آن که امروز آن نظر جستند
 شاهشان بر کنار لطف نهد
 وان که اخلاق مصطفی جویند
 دور از ایشان فنا و مرگ ولیک
 دور از ایشان که چون بشر میرند
 چون سگان از برون در میرند
 چونک عشاق در سفر میرند
 چون که در پای آن قمر میرند
 همه در عشقِ هم‌دگر میرند
 همه آیند و در جگر میرند
 نه بر مادر و پدر میرند
 منکران در تک سقر میرند
 باقیان جمله کور و کر میرند
 جمله بی‌خوف و بی‌خطر میرند
 گاو بودند و همچو خر میرند
 شاد و خندان در آن نظر میرند
 نی چنین خوار و محتضر میرند
 چون ابوبکر و چون عمر میرند
 این به تقدیر گفتم آر میرند

غزل شماره ۹۷۳

صوفیان در دمی دو عید کنند
 شمع‌ها می‌زنند، خورشیدند
 باز هر ذره شد چو نفخه صور
 چرخ کهنه به گردشان گردد
 رَغَمِ آن حاسدان که می‌خواهند
 حاسدان را هم از حسد بخزند
 کیمیای سعادت همه‌اند
 کیمیایی کنند همه افلاک
 وان هم از ماه غیب دزدیدند
 خُنگِ آن دم که جمله اجزا را
 بس کن این و سر تنور ببند
 عنکبوتان مگس قدید کنند
 تا که ظلمات را شهید کنند
 تا شهید تو را سعید کنند
 تا کهن‌هاش را جدید کنند
 تا قریب تو را بعید کنند
 همه را طالب و مُرید کنند
 در همه فعل خود بدید کنند
 لیک در مُدتی مدید کنند
 که گهی پاک و گه پلید کنند
 بی ز ترکیب‌ها وحید کنند
 تا که نانهات را تَرید کنند

غزل شماره ۹۷۴

گر تو را بخت یار خواهد بود
 عمر بی‌عاشقی مدان به حساب
 هر زمانی که می‌رود بی‌عشق
 هر چه اندر وطن تو را سبکی‌ست
 عشق را با تو کار خواهد بود
 کان برون از شمار خواهد بود
 پیش حق شرمسار خواهد بود
 ساعت کوچ بار خواهد بود

چون پدر بُردبار خواهد بود	بر تو این دم که در غمِ عشقی
آن جهان افتخار خواهد بود	فقر کز وی تو ننگ می‌داری
عاقبت خوش‌گوار خواهد بود	تلخی صبر اگر گلوگیر است
اندر آن مرغزار خواهد بود	چون رهد شیرِ روح از این صندوق
شاهِ دل شهبسوار خواهد بود	چون از این لاشه خر فرود آید
کز فلک زَر نثار خواهد بود	دامنِ جهد و جد را بگشا
هر نهان آشکار خواهد بود	تو نهان بودی و شدی پیدا
همچو فرعون، خوار خواهد بود	هر کی خود را نکرد خوار امروز
اندر آتش چو خار خواهد بود	هر که چون گل ز آتش آب نشد
پشه‌ای را شکار خواهد بود	چون شکارِ خدا نشد نمرود
سُخره انتظار خواهد بود	هر که از نقدِ وقت بست نظر
مست و بی‌اختیار خواهد بود	هر که را اختیار کردش عشق
تا ابد در خمار خواهد بود	هر که او پست و مستِ عشق نشد
اُستری بی‌مهار خواهد بود	هر که را مهر و مهر این دم نیست
خوار و بی‌اعتبار خواهد بود	در سرِ هر که چشم عبرت نیست
آخر از وی غبار خواهد بود	بس کن آر چه سخن نشاند غبار
دل از او بی‌قرار خواهد بود	شمس تبریز چون قرار گرفت

غزل شماره ۹۷۵

از پس چار پَرده، چون خورشید	آتش افکند در جهان جمشید
وای آن را که جُست سایه بید	خُنک او را که شد برهنه ز بود
زان سپیدی که نیست سرخ و سپید	دل سپیدست و عشق را رو سرخ
ترس را نیست اندر او اومید	عشق ایمن ولایتی‌ست، چنانک
چون برآید ز عشق شد جاوید	هر حیاتی که یک دم‌ش عمرست
ور بی‌رسی، بی‌رس از ناهید	یک عروسی‌ست بر فلک که می‌رس
آمدند انبیا به رسم نوید	زین عروسی خبر نداشت کسی
خسروان را، هله! به جان بخَرد	شمس تبریز، خسرو عهدست

غزل شماره ۹۷۶

فتنه برخواست، هیچ ننشینید	خسروانی که فتنه چینید!
هم شما هم شما که شیرینید	هم شما هم شما که زیباید
بر بر سیمتان که مُشکینید	همچو عنبر حمایلیم همه
که گهی شاد و گاه غمگینید	نشوم شاد اگر گمان دارم
که شما چون کدوی رنگینید	در صفای می نهان دیدیم

شاهدانِ فنا! شما جمله با لبِ لعل و جانِ سنگینید
 بل که بر اسبِ ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
 تبریزی شوید اگر در عشق بندهٔ شمسِ ملّت و دینید

غزل شمارهٔ ۹۷۷

عید بر عاشقان مبارک باد عیدتان مبارک باد
 عید از بویِ جانِ ما دارد در جهانِ همچو جانِ مبارک باد
 بر تو ای ماهِ آسمان و زمین تا به هفت آسمان مبارک باد
 عید آمد به کفِ نشانِ وصال عاشقان! این نشان مبارک باد
 روزه مگشای جز به قندِ لبش قندِ او در دهان مبارک باد
 عید بنوشت بر کنارِ لبش کاین می بی‌کران مبارک باد
 عید آمد که ای سبک‌روحان! رطل‌هایِ گران مبارک باد
 چند پنهان خوری، صلاح‌الدین! بوسه‌هایِ نهان مبارک باد
 گر نصیبی به من دهی گویم: بر من و بر فلان مبارک باد

غزل شمارهٔ ۹۷۸

زندگانیِ صدرِ عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد
 هر چه نسیه‌ست مقبلان را عیش پیشِ او نقدِ وقت و حالی باد
 مجلسِ گرمِ پُرحلاوتِ او از حریفِ فسرده خالی باد
 جان‌ها واگشاده پر در غیب بسته پیشش چو نقشِ قالی باد
 بر یمین و یسارِ او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
 دو ولایت که جسم و جان خوانند بر سرِ هر دو شاه و والی باد
 بختِ نقدست شمسِ تبریزی او بَسَم، غیر او مآلی باد

غزل شمارهٔ ۹۷۹

شاهدی بین که در زمانه بَراد بُت و بُتخانه را به باد بداد
 شاهدانی که در جهان سَمَرنند کس از ایشان دگر نیارد یاد
 از رخِ ماه او چو ابر گشود هفت گردون زِ همدگر بگُشاد
 همچو مهتابِ شاخِ شاخِ آن نور سوی هر روزنی درون افتاد
 تابشش چون بتافت بیشترک جان‌ها را بخورد از بنیاد
 جان‌ها ذره ذره رقصان گشت پیشِ خورشید جان‌ها دلشاد
 همچو پروازِ شمسِ تبریزی جمله پَران که هر چه بادا باد

غزل شماره ۹۸۰

مادرِ عشقِ طفلِ عاشق را
پیشِ سلطانِ بی‌امان نبرد
تا نشد بالغ و زِ جانِ فارغ
پیشِ آن جانِ جانِ نبرد
رویهِ عقلِ گر چه جهد کند
ره بدان صارمُ الزمان نبرد
جانِ فدا عشق را که او دل را
جز به معراجِ آسمان نبرد
عاشقانِ طالبِ نشان گشته
عشقشان جز که بی‌نشان نبرد
خون چکیده‌ست ره، این نه بس است؟
عاشقی جز که خون‌فشان نبرد
هر کشان خون نه بویِ مُشک دهد
تو یقین دان که بویِ آن نبرد
دیده را کحلِ شمسِ تبریزی
جز به معشوقِ لامکان نبرد

غزل شماره ۹۸۱

شعرِ من نانِ مصر را ماند
شب بر او بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بُود
پیش از آن که بر او نشیند گرد
گرمسیرِ ضمیرِ جایِ وی‌ست
می‌بمیرد در این جهان از برد
همچو ماهی دمی به خُشکِ طپید
ساعتی دیگرش ببینی سَرَد
ور خوری بر خیالِ تازگی‌اش
بس خیالاتِ نقش باید کرد
آنچه نوشی خیالِ تو باشد
نبُود گفتنِ کهنِ ای مَرَد

غزل شماره ۹۸۲

یوسفِ آخرِ زمانِ خرامان شد
شکر و شهدِ مصر ارزان شد
لعلِ عرشیِ تو چو رو بنمود
تن کی باشد؟ که سنگ‌ها جان شد
تخته‌بندِ فراقِ تخت نشست
تاج بر سر، که چیست؟ خاقان شد
عشقِ مهمانِ بس شگرف آمد
خانه‌ها خُرد بود، ویران شد
پر و بال از جلالِ حق رویید
قفس و مرغ و بیضه پَران شد
بادلانِ خیره گشته، کاین دل کو؟
بی‌دلانِ بی‌خبر که دل آن شد
پای می‌کوب و عیش از سر گیر
به سَرِ من مگو که پایان شد
زَرِ چو درباختِ خواجه صَراف
صرفه او بُرد، زان که در کان شد
شمسِ تبریز نردبانی ساخت
بامِ گردون برآ، که آسان شد

غزل شماره ۹۸۳

هر که در ذوقِ عشقِ دنگ آمد
نیکِ فارغ زِ نام و ننگ آمد
نشود بندِ گفت و گوی جهان
شیرگیری که چون پلنگ آمد
شیشه‌ عشق را فراغت‌هاست
گر بر او صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع؟
چون که آن دلربایِ شنگ آمد

صد هزاران چو آسمان و زمین
 قیصرِ رومِ عشقِ غالبِ باد
 زُهره بر چنگِ این نوا می‌زد
 شمس تبریز هر که بی‌تو نشست
 پیشِ جولانِ عشقِ تنگ آمد
 گر کَسَلِ چون سپاهِ زنگ آمد
 کانِ قمرِ عاقبت به چنگ آمد
 عذرِ او پیشِ عشقِ لَنگ آمد

غزل شماره ۹۸۴

هین، که هنگامِ صابران آمد
 این چنین وقتِ عهدها شکنند
 عهد و سوگند سخت سست شود
 هله، ای دل! تو خویش سست مکن
 چون زرِ سرخ اندر آتش خند
 گرم خوش‌رو به پیش تیغِ اجل
 با خدا باش و نصرت از وی خواه
 ای خدا آستینِ فضلِ فشان
 چون صدفِ ما دهان گشادستیم
 ای بسا خارِ خشک کز دلِ او
 من نشان کرده‌ام تو را که ز تو
 وقت رحمت و وقتِ عاطفت است
 ای ابابیل! هین که بر کعبه
 عقل گوید مرا: خمش کن بس
 من خمش کردم، ای خدا، لیکن
 ما رَمِیتِ اِذْ رَمِیتِ هم ز خداست
 وقتِ سختی و امتحان آمد
 کاردِ چون سویِ استخوان آمد
 مرد را کار چون به جان آمد
 دل قوی کُن، که وقتِ آن آمد
 تا بگویند زَرِ کان آمد
 بانگِ برزن که: پهلوان آمد
 که مددها ز آسمان آمد
 چون که بنده بر آستان آمد
 کابر فضل تو درفشان آمد
 در پناه تو گلستان آمد
 دلخوشی‌های بی‌نشان آمد
 که مرا زخمِ بس گران آمد
 لشکر و پیلِ بی‌کران آمد
 که خداوندِ غیب دان آمد
 بی من از خانِ من فغان آمد
 تیرِ ناگه کز این گمان آمد

غزل شماره ۹۸۵

هر که بهر تو انتظار کند
 بهر بارانِ چو کشتِ منتظر است
 بهر خورشیدِ کان چو منتظر است
 انتظارِ ادیمِ بهر سهیل
 آهنی کانتظارِ صیقل کرد
 ز انتظارِ رسول، تیغِ علی
 انتظارِ جنینِ درونِ رحم
 انتظارِ حبوبِ زیرِ زمین
 آسیا، آب را چو منتظر است
 انتظارِ قبولِ وحیِ خدا
 بخت و اقبال را شکار کند
 سینه را سبزه و لاله‌زار کند
 سنگ را لعلِ آبدار کند
 اندر او صد هزار کار کند
 روی را صاف و بی‌غبار کند
 در غزا خویش ذوالفقار کند
 نطفه را شاهِ خوش‌عذار کند
 هر یکی دانه را هزار کند
 سنگ را چُست و بی‌قرار کند
 چشم را چشمِ اعتبار کند

انتظارِ نثارِ بحرِ کرم	سینه را دُرِجِ دُر، چو نار کند
شیره را انتظارِ درِ دلِ خُم	بهرِ مغزِ شهانِ عَقار کند
بی‌کنارست فضلِ منتظرش	رانده را لایقِ کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود	شرحِ آن کانتظار یار کند
زِ انتظاراتِ شمسِ تبریزی	شمس و ناهید و مه دَوار کند

غزل شماره ۹۸۶

عشق را جانِ بی‌قرار بُود	یاد جانِ پیشِ عشقِ عار بُود
سَر و جانِ پیشِ او حقیر بُود	هر که را در سَر این خمار بُود
همه بر قلب می‌زند عاشق	اندر آن صف که کارزار بُود
نکند جانبِ گریزِ نظر	گر چه شمشیرِ صد هزار بود
عشقِ خود مرغزارِ شیران‌ست	کی سگی شیرِ مرغزار بُود
عشقِ جان‌ها در آستین دارد	در رَه عشقِ جانِ نثار بُود
نام و ناموس و شرم و اندیشه	پیشِ جاروبشانِ غبار بُود
همه کس را شکار کرد بلا	عاشقان را بلا، شکار بود
مر بلا را چنان به جان بخرند	کان بلا نیز شرمسار بُود
جانِ عشق است شَه صلاح‌الدین	کو زِ اسرارِ کردگار بُود

غزل شماره ۹۸۷

هر که را ذوقِ دین پدید آید	شهدِ دنیاَش کی لذیذ آید؟
آن چنان عقل را چه خواهی کرد	که نگوسارِ یک نبیذ آید؟
عقلُ بفروش و جمله حیرت خَر	که تو را سود از این خرید آید
نه از آن حالتی‌ست ای عاقل	که در او عقلِ کس بدید آید
نشود باز این چنین قفلی	گر همه عقل‌ها، کلید آید
گر درآیند ذَره ذَره به بانگ	آن همه بانگُ ناشنید آید
چه شود بیش و کم از این دریا	بنده گر پاک و گر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا	گر یزیدست بایزید آید

غزل شماره ۹۸۸

بویِ دلداری ما نمی‌آید	طوطی اینجا شکر نمی‌خاید
هر مقامی که رنگِ آن گل نیست	بلبلِ جان‌ها بنسراید
خوش برآییم، دوست حاضر نیست	عشقِ هرگز چنین نفرماید
همه اسبابِ عشقِ اینجا هست	لیک بی‌او طرب نمی‌شاید
مادری فتنه‌ها که می‌باشد	طربی بی‌رُخش نمی‌زاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست جُز خُمَار و شِکُوفه نَفْزاید
 همه آفاق پُر ستاره شود گَازری را مُراد بَرناید
 بی اثرهای شمس تبریزی از جهان جُز مِلال نَنماید

غزل شماره ۹۸۹

صبر با عشق بس نمی‌آید عقل فریادرس نمی‌آید
 بی‌خودی خوش ولایتی‌ست، ولی زیر فرمان کس نمی‌آید
 کاروان حیات می‌گذرد هیچ بانگ جرس نمی‌آید
 بوی گلشن به گل همی‌خواند خود تو را این هوس نمی‌آید
 زان که در باطن تو خوش نفسی‌ست از گزاف این نفس نمی‌آید
 بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی‌آید
 هر دمی تخم نیکوی می‌کار تا نکاری عدس نمی‌آید
 هیچ کردی به خیر اندیشه که جزا از سپس نمی‌آید؟
 بس کن ایرا که شمع این گفتار جانب هر غلس نمی‌آید

غزل شماره ۹۹۰

من بسازم، ولیک کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید؟
 هر یکی را ولایت‌ست جدا کژ با راست، راست کی آید؟
 گر چه طوطی خود از شکر زنده‌ست زاغ را می چمین خر باید
 عشق در خویش‌بین کجا گنجد؟ ماده گرگ شیر نر زاید؟
 بگریز از کسی که عاشق نیست زان ز گرگین تو را گر آفزاید
 ور شوی کوفته به‌هاون عشق دان که او سرمه‌ایت می‌ساید
 رو بکن تو خراب خانه، از آنک شمس تبریز مست می‌آید

غزل شماره ۹۹۱

عشق جانان مرا ز جان ببرد جان به عشق اندرون، ز خود برهید
 زان که جان مُحدث‌ست و عشق قدیم هرگز این در وجود آن نرسید
 عشق جانان چو سنگ مغناطیس جان ما را به قرب خویش کشید
 باز جان را ز خویشتن گم کرد جان چو گم شد، وجود خویش بدید
 بعد از آن باز با خود آمد جان دام عشق آمد و در او پیچید
 شربتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاص‌ها از او برمید
 این نشان بدایت عشق است هیچ کس در نهایتش نرسید

غزل شماره ۹۹۲

خسروانی که فتنه چینی! فتنه برخاست هیچ نشینید
هم شما، هم شما، که زیبایید هم شما، هم شما، که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه بر بر سیمتان که مشکینید
لذتی هست با شما گفتن هم شما دادِ جانِ مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگینید
بلکه بر اسبِ ذوق و شیرینی تا ابد خوش نشسته در زینید
شاهدان فانی و شما جمله با لبِ لعل و جانِ سنگینید
در صفای میِ شهان دیدیم که شما چون گدوی رنگینید
در بهشتی که هر زمان بگریست مرد آید، اگر نه عینید
تبریزی شوید اگر در عشق بنده شمسِ ملت و دینید

غزل شماره ۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار تا بگذازند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار! کز دی دیوانه بیژمرده‌اند
لب بگشا، هیکل عیسی بخوان کز دمِ دجالِ جفا مُرده‌اند
بشکن امروز خمارِ همه کز می تو چاشنی بُرده‌اند
درده تریاقِ حیاتِ ابد کاین همگان زهرِ فنا خورده‌اند
همچو سحرِ پرده شب را بدر کاین همه محبوبِ دو صد پرده‌اند
بس کن و خاموش! مشو صد زبان چون که یکی گوش نیاورده‌اند

غزل شماره ۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بُود عود همان به که در آتش بُود
جامِ جفا باشد دشوارخوار چون زکفِ دوست بُود، خوش بُود
زهر بنوش از قدحی، کانِ قدح از کرم و لطفِ مُنقش بُود
عشق خلیلست، درآ در میان غم مخور آر زیر تو آتش بُود
سرد شود آتشِ پیشِ خلیل بید و گل و سنبله کَش بُود
در خمِ چوگانش یکی گوی شو تا که فلک زیر تو مفرش بُود
رقص‌کنان گوی اگر چه ز زخم در غم و در کوب و کشاکش بُود
سابق میدان بُود او لاجرم قبله هر فارسِ مهوش بُود
چون که تراشیده شده‌ست او تمام رست از آن غم، که تراشش بُود
هر که مشوش بود او ایمن‌ست گر دو جهان جمله مشوش بُود

مفخر تبریز! تو را، شمسِ دین! شرق نه در پنج و نه در شش بُود

غزل شماره ۹۹۵

دیدنِ رویِ تو هم از بامداد	دردِ مرا بین، که چه آرام داد
در دلِ عَشَاق چه آتش فکند	جانِبِ اسرار، چه پیغام داد
چون زِ سَرِ لطفِ مرا پیش خواند	جانِ مرا بادۀ بی‌جام داد
صافیِ آن باده چو ارواحِ خورد	کاسۀ آلوده به اجسام داد
صافیِ آن باده زِ ارواحِ جو	زان که به اجسام، همین نام داد
در تبریزست تو را دامِ دل	رحمتِ پیوسته در آن دام داد

غزل شماره ۹۹۶

گفت کسی خواجه سنایی بِمُرد	مرگ چنین خواجه، نه کاریست خُرد
کاه نبود او، که به بادی پَرید	آب نبود او، که به سَرمای فِسرَد
شانه نبود او که به مویی شکست	دانه نبود او که زمینش فِشُرد
گنج زری بود، در این خاکدان	کو دو جهان را، به جوی می‌شُمرَد
قالبِ خاکیِ سویِ خاکی فکند	جان خِرَد، سویِ سَمَوات بُرد
جانِ دُوم را که ندانند خلق	مغلطه گوئیم، به جانان سپرد
صافِ درآمیخت به دُردی می	بر سَرِ خُم رفت، جدا شد زِ دُرد
در سفر افتند به هم ای عزیز	مرغزی و رازی و رومی و کُرد
خانه خود باز رُود هر یکی	اَطلس کی باشد همتای بُرد؟
خامش کن چون نقطِ ایرا مَلک	نامِ تو از دفترِ گفتن سِترَد

غزل شماره ۹۹۷

پیرهنِ یوسف و بو می‌رسد	در پی این هر دو خود او می‌رسد
بویِ میِ لعلِ بشارت دهد	کز پی من جام و گدو می‌رسد
نَفْسِ اَنَا الْحَقِّ تو منصور گشت	نورِ حَقش، تویی به تو می‌رسد
نیست زیانِ هیچ زِ سنگِ آب را	سنگِ بلاها به سَبو می‌رسد
آبِ حیاتست و رَایِ ضمیر	جویِ بَکن، کَآب به جو می‌رسد
آبِ بَزَن بر حسدِ آتشین	بادُ در این خاک از او می‌رسد
عشق و خِرَد خانه درون جنگی‌اند	عَرَبده هر لحظه به کو می‌رسد
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت	عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گر چه بسی بُرد زِ شوهر عروس	او و جِهَازش نه به شو می‌رسد؟
ماید ای خواستی از آسمان	خیزا زِ خود دست بِشو می‌رسد
مُؤده دِه ای عشق که از شمسِ دین	از تبریز آیتِ نو می‌رسد

غزل شماره ۹۹۸

آتشی عشق تو قلاووز شد دوش دلم سوی دل افروز شد
چون به سخن داشت مرا دوش یار چون به دم گرم جگرسوز شد
من چه زخم با دم و با مکر او؟ کو به دغل بر همه پیروز شد
این دل من ساده و بی مکر بود دید دغل هاش بدآموز شد
هر چه به عالم خوشی شهوت است همچو پنیر آفت هر یوز شد
آه که شب جمله در این وعده رفت بوسه دهم، بوسه دهم، روز شد
یار برهنه به قبا میل کرد عقل دگر بار کمردوز شد

غزل شماره ۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل، خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را شکست پردگیان ملکستان آمدند
هر چه عیان بود، نهان آمدند هر چه نهان بود، عیان آمدند
هر چه نشان داشت، نشانش نماند هر چه نشان نیست نشان آمدند

غزل شماره ۱۰۰۰

آنچه گل سرخ قبا می کند دامن من کان ز کجا می کند
بید پیاده که کشیده ست صف آنچه گذشته ست، قضا می کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر هر یک تکبیر غزا می کند
بلبل مسکین که چها می کشد آه از آن گل که چها می کند
گوید هر یک ز عروسان باغ کان گل اشارت سوی ما می کند
گوید بلبل که: گل آن شیوهها بهر من بی سر و پا می کند
دست برآورده به زاری چنار با تو بگویم چه دعا می کند
بر سر غنچه که کله می نهد؟ پشت بنفشه که دوتا می کند؟
گر چه خزان کرد جفاها بسی بین که بهاران چه وفا می کند
فصل خزان آنچه به تاراج برد فصل بهار آمد، آدا می کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ جمله بهانه ست، چرا می کند؟
غیرت عشق است، وگر نه زبان شرح عنایات خدا می کند
مفخر تبریز و جهان شمس دین باز مُراعات شما می کند

غزل شماره ۱۰۰۱

آه! در آن شمعِ مُنَوَّر چه بود
ای زده اندر دلِ من آتشی
صورتِ دلِ صورتِ مخلوق نیست
جُز شِکَرش نیست مرا چاره‌ای
یاد کُن آن را که یکی صبحدم
جانِ من! اوّل که بدیدم تو را
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد
کآتش زد در دل و دل را رُبود
سوختم، ای دوست بیا! زود زود
کز رخِ دل حُسنِ خدا رو نمود
جز لبِ او نیست مرا هیچ سود
این دلم از زلفِ تو بندی گشود
جانِ من از جانِ تو چیزی شُود
غرقه شد اندر تو و سیلم رُبود

غزل شماره ۱۰۰۲

چون که کمندِ تو دلم را کشید
آن که چو یوسف به چَهَم درفکند
چون رَسَن لطفِ در این چَه فَکند
قیصر از آن قصر به چَه میل کرد
گفتم: ای چَه! چه شد آن ظلمت؟
هر که فسرده‌ست، کنون گرم شد
قیصرِ روم‌ست که بر زنگ زد
پرتوِ دل بود که زد بر سَعیر
دوزخ گفتش که: مرا جانِ بِيخِش
برگذر از آتشِ ای بحرِ لطف
گفت که: ای آتشِ قومِ مرا
جمله یکایک به کفِ او سپرد
تافت ز تبریزِ رخِ شمسِ دین
یوسفم از چاه به صحرا دوید
باز به فریادم هم او رسید
چنبرهٔ دلِ گل و نسرين دمید
چَه چو بهشتی شد و قصرِ مَشید
گفت که خورشید به من بنگرید
جَمَرهٔ عشقت بگدازد جَلید؟
اوست که ترسایچه خواندش فرید
پُر شد و بِشکافت که: هَلْ مِنْ مَرید؟
تا بخورم هر که ز یزدان بُرید
ور نه بِمُردم تبشم بِفُسُرد
زود به من ده که خداشان گُرد
گفت که: نارِ تو ز نورم رهید
شمس بُود نورِ جهان را کلید

غزل شماره ۱۰۰۳

شاخِ گُلی، باغِ ز تو سبز و شاد
بادِ چو جبریل و تو چون مریمی
رقصِ شما هر دو کلیدِ بقاست
تَخْتِگه نسلِ شما شد دِمَاغ
میوهٔ هر شاخِ به معده رَوَد
نعمتِ ما چو ز مُکُون بُود
روزی هر قومِ ز باغِ دگر
قسمتِ بخت‌ست بُرو بختِ جو
بس که نسیمی به دل اندر دَمید
هست حریفِ تو در این رقصِ باد
عیسیِ گُل‌روی از این هر دو زاد
رحمتِ بسیار بر این رقصِ باد
تختِ بُود جایگه کیقباد
زان که بُسته‌ست ز کُون و فساد
خَلَطِ نگردد بخور و اِرْتِقَاد
خوانِ بزرگ‌ست تو را ای جواد
بخت به از رخت بُود، اَلْمُرَاد
زان مددِ نور که آرد ولاد

غزل شماره ۱۰۰۴

دوش دلِ عربده‌گر با کی بود؟	مشت کی کرده‌ست دو چشمش کبود؟
آن دلِ پُرخواه زِ عشقِ شراب	هفت قَدَح از دگران بَرَفزود
مست شد و بر سرِ کویِ اوفتاد	دست‌زنانِ ناگه خوابش رُبود
آن عسسی رفت، قَبایش بُرد	وان دگری شد، کمرش را گشود
آمد، چنگی بِنوازید تار	جست زِ خواب، آن دلِ بی‌تار و پود
دید قبا رفته، خمارش نماند	دید زیان، کم شد سودایِ سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد	جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت میِ دلگشا	صورتِ اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت، قبا گو بُرو	ذوق فنا دید، چه جوید وجود؟
عالم ویرانه به جُعدانِ حلال	با دُ دو صد شنبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتی‌ایم	خیز! قَدَح پُر کن و پیش آر زود
این قَدَح از لطف نیاید به چشم	جسم نداند میِ جانِ آزمود
زان سوی گوش آمد، این طبلِ عید	در دلش آتش بزد افغانِ عود
بس کن و اندر تَتَقِ عشقِ رو	دلبرِ خوبست و هزاران حسود

غزل شماره ۱۰۰۵

هر که زِ عَشاقِ گریزان شود	بار دگر خواجه پشیمان شود
والله مَنَّت همه بر جانِ اوست	هر که سوی چشمه حیوان شود
هر که سبوی تو کشد، عاقبت	در حرمِ عشرتِ سلطان شود
تنگ بُود حوصله آدمی	از تو چو دریای و چو عمّان شود
رو! به دلِ اهلِ دلی جایی گیر	قطره به دریا دُر و مرجان شود
جنبشِ هر ذره به اصل خودست	هر چه بُود میلِ کسی، آن شود
کافر صدساله چو بیند تو را	سجده کند، زود مسلمان شود
جان و دل از جذبۀ میل و هوس	هم‌صفتِ دلبر و جانان شود
خار که سرتیزِ ره عاشق است	عاقبۀ‌الأمرِ گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش	گر نه ضمیرِ تو، پَریشان شود

غزل شماره ۱۰۰۶

عشقِ مرا بر همگان بَرگزید	آمد و مستانه رُخم را گزید
شکر کز آن کانِ زَرِ جعفری	رویِ مرا نادره‌گازی رسید
بادِ تکبیرِ اگر در سَرست	هم زِ دمِ اوست، که در من دمید
کرد مرا خشمِ مه و بر رخم	گنبدِ نیلی، سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جامِ نی	بوسه پیایی شد و لب ناپدید

گشته یزید از دم تو بایزید	ای شب کُفر از مه تو روز دین
کی شود از سگ لب، دریا پلید	گو سگ نَفَس این همه عالم بگیر
خونش بریزیم، چو آمد کلید	قفلِ خدایش بسی خون که ریخت
تا به هم افتند سعید و شهید	جان به سعادت بکشد نَفَس را
کو ز سگی‌های سگ تن رهید	هیچ شکاری نرهد زان صیاد
تازه شد از یار هزاران قدید	ای خَرَفِ پیر جوان شو ز سر
صور دمیدند ز عرشِ مجید	وی بدنِ مُرده! برون آ ز گور
آیدک الله به عیشِ جدید	خامش و بشنو دُهلِ خامشان

غزل شماره ۱۰۰۷

مرگِ چنین خواجه نه کاریست خرد	گفت کسی: خواجه سنایی بمرد
روحِ طبیعی، به فلک واسپرد	قالبِ خاکی به زمین باز داد
آب حیاتش به در آمد ز درد	ماهِ وجودش ز غباری پرست
هر چه ز خورشید جدا شد فسرُد	پرتو خورشید جدا شد ز تن
چون که اجل خوشه تن را فشرُد	صافی انگور به میخانه رفت
جان شده را مُرده نباید شمرد	شد همگی جان مثل آفتاب
مغز نمیرد، مگرش دوست بُرد	مغز تو نغزست، مگر پوست مُرد
یا بشنو قصه آن تُرک و کُرد	پوست بهل، دست در آن مغز زن
خرقه بپوشید و سر و مو سترُد	کرد پی دزدی آنبان تُرک

غزل شماره ۱۰۰۸

وَالسَّعَىٰ لَدَيْهِ غَيْرُ مَرْدُودٍ	يا مَنْ نَعْمَاهُ غَيْرُ مَعْدُودٍ
كَيْ نَعْبُدَهُ وَ نِعْمَ مَعْبُودٍ	قَدْ أَكْرَمَنَا وَ قَدْ دَعَانَا
بَلْ يَجْعَلُنَا بِذَاكَ مَحْمُودٍ	لَا يَطْلُبُ حَمْدَنَا لِفَخْرٍ
مَنْ حَضْرَتُهُ الْكَرِيمُ مَوْرُودٍ	قَدْ بَشَّرَ بِاللِّقَاءِ صِدْقًا
وَالسَّعَىٰ أَلَى السُّعُودِ مَسْعُودٍ	وَالْوَعْدُ مِنَ الْحَبِيبِ حُلُودٍ
صد دل به سعودِ خویش بر بود	خاصا سعدی که او به هر دم

غزل شماره ۱۰۰۹

أَيَقْظُوا مِنْ غَفَلَةٍ تَمَّ انْتَشُرُوا لِلْإِجْتِهَادِ	طَارَتْ الْكُتُبُ الْكِرَامُ مِنْ كِرَامٍ يَا عِبَادِ
رَبَّنَا اصْلِحْ شَأْنَا أَوْجُدْ بَعْفُو يَا جَوَادِ	جَاءَنَا مِيزَانُنَا كَيْ نَخْتَبِرَ أَوْزَانَنَا
قَدْ خَرَجْتُمْ مِنْ حِجَابٍ وَ انْتَبِهْتُمْ مِنْ رُقَادِ	إِضْحَكُوا بَعْدَ الْبُكَاءِ نِعْمَ هَذَا الْمُسْتَكْبِ
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد	پارسی گویم شاها، آگهی خود از فُواد
آب و نابش تیره باد و آتشش بادا رماد	هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد

خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست چشم بختش خفته بادا، تا الی یوم المعاد

غزل شماره ۱۰۱۰

مَنْ رَأَى دُرًّا تَلالًا نُورُهُ وَسَطَ الْفُؤادِ؟
جاءَ مَنْ يُحیی الْمَواتَ وَالرَّمیمَ وَالرُّفاتِ
طارتِ الْکُتُبُ الْکِرامُ مِنْ کِرامِ کاتِبینِ
جاءَنا مِزانُنا کِی نَحْتَبِرُ اَوْزانُنا
إِضحَکُوا بَعَدَ البُکاءِ نَعَمَ هَذا المُشْتَکِی
پارسی گویم شاها، آگهی خود از فؤاد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

بَيْنَا وَ بَيْنَهُ قَبَلُ التَّجَلَّى الْفُ واد
أَيُّها الْأَمواتُ قُومُوا وَ ابْصُرُوا يَوْمَ التَّنَادِ
أَيَقْطُوا مِنْ عَفَلَةٍ ثُمَّ انْشُرُوا لِلإِجْتِهَادِ
رَبِّنا اصْلِحْ شانُنا أَوْجُدْ بَعْفُوا يا جِوادِ
قَدْ خَرَجْتُمْ مِنْ حِجابٍ وَ انْتَبَهْتُمْ مِنْ رُقادِ
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
آب و نابش تیره باد و آتشش بادا رَمادِ
چشم بختش خفته بادا، تا الی یوم المعاد

غزل شماره ۱۰۱۱

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید
خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا
این ملولی می‌کشد جان را که چیزی تو بگو

در گل و گلزار و نسرین روح دیگر بردمید
یا منیرا زاده نور علی نور مزید
خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
کل بستان انیق من جناک مستفید
کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

غزل شماره ۱۰۱۲

يا شَبَهَ الطَّيْفِ لِي، أَنْتَ قَرِيبٌ بَعِيدُ
نوبتِ آدَمِ گزشت، نوبتِ مرغانِ رسید
أَنْتَ لَطِيفُ الْفَعالِ، أَنْتَ لَذِيذُ الْمَقالِ
از پس دورِ قمر، دولت بُگشادِ دَرِ
جاءَ أوانُ السُّرورِ زالَ زمانُ الْفُتورِ
دیو و پری داشت تَخْت، ظلم از آن بود سخت
هَلْ طَرَبٌ يا غلام؟ فَأَملاً كاسَ الْمُدامِ
عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی‌قول نیست
يا لَمَعَ الْمَشْرِقِ، مِثْلَكَ لَمْ يُخْلِقِ
عاشق از دست شد، نیست شد و هست شد
پَرده بَرانداخت حور، جمله جهان همچو طور
هر چه خیالِ نکوست، عشق هیولایِ اوست
هست تَنْت چون غبار، بر سَرِ بادی سوار

جُمَّلَةُ أرواحنا، نَعْمِسُ فِیما تُرید
طیلِ قِیامتِ زدند، خیز که فرمان رسید
أَنْتَ جَمالُ الْکَمالِ، زِدْتَ فَهَلْ مِنْ مَرید؟
دَلِقِ برون کن زِ سَر، خلعتِ سلطان رسید
لَیْسَ لَدُنیا عُرور، یا سندی! لا تَحید
دیو رها کرد رَخْت، چترِ سلیمان رسید
أَنْتَ بَدارِ السَّلَامِ ساکنُ قَصْرِ مَشید
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
خُذْ بیدی، اَرْتَقِی، نَحوْكَ أَنْتَ الْمَجید
بلبلِ جانُ مست شد، سوی گُلستان رسید
زیر و زَبَر بست نور، موسی عمران رسید
صورت از رَشکِ حق، پَرده‌گرِ جان رسید
چون که جدا گشت باد، خاک به ماچان رسید

إِعْلَمَ أَنَّ الْغُبَارَ، مُرْتَفِعٌ بِالرِّيحِ مِثْلُ هَوَىٰ اخْتَفَىٰ وَسَطَ صِيَاحِ شَدِيدِ

غزل شماره ۱۰۱۳

میان این دل و آن یارِ می فروش چه بود؟
إِلَى الْبَقَاءِ يُبْلَغُ، مِنَ الْفَنَاءِ يَذُودُ
مرا بگو که در آن حلقه‌های گوش چه بود؟
مِثَالُ ظِلِّكَ إِنْ طَالَ هُوَ إِلَيْكَ يَعُودُ
بگو که صورتِ آن شیخِ خرقه‌پوش چه بود؟
بِمَسِّ عَاطِفَةِ اللَّهِ الزَّمَانُ وَلُودُ
بگو اشارتِ آن ناطقِ خموش چه بود؟
أَيَا حَيَاةَ فَدُومِي فَقَدْ أَتَاكَ خُلُودُ
بگو که نیم‌شبِ آن نعره و خروش چه بود؟
تُرِيدُ نَحْلَةَ تَاجِ فَلَاتَنِي بِهِ سَجُودُ
بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود؟
بِهِ نَصْفِ وَجْهِكَ لَا تَسْجُدُنَّ شَبِيهَ يَهُودُ
بگو که معنیِ آن بحر و موج و جوش چه بود؟
أَلَيْسَ حُبُّكَ تَأْثِيرَ حُبِّ وُدِّ وَدُودُ
یکی‌ست اصل، پس این وحشتِ وحوش چه بود؟
مَتَى تَقَرَّرَ عُيُونِي وَ صَاحِبِي مَفْقُودُ؟
که تصورِ عشاقِ پشت و روش چه بود؟
أَكُونُ مِثْلَكَ لُدًّا لِرَبِّهِ لَكَنُودُ
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود؟

اگر حریفِ منی، پس بگو که: دوش چه بود؟
فَدَيْتُ سَيِّدَنَا أَنَّهُ يَرَىٰ وَيَجُودُ
اگر به چشمِ بدیدی، جمالِ ماهم دوش
مَعَادُ كُلِّ شَرُودٍ طَغَىٰ وَ مِنْهُ نَأَىٰ
وگر تو با من هم خرقه‌ای و هم رازی
بِأَمْرِ حَافِظَةِ اللَّهِ الْمَكَانُ يَعَىٰ
اگر فقیری و ناگفته راز می‌شنوی
أَيَا فُؤَادُ فَذُبْ فِي لَطْفِي مَحَبَّتِهِ
وگر نخفتی و از حالِ دوش آگاهی
تُرِيدُ جَبْرَ جَبْرِ الْفُؤَادِ، فَانْكَسِرْ
از آنچه جامه و تنِ پاره پاره می‌کردیم
بِرَغْمِ أَنْفِكَ لَا تَنْكَسِرْ كَمَا الْحَيَّوَانُ
وگر چو یونس رستی، ز حبسِ ماهی و بحر
يَقُولُ لَيْتَ حَبِيبِي يُحِبُّنِي كَرَمًا
وگر شناخته‌ای کاصلِ انس و جانِ ز کجاست
أَيَا نَضَارَةَ عَيْشِي بَمَا تَهَيَّجُنِي؟
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست
لَيْتَ سَكْرَتَ بَمَا قَدْ سَقَيْتَنِي يَا دَهْرُ
وگر ز عشقِ تو سردفترِ غرضِ ماییم

غزل شماره ۱۰۱۴

حَكَمَ الْبَيْنُ بِمَوْتِي وَ عَمَدَ
رَضَى الصَّدُّ بِحَيْنِي وَ قَصَدَ
فَتَحَ الدَّهْرُ عَيْونَ حَسَدِ
فَرَأَنِي بِفِنَاكُمُ وَ حَسَدَ
يُهْرِقُ الْعِشْقُ دِمَاءَ حَقِيقَتِ
لَيْسَ لِلْعِشْقِ قَرِيبٌ وَ وَكَدَ
لَكِنِ الْمَوْتُ حَيَاةً لَكُمْ
لَكِنِ الْفَقْرُ غِنَاءٌ وَ رَعَدَ
سَافِرُوا فِي سَبْلِ الْعِشْقِ مَعِي
لَا تَخَافَنَّ ضَلَالًا وَ رَصَدَ
لَا يَهْوَلُنَّكُمْ بَعْدَكُمْ
دُونَكُمْ وَفَدَ وَصَالٍ وَ مَدَدَ
فَنَسِيمٌ طَرَبٍ أَوْلَهُمْ
يَهَبُ السَّالِكَ حَوْلًا وَ جَلَدَ

غزل شماره ۱۰۱۵

ای شاهدِ سیمین ذقن، دردهِ شرابی همچو زر تا سینه‌ها روشن شود افزون شود نورِ نظر

کورئ هشیارانِ دَه، آن جامِ سلطانی بده
چون خواب را دَرَهَم زدی، دَرَدَه شرابِ ایزدی
ای خورده جامِ ذوالْمَن، تَشْنِیعِ بیهوده مزین
ای تو مقیمِ میکده، هم مستی و هم میزده

تا جسم گردد همچو جان، تا شب شود همچون سحر
زیرا نشاید در کرم، بر خلق بستن هر دو در
زیرا که فَاَزَمَنْ شکر، زیرا که خابَ مَنْ کَفَر
تشنیع‌های بی‌هده چون می‌زنی ای بی‌گهر

غزل شماره ۱۰۱۶

إِنَّا فَتَحْنَا عَيْنَكُمْ فَاسْتَبْصِرُوا الْغَيْبَ الْبَصَرَ
بادِ صَبَا! ای خوش خبَر، مُژده بیاور، دلِ بَیْر
شمشیرها جوشن شود، ویرانه‌ها گلشن شود
ای قهر بی‌دندان شده، وئ لطفِ صد چندان شده
هر کس که دیدت ای ضیا، وان حضرت با کبریا
نگذاشت شیرِ بیشه‌ای از هست ما یک ریشه‌ای
ای آفرین بر روی شه، کز وئ خجل شد روی مه
از عشقِ آن سلطانِ من، وان دارو و درمانِ من
إِنْ كَانَ عَيْشًا قَدْ هَجَرَ، وَاخْتَلَّ عَقْلِي مِنْ سَهَر
من آب‌روش او ماه‌وش، او روز و من همچو شبش
آه از دُعا بی‌سامعی، جُرم و گُنه بی‌شافعی
کی باشد آن دُر سفته من؟ الْحَمْدُ لِلَّهِ گفته من؟
تا دیدمی جانانِ خود، من جویمی درمانِ خود
ای گوهرِ بحرِ بقاء، چون حَقُّ تو بس پنهان‌لِقا

إِنَّا قَضَيْنَا بَيْنَكُمْ، فَاسْتَبْشِرُوا بِالْمُنْتَصِرِ
جانم فِدات ای مُژده وَر، بستان تو جانم ماحضَر
چشمِ جهان روشن شود، چون از تو آید یک نظر
جان و جهان خندان شده، چون داد جان‌ها را ظفر
بادا ورا شرم از خدا، گر او بِلَافِد از هنر
الا که نیم‌اندیشه‌ای در روز و شب هجران شمر
کوران بدیده گفته: خَه بشنوده لطفش گوشِ کر
کی سیر گردد جانِ من؟ در جانِ مَنْ جوعُ الْبَقَر
وَاللَّهِ رُوحِي مَا نَفَر، وَاللَّهِ رُوحِي مَا كَفَر
او جان و من چون قالبش، حیران از آن خوبی و فر
درد و آلم بی‌نافعی، رویم چو زر بی‌سیم‌بر
مُسْتَطَرِب و خوش خفته من، در سایه‌های آن شجر؟
که گویمش هجران خود، بِنَمَائِمَشِ خونِ جگر
مخدوم شمس‌الدین را تبریز شهر و مُشْتَهَر

غزل شماره ۱۰۱۷

آمد تَرُش‌روی دگر، یا زَمْهَرِیر است او مگر؟
یا می دَهش از بلبله، یا خود به راهش کُن، هله
دَرَدَه می پیغامبری، تا خَر نماند در خری
در مجلسِ مستانِ دل، هشیار اگر آید مَهَل
ای پاسبان! بر در نشین در مجلسِ ما رَه مده
گر دست خواهی پا دَهَد، وَر پای خواهی، سر نهد
تا در شرابِ آغشته‌ام، بی‌شرم و بی‌دل گشته‌ام
خواهم یکی گوینده‌ای، آبِ حیاتِ زنده‌ای
اندر تَن من گر رگی هشیار یابی، بَرَدَرش
قومی خراب و مست و خوش، قومی غلامِ پنج و شش
ز اندازه بیرون خورده‌ام، کاندازه را گم کرده‌ام
هین، نیش ما را نوش کن، افغان ما را گوش کُن

بَرِیرِ جامی بر سَرش، ای ساقی همچون شکر
زیرا میانِ گل‌رُخَان خوش نیست عَفْرِیت، ای پسر
خَر را بروید در زمان، از باده عیسی دو پَر
دانی که مستان را بُود در حالِ مستی خیر و شر؟
جُز عاشقی، آتش‌دلی، کآید از او بوی جگر
وَرَبِیل خواهی عاریت، بر جای بیل آرد تَبَر
اِسپَر سلامت نیستم، در پیش تیغِ چون سپر
کآتش به خواب اندر زَنَد، وین پَرده گوید تا سحر
چون شیرگیرِ حق نشد، او را در این رَه سگ شمر
آن‌ها جُدا، وین‌ها جُدا، آن‌ها دگر، وین‌ها دگر
شُدُوا یَدی، شُدُوا فَمی، هَذَا حِفَاظُ ذِي السَّكَّر
ما را چو خود بی‌هوش کُن، بی‌هوش سوی ما نگر

غزل شماره ۱۰۱۸

قومی چو دل زیر و زیر، قومی چو جان بی‌پا و سر
بی‌پرده و پوشش همه، دل پیش حکمش چون سپر
وز عقل و دانش رادتر، وز آب حیوان پاک‌تر
بر آب و گل بنهاده پا، وز عین دل برکرده سر
وز موج وز غوغای خون، دامانشان ناگشته تر
در آب و گل لیکن چو دل، در شب ولیکن چو سحر
مستی خوشی از راحشان، فارغ شده از خیر و شر
شد طعمه طوطی شکر، وان زاغ را چیزی دگر

رو چشم جان را برگشا، در بی‌دلان اندرنگر
بی‌کسب و بی‌کوشش همه، چون دیگ در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر، وز سرو هم آزادتر
چون ذره‌ها اندر هوا، خورشید ایشان را قبا
در موج دریاها ی خون، بگذشته بر بالای خون
در خار لیکن همچو گل، در حبس لیکن همچو مل
باری، تو از ارواحشان، وز باده و اقداحشان
بس کن که هر مرغ ای پسر، خود کی خورد انجیر تر؟

غزل شماره ۱۰۱۹

دیوانگان را می‌کند زنجیر او دیوانه‌تر
آری، درآ هر نیم‌شب، بر جان مست بی‌خبر
مانده‌ست اندر خرکمان، چون عاشقان زیر و زیر
از فتنه روز و شب، پنهان شدستم چون سحر
گر در عدم غلطان شوم، اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو، ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو، بر حکم تو بنهاده سر
وان باده در پیمان کن، تا هر دو گردد بی‌خطر
بشنو سلام مست خود، دل را مکن همچون حجر
بشکن خمار مست را، بر کوی مستان برگذر

ما را خدا از بهر چه آورد؟ بهر شور و شر
ای عشق شوخ بوالعجب، آورده جان را در طرب
ما را کجا باشد آمان؟ کز دست این عشق آسمان
ای عشق! خونم خورده‌ای، صبر و قرارم برده‌ای
در لطف اگر چون جان شوم، از جان کجا پنهان شوم؟
ما را که پیدا کرده‌ای، نی از عدم آورده‌ای؟
هستی خوش و سرمست تو، گوش عدم در دست تو
کاشانه را ویرانه کن، فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چست مُعتمد، مستی سلامت می‌کند
چون دست او بشکسته‌ای، چون خواب او بر بسته‌ای

غزل شماره ۱۰۲۰

پسته لعل برگشا، تا نشود گران شکر
تا که تهی‌ست ساغرم، خون چه پُرسست این جگر
در دو جهان، یکی بگو، کو صنمی؟ کجا دگر
گفت که: های! گم شدم، این ملک‌ست یا بشر؟
در دل من درآ، بین هر نفسی یکی حشر
خشک‌لبی و چشم‌تر، مایده بین ز خشک و تر
شهره یکی ستاره‌ای، بنده او دو صد قمر
در تبریز همچو دین اوست نهان و مُشهر

ای تو نگار خانگی، خانه درآ از این سفر
ساقی روح چون تویی، کشتی نوح چون تویی
طعنه زند مرا ز کین، رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد، چون که بدید نقش تو
جان و جهان! چرا چنین، عیب و ملامت کنی؟
عشق بگوید: اصلاً، مایده دو صد بلا
چون که چشیدی این دو را، جلوه شود بُتی تو را
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین

غزل شماره ۱۰۲۱

ای دل و جان هر طرف، چشم و چراغ هر سحر

گرم درآ و دم مده، باده بیار و غم‌بیر

هم طربِ سرشته‌ای، هم طلبِ فرشته‌ای
 خیز که رسته خیز شد، روزِ نباتِ ریز شد
 خوش خبرانِ غلامِ تو، رطلِ گرانِ سلامِ تو
 خیز! که روزِ می‌رود، فصلِ تموزِ می‌رود
 ای بشنیده آه جان، باده رسانِ ز راهِ جان
 مست و خراب و شاد و خوش می‌گذری ز پنج و شش
 لحظه به لحظه دم به دم، می بده و بسوز غم
 عقل‌رباست و دل‌با، در تبریز شمسِ دین
 گر چه بصر عیان بود، نور در او نهان بود

هم عرصات گشته‌ای، پُر ز نبات و نیشکر
 با خردم ستیز شد، هین برِبا از او خبر
 چون شنوند نامِ تو، یاوه کنند پا و سر
 رفت و هنوز می‌رود، دیو ز سایه عمر
 پشتِ دل و پناه جان! پیش درآ چو شیرِ نر
 قافله را بکش بکش خوش سفری‌ست این سفر
 نوبتِ تست ای صنم! دور توست ای قمر
 آن تبریز چون بصر، شمس در اوست چون نظر
 دیده نمی‌شود نظر، جز به بصیرتی دگر

غزل شماره ۱۰۲۲

دی سحرئ بر گذری، گفت مرا یار
 چهره من رشک گل و دیده خود را
 گفتم: کی پیشِ قَدَت سرو نهالی
 گفتم: کی زیر و زبر چرخ و زمینت
 گفت: منم جان و دلت، خیره چه باشی؟
 گفتم: کی از دل و جان برده قراری
 قطره دریای منی دم چه زنی بیش؟

شیفته و بی‌خبری، چند از این کار؟
 کرده پُر از خونِ جگر در طلبِ خار؟
 گفتم: کی پیشِ رُخت، شمعِ فلک‌تار
 نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
 دم مزن و باش بر سیم‌بزم زار
 نیست مرا تاب سکون، گفت به یک بار
 غرقه شو و جانِ صدف پُر ز گهر دار

غزل شماره ۱۰۲۳

اگر باده خوری باری، ز دستِ دلبرِ ما خور
 نمی‌شاید که چون برقی، به هر دمِ خرمنی سوزی
 اگر خواهی که چون مجنون حجابِ عقل بردری
 اگر دلتنگ و بدرنگی، به زیر گلبُنش بنشین
 گریزان‌ست این ساقی از این مستانِ ناموسی
 حریفانِ گر همی خواهی، چو بسطامی و چون کرخی
 بُرو گر کارکی داری به کارِ خویشتن بنشین
 کسی دکان کند ویران که بطالِ جهان باشد
 به گردِ دیگ این دنیا، چو کفلیز آرمی‌گردی
 در این بازار ای مجنون! چو منبَلِ گرد تن پُر خون
 اگر مُشتاقِ اِشراقِ شمس‌الدینِ تبریزی

ز دستِ یارِ آتشی عالم‌سوزِ زیبا خور
 مثالِ کشتِ کوهستان، همه شربتِ ز بالا خور
 ز دستِ عشقِ پابرجا، شرابِ آن جا ز بی‌جا خور
 وگر مخمور و مغموری، از این بُگزیده‌صهبا خور
 اگر اوباش و قلّاشی، مخور پنهان و پیدا خور
 مخور باده در این گلخن، بر آن سقفِ مُعلا خور
 چو بر یوسف نه‌ای مجنون، غمِ نانِ زلیخا خور
 چو نربوده‌ست سیلابت، تو آب از مشکِ سقا خور
 بُرون رو، ای سیه کاسه! مخور حمرا و حلوا خور
 چو در شاهدِ طمع کردی، بُرو شمشیرِ لالا خور
 شرابِ صبر و تقوی را تو بی‌اگراه و صفرا خور

غزل شماره ۱۰۲۴

مرا همچون پدر بنگر، نه همچون شوهرِ مادر

پدر را نیک واقف دان، از آن کژبازیِ مُضمَر

تو گردی راست اولی‌تر از آن که کز نهی او را
ز بابا بشنو و بر جه، که سلطانت می‌خواند
چو ان الله یدعو را شنیدی، کز مکن رو را
پراکنده شدی ای جان، به هر درد و به هر درمان
چو کز و فرّ او دیدی، تویی کزّار و شیر حقّ

وگر تو کزّ نهی او را، به استیزت کند کزّتر
که خاک اوست کیخسرو، بمیرد پیش او سنجر
زهی راعی، زهی داعی، زهی راه و زهی رهبر
ز عشقش جوئی جمعیت، در آن جامع بنه منبر
چو بال و پرّ او دیدی، تویی طیار چون جعفر

غزل شماره ۱۰۲۵

ما آن اصل بیداری، دگر باره به خواب اندر
به صد حیلہ کنم غافل، از او خود را کنم جاهل
ما گوید: نمی‌گویی که تا چند از گذارویی؟
بدین زاری و خفّریقی، غلام دلق و ابریقی
از این‌ها کز تو می‌زاید، شهان را ننگ می‌آید
که داند گفت گفت او؟ که عالم نیست جفت او
ما گر آن زبان بودی، که راز یار بگشودی
از آن دلدار دریادل، مرا حالی‌ست بس مشکل
اگر با مؤمنان گویم، همه کافر شوند آن دم
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر، تفضّل جو
اگر صد جان بود ما را، شود خون از غمت یارا

بِداد افیون شور و شرّ، ببرد از سرّ، ببرد از سرّ
بباید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
چو هر عورئ و ادباری، گدایی می‌کنی هر در
اگر حقّی و تحقیقی، چرایی این جوال اندر
ملک بودی، چرا باید که باشی دیو را تسخر؟
ز پیدا و نهفت او، جهان کورست و هستی کر
هر آن جانی که بشنودی، برون جستی از این معبر
که ویران می‌شود سینه، از آن جولان و کزّ و فرّ
وگر با کافران گویم، نماند در جهان کافر
ما پرسید: چونی تو؟ بگفتم: بی‌تو بس مضطر
دلت سنگ‌ست یا خارا و یا کوهی‌ست از مرمّ

غزل شماره ۱۰۲۶

گر چه نه به دریاییم، دانه‌ی گهریم آخر
گر باده دهی ور نی، زان باده دوشینه
ای عشق! چه زیبایی، چه راوق و گیرایی
ای طعنه‌زنان بر ما، بگشاده زبان بر ما
لولی که زرش نبود، مال پدرش نبود
ما لولی و سنگولی، بی‌مکسب و مشغولی
زنیل اگر بُردیم، خرماش درآگندیم
گر شحنه بگیردمان، آرد به چه و زندان
چاهش خوش و زندانش، وان ساقی و مستانش
می‌گوید جان با تن: کای تن! خمش و تن زن

وَرّ چه نه به می‌دانیم، در کزّ و فریم آخر
از دادن و نادادن، بس بی‌خبریم آخر
گر رفت زر و کیسه، در کان زریم آخر
باری، ز شما خامان، ما مست‌تریم آخر
دزدی نکند، گوید: پس ما چه خوریم آخر؟
جز مال مسلمانان، مال کی بریم آخر
وَرّ نیل اگر خوردیم، هم نیشکریم آخر
بر چاه زندانش، آبی بچریم آخر
وان گفتن بی‌سیمان، که سیم‌بریم آخر
لب بند و بصر بُگشا، صاحب‌نظریم آخر

غزل شماره ۱۰۲۷

یغما بک ترکستان، بر زنگ بزد لشکر
تا کی ز شب زنگی، بر عقل بود تنگی؟

در قلعه بی‌خویشی بُگریز! هلا زوتر
شاهنشہ صبح آمد، زد بر سر او خنجر

گاوِ سیه شب را، قربانِ سَحَر کردند
 آورد برونِ گردون، از زیرِ لَگَن شمعی
 خورشید گر از اوّل بیمارصفت باشد
 ای چشم که پُر دَرَدی در سایه او بنشین
 آن واعظ روشن دل، کو ذره به رقص آرد
 شاباش زهی نوری، بر کوری هر کوری
 شمسُ الحَقِ تبریزی! در آینه صافت

مُؤذَن پی این گوید کَاللّهُ هُوَ الْأَكْبَرُ
 کز خَجَلتِ نورِ او، بر چرخِ نمائد اختر
 هم از دلِ خود گردد در هر نفسی خوش تر
 زنهار، در این حالت در چهره او بنگر
 بس نور که بَفْشاند او از سرِ این مَنبر
 کو رویِ نپوشاند، زان پس که بر آرد سر
 گر غیرِ خدا بینم، باشم بتر از کافر

غزل شماره ۱۰۲۸

ذاتت عسلست ای جان، گفتت عسلی دیگر
 از روی تو در هر جان، باغ و چمنی خندان
 مه را ز غمت باشد، گه دِقّ و گه استِسفا
 با لطفِ بهارت دل، چون برگ چرا لرزد؟
 هر سُرْمه و هر دارو، کز خاکِ دَرْت نبود
 ابلیس ز لطفِ تو، او مید نمی بُرد
 فرعون ز فرعون، اَمَنْتُ به جان گفته
 خورشیدِ وصالِ تو، روزی به حَمَل آید
 اجزای زمین را بین بر روی زمینِ رقصان
 بر روی زمینِ جان را، چون رو شَرَف و نوری
 تا چند غزلها را، در صورت و حرف آری

ای عشقِ تو را در جان، هر دم عمّلی دیگر
 وَزْ جَعَدتِ تو در هر دل، از مشکِ تلی دیگر
 مه زین خلّی رسته از صد خلّی دیگر
 ترسد که خزان آید، آرد دَعَلی دیگر
 در دیده دل آرد درد و سَبَلی دیگر
 هر دم ز تو می تابد در وی عمّلی دیگر
 بر خرقة جان دیده ز ایمان تِگَلی دیگر
 در چرخِ دلم یابد بُرْجِ حَمَلی دیگر
 این جوقِ چو بنشیند، آید بَدَلی دیگر
 در زیر زمین تن را، چون تخمِ اَجَلی دیگر
 بی صورت و حرف از جان، بشنو غزلی دیگر

غزل شماره ۱۰۲۹

جان بر کفِ خود داری، ای مونسِ جانِ زوتر
 از باده بسی ساغر، فربه کن هر لاغر
 ای بر در و بامِ تو از لَدَّتِ جامِ تو
 سودایِ تو می آرد زان می که نه قی آرد

من نیک سبک گشتم، آن رطلِ گرانِ زوتر
 هر چند سبک دستی، ای دست! از آن زوتر
 جانها به صبح آیند، من از همگان زوتر
 از سینه به چشم آید، از نورِ عیانِ زوتر

غزل شماره ۱۰۳۰

نیمیت ز زهر آمد، نیمی دگر از شِکَر
 هر چند که زهر از تو کانیست شِکرها را
 نوری که نیارم گفت، در پایِ تو می افتد
 در من که توأم بنگر، خودبین شو و همچین شو
 چون در بصرِ خلقی گویی تو پُر از زرقی
 ار زان که گُهر داری، دریایِ دو چشمم بین

بِاللّهِ که چنین منگر، بِاللّهِ که چنان منگر
 زان رو که چنین نوری، زان رنگِ چنان انور
 معنیش که: درویشا! در ما بِنِگَرِ خوش تر
 ای نور ز سر تا پا، از پایِ مگو وز سر
 ای آن که تو هم غرقی، در خونِ دلِ من تر
 وَزْ سَنگِ مَحکِ داری، اندر رخِ من بین زَر

آن شیرِ خدایی را شمسُ الحَقِّ تبریزی صیدی که نه روبه شد، او را به سگی مَشَمَر

غزل شماره ۱۰۳۱

جانِ من و جانِ تو، بسته‌ست به همدیگر
ای دلبرِ شنگِ من، ای مایهٔ رنگِ من
ای ضربتِ تو مُحکم، ای نکتهٔ تو مرهم
همسایهٔ ما بودی، چون چهره تو بنمودی
یک حمله تو شاهانه، بردار تو این خانه
چون محو کند راهم، نی جویم و نی خواهم
از تابشِ آن کوره، مسِ گفت که: زر گشتم
مسِ باز به خویش آمد، نوشش همه نیش آمد

هم‌رنگ شوم از تو، گر خیر بود، گر شر
ای شکرِ تنگِ من، از تنگِ شکرِ خوش‌تر
من گشته تمامی کم، تا من تو شدم یک‌سر
تا خانه یکی کردی، ای خوش قمرِ انور
تا جز تو فنا گردد، کَاللَّهِ هُوَ الْأَكْبَرُ
زیرا همه کس داند، کاکسیر نخواهد زر
چون گشت دلش تابان، زان آتش نیکوفر
تا باز به پیش آمد، اکسیرگرِ اَشهر

غزل شماره ۱۰۳۲

تا چند زنی بر من، ز انکار تو خارِ آخر؟
مانندهٔ ابری تو، هم مُظلم و بی‌باران
این جمله فرمان‌ها، از بهرِ قدر آمد
با کور کسی گوید: کاین رشته به سوزن کش؟
با طفلِ دوروزه کس از شاهد و می گوید
چون هیچ نیایی تو، پهلوی زنان بنشین
در قدرتِ مخدومی، شمسُ الحَقِّ تبریزی

من با تو نمی‌گویم، ای مُردهٔ پارِ آخر
تاریک مکن، ای ابر، یک قطره ببارِ آخر
ای جبریِ غافلِ تو از لذتِ کارِ آخر
با بسته کسی گوید: کان جاست شکارِ آخر؟
یا با نظرِ حیوان، از چشمِ خمارِ آخر؟
از حلقه جانبازان بگذر به کنارِ آخر
غوطی بخوری، بینی حق را به نظارِ آخر

غزل شماره ۱۰۳۳

ای دیده مرا بر در، واپس بکشیده سر
یک لحظه سلف دیده، کاین جایم تا دانی
در بسته به روی من، یعنی که برو، واپس
سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد
من در تو نظر کرده، تو چشم بدز دیده
تو دست‌گزان بر من: کاین جمله ز دست تو
کی باشد کان بوسه، بر لعلِ لبِ یابم؟
ای کافرِ زلفِ تو، شاهِ حشمِ زنگی
چون طرهٔ بیفشانی، مُشک افتد در پایت
احسنت زهی نقشی، کز عطسهٔ او جان شد
ناگه ز جمالِ تو، یک برقِ برون جسته
در عینِ فنا گفتم: ای شاه همه شاهان!

باز از طرفی پنهان، بنموده رخِ عبهر
بر حیرتِ من گاهی، خندیده تو چون شکر
بر بام شده در پی، یعنی نمطی دیگر
من سجده‌کنان گشته، یعنی که از این بگذر
زان ناز و کرشم تو، صد فتنه و شور و شر
من بوسه‌زنان گشته بر خاک به عذر اندر
وانگاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
فریاد که ایمان شد، اندر سرِ تو کافر
چون جعد براندازی، خطیت دهد عنبر
ای کشته به پیش تو، صد مانی و صد آزر
تا محو شد این خانه، هم بام فنا، هم در
بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر

گفتا که: خطابِ تو، هم باقیِ این برفِست
گفتم که: آلا ای مه! از تابشِ رویِ تو
آخرِ بنگر در من، گفتا که: نمی‌ترسی
گفتم: بُتکی باشم، دو چشمِ بپوشیده
گفتا که: تو را این عشق، در صبر دهد رنگی
گفتم: چه نشان باشد، در بنده از این وعده؟
وان‌گاه نکو بنگر، در صحنِ عیارِ جان
گفتم که: همی‌ترسم، وز ترس همی‌میرم
آن جوهرِ بی‌چونی، کز حُسنِ خیالِ تو
گفتا که: مترس آخر، نی منت همی‌گویم
آن نقشِ خداوندی، شمس‌الحقِ تبریزی
او بود خلاصه‌ی کن، او را تو سجودی کن

تا برف بُود باقی، غیب‌ست گلِ احمر
خورشید کند سجده، چون بنده گکِ کمتر
از آتشِ رخسارم، وانگه تو نه سامندر؟
اندر حُجُبِ غیرت پوشیده من این مَغْفَر
شایسته آن گردی، هم ناظر و هم منظر
گفتا که: درخشِ جان در آتشِ دل چون زر
در حالِ درخشانی، وز تابشِ او برخور
کز دیدنِ جانِ خود، از من رُود آن جوهر
در چشمِ نَشَسْتَسْتَم ای طُرفه سیمین‌بر
کز باغِ جمالِ ما، هم برِبخوری هم‌بر؟
پُر نور از او عالم، تبریز از او انور
تا تو شنوی از خود، کاللهه هُوَ الْاَکْبَر

غزل شماره ۱۰۳۴

مکن یار، مکن یار، مرو ای مه عیار
تو دریایِ الهی، همه خلقِ چو ماهی
مگو با دل شیدا، دگر وعده فردا
چو در دستِ تو باشیم، ندانیم سر از پای
عظایِ تو نقدست، شکایت نتوان کرد
مرا عشق بپرسید که: ای خواجه! چه خواهی؟
سراسر همه عیبیم، بدیدی و خریدی
مُلُوکان همه زربخش، تویی خسرو سربخش
ملالت نفزایید دلم را هوسِ دوست
چو ابرِ تو ببارید، بروید سمن از ریگ
ز سودایِ خیالِ تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم، کفِ پایِ بختستیم

رخِ فَرُخِ خود را میپوشان به یکی‌بار
چو خشک آوری ای دوست، بمیرند به ناچار
که بر چرخِ رسیده‌ست ز فردایِ تو زنهار
چو سرمستِ تو باشیم، بیفتد سر و دستار
ولیکن گله کردیم، برای دلِ اغیار
چه خواهد سرِ مخمور، به غیرِ درِ خمار؟
زهی کاله پُر عیب، زهی لطفِ خریدار
سر از گور برآورد ز تو مُرده پیرار
اگر رُفَندم جان، ز جانِ گرم بیزار
چو خورشیدِ تو درتافت، بروید گل و گلزار
که داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار؟
حریفان همه مستیم مَرَن جُز ره هموار

غزل شماره ۱۰۳۵

ای عاشقِ بیچاره‌شده زار به زر بر
بندیش از آن روز که دم‌هایِ شماری
خود را تو سپر کن به قبولِ همه احکام
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
ای کانِ شکرِ فَضْلِ تو، وین خلقِ چو طوطی
آن نیشکر از عشقِ تو صد جایِ کمر بست

گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
زان پیش که تیرِ آجل آید به سپر بر
کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
طوطی چه کند که نهد دل به شکر بر؟
شکرِ تو نبشته‌ست بر اطرافِ کمر بر

جُز شمس و قَمَر، باصره را نورِ دگر دِه
از کارِ جهان سیر شده، خاطرِ عارف
دیده‌ست که گر نوش کند آبِ جهان را
گیرم همه شب پاسِ نداری و نزاری
آن‌ها که شب و صبح‌دم آرام ندیدند
موسی همه شب نور همی‌جُست و به آخر
یعقوب وطن ساخت به جان طُرّه شب را
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
او ز آل خلیلست و به آفل نکند میل
جُز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش
ای گشته بُتِ جان تو نقشی و کلوخی
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
بر نقد زن ای دوست! که محبوب تو نقدست
بربستم لب را، ز ره چشم بگویم
نی نی بنگویم، که عجب صیدِ شگرفست

ای نورِ تو وافر شده بر شمس و قمر بر
عاشق شده بر شیوه و بر کارِ دگر بر
بی‌حضرتِ تو، آب ندارد به جگر بر
خود را بزَن ای مخلص، بر وِرْدِ سَحَر بر
ناگاه فتادند بر آن گنجِ گُهر بر
نوری عجیبی دید به بالای شَجَر بر
تا بوسه زد آخر به رخ و زلفِ پسر بر
عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
چون خار بُود آفل او را به بصر بر
ورنه تَن خود را نفکندی به شَرر بر
انکارِ تو پس چیست به عبّادِ حَجَر بر؟
ای چشمِ خوشت طعنه زده، نرگس تر بر
ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
چیزی که رُود مستی آن کَلّه سر بر
مرغ نظرست و نشیند به خبر بر

غزل شماره ۱۰۳۶

ای رخت‌فکنده! تو بر اومید و حَذر بر
ای طالب و ای عاشق! بنگر به طلب‌بخش
او می‌کشدت جانبِ صلح و طَرَفِ جنگ
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست
او می‌زند این سیخ و هُشِ گاؤِ سویِ یوغ
هر گاو و خرّی سیخ خورد بر کَفَل و پُشت
زان سیخ کبابِ دلِ تو گر نشد آگه
که کاسه گرفتی که: حلیما ب و زَفَر کو
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
بس، چند کنی عشوه تو در محفلِ کوران

آخر نظری کن به نظر بخشِ فِکَر بر
بنگر به مؤثر، تو چه چَفُسی به اثر بر؟
که صحبتِ یاران و گهی اوجِ سفر بر
او با تو سخن‌گوی و تو را گوشِ سَمَر بر
عیسی‌ست رفیق و هُشِ خَرینده به خر بر
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
پخته کُنَدت مطبخِ آش، نارِ سَقَر بر
که چنگ گرفتی تو به تَقْرِیعِ زُفر بر
زَر باز دهی و بنهی سر به حَجَر بر
بس چند زنی نعره تو بر مَسْمَعِ کَر بر

غزل شماره ۱۰۳۷

گیرم که بُود میرِ تو را زَرّ به خروار
از دلشده زار، چو زاری بشنیدند
هین، جامه بکن زود، در این حوضِ فُرو رو
ما نیز چو تو منکرِ این غُلغله بودیم
تا کی شکنی عاشقِ خود را، تو ز غیرت؟

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار؟
از خاک برآمد به تماشا، گل و گلزار
تا باز رهی از سر و از غصه دستار
گشتیم به یک غمزه چنین سَعْبِه دلدار
هَل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار

نی نی مه‌لش، زان که از آن ناله زارش
 امروز عجب نیست اگر فاش نگرده
 باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
 خامش! که اشارت ز شه عشق چنین است
 نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
 آن عالم مستور، به دستوری ستار
 بدید گریبان خود از عشق دگر بار
 کز صبر گلوی دل و جان گیر و بی‌فشار

غزل شماره ۱۰۳۸

به حُسنِ تو نباشد یارِ دیگر
 مرا غیرِ تماشایِ جمالت
 بدزدیدی ز حُسنِ تو یکی چیز
 چو خورشیدِ جمالت روی بنمود
 زهی دریا که آگندی ز گوهر
 به یک خانه دو بیمارند و عاشق
 خدایا هر دو را تیمار کردی
 چه داند جانِ مُنکر این سخن را؟
 که منکرگفت: سنایی خود همین‌ست
 بدان خروار تو خروار منگر
 درآ ای ماهِ خوبان، بارِ دیگر
 مبادا در دو عالم، کارِ دیگر
 اگر بودی چو تو عیارِ دیگر
 ز هر ذره شنو، اقرارِ دیگر
 که هر قطره نمود انبارِ دیگر
 منم بیمار و دل بیمارِ دیگر
 ولیکن مانند آن تیمارِ دیگر
 که او را نیست آن دیدارِ دیگر
 سنایی گفت: نی خروارِ دیگر
 گشا دو چشمِ عیسی‌وارِ دیگر

غزل شماره ۱۰۳۹

به گردِ فتنه می‌گردد دگر بار
 کجا گردم دگر؟ کو جایِ دیگر؟
 نگرده نقش جز بر کلکِ نقاش
 چو تو باشی دل و جان کم نیاید
 گرفتارست دل در قبضه حق
 ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
 رها کن این سخن‌ها را، ندا کن
 غم و اندیشه را گردن بریدند
 هلا، ای ساریان! اشتر بخوابان
 چو مهمانان بدین دولت رسیدند
 شبِ مشتاق را روزی نیاید
 خمش کن تا خموش ما بگوید
 لبِ بام‌ست و مستی، هوش می‌دار
 که ما فی الدارِ غیرِ الله ديار
 به گردِ نقطه گردد پایِ پرگار
 چو سر باشد بیاید نیز دستار
 گرفته صعوه را بازی به منقار
 ز چنگالش، گران‌جانان سبکسار
 به مخموران که: آمد شاهِ خمار
 که آمد دور وصل و لطف و ایثار
 از این خوش‌تر کجا باشد علف‌زار؟
 بیا ای خازن و بگشای انبار
 چنین پنداشتی، دیگر مپندار
 ویست اصل سخن، سلطانِ گفتار

غزل شماره ۱۰۴۰

جفا از سر گرفتی، یاد می‌دار
 نگفتی تا قیامت با تو جفتم؟
 نکردی آن چه گفتی، یاد می‌دار
 کنون با جور جفتی، یاد می‌دار

رها کردی و خفتی، یاد می‌دار	مرا بیدار در شب‌های تاریک
مرا دیدی، نهفتی، یاد می‌دار	به گوش خصم می‌گفتی سخن‌ها
چو گُل با او شکفتی، یاد می‌دار	نگفتی: خار باشم پیش دشمن؟
چنین کردی و رفتی، یاد می‌دار	گرفتم دامت، از من کشیدی
تو می‌گویی بزفتی، یاد می‌دار	همی‌گویم عتابی من به نرمی
دگر باره بیفتی، یاد می‌دار	فُتادی بارها، دستت گرفتم

غزل شماره ۱۰۴۱

ز من مگذر مرا مگذار مگذار	مرا یارا چنین بی‌یار مگذار
مرا در هجر بی‌زنهار مگذار	به زنهارت درآمد جان چاکر
مرو ما را چنین بیمار مگذار	طبیعی بلکه تو عیسی وقتی
چنین تنها مرا در غار مگذار	مرا گفتی که ما را یار غاری
ز من پرس اندک و بسیار مگذار	تو را اندک نماید هجر یک شب
که نبود آتش اندک خوار مگذار	مینداز آتش اندک به سینه
ز من بشنو مرا این بار مگذار	دمم بگسست لیکن بار دیگر

غزل شماره ۱۰۴۲

اگر باشد تو را از بنده آزار	منم از جان خود بیزار بیزار
که قربان تو باشد، ای نکوکار	مرا خود جان و دل بهر تو باید
درون جان من پیداست آثار	ز آزار دلت، گر چه نگویی
چو در دل جای گلشن پُر شود خار	بهار از من بگردد، چون ندانم؟
که ای مسجود جان، زنهار، زنهار	گناهم پیش لطف سجده آرد
گنه گوید بدو: کاین بار، این بار	گنه را لطف تو گوید که تا کی؟
تن او سلّه باشد، جان او مار	تن و جانی که خاک تو نباشد
چو مرغ شب بیاید، نبودش بار	تو خورشیدی و مرغ روز خواهی
چه پرها برکند مرغ شب، ای یار	چو برگیری تو رسم شب ز عالم
که آنجا گم شود این چرخ دوار	به حق آن که لطف تو جهانی‌ست
در آن عالم چه اقرار و چه انکار	به چشم جان چه دریا و چه صحرا
فرو کن دست و او را زود بردار	به تنگی درفتد هرک از تو ماند
چگونه زهر نوشد مرد هُشیار؟	به قصد از شمس تبریزی نگردم

غزل شماره ۱۰۴۳

عنان این سو بگردانید آخر	مرا اقبال خندانید آخر
بدادش پَر و پَرانید آخر	زمانی مرغ دل بر بسته پَر بود

زهی باغی که خندانید از فضل
 زهی نصرت که مر اسلام را داد
 به چوگان وفا یک گوی زرین
 کمر بگشاد مریخ و بینداخت
 بخندد آسمان، زیرا زمین را
 بدان ابری که گریانید آخر
 زهی مُلکی که استانید آخر
 در این میدان بغلطانید آخر
 سَلح‌ها را بدرانید آخر
 خدا از خوف پرهانید آخر

غزل شماره ۱۰۴۴

به ساقی درنگر، در مست منگر
 آیا ماهی جان در شست قالب
 بدان اصلی نگر کاغاز بودی
 بدان گلزار بی‌پایان نظر کن
 همایی بین که سایه بر تو افکند
 چو سرو و سنبله بالا روش کن
 چو در جویت روان شد آب حیوان
 به هستی‌بخش و مستی‌بخش بگرو
 قناعت بین که نرست و سبک‌رو
 تو صافان بین که بر بالا دویندند
 جهان پُر بین ز صورت‌های قدسی
 به دام عشق مرغان شگرفند
 به از تو ناطقی اندر کمین هست
 به یوسف درنگر، در دست منگر
 ببین صیاد را، در شست منگر
 به فرعی کان کنون پیوست منگر
 بدین خاری که پایت خست منگر
 به زاغی کز کف تو جست منگر
 بنفشه‌وار سوی پست منگر
 به خم و کوزه گر اشکست منگر
 منال از نیست، و اندر هست منگر
 به طمع ماده آبت منگر
 به دُردی کان به بن بنشست منگر
 بدان صورت که راهت بست منگر
 به بومی که ز دامش رست منگر
 در آن کین لحظه خاموش‌ست منگر

غزل شماره ۱۰۴۵

بگردان ساقیا! آن جام دیگر
 به جان تو که امروزم ببینی
 اگر یک ذره رحمت هست بر من
 خلاصم ده خلاصم ده، خلاصی
 اگر امروز در بر من ببندی
 مرا در دست اندیشه بمسپار
 می خام آر نگردانی تو ساقی
 بگیر این دلق اگر چه وام دارم
 بینه نامم غلام دُردنوشان
 بده جان مرا آرام دیگر
 که صبرم نیست تا ایام دیگر
 مکن تأخیر تا هنگام دیگر
 که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
 درافتم هر دمی از بام دیگر
 که اندیشه‌ست خون‌آشام دیگر
 مرا زحمت دهد صد خام دیگر
 گرو کن زود، بستان وام دیگر
 نمی‌خواهم، خدایا، نام دیگر

غزل شماره ۱۰۴۶

نگشتم از تو هرگز ای صنم، سیر
 ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر

همی‌بینم رضایت در غم ماست
 چه خون آشام و مُسْتَسْقِی‌ست این دل
 اگر سیری از این عالم بیا که
 چو دیدم اتفاقِ عاشقانت
 ولی دَرَدَم تو اسرافیلِ جان‌ها!
 چو بوی جامِ جان بر مغزِ من زد
 چو بیش‌ست آن جنونِ لحظه به لحظه
 چو دیدم کاس و طاسِ او شدَسْتَم
 خیالِ شمسِ تبریزی بیامد
 چگونه گردد این بی‌دل ز غم سیر
 که چشم می‌نگردد ز اشک و نم سیر
 نگردد هیچ کس زان عالم سیر
 شدَسْتَم از خلاف و لا و لم سیر
 نیم از نفعِ روح و زیر و بم سیر
 شدم ای جانِ جان از جامِ جم سیر
 خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
 از این طشتِ نگونِ خم به خم سیر
 ز عشقِ خالِ او گشتم ز غم سیر

غزل شماره ۱۰۴۷

در این سرما و باران یار خوش‌تر
 نگار اندر کنار و چون نگاری
 در این سرما به کوی او گریزیم
 در این برف آن لبانِ او ببوسیم
 مرا طاقت نماند، از دست رفتم
 خیالِ او چو ناگه در دل آید
 نگار اندر کنار و عشق در سر
 لطیف و خوب و چُست و تازه و تر
 که مانندش نژاید کس ز مادر
 که دل را تازه دارد، برف و شکر
 مرا بُردند و آوردند دیگر
 دل از جا می‌رود، الله اکبر

غزل شماره ۱۰۴۸

خداوندِ خداوندانِ اسرار
 ز عشقِ حُسنِ تو خوبانِ مه‌رو
 چو بنمایی ز خوبی دست بُردی
 گشاده ز آتش او آبِ حیوان
 از آن آتشِ بروییده‌ست گلزار
 از آن گل‌ها که هر دم تازه‌تر شد
 نتاند کرد عشقش را نهان کس
 یکی غاری‌ست هجرانش پُر آتش
 ز انکارِت بروید پرده‌هایی
 چو گرگی می‌نمودی رویِ یوسف
 ز جانِ آدمی زاید حسدها
 غذایِ نفس، تخمِ آن غرض‌هاست
 نداند گاو کردنِ بانگِ بلبل
 نژاید گرگِ لطفِ رویِ یوسف
 به طرّاری ربود این عمرها را
 زهی خورشید در خورشید انوار
 به رقص اندر مثالِ چرخِ دَوّار
 بماند دست و پایِ عقل از کار
 که آتش خوش‌ترست ای دوست یا نار؟
 و زان گلزار، عالم‌هایِ دل‌زار
 نه زان گل‌ها که پژمرده‌ست پیرار
 اگر چه عشقِ او دارد ز ما عار
 عجب، روزی برآرم سر از این غار؟
 مکن در کارِ آن دلبر تو انکار
 چون آن پرده‌ی غرض می‌گشت اظهار
 ملک باش و به آدمِ مُلک بسیار
 چو کاریدی بروید آن به ناچار
 نداند ذوقِ مستیِ عقلِ هُشیار
 و نی طاووس زاید بیضه مار
 به پس فردا و فردا، نفسِ طرّار

همه عمرت هم امروزست لاغیر
 کمر بُگشا ز هستی و کمر بند
 نمازت کی روا باشد، که رویت
 در آن صحرا بچر، گر مُشک خواهی
 نمی‌بینی تَغیرها و تحویل
 کی داند، جوهرِ خوبت بگردد
 چو تو خربنده باشی نفسِ خود را
 اگر خواهی عطایِ رایگانی
 چنان جامی که ویرانیِ هوش است
 خداوندِ خداوندانِ باقی
 ز لطفِ جان او رفته بیکارت
 اگر نه پردهٔ رشکِ الهی
 که سنگ و خاک و آب و باد و آتش
 به بازارِ بُتان و عاشقان در
 دو دهٔ دان هر دو کون دو جهان را
 که روحُالْقُدس پایش می ببوسید
 چه کم عقلی بُود آن کس که این را
 به حقِ آن که آن شیرِ حقیقی
 که از تبریز پیغامی فرستی

تو مشنو وعدهٔ این طبعِ عیار
 به خدمت، تا رهی زینِ نفسِ اغیار
 به هنگامِ نمازست سویِ بُلغار؟
 که می‌چرَد در آن آهویِ تاتار
 در افلاک و زمین و اندر آثار؟
 به خاکی کش ندارد سوَد غم‌خوار
 به حلقه‌ی نازنینان باشی بس خوار
 زِ عالم‌هایِ باقی مُلکِ بسیار
 زِ شمسِ حق و دینِ بستان و هُش دار
 که نَبودشان به مخدومیش انکار
 چو دیدندش زِ جَنّت حورِ اَبکار
 پوشیدیش از دار و زِ دَیّار
 همه روحی شدند، مست و سیّار
 زِ نقشِ او بسوزد جمله بازار
 چه باشد دهٔ که باشد اوش سالار
 ندا آمد که: پایش را مه آزار
 برایِ جاهِ او گوید که مِکثار
 چنین صیدِ دلم کرده‌ست اِشکار
 که اینست لابهٔ ما اندر اَسحار

غزل شمارهٔ ۱۰۴۹

صد بار بگفتمت نگهدار
 بر چنگِ وفا و مهربانی
 دانی تو یقین و چون ندانی
 می‌بخش و مخسب، کاین نه نیکوست
 می‌گویم و می‌کنم نصیحت
 می‌خندد بر نصیحتِ من
 می‌گوید چشمِ او به تَسخَر
 از تو بترَم، اگر ننوشم
 استیزه‌گرست و لآبالی‌ست
 خامش کن و از دیش مترسان
 خاموش که بی‌بهار سبزست

در خشم و ستیزه، پا میفشار
 گر زخمه زنی، بزَن به هنجار
 کز زخمهٔ سخت، بسکُدد یار
 ما خفتهٔ خراب و فتنه بیدار
 من خشک‌دماغ و گفت و تکرار
 آن چشمِ خُماریارِ خُمّار
 خوش می‌گویی، بگو دگر بار
 پوشیده نصیحتِ تو طرّار
 کی عشوه خورد حریفِ خون‌خوار؟
 کز باغِ خداست این سَمَن‌زار
 بی‌سَبَلتِ مَهر جان و آذار

غزل شماره ۱۰۵۰

کی باشد اختری در اقطار
آواره شده ز کفر و ایمان
کس دید دلی که دل ندارد؟
من دیدم اگر کسی ندیده‌ست
علم و عملم قبول او بس
گر خواب شبم بیست آن شه
این وصل به از هزار خوابست
از گریه خود چه داند آن طفل
می‌گرید بی‌خبر، ولیکن
بگری تو اگر اثر ندانی
امشب گر و فر شهریاریش
نی خواب رها کند، نه آرام
در برج چنین مهی گرفتار؟
اقرار به پیش او چو انکار
با جان فنا به تیغ جان‌دار؟
زیرا که مرا نمود دیدار
ای من ز جز این قبول بیزار
بخشید وصال و بخت بیدار
از خواب مکن تو یاد، زنهار
کاندر دل‌ها چه دارد آثار؟
صد چشمه شیر از او در آسار
کز گریه تست، خلد و انهار
اندر ده ماست، شاه و سالار
آن صبح صفا و شیر کزار

غزل شماره ۱۰۵۱

شب گشت ولیک پیش اغیار
گر عالم جمله خار گیرد
گرگشت جهان خراب و معمور
زیرا که خبر همه ملولی‌ست
روزست شب من از رخ یار
ماییم ز دوست غرق گلزار
مست‌ست دل و خراب دلدار
این بی‌خبری‌ست اصل اخبار

غزل شماره ۱۰۵۲

نوری‌ست میان شعر احمر
خواهی خود را بدو بدوزی؟
آن روح لطیف صورتی شد
بنمود خدای بی‌چگونه
آن صورت او فنای صورت
هر گه که به خلق بنگریدی
چون صورت مصطفی فنا شد
از دیده و وهم و روح برتر
برخیز و حجاب نفس بردر
با ابرو و چشم و رنگ آسمر
بر صورت مصطفی پیمبر
وان نرگس او، چو روز محشر
گشتی ز خدا گشاده صد در
عالم بگرفت الله اکبر

غزل شماره ۱۰۵۳

نزدیک توأم، مرا مبین دور
آن کس که بعید شد ز معمار
چشمی که ز چشم من طرب یافت
پهلوی منی، مباش مهجور
کی گردد کارهاش معمور؟
شد روشن و غیب‌بین و مخمور

هر دل که نسیم من بر او زد
 بی من اگرت دهند شهیدی
 بی من اگرت امیر سازند
 می‌های جهان اگر بنوشی
 در برق چه نامه بر توان خواند؟
 خلقان برق‌اند و یار خورشید
 خلقان موراند و ما سلیمان
 شد گلشن و گلستان پر نور
 یک شهید بود هزار زنبور
 باشی بتر از هزار مأمور
 بی‌من نشود مزاج محرور
 آخر چه سپاه آید از مور؟
 بی‌گفت تو ظاهرست و مشهور
 خاموش! صبور باش و مستور

غزل شماره ۱۰۵۴

ای یار شگرف در همه کار
 تو روز قیامتی که از تو
 من زاری عاشقان چه گویم؟
 در روز اجل چو من بمیرم
 ورمی‌خواهی که زنده گردیم
 آخر تو کجا و ما کجاییم
 از من رگ جان بریده بادا
 اندر ره تو دو صد کمین بود
 از گلشن روی تو شدم مست
 رفتم سوی دانه تو چون مرغ
 این طرّفه که خوش‌ترست زخم
 ای بی‌تو حرام زندگانی
 خود بخت تویی و زندگی تو
 ای کرده ز دل مرا فراموش
 یک بار چو رفت آب در جوی
 خامش که ستیزه می‌فزاید
 عیاره و عاشق تو عیار
 زیر و زیرست شهر و بازار
 ای معشوقان ز عشق تو زار
 در گور مکن مرا، نگه‌دار
 ما را به نسیم وصل بسپار
 ای بی‌تو حیات و عیش بی‌کار
 گر بی‌تو رگیم هست هشیار
 نزدیک نمود راه و هموار
 بنهادم مست پای بر خار
 پرخون دیدم جناح و منقار
 از هر دانه که دارد انبار
 ای بی‌تو نگشته بخت بیدار
 باقی نامی و لاف و آزار
 آخر چه شود؟ مرا به یاد آر
 کی گردد چرخ طمع یک‌بار
 آن خواجه عشق را ز گفتار

غزل شماره ۱۰۵۵

انجیرفروش را چه بهتر
 سرمست زیم، مست میریم
 گر خاک شویم وگر بریزیم
 خاکش خوش باد کوست عاشق
 آن خاک شکوفه کرد، یعنی
 مهتر چو خراب‌گشت و خوش شد
 خاکی گشتی چو مست گشتی
 انجیرفروشی ای برادر
 هم مست دوان دوان به محشر
 ساقی با ماست، بنده‌پرور
 خاکش ز شراب جان محمّر
 مستیم از این سر و از آن سر
 خاک‌ست خراب‌تر ز مهتر
 ملاح تو برکشید لنگر

خود لنگرِ ما گسست کُلّی هر لوحِ جدا ز لوحِ دیگر
 از بند و ز غرقه باز رستند هر تخته کشتی است رهبر
 چون خوش نبُود چنین خرابی؟ بگشای دو چشمِ عقل و بنگر

غزل شماره ۱۰۵۶

انجیرفروشی ای برادر	انجیرفروش را چه بهتر
هین بر کفِ ما نهید ساغر	ماییم مُعاشرانِ دولت
ای جمله مرادِ تو مُیسِر	ای ساقیِ ماهرویِ زیبا
وز بالِ تو برپَردید جعفر	از رویِ تو تابِ یافت خورشید
چون باغِ ز زخمِ دئی مُرَعَفَر	ماییم بلایِ دئی چشیده
در جامِ کن آن شرابِ اَحمر	بشنو ز بهارِ نو سقاها
ای شاهِ مُطَهَّرِ مُطَهَّر	لوحِ دل را ز غمِ فروشوی
بر ما ز همه کسان فزون تر	ای تو همه را ولیّ نعمت
ما راست سعادتِ مُکَرَّر	در سایه‌آت ای درختِ طوبی
وز جمله کارها مُحَرَّر	بر عشق و جمالِ دوست و قفیم
شد منصبِ سلطنتِ مُقَرَّر	بر هر که گزید خدمتِ تو
چون نبُود همچو مهْ مُنَوَّر	آن کس که بُود مُریدِ خورشید
دَرده می و زین حدیثِ بگذر	مخمور شدند قوم و تشنه
تا نبُود صِحَّتَش مُرَوَّر	جان را بده از مَرَوَره‌ئی خویش
امروز مُقَدَّم و مُؤَخَّر	یک قوم همی‌رسند مهمان
از بهرِ قُدمِ هر برادر	ما گاو و شتر کنیم قربان
از بهرِ مُبَشِّرِ آن مُبَشِّر	چه گاو؟ که می‌سَزَد به قربان
اشتر واری فرست شکر	تو نیز شُتر دلی، رها کن
در نقل بُود نَبیدُ مُضَمَر	شِکَرِ گفتم، قَدَحِ نگفتم
دانی چه کنم خموشی اندر	ور این نکنی، خموشِ گردم

غزل شماره ۱۰۵۷

و اندر سر و چشمِ هوشِ دیگر	دارد درویشِ نوشِ دیگر
از عرشِ رسد خروشِ دیگر	در وقتِ سماعِ صوفیان را
کایشان دارند گوشِ دیگر	تو صورتِ این سماعِ بشنو
دارد درویشِ جوشِ دیگر	صد دیگِ به جوش هست اینجا
سرمست ز می‌فروشِ دیگر	هم‌زانوی آن که تُش نینیی
غیرِ شب و روز، دوشِ دیگر	درویشِ ز دوشِ باز، مست است
حیران شده در خموشِ دیگر	ماییم چو جانِ خموش و گویا

غزل شماره ۱۰۵۸

آخر کی شود از آن لقا سیر؟ ای عدلِ تو کرده چرخ را سبز
وئ لطفِ تو کرده باغ را سیر رو بنماید ای ظریفان
کز جانِ خودیم بی‌شما سیر آن نُقلِ هزار منْ بریزید
تا گردد هر کجا گدا سیر در بزمِ رضایِ تست نُقلی
وز وئ دل و چشمِ انبیا سیر کی گردد سیر ماهی از آب؟
کی گردد خلق از خدا سیر؟ مَشْتابِ مَرُو که کیمیایی
تا مسْ بچَرَد ز کیمیا سیر خوانی دگرست، غیر این خوان
تا لوت خورند اولیا سیر تا ذوقِ جفاش دید جانم
در عشقِ جفاست از وفا سیر کز مُلکَتِ سیر شد سلیمان
و ایوبِ نگشت از بلا سیر چه مَکَر و چه نَعْلِ باژگونه‌ست
خود، گرسنه نادرست یا سیر؟ خاموش کن و دغا رها کن
آخر نشدی از این دغا سیر؟

غزل شماره ۱۰۵۹

گفتی که: زیان کنی، زیان گیر گفتی که: تو ملحدی، چنان گیر
گفتی که: تو روبهی، نه‌ای شیر ما را سَقَطِ همه سگان گیر
گفتی که: ز دلِ خیر نداری ای مونسِ دل، مرا زیان گیر

غزل شماره ۱۰۶۰

عاشقی در خشم شد از یارِ خودِ معشوق‌وار وانگهان چون گازی، از گازران درویش‌تر
وانگهان چون گازی، از گازران درویش‌تر نازِ گازر چون بدید آن آفتاب، از لطفِ خود
نازِ گازر چون بدید آن آفتاب، از لطفِ خود گفت، تا گازر نخندد، من برونِ نایم ز ابر
گفت، تا گازر نخندد، من برونِ نایم ز ابر دسته دسته جامه‌های گازران از کار ماند
دسته دسته جامه‌های گازران از کار ماند هر کی باشد عاشقِ آن آفتاب از جان و دل
هر کی باشد عاشقِ آن آفتاب از جان و دل گویم آن گازر که باشد؟ شمسِ تبریزی و بس
گویم آن گازر که باشد؟ شمسِ تبریزی و بس

غزل شماره ۱۰۶۱

عَرَضِ لشکر می‌دهد مَر عاشقان را عشقِ یار عارضِ رُخسارِ او، چون عارضِ لشکر شده‌ست
عارضِ رُخسارِ او، چون عارضِ لشکر شده‌ست آفتابا! شرم‌دار از رویِ او، در ابرِ رو
آفتابا! شرم‌دار از رویِ او، در ابرِ رو چون به لشکرگاهِ عشقِ آیی، دو دیده وام کن
چون به لشکرگاهِ عشقِ آیی، دو دیده وام کن جُز خُماری باده جانِ چشم را تدبیر نیست
جُز خُماری باده جانِ چشم را تدبیر نیست

چون تو پای لنگ داری، گو پُر از خلخال باش
گر عصا را تو بدزدی از کفِ موسی چه سود؟
دستِ عیسی را بگیر و سُرْمه‌چوب از وی مَدُزد
گر ندانی کرد، آن سو زیر زیرک می‌نگر
زان که آن سو در نوازشِ رحمتی جوشیده است

گوشِ کَر را سود نَبُود، از هزاران گوشوار
بازوی حیدر ببايد تا پِراند ذوالفقار
تا ببینی کارِ دست و تا ببینی دست‌کار
نی به چشمِ امتحانی، بَلْ به چشمِ اعتبار
شمسِ تبریزیش گویم، یا جمالِ کردگار؟

غزل شماره ۱۰۶۲

چون نبینم من جمالت، صد جهان خود دیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذُرَّیتش
چون نباشم در وصالت، ای ز بینایان نهان
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی
چون که ابرِ هَجَرِ تو، ماه تو را پوشیده کرد
چون که مستان را نباشد، شمع و شاهد روی تو
خُضْرُ بی‌من گر ببیند روی تو، ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحره‌ی دنیایِ دون
در ازل جان‌هایِ صدیقان نثارِ روی تو
این عزیزِ مصر! جانم تا نبیند روی تو
این خُروشیده ز دم سنگ و آهن دم به دم
یک شب این دیوانه را مهمانِ آن زنجیر کُن
ور جهان در عشقِ تو بَدگویی من شد، باک نیست
با فراق از دو عالم، چون منم مظلوم‌تر
چون نَلافَم شمسِ تبریز! از سگانِ کوی تو

چون حدیثِ تو نباشد، سَرِّ سَرِّ بشنیده گیر
از کی پرسم وصفِ حُسنت؟ از همه پرسیده گیر
در بهشت و حور و دولت، تا ابد باشیده گیر
بر سَرِ شاهانِ معنی، مر مرا نازیده گیر
صد هزاران دُر و گوهر بر سَرَم باریده گیر
صد هزاران حُم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نبیند، آبِ حیوان هر دَمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر
چون که رویت را نبینم، خود نثاری چیده گیر
هر دو روزی یوسفی شکرلَبی بخریده گیر
چون نَجَسْت از سنگ و آهن بَرَق، بُخروشیده گیر
ور پِژولاند سَرِ زلف تو را، ژولیده گیر
صد دروغ و افترا، بر صادقی بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم، تو نالیده گیر
بر سَرِ شیرانِ عالم، مَر مرا لافیده گیر

غزل شماره ۱۰۶۳

عزم رفتن کرده‌ای، چون عمرِ شیرین، یاد دار
بر زمین و چرخ روید، مر تو را یارانِ صاف
کرده‌ام تقصیرها کانُ مَر تو را کین آورد
قُرصِ مَه را هر شبی چون بر سَرِ بالین نهی
همچو فرهاد از هَوایت کوه هجران می‌کنم
بر لبِ دریایِ چشمم، دیده‌ای صحرایِ عشق
التماسِ آتشینم سویِ گردون می‌رود
شمسِ تبریزی! از آن روزی که دیدم روی تو

کرده‌ای اسبِ جدایی، رَغْمِ ما زین، یاد دار
لیک عهدی کرده‌ای، با یارِ پیشین، یاد دار
لیک شب‌های مرا ای یارِ بی‌کین، یاد دار
آن که کردی زانوی ما را تو بالین، یاد دار
ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
پُر ز شاخِ زعفران و پُر ز نسرين، یاد دار
جبرئیل از عرش گوید: یارب، آمین، یاد دار
دین من شد عشقِ رویت، مفخرِ دین! یاد دار

غزل شماره ۱۰۶۴

مطربا! در پیش شاهان چون شده‌ستی پرده‌دار
بندگان‌شان دلخوشان و بندگی‌شان بی‌نشان
دیده بینای مطلق، در میان خلق و حق
همچو خور عالم‌فروز و همچو گردون سرفراز
سجده آرد پیش ایشان، بانماز و بی‌نماز
برمدار اندر غزل، جز پرده‌های شاهوار
خوان‌هاشان بی‌خمیر و باده‌هاشان بی‌خمار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان‌گزار
هم کلید هشت جنت، هم برون از پنج و چار
پیش ایشان سبز گردد، شوره خاک و سبزه‌زار

غزل شماره ۱۰۶۵

یاربا! این لطف‌ها را از لبش پاینده دار
ای بسی حق‌ها که دارد بر شب تاریک، ماه
هست منزل‌های خوش، مروح را از مذهبش
طفل جان در مکتبش استاد استادان شده‌ست
لشکر دین را ز شاهم، شمس تبریزی، ضیاست
او همه لطف‌ست جمله، یا ربش پاینده دار
ای خدای روز و شب، تو بر شبش پاینده دار
ای خدایا! روح را بر مذهبش پاینده دار
ای خدا! این طفل را در مکتبش پاینده دار
ای خدایا! تا ابد بر مکتبش پاینده دار

غزل شماره ۱۰۶۶

مرحبا! ای جان باقی، پادشاه کامیار
این جهان و آن جهان، هر دو غلام امر تو
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
وارهان مرفاخران فقر را از ننگ جان
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته‌ست
آن کسی دریابد این اسرار لطف را که او
بی‌کراحت محو گردد جان، اگر بیند که او
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده‌ای
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
روح‌بخش هر قران و آفتاب هر دیار
گر نخواهی برهمش زن، ورمی خواهی بدار
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
در ره نقاش بشکن، جمله این نقش و نگار
ز آتش اقبال سرمد، دود از جانش برآر
بی‌وجود خود برآید محو فقر از عین کار
چون زر سرخ‌ست خندان دل درون آن شرار
پس تو را از کیمیاهای جهان ننگ‌ست و عار
تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

غزل شماره ۱۰۶۷

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت
من رها کردم جگر را، هرچ خواهد گو بشو
بنده ساقی عشقم مست آن دودی درد
گر بیاید غم بگویم آنک غم می‌خورد رفت
جان سپر کردم ولیکن تیر کمزن بر سپر
رحم کردی عشق تو، گر عشق را بودی جگر
بر دهانم زن، اگر من زین سخن گویم دگر
گوشه‌ای سرمست خفتم، فارغم از خیر و شر
رو به بازار و ربابی از برای من بخر

غزل شماره ۱۰۶۸

نیشکر باید که بندد پیش آن لب‌ها کمر
خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر

بلکه دریاییست عشق و موج رحمت می‌زند
 صد سلام و بندگی، ای جان، از این مستان بخوان
 پشت آنی تو که پُشتش از غم و محنت شکست
 پخته شد نانِ دلی کز تَفِ عشقِ تو بسوخت
 زان سر مستانش رَسْتُ از خنجرِ قصابِ مرگ
 می بیار ای عشقُ بهر جانِ فرزندانِ خویش
 دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرِ داد
 بس کن و پَرده‌ی دگر زن، تا نگردد کس ملول

ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گُهر
 جامِ زَرینِ پیش آر و سیم بر، ای سیم‌بر
 آبِ آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
 شد زَبَر دستِ ابد آن کَزُ تو شد زیر و زَبَر
 که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دو سر
 محو کن اندیشه‌ها را، زان شرابِ چون شرر
 بخشِ امروزینه کو؟ ای هر دمی بخشنده‌تر
 می‌پر از باغی به باغی، این چنین کن شکرِ پَر

غزل شماره ۱۰۶۹

در سماعِ عاشقان زد فَرّ و تابش بر اثیر
 قسمتِ حقست، قومی در میانِ آفتاب
 قسمتِ حقست، قومی در میانِ آبِ شور
 نوبتِ الْفَقْرِ فخری تا قیامت می‌زنند
 فقر را در نورِ یزدان جو، مجو اندر پلاس
 بانگِ مرغان می‌رسد، بر می‌فشانی پَر و بال
 عقلِ تو در بندِ جان و طبعِ تو در بندِ نان
 عارفا! گر کاهلی آمد قرانِ کاهلان
 گرمی خود را دگر جا خرج کردی، ای جوان
 گرمی با سردی و سردی با گرمی
 لیک نومیدی رها کن، گرمی حق بی‌حدست
 همچو مغناطیس می‌کش طالبان را بی‌زبان

گر سماعِ منکران اندر نگیرد، گو مگیر
 پای‌کوبانند و قومی در میانِ زَمهریر
 تلخ و غمگینند و قومی در میانِ شهد و شیر
 تو که داری می‌خور و می‌ده شب و روز ای فقیر
 هر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر
 لیک اگر خواهی بپَری پای را بَرکش ز قیر
 مغزها اندر خُمار و دست‌ها اندر خمیر
 جاءَ نَصْرُاللهِ آمد، اِشْرُوا جاءَ الْبَشِيرِ
 هر کی آنجا گرم باشد، این طرف باشد زحیر
 چون که آنجا گرم بودی، سردی اینجا ناگزیر
 پیش این خورشید گرمی ذره‌ای باشد سَعیر
 بس بُود، بسیار گفتمی، ای نذیر بی‌نظیر

غزل شماره ۱۰۷۰

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
 بس خطاها کرده‌ام دزدیده، لیکن آرزوست
 تا یکی عشرت ببیند چَرخ، کو هرگز ندید
 یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
 دستِ او گیرم، به میدان اندر آیم پای‌کوب
 ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بَد بَد
 در فراقِ شمسِ تبریزی، از آن کاهید تَن

بی‌رقیبش دادمی، من بوسه‌هایی سیر سیر
 با لبِ تُرکِ خطا، روزی خطایی سیر سیر
 عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
 تا کنارم گیرد آن دمِ آشنایی سیر سیر
 می‌زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر
 تا کَشَم او را برهنه بی‌قیابی سیر سیر
 تا فزاید جان‌ها را جان‌فزایی سیر سیر

غزل شماره ۱۰۷۱

معدۀ را پُر کرده‌ای دوش از خمیر و از فطیر

خواب آمد، چشم پُر شد، کانچه می‌جستی بگیر

یارِ بادِنجان چه باشد؟ سرکه باشد یا که سیر
گوز اگر مفتوح خواهی، کاسه را در پیش گیر
تا نماند چون سگانِ مردارِ هر لقمه پذیر
بعدِ خوردن از ره زیرین گُشاید پرده زیر

بعدِ پُرخوردن چه آید؟ خوابِ غفلت یا حدّث
سوز اگر از روحِ خواهی خواه! کم کن لقمه را
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزقِ پاکِ خویش
وقتِ روزه از میانِ دل برآید ناله زار

غزل شماره ۱۰۷۲

ور سپارم هر دمی جان دگر، بسپرده گیر
گر کسی آید بَرَد دستار و کفشم، بُرده گیر
با چنین برقی پیایی زرق را پرورده گیر
صورتم امروز و فرداییست، او را مُرده گیر
چون تو ماهی نیستی، دریا به دست آورده گیر
چون که می‌خواره نه‌ای رو شیرۀ آفشرده گیر
صوفیان را صاف می‌دارد او، تو مستان، دُرده گیر
گر چه او تازه‌ست و خندان، هم کنون پژمرده گیر
چون که بی‌تو شب بُود، استاره‌ها بشمُرده گیر

گر خورد آن شیرِ عشقت خونِ ما را، خورده گیر
سَردهم این دمِ تویی، می بی‌محابا می‌خورم
گر بگوید هوشیاری: زرق را پرورده‌ای
جانِ من طغرایِ باقی دارد اندر دستِ خویش
از خدا دریا همی‌خواهی و مارِ خشکی
غوره افشاری و گویی: من ریاضت می‌کنم
صوفیانِ صاف را گویی که دُرده خورده‌اند
هر شکوفه کز می‌ما نیست خندان بر درخت
شمس تبریزی! تو خورشیدی و از تو چاره نیست

غزل شماره ۱۰۷۳

خوی من کی خوش شود بی‌رویِ خوبت ای نگار؟
با تو هستم چون گلستان، خوی من خوی بهار
من خجل از عقل و عقل از نورِ رویت شرمسار
خوی بد را چیست درمان؟ باز دیدن روی یار
خاک را بر می‌کنم، تا ره کنم سوی بحار
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار
گر ز تو گیرد کناره، و تو را گیرد کنار

خوی بد دارم، ملولم، تو مرا معذور دار
بی‌تو هستم چون زمستان، خلق از من در عذاب
بی‌تو بی‌عقلم، ملولم هر چه گویم کز بُود
آب بد را چیست درمان؟ باز در جیحون شدن
آبِ جانِ محبوس می‌بینم در این گردابِ تن
شربت‌ی داری که پنهانی به نومیدان دهی
چشم خود ای دل! ز دلبر تا توانی برمگیر

غزل شماره ۱۰۷۴

بانگِ خیزاخیز آمد در عدم، آئینِ الفِرار
کیست بر در؟ کیست بر در؟ هم منم، آئینِ الفِرار
هم منم بر در که حلقه می‌زنم، آئینِ الفِرار
ور یکی‌آم، پس هم آب و روغنم آئینِ الفِرار
چون دو باشم؟ چون که ماهِ روشنم، آئینِ الفِرار
بنگر این دزدی که شد بر روزم، آئینِ الفِرار
سوی وصلت پَر خود را می‌کنم، آئینِ الفِرار
وز قفس بیرون به هر دم گردنم، آئینِ الفِرار

گرم در گفتار آمد آن صنم، آئینِ الفِرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله
از درونِ نی‌آن منم گویان که: بر در کیست آن؟
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
چون یکی باشم؟ که زلفم صد هزاران ظلمت‌ست
گردِ خانه چند جویی تو مرا چون کاله‌دزد
زین قفس سر را ز هر سوراخ بیرون می‌کنم
در درونِ این قفس، تن در سرِ سودا گداخت

بی می از شمسُ الْحَقِّ تبریز مستِ گفتم طوطی‌ام یا بلبل، یا سوسنم، این الفِرا

غزل شماره ۱۰۷۵

آینه‌ی چینی، تو را با زنگیِ اَعَشی چه کار؟
هر مُخَنَّت از کجا و نازِ معشوق از کجا
دستِ زهره در حنی، او کی سلحشوری کند؟
بر سرِ چرخِی که عیسی از بلندی بو نبرد
قومِ رندانیم در کنجِ خراباتِ فَنّا
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته‌ایم
با چنین عقل و دل آیی سویِ قُطَاعانِ راه؟
زخمِ شمشیرست اینجا زخمِ زوبین هر طرف
رستمان امروز اندر خونِ خود غلطان شدند
عاشقان را مَنبَلانِ دان، زخم‌خوار و زخم‌دوست
عاشقانِ بوالعَجَب تا کُشته‌تر خود زنده‌تر
وانگهی این مستِ عشقِ اندر هوایِ شمسِ دین
از ورایِ هر دو عالمِ بانگِ آید روح را

غزل شماره ۱۰۷۶

لحظه لحظه می بُرون آمد ز پرده شهریار
ساعتی بیرونیان را می‌ربود از عقل و دل
دفتری از سِحْرِ مطلق، پیشِ چشمش باز بود
گاه از نوکِ قلمِ سوداش نقشی می‌کشید
چون که شب شد ز آتشِ رخسارِ شمعی برفروخت
چون ز شبِ نیمی بشد، مستان همه بی‌خود شدند
مایِ ما هم خفته بود و بُرده زحمت از میان
چون سَحَر این مایِ ما مشتاقِ آن ما گشته بود
شمسِ تبریزی برفت، اما شعاعِ رویِ او
باز اندر پرده می‌شد، همچنین تا هشت بار
ساعتی اهلِ حَرَم را می‌بُرد از هوش و کار
گردشی از گردشِ او در دلِ هر بی‌قرار
گاه از سُرِنایِ عشقش، عقلِ مسکینِ سَنگ‌سار
تا دو صد پروانهٔ جان را پدید آمد مدار
ما بماندیم و شب و شمع و شَراب و آن نگار
مایِ ما با مایِ او گشته کنار اندر کنار
ما، درآمد سایه وار و شد بُرون آن مایِ یار
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

غزل شماره ۱۰۷۷

از کنارِ خویش یابم، هر دمی من بویِ یار
دوشِ باغِ عشق بودم، آن هوس بر سرِ دوید
هر گُلِ خندان که رویید از لبِ آن جویِ مهر
هر درخت و هر گیاهی، در چمنِ رقصان شده
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سَرِوِ ما
چون نگیرم خویش را، من هر شبی اندر کنار
مِهَرِ او از دیده برزد تا روان شد جویبار
رسته بود از خارِ هستی، جسته بود از ذوالفقار
لیک اندر چشمِ عامه، بسته بود و بَرقرار
تا که بی‌خود گشت باغ و دست بر هم زد چنار

رو چو آتش، می چو آتش، عشق آتش هر سه خوش
در جهان وحدتِ حق، این عدد را گنج نیست
صد هزاران سیب شیرین بشمیری در دست خویش
صد هزاران دانه، انگور از حجابِ پوست شد
بی‌شمارِ حرف‌ها این نطق در دل بین که چیست
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

جان ز آتش‌های درهم پُر فغان، آئین الفِزار
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
گر یکی خواهی که گردد، جمله را درهم فشار
چون نماند پوست ماند باده‌های شهریار
ساده رنگی، نیست شکلی، آمده از اصلِ کار
شعر من صفاها زده، چون بندگان اختیار

غزل شماره ۱۰۷۸

شادایی کان از جهان اندر دلت آید مخر
بازخر جانِ مرا زین هر دو فراش ای خدا
سایه شادی‌ست غم، غم در پی شادی دود
در پی روزست شب و اندر پی شادی‌ست غم
تا پی غم می‌دوی، شادی پی تو می‌دود
یاد می‌کن آن نهنگی را که ما را درکشد
همچو شمع نخل‌بندان، کاتشش در خود کشد

شادایی کان از دلت آید، زهی کان شکر
پهلوی اصحابِ کهفم خوش بخسبان، بی‌خبر
ترکِ شادی کن که این دو نسکُلد از همدگر
چون بدیدی روز، دان کز شب نتان کردن حذر
چون پی شادی روی تو، غم بود بر ره‌گذر
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
کاغذِ پُر نقش و صورتِ درفتد در آب در

غزل شماره ۱۰۷۹

بهر شهوتِ جانِ خود را می‌دهی همچون ستور
می‌ستانی از خُسان، تا وادهی ده چارده
آن سبدکش می‌کشد آن لقمه‌ها را تون به تون
لقمه‌ات مُردار آمد، شاهدت هم مُرده‌ای
چشمِ آخر را ببند و چشمِ آخرِ برگشا

وز برای جانِ خود، که می‌دهی وانگه به زور
در هوایِ شاهدی و لقمه‌ای، ای بی‌حضور
می‌دواند مُرده‌کش مر شاهدت را گور گور
در میان این دو مُرده، چون نمی‌باشی نفور؟
آخر هر چیز بنگر، تا بگیرد چشمِ نور

غزل شماره ۱۰۸۰

ساقیا! هستند خلقان از می ما دور دور
گر چه پیر کهنه‌ای، در حکمت و ذوق و صفا
چون که بینایان نمی‌بینند رنگِ جام را
چون صریح و رمزِ قاضی می‌نداند جانِ او
تا نبرد تیغِ شمس‌الحق زُنارِ تو را
تا ز خوبیِ بُتان خالی نگردد جانِ تو
گر چه اندر بزمِ شاهان، تو بُدی سرده و لیک
تو شنیدی قُربِ موسی، طورِ سینا، نورِ حق
سقفِ مینا گر چه بس عالی‌ست پیش چشمِ تو
ای گرانِ جان! یا سبک شو، یا بُرو از بزمِ ما

زان جمال و زان کمال و فَر و سیما دور دور
از شرابِ صافِ ما، هستی تو پیرا! دور دور
عقلِ خود داند که باشد جانِ اعمی دور دور
دور باشد از دلِ او رمز و ایما، دور دور
جانِ تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور
باشی از رُخسارِ آن دلداری زیبا دور دور
چون در این بزمِ اندر آبی باشی این جا دور دور
در حضورِ خضر بود آن طورِ سینا دور دور
لیک پیشِ رفعتش بُد سقفِ مینا دور دور
یا مکن مانند خود از عیشِ ما را دور دور

مُطربِ عَشَّاق! بهر من زن این نادرِ نوا زن که هست از گوشِ کَر، این بانگِ سُرنا دور دور

غزل شماره ۱۰۸۱

عنبر و مشکِ خُتَن از چین به قسطنطین بیار
ور پیامی از دلِ سنگین او داری، بیار
نامِ شمس‌الدینِ بگو تا جان کنم بر او نثار
حُسنِ شمس‌الدینِ دثار و عشقِ شمس‌الدینِ شِعار
ما ز جامِ شمسِ دینِ مستیم، ساقی! می میار
فارغیم از بویِ عود و عنبر و مُشکِ تَتار
شمسِ دینِ دُرِ یتیم و شمسِ دینِ نقدِ عیار
می‌سُراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عینِ انسانِ شمسِ دین و شمسِ دینِ فخرِ کِبار
گوهرِ کانِ شمسِ دین و شمسِ دینِ لیل و نهار
شمسِ دینِ عیسی‌دم است و شمسِ دینِ یوسف‌عذار
جان ما اندر میان و شمسِ دینِ اندر کنار
شمسِ دینِ سروِ روان و شمسِ دینِ باغ و بهار
شمسِ دینِ خَمَر و خُمَار و شمسِ دینِ هم نور و نار
آن خُمَارِ شمسِ دینِ کز وی فزاید افتخار
شمسِ تبریزی! بیا، زنهار دست از ما مدار

ای صبا! حالی ز خَدِّ و خالِ شمس‌الدینِ بیار
گر سلامی از لبِ شیرینِ او داری، بگو
سر چه باشد تا فدایِ پایِ شمس‌الدینِ کنم؟
خلعتِ خیرِ لباس از عشقِ او دارد دلم
ما به بویِ شمسِ دینِ سرخوش شدیم و می‌رویم
ما دماغ از بویِ شمس‌الدینِ معطر کرده‌ایم
شمسِ دینِ بر دلِ مقیم و شمسِ دینِ بر جانِ کریم
من نه تنها می‌سُرایم شمسِ دین و شمسِ دین
حُسنِ حورانِ شمسِ دین و باغِ رضوانِ شمسِ دین
روزِ روشنِ شمسِ دین و چرخِ گردانِ شمسِ دین
شمسِ دینِ جامِ جمست و شمسِ دینِ بحرِ عظیم
از خدا خواهیم ز جانِ خوش دولتی با او نهان
شمسِ دینِ خوش‌تر ز جان و شمسِ دینِ شکرستان
شمسِ دینِ نُقل و شراب و شمسِ دینِ چنگ و رباب
نی خماری کز وی آید انده و حُزن و نَدَم
ای دلیلِ بی‌دلان و ای رسولِ عاشقان

غزل شماره ۱۰۸۲

بندِ بِشکن، رَه عیانِ اندر عیان‌ست، ای پسر
راه از این جمله گرانی‌ها نهان‌ست، ای پسر
این یقین و این عیان هم در گمان‌ست ای پسر
عشقِ کان از جان نباشد، آفسانه‌ست، ای پسر
هین که تیرِ حکم او، اندر کمان‌ست، ای پسر
بر جَبین و چهره او صد نشان‌ست، ای پسر
عشقِ جانانِ سختِ نیکو نردبان‌ست، ای پسر
عشق را بنگر که قبله‌ی کاروان‌ست، ای پسر
عشقِ چون صیادِ او بر آسمان‌ست، ای پسر
عشق در گفتنِ چو ابر دُرفشان‌ست، ای پسر
در حقایقِ عشقِ خود را ترجمان‌ست، ای پسر
عشقِ کارِ پُردلان و پهلوان‌ست، ای پسر
خسرو و شاهنشَه و صاحبِ قران‌ست، ای پسر

عقلِ بَندِ رَه‌روان و عاشقان‌ست، ای پسر
عقلِ بَند و دلِ فَریب و تَن غرور و جانِ حِجاب
چون ز عقل و جان و دل برخواستی بیرون شدی
مرد کو از خود نرفته‌ست او نه مردست، ای پسر
سینه خود را هدف کن پیشِ تیرِ حکم او
سینه‌ای کز زخمِ تیرِ جذبه او خسته شد
گر رَوی بر آسمانِ هفتمینِ اُدْرِیس‌وار
هر طرف که کاروانی نازنازان می‌رود
سایه افکنده‌ست عشقش همچو دامی بر زمین
عشق را از من مپُرس، از کس مپُرس، از عشقِ پُرس
ترجمانی من و صد چون منَش محتاج نیست
عشقِ کارِ خفتگان و نازکانِ نَرَم نیست
هر کی او مَر عاشقان و صادقان را بنده شد

کاین جهان بی‌وفا، از تو جهان‌ست، ای پسر
پرده دیگر شد، ولی معنی همان‌ست، ای پسر
کاین زیانت در حقیقت خصم جان‌ست، ای پسر

این جهان پُرفُسون از عشق تا نَفْرِبَدَت!
بیت‌های این غزل گر شد دراز از وصل‌ها
هین دهان بر بند و خامش کن از این پس چون صَدَف

غزل شماره ۱۰۸۳

هله کز جنبشِ ساقی، بَدَوَد باده به سر بر
رُخ چون زهره نهاده غلطی رویِ قمر بر
بگزین جهد و مُقاسا، که چو دیکم به سَرَر بر
شب من روز شدستی، زده رایت به سَحَر بر
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر
ز فرات آب روان کن، بزَن آن آب خُضَر بر
چو بدان باغ رسیدی، بدو اکنون به شجر بر
که طلبکار بدین خو نَزند کف به خبر بر

هله زیرک، هله زیرک، هله زیرک، هله زوتر
بَدَوَد روح پیاده، سر گنجینه گشاده
هله منشین و میاسا، بهل این صبر و مَواسا
اگرم عشوه پَرستی، سر هر راه نبستی
هله بَرجه، هله بَرجه که ز خورشید سفر به
سفر راه نهان کن، سفر از جسم به جان کن
دم بلبل چو شنیدی، سوی گلزار دویی
به شجر بر هله بَرگو مثلِ فاخته کوکو

غزل شماره ۱۰۸۴

که بوسه است تنها، نه کنار و چیز دیگر
دو هزار خشک‌لب بین به کنار حوضِ کوثر
تری دماغت آرد، چو شرابِ همچو آذر
دل نور گشت فربه، تن موم گشت لاغر
منگر برون شیشه، بنگر درون ساغر
به وثاقِ ساقی خود بزدم حلقه بر در
سر خود چنین چنین کرد و بتافت رو ز معشر
که: کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر؟
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و مُنکر
و اگر خمار یاری، سخنی شنو مُخمر
به کدام دست کزدت قلم قضا مُصوّر؟
شکران و ماه‌رویان همه همچو مه مُطهر
که ز صید باز آمد، شه ما خوش و مظفر
نه چو قدر عامیانه، که شبی بود مُقدر
که کلام تست صافی و حدیث من مُکدر

مه روزه اندر آمد، ای بُت چو شکر
بنشین نظاره می‌کن، ز خورش کناره می‌کن
اگر آتش است روزه، تو زلال بین، نه کوزه
چو عجوزه گشت گریان، شه روزه گشت خندان
رُخ عاشقان مُرَعَفَر، رخ جان و عقلِ اَحمر
همه مست و خوش شکفته، رمضان ز یاد رفته
چو بدید مست ما را، بگزید دست‌ها را
ز میانه گفت مستی، خوش و شوخ و می‌پرستی
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
تو اگر خراب و مستی، به من آ که از منستی
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی؟
تن تو حجاب عزت، پس او هزار جنت
هله مطرب شکرلب! برسان صدا به کوکب
ز تو هر صباح عیدی، ز تو هر شبست قدری
تو بگو سخن که جانی، قصصات آسمانی

غزل شماره ۱۰۸۵

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
منشین ز پای یک‌دم، که بماند کارِ دیگر

همه صیدها بکردی، هله، میر! بارِ دیگر
همه غوطه‌ها بخوردی، همه کارها بکردی

همه نقدها شمردی، به وکیلِ دَر سپردی
 تو بسی سَمَنِ بَران را، به کنارِ دَرگرفتی
 خُنک آن قماربازی، که بباخت آن چه بودش
 تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
 نظرش به سوی هر کس، به مثال چشمِ نرگس
 همه عمر خوار باشد، چو بَرِ دو یار باشد
 که اگر بُتان چنین اند، زِ شَه تو خوشه چینند

بشنو از این محاسب، عدد و شمارِ دیگر
 نفسی کنار بگشا، بنگر کنارِ دیگر
 بِنماند هیچش اِلّا هوسِ قمارِ دیگر
 نه چو روسپی، که هر شب گَشَد او به یارِ دیگر
 بُوَدش زِ هر حریفی، طرب و خمارِ دیگر
 هله تا تو رو نیاری سوی پُشتِ دارِ دیگر
 بُبَدست مرغِ جان را جُزِ او مَطارِ دیگر

غزل شماره ۱۰۸۶

هله زیرک، هله زیرک، هله زیرک، زوتر
 بدوان از پیِ مردان، بنگر از چپ و راست
 یک به یک پیشِ تو آیند، چو از جا بَروی
 دَرِ گلشن بگشاید، زِ درونِ صورتِ عشق
 عشقِ داوود شود، آهن از او نرم شود
 هر یکی ذَرّه شود عیسی و عیسی نَفسی
 اندر آن حال اگر ماه بیوسد لبِ تو
 دلِ من پُر سخنست، ار چه دهان بَرِیستم

هله کز جنبشِ تو، کارِ همه نیکوتر
 جسته از سنگِ ستاره، زِ قمر مَه روتر
 همچو من بسته کَمرها، زِ شِکرِ خوش خوتر
 صورتش چون گُلِ سرخ از گُلِ تر خوش بوتر
 شیرِ آهو شود آن جا و ازو آهوتر
 مرگِ جان بَخش شود، بلکه زِ جان دلجوتر
 گویی اش: خیز! بُرو از بَرِ ما آن سوتر
 تا بگوید خِرَدی کوست زِ ما خوش گوتر

غزل شماره ۱۰۸۷

پده آن باده به ما، باده به ما اولی تر
 سَرِ مردان چه کُند خوب تر از سجده تو؟
 یک فسون خوان صنما، در دلِ مجنون بَر دم
 عقل را قبله کند آن که جمالِ تو ندید
 تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
 لطفها کرده ای امروز، دوتا کن آن را
 چون که خورشید بر آید، بگریزد سرما
 تا بدیدم چمنت، زِ آب و گیا بُبُردم
 سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست
 صورتِ کون تویی، آینه کون تویی
 خمش این طبل مزن، تیغ بزن وقتِ غزاست

هر چه خواهی بکنی، لیک وفا اولی تر
 مسجدِ عیسی جانِ سقفِ سما اولی تر
 غنچه های چو صَبی را، نه صبا اولی تر؟
 در کفِ کور زِ قندیل، عطا اولی تر
 که زِ دریا و زِ خورشید عطا اولی تر
 چونک در چنگ نیایی تو، دوتا اولی تر
 هر کی سردست از او پشت و قفا اولی تر
 آن ستورست که در آب و گیا اولی تر
 بر رخ آینه از نقشِ صفا اولی تر
 داد آینه به تصویرِ بقا اولی تر
 طبل اگر پشتِ سپاهست، غزا اولی تر

غزل شماره ۱۰۸۸

سَر فرو کُن به سَحَر، کز سَرِ بازارِ نظر
 بر سَرِ کوئی تو پُر طبله من بین و بخر

طبله کالبد آورده ام آخر، بنگر
 شانها و شبهها و سره روغنها تر

شانهام محرم آن زلفِ پُر از فتنه و شَر
 که دلم را شِکمی شد ز تو پُر جوعِ بَقَر
 ای مگس‌ها شده از ذوقِ شِکَراتِ شِکَر
 تا ز سیمین‌بَر او گردد کارم همه زَر
 در دو عالم نَبُود یارِ مرا یارِ دگر
 ماه و خورشید که دیده‌ست در اعضای بَشَر؟
 شمسِ تبریز! خداوند تو چونی به سَفَر؟

شبه من غم تو، روغن من مرهم تو
 از فراق تلفم، گشته خیالت علفم
 من ندانم چه کسم، کز شِکرت پُر هوسم
 پَرده بردار صبا! از بَر آن شُهره‌قبا
 چند گویی تو: بجو یار وزو دست بشو؟
 چون خَرَد ماند و دل با من؟ ای خواجه بَهَل
 چون که در جان منی، شسته به چشمان منی

غزل شماره ۱۰۸۹

هین که آمد به تماشای تو، دل خون دگر
 مگرش جای دهی بر سرِ گردونِ دگر
 تو بخوان و تو بدم بر دلش افسونِ دگر
 که ندیدند چنان رُخِ رُخِ گلگونِ دگر
 که ندارد چو تو شاهنشهِ بی‌چونِ دگر
 که به شب‌ها شِنُود نالهٔ مفتونِ دگر
 چاره‌ام نیست جز این اطلس و اَکسونِ دگر

هین که آمد به سر کوی تو مجنونِ دگر
 عاشقِ روی تو را گنبدِ گردونِ نکشد
 عاشق تو نخورد حيله و افسونِ کسی
 عشقِ روی تو به شش سوی جهانِ دامِ دل‌ست
 رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد
 کو در این خانه یکی سوخته‌ای مفتونی؟
 از پس نیشکرت اشکِ چو اطلسِ بارم

غزل شماره ۱۰۹۰

تا بدین حد مکن و جانِ مرا خوار مگیر
 کاه را کوه کند ذاکِ عَلی اللّهِ یَسیر
 خُتکِ آن قافله‌ای که بُودش دوستِ خفیر
 جانِ پاکِ تو که جانِ از تو شکورست و شکی
 سرو را چَنبَرِ خوانی، نکند هیچ نفیر
 ز کجا بانگِ سگان و ز کجا شیرِ زئیر
 جز تو جمله همه لاست، از آنیم فقیر
 ور کسی نَشَنُود این را اِنما اَنْتَ نَذیر
 بوسه‌ها یابد رویت ز نگارانِ ضمیر
 عمر در کارِ عَدَم کی کند ای دوست، بصیر
 گفت او را: تو چه خوردی که برُسته‌ست زحیر؟
 گفت: من سوخته‌ان خوردم از پستِ فطیر
 گفت: دردِ شکم و کُحَل؟ خَه، ای شیخِ کبیر
 تا ننوشی تو دگر سوخته، ای نیمِ ضَریر
 چشمت از خاکِ دَرِ شاه شود خوب و مُنیر
 من اگر شرحِ کُئم، نیز برنجد دلِ میر

صنما! این چه گمان‌ست؟ فرودستِ حقیر
 کوه را که کند اندر نظرِ مَرَد، قضا
 خُتکِ آن چشم که گوهر زِ خُسی بشناسد
 حاکمی، هر چه تو نامم بنهی خشنودم
 ماه را گر تو حبش نام نهی، سجده کند
 زان که دشنام تو بهتر زِ ثناهای جهان
 ای که بطلالِ تو بهتر زِ همه مُشتَغِلان
 تاجِ زرینِ بده و سیلیِ آن یارِ بَخَر
 بر قفای تو چو باشد اثرِ سیلیِ دوست
 مَرَدِ دنیا عَدَمی را حشمی پندارد
 رفت مَرَدی به طیبی به گله‌ی دَرِدِ شکم
 بیشتر رنج که آید، همه از فعلِ گلوست
 گفت سُنُقَر: بُرو آن کُحَلِ عزیزِ به من آر
 گفت: تا چشم تو مَر سوخته را بشناسد
 نیست را هست گمانِ بُرده‌ای از ظلمتِ چشم
 هله ای شارحِ دل‌ها تو بگو شرحِ غزل

غزل شماره ۱۰۹۱

نه که فلاح توأم؟ سرور و سالار مگیر
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
تو مرا تشنه و مُستَسْقَى و بیمار مگیر
تو مرا منتظر و کُشته دیدار مگیر
تو مرا تائب و مُستَغْفِرِ غَفَّار مگیر
تو مرا صَعُوهُ شِمْر، جعفر طیار مگیر
تو مرا زیرِ چنین دام گرفتار مگیر
تو مرا خفته شِمْر حاضر و بیدار مگیر
مددِ اشکِ من و زردیِ رخسار مگیر
از جنونِ خوش شد و می‌گفت: خردزار مگیر
چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
عارضِ چونِ قمر و رنگِ چو گلنار مگیر
نادریِ ذَقْنِ و زُلفِ چو زَنار مگیر
عشقِ بی‌صورتِ چون قُلُومِ زَخار مگیر
تو مرا هم‌تکِ این گنبدِ دَوار مگیر
من به بویِ تو خوشم، نافه تاتار مگیر
چون زَرستِ این رخِ من، زَر به خروار مگیر
چون سَرَمِ مَعْصَرَه شد، خانه خَمَار مگیر
کافری را که کُشد عشق، ز کُفَّار مگیر
در گلستانِ نگر ای چشم و پیِ خار مگیر
من خود اغیارِ خودم دامنِ اغیار مگیر

نه که مهمانِ غریبم؟ تو مرا یار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسانِ توأم؟
شربتِ رحمتِ تو بر همگان گردانست
نه که هر سنگِ ز خورشید نصیبی دارد؟
نه که لطفِ تو گُنه سوزِ گُنه‌کارانست
نه که هر مرغ به بال و پرِ تو می‌پَرَد؟
به دو صد پر نتوان بی‌مددت پَریدن
خفتگان را نه تماشایِ نهان می‌بخشی؟
نه که بویِ جگرِ پُخته ز من می‌آید؟
نه که مجنونِ ز تو زان سوی خَرَدِ باغی یافت؟
با جنونِ تو خوشم، تا که فنون را چه کنم؟
چشمِ مستِ تو خرابیِ دل و عقل همه‌ست
قامتِ عَرَعَرِیت، قامتِ ما دوتا کرد
این تصاویر همه خودِ صُورِ عشقِ بُود
خَرَمَنِ خاکم و آن ماه به گردم گردان
من به گویِ تو خوشم، خانه من ویران گیر
میکده‌ست این سَرِ من، ساغرِ میِ گو بشکن
چون دلم بتکده شد، آزر گو بُتِ مَتَراش
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست
بانگِ بلبلِ شنو ای گوش، پهلِ نَعْرَه خَر
بس کن و طبلِ مزین، گفت برای غیرست

غزل شماره ۱۰۹۲

چون سویِ چرخِ عروسی‌ست، ز ماهِ ده و چار
همچو بلبل که شود مستِ زِ گُلِ فصلِ بهار
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
که جوانی تو ز سرِ گیر و بُرو مژده بیار
گشت جان‌بخش چو خورشیدِ مُشْرِفِ آثار
شود آن سُنبله خشک از او گوهربار
حَمَل از مادرِ خود کی بگریزد به نِفار؟
شب رویِ پیشه گرفت از هوسِش عقرب‌وار
گر نه‌ای چون سَرطان در وَحلی کُزرفتار

اختران را شبِ وصل‌ست و نثارست و نثار
زهره در خویش نگنجد، ز نواهایِ لطیف
جَدی را بین به کرشمه به آسَد می‌نگرد
مشتری اسبِ دوانید سویِ پیرِ زُحَل
کفِ مَرِیخ که پُر خون بُود از قَبْضه تیغ
دَلوِ گردون چو از آن آبِ حیاتِ آمد پُر
جوزِ پُرْمغز ز میزان و شکستن نَرمد
تیرِ غمزه چو رسید از سویِ مَه بر دلِ قَوس
اندر این عید بُرو گاوِ فَلَکِ قربان کن

این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست
شمس تبریز! در آن صبح که تو در تابی

هر چه گوئیم از این، گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

غزل شماره ۱۰۹۳

روستایی بچه‌ای هست درون بازار
که از او محتسب و مهتر بازار به درد
چون بگویند: چرا می‌کنی این ویرانی؟
او دو صد عهد کند، گوید: من بس کردم
بعد از این بد نکنم، عاقل و هوشیار شدم
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو
خویشتن را به کناری فکند رنجوری
این هم از مکر که تا درفکند مسکینی
پس بگوید که: مرا مکنّت چندین سیم است
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
تا از این شیفته‌سر نیز تراشی بکند
چون بداند برود خاک کند بر سر او
چون شود قصد که گیرند، بپوشد آرزق
یک زبان دارد صد گز، که به ظاهر سه گزست
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند
همه مهر و کرم و خاکی و عشق‌انگیزی
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند
روزی از معرفت و فقر بسوزد ما را
چون بکاوی دغلی، گنده‌بغل، مکّاری
هیچ کاری نه از او، جمله شکم‌خواری و بس
محتسب کو ز کفایت چو نظام‌الملکست
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ
محتسب عقل تو است دان که صفات بازار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند
چون که سحرست نتانیم مگر یک حيله
صاحب دید و بصیرت، شه ما شمس‌الدین
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد
برهنندی همه از ظلمت این نفس لئیم

دغلی، لاف زنی، سُخره کنی بس عیار
در فغانند از او، از فقعی تا عطار
دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می‌دار
توبه کردم، نتراشم ز شما چون نجار
که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار
که به یک ساله تب تیز بُود گشته نزار
که بر او رحم کند، او به گمان و پندار
پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
بکند در عوض آن بکنم من صد بار
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
جامه زد چاک به زنه‌ار از این بی‌زنهار
صوفی گردد صافی صفت بی‌آزار
چون به زخمش نگری باشد چاهی پُر مار
شکرآبت دهد او، از شکر آن گفتار
که بجوشد دل تو، وز تو رود جمله قرار
که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
سر و گردن بتراشد، چو کدو یا چو خیار
که بگویم که: جنیدست و ز شیخان کبار
آفتی، مژله‌ای، جمله شکم، طبلی‌خوار
پس از آن گشت به هر مصطبه او ایشکم‌خوار
کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
وان دغل هست در او نفس پلید مکّار
جمله گفتند که: سحرست فن این طرار
برویم از کف او نزد خداوند کبار
که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار
او به یک لحظه رهاند همه را از آزار
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار

خاک تبریز، که از وی چو حریم حرم است بس از او برخورد آن جان و روان زوار

غزل شماره ۱۰۹۴

پُر ده آن جام می را ساقیا! بار دیگر
کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت
تا تو آن رخ نمودی، عقل و ایمان رُبودی
جان ز تو گشت شیدا، دل ز تو گشت دریا
جُز به بغداد کویت، یا خوش‌آباد رویت
در خرابات مردان، جام جانست گردان
همتی دار عالی، کان شه لآبالی
پاره‌ای چون برانی اندر این ره بدانی
پا به مردی فشردی، سر سلامت ببردی
دل مرا بُرد ناگه سوی آن شهره خرگه
روز چون عذر آری، شب سر خواب خاری
جز که در عشق صانع، عمر هرزه‌ست و ضایع
بخت این است و دولت، عیش این است و عِشرت
گفتمش: دل ببردی تا کجاها سپردی
گفتمش: من نترسم، من هم از دل بیرسم
راستی گوی ای! جان عاشقان را مرنجان
چون کمالات فانی، هستشان این امانی
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را
بحر از این روی جوشد، مرغ از این رو خروشد
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر کجا خوش‌نگاری، روز و شب بی‌قراری
هر کجا ماه‌رویی، هر کجا مُشک‌بویی
این نفس مست اویم، روز دیگر بگویم
بس کن و طبل کمزن، کاندرا این باغ و گلشن

غزل شماره ۱۰۹۵

داد جاروبی به دستم آن نگار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه، بی‌ساجد سجودی چون بُود؟
گردنک را پیش کردم، گفتمش
گفت: کز دریا برانگیزان غبار
گفت کز آتش تو جاروبی برآر
گفت: بی‌ساجد سجودی خوش بیار
گفت: بی‌چون باشد و بی‌خار خار
ساجدی را سر پیر از ذوالفقار

تیغِ تا او بیش زد، سرِ بیش شد
من چراغ و هر سَرَم همچون فتیل
شمع‌ها می‌وَرشد از سَرهایِ من
شرق و مغرب چیست، اندر لامکان؟
ای مزاجت سرد، کو تاسه‌ی دلت؟
بَرشو از گرمابه و گلخن مَرُو
تا ببینی نقش‌هایِ دلربا
چون بدیدی سویِ روزن درنگر
شش جهت حَمّام و روزن لامکان
خاک و آب از عکس او رنگین شده
روز رفت و قِصّه‌ام کوته نشد
شاه شمس‌الدین تبریزی مرا
تا پُرست از گردنم سر صد هزار
هر طرف اندر گرفته از شَرار
شرق تا مغرب گرفته از قطار
گلخنی تاریک و حَمّامی به کار
اندر این گرمابه تا کی این قرار؟
جامه کن، در بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی رنگ‌هایِ لاله‌زار
کان نگار از عکسِ روزن شد نگار
بر سرِ روزنِ جمالِ شهریار
جانِ بباریده به تُرک و زنگبار
ای شب و روز از حدیثش شرمسار
مست می‌دارد، خُمار اندر خُمار

غزل شماره ۱۰۹۶

گر ز سرِ عشق او داری خبر
عشق دریایی‌ست و موجش ناپدید
گوهرش آسرار و هر سویی از او
سرکشی از هر دو عالم همچو موی
دوشِ مستی خفته بودم نیم‌شب
دید رویِ زردِ من در ماهتاب
رحمش آمد، شربتِ وصلم بَداد
گر چه مست افتاده بودم از شراب
در رخ آن آفتابِ هر دو کَوْن
جان بده در عشق و در جانانِ نگر
آبِ دریا آتش و موجش گُهر
سالکی را سویِ معنی راه‌بر
گر سرِ مویی از این یابی خبر
کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
کرد رویِ زرد ما از اشکِ تر
یافت یک یک مویِ من جانی دگر
گشت یک یک مویِ بر من دیده‌ور
مست لایعقل همی‌کردم نظر

غزل شماره ۱۰۹۷

عقل بندِ رهروان‌ست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جانِ حجاب
چون ز عقل و جان و دلِ برخاستی
مرد کو از خود نَزفت، او مرد نیست
سینه خود را هدف کن پیشِ دوست
سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد
عشق کارِ نازکانِ نرم نیست
هر کی او مَر عاشقان را بنده شد
عشق را از کس می‌رس، از عشقِ پرس
بند بشکن، ره عیان‌ست، ای پسر
راه از این هر سه نهان‌ست، ای پسر
این یقین هم در گمان‌ست ای پسر
عشق بی‌درد آفسانه‌ست، ای پسر
هین که تیرش در کمان‌ست، ای پسر
در جبینش صد نشان‌ست، ای پسر
عشق کارِ پهلوان‌ست، ای پسر
خسرو و صاحب‌قران‌ست، ای پسر
عشق ابرِ دُرَفشان‌ست، ای پسر

ترجمانی منش محتاج نیست	عشق خود را ترجمانست، ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین	عشق نیکو نردبانست، ای پسر
هر کجا که کاروانی می‌رود	عشق قبله‌ی کاروانست، ای پسر
این جهان از عشق تا نَفَرِیَبَدَت!	کاین جهان از تو جهانست، ای پسر
هین دهان بر بند و خامش چون صدف	کاین زیانت خصم جانست، ای پسر
شمس تبریز آمد و جان شادمان	چون که با شمسش قرانست، ای پسر

غزل شماره ۱۰۹۸

آدم من بی‌دل و جان، ای پسر	رنگ من بین، نقش برخوان، ای پسر
نی غلط، من نامدم، تو آمدی	در وجودِ بنده پنهان، ای پسر
همچو زر یک لحظه در آتش بخند	تا ببینی بختِ خندان، ای پسر
در خراباتِ دلم اندیشه‌هاست	در هم افتاده چو مستان، ای پسر
پای دار و شورِ مستان گوش دار	در شکست و جَسْتِ دربان، ای پسر
آدم و آوَرْدَمَت آینه‌ای	روی بین و رو مگردان، ای پسر
کفر من آینه‌ی ایمان توست	بنگر اندر کفرِ ایمان، ای پسر
می‌زنم من نعره‌ها در خامشی	آدم خاموش، گویان ای پسر

غزل شماره ۱۰۹۹

ای نهاده بر سر زانو تو سر	وز درونِ جانِ جمله باخبر
پیشِ چشمت سرِ کس روپوش نیست	آفرین‌ها بر صفای آن بصر
بحر خونست، ای صنم! آن چشم نیست	الْحَدَرِ ای دل ز زخمِ آن نظر
در مژه‌ی او گر چه دل را مژده‌هاست	الْحَدَرِ ای عاشقان، از وی حذر
او به زیرِ کاهِ آبِ خفته‌ست	پا منه گستاخ، ورنی رفت سر
خفته شکلی، اصل هر بیداری	تا ز خوابش تو نخسپی، ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو	ای برادر پاره‌ای زین گرم‌تر
سرکه آشامی و گویی شهد کو؟	دست تو در زهر و گویی: کو شکر؟
روح را عمری‌ست صابون می‌زنی	یا تو را خود جان نبوده‌ست ای مگر
تا به کی صیقل‌زنی آینه را؟	شرم بادت آخر از آینه‌گر
سوی بحرِ شمسِ تبریزی گریز	تا برآرد ز آینه‌ی جانت گهر

غزل شماره ۱۱۰۰

بس که می‌انگیخت آن مه شور و شر	بس که می‌کرد او جهان زیر و زبر
مر زبان را طاقتِ شرحش نماند	خیره گشته همچین می‌کرد سر
ای بسا سر همچین جُنبان شده	با دهان خشک و با چشمان تر

در دو چشمش بین خیالِ یارِ ما
 من به سرگویم حدیثش بعد از این
 پیشِ او رو، ای نسیمِ نرم‌رو
 تیزِ تیزش بنگر ای بادِ صبا
 ور بینی یارِ ما را رو تُرُش
 مو نباشد، عکسِ مو باشد در آب
 توبه کردم از سخن، این باز چیست
 توبه شیشه، عشق او چون گازُرس
 بشکنم شیشه، بریزم زیرِ پای
 شحنه یارِ ماست، هر کو خسته شد
 شحنه را چاهِ زَنخِ زندانِ ماست
 بند و زندانِ خوش ای زنده‌دلان
 گر چه می‌کاهم چو ماه از عشقِ او
 بعدِ من صد سالِ دیگر این غزل
 زان که دل هرگز نپوسد زیرِ خاک
 من چو داوودم، شما مُرغانِ پاک
 ای خدایا پَرِّ این مرغانِ مریز
 ای خدایا دست بر لب می‌نهم

رقص رقصان در سوادِ آن بصر
 من زبان بستم زِ گفتن، ای پسر
 پیش او بنشین، به رویش درنگ
 چشم و دل را پُرکن از خوبی و فر
 پرده‌ای باشد زِ غیرت در نظر
 صورتی باشد تُرُش اندر شِکر
 توبه نبود عاشقانش را مگر؟
 پیشِ گازُر چیست کارِ شیشه‌گر؟
 تا خلد در پایِ مردِ بی‌خبر
 گو: مرا بسته به پیش شحنه بر
 تا نهم زنجیرِ زلفش پای بر
 خوش مرا عیشی‌ست آنجا مُعْتَبَر
 گر چه می‌گردم چه گردون بر قمر
 چون جمالِ یوسفی باشد سَمَر
 این زِ دل گفتم، نگفتم از جگر
 وین غزل‌ها چون زبورِ مُسْتَطَر
 چون به داوودند از جانِ یارِ گر
 تا نگویم زانچه گشتم مست‌تر

غزل شماره ۱۱۰۱

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
 چون بخندد آن عقیقِ قیمتی
 سر برآر از مستی و بیدار شو
 اندرآ در باغِ بی‌پایانِ دل
 شاخه‌های سبز رقصانش بین
 چند بینی صورتِ نقشِ جهان؟
 حرص بین در طبع حیوان و نبات
 حرص و سیرئِ صنعتِ عشق‌ست و بس
 گر ندیدی عشقِ رنگ آمیز را
 با چنین دشواربازاری که اوست

چشم بُگشا، چشمِ خمارش نگر
 صد هزاران دل گرفتارش نگر
 کار و بار و بخت بیدارش نگر
 میوه شیرینِ بسیارش نگر
 لطفِ آن گل‌های بی‌خارش نگر
 بازگرد و سوی اسرارش نگر
 بعد از آن سیرئ و ایثارش نگر
 گر ندیدی عشق را، کارش نگر
 رنگِ رویِ عاشق زارش نگر
 با زر و بی‌زر خریدارش نگر

غزل شماره ۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار؟
 عاشقان گوی‌اند در چوگانِ یار

روح را با صورتِ اسما چه کار؟
 گوی را با دست و یا با پا چه کار؟

هر کجا چوگانش راند می‌رود
 آینه‌ست و مظهرِ رویِ بُتان
 سوسمار از آبِ خوردن فارغ‌ست
 آن خیالی که ضمیرِ اوطان اوست
 عیسی که برگذشت او از آثیر
 ای رسایل کشته با نادِیِ غیب
 گوی را با پست و با بالا چه کار؟
 با نکوسیماش و بدسیما چه کار؟
 مَرِّ وِرا با چشمه و سقا چه کار؟
 پاش را با مسکن و با جا چه کار؟
 با غمِ سرماش و یا گرما چه کار؟
 رو، تو را با گفت و با غوغا چه کار؟

غزل شماره ۱۱۰۳

رفتم آنجا مست و گفتم: ای نگار!
 گفت: بنگر گوش من در حلقه‌ای‌ست
 زود بُردم دستِ سویِ حلقه‌اش
 اندر این حلقه تو آنکه ره ببری
 حلقه زرین من، وانگه شبّه
 کی رود بر چرخِ عیسی با حمار؟
 چون مرا دیوانه کردی، گوش دار
 بسته آن حلقه شو، چون گوشوار
 دست بر من زد که: دست از من بدار
 کز صفا دُری شوی تو شاهوار

غزل شماره ۱۱۰۴

باز شد در عاشقی بابی دگر
 مژده بیدارانِ راهِ عشق را
 ساخته شد از برای طالبان
 ابرها گر می‌نبارد، نقد شد
 یازکان سرکش شدند و حق بداد
 سبزه‌زارِ عشق را معمور کرد
 وین جگرهایی که بُد پُر زخمِ عشق
 عشق اگر بدنام گردد، غم مخور
 کفشگر گر خشم گیرد، چاره شد
 گر نداند حرفِ صوفی، دان که هست
 از هوایِ شمسِ دین آموختم
 بر جمالِ یوسفی تابی دگر
 آن که دیدم دوش من خوابی دگر
 غیر این اسبابِ اسبابی دگر
 از برایِ زندگیِ آبی دگر
 غیر این اصحابِ اصحابی دگر
 عاشقان را دشت و دولابی دگر
 شد درآویزان به قلابی دگر
 عشق دارد نام و القابی دگر
 صوفیان را نعل و قبقابی دگر
 دردهایِ عشق را بابی دگر
 جانبِ تبریزِ آدابی دگر

غزل شماره ۱۱۰۵

ای خیالت در دل من هر سحور
 نقشِ خوبت در میانِ جانِ ما
 آتشی کردی و گویی: صبر کن
 یاد داری کامدی تو دوشِ مست؟
 آن سخن‌هایی که گفتی چون شکر؟
 دست بر لب می‌زدی، یعنی که تو
 می‌خرامد همچو مه یک‌پاره نور
 آتش و شور افکند، وانگه چه شور
 من ندانم صبر کردن در تنور
 ماه بودی؟ یا پری؟ یا جانِ حور؟
 وان اشارت‌ها که می‌کردی ز دور؟
 از برای این دل من برمشور؟

دست بر لب می‌نهی، یعنی که صبر
 رو به بالا می‌کنی، یعنی خدا!
 ای تو پاک از نقش‌ها، و ز روی تو
 هر زمانی یوسفی اندر صدور

غزل شماره ۱۱۰۶

راز را اندر میان نه و امگیر
 تو نکو دانی که هر چیز از کجاست
 روستایی گر بوم آن توام
 چون مرا در عشق اُستا کرده‌ای
 تو مرا از ذوق می‌گیری گلو
 سوی بحرم کش که خاشاک توام
 از آلت آمد صلاح‌الدین تمام
 بنده را هر لحظه از بالا مگیر
 گر خطاها رفت، آن از ما مگیر
 روستایی خویش را رُستا مگیر
 خود مرا شاگرد گیر، اُستا مگیر
 تا بنالم، گویمت آنجا مگیر
 تو مرا خود لایق دریا مگیر
 تو ورا ز امروز و از فردا مگیر

غزل شماره ۱۱۰۷

در چمن آید و بربندید دید
 من زیان‌ها کرده‌ام، من دیده‌ام
 چشم بد دیدیم ما کز زخم او
 دور باد از رزم شیران چشم سگ
 تیز پَران‌ست از چشم بدان
 لیک چشم نیک و بد آمیخته‌ست
 زاهدانش آه‌ها پنهان کنند
 لیک این مستان به حکم خود نی‌اند
 باد کم پَران، مزن لاف خوشی
 تا نیفتد بر جماعت هر نظر
 زخم‌ها از چشم هر بی‌پا و سر
 روسیه گردد عیان شمس و قمر
 دور باد از مهد عیسی کون خر
 خلوت آمد تیر ایشان را سپر
 قلب را هر کس بنشناسد ز زر
 خلوتی جویند در وقت سحر
 نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
 باد آرد خاک و خس را در بصر

غزل شماره ۱۱۰۸

ساقیا! باده چون نار بیار
 باده‌ای را که ز دل می‌جوشد
 کافر عشق! بیا باده بین
 ساقیا! دست همه مستان گیر
 پیش این شاهد ما خوبان را
 مؤمنان را همه عریان کردی
 شمس تبریز! بگو دولت را
 دفع غم را تو ز اسرار بیار
 زود ای ساقی دلدار بیار
 نیست شو در می و اقرار بیار
 همچنان جانب گلزار بیار
 گردن بسته ز بلغار بیار
 گروهی نیز ز کفار بیار
 بپذیر اندک و بسیار بیار

غزل شماره ۱۱۰۹

ساقیا! باده گلرنگ بیار
 داروی درد دل تنگ بیار

روزِ بزم‌ست، نه روزِ رزم‌ست
 ای ز تو دَرَدکشانِ دُرَدکشان
 من ز هر دُرد نمی‌گردم دَنگ
 روزِ جام‌ست، نه نام و ناموس
 کیمیایی که کُند سنگ عقیق
 صیقلِ آینه‌ نُه فلک‌ست
 چشمه‌ خِضر تو را می‌خواند
 پسِ گردن ز چه رو می‌خاری
 حرفِ رنگ‌ست اگر خوش بوی‌ست
 کم گُنی رنگ، بیفزاید روح
 لب ببند از دَغَل و از حیلَت

خنجرِ جنگِ ببر، چنگِ بیار
 دُردیی که کُندَم دَنگِ بیار
 دردی آن سره سَرهنگِ بیار
 نام از پیشِ ببر، ننگِ بیار
 آزمون کُن، بر او سنگِ بیار
 ز امتحانِ آهنِ پُر زنگِ بیار
 که: سَبو کَش دو سه فرسنگِ بیار
 نَک ظفر هست، تو آهنگِ بیار
 جانِ بی‌صورت و بی‌رنگِ بیار
 بویِ روحِ صنمِ شَنگِ بیار
 جانِ بی‌حیلَت و فرهنگِ بیار

غزل شماره ۱۱۱۰

از لب یارِ شکر را چه خبر؟
 با دَمَش بادِ بهاری چه زند؟
 گر جهان زیر و زبر گشت از او
 چون که جانِ محرمِ اسرارش نیست
 گر چه نرگس نگران‌ست به باغ
 گفته هر قوم هم از مستیِ خویش
 گفت: چونی و دل تو چون‌ست
 با مَلِک تاج و کمر گر به هم‌اند
 کم کن این ناله که کس واقف نیست

وز رُخَش شمس و قمر را چه خبر؟
 وز قدش سرو و شجر را چه خبر؟
 عاشقِ زیر و زبر را چه خبر؟
 از رَهَش اهلِ خبر را چه خبر؟
 از چَمَن نرگس تر را چه خبر؟
 که ز ما قومِ دگر را چه خبر؟
 از دلِ این خسته جگر را چه خبر؟
 از مَلِک تاج و کمر را چه خبر؟
 ز آهِ عُشاقِ سَحَر را چه خبر؟

غزل شماره ۱۱۱۱

روزی خوش‌ست رویت، از نورِ روز خوش‌تر
 هر بسته‌ای که باشد، امروز بَرگُشاید
 هر بی‌دلی ز دلبر، انصافِ خود بیابد
 هر دم دَهد بُتِ من، نو ساغری به ساقی
 یک ساغرِ لطیفی کز غایتِ لطیفی

باده نکوست لیکن، ساقی ز می نکوتر
 دل در مُراد پیچد، چون باز در کبوتر
 هر تشنه‌ای نشیند، بر آبِ حوضِ کوثر
 کامروز بزمِ عام‌ست، این را به عاشقان بر
 گویی همه شراب‌ست، خود نیست هیچ ساغر

غزل شماره ۱۱۱۲

بر منبرست این دم، مُذکِرِ مُذکِر
 بر منبری بلندی، دانایِ هوشمندی
 هر لفظِ او جهانی، روشن چو آسمانی

چون چشمه روانه، مُطَهِّرِ مُطَهِّر
 بر پایِ منبر او، مُکَرِّرِ مُکَرِّر
 بگشاده در بیانی، مُقَرَّرِ مُقَرَّر

زین گونه درکشایی، داده تو را رهایی
 بنهاده نردبانی، از صنعتِ زبانی
 نور از درون هیزم، بیرون کشید آتش
 آتش به فعلِ مردم، زاید زِ سنگ و آهن
 مر هر پیمبری را، بوده‌ست معجزِ نو
 مسعود از اوست نحسی، فردوس از او است حبسی
 این منبر و مُذکّر، در نفسِ توست، در سِر
 از حبسِ خاکدانی مُکدّر
 بر بامِ آسمانی، مُدوّر
 آتش زِ خود نیامد مُنوّر
 و اختر به امرِ زاید، مُدبّر
 چون نیست معجزه‌ی او مُشهر
 محکوم از اوست نفسی، مُزوّر
 اما در این طلب تو، مُقصر
 مُقصر

غزل شماره ۱۱۱۳

ای جانِ جانِ جان‌ها، جانی و چیزِ دیگر
 ای آفتابِ باقی، وی ساقیِ سواقی
 ای مشعله یقین را، وی پرورشِ زمین را
 ای مظهرِ الهی، وی فوّ پادشاهی
 هر گونِ غرابی را، هر بوالعجایی را
 زان عشقِ همچو افیون، لیلی کُنی و مجنون
 ای نور صدرها را اومید صبرها را
 ای فخرِ انبیا را، وی ذخرِ اولیا را
 ای گنجِ مغفرت را، وی بحرِ مرحمت را
 چشمی که غیرِ رویت، بیند زِ بهر زینت
 ای اصلِ اصلِ مبداء، وی دستگیرِ فردا
 پُرست این دهانم، بر غیر تو نخوانم
 وی کیمیای کان‌ها، کانی و چیزِ دیگر
 وی مشربِ مذاقی، آنی و چیزِ دیگر
 وی عقلِ اولین را ثانی و چیزِ دیگر
 هر صنعتی که خواهی، تانی و چیزِ دیگر
 هر غیب و غایبی را دانی و چیزِ دیگر
 ای از سنات گردون سانی و چیزِ دیگر
 بر اوجِ ابرها را رانی و چیزِ دیگر
 وی قصرِ اجتبا را بانی و چیزِ دیگر
 من غیرِ درگهت را شانی و چیزِ دیگر
 باشد در این جریمت زانی و چیزِ دیگر
 گشتم به دستِ سودا عانی و چیزِ دیگر
 چون هست غیرِ گوشت فانی و چیزِ دیگر

غزل شماره ۱۱۱۴

ای محوِ عشقِ گشته، جانی و چیزِ دیگر
 اسرارِ آسمان را، و احوالِ این و آن را
 هر دم زِ خلقِ پُرسی، احوالِ عرش و کُرسی
 لعلی‌ست بی‌نهایت، در روشنی به غایت
 حکمی که راند فرمان، روزِ آلت بر جان
 چشمی که دید آن رو، گر عشقِ راند این سو
 آن چشمِ احوال آمد، در گامِ اوّل آمد
 هر کو بقا نیابد، از شمسِ حق تبریز
 ای آن که آن تو داری، آنی و چیزِ دیگر
 از لوحِ نانِبسته خوانی و چیزِ دیگر
 آن را و صد چنان را دانی و چیزِ دیگر
 آن لعلِ بی‌بها را کانی و چیزِ دیگر
 آن جمله حکم‌ها را رانی و چیزِ دیگر
 آن چشم نیست واللّه زانی و چیزِ دیگر
 کو گفت اوّلی را ثانی و چیزِ دیگر
 او هست در حقایق فانی و چیزِ دیگر

غزل شماره ۱۱۱۵

ای آینه‌ی فقیری، جانی و چیزِ دیگر
 وی آن که در ضمیری، آنی و چیزِ دیگر

احوال این و آن را، دانی و چیز دیگر
خط‌های نانبشته خوانی و چیز دیگر
وز سینه غصه‌ها را رانی و چیز دیگر

آسرای آسمان را، اندیشه و نهان را
تاریخ برگذشته، بر انسی و فرشته
از غیب حصه‌ها را، بدهی به مستحقان

غزل شماره ۱۱۱۶

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
آن کو شکارِ توست، کسی چون کند شکار؟
ما را ز روی لطفِ تو بی‌خویشتن مدار
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
زین سوی تشنه‌تر شده باشد بدان کنار
و آنک از تو می‌رمد، به کسی دارد او قرار
خندان دل‌ست پیشِ دگر کس چو نوبهار
وز جام و خمرِ روح، مرا نیست جز خمار
خوش می‌خوری ز دستِ یکی دیوِ سنگ‌سار
بینی تُرش کُنی بخور ای خامِ پخته‌خوار
آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار
با جنسِ خویش چون گل و با غیر جنس خار
شاخی ز صد درخت نشد حاملِ ثمار
جویای وصلِ این شده‌ای، دست از آن بدار
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

هر کس به جنسِ خویش درآمیخت، ای نگار
او را که داغِ توست نیارد کسی خرید
ما را چو لطفِ رویِ تو بی‌خویشتن کند
چون جنسِ همدگر بگرفتند جنسِ جنس
با غیر جنس اگر بنشیند بُود نفاق
تا چون به جنسِ خویش رود از خلافِ جنس
هرک از تو می‌گریزد، با دیگری خوش‌ست
و آن کو تُرش نشست به پیشِ تو همچو ابر
گویی که نیست از مه غییم به جز دریغ
آن نای و نوش یاد نمی‌آیدت که تو
صد جام درکشی ز کفِ دیو، آنگهی
اینجا سرک فکنده و رویک تُرش، ولیک
با جنسِ همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود
چون شاخ یک درخت شدی، زان دگر ببر
گر زان که جنسِ مفخر تبریز گشت جان

غزل شماره ۱۱۱۷

جانِ مستِ گلستانِ تو، آنگاه خارِ خار؟
حوری‌ست بر یمین و نگاری‌ست بر یسار
از دوست بوسه‌ای و ز ما سجده صد هزار
گر نیست بازگشت در این عشقِ عمرِ پار
کز چنگ‌های عشقِ تو، جان‌ست تارِ تار
بگرفته بیخ‌های درخت و دهد ثمار
این بحر و این گهر، ز پی لعلِ توست زار
در رقصِ شاخِ بید و دو دستک‌زنان چنار
گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
چون سیلِ سویِ بحر، نه آرام و نه قرار
او را نشانه نیست به جز کُل و نی گذار

دلِ ناظرِ جمالِ تو، آن گاه انتظار؟
هر دم ز پرتوِ نظرِ او به سویِ دل
هر صبح‌دم که دامِ شب و روز بر‌دریم
امسال حلقه‌ای‌ست ز سودایِ عاشقان
بنواز چنگِ عشقِ تو به نغماتِ لم یزل
اندر هوایِ عشقِ تو از تابشِ حیات
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر
از نغمه‌های طوطیِ شکرستانِ توست
از بعدِ ماجرایِ صفا، صوفیانِ عشق
مستانه جانِ برون جهد از وحدتِ آلت
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمانِ کُل

جانیست خوش‌بُرون شده از صد هزار پوست
جان‌های صادقان همه در وی ز نند چنگ
جان‌ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب
تبریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس

در چاربالش ابد او راست کار و بار
تا بانوا شوند از آن جان نامدار
بگرفته دامن ازل محض مردوار
تا بر براق سیر معانی شوی سوار

غزل شماره ۱۱۱۸

میر شکار من! که مرا کرده‌ای شکار
دلدار من تویی، سر بازار من تویی
ای آن که یار نیست تو را در جهان عشق
درده از آن شراب که اول بداده‌ای
از آسمان فرست شرابی گز آن شراب
روزی هزار کار برآری به یک نظر

بی‌تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
این جمله جویر من مسکین روا مدار
من در جهان فکنده که: ای یار، یار، یار
زان چشم‌های مست تو بشکن مرا خمار
اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

غزل شماره ۱۱۱۹

کس بی‌کسی نماند، می‌دان تو این قدر
زین خانه گر روم من و خانه تهی گنم
میراث مانده است جهان از هزار قرن
تنها نه آدمی، حیوان نیز همچنین
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
گر ترک یک هنر بکند مرد، طبع او
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست

گر با یکی نسازی، آید یکی دگر
آید یکی دگر، چو منی یا ز من بتر
چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
بر جای آفتاب ستاره‌ست یا قمر
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
بی‌کارشان ندارد و بی‌یار و بی‌سفر

غزل شماره ۱۱۲۰

مستیم و بی‌خودیم و جمال تو پرده‌در
ما جمع عاشقان تو، خوش‌قد و قامتیم
خورشید تافته‌ست ز روی تو چاشتگاه
مستی‌ست در سر از می و این تاب آفتاب
ای مطرب هوای دل عاشقان روح!
تا جان‌ها ز خرقه تن‌ها برون شود
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را
تا دیده‌ها گذاره شود از حجاب‌ها
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین

زین پس مباش ماها! در ابر و پرده در
ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر
در عشق قرص روی تو رفتیم بام‌بر
در سر بتافته‌ست، پس از دست رفت سر
بنواز لحن جان، که تنن تن لطیف‌تر
تا بر سرین خرقه رود جان باخبر
بردار تا نهیم به اقبال بر به بر
تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
ببند هزار روضه و یابد هزار پر

غزل شماره ۱۱۲۱

مستیم و عاشقیم و خُماریم و بی‌قرار
مگذار شاهدانِ چمن را در انتظار
رو رو که قاعده‌ست که اَلْقَادِمُ یُزار
خار از پی لقای تو گشته‌ست خوش عذار
سر تا به سر زبان شد بر طَرْفِ جویبار
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
پوسیدگانِ بهمن و دی، مُردگانِ پار
رازی که خاک داشت، کنون گشت آشکار
بیخی که آن نداشت، خجل گشت و شرمسار
پیدا شود درختِ نکو شاخِ بختیار
اِسپَر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
آن را ببین معاینه در صُنعِ کردگار
نمُرد را برآید از پَشَه‌ای دَمار

آمد بهارِ خَرَم و آمد رسولِ یار
ای چشم و ای چراغ، روان شو به سوی باغ
اندر چمن ز غیبِ غریبان رسیده‌اند
گل از پیِ قدم تو در گلشن آمده‌ست
ای سَرُو! گوش دار که سوسن به شرح تو
غنچه گره شد و لطف گره گشاست
گویی قیامت‌ست که بَرکرد سر ز خاک
تخمی که مُرده بود، کنون یافت زندگی
شاخی که میوه داشت، همی‌نازد از نشاط
آخر چُنین شوند درختانِ روح نیز
لشکر کشیده شاهِ بهار و بساخت بَرگ
گویند: سر بُریم فلان را جو گندنا
آری، چو دررسد مَدَدِ نُصرتِ خدا

غزل شماره ۱۱۲۲

زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه زَمَهَریر
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
آثار را نظاره کن ای سُخْرَه اَثیر
وان جوی را کز او شد گردنده چَرخِ پیر
سرفتنه‌ای کز اوست رُخِ عاشقان زَریر
از یک کمانِ همی‌جهد این صد هزار تیر
بی‌دست می‌سَریشد در غیبِ صد خمیر
نان بر دُکان نهاده و خَبازِ ما سَتیر
وز جوشِ خونِ ماده دهد صد هزار شیر
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
از مطبخِ خدای نیاید صِلَه‌ئِ حقیر
و آن که از شکافِ کوه بُرون می‌کشد بَعیر
وان کو ز خوابِ خفته گشاید رَهِ مَطیر
تا این خیالین بشتابند در مسیر
خود شرح این بگوید، یک روز آن امیر

اندیشه را رها کن، اندر دلش مگیر
اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج
ز اندیشه‌ها بُرون دان بازارِ صنع را
آن کوی را نگر که پَرَد زو مُصَوّرات
گلگونه‌ای کز اوست رخِ دلبران چو گل
خوش از عدم همی‌پَرَد این صد هزار مرغ
بی‌چون و بی‌چگونه بُرون از رُسوم و فهم
بی‌آتشی تنورِ دل و معده‌ها فروخت
از لوحِ خاکِ ساده دهد صد هزار نقش
شیءِ اَللّهی بگفتی و آمد ز چَرخِ بانگ
زفت آمد آن نواله و زنبیل را دَرید
آن کس که مَنّ و سَلوی بفرستد از هوا
وان کو ز آبِ نطفه بَرآرد تهمت‌نی
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی
فرمان کنم، چو گفت: خمش! من خمش کنم

غزل شماره ۱۱۲۳

پرده خوش آن بُود کز پس آن پرده‌دار
آید خورشیدوار، ذره شود بی‌قرار
خیز که این روز ماست، روز دلفروز ماست
خیز! که رستیم ما، بند شکستیم ما
خیز! که جان آمده‌ست، جان و جهان آمده است
آب حیات آمده‌ست، روز نجات آمده‌ست
بنده آن پرده‌ام، گوش گران کرده‌ام
مکر مرا چون بدید، مکر دگر او پزید
بی‌ادبی هم نکوست، کان سبب جنگ اوست
جنگ تو است این حیات، زان که ندارد ثبات

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
کان رخ همچون بهار، از پس پرده مدار
از جهت سوز ماست، عشق چنین پُر شرار
خیز! که مستیم ما، تا به ابد بی‌خمار
دست‌زنان آمده‌ست، ای دل دستی برآر
قند و نبات آمده‌ست، ای صنم قندبار
تا که به گوشم دهان، آرد آن پرده‌دار
آمد و گوشم گزید، گفت: هلا! ای عیار
سر نکشم من ز دوست، بهر چنین کار و بار
جنگ تو خوش چون نبات، صلح تو خود زینهار

غزل شماره ۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب، گشت جهان مست‌وار
شاه نشسته به تخت، عشق گرو کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کو و کی
روح بشارت شنید، پرده جان بردید
بانگ‌زده آن هما، هر کی که هست از شما
گفته دل من بدو: کی صنم تندخو
عشق چو ابر گران، ریخت بر این و بر آن
آب منی همچو شیر، بعد زمانی یسیر
منکر شه کور زاد، بی‌خبر و کور باد

بر مثل ذره‌ها رقص‌کنان پیش یار
رقص‌کنان هر درخت، دست‌زنان هر چنار
گرم شده جام دی، سرد شده جان نار
رایت احمد رسید، کفر بشد زار زار
دور شو از عشق ما، تا نشوی دل‌نگار
چون برهد آن که او، گشت به زخمت شکار؟
شد طرفی زعفران، شد طرفی لاله‌زار
زاد یکی همچو قیر، وان دگری همچو قار
از شه ما شمس دین، در تبریز افتخار

غزل شماره ۱۱۲۵

چون سر کس نیست، فتنه مکن، دل مبر
چشم تو چون ره زند، ره‌زده را ره نما
عشق بُود گلستان، پرورش از وی ستان
جمله ثمر ز آفتاب، پخته و شیرین شود
طبع جهان کهنه دان، عاشق او کهنه‌دوز
عشق برد جو به جو، تا لب دریای هو
هر کس یاری گزید، دل سوی دلبر پزید
دل خود از این عام نیست، باکش آرام نیست
تن چو ز آب منی‌ست، آب به پستی رود
غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

چون که بپردی دلی، باز مرانش ز در
زلفت اگر سر کشد، عشوه هندو مخر
از شجره‌ی فقر شد، باغ درون پُر ثمر
خواب و خورم را ببر، تا برسم نزد خور
تازه و ترست عشق طالب او تازه‌تر
کهنه‌خران را بگو، اسکی بیج کمنده ور
نحس قرین زحل، شمس قرین قمر
گر تو قلندر دلی، نیست قلندر بشر
اصل دل از آتش‌ست، او نرود جز زبر
بی‌خبری زان گهر، تا نشوی بی‌خبر

غزل شماره ۱۱۲۶

روی مگردان که من یک دلهام، نی دو سر
یک سخنم چون قضا، نی اگر، نی مگر
نی بگریزم چو باد، نی بمرم چون شرر
از جهت زخم تیغ، ساخت حقم چون سپر
ظلمت شبها ز چیست؟ کوره خاک کدر
معدن خندهست شش، معدن رحمت جگر
در بر خود چون قبا، تنگ بگیرم به بر
منبت هر دست و پا، عشق بود در صور
چون که یگانه شدند، چون تو کسی کرد سر؟
بی سر و دستش مبین، شکل دگر کن نظر
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

سُست مکن زه که من تیر توأم چاریر
از تو زدن تیغ تیز، وز دل و جان صد رضا
گر بکشی ذوالفقار، ثابتم و پایدار
جان بسپارم به تیغ، هیچ نگویم: دریغ
تیغ زن ای آفتاب! گردن شب را به تاب
معدن صبرست تن، معدن شکر است دل
بر سر من چون کلاه، ساز شها تختگاه
گفت کسی: عشق را صورت و دست از کجا؟
نی پدر و مادرت یکدمه ای عشق باخت
عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت
رنگ همه رویها، آب همه جویها

غزل شماره ۱۱۲۷

رُوحُكَ رُوحُ البَقَا، حُسْنُكَ نُورُ البَصَرِ
چند بیماری آش؟ نیست فزون، کم شمر
غَیْرُكَ يَا ذَا الصَّلَاتِ، فِي نظری كَالْمَدَرِ
لایق حلوا شکر، لایق سرکا کبر
کُلُّ کریم سِوَاكَ فَهُوَ خِدَاعٌ غَرَرِ
چون که بپردی دلی، باز مرانش ز در
زلف تو چون سر کشد، عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر
شکل جهان کهنه ای، عاشق او کهنه خر
کهنه خران کو به کو، آسکی بیج کیده ور

وَجْهُكَ مِثْلُ القَمَرِ، قَلْبُكَ مِثْلُ الحَجَرِ
دشمن تو در هنر، شد به مثل دم خر
أَقْسَمُ بِالْعَادِيَاتِ، أَحْلِفُ بِالْمُورِيَاتِ
هر که به جز عاشقست، در ترشی لایقست
هَجْرُكَ رُوحِي فِدَاكَ، زَلْزَلْنِي فِي هَوَاكَ
چون سر کس نیستت، فتنه مکن، دل مبر
چشم تو چون رَهَزَنْد، رَهَزَدَه رَا رَه نِمَا
عشق بود دلستان، پرورش دوستان
عشق خوش و تازه رو، طالب او تازه تر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

غزل شماره ۱۱۲۸

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو مبر
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر
از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

غزل شماره ۱۱۲۹

آب حیات‌ست عشق، در دل و جانش پذیر
مرده و پژمرده است، گر چه بُود او وزیر
برگِ جوان بَرَدَمَد، هر نَفَس از شاخِ پیر
چون سپرش مَه بُود، کی رسدش زخمِ تیر؟
جانبِ ره بازگرد، یاوه مَرَو خیر خیر
عاشقِ این میر شو، وَر نشوی رو بمیر
عشقُ فرو ریخت زَر، تا بَرهاند اسیر
در بُنِ زنبیلِ خود هم بطلب، ای فقیر
خاکِ سیه گشت زَر، خونِ سیه گشت شیر
تا بَرهد پایِ دل ز آب و گلِ همچو قیر

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
هر که جَزِ عاشقان، ماهی بی‌آب دان
عشقُ چو بُگشاد رخت، سبز شود هر درخت
هر که شود صیدِ عشق، کی شود او صیدِ مرگ؟
سَر زِ خدا تافتی، هیچ رهی یافتی؟
تنگِ شِکَرِ خَرِ بلاش، وَر نَخری سرکه باش
جمله جان‌های پاک، گشته اسیرانِ خاک
ای که به زنبیلِ تو، هیچ کسی نان نریخت
چُست شو و مَرَد باش، حق دَهَدَت صد قماش
مفخرِ تبریزیان! شمسِ حق و دین! بیا

غزل شماره ۱۱۳۰

با فرح وصلِ دوست، با قدحِ شهریار
سجده‌کنانِ سَرَو و گل، بر طَرَفِ سبزه‌زار
نوح از این در خُروش، روح از این شرمسار
بادهٔ منصور بین، جان و دلی بی‌قرار
بختِ صفا در صفاست، تا تو توی اختیار
آبِ بَزَن بر جگر، حورِ بَکَش در کنار
گردد آخرِ وصال، چون که درآید نگار

آید هر دم رسول از طرفِ شهر یار
دست‌زنانِ عقلِ کُل، رقص‌کنانِ جُزو و کُل
بحر از این دم به جوش، کوه از این لعل پوش
ای خِرَدِ دوربین، ساقی چون حوربین
بشنواز چپ و راست مژده، سعادت تو راست
پَردهٔ گردون بدر، نعمتِ جَنَّتِ بخور
هر چه بر اصحابِ حال باشد اول خیال

غزل شماره ۱۱۳۱

آه، ندارم گُهر، گفت: نداری، بخر
خانه غلط کرده‌ای، عاشقِ بی‌سیم و زر!
ورنه برو از کنار، غصه و زحمت بپر
گر تو ز مایی درآ، کاسه بَزَن کوزه خور
از همه ما خوش‌تریم، کوری هر کور و کر
جامه‌درانِ بَرکنند سَبَلتِ هر جامه خَر
تا همه تن جان شود، هر سرِ مو جانور
گوهرِ عشقِ اشکِ دان، اطلسِ خونِ جگر
قیمتِ اشکِ چو دُر چیست؟ بگو، آن نظر
عالمِ ما برقرار، عالمیانِ برگذر
عاشق از کس نَزاد، عشقُ ندارد پدر
وَ ر تو قفا نیستی، پیش درآ چون سپر

گفت: لبم چون شِکَر، آرزو گنجِ گُهر
از گُهرم دام کن، ور نَبود وامِ کُن
آمده‌ای در قمار، کیسهٔ پُر زَر بیار
راه‌زنانیم ما، جامه کنانیم ما
دامِ همه ما دریم، مالِ همه ما خوریم
جامه‌خرانِ دیگرند، جامه‌درانِ دیگرند
سَبَلتِ فرعونِ تن، موسی جان بَرکنند
در ره عشاقِ او، رویِ مُعَصَفَر شناس
قیمتِ رویِ چو زَر چیست؟ بگو، لعلِ یار
بندهٔ آن ساقیم، تا به ابد باقیم
هر کی بَزاد او بُمرد، جان به مُوکل سپرد
گر تو از این رو نه‌ای، همچو قفا پس نشین

چون سپر بی‌خبر، پیش درآ و بین از نظر زخمِ دوست، باخبران بی‌خبر

غزل شماره ۱۱۳۲

چون که بپردی دلی پَرده او را مَدَر
زلفِ تو چون سرِ کَشَد، عشوه هِنْدو مَخَر
سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
رُوحُکَ رُوحُالبَقَا، حُسْنُکَ نَورُ البَصَر
کهنه‌خَران کو به کو، اَسْکِی بَبِجِ کِمْدَه‌وَر
چند بیمایِی‌آش؟ نیست فزون، کم شَمَر
غَیْرُکَ یا ذَا الصَّلَات، فی نظری کَالْمَدَر
لایقِ حَلُوا شِکْرِ، لایقِ سِرْکَا کَبَر
کُلُّ کَرِیمِ سِوَاک، فَهَوُ خِدَاعُ غَزَر
شکلِ جِهَانِ کهنه‌ای، عاشقِ او کهنه‌تر

چون سر کس نیستت، فتنه مکن، دل مبر
چشم تو چون ره‌زند، ره‌زده را ره نما
عشق بود دلستان، پرورش دوستان
وَجْهُکَ وَجْهَ الْقَمَر، قَلْبُکَ مِثْلُ الْحَجَر
عشق خران جو به جو، تا لب دریای هو
دشمن ما در هنر، شد به مثل دُنبِ خر
أَفْسِمُ بِالْعَادِیَات، أَحْلِفُ بِالْمُورِیَات
هر که به جز عاشق است، در تُرُشی لایق‌ست
هَجْرُکُ رُوحِی فِدَاک، زَلْزَلْنِی فِی هَوَاک
عشق خوش و تازه‌رو، عاشقِ او تازه‌تر

غزل شماره ۱۱۳۳

نه منکرت بگذارد، نه بر سراقار
به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
چه حيله دارد مقهور در کف قهار؟
کز اوست بی‌سر و پا گشته گنبد دوار
که بر سر تو نشسته‌ست افعی بیدار
چه دیگ بهر تو پخته‌ست پیر خوان سلار
ببُرد دَمْدَمَه حُکْمِ حَقِّ زِ جانِش قرار
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
که در کمین بنشسته‌ست بر رهش جرّار
دوید در پی نور و نیافت الا نار
چنین کشند به سوی حوال گوش حمار
که گردن تو ببسته‌ست از برای دوار
کز این دوار بُود مست کَلّه بیمار
که تا کجاش درآند به پنجه شیر، شکار
هلا دریدن او را، چو دیگران مشمار
همان کسی که دریدش، همو شود معمار
به امرِ مُوتُوا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَمُوتُوا زار
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار

نه در وفات گذارد، نه در جفا دلدار
به هر کجا که نهی دل، به قهر برکندت
به شب قرار نهی، روز آن بگرداند
ز جهل توبه و سوگند می‌تند غافل
برادر! سر و کار تو با کی افتاده‌ست؟
برادر! تو کجا خفته‌ای؟ نمی‌دانی؟
چه خواب‌هاست که می‌بینی، ای دل مغرور؟
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر
چنانش کرد که در شهرها نمی‌گنجید
رود که گیرد مرجان و لیک بدهد جان
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
بتر ز گاوئ کاین چرخ را نمی‌بینی
در این دوار طیبیان همه گرفتارند
به بز و بحر و به دشت و به کوه می‌گشددش
ولیک عاشق حق را، چو بردراند شیر
دل و جگر چو نیابد درونه تن او
چو در حیات خود او گشته گشت در کف عشق
که بی‌دل‌ست و جگرخون عاشق‌ست یقین

وگر درید به سَهوش، بدوزدش در حال
حرام کرد خدا شَحْم و لَحْمِ عاشق را
تو عشقِ نوش که تریاقِ خاصِ فاروقیست
سخن رسید به عشق و همی جهدِ دلِ من
چو قطب می‌نجد از میانِ دورِ فلک
خموش باش که این هم کشاکشِ قَدَرست

در او دَمَدِ دمِ جان و بگیردش به کنار
که تا طمع نکند در فناش مردم‌خوار
که زهرِ زهره ندارد که دمِ زندِ زِ ضِرار
کجا جهدِ ز چنین زخمِ بی‌محابا تار؟
کجا جهدِ تو بگو نقطه از چنین پَرگار؟
تو را به شَعْر و به اطلس، مرا سویِ اَشعار

غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
چرا ز خواب و ز طَرار می‌نیازاری؟
تو را هر آن که بیازرد، شیخ و واعظِ توست
یکی همیشه همی‌گفت، راز با خانه
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
نگفتمت خبرم کن، تو پیش از افتادن
خبر نکردی ای خانه، کو حقِ صحبت؟
جواب گفت مر او را فصیحِ آن خانه
بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
همی‌زدی به دهانم ز حرصِ مثنی گل
ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی
بدان که خانه تنِ توست و رنج‌ها چو شکاف
مثالِ گاه و گل‌ست آن مُزَوْرَه و معجون
دهان گشاید تن، تا بگویدت: رفتم
خُمارِ درد سَرَت از شرابِ مرگِ شناس
وگر دهی تو به عادت، دَهش که روپوش‌ست
بِخور شرابِ اِنَابَت، بساز قُرصِ وِرَع
بگیر نبضِ دل و دینِ خود، ببین چونی؟
به حق گریز، که آبِ حیاتِ او دارد
اگر کیست بگوید که: خواستِ فایده نیست
مرید چیست؟ به تازی مرید خواهنده
اگر نخواست مرا، پس چرام خواهان کرد؟
وگر نه غمزه او زد به تیغِ عشقِ مرا
خزان مریدِ بهارست زرد و آه‌کنان
چو زنده گشت مریدِ بهار و مُرده نماند
به سویِ باغِ بیا و جَزایِ فعلِ بین

که رختِ عُمَر ز کی باز می‌بیرد طَرار
چرا از او که خبر می‌کند کُنی آزار؟
که نیست مَهْرِ جهان را چو نقشِ آبِ قرار
مشو خراب به ناگه، مرا بکن اِخبار
چه گفت؟ گفت کجا شد وصیتِ بسیار؟
که چاره سازم من با عیالِ خود به فرار؟
فروفتادی و کشتی مرا به زاری‌زار
که چند چند خبر کردمست به لیل و نهار
که قَوَمَتِ برسیده‌ست، وقت شد، هُش‌دار!
شکاف‌ها همی‌بستی سراسرِ دیوار
نَهشتی‌ام که بگویم، چه گویم ای معمار؟
شکافِ رنج به دارو گرفتی ای بیمار
هلا تو کاه‌گل اندر شکاف می‌افشار
طیب آید و بَنَدَد بر او ره گفتار
مده شرابِ بنفشه، بهل شرابِ انار
چه رویِ پوشی زان کوست عالمِ الأَسرار؟
ز توبه ساز تو معجون، غذا زِ استغفار
نگاه کن تو به قاروره عَمَلِ یک‌بار
تو زینهار از او خواه هر نَفَس، زنهار
بگو که: خواست از او خاست چون بُود بی‌کار؟
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
که زرد کرد رخم را، فراقِ آن رخسار
چراست این دلِ من خون و چشمِ من خونبار؟
نه عاقبت به سر او رسید شیخِ بهار؟
مریدِ حق ز چه ماند میانِ ره مُردار؟
شکوفه لایق هر تخمِ پاک در اظهار

چو واعظانِ خضرکِسُوهُ بهار، ای جان زبانِ حال گُشا و خموش باش، ای یار

غزل شماره ۱۱۳۵

ز هر کجا که دهد دست، جامِ جان دست آر
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
ز خویش نیز برآمد، چه جای صبر و قرار؟
که مونسِ دل خسته‌ست و محرمِ اسرار
ز خاکِ شوره بروید همان زمان گلزار
میانِ چرخ و زمین پُر شود از او انوار
که جان‌ها و روان‌ها نثار باد، نثار
شرابِ لعل بگردان و پرده‌ای مگذار
که شیرگیر چگونه‌ست در میانِ شکار
ز بویِ جام و ز نورِ رخِ چنان دلدار
نهاده جان به طبقِ بر که: این بگیر و بیار
شراب در رگِ خَمَار گم کند رفتار
خرابِ سِیصد و نه سال، مست اندر غار
که دست و پائی بدادند، مست و بی‌خودوار؟
که شرحه شرحه بُریدند ساعدِ چو نگار
که غم نخورد و نترسید ز آتشِ کُفار؟
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
خراب و مست بُدند از محمدِ مختار
پُر از شراب و خدا بود ساقیِ ابرار
که مست‌وار شد از مُلک و مملکت بیزار
که گفت رمزِ اَنَا الْحَقُّ و رفت بر سرِ دار
چو مست سجده‌کنان می‌رود به سویِ بحار
ز تَفِّ این می آتش فروخت خوش‌رُخسار
حیاتِ سبزه و بستان و دفترِ گفتار؟
نبات و مردم و حیوان، نتیجه این چار
که خلق را به یکی جام می‌بَرَد از کار
که بحرِ قدرتِ او را پدید نیست کنار
چنانک اشترِ سرمست در میانِ قطار
ز مستی که کُند روح و عقل را بیدار
از آن که غیرِ خدا نیست جُز صداع و خُمَار
طهور آب حیات‌ست و آن دگر مُردار

بیار ساقی، بادت فدا سر و دستار
درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
بیار جام که جانم ز آرزومندی
بیار جام حیاتی که هم مزاجِ توست
از آن شراب که گر جرعه‌ای از او بچکد
شرابِ لعل که گر نیم‌شب برآرد جوش
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
بیا که در دلِ من رازهای پنهان‌ست
مرا چو مست کُنی، آن‌گهی تماشا کن
تَبَارَكَ اللَّهُ آن دم که پُر شود مجلس
هزار مست چو پروانه جانبِ آن شمع
ز مطربان خوش آواز و نعره‌ مستان
بین به حالِ جوانانِ کُهِف کان خوردند
چه باده بود که موسی به ساحران درریخت
زنانِ مصر چه دیدند بر رخِ یوسف
چه ریخت ساقیِ تقدیس بر سرِ جرجیس
هزار بارش کُشتند و پیش‌تر می‌رفت
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند
غلط، محمد ساقی نبود، جامی بود
کدام شربت نوشید پوره اَدَهَم
چه سُکُر بود که آواز داد: سبحانی
به بویِ آن می شد آب روشن و صافی
ز عشق این می خاک‌ست گشته رنگ‌آمیز
وگر نه باد چرا گشت همدم و غَمَّاز
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
چه بی‌هشانه میی دارد این شبِ زنگی
ز لطف و صنعتِ صانع کدام را گویم؟
شرابِ عشق بنوشیم و بارِ عشق کشیم
نه مستی که تو را آرزوی عقل آید
ز هر چه دارد غیرِ خدا شکوفه کند
کجا شرابِ طهور و کجا می انگور

به آبِ سرخ سیه‌روی گردی آخرِ کار
 سرش به گل بگرفته‌ست طبعِ بدکردار
 برآید از سرِ خُمِ بو و صد هزار آثار
 شمار آن نتوان کرد، تا به روزِ شمار
 چو گشت وقتِ فروداشت، جامِ جانِ بردار
 که آفتاب از آن شمس می‌برد آتوار

دَمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کُندت
 دل‌ست خُنْبِ شرابِ خدا، سرش بگُشا
 چو اندکی سرِ خم را زِ گل کنی خالی
 اگر درآیم کاتارِ آن فرو شمرم
 چو عاجزیم بلاأحصی فرود آریم
 درآ به مجلسِ عشاقِ شمس تبریزی

غزل شماره ۱۱۳۶

خطی که فاعْتَبِرُوا مِنْهُ یا اُولی الْأَبْصَارِ
 که خویش لقمه کند پیشِ عشقِ مردم‌خوار
 ولی‌ست لقمه شیرینِ نوشِ نوش‌گوار
 سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار
 تویی چو مرغِ ابابیل پیل کرده شکار
 تو را چه مرغِ مُسَمَّنِ غذا، چه کزدم و مار
 گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
 مگر که بر تو نهد پائی خالقِ جبار
 ندا کند که شدم سیر، هین قدم بردار
 که رسته‌اند زِ خویش و زِ حرصِ این مُردار
 نجوید او خَر و اُشتر که هست شیرسوار
 از آن شمار شود گیج و خیره، روزِ شمار
 کمینه چاکرِ تو شمس گنبدِ دَوّار

نپشته‌ست خدا گردِ چهره دلداری
 چو عشقِ مردم‌خوارست، مردمی باید
 تو لقمه تُوْشی، دیرِ دیرِ هضم شوی
 تو لقمه‌ای بشکن زانک آن دهان تنگست
 به پیشِ حرصِ تو خود پیلِ لقمه‌ای باشد
 تو زادهٔ عدمی، آمده زِ قحطِ دراز
 به دیگِ گرم رسیدی گهی دهان سوزی
 به هیچ سیر نگردی، چو معدهٔ دوزخ
 چنان که بر سرِ دوزخ قدم نهد خالق
 خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
 نه حرصِ علم و هنر ماندشان نه حرصِ بهشت
 خموش! اگر شمرم من عطا و بخشش‌هاش
 بیا تو مفخرِ تبریز! شمس دین به حق

غزل شماره ۱۱۳۷

گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار
 هزار راهب و قسیس بردرد زَنّار
 شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
 ز دست رفتنِ این بار، نیست چون هر بار
 بگفتمش که: ولیکن نه چون تو بی‌زنهار
 که پاتِ خار ندید و سرت نیافت خمار
 نیاحتی که کنم وفقِ نوحهٔ اغیار
 که هر کسی بخورد بای خود زِ خوانِ کبار
 بیا، بدوز دهانم که سیرم از گفتار
 نیم چو سوزن کو را بُود یکی سوفار
 شکافت خَرَبْرَه زین غم، چه جای خیر و خیار؟

شده‌ست نورِ محمد هزار شاخ، هزار
 اگر حجابِ بدردِ محمد از یک شاخ
 تو را اگر سرِ کارست، روزگار میر
 تو را سعادت بادا، که ما ز دست شدیم
 پَریز یار مرا گفت: کاین جهانِ بلاست
 جواب داد: تو باری، چرا زنی تشنّیع؟
 بگفتمش که: بلی، لیک هم مگیر مرا
 چو میرِ خوان توأم، تُوْش بنهم و شیرین
 به سوزنی که دهان‌ها بدوخت در رمضان
 ولی چو جمله دهانم، کدام را دوزی؟
 خیارِ اُمّت محتاجِ شمس تبریزند

غزل شماره ۱۱۳۸

بَرِ آبِ دیده و خونِ جگر گرفت قرار
هزار درد و دریغ و بلا و نامشُ یار
صلایِ دادنِ جان و صلايِ کُشتنِ زار
نترسم و نگریم زِ کُشتنِ دلدار
به اهلِ خویشِ چو آب و به غیرِ او خونِ خوار
که هیچ فرق نماند زِ عود و کُندۀ خار
چه فَرَقِ حیز و مُخَنَّثِ زِ رُستَم و جاندار
نثارِ تیزِ بَرِ او، لذیذترِ زِ نثار
شکارِ در هوسِ او، دوانِ قطارِ قطار
که از برایِ خدایم بکُش تو دیگر بار
که ای فسرده غافل بیا و گوشِ مَخار
نهان شوند معانی زِ گفتن بسیار

چه مایه رنج کشیدم زِ یار تا این کار
هزار آتش و دود و غمست و نامشُ عشق
هر آن که دشمنِ جانِ خودست، بِسْمِ اللَّهِ
به من نگر که مرا او به صد چنین آرزَد
چو آبِ نیلِ دو رو دارد این شکنجه عشق
چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟
چو زخمِ تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
به پیشِ رُستَم آن تیغ خوشتر از شکرست
شکار را به دو صد ناز می برد این شیر
شکارِ کُشته به خون اندرون همی زارد
دو چشمِ کُشته به زنده بدان همی نگرد
خمش خمش که اشاراتِ عشقِ معکوسست

غزل شماره ۱۱۳۹

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز، شکار
قبول کن تو مر آن را به جایِ مشکِ تَثار
به جُز جفا نَبُود هیچ دفع آن سگسار
ولی غرض همه تا آن بُرون شود زِ غبار
همی بُرون نشود آن غبار، از یک بار
رود زِ چهره دل گه به خواب و گه بیدار
جفای یار و سَقَطِ هایِ آن نکوکردار
برایِ مصلحتی راست در دلِ نَجَار
که عاقبت بنماید صفاشِ آخِرِ کار
همی بمالد آن را، هزار بار، هزار
اگر چه پوست نداند زِ اندک و بسیار
شتاب کن که تو را قدرتیست در آسرار

مجوی شادی چون در غمست میلِ نگار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سَرِ تو
درونِ تو چو یکی دشمنیست پنهانی
کسی که بر نمدی چوب زد، نه بر نمدست
غبارهاست درونِ تو از حجابِ منی
به هر جفا و به هر زخم، اندک اندک آن
اگر به خواب گریزی، به خواب در بینی
تراشِ چوب نه بهرِ هلاکتِ چوبست
از این سبب همه شَرِّ طریقِ حق خیرست
نگر به پوست که دَبَاغ در پلیدیها
که تا بُرون رود از پوستِ عَلْتِ پنهان
تو شمسِ مفخر تبریز چارهها داری

غزل شماره ۱۱۴۰

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
فکنده غُلْغُل و شادی، میانه گلزار
هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
هزار موج برآورد جوشِ دریا بار
که در جهان نگذاریم یک خِرَدِ هشیار

بیامدیم دگر بار چون نسیمِ بهار
چو آفتابِ تموزیم، رَغَمِ فصلِ عجز
هزار فاخته جویانِ ما که: کو کو کو
به ماهیانِ خبر ما رسید در دریا
به ذاتِ پاکِ خدایی که گوش و هوش دهد

به مصطفیٰ و به هر چار یارِ فاضلِ او
 بیامدیم زِ مصر و دو صد قطارِ شکر
 نباتِ مصر چه حاجت، که شمسِ تبریزی
 که پنج نوبتِ ما می‌زنند در آسرار
 تو هیچ کار مکن، جز که نیشکر مَشَار
 دو صد نبات بریزد زِ لفظِ شکربار

غزل شماره ۱۱۴۱

زِ بامداد چه دشمن‌کش‌ست دیدنِ یار
 زِ خوابِ بَرَجْهَی و رویِ یار را بینی
 همو گشاید کار و همو بگوید شکر
 چو دست بر تو نهد یار و گویدت بَرخیز
 بگو به موسیِ عِمْران که شد همه دیده
 برایِ مَعْلَطَه می‌دید و دیدنش می‌جُست
 زِ بامداد چو افیونِ فضلِ او خوردیم
 بین تو حالِ مرا و مرا زِ حالِ مِپرس
 بُرو، مگویِ جنونِ را، زِ کوره معقولات
 مرا در این شبِ دولت، زِ جفت و طاقِ مِپرس
 مرا مِپرس عزیزا که: چند می‌گرددی؟
 غبار و گرد مِیَنگیز در رَه یاری
 منه تو بر سرِ زانو سرِ خود ای صوفی
 چو هیچ کوهِ اُحُد برنیامد از بُن و بیخ
 در آن زمان که عسل‌هایِ فقر می‌لیسیم
 چه ایمن‌ست دهم از خَراج و نعل‌بها؟
 بشارتی‌ست زِ عُمَرِ عزیزِ رویِ نگار
 زهی سعادت و اقبال و دولتِ بیدار
 چنان بُود که گلی رُست بی‌قرینه خار
 زهی قیامت و جناتِ تَحْتَهَا الأَنهار
 که نعرهٔ اَرنی خیزد از دَم دیدار
 زهی مقامِ تَجَلّی و آفتابِ مَدار
 بُرون شدیم زِ عقل و برآمدیم زِ کار
 چو عقلِ اندک داری، بُرو، مگو بسیار
 که صد دریغ که دیوانه گشته‌ای یکبار
 که باده جُفتِ دماغ‌ست و یارِ جفتِ کنار
 که هیچ نقطه نپُرسد زِ گردشِ پَرگار
 که او به حُسن ز دریا برآورد غبار
 کز این تو پیِ نَبِری، گر فرو رویِ بسیار
 چه دست در زده‌ای در کمرگه کُھسار؟
 به چشمِ ما مگسی می‌شود سپه‌سالار
 چو نعلِ ماست در آتش زِ عشقِ تیزش‌ار

غزل شماره ۱۱۴۲

درخت اگر متحرک بُدی به پا و به پَر
 و آفتاب نرفتی به پَر و پا همه شب
 وَر آبِ تلخ نرفتی زِ بحرِ سویِ افق
 چو قطره از وطنِ خویش رفت و باز آمد
 نه یوسفی به سفر رفت از پدرِ گریان
 نه مصطفیٰ به سفر رفت جانبِ یَثرب
 وگر تو پائی نداری، سفر گزین در خویش
 زِ خویشتن سفری کُن به خویش، ای خواجه!
 زِ تلخی و تَرُشی، رو به سویِ شیرینی
 زِ شمس، مَفخِرِ تبریز، جوئی شیرینی
 نه رنجِ اَره کشیدی، نه زخمه‌هایِ تبر
 جهان چگونه مَنوَر شدی به گاهِ سحر
 کجا حیاتِ گُلستانِ شدی به سیل و مَطَر
 مصادفِ صدف او گشت و شد یکی گوهر
 نه در سفر به سعادت رسید و مُلک و ظفر
 بیافت سلطنت و گشت شاهِ صد کشور
 چو کانِ لعل پذیرا شو از شعاعِ اثر
 که از چنین سفری گشت خاکِ معدنِ زَر
 چنان که رَست زِ تلخی هزار گونه ثَمَر
 از آن که هر ثمر از نورِ شمس یابد فَر

غزل شماره ۱۱۴۳

تو برگِ زرد چرایی؟ به نو بهار نگر
شراب و شاهد و ساقی بی‌شمار نگر
هزار عاشقِ بی‌جان و بی‌قرار نگر
به حقِ شاهی آن شه که شاه‌وار نگر
بدین جهان پُر از دود و پُر غبار نگر
غبارِ رنگ برآرد که سبزه‌زار نگر
به گاهِ شامِ ورا زرد و شرمسار نگر
ز بعدِ پانزده روزش، تو خوار و زار نگر
بدان دو غمزهٔ مخمورِ یارِ غار نگر
ز نعلِ نعره برآمد که: حال و کار نگر
تو روح را ز چنین یارِ شرمسار نگر

تو شاخِ خشک چرایی؟ به رویِ یار نگر
درآ به حلقهٔ رندان، که مصلحت این‌ست
بدان که عشقِ جهانی است بی‌قرار، در او
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم
چو دیده سُرْمه کُشی، باز رو از این سو کُن
هزار دودِ مُرکَب که چیست؟ این فلک‌ست
نگه مکن تو به خورشید چون که درتابد
چو ماه نیز به درِ یوزه پُر کند زنبیل
بیا به بحرِ ملاحظت، به سویِ کانِ وصال
چو روحِ قدس ببوسید نعلِ مُرکَب او
اگر نه عفو کند حلمِ شمسِ تبریزی

غزل شماره ۱۱۴۴

نظر به حلقهٔ مردان چه می‌کنید از دور؟
نه روحِ عاشقِ روزست و چشمِ عاشقِ نور؟
ز نورِ خارش پذیرفت نیز دیدهٔ کور
از آن که خفته چو جنبید خواب شد مه‌جور
نظر به صنعِ حجاب‌ست، از چنان منظور
از آن چه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور
به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور
هزار صفِ ز امیر و ز حاجب و دستور
در امر و نهی خداوند بُد سنین و شهور
میان آن لَمَنِ الْمُلْکِ و عِزَّت و شر و شور
زدش به پای که برجه! نه مرده‌ای در گور
ولی خزینهٔ حمامِ سرد دید و نفور
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور
هزار مرتبه فرق‌ست، ظاهر و مستور
حسی که خفت ز ادبیر خود بُود معذور
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
نگر به دانشِ داوود و کوثی زبور
وگرنه ماند سخن در دهن چنین مقصور

ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور
چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟
درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شده‌ست
مگو که: خفته نیمِ ناظرم به صنعِ خدا
روانِ خفته اگر داندی که در خواب‌ست
چنان که روزی در خواب رفت گُلخن‌تاب
بدید خود را بر تختِ مُلک وز چپ و راست
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
میانِ غلغله و دار و گیر و بردا برد
درآمد از درِ گُلخن به خشمِ حمای
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه مُلک
بخوان ز آخرِ یاسین که صیحهٔ فاذا
چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته
شهی که خفت ز شاهی خود، بُود غافل
چو هر دو باز از این خوابِ خویش بازآیند
لبابِ قصهٔ بمانده‌ست و گفت فرمان نیست
مگر که لطف کند باز شمسِ تبریزی

غزل شماره ۱۱۴۵

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
 که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
 به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
 رهی ز ضربتِ مار و جَهی ز وحشت مور
 شراب و شاهد و شمع و کباب و نُقل و بَخور
 چه های و هوی برآید، ز مردگانِ قُبور
 ز بانگِ طبلِ قیامت، ز طُمطُراقِ نُشور
 دماغ و گوش چه باشد، به پیشِ نفخهٔ صور؟
 اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
 که چشم بد بُود آن روز از جمال دور
 که روحِ سخت لطیفست عشقِ سخت غیور
 شعاعِ آینه جانِ علمِ زند به طهور
 مُراهقانِ ره عشقِ راست روزِ طهور
 نشسته بر لبِ خندق، ندیدی یک کور
 دهانِ بسته تو غماز باش، همچون نور

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
 سلام من شنوی در لحد، خبر شوَدت
 منم چو عقل و خرد در درونِ پردهٔ تو
 شبِ غریب چو آوازِ آشنا شنوی
 خمارِ عشق درآرد به گورِ تو تحفه
 در آن زمان که چراغِ خرد بگیرانیم
 ز های و هوی شود خیره خاکِ گورستان
 کفن دریده، گرفته دو گوشِ خود از بیم
 به هر طَرَفِ نگری، صورتِ مرا بینی
 ز احوالی بگیریز و دو چشمِ نیکو کن
 به صورتِ بشرم، هان و هان، غلط نکنی
 چه جای صورتِ اگر خود نمد شود صد تو
 دُهلِ زنید و سویِ مطربان شهر تنید
 به جای لقمه و پول، اَر خدای را جُستی
 به شهرِ ما تو چه غمازخانه بگشادی؟

غزل شماره ۱۱۴۶

که دوش هیچ نخفتم، ز تشنگی و خُمار
 سَرَم خُمارِ تو دارد، به مستی‌اش تو بخار
 چنان که هیچ نماند ز من رگی هشیار
 چو جغدِ هِل که بگردد در این خراب‌دیار
 رَوا مدار که موقوف داری‌ام به بهار
 که از شرابِ تو اشکوفه کرده‌اند اشجار
 به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
 توأم خراب کنی، هم تو باشی‌ام معمار
 نه لایق‌ست که باشد غلامِ تو مِکثار

مرا بگاہ ده ای ساقیِ کریم! عُقار
 لبم که نامِ تو گوید، به باده‌اش خوش کن
 بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
 وگر خراب شوم من، بُود رگی باقی
 چو لاله‌زار کن این دشت را به بادهٔ لعل
 زتوست این شجره و خرقه‌اش تو داده‌ستی
 مرا چو مست کنی، زین شجر برآرم سر
 مرا چو وقفِ خراباتِ خویش کرده‌ستی
 بیار رطلِ گران تا خمش کنم پی آن

غزل شماره ۱۱۴۷

هزیمتانِ ره عشقِ را، قطار، قطار
 رسید دلشدگانِ را، گه کنار کنار
 اگر چه نیک خرابم، بیا، بیار، بیار
 که نیست از رُخ او در دلم قرار قرار

بکش بکش که چه خوش می‌کشی، بیار، بیار
 کنار بازگشاده‌ست عشق از مستی
 ز دست خویش از آن ساغری که می‌دانی
 قرارِ دولتِ او خواه و از قرارِ میپرس

حلاوتی‌ست در آن رو که زد نگار نگار
ز چنگِ دوستِ رهیدن، طمع مدار، مدار
چو شیرِ خون نشود، تو از این گذار گذار
که نیست بادهٔ تبریز را خمار، خمار

نگار کردن ز خون اشک بر رخ عاشق
ایا کسی که در افتاده‌ای به چنگالش
تو خون بُدی وز عشقش چو شیر جوشیدی
بُرو به بادهٔ مخدوم، شمسِ دین آمیز

غزل شمارهٔ ۱۱۴۸

هنوز خواجه در این‌ست، ریشِ خواجه نگر
که ریشِ خواجه سیه بود و گشت رنگِ دگر
بدان سبب که نگشته‌ست خواجه زیر و زیر
ولیک هیچ نرفته‌ست قعرِ بحرُ به سر
ولیک هست چو بیمارِ دقُّ واپس‌تر
ز جان و حجتِ ذوقش، نبود هیچ خبر
طریقِ دل همه دیده‌ست و ذوق و شهد و شکر

کسی بگفت، ز ما یا از اوست نیکی و شر
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود، بماند
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
به چار پا و دو پا خواجه گردِ عالم گشت
گمان خواجه چنان‌ست که خواجه بهتر گشت
به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت
طریقِ بحث لجاج‌ست و اعتراض و دلیل

غزل شمارهٔ ۱۱۴۹

فغان که بنده مر او را نبود یارِ سفر
که تا ز هم بدرم، جمله پود و تارِ سفر
که تا ز گردششان سایه شد سوارِ سفر
بدان زبان که شد این بنده شرمسارِ سفر
که شیر کرد شکارم به مرغزارِ سفر
روانه جانبِ دریا، که شد مدارِ سفر
دلی که خست در این راه‌ها ز خارِ سفر
صفا نگر تو به رویش از آن غبارِ سفر
تو بخت بختِ سفر دان و کارِ سفر
چو سروِ روحِ روان‌ست در بهارِ سفر
چه مملکت که بگسترده در دوارِ سفر

فغان فغان که بیست آن نگار بارِ سفر
فغان که کارِ سفر نیست سُخرهٔ دستم
ولیک طالع خورشید و مهٔ سفر باشد
سفر بیامد وزان هجرِ عذرها می‌خواست
بگفتمش که: ز روباه‌شانگی بگذر
مراسم جانِ مسافر چو آب و من چون جوی
دود به لب لب این جوی تا لب دریا
به روی آینه بنگر که از سفر آمد
سفر سفر، چو چنان یارِ غار در سفرست
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه
چو شمس مفرخِ تبریز در سفر افتاد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۰

که از لب شکرین بخش یک‌دو صاعِ شکر
نظر مکن که نیی یافت ارتفاعِ شکر
نه منتظر که رسد نسیه از بقاعِ شکر
که بر مذاقِ دهان‌ها بُوَد مُطاعِ شکر
که از غم تو بماند ز انتفاعِ شکر
امیرِ جمله نباتات بی‌نزاعِ شکر

به خدمتِ لبِت آمد به اِنْتِجَاعِ شکر
تو ارتقا به سخا جو، مگو: نه، گو: آری
لب تو است که شکر ز عین او روید
شکر به وقتِ شکر خوردنت نصیبی یافت
بیسته‌ای دو لبِ امروز، زان همی‌ترسم
زهی نبات که دارد لبِ تو کز وی شد

دهان ببندم و بسته شکر همی‌خایم که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

غزل شماره ۱۱۵۱

خراب کار مرا شمس دین کند معمور
که روح‌هاش به جان سجده می‌کنند از دور
هزار جان و روان‌های غرقه مغمور
چو او بتابد پرتو، بگیرد آن همه نور
اگر رسد به شیاطین، شوند هر یک حور
به پرده‌های کرم دیو را کند مستور
به هر سوی ست عروسی به هر نواحی سور
شوند زنده ذرایر، مثال نفخه صور
که هر سحر من و تو گشته‌ایم از او مسرور
از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
برای حال من خسته جان و دل مهجور
شده‌ست روز سیاه و شده‌ست مؤ کافور
به بحر رحمت غوطی دهی، کنی مغفور
کسی که چشم ندارد، یقین بود معذور
بدیده آری، کاین درد می‌شود ناسور
درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور
به جانت بادا تا قرن‌های نامحصور

قدح شکست و شراب نماند و من مخمور
خدیدو عالم بینش، چراغ عالم کشف
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش
گر آسمان و زمین پُر شود ز ظلمت کفر
از آن صفا که ملایک از او همی‌یابند
وگر نباشد آن نور دیو را روزی
به روز عیدی کو بخش کردن آغازد
ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد
ایا صبا! به خدا و به حق نان و نمک
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب
از آن پری که از او یافتی، بکن پرواز
بپر! چو خسته شود آن پرت سجودی کن
به آب چشم بگویش که: از زمان فراق
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
چو چشم بینا در جان تو همی‌نرسد
چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را
وزین سفر به سعادت صبا! چو بازایی
چو سُرماه‌اش به من آری، هزار رحمت نو

غزل شماره ۱۱۵۲

اسیر عشق نگرده ز رنج و خواری سیر
به خون در است و نگرده ز زخم کاری سیر
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر
از آن که نیست دل از جام شهریاری سیر
که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر
که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

ببین دلی که نگرده ز جان سپاری سیر
ز زخم‌های نهانی که عاشقان دانند
مقیم شد به خرابات و جمله رندان را
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
مثال نی ز لب یار، کام پُر شکرست
بگفت: تو ز چه سیری؟ بگفتم: از جز تو
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان!
هوای تو چو بهارست و دل زتوست چو باغ
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

غزل شماره ۱۱۵۳

مه تو یار ندارد، جز او تو یار مگیر
رخش کنار ندارد، از او کنار مگیر

جهان شکارگهی دان، ز هر طرف صیدی
 هوای نفس مهارست و خَلقُ چون شتران
 وجود جمله غبارست، تابش از مه ماست
 بران ز پیش جهان را، که مار گنج تو است
 چو خلق بر کف دستت نهند، چون سیماب
 به حس دست بدان آر چه چشم تو بسته‌ست
 به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب
 کیست یوسف جان؟ شاه شمس تبریزی

درآ چو شیر، به جز شیر نر، شکار مگیر
 به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
 به ماه پشت میار و ره غبار مگیر
 توآش به حُسن چو طاووس گیر و مار مگیر
 ز عشق بر کف، سیماب شو، قرار مگیر
 ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
 نسیم یوسف ما را ز کُرته خوار مگیر
 به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

غزل شماره ۱۱۵۴

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
 چو روی انور او گشت دیده دیده
 فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان
 به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
 که لعل آن مه خاصیت زمرّد داشت
 درخت هر که بدو سر کشید، جان نبرد
 کون که ماه نهان شد ز ابر این هجران
 ز قطره‌های دو دیده، زمین شدی سرسبز
 جگر چو آلت رحم‌ست، رحم از او خیزد
 ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند
 تو طالب خبری، کم نشین به بی‌خبران
 که جفت مرده تو را مرده‌شوی گرداند
 به چشم درد به عیسی نگر، اگر نگری
 چو همنشین شود انگور با خم سرکه
 به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی
 کدام بحر؟ خداوند، شمس دین به حق

ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
 مقام دیدن حق یافت دیده‌های بشر
 فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
 که نفس می‌نگشاید به سوی شاه نظر
 از آن ببست از او اژدهای نفس به صبر
 ز آره‌های فنا و ز زخمه‌های تیر
 ز ابرهای دو دیده فرو دوید مطر
 اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
 از این سبب مدد دیده‌ها بکرد مگر
 چو کدخدای بُود از جمال شه مخبر
 گروه بی‌خبران را به هیچ سگ مشمر
 که شوی مرده بُود خود ز مرده‌شوی بتر
 سرک میبچ بدان چشم و در خرش منگر
 شراب او ترشی شد، حریف اوست کبر
 بُرون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر
 به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

غزل شماره ۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد، زود گذر
 درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا
 زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
 چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان
 تو تیره گردی از شب چو آینه‌ی گردون

بُرو به سوی خریدار خویش، همچون زر
 نه رنج آره کشیدی، نه زخمه‌های تیر
 مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
 دگر نتاند کردن به فعل، در تو اثر
 نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

غزل شماره ۱۱۵۶

مُطربِ عاشقان! بِجَنبانِ تار
مصلحت نیست عشق را خَمُشی
تا بنگریست طفلِ گهواره
هر چه غیر خیال معشوقست
مطربا! چون رسی به شرحِ دلم
پای آهسته نه که تا نجهد
مطربا! زخم‌های دل می‌بین
مطربا! نامِ بَر زِ معشوقی
من چه گفتم، کجا بماند دلی؟
نام او گوی و نامِ منْ کَم کُن
چون زِ رفتارِ او سخن گویم
شمس تبریز! عیسیِ عَهْدی

بِزَن آتش به مؤمن و کُفَّار
پرده از رویِ مصلحت بَردار
کی دهد شیر، مادرِ غَمخوار؟
خارِ عشقست اگر بُودِ گُلزار
پای در خون نهاده‌ای، هُشدار
چَکَره خونِ دلْ به هر دیوار
تا ندانند خویشتن، خوش دار
کز دلِ ما بپُرد صبر و قرار
گر دلم کوه بود، رفت از کار
تا لقب گویمت نکوگفتار
دلْ کجا می‌رود، زهی رفتار
هست در عَهْدِ تو چنین بیمار

غزل شماره ۱۱۵۷

گر تو خواهی وطن پُر از دلدار
وَر تو خواهی سَماعِ را گیرا
هر که او را سَماعِ مست نکرد
هر که اقرار کرد و باده شناخت
به بهانه به رَه کن آن‌ها را
وَر میانِ خویش را بُرون کُن تیز
سایه یار به که ذِکَرِ خدای
تا نگویی که گُل هم از خارست!
خارِ بیگانه را زِ دلْ بَرکن
موسی اندر درختِ آتش دید
شهوَت و حرصِ مَرَدِ صاحب‌دل
صورتِ شهوتست، لیکن هست
شمس تبریز را بشر بیند

خانه را، رو، تهی کُن از اغیار
دورِ دارش زِ دیده انکار
منکرش دان، اگر چه کرد اقرار
عاقلش نام نه، مگو خَمّار
تا شوی از سماعِ برخوردار
تا بگیری تو خویش را به کنار
این چنین گفته‌ست صدَرِ کبار
زان که هر خارِ گُل نیارد بار
خارِ گُل را به جان و دلْ می‌دار
سبزتر می‌شد آن درخت از نار
همچنین دان و همچنین پندار
همچو نارِ خلیلِ پُر انوار
چون گشایند دیده‌ها کُفَّار

غزل شماره ۱۱۵۸

رحم بر یار کی کُند؟ هم یار
اشک‌های بهارِ مشفق کو؟
اَكثَرُوا ذِکَرَ هادمِ اللذات
آه بیمار کی شنود؟ بیمار
تا زِ گُل پُر کنند دامنِ خار
باشنود از خزانِ بی‌زنهار

غَارِ جَنَّتْ شُود، چو هست در او	ثَانِيْ اَثْنَيْنِ اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ
ز آهِ عَاشِقِ فَلَکْ شِکَافِ کَند	نَالُهُ عَاشِقَانُ نَبَاشِدْ خَوَارِ
فَلَکْ از بَهِرِ عَاشِقَانِ گِردد	بَهِرِ عِشْقِ سَتِ گَنبِدِ دَوَّارِ
نِی بَرایِ خَبَازِ و آهَنگرِ	نِی بَرایِ دِروگرِ و عَطَّارِ
آسَمَانِ گِردِ عِشْقِ مِی‌گِردد	خِیز! تَا مَا کَنیم نِیزِ دَوَّارِ
بِینِ کِه لَو لَاکَ مَا خَلَقْتُ چِه گِفت؟	کَانَ عِشْقِ اسْتِ اَحْمَدِ مُخْتَارِ
مَدَتِی گِردِ عَاشِقِی گِردیم	چَند گِردیم گِردِ اِینِ مُرْدَارِ؟
چِشْمِ کُو تَا کِه جَانِ هَا بَیند	سَرِ بُرُونِ کَرده از دَرِ و دِیوارِ
دِرِ و دِیوارِ نِکته گویانند	آتَشِ و خَاکِ و آبِ قِصه‌گُزارِ
چون ترازو و چون گَز و چو محک	بِی‌زبانند و قَاضِیِ بَازارِ
عَاشِقَا! رُو تُو هَمچُو چِرْخِ بَگِرد	خَامَشِ از گِفتِ و جِملگی گِفتارِ

غزل شماره ۱۱۵۹

عِشْقِ جَانِ سَتِ، عِشْقِ تُو جَانِ تَرِ	لَطْفُ دِرْمَانِ وَزِ تُو، دِرْمَانِ تَرِ
کَافِرِ هَايِ زَلْفِ کَافِرِ تُو	گِشْتِه زِ اِیْمَانِ جِملِه اِیْمَانِ تَرِ
جَانِ سِپَرْدَنِ بِه عِشْقِ آسَانِ سَتِ	وَزِ پِیِ عِشْقِ تُو سَتِ آسَانِ تَرِ
هَمِه مَهمَانِ خَوَانِ لَطْفِ تُو اَنَد	لِیکِ اِینِ بِنْدِه‌زَادِه مَهمَانِ تَرِ
بِی‌تُو هَسْتَنْد جِملِه بِی‌سَامَانِ	لِیکِ مَن بِی‌طَرِیْقِ و سَامَانِ تَرِ
عِشْقِ تُو کَانَ دَوْلَتِ اَبَدِ سَتِ	لِیکِ وَصَلِ جِمالِ تُو کَانَ تَرِ
تِیغِ هِنْدِیِ هَجَرِ بُرَانِ سَتِ	لِیکِ هِنْدِیِ عِشْقِ بُرَانِ تَرِ
هَر دَلِی چَارِ پَرّه دِرِ پِیِ تُو سَتِ	دَلِ مَا صَدِ پَرِ اسْتِ و پَرَانِ تَرِ
دِیدَنِ تُو بِه صَدِ چُو جَانِ ارْزَانِ	عَوَضِ نِیمِ جَانِمِ ارْزَانِ تَرِ
گِرِ چِه اِینِ چِرْخِ نِیکِ گِردانِ سَتِ	چِرْخِ اِفْلاکِ عِشْقِ گِردانِ تَرِ
هَمِه زِ اِفْلاکِ عِشْقِ دِرِ تَرَسَنْد	وَانِ فَلَکِ دِرِ غَمِ تُو تَرَسَانِ تَرِ
شَمْسِ تَبْرِیزِ! هِمَّتِی مِی‌دَارِ	تَا شَوَمِ دِرِ تُو مَن عَجَبِ دَانِ تَرِ

غزل شماره ۱۱۶۰

رُوئِ بِنْمَا بِه مَا، مَکَنِ مَسْتورِ	ای بِه هَفْتِ آسَمَانِ چُو مَهْ مَشْهورِ
مَا یِکِی جَمْعِ عَاشِقَانِ زِ هَوَسِ	آمَدِیمِ از سَفَرِ، زِ رَاهِیِ دُورِ
ای کِه دِرِ عَینِ جَانِ خُودِ دَارِیِ	صَدِ هِزارانِ بَهِشْتِ و حُورِ و قِصُورِ
سَرِ فَرُو گُنِ زِ بَامِ و خُوشِ بَنگرِ	جَانِبِ جَمْعِ عَاشِقِی رَنْجُورِ
سَاقِیِ صُوفِیَانِ! شِرابِیِ دِهْ	کَانَ نِه از خُمِ بُودِ، نِه از اَنگُورِ
ز آن شِرابِیِ کِه بُوِیِ جُوشِشِ او	مَرْدگانِ رَا بُرُونِ کَشَدِ از گُورِ

غزل شماره ۱۱۶۱

مطربا! عیش و نوش از سر گیر	یک دو ابریشمک فروتر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز	جنگ بگذار، جام و ساغر گیر
لطف گل بین و جرم خار مبین	جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
فربه از پوست آسمان و زمین	این یک استاره را تو لاغر گیر
داروی فربهی خلق تویی	فربهش کن چو خواهی و برگیر
خرمَش کن به یک شکرخنده	شگری را ز مصر کمتر گیر
بخت و اقبال خاک پای تو آند	هر چه میبایدت میسر گیر
چون که سعد و ظفر غلام تو آند	دشمنت را هزار لشکر گیر
ای دل! از آب کوثرت باید	آتش عشق را تو کوثر گیر
گر غلامی قیصرت باید	بنده اش را قباد و قیصر گیر
هر که را نبض عشق می نجهد	گر فلاطون بود، تو اش خر گیر
هر سری کو ز عشق پُر نیود	آن سرش را ز دم مؤخر گیر
هین، مگو راز شمس تبریزی	مکن اسپید و جام احمر گیر

غزل شماره ۱۱۶۲

مطربا! عیش و نوش از سر گیر	یک دو ابریشمک فروتر گیر
چون که در چرخ آردت باده	خانه بر بام چرخ اخضر گیر
مُلکِ مستی و بی خودی داری	ترکِ سودای مُلکِ سنجر گیر
مست شو، مست کن، حریفان را	بار گیر از کُمیتِ احمر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ	بُرو اندیشه و ره در گیر
از ره خشک راه بسیارست	کشتیی ساز وین ره تر گیر
پَر برآوردم و پیریدم	ز آنچه خوردم بخور، تو هم پَر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب	مرکم را تو لنگ و لاغر گیر
گر نوید ز خاک هیچ انگور	مستی عشق را مُقَرَّر گیر
شیشه گر دگر نسازد جام	جام می عشق را میسر گیر
پاره روح را کند نقشی	گویدت: دلبرِ مُصَوَّر گیر
توبه کردم، دگر نخواهم گفت	توبه مست را مُزَوَّر گیر
عاشق و مست و آنگهی توبه؟	ترکِ سالوس آن فسونگر گیر

غزل شماره ۱۱۶۳

عار بادا جهانیان را عار	از دو سه ماده ابله طرار
شکلک زاهدان ولی ز درون	لیس فی الدار سیدی دیار
به دو پول سیاه بتوان یافت	زین چنین خربطان دو سه خروار

غزل شماره ۱۱۶۴

خلق را زیر گنبدِ دَوّار چشم‌ها کور و دیدنی بسیار
جو را و کش، از آن که شورشِ دل نور چشم‌ست، یا اولوالأَبصار
بر دو دیده نهم غمت کاین درد دارویِ خاصِ خسروی‌ست، بیار
باغِ جانِ خوش زِ سنگ‌باران‌ست ما نخواهیم قطره، سنگِ بیار
شمسِ تبریزِ گوهرِ عشق‌ست گوهرِ عشق را تو خوار مدار

غزل شماره ۱۱۶۵

میرِ خراباتِ تویی، ای نگار! وز تو خراباتِ چنین بی‌قرار
جمله خراباتِ خرابِ توآند جمله اسرار زِ توست آشکار
جانِ خراباتی و عُمَرِ عزیز هین، که بشد عُمَرُ چنین هوشیار
جان و جهان! جانِ مرا دست گیر چشمِ جهان! حرفِ مرا گوش دار
خاکِ کفت چشمِ مرا توتیاست وعده تو گوشِ مرا گوش‌وار
خَمَرِ کهن بر سرِ عَشَّاقِ ریز صورتِ نو در دلِ مستانِ نگار
ساغرِ بازچه فانی پیر ساغرِ مردانه ما را بیار
آتشِ می بر سرِ پرهیز ریز وائی بر آن زاهدِ پرهیزگار
حقّ چو شرابِ ازلی دردهد مرد خورد باده حقّ مردوار
پرورشِ جان به سَقَاهُم بُود از می و از ساغرِ پروردگار

غزل شماره ۱۱۶۶

چند از این راهِ نو روزگار؟ پردۀ آن یارِ قدیمی بیار
آتشِ فرعونِ بکُش، زِ آبِ بحر مَفْرَشِ نَمُود به آتشِ سپار
چرخِ فلک را به خدایی مگیر انجم و مه را مشناسِ اختیار
شمس و شموسی که سَرَاخُر شده‌ست چون خَرِ لَنگ‌ست، در آن مُسْتَدَار
بادِ چو راکع شد و خود را شناخت نیست در آخرِ چو خَسانِ بی‌مدار
چشم در آن بادِ نهاده‌ست خَس کو کَشَدَش جانبِ هر دشت و غار
خیره در آن آبِ بمانده‌ست سنگ کوشِ بَعْلَطَانَد در سیلِ بار
گر بد و نیکیم، تو از ما مگیر ما همه چنگیم و دلِ ما چو تار
گاهِ یکی نغمه تر می‌نواز گاه زِ تر بگذر و رو خُشک آر
گر نوازی دلِ این چنگ را بس بُود اینش که نهی برکنار
نورِ علی نور چو بِنوازی‌اش باده خوش و خاصه به فصلِ بهار
در کَفِ عشق‌ست مهارِ همه اُشترِ مستیم در این زیرِ بار
گاه چو شیری مُمَثَلِ شود تا بَرَمَدِ خلق از او چون شکار
گاه چو آبی مُمَشَكَلِ شود خلق رُود تشنه بدو جانِ سپار

غزل شماره ۱۱۶۷

مست توأم، نه از می و نه از کوکنار	وقت کنارست، بیا، گو کنار
برجه مستانه کناری بگیر	چون شجر و باد به وقت بهار
شاخ تر از باد کناری چو یافت	رقص درآمد چو من بی قرار
این خبر افتاد به خوبان غیب	تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ آفروخته از گه رسید	سنبله پا به گل از مرغزار
سوسن با تیغ و سمن با سپر	سبزه پیادهست و گل تر سوار
فندق و خشخاش به دست آمده	نعنع و حلبو به لب جویبار
جدول هر گونه حویجی جدا	تا مددی یابد از یار یار
کرده دکانها همه حلوائیان	پُر شکر و فُستق از بهر کار
میوه فروشان همه با طبّلهها	بر سر هر پُشته فشانده شمار
لیک ز گل گوی که هم رنگ اوست	جمله ز بو گو که پریست یار
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ	جانب باغ آمده، قادم یزار
می زندم نرگس چشمک خموش	خُطبه مرغان چمن گوش دار

غزل شماره ۱۱۶۸

جان خراباتی و عمر بهار	هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان! جان مرا دست گیر	چشم جهان! حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست	بسته سر و خسته و بیماروار
دست مرا بر سر خود می نهاد	کی به غم دوست مرا دست یار
درد سرم نیست ز صفرا و تب	از می عشقست سرم پُر خمار
این همه شیوهست، مُرادش توی	ای شکرَت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد	حال دلم بشنو از آواز تار

غزل شماره ۱۱۶۹

هست کسی صافی و زیبانظر	تا بکند جانب بالا نظر؟
هست کسی پاک از این آب و گل	تا بکند جانب دریا نظر؟
پا بنهد بر کمر کوه قاف	تا بزند بر پیر عنقا نظر؟
تا که نظر مست شود ز آفتاب	تا بشود بی سر و بی پا نظر؟
هست کسی را مدد از نور عشق	تا فُتدش جمله بدان جا نظر
آب هم از آب مُصفاً شود	هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شو، که به درگاه حق	راه نیابد مگر الا نظر

غزل شماره ۱۱۷۰

رحم کن ار زخمِ شومِ سر به سر
وَر همه در زهر دهی غوطه‌ام
بحر اگر تلخ بُود همچو زهر
ابر تُو ش رو که غم‌انگیز شد
مادر اگر چه که همه رحمتست
سرمه نو باید در چشمِ دل
بود به بصره به یکی کو خراب
مفلس و مسکین بُد و صاحب عیال
هر یک مشهورُ به خواهندگی
بود لحافِ شبشان ماهتاب
گر بکنم قصه ز ادبیرشان
شاهِ کریمی برسد از شکار
در بَرَد از تشنگی و آب خواست
گفت که هست آب، ولی کوزه نیست
شاه در این بود که لشکر رسید
گفت: برای دلِ من هر یکی
گنج شد آن خانه، ز اقبالِ شاه
ولوله و آوازه به شهر اوفتاد
گفت یکی: کاخِ ای مفلسان
حالِ شما دی همگان دیده‌اند
ور بشود بخت‌ور آخرِ چنین
گفت کریمی سوی بر ما گذشت
قصه درازست و اشارت بس است

مرهمِ صبرم ده و رنجم ببر
زهرِ مرا غوطه ده اندر شکر
هست صدف عصمتِ جانِ گهر
مژده تو دادیش ز رِزق و مَطَر
رحمتِ حق بین، تو ز قهرِ پدر
ور نه چه داند ره سرمه بصر؟
خانه درویش به عهدِ عمر
جمله آن خانه، یک از یک بتر
خلق ز بس کُدیۀشان بر حذر
روز طوافِ همشان در به در
دردِ دل افزایش، با دردِ سر
شد سوی آن خانه ز گردِ سفر
آمد از آن خانه یتیمی به در
آب یتیمان بُود از چشمِ تر
همچو ستاره همه گردِ قمر
در حق این قوم ببخشید ز
روشن و آراسته، زیر و زبر
شهر به نظاره پی یکدگر
کشت به یک روز نیاید به بر
کُن فیکون کس نشود بخت‌ور
کی شود او همچو فلک مُشتر؟
کرد در این خانه به رحمت نظر
دیده فزون‌دار و سخن مُختصر

غزل شماره ۱۱۷۱

در بگشا کآمد خامی دگر
هین، که رسیدیم به نزدیکِ ده
هین، هله، چونی تو ز راهِ دراز؟
غصه کجا دارد کانِ عسل؟
بسته بُدی تو در و بامِ سرا
گر به سنامِ سرِ گردون روی
ای ز تو صد کامِ دلم یافته

پیشکشی کن دو سه جامی دگر
همره ما شو، دو سه گامی دگر
هر قدمی غصه و دامی دگر
ای که تو را سیصد نامی دگر
آمدت آن حکم ز بامی دگر
بر تو قضا راست سنامی دگر
می‌طلبد دل ز تو کامی دگر

ای رخ و رخسارِ تو رومی دگر
 سوی چنان روم و چنان شامِ رو
 لطفِ تو عام آمد چون آفتاب
 هر سحری سر نهَدت آفتاب
 بر تو و برگردِ تو هر کس که هست
 بی سخنی ره‌رو راهِ تو را
 این غم و شادی، چو زمامِ دلند
 شاد زمانی که ببندم دهن
 رخت از این سویِ بدان سو کشم
 عیشِ جهان گردد بر من حرام
 طُرفه که چون خُنبِ تنم بشکند
 توبه مکن زین که شدم ناتمام
 بس کنم ای دوست، تو خود گفته گیر

ای سر زلفینِ تو شامی دگر
 تا ببری دولتِ رامی دگر
 گیر مرا نیز تو عامی دگر
 گوید بپذیر غلامی دگر
 دم به دم از عرش سلامی دگر
 در غم و شادی‌ست، پیامی دگر
 ناقه حق راست زمانی دگر
 بشنوم از روحِ کلامی دگر
 بنگرم آن سویِ نظامی دگر
 بینم من بیتِ حرامی دگر
 یابد این باده قوامی دگر
 بعدِ شدن هست تمامی دگر
 یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

غزل شماره ۱۱۷۲

جاءَ الرَّبِيعُ وَ الْبَطْرُ، زَالَ الشِّتَاءُ وَ الْخَطَرُ
 آمد تَرُش‌رویِ دگر، یا زَمهریرست او مگر
 أَوْحَى إِلَيْكُمْ رَبُّكُمْ: أَنَا غَفَرْنَا ذَنْبَكُمْ
 یا می دَهش از بلبله، یا خود به راهش کُن هله
 وَ قَائِلٍ يَقُولُ لِي، إِنَّا عَلِمْنَا بِرَبِّهِ
 دَرده می بیغامبری، تا خَر نماند در خری
 أَلَسِرُّ فَيْكُ يَا فَتَى لَا تَلْتَمِسُ فِيمَا أَتَى
 در مجلسِ مستانِ دل، هشیار اگر آید مهل
 أَنْظُرُ إِلَى أَهْلِ الرَّدَى كَمْ عَايَنُوا نُورَ الْهُدَى
 ای پاسبان بر در نشین، در مجلسِ ما رَه مده
 يَا رَبَّنَا رَبَّ الْمِنَنِ، إِنَّ أَنْتَ لَمْ تَرْحَمْ فَمَنْ؟
 جز عاشقی، عاشق کُنی، مستی، لطیفی، روشنی
 يَا شَوْقُ، أَيْنَ الْعَافِيَةِ، كَيْ أَضْطَفِرَ بِالْعَافِيَةِ؟
 گر دست خواهی پا نهد، وَرْ پایِ خواهی سر نهد
 إِنَّ كَانَ نَطْفَى مُدْرَسِي، قَدْ ظَلَّ عَشْقِي مُخْرَسِي
 ای خواجه من آغشته‌ام، بی‌شرم و بی‌دل گشته‌ام
 سِرُّ كَتِيمٍ لَفْظُهُ، سَيْفٌ حَسِيمٌ لِحَظُهُ
 خواهم یکی گوینده‌ای، مستی، خرابی، زنده‌ای
 يَا سَاحِرًا أَبْصَارَنَا، بِالْغَتِّ فِي أَسْحَارِنَا

مِنْ فَضْلِ رَبِّ عِنْدَهُ كُلُّ الْخَطَايَا تُغْتَفَرُ
 برریز جامی بر سرش، ای ساقی همچون شکر
 وَ أَرْضُوا بِمَا يُقْضَى لَكُمْ، إِنَّ الرِّضَا خَيْرُ السَّيْرِ
 زیرا میانِ کُل رُخان خوش نیست عَفْرِت، ای پسر
 فَاحْكِ لَدَيْنَا سِرَّهُ، لَا تَشْتَغِلْ فِيمَا اشْتَهَرَ
 خَر را بروید در زمان، از باده عیسی دو پَر
 مَنْ لَيْسَ سِرٌّ عِنْدَهُ، لَمْ يَنْتَفِعْ مِمَّا ظَهَرَ
 دانی که مستان را بُود در حالِ مستی خیر و شر
 لَمْ تَرْتَفِعْ أَسْتَارُهُمْ، مِنْ بَعْدِ مَا أَنْشَقَ الْقَمَرُ
 جز عاشقی آتش‌دلی، کاید از او بوی جگر
 مِنْكَ الْهُدَى مِنْكَ الرَّدَى، مَا غَيْرُ ذَا إِلَّا غَرَّرُ
 شناسد از مستیِ خود، او سرکله را از کمر
 عِنْدِي صِفَاتٌ صَافِيَةٍ، فِي جَنْبِهَا نَطْفَى كَدَرُ
 وَرْ بیل خواهی عاریت، بر جای بیل آرد تَبَر
 وَ الْعِشْقُ قِرْنٌ غَالِبٌ فِينَا وَ سُلْطَانُ الظُّفَرِ
 اِسپر سلامت نیستم، در پیش تیغم چون سپر
 شمسُ الضُّحَى لَا تَحْتَفِي، إِلَّا بِسِحَارِ سَحَرُ
 کاتش به خوابِ اندر زند، وین پرده گوید تا سَحَر
 فَأَرْفُقْ بِنَا أَوْدَارِنَا، إِنَّا حَبِسْنَا فِي السَّفَرِ

اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
یا قَوْمِ موسیٰ اِنَّا فِی التَّیْهِ تَهْنَا مِثْلَکُمْ
آن‌ها خراب و مست و خوش، وین‌ها غلام پنج و شش
اِنْ عَوْقُوا تَرَحَالْنَا، فَالْمَنْ وَ السَّلْوٰی لَنَا
گفتن همه جنگ آورد، در بوی و در رنگ آورد
اُسْکُتٌ و لَا تُکْثِرُ اَخٰی، اِنْ ظَلَّتْ تُکْثِرُ تَرْتَخٰی
خامش کن و کوتاه کن، نظاره آن ماه کن
اِنَّ الْهُوٰی قَدْ غَرَّنَا، مِنْ بَعْدِ مَا قَدْ سَرَّنَا
ای میرمه! روپوش کن، ای جان عاشق! جوش کن
قَالُوا: نُدَبِّرْ شَانْکُمْ، نَفْتَحْ لَکُمْ اَدَانْکُمْ
ز اندازه بیرون خورده‌ام، کاندازه را گم کرده‌ام
هَآکُمْ مَعَارِیجَ الْاَلْفَا، فِیْهَا تَدَارِیجُ الْبَقَا
هین، نیش ما را نوش کن، افغان ما را گوش کن
الْعِیْشُ حَقًّا عِیْشُکُمْ، وَ الْمَوْتُ حَقًّا مَوْتُکُمْ

چون شیرگیر او نشد، او را در این ره سگ شمر
کَيْفَ اهْتَدَيْتُمْ فَاخْبِرُوا لَا تَكْتُمُوا عَنَّا الْخَبْرَ
آن‌ها جدا وین‌ها جدا، آن‌ها دگر وین‌ها دگر
اَصْلَحَتْ رَبِّیْ بِالْنَا، طَابَ السَّفَرُ طَابَ الْحَضَرُ
چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
الْحِیْلِ فِی رِیْحِ الْهُوٰی فاحفظه کلا لا وزر
آن مه که چون بر ماه زد، از نورش انشق القمر
فَاکْشِفْ بِلُطْفِ ضُرْنَا، قَالَ النَّبِیُّ: لَا ضَرَّ
ما را چو خود بی‌هوش کن، بی‌هوش خوش در ما نگر
نَزَعْ لَکُمْ اَرْکَانْکُمْ اَنْتُمْ مَصَابِیْحُ الْبَشَرِ
شدوا یدی شدوا فمی، هذا دواء من سکر
انعم به من مستقی، اکرم به من مستقر
ما را چو خود بی‌هوش کن، بی‌هوش سوی ما نگر
وَ الدِّیْنِ وَ الدُّنْیَا لَکُمْ، هَذَا جَزَاءُ مَنْ شَكَرَ

غزل شماره ۱۱۷۳

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
جاءَ الْمَلِکُ الْاَکْبَرُ مَا اَحْسَنَ ذَا الْمَنْظَرِ
چون بربط شد مؤمن، در ناله و در زاری
جاءَ الْفَرْجُ الْاَعْظَمُ، جاءَ الْفَرْجُ الْاَکْبَرُ
خو کرد دل بربط، نشکید از آن زخمه
الدَّوْلَةُ عِیْشِیْهِ، وَ الْقَهْوَةُ عَرَشِیْهِ
اینک غزلی دیگر اَلْخَمْسُ مَعَ الْخَمْسِیْنَ
الرَّبُّ هُوَ السَّاقِی، وَ الْعِیْشُ بِهِ باقی
الرُّوحُ غَدَا سَکْرِی، مَنْ قَهَوْتَنَا الْکُبْرٰی
خاموش شو و محرم، می‌خور، می‌جان، هر دم

اندر صفت مؤمن: الْمُؤْمِنُ كَالْمِزْهَرِ
حَتَّى مَلَأَ الدُّنْیَا، بِالْعِبْرَةِ وَ الْعَنْبَرِ
بربط ز کجا نالد، بی‌زخمه زخم‌آور؟
جاءَ الْکَرَمُ الْاَدْوَمُ، جاءَ الْقَمَرُ الْاَقْمَرُ
اندر قدم مطرب، می‌مالد رو و سر
وَ الْمَجْلِسُ مَشْتَوْرٌ بِاللُّوْزِ مَعَ السُّکَّرِ
زان پیش که برخوانم که: شَانِیْکَ الْاَبْتَرِ
وَ السَّعْدُ هُوَ الرَّاقِی، یا خَیْفُ لَا تَحْذَرِ
وَ اَزَّیْنَتِ الدُّنْیَا، بِالْاَخْضَرِ وَ الْاَحْمَرِ
در مجلس ربّانی، بی‌حلق و لب و ساغر

غزل شماره ۱۱۷۴

مرا می‌گفت دوش آن یار عیار
جهان پُر شد مگر گوشت گرفته‌ست؟
قرین شاه باشد آن سگی کو
خصوصا آن سگی کو را به همّت
ببوسد خاک پایش شیر گردون
دَمی می‌خور، دَمی می‌گو به نوبت

سگ عاشق به از شیران هشیار
سگ اصحاب کُهِف و صاحب غار
برای شاه جوید کبک و کفتار
نباشد صید او جز شاه مختار
بدان لب که نیالاید به مُردار
مده خود را به گفت و گو به یک‌بار

نه آن مطرب که در مجلس نشیند
ملولان باز جنیندن گرفتند
بجانب گوشه زنجیر خود را
ملول جمله عالم تازه گردد
أَلِفْتُ السُّكْرَ أَدْرِكُنِي بِاسْكَارٍ
وَ لَا تَسْقِي بِكَاسَاتِ صِغَارٍ
وَ قَاتِلْ فِي سَبِيلِ الْجُودِ بُخْلًا
فَقُلْ إِنَّا صَبَبْنَا الْمَاءَ صَبًّا
وَ سِيَمَاءِي شَهِيدٌ لِي بِأَنِّي
وَ طَيِّبُوا وَ اسْكُرُوا قَوْمِي! فَإِنِّي
جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُونٍ

گهی نوشد، گهی کوشد به مژمار؟
همی‌جنگند و می‌لنگند ناچار
رگ دیوانگیشان را بیفشار
چو خندان اندرآید یار بی‌یار
أَيَا جَارِي، أَيَا جَارِي، أَيَا جَار
فَهَذَا يَوْمٌ إِحْسَانٍ وَ أَيثار
لِيَبْقَى مِنْكَ مِنْهَاجٌ وَ آثَار
وَ نَحْنُ الْمَاءُ لَا مَاءٌ وَلَا نَار
قَضَيْتُ عِنْدَهُمْ فِي الْعِشْقِ أَوْطَار
كَرِيمٌ فِي كُرُومِ الْعَصْرِ عَصَار
تُخَفِّفُ عَنْكَ أَثْقَالًا وَ أَوْزَار

غزل شماره ۱۱۷۵

انجیرفروشی را چه بهتر
یا ساقی عشقنا تذکر
ما را سر صنعت و دکان نیست
لا تتركنا سدى صحايا
کم جوئی وفا، عتاب کم کن
الحنطة حيث كان حنطه
چون پیشه مرد زرگری شد
أبرارک يشربون خمراً
خود دل دهدت که برنهی بار
من كاسك للثرى نصيب
بگذار که می‌چرد ضعیفی
یا ساقی، هات، لا تقصر
در سایه دوست چون بود جان؟
طهره خطرانا و طيب
ما را بمران وگر برانی
و الفجر لذي ليال عشر
آمد عثمان شهاب دین، هین

انجیرفروشی، ای برادر
فأعيش بلا نذاک أبتّر
ای ساقی جان! کجاست ساغر؟
الخير ينال لا يؤخر
ای زنده کن هزار مضطر
إذ كان كذاک يوم بیدر
هر شهر که رفت کیست؟ زرگر
فی ظل سخایک المخیر
بر مرکب پشت ریش لاغر؟
وَ الأرض بذاک صار أخضر
در روضه رحمت محرر
یا طول حیاتنا المقصر
همچون ماهی میان کوثر
من كأس مدامک المظهر
هم بر تو تنیم، چون کبوتر
من نهر رحيقک المفجر
واگو غزل مرا مکرر

غزل شماره ۱۱۷۶

أنتم الشمس و القمر، منكم السمع و البصر
قلتم الصبر أجمل صبر العبد ما انصبر
نظر القلب فيكم بكم ينجلي النظر
نحن أبناء وقتنا رحم الله من غبر

قَدِمُوا سَادَّةَ الْهَوَى، قُلْتُ يَا قَوْمَ مَا الْخَبْرُ؟
 قُلْتُ: الْقَتْلُ فِي الْهَوَى بَرَكَاتٌ بِلَا ضَرَرٍ
 إِنَّ مَنْ عَاشَ بَعْدَ ذَا ضَيِّعِ الْوَقْتِ وَ احْتَكَرَ
 مَرْجَ النَّارِ بِالْهَوَى لَيْسَ يُبْقَى وَلَا يَذَرُ
 بَرِ أَنْ يَارِ خُوشِ نَظَرِ تُو مَگُو هِیچ از خِبر
 دَلِ مِنْ شَدِ حِجَابِ دَلِ، نَظَرْمِ پَرْدَةُ نَظَرِ
 بَزَنْ از عِشْقِ گَرْدَنْمِ، بَه جُوِ مَرِ مَرَا مَخَرَ
 گَفْتَمَش: رُوحِ خُودِ تُو بُو، عَجَبَا چِیست آن دَگَر؟
 بُرُو از گُوشِ سُوِ دَلِ، بَنَگَرِ کِیست مُسْتَتَرِ
 چَه غَمِست اَر زَرَمِ بَشَد؟ کَه مِی هِست هَمچُو زَر

خَوَّفُونِي بِفِتْنَتِهِ وَ أَشَارُوا إِلَى الْحَذَرِ
 جَرَدَ الْعِشْقُ سَيْفَهُ، بَادِرُوا أُمَّةَ الْفِكْرِ
 نَفَخُوا فِي شَبَابِهِ حَمَلَ الرِّيحِ بِالشَّرْرِ
 شَبُّوا لِي بِنَفْحَةِ مُسْكِرِ نَفْحَةِ السَّحَرِ
 چُو خِبر نِیست مَحْرَمَش، بَرِ او بَاش بِی خِبر
 گَفْتَم اِی دُوست! غِیر تُو اَگَر مِست جَانِ وَ سَرِ
 گَفْت: مَن چِیزِ دِیگَرَم، بَه جُزِ اِین صُورَتِ بَشَرِ
 هَلِه اِی نَای خُوشِ نَوا، هَلِه اِی بَادِ پَرْدِه دَرِ
 بَدَرِ اِین کِیسه هَا بِی مَا، تُو بَه کُورِی کِیسه گَرِ
 عَرَبِی گَر چَه خُوشِ بُود، عَجْمِی گُو تُو اِی پَسَرِ

غزل شماره ۱۱۷۷

آفتابی برآمد از اسرار
 تن ما خرقه ایست پُر تَضْرِیبِ
 خرقه پُر زِ بِنْدِ رُوزِی چِنْدِ
 بَه سَرِ تُو سَتِ شَاهِ رَا سُو گِنْدِ
 چُون رِخِ تُو سَتِ مَاهِ رَا قَبْلِه
 تُو بَه هَا کُردِه بُو دِی، اِی نَادَان!
 عِشْقِ نَاگَه جِمَالِ خُودِ بِنَمُودِ
 اِین جِهَانِ هَمچُو مَومِ رَنگَارَنگِ
 مَومِ وَ آتَشِ چُو گِشْتِ هَم سَا یِه
 گَر بَگُومِ دَگَرِ فَنَا گَرْدِی
 جَنَّةُ الرُّوحِ عِشْقُ خَالِقِهَا
 مِنْهُ تَصَفَّرُ خُضْرُهُ الْأُورَاقِ
 مِنْهُ تَحْمَرُّ وَجْنَةُ الْمَعشُوقِ
 مِنْهُ تَهْتَرُ صُورَةُ الْمَسْرُورِ
 اِنَّ فِي الْعِشْقِ فُسْحَةَ الْأَرْوَاحِ
 ذُبْتُ فِي الْعِشْقِ كَيْ أَعَايْنَهُ
 اِنَّ الْأَثَارَ تَحْجِبُ الْأَثَارِ
 كَثْرَةُ الْحُجْبِ لَا تُحْجِبُنِي

جامه شویی کنیم صوفی وار
 جان ما صوفیست معنی دار
 جان و عشق است تا ابد بر کار
 با چنین سر چه می کنی دستار؟
 با چنین رخ چه می کنی گلزار؟
 گشته بودی ز عاشقی بیزار
 توبه سودت نکرد و استغفار
 عشق چون آتشی عظیم شرار
 نقش و رنگش فنا شود ناچار
 ور نگویم نمی گذارد یار
 منه تجری جمیع الانهار
 منه تخضر اغصن الأشجار
 منه تصفر وجنة الأحرار
 منه یبکی الکئیب بالأسحار
 اِنَّ فِي ذَاكَ عِبْرَةَ الْأَبْصَارِ
 مَا كَفَى أَنْ أَرَاهُ بِالْأَثَارِ
 اِنَّ الْأَسْرَارَ تَسْتُرُ الْأَسْرَارِ
 اِنَّ ذِكْرَاكَ تَخْرِقُ الْأَسْتَارِ

غزل شماره ۱۱۷۸

جاء الربيع و البطر، زال الشتاء و الخطر
 أوحى إليكم ربكم، إنا غفرنا ذنوبكم

مِنْ فَضْلِ رَبِّ عِنْدَهُ كُلُّ الْخَطَايَا تُعْتَفَرُ
 فَاَرْضُوا بِمَا يُقْضَى لَكُمْ، اِنَّ الرِّضَا خَيْرُ السَّيْرِ

فَاحْكِ لَدَيْنَا سِرَّهُ، لَا تَشْتَغِلْ فِيمَا اشْتَهَرَ
 مَنْ لَيْسَ سِرٌّ عِنْدَهُ لَمْ يَنْتَفِعْ مِمَّا ظَهَرَ
 لَمْ تَرْتَفِعْ أَسْتَارُهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا انشَقَّ الْقَمَرُ
 مِنْكَ الْهُدَى، مِنْكَ الرَّدَى، مَا غَيْرُ ذَا إِلَّا غَرَّرَ
 عِنْدِي صِفَاتٌ صَافِيَةٍ، فِي جَنْبِهَا نُطْقِي كَدَرَ
 وَ الْعِشْقُ قِرْنٌ غَالِبٌ فِينَا وَ سُلْطَانُ الظُّفْرِ
 شَمْسُ الضُّحَى لَا تَخْتَفِي، إِلَّا بِسِحَارِ سَحَرِ
 فَارْفُقْ بِنَا أَوْدَارِنَا، إِنَّا حَضَرْنَا فِي السَّفَرِ
 كَيْفَ اهْتَدَيْتُمْ؟ فَاخْبِرُوا، لَا تَكْتُمُوا عَنَّا الْخَبَرَ
 أَصْلَحْتَ رَبِّي بَالِنَا، طَابَ السَّفَرُ، طَابَ الْحَضَرُ
 فَاكْشِفْ بِطُفِّ ضُرْنَا، قَالَ النَّبِيُّ: لَا ضَرَرَ
 تَرْفَعُ لَكُمْ أَرْكَانَكُمْ أَنْتُمْ مَصَابِيحُ الْبَشَرِ
 أَنْعِمِ بِهِ مِنْ مُسْتَقَى، أَكْرِمِ بِهِ مِنْ مُسْتَقَرِّ
 وَ الدِّينِ وَ الدُّنْيَا لَكُمْ هَذَا جِزَاءُ مَنْ شَكَرَ
 الْحَيْلُ فِي رِيحِ الْهُوَى، فَاحْفَظْهُ كَلَّا لَا وَزَرَ

كَمْ قَائِلِينَ فِي الْخَفَا إِنَّا عَلِمْنَا بِرَّهْ
 أَلْسِرُّ فَيْكَ يَا فَتَى، لَا تَلْتَمِسْ مِمَّنْ أَتَى
 أَنْظُرْ إِلَى أَهْلِ الرَّدَى، كَمْ عَايَنُوا نُورَ الْهُدَى
 يَا رَبَّنَا رَبَّ الْمَنَنِ، أَنْ أَنْتَ لَمْ تَرْحَمْ فَمَنْ؟
 يَا شَوْقُ أَيْنَ الْعَافِيَةِ، كَيْ أَضْطَفِرُ بِالْقَافِيَةِ؟
 إِنْ كَانَ نُطْقِي مُدْرَسِي، قَدْ ظَلَّ عِشْقِي مُخْرَسِي
 سِرُّ كَتِيمٍ لَفْظُهُ، سَيْفٌ جَسِيمٌ لِحِظُهُ
 يَا سَاحِرًا أَبْصَارِنَا، بِالْعَتَّ فِي أَسْحَارِنَا
 يَا قَوْمَ مُوسَى! إِنْنَا، فِي التَّيِّهِ تَهْنَا مِثْلَكُمْ
 أَنْ عَوَّقُوا تَرْحَالِنَا، فَالْمَنُ وَ السَّلْوَى لَنَا
 إِنَّ الْهُوَى قَدْ غَرَّنَا، مِنْ بَعْدِ مَا قَدْ سَرَّنَا
 قَالُوا: نُدْبِرُ شَأْنَكُمْ، نَفْتَحُ لَكُمْ آذَانَكُمْ
 هَاكُمُ مَعَارِيجُ اللَّقَا، فِيهَا تَدَارِيحُ الْبَقَا
 الْعَيْشُ حَقًّا عَيْشُكُمْ، وَ الْمَوْتُ حَقًّا مَوْتُكُمْ
 أَسْكُتْ فَلَا تُكْثِرْ، آخِي، إِنْ ظَلَّتْ تُكْثِرُ تَرْتَخِي

غزل شماره ۱۱۷۹

ضَاءَ بِهَا إِذْ ظَهَرَتْ بَاطِنُ لَيْلٍ كَدِرِ
 أَوْ قَمَرًا مُحْتَجِبًا تَحْتَ حِجَابِ الْفِكْرِ
 صُورَتُهَا كَالْبَشْرِ، خَلَقْتُهَا مِنْ شَرِّ
 كَادَسْنَا بُرْقَتِهَا، يُذْهِبُ نُورَ الْبَصْرِ
 غَمَزْتُهَا سَاحِرَةً، رَيْقَتُهَا مِنْ سَكْرِ
 مُنْذُ بِهَا أَخْبَرَنِي غَيْبِنِي كَالْخَبْرِ
 قَالَ: أَمَا تَعْرِفُهَا؟ تِلْكَ لَا حُدَى الْكَبِيرِ

غُرَّةٌ وَجْهٌ سَلَبَتْ قَلْبَ جَمِيعِ الْبَشْرِ
 إِنِّي وَجَدْتُ أَمْرًا وَصَفَةً تَمْلِكُهُمْ
 دَاخِلَةً خَارِجَةً، شَارِقَةً، بَارِقَةً
 حِينَ نَأَتْ تَنْقُصُنِي، حِينَ دَنْتَ تَرْقُصُنِي
 قَامَتُهَا عَالِيَةٌ قِيمَتُهَا غَالِيَةٌ
 هُدْهُدَاهَا مِنْ سَبَاءٍ، أَتَحْفَنَا مِنْ نَبَاءٍ
 قُلْتُ لِرُوحِ الْقُدُسِ: مَا هِيَ قُلْ لِي عَجَبًا

غزل شماره ۱۱۸۰

أَشْتَكِي مِنْ طُولِ لَيْلِي، الْفِرَارِ، أَيْنَ الْفِرَارِ؟
 لَيْلَتِي دَارٌ قَرَارٍ، دُونَهَا دَارُ الْقَرَارِ
 رَبَّنَا، وَ اغْفِرْ لَنَا ثُمَّ اكْسُنَا ذَاكَ الْغِفَارِ
 حَبْدًا يَا رَبَّنَا، مِنْ جَنَّةٍ خَلْفَ الْجِدَارِ
 رَبَّنَا، وَ ارْحَمْ فَإِنَّا فِي حَيَاءٍ وَ اعْتِدَارِ

سَيِّدِي إِنِّي كَلِيلٌ، أَنْتَ فِي زِيِّ النَّهَارِ
 لَيْلَتِي مَدَّتْ يَدَاهَا، أَمْسَكَتْ ذَيْلَ الصَّبَاحِ
 رَبَّنَا، أَنْتُمْ لَنَا يَوْمَ التَّلَاقِ نُورِنَا
 إِنَّمَا أَجْسَامُنَا حَالَتْ كَسُورٍ بَيْنَنَا
 رَبَّنَا، فَارْفَعْ جِدَارًا قَامَ فِيمَا بَيْنَنَا

غزل شماره ۱۱۸۱

وگر فرصت بُود، بوسی در انداز

به سوی ما نگر، چشمی بر انداز

چو کردی نیتِ نیکو مگردان
 اگر خواهی که روزافزون بُود کار
 وگر تو فتنه‌انگیزی و خودکام
 نگون کن سرو را همچون بنفشه
 ز باد و بوی توست امروز در باغ
 چو شاخِ لاغری افزون کند رقص
 چو آمد خار، گل را اسپری بخش
 بر عاشق بری چون سیم، بگشا
 برآ، ای شاه شمس‌الدین تبریز
 از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
 نظر بر کار ما افزون تر انداز
 رها کن داد و رسمی دیگر انداز
 گناه غنچه بر نیلوفر انداز
 درختان جمله رقاص و سر انداز
 تو میوه سوی شاخِ لاغر انداز
 چو خصم آمد، به سوسن خنجر انداز
 سوی مفلس یکی مُشتی زر انداز
 یکی نوری عجب بر اختر انداز

غزل شماره ۱۱۸۲

تو چشمِ شیخ را دیدن میاموز
 تو گل را جمع این اجزا میندار
 تو بگشا چشم، تا مهتاب بینی
 تو عقل خویش را از می نگه‌دار
 تو باز عقل را صیادی آموز
 یتیمان فراقش را بخندان
 دلِ مظلوم را ایمن کن از ترس
 تو ظالم را مده رخصت به تاویل
 زبان را پردگی می‌دار چون دل
 تو در معنی گشا این چشم سر را
 فلک را راست گردیدن میاموز
 تو گل را لطف و خندیدن میاموز
 تو مه را نور بخشیدن میاموز
 تو می را عقل دزدیدن میاموز
 چنین بیهوده پزیدن میاموز
 یتیمان را تو نالیدن میاموز
 دل او را تو لرزیدن میاموز
 ستیزا را ستیزیدن میاموز
 زبان را پرده بدریدن میاموز
 چو گوشش حرف بر چیدن میاموز

غزل شماره ۱۱۸۳

اگر کئی در قریندش یوقسا یاوز
 چپانی برک دت قر تن اگشدر
 اگر ططسین اگر رومین وگر ترک
 سر چوب تری آن گاه گرید
 چو اسماعیل قربان شو در این عشق
 خمش، آن شیر شیران نور معنی‌ست
 اوزن یلداسنا بو در قلاوز
 اشیت بدن قراقوزیم قراقوز
 زبان بی‌زبانان را بیاموز
 که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
 که شب قربان شود پیوسته در روز
 پنیری شد به حرف از حاجت یوز

غزل شماره ۱۱۸۴

بیا با تو مرا کارست امروز
 بیا، دلدار من! دلداری کن
 دل من جامه‌ها را می‌دراند
 مرا سودای گلزارست امروز
 که روز لطف و ایثارست امروز
 که روز وصل دلدارست امروز

بِخَنَدَانِ جَانِ مَا رَا از جمالی که بر گُلبرگ و گُلنارست امروز
 چرا جان‌ها بر آن لب مست گشتند؟ که آنجا نُقْلِ بسیارست امروز
 نوای طوطیان، آفاقِ پُر شد که شکرها به خروارست امروز

غزل شماره ۱۱۸۵

چنان مستم، چنان مستم من امروز که از چَنبَرِ بُرونِ جَسْتَم من امروز
 چنان چیزی که در خاطر نیابد چنانستم، چنانستم من امروز
 به جانِ با آسمانِ عشق رفتم به صورت گر در این پستم من امروز
 گرفتم گوشِ عقل و گفتم: ای عقل! بُرون رو، کز تو وارستم من امروز
 بشوی ای عقل! دستِ خویش از من که در مجنونِ بیپوستم من امروز
 به دستم داد آن یوسف تَرنجی که هر دو دستِ خود خستم من امروز
 چنانم کرد آن ابریقِ پُر می که چندین خُنْبُ بشکستم من امروز
 نمی‌دانم کجایم، لیکُ فَرُخ مقامی کاندِر و هستم من امروز
 بیامد بر دَرَمِ اِقْبَال، نازان زِ مستی دَرِ بَرِ او بستم من امروز
 چو واگشت او، پی او می‌دویدم دمی از پایِ ننشستم من امروز
 چو نَحْنُ اَقْرَبِمُ معلوم آمد دگر خود را بِنِپَرَسْتَم من امروز
 مَبْنَدِ آن زلف، شمسُ الدینِ تبریز! که چون ماهی دَرِ این شَسْتَم من امروز

غزل شماره ۱۱۸۶

چنان مستم، چنان مستم من امروز که پیروزه نمی‌دانم زِ پیروز
 به هر ره راهبر هشیار باید در این ره نیست جُزِ مجنونِ قلاوُز
 اگر زنده‌ست آن مجنونِ بیا، گو زِ منِ مجنونِیِ نادرِ بیاموز
 اگر خواهی که تو دیوانه گردی مثالِ نقشِ من، بر جامه بَرَدوز
 خلیل آن روز با آتش همی‌گفت: اگر مویی زِ من باقی‌ست، درسوز
 بدو می‌گفت آن آتش که: ای شه به پیشت من بمیرم، تو بَرافروز
 بهشت و دوزخ آمد دو غلامت تو از غیر خدا محفوظ و مَحْرُوز
 پیایی می‌ستان از حقِ شرابی ندارد غیرِ عاشقِ اندران پوز
 بده صَحَّتْ به بیمارانِ عالم که در صَحَّتْ نه معلومی نه مَهْمُوز
 چو ناگفته به پیشِ روح پیداست چو پوشیده شود بر روح، مرموز؟
 خمش کن از خصالِ شمسِ تبریز همان بهتر که باشد گنجِ مَكْنُوز

غزل شماره ۱۱۸۷

در این سرما سَرِ ما داری امروز دلِ عیش و تماشا داری امروز
 می‌فکن نوبتِ عشرت به فردا چو آسایشِ مهیا داری امروز

که خورشیدانه سیما داری امروز	بگستر بر سر ما سایه خود
بدان همسایه کانجا داری امروز	در این خمخانه ما را میهمان کن
که در پرده حمیرا داری امروز	نقاب از روی سرخ او فروکش
که کفی همچو دریا داری امروز	دراشکن گشتی اندیشه‌ها را
که صد اسم و مسما داری امروز	سری از عین و شین و قاف بر زن
که مصر و نیشکرها داری امروز	خمش باش و مدم در نای منطق

غزل شماره ۱۱۸۸

خلاص شمع نزدیکست، شد روز	آلا ای شمع گریان، گرم می‌سوز
که بر زنگی ظلمت‌هاست پیروز	خلاص شمع‌ها، شمعی برآمد
نهان گردد الف چون گشت مہموز	نهان شد ظلم و ظلمت‌ها ز خورشید
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز	شنو از شمس تاویلات و تعبیر
نه لب باشد، نه آواز و نه پدفوز	چنین باشد بیان نور ناطق
هزار اکسیر از خورشید آموز	چو مه از ابرتن بیرون رو ای دوست
ہلال و بدر، صبح و شام چون یوز	پی خورشید، بهر این دوان‌ست
دهان از پرده دریدن فرودوز	چو دیدی پرده سوزی‌های خورشید
پنیری شد به حرف از حاجت یوز	خمش، آن شیر شیران، نور معنی‌ست

غزل شماره ۱۱۸۹

دل عیش و تماشا داری امروز	در این سرما سر ما داری امروز
که ما را بی‌سر و پا داری امروز	تویی خورشید و ما پیشت چو ذره
تو ما را چون مسیحا داری امروز	به چارم آسمان، پهلوی خورشید
که احسان مؤقفا داری امروز	دلا! از سنگ صد چشمه روان کن
که عزم کوچ بالا داری امروز	تراشیدی ز رحمت نردبانی
که بر چرخ معللا داری امروز	زهی دعوت، زهی مهمانی زفت
در آن ماهی تو دریا داری امروز	به پیش هر کسی ماهی بریان
عجایب‌های زیبا داری امروز	درون ماهی دریا کی دیده‌ست؟

غزل شماره ۱۱۹۰

می‌آید یارِ غار، برخیز	ای خفته! به یاد یار بر خیز
برخیز تو، زینهار، برخیز	زنهارده خلاق آمد
ای مُرده به مرگ یار، برخیز	جان‌بخش هزار عیسی آمد
از بهر دو سه خمار برخیز	ای ساقی خوب بنده‌پرور
نک خسته بی‌قرار، برخیز	وی داروی صد هزار خسته

ای لطفِ تو دستگیرِ رنجور	پایم بخلید خار، برخیز
ای حسنِ تو دامِ جانِ پاکان	درماند یکی شکار، برخیز
خون شد دل و خون به جوش آمد	این جمله روا مدار، برخیز
معدورم دار اگر بگفتم	در حالتِ اضطرار: برخیز
ای نرگسِ مستِ مستِ خفته	وئ دلبرِ خوش‌عذار، برخیز
زان چیز که بنده داند و تو	پُر کُن قدح و بیار، برخیز
زان پیش که دلْ شکسته گردد	ای دوست! شکسته‌وار برخیز

غزل شماره ۱۱۹۱

ماییم فدایانِ جان‌باز	گستاخ و دلیر و جسم‌پرداز
حیفست که جانِ پاکِ ما را	باشد تنِ خاکسار انباز
ز آغاز همه به آخر آیند	ز آخر برویم ما به آغاز
هین، باز پرید جمله یاران!	شَه باز بِکوفتِ طَبَلِ شَه‌باز
شش سوئِ مَپر، بپر از آن سو	کاندر دلِ تو رسید آواز
هان، ای دلِ خسته! نَقْلِ ما را	روزی دو سه مانده‌ست، می‌ساز
گر خواری وگر عزیزی اینجا	زان سوست بقا و مُلک و اعزاز
مگشائی پَر سخن کز آن سو	بی‌پَر باشد همیشه پرواز
پوستِ سخن‌ست این چه گفتم	از پوستِ کی یافت مَغزِ آن راز

غزل شماره ۱۱۹۲

برخیز و صبوح را برانگیز	جان بخشِ زمانه را و مَسْتَبِیز
آمیخته باش با حریفان	با آبِ شراب را میامیز
یادِ تو شراب و یادِ ما آب	ما چون سَرِ خَر، تو همچو پالیز
ای غم! اَجَلت در این قَنِینه‌ست	گر مُرَدَدت آرزوست مگریز
مرگِ نَفَس است در تَجَلّی	مرگِ جُعَل‌ست در عَبْرِبِیز
مجلسِ چمنی‌ست و گل شکفته	ای ساقیِ همچو سرو! برخیز
این جامِ مشعشع، آنگهی شرم؟	ساقیِ چو تویی، خطاست پرهیز
ما را چو رخِ خِوشْت بَرافروز	غم را چو عَدویِ خود دَر آویز
هَشْتِیم غزل که نوبتِ توست	مردانه دَر آ و چُست و سَر تیز

غزل شماره ۱۱۹۳

من از سخنانِ مهرانگیز	دلْ پُر دارم، زِ خوابِ بَرخیز
ای آن که رخِ تو همچو آتش	یک لحظه زِ آتشم مپرهیز
شیرم زِ تو جوش کرد و خون شد	ای شیر! به خونِ من درآمیز

با یارکِ خود بساز پنهان
مستیز به جان تو که مستیز
تسلیمِ قضا شدم، ازیرا
مانندِ قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خونِ دل گرفته‌ست
بر گردِ قِباَم چون فراویز
در خشم مکن تو چشمِ خود را
وان فتنه خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفته‌ست
آن نرگسِ پُر خمارِ خون‌ریز

غزل شماره ۱۱۹۴

گر نه‌ای دیوانه، رو، مَر خویش را دیوانه ساز
گر چه چون تازی ز زخمش، زخمه دیگر بزن
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر؟
اسبِ چوبین برتراشیدی، که این اسب من‌ست
دعوتِ حق نشنوی، آنکه دعاها می‌کنی
سر به سر راضی نه‌ای که سرِ بری از تیغِ حق
گر نیازت را پذیرد شمسِ تبریزی ز لطف

غزل شماره ۱۱۹۵

سوی خانه‌ی خویش آمد، عشقِ آن عاشق‌نواز
خانه‌ی خویش آمدی! خوش اندرآ، شاد آمدی
ذره ذره از وجودم عاشقِ خورشیدِ توست
پیشِ روزن ذره‌ها بین، خوش معلق می‌زنند
در سماعِ آفتاب این ذره‌ها چون صوفیان
اندرونِ هر دلی خود نغمه و ضربی دگر
برتر از جمله سماعِ ما بُود در اندرون
شمسِ تبریزی! تویی سلطانِ سلطانانِ جان

غزل شماره ۱۱۹۶

عاشقان را شد مُسَلَّم شبِ نشستن تا به روز
گر تو یارا! عاشقی، مانده این شمعِ باش
غیرِ عاشق دان که چون سرما بُود اندر خزان
گر تو عشقی داری ای جان، از پیِ اعلامِ را
ور تو بندِ شهوتی، دعویِ عَشَاقی مکن
عاشق و شهوت کجا جمع آید، ای تو ساده‌دل؟
گر همی‌خواهی که بویی بشنوی زین رَمزها
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمسِ دین

رو به کُتَابِ تَعَلَّمْ، گردِ عِلْمِ فقه گرد
 جانِ من از عشقِ شمس‌الدین زِ طفلی دور شد
 عقلِ من از دست رفت و شعرِ من ناقص بماند
 ای جلال‌الدین بِخُسپ و ترک کن اِثْلا بگو

تا سرافرازی شوی اندر یَجوز و لایجوز
 عشقِ او زین پس نماند با مویز و جَوَز و گوز
 زان کمان هست عریان از لباسِ نقش و توز
 که: تَکِ آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

غزل شماره ۱۱۹۷

اگر آتش است یارت، تو بُرو در او همی‌سوز
 تو مخالفت همی‌کش تو موافقت همی‌کن
 به موافقت بیابد تن و جانِ سماعِ جانی
 به میان بیست مطرب، چو یکی زند مخالف
 تو مگو: همه بچنگند و زِ صلحِ من چه آید؟
 که یکی چراغِ روشن، زِ هزار مُرده بهتر

به شبِ فراقِ سوزان تو چو شمع باش تا روز
 چو لباس تو درانند، تو لباسِ وصل می‌دوز
 زِ رباب و دف و سُرنا و زِ مطربان دَرآموز
 همه گم کننده ره را، چو ستیزه شد قلاوز
 تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برآفروز
 که به است یک قدِ خوش، زِ هزار قامتِ کوز

غزل شماره ۱۱۹۸

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
 مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
 چشمی که غرقه بود به خون در شبِ فراق
 صدیق و مصطفی به حریقی درونِ غار
 دندانِ عیش کند شد از هجرِ ترش‌روی
 پیراهنِ سیاه که پوشید روزِ فصل
 مستورگانِ مصر ز دیدارِ یوسفی
 افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد
 آهوی چشمِ خونی آن شیرِ یوسفان
 خاتونِ روحِ خانه‌نشین از سرایِ تن
 دیگِ خیالِ عشقِ دلارام خام‌پز
 نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
 آن دل که توبه کرد ز عشقش، ستیز شد
 بر بامِ فکر خفته ستان دل به عشق ما
 سودایِ عشقِ لولی دزدِ سیاه‌کار
 صرافِ نازِ ناقدِ نقدِ ضمیرِ عشق
 تبریز را کرامتِ شمسِ حقست و او

مرغِ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
 درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
 آن چشمِ رویِ صبح به دیدن گرفت باز
 بر غارِ عنکبوت تنیدن گرفت باز
 امروز قندِ وصل گزیدن گرفت باز
 تا جایگاهِ ناف دریدن گرفت باز
 هر یک تُرنج و دست بُریدن گرفت باز
 با تنگ‌های لعل خریدن گرفت باز
 در خونِ عاشقان بچریدن گرفت باز
 چادرکشان ز عشق دَویدن گرفت باز
 سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
 از اِصْبَعینِ خویش مزیدن گرفت باز
 افسون و مکرِ دوست شنیدن گرفت باز
 یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
 بر زلفِ چون رَسَن بخریدن گرفت باز
 بر کفِ قراضه‌ها، بگزیدن گرفت باز
 گوشِ مرا به خویش کشیدن گرفت باز

غزل شماره ۱۱۹۹

یا مُکَثِّرِ الدَّلَالِ عَلَی الخَلْقِ بالنُّشُوزِ
 الفُؤُزُ فی لِقَائِکَ، طُوبَى لِمَنْ یَفُوزُ

من آتشین زبانه از عشق، تو چو شمع
 غوغای روز بینی، چون شمع مُرده باش
 گفتم: بسوز و سازش چشم به سوی توست
 ما را چو درکشیدی، رو درمکش ز ما
 ای آب زندگانی، بخشا بر آن کسی
 اوّل چنان نواز و در آخر چنین گداز؟
 ای جان و بخت خندان، در روی ما بخند
 در موسم عجز چو در باغ جان روی
 گوید: به باغ جان رو، گویم که: ره کجاست؟
 آن سو که نکته‌ها و رموز چو جان رسد
 تو غمز ما طلب کن، خود رمزگو مَباش
 گر نفس پیر شد، دل و جان تازه است و تر
 اِنْ لَمْ يَكُنْ لِقَلْبِكَ فِي ذَاتِهِ غِنًى
 اِنْ كُنْتَ ذَا غِنًى وَ غَنَاكَ مُكْتَمًى
 یا طالب الجواهر و الدر و الحصى
 می‌چین تو سنگ ریزه و دُر زین نشیب بحر
 اِسْتَمَحِنِ النُّقُودَ بِمِيزَانٍ صَادِقٍ

گویی، همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
 چون خلوت شب آمد، چون شمع برُفروز
 چشم مدوز هر دم، ای شیر همچو یوز
 این پرده را دریدی، آن پرده را مدوز
 کو پیش از این فراق در آن آب کرد یوز
 اوّل یجوز آمد و امروز لایجوز؟
 تا سرو و گل بخندد، در موسم عجز
 بنماید آن عجز، ز هر گوشه صد تموز
 گوید که: راه باغ نیاموختی هنوز؟
 ای عمر باد داده، تو در نکته و رموز
 با آن کمان دولت کو: درمیچ تو
 همچون بنفشه تر خوش روی پُشت گوز
 لَمْ تُغْنِهِ الْمَنَاصِبُ وَ الْمَالُ وَ الْكُنُوزُ
 كَمْ حَبَّةً مُكْتَمَةً تَرُصُّ الْبُرُوزُ
 مثلاًن فی الظلام، فهل تدر ما تحوز؟
 در شب مزن تو قلب، که پیدا شود به روز
 رداً لما يضرک مدأ لما يعوز

غزل شماره ۱۲۰۰

ساقی روحانیان! روح شدم، خیز خیز
 دوش مرا شاه خواند، بر سر من حکم راند
 با دل و جان یاغی‌ام، بی‌دل و جان می‌زیم
 ای غم و اندیشه! رو، باده و بای غمست
 کشته شوم هر دمی، پیش تو جرجیس‌وار
 تشنه‌ترم من ز ریگ، ترک سبوگیر و دیگ
 تا می دل خورده‌ام، ترک جگر کرده‌ام
 ترک قدح کن، بیار ساغر زفت، ای نگار!
 شمس حق و دین! بتاب بر من و تبریزیان

تا که ببینند خلق، دبدبه رستخیز
 در تن من خون نماند، خون دل رز بریز
 باطن من صید شاه، ظاهر من در گریز
 چون که بغرید شیر، رو چو فرس خون بمیز
 سر بنهادن ز من، وز تو زدن تیغ تیز
 با جگر مُرده‌ریگ، ساقی جان در ستیز
 چون که روم در لحد، زان قدحم کن جهیز
 ساغر خردم سبوست، من چه کنم کفجلیز؟
 تا که ز تف تموز، سوزد پرده‌ی حجیز

غزل شماره ۱۲۰۱

برای عاشق و دزدست شب‌فراخ و دراز
 من از خزینه سلطان عقیق و دُر دزدم
 درون پرده شب‌ها، لطیف دزدانند
 طمع ندارم از شب‌روی و عیاری

هلا، بیا شب لولی و کار هر دو بساز
 نیم خسیس که دزدم قماشه برآز
 که ره برند به حیلت، به بام خانه راز
 به جز خزینه شاه و عقیق آن شه‌ناز

رخی که از کَر و فَرَش نماند شب به جهان
 روا شود همه حاجاتِ خلق در شبِ قَدَر
 همه تویی و وِرای همه دگر چه بُود؟
 هَلا، گذر کن از این، پهن گوش‌ها بگشا
 مسیح را چو ندیدی، فُسون او بشنو
 چو نقدۀ زَرِ سرخی، تو مُهرِ شَهْ بپذیر
 تو آن زمان که شدی گنجِ این ندانستی
 بیار گنج و مکن حیلۀ، که نخواهی رست
 بدزدی و بنشینی به گوشۀ مسجد
 قُماش بازده آن گاه زهدِ خود می‌کن
 خموش کُن ز بهانه که حَبّۀای نخرند
 بگیر دامنِ اقبالِ شمسِ تبریزی

زهی چراغِ که خورشیدسوزی و مَه‌ساز
 که قَدَر از چو تو بَدَری بیافت آن اِعزاز
 که تا خیالِ دَر، آید کسی تو را انباز
 که من حکایتِ نادر همه کنم آغاز
 بپرا! چو باز سفیدی، به سویِ طبلکِ باز
 اگر نه تو زَرِ سرخی، چراست چندین گاز؟
 که هر کجا که بُود گنج، سر کند عَمّاز؟
 به تُف تُف و به مُصَلّا و ذکر و زهد و نماز
 که من جُنیدِ زمانم، آبایزیدِ نیاز
 مکن بهانهٔ ضعف و فُرو مَکش آواز
 در این مقامِ زِ تزویر و حیلۀ طَنّاز
 که تا کمالِ تو یابد زِ آستینش طراز

غزل شماره ۱۲۰۲

به آفتابِ شهم گفت: هین، مکن این ناز
 دمی که شعشعۀ این جمالِ دَرتابد
 کسی شود به تو غرّه، که رویِ دوست ندید
 زِ گازرانِ مگریز و به زیرِ ابرِ مرو
 اگر چه جان و جهانیّ خوش به توست جهان
 مرا هزار جهان‌ست پُر زِ نور و نعیم
 عباد را برهانم زِ نان و از نانبا
 زِ آفتابِ گذشتیم، خیز، ای ناهید!
 زمانه با تو نسازد، تو سازوارش کن
 نبات و جامد و حیوان، همه زِ تو مستند
 حیات با تو خوش‌ست و ممت با تو خوش‌ست
 چو ماهِ همره من شد، سَفَرِ مرا حَضَرست
 زِ آسمانِ شنوم من که: عاقبتِ محمود

که گر تو رویِ بیوشی، کنیم ما رو باز
 صد آفتابِ شود آن زمانِ سیاه و مجاز
 کسی که دید مرا، کی کند تو را اِعزاز؟
 که ابر را و تو را من دَرآورم به نیاز
 نگون شوی، چو رخمِ دلبری کند آغاز
 چه ناز می‌رسدت با من ای کمینِ خَبّاز؟
 حیاتِ من بدهدشان حیات و عُمَرِ دراز
 بیار باده و نُقْل و نبات و نی بِنَواز
 به چنگِ ما دِه سَغراق و چنگِ را دِه ساز
 دمی بدین دو سه مخمورِ بی‌نوا پرداز
 گهیم همچو شِکرِ بفسُران، گهی بگداز
 به زیر سایه او می‌روم، نشیب و فراز
 خموش باش که محمود گشت کارِ آیاز

غزل شماره ۱۲۰۳

بُرو، بُرو، که نفورم زِ عشقِ عارآمیز
 مقام داشت به جَنّت، صَفیِّ حق، آدم
 میانِ چرخ و زمینِ بس هوایِ پُر نورست
 چو دوست با عدوِ تو نشست از او بگریز
 بُرون کَشَم زِ خمیرِ تو خویش را چون موی

بُرو، بُرو گُلِ سرخی ولیکِ خارآمیز
 جدا فتاد زِ جَنّت، که بود مارآمیز
 ولیکِ تیره شود چون شود غبارآمیز
 که احتراق دهد آبِ گرمِ نارآمیز
 که ذوقِ خمرِ تو را دیده‌ام خارآمیز

ولیک موی‌کشان آردم بر تو غمت
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم
به گردنامه سحرم به خانه بازآرد
غم تو بر سفرم زیر زیر می‌خندد
به پیش سلطنت توبه‌آم چو مسخره‌ای‌ست
سخن مگوی، چو گویی، ز صبر و توبه مگوی

که ازدهاست غمت، با دم شرارآمیز
بدان گمان و بدان غمزه شکارآمیز
خیال یار به اکراه اختیارآمیز
که واقف‌ست از این عشق زینهارآمیز
که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
حدیث توبه مجنون بود فُشارآمیز

غزل شماره ۱۲۰۴

عشق گزین عشق و در او کوبه می‌ران و مترس
جانوری، لاجرم از فرقت جان می‌لرزی
چون تو گمانی ابد، خایفی از روز یقین
در دل کان نقد زری، غایبی از دیدن خود
دل ز تو برهان طلبد، سایه برهان نه تویی؟
سایه که فانی کندش، طلعت خورشید بقا

ای دل تو آیت حق، مصحف کزخوان و مترس
ری بهل و واو بهل، شو همگی جان و مترس
عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
رقص گنان، شعله‌زنان، برجه از این کار و مترس
بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس
سایه مخوانش تو دگر، عبرت ما کان و مترس

غزل شماره ۱۲۰۵

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس
چون که رسول از فتنه، گشت ملول و شد ترش
گر نکنی موافقت، درد دلی بگیردت
ذوق گرفت هر چه او، پخت میان جنس خود
من نبرم ز سرخوشان، خاصه از این شکرکشان
دوش حریف مست من، داد سبو به دست من
نفس ضعیف معده را، من نکنم حریف خود
من پس و پیش ننگرم، پرده شرم بردم
خوش سحری که روی او، باشد آفتاب ما
آمد عشق چاشتی، شکل طیب پیش من
گفت: کباب خور پی قوت دل، بگفتمش
گفت: شراب اگر خوری، از کف هر خسی مخور
گفتم: اگر بیابمت، من چه کنم شراب را؟
خامش باش ای سقا، کاین فرس الحیات تو
آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

گر چه ملول گشته‌ای، کم نرنی ز هیچ کس
ناصح ایزدی ورا، کرد عتاب در عبس
هم‌نفسی خوش است خوش، هین، مگریز یک نفس
ما بپزیم هم به هم، ما نه کمیم از عدس
مرگ بود فراقشان، مرگ که را بود هوس؟
بشکنم آن سبوی را، بر سر نفس مرتبس
زان که خدوک می‌شود، خوان مرا از این مگس
زان که کمند سکر می، می‌کشدم ز پیش و پس
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
دست نهاد بر رگم، گفت: ضعیف شد مجس
دل همگی کباب شد، سوی شراب ران فرس
باده منت دهم گزین، صاف شده ز خاک و خس
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر آرس
آب حیات می‌کشد بازگشا از او جرس
زین سبب‌ست مخنقی، آب حیات در غلس

غزل شماره ۱۲۰۶

سوی لبش هر آن که شد، زخم خورد ز پیش و پس

زان که حوالی عسل، نیش‌زنان بود مگس

روی ویست گلستان، مار بُود در او نهان
 کانِ زُمردی مها! دیده مار بَرکنی
 بی تو جهان چه فن زند؟ بی تو چگونه تن زند
 نُصرتِ رُستمانِ تویی، فتح و ظفرسانِ تویی
 شمسِ تو معنوی بُود، آن نه که مُنطوی بُود
 چرخِ میانِ آبِ تو، بر دَوَراَنِ همی زند
 ذره به ذره طمعها، صفزده پیشِ خوانِ تو
 دستِ چنینِ چنین کند لطف که من چنان دهم
 خاک که نور می خورد، نقره و زرِ نباتِ او
 رنگِ جهانِ چو سحرها، عشقِ عَصایِ موسوی
 چند بترسی ای دل از نقشِ خود و خیالِ خود؟
 بس کن و بس که کمتر از اسبِ سقائی نیستی

جعد ویست همچو شب، مجمعِ دزد و هر عَسَس
 ماهِ دوهفته‌ای شها! غم نخوریم از غَلَس
 جان و جهانِ غلامِ تو، جان و جهانِ تویی و بس
 هست اثرِ حمایتت، گر زرهست وگر فَرَس
 صد مه و آفتابِ را، نورِ توست مُقتَبَس
 عقلِ بَرِ طبیعیاتِ عرضه همی کند مَجَس
 سجده‌کنان و دم‌زنان، بهر امید هر نَفَس
 آنچه بهار می دهد، از دمِ خود به خار و خَس
 خاک که آب می خورد، ماش شدهست یا عدَس
 باز کند دَهانِ خود، درکشَدش به یک نَفَس
 چند گریز می‌کنی؟ بازنگر که نیست کس
 چون که بیافت مُشتری، باز کند از او جَرَس

غزل شماره ۱۲۰۷

نیم‌شب از عشقِ تا دانی چه می‌گوید خروس:
 پَره‌ها بر هم زند، یعنی: دریغا خواهام
 در خروش است آن خروس و تو همی در خوابِ خوش
 آن خروسی که تو را دعوت کند سویِ خدا
 من غلامِ آن خروسم، کو چنین پندی دهد
 گردِ کفشِ خاکِ پایِ مصطفی را سُرْمه ساز
 رو، شریعت را گزین و امرِ حق را پاس دار

خیز شب را زنده‌دار و روزِ روشن نستکوس
 روزگارِ نازنین را می‌دهد بر آنموس
 نامِ او را طَیرِ خوانی، نامِ خود را اثربوس
 او به صورتِ مرغ باشد، در حقیقات انگلوس
 خاکِ پایِ او به آید از سَرِ واسیلیوس
 تا نباشی روزِ حَشْر، از جمله کالویروس
 گر عرب باشی، وگر تُرک وگر سراکنوس

غزل شماره ۱۲۰۸

حالِ ما بی آن مه زیبا، مپرس
 زیر و بالا از رُخسِ پُر نور بین
 گوهرِ اشکم نگر از رَشکِ عشق
 در میانِ خونِ ما پا درمنه
 خونِ دل می‌بین و با کس دم مزن
 صد هزاران مُرغِ دل پَرکنده بین
 صد قیامت در بَلایِ عشقِ اوست
 ای خیال‌اندیش! دوری سخت دور
 چند پُرسی شمسِ تبریزی کی بود؟

آنچه رفت از عشقِ او بر ما، مپرس
 ز اهتزازِ آن قد و بالا، مپرس
 وز صفا و موجِ آن دریا، مپرس
 هیچم از صَفرا و از سودا، مپرس
 وز نگارِ شنگِ سرغوغا، مپرس
 تو ز کوهِ قاف و از عَنقا، مپرس
 درنگر امروز و از فردا، مپرس
 سِرِّ او از طَبَعِ کارافزا، مپرس
 چشمِ جیحون بین و از دریا، مپرس

غزل شماره ۱۲۰۹

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس
دانه شیرین بُود اکرام شاه
گر چه باران نعمت‌ست از بَرَقِ ترس
لطف شاهان گر چه گُستاخت کند
چون بَخندد شیر، تو ایمن مباش
ای مگس دل با لب شکر مپیچ
وز شهان در ساعتِ اِکرامِ ترس
دانه دیدی، آن زمان از دامِ ترس
شاد ایامی، تو از ایامِ ترس
تو ز گُستاخِ ناهنگامِ ترس
آن زمان از زخمِ خون آشامِ ترس
چشمِ بادام‌ست، از بادامِ ترس

غزل شماره ۱۲۱۰

نیست در آخر زمان فریادرس
گر ز سِرِّ سِرِّ او دانسته‌ای
سینه عاشق یکی آبی‌ست خوش
چون ببینی روی او را، دم مزن
از دل عاشق برآید آفتاب
جُز صلاح‌الدین، صلاح‌الدین و بس
دم فُرُوکش تا نداند هیچ‌کس
جان‌ها بر آب او خاشاک و خَس
کاندر آینه زیان باشد نفس
نور گیرد عالمی از پیش و پس

غزل شماره ۱۲۱۱

ای روتُرش به پیشم، بد گفته‌ای مرا پس
آن گفته پلیدت، در روی شدت پدیدت
ما راست یار و دلبر، تو مرگ و جَسک می‌خور
بیتُ القُدس اگر شد زافرنگ پُر ز خوکان
این روی آینه‌ست این، یوسف در او بتابد
خُفاش اگر سِگالد، خورشید غم ندارد
ضَحاک بود عیسی، عباس بود یحیی
گفتند: از این دو یارب، پیش تو کیست بهتر؟
حق گفت: أَفْضَلُ آن‌ست کِش ظَنُّ به من نکوتر
تو خود عبوس گینی، نه از خوف و طمع دینی
این دو به کار ناید، جز ناروا نشاید
واهل ز دست او را، تَبَّت بس است او را
أَعْدَاتُ آفتابا! می‌دان یقین خفاشند
أَبْتَر بُود عَدُوْش، وان مَنْصِبِش نماند
مردار بوی دارد دایم دهانِ کرکس
پیدا بُود خبیثی، در روی و رنگِ ناکس
هین، کز دهانِ هر سگ، دریا نشد مَنْجَس
بدنام کی شد آخر، آن مسجدِ مُقَدَّس
بیگانه پشت باشد، هر چند شد مُقَرَّس
خورشید را چه نقصان، گر سایه شد مَنْکَس؟
این ز اعتماد خندان، وز خوف آن مُعَبَس
زین هر دو چیست بهتر، در مَنْهَجِ مُؤَسَس؟
که حسنِ ظَنِّ مُجْرَمِ نگذارش مُدَنَس
از رشک زعفرانی، یا از شماتت اطلس
ای وای آن که در وی باشد حسد مُعَرَّس
هر کو عدوی مَه شد، ظلمات مر ورا بس
هم ننگِ جمله مرغان، هم حبسِ لیلِ عَسَس
در دیده کی بماند، گر دَرْفُتد در او خَس

غزل شماره ۱۲۱۲

دست بینه بر دلم، از غم دلبر می‌پرس
جوشش خون را ببین، از جگر مؤمنان
چشم من اندر نگر، از می و ساغر می‌پرس
وز ستم و ظلم آن طَرُّه کافر می‌پرس

نقشِ تمامی بخوان، پس تو ز زرگر مپرس
 حالِ من از عشقِ پُرس، از منِ مُضطرّ مپرس
 جز سخنِ عاشقی، نکته‌ی دیگر مپرس
 گر تو چو مرغی بیا، برپر و از در مپرس
 بیش مگو از پدر، بیش ز مادر مپرس
 چون به تنور آمدی، جز که ز آذر مپرس
 سوخته‌پر خوش‌تری هیچ تو از پر مپرس
 پای دگر کژ من، خواهه از این سر مپرس
 از بصرِ پُر و حلّ، گوهرِ منظر مپرس
 مجلسِ شاهی تو راست، جز می احمر مپرس
 با لطفِ شمسِ حق از می و شکر مپرس

سگّه شاهی ببین، در رخِ همچون زرم
 عشقِ چو لشکر کشید، عالمِ جان را گرفت
 هست دلِ عاشقانِ همچو دلِ مرغ از او
 خاصیتِ مرغِ چیست؟ آن که ز روزن پرد
 چون پدر و مادرِ عاشق هم عشقِ اوست
 هست دلِ عاشقانِ همچو تنوری به تاب
 مرغِ دل تو اگر عاشق این آتشست
 گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده‌ایت
 دیده و گوشِ بشر، دان که همه پُرگلست
 چون که بشستی بصر از مدد خون دل
 رو تو به تبریز زود، از پی این شکر را

غزل شماره ۱۲۱۳

زانک نیرزد کنون، خون رهی یک لکیس
 بهر لکیسی دلا! سرد بُود این مکیس
 یک دم و یک رنگ باش، عاشق و آن‌گاه پیس؟
 آب ز کوثر بخور، خاک درِ او بلیس
 آنکه ای دل بُرو، نقطه‌ی خالش نویس
 خشتِ گلِ تیره‌ای، ز آب جهنم بخیس
 ای خردِ دوک‌سار، تارِ خیالی بریس

ای سگِ قصابِ هجر! خونِ مرا خوش بلیس
 گنجِ نهانِ دو کون، پیش رخس یک جوست
 عاشقی آن صنم وان‌گه ترسِ کسی؟
 ای دلِ شکرستان از نمکش شور کن
 زود بشو لوح را، ز ابجدِ این کاف و نون
 ای حسدِ موج زن! بحرِ سیاه آمدی
 شمسِ حق و دین کشید، تیغِ بُرون از نیام

غزل شماره ۱۲۱۴

قمارخانه درآ و ز ننگِ وامِ مترس
 بیا بیا که حریفانِ تو را غلامِ مترس
 درآ، درآ، بر آن شاهِ خوش سلامِ مترس
 چو یارِ آبِ حیات‌ست، از این پیامِ مترس
 بمیر پیشِ جمالش چو من تمامِ مترس
 ز دستِ دوستِ فروکش هزار جامِ مترس
 چو پُخته‌خوار نباشی، ز هیچ خامِ مترس
 صبحِ روحِ چو دیدی، ز صبح و شامِ مترس
 که: گیر باده‌ی خاص و ز خاص و عامِ مترس
 که نشکند میِ جانِ روزه و صیامِ مترس
 بگیر جامِ مقیم و در این مقامِ مترس

بیا که دانه لطیف‌ست، رو، ز دامِ مترس
 بیا بیا که حریفانِ همه به گوشِ توآند
 بیا بیا به شرابی و ساقی که مپرس
 شنیده‌ای که در این راه بیمِ جان و سر است
 چو عشقِ عیسی وقت‌ست و مُرده می‌جوید
 اگر چه رطلِ گران‌ست او سبک‌روح‌ست
 غلامِ شیر شدی، بی‌کباب کی مانی؟
 حریفِ ماه شدی، از عَسَس چه غم داری؟
 خیالِ دوستِ بیاورد سوی من جامی
 بگفتمش: مه روزه‌ست و روز، گفت: خموش
 در این مقامِ خلیل‌ست و بایزید حریف

غزل شماره ۱۲۱۵

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
مانند تو لیلی جان، مانند من مجنون خوش
مانند تو موسی دلی، مانند من هارون خوش؟
ای عیسی دوران بیا، بر ما بخوان افسون خوش
در سایه‌ات خوش خفته‌ام، سرمست از آن افیون خوش
نک طور موسی از و له، رقصان در آن هامون خوش
دیدی تو از زر و هنر، بی‌خسف، یک قارون خوش؟
چون زهر مار کوهی، بنهفته در معجون خوش
پیچیده بیرون گور را، در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف، زان ابروی چون نون خوش
کشتی و کشتی‌بان شدم، اندر چنین جیحون خوش
میزان کجا ماند مرا در عشقت؟ ای موزون خوش
گفتی مرا: چونی خوشی در حیرت بی‌چون خوش؟
کان ناخوشی‌ها خورده بُد، در غیبت تو خون خوش
جان منست آن ماهی، در وی چو تو ذالنون خوش

ای مست ماه روی تو، استاره و گردون خوش
هرگز ندیده‌ست آسمان، هرگز نبوده در جهان
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی
ای قطب این هفت آسیا، هم کان زر هم کیمیا
چون گوهری ناسفته‌ام، فارغ ز خام و پخته‌ام
از نغمه تو ذره‌ها، گر رقص آرد چه عجب
ای دل! برای دلخوشی، زر و هنر چون می‌کشی؟
باشد به صورت خوش‌نما، راه خوشی بسته شده
یا همچو گور کافران، پُر محنت و زخم گران
زان گوش همچون جیم تو، زان چشم همچو صاد تو
شاگرد لوح جان شدم، زین حرف‌ها خط خوان شدم
ایوان کجا ماند مرا، با منجیق کبریا؟
ای مایه صد بی‌هشی، دی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد
ای شمس تبریزی! تویی کاندل جلال صدتویی

غزل شماره ۱۲۱۶

ور زان که تو عاشق نه‌ای، رو سُخره می‌کن، خارکش
این ننگ جان‌ها را ز خود، بیرون کن و بر دارکش
بیزار شو زین جان، هله بر وی خط بیزار کش
مانند بلبل مست شو، زو، رخت بر گلزار کش
چابک‌سوارِ حضرتی، این گره را در کار کش
ننگت نمی‌آید که خر گوید تو را خروار کش؟
پس چون جهودان کن نشان، عصابه بر دستار کش
بهر گشاد دیده را، در دیده افکار کش

گر عاشقی، از جان و دل جور و جفای یار کش
جانی بباید گوهری، تا ره برد در دلبری
گاهی بُود در تیرگی، گاهی بُود در خیرگی
خود را مبین، در من نگر، کز جان شده‌ستم بی‌اثر
این گره تند فلک از روح تو سر می‌کشد
چون شهبوارِ فارسی، خربندگی تا کی کنی؟
همچون جهودان می‌زی، ترسان و خوار و مُتهم
یا از جهودی توبه کن، از خاک پای مصطفی

غزل شماره ۱۲۱۷

گر بستیزد برود، عشق تو برهم زندش
سیل درآید چو گیا، هر طرفی می‌بردش
دور شو از خیر و شرش، دور شو از نیک و بدش
بیست سلامت بُودش، درکشده خوش خوردش
هر که در این موج فتد تا لب دریا گشدهش
دست نگیرد هنرش، سود ندارد خردش

الْحَدَرُ از عشق حذر هر کی نشانی بُودش
از دل و جان برکندش، لولی و منبل کندش
اوست یقین رهزن تو، خون تو در گردن تو
باده خوری مست شوی، بی‌دل و بی‌دست شوی
پای در این جوئی نهی، تا به قیامت نرهی
گول شود، هول شود، وز همه معزول شود

ای دم تو دامِ خمُش بی‌گَنهان را بِمکش ای رخ تو باده هُش، مست کُند تا ابدش

غزل شماره ۱۲۱۸

ای شبِ خوش‌رو که تویی، مهتر و سالارِ حَبَش
عشقِ تو اندر خورِ ما، شوقِ تو اندر برِ ما
ای شبِ خوبی و بهی، جان بجهد گر بجهی
شش جهتم از رخِ تو، وز نظرِ فرخِ تو
ما ز تو شادیم همه، وقتِ تو خوش، وقتِ تو خوش
دست بینه بر سرِ ما، دست مکش، دست مکش
گر سه عدد بر سه نهی، گردد شش گردد شش
هفت فلک را بدهد، خوبی و کَش، خوبی و کَش

غزل شماره ۱۲۱۹

یار نخواهم که بُود بدخو و غم‌خوار و تَرُش
یارِ چو آئینه بُود، دوستِ چو لوزینه بُود
هر کی بُود عاشقِ خود، پنج نشان دارد بد
وَر چشمش بیش بُود، هم تَرُشی بیش کُند
چون لحد و گورِ مُغان، تنگ و دل‌افشار و تَرُش
ساعتِ یاری نَبُود، خایف و فرار و تَرُش
سخت‌دل و سست‌قدم، کاهل و بی‌کار و تَرُش
دان مثلِ بیشی او، سرکه بسیار تَرُش
کی طلبد در دل و جان، طبعِ شکرِ بار تَرُش؟
بس کن شرحِ تَرُشان، این قدری بهر نشان

غزل شماره ۱۲۲۰

دام دگر نهاده‌ام، تا که مگر بگیرمش
آن که به دل اسیرمَش، در دل و جان پذیرمش
دل بگداخت چون شکر، باز فسرد چون جگر
راه بَرَم به سوی او، شب به چراغِ روی او
دردِ دلم بتر شده، چهره من چو زر شده
گر چه کمر شدم چه شد؟ هر چه بتر شدم، چه شد؟
تا به سحرِ بپایمَش، همچو شکرِ بخایمَش
خواب شده‌ست نرگسش، زود درآیم از پَسَش
آن که بَجَسْت از کفم، بارِ دگر بگیرمش
گر چه گذشت عمرِ من باز، ز سر بگیرمش
باز روان شد از بصر، تا به نظر بگیرمش
چون برسم به کوی او، حلقه در بگیرمش
تا ز رُخ چو زر برد، بر سر زر بگیرمش
زیر و زبر شدم، چه شد؟ زیر و زبر بگیرمش
بندِ قبا گشایمَش، بندِ کمر بگیرمش
کرد سفر به خوابِ خوش، راه سفر بگیرمش

غزل شماره ۱۲۲۱

اگر گم گردد این بی‌دل، از آن دلدار جوییدش
وگر این بلبلِ جانم، بپزد ناگهان از تن
اگر بیمارِ عشقِ او شود یاوه از این مجلس
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
هر آن عاشق که گم گردد، هلا، زنهار می‌گویم:
وگر دزدی زند نقبی، بدزدد رختِ عاشق را
بُتِ بیدارِ پُر فن را، که بیداری ز بختِ اوست
بپرسیدم به کویِ دل، ز پیری من از آن دلبر
وگر اندر رَمَد عاشق، به کوی یار جوییدش
زهر خاری مپرسیدش، در آن گلزار جوییدش
به پیش نرگسِ بیمارِ آن عیار جوییدش
به میخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
بر خورشیدِ برق‌انداز بی‌زنهار جوییدش
میان طره مشکینِ آن طرار جوییدش
چنین خفته نیایدش، مگر بیدار جوییدش
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش

منم دریای پُر گوهر، به دریابار جوییدش
مسلمانان! مسلمانان! در آن انوار جوییدش
مَر اخوانِ صفا را گو: در آن بازار جوییدش

بگفتم پیر را: بالله تویی اسرار، گفت، آری
زهی گوهر که دریا را به نور خویش پُر دارد
چو یوسف، شمس تبریزی به بازار صفا آمد

غزل شماره ۱۲۲۲

چه خورده‌ست او که می‌پیچد دو نرگسدانِ خمارش؟
چه باتاب‌ست آن گردون ز عکسِ بحرِ دُربارش
مرا پیش آمد آن خواجه، بدیدم پیچِ دستارش
دل و دیده بدو دادم، شدم مست و سبک‌سارش
دلَم از تیرِ تقدیری، شد آن لحظه گرفتارش
چنین بوده‌ست تعبیرش، که دیدم روزِ بیدارش
ز نورِ روزِ بگذشتی، شعاع و فَرِ انوارش
هزاران خواجه می‌زیبد، اسیر و بندِ دیدارش
چو او بنده‌ی جهان باشد، نباشد خواجه‌گی یارش

چه دارد در دل آن خواجه، که می‌تابد ز رُخسارش؟
چه باشد در چُنان دریا، به غیرِ گوهرِ گویا؟
به کارِ خویش می‌رفتم، به درویشیِ خود، ناگه
اگر چه مرغِ اُستادم، به دامِ خواجه افتادم
بگفتم ابروش تکبیری، بزد چشمش یکی تیری
مگر آن خوابِ دوشینه، که من شوریده می‌دیدم
شب تیره اگر دیدی، همان خوابی که من دیدم
چه خواجه‌ست این، چه خواجه‌ست این، بنامیزد، بنامیزد
کجا خواجه‌ی جهان باشد، کسی کو بندِ جانِ باشد؟

غزل شماره ۱۲۲۳

بدان هاروت و ماروت، لَجوجان را به بابل کَش
همه دیوان و پَریان را، به قَهَر اندر سلاسل کَش
مثالِ نَحْنُ أَعْطَيْنَاكَ بر محرومِ سائلِ کَش
نظر را بر مَشَارِقِ زَن، خَرَد را در مسائلِ کَش
چو بَرخواند وَ لا الضَّالِّین، تو او را در دلایلِ کَش
چو خورشیدِ تو را جوید، چو ماهش در منازلِ کَش
دقیقه دانی و فَن را به پیشِ فکرِ عاقلِ کَش
قبول و خِلَعَتِ خود را به سوی نَفْسِ قابلِ کَش
قَتولِ عشقِ حُسنت را از این مَقْتَلِ به قاتلِ کَش
وگر بی‌حاصل‌ست این جان، چه باشد، تُش به حاصلِ کَش
تو وصلش ده وگر نَدھی، به فضلش سویِ فاضلِ کَش
اِذَا ما زُلْزِلَتْ بَرخوان، نظر را در زَلَزَلِ کَش
کسی که قول پیش آرد، خطی بر قول و قایلِ کَش

قرین مه دو مِیخند و آن دو چشمت ای دلکش
سلیمان! بدان خاتم که ختمِ جمله خوبانی
برای جن و انسان را، گشادی گنجِ احسان را
جسد را کُن به جانِ روشن، حسد را بیخ و بُن بَرکن
چو لَبُ الْحَمْدِ بَرخواند، دِهَش نُقْل و می بی‌حد
سوی تو جانِ چو بشتابد، دِهَش شمعی که ره یابد
شرابِ کاسِ کیکاووس ده مخمورِ عاشق را
به اقبالِ عنایات، بکش جان را و قابلِ کُن
اسیرِ درد و حسرت را، بده پیغامِ لا تَأْسُوا
اگر کافردل‌ست این تن، شهادت عرضه کُن بر وی
کُنش زنده وگر نکنی، مسیحا را تو نایب کن
زمین لرزید ای خاکی! چو دید آن قُدس و آن پاکی
تمامش کُن، هَلا، حالی که شاهِ حالی و قالی

غزل شماره ۱۲۲۴

وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
بزن از آتش شوق تو اندر کفر و ایمانش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت

پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
منم در عشق بی‌برگی که اندر باغ عشق او
در آن گل‌های رخسارش همی‌غلطید روزی دل
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض
ولیکن سخت می‌ترسم از آن زلف سیه کاوش
به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن

که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
بگفتم چیست این گفتا همی‌غلطم در احسانش
که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
که هر دل کان رسن ببند چنان چاهست زندانش

غزل شماره ۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما، همه لطفست و بخشایش
هر آنچ از فقر کار آید، به باغ جان به بار آید
همه دیده‌ست در راهش، همه صدرست درگاهش
ببین تو لطف پاکی را، امیرِ سهمناکی را
بسی کوران و ره‌شینان، از او گشتند ره‌بینان
بسی زخم‌ست بی‌دشنه، ز پنج و چار و ز شش نه
زهی شیرین که می‌سوزم، چو از شمعش برافروزم
چرا من خاکی و پستم؟ ازیرا عاشق و مستم
به پیش عاشقان صف صف، برآورده به حاجت کف
از او چون‌ست؟ این دل چون؟ کز او غرق‌ست ره‌ره خون
دلا تا چند پرهیزی؟ بگو تو شمس تبریزی

همه مهرست و دلداری، همه عیش است و آسایش
به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
وگر تن هست در کاهش، ببین جان را تو افزایش
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی جان‌های غمگینان، چو طوطی شد شکرخایش
ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شادی امروزم، ز دولت‌های فردایش
چرا من جمله جانستم؟ ز عشق جسم‌فرسایش
ز زخم اوست دل چون دف، دهان از ناله سرنایش
وز او غوغاست در گردون، و ناله‌ی جان ز هی‌هایش
بینه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

غزل شماره ۱۲۲۶

آن یار تروش رو را، این سوی کشانیدش
زین باده نخورده‌ست او، زان بارد و سرد است او
او سرکه چرا آرد؟ غوره ز چه آفشارد؟
آن باده انگوری، نغزاید جز کوری
باشد بؤدش سگته، در گور نباید کرد

زین ساغر خندان رو، جامی بچشانیدش
با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
زان زهر همی‌بارد تا جمله بدانیدش
پهلوی چنین باده، بالله منشانیدش
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

غزل شماره ۱۲۲۷

رویش خوش و مویش خوش، وان طره جعدینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
آن طره پُر چین را چون باد بشوراند
بر روی و قفای مه، سیلی زده حسن او
آن ماه که می‌خندد، در شرح نمی‌گنجد
صد چرخ همی‌گردد، بر آب حیات او

صد رحمت هر ساعت، بر جانش و بر دینش
شیرین‌تر و نادرتر، زان شیوه پیشینش
صد چین و دو صد ماچین، گم گردد در چینش
بر دبدبه قارون، تسخر زده مسکینش
ای چشم و چراغ من دم درکش و می‌بینش
صد کوه گمر بندد در خدمت تمکینش

گولی مگر ای لولی؟ اینجا به چه می‌لولی؟
 گر اسب ندارد جان، پیشش برود لنگان
 و ز پای ندارد هم، سر بندد و سر بنهد
 عشق‌ست یکی جانی، دررفته به صد صورت
 حُسن و نمکِ نادر، در صورتِ عشق آمد
 بر طالعِ ماهِ خود، تقویمِ عجب بست او
 خورشید به تیغِ خود، آن را که گُشد ای جان
 فرهادِ هوای او، رفته‌ست به گه کندن
 من بس کنم ای مطرب، بر پرده بگو این را
 خامش که به پیش آمد، جوزینه و لوزینه

رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
 بنشانند آن فارس جان را سپس زینش
 مانند طیب آید آن شاه به بالینش
 دیوانه شدم باری، من در فن و آیینش
 تا حُسن و سُکون یابد جان از پی تسکینش
 تقویمِ طلب می‌کن در سوره و التینش
 از تابشِ خود سازد تجهیزش و تکفینش
 تا لعل شود مرمَر از ضربتِ میتیش
 بشنو ز پس پرده کَر و فرِ تحسینش
 لوزینه دُعا گوید، حلوا کند آمینش

غزل شماره ۱۲۲۸

ای یوسفِ مه‌رویان! ای جاه و جمالت خوش
 ای چهره تو مه‌وش آب‌ست و در او آتش
 ای صورتِ لطفِ حق، نقش تو خوش‌ست اَلْحَق
 ای مستیِ هوشِ آخر، در مهرِ بجوشِ آخر
 ای روزِ ز رویِ تو شبِ سایه مویِ تو
 گر لطف و وصال آری، ور جور و مُحال آری
 دل گفت مرا: روزی، سالی گذرد زان مه
 تبریز! بگو آخر، با غمزه شمس‌الدین

ای خسرو و ای شیرین، ای نقش و خیالت خوش
 هم آتش تو نادر، هم آبِ زلالِ خوش
 ای نقشِ تو روحانی، وی نورِ جلالت خوش
 در وصلِ بکوشِ آخر، ای صبحِ وصالِ خوش
 چون ماهِ برآ امشب! ای طالع و فالت خوش
 آمیخته‌ای با جان، ای جور و مُحالت خوش
 جان گفت به گوشِ دل: کی دلِ مه و سالت خوش
 کی فتنه جادویان، ای سحرِ حلالِ خوش

غزل شماره ۱۲۲۹

زلفی که به جان آرزد، هر تار بشوریدش
 در شامِ دو زلفِ او، صد صبحِ نهران بیش‌ست
 آن دولتِ عالمِ را، وان جنتِ خرمِ را
 آن باده همی‌جوشد، و ز خلق همی‌پوشد
 چشم و دلِ مریم شد روشن از آن خرما
 گم گشت دلِ مسکین، اندر خمِ زلفِ او
 شمس‌الْحَقِ تبریزی، در عشقِ مسیح آمد

بس مشکِ نهران دارد، زنهار بشوریدش
 هر لحظه و هر ساعت، صد بار بشوریدش
 کز وی شکفت در جانِ گلزار، بشوریدش
 تا روی شود از ویِ خمّار، بشوریدش
 نخلی‌ست از آن خرما پُر بار، بشوریدش
 باشد که پدید آید، بسیار بشوریدش
 هر کس که از او دارد زَنار، بشوریدش

غزل شماره ۱۲۳۰

جانم به چه آرامد، ای یار؟ به آمیزش
 هر چند به بر گیری، او را نبود سیری
 آن تشنه دّه روزه کی به شود از کوزه

صحت به چه دریابد بیمار؟ به آمیزش
 دانی به چه بنشیند این بار؟ به آمیزش
 اِلّا که کند آبش، خوش‌خوار به آمیزش

کامسال طرب خواهد، چون پار به آمیزش
کای خفته! بچو آخر، این کار به آمیزش
زیرا که شود جامه، یک تار به آمیزش
صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

در وصل تو می جوید، وز شرم نمی گوید
کاری که کند بنده، تقدیر زند خنده
زیرا که به آمیزش، یک خشت شود قصری
اندر چمن عشقت، شمسُ الحَقِّ تبریزی

غزل شماره ۱۲۳۱

جمشید تو را چاکر، خورشید تو را مَفَرَش
نی میوه و نی شیوه، نی چرخ و مه مهوش
چون دیگ مجوش از غم، چون ریگ بیا دَرکَش
یا رُب که چهها دارد، زان جانب پنج و شش
ای باده در باده، ای آتش در آتش
کاین نیست قراءاتی کِش فهم کند اَخَفَش

وقت خوش، وقت خوش، حلوایی و شِکَر کَش
بُخرام! بیا کاین دَم وَاللَّهِ که نمی گنجد
جُز ما و تو و جامی، دریا کفِ خوش نامی
زان سوئی چو بُگذشتم شش پنج زنش گشتم
ناساخته افتادم، در دام تو ای خوش دَم
نی، بس کُن و نی، بس کُن خود را همه اَخَرَس کن

غزل شماره ۱۲۳۲

با زُهره درآ گویان، در حلقه مستانش
وان کو نَبُود محرم، تا حشر بَخُسانش
تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش
آتش فُتد اندر مه، برهم زند ارکانش
آنجا چه زند کوشش، آنجا چه بُود دانش؟
بی دست بَرَد چوگان هر گوی ز میدانش
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

هنگام صبح آمد، ای مرغ سَحَر خوانش
هر جان که بُود مَحَرَم، بیدار کُنش آن دَم
می گو سخنش بسته، در گوش دل آهسته
یک برق ز عشق شه، بر چرخ زند ناگه
آنجا که عنایتها، بخشید ولایتها
آنجا که نظر باشد، هر کار چو زر باشد
شمسُ الحَقِّ تبریزی، کو هر دل بی دل را

غزل شماره ۱۲۳۳

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
نه در هر ظلمت ست آب حیاتش
ولی مشکل بُود آنجا نَباتش
که هر دَم می رساند شه به ماتش
نگشته صاف و نابسته نباتش
هم از یاقوت خود داده زکاتش
درون کعبه شد جای صلاتش
آمان یابی چو بَرخوانی بَرآتش
شده نالان حیاتش از مماتش

درون ظلمتی می جو صفاتش
در آن ظلمت رسی در آب حیوان
بسی دلها رسد آن جا چو برقی
خُنک آن بیدقِ فَرخ رُخی را
بسی دلها چو شِکَر شد شکسته
بپوشیده ز خود تشریف فقرش
اگر رویش به قبله می نبینی
شب قَدَرست او، دریاب او را
ز هجران خداوند، شمسُ تبریز

غزل شماره ۱۲۳۴

قضا آمد، شنو طبلِ نفیرش
چو دایه‌ی این جهان پستان سیه کرد
خُنک طفلی که دندانِ خِرَد یافت
بشارت‌های غیبی شد غذایش
چو هر دم می‌رسد تلقینِ عشقش
چو آن خورشید بروی سایه انداخت
به اقبالِ جوانِ واگشت جانی
بدان دارالآمان و اصلِ خود رفت
رهید از بندِ شهنه‌ی حرص و آزی
رو ای جان! کز رباطِ کهنه جستی
نثارش آید از رضوانِ جنت
تماشا یافت آن چشمِ عفیفش
خُجسته باد باغستانِ خلدش
نفیرش تلخ‌تر یا زخمِ تیرش
گلوگیر آمدت، چون شهدِ شیرش
رهد زین دایه و شیر و زحیرش
ز شیرش وارهانید از بشیرش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
ز دوزخ ایمن‌ست و ز مَهریرش
که راه دین نزد این چرخ پیرش
رهید از دامگاه و دار و گیرش
که کرده بود بیچاره و حقیرش
ز غصه‌ی آجر و حُجره و حصیرش
کنارش گیرد آن بدرِ منیرش
سعادت یافت آن نفسِ فقیرش
مبارک باد آن نِعَمِ المصیرش

غزل شماره ۱۲۳۵

نگاری را که می‌جویم به جانش
کجا رفت او؟ میان حاضران نیست
نظر می‌افکنم هر سو و هر جا
مسلمانان! کجا شد نامداری
بگو نامش، که هر که نام او گفت
خُنک آن را که دست او ببوسید
ز رویش شکر گویم یا ز خویش؟
زمینی گر نیابد شکل او چیست؟
بگو القابِ شمس‌الدین تبریز
نمی‌بینم میانِ حاضرانش
در این مجلس نمی‌بینم نشانش
نمی‌بینم اثر از گُلستانش
که می‌دیدم چو شمع اندر میانش؟
به گور اندر نپوسد استخوانش
به وقتِ مرگ شیرین شد دهانش
که کُفو او نمی‌بیند جهانش
که می‌گردد در این عشقِ آسمانش
مدار از گوشِ مشتاقان نُهانش

غزل شماره ۱۲۳۶

برفتم دی به پیشش سخت پُر جوش
نظر کردم بر او، یعنی که: واپرس
نظر اندر زمین می‌کرد یارم
ببوسیدم زمین را، سجده کردم
نرسید او مرا، بنشست خاموش
که بی‌رویِ چو ماهم، چون بُدی دوش
که یعنی، چون زمین شو، پست و بی‌هوش
که یعنی: چون زمین مست و مدهوش

غزل شماره ۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یارِ خوش‌کیش!
به خونِ دل برآید کارِ درویش

یقین می‌دان مجیب و مستجابست
 چو آن سلطان بی‌چون را بدیدی
 چو اسماعیل^۱ قربان شو در این عشق
 چو پختی در هوای شمس تبریز
 دُعای سوخته‌ی درویشِ دل‌ریش
 غنی گشتی، رهیدی از کم و بیش
 ولی را بنده شو، گر نیستی میش
 از این خامان^۲ بیهوده میندیش

غزل شماره ۱۲۳۸

امروز خوش است دل که تو دوش
 ای دوش نموده رویِ چون ماه
 دل سجده‌کنان به پیش آن چشم
 هر لحظه اشارتی که: هُش‌دار
 سُرنايِ توأم، مرا تو گویی:
 از بیم تو گشته شیر گربه
 هر ذره کنار اگر گشاید
 خورشید چو شد تو را خریدار
 باقیِ غزل مگو که حیفاست
 لیکن چه کنم؟ که رسم کهنه‌ست
 خونِ دلِ ما بخورده‌ای، نوش!
 و امروز هزار شکل و روپوش
 جان حلقه شده به پیش آن گوش
 هس می‌خواهی زِ مردِ بی‌هوش؟
 من در تو فرو دمَم، تو مخروش؟
 در خاک خزیده صبر چون موش
 خورشید ننگجد اندر آغوش
 ای ذره! به نقد نسیه بفروش
 ما در گفتار و دوست خاموش
 دریا خاموش و موج در جوش

غزل شماره ۱۲۳۹

ای خواجه تو عاقلانه می‌باش
 آن چهره که رشکِ فخرِ فقرست
 آن بُت به خیال درنگنجد
 جمله بُت و بُت‌پرست چون اوست
 نی فهم کنند خلق این را
 این ماشُ برنجِ احولان‌ست
 پایان‌ها را کجا شناسند
 گر می‌دزدی، زِ زندگان دُزد
 اما زِ قضاست ماتِ مَنْ مات
 خامش که زِ شب خبر ندارد
 چون بی‌خبری زِ شورِ اوباش
 با ناخُن زشتِ خویشِ مخراش
 بُت‌ها به خیال‌خانه مَتراش
 غیرِ کُل و جمله چیست جُز لاش
 نی دستوری که دمِ زَم فاش
 ورنی نه برنج هست و نی ماش
 چون پوشیده‌ست رشکِ روهاش
 ای دُزد کفن به شب، چو نَباش
 هم حُکمِ قضاست، عاشِ مَنْ عاش
 آن کس که به روز خورد خَشخاش

غزل شماره ۱۲۴۰

آن مطربِ ما خوش‌ست و چنگش
 چون چنگ زند یکی تو بنگر
 گر تنگ آبی زِ زندگانی
 دیوانه شود دل از ترنگش
 کز لطف چگونه گشت رنگش
 بر چه به کنار گیر تنگش

غزل شماره ۱۲۴۱

ما نعره به شب ز نیم و خاموش
تا بو نبرد دماغ هر خام
بُخلی نبود، ولی نشاید
شب آمد و جوش خلق بنشست
امشب ز تو قدر یافت و عزت
یک چند سماع گوش کردیم
ای تن! دهنت پُر از شکر شد
ای چنبرِ دف! رسن گسستی
چون گشت شکار شیر جانی
خرگوش که صورتند بی جان
با نفس حدیث روح کم گوی
از شر بگریز، یار شب باش
تا صبح وصال در رسیدن
از یاد لقای یار بی خواب
شب چتر سیاه دان و با وی
این فتنه به هر دمی فزونست
شب چیست؟ نقاب روی مقصود
هین، طبلک شب روان فرو کوب

غزل شماره ۱۲۴۲

گر لاش نمود راه قلّاش
ای دیده جهان و جان ندیده
گردیست جهان و اندر این گرد
این مشعله از کجاست؟ بینی
عشقی که نهان و آشکارست
چون کشته شوی، در او بمانی
عشقست نه زر، نهان نماند
لا حَسُنَ یَلْدُ حَیْثُ لا عَشَق

ای هر دو جهان غلام آن لاش
جانست جهان، تو یک نفس باش
جاروب نهان شدهست و فرّاش
آن روز که بشکنی چو خَشْخَاش
خونریز و ستمگرت و او باش
مَنْ مَاتَ مِنَ الْهَوَىٰ فَقَدْ عَاشَ
العَاشِقُ کُلُّ سِرِّهِ فَاش
شبابش زهی جمال، شاباش

غزل شماره ۱۲۴۳

اندرآ! ای اصل اصل شادمانی، شاد باش
گرت بیند زندگانی، تا ابد باقی شود
اندرآ! ای آب آب زندگانی شاد باش
ورت بیند مُرده، هم داند که جانی، شاد باش

همچنین تو دم به دم آن جامِ باقی می‌رسان
بر نشانه‌ی خاکِ ما اینک نشانِ زخمِ تو
ای هُما کز سایه‌ات پر یافت کوه قاف نیز
هم ظریفی، هم حریفی، هم چراغی، هم شراب
تحفه‌های آن جهانی می‌رسانی دم به دم
رخت‌ها را می‌کشاند جانِ مستانِ سویِ تو
ای جهان را شاد کرده، وی زمین را جمله گنج
گر سرِ خوبی بخارد دلبری در عهدِ تو
گوهرِ آدم به عالمِ شمسِ تبریزی، تویی

تا شویم از دست و آن باقی تو دانی، شاد باش
ای نشانه! شاد زئی و ای نشانی، شاد باش
ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
هم جهانی، هم نهانی، هم عیانی، شاد باش
می‌رسان و می‌رسان، خوش می‌رسانی، شاد باش
می‌چشان و می‌کشان، خوش می‌کشانی، شاد باش
تا زمین گوید تو را: کای آسمانی، شاد باش
پرچمش آرند پیشت ارمغانی، شاد باش
ای ز تو حیران شده بحرِ معانی، شاد باش

غزل شماره ۱۲۴۴

ای سنایی! گر نیابی یار، یارِ خویش باش
هر یکی زین کاروان مَر رختِ خود را رَه‌زنند
حُسِ فانی می‌دهند و عشقِ فانی می‌خرند
می‌کشند دستِ دست این دوستان تا نیستی
این نگاران نقشِ پرده‌ی آن نگارانِ دلند
با نگارِ خویش باش و خوبِ خوب‌اندیش باش
رو، مکن مستی از آن خمری کز او زاید غرور

در جهان هر مرد و کاری، مردِ کارِ خویش باش
خویشتن را پس نشان و پیشِ بارِ خویش باش
زین دو جویِ خشک بگذر، جویبارِ خویش باش
دستِ دزد از دستشان و دستیارِ خویش باش
پرده را بردار و در رو با نگارِ خویش باش
از دو عالمِ بیش باش و در دیارِ خویش باش
غرّه آن روی بین و هوشیارِ خویش باش

غزل شماره ۱۲۴۵

آن که بیرون از جهان بُد، در جهان آوردمش
آن که عشوه کارِ او بُد، عشوه‌ای بنمودمش
آن که هر صبحی تقاضا می‌کند جان را ز من
جانِ سرگردان که گم شد در بیابانِ فراق
گفت جان: من می‌نیایم تا بنمایی نشان
مهربانی کردن این باشد که بستم دستِ دزد
چون که یک گوشه‌ی ردایِ مصطفی آمد به دست

و آن که می‌کرد او کرانه، در میان آوردمش
و آن که از من سر کشیدی، کش‌کشان آوردمش
از تقاضا بر تقاضا، من به جان آوردمش
از بیابان‌ها سویِ دارالآمان آوردمش
کو نشان؟ کو مهرِ سلطان؟ من نشان آوردمش
دست بسته پیشِ میرِ مهربان آوردمش
آن که بُد در قعرِ دوزخ، در جنان آوردمش

غزل شماره ۱۲۴۶

دوش رفتم در میانِ مجلسِ سلطانِ خویش
گفتمش: ای جانِ جانِ ساقیان، بهر خدا!
خوش بخندید و بگفت: ای ذوالکرم، خدمت کنم
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را

بر کفِ ساقی بدیدم، در صراحی جانِ خویش
پُر کُنی پیمان‌های و نشکنی پیمانِ خویش
حرمتت دارم به حق و حرمتِ ایمانِ خویش
پُر می‌رخشده، همچون چهره رخشانِ خویش
آتشی افکند در من، می ز آتشدانِ خویش

چون پیایی کرد و بر من ریخت، زان سان جام چند
 از گلِ رخسار او سرسبز دیدم باغِ خویش
 بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
 بولهب را دیدم آنجا دست می‌خایید سخت
 بولهب چون پُشت بود و رو نبیند هیچ پُشت
 بولهب در فکر رفته، حُجَّت و بُرهان طلب
 نیست هر خُم لایقِ می، هین سرِ خُم را ببند
 بس کنم تا میرِ مجلس بازگوید با شما

آن می چون زَرِ سُرخم بُرد، اندر کانِ خویش
 ز ابروی چون سنبلِ او، پخته دیدم نانِ خویش
 من کی‌آم؟ غم‌خوارگی را یافتم من آنِ خویش
 بوهریره دست کرده در دلِ انبانِ خویش
 بوهریره روی کرده، در مَه و کیوانِ خویش
 بوهریره حُجَّتِ خویش است و هم بُرهانِ خویش
 تا برآرد خُمِ دیگر ساقی از خُمندانِ خویش
 داستانِ صد هزاران مجلسِ پنهانِ خویش

غزل شماره ۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرونِ خویش
 هر کسی اندر جهانِ مجنونِ لیلی‌یی شدند
 ساعتی میزانِ آنی، ساعتی موزون این
 گر تو فرعونِ منی از مصرِ تنِ بیرون کنی
 لنگری از گنجِ مادون بسته‌ای بر پایِ جان
 یونسی دیدم نشسته بر لبِ دریایِ عشق
 گفت: بودم اندر این دریا غذایِ ماهیی
 زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
 باده غمگینان خوردند و ما ز می خوش‌دل‌تریم
 خونِ ما بر غم حرام و خونِ غم بر ما حلال
 باده گلگونه‌ست بر رخسارِ بیمارانِ غم
 من نیم موقوفِ نفخِ صورِ همچون مُردگان
 در بهشتِ استَبْرَقِ سبزست و خلخال و حریر
 دی منجم گفت: دیدم طالعی داری تو سَعْد
 مَه که باشد با مَه ما؟ کز جمال و طالعش

خونِ انگوری نخورده، باده‌شان هم خونِ خویش
 عارفان لیلیِ خویش و دم به دم مجنونِ خویش
 بعد از این میزانِ خود شو، تا شوی موزونِ خویش
 در درونِ حالی ببینی موسی و هارونِ خویش
 تا فروتر می‌روی هر روز با قارونِ خویش
 گفتمش: چونی؟ جوابم داد: بر قانونِ خویش
 پس چو حرفِ نون خمیدم، تا شدم ذالنونِ خویش
 چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی‌چونِ خویش
 رو به محبوسانِ غم ده ساقیا! افیونِ خویش
 هر غمی کو گردِ ما گردید شد در خونِ خویش
 ما خوش از رنگِ خودیم و چهره گلگونِ خویش
 هر زمانم عشقِ جانی می‌دهد ز افسونِ خویش
 عشقِ تقدم می‌دهد از اطلس و اکسونِ خویش
 گفتمش: آری ولیک از ماهِ روزافزونِ خویش
 نحسِ اکبر، سَعْدِ اکبر گشت بر گردونِ خویش

غزل شماره ۱۲۴۸

ساقیا بی‌گه رسیدی، می بده، مردانه باش
 سر به سر پُر کن قدح را، موی را گنجا مده
 چون ز خود بیگانه گشتی، رو بیگانه‌ی مطلق
 دُرهایِ با صدف را سوی دریا راه نیست
 بانگ بر طوفانِ بزن، تا او نباشد خیره‌کُش
 کاسه سر را تهی کن، وانگهی با سر بگو:
 لانه تو عشق بوده‌ست، ای هُمایِ لایزال

ساقی دیوانگانی، همچو می دیوانه باش
 وان کز این میدان بترسد، گو: برو در خانه باش
 بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
 گر چنان دریات باید، بی‌صدف دُرदानه باش
 شمع را تهدید کن: کی شمع! چون پروانه باش
 کی مبارک کاسه سر، عشق را پیمان‌ه باش
 عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

غزل شماره ۱۲۴۹

شده‌ام سپندِ حُسنِ وطنم میانِ آتش
چو بسوخت جانِ عاشق، ز حبیبِ سر برآرد
بمَسوزِ جُز دلم را که ز آتشتِ بَدَاغَم
که ستاره‌های آتش، سویِ سوخته گراید
غمِ عشقِ آتشیست، چو درخت کرد خشکم
خُنکِ آن که ز آتش تو، سَمَن و گلشن بروید
که خلیلِ او بر آتش، چو دُخان بُود سواره
سحری صلاهی عشقت بشنید گوشِ جانم
دلِ چون تنور پُر شد، که ز سوزِ چند گوید
چو ز تیرِ تست بنده بکشد کمانِ آتش
چه بسوخت اندر آتش، که نگشت جانِ آتش؟
بنگر به سینه من، اثرِ سنانِ آتش
که ز سوخته بیابد، شَرَرش نشانِ آتش
چو درختِ خشک گردد، نَبُودِ جُز آنِ آتش
که خلیلِ عشق داند به صفا زبانِ آتش
که خلیلِ مالک آمد، به کَفَشِ عنانِ آتش
که: درآ در آتش ما، بجه از جهانِ آتش
دَهَنِ پُر آتشِ من سخن از دهانِ آتش

غزل شماره ۱۲۵۰

به شکرخنده اگر می‌ببرد جان، رسدش
لشکر دیو و پری، جمله به فرمانِ وی‌آند
صد هزاران دلِ یعقوبِ حزین زنده بدوست
لبِ عیسی صفتش مُرده به دم زنده کند
نوحِ وقت‌ست، که عشقِ ابدی کشتیِ اوست
عشقِ او گرد برانگیخت ز دریایِ عَدَم
جملگی تشنه‌دلان قوَت از او می‌یابند
وگر از غمزه جادو بَرَد ایمان، رسدش
با چنین عَزّ و شرف، مُلکِ سلیمان رسدش
کَرّ و فَرّ شرفِ یوسفِ کنعان رسدش
گر پَرَد با پَرِ جانِ جانبِ کیوان، رسدش
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان، رسدش
یَدِ بیضا و عصایی شده ثعبان، رسدش
با چنین لقمه دهی، شهرتِ لقمان رسدش

غزل شماره ۱۲۵۱

گر لبِ او شکند نَرخِ شِکر، می‌رسدش
گر فَلَکِ سجده بَرَد بر درِ او می‌سزدش
وَرْ شَهِ عقل که عالم همگی چاکرِ اوست
شاه‌خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او
آن جمالی که فرشته نَبُودِ مَحْرَمِ او
کار و بارِ مَلِکانی که زبردست شدند
می‌شمردم من از این نوع، شنودم زِ فَلَکِ
ور رخس طعنه زند بر گُلِ تر، می‌رسدش
ور ستاند گرو از قُوصِ قَمَر، می‌رسدش
جهتِ خدمتِ او بستِ کمر، می‌رسدش
گر پی هیبتش افکند سپر، می‌رسدش
همچو پرگار دوان‌ست به سر، می‌رسدش
گر ندارد سرِ دیدارِ بشر، می‌رسدش
نکند، وَرْ بکُند زیر و زبر، می‌رسدش
که: از این‌ها بگذر، چیزِ دگر می‌رسدش

غزل شماره ۱۲۵۲

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش
گر چه جان را نَبُودِ قوَتِ این گستاخی
هر دم از یادِ لبش، جان لبِ خود می‌لیسد
بوک این هَمّتِ ما، جانبِ بُستان کشدش
آنک جان از مددِ رحمتِ جانان کشدش
وَرْ سقط می‌شود، از بُنِ دندان کشدش

جانِبِ محو و فنا رَحَّتْ کشیدند مِهان
ای بسا جان که چو یعقوبُ همی زهر چَشَد
هر کسی کو به تَرَاوِی خِرَدِ فخر کند
هر که در دیدۀ عَشَّاقِ شود مَرْدُمکی
کافرِ زلفِ وِیِ آن را که ز راهش بَبَرَد
شمس تهریز! مرا عشق تو سَرَمست کُند

تا بقا لطف کُند، جانبِ ایشان کَشَدش
تا که آن یوسفِ جان، در شکرستان کَشَدش
گر چه چون ماه بُود، چَرخُ به میزان کَشَدش
آن نظر زود سویِ گوهرِ انسان کَشَدش
کفر آید بَرِ او، جانبِ ایمان کَشَدش
هر کی او باده کَشَد، باده بدین سان کَشَدش

غزل شماره ۱۲۵۳

بر مَلِک نیست نِهانُ حالِ دل و نیک و بَدش
جانِ دلِ اصلِ دل و اصلِ دَلتِ فصلِ دلست
دل زِ دردش چه خوشی‌ها و طرب‌ها دارد
مَلِکُ المَوتِ بُرید از دِلَمِ آن روزِ طمع
بُرد سودِ دو جهان، و آنچ نیاید به زبان
سوسنِ استایش او کرد کَرِ او یافت زبان
بلبلِ آن را بستاید که زبانش آموخت
کیست کو دانه اومید در این خاکِ پِکاشت
میوه تلخ و تَرُشِ خامِ طَمَعِ بود، ولی
آفتاب از پیِ آن سَجده که هر شام کُند
همه شب سجده‌کنان می‌رود و وقتِ سَحَر
هر که امروز کُند شهوتِ خود را در گور
هر کی او اسب دواند به سویِ گمراهی
بِهَلِ ابتر تو غزل را، به ازل حیران باش

نَفَسِ اگر سَرِ بَکَشَد، گوش‌کشان می‌کَشَدش
وگرش او ندهد جان، ز که باشد مددش؟
تو مگیر آن کَرَمِ وان دَهشِ بی‌عدش
که مُشَرَفِ شدم از طوقِ حیاتِ اَبَدش
کاروانی که غمِ عشقِ خدا راه زدش
سَرُو آزادی او کرد که بَخشید قَدش
گُل از او جامه دَراند که برافروخت خَدش
که بهارِ کَرَمش باز نبخشید صدش
آفتابِ کَرَمِ تو به کَرَمِ می‌پَزَدش
چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش؟
روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر یکی حور شود مونسِ گور و لَحَدش
کُند آن اسب لگدکوبِ نکال از لگدش
که تماشش کند و شرح دهد هم صَمَدش

غزل شماره ۱۲۵۴

من توأم تو منی ای دوست! مَرُو از بَرِ خویش
سَر و پا گُم مکن از فتنۀ بی‌پایانت
آن که چون سایه ز شخصِ تو جدا نیست منم
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه‌ست
سایه‌ها را همه پنهان کُن و فانی در نور
مُلکِ دل از دودلیِ تو مُخَبَطِ گشته‌ست
عقلِ تاج‌ست، چنین گفت به تَمثیلِ علی

خویش را غیرِ مینگار و مَران از دَرِ خویش
تا چو حیران بزخم پایِ جفا بر سَرِ خویش
مکش ای دوست تو بر سایه خود، خنجریِ خویش
سایه‌ها را بِنَواز و مَبَر از گوهرِ خویش
برگشا طلعتِ خورشیدِ رخِ انورِ خویش
بر سَرِ تختِ بَرآ، پا مَکَش از منبرِ خویش
تاج را گوهرِ نو بخش، تو از گوهرِ خویش

غزل شماره ۱۲۵۵

اندک اندک راه زد سیم و زرش
مرگ و جَسکِ نو فتاد اندر سرش

عشقُ گردانید با او پوستین
اندک اندک رویِ سُرخش زرد شد
وسوسه و اندیشه بر وی در گُشاد
اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت
اندک اندک دیو شد لاحول گو
اندک اندک گشت صوفی خرقه‌دوز
عشق داد و دل بر این عالم نهاد
زان همی‌جنباند سر او سست سست
بهر او پُر می‌کنم من ساغری
دست‌ها زان سان برآرد کآسمان
میر ما سیرست از این گفت و ملول
کشته عشقم، نترسم از امیر
بترین مرگ‌ها بی‌عشقی است
برگ‌ها لرزان ز بیم خشکی‌اند
در تک دریا گریزد هر صدف
چون ربودند از صدف دانه‌ی گهر
آن صدف بی‌چشم و بی‌گوش است شاد
گر بماند عاشقی از کاروان
خواجه می‌گرید که ماند از قافله
عشق را بگذاشت و دم خَر گرفت
مُلک را بگذاشت و بر سرگین نشست
خرمگس آن وسوسه‌ست و آن خیال
گر ندارد شرم و واناید از این
تو مکن شاخش چو مُرد اندر خری

می‌گریزد خواه از شور و شَرش
اندک اندک خشک شد، چشم ترش
راند عشق لایالی از درش
چون بُریده شد رگ بیخ‌آورش
سست شد در عاشقی بال و پَرش
رفت و جَد و حالت خرقه درش
در برش زین پس نیاید دلبرش
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
گر بنوشد، برجهاند ساغرش
بشنود آوازِ الله اکبرش
درکشان اندر حدیثِ دیگرش
هرکی شد کشته، چه خوف از خنجرش؟
بر چه می‌لرزد صدف؟ بر گوهرش
تا نگردد خشک شاخِ اخضرش
تا بنربایند گوهر از برش
بعد از آن چه آبِ خوش، چه آذرش
دُر به باطن درگشاده منظرش
بر سر ره خضر آید رهبرش
لیک می‌خندد خَر اندر آخرش
لاجرم سرگین خَر شد عنبرش
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
که همی خارش دهد همچون گرش
وانمایم شاخ‌هایِ دیگرش
گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

غزل شماره ۱۲۵۶

آن که جانش داده‌ای، آن را مکش
آن دو زلفِ کافرِ خود را بگو:
آفتابا! رویِ خود جلوه مکن
چون تو سیمرغی، به قافِ ذوالجلال
در میانِ خونِ هر مسکین مرو
گر مرا دربانِ عشقت بار داد
گر فضولم من که، مهمانِ توأم
مست میدانم ز می، دانم خراب

ور ندادی، نقشِ بی‌جان را مکش
کی یگانه! اهلِ ایمان را مکش
چند روزی ماهِ تابان را مکش
بازگرد و جمله مرغان را مکش
جُز قُباد و شاهِ خاقان را مکش
از سر غیرت تو دربان را مکش
شرط نبُود هیچ مهمان را مکش
شیشه مشکن، مست میدان را مکش

شمس تبریزی! تویی سلطان من بازگشتم، باز سلطان را مکش

غزل شماره ۱۲۵۷

چون تو شادی، بنده گو غم خوار باش	تو عزیزی، صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مُراد	کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصور و مُلکت آن توست	بنده چون منصور گو بر دار باش
اشترِ مستم نجویم نسترن	نوش خوارم در رخت، گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او	هر چه خواهی گفت، گو اسرار باش
ای دل! آنجایی تو باری که ویست	از جمال یار برخوردار باش
او طیبست و به بیماران رود	ای تن و امانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی	ثانی آئین برو در غار باش
بر امید داد و ایثار بهار	مهرها می‌کار و در ایثار باش
خرمنا! بر طمع ماه با نمک	گم شو از دزد و در آن انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار خویش	لب ببند از گفت و کم‌گفتار باش

غزل شماره ۱۲۵۸

آن مایی، همچو ما، دلشاد باش	در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف!	در گشاد دل چو عشق اُستاد باش
گر غمی آید، گلوی او بگیر	داد از او بستان، امیر داد باش
جان تو مستست در بزم احد	تن میان خلق، گو آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند	گه ز هجرش کوه کن، فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش	گه چو بلبل نال و خوش‌فریاد باش
پیش سروش چون خرامد، خاک باش	چون گلش عنبر فشانده، باد باش
حاصل اینست ای برادر! چون فلک	در جهان کهنه، نوبنیاد باش
در میان خارها چون خارپشت	سر درون و شادمان و راد باش

غزل شماره ۱۲۵۹

عقل آمد، عاشقا خود را بیوش	وای ما، ای وای ما، از عقل و هوش
یا بُرو از جمع ما، ای چشم و عقل!	یا شوم از ننگ تو بی‌چشم و گوش
تو چو آبی، ز آتش ما دور شو	یا درآ در دیگ ما، با ما بجوش
گر نمی‌خواهی که خردت بشکند	مُرده شو با موج و با دریا مکوش
گر بگویی عاشقم، هست امتحان	سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
می‌خروشم، لیکن از مستی عشق	همچو چنگم، بی‌خبر من از خروش
شمس تبریزی! مرا کردی خراب	هم تو ساقی، هم تو می، هم می‌فروش

غزل شماره ۱۲۶۰

اندر آمد شاه شیرینان تَرُش
چشم کزبین را بگفتم: کز مَبین
در هر آن زندان که دَر تابد رخس
گرد باغش گشتم و وَالله نبود
در حَرَمِ خندان بُود سلطان، ولیک
گر تو مَرِدِ مؤمنی، باور مکن
منکر آر باشد تَرُش، نَبود عجب
نسبتی دارد به بادنجان تَرُش

غزل شماره ۱۲۶۱

روی تو جانِ جانست، از جانِ نهران مدارش
ای قطبِ آسمانها، در آسمانِ جانها
همچون انارِ خندان، عالم نمود دندان
نگذارد آفتابش، یک ذره اختیارم
از خاکِ چون غباری، برداشت بادِ عشقم
در خاکِ تیره دانه، زان رو به جنبش آمد
هم بدر و هم هلالش، هم حور و هم جمالش
جامش نعوذُ بِاللَّهِ دامش، نعوذُ بِاللَّهِ
من همچو گلبنانم، او همچو باغبانم
چون برگِ من ز بالا، رقصان به پستی آیم
حیله‌گریست کارش، مهره‌بریست کارش
می‌خارد این گلویم، گویم: عجب نگویم

غزل شماره ۱۲۶۲

گر جان به جز تو خواهد، از خویش برکنیمش
گر رختِ خویش خواهد، ما رختِ او دهیمش
گر این جهان چو جانست، ما جانِ جانِ جانیم
بیخِ درختِ خاکست، وین چرخِ شاخ و برگش
چون عشقِ شمسِ تبریز، آهن‌ربائی باشد
ور چرخِ سرکش آید بر همدگر زنیمش
ور قلعه‌ها درآید، ویرانه‌ها گنیمش
ور این فلکِ سرآمد، ما چشمِ روشنیمش
عالمِ درختِ زیتون، ما همچو روغنیمش
ما بر طریقِ خدمت، مانند آهنیمش

غزل شماره ۱۲۶۳

سرمست شد نگارم، بنگر به نرگسانش
که می‌فتد از این سو، که می‌فتد از آن سو
چشمش بلایِ مستان، ما را از او مَترسان
مستانه شد حدیثش، پیچیده شد زبانش
آن کس که مست گردد، خود این بُود نشانش
من مستم و نترسم، از چوبِ شِخنه‌گانش

ای عشق! اَللَّهُ اَللَّهُ، سرمست شد شهنش
اندیشه‌ای که آید در دل، ز یار گوید
آن روی گلستانش، وان بلبَلِ بیانش
این صورتش بهانه‌ست، او نورِ آسمان‌ست
دی را بهار بخشد، شب را نهار بَخشد

بَرَجِه، بگیر زلفش، درکش در این میانش
جان بر سَرَش فشانم پُر زَر کنم دهانش
وان شیوه‌هاش یا رب، تا با کی‌ست آتش
بگذر ز نقش و صورت، جانش خوش‌ست جانش
پس این جهان مُرده زنده‌ست از آن جهانش

غزل شماره ۱۲۶۴

می‌گفت چشم شوخش، با طَرَّة سیاهش
یعقوب را بگویم: یوسف به قعر چاه‌ست
ما شکلِ حاجیانیم، جاسوس و رَه‌زنانیم
ما شاخِ ارغوانیم، در آب و، می نمایم
روباہ دید دُنبه در سَبزه‌زار و می‌گفت
وان گُرگ از حریصی در دُنبه چون نمک شد
ابله چو اندر افتد، گوید که: بی‌گناهم
ابله‌کننده عشق‌ست، عشقی گزین تو باری
پای تو درد گیرد، افسونِ جان بر او خوان
حلقِ تو درد گیرد، همراهِ دَم پذیرد
تا پیشگاهِ عشقش، چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد، آن نادره مُطَرِّز
ز اندیشه می‌گذارم، تا خود چه حیلہ سازم
آن کس که گم کند رَه، با عقل بازگردد
نی ما از آن شاهیم؟ ما عقل و جان نخواهیم
مستی فُزود، خامش تا نکته‌ای نرانی

من دَم دهم فُلان را، تو دَرُبا کلاهِش
چون بر سرِ چَه آید، تو درفکن به چاهش
حاجی چو در رَه آید، ما خود ز نیم راهش
با نعلِ بازگونه، چون ماه و چون سپاهش
هرگز که دید دُنبه بی‌دام در گیاهش؟
از دام بی‌خبر بُد آن خاطرِ تباهِش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهِش؟
کائِله شدن بپرزَد حسن و جمال و جاہش
آن پایِ گاو باشد کافسونِ اوست کاهش
خود حلقِ کی گشاید، بی آه غُصه کاهش
چون ما ز دست رفتیم، از پایگاهِ جاہش
که سوختِ جانِ ما را آن نقشِ کارگاهش
با او که مکر و حیلہ، تلقین کند اِلہش
وان را که عقل گم شد، از کی بُود پناہش
چه عقل و بند و پندش؟ چه جان و آه آہش؟
ای رفته لآبالی در خونِ نیک‌خواہش

غزل شماره ۱۲۶۵

آن مَه که هست گردون، گردان و بی‌قرارش
هر لحظه اختیاری، نو نو دهد به جان‌ها
من جسم و جان ندانم، من این و آن ندانم
آن روی همچو روزش، وان رنگِ دلفروزش
عشقش بلایِ توبه، داده سزایِ توبه
چون دوست و دشمنِ او هستند رهنِ او
از عشقِ جام و دورش، شاید کشید جورش
من حلقه‌های زلفش، از عشق می‌شمارم
لطفش همی‌شمارم دل با دَم شمرده

وان جان که هست این جان وین عقل، مستعارش
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من در جهان ندانم جز چشم پُر خمارش
وان لطفِ توبه سوزش، وان خلقِ چون بهارش
آخر چه جای توبه با عشقِ توبه خوارش؟
ماییم و دامنِ او بگرفته اُسْتوارش
چون گوشِ دوست داری می‌بوس گوشوارش
ور نه کجا رسد کس در حدّ و در شمارش
جانیش بَخشِ آخر، ای کشته زار زارش

غزل شماره ۱۲۶۶

روحی‌ست بی‌نشان و ما غرقه در نشانش
خواهی که تا بیابی؟ یک لحظه‌ای مجویش
چون در نهانش جویی، دوری ز آشکارش
چون ز آشکار و پنهان، بیرون شدی به بُرهان
چون تو ز رَه بمانی، جانت روانه گردد
ای حبس کرده جان را، تا کی کشی عنان را؟
بی‌حرص کوب پایی، از کوریِ حسد را
آخر ز بهرِ دو نان، تا کی دویِ چو دونان؟

روحی‌ست بی‌مکان و سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بدانی؟ یک لحظه‌ای مدانش
چون آشکار جویی، محجوبی از نهانش
پاها دراز کن خوش می‌خسب در امانش
وان‌گه چه رحمت آید از جان و از روانش
درتاز! در جهانش! اما نه در جهانش
زیرا حسد نگوید از حرصِ ترجمانش
و آخر ز بهرِ سه نان، تا کی خوری سِنانش؟

غزل شماره ۱۲۶۷

در عشقِ آتشینش، آتش نخورده آتش
دل از تو شرحه شرحه بِنشین کباب می‌خور
گوشی کشد مرا می‌گوشی دگر کَشَد وِی
هفت اخترند عامل، در شش جهت ولیکن
گاهی چو آفتابم، سرمایه بخشِ صد مه
گر منکری گریزد از عشق، نیست نادر
صُدُعُ الْوَفَاءِ حَقًّا مِنْ فَقْدِكُمْ مُشَوِّشُ
الْقَلْبُ لَيْسَ يَلْفِي نَادِيكَ، كَيْفَ يَصْبِرُ؟

بی‌چهره خوش او، در خوش هزار ناخوش
خون چون می‌است جوشان، بنشین شراب می‌چش
ای دل! در این کشاکش، بنشین و باده می‌کش
ای عشقِ بردردیدی این هفت را از آن شش
گه چون مهم گذاران، در عشق یارِ مه‌وش
کز آفتاب دارد پرهیز چشمِ اَعْمَشِ
وَجْهَ الْوَلَاءِ حَقًّا، مِنْ عِبْرَتِي مُنْقَشِ
الْأَذْنُ لَيْسَ يَلْفِنُ حَادِيكَ، كَيْفَ يَنْعَشُ؟

غزل شماره ۱۲۶۸

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا به پیش
مگریز که ز چنبرِ چرخت گذشتنی‌ست
تَن دُبَلِي‌ست بر کتفِ جانِ برآمده
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
گزمی‌کنند جامهٔ عُمَرَت به روز و شب
بیچاره آدمی که زبونست عشق را
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

برهم زنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش
گر شیرِ شَرزه باشی، وَر سِفْلَه گاو میش
چون پُر شود تهی شود آخرِ زخمِ نیش
بر عشقِ حَق بَجَفَسَد بی‌صَمَغ و بی‌سَریش
هم آخرِ آرد او را یا روز یا شبیش
زفت آمد این سوار بر این اسبِ پُشت‌ریش
کان عشقِ راست کُشتنِ عشاقِ دین و کیش

غزل شماره ۱۲۶۹

آینه‌ام من، آینه‌ام من، تا که بدیدم رویِ چو ماهش
چشمِ جهانم، چشمِ جهانم تا که بدیدم چشمِ سیاهش
چرخ زمین شد، چرخ زمین شد جَنَّتِ ماوی، راحتِ جان‌ها
تا که برآمد، تا که برآمد بر گُه جودی خیل و سپاهش

پُشت قوی شد، پُشت قوی شد اخترِ دولت، عدل و عنایت

چون نشود شه؟ چون نشود شه؟ آن که تو باشی پُشت و پناهِش

شوره زمینی، شوره زمینی کز تو کشد او آبِ بهاری

سبزتر، آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش

روی چو ماهت، روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر

گشت گروگان، گشت گروگان ماه و سما را، زلفِ سیاهش

سلسله جنبان، سلسله جنبان گشت برادر! این دلِ مجنون

چون بنشورد؟ چون بنشورد آن مجنون کیش شد سرِ ماهش؟

دم مَزَن ای جان، دم مَزَن ای جان، برخوردار کامد روزِ مبارک

کیست مبارک؟ کیست مبارک؟ آن که ببیند هم ز پگاهش

غزل شماره ۱۲۷۰

می‌نکنی باورم؟ کاسه بگیر و بنوش
گفت خَرَد: اَلْوَدَاع، باز نیایم به هوش
چون که ز سر رفت دیگ، چون که ز حد رفت جوش
با سرِ مستان مَیچ، هیچ مگو، رو! خموش
کز سویِ هفتم فَلَکُ دوش شنیدم خُروش
وی اَسَد! آن ثور را، شاخ بگیر و بدوش
شیرِ فَلَک را نگر، گشته ز هیبت چو موش
جلوه کن ای ماه‌رو! چند کُنی روی‌پوش
گوش گُشا سویِ چَرخ، ای شده چشم تو گوش
بنگر در نقش‌گر تا برهی از نُقُوش
صافم و آزاد نو بنده دُردی فُروش
دانه و دام تو را هست شکاری و حُوش
با من از این‌ها مگو کارِ توست آن، بکُوش

مستی امروزِ من، نیست چو مستیِ دوش
غرق شدم در شراب، عقلِ مرا بُرد آب
عقل و خَرَد در جنون رفت ز دنیا بُرون
این دلِ مجنونِ مست، بند بدرید و جست
صُبح‌دم از نردبان، گفت مرا پاسبان:
گفت زحل زهره را: زخمه آهسته زن
خون شده بین از نهیب، شیر به پستانِ ثور
گرم کن ای شیر! تک، چند گریزی چو سگ؟
چشم گشا شش جهت، شعشعه نور بین
بشنو از جانِ سلام، تا برهی از کلام
گفتمش ای خواجه! رو، هر چه شود، گو بشو
ترس و امید تو را هست حواله به عقل
دُردی دَرَدش مرا، چون به حمایت گرفت

غزل شماره ۱۲۷۱

دستِ عنایت نهاد، بر سرِ مهجورِ خویش
تا جگر او کشید شربتِ موفورِ خویش
ساقیِ وحدت بماند ناظر و منظورِ خویش
نیست عسل خواره را چاره ز زنبورِ خویش
فتنه شد آن آفتاب بر رخِ مستورِ خویش
وَر نه بیستی نقاب بر رخِ مشهورِ خویش
خلعتِ وصلتِ بیوش بر تنِ این عورِ خویش

باز دَرآمد طیب، از دَرِ رنجورِ خویش
بار دگر آن حبیب رفت، بر آن غریب
شربتِ او چون رُبود، گشت فنا از وجود
نوش ورا نیش نیست، وَر بُودش راضی‌ام
این شبِ هجرانِ دراز با تو بگویم چراست
غفلتِ هر دلبری، از رخِ خود رحمت‌ست
عاشقِ حسنِ خودی، لیک تو پنهان ز خود

در دل و جان‌ها فکند پرورشِ نورِ خویش
باز به میقاتِ وصلِ آمد بر طورِ خویش
عازر از افسونِ او حشر شد از گورِ خویش
بر همه‌شان عرضه کرد خاتم و منشورِ خویش
بادۀ گویا بنه بر لبِ مخمورِ خویش

شکر که خورشیدِ عشق رفت به بُرجِ حمل
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
عیسی جان در رسید بر سرِ عازر دمید
باز سلیمان رسید، دیو و پری جمع شد
ساقی! اگر بایدت، تا کنم این را تمام

غزل شماره ۱۲۷۲

باز گشادیم خوش بال و پیرِ جانِ خویش
بر سرِ گردون زدیم خیمه و ایوانِ خویش
هدهد جان بازگشت سوی سلیمانِ خویش
یوسفِ جان برگشاد جعدِ پریشانِ خویش
چون بود آن کس که دید دولتِ خندانِ خویش
شکر که من یافتم در بُن دندانِ خویش
قند و شکر می‌خوریم در شکرستانِ خویش
صنعتِ آن زرگری، رو به سوی کانِ خویش
عُمردرازی نهاد یاز به دورانِ خویش
رو، رو، ای دل! بچو زر به حُرمدانِ خویش

باز فرود آمدیم، بر درِ سلطانِ خویش
باز سعادت رسید، دامن ما را کشید
دیدۀ دیو و پری دید ز ما سروری
ساقی مستان ما، شد شکرستان ما
دوش مرا گفت یار: چونی از این روزگار؟
آن شکرگی را که هیچ مصر ندیدش به خواب
بی‌زر و سز سروریم، بی‌حشمی مهتریم
تو زر بس نادری، نیست کست مشتری
دورِ قمر، عمرها، ناقص و کوتاه بُود
دل سوی تبریز رفت در هوسِ شمس دین

غزل شماره ۱۲۷۳

حُسن تو از حد گذشت، شیوه‌گری گو مباش
جانِ زرینم بس است، مهرِ زری گو مباش
چاکری او خوش است، مُلک و سری گو مباش
خُشک‌لبم دار تو، هیچ تری گو مباش
همره مردانِ عشق، ماده تری گو مباش
سایه آن نخل بس، باروری گو مباش
از تو مرا غیر این پرده‌داری گو مباش

ما به سلیمان خوشیم، دیو و پری گو مباش
هست دُرستِ دلم، مهر تو ای حاصلم
عشق کددام آتش است، کو همه را دلکش است؟
بِرکن از کار تو، دست به یک‌بار تو
جان من از جانِ عشق، شد همگی کانِ عشق
سایه‌ای تو پیش و پس، جان مرا دست‌رس
جان صفا شمس دین! از تبریزی چو چین

غزل شماره ۱۲۷۴

زین شکرستان بُرو، هست کس اینجا تُرش؟
تو ز کجا آمدی، ابرو و سیما تُرش
گر نپری بر فلک، منگر بالا تُرش
هیچ بُود در وصالِ وقتِ تماشا تُرش؟
هر که خورد دوع هست امشب و فردا تُرش
تو به کجا دیده‌ای طبله حلوا تُرش؟

خواجه! چرا کرده‌ای روی تو بر ما تُرش
در شکرستانِ دل، قند بُود هم خجل
بر فلک آن طوطیان، جمله شکر می‌خوردند
رُستم میدانِ فکر، پیش عروسانِ بکر
هر که خورد می صبح، روز بُود شیرگیر
مؤمن و ایمان و دین، ذوق و حلاوت بُود

این تُرُش‌ها همه پیشِ تو زان جمع شد
 وَاللَّهِ هر میوه‌ای، کو نپزد ز آفتاب
 سوزش خورشیدِ عشقُ صبر بُود، صبر کن
 هر که تُرُش بینی‌اش، دان که ز آتش گریخت
 دَعُوهُ دلِ کرده‌ای، وعده وفا کُن، مباش
 بنگر در مصطفیٰ چون که تُرُش شد دمی
 خامش و تهمت منه، خواجه تُرُش نیست، لیک
 او چو شِکَر بوده است، دلِ ز شِکَر پُر، ولیک

جنس رود سویِ جنس، تُرُش رود با تُرُش
 گر چه بُود نیشکر، نَبُودِ إِلَّا تُرُش
 روزِ دو سه صبر به مذهبِ تو با تُرُش
 غوره که در سایه ماند، هست سر و پا تُرُش
 در صفِ دعویِ چو شیر، وقتِ تقاضا تُرُش
 کرده عتابش: عَبَسَ، خواند مر او را تُرُش
 گه گه قاصد کُند مردمِ دانا تُرُش
 در ادبِ کودکان باشد لالا تُرُش

غزل شماره ۱۲۷۵

چون بَرَنَد گردنم، سجده کند گردنش
 هین هله، شیرِ شکار، پنجه ز من بَرمدار
 پُخته خورد پُخته‌خوار، خام خورد عشقِ یار
 ای تو دُهل‌زن به قُل، بنده تو را چون دُهل
 گوشِ همه سَرخوشان، عشق کَشَد کَش کَشان
 دلِ همه مال و عقار، خرج کُند در قمار
 دلِ ز سخن مال مال، خواست زدن پَر و بال

شیر خورد خونِ من، ذوقِ من از خوردنش
 هین که هزاران هزار، مَنَتِ آن بر منش
 خام منم ای نگار! که نَتوان پُختنش
 در تو درآویخته، همچو دُهل می‌زنش
 عشقِ تو داوودِ توست، موم شده آهنش
 چون که برهنه شود چرخِ دهد مخزنش
 پرتوِ نورِ کمالِ کرد چنین اَلکنش

غزل شماره ۱۲۷۶

باز دَرآمد ز راه، بی‌خود و سَرمست دوش
 گُرزُ برآورد عشق، کوفت سَرِ عقل را
 دولتِ نو شد پدید دامِ جهان را درید
 آنچه به هفت آسمان جُست فرشته و نیافت
 آن که دلِ جبرئیلُ از کف او خسته بود
 عقلِ کمالی که او گردنِ شیران شکست
 از شَررِ آفتاب، شیشه گردون نکفت
 ماه که چون عاشقان در پیِ خورشید بود
 آن که در او عقل و وَهْم، می‌نَرسد از قصور
 هر چه بُود آن خیالُ گردد روزی وصال
 خامش باش، ای دلیل! خامشی‌ات گفتنست

توبه‌کُنان توبه را سیلُ بپردهست دوش
 شد ز بُلندیِ عشق، چَرخِ فَلَکِ پَست دوش
 مرغِ ظریف از قفس، شُکر که وارست دوش
 نک به زمین‌گاهِ خاک، سهل برون جَست دوش
 مرغِ پَرِ اِشکسته‌ای سینه او خست دوش
 عاشقِ بی‌دست و پا، گردن او بست دوش
 سایه بی‌سایه‌ای دید دَر اِشکست دوش
 بعدِ فراقِ دراز، خفیه بپیوست دوش
 گشت عیان تا که عشق، کوفت بر او دست دوش
 چند خیالِ عدم آمد در هست دوش
 شد سر و گوشت بلند از سُخنِ پَست دوش

غزل شماره ۱۲۷۷

خواجه غلط کرده‌ای در صفتِ یارِ خویش
 در هوسِ گُل‌رُخان، سست‌زَنخ گشته‌ای

سست‌گمان بوده‌ای عاقبتِ کارِ خویش
 های، اگر دیده‌ی رویِ چو گلنارِ خویش

راه‌زنان عشق را مرگ لقب کرده‌اند
 گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم
 پیش من آ که خوشم، تا به برت درکشم
 تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
 هستم از آن حلقه من، سیر ز گفتار خویش
 چون ز توأم می‌رسد تحفه دلدار خویش

غزل شماره ۱۲۷۸

یار درآمد ز باغ، بی‌خود و سرمست دوش
 عاشق صد ساله‌ام، توبه کجا، من کجا
 باده خلوت نشین در دل خم مست شد
 ولوله در کو فتاد، عقل درآمد که: داد
 توبه‌کنان توبه را سیل برده‌ست دوش
 توبه صدساله را، یار دراشکست دوش
 خلوت و توبه شکست، مست بیرون جست دوش
 محتسب عقل را دست فروبست دوش

غزل شماره ۱۲۷۹

باز درآمد طیب از در ایوب خویش
 بهر سفر سوی یار، خانه برانداخت دل
 دل چو فنا شد در او ماند وی، او کشف شد
 شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد
 شکر که موسی پرست از همه فرعونیان
 شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت
 شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب
 یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
 دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
 آنچه بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
 شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
 شکر که عاشق رسید در کف خوب خویش
 در دل و جان‌ها فکند آتش و آشوب خویش
 شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

غزل شماره ۱۲۸۰

جان من ست او، هی، مزیدش
 آب من ست او، نان من ست او
 باغ و چنانش، آب روانش
 متصل ست او، معتدل ست او
 هر که ز غوغا، وز سر سودا
 هر که ز صهبا آرد صفرا
 عام بیاید، خاص کنیدش
 نک شه هادی، زان سوی وادی
 داد زکاتی، آب حیاتی
 باده چو خورد او، خامش کرد او
 آن من ست او، هی، مبریدش
 مثل ندارد باغ امیدش
 سرخی سبیش، سبزی بیدش
 شمع دل ست او، پیش کشیدش!
 سر کشد اینجا، سر ببریدش
 کاسه سکبا پیش نهیدش
 خام بیاید، هم پزیدش
 جانب شادی، داد نویدش
 شاخ نباتی، تا بمزیدش
 زحمت برد او تا طلبیدش

غزل شماره ۱۲۸۱

ز هدهدان تفکر چو دررسید نشانش
 پری و دیو نداند، ز تخته‌گاه بلندش
 مراست ملک سلیمان، چو نقد گشت عیانش
 که تخت او نظرت و بصیرت ست جهانش

که هیچ مُرغ نداند به وهم خویش زبانش
ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
که عشق پیش درآید، درآورد به میانش
وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش؟
همان شراب مُقدم تو پُر کن و برسانش
دَغَل میار تو، ساقی! مده از این و از آنش
چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

زبانِ جمله مُرغان بداند او به بصیرت
نشانِ سگه او بین به هر دُرست که نقدست
مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی
ز تیر او بُود آن دل، که برپَرد از آن سو
کسی که خورد شرابش، ز دستِ ساقی عشقش
از آن که هیچ شرابی خمار او نَنشاند
ز شمسُ مفخر تبریز، باده گشت وظیفه

غزل شماره ۱۲۸۲

به دوستگانیِ اوّل تمام شد کارش
خراب کرده خراباتی به یک بارش
چنان فتاد که خواهی، بیا و بردارش
ز شعله‌ها، که بسوزی ز سوزِ آسراش
که سیلِ سیلِ روانست اشکِ دُربارش
ز اشکِ بنده ببینی، به وقتِ رفتارش
صلایِ صحت و دولت ز چشمِ بیمارش
صلایِ بینش و دانش، ز بختِ بیدارش
که در دو کون نگنجد فُروغِ انوارش

تمام اوست که فانی شدهست آثارش
مرا دلیست خرابِ خراب در ره عشق
بگو به عشق: بیا، گر فتاده می خواهی
میا به پیش، ز درورش بین که می ترسم
وگر بگیردت آتش، به سوی چشم من آ
حدیثِ موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیماریست
برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست
که نورِ من شرحِ الله صدره شمع است

غزل شماره ۱۲۸۳

که عشق هست بُراقِ خدای، می تازش
چو آبِ لطف بجوشید ز آتشِ نازش
ز عشقِ آن که درآید به چنگلِ بازش
ز عشقِ زرگرِ ما و ز لذتِ گازش
چه دید مُرغ دل از ما؟ ز چیست پروازش
که بست شَهپرِ او را؟ کی بُرد انگازش؟
که: شرم دار ز یار و ز عشقِ طنازش
که هر چه بند کند او تو را براندازش

ندا رسید به عاشق ز عالمِ رازش
تبارک الله، در خاکیان چه باد افتاد
گرفت شکل کبوتر، ز ماه تا ماهی
گرفت چهره عشاقِ رنگ و سگه زر
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد
گهی که مرغِ دلِ ما بماند از پرواز
مگو، که غیرت هر لحظه دست می خاید
ز غیرتش گله کردم، به خنده گفت مرا:

غزل شماره ۱۲۸۴

دمی چو جانِ مُجرّد رویم در برِ عیش
زهی خدا که کند مرگ را پیمبرِ عیش
به روز عید بزادیم ما ز مادرِ عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بر درِ عیش

سری برآر که تا ما رویم بر سرِ عیش
ز مرگِ خویش شنیدم پیامِ عیشِ ابد
به نامِ عیش بُریدند نافِ هستی ما
بپرس عیش چه باشد؟ بُرون شدن زین عیش

درون پرده ز ارواح عیش صورتهاست
 وجود چون زر خود را به عیش ده، نه به غم
 بگویمت که چرا چرخ میزند گردون
 بگویمت که چرا بحر موج در موجست
 بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد
 بگویمت که چرا باد حرف حرف شدهست
 بگویمت که چرا شب تفتق فرو آویخت
 بگفتی سر پنج و چهار و هفت، ولیک

ز عکس ایشان این پرده شد موصور عیش
 که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
 کی آش به چرخ درآورد، تاب اختر عیش
 کی آش به رقص درآورد؟ نور گوهر عیش
 که داد بوی بهشتش؟ نسیم عنبر عیش
 که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش
 که گردکست و عروسی، بگیرد چادر عیش
 به یک دو لعب فروماندهام، به شش در عیش

غزل شماره ۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بتم به روی توش
 به قاصد او توشست و به جان شیرینش
 هزار خمره سرکه عسل شدهست از او
 ز های و هوی توشهای ماش خنده گرفت
 توش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید
 ربود سیل وی آم دوش و خلق نعره زنان
 پیر یار مرا جست: کان توش رو کو؟
 شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من
 گرفته طبله حلوا و بنده را جویان
 عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
 غلط مکن، توشی نی برای دفع توست
 ز رشک جاه امیرست، روتوش دربان
 هزار خانه چو زنبور پُر عسل داری

چه بادهاست بتم را در آن گدوی توش
 که نیست در همه اجزاش تای موی توش
 که هست دلبر شیرین، دوی خوی توش
 حلاوت عجیبی یافت های و هوی توش
 که جوی شیر و شکر شد روان به سوی توش
 میان جوی عسل چیست آن سبوی توش
 خمار نیست، چرا بودش آرزوی توش
 چرا کند شکر قند، جست و جوی توش؟
 که تا ز جایزه شیرین کند گلوی توش
 همیشه شیرین باشد یقین عدوی توش
 ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی توش
 ز رشک روی عروس است، روی شوی توش
 به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی توش

غزل شماره ۱۲۸۶

شنو ز سینه ترنگا ترنگ آوازش
 به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله
 دل از بریشم او چون کلابه گردانست
 دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد
 بدان که تن چو غبارست و جان درو چون باد
 غبار جان بود و می رسد دگر جانی
 جهان تنور و درو نانهای رنگارنگ
 ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
 شبی به طنز بگفتم: دلا به مه بنگر

دل خراب طپیدن گرفت از آوازش
 ز دست رفت دل من، چو دید سر بازش
 کلابه ظاهر و پنهان ز چشم، قزاش
 که تند می رسد آواز عقل پردازش
 ولیک فعل غبار تنست غمازش
 که ذره ذره به رقص آمدهست از آوازش
 تنور و نان چه کند آنک دید خبازش؟
 فدات جانم، هر جا که هست بنوازش
 که هست مه را چیزی ز لطف پروازش

چو آفتاب نهران شد، به جای او بنهند
به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت
چراغکی که بُود شب شراراندازش
که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

غزل شماره ۱۲۸۷

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
خمار باده او خوش ترست یا مستی؟
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
جفای او که روان گریز پای مرا
بسی بهانه روانم نمود تا نرود
طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت
که هر دو آب حیاتست، پخته و خامش
که باد تا به ابد جانهای ما جامش
مرا میپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
حریف مرغ وفا کرد، دانه و دامش
کشید جانب اقبال، کام و ناکامش
نشان نماند او را که بشنود نامش

غزل شماره ۱۲۸۸

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
من از قباش رُبودم یکی گله‌واری
شکستم از سر دیوار باغ او خاری
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر می‌آش
اگر چه گره گردون حرون و تند نمود
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا
بسا دلا که به زینهار آمد از عشقش
به روز سرد یکی پوستین بُد اندر جو
نه پوستین بود آن، خرس بود اندر جو
درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید
بگفتمش که: رها کن تو پوستین، بازا!
بگفت: رو که مرا پوستین چنان بگرفت
هزار غوطه مرا می‌دهد به هر ساعت
خمش! بس است حکایت، اشارتی بس کن
روا بُود که رساند به اصل دل دارش
بسوخت عقل و سر و پایم از گله‌وارش
چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
به دست عشق وئی آمد شکال و افسارش
به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
کشان کشان بکشیدش، نداد زینهارش
به عور گفتم: درجه به جو، برون آرش
فتاده بود همی برد آب جو بارش
به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

غزل شماره ۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد، چه باشد دوایش؟
چو بیمار گردد، به بازار گردد
تویی باغ و گلشن، تویی روز روشن
به درد و به زاری، به اندوه و خواری
مها! از سر او چو تو سایه بُردی
چو یکدم نبیند جمال و جلالت
چو تشنه‌ئی تو باشد، که باشد سقایش؟
دکان تو جوید لب قندخایش
مکن دل چو آهن، مران از لقایش
عجب، چند داری بُرون سرایش؟
چه سود و چه راحت ز سایه‌ئی همایش
بگیرد ملالی ز جان و ز جایش

جهان از بهارش چو فردوس گردد
 جواهر که بخشد؟ کف بحر خویش
 جهان سایه توست، روش از تو دارد
 منم مَهْره تو، فتاده ز دست
 بگیرم ادب را، ببندم دو لب را
 که تا راز گوید لب دلگشایش
 چمن بی‌زبانی، بگوید ثنائیش
 فزایش که بخشد؟ رخ جان‌فزایش
 ز نور تو باشد بقا و فنائیش
 از این طاسِ غربت بیا دررُباش
 دلگشایش

غزل شماره ۱۲۹۰

مست گشتم ز ذوقِ دشنامش
 طرب‌افزاترست از باده
 بهر دانه نمی‌روم سویِ دام
 آن مَهی که نه شرقی و غربی‌ست
 خاکِ آدم پُر از عقیقِ چراست؟
 گوهرِ چشم و دلِ رسولِ حق‌ست
 تن از آن سر چو جامِ جان نوشد
 سرد شد نعمتِ جهان بر دل
 شیخِ هندو به خانقاه آمد
 کم او گیر و جمله هندوستان
 طالعِ هند خود زحل آمد
 رفت بالا، نرست از نحسی
 بدِ هندو نمودم آینه‌ام
 نفسِ هندوست و خانقه دلِ من
 بس! که اصلِ سخن دو رو دارد
 یا رب! آن می به‌ست یا جامش
 آن سَقَط‌هایِ تلخ‌آشامش
 بل که از عشقِ محنتِ دامش
 نور بخشد شبش چو آیامش
 تا به معدن کشد به ناکامش
 حلقه گوش ساز پیغامش
 هم از آن سر بُود سرانجامش
 پیشِ حُسنِ وَلِیِ انعامش
 نی تو تُرکی؟ درافکن از بامش
 خاص او را بریز بر عامش
 گر چه بالاست، نحس شد نامش
 می بد را چه سود از جامش
 حسد و کینه نیست اعلامش
 از بُرون نیست جنگ و آرامش
 یک سپید و دگر سیه‌فامش

غزل شماره ۱۲۹۱

توبه من درست نیست، خموش
 بنده عیب‌ناک را بمران
 تو سمیعِ ضمیر و فکری و ما
 هر غم و شادی که صورت بست
 نقشِ تسلیم گشته پیشِ قلم
 می‌نماید فسرده هر چیزم
 می‌زند نعره‌های پنهانی
 وقت آمد که بشنوید اسرار
 وقت آمد که سبزه‌پوشان نیز
 من بی‌توبه را به کس مَفروش
 رحمتِ خویش را از او بَمپوش
 لب ببسته همی‌زنیم خروش
 پیشِ تصویر توست خدمت‌کوش
 گه پلنگش کُنِی و گاهی موش
 همچو دیگند هر یکی در جوش
 ذره ذره چو مرغِ مرزنگوش
 می‌گشاید خدا شما را گوش
 در رسند از رواقِ آرزق‌پوش

غزل شماره ۱۲۹۲

آمد آن خواجه سیما تَرُش	وان شکرش گشته چو سرکا تَرُش
با همگان روتَرُش است، ای عجب	یا که به بیرون خوش و با ما تَرُش
از کرم خواجه روا نیست این	با همه خوش با من تنها تَرُش
زین بگذشتیم، دریغست و حیف	آن رخ خوش طلعت زیبا تَرُش
ای ز تو خندان شده هر جا حَزین	وی ز تو شیرین شده هر جا تَرُش
شاد زمانی که نهان زیر لب	یار همی‌خندد و لالا تَرُش
گر تَرُشی، این دم شرطی بنه	که نبود روی تو فردا تَرُش
بهر خدا قاعده نو منه	هیچ بود قاعده حلوا تَرُش؟
این تَرُشی در چه و زندان بود	دید کسی باغ و تماشا تَرُش؟
یوسف خوبان چو به زندان بماند	هیچ نگشت آن گل رعنا تَرُش
تا به سخن آمد دیوار و در	کز چه نه‌ای، ای شه و مولا! تَرُش
گفت: اگر غرقه سرکا شوم	کی هلدَم رحمت بالا تَرُش
می‌دهم عشق و ندیمی کند	غرقه شود در می و صهبا تَرُش
دست‌فشان روح رود مست تا	میمنه، که نیست بدان‌جا تَرُش
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور	کت نهلد فضل مؤفا تَرُش

غزل شماره ۱۲۹۳

عَلَى اللَّهِ أَي مَسْلَمَانَانِ! از آن هجران پُر آتش	ظَلَامٌ فِي ظَلَامٍ مِنْ فِرَاقِ الْحَبِّ قَدْ أَغْطَشَ
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر، افتاد در حيله	كَمَا حُوتُ الشَّقَى الْيَوْمَ فِي أَرْضِ الْفَلَا يَنْبَشُ
عجب نبود اگر عاشق شود بی‌جان، در این هجران	إِذَا مَا الْحُوتُ زَالَ الْمَاءَ لَا تَعْجَبْ بَأَنْ يَعْطَشَ
اگر منکر شود مردی، ز سوز عاشق سوزان	مَتَى يَمْتَازُ عَيْنُ الشَّمْسِ مِنْ عَيْنٍ لَهُ أَعْمَشُ
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق	فِرَاشٌ مِنْ لَهَيْبِ النَّارِ مِنْ تَحْتِ الْفَتَى يُفْرَشُ
که تا پیغام آن یوسف، بدین یعقوب عشق آید	يُبْرِدُ ذَاكَ وَ الْبُسْتَانَ وَ الْفِرْدَوْسَ يَسْتَنْعَشُ
دل در گوش من گوید ز حرص وصل شمس‌الدین	إِلَى تَبْرِيزَ يَسْتَسْعَى وَ فِي تَبْرِيزَ يُسْتَفْتَشُ

غزل شماره ۱۲۹۴

كُلُّ عَقْلٍ بِوَصْلِكُمْ مُدْهَشُ	كُلُّ خَدِّ بَيْنِكُمْ مُخْدَشُ
مست گشتم ز طعنه و لافش	دردی‌اش خوش‌تر است یا صافش؟
بَصْرُ الْعَقْلِ مِنْ جَلَالَتِكُمْ	مَثَلُ التُّرْكِ عَيْنُهُ أَخْفَشُ
کر شوم تا بلندتر گوید	هر که او دم زند ز اوصافش
شاربُ الخمرِ كَيْفَ لَا يَسْكُرُ؟	صاحبُ الحشرِ كَيْفَ لَا يَنْعَشُ؟
زان دمی کو دمید در عالم	گشت پُر گُل ز قاف تا قافش

مَسْكِنُ الرُّوحِ حَوْلَ عِزَّتِهِ مَسْكِنُ لَيْسَ فِيهِ يَسْتَوْحِشُ
اندر آید سپهر تا زانو چو کشد بوی مُشک از نافش
مَنْ آتَاهُ إِلَى الْخُلُودِ آتَى وَ انْتَهَى مِنْ مَكَانِهِ الْمُرْعِشِ
جان بُرید از جهان و عذرش این کُأَلْفَتَى يَافْتَمُ زِ اِيْلَافِشِ

غزل شماره ۱۲۹۵

بیا بیا که تویی جانِ جانِ جانِ سماع
بیا! که چون تو نبوده‌ست و هم نخواهد بود
بیا که چشمه خورشید زیر سایه توست
سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح
بُرون ز هر دو جهانی چو در سماع آبی
اگر چه بامِ بُلندست، بامِ هفتم چرخ
به زیر پای بکوبید، هر چه غیر ویست
چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم؟
کناره ذره چو پُر شد، ز پرتو خورشید
بیا! که صورت عشقست شمس تبریزی
بیا که سرو روانی، به بوستانِ سماع
بیا! که چون تو ندیده‌ست دیدگانِ سماع
هزار زهره تو داری، بر آسمانِ سماع
یکی دو نکته بگویم من از زبانِ سماع
بُرون ز هر دو جهان‌ست، این جهانِ سماع
گذشته است از این بامِ نردبانِ سماع
سماع از آن شما و شما از آن سماع
کنار درکشمش همچین میانِ سماع
همه به رقص درآیند بی‌فغانِ سماع
که باز ماند ز عشق لبش، دهانِ سماع

غزل شماره ۱۲۹۶

بیا! بیا که تویی جانِ جانِ جانِ سماع
چو صد هزار ستاره ز توست روشن دل
بیا که جان و جهان در رخ تو حیران‌ست
بیا! که بی تو به بازارِ عشق نقدی نیست
بیا که بر درِ تو شسته‌اند مُشتاقان
بیا که رونقِ بازارِ عشق از لبِ توست
بیار قندِ معانی ز شمس تبریزی
هزار شمعِ مُنور به خاندانِ سماع
بیا که ماهِ تمامی، در آسمانِ سماع
بیا! که بوالعجبی نیک در جهانِ سماع
بیا! که چون تو زری را ندید کانِ سماع
ز بامِ خویش فُرو کُن تو نردبانِ سماع
که شاهی‌ست نهانی، در این دکانِ سماع
که باز ماند ز عشق لبش، دهانِ سماع

غزل شماره ۱۲۹۷

مدارم یک‌زمان از کارِ فارغ
چو فارغ شد، غم او را سُخره گیرد
قلندر گر چه فارغ می‌نماید
ز اوّل می‌کشد او خارِ بسیار
چو موری دانه‌ها انبار می‌کرد
چو دریایی‌ست او پُرکار و بی‌کار
قلندر هست در گشتی نشسته
که گردد آدمی غم‌خوارِ فارغ
مبادا هیچ‌کس ای یارِ فارغ
ولیکن نیست در اَسرارِ فارغ
همه گُل گشت و گشت از خارِ فارغ
سلیمان شد، شد از انبارِ فارغ
از او گیرند و او ز ایثارِ فارغ
روان در را و از رفتارِ فارغ

در این حیرت بسی بینی در این راه
به یادِ بحر، مست از وهمِ کشتی

زِ کشتی و زِ دریا بارِ فارغ
نشسته احمقی بسیارِ فارغ

غزل شماره ۱۲۹۸

امروزِ روزِ شادی و امسالِ سالِ لاغ
آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل:
گلُ نقلِ بلبلان و شکرُ نقلِ طوطیان
با سببِ انار گفت که: شفتالویی بده
شفتالویِ مسیح به جان می‌توان خرید
باغ و بهار هست رسولِ بهشتِ غیب
در آفتابِ فضلِ گشا پَر و بالِ نو
چندان شراب ریخت کنون ساقیِ ربیع
خورشیدِ ما مقیمِ حمل در بهارِ جان
سر همچنین بجنبان، یعنی سرِ مرا
امروزِ پای‌دار که برپاست ساقی
که آب می‌نماید و گه آتشی کز او
غم چیغِ چیغ کرد چو در چنگِ گربه موش
آتش بزَن به چرخه و پنبه دگر مریس

نیکوست حالِ ما، که نکو باد حالِ باغ
چشمِ من و تو روشن بی‌روی زشتِ زاغ
سبزه‌ست و لاله‌زار و چمن، کوری کلاغ
گفت: این هوس پزند همه مَنبَلانِ راغ
جانی نه کز دل‌ست ترقیش نه از دماغ
بشنو که بر رسول نباشد به جز بلاغ
کز پیش آفتاب برفته‌ست میغ و ماغ
مُسْتَسْفیانِ خاک از این فیض کرده کاغ
فارغ ز بهمن‌ست و ز کانون، زهی مَساغ
خاریدن آرزوست، ندارم بدو فراغ
کبست خاک را و فلک را دو صد چراغ
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
گو چیغِ چیغ می‌کن و گو چاغِ چاغِ چاغ
گردن چو دوک گشت این حرفِ چون پناغ

غزل شماره ۱۲۹۹

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: بهر عشق تو خود را چه می‌کشی؟
گویند: اشکِ چشم تو در عشق بیهده‌ست
گویند: چون ز دورِ زمانه بُرون شدیم
گویند: آن کسان که نرسند از خیال
گویند: آن کسان که نرفتند راهِ راست
گویند: رازدانِ دل، اسرار و رازِ غیب
گویند: بنده را نگشایند رازِ دل
گویند: آن کسی که بُود در سرشتِ خاک
گویند: جانِ پاک از این آشیانِ خاک
گویند: ذره ذره بد و نیک خلق را
خاموش کن ز گفت، وگر گویدت کسی

گویند: صبح نبود شام تو را، دروغ
بعد از فنایِ جسم نباشد بقا، دروغ
چون چشم بسته گشت، نباشد لقا، دروغ
زان سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ
جمله خیال بُد قصصِ انبیا، دروغ
ره نیست بنده را به جنابِ خدا، دروغ
بی‌واسطه نگوید مر بنده را دروغ
وز لطفِ بنده را نبرد بر سما، دروغ
با اهل آسمان نشود آشنا، دروغ
با پَرِ عشقِ برنبرد بر هوا، دروغ
آن آفتابِ حق نرساند جزا، دروغ
جز حرف و صوت نیست سخن را آدا، دروغ

غزل شماره ۱۳۰۰

عِيسِي رُوح، گرسنه‌ست چو زاغ	خَرِ او می‌کند زِ کُنْجِدِ کاغ
چون که خَرِ خُورْدِ جملَه کُنْجِد را	از چه روغنِ کَشِیمِ بَهرِ چِراغ
چون که خورشیدِ سَویِ عَقْرَبِ رِفَت	شد جهان تیره‌رو، زِ مِیغِ و زِ ماغ
آفتابا! رجوع کن به محل	بر جبینِ خَزانِ و دِیِ نِهِ داغ
آفتابا! تو در حملِ جانی	از تو سرسبزِ خاکِ و خندانِ باغ
آفتابا! چو بشکنی دلِ دئی	از تو گردد بهارِ گرمِ دِماغ
آفتابا! زکاتِ نورِ تو است	آنچه این آفتاب کرد اِبْلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد	چون تو را دیده بود او مازاغ
زان نگشت او بگرد پایه حوض	کو زِ بَحرِ حیاتِ دیدِ اِسْباغ
آفتابت از آن همی‌خوانم	که عبارت زِ توست، تَنگِ مَساغ
مُؤدّه تو چو دَرَفکَنَدِ بهار	باغ برداشت بَرمِ و مجلسِ و لاغ
کرده مستانِ باغِ اِشکوفه	کرده سیرانِ خاکِ اِسْتِغْراغ
حُله‌بافانِ غِیبِ می‌یافتند	حُله‌ها و پدید نیست پَناغ
کی گذارد خدا تو را فارغ؟	چون خدا را ز کار نیست فَراغ
صد هزاران بنا و یک بنا	رنگِ جامه هزار و یک صَباغ
نغزها را مزاجِ او مایه	پوست‌ها را علاجِ او دَباغ
لعل‌ها را دَرخْشِ او صِیقل	سیم و زَر را کفایتش صَواغ
بلبلانِ ضمیرِ خود دگرند	نطقِ حسِ پیششان چو بانگِ کلاغ
بس که همرازِ بلبلان نَبُود	آن که بیرون بُود زِ باغِ و زِ راغ

غزل شماره ۱۳۰۱

ما دو سه رندِ عشرتی، جمع شدیم این طرف	چون شترانِ رو به رو، پوزِ نهاده در عَلف
از چپ و راست می‌رسد، مستِ طمع هر اُشتری	چون شتران فکنده لب، مست و برآوریده کف
غم مخورید! هر شتر ره نَبَرْدِ بدین اَغلِ	زان که به پستی‌آند و ما بر سرِ کوه بر شَرَف
کس به درازگردنی، بر سرِ کوه کی رسد؟	ور چه کنند عَفْ عَفْ عَفی، غم نخوریم ما زِ عَف
بحر اگر شود جهان، کشتی نوح اندرآ	کشتی نوح کی بُودِ سخره غرقه و تَلَف؟
کانِ زُمُردیم ما، آفتِ چشمِ ازدها	آن که لدیغِ غم بُود، حصّه اوست و اَسَف
جمله جهان پُوستِ غم، در پیِ مَنُصبِ و دِرَم	ما خوش و نوش و محترم، مستِ طرب در این کَنَف
مست شدند عارفان، مطربِ معرفت! بیا	زود بگو رباعیی، پیشِ درآ بگیرِ دَف
بادُ به بیشه درفکن، در سرِ سَرو و بیدِ زن	تا که شوند سَرَفشان بید و چنارِ صف به صف
بید چو خشک و کلِ بُود، برگ ندارد و ثمر	جنبش کی کند سَرَش، از دَم و بادِ لَاتخَف
چاره خشک و بی‌مدد، نَفْخه ایزدی بُود	کوست به فعل یک به یک، نیست ضعیف و مُسْتخَف

نَخْلَهُ خَشْكَ زِ امْرِ حَقِّ، داد ثمر به مریمی
 ابله اگر زَنَخْ زند، تو ره عشق گم مکن
 یافت زِ نَفْحِ ایزدی، مُرده حیاتِ مُؤْتَنَفِ
 پیشه عشقِ بَرگَزین، هرزه شمرِ دِگَرِ حِرَفِ
 وَ زِ تَبْرِیزِ یادِ کن، کوریِ خِصْمِ نَاخَلَفِ
 چون غزلی به سَرِ بَری، مَدْحَتِ شَمْسِ دینِ بگو

غزل شماره ۱۳۰۲

ما دو سه مستِ خلوتی، جمع شدیم این طرف
 هر طرفی همی‌رسد، مست و خرابُ جوقُ جوق
 خوش بخورید گُاشتران، رَه نَبْرند سویِ ما
 گر چه درازگردن‌اند تا سَرِ کوه کی رسند؟
 بحر اگر شود جهان، کشتیِ نوحِ اندریم
 جمله جهان پُست غم، در پیِ منصب و دَرَم
 کان زُمُردیم ما، آفتِ چشمِ مارِ غم
 مطربِ عارفان! بیا، مست شدند عارفان
 بادُ به بیشه دَرَفکن، بر سَرِ هر درختُ زَن
 ابله اگر زَنَخْ زند، تو ره عشقُ گم مکن
 چون غزلی به سَرِ بَری، مَدْحَتِ شَمْسِ دینِ بگو
 چون شتران رو به رو پوزُ نهاده در عَلَفِ
 چون شُترانِ مست، لب‌سُست‌فکنده، کرده کف
 زان که به وادی اندرند، ما بر سَرِ کوه بر شرف
 و ر چه که عَفُ عَفی کنند، غم نخوریم ما زِ عَفِ
 کشتیِ نوحِ کی بُودِ سُخره آفت و تلف
 ما خوش و نوش و محترم، مست خَرَفِ در این کَنَفِ
 آن که اسیرِ غم بُود، حِصّه اوست و اَاسَفِ
 زود بگو رُباعی، پیشِ دَرآ! بگیر دَفِ
 تا که شوند سَرَفشان شاخِ درختُ صَفِ به صَفِ
 عشقُ حیاتِ جان بُود، مُرده بُودِ دِگَرِ حِرَفِ
 از تَبْرِیزِ یادِ کن، کوریِ خِصْمِ نَاخَلَفِ

غزل شماره ۱۳۰۳

گر تو تنگ آبی زِ ما، زوتر بُرون رو، ای حریف
 گر همی انکارِ خود پنهان کنی، بر رویِ تو
 روزِ گِردکِ بر رُخِ داماد می‌باشد نشان
 چون خداوند شمسِ دینِ چوگانِ زَنَد، یارش کجاست
 خوان و بزمِ هر دو عالم، نَزَدِ بزمِ شمسِ دین
 وان رَغیف و آش و کاسه، صدقه تَبْرِیزِ دان
 کز تُرُش‌رویِ همی‌رنجد دلارامِ ظریف
 می‌نماید دشمنی‌ها بر رخِ تو لیفِ لیف
 از جمالِ او که نامش کرد رومی: نیف نیف
 و ر بر اسبِ فضلِ بَنشیند، کجا دارد ردیف؟
 چون یکی کاسه پُر آش و بر سَرِ او یک رَغیف
 از کمال و حُرْمَتِ شَهرِ شهنشاهِ شریف

غزل شماره ۱۳۰۴

باده نمی‌بایدم، فارغم از دُرد و صاف
 بَرکَشِ شَمشیرِ تیز، خونِ حَسودانِ بَریز
 کوه کُن از کَلّه‌ها، بحر کُن از خونِ ما
 ای زِ دلِ من خبیر، رو، دهنم را مگیر
 گوش به غوغا مَکُن، هیچ مُحابا مَکُن
 در دلِ آتشِ رَوم، لقمه آتشِ شوم
 آتشُ فرزند ماست، تشنه و در بَنَدِ ماست
 چِکچِک و دودش چراست؟ زان که دورنگی بچاست
 تشنه خونِ خودم، آمد وقتِ مَصاف
 تا سَرِ بی‌تن کُند، گردِ تَنِ خود طواف
 تا بخورد خاک و ریگ، جُرعه خون از گِراف
 وَ ر نه شکافد دلم، خونِ بَجهد از شکاف
 سلطنت و قهرمان، نیست چنین دست‌باف
 جانِ چو کبریت را، بر چه بُریدند ناف؟
 هر دو یکی می‌شویم، تا نَبُودِ اختلاف
 چون که شود هیزم او، چِکچِک نَبُودِ زِ لاف

وَرِّ بَجْهَدِ نِیْمِ سَوْزِ، فَحَمِّ بُودِ او هِنُوزِ
 آتَشِ گَوِید: بُرُو، تُو سِیْهِی مَن سِیْدِ
 اِیْنِ طَرَفِشِ رُوی نِی، وَا نِ طَرَفِشِ رُوی نِی
 هِمچُو مَسْلَمَانِ غَرِیْبِ، نِی سُوی خَلْقِشِ رَهِی
 بَلْکِه چُو عِنقَا کِه او، اَز هِمِه مُرْغَانِ فُزُودِ
 بَا تُو چِه گَوِیْم؟ کِه تُو دَر غَمِ نَانِ مَانْدِه اِی
 هِیْنِ بَرَنِ اِی فِتْنِه جُو، بَر سَرِ سَنَگِ آن سَبُو
 تَرکِ سَقَایِی کُنْم، غَرَقَه دَرِیَا شُومِ
 هِمچُو رَوَانِ هَایِ پَاکِ، خَامَشِ دَر زِیْرِ خَاکِ

تَشْنَه دَلِ و رُوسِیْه، طَالِبِ وِصْلِ و زَفَا فِ
 هِیْزِمِ گَوِید: کِه تُو سُوخْتِه اِی، مَن مَعَا فِ
 کَرْدِه مِیَانِ دُو یَارِ، دَر سِیْهِی اِغْتِکَا فِ
 نِی سُوی شَاهَنْشِهِی، بَر طَرَفِی چُونِ سِجَا فِ
 بَر فَلَکَشِ رَه نَبُودِ، مَانْدِ بَرِ آن کُوهِ قَا فِ
 پُشْتِ خَمِی هِمچُو لَامِ، تَنَگِ دَلِی هِمچُو کَا فِ
 تَا نَکَشَمِ آبِ جُو، تَا نَکُنْمِ اِغْتِرَا فِ
 دُورِ زِ جَنَگِ و خِلَا فِ، بِی خَبَرِ اَز اِغْتِرَا فِ
 قَالِبِشَانِ چُونِ عَرُوسِ، خَاکِ بَرِ او چُونِ لَحَا فِ

غزل شماره ۱۳۰۵

کَعْبَه جَانِ هَا تُو یِی، گَرْدِ تُو آرمِ طُوَا فِ
 پِیْشِه نَدَارْمِ جُزِیْنِ، کَارِ نَدَارْمِ جُزِیْنِ
 بَهْتَرِ اَز اِیْنِ یَارِ کِیْسْتِ؟ خُوش تَرِ اَز اِیْنِ کَارِ کِیْسْتِ؟
 رَخْتِ کَشِیْدِم بِه حِجِ، تَا کُنْمِ اَنْجَا قَرَارِ
 تَشْنِه چِه بِیْنْدِ بِه خُوابِ؟ چِشْمِه و حُوضِ و سَبُو
 چُونِ کِه بَر آرمِ سَجُودِ، بَا زَرَهَمِ اَز وَجُودِ
 حَا جِی عَا قَلِّ طُوَا فِ چِنْدِ کُنْدِ؟ هَفْتِ هَفْتِ
 گَفْتَمِ کُلِّ رَا کِه: خَارِ کِیْسْتِ؟ زِ پِیْشِشِ بَرَانِ
 گَفْتِ بِه آتَشِ هَوَا: دُودِ نِه دَر خُورْدِ تُو سْتِ
 عَشْقُ مَرَا مِی سْتُودِ، کُو هِمِه شَبِ هِمچُو مَاهِ
 هِمچُو فَلَکِ مِی کُنْدِ، بَر سَرِ خَاکِمِ سَجُودِ
 خُواجِه! عَجَبِ نِیْسْتِ اِیْنِکِ، مَن بَدُومِ پِیْشِ صِیْدِ
 چَارِ طَبِیْعَتِ چُو چَارُ گَرْدَنِ حَمَالِ دَانِ
 هَسْتِ اَثْرَهَا یَارِ، دَر دِمَنِ اِیْنِ دِیَارِ
 عَا شَقِ مَاتِ وِیْ اَمِ تَا بَبَرْدِ رَخْتِ مَن
 سَرُو بَلَنْدِمِ کِه مَن، سِیْزِ و خُوشْمِ دَر خَزَانِ
 اَز سِپِه رَشْکِ مَاهِ، تِیْرِ قِضَا مِی رَسْدِ
 خَشْتِ وَجُودِ مَرَا، خُرْدِ کُنِ اِی غَمِ، چُو گَرْدِ
 بَسِ کُنِ و چُونِ مَاهِیَانِ بَا شِ خُمُوشِ اَنْدَرِ آبِ

جَعْدِ نِیْمِ، بَر خَرَابِ هِیْجِ نَدَارْمِ طُوَا فِ
 چُونِ فَلَکِمِ، رُوزِ و شَبِ پِیْشِه و کَارْمِ طُوَا فِ
 پِیْشِ بُتِ مَن سَجُودِ، گَرْدِ نَگَارْمِ طُوَا فِ
 بُرْدِ عَرَبِ رَخْتِ مَن، بُرْدِ قَرَارْمِ طُوَا فِ
 تَشْنِه وِصْلِ تُوَا مِ، کِی بَگُذَارْمِ طُوَا فِ
 کَعْبِه شَفِیْعِمِ شُودِ، چُونِ کِه گُزَارْمِ طُوَا فِ
 حَا جِی دِیَوَانِهَامِ، مَن نَشْمَارْمِ طُوَا فِ
 گَفْتِ بَسِی کَرْدِ او گَرْدِ عِذَارْمِ طُوَا فِ
 گَفْتِ: بَهْلِ، تَا کُنْدِ گَرْدِ شَرَارْمِ طُوَا فِ
 بَر سَرِ و رُو مِی کُنْدِ گَرْدِ غَبَارْمِ طُوَا فِ
 هِمچُو قَدَحِ مِی کُنْدِ گَرْدِ خُمَارْمِ طُوَا فِ
 طَرَفِه کِه بَر گَرْدِ مَن کَرْدِ شِکَارْمِ طُوَا فِ
 هِمچُو جِنَا زِه مَبَا، بَر سَرِ چَارْمِ طُوَا فِ
 وَرْنِه نَبُودِی بَرِیْنِ تِیْرِه دِیَارْمِ طُوَا فِ
 وَرْنِه نَبُودِی چِنِیْنِ گَرْدِ قَمَارْمِ طُوَا فِ
 نِی چُو حَشِیْشَمِ بُودِ گَرْدِ بَهَارْمِ طُوَا فِ
 تَا نَکُنِی بِی سِپَرِ گَرْدِ حِصَارْمِ طُوَا فِ
 تَا کِه کُنْمِ هِمچُو گَرْدِ، گَرْدِ سُوَارْمِ طُوَا فِ
 تَا نِه چُو تَابِه شُودِ بَر سَرِ نَارْمِ طُوَا فِ

غزل شماره ۱۳۰۶

بِیَا! بِیَا کِه تُو یِی شِیْرِ شِیْرِ شِیْرِ مِصَا فِ
 بِه مَدْحَتِ اَنْچِه بَگَوِیْنْدِ نِیْسْتِ هِیْجِ دَرُوعِ

زِ مَرْغَزَارِ بُرُونِ آ و صَفَا هَا بَشْکَا F
 زِ هَر چِه اَز تُو بَلَا فَنْدِ صَادَقِ سْتِ، نِه لَا F

عجب که کزّتِ دیگر ببیند این چشم
 تو بر مقامه خویشی وز آنچه گفتم بیش
 شعاعِ چهره او، خود نماند نمی‌گردد
 تو دلفریب، صفت‌های دلفریب آری
 چو عاشقان به جهان جان‌ها فدا کردند
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
 دهان بیست‌ام از راز چون جنین غم
 تو عقلِ عقلی و من مستِ پُرخطای توأم
 خمار بی‌حد من، بحرهای می خواهد
 به جز به عشق تو جایی دگر نمی‌گنجم
 نه عاشقِ دمِ خویشم ولیک بوی تست
 نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست
 به نور دیده سلف بیست‌ام به عشقِ رخت
 من کمانچه نداف شمس تبریزی

به سلطنت تو نشسته، ملوک بر اطراف
 ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف
 برو تو غیرت بافنده! پرده‌ها می‌باف
 ولیک آتش من کی رها کند اوصاف؟
 فدا بکردم جانّی و جانِ جان به مصاف
 هزار کعبه جان را به گرد تست طواف
 که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
 خطای مست بُود پیش عقلِ عقلِ معاف
 که نیست مست تو را رطل‌ها و جرّه کفاف
 که نیست موضع سیمرخ عشق جز که قاف
 چو دم زنم ز غمت، از مات و از آلف
 اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
 که گوش من نگشاید به قصه اسلاف
 فتاده آتش او در دکان این نداف

غزل شماره ۱۳۰۷

ای مونس و غمگسارِ عاشق
 ای دارویِ فریبی و صحّت
 ای رحمت و پادشاهی تو
 ای کرده خیال را رسولی
 آن را که به خویش بار ندهی
 از جذب و کشیدن تو باشد
 تعلیم و اشارت تو باشد
 از راه نمودن تو باشد
 ای بند تو دلگشایِ عاشق
 دیر است که خواب شب نمانده‌ست
 دیر است که اشتها برفته‌ست
 دیر است که زعفران برسته‌ست
 دیر است کز آب‌های دیده
 زین‌ها چه زیانش؟ چون تو باشی
 صد گنج فروشی‌اش به دانگی
 ای لاف ابیت عند ربّی
 لو لاک لما خلقت الافلاک
 بس کن که عنایتش بسنده است

وی چشم و چراغ و یارِ عاشق
 از بهر تن نزارِ عاشق
 برپوده دل و قرارِ عاشق
 در واسطه یادگارِ عاشق
 کی بیند کار و بارِ عاشق؟
 آن ناله زارِ زارِ عاشق
 آن حیلہ گری و کارِ عاشق
 آن رفتنِ راهوارِ عاشق
 وی پند تو گوشوارِ عاشق
 در دیده شرمسارِ عاشق
 از معده لقمه‌خوارِ عاشق
 از چهره لاله‌زارِ عاشق
 دریا کردی کنارِ عاشق
 چاره‌گر و غمگسارِ عاشق
 وان دانگ کُنّی نثارِ عاشق
 آرایش و افتخارِ عاشق
 نه چرخ به اختیارِ عاشق
 برهان و سخن‌گزارِ عاشق

غزل شماره ۱۳۰۸

گر خُمار آرد صُداعی بر سرِ سودایِ عشق
وَرِ بِدَرَدِ طَبَلِ شادی لَشکَرِ عُشاقِ را
زهر اندر کامِ عاشقِ شهد گردد در زمان
یک زمان ابری بیاید تا بپوشد، ماه را
در میانِ ریگِ سوزان، در طریقِ بادیه
ساقیا از بهرِ جانت، ساغری بر خلقِ ریز
شمسِ تبریز آر بتابد از قِبابِ رَشکِ حق

در رسد در حینِ مدد از ساقیِ صَهَبایِ عشق
مژده اِنَا فَتَحْنَا دَرَدَمَدِ سُرْنایِ عشق
زان شِکَرهایی که روید هر دم از نی‌هایِ عشق
ابر را در حین بسوزد، بَرَقِ جان‌افزایِ عشق
بانگ‌هایِ رعدِ بینی می‌زند سَقّایِ عشق
یا صلا دَرَدِه به سوی قامت و بالایِ عشق
قُبّه‌هایِ موج خیزد آن دم از دریایِ عشق

غزل شماره ۱۳۰۹

ای جهان را دلگشا اقبالِ عشق
ای صفا و ای وفا در جورِ عشق
ای بده جان‌تر ز جان دیدارِ عشق
تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست
خلق گوید: عاقبت محمود باد
من دهان بستم که بگشاده‌ست پر
بُد دُعا زنبیل و این دولتِ خلیل
وحدت عشق‌ست اینجا، نیست دو

یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا اقبالِ عشق
ای خوشا و ای خوشا اقبالِ عشق
وی فزون از جان و جا اقبالِ عشق
جانِ اخلاص و ریا اقبالِ عشق
نقل کرد از جا به جا اقبالِ عشق
عاقبت آمد به ما اقبالِ عشق
در دلِ خلقِ خدا اقبالِ عشق
می‌نگنجد در دُعا اقبالِ عشق
یا تویی یا عشق یا اقبالِ عشق

غزل شماره ۱۳۱۰

ای ناطقِ الهی و ای دیده حقایق!
تو بس قدیم‌پیری، بس شاه بی‌نظیری
در راهِ جان‌سپاری، جان‌ها تو را شکاری
مخلوق خود کی باشد، کز عشقِ تو بلافد؟
گویی: چه چاره دارم؟ کان عشق را شکارم
لطفِ تو گفت: پیش آ، قهر تو گفت: پس رو
ای آفتابِ جان‌ها، ای شمسِ حقِ تبریز

زین قُلُومِ پُر آتش، ای چاره خلیق
جان را تو دستگیری از آفتِ علایق
آوخ، کز این شکاران تا جان کیست لایق
ای عاشقِ جمالت، نورِ جلالِ خالق
بیمارِ عشقِ زارم، ای تو طیبِ حاذق
ما را یکی خبر کن، کز هر دو کیست صادق
هر ذره از شعاعت، جانِ لطیفِ ناطق

غزل شماره ۱۳۱۱

باز از آن کوه قاف، آمد عنقایِ عشق
باز برآورد عشقِ سر، به مثالِ نهنگ
سینه گشادست فقر، جانبِ دل‌هایِ پاک
مرغِ دلِ عاشقان، باز پر نو گشاد

باز برآمد ز جانِ نعره و هیهایِ عشق
تا شکند زورقِ عقل به دریایِ عشق
در شکمِ طورِ بین، سینه سینایِ عشق
کز قفسِ سینه یافت عالمِ پهنایِ عشق

هر نفس آید نثار، بر سر یارانِ کار
 فتنه‌نشانِ عقل بود، رفت و به یک سو نشست
 عقل بید آتشی، گفت که: عشق‌ست و نی
 عشق ندای بلند کرد به آوازِ پست
 بنگر در شمسِ دین، خسروِ تبریزیان
 از بر جانان که اوست جان و دل‌آزایِ عشق
 هر طرف اکنون ببین، فتنه دروایِ عشق
 عشق ببیند مگر دیده بینایِ عشق
 کای دل، بالا بپر، بنگر بالایِ عشق
 شادیِ جان‌هایِ پاک، دیده دل‌هایِ عشق

غزل شماره ۱۳۱۲

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
 چه چاره آنچه بگوید ببایدم کردن
 غلام ساقی خویشم شکار عشوه او
 به شب مثال چراغند و روز چون خورشید
 شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
 بیار باده لعلی که در معادن روح
 روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
 گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول
 چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال
 همی دود به که و دشت و بر و بحر روان
 کمال عشق در آمیزش‌ست پیش آید
 چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک
 که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
 چگونه عاق شوم با حیات کان و عتیق
 که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
 ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده رفیق
 من و منازل ساقی و جام‌های رحیق
 درافکند شرش صد هزار جوش و حریق
 روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
 بجه ز رق جهانی به جرعه‌های رقیق
 اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
 به قدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
 به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
 کند سجود مخلد به شکر آن توقیق

غزل شماره ۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو بی‌نفاق
 روی چو خورشید تو بخشش کند
 دل ز همه برکنم از بهر تو
 گر تو مرا گویی: رو، صبر کن
 سخت بود هجر و فراق، ای حبيب
 چون پدر و مادر عقل‌ست و روح
 روم چو در مهر تو آهی کنند
 در تنق سینه عشاق تو
 رقص‌کنان در خضر لطف تو
 دست‌زنان جمله و گویان به لاغ
 مژده کسی را که زرش دزد بُرد
 خاصه کسی را که جهان را همه
 لاجرمش عشق کشد پیش‌کش
 در کرم و حسن چرایی تو طاق؟
 روزِ وصالی که ندارد فراق
 بهر وفای تو ببندم نطق
 باشد تکلیف به ما لایطاق
 خاصه فراقی ز پی اعتناق
 هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟
 دود رسد جانب شام و عراق
 ماه‌رخان، قندلبان، سیم‌ساق
 نوش‌کنان ساغرِ صدق و وفاق
 طاق و طربین و طربین و طاق
 مژده کسی را که دهد زن طلاق
 ترک کند، فرد شود بی‌شفاق
 همچو محمد به سحرگه براق

بَرَبَرَدَشِ زود بُراقِ دلش
 جان و سَرِ تو که بگو باقی‌اش
 فوقِ سَمَواتِ رِفاعِ طِباق
 که دهنم بسته شد از اشتیاق
 هر چه بگُفتم کُژ و مژ، راست کن
 چون که مهندس تویی و من مَشاق

غزل شماره ۱۳۱۴

به دلجویی و دلداری درآمد یارِ پنهانک
 دهان بر می‌نهاد او دست، یعنی: دم مزن، خامش!
 چو کرد آن لطفِ او مستم، در گلزارِ بَشکُستم
 بدو گفتم که: ای دلبر! چه مکرانگیز و عیاری
 بنه برگوش من آن لب، اگر چه خلوت‌ست و شب
 از آن اسرارِ عاشق‌گش، مشوامشب مَها! خامش
 بده ای دلبرِ خندان، به رسمِ صدقهٔ پنهان
 که غمازان همه مستند اندر خواب، گفت: آری
 مکن ای شمسِ تبریزی! چنین تندی، چنین تیزی
 شب آمد چون مه تابان شه خون‌خوار پنهانک
 و می‌فرمود چشم، او: درآ در کارِ پنهانک
 همی‌دزدیدم آن گل‌ها، از آن گلزارِ پنهانک
 برانگیزان یکی مَکری خوش ای عیارِ پنهانک
 مهل تا برزند بادی بر آن اسرارِ پنهانک
 نوای چنگِ عشرت را بجنبان تارِ پنهانک
 از آن دو لعلِ جان‌افزای شکربارِ پنهانک
 ولیکن هست از این مستانِ یکی هشیارِ پنهانک
 کجا یابم تو را ای شاه، دیگربارِ پنهانک؟

غزل شماره ۱۳۱۵

روان شد اشکِ یاقوتی، ز راهِ دیدگان اینک
 ببین در رنگِ معشوقان، نگر در رنگِ مُشتاقان
 فلکِ مر خاک را هر دم، هزاران رنگ می‌بخشد
 چو اصلِ رنگِ بی‌رنگ‌ست و اصلِ نقشِ بی‌نقش‌ست
 تویی عاشق، تویی معشوق، تویی جویان این هر دو
 تو مَشکِ آبِ حیوانی، ولی رَشکتِ دهان بندد
 سحرگه نالهٔ مرغان، رسولی از خموشان‌ست
 ز ذوقش گر بی‌الیدی، چرا از هَجَرِ نالیدی؟
 اگر نه صیدِ یاری تو، بگو: چون بی‌قراری تو؟
 اشارت می‌کند جانم، که: خامش کن مرنجانم
 ز عشقِ بی‌نشان آمد، نشانِ بی‌نشان اینک
 که آمد این دو رنگِ خوش، از آن بی‌رنگِ جان اینک
 که نی رنگِ زمین دارد، نه رنگِ آسمان اینک
 چو اصلِ حرفِ بی‌حرف‌ست، چو اصلِ نقدِ کان اینک
 ولی تو تویی بر تویی، ز رَشکِ این و آن اینک
 دهان خاموش، و جان نالان، ز عشقِ بی‌امان اینک
 جهانِ خامشِ نالان، نشانش در دهان اینک
 تو منکر می‌شوی، لیکن هزاران ترجمان اینک
 چو دیدی، آسیا گردان بدان آبِ روان اینک
 خموشم، بنده‌فرمانم، رها کردم بیان اینک

غزل شماره ۱۳۱۶

رو رو که نه‌ای عاشق، ای زلفک و ای خالک
 با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک؟
 ای نازکِ نازکِ دل، دل جو، که دلت ماند
 اشکسته چرا باشی؟ دلتنگ چرا گردی؟
 تو رُستم دستانی، از زال چه می‌ترسی؟
 من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
 ای نازک و ای خشمک، پابسته به خَلخالک
 بر چرخ کجا پَرَد آن پَرک و آن بالک؟
 روزی که جدا مانی، از زَرک و از مالک
 دل همچو دلِ میمک، قد همچو قدِ دالک
 یا رَب، برهان او را از ننگِ چنین زالک
 بر چرخِ همی‌گشتی، سرمستک و خوش حالک

سرمستم و آزادم، ز ادبارک و اقبالک
 رو، خدمت آن مه گن، مردانه یکی سالک
 بگذار مُنَجِّم را در اختر و در فالک
 من خرقة کجا پوشم از صوفک و از شالک؟
 می‌گفت به زیر لب: لا تَخْدَعْنِي وَالْكَ
 می‌گفت مرا خندان: كَمْ تَكْتُمُ اَحْوَالَك؟
 نی بلبلِ قَوْلِي، درمانده در این قالدک

می‌گشتی و می‌گفتی: ای زُهره! به من بنگر
 درویشی و آن‌گه غم؟ از مست نیبزی کم
 بر هفت فلک بگذر، افسونِ زُحَلِ مشنو
 من خرقة ز خور دارم، چون لعل و گهر دارم
 با یارِ عرب گفتم: در چشمِ تَرَمِ بنگر
 می‌گفتم و می‌پُختم در سینه دو صد حیلت
 خامش کن و شه را بین، چون باز سپیدی تو

غزل شماره ۱۳۱۷

شَنگینک و مَنگینک، سر بسته به زَرینک
 مرگ آیدش از شش سو، گوید که: منم اینک
 وان سَبَلت و آن بینی وان کِبْرک و آن کینک
 خشت‌ست تو را بالین، خاک‌ست نهالینک
 تا میرِ ابد باشی، بی‌رسمک و آیینک
 ای آن که فکندی تو، دُر در تکِ سَرگینک
 بشکسته شو و دُر جو، ای سَرکشِ خودبینک
 چون رنج و بلا بینی، در رخِ مفکن چینک
 تا چند سخن گفتن، از سینک و از شینک
 وان آب کجا یابد جُز دیده نَمگینک

آن میرِ دروغین بین، با اَسپک و با زینک
 چون منکرِ مرگ‌ست او، گوید که: اجل کو، کو؟
 گوید اجلش: کای خر، کو آن همه کَر و فر
 کو شاهد و کو شادی؟ مفرش به کیان دادی؟
 تَرکِ خور و خفتن گو، رو دینِ حقیقی جو
 بی‌جان مکن این جان را، سرگین مکن این نان را
 ما بسته سَرگین‌دان، از بهرِ دُریم ای جان
 چون مَرَدِ خداینی، مردی کن و خدمت کن
 این هجوِ من‌ست ای تَن، وان میرِ منم، هم من
 شمسُ الحقِ تبریزی! خود آبِ حیاتی تو

غزل شماره ۱۳۱۸

در گفتن و خاموشی، ای یارِ سلامُ عَلَیک
 وَزْ گل همه جَبّاری، وَزْ خارُ سلامُ عَلَیک
 در دِه شدم و گفتم، سالار! سلامُ عَلَیک
 این شُهره امانت را هشدار سلامُ عَلَیک
 بر مالکِ خود گویم، در نارُ سلامُ عَلَیک
 وان لحظه که در غارم، با یارُ سلامُ عَلَیک
 ای مور! شبت خوش باد، ای مار! سلامُ عَلَیک
 منصور تو را گوید، بر دار: سلامُ عَلَیک
 محتاجِ همت گوید، ناچار: سلامُ عَلَیک
 در زیرِ زبان گوید، بیمار: سلامُ عَلَیک
 تا مست مرا گوید: ای زار! سلامُ عَلَیک
 کز کِبَر نمی‌گوید، بر پار: سلامُ عَلَیک
 سر زیر کُند هر دَم: کای تار! سلامُ عَلَیک

هر اوّلِ روز ای جان، صد بار سلامُ عَلَیک
 از جان همه قُدوسی، وَزْ تَن همه سالوسی
 من تَرکَم و سرمستم، تُرکانه سَلحِ بستم
 بِنهاد یکی صَهْبَا، بر کَفِّ من و گفتا
 گفتم منِ دیوانه، پیوسته، خلیلانه:
 آن لحظه که بیرونم، عالم ز سلامم پُر
 چون صُنْع و نشانِ او دارد همه صورت‌ها
 داوود تو را گوید بر تخت: فَدَیْنَاکُم
 مشتاق تو را گوید بی‌طمع سلام از جان
 شاهان چو سلام تو، با طبل و علم گویند
 چون باده جانِ خوردم، ایزارِ گِرو کردم
 امسال ز ماه تو، چندان خوش و خُرْم شد
 از لَدَّتِ زخمه‌ئی تو، این چنگِ فلک بی‌خود

مرغانِ خلیلی هم، سر رفته و پر کنده
بس سیل سخن راندم، بس قارعه برخواندم
آورده از آن عالم، هر چار سلام علیک
از کار فرو ماندم، ای کار! سلام علیک

غزل شماره ۱۳۱۹

بباید عشق را ای دوست دردک
ای بی درد دل و بی سوز سینه
جهان عشق بس بی حد جهانست
چه داند روستایی مخزن شاه؟
به جز بانگ دفت نبود نصیبی
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو چیزی یافتی، خود را تو مفروش
که دعوی مردیت بی جان مردان
اگر ناگاه مردی پیش افتد
تو دیده بسته‌ای، در زهد می‌باش
مکن شیخی دروغی بر مُریدان
شه شطرنجی آر تو کژ بازی
دل پر درد و رُخسارانِ زردک
بُود دعوی مُشتاقیتِ سردک
تو داری دیدگانِ نیک خردک
کماج و دوغ داند جانِ گردک
چو هستی چون خسی در روزِ گردک
ز کار و بارِ خود شو زود فردک
به پیش هر دکان مانند قردک
بدان آر که گویندت که: مردک
به خونِ خود دری کاری نبردک
به تسبیح و به ذکر چند وردک
ار آن ناز و کرشمه، ای فسردک
به شمس الدین تبریزی تو نردک

غزل شماره ۱۳۲۰

اندرآ با ما، نشان ده راستک
چون کمانی با من آخر پیش آ
ای فضولی، سو به سو چندین مجه
ده‌خدایی نیست جز تو هیچ کس
چون تو آدینه نخواهی آمدن
در دروغ و مکر ذوقی هست، لیک
گر بدیدی شمس تبریزی بگو
ماجرا را در میان نه راستک
همچو تیری کید از زه راستک
ور جهی، باری برون جه راستک
کو بگوید حال این ده راستک
وعده مان ده روز شنبه راستک
آن نمی‌ارزد، همان به راستک
یک نشان با کهنترین که راستک

غزل شماره ۱۳۲۱

آیا هوای تو در جان‌ها، سلام علیک
آیا کسی که هزاران هزار جان و روان
به وقت خواندن آن نامه‌های خون‌آلود
تو می‌خرامی و خورشید و ماه در پی تو
به خاک پای تو هر دم، همی‌کنند پیغام
تو تیزگوش‌تری از همه، که هر نفس
سلام خُشک نباشد، خصوص از شاهان
غلام می‌خری ارزان‌بها، سلام علیک
همی‌کشند ز هر سو تو را، سلام علیک
بخوان ز جانب این آشنا، سلام علیک
همی‌دوند که: ای خوش لقا! سلام علیک
هزار چشم که: ای توتیا! سلام علیک
ز غیب می‌رسد از انبیا، سلام علیک
هزار خلعت و هدیه‌ست با سلام علیک

چنان که کرد خداوند در شبِ مِعْرَاج
 زهی سلام که دارد زِ نورِ دُنْبِ دراز
 گذشت این همه، ای دوست! ماجرا بشنو
 به نورِ مطلقِ بَرِ مصطفیٰ، سلامُ عَلَیک
 چنین بُودِ چو کُند کبریا، سلامُ عَلَیک
 ولیک پیش‌تر از ماجرا، سلامُ عَلَیک

غزل شماره ۱۳۲۲

ای ظریفِ جهان! سلامُ عَلَیک
 ای سلام تو درنگ‌نجیده
 دی که بگذشت، رویِ واپس کرد:
 روزِ فردا زِ عشقِ تو گوید:
 گوشِ پنهان کجاست تا شنود
 هر سلامی که در جهان شنوی
 زین صدا درگذر برابرِ کوه
 من زِ غیرت، سلامِ تو پوشم
 چون بیستم دهان سلامت شد
 ای صلاحِ جهان، صلاح‌الدین!
 ای غریبِ زمان! سلامُ عَلَیک
 در خَمِ آسمان، سلامُ عَلَیک
 کای زِ هجرتِ فغان، سلامُ عَلَیک
 زوتَرَم دررسان، سلامُ عَلَیک
 از جهانِ پنهان، سلامُ عَلَیک
 چون صدایی ست زان سلامُ عَلَیک
 تا ببینی عیان، سلامُ عَلَیک
 تا نداند دهان، سلامُ عَلَیک
 جانبِ گلستان، سلامُ عَلَیک
 بر تو تا جاودان، سلامُ عَلَیک

غزل شماره ۱۳۲۳

ای ظریفِ جهان! سلامُ عَلَیک
 دارویِ دردِ بنده چیست؟ بگو
 از تو آیم بَرِ تو هم به نَفیر
 گر به خدمت نمی‌رسم به بدن
 گر خطابی نمی‌رسد بی‌حرف
 نحس گوید تو را که: بَدَلْنی
 اِنَّ دَائِي وَ صِحَّتِي بِيَدَيْكَ
 قُبْلَةً لَوْ رُزِقْتُ مِنْ شَفْتَيْكَ
 آه، الْمُسْتَعَاثُ مِنْكَ إِلَيْكَ
 اِنَّمَا الرُّوحُ وَ الْفُوَادُ لَدَيْكَ
 پس جهان پُر چرا شد از لَبَّيْكَ؟
 سَعْدُ گوید تو را که: يَا سَعْدَيْكَ

غزل شماره ۱۳۲۴

بِرَخِيزِ زِ خواب و ساز کُن چنگ
 نی خواب گذاشت خواجه! نی صبر
 بَدْرِید خِرْدُ هزار خِرَقه
 اندیشه و دل به خَشَم با هم
 استاره به جنگ، کز فِرَاقِش
 مَه گوید: بی زِ آفتابش
 بازارِ وجودِ بی‌عَقِيقَش
 ای عشقِ هزار نامِ خوشِ جام
 بی‌صورتِ با هزار صورت!
 کان فتنه مَه‌عَدَارِ گلرنگ
 نی نام گذاشت خواجه! نی ننگ
 بگریخت ادب هزار فرسنگ
 استاره و مَه زِ رشک در جنگ
 این عرصه چَرخِ تَنگ شد، تَنگ
 تا کی باشم زِ چَرخِ آونگ
 گو باش خَرَاب، سنگ بر سنگ
 فرهنگ ده هزار فرهنگ
 صورت ده تَرک و رومی و زنگ

دَرْدِه زِ رَحِیقِ خویِش یک جام یا از رَزِ خویِش یک کَفی بَنگ
 بگشا سَرِ خُنَبِ را دِگَر بار تا سَرِ بِنَهْدِ هزار سَرهنگ
 تا حلقهٔ مطربانِ گردون مستانه برآورند آهنگ
 مَخْمور رَهْد ز قیل و از قال تا حَشْرُ چو حَشْرِیان بُود دَنگ

غزل شمارهٔ ۱۳۲۵

عشقِ خامش طُرفه‌تر یا نکته‌هایِ چنگ، چنگ
 برقِ آن رُخ را چه نسبت، با رخانِ زرد، زرد؟
 مه برای مُشتری بر تختِ دل، بر تختِ دل
 کوهِ طورِ جان‌ها، سودایِ او، سودایِ او
 صیقلِ عشقِ ورا بُگزین که تا از آینه‌ت
 آتشِ ساده عجب‌تر، یا رُخِ من رنگ، رنگ؟
 تنگِ شِکَر را چه نسبت، با دلِ بس تنگ، تنگ
 صد هزارانِ جانِ حیرانِ گِردِ تختش دَنگ، دَنگ
 اندر آن کُهِ بهرِ لَعْلَش می‌جهد، جانِ سنگ، سنگ
 زود بَزَداید به لطفِ خویشتن او زنگ، زنگ

غزل شمارهٔ ۱۳۲۶

عاشقی و آن‌گهانی نام و ننگ؟
 گر ز هر چیزی پلنگی، دور شو
 مرگ اگر مرد است آید پیشِ من
 من از او جانی بَرَم بی‌رنگ و بو
 جور و ظلمِ دوست را بر جانِ بِنه
 گر نمی‌خواهی تراش صیقلش
 دست را بر چشمِ خود نه‌گو: به چشم
 او نشاید، عشق را دهٔ سنگِ سنگ
 راهِ دور و سنگلاخ و لَنگ لَنگ؟
 تا کَشَم خوش در کنارش تنگِ تنگ
 او زِ من دلقی ستاند رنگِ رنگ
 ورنخواهی، پس صلايِ جنگِ جنگ
 باش چون آینه پرزنگ زنگ
 چشم بُگشا، خیره منگر دَنگِ دَنگ

غزل شمارهٔ ۱۳۲۷

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ
 جهان شکست و تو یارِ شکستگان باشی
 فلک ز مستیِ امرِ تو روز و شب در چرخ
 وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه زِ دَر
 شنیده‌ایم که شاهان به جنگ بستانند
 زِ سنگِ چشمه روان کرده‌ای و می‌گویی:
 کنار و بوسهٔ رومی‌رُخانت می‌باید؟
 تعلقی‌ست عجب زنگ را بدین رومی
 دهان ببند که تا دلِ دهانه بُگشاید
 چو ما رویم رِهٔ دل هزار فرسنگ‌ست
 اگر نه مفرخِ تبریز، شمسِ دینِ جویاست
 خرابِ گنجِ تو دارد، چرا شود دل‌تَنگ؟
 کجاست مست تو را از چُنین خرابی ننگ؟
 زمین ز شادیِ گنجِ تو خیره مانده و دَنگ
 زهی کرم که زِ روزن بکردی‌اش آونگ
 ندیده‌ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
 بیا عطا بستان، ای دلِ فسرده چو سنگ
 ز روی آینهٔ دل به عشقِ بَزدا زنگ
 تعلقی‌ست نهانی، میانِ موش و پلنگ
 فرو خورد دو جهان را به یک زمان چو نَهنگ
 چو خُطوتینِ دل آمد، کجا بُود فرسنگ؟
 چرا شود غمِ عشقش مُوکل و سَرهنگ

غزل شماره ۱۳۲۸

حریف جنگ گزیند، تو هم درآ در جنگ
به خویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند؟
چو سگ صداع دهد، تن مزین، برآور سنگ
که اینت گوید: گولست و آنت گوید: دنگ
ز سست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ

غزل شماره ۱۳۲۹

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود
ز دست تو شود آن سنگ لعل، می دانم
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ
سخای کف تو گر چربشی به کوه دهد
ز لطف گر به جهان در، نظر کنی یک دم
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
ز بخت من، ز دل تو سدیست از آهن
کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم، لیکن
ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز
نگردم از هوسش، گر بیارد از سر خشم
ولیک از گرم بی نظیر شمس الدین
دعای جانم اینست که: جان فدای تو باد
رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
فراق میزند از بخت من بر آن بو سنگ
به امتحان به کف آور، به دست خود، تو سنگ
شود همه زر و گویند: در جهان کو سنگ؟
دهد به خشک دماغان همیشه چربو سنگ
روان کند ز عرق، صد فرات و صد جو سنگ
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ؟
وگر زنده همه بر سر دعاگو سنگ

غزل شماره ۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم! بی درنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب
تو صحرای دل بین در آن قطره خون
در آن بزم قدسند ابدال مست
چه آفرنگ؟ عقلی که بود اصل دین
ز خشکیست این عقل و دریاست آن
بده می گزافه به مستان حق
یکی جام بنمودشان در آلت
تو گویی که بی دست و شیشه که دید
بین نیم شب خلق را جمله مست
که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ
ببویید بوی و نبینید رنگ
زهی دشت بی حد، در آن کنج تنگ
نه قدسی که افتد به دست فرنگ
چو حلقهست بر در، در آن کوی و دنگ
بمانده است بیرون، ز بیم نهنگ
که نی عربده بینی آنجا، نه جنگ
که از جام خورشید دارند ننگ
شراب دلارام و بگنی و بنگ
ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ

قطارِ شترِ بین که گشتند مست ندانند افسار از پالهنگ
 خمش کن که اغلب همه باخودند همه شهر لنگند، تو هم بلنگ
 ره سیرتِ شمسِ تبریز گیر به جراتِ چو شیر و به حمله پلنگ

غزل شماره ۱۳۳۱

هر کی در او نیست از این عشقِ رنگ نردِ خدا نیست، به جز چوب و سنگ
 عشقُ برآورد ز هر سنگِ آب عشقُ تراشید ز آینه زنگ
 کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح عشقُ بزد آتش در صلح و جنگ
 عشقُ گشاید دهن از بحرِ دل هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
 عشقُ چو شیرست، نه مکر و نه ریو نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
 چون که مدد بر مدد آید ز عشق جان برهد از تنِ تاریک و تنگ
 عشقُ ز آغاز همه حیرت‌ست عقل در او خیره و جان گشته دنگ
 در تبریزست دلم ای صبا! خدمتِ ما را برسان بی‌درنگ

غزل شماره ۱۳۳۲

توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد، در چاه تنگ
 جز من و ساقی بنماند کسی چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
 عقل چو این دید، برون جست و رفت با دل دیوانه که کرده‌ست جنگ؟
 صدر خرابات کسی را بُود کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
 هر کی ز اندیشه دلارام ساخت کشتی برساخت ز پشتِ نهنگ
 وان که در اندیشه یک جو زر است او خرِ پالان بُود و پالهنگ
 یارِ منی، زود فُروجه ز خر خر بفروش و برهان بی‌درنگ
 کونِ خری، دُنْبِ خری گیر و رو رو که کلیدی نُبُود در مدنگ
 راز مگو پیشِ خران، ای مسیح! بادهستان از کفِ ساقی شنگ

غزل شماره ۱۳۳۳

ای تو ولی احسانِ دل، ای حُسنِ رویتِ دامِ دل ای از کرمِ پُرسانِ دل، وی پُرسِشت آرامِ دل
 ما زنده از اِکرامِ تو، ای هر دو عالمِ رامِ تو وی از حیاتِ نامِ تو جانی گرفته نامِ دل
 بر گردِ تنِ دل حلقه شد، تن با دلم هم خرقه شد وین هر دو در تو غرقه شد، ای تو ولی انعامِ دل
 ای تن گرفته پایِ دل، وی دل گرفته دامت دامن ز دل اندر مکش، تا تن رسد بر بامِ دل
 ای گوهرِ دریایِ دل، چه جای جان؟ چه جای دل؟ روشن ز تو شب‌هایِ دل، خرم ز تو ایامِ دل
 ای عاشق و معشوقِ من، در غیرِ عشقِ آتش بزَن چون نقطه‌ای در جیمِ تن، چون روشنی بر جامِ دل
 از بارگاهِ عقلِ کُل، آید همی بانگِ دُهل کآمد سپاهِ آسمان، نک می‌رسد اعلامِ دل
 از زخمِ تیغِ آن سپه، در کشتنِ خصمانِ شه پُرخون شده صحرا و ره، ره گشته خون آشامِ دل

زان حمله‌های صف‌شکن سرکوفته دیوان تن
 ای قیل و قالت چون شکر، وی گوشمالت چون شکر
 گر سیر تو ننهفتمی، من گفتمی‌ها گفتمی
 خطبه به نام شه شده، دیوان پر از احکام دل
 گر زین ادب خوادم کنی، خواری من ست اکرام دل
 تا از دلم واقف شدی، امروز خاص و عام دل

غزل شماره ۱۳۳۴

این بوالعجب کاندَر خزان شد آفتاب اندر حمل
 این رقص موج خون‌نگر، صحرا پر از مجنون نگر
 مُردار جانی می‌شود، پیری جوانی می‌شود
 شهری پر از عشق و فرح، بر دست هر مستی قدح
 در شهر یک سلطان بود، وین شهر پر سلطان، عجب
 رو، رو طیبیان را بگو: کان جا شما را کار نیست
 نی قاضی، نی شحنه‌ای، نی میر شهر و مُحْتَسَب
 خونم به جوش آمد، کند در جوی تن رقص الجمل
 وین عشرت بی‌چون نگر، ایمن ز شمشیر اجل
 مس زر کانی می‌شود در شهر ما نعم البدل
 این سوی نوش آن سوی صح، این جوی شیر و آن غسل
 بر چرخ یک ماهست بس، وین چرخ پر ماه و زحل
 کان جا نباشد علتی وان جا نیند کس خلل
 بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل؟

غزل شماره ۱۳۳۵

بانگ زدم نیم‌شبان: کیست در این خانه دل؟
 گفت که: این خانه دل، پر همه نقش‌ست چرا؟
 گفت که این نقش دگر، چیست پر از خون جگر؟
 بستم من گردن جان، بردم پیشش به نشان
 داد سر رشته به من، رشته پر فتنه و فن
 تافت از آن خرگه جان، صورت ترکم به از آن
 گفتم: تو همچو فلان تروش شدی، گفت: بدان
 هر کی درآید که: منم بر سر شاخس بزمن
 هست صلاح دل و دین، صورت آن ترک یقین
 گفت: منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
 گفتم: این عکس تو است، ای رخ تو رشک چگل
 گفتم: این نقش من خسته دل و پای به گل
 مجرم عشق است، مکن مجرم خود را تو بجل
 گفت: بکش تا بکشم، هم بکش و هم مگسل
 دست ببردم سوی او، دست مرا زد که: بهل
 من تروش مصلحتم، نی تروش کینه و غل
 کاین حرم عشق بود، ای حیوان! نیست اغل
 چشم فرو مال و بین صورت دل، صورت دل

غزل شماره ۱۳۳۶

حلقه دل زدم شبی، در هوس سلام دل
 شعله نور آن قمر، می‌زد از شکاف در
 موج ز نور روی دل، پر شده بود کوی دل
 عقل کل آر سری کند، با دل چاکری کند
 رفته به چرخ ولوله، کون گرفته مشغله
 نور گرفته از برش، کرسی و عرش اکبرش
 نیست قلندر از بشر، نک به تو گفت مختصر
 جمله کون مست دل، گشته زبون به دست دل
 بانگ رسید: کیست آن؟ گفتم: من، غلام دل
 بر دل و چشم ره‌گذر، از بر نیک‌نام دل
 کوزه آفتاب و مه، گشته کمینه جام دل
 گردن عقل و صد چو او، بسته به بند دام دل
 خلق گسسته سلسله، از طرف پیام دل
 روح نشسته بر درش، می‌نگرد به بام دل
 جمله نظر بود نظر، در خمشی کلام دل
 مرحله‌های نه فلک، هست یقین دو گام دل

غزل شماره ۱۳۳۷

نشته گرد روی خود صلا! نِعَمَ الْإِدَامِ الْخَل
که عالمها کنی شیرین، نمی‌آیی، زهی کاهل
که گر من دیدمی رویت، نماندی چشم من آخول
تو کز باشی نه آینه، تو خود را راست کن اوّل
مه از گردون ندا کردش: من این سویم، تو لاتعجل
نروید نیشکر هرگز، چو کارد آدمی حنظل
از آن جا جو که می‌آید، نگرده مشکل اینجا حل
تو آنی کز برای پا، همی‌زد او رگِ اکحل
چه سازم من؟ که من در ره، چنان مستم که لاتسأل
ز مستی آن کند با خود، که در مستی کند مُنبَل
که صحت آید از دردی، چو افشوده شود دُنبل
توکل کرده‌ام بر تو، صلا! ای کاهلان تَنبَل
نه آن شمسی که هر باری کُسوف آید شود مُخْتَل

آلا ای رو تَرُش کرده که تا نَبُود مرا مَدخَل
دو سه گام از ز حرص و کین به حلم آیی، عسل جوشی
غلط دیدم، غلط گفتم، همیشه با غلط جُفتم
دلا! خود را در آینه، چو کز بینی، هرآینه
یکی می‌رفت در چاهی، چو در چه دید او ماهی
مجو مه را در این پستی، که نَبُود در عَدَم هستی
خوشی در نفی تست ای جان! تو در اثبات می‌جویی
تو آن بَطّی کز اِشْتابی، ستاره جست در آبی
در این پایان، در این ساران، چو گم گشتند هُشیاران
خدایا! دستِ مستِ خود بگیر، اَر نی در این مقصد
گرم زیر و زبر کردی، به خود نزدیک‌تر کردی
ز بعد این می و مستی، چو کار من تو کردستی
تویی ای شمس تبریزی، نه زین مشرق، نه زین مغرب

غزل شماره ۱۳۳۸

یقین اندر یقین آمد قلندر بی‌گمان، ای دل
ز جاه و قُوتِ پیری، که باشد غیب‌دان، ای دل
چو او را سیر شد حاصل، از آن سوی جهان، ای دل
ببین تو ماه بی‌چون را، به شهر لامکان، ای دل
روانش پُر چشش باشد، زهی جان و روان، ای دل
چو بسپارد ودیعت، را بدان سَرَحَدِ جان، ای دل
یکی سِرِّی دل‌آمیزی، تو را آمد عیان، ای دل

بقا اندر بقا باشد، طریقِ کم‌زنان، ای دل
به هر لحظه ز تدبیری، به اقلیمی رُود میری
کجا باشید صاحب‌دل، دو روز اندر یکی منزل
چو بگذشتی تو گردون را، بدیدی بحرِ پُر خون را
زبون آن کَشش باشد، کسی کان ره خوشش باشد
دهد نوری طبیعت را، دهد دادی شریعت را
شودی شمس تبریزی، گمان بردی از او چیزی

غزل شماره ۱۳۳۹

دلم پُر چشمه حیوان، تنم در لاله‌زار، ای دل
ملیحی، یوسفی مه‌رو، لطیفی گل‌عذار، ای دل
ز عشقِ روح و جسم خود، ز سوداها شرار، ای دل
مثالِ دانه‌های دُر، که باشد در انار، ای دل
بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار، ای دل
بُود روح‌الأمین حارس و خِضرش پَرده‌دار ای دل
ز مُلک و مَلک و تخت و بخت دارد ننگ و عار، ای دل
بُرون آرد تو را لطفش از این تاریکِ غار، ای دل
بنفشه‌زارها بر خاک و باد و آب و نار، ای دل

مهم را لطف در لطفست، از آنم بی‌قرار، ای دل
به زیر هر درختی بین، نشسته بهر روی شه
فکنده در دلِ خوبانِ روحانی و جسمانی
دراکنده ز شادی‌ها درونِ چاکرانِ خود
به بزم او چو مستان را کنار و لطف‌ها باشد
در آن خلوت که خوبان را به جامِ خاص بنُواز
چو از بزمش بُرون آید، کمینه چاکرش سکران
جهان بُستان او را دان، و این عالم چو غاری دان
گلستان‌ها و ریحان‌ها، شقایق‌های گوناگون

که این گل‌هایِ خاکی هم زِ عکس آن همی‌روید
 بزن دستِ وِ رقصی کُن، زِ عشق آن خداوندی
 به جانِ پاکِ شمس‌الدین، خداوندِ خداوندان
 به خاکِ پایِ تبریزی که اِکسیرست خاکِ او
 کنون از هجر بر پام چنین بندی‌ست از آتش
 مثالِ چنگ می‌باشم، هزاران نغمه‌ها دارد
 به سودایِ چنان بختی، که معشوق از سرِ دستی
 به گردِ مرکبم بودی، به زیر سایهٔ آن شاه
 از این سو نه، از آن سوی جهانِ روح، تا دانی
 چو دیدم من عنایت‌ها، ز صدرِ غیب، شمس‌الدین
 چنان حَلَمی و تمکینی، چنان صبرِ خداوندی
 عین از من چنان بَر تافت، جایی شد که وَهْم آنجا
 به درگاهِ خدا نالم که سایه‌ی آفتابی را
 امیدست ای دلِ غمگین، که ناگهان درآید او

تو خاکی می‌خوری اینجا، تو را آنجا چه کار، ای دل؟
 که چون بوسی از او یابی، کُند آفت کنار، ای دل
 که پرها هم از او یابی، اگر خواهی فرار، ای دل
 که جان‌ها یابی از بر وی کنی جانی نثار، ای دل
 ز یادش مست و مخمورم، اگر چندم نزار، ای دل
 به لحنِ عشق‌انگیزش، وگر نالید زار، ای دل
 به دستم داده بود از لطفِ دُنبالِ مهار، ای دل
 هزاران شاه در خدمت، به صفاها در قطار، ای دل
 که آنجا که نه امسالست و آن سالست پار، ای دل
 شدم مغرور، خاصه مست و مجنون و خُمار ای دل
 که اندر صبر، آیوب‌ش نتاند بود یار، ای دل
 به جسمِ او نیابد راه و نی چشمش غبار، ای دل
 به ما آرد که دل را نیست بی او پود و تار، ای دل
 تو این جان را به صد حيله، همی‌کن داردار، ای دل

غزل شمارهٔ ۱۳۴۰

هر آن کو صبر کرد ای دل! زِ شهوت‌ها در این منزل
 چو شخصی کو دو زن دارد، یکی را دل‌شکن دارد
 تو گویی کاین بدین خوبی، زهی صبرِ وی ایوبی
 و او گوید زِ سَرمستی که: آن را تو ندیدیستی
 بدو گر باز رو آرد، و تخمِ دوستی کارد
 چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص دَر سازد
 سرشته‌ی صبوری را ببین، بگذار کوری را
 همه گدیه از این حضرت، به سجده و وقفه و رکعت
 بفرما صبرِ یاران را، به پندی حرص‌داران را
 کسی را چون دهی پندی، شود حرص تو را بندی
 ز بی‌چون بین که چون‌ها شد، ز بی‌سوں بین که سوں‌ها شد
 حروفِ تختهٔ کانی، بدین تاویل می‌خوانی
 صبوری کُن مکن تیزی، زِ شمس‌الدینِ تبریزی

عوض دیده‌ست او حاصل به جان، زان سوی آب و گل
 بدان دیگر وطن دارد، که او خوش‌تر بُدش در دل
 وزین غبنِ اندر آشوبی، که این کاری‌ست بی‌طایل
 که آن علُوست و تو پستی، که تو نقصی و آن کامل
 حجابی آن دگر دارد، کز این سو راند او محمل
 دگر بار او نپردازد، از این سون رختِ دل، حاصل
 ببین تو حُسنِ حوری را، صبوری نبُودت مشکل
 برای دید این لذت، کز او شهوت شود حامل
 بِمَشْنو نَفْسِ زاران را، مباش از دستِ حرصِ آکل
 صبوری گردَدت قندی، پی آجلِ در این عاجل
 زِ حلمی بین که خون‌ها شد، زِ حقی چند گون باطل
 خلاصه‌ی صبر می‌دانی، بر آن تاویل شو عامل
 بشر خُسیی مَلک خیزی، که او شاهی‌ست بس مُفضِّل

غزل شمارهٔ ۱۳۴۱

امروز بِحَمْدِ اللَّهِ از دی بترست این دل
 در زیرِ درختِ گل، دی باده همی‌خورد او
 از بس که نی عشقت، نالید در این پرده

امروز در این سودا، رنگی دگرست این دل
 از خوردن آن باده، زیر و زبرست این دل
 از ذوقِ نی عشقت، همچون شکرست این دل

بندِ کمرت گشتم، ای شه‌رقبایِ من
 از پرورشِ آب، ای بحرِ حلاوت‌ها
 چون خانه‌هر مؤمن، از عشقِ تو ویران شد
 شمسُ الحَقِّ تبریزی، تابنده‌چو خورشیدست
 تا بسته به گردِ تو همچون کم‌رست این دل
 همچون صدف‌ست این تن، همچون گُهرست این دل
 هر لحظه در این شورش، بر بام و درست این دل
 وز تابشِ خورشیدش، همچون سَح‌رست این دل

غزل شماره ۱۳۴۲

چه کارستان که داری اندر این دل
 بهار آمد، زمانِ کِشت آمد
 حجابِ عزّت ار بستی ز بیرون
 در آب و گل فرو شد پایِ طالب
 دل از افلاک اگر افزون نبودی
 اگر دل نیستی شهرِ معظم
 عجایب بیشه‌ای آمد دلِ ای جان!
 ز بحرِ دل هزاران موج خیزد
 خم‌ش کردم که در فکرِ ن‌گنجد
 چه بُت‌ها می‌نگاری اندر این دل
 کی داند تا چه کاری اندر این دل؟
 به غایت آشکاری اندر این دل
 سرش را می‌بخاری اندر این دل
 نکردی مه سواری اندر این دل
 نکردی شهریاری اندر این دل
 که تو میرِ شکاری اندر این دل
 چو جوهرها بیاری اندر این دل
 چو وصفِ دل شماری اندر این دل

غزل شماره ۱۳۴۳

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریایِ دل
 گر امان خواهی، امانی ندهدَت آن بی‌امان
 هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پُشته‌ای
 قُلُومِ روح‌ست دل، یا کشتیِ نوح‌ست دل
 شور می‌نوشان نگر، وان نورِ خاموشان نگر
 گردِ ما در می‌پری ای رشکِ ماه و مشتری
 ای که کالیوه بگشتی در جهان با پَرِ جان
 تا چه باشد عاقبتشان، وایِ دل، ای وایِ دل
 می‌کشد جان را از این گل، تا به سربالایِ دل
 گاه پُشته، گاه گو، از چیست؟ از غوغایِ دل
 موجِ موجِ خون فراز جوشش و گرمایِ دل
 جملگی سرگشت آن کو مُرد اندر پایِ دل
 آمدی تا دل‌بری، ای قاف و ای عتقایِ دل
 هیچ دیدی شیوه‌ای تو، لایق سودایِ دل؟

غزل شماره ۱۳۴۴

شُتران مست شدستند بینِ رقصِ جَمَل
 علمِ ما داده او و ره ما جاده او
 دم او جان دهدت، روزِ نَفَخْتُ بپذیر
 ما در این ره همه نس‌رین و قَرَنُفُلِ کوبیم
 شترانِ وحلی بسته این آب و گلند
 ناقه‌الله بزاده به دعایِ صالح
 هان و هان، ناقه حقیم، تعرّض مکنید
 سوی مشرقِ نرویم و سوی مغربِ نرویم
 ز اشترِ مست که جوید ادب و علم و عمل؟
 گرمی ما دم گرمش نه ز خورشیدِ حَمَل
 کار او کُن فیکون‌ست، نه موقوفِ علل
 ما نه زان اشترِ عامیم که کوبیم و حل
 پیش جان و دل ما، آب و گلی را چه محل؟
 جهت معجزه دین ز کمرگاهِ جَبَل
 تا نیرد سرتان را سر شمشیرِ اَجَل
 تا ابد گام‌زنان جانبِ خورشیدِ اَزَل

هله بنشین، تو بجنبان سر و می‌گویی: بلی شمس تبریز نماید به تو اسرارِ غزل

غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چو گه خدمتِ شه آید، من می‌دانم
در نمازش چو خروسم، سبک و وقت‌شناس
من ز رازِ خوش او، یک دو سخن خواهم گفت
لذتِ عشقِ بتان را ز زحیران مطلب
من بجل کردم ای جان! که بریزی خونم
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
گر چه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی
سردی از سایه بُود، شمس بُود روشن و گرم
تا درآمد بُتِ خوبم ز درِ صومعه مست
شمس تبریز! مگر ماه ندانست حقت

چون رسد نوبتِ خدمت، نشوم هیچ خجل
گر ز آب و گلم ای دوست! نیم پای به گل
نه چو زاغم که بُود نعره او وصل‌گسل
دل من دار دمی، ای دل تو بی‌غش و غل
صبح کاذب بُود این قافله را سخت مُضیل
وَر نریزی تو مرا مظلومه داری، نه بجل
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
هله گرمی تو بیفز! چه کنی جُهدِ مقل
فانی طلعتِ آن شمس شو ای سرد! چو ظل
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
که گرفتار شده‌ست او به چنین علتِ سل

غزل شماره ۱۳۴۶

رفت عمرم در سرِ سودایِ دل
دل به قصدِ جان من برخاسته
دل ز حلقه‌ی دین‌گریزد، زان که هست
گرد او گردم که دل را گرد کرد
خوابِ شب بر چشم خود کردم حرام
قد من همچون کمان شد از رکوع
آن جهان یک تابش از خورشیدِ دل
لب ببند ایرا به گردون می‌رسد

وز غمِ دل نیستم پروایِ دل
من نشسته، تا چه باشد رایِ دل
حلقه زلفینِ خوبان جایِ دل
کو رسد فریادم از غوغایِ دل
تا ببینم صبح‌دم سیمایِ دل
تا ببینم قامت و بالایِ دل
وین جهان یک قطره از دریایِ دل
بی‌زبان هیهایِ دل، هیهایِ دل

غزل شماره ۱۳۴۷

سوی آن سلطانِ خوبانِ الرّحیل
کاروانِ بس گرانِ آهنگ کرد
سوی آن دریایِ مردی و بقا
آفتابِ روی شه عالم گرفت
همچو مرغانِ خلیلی سوی سر
سوی اصلِ خویش، یعنی بحرِ جان
ای شده بگلرنگانِ مُلکِ غیب
خانه و فرزند و بستر ترک کن

سوی آن خورشیدِ جانانِ الرّحیل
هین، سبک‌تر ای گرانان! الرّحیل
مردوار، ای مردمان! هان الرّحیل
صبح شد ای پاسبانان! الرّحیل
زان که بی‌سر نیست سامانِ الرّحیل
جمع یاران! همچو بارانِ الرّحیل
کمترینه عاشقِ قانِ الرّحیل
اسپ و استر، زین و پالانِ الرّحیل

غزل شماره ۱۳۴۸

امروز روزِ شادی و امسالِ سالِ گل
گل را مدد رسید ز گلزارِ رویِ دوست
مست‌ست چشمِ نرگس و خندانِ دهانِ باغ
سوسنِ زبان گشاده و گفته به گوشِ سرو
جامه‌دران رسید گل از بهرِ دادِ ما
گل آن جهانی‌ست نگنجد در این جهان
گل کیست؟ قاصدی‌ست ز بُستانِ عقل و جان
گیریم دامنِ گل و همراهِ گل شویم
اصل و نهالِ گل عرقِ لطفِ مصطفاست
زنده کنند و باز پر و بالِ نو دهند
مانندِ چار مرغِ خلیل از پی فنا
خاموش باش و لب مگشا خواجه! غنچه‌وار

نیکوست حالِ ما، که نکو باد حالِ گل
تا چشمِ ما نبیند دیگر زوالِ گل
از کَر و فَر و رونق و لطف و کمالِ گل
اسرارِ عشقِ بلبل و حُسنِ خصالِ گل
زان می‌دریم جامه به بویِ وصالِ گل
در عالمِ خیال چه گنجد خیالِ گل؟
گل چیست؟ رُقع‌ای‌ست ز جاه و جمالِ گل
رقصانِ همی‌رویم به اصل و نهالِ گل
زان صدرِ بدر گردد آنجا هلالِ گل
هر چند برکنید شما پرّ و بالِ گل
در دعوتِ بهار ببین امتثالِ گل
می‌خند زیر لب تو به زیرِ ظلالِ گل

غزل شماره ۱۳۴۹

تا نَزند آفتاب، خیمه نورِ جلال
از نظرِ آفتاب، گشت زمینِ لاله‌زار
تیغ کشید آفتاب، خونِ شفق را بریخت
چشم گشا عاشقا! بر فلکِ جان ببین
عرضه کند هر دمی، ساغر [و] جامِ بقا
چشم پُر از خواب بود، گفتم: شاه! شب‌ست
تا که کبود است صبح، روز بود در گمان
تیز نظر کن تو نیز در رُخ خورشیدِ جان
در لَمَعِ قرصِ او، صورتِ شه شمسِ دین

حلقه مرغانِ روز، کی بزند پرّ و بال
خانه نشستن کُنون هست وبالِ وبال
خون هزاران شفق، طلعتِ او را حلال
صورت، او چون قمر، قامتِ من چون هلال
شیشه شده من ز لطف، ساغرِ او مالِ مال
گفت که: با رویِ من شب بُود؟ اینک مُحال
چون که بشد نیم‌روز، نیست دگر قیل و قال
وز نظرِ من نگر، تا تو ببینی جمال
زینتِ تبریز، کوست سَعْدِ مبارک به فال

غزل شماره ۱۳۵۰

چشم تو با چشمِ من، هر دم بی‌قیل و قال
گاه کُند لاغرم، همچو لبِ ساغرم
چون کُشدم سویِ طوی، من بکشم گوشِ شیر
چون نگرم سویِ نقش، گوید: ای بُت‌پرست
گویمش: ای آفتاب! بر همه دل‌ها بتاب
سر بزن ای آفتاب! از پسِ کوه و سحاب

دارد در درسِ عشق بحث و جواب و سؤال
گاه کُند فریهم، تا نروم در جِوال
چون کّ نهان کرد روی، ناله کُمن از شغال
چشم نهم سویِ مال، او دَهدم گوشمال
جمله جهان ذره‌ها نورِ خوست را عیال
هر نظری را نما بی‌سخنی شرح حال

بازمگیر آبِ پاک، از جگرِ شوره خاک
 جلوه چو شد نورِ ما آن ملکِ نورها
 ای که می‌آش خورده‌ای، از چه تو پژمرده‌ای؟
 باز سَرَم گشت مست، هیچ مگو دستِ دست
 منع مکن از جلال، پرتو نورِ جلال
 نور شود جمله روح، عقل شود بی‌عقال
 باغِ رُخس دیده‌ای، باز گشا پیر و بال
 باقی این بایدت؟ رو شب و فردا تعال

غزل شماره ۱۳۵۱

شد پی این لولیان در حرمِ ذوالجلال
 رهزنی آن کس کند، کو نشناسد رهی
 اهل جهان عنکبوت، صید همه خرمگس
 دزدِ نهران خانه را، شاهد و غماز کیست؟
 اشک چرا می‌دود؟ تا بکشد آتشی
 اشک و رخ عاشقان می‌کشدت که بیا
 زردی رخ آینه‌ست سرخی معشوق را
 این همه خوبی و کش، بر رخ خاکِ حبش
 صبر کن این یک دو روز، با همه فرّ و فرور
 چشمه و سبزه مقام، شوخی و دزدی حلال
 خانه دغل او بُود کو نشناسد جمال
 هیچ از ایشان مگو، تام نگیرد ملال
 چهره چون زعفران، اشک چو آبِ زلال
 زرد چرا می‌شود؟ تا بکند وصفِ حال
 پیشگه عشق رو، خیز ز صفِ نعال
 اشکِ رَقَم می‌کشد بر صُحفِ خط و خال
 تافته از ماهِ غیب پرتو نورِ کمال
 باز رود سوی اصل، باز کند اتصال

غزل شماره ۱۳۵۲

چند از این قیل و قال؟ عشق‌پرست و بیال
 چند کشی بارِ هجر؟ غصه و تیمارِ هجر
 آه ز نفسِ فضول، آه ز ضعفِ عقول
 آن که همی خوانمش، عجز نمی‌دانمش
 جمله سؤال و جواب زوست، منم چون رباب
 یک‌دم بانگِ نجات، یک دم آوازِ مات
 تُصَلِّحْ مِيزَانَنَا تُحْسِنُ الْحَانَنَا
 تا تو بمانی چو عشق، در دو جهان بی‌زوال
 خاصه که منقارِ هجر، کند تو را پیر و بال
 آه ز یارِ ملول، چند نماید ملال؟
 تا که بترسانمش از ستم و از وبال
 می‌زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
 می‌زند آن خوش صفات، بر من و بر وصفِ حال
 تَذَهِّبُ أَحْزَانَنَا أَنْتَ شَدِيدُ الْمِحَالِ
 چند از این قیل و قال؟ عشق‌پرست و بیال
 چند کشی بارِ هجر؟ غصه و تیمارِ هجر
 آه ز نفسِ فضول، آه ز ضعفِ عقول
 آن که همی خوانمش، عجز نمی‌دانمش
 جمله سؤال و جواب زوست، منم چون رباب
 یک‌دم بانگِ نجات، یک دم آوازِ مات
 تُصَلِّحْ مِيزَانَنَا تُحْسِنُ الْحَانَنَا

غزل شماره ۱۳۵۳

چگونه برنبرد جان؟ چو از جنابِ جلال
 در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
 چرا ز صید نپرد به سوی سلطانِ باز
 چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی
 چنان لطافت و خوبی و حُسن و جان‌بخشی
 پیر پیر هله ای مرغ، سوی معدن خویش
 ز آب شور سفر کن به سوی آبِ حیات
 بُرو بُرو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان!
 خطابِ لطفِ چو شکر به جان رسد که: تعال
 چو بانگِ موج به گوشش رسد ز بحرِ زلال؟
 چو بشنود خبرِ ارجعی ز طبل و دوال؟
 در آفتاب بقا، تا رهاندش ز زوال؟
 کسی از او بشکبید؟ زهی شقا و ضلال
 که از قفس برهیدی و باز شد پیر و بال
 رجوع کن به سوی صدرِ جان ز صفِ نعال
 از این جهان جدایی، بدان جهانِ وصال

چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
 ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
 مبین که قالب خاکی چه در جَوالت کرد
 به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
 بگفت پیک خرد را خدا که: پا بردار
 ندا رسید روان را: روان شو اندر غیب
 تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

کنیم دامن خود پُر ز خاک و سنگ و سُفال؟
 ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
 جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
 نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
 بگفت دست اجل را که: گوش حرص بمال
 مثال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
 تو راست لطف جواب و تو راست علم سؤال

غزل شماره ۱۳۵۴

تو را سعادت بادا، در آن جمال و جلال
 به یک دم بفروزی، به یک دم بکشی
 دل آب و قالب کوزه‌ست و خوف بر کوزه؟
 تو را چگونه فرییم؟ چه در جوال کنم؟
 تو در جوال نگنجی و دام را بدری
 نه گربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی
 هزار صورت زیبا پروید از دل و جان
 مثال آن که بیارد ز آسمان باران
 چه قبه قبه، کز آن قبه‌ها برون آیند
 بگویمت که از این‌ها کیان برون آیند
 ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق!
 بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق!
 همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت
 چگونه طبل نپرد به پیر کرمننا
 خود آفتاب جهانی تو، شمس تبریزی!

هزار عاشق اگر مُرد، خون مات حلال
 چو آتشی به پیش تو ای لطیف خصال!
 چو آب رفت به اصلش، شکسته گیر سُفال
 که اصل مکر تویی و چراغ هر مُحْتال
 که دیده است که شیری رود درون جوال؟
 که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال
 چو ابر عشق تو بارید در بی‌امثال
 چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
 گل و بنفشه و نسرين و سنبل چو هلال
 شنودم از تکشان بانگ زغرغ خلخال
 صلاي عشق شنو، هر دم از روان بلال
 دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
 برآوریم فغان، چون زنی تو زخم دوال
 که باشدش چو تو سلطان زنده و طبال
 ولی مُدام، نه آن شمس کو رسد به زوال

غزل شماره ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
 ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور
 اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد
 هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
 دهان ببند ز حال دلم، که با لب دوست
 مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
 جراحت همه را از نمک بود فریاد
 چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
 چو ذره رقص‌کنان در شعاع نور جلال
 ولی ز تاب شعاعش، شوند نور خصال
 گشاد از نظرش، صد هزار چشم کمال
 خدای داند کورا چه واقعه‌ست و چه حال
 میر به سوی همایان شه بدان پیر و بال
 مرا فراق نمک‌هاش شد وبال و وبال
 نماند حلیه حال و نه التفات به قال

غزل شماره ۱۳۵۶

اگر درآید ناگه صنم، زهی اقبال
چنان که دی ز جمالش هزار توبه شکست
نشسته‌اند در اومید او قطار قطار
میان لشکر هجران، که تیغ در تیغ ست
هزار گل بنماید که خار مست شود
به رَغَمِ حرصِ شکم خوارِ خوان نهد با دل
چو عشق دست برآرد، سبک شود قالب
چو صبح دم پرسد شاه شمس تبریزی

چو در بُتان زند آتش بُتم، زهی اقبال
اگر رسد عجب امروز هم، زهی اقبال
اگر ز لطف نماید کرم، زهی اقبال
سپاه وصل برآرد علم، زهی اقبال
هزار خنده برآرد ز غم، زهی اقبال
هزار کاسه کشد بی شکم، زهی اقبال
دَوَد به گرد فلک بی قدم، زهی اقبال
چو آفتاب جهان بی حشم، زهی اقبال

غزل شماره ۱۳۵۷

پیام کرد مرا بامداد بحرِ عسل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی
سماغ شرفه آبست و تشنگان در رقص
بگوید آب ز من رُسته‌ای، به من آیی
به جان و سر که از این آب بر سر آرزید
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

که موج موجِ عسل بین، به چشم خلق غزل
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
به آخر آنجا آیی که بوده‌ای اوّل
هزار طره بروید ز مُشک بر سر کل
کشد خمارِ پیایی، تو باش، لاتعجل

غزل شماره ۱۳۵۸

به گوش دل پنهانی بگفت رحمتِ کُل
تو آن ما و من آن تو، همچو دیده و روز
بگفت دل که: سگستن ز تو چگونه بُود؟
همه جهان دُهلند و تویی دهل زن و بس
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
دل تو شیرِ خدایست و نفس تو فرس است
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل
تورا و عقل تورا، عشق و خار خار چراست؟
از این غم ار چه تُرش روست، مژده‌ها بشنو
ز آه آه تو جوشید بحرِ فضلِ اله
دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل
از این همه بگذر، بی‌گه آمده‌ست حبیب

که هر چه خواهی می‌کن، ولی ز ما مسکِل
چرا روی ز بر من، به هر غلیظ و عُتل
چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل
کجا روند ز تو چون که بسته است سُبُل
گهی دهل زن و گاهی دهل که آرد ذل
که تا فرس بنجنبد، بر او نجنبد جل
چنان که مرکبِ شیرِ خدای شد دلدل
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
که گر شبی، سحر آمد، وگر خماری، مُل
مسافرِ امل تو رسید، تا امل
شهی رسید کز او طوق می‌شود هر غل
در آفتاب فکنده‌ست، ظل حق غلغل
شبم یقین شبِ قدرست، قل لیلی طل

از آن که اُذُنُ مِنَ الرَّاسِ گفت صدرِ رُسل
به فضلِ حقِ چمن و باغ، با دو صد بلبل
عقول را بنگر در صناعتِ اَنَمَلِ
چو نان رسد به گرسنه، مگو که لاتاُکُلِ
که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پُل

چو وحی سر کند از غیب، گوشِ آن سر باش
تو بلبل چمنی، لیک می توانی شد
خدائی را بنگر در سیاستِ عالم
چو مست باشد عاشق، طمع مکن خُمشی
ز حرف بگذر و چون آب نقش‌ها مَپذیر

غزل شماره ۱۳۵۹

بگفتمش که: زهی خوبیِ خدا، ای دل
ز پرتو تو ظلال‌ست جان‌ها، ای دل
گذشت حُسنِ تو از حد و منتها، ای دل
مَلکِ سجود کند و اختر و سما، ای دل
کدام داغِ غمی کِش نه‌ای دَوا، ای دل
چه گنج‌ها که نداری تو در فنا، ای دل؟
چه کوثرست و دَوا، دفعِ سوز را، ای دل
بگفت دل که، کجایست تا کجا، ای دل

ز خود شدم ز جمال پُر از صفا، ای دل
غلامِ تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
نهایتی‌ست که خوبی از آن گذر نکند
پَری و دیو به پیشِ تو بسته‌اند کمر
کدام دل که برو داغِ بندگی تو نیست؟
به حُکمِ تست همه گنج‌های لَمْ یَزَلِی
نظر ز سوختگان وامگیر، کز نظرت
بگفتم: این مه ماند به شمسِ تبریزی

غزل شماره ۱۳۶۰

کار ندارم جز ازین، گر بزم تا به اَجَلِ
یَقْطَعُ عَنْ شَارِبِهِ کُلَّ مَلالٍ وَ فَشَلِ
غَرَقَهُ مقصود شدی، تا چه کنی عِلْمِ و عَمَلِ
اِنْ کَذَبَ الْیَوْمَ صَدَقَ اَنْ ظَلَمَ الْیَوْمَ عَدَلِ
باده خُنْبِ مَلِکی، داده حق عَزَّ و جَلِ
مَنْ سَقَى الْیَوْمَ کَذی، جمله ما رامِ حَصَلِ
کیسه زر مست کند، لیک نه چون جامِ اَزَلِ
وَ رُوْحُنَا کَمَا تَرَى، فی درجاتٍ وَ دُولِ
از دل و جان توبه کند هیچ تن، ای شیخِ اَجَلِ؟
مِنْ سَکَرٍ مُفْتَضِحٍ شَارِبُهُ حَیْثُ دَخَلِ
در دلِ ماهی رَوشِش به بُود از قند و عسلِ
حُبُّکَ قَدْ حَبَّبْنَا، فَاعْفُ لَنَا کُلَّ زَلَلِ
باده ستان که دگران عَرَبیده دارند و جَدَلِ
هاتِ رَحِیقاً بِصَفا، قَدْ وَصَلَ الْوَصْلُ وَصَلِ

باده ده ای ساقی جان، باده بی‌درد و دَعَلِ
هاتِ حَبِیبی! سَکَرًا لا یُفْتَوِرُ وَ کَسَلِ
باده چو زر ده که زرم، ساغرِ پُر ده که نرمِ
اَصْبَحَ قَلْبی سَهْرًا مِنْ سَکَرٍ مُفْتَخِرًا
ای قَدَحِ امروز تو را، طاق و طُرُنِبی‌ست، بیا
طَفْتُ به مُعْتَمِرًا فُزْتُ بِهِ مُفْتَخِرًا
مست و خوشی، خواجه حَسَن! نی، نه چنان مست که من
لِوَاءِنَا مُرْتَفِعٌ، وَ شَمَلْنَا مَجْتَمِعٌ
توبه ما، جانِ عمو! توبه ماهی‌ست ز جو
عِشْقُکَ قَدْ جادلنا، ثُمَّ عَدَا جادلنا
بحر که مسجور بُود، تلخ بُود شور بُود
یا اَسَدًا عَنْ لَنَا، فَعِمْ مَا سَنَّ لَنَا
بس بُود ای مست، خمش! جان ز بدن رَست، خمش
اُسْکُتٌ یا صَاحِ کَفی، وَاعْفُ عَفَا اللهُ عَفَا

غزل شماره ۱۳۶۱

عَمْرُکَ یا واحِداً فی درجاتِ الکَمالِ قَدْ نَزَلَ اَلْهُمُّ بى یا سَنَدِیْ قُمْ تَعَالِ

تا تو بمانی چو عشق، در دو جهان بی‌زوال
 وَجْهَكَ بَدْرٌ تَمَامٌ رِيْقَكَ خَمْرٌ حَلَالٌ
 خاصه که منقارِ هجر، کند تو را پیر و بال
 عَمْرُكَ، لَوْ لَا التَّقَى قُلْتُ: أَيَا ذَا الْجَلَالِ
 آه ز یارِ ملول، چند نماید ملال؟
 تُدْرِكُ مَا لَا يُرَى، انت لطیفُ الخیالِ
 تا که بترسانمش از ستم و از وبال
 تُجْلِسُهُمْ مَجْلِسًا فِيهِ كُوُسٌ ثِقَالٌ
 می زندم او شتاب، زخمه که یعنی بنال
 تُذْهِبُ أَحْزَانَنَا، أَنْتَ شَدِيدُ الْمِحَالِ
 می زند آن خوش صفات، بر من و بر وصفِ حال

چند از این قیل و قال؟ عشق‌پرست و بی‌بال
 یا فرجی مونس، یا قَمَرِ الْمَجْلِسِ
 چند کُشی بارِ هجر؟ غصه و تیمارِ هجر؟
 رُوْحَكَ بَحْرُ الْوَفَا، لَوْ نَكَ لَمَعَ الصَّفَا
 آه ز نفسِ فضول، آه ز ضعفِ عقول
 تُطْرِبُ قَلْبَ الْوَرَى تُسَكِّرُهُمْ بِالْهَوَى
 آن که همی‌خوانمش، عجز نمی‌دانمش
 تُذْهِلُ أَرْوَاحَهُمْ، تُسَكِّرُ أَشْبَاهَهُمْ
 جمله سؤال و جواب زوست و منم چون رباب
 تُصَلِّحُ مِيزَانَنَا، تُحْسِنُ الْحَانَنَا
 یک دم آوازِ مات، یک دم بانگِ نجات

غزل شماره ۱۳۶۲

دَعْدَن دَعْدَا هَيَّ كَزَهْ كَلْكَلِ
 بی‌مزه گلمه با مزه گلگل
 أَرْسَلَ كَنْزًا لِلصَّدَقَاتِ
 اَعْتَقَ قَلْبِي مِنْ شَبَكَاتِي
 شربتِ خوردم پَنگانِ پَنگانِ
 گشته ز ساغر خیره و دَنگانِ
 شوخ جهانی رندی و رَه‌زن
 هر که نه عاشق ریشش بَرکن
 یا رَهْبُونًا عَزَّ عَلَيْنَا
 بَدْرٌ بُدُورٍ بَاتَ لَدَيْنَا
 نی کم گردی، نی شوی افزون
 وَزْفَنٍ وَ مَكْرَتٍ، خسته و پرخون
 جاءَ رِيبَعِي، هَبَّ شِمَالِي
 أَسْكَرَ قَلْبِي، خَمْرٌ وَصَالِ

گِجْكَينَ أُغْلَنَ هَيَّ بَزَهْ كَلْكَلِ
 آی بگی سَنَسِنِ گُن بگی سَنَسِنِ
 لَدَّ لِحْبِي مِنْ حَرَكَاتِي
 خَلَّصَ رُوْحِي مِنْ هَفَوَاتِي
 رفتم آنجا لنگانِ لنگانِ
 دیدم آنجا قومی شَنگانِ
 صورتِ عشقی، صاحبِ مخزن
 آتشِ جان را سنگی و آهن
 یا رَحْمُونًا مِنْهُ صَبُونَا
 صَدْرٌ صُدُورٍ جَاءَ إِلَيْنَا
 دُنْبِ خَرِي تُو، ای خَرِ مَلْعُونِ
 ای دل و جانم از کَثْرِي تُو
 لاحِ صَبَاحِي، طَيِّبَ حَالِي
 خَصَبَ غُصْنِي، مَاءٌ زَلَالِي

غزل شماره ۱۳۶۳

يُولُ بُلْمَسَكِ دَعْدَغِ كَزِ كَلِ
 مَكْرَمٍ وَ مُشْفِقٍ، پُرِ دَلِ وَ بِي‌دَلِ
 كَمْسِيهِ وَرِمَا خَصْمِنَا وَرِ كَلِ
 جَذَبِ الْهَيِّ، كَرَدَتْ مُقْبِلِ
 هَرِ مُتَحَوِّلِ بِي زِ مُحَوِّلِ

گِجْكَينَ أُغْلَنَ أُودِيَا كَلْكَلِ
 ای سَرِ مَسْتَانِ، ای شَهْ مُقْبِلِ
 أُولِ چِچْگِي كِمُ يَازِدَهْ بُلْدُكِ
 سلسله بنگر گر بَكَشَنْدَتْ
 نَبُودِ اَيْنِ هَمِ بِي‌سِرِ وَ مَعْنِي

غزل شماره ۱۳۶۴

أَيُّهَا النُّورُ فِي الْفُؤَادِ! تَعَال
أَنْتَ تَدْرِي حَيَاتُنَا بِيَدَيْكَ
أَيُّهَا الْعِشْقُ! أَيُّهَا الْمَعْشُوقُ!
يَا سَلِيمَانُ ذِي الْهَدَاهِدِ لَكَ
أَيُّهَا السَّابِقُ الَّذِي سَبَقَتْ
فَمِنْ الْهَجْرِ ضَجَّتِ الْأَرْوَاحُ
أُسْتُرَ الْعَيْبَ وَابْدُلِ الْمَعْرُوفَ
چِه بُود پارسى تعال؟ بيا
چون بيايى زهى گشاد و مُراد
اى گشادِ عرب! قُبَادِ عَجَمِ
اى درونم تعال گويان تو
طُفْتُ فِيكَ الْبِلَادَ يَا قَمْرًا
أَنْتَ كَالشَّمْسِ إِذْ دَنْتَ وَ نَأَتْ

غَايَةَ الْجَدِّ وَ الْمُرَادِ! تَعَال
لَا تُضَيِّقْ عَلَيَّ الْعِبَادَ، تَعَال
حُلِّ عَنِ الصَّدِّ وَ الْعِنَادِ، تَعَال
فَتَفَقَّدَ بِالْإِفْتِقَادِ، تَعَال
مِنْكَ مَصْدُوقَةُ الْوُدَادِ، تَعَال
أَنْجِرِ الْعُودَ يَا مَعَادِ، تَعَال
هَكَذَا عَادَةُ الْجَوَادِ، تَعَال
يَا بِيَا يَا بِيَا تُو دَادِ، تَعَال
چون نيايى زهى كَسَادِ، تَعَال
تو گشايى دلم به يادِ، تَعَال
وى ز بود تو بود و بادِ، تَعَال
بى مُحِيطًا وَ بِالْبِلَادِ، تَعَال
يا قريبا عَلَى الْبِعَادِ، تَعَال

غزل شماره ۱۳۶۵

يَا مُنِيرَ الْبُدرِ قَدْ أَوْضَحْتَ بِالْبِلْبَالِ بَال
كَمْ أُنَادِي: أَنْظُرُونَا نَقْتَسِسْ مِنْ نُورِكُمْ؟
مَنْ رَأَى نُورًا أُنَيْسًا، يَمَلَأُ الدُّنْيَا هَوِي
كُلُّ أَمْرٍ مِنْهُ حَقٌّ، مُسْتَحَقٌّ نَافِذٌ
مَنْ شَكَا مِغْلَاقَ بَابٍ فَلْيَنْلُ مِفْتَاحَهُ
لَيْسَ ذَا أَسْمَاءَ صَفِيرٍ بَاطِلٍ سَمِيئُهُ
حَبَّذَا أَسْوَاقُ أَشْوَاقٍ رَبَّتْ أَرْبَاحُهَا
مَا عَلَيكُمْ، لَوْ سَهَرْتُمْ لَيْلَهُ الْهَوَى
يَا مُحِبًّا قُمْ تَتَادَمْ فَالْمُحِبُّ لَا يَنَامُ
دولتش همسايه شد، همسايگان را مُژده شو

بِالْهَوَى زَلْزَلْتَنِي وَ الْعَقْلُ فِي الزَّلْزَالِ زَال
قَدْ رَجَعْنَا جَائِبًا مِنْ طُورِ أَنْوَارِ الْجَلَالِ
لِلْسُرَى مِنْهُ جَمَالٌ لِلْعِدَى مِنْهُ مَلال
يَنْفَعُ الْأَمْرَاضَ طُرًّا يَنْجَلِي مِنْهُ الْكَلال
مَنْ شَكَا ضُرَّ الظُّمَأِ فَلْيَسْتَقِ الْمَاءَ الزَّلال
دَعُوهُ التَّحْقِيقِ حَالٌ خُدَعَةُ الدُّنْيَا مُحال
حَبَّذَا نُورٌ يَكُونُ الشَّمْسُ فِيهِ كَالْهَلال
رَبِّمَا تَلْقَوْنَ ضَيْفًا تَعْرِفُوا لَيْلَ الرِّحال
يَا نَعُوسًا! قُمْ، تَفَرِّجْ حُسْنَ رِيَّاتِ الْحِجال
مرغ جانها را ببخشد كَرَّ وَ فَرَّشَ، پَرَّ وَ بَال

غزل شماره ۱۳۶۶

يَا بَدِيعَ الْحُسْنِ قَدْ أَوْضَحْتَ بِالْبِلْبَالِ بَال
قَدْ رَجَعْنَا، قَدْ رَجَعْنَا، جَائِبًا مِنْ طُورِكُمْ
كُلُّ شَيْءٍ مِنْكُمْ عِنْدِي لِذَيْدٍ طَيِّبٍ

بِالْهَوَى زَلْزَلْتَنِي وَالْعَقْلُ فِي الزَّلْزَالِ زَال
أَنْظُرُونَا أَنْظُرُونَا، نَسْتَقِي الْمَاءَ الزَّلال
مِنْكَ طَابَتْ كُلُّ أَرْضٍ إِنْ ذَا سِحْرُ حَلال

غزل شماره ۱۳۶۷

رَشَاءُ الْعِشْقِ حَبِيبِي! لَشَرُودَ وَ مُضِلَّ
كُلُّ قَلْبٍ لِهَوَاهُ وَجَدَ الصَّبْرَ يَصِلُ

سَنَةُ الْوَصْلِ قَصِيرٌ، عَجَلٌ مُعْتَجِلٌ
 يَمَلَأُ الْكَأْسَ حَبِيبِي وَ طَبِيبِي وَ يَذَرُ
 نَاولَ الْكَأْسِ نَهَاراً وَ جَهَاراً وَ قِحاً
 سَنَةُ الْهَجْرِ طَوِيلٌ وَ مَدِيدٌ وَ مُمِلٌ
 فَعَلِنُ مُفْتَعِلُنْ أَوْ فَعِلَاتِنُ وَ فَعَلٌ
 لَا يَخَافُ رَهَقاً مَنْ بِمُحْيَاكَ قَتِلَ

غزل شماره ۱۳۶۸

عَمْرَكَ يَا وَاحِداً فِي دَرَجَاتِ الْكَمَالِ
 يَا فَرَحِي! مُونَسِي، يَا قَمَرَ الْمَجْلِسِ
 رَوْحَكَ بَحْرُ الْوَفَا، لَوْ نَكَ لَمَعُ الصَّفَا
 تُسْكِنُ قَلْبَ الْوَرَى، تُسَكِّرُهُمْ بِالْهَوَى
 تُسْكِنُ أَرْوَاحَهُمْ تُسَكِّرُ أَشْبَاحَهُمْ
 قَدْ نَزَلَ اللَّهُمَّ بِي يَا سَنَدِي قُمْ، تَعَالِ
 وَجْهَكَ بَدْرٌ تَمَامٌ، رَيْفُكَ خَمْرٌ حَلَالٌ
 عَمْرَكَ لَوْلَا التَّقَى، قُلْتُ: أَيَا ذَا الْجَلَالِ
 تُدْرِكُ مَا لَا يُرَى أَنْتَ لَطِيفُ الْخِيَالِ
 تَجَلِسُهُمْ مَجْلِساً، فِيهِ كُوُوسٌ ثِقَالٌ

غزل شماره ۱۳۶۹

تَعَالِ يَا مَدَدَ الْعَيْشِ وَ السُّرُورِ، تَعَالِ
 لِقَاءَ وَجْهِكَ فِي اللَّهِمَّ فَالِقِ الْأَصْبَاحِ
 تَعَالِ، إِنَّكَ عَيْسِي، فَاحِي مَوْتَانَا
 تَعَالِ، إِنَّكَ دَاوُدُ، فَاتَّخِذْ زَرْدًا
 تَعَالِ إِنَّكَ مُوسَى تَشَقُّ بِحَرِّ رَدَى
 تَعَالِ، إِنَّكَ نُوحٌ وَ نَحْنُ فِي الطُّوفَانِ
 فَهُمْ صِفَاتُكَ لَكِنْ تَصَوَّرْتَ بَشِراً
 يُحِيلُ طَالِبُ دُنْيَا، وَجُودَكَ الْأَعْلَى
 تَعَالِ يَا فَرَجَ اللَّهُمَّ فَاتِحَ الْأَقْفَالِ
 سِقَاءُ جُودِكَ فِي الْفَقْرِ مُنْتَهَى الْأَقْبَالِ
 تَعَالِ، وَادْفَعْ عَنَّا خَدِيعَةَ الدَّجَالِ
 تَصَوُّنٌ مُهَجَّتْنَا مِنْ إصَابَةِ الْأَنْصَالِ
 لِكَيْ تُعْرِقَ فِرْعَوْنَ، سَيِّءِ الْأَفْعَالِ
 أَمَا سَفِينَةُ نُوحٍ تُعَدُّ لِلْأَهْوَالِ؟
 فَكَمْ لِفَضْلِكَ أَمْثَالَهُمْ بِلَا أَمْثَالِ
 وَ فِي وَجُودِكَ دُنْيَا بَاطِلٌ وَ مُحَالِ

غزل شماره ۱۳۷۰

آمد بهار ای دوستان! منزل سوی بستان کنیم
 امروز چون زنبورها، پَران شویم از گل به گل
 آمد رسولی از چمن، کاین طبل را پنهان مزن
 بشنو سماع آسمان، خیزید ای دیوانگان
 زنجیرها را بردریم، ما هر یکی آهنگریم
 چون کوره آهنگران، در آتش دل می‌دمیم
 آتش در این عالم زنیم، وین چرخ را برهم زنیم
 کوبیم ما بی‌پا و سر، گه پای میدان گاه سر
 نی نی، چو چوگانیم ما، در دست شه گردان شده
 خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگی‌ست
 گردِ غریبانِ چمن، خیزید تا جولان کنیم
 تا در عسل خانه‌ی جهان، شش گوشه آبادان کنیم
 ما طبل خانه‌ی عشق را، از نعره‌ها ویران کنیم
 جانم فدای عاشقان، امروز جان‌افشان کنیم
 آهن‌گزان چون کلبتین، آهنگ آتشدان کنیم
 کاهن‌دلان را زین نفس، مُسْتَعْمِلِ فرمان کنیم
 وین عقل‌پا بر جای را، چون خویش سرگردان کنیم
 ما کی به فرمان خودیم، تا این کنیم و آن کنیم؟
 تا صد هزاران گوی را، در پای شه غلطان کنیم
 این عقل باشد کاتشی در پنبه‌ای پنهان کنیم

غزل شماره ۱۳۷۱

زان می که در پیمانها اندر ننگد، خورده‌ام
مَر محتسب را و تو را، هم چاشنی آورده‌ام
با زندگانت زنده‌ام، با مردگانت مرده‌ام
با منکرانِ دی‌صفت، همچون خزان افسرده‌ام
من گردِ خُنْبی گشته‌ام، من شیرهای افشرده‌ام
از قند و از گلزارِ او، چون گلشکر پرورده‌ام
ماهی شوم رومی‌رُخی، گر زنگی نوبرده‌ام
با یارِ خود آمیختم، زیرا درونِ پرده‌ام
زاندیشه بیزاری کنم، زاندیشه‌ها پژمرده‌ام
در لامکانِ سیرانِ من، فرمان زِ قان آورده‌ام
با آن من آنی دگر، زیرا به آن پی بُرده‌ام
گویم که: این با زنده‌گو، من جان به حق بسپردام
گفتا: خموشی را مبین، در صیدِ شه صد مرده‌ام

ای عاشقان! ای عاشقان! پیمانها را گم کرده‌ام
مستم زِ خمرِ من لَدُن، رو محتسب را غمز کن
ای پادشاهِ صادقان، چون من منافق دیده‌ای؟
با دلبران و گلرخان، چون گلبنان بشکفته‌ام
ای نان طلب! در من نگر، وَاللَّهِ که مستم بی‌خبر
مستم ولی از رویِ او، غرقم ولی در جویِ او
روزی که عکسِ رویِ او، بر رویِ زردِ من فُتد
در جامِ میِ آویختم، اندیشه را خون ریختم
آویختم اندیشه را، کاندیشه هشیاری کند
دورانِ کنون دورانِ من، گردونِ کنون حیرانِ من
در جسم من جانی دگر، در جان من قانی دگر
گر گویدم: بی‌گاه شد، رو رو، که وقتِ راه شد
خامش که بلبل باز را گفتا: چه خامش کرده‌ای

غزل شماره ۱۳۷۲

این بار من یک‌بارگی، از عافیت ببریده‌ام
عقل و دل و اندیشه را، از بیخ و بُن سوزیده‌ام
دیوانه هم نندیشد آن کاندلر دل اندیشیده‌ام
من با اجل آمیخته، در نیستی پَریده‌ام
خواهد که ترساند مرا، پنداشت من نادیده‌ام
من گیج کی باشم؟ ولی قاصد چنین گنجیده‌ام
بهر گذارویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام
حبس از کجا، من از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟
دامانِ خون آلود را در خاک می‌مالیده‌ام
یک بار زاید آدمی، من بارها زاییده‌ام
زیرا از آن کم دیده‌ای، من صد صفت گردیده‌ام
زیرا برون از دیده‌ها، منزلگی بُگزیده‌ام
تو عاشقِ خندان‌لبی، من بی‌دهان خندیده‌ام
بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای، اندر قفس خیزیده‌ام
بهر رضای یوسفان، در چاه آرامیده‌ام
صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
بشنو ز کرم پيله هم، کاندلر قبا پوسیده‌ام

این بار من یک‌بارگی، در عاشقی پیچیده‌ام
دل را ز خود برکنده‌ام، با چیزِ دیگر زنده‌ام
ای مردمان! ای مردمان! از من نیاید مردمی
دیوانه کوکب ریخته، از شورِ من بُگریخته
امروز عقلِ من زِ من، یک‌بارگی بیزار شد
من خود کجا ترسم ازو؟ شکلی بکردم بهرِ او
از کاسه استارگان و ز خونِ گردونِ فارغم
من از برایِ مصلحت، در حبسِ دنیا مانده‌ام
در حبسِ تن غرقم به خون، وز اشکِ چشمِ هر حرون
مانند طفلی در شکم، من پرورش دارم زِ خون
چندان که خواهی درنگر در من، که نشناسی مرا
در دیده من اندر آ، وز چشم من بنگر مرا
تو مستِ مستِ سرخوشی، من مستِ بی‌سرِ سرخوشم
من طرفه مُرغم کز چمن، با اشتهای خویشتن
زیرا قفس با دوستان، خوش‌تر زِ باغ و بوستان
در زخمِ او زاری مکن، دعوی بیماری مکن
چون کرم پيله در بلا، در اطلس و خز می روی

پوسیده‌ای در گورِ تن، رو پیشِ اسرافیلِ من
نی نی چو بازِ مُمتَحَن، بِردوزِ چشم از خویشتن
پیشِ طبیبِ سرِ بِنه، یعنی مرا تریاقِ ده
تو پیشِ حُلّواییِ جان، شیرین و شیرینِ جان شوی
عین تو را حَلّو کند، به زان که صد حَلّو دهد
خاموش کن کاندِرِ سخن، حلّو بیفتد از دهن
هر غوره‌ای نالان شده، کای شمس تبریزی، بیا!

کز بهر من در صورِ دم، کز گورِ تن ریزیده‌ام
مانند طاووسی نکو، من دیبها پوشیده‌ام
زیرا درین دام نَره من زهرها نوشیده‌ام
زیرا من از حلّوایِ جان چون نیشکر بالیده‌ام
من لذتِ حلّوایِ جانِ جُز از لبش نشنیده‌ام
بی‌گفت، مردم بو برد زان‌سان که من بوییده‌ام
کز خامی و بی‌لذتی در خویشتن چَغزیده‌ام

غزل شماره ۱۳۷۳

هان، ای طیبِ عاشقان! دستی فروکش بر بَرَم
بر گردن و بر دستِ من، بر بند آن زنجیر را
خواهم که بَدَهَم گنجِ زر، تا آن گواهِ دل بُود
وَر تو گواهانِ مرا رد می کنی ای پُر جفا
بی‌لطف و دلداریِ تو، یا رب! چه می‌لزد دلم
پیشم نشین، پیشم نشان، ای جانِ جانِ جان
گَه در طوافِ آتشم، گه در شکافِ آتشم
هر روزِ نو جامی دهد، تسکین و آرامی دهد
در سایه‌ات تا آدمم، چون آفتابم بر فلک
ای عشق! آخر چند من، وصفِ تو گویم بی‌دهن؟

تا بخت و رخت و تختِ خود، بر عرش و کرسی بر بَرَم
افسونِ مخوان ز افسونِ تو، هر روز دیوانه‌ترم
گر چه گواهی می‌دهد، رخساره هم‌چون زرم
ای قاضیِ شیرین‌فضا باری فروخوان محضرم
در شوقِ خاکِ پایِ تو، یا رب چه می‌گردد سرم
پُر کن دلم گر کشتی‌ام، بیخ‌م پُر گر لنگرم
باذ آهنِ دل سُرخ‌رو، از دم‌گه آهن‌گرم
هر روز پیغامی دهد، این عشقِ چون پیغامبرم
تا عشق را بنده شدم، خاقان و سلطانِ سنجرم
گه بلبلم، گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

غزل شماره ۱۳۷۴

ای عاشقان! ای عاشقان! من خاک را گوهر کنم
ای تشنگان! ای تشنگان! امروز سقایی کنم
ای بی‌کسان! ای بی‌کسان! جاء الفرج، جاء الفرج
ای کیمیا! ای کیمیا! در من نگر زیرا که من
ای کافران! ای کافران! قفلِ شما را وا کنم
ای بوالعلا! ای بوالعلا! مومی تو اندر کفّ ما
تو نطفه بودی خون شدی، وانگه چنین موزون شدی
من غصّه را شادی کنم، گمراه را هادی کنم
ای سردهان! ای سردهان! بگشاده‌ام زان سر دهان
ای گلستان! ای گلستان! از گلستانم گلُ ستان
ای آسمان! ای آسمان! حیران‌تر از نرگس شوی
ای عقلِ کُل! ای عقلِ کُل! تو هر چه گفتی صادقی

وئ مطربان! ای مطربان! دفِ شما پُر زر کنم
وین خاکدانِ خشک را جنتِ کنم، کوثر کنم
هر خسته غم‌دیده را، سلطان کنم، سنجر کنم
صد دیر را مسجد کنم، صد دار را منبر کنم
زیرا که مطلق حاکم، مؤمن کنم، کافر کنم
خنجر شوی ساغر کنم، ساغر شوی خنجر کنم
سوی من آ ای آدمی! تا زینت نیکوتر کنم
من گرگ را یوسف کنم، من زهر را شکر کنم
تا هر دهانِ خشک را، جفت لب ساغر کنم
آن دم که ریحان‌ها را، من جفت نیلوفر کنم
چون خاک را عنبر کنم، چون خار را عبهر کنم
حاکم تویی، حاتم تویی، من گفت و گو کمتر کنم

غزل شماره ۱۳۷۵

وین چرخِ مردم‌خوار را، چنگال و دندان بشکنم
هم آب بر آتشِ زخم، هم بادهاشان بشکنم
تا جغدِ طوطی خوار را، در دیرِ ویران بشکنم
بشکسته بادا پشتِ جان، گر عهد و پیمان بشکنم
تا گردنِ گردن‌کشان، در پیشِ سلطان بشکنم
چون اصل‌های بیخشان، از راهِ پنهان بشکنم
گر ذره‌ای دارد نمک، گیرم اگر آن بشکنم
گویی که میدان نسپرد، در زخمِ چوگان بشکنم
گشتم حقیرِ راهِ او، تا ساقِ شیطان بشکنم
گر در ترازویم نهی، می‌دان که میزان بشکنم
پس تو ندانی این قدر، کاین بشکنم، آن بشکنم
دربان اگر دستم کشد، من دستِ دربان بشکنم
گردون اگر دونی کند، گردونِ گردان بشکنم
گوشم چرا مالی اگر من گوشه‌ نان بشکنم
جامی دو بر مهمان کنم، تا شرمِ مهمان بشکنم
گر تنِ زخم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم
من لابلای وار خود، اُستونِ کیوان بشکنم

باز آمدم چون عیدِ نو، تا قفلِ زندان بشکنم
هفت اخترِ بی‌آب را، کاین خاکیان را می‌خورند
از شاهِ بی‌آغازِ من، پَرانِ شدم، چون باز من
ز آغازِ عهدی کرده‌ام، کاین جانِ فدای شه کنم
امروز همچون آصفم، شمشیر و فرمان در کفم
روزی دو، باغِ طاغیان، گر سبز بینی غم‌مخور
من نشکنم جز جور را، یا ظالمِ بدغور را
هر جا یکی گویی بُود، چوگانِ وحدت وئِ بَرَد
گشتم مقیم بزمِ او، چون لطف دیدم عزم او
چون در کفِ سلطان شدم، یک حبه بودم کان شدم
چون من خراب و مست را، در خانه‌ خود ره دهمی
گر پاسبان گوید که: هی، بر وئِ بریزم جامِ می
چرخ ار نگرده گردِ دل، از بیخ و اصلش برکنم
خوانِ کرم گسترده‌ای، مهمان خویشم بُرده‌ای
نی نی، منم سرخوآنِ تو سرخیلِ مهمانان تو
ای که میانِ جانِ من، تلقینِ شعرم می‌کنی
از شمسِ تبریزی اگر باده رسد، مستم کند

غزل شماره ۱۳۷۶

حاجت ندارد یارِ من، تا که مَنش یاری کنم
من چرخِ آرزق نیستم، تا خرقه زنگاری کنم
سلطانِ جانم، پس چرا چون بنده جاندار می‌کنم؟
چون کانِ لعلی یافتم، من چون دکانداری کنم؟
چون من طبیبِ عالمم، بهر چه بیماری کنم؟
چون گلبنم در گلشنش، حیفتست اگر خاری کنم
چون خویشِ عشق او شدم، از خویشِ بیزاری کنم
در خُنبِ میِ غرقم کند، گر قصدِ هشیاری کنم
شمع و چراغِ خانه‌ام، چون خانه را تاری کنم؟
دل را به پیشِ من بنه، تا لطف و دلداری کنم
گر دزدِ دستارت بَرَد، من رسمِ دستاری کنم
آسان درآ و غم‌مخور، تا منتِ غم‌خواری کنم
لا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ، بر مرگِ سالاری کنم

کاری ندارد این جهان، تا چند گل‌کاری کنم
من خاکِ تیره نیستم، تا بادُ بر بادم دهد
دُگان چرا گیرم چو او بازار و دُگانم بُود؟
دُگانِ خود ویران کنم، دُگانِ من سودایِ او
چون سرشکسته نیستم، سر را چرا بندم؟ بگو
چون بلبلم در باغِ دل، ننگ‌ست اگر جغدی کنم
چون گشته‌ام نزدیکِ شه از ناکسان دوری کنم
زنجیر بر دستم نهد، گر دست بر کاری نهم
ای خواجه! من جامِ می‌آم، چون سینه را غمگین کنم؟
یک شب به مهمانِ من آ، تا قرصِ مه پیشت کشم
در عشق اگر بی‌جان شوی جان و جهانت من بَسَم
دل را منه بر دیگری، چون من نیابی گوهری
أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلٍ طَهَّرْتُ رُوحِي عَنْ فَسَلٍ

شُكْرِي عَلَى لَذَاتِهَا، صَبْرِي عَلَى آفَاتِهَا
 الْخَمْرُ مَا خَمَّرْتُهُ، وَالْعَيْشُ مَا بَاشَرْتُهُ
 ای مطربِ صاحبِ نظر، این پرده می‌زن تا سحر
 پندارِ کامشب شب‌پری، یا در کنارِ دلبری
 قَدْ شَيِّدُوا أَرْكَانَنَا وَاسْتَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا
 جَاءَ الصَّفَا زَالَ الْحَزَنُ، شُكْرًا لَوْهَابِ الْمِنَن
 زان از بگه دف می‌زنم، زیرا عروسی می‌کنم
 زین آسمانِ چون تُتَّقُ، من گوشه گیرم چون اُفُقُ
 الْكَأْرُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ، وَالْمَالُ مَنْ لَا مَالَ لَهُ
 با شمسِ تبریزی اگر هم‌خو و هم‌استاره‌ام

یا ساقی قُم هاتِها، تا عیش و خَمَّاری کُنم
 پخته‌ست انگورم، چرا من غوره‌افشاری کُنم؟
 تا زنده باشم زنده سر، تا چند مُرداری کُنم؟
 بی‌خواب شو همچون پَری، تا من پَری‌داری کُنم
 حَمْدًا عَلَى سُلْطَانِنَا، شیرم، چه گفتاری کُنم؟
 ای مشتری، زانو بزن، تا من خریداری کُنم
 آتش زنم اندر تُتَّقُ، تا چند ستّاری کُنم؟
 ذوالعرش را گردم فُتَّقُ، بر مُلکِ جَبّاری کُنم
 خامش اگر خامش کنی، بهر تو گفتاری کُنم
 چون شمس اندر شش جهت، باید که انواری کنم

غزل شماره ۱۳۷۷

ای با من و پنهانِ چو دل، از دل سلامت می‌کنم
 هر جا که هستی حاضری، از دور در ما ناظری
 گه همچو باز آشنا بر دست تو پیر می‌زنم
 گر غایبی هر دم چرا، آسیب بر دل می‌زنی؟
 دوری به تن، لیک از دلم، اندر دل تو روزنی‌ست
 ای آفتاب! از دور تو، بر ما فرستی نور تو
 من آینه‌ی دل را ز تو، این جا صِقالی می‌دهم
 در گوش تو، در هوش تو و اندر دل پُرجوش تو
 ای دل! نه اندر ماجرا، می‌گفت آن دلبر تو را:
 ای چاره در من چاره‌گر، حیران شو و نظاره‌گر
 گه راست مانند الف، گه کژ چو حرفِ مختلف
 گر سال‌ها ره می‌روی، چون مهره‌ای در دست من
 ای شه حُسام‌الدین حَسَن، می‌گوی با جانان که: من

تو کعبه‌ای، هر جا روم، قصد مقامت می‌کنم
 شب خانه روشن می‌شود چون یادِ نامت می‌کنم
 گه چون کیوتر پیرزنان آهنگِ بامت می‌کنم
 وَر حاضری پس من چرا در سینه دامت می‌کنم
 زان روزنه دزدیده من چون مه پیامت می‌کنم
 ای جانِ هر مهجور تو، جان را غلامت می‌کنم
 من گوشِ خود را دفترِ لطفِ کلامت می‌کنم
 این‌ها چه باشد؟ تو منی، وین وصفِ عامت می‌کنم
 هر چند از تو کم شود، از خود تمامت می‌کنم
 بنگر کزین جمله صُور، این دم کدامت می‌کنم
 یک لحظه پخته می‌شوی، یک لحظه خامت می‌کنم
 چیزی که رامش می‌کنی، زان چیزِ رامت می‌کنم
 جان را غلافِ معرفت، بهر حُسامت می‌کنم

غزل شماره ۱۳۷۸

ای آسمان! این چرخ من زان ماهرو آموختم
 ای مه نقابِ روی او، ای آبِ جان در جوی او
 گلشن همی‌گوید مرا: کاین نافه چون دزدیده‌ای؟
 از باغ و از عُرْجونِ او وَر طُرّه می‌گون او
 از نقش‌های این جهان، هم چشم بستم، هم دهان
 دیدم گشادِ داد او، وان جود و آن ایجاد او
 در خواب بی‌سو می‌روی در کوی بی‌کو می‌روی

خورشید او را ذره‌ام، این رقص از او آموختم
 بر رو دویدن سوی او، زان آب جو آموختم
 من شیری و نافه‌بری ز آهوی هو آموختم
 اینک رسن‌بازی خوش، همچون کدو آموختم
 تا نقش‌بندیِ عجب، بی‌رنگ و بو آموختم
 من دادنِ جان دم به دم زان دادخو آموختم
 شش سو مرو، وز سو مگو، چون غیر سو آموختم

غزل شماره ۱۳۷۹

در چشم مست من نگر، کز کویِ خمار آدمم
بالا منم، پستی منم، چون چرخِ دوار آدمم
برگشتم و باز آدمم، بر نقطه پَرگار آدمم
گفتا: بدید و داد من، کز بهر این کار آدمم
چندین ره از اشتاب تو، بی‌کفش و دستار آدمم
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدمم
گل‌ها دهم گر چه که من اول همه خار آدمم
هر شاخ گوید: لاجرح، کز صبرِ دُربار آدمم

آمد خیالِ خوش که من از گلشنِ یار آدمم
سرمایهٔ مستی منم، هم دایهٔ هستی منم
آنم کز آغاز آدمم، با روحِ دمساز آدمم
گفتم: بیا شاد آمدی، دادم بده، داد آمدی
هم من مه و مهتاب تو، هم گلشن و هم آب تو
فرخنده‌نامی ای پسر! گر چه که خامی ای پسر!
خندان در! تلخی بکش! شاباش ای تلخی خوش!
گل سر برون کرد از درج، کالصبِرُ مِفْتاحُ الْفَرَجِ

غزل شماره ۱۳۸۰

چندان که سیلی می‌زنی، آن می نیفتد از سرم
شب‌پوشِ عشقِ خود نهد، پاینده باشد لاجرم
زیرا که بی‌حقه و صدف، رخشان‌تر آید گوهرم
وَر بَشُکُنْدِ اَیْنِ اسْتِخْوَانِ، از عقل و جان مغزین‌ترم
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم؟
شیرین کند حلق و لبم، نوری نهد در منظم
در کوی عیسی آمدی، دیگر نگویی کو خرم؟
در زفتی فارس نگر، نی بارگیر لاغرم
زیرا که کبرِ عاشقان، خیزد ز الله اکبرم
از چه مگو، از جاه گو، ای یوسف جان‌پرورم

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
شاه کله‌دوزِ ابد، بر فرق من از فرق خود
وَر سَر نماند با کله، من سر شوم جمله چو مه
اینک سر و گرزِ گران، می‌زن برای امتحان
آن جوز بی‌مغزی بود، کو پوست بگزیده بود
لوزینه پُرجوڑ او، پُر شِکَر و پُر لوز او
چون مغز یابی ای پسر! از پوست برداری نظر
ای جان من تا کی گله؟ یک خر تو کم گیر از گله
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او
ای دردهای آه گو، آه آه مگو، الله گو

غزل شماره ۱۳۸۱

در خانه گر می‌باشدم، پیشش نهم، با وی خورم
تاج من و سلطان من، تا برنشیند بر سرم
روزی که مستی کم گنم، از عمر خویشش نشمرم
در غیر ساقی ننگرم، وَر امرِ ساقی نگذرم
روزی که مستم گشتم، روزی که عاقل لنگرم
تو مست جام اُتَری، من مست حوض کوثرم
این خوار و زار اندر زمین، وان آسمان بر محترم
خاموش کن! خاموش کن! زین باده‌نوش ای بوالکرم

هرگز ندانم راندنِ مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من، جان من ست و آن من
ای یار من، وی خویش من، مستی بیاور پیش من
چون وقف کرده‌ستم پدر، بر باده‌های همچو زر
چند آزمایش خویش را؟ وین جانِ اندیش را؟
کو خمر تن؟ کو خمر جان؟ کو آسمان، کو ریسمان؟
مستی بیاید قی کند، مستی زمین را طی کند
گر مستی و روشن‌روان، امشب محسوب ای ساریان

غزل شماره ۱۳۸۲

ای ساقی روشن‌دلان! بردار سغراقِ کرم
کز بهر این آورده‌ای، ما را ز صحرایِ عدم

تا جان زِ فکرت بُگذرد، وین پرده‌ها را بَرَدرد
 ای دل! خموش از قالِ او، واقف نه‌ای ز احوالِ او
 خوبی جمالِ عالمان، وان حالِ حالِ عارفان
 زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
 آن می بیار ای خوب‌رو! کاشکوفه‌اش حکمت بُود
 بَر ریز آن رَطَلِ گران، بر آهِ سَرِدِ مُنْکِران
 گر مَجْلِسَم خالی بُدی، گفتارِ من عالی بُدی
 مانندِ درد دیده‌ای، بر دیده بَرَجَفْسیده‌ای
 هر کس که هایی می‌کند، آخر زِ جایی می‌کند
 خالی نمی‌گردد وطن، خالی کن این تَن را ز من
 ای شمسِ تبریزی! ببین، ما را تو این نِعَمَ الْمُعین!

زیرا که فکرت جان خورد، جان را کند هر لحظه کم
 بر رخ نداری خالِ او، گر چون مَهی، ای جانِ عم!
 کو دیده؟ کو دانش؟ بگو کو گلستان؟ کو بوی و شم؟
 این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
 کز بحرِ جان دارد مدد، تا درجِ در شد زو شکم
 تا سردشان سوزان شود، گردد همه لاشان نَعَم
 یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم
 ای خواجه! برگردان وَرَق، ورنه شکستم من قَلَم
 شاهی بُود یا لشکری، تنها نباشد آن عِلَم
 مست‌ست جان در آب و گِل، ترسم که درلغزد قدم
 ای قوتِ پا در رَوش، وی صِحَّتِ جان در سَقَم

غزل شماره ۱۳۸۳

تا من بدیدم رویِ تو، ای ماه و شمع روشنم
 هر جا خیالِ شه بُود، باغ و تماشاگه بُود
 درها اگر بسته شود، زین خانقاهِ ششدری
 گوید: سلامُ عَلیک، هی، آوردمت صد نُقل و می
 من آفتابِ انورم، خوش پرده‌ها را بَرَدردم
 هر کس که خواهد روز و شب، عیش و تماشا و طَرَب
 گویم: سخن را بازگو، مَرَدی کَرَم، ز آغاز گو
 گوید که: آن گوشِ گران، بهتر زِ هوشِ دیگران
 رو رو، که صاحب‌دولتی، جانِ حیات و عشرتی
 هم کوه و هم عنقا تویی، هم عَرُوَةُ الوَثْقٰی تویی
 أَفْلَکُ پیشت سر نهد، أَفْلَکُ پیشت پَر نهد

هر جا نشینم خُرْمَم، هر جا روم در گُلشنم
 در هر مقامی که روم، بر عشرتی بَر می‌تَنم
 آن ماه رو از لامکان، سَر در کُند در روزنم
 من شاهم و شاهنشهم، پرده‌ی سپاهان می زنم
 من نوبهارم، آدمم تا خارها را بَرکنم
 من قندها را لَدَنَم، بادام‌ها را روغنم
 هین بی‌ملولی شرح کُن، من سخت کُند و کودنم
 صد فضل دارد این بر آن، کانجا هوا این جا منم
 رضوان و حور و جَنَّتِی، زیرا گرفتی دامنم
 هم آب و هم سَقَا تویی، هم باغ و سَر و سوسنم
 دل گویدَت: مومَم تو را، با دیگران چون آهنم

غزل شماره ۱۳۸۴

عشقا! تو را قاضی بَرَم، کاشکستی‌ام همچون صنم
 مقضی تویی، قاضی تویی، مُسْتَقْبَل و ماضی تویی
 ای عشقِ زیبایِ مَنی، هم من توأم، هم تو منی
 آن‌ها تویی وین‌ها تویی، وَزاین و آن تنها تویی
 شیرینیِ خویشانِ تویی، سَرمستیِ ایشانِ تویی
 عشقِ سخن‌کوشی تویی، سودایِ خاموشی تویی
 ای خسروِ شاهنشهان، ای تَخْت‌گاهت عقل و جان
 پیشِ تو خوبان و بُتان، چون پیشِ سوزن لُعبَتان

از من نخواهد کس گُوا، که شاهدم، نی ضامنم
 خشمین تویی، راضی تویی، تا چون نمایی دَم به دَم
 هم سیلی و هم خرمنی، هم شادی، هم درد و غم
 وان دشتِ باپهنا تویی، وان کوه و صحرایِ کَرَم
 دریایِ دُرآفشان تویی، کان‌هایِ پُر زَر و درم
 ادراک و بی‌هوشی تویی، کفر و هُدٰی، عدل و ستم
 ای بی‌نشان با صد نشان، ای مَخَزَنَتِ بحرِ عدم
 زشتش کنی، نغزش کنی، بَرَدَری از مرگ و سَقَم

هر نقش با نقشی دگر، چون شیر بودی و شکر
 آن کس که آمد سوی تو، تا جان دهد در کوی تو
 لطف تو سابق می‌شود، جذاب عاشق می‌شود
 هر زنده‌ای را می‌کشد، و هم خیالی سو به سو
 دیگر خیالی آوری، زاول رباید سروری
 هر دم خیالی نو رسد، از سوی جان اندر جسد
 خامش کنم، بندم دهان، تا برنشورد این جهان

گر واقفندی نقش‌ها، که آمدند از یک قلم
 رشک تو گوید که: بُرو، لطف تو خواند که: نَعَمْ
 بر قهر سابق می‌شود، چون روشنایی بر ظلم
 کرده خیالی را کفّت، لشکرکش و صاحب علم
 آن را اسیر این کنی، ای مالک الملک و حشم
 چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
 چون می‌نگنجی در بیان، دیگر نگویم بیش و کم

غزل شماره ۱۳۸۵

بس جهد می‌کردم که من آینه نیکی شوم
 خم‌خانه خاصان شدم، دریای عواصان شدم
 نقش ملایک ساختی، بر آب و گل افراختی
 هاروتی افروختی، پس جادویش آموختی
 ترکی همه ترکی کند، تاجیک تاجیکی کند
 گه تاج سلطانان شوم، گه مکر شیطانان شوم
 خون روی را ریختم، با یوسفی آمیختم

تو حکم می‌کردی که من خم‌خانه سبکی شوم
 خورشید بی‌نقصان شدم، تا طب تشکیکی شوم
 دورم بدان انداختی، کاکسیر نزدیکی شوم
 زانم چنین می‌سوختی، تا شمع تاریکی شوم
 من ساعتی ترکی شوم، یک لحظه تاجیکی شوم
 گه عقل چالاکي شوم، گه طفل چالیکی شوم
 در روی او سرخی شوم، در موش باریکی شوم

غزل شماره ۱۳۸۶

آمد بهار ای دوستان! منزل به سروستان کنیم
 همچون غریبان چمن، بی‌پا روان گشته به فن
 جانی که رست از خاکدان، نامش روان آمد روان
 ای برگ! قوت یافتی، تا شاخ را بشکافتی
 ای سرو بر سرور زدی، تا از زمین سرور زدی
 ای غنچه! گلگون آمدی، وز خویش بیرون آمدی
 آن رنگ عبهر از کجا؟ وان بوی عنبر از کجا؟
 ای بلبل! آمد داد تو، من بنده فریاد تو
 ای سبزپوشان چون خضر! ای غیب‌ها گویان به سر
 بشنو ز گلشن رازها، بی‌حرف و بی‌آوازا
 آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

تا بخت در رو خفته را، چون بخت سروستان کنیم
 هم بسته پا، هم گام‌زن، عزم غریبستان کنیم
 ما جان زانو بسته را، هم منزل ایشان کنیم
 چون رستی از زندان بگو، تا ما درین حبس آن کنیم
 سرور چه سیر آموخت؟ تا ما در آن سیران کنیم
 با ما بگو چون آمدی؟ تا ما ز خود خیزان کنیم
 وین خانه را در از کجا؟ تا خدمت دربان کنیم
 تو شاد گل، ما شاد تو، کی شکر این احسان کنیم؟
 تا حلقه گوش از شما، پر در و پر مرجان کنیم
 برساخت بلبل سازها، گر فهم آن دستان کنیم
 می آورد الحان تر، جان مست آن الحان کنیم

غزل شماره ۱۳۸۷

هین، خیره خیره می‌نگر، اندر رخ صفرای آم
 زان لاله روی دلستان، روید ز رویم زعفران
 مانند برف آمد دلم، هر لحظه می‌کاهد دلم

هر کس که او مکی بود داند که من بطحایی آم
 هر لحظه زان شادی‌فزا، بیش است کارافزایی آم
 آنجا همی‌خواهد دلم، زیرا که من آن جایی آم

هر جا حیاتی بیشتر، مردم درو بی‌خویش‌تر
 آن برف گوید دم به دم: بگذارم و سیلی شوم
 تنها شدم، راکد شدم، بفسردم و جامد شدم
 چون آب باش و بی‌گره، از زخم دندان‌ها بجه
 برف آب را بگذار هین، فُقاع‌های خاص بین
 هر لحظه بخروشان‌ترم، برجسته و جوشان‌ترم
 بسیار گفتم ای پدر، دانم که دانی این قدر
 گر تو ملولستی ز من، بنگر دران شاهِ زَمَن
 ای بی‌نوایان را نوا، جانِ ملولان را دوا
 من بس کنم بس از حنین، او بس نخواهد کرد از این

خواهی بیا در من نگر، کز شیدِ جانِ شیدایی‌ام
 غلطانِ سویِ دریا روم، من بحری و دریایی‌ام
 تا زیر دندانِ بلا، چون برف و یخ می‌خایی‌ام
 من تا گره دارم یقین، می‌کوبی و می‌سایبی‌ام
 می‌جوشد و بر می‌جهد، که تیزم و غوغایی‌ام
 چون عقل بی‌پر می‌پریم، زیرا چو جان بالایی‌ام
 که چون نی‌ام بی‌پا و سر، در پنجه آن نایی‌ام
 تا گرم و شیرینت کند، آن دلبرِ حلوابی‌ام
 پیران‌کننده‌ی جان، که من از قافم و عنقای‌ام
 من طوطی‌ام، عشقش شکر، هست از شکرگویایی‌ام

غزل شماره ۱۳۸۸

ای نفسِ کُلُ صورت مکن، وی عقلِ کُلُ بشکن قلم
 ای عاشقِ صافی‌روان! رو صاف چون آبِ روان
 از بادِ آبِ بی‌گره، گر ساعتی پوشد زره
 در نقشِ بی‌نقشی بین، هر نقش را صد رنگ و بو
 زان صورتِ صورت‌گسل، کو منبع جان است و دل
 از باده و از بادِ او، بس بنده و آزادِ او
 از بحرِ گویم یا ز در، یا از نفاذِ حکمِ مُر
 چپ‌راست دان این راه را، در چاه دان این چاه را
 در آتشِ آبی تعبیه، در آبِ آتش تعبیه
 یا من ولی انعامنا، ثَبَّتْ لَنَا أَقْدَامَنَا

ای مردِ طالبِ کم طلب بر آبِ جو نقشِ قدم
 کاین آبِ صافی بی‌گره، جان می‌فزاید دم به دم
 بر آبِ جو تهمت منه، کو را نه ترس است و نه غم
 در برگِ بی‌برگی نگر، هر شاخ را باغِ اِرم
 تن ریخته از شرمِ او، بگریخته جان در حرم
 چون کان فرو بُرده نفس، چون گه برآورده شکم
 نی، از مقاتلت هم پیر می‌تاز تا پای علم
 چون سوی موج خون روی، در خون بُود خوانِ کرم
 در آتشش جان در طرب، در آبِ او دل در ندَم
 ای بی‌تو راحت‌ها عنا، ای بی‌تو صحت‌ها سقم

غزل شماره ۱۳۸۹

ای پاک‌رو چون جامِ جم، وز عشقِ آن مه متهم
 ای جانِ من با جانِ تو، جویایِ در در بحرِ خون
 من چون شوم کوتاه‌نظر، در عشقِ آن بحرِ گهر؟
 من ترکِ فضل و فاضلی کردم به عشقِ از کاهلی
 بیخِ دل از صفرای او می‌خورد، زد زردی به رخ
 تلوینِ این رخسار بین، در عشقِ بی‌تلوینِ شهی
 من فانی مطلق شدم، تا ترجمانِ حق شدم
 بازارِ مصر اندر شدم، تا جانبِ مهتر شدم
 گفتا عزیزِ مصر: گر تو عاشقی بخشیدمت
 من قدرِ آن شناختم، آن را هوس پنداشتم

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را، کم خور تو غم
 تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جانِ عم
 کز ساحلِ دریایِ جان، آید بشارت دم به دم
 کز عشقِ شه‌کم بیشی است، وز عشقِ شه‌بیشی‌ست کم
 چون دیده عشقش بر رُخم، زد بر رُخم آن شه رَقَم
 گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بَقَم
 گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
 دیدم یکی یوسف‌رُخی، گفتم به غفلت: ذا بکم
 من غایةِ الأحسانِ او مِنْ جودهِ او مِنْ کرم
 یا حسرتی مِنْ هجره، یا غبنتی یا ذا الندَم

ای صد مُحال از قُوَّتَش گشته حقیقت، عینِ حال
تبریزی! این تعظیم را، تو از اَلست آورده‌ای

ما کانَ فی الدَّارَینِ قَطُّ، وَاللهِ مِثْلُ ذی الْقَدَمِ
از مَفْخَرِ من، شمسِ دین، از اوَّلِ جَفِّ الْقَلَمِ

غزل شماره ۱۳۹۰

بازآمدم، بازآمدم، از پیشِ آن یار آمدم
شاد آمدم، شاد آمدم، از جمله آزاد آمدم
آنجا رَوَم، آنجا رَوَم، بالا بُدَم، بالا رَوَم
من مرغِ لاهوتی بُدَم، دیدی که ناسوتی شدم؟
من نورِ پاکم ای پسر نه مشتِ خاکم مختصر
ما را به چشمِ سرِ مبین، ما را به چشمِ سرِ ببین
از چارُ مادر برترم، وز هفت آبا نیز هم
یارم به بازار آمده‌ست، چالاک و هشیار آمده‌ست
ای شمسِ تبریزی! نظر در کُلِّ عالم کی کنی؟
در من نگر، در من نگر، بهر تو غم‌خوار آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
بازم رَهان، بازم رَهان، کین جا به زنهار آمدم
دامش ندیدم، ناگهان در وی گرفتار آمدم
آخرِ صدف من نیستم، من دُرِّ شَهوار آمدم
آنجا بیا ما را ببین، کین جا سبکبار آمدم
من گوهرِ کانی بُدَم، کین جا پدیدار آمدم
ور نه به بازارم چه کار؟ وی را طلب‌کار آمدم
کاندر بیابانِ فنا، جان و دلِ افکار آمدم

غزل شماره ۱۳۹۱

تاکی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟
بیرون شدم ز آلودگی، با قُوَّتِ پالودگی
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی‌ها کنم
آن پادشاهِ لَم یَزَل داده‌ست مُلکِ بی‌خلل
چون این بنا برکنده، شد آن گریه‌ها مان خنده شد
ای دل! مرا در نیم‌شب، دادی ز دانایی خیر
در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا
دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زَبَر
در حضرتِ فردِ صَمَد، دل کی رَوَد سوی عدد؟
تا چند گویم؟ بس کنم، کم یادِ پیش و پس کنم
وقت است جانِ پاک را، تا میرِ میدانی کنم
اورادِ خود را بعد از این، مقرونِ سبحانی کنم
تاکی به دستِ هر خسی، من رسمِ چوگانی کنم؟
باشد بَتَر از کافری، گر یادِ دربانی کنم
چون در بنا بستم نظر، آهنگِ دربانی کنم
اکنون به تو در خلوتم، تا آنچه می‌دانی کنم
این جا به دادِ عقلِ کُل، کشتِ بیابانی کنم
بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم
در خوانِ سلطانِ ابد، چون غیرِ سرخوانی کنم؟
اندر حضورِ شاهِ جان، تا چند خطِ خوانی کنم؟

غزل شماره ۱۳۹۲

یار شدم، یار شدم، با غمِ تو یار شدم
گفت مرا چرخِ فَلَک: عاجزم از گردشِ تو
غلغله‌ای می‌شنوم، روز و شب از قُبّه دل
تا که فُتادم چو صدا، ناگه در چنگِ غمت
دُزد غم گردنِ خود، از حَذَرِ سیلی من
تا که بدیدم قَدَحش، سَرده اوباش منم
تا که قلندر دلِ من، داد می مُذهَل من
تا که رسیدم بر تو، از همه بیزار شدم
گفتم: این نقطه مرا کرد که پیرگار شدم
از روشِ قُبّه دل، گنبدِ دَوّار شدم
از هوسِ زخمه تو، کم ز یکی تار شدم
زان که من از بیشه جان، حیدرِ کَرّار شدم
تا که بدیدم کُلّهش، بی‌دل و دستار شدم
رقص‌کنان، دَلق‌کشان، جانبِ خَمّار شدم

هیچ مگو کز فرَج است اینک گرفتار شدم
 یارِ بنالید بسی، تا که دَرین غار شدم
 در هوسِ خوبیِ او، جانبِ گُلزار شدم
 گاه چو بلبل به سحرِ سخره تکرار شدم
 کارِ تو را دید دلم، عاقبت از کار شدم

گفت مرا خواجه فرَج: صبر رهاوند ز حَرَج
 چَرخُ بگردید بسی، تا که چنین چرخ زدم
 نیم‌شبِی هم‌ره مه‌روی نهادم سوی رَه
 گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
 زوَبِع اندیشه شدم، صدفن و صد پیشه شدم

غزل شماره ۱۳۹۳

دولتِ عشق آمد و من دولتِ پاینده شدم
 زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم
 رفتم دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم
 رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده شدم
 پیش رُخ زنده‌کنش، کشته و افکنده شدم
 گول شدم، هول شدم، وز همه برکنده شدم
 جمع نیم، شمع نیم، دودِ پراکنده شدم
 شیخ نیم، پیش نیم، امرِ تو را بنده شدم
 در هوسِ بال و پَرش، بی‌پَر و پَرکنده شدم
 زانک من از لطف و کَرَم، سوی تو آینده شدم
 گفتم: آری نکنم، ساکن و باشنده شدم
 چونک زدی بر سرِ من، پست و گدازنده شدم
 اطلسِ نو بافت دلم، دشمنِ این ژنده شدم
 بنده و خربنده بُدم، شاه و خداونده شدم
 کآمد او در برِ من، با وی ماننده شدم
 کز نظر و گردشِ او نورپذیرنده شدم
 کز کَرَم و بخششِ او، روشن بخشنده شدم
 بر زبَرِ هفت طبق، اخترِ رخشنده شدم
 یوسف بودم، ز کُنون یوسف زاینده شدم
 کز اثر خنده تو، گلشنِ خندنده شدم
 کز رُخ آن شاه جهان، فرُخ و فرخنده شدم

مُرده بُدم، زنده شدم، گریه بُدم، خنده شدم
 دیده سیر است مرا، جانِ دلیر است مرا
 گفت که: دیوانه نه‌ای، لایقِ این خانه نه‌ای
 گفت که: سرمست نه‌ای، رو که ازین دست نه‌ای
 گفت که: تو کُشته نه‌ای، در طَرَب آغشته نه‌ای
 گفت که: تو زیرککی، مستِ خیالی و شکی
 گفت که: تو شمع شدی، قبله این جمع شدی
 گفت که: شیخی و سَری، پیش رو و راهبری
 گفت که: با بال و پَری، من پَر و بالت ندهم
 گفت مرا دولتِ نو: راه مَرُو، رنجه مشو
 گفت مرا عشقِ کُهَن: از برِ ما نقل مکن
 چشمه خورشید تویی، سایه گه بید منم
 تابشِ جان یافت دلم، وا شد و بشکافت دلم
 صورتِ جان، وقتِ سَحَر لاف همی زد ز بَطَر
 شکر کند کاغذِ تو، از شکرِ بی‌حدِ تو
 شکر کند خاکِ دُرم، از فلک و چرخ به خَم
 شکر کند چرخِ فلک، از مَلک و مُلک و مَلک
 شکر کند عارفِ حق: کز همه بُردیم سَبَق
 زهره بُدم، ماه شدم، چرخِ دو صد تاه شدم
 از توام ای شُهره قمر، در من و در خود بنگر
 باش چو شطرنجِ روان، خامش و خود جمله زبان

غزل شماره ۱۳۹۴

عشوه مدّه، عشوه مدّه، عشوه مستانِ نخرم
 یا بدهی، یا ز دکانِ تو گروگانِ ببرم
 رو، که به جُز حق نبری، گر چه چنین بی‌خبرم
 راه بده، راه بده، یا تو بُرون آ ز حَرَم

دفع مدّه، دفع مدّه، من نروم تا نخورم
 وعده مکن، وعده مکن، مشتری وعده نیم
 گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
 پرده مکن، پرده مَدَر، در سپس پرده مَرُو

ای دل و جان بنده تو، بند شکرخنده تو
 طالع استیز مرا، از مه و مریخ بجو
 چرخ ز استیزه من، خیره و سرگشته شود
 گر تو ز من صرفه بری، من ز تو صد صرفه برم
 گر چه دورو همچو زرم، مهر تو دارد نظرم
 لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
 چه عجب آر خوش خبرم؟ چون که تو کردی خبرم
 بر همگان گر ز فلک، زهر ببارد همه شب
 هر کسکی را کسکی، هر جگری را هوسی
 من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی
 تیز تراشده تویی، دوک تراشده منم
 میر شکار فلکی، تیر بزن در دل من
 جمله سپرهای جهان، باخلل از زخم بود
 گیج شد از تو سر من، این سر سرگشته من
 آن دل آواره من، گر ز سفر بازرسد
 سرکه فشانای چه کنی کاتش ما را بکشی؟
 عشق چو قربان گندم، عید من آن روز بود
 چون عرفه و عید تویی، غره ذی الحجه منم
 باز توأم، باز توأم، چون شنوم طبل تو را
 گر بدهی می بچشم، ور ندهی نیز خوشم

خنده تو چیست؟ بگو، جوشش دریای گرم
 همچو قضاها فلک، خیره و استیزه گرم
 زان که دو چندان که وی ام، گر چه چنین مختصرم
 کیسه برم، کاسه برم زان که دورو همچو زرم
 از مه و از مهر فلک، مه تر و افلاک ترم
 ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
 چه عجب آر خوش نظرم؟ چون که تویی در نظرم
 من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
 لیک کجا تا به کجا؟ من ز هوایی دگرم
 آن طربت در طلبم، پا زد و برگشت سرم
 ماه درخشنده تویی، من چو شب تیره برم
 ور بزنی تیر جفا، همچو زمین پی سپرم
 بی خطر آن گاه بوم کز پی زخم سپرم
 تا که ندانم پسرا! که پسر یا پدرم
 خانه تهی یابد او، هیچ نبیند اثرم
 کاتشم از سرکه ات افزون شود، افزون شرم
 ور نبود عید من آن، مرد نیم بلکه غرم
 هیچ به تو درنرسم، وز پی تو هم نبرم
 ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پرم
 سر بنهم پا بکشم، بی سر و پا می نگرم

غزل شماره ۱۳۹۵

مطرب عشق ابدم، زخمه عشرت بزمن
 تا همه جان ناز شود، چون که طرب ساز شود
 چون که خلیلی بدهام، عاشق آتشکده ام
 وقت بهارست و عمل، جفتی خورشید و حمل
 ای مه! تابان شده ای، از چه گدازان شده ای؟
 عشق کسی می کشدم، گوش کشان می بردم
 گر چه درین شور و شرم، غرقه بحر شکر
 یار وصالی بدهام، جفت جمالی بدهام
 تا که رگی در تن من جنبد، من سوی وطن
 دم به دم آن بوی خوشش، وان طلب گوش کشش
 همره یعقوب شدم، فتنه آن خوب شدم
 الحق جانا چه خوشی، قوس وفا را تو کشی

ریش طرب شانه کنم، سبالت غم را بکنم
 تا سر خم باز شود، گل ز سرش دور کنم
 عاشق جان و خردم، دشمن نقش و تنم
 جوش کند خون دلم، آب شود برف تنم
 گفت: گرفتار دلم، عاشق روی حسنم
 تیر بلا می رسدم، زان همه تن چون مجنم
 گر چه اسیر سفرم، تازه به بوی وطنم
 فلسفه برخواند قضا، داد جدایی به فتم
 باشم پیران و دوان، ای شه شیرین ذقنم!
 آب روان کرد مرا، ساقی سرو و سمنم
 هدیه فرستد به گرم یوسف جان، پیرهنم
 در دو جهان دیده بود، هیچ کسی چون تو صنم؟

بر بَرِ او بَرِ بَزَنَم، گر چه برابر نَزَنَم
 پیلُ به خرطومِ جَفَا، قاصدِ کعبه شده است
 سیقلِ هر آینه‌ام، رُستمِ هر مِیْمَنَه‌ام
 معنی هر قَدِّ و خَدَم، سایه لطفِ اَحَدَم
 آتشِ بدخوی بُود، سوزشِ هر کوی بُود
 گر تو بدین کژ نگری، کاسه زنی، کوزه خوری
 وقت شد ای شاهِ شهان! سرورِ خوبانِ جهان

شیشه بر آن سنگ زَنَم، بنده شیشه شکنم
 من چو ابابیلِ حَقَم، یاورِ هر کَرگَدَنَم
 قَوّتِ هر گرسنه‌ام، انجمِ هر انجمن
 کعبه هر نیک و بَدَم، دایه باغ و چمنم
 چون که نکوروی بُود، باشد خوبِ خُتَنَم
 سایه عدلِ صَمَدَم، جُز که مناسب نَتَنَم
 که به کَرَم شرح کُنی، آن که نکوید دَهَنَم

غزل شماره ۱۳۹۶

باز در اسرار رَوَم، جانبِ آن یارِ روم
 تا کی از این شرم و حیا؟ شرم بسوزان و بیا
 صبر نمانده‌ست که من گوشِ سویِ نسبه بَرَم
 چنگ زن ای زُهره من، تا که بَرین تَنَن تَن
 خسته دام است دلم، بر در و بام است دلم
 گفت مرا: در چه فنی؟ کار چرا می‌نکُنی؟
 تا که ز خود بُد خبرش، رفت دلم بر اثرش
 تا ز حریفانِ حسد، چشم بدی دَر نرسد
 درسِ رئیسانِ خوشی، بی‌هشی است و خَمشی

نعره بلبِل شِنوم، در گُل و گُلزارِ روم
 هم‌ردلِ گردم خوش، جانبِ دلدارِ روم
 عقل نمانده‌ست که من راه بهنجارِ روم
 گوش بَرین بانگِ نهم، دیده به دیدارِ روم
 شاهدِ دل را بِکَشَم، سوی خریدارِ روم
 راهِ دکانم بنما، تا که پسِ کارِ روم
 کو اثری از دلِ من، تا که بر آثارِ روم
 کفُ به کفِ یارِ دهم، در کنفِ غارِ روم
 درس چو خام است مرا، بر سرِ تکرارِ روم

غزل شماره ۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجب، من چه منم
 چون که من از دست شدم، در ره من شیشه منه
 زان که دلم هر نَفَسی، دَنگِ خیالِ تو بُود
 تلخ کنی، تلخ شوم، لطف کنی، لطف شوم
 اصلِ تویی، من چه کسم؟ آینه‌ای در کفِ تو
 تو به صفتِ سَر و چمن، من به صفتِ سایه تو
 بی‌تو اگر گُل شکنم، خار شود در کفِ من
 دَم به دَم از خونِ جگر، ساغرِ خونابه کَشَم
 دست بَرَم هر نَفَسی، سویِ گریبانِ بُتی
 لطفِ صلاحِ دل و دین، تافت میانِ دلِ من

گوش بِنه عربده را، دست منه بر دهنم
 ور بِنهی پا بِنهم، هر چه بیایم شکنم
 گر طربی در طربم، گر حَزَنی در حزنم
 با تو خوش است ای صنم لبِ شکرِ خوش ذَقَنَم
 هر چه نِمایی بشوم، آینه ممتحنم
 چون که شدم سایه گُل، پهلوی گُلِ خیمه زَنَم
 ور همه خارم، ز تو من جمله گُل و یاسَمَنَم
 هر نَفَسی کوزه خود، بر دَرِ ساقی شکنم
 تا بَخراشد رخِ من، تا بَدرد پیرهنم
 شمع دل است او به جهان، من کی‌ام؟ او را لگَنَم

غزل شماره ۱۳۹۸

جمع تو دیدم، پس از این هیچ پریشان نشوم
 ای که تو شاهِ چمنی، سیرگنِ صد چو منی

راه تو دیدم، پس از این همه ایشان نشوم
 چشم و دلم سیر کنی، سُخره این خوانِ نشوم

کعبه چو آمد سوی من، جانب کعبه نروم
 ماه من آمد به زمین، قاصد کیوان نشوم
 فربه و پُر باد توأم مست و خوش و شاد توأم
 بنده و آزاد توأم، بنده شیطان نشوم
 شاه زمینی و زمان، همچو خرد فاش و نهان
 پیش تو ای جان و جهان، جمله چرا جان نشوم؟

غزل شماره ۱۳۹۹

هر نفسی تازه‌ترم، کز سرِ روزن بپریم
 چون که تویی میز مرا، در برِ خود گیر مرا
 چون که تو دستِ شفقت، بر سرِ ما داشته‌ای
 چونک بهارم تو شهی، باغ توأم، شاخ ترم
 خاکِ تو بادا کُلهم، دستِ تو بادا کَمرم
 نیست عجب گر ز شرف، بگذرد از چرخ سَرم

غزل شماره ۱۴۰۰

تیز دَوم، تیز دَوم، تا به سواران برسم
 خوش شده‌ام، خوش شده‌ام، پاره آتش شده‌ام
 خاک شوم، خاک شوم، تا ز تو سرسبز شوم
 چون که فُتادم زِ فلک، ذره‌صفت لرزانم
 چرخ بُود جای شرف، خاک بُود جای تَلَف
 عالم این خاک و هوا، گوهر کفر است و فَنّا
 آن شه موزون جهان، عاشق موزون طلبد
 رحمت حق آب بُود، جُز که به پستی نرود
 هیچ طبیعی ندهد، بی‌مرضی حَبّ و دَوا
 نیست شوم، نیست شوم، تا بر جانان برسم
 خانه بسوزم، بروم، تا به بیابان برسم
 آب شوم، سجده‌کنان، تا به گلستان برسم
 ایمن و بی‌لرز شوم، چون که به پایان برسم
 باز رهم زین دو خطر، چون بر سلطان برسم
 در دل کفر آمده‌ام، تا که به ایمان برسم
 شد رخ من سِکّه زر، تا که به میزان برسم
 خاکی و مرحوم شوم، تا بر رحمان برسم
 من همگی درد شوم، تا که به درمان برسم

کشف‌الایات

آفتاب از پی آن، ۴۶۵	آخر تو کجا و، ۳۹۰	آبی بزن از این، ۱۷۰	آ
آفتاب امروز بر شکل، ۱۴۸	آخر چه گوید غره‌ای، ۱۲	آبیش گردان می‌کند، ۹	آب از دل پاک، ۱۴۹
آفتاب جمال سینه، ۱۲۱	آخر چه وفا کند، ۲۵۳	آتش از سنگی، ۱۴۹	آب اندر طشت و، ۱۱۴
آفتاب رخس امروز، ۱۵۶	آخر حیوان ز ذوق، ۲۵۸	آتش افکنند در، ۳۶۲	آب بد را چیست، ۳۹۶
آفتاب روی شه، ۴۹۹	آخر ز بهر دو، ۴۷۰	آتش بدخوی بود، ۵۱۹	آب بودم باد گشتم، ۱۱۶
آفتاب فضل عالم، ۶۹	آخر شوم مسلم از، ۳۱۲	آتش بزن به چرخه، ۴۸۱	آب جان محبوس، ۳۹۶
آفتابا تو در حمل، ۴۸۲	آخر عشق به از، ۷۱	آتش به فعل مردم، ۴۱۲	آب چو خاکی بده، ۸۰
آفتابا چو بشکنی، ۴۸۲	آخر کی شود از، ۳۹۲	آتش به من اندر زن، ۳۵	آب چه دانست که، ۲۰۴
آفتابا راه زن، ۱۶۰	آخر گهر وفا، ۲۶۵	آتش پریر گفت نهانی، ۳۱۷	آب حیات آمد سخن، ۱
آفتابا رجوع کن به، ۴۸۲	آراسته کن مرا و، ۴۵	آتش جان را سنگی، ۵۰۵	آب حیات آمد وین، ۳۱۵
آفتابا روی خود، ۴۶۶	آرام بخش جان را، ۳۱۸	آتش در این عالم، ۵۰۷	آب حیات از شرف، ۴۴۹
آفتابا زکات نور، ۴۸۲	آرام مده تو نای، ۲۶۲	آتش در مال زن، ۱۹۲	آب حیات او ببین، ۱۹
آفتابا شرم دار، ۳۹۲	آری چو دررسد، ۴۱۵	آتش درزد به، ۴۶	آب حیات حقست، ۷۲
آفتابت از آن، ۴۸۲	آری چو قاعده‌ست که، ۱۶۶	آتش دل سهل نیست، ۳۲۴	آب حیات گشته روان، ۳۱۷
آفتابی برآمد از، ۴۳۹	آری خدای نیست، ۷۹	آتش دیده مردان، ۱۵۱	آب حیات لطفت در، ۷۲
آفتابی که ز ما، ۳۰۶	آری لقبش بود، ۲۳۷	آتش صبر تو سوزد، ۲۷۱	آب حیاتست وری، ۳۶۹
آفتابی ناگهان از روی، ۲۷۳	آزمودم دل خود را، ۲۸۶	آتش عشق تو قلاووز، ۳۷۰	آب حیوان ایمان، ۲۲۵
آفتابی نی ز شرق، ۵۵	آستین کرم ار، ۳۰۸	آتش عشق زن در، ۹۶	آب حیوان باید مر، ۳۱
آمد آن خواجه، ۴۷۹	آستینم ز گهرهای نهانی، ۲۸۶	آتش عشق و جنون، ۲۹۵	آب حیوان که در، ۳۰۷، ۳۰۸
آمد بت میخانه تا، ۳۰	آسمان از دود عاشق، ۳۰۳	آتش فرزند ماست، ۴۸۳	آب حیوان که نهفته، ۲۹۴
آمد بهار ای، ۵۰۷	آسمان خود کنون ز، ۳۵۸	آتش فرعون بکش، ۴۳۳	آب حیوانش را حیوان، ۲۲۶
آمد بهار ای دوستان، ۵۱۴	آسمان را و زمین، ۱۵۶	آتش گفتش که برون، ۹۸	آب زنید راه را، ۲۰۵
آمد بهار جان‌ها ای، ۷۳	آسمان گرد عشق، ۴۳۱	آتش گوید برو تو، ۴۸۴	آب گوید آسیابان را، ۷۱
آمد بهار خرم، ۷۹	آسمانا چند گردی، ۱۴۵	آتش می بر سر، ۴۳۳	آب ما را گر، ۱۴۶
آمد بهار خرم و، ۳۲۰، ۴۱۵	آسیا آب را چو، ۳۶۵	آتش و پنبه را چه، ۹۶	آب ماییم به هر، ۲۸۸
آمد بهار عاشقان تا، ۲۰۰	آسیابان گویدت کای، ۷۱	آتشی کردی و، ۴۰۹	آب معانی بخور، ۳۲۷
آمد بهار و گفت، ۴۸۱	آشنایان اگر ز ما، ۱۸۵	آخر از هجران به، ۵۸	آب منست او، ۴۷۴
آمد ترش رویی، ۴۳۶	آغاز عالم غلغله پایان، ۱	آخر اندر غار در، ۳۰۳	آب منی همچو، ۴۱۶
آمد ترش رویی دگر، ۳۷۶	آغاز کن حسینی، ۱۷۰	آخر ای جان اول، ۶۷	آب و آتش خوش‌تر، ۲۷۷
آمد جان جان من، ۲۲	آفتاب آمد که انشق، ۳۰۰	آخر بشنید آن مه آه، ۳۱	آب و روغن کم، ۲۷۴
آمد جواب از آسمان، ۱۲۲	آفتاب ار چه در، ۱۵۶	آخر بنگر در من، ۳۸۲	آب هم از آب، ۴۳۴
آمد چنگی بنوازید، ۳۷۲	آفتاب ار ندهد تابش، ۳۰۶	آخر تو برگ کاهی، ۳۱۰	آب یار نور آمد، ۱۱۴

آمد خورشید ما باز، ۳۲۸	آمدهام که تا تو، ۱۲۲	آن پادشاه لم یزل، ۵۱۶	آن چه روی است که، ۱۵۵
آمد خیال خوش، ۵۱۲	آمدهای در قمار، ۴۱۸	آن پرده از نمد نبود، ۱۷۰	آن چه نبردست، ۸۰
آمد دلبری عجب، ۲۰	آمدی کاتش در، ۱۵۸	آن تخم عطای تست، ۲۵۹	آن چهره که رشک، ۴۶۰
آمد دوش مه که، ۲۱	آمیخته باش با، ۴۴۴	آن ترشی روی او، ۲۰۸	آن چیز را بجوش، ۳۱۸
آمد رسول عشق تو، ۱۷۰	آمین او آنست کو، ۱۹۷	آن ترک که آن، ۲۳۵، ۲۳۸	آن حارس دل مشرف، ۲۴۰
آمد رسولی از، ۵۰۷	آن آب حیوان صفا، ۱۰	آن تشنه ده روزه، ۴۵۷	آن حریفان چو جان، ۱۱۴
آمد رمضان به خدمت، ۱۳۹	آن آفتاب تابان مر، ۳۱۳	آن توبه سوزم را، ۱۹۹	آن حلق و آن، ۳۲۱
آمد رمضان و عید، ۱۳۹	آن آفتاب خوبی، ۱۶۲	آن تیر که جان، ۲۶۸	آن خار می گریست، ۳۲۰
آمد ز جان بانگ، ۱۴	آن آفتاب کز دل، ۱۶۷	آن جا حسنی نقاب، ۲۶۷	آن خارخار باغ، ۳۲۰
آمد ز گرد راه، ۳۲۲	آن آهوی خوش ناف، ۲۳۶	آن جا لیلی شدست، ۲۶۷	آن خاک تیره تا، ۳۱۷
آمد شراب آتشین، ۱۶	آن آهوی شیر، ۲۲۰	آن جام شراب، ۲۶۳	آن خاک شکوفه کرد، ۳۹۰
آمد شرابی رایگان، ۲۰۱	آن آهوی مفتونش، ۲۳۱	آن جان به شیشه‌ای، ۳۲۱	آن خانه لطیفست، ۲۳۸
آمد شعبان عمدا از، ۲۳۳	آن اشتر بیچاره، ۲۲۲	آن جان بی چون را، ۱۹۹	آن خداوند لطیف، ۶۳
آمد شه معراجی، ۲۲۶	آن الم را بر، ۳۰۳	آن جان و جهان، ۲۶۱	آن خر به مثال، ۲۲۴
آمد شهر صیام، ۳۲۸	آن باد بهار جان، ۲۵۹	آن جان و جهان آمد، ۳۰	آن خروسی که تو، ۴۵۰
آمد عثمان شهاب، ۴۳۸	آن باد و با گشت، ۲۴۱	آن جای که عشق، ۲۲۵	آن خواجه اگر چه، ۱۴۲
آمد عشق چاشتی، ۴۴۹	آن باد هوا را بین، ۳۳	آن جمالی که فرشته، ۴۶۴	آن خواجه خوش، ۲۵۶
آمد قدح روزه، ۲۳۳	آن باده انگوری، ۳۳	آن جمله گهرها را، ۲۳۱	آن خواجه خوش لقا، ۲۵۷
آمد کبریت بر آتشی، ۹۸	آن باده انگوری نفاذید، ۴۵۶	آن جوز بی مغزی، ۵۱۲	آن خواجه را از، ۱۲۲
آمد موج الست، ۱۷۳	آن باده به جز، ۳۳	آن جوهر بی چونی، ۳۸۲	آن خواجه را در، ۱۱
آمد مهی که، ۷۹	آن باده همانست اگر، ۲۳۵، ۲۳۸	آن جوهر عشق کان، ۲۵۴	آن خیال جان فزای، ۵۹
آمد می ناب وز، ۲۶۱		آن جهان یک تابش، ۴۹۹	آن خیال خوش او، ۲۹۱
آمد ندا از آسمان، ۷	آن باده همی جوشد، ۴۵۷	آن چاره همی کردم، ۲۳۱	آن خیالی که ضمیر، ۴۰۹
آمد ندای بی چون، ۳۰۹	آن باغ و بهارش بین، ۲۳۲	آن چشم احوال آمد، ۴۱۲	آن دام آدم را، ۱۹۹
آمد با چشم گریان، ۲۷۵	آن بت به خیال، ۴۶۰	آن چشم به گریه، ۱۱۴	آن دانه آدم را، ۱۲۵
آمد تا رو نهم، ۲۷۵	آن بحر بزد موج، ۲۳۸	آن چشم نیک را، ۳۱۹	آن درد که کوه، ۲۶۵
آمد تا صاف گردم، ۲۷۵	آن بحر کفی کرد، ۲۳۸	آن چشم و چراغ، ۴۶	آن دشمن صبرهای، ۲۶۲
آمد کز سر بگیرم، ۲۷۵	آن بحر مینا را بگو، ۱۹۹	آن چنان جستن، ۱۵۷	آن دل آواره من، ۵۱۸
آمد من بی دل، ۴۰۷	آن بخت که را، ۲۲۱	آن چنان صورت که، ۱۵۸	آن دل پر خواره ز، ۳۷۲
آمد و آوردت، ۴۰۷	آن برف گوید دم، ۵۱۵	آن چنان عقل را، ۳۶۶	آن دل که پاره، ۳۱۹
آمدهام بهار خوش، ۱۲۲	آن بلیس بی تبش، ۲۶۸	آن چنگ طرب که، ۲۶۱	آن دل که توبه، ۴۴۶
آمدهام که بوسه‌ای از، ۱۲۲	آن بنده آواره، ۲۲۶	آن چنگ نشاط، ۲۵۱	آن دل نبود که، ۱۳۷
آمدهام که تا به، ۱۲۲	آن پادشاه اعظم در، ۳۰۹	آن چه باشد کو، ۱۰۴	آن دلبر سرمست، ۱۵

آن کس که بعید، ۳۸۹	آن شه فرخ رخ، ۱۰۲	آن ز دور آتش نماید، ۵۶	آن دلی را که به، ۶۶
آن کس که بود، ۳۹۱	آن شه موزون، ۵۲۰	آن زحل از ابلهی، ۳۲۷	آن دم کاین دوستان، ۱۷۴
آن کس که به، ۱۲۵، ۲۶۴	آن شهریار اعظم، ۱۶۲	آن زر سرخ و نقد، ۳۲۲	آن دم که بماند، ۲۶۳
آن کس که بیند، ۳	آن شیر خدایی را، ۳۸۱	آن زره موی در، ۳۵۸	آن دم که ز، ۲۶۳
آن کس که تو، ۲۲۳	آن شیر خویش بر، ۳۱۱	آن زمانش بخور، ۳۶۴	آن دم موسی ز، ۴۹
آن کس که چنین، ۲۲۰	آن صبح چو صادق، ۲۲۶	آن زمانی را که، ۲۷۴	آن دو زلف کافر، ۴۶۶
آن کس که خرد، ۴۹	آن صبح سعادت‌ها، ۲۲۸	آن زیادت دست شش، ۳۰۳	آن دولت عالم را، ۴۵۷
آن کس که در، ۱۹۷	آن صدف بی چشم، ۴۶۶	آن زینهار گفتن، ۳۲۰	آن دیده کز این، ۲۲۰
آن کس که ز، ۲۵۶، ۲۵۸-۲۶۰	آن صورت او فنای، ۳۸۹	آن ساغر پر عقار، ۴۷	آن ذوق را گرفت، ۳۱۵
	آن صورت نهان که، ۱۶۴	آن ساقی الهی آید، ۳۱۲	آن را که بخنداند، ۲۲۹
آن کس که سعادت، ۲۵۸	آن طره پرچین را، ۴۵۶	آن ساقی جان، ۲۶۲	آن را که بود، ۳۱۹
آن کس که گم، ۴۶۹	آن عددها که در، ۳۰۵	آن سبککش می‌کشد، ۳۹۸	آن را که به، ۴۸۵
آن کس که من، ۴۱۵	آن عدم نامی که، ۶۲	آن سجده گه مه، ۴۹	آن را که جان گزیند، ۳۱۲
آن کس که نگشت، ۲۶۶	آن عربده در شراب، ۴۷	آن سخن‌هایی که، ۴۰۹	آن را که در آخرش، ۱۴۲
آن کس که ورا، ۲۳۶	آن عسسی رفت قبایش، ۳۷۲	آن سر اصلی نهان، ۱۷۳	آن را که درون، ۲۲۰
آن کس که همی، ۲۳۲	آن عشق جوان چو، ۲۵۶	آن سرخ قبایی که، ۲۳۵، ۲۳۸	آن را که دلیر، ۲۶۶
آن کس که هوای، ۲۵۸	آن عشق سلسلت را، ۷۴	آن سناجو کش، ۳۰۳	آن را که دمی، ۲۴۱
آن کس نه که، ۱۳۸	آن عشق که از پاکی، ۲۲۲	آن سو که خشک، ۳۰۹	آن را که شفا، ۲۲۵
آن کسی دریابد این، ۳۹۴	آن عشق می‌فروش قیامت، ۱۷۱	آن سو که میوه‌ها، ۳۰۹	آن را که لقمه‌های، ۱۱۹
آن کسی را می‌فریبی، ۱۴۶	آن عقل فضول در، ۲۵۲	آن سو که نکته‌ها، ۴۴۷	آن را که منم، ۲۲۵
آن کف بحر گهر بخش، ۱۵۵	آن عنایت شه صلاح، ۲۷۲	آن سو که هر، ۳۲۰	آن راه زنم آمد، ۲۳۲
آن کو به غضب و، ۱۹۷	آن عید قربان را، ۱۹۹	آن سواران تیزاندیشه، ۱۲۰	آن رایت سرخ کز، ۲۶۱
آن کو به مکر و، ۱۱۷	آن فتنه نگر که، ۲۶۲	آن سوی که کفر، ۲۵۱	آن رشته نور غیب، ۲۵۴
آن کو ز خاک ابدان، ۲۰۱	آن فکر و خیالات، ۲۳۶	آن سینه و چون، ۲۲۲	آن رکوع با تانی وان، ۶۳
آن کو ز خاکی، ۲۰۲	آن قبله مشتاقان، ۲۲۵	آن سیه جانی که، ۵۵	آن رنگ عبهر از، ۵۱۴
آن کو ز شیران شیر، ۵	آن قبله و سجده، ۴۸	آن شاهراه غیب بر، ۳۲۴	آن روح را که، ۱۶۹
آن کو قدم تو را، ۴۵	آن قلمی که نقش، ۳۷۷	آن شخص که مردنی، ۲۶۴	آن روح لطیف، ۳۸۹
آن کو کشید، ۱۶۲	آن کاو تو باشی بال، ۱	آن شعله نور، ۲۶۱	آن روز پرعجایب وان، ۱۱۷
آن کو مثل هدهد، ۲۲۶	آن کز بهار زاد بمیرد، ۱۶۹	آن شکر پاسخ نباتم، ۲۹۸	آن روز که جان، ۲۵۲
آن کوی را نگر، ۴۱۵	آن کز دهن تو، ۲۵۴	آن شکر چو برف، ۲۰۶	آن روی گلستانش، ۴۶۹
آن که آتش‌های، ۲۷۵	آن کس که آمد، ۵۱۴	آن شکری را که، ۴۷۲	آن روی همچو روزش، ۴۶۹
آن که از این، ۱۸۷	آن کس که از تکبر، ۳۰۸	آن شکل بین وان، ۲	آن ره که بیامدم، ۱۴۳
آن که از باده، ۲۹۰		آن شنیدی که خضر، ۱۵۲	آن رها کن آن جنین، ۳۰۳

آن نفس فریبنده که، ۲۴۰	آن لحظه که بیرونم، ۴۸۹	آن که ز نار زاده، ۲۰۶	آن که از حاجت، ۲۷۷
آن نفسی که با، ۱۲۳	آن لعل را در، ۳۱۴	آن که زند هر، ۸۱	آن که از نقد، ۲۸۹
آن نفسی که با خودی، ۱۲۳	آن مار زشت را، ۱۷۰	آن که زندان او چنین، ۹۷	آن که افلاطون و، ۱۵۷، ۱۵۹
آن نقش خداوندی، ۳۸۲	آن ماه چو تابان شد، ۳۳	آن که زین جرعه، ۲۸۸	آن که او دست، ۲۹۰
آن نقش که مرد، ۲۳۶	آن ماه دو هفته، ۲۵۱	آن که سر از، ۱۹۳	آن که او را کس، ۵۵
آن نقل گزین که، ۱۴۳	آن ماه کوز، ۳۰۹	آن که سرسبزی، ۱۵۳	آن که او لقمه، ۲۹۰
آن نقل هزارمن، ۳۹۲	آن ماه که می‌خندد، ۴۵۶	آن که سرمست نباشد، ۲۹۶	آن که باشد بر، ۱۴۹
آن نکته که عشق، ۱۳۷	آن ماهی که دریا، ۳۱۳	آن که سوی نار شد، ۷۰	آن که بحر تو، ۲۹۰
آن نیشکر از عشق، ۳۸۲	آن مایی همچو، ۴۶۷	آن که سوی یار شد، ۷۰	آن که بدید روی، ۲۰۵
آن واعظ روشن دل، ۳۸۰	آن مراد همه عالم، ۲۹۱	آن که شیری ز لطف، ۹۷	آن که بر پرده، ۲۹۰
آن وعده که کرده‌ای، ۵۰	آن مریم دردمند، ۴۹	آن که ضمیر دانه، ۲۰۸	آن که برد از، ۱۴۹
آن یار ترش رو، ۴۵۶	آن مطرب آسمان که، ۲۵۵	آن که عشوه کار او، ۴۶۲	آن که به دل، ۴۵۴
آن یار همان‌ست اگر، ۲۳۵،	آن مطرب ما خوش، ۴۶۰	آن که عکس رخ، ۲۸۹	آن که به رقص، ۱۷۵
۲۳۸	آن ملک مفخر، ۱۸۸	آن که قطار ابر، ۲۰۸	آن که بی‌باده کند، ۱۵۳
آن یکی خاکی که، ۲۷۵	آن ملک مملکت، ۱۸۸	آن که گشادی نمود، ۳۲۹	آن که بیرون از جهان، ۴۶۲
آن یکی دست تو، ۱۴۴	آن مونس و غمگسار، ۴۹	آن که مه غاشیه، ۴۶۴	آن که تواضع کند، ۳۲۸
آن یکی صوفی مقیم، ۶۱	آن مه چو گریزانه، ۲۳۰	آن که نقل و، ۲۸۹	آن که جانش داده، ۴۶۶
آن یوسف خوش، ۲۶۰	آن مه که بسوخت، ۲۶۳	آن که هر صبحی، ۴۶۲	آن که جان‌ها چو، ۱۱۵
آن یوسف مصر، ۲۵۱	آن مه که ز، ۲۲۱	آن که همی، ۵۰۱، ۵۰۵	آن که چنان می‌رود، ۱۷۴
آنجا روم آنجا، ۵۱۶	آن مه که ز ما، ۵۱	آن کیست آن آن، ۱۹۷	آن که چو یوسف، ۳۷۱
آنجا که او نباشد، ۱۶۴	آن مه که هست، ۴۶۹	آن کیست اندر راه، ۱۹۵	آن که چون جرجیس، ۲۷۵
آنجا که چو تو، ۲۵۸	آن مهی که نه، ۴۷۸	آن گاه قضا ز، ۲۶۴	آن که چون سایه، ۴۶۵
آنجا که شمس دینم، ۳۱۰	آن می بیار ای، ۵۱۳	آن گرگ بدان، ۳۳	آن که چون شیر، ۲۹۰
آنجا که عنایت‌ها، ۴۵۸	آن می که چو، ۴۷	آن گفته پلیدت در، ۴۵۱	آن که حامل شد، ۲۷۵
آنجا که نظر باشد، ۴۵۸	آن میر دروغین بین، ۴۸۹	آن گل شیرین لقا، ۳۲۸	آن که خورشید بلا بر، ۶۶
آنجا که وصال، ۱۳۷	آن میر غوغا را بگو، ۱۹۹	آن گل که از بهار، ۱۶۹	آن که دانست یقین، ۲۹۲
آنجا که یک باخویش، ۱۹۹	آن میر مه رو را، ۱۹۹	آن گل که میان، ۲۶۲	آن که در او، ۴۷۳
آنجا گرگان همه، ۲۵۸	آن میوه یعقوبی، ۲۲۶	آن گلشنی شکفت که، ۳۲۱	آن که در حبشش، ۶۰
آنجا من و تو و، ۲۵۸	آن میی کز ظلم و، ۵۴	آن گمان ترسا برد، ۲۶۸	آن که در دریای، ۲۹۸
آنجا ست شهرکان، ۷۷	آن میی کز قوت و، ۵۴	آن گوش انتظار خیر، ۳۱۹	آن که دل جبرئیل، ۴۷۳
آنچ بینی تو ز، ۲۸۷	آن نافه مشک را، ۵۲	آن لاله‌ای چو راهب، ۳۱۷	آن که دیده هر، ۲۷۵
آنچ کند شاه جفا، ۱۸	آن نای و نوش، ۴۱۳	آن لب که بود کون، ۳۸	آن که ز دیو زاده، ۲۰۶
آنچه از عشق کشید، ۲۸۶	آن نظری جو که، ۳۲۷	آن لحظه به سبزه، ۲۵۲	آن که ز روم زاده، ۲۰۶

اختران را شب وصل، ۴۰۳	۱	آه کان طوطی دل، ۲۸۹	آنچه به هفت آسمان، ۴۷۳
اختفی العشق الثقیل، ۱۰۷	ابتر بود عدوش وان، ۴۵۱	آه که آن صدر سرا، ۱۷	آنچه روی تو کند، ۲۸۹
اخرجت نفسی عن، ۵۱۰	ابر ترش رو که، ۴۳۵	آه که از هر دو، ۱۷۱	آنچه شد آشکارا کی، ۲۹۸
اخلع نعلیک این، ۴۹	ابر رحمت هر سحر، ۱۴۹	آه که بار دگر، ۳۲۴	آنچه گل سرخ قبا، ۳۷۰
اخی رایت جمالا، ۱۱۰	ابر غمگین در غم، ۱۵۹	آه که جست آتشی، ۳۲۴	آنچه نوشی خیال، ۳۶۴
ادب عشق جمله، ۱۲۱	ابر گران چون داد، ۱۴	آه که چه بی بهره اند، ۱۷۴	آنک از قلمش، ۲۳۹
ادرکت ثاری قبلت، ۱۰۴	ابر من از بامداد، ۸۱	آه که دریای عشق، ۳۲۴	آنکه که فنا شد، ۳۸
ادعوه سرارا و، ۱۰۶	ابرارک یشربون خمر، ۴۳۸	آه که شب جمله، ۳۷۰	آنگهان زیر زبان، ۲۷۹
ادیم روی سهیلیم هر، ۳۴۴	ابرت نبات بارد، ۷۲	آهن برهان موسی بر، ۱۴۹	آنم کز آغاز آمد، ۵۱۲
اذا حدا طیبینی و، ۱۰۵	ابروم می جهید و، ۱۶۷	آهن خرد آینه گر، ۶	آن ها تویی وین ها، ۵۱۳
اذان فاخته دیدیم و، ۱۸۰	ابروی چون سنبله، ۳۲۷	آهن شکافتن بر داوود، ۱۶۴	آن ها خراب و مست، ۴۳۷
ار زان که گهر، ۳۸۰	ابروی غماز اشارت، ۱۹۰	آهنی کانتظار صیقل، ۳۶۵	آن ها که این جهان، ۳۱۲
ارزد که برای حج، ۲۲۷	ابرها گر می نبارد، ۴۰۹	آهنی کو موم شد، ۲۷۳	آن ها که بگفتند که، ۲۳۶
ارضی چو سمایی شد، ۳۴	ابشروا یا قوم، ۱۲۲	آهوان را بوی مشک، ۲۷۲	آن ها که ز ما، ۲۵۵
ارکان به خانه خانه، ۷۹	ابشری یا عین من، ۱۰۸	آهوان صید چشم، ۳۵۸	آن ها که شب و، ۳۸۳
ارمغان های غریب آورده، ۳۰۲	ابصرت روحی ملیحا، ۱۰۷	آهوی آن نرگشش صید، ۸۲	آن ها نهفتگانند وین ها، ۳۱۲
ارواح خیره مانده که، ۷۷	ابله اگر زرخ زند، ۴۸۳	آهوی چشم خونی، ۴۴۶	آوارگی نوشت شده، ۷
اریاحکم تجلی البصر، ۱۶	ابله چو اندرافتد، ۴۶۹	آهوی می تاخت آنجا، ۲۷۰	آواره دلا میا بدین، ۱۴۳
ارید ذکرک یا عشق، ۹۱	ابله کننده عشق، ۴۶۹	آی بکی سنسن، ۵۰۵	آواره شده ز کفر، ۳۸۹
از آب حیات او، ۲۲۲	ابلیس ز لطف تو، ۳۸۰	آیا نور رخ موسی، ۲۵	آواز داد اختر بس، ۱۱۷
از آب و خطاب، ۳۲	ابیت عند ربی نام، ۱۸۳	آیتی تو و طالب، ۱۸۶	آواز قمری تا قمر، ۵۱۴
از آدمی ادراک و، ۳۸۲	اتاک عید وصال، ۱۱۰	آید خورشیدوار ذره، ۴۱۶	آورد برون گردون از، ۳۸۰
از آسمان فرست، ۴۱۴	اجزای خاک تیره، ۳۰۹	آید هر دم رسول، ۴۱۸	آوه که بدین قدر، ۴۸
از آفتاب مشتعل هر، ۲۰۱	اجزای خاک حامله، ۳۲۰	آیم کنم جان را، ۳	آوه که بکرد، ۴۶
از آن آب حیات، ۳۷	اجزای زمین را بین، ۳۸۰	آینه جویی ست نشان، ۱۹۱	آویختم اندیشه را، ۵۰۸
از آن آبی که، ۱۱۲	اجزای ما بمرده در، ۳۱۶	آینه چینی تو را، ۳۹۷	آه از آن موسیقی، ۱۷۴
از آن آتش برویید، ۳۸۷	اجل قفس شکند، ۸۴	آینه زیر بغل زن، ۶۷	آه از این زشتان که، ۱۱۴
از آن اسرار عاشق، ۴۸۸	احسنت زهی نقشی، ۳۸۱	آینه همدگر افتاد، ۱۸	آه از دعا بی سامعی، ۳۷۶
از آن باده که، ۲۴۲	احسنت زهی یار او، ۳۶	آینه ام آینه ام مرد، ۱۷	آه بی ساجد سجودی، ۴۰۵
از آن باغ و ریاض، ۱۳۳	احمد چو تو راست، ۲۵۹	آینه ام من آینه ام، ۴۷۰	آه در آن شمع، ۳۷۱
از آن باغست این، ۱۱۲	احمدش گوید که واشوقا، ۲۷۲	آینه ست و مظهر، ۴۰۹	آه دیدی که چه، ۲۸۶
از آن پری که، ۴۲۸	اختر و ابر و فلک، ۳۲۷	آینه جان را بین، ۲۳۰	آه روحی من هوی، ۱۰۷
از آن جبرعه که، ۲۴۲	اختران در خدمت، ۲۷۵	آینه که شمس الحق، ۲۴۰	آه ز نفس فضول، ۵۰۱، ۵۰۵

از آن خرما که، ۴۲	از او پرس از او، ۹۴	از بحر گویم یا، ۵۱۵	از پی شمس حق، ۵۸
از آن دریا هزاران، ۲۵	از او چون ست این، ۴۵۶	از بحر لامکان همه، ۷۸	از پی غم یقین، ۱۸۵
از آن دست ست این، ۴۲	از او کو حسن، ۲۱۸	از بد پشیمان، ۲	از پی لعلش گهر، ۳۰۴
از آن دلدار دریادل، ۳۷۹	از اول امروز حریفان، ۱۲۶	از برای آن که، ۲۷۸	از پی میوه ضعیف، ۳۳۰
از آن دیدار آمد، ۱۱۲	از این اقبالگاه، ۲۳	از برای جان پاک، ۵۷	از پی نامحرمان قفل، ۳۲۵
از آن زلازل هیبت، ۱۱۹	از این جمله گذر، ۲۱۰	از برای صلاح مجنون، ۹۶	از پیر مگو که، ۲۶۰
از آن سو که بهار، ۴۰	از این خلاص ملولید، ۳۵۰	از برای علاج بی خبری، ۹۶	از پیش تو رفت، ۲۶۱
از آن سو که تو را این، ۴۰	از این خمار مرا، ۳۵۲	از برون شش جهت، ۱۱۷	از تابش آن کوره، ۳۸۱
از آن سو که عصایی، ۴۰	از این داستان بگذر، ۹۴	از بس که بریخت، ۱۱۴	از تابش لعل او، ۲۶۱
از آن سویی که، ۴۰	از این سبب همه، ۴۲۳	از بس که ریخت، ۷۲	از تبریز شمس، ۲۱
از آن شراب که، ۴۲۱	از این سو، ۲۳	از بس که شنید، ۲۵۹	از تبریز شمس دین، ۲۰۵
از آن شیری که، ۱۳۴	از این سو نه، ۴۹۷	از بس که نی، ۴۹۷	۲۰۹-۲۰۷
از آن صفا که، ۴۲۸	از این سیلاب درد او، ۴۱	از بعد ماجرای صفا، ۴۱۳	از تف بهاری چه، ۲۳۹
از آن طلعت خوش، ۳۵۶	از این شکار سوی، ۳۴۲	از بند و ز غرقه، ۳۹۱	از تقاضاهای مستان وز، ۱۴۸
از آن که توبه چو، ۸۸	از این شمع بسوزید، ۲۳۴	از بوسه آب بر، ۲۵۸	از تو آیم بر، ۴۹۱
از آن که عشق، ۳۴۶	از این صلح پر از، ۲۱۱	از بوسه ها بر دست، ۱۱	از تو اگر سنگ، ۱۸۷
از آن که هر، ۳۵۵	از این غم ار، ۵۰۳	از بوی تو جان، ۹۵	از تو بترم اگر، ۳۸۸
از آن گل ها که، ۳۸۷	از این لوت و زین، ۳۷	از بهر چه در، ۲۶۶	از تو جفا کردن روا، ۱۴
از آن لب شکرینت، ۱۷۸	از این و آن بگریزم، ۳۳۱	از بهر خدا بنگر در، ۳۴	از تو چو انداخت، ۱۹۱
از آن مایی ای، ۲۸	از این هفت آسیا، ۱۱۳	از بهر خدا عشق، ۲۴۰	از تو دل ار سفر، ۲۰
از آن مستی به، ۲۴۹	از این همه بگذر، ۵۰۳	از بهر دل تشنه، ۲۳۷	از تو زدن تیغ، ۴۱۷
از آن مقام که، ۴۲۹	از این همه بگذشتم، ۸۵	از بیم تو گشته، ۴۶۰	از تو شد باز سپید، ۹۳
از آن نخل ست، ۱۱۲	از این ها کز تو، ۳۷۹	از بیم ملک، ۲۳۷	از تو کشیدند خمار، ۱۹۲
از آنچه جامه و، ۳۷۵	از باد آب بی، ۵۱۵	از پای این زندانیان، ۷	از توام ای شهره، ۵۱۷
از آنک هیچ شرابی، ۴۷۵	از باد چو بوی، ۱۳۷	از پای درفتاده ام از، ۱۱۸	از تیر مژه چه، ۲۵۲
از ابر خط برون، ۳۱۶	از باده بسی ساغر، ۳۸۰	از پرتو دل جهان، ۲۶۰	از جا سوی بی جا، ۲۰۱
از ابلهی ست نی، ۲۵۸	از باده گزافی شد، ۳۱۱	از پرده عراق به، ۱۷۰	از جام صاف باده، ۴۱۴
از اثر روی شه، ۱۷۲	از باده و از، ۵۱۵	از پرورش آبت ای، ۴۹۸	از جان گذشته صد، ۱۵
از احمد پا کشید، ۲۶۷	از بارگاه عقل کل، ۴۹۴	از پس دور قمر، ۳۷۴	از جان هر سبحانی، ۲۰۰
از اسلم شیطانی شد، ۳۳	از باغ و از عرجون، ۵۱۱	از پس نیشکرت، ۴۰۲	از جان همه قدوسی، ۴۸۹
از اشک شود ساقی، ۲۲۵	از باغ و گل، ۳۷۷	از پشت پادشاهی، ۳۱۰	از جذب و کشیدن، ۴۸۵
از الست آب زندگی، ۳۶۰	از بامداد روی تو، ۱۶۷	از پشت خلیفه ای، ۴۸	از جرم ترسان، ۲
از الست آمد صلاح، ۴۱۰	از بحر غسل هاش، ۲۳۹	از پگه امروز چه، ۱۰۱	از جرم و جفا، ۲۲۵

از شاه بی‌آغاز، ۵۱۰	از رسن زلف تو، ۳۲۶	از خوبی آن قرار، ۲۶۰	از جفاها یاد ماور، ۲۷۸
از شاه صلاح‌الدین، ۲۲۱	از رشک نورها، ۳۱۶	از خوشی بوی او، ۳۰۰	از جور تو اندیشم، ۲۲۸
از شاه وفادارتر، ۲۳۹	از رفتن جان چه، ۱۴۱	از خون من آثار به، ۱۲۵	از جوش خون نطقی، ۹
از شر بگریز یار، ۴۶۱	از رنگ بلور تو، ۲۲۳	از دانه گریز بیم، ۴۹	از جهت ره زدن، ۸۱
از شراب صرف باقی، ۲۷۶	از رنگ تو گشته‌ایم، ۲۶۳	از در مشعله داران، ۳۰۶	از جهت من چه، ۳۳۱
از شر آفتاب شیشه، ۴۷۳	از روی تو تاب، ۳۹۱	از درون نی آن، ۳۹۶	از چار مادر برترم، ۵۱۶
از شمس تبریزی اگر، ۵۱۰	از روی تو در، ۳۸۰	از دعوت تو فنا، ۲۵۹	از چپ و راست، ۴۸۲
از شمس دین چون، ۷۴	از روی زعفران من، ۱۶۶	از دعوت و آواز، ۲۴۰	از چشم پرخمارت، ۳۱۱
از شه چو دید او، ۱۰	از ره خشک راه، ۴۳۲	از دغا و مکر، ۶۹	از چشم مؤمن آب، ۳۱۷
از شهر مگو که، ۱۳۹	از ره کهکشان، ۳۶۰	از دفتر عمر ما، ۱۲۴	از چشم یعقوب، ۱۰۳
از شیر خدای پرس، ۲۵۵	از ره منزل مگو دیگر، ۶۲	از دل به دل برادر، ۱۶۴	از چشمه جان پر، ۹۵
از صفات باخودی، ۲۷۶	از ره و منزل مگو، ۶۳	از دل بی‌دلم قرار، ۳۵۸	از حال گدا نیست، ۲۳۵
از صفتی فرشته، ۲۰۷	از ره هجر آمده و، ۷۰	از دل خیال دلبری، ۱۵	از حد چو بشد دردم، ۲۳۲
از طرفی روح امین، ۲۳	از زخم تیغ آن، ۴۹۴	از دل رفته نشان، ۳۰۶	از حد خاک تا، ۱۲۳
از عالم دل ندا، ۲۶۳	از زمزمه یوسف، ۲۲۹	از دل عاشق برآید، ۴۵۱	از حدیث شمس دین، ۱۴۹
از عشق آن سلطان، ۳۷۶	از زمین کالبد برزن، ۲۶۸	از دل من زاده‌ای، ۶۸	از حسن تو خاک، ۲۵۹
از عشق بگو که، ۴۸	از سبب هجر اوست، ۱۷۱	از دل و جان، ۴۵۳	از حصار فلکی بانگ، ۲۹۶
از عشق تاجداران در، ۷۳	از سبزه چه کم، ۲۵۹	از دل همچو آهنم، ۲۰۷	از حلقه بیرون نه‌ایم، ۲۵۳
از عشق تو در، ۲۶۷	از سپه رشک ما، ۴۸۴	از دلیر ما نشان، ۲۶۸	از حمله‌های جند او وز، ۳
از عشق جام و، ۴۶۹	از ستیزه ریش را، ۳۰۰	از دلشده زار چو، ۳۸۳	از حور و ماه و، ۱۶۶
از عشق خورید باده، ۲۶۵	از سحر تو احول، ۴۶	از دلم صورت آن، ۲۸۵، ۲۹۰	از حیات و خبرش، ۱۵۷
از عشق شرم دارم، ۱۶۷	از سر درد و دریغ، ۱۵۲	از دور ببینی تو مرا، ۱۲۵	از خارخار این گر، ۳۱۶
از عشق گردون مؤتلف، ۱	از سر دل بیرون نه‌ای، ۸	از دور بدیده، ۴۶	از خاک بیشتر دل، ۱۱۸
از عکس وی ست ای، ۲۲۳	از سر ناز و غنج، ۲۰۸	از دولت محزونان وز، ۳۳	از خاک چون غباری، ۴۶۸
از عنایت‌های آن، ۶۰	از سرمجموع اصل، ۲۵۷	از دیدن جمالی کو، ۳۱۳	از خاک روزی سر، ۲۰۰
از عیب ساده خواهی، ۱۶۹	از سرو گویم یا چمن از، ۲	از دیده به دیده، ۵۲	از خانه عشق آن، ۲۴۰
از غارت فنا و، ۳۱۹	از سرو مرا بوی، ۲۲۸	از دیده غیب شمس، ۲۵۲	از خانه و مان به، ۱۳۹
از غلبات عشق او، ۲۰۹	از سقا هم ربهم بین، ۱۴۸	از ذکر نوش شربت، ۳۱۰	از خدا خواهم ز، ۳۹۹
از غلط عاشقان از، ۸۲	از سلسله نیاز، ۲۶۱	از راه روغناس شده، ۷۹	از خدا دریا همی، ۳۹۶
از غیب حصه‌ها را، ۴۱۳	از سوی تبریز تافت، ۱۷۳	از راه نمودن تو، ۴۸۵	از خرمن عشق هر، ۲۶۷
از غیب رو نمود، ۷۶	از سوی دل لشکر، ۳۷۰	از رحمت شمس دین، ۲۵۷	از خشم مخای هیچ، ۲۶۴
از فراز عرش و، ۲۷۴	از سینه پاک کردم، ۷۲	از رحمة للعالمین، ۱	از خشم و حسد، ۳۴
از فراق شمس دین، ۶۲	از شام ذات جحفه و، ۷۷	از رخ ماه او، ۳۶۳	از خطابش هست، ۱۱۴

استاره به جنگ، ۴۹۱	از ورای سر دل، ۶۹	از لذت زخمه تو، ۴۸۹	از فراق تلفم، ۴۰۲
استر العیب و، ۵۰۶	از ورای هر دو، ۳۹۷	از لطافت کوه‌ها را، ۲۶۹	از فرشته گذشته‌اند، ۳۶۱
استمحن النقود به، ۴۴۷	از وصل همچون، ۱۹۸	از لعل لبش شراب، ۲۶۸	از قالب نمودش، ۷۴
استور را اشکال نه، ۲۰۲	از هجر تو پرهیزم، ۱۱۲	از لوح خاک ساده، ۴۱۵	از قد و بالای اوست، ۱۷۱
استیزه گرسه و، ۳۸۸	از هجر روزم قیر، ۷	از ما سلام بادا، ۷۷	از قدح جام وی، ۴۱۶
استیزه مکن مملکت، ۲۳۸	از هر جهتی تو، ۱۳۸	از مات تو قوتی، ۲۳۱	از قوام قامتش در، ۵۸
۲۳۹	از هر دو جهان بگذر، ۲۲۹	از مدد لطف او، ۸۱	از کاخ چه، ۳۳
اسحاق شو در نحر، ۳	از هر عدمی تو، ۴۸	از مرگ چرا ترسم، ۲۳۲	از کار جهان سیر، ۳۸۳
اسد بر ثور برتازد، ۱۱۳	از هزاران آب شهوت، ۲۷۸	از مسلمان و جهود، ۳۰۷	از کاسه استارگان وز، ۵۰۸
اسرار آسمان را، ۴۱۳	از همه پیداترند و، ۲۷۰	از مقال گوهرین بحر، ۵۷	از کاسه‌های نعمت تا، ۷۲
اسرار آسمان را و، ۴۱۲	از هوا و شهوت ای، ۱۴۸	از من پرسید کو، ۴۷	از کرم خواجه، ۴۷۹
اسقیتنی المدامه من، ۱۱۰	از هوای شمس دین، ۴۰۹	از من دو سه سخن، ۱۷۱	از کرمت من به، ۸۱
اسکت فلا تکثر اخی، ۴۴۰	از هوس عشق او، ۱۷۴	از من رگ جان، ۳۹۰	از کف آن هر، ۲۷۷
اسکت و لا تکثر، ۴۳۷	از یاد تو بود آن، ۲۳۵	از مه او مه شکافت، ۱۷۲	از کف پیر میکده، ۲۰۷
اسکت یا صاح کفی، ۵۰۴	از یاد لقای یار، ۴۶۱	از مه ستاره می‌بری، ۴	از کف تو ای، ۸۰
اسمع کلامی نومی، ۱۱۱	از یکی آتش، ۶۸	از می تبریز گردان، ۵۹	از کف دریا بنگارد، ۹۹
اسیر درد و حسرت، ۴۵۵	از یکی روح در، ۲۹۶	از میان دل صبحی، ۲۷۳	از کف سلطان، ۱۷
اسیر شیشه کن، ۸۲	ازیرا اسم‌ها عین، ۲۴۸	از میان شمع بینی، ۶۲	از کنار خویش یابم، ۳۹۷
اشارت می‌کند جانم، ۴۸۸	ازیرا اصل جسم، ۲۱۹	از میل مرد و زن، ۳۰۹	از گرد ره آمده‌ست، ۲۶۱
اشپوی ترک چیست، ۷۸	ازیرا خواب کژ، ۲۱۶	از ناز شود ولایتی، ۲۵۷	از گردش گردون شد، ۲۲۷
اشتر دیوانه سرمست، ۱۹۰	ازیرا مظهر چیزی‌ست، ۱۳۲	از ناز همه دروغ، ۲۶۷	از گریه آسمان، ۱۱۴
اشتر مستم نجویم، ۴۶۷	اسب چوبین برتر، ۴۴۵	از نام تو بود آن، ۲۳۵	از گریه آسمان چه، ۱۱۴
اشک چرا می‌دود تا، ۵۰۱	اسب حاجت‌های، ۵۴	از نظر آفتاب گشت، ۵۰۰	از گریه خود چه، ۳۸۹
اشک دوان هر، ۲۰۳	اسب خسان را، ۱۸۷	از نظرها امتزاج و، ۶۳	از گفت بدار چنگ، ۲۵۹
اشک و رخ عاشقان، ۵۰۱	اسب را قیمت نماند، ۲۷۱	از نعمت فرعون چه، ۳۸	از گل رخسار او، ۴۶۳
اشکاری شه باش و، ۲۳۹	اسب سخن بیش، ۱۹	از نغمه تو ذره‌ها، ۴۵۳	از گلشکر مقصود، ۶
اشکال نو به نو چو، ۱۷۰	اسب سقااست این، ۳۳۱	از نغمه‌های طوطی، ۴۱۳	از گلشن خود بر، ۱۲۵
اشکستگان را جان‌ها، ۹	اسب من بستد پیاده، ۲۹۸	از نقش‌های این، ۵۱۱	از گلشن روی تو، ۳۹۰
اشکسته چرا باشی، ۴۸۸	اسب و رخت راست، ۱۰۲	از نوای عشق او، ۵۳	از گهرم دام کن، ۴۱۸
اشکم چو دهل، ۲۴۰	اسباب در باقی شود، ۱۹۷	از نور آن نقاب چو، ۱۱۸	از لب سلامت ای، ۲۰۲
اشکوفه برگ ساخته، ۳۱۷	اسباب عشرت راست، ۱۰۳	از نور پاک چون، ۳۱۴	از لب لعلش چه، ۲۷۲
اشکوفه لب گشاد، ۳۲۰	اسپید نمی‌کنم دگر، ۵۲	از نیست برآوردی ما، ۱۲۴	از لب یار شکر، ۴۱۱
اشکوفه‌ها شکفته وز، ۷۲	استاد خدا آمد، ۳۲	از ورای پرده‌ها تو، ۵۸	از لذت جام تو، ۲۲۶

اشک‌های بهار، ۴۳۰	افکنند و عصاش، ۴۹	اگر به آب ریاضت، ۳۵۵	اگر چه زار گردد، ۱۳۵
اشکی که چشم، ۱۹۶	افلاک از تو سرنگون خاک، ۱	اگر به جیب تفکر، ۳۵۵	اگر چه زنگی شب، ۱۱۹
اصبح قلبی سهر، ۵۰۴	افلاک پیشت سر، ۵۱۳	اگر به چشم، ۳۷۵	اگر چه زوبع و استاد، ۴۰
اصبحت تبریز عندی، ۱۰۸	افلحت من بعد هلك، ۱۰۷	اگر به خواب گریزی، ۴۲۳	اگر چه سرد وجودیت، ۱۸۳
اصحاب کهف باغ ز، ۳۲۰	اقبال آبادان شده، ۱۹۸	اگر به دست تو، ۳۳۷	اگر چه سقف سما ز، ۸۹
اصل العطایا دخلنا ذخر، ۱۶	اقبال پیشت سجده، ۳۵۷	اگر به دیده من، ۳۴۷	اگر چه شیرگیری تو دلا، ۲۸
اصل تویی من چه، ۵۱۹	اقبال خویش آید تو، ۱۹۴	اگر بیمار عشق او، ۴۵۴	اگر چه صاحب، ۴۷۷
اصل حقیقت وفا سر، ۲۳	اقسم بالعادیات احلف، ۴۱۷	اگر ترش کنی و، ۱۷۸	اگر چه صورت خواجه، ۳۳۵
اصل دم سرد مهر، ۲۵۶	۴۱۹	اگر ترک‌ست و تاجیک، ۲۵	اگر چه عاشقی و، ۳۴۷
اصل و نهال گل، ۵۰۰	اکثروا ذکر هادم، ۴۳۰	اگر تسخر کند بر، ۲۴۷	اگر چه قبله حاجات، ۳۳۷
اصل وجودها او دریای، ۷۳	اکرم بحبی سامیا، ۱۰۵	اگر تو بحر بینی، ۱۸۳	اگر چه کره گردون، ۴۷۷
اصلشان لطف‌ست و، ۳۰۱	اکنت صاعقه یا حبیب، ۸۶	اگر تو پاک و، ۲۵۰	اگر چه کعبه اقبال، ۴۸۵
اضحکوا بعد البكاء، ۳۷۳	اکنون بیند دو لب، ۳۱۸	اگر تو جنس، ۳۵۵	اگر چه لطف شمس، ۲۱۶
۳۷۴	اکنون بزند گردن، ۲۳۷	اگر تو زین ملولی، ۲۴۸	اگر چه ماه به، ۳۴۷
اطلس و دیباج بافد، ۵۳	اکنون بگویم سر جان در، ۱۲	اگر تو عاشق عشقی، ۸۳	اگر چه مرغ استادم، ۴۵۵
اعتمادی دارد او بر، ۳۰۲	اکنون که گشتی گلشکر، ۵	اگر تو گویی دیدم، ۳۴۷	اگر چه مست بود، ۳۴۲
اعدا که در کمینند، ۷۵	اکنون که هفت بار، ۷۷	اگر تو مست و صالی، ۱۸۲	اگر چه مست جام، ۲۴۶
اعدات آفتابا می‌دان، ۴۵۱	اگر آتش است، ۴۰۰، ۴۴۶	اگر چرخ وجود من، ۲۱۹	اگر چه ام ز چراگاه، ۸۹
اعلم ان الغبار، ۳۷۵	اگر آتش تو را بیند چنان، ۲۷	اگر چشمم بخشد تا، ۱۱۳	اگر حجاب بدرد محمد، ۴۲۲
اعنات مهیج‌ست جان، ۲۵۹	اگر آن خود همین، ۲۶	اگر چو شیر شوی، ۳۴۰	اگر حریف منی پس، ۳۷۵
اغانی جمله فرع، ۴۴	اگر آن میی که، ۶۵	اگر چه اشتر غم هست، ۱۳۴	اگر حلاوت لاحول تو، ۳۳۴
اغتمم بالراح عجل و، ۱۱۶	اگر امروز در بر، ۳۸۶	اگر چه باد سخن، ۱۸۳	اگر حوا بدانستی ز، ۱۳۶
اغنیا خشک و، ۷۰	اگر این لشکر ما، ۲۱۹	اگر چه باغ را، ۱۳۲	اگر خزینه قارون به، ۸۳
افتاده دلم میان، ۲۶۳	اگر با مؤمنان گویم، ۳۷۹	اگر چه بام بلندست، ۴۸۰	اگر خواب آیدم، ۲۱۶
افتد عطارد در وحل، ۱۹۶	اگر با نقش گرمابه، ۲۱۲	اگر چه بحر کرم، ۱۸۰	اگر خواهی عطای، ۳۸۸
افدی قمر لاج، ۱۰۶	اگر باد زمستانی کند، ۲۱۹	اگر چه پوستینی، ۴۳	اگر خواهی که، ۴۴۱
افدیک روحی عند، ۱۱۱	اگر باده خوری باری، ۳۷۸	اگر چه جان و، ۴۴۸	اگر خواهی که این، ۴۲
افرحوا قد جاء، ۱۲۲	اگر بازار خالی شد، ۱۱۳	اگر چه خضر سیرآب، ۱۳۰	اگر خواهی که تو، ۴۴۲
افروخته نوری انگیخته، ۳۵	اگر بالا روم پستی، ۲۴۷	اگر چه دشمن ما، ۴۲	اگر خواهی که چون، ۳۷۸
افسرده آن عمری که، ۱۹۸	اگر بدست ترش، ۹۰	اگر چه دلبر ریزد، ۴۲۳	اگر خواهی که ز، ۴۱
افسون مرا گوید، ۱۹۹	اگر بر رو زند، ۲۱۸	اگر چه ذره در، ۵۰۲	اگر خواهی که عین، ۲۴۸
افغان ز یوسفی که، ۴۴۶	اگر بر گور من آیی، ۲۵۰	اگر چه ذره نمایم، ۳۳۷	اگر خواهی که مرد، ۴۹۰
افغان و خون دیده بین صد، ۳	اگر بر نفس نحسی، ۲۴۳	اگر چه رطل، ۴۵۲	اگر خوکی فتد در مشک و، ۲۵

الشمس من افراسنا و، ۱۵	اگر هشیار اگر مستم، ۲۱۵	اگر فتد نظر، ۴۹۳	اگر در سر بگردانی، ۴۲
الصوبه ایمانی و، ۱۰۵	اگر یک ذره رحمت، ۳۸۶	اگر فقیری و، ۳۷۵	اگر درآید ناگه، ۵۰۳
الصلا پروانه جانان، ۵۷	اگر یک روز باقی، ۱۳۳	اگر کافردل ست این، ۴۵۵	اگر درآیم کثار آن، ۴۲۲
العاشق حوت و هوی، ۱۰۶	اگرم در نگشایی، ۲۸۰	اگر کان شکر خواهی، ۱۲۸	اگر دریا درافتی ای، ۱۳۶
العزه لله جمیعا چو، ۲۴۰	اگرم عشوه پرستی، ۴۰۰	اگر کهم هم از، ۳۴۸	اگر دشمن تو را از، ۴۴
العشق حال ملک، ۱۱۱	الا ای رو ترش، ۴۹۶	اگر کی در فریندش، ۴۴۱	اگر دل از غم، ۳۵۵
العشق مصباح العشا و، ۱۵	الا ای روی تو، ۱۱۳	اگر کیست بگوید که، ۴۲۰	اگر دل را برون، ۴۴
العقل فیکم مرتهن هل، ۱۲	الا ای شحنه خوبی، ۴۵۵	اگر گبرم اگر، ۲۱۰	اگر دل نیستی، ۴۹۸
العقل مساح الزمان، ۱۹۴	الا ای شمع گریان، ۴۴۳	اگر گل بر سرست، ۴۲	اگر دلتنگ و بدرنگی، ۳۷۸
العیش حقا عیشکم، ۴۳۷	الا ای قادر قاهر، ۲۱۴	اگر گل را خبر بودی، ۲۵	اگر دلداری گیرد در، ۲۴۵
العیش حقا عیشکم، ۴۴۰	الا حقیر ما را، ۳۱۵	اگر گم گردد این، ۴۵۴	اگر دمی بنوازد، ۳۳۱
الف بدر حول بدری، ۱۰۷	الا ساقی به جان تو به، ۲۴	اگر گویی تو نی، ۲۴۴	اگر دوباره کردی آن، ۱۳۵
الف گشته ست نون، ۱۲۷	الا یا ساقیا هات، ۲۴۲	اگر گیری ورنه اندازی، ۱۲۴	اگر دی رفت باقی، ۲۴۶
الفت السكر ادرکنی، ۴۳۸	البقره راست بود، ۳۲۸	اگر مر تو را، ۱۸۴	اگر رویش به قبله، ۴۵۸
الفتح من تفاحکم و، ۱۶	التماس آتشینم سوی، ۳۹۳	اگر مرا تو نخواهی، ۳۳۲، ۳۴۸	اگر ز آب حیات، ۴۹۳
الفی لا شود و تو، ۹۶	الجد یسجد راحنا، ۱۹۴	اگر مرا نکشد هجر، ۳۴۹	اگر ز رنگ رخ یار، ۳۴۹
القاب صلاح الدین بر، ۲۲۳	الحب و الغرام اصول، ۱۱۰	اگر مشتاق اشراقات، ۳۷۸	اگر زان سیب بن، ۲۰۹
القلب لیس یلقی، ۴۷۰	الحذر از عشق، ۴۵۳	اگر مشهور شد، ۲۱۰	اگر زمین به سراسر، ۸۸
الله اکبر تو خوش، ۳۱۱	الحق جانا چه خوشی، ۵۱۸	اگر ملول نگردی یکان، ۸۴	اگر زنده ست آن، ۴۴۲
الله واقی و السعد، ۱۰۴	الحق نهان سپاهی، ۳۰۹	اگر منکر شود مردی، ۴۷۹	اگر سایه کند گردن، ۱۳۵
الموت فی لقائک یا، ۱۰۹	الحنطه حیث کان، ۴۳۸	اگر منکر شوی من، ۲۴۷	اگر سیری از این، ۳۸۷
الی البحر توجهنا و من، ۲۴	الخمیر ما خمرته، ۵۱۱	اگر مهار گسستم، ۳۳۲	اگر شان متهم داری، ۲۱۰
اما بدان سبب که، ۱۷۰	الدار من لا دار، ۵۱۱	اگر ناگاه مردی پیش، ۴۹۰	اگر صبا شکنند یک، ۳۴۴
اما تو مگو که، ۲۶۴	الدوله عیشیه و، ۴۳۷	اگر نخواست مرا پس، ۴۲۰	اگر صد جان بود، ۳۷۹
اما چنین نماید، ۷۸	الراح اجنحه لسکری، ۱۹۴	اگر نمود به ظاهر، ۸۷	اگر صد همچو من، ۲۱۰
اما چو اندر راه تو ناگاه، ۹	الرب هو الساقی و، ۴۳۷	اگر نه بیخ درختش، ۹۱	اگر ططسن اگر، ۴۴۱
اما چو قلب و، ۳۱۴	الروح غداً سکری، ۴۳۷	اگر نه پرده رشک، ۳۸۸	اگر عالم شکر گیرد، ۲۱۸
اما ز قضاست، ۴۶۰	الست عشق رسید و، ۸۹	اگر نه خود عنایات، ۱۲۷	اگر عالم هما گیرد، ۲۱۸
اما صدفی که در، ۱۴۲	الست گفت حق و، ۳۴۴	اگر نه صید یاری تو، ۴۸۸	اگر عالم همه پر، ۲۴۳
اما کجاست آن تن، ۷۷	الست من یتمنی، ۱۱۰	اگر نه عشق شمس الدین، ۲۹	اگر عالم همه عیدست، ۴۴
امام فاتحه خواند، ۱۷۸	السرفیک یا فتی، ۴۳۶، ۴۴۰	اگر نه عفو کند، ۴۲۵	اگر عطار عاشق بد سنایی، ۲۶
امان عالم عشقست و، ۳۴۰	السلم منهاج الطلب الحلم، ۱۵	اگر نه مفخر تبریز، ۴۹۲	اگر عقلست پس، ۱۳۲
امانتی که به نه، ۸۶	الشمس خرت و القمر، ۱۶	اگر هستی تو از آدم در، ۲۷	اگر فاسق بود زاهد، ۲۴۴

امشب کر و فر، ۳۸۹	امروز صد چندان شدی، ۱۱	امتراج روح‌ها در، ۶۳
امشب مخسب ای، ۱۱۸	امروز عجب نیست اگر، ۳۸۴	امرت نغرد کی رود خورشید، ۸
امید وصل بود تا، ۸۷	امروز عقل من، ۵۰۸	امروز آن کسی که، ۱۶۷
امیدست ای دل، ۴۹۷	امروز غوره بین که، ۳۲۱	امروز ای شمع آن کنم، ۶
امیر حسن خندان کن، ۴۳	امروز غیر توبه نبینی، ۱۶۴	امروز بحمدالله، ۴۹۷
امیر دست درازست، ۳۳۹	امروز فغان عاشقان، ۲۵۶	امروز بنفشه زار و، ۱۴۱
امیر عشق رسید و، ۳۳۸	امروز کعبه بین که، ۳۲۱	امروز به از دینه، ۲۳۲
ان آثار تعجب آثار، ۴۳۹	امروز گریخت شرم، ۲۵۶	امروز پایدار که برپا، ۴۸۱
ان القلوب فرجت ان، ۱۴	امروز گزافی ده آن، ۳۲	امروز توبه بشکنم، ۱۹۸
ان الهوی قد غرنا، ۴۳۷، ۴۴۰	امروز گل لعلت از، ۲۲۰	امروز جان بیابد هر، ۱۶۴
ان تدننا طوبی لنا، ۱۰۳	امروز گویم چون کنم، ۶	امروز جمال تو بر، ۲۲۱
ان روحی تقشع، ۱۰۷	امروز ما مهمان تو مست، ۳	امروز جمال تو سیمای، ۲۲۰
ان طیبب الرضا، ۳۲۹	امروز مرده بین که، ۳۲۱	امروز جنون نو، ۱۴۱
ان علینا بیانہ تو، ۹۵	امروز مستان را بجو، ۱۹۸	امروز چرخ را ز، ۱۷۰
ان عوقوا ترحالنا، ۴۳۷، ۴۴۰	امروز مهمان توام مست و، ۱۵	امروز چنان خواهم تا، ۳۲
ان فی العشق، ۴۳۹	امروز نگار ما، ۲۶۲	امروز چون زنبورها، ۵۰۷
ان فی عتب الهوی، ۱۲۲	امروز نمی‌دانم فتنه، ۲۲۰	امروز چه روزست، ۱۲۷
ان کان عیشا قد، ۳۷۶	امروز نه هوش است، ۱۲۵	امروز خاک جرعه، ۳۱۸
ان کان نطقی، ۴۴۰	امروز وفا کن آن، ۲۵۸	امروز خندان آمدی مفتاح، ۱
ان کان نطقی مدرسی، ۴۳۶	امروز همچون آصفم، ۵۱۰	امروز خندانیم و، ۱۹۸
ان کنت تهجرنی، ۱۲۲	امسال حلقه‌ایست، ۴۱۳	امروز خود آن ماهت، ۲۲۰
ان کنت ذا غنی، ۴۴۷	امسال ز ماه تو، ۴۸۹	امروز خوش است، ۴۶۰
ان لم یکن لقلبک، ۴۴۷	امسی و اصبح، ۱۲۱	امروز در جمال تو، ۱۶۷
ان من عاش بعد، ۴۳۹	امشب از چشم و، ۱۸۷	امروز دلم عشق‌ست، ۲۲۰
انا شددنا جنبکم انا، ۱۳	امشب استیزه کن و، ۱۰۱	امروز دیدم یار را آن، ۸
انا شدکم بالله، ۱۰۶	امشب به جمال او، ۱۱۱	امروز روز شادی، ۴۸۱، ۵۰۰
انا فتحنا بابکم لا تهجروا، ۱۳	امشب ز تو قدر، ۴۶۱	امروز روز نوبت، ۱۶۶
انا فتحنا عینکم، ۳۷۶	امشب ز خود افزونیم، ۱۱۱	امروز ز سودای تو، ۲۳۶
انا فی العشق آیه، ۹۵	امشب ستایمت ای پری، ۱۱	امروز ز کندهای، ۱۴۱
انا کالشوک سیدی، ۳۵۹	امشب شب قدر، ۲۲۲	امروز ساقیا همه، ۳۲۳
انا لا اقسام الا، ۱۰۹	امشب شراب وصلت، ۱۱۷	امروز سلیمانم، ۲۳۲
انا لولای احاذر، ۱۰۹	امشب عجب‌ست ای، ۲۲۲	امروز شما هیزم آن، ۲۴۱
انا منذ رایتهم انا، ۹۵	امشب غنیمت دارم، ۱۱	امروز شهر ما را، ۱۶۲

اهل المزاح و اهل، ۱۹۴	او زهر نیک و، ۱۵۳	اندک اندک گشت، ۴۶۶	اندر چمن عشقت، ۴۵۸
اهل جهان عنکبوت، ۵۰۱	او زعفرانی کرده رو زخمی، ۱۲	اندیشه را رها کن، ۱۶۹، ۴۱۵	اندر خلیل لطف بد، ۱۷۰
اهل دل خورشید و، ۳۰۰	او سر است و، ۱۴۸	اندیشه کن از آن‌ها، ۳۱۲	اندر خیال مفخر، ۱۶۶
اهل دینار کجا امت، ۲۹۷	او سرکه چرا آرد، ۴۵۶	اندیشه می‌کنی که، ۴۱۵	اندر دل آوازی، ۲۲۸
اهل علم چون شد، ۹۹	او صید شود به، ۲۶۶	اندیشه و دل به، ۴۹۱	اندر دل آینه دانی، ۲۲۷
ای آب حیات ما شو فاش، ۳۲	او طیبست و، ۴۶۷	اندیشه‌ای که آید، ۴۶۹	اندر دل ما تویی، ۴۵
ای آب زندگانی، ۴۴۷	او عشوه دهد از، ۲۵۷	انصاف بده عوان، ۱۴۰	اندر دل هر کس، ۱۲۶
ای آب زندگانی ما، ۷۵	او ماه بی خسوفست، ۱۶۲	انصاف ده که با، ۳۱۶	اندر دل هیچ، ۴۸
ای آتش رخت سوز، ۲۶۲	او می‌زند این سیخ، ۳۸۳	انظر الی اهل، ۴۳۶، ۴۴۰	اندر دلم ز غمزه، ۱۶۸
ای آرزوی آرزو، ۱۹۹	او می‌زند من کیستم من، ۱۲	انظر الی راح، ۱۹۴	اندر رکاب تو چو، ۳۲۲
ای آرزوی آرزو آن، ۱۹۹	او می‌کشدت جانب، ۳۸۳	انکار بسوزد چو، ۲۴۰	اندر ره تو دو، ۳۹۰
ای آسمان ای، ۵۰۹	او نیز ببرده روی، ۴۷	انکار کرد عقل تو، ۱۶۸	اندر سخنش کشان، ۲۵۷
ای آسمان این، ۵۱۱	او همه عیب تو گیرد، ۵۵	انگشتی حاجت مهری، ۱۲۴	اندر سفرست لیک، ۱۴۱
ای آسمان عاشقان، ۲۰۱	او یار وفا نبود و، ۲۴۰	انما اجسامنا حالت، ۴۴۰	اندر سفرش بشد، ۲۶۱
۲۰۲	اوتان به خود، ۲۶۶	انه الشمس اننی، ۳۵۹	اندر شکم چه باشد، ۷۲
ای آفتاب از دور، ۵۱۱	اوحی الیکم ربکم، ۴۳۶، ۴۳۹	انی اتوب مناجیا و، ۱۲۲	اندر عدم نماید هر، ۴۱۵
ای آفتاب اندر نظر، ۱۰	اوست یقین رهن، ۴۵۳	انی وجدت امراه، ۴۴۰	اندر فضای روح، ۳۱۶
ای آفتاب باقی وی، ۴۱۲	اوست یکی کیمیا کز، ۱۷۴	او آفتاب و چو، ۱۷۷	اندر همه ده اگر، ۱۴۳
ای آفتاب جان و دل ای، ۱۳	اوستاد چنگ‌ها آن، ۲۷۳	او باده بریزد، ۲۴۰	اندر هوای عشق تو، ۴۱۳
ای آفتاب جان‌ها، ۴۸۶	اول این سوختگان را، ۲۹۵	او باز سپید پادشاه، ۲۶۷	اندر آ ای اصل، ۴۶۱
ای آفتاب حسن، ۱۶۳	اول بدان که عشق، ۱۷۱	او بد که به این، ۱۳۹	اندر آ ای مه، ۱۴۹
ای آفتابی آمده بر مفلسان، ۴	اول بگیر آن جام مه بر کفه، ۴	او بود خلاصه کن، ۳۸۲	اندر آ با ما، ۴۹۰
ای آفرین بر روی، ۳۷۶	اول ججکی کم، ۵۰۵	او بود رسول خویش، ۱۳۹	اندر آ در باغ، ۴۰۸
ای آمده چو سردان، ۳۱۵	اول چنان نواز و، ۴۴۷	او به زیر کاه، ۴۰۷	اندر آ عیش بی‌تو، ۱۸۷
ای آن که از عزیز، ۳۱۲	اول شرابی درکشی، ۳	او جای دگر نرفته، ۲۶۶	اندر آمد شاه، ۴۶۸
ای آن که ایمنست، ۱۶۸	اول نظر ار چه، ۲۶۳	او چو شکر بوده، ۴۷۳	اندر آید سپهر، ۴۸۰
ای آن که باده‌های، ۱۶۶	اول نماید مار کر، ۱۹۷	او در طلب چنین، ۱۴۱	اندر آن هر دلی، ۴۴۵
ای آن که بزادیت، ۲۴۱	اول و پایان راه از، ۱۷۱	او دو صد عهد کند، ۴۰۴	اندک اندک جمع، ۳۰۰
ای آن که پیش، ۳۱۲	اولا خم شکست و، ۳۶۰	او را چه خبر، ۲۶۶	اندک اندک دیو شد، ۴۶۶
ای آن که سال‌ها، ۱۶۶	اولیا و انبیا حیران، ۲۷۲	او را که داغ، ۴۱۳	اندک اندک راه، ۴۶۵
ای آن که هر، ۳۱۲	او امید تو هر دمی، ۲۶۴	او ره خوش می‌زند، ۸۱	اندک اندک روی، ۴۶۶
ای آن که یار، ۴۱۴	اه چه فراموش گردند، ۹۹	او ز آل خلیلست، ۳۸۳	اندک اندک زین، ۳۰۱
ای آنک رخ، ۴۴۴	اه چه گفتم، ۱۸۴	او ز نازش سر، ۱۱۴	اندک اندک شاخ، ۴۶۶

ای جان من با، ۵۱۵	ای پیش رو مردی، ۲۲۹	ای بس مرغان آب، ۱۷۲	ای آینه فقیری، ۴۱۲
ای جان من تا، ۵۱۲	ای تشنگان ای، ۵۰۹	ای بسا جان سلیمان، ۲۸۵	ای ابابیل هین که، ۳۶۵
ای جان و بخت، ۴۴۷	ای تن پرست بوالحزن، ۶	ای بسا جان که، ۴۶۵	ای ابر خوش باران، ۱۹۹
ای جان و قوام، ۴۵	ای تن چو سگ، ۱۰	ای بسا خار خشک، ۳۶۵	ای از کرم تو، ۱۴۳
ای جاه و جمالت خوش، ۳۳	ای تن دهن ت پر، ۴۶۱	ای بسا خشک لب، ۱۵۴	ای از نظرت مست شده، ۳۹
ای جلال الدین بخشپ، ۴۴۶	ای تن گرفته پای، ۴۹۴	ای بسا سر هم، ۴۰۷	ای از ورای پرده‌ها تاب تو، ۱۳
ای جویبار راستی از جوی، ۵	ای تو آب زندگانی، ۷۰	ای بسا سنگ دلا، ۱۵۴	ای اصل اصل، ۴۱۲
ای جهان را دلگشا، ۴۸۶	ای تو به نور مستقل وی، ۲۲	ای بسا شاد گلی، ۱۵۶	ای اولیای حق را، ۳۱۰
ای جهان را شاد، ۴۶۲	ای تو پاک از، ۴۱۰	ای بسا شب که، ۲۹۷	ای اهل رباط، ۲۶۱
ای چاره در من، ۵۱۱	ای تو در جان چو، ۱۸۷	ای بسا منصور پنهان، ۵۳	ای اهل صبح در، ۲۶۶
ای چاشنی هر، ۲۰۱، ۲۰۲	ای تو دوا و چاره‌ام نور، ۷	ای بستگان تن به، ۱۶۷	ای با من و پنهان، ۵۱۱
ای چرخ تو را بنده، ۳۵	ای تو دهلزن به، ۴۷۳	ای بسی حق‌ها که، ۳۹۴	ای باد بی‌آرام ما با گل، ۵
ای چشم ابر این اشک‌ها، ۱۴	ای تو رنگ عافیت، ۲۷۳	ای بشنیده آه جان، ۳۷۸	ای باد خوش که، ۱۷۰
ای چشم جان را توتیا، ۱۳	ای تو سرچشمه، ۶۶	ای بگرفته از وفا گوشه، ۲۲	ای باد سلام ما، ۵۱
ای چشم که پر، ۳۸۰	ای تو مقیم میکده، ۳۷۶	ای بگفته در دلم، ۶۹	ای باده خوش رنگ، ۲۰۲
ای چشم و ای، ۴۱۵	ای تو نگار خانگی، ۳۷۷	ای بلبل آمد داد، ۵۱۴	ای بادهای خوش نفس، ۵
ای چنبر دف رسن، ۴۶۱	ای تو ولی احسان، ۴۹۴	ای بند تو دلگشای، ۴۸۵	ای باغ توی، ۲۳۰
ای چهره تو مه، ۴۵۷	ای تو همه را، ۳۹۱	ای بنده بازگرد به، ۷۶	ای باغ خوش خندان، ۱۱۲
ای حبس کرده، ۴۷۰	ای جان بهار و دی، ۳۶	ای بوالعلا ای، ۵۰۹	ای باغبان ای باغبان در ما، ۶
ای حسام الدین تو، ۲۷۳	ای جان پاک خوش گهر تا، ۱۱	ای به هر سویی، ۲۷۳	ای بانگ نای خوش، ۱۶
ای حسد موج زن، ۴۵۲	ای جان پسندیده، ۲۲۹	ای بی‌تو حرام، ۳۹۰	ای ببخشیده بسی، ۶۹
ای حسن تو دام، ۴۴۴	ای جان تو به جان، ۴۸	ای بی‌خبر برو که، ۷۹	ای بت شنگ پرده‌ای، ۲۰۸
ای خان و مان، ۷۶	ای جان تو و جان‌ها چو، ۷	ای بی‌خودی جان‌ها در، ۳۶	ای بجسته کام دل، ۱۴۶
ای خانه را گشته، ۱۹۸	ای جان جان، ۱۶۲	ای بی‌درد دل و، ۴۹۰	ای بحر پرمرجان من ولله، ۷
ای خدا آستین، ۳۶۵	ای جان جان ای، ۱۹۹	ای بی‌کسان ای، ۵۰۹	ای بده جان‌تر ز، ۴۸۶
ای خدا از ساقیان، ۲۹۸	ای جان جان جان، ۱۴، ۴۱۲	ای بی‌نوایان را نوا، ۵۱۵	ای بر در و بام، ۳۸۰
ای خدا از عاشقان، ۳۰۳	ای جان جان جان جان، ۴	ای بی‌وفا جانی که، ۱۹۵	ای بر درت خیل و، ۳
ای خدا جان را، ۳۹۶	ای جان جان جزو و کل، ۹	ای پادشاه صادقان، ۵۰۸	ای برادر از رهی، ۲۷۸
ای خدا رحم کن، ۲۸۷	ای جان چار عنصر، ۱۶۷	ای پاسبان بر در، ۳۷۶، ۴۳۶	ای برق ازدهاکش از، ۱۷۰
ای خداوندا برای جانت، ۶۰	ای جان چو رو، ۷۲	ای پاک رو چون، ۵۱۵	ای برگ قوت یافتی، ۵۱۴
ای خدایا پر این، ۴۰۸	ای جان چه جای، ۷۵	ای پای بیا و، ۲۶۰	ای بروییده به، ۶۶
ای خدایا دست بر، ۴۰۸	ای جان سخن کوتاه کن یا، ۱۰	ای پرده فروکشیده، ۲۶۲	ای بس ایمان که، ۲۹۳
ای خدایی که چو، ۲۸۵	ای جان شیرین تلخ، ۱۰	ای پیر جان فطرت، ۳۰۸	ای بس سرهای پاک، ۱۷۳

ای رسایل کشته با، ۴۰۹	ای دل جاسوس من، ۱۵۰	ای خوش نفس نایی بس، ۳۴	ای خدایی که عطایت، ۳۰۶
ای رستخیز ناگهان وی، ۱	ای دل چو در این، ۲۲۶	ای خوشا روزی که، ۳۹۵	ای خرد دوربین ساقی، ۴۱۸
ای رشک ماه و مشتری، ۶	ای دل چه اندیشیده‌ای در، ۱	ای خیال اندیش، ۴۵۰	ای خرف پیر جوان، ۳۷۳
ای روترش به، ۴۵۱	ای دل چه مستی، ۲۰۲	ای خیالت در دل، ۴۰۹	ای خسته افتاده، ۲۲۴
ای روح بخش بی‌بدل وی، ۱	ای دل خسته ز، ۱۵۵	ای خیالت غمگسار، ۶۹	ای خسرو شاهنشهان، ۵۱۳
ای روح دست برکن، ۱۶۵	ای دل خموش از، ۵۱۳	ای داده به دست، ۴۵	ای خسرو مه وش بیا ای، ۷
ای روح شکار، ۴۵	ای دل رفته ز، ۷۱	ای داروی فربهی، ۴۸۵	ای خشک درختی که، ۱۲۶
ای روح مقیم، ۲۵۱	ای دل روشن ضمیر، ۳۲۴	ای در رخ تو، ۲۳۶	ای خفته به یاد، ۴۴۳
ای روز چون حشری، ۱۹۶	ای دل ز عبیر، ۲۵۹	ای در غم بیهوده، ۲۲۳	ای خفته شب تیره، ۲۲۵
ای روز ز روی، ۴۵۷	ای دل شکرستان، ۴۵۲	ای در غم تو، ۱۱۳	ای خلق حدیث او، ۴۵
ای روزه گرفته تو، ۲۳۱	ای دل فرو رو در، ۱۹۴	ای در ما را زده، ۸۱	ای خمش چونی از، ۲۷۵
ای رونق جانم ز تو چون، ۳	ای دل قرار تو چه، ۳	ای درختی که به، ۴۶۵	ای خمشی مغز منی پرده، ۱۷
ای رونق صباح و، ۷۹	ای دل قلاش مکن فتنه و، ۱۸	ای درد کهن، ۲۳۱	ای خموش از گفت، ۲۷۵
ای رونق مطربان، ۲۶۲	ای دل که جهان، ۲۲۲	ای دردهای آه گو، ۵۱۲	ای خنک آن جان و، ۱۷۶
ای روی ترش بنگر، ۲۲۴	ای دل مباح غمگین، ۳۱۲	ای درونم تعال، ۵۰۶	ای خنک آن را، ۱۷۶
ای روی تو خوب، ۲۶۴	ای دل مجنون و، ۱۵۸	ای دریغا راز ما، ۲۹۹	ای خنک آن که، ۲۰۶
ای رویت از قمر، ۷۴	ای دل مرا در، ۵۱۶	ای دریغا که حریفان، ۲۸۷	ای خنک جانی که، ۲۷۲
ای ز آتش عزم، ۲۶۴	ای دل نه اندر، ۵۱۱	ای دست تو منور، ۳۱۳	ای خواب به جان، ۱۱۱
ای ز بگه خاسته، ۱۹۳	ای دل و جان، ۵۱۸	ای دست مگیر، ۴۹	ای خواجه این ملالت، ۷۸
ای ز تو خندان، ۴۷۹	ای دل و جانم، ۵۰۵	ای دل آغشته به خون چند، ۱۶	ای خواجه با دست و پا، ۱۲
ای ز تو دردکشان، ۴۱۱	ای دلبر شنگ من، ۳۸۱	ای دل آن جایی، ۴۶۷	ای خواجه بازرگان، ۲۲۶
ای ز تو صد، ۴۳۵	ای دلبر و مقصود ما ای، ۲	ای دل آواره بیا وی، ۱۷	ای خواجه تو، ۴۶۰
ای ز دل من، ۴۸۳	ای دلیل بی‌دلان، ۳۹۹	ای دل ار آب، ۴۳۲	ای خواجه تو چونی بگو، ۱۲
ای ز شیرینی و، ۹۷	ای دم تو دام، ۴۵۴	ای دل از این، ۲۰۱	ای خواجه خوش دامن، ۳۲
ای ز عشقت عالمی، ۱۵۸	ای دمت عیسی دم، ۱۵۷	ای دل از سر صبر، ۲۹۹	ای خواجه سرمستک، ۱۱
ای ز نظر گشته نهران ای، ۱۶	ای دوست شکر، ۲۲۴، ۲۳۰	ای دل اگر کم، ۳۱۵	ای خواجه صاحب قدم گر، ۱۲
ای ز نوشانوش، ۲۷۶	ای دوش نموده، ۴۶۰	ای دل برای، ۴۵۳	ای خواجه من آغشته، ۴۳۶
ای زبان‌ها برگشاده بر، ۱۴۴	ای دیده جهان و، ۴۶۱	ای دل برجه که، ۲۵۳	ای خواجه من جام، ۵۱۰
ای زده اندر دل، ۳۷۱	ای دیده کرم ز، ۱۴۱	ای دل به غمش، ۲۲۴	ای خواجه نمی‌بینی، ۳۲
ای زده لاف کرم، ۱۷۴	ای دیده مرا بر، ۳۸۱	ای دل بی‌بهره، ۴۵۱	ای خواجه نمی‌بینی این، ۳۰
ای زنده زاده چونی، ۷۶	ای رحمت و پادشاهی، ۴۸۵	ای دل پاک تمام، ۱۷۶	ای خواجه یکی سر، ۱۲۶
ای زنده گشتگان به، ۳۲۰	ای رخ و رخسار، ۴۳۶	ای دل تو که زیبایی، ۳۵	ای خوب مناز، ۲۵۳
ای زهره بیان به، ۲۶۵	ای رخت فکنده تو، ۳۸۳	ای دل تو مفلسی، ۳۱۸	ای خورده جام ذوالمنن، ۳۷۶

ای ساریان با قافله مگذر، ۷	ای شاه تو شاهی، ۳۹	ای صفا و ای، ۴۸۶	ای عشق برادرانه، ۵۲
ای ساقی باده، ۵۲	ای شاه جسم و جان ما، ۱۳	ای صلاح جهان، ۴۹۱	ای عشق پیش هر کسی، ۳
ای ساقی جان پرکن، ۳۳	ای شاه عشق پرور، ۷۳	ای صلاح دل و، ۲۹۳	ای عشق تو در، ۵۰
ای ساقی خوب، ۴۴۳، ۲۶۲	ای شاهد سیمین، ۳۷۵	ای صنم خانگی، ۸۱	ای عشق تویی کلی، ۱۲۴
ای ساقی دل ز، ۴۵	ای شب آشفته برو وی، ۱۶	ای صورت عشق ابد، ۱۴	ای عشق چست، ۳۷۷
ای ساقی روح از، ۵۲	ای شب خوبی و، ۴۵۴	ای صورت لطف حق، ۴۵۷	ای عشق چون آتشکده، ۲
ای ساقی روشن، ۵۱۲	ای شب خوش رو، ۴۵۴	ای صورت هر شادی، ۳۵	ای عشق چه زیبایی، ۳۷۹
ای ساقی شور و شر، ۳۶	ای شب شمران، ۲۶۶	ای صوفیان عشق، ۷۶	ای عشق خداوندی، ۲۳۳
ای ساقی ماه، ۳۹۱	ای شب کفر از، ۳۷۳	ای ضربت تو محکم، ۳۸۱	ای عشق خندان همچو، ۳
ای سبزیپوشان چون، ۵۱۴	ای شده بگلربگان، ۴۹۹	ای طالب دیدار او بنگر در، ۶	ای عشق خونم، ۳۷۷
ای سجده‌ها به، ۳۲۲	ای شراب طهور، ۱۹۴	ای طالب و ای، ۳۸۳	ای عشق زیبای، ۵۱۳
ای سخت گرفته، ۴۵	ای شکری دور ز، ۱۸۸	ای طایران قدس را عشقت، ۱	ای عشق شوخ، ۳۷۷
ای سر مستان ای، ۵۰۵	ای شمس تبریزی، ۴۵۳	ای طایفه پا کوبید، ۲۲۹	ای عشق طرب پیشه، ۳۲
ای سرخ صباغت، ۵۲	۵۱۳، ۵۱۶	ای طربناکان ز مطرب، ۲۷۵	ای عشق عقل را، ۱۷۰
ای سرخوشان ای، ۱۶	ای شمس تبریزی بگو سر، ۶	ای طعنه زنان بر، ۳۷۹	ای عشق که جمله، ۲۵۳
ای سردهان ای، ۵۰۹	ای شمس تبریزی بیا، ۱۲۲	ای طوطی عیسی نفس، ۵	ای عشق هزار، ۴۹۱
ای سرو بر سرور، ۵۱۴	ای شمس تبریزی که، ۱۹۶	ای طوق هوای تو، ۱۱۱	ای عطای دست، ۶۹
ای سرو دو صد، ۱۱۲	ای شمس حق، ۳۱۱	ای ظریف جهان، ۴۹۱	ای عقل باش حیران، ۱۱۷
ای سرو گلستان را، ۱۱۱	ای شمس حق تبریز، ۳۱۵	ای عارف عاشق این، ۱۴۱	ای عقل تو به، ۲۳۰
ای سرو گوش دار، ۴۱۵	ای شه حسام، ۵۱۱	ای عاشق آسمان، ۱۳۸	ای عقل کل ای، ۵۰۹
ای سروران را تو، ۱	ای شه حسام الدین، ۱۹۹	ای عاشق بیچاره، ۳۸۲	ای عقل کل ذوفنون تعلیم، ۱۰
ای سگ قصاب، ۴۵۲	ای شه شطرنج فلک مات، ۱۹	ای عاشق پنهانی، ۲۲۹	ای علم عالم نو پیش تو، ۱۶
ای سلام تو در، ۴۹۱	ای شه صاحب قران، ۱۷۶	ای عاشق خوش، ۲۲۲	ای غم اجلت در، ۴۴۴
ای سنایی گرنیایی، ۴۶۲	ای شه صلاح دین، ۳۱۳	ای عاشق شاه دان، ۱۴۱	ای غم از این جا، ۱۷۵
ای سیمبر به من، ۱۶۶	ای شیخ ما را فوطه ده، ۶	ای عاشق صافی، ۵۱۵	ای غم اگر زر، ۱۷۵
ای شاد آن زمان، ۳۲۱	ای شیخ نمی‌بینی این، ۳۱	ای عاشق و معشوق، ۴۹۴	ای غم اگر مو، ۱۷۴، ۱۷۵
ای شاد آن زمانی، ۳۱۱	ای صبا تو برو، ۹۶	ای عاشقان ای، ۶، ۱۶، ۵۰۸	ای غم پرخار رو، ۱۷۵
ای شاد آن فرخ، ۱۹۵	ای صبا حالی ز، ۳۹۹	۵۰۹	ای غم تو جمع، ۳۱۲
ای شاد آن کسی، ۳۲۴	ای صد بقا خاک کفش، ۱۰	ای عدل تو کرده، ۳۹۲	ای غم تو راحت، ۲۰۴
ای شاد باطلی که، ۴۷۰	ای صد محال از، ۵۱۶	ای عشق آخر چند، ۵۰۹	ای غم چه خیره، ۳۱۲
ای شاد سحرگاهی، ۲۲۴	ای صد هزار جان، ۱۶۷	ای عشق اگر چه، ۲۳۱	ای غم شادی شکن، ۱۷۵
ای شاد که ما هستیم، ۳۶	ای صد هزار عاقل، ۳۱۶	ای عشق الله، ۴۶۹	ای غم و اندیشه، ۴۴۷
ای شاد و خندان، ۲۰۰	ای صد هزاران آفرین بر، ۱۱	ای عشق با توستم وز، ۷۲	ای غنچه گلگون، ۵۱۴

ای فتنه روم و حبش حیران، ۵	ای که تو بی غم، ۱۷۵	ای لاف ابیت عند، ۴۸۵	ای مطرب عشق، ۴۶
ای فتنه هر روحی، ۳۲	ای که تو شاه، ۵۱۹	ای لطف تو دستگیر، ۴۴۴	ای مطرب هوای، ۴۱۴
ای فخر انبیا را، ۴۱۲	ای که تو ماه آسمان ماه، ۲۱	ای لولیان ای لولیان، ۱۹۶	ای مظهر الهی وی، ۴۱۲
ای فصل با باران ما برریز، ۱۴	ای که تو مفلس، ۱۷۳	ای مانده زیر شش، ۲۰۰	ای مفلسان باغ، ۳۲۰
ای فضولی سو به، ۴۹۰	ای که تو نزدیک تر، ۱۹۱	ای ماه برآ آخر بر، ۳۴	ای مقبل و میمون شما، ۶
ای فلک تا چند، ۲۷۲	ای که در خوابت، ۳۹۳	ای ماه بیرون از، ۱۹۸	ای مگس دل با، ۴۵۱
ای قاب قوس مرتبت وان، ۷	ای که در عین، ۴۳۱	ای ماه روی از، ۱۶۱	ای موسی عمران که در، ۷
ای قدح امروز تو، ۵۰۴	ای که رویت چو، ۱۵۶	ای ماه که در گردش، ۳۱	ای مه افروخته رو آب، ۱۷
ای قطب آسمان ها در، ۴۶۸	ای که ز یک تابش، ۲۰۳	ای مایه صد بی، ۴۵۳	ای مه تابان، ۵۱۸
ای قطب این، ۴۵۳	ای که کالیوه بگشتی، ۴۹۸	ای مبارک ز تو، ۱۹۴	ای مه ز اجلاالت، ۱۳
ای قوم به حج، ۲۳۸	ای که میان جان، ۵۱۰	ای مثل خاریشت گرد، ۳۲۷	ای مه ز رخسارت، ۱۹۹
ای قوم که شیر، ۲۶۵	ای که میرخوان، ۵۴	ای محو عشق گشته، ۴۱۲	ای مه نقاب روی، ۵۱۱
ای قوم گمان برده، ۲۳۵	ای که میش، ۵۰۱	ای مرد دانشمند تو، ۱۹۶	ای مهار عاشقان در، ۱۱۵
ای قهر بی دندان، ۳۷۶	ای کیمیا ای، ۵۰۹	ای مردمان ای، ۵۰۸	ای میر آب بگشا، ۷۲
ای قیل و ای قال تو، ۵	ای گران جان یا، ۳۹۸	ای مرده را کنار، ۳۱۹	ای میر مه روپوش، ۴۳۷
ای قیل و قالت، ۴۹۵	ای گزیده نقش از، ۶۷	ای مرده شوی من، ۱۶۴	ای میر نمی بینی این، ۳۱
ای کار تو مرده، ۲۶۰	ای گشاد عرب، ۵۰۶	ای مرده ای که در، ۱۷۱	ای نادره مهمان ما، ۷
ای کافر زلف تو، ۳۸۱	ای گشاده هزار در، ۱۹۴	ای مرغ غریب، ۲۶۰	ای نازش حور از، ۲۲۳
ای کافران ای، ۵۰۹	ای گشته بت جان، ۳۸۳	ای مرکب خود، ۲۲۲	ای نازک نازک دل، ۴۸۸
ای کان شکر فضل، ۳۸۲	ای گشته چنان و، ۴۶	ای مزاجت سرد کو، ۴۰۶	ای ناطق الهی و، ۴۸۶
ای کرده خیال، ۴۸۵	ای گشته ز تو خندان، ۳۵	ای مژده که آن، ۱۲۵	ای نان طلب در، ۵۰۸
ای کرده دل چون، ۱۹۸	ای گشته ز شاه، ۱۴۲	ای مسافر دل، ۱۱۶	ای نایب مصطفی، ۵۲
ای کرده ز دل، ۳۹۰	ای گفته که مردم، ۲۶۴	ای مست ماه، ۴۵۳	ای نرگس مست، ۴۴۴
ای کرده میان سینه، ۱۴۲	ای گل تو این ها، ۵	ای مست هست، ۷۳	ای نفس کل، ۵۱۵
ای کرم شاه، ۱۰۰	ای گل تو را اگر، ۱۶۵	ای مستی هوش آخر، ۴۵۷	ای نفس نوح بیا وی، ۱۷
ای کر تو همه، ۲۵۹	ای گل تو مرغ نادری، ۵	ای مشعله آورده دل را، ۳۴	ای نوبهار حسن بیا، ۱۶۷
ای کشته مرا به، ۲۵۹	ای گل ز اصل شکری تو با، ۵	ای مشعله یقین را، ۴۱۲	ای نوبهار عاشقان، ۵
ای کف چون بحر، ۶۹	ای گل و گلزارها، ۱۷۲	ای مطرب جان چو، ۲۵۱	ای نوح زمانه هین، ۵۲
ای کوزه گر صورت، ۲۲۳	ای گلستان ای، ۵۰۹	ای مطرب خوش، ۲۳۶	ای نور رویت ای، ۳۵۷
ای که بطال تو، ۴۰۲	ای گنج مغفرت را، ۴۱۲	ای مطرب دل برای، ۴۴	ای نور صدرها را، ۴۱۲
ای که به زنبیل، ۴۱۸	ای گوهر بحر بقاء، ۳۷۶	ای مطرب شیرین، ۱۶، ۱۹۸	ای نور ما ای سور ما، ۲
ای که به هنگام، ۸۰	ای گوهر دریای دل، ۴۹۴	ای مطرب صاحب، ۵۱۱	ای نوش کرده نیش را، ۶
ای که تو از، ۳۹۴	ای گیج سری کان، ۱۲۴	ای مطرب صاحب دل در، ۳۳	ای نهاده بر سر، ۴۰۷

این ترشی در چه، ۴۷۹	ایا صبا به خدا، ۴۲۸	ای نیست کرده، ۲۰۱، ۲۰۲
این ترشی‌ها همه، ۴۷۳	ایا فؤاد فذب فی، ۳۷۵	ای نیکبخت اگر تو، ۱۶۵
این تصاویر همه خود، ۴۰۳	ایا کسی که، ۴۹۰	ای وای آن ماهی، ۱۹۵
این تن اگر کم تندی راه، ۱۷	ایا کسی که در، ۴۲۷	ای وصال یک زمان، ۵۷
این تنجو ان سلطان، ۱۱۶	ایا ماهی جان در، ۳۸۶	ای هفت گردون مست تو، ۱۶
این جا پلنگ و آهو، ۳۱۱	ایا معشوق هر قدسی چو، ۲۸	ای هما کز سایه، ۴۶۲
این جا شکری‌ست، ۱۳۹	ایا نضاره عیشی، ۳۷۵	ای همراه راه بین، ۲۰۷
این جام مشعشع، ۴۴۴	ایا هوای تو در، ۴۹۰	ای همه خوبی تو، ۸۰
این جان پاره پاره را خوش، ۴	ایشان چو ز خویش، ۵۰	ای هوس‌های دلم، ۶۲
این جان گران جان، ۱۲۵	ایشان چو ما ز، ۷۶	ای هوشمند گوشی، ۳۱۴
این جگر از تیرها، ۳۹۴	ایشان را دار، ۵۰	ای یار شعله خوار، ۳۱۷
این جمادات ز آغاز، ۲۸۶	ایعلرا ظلام الکون، ۱۲۱	ای یار شگرف در، ۳۹۰
این جمله فرمان‌ها، ۳۸۱	ایمان بر کفر تو، ۲۲۵	ای یار عزیز، ۵۱
این جمله گدا و، ۲۶۸	ایمان فرسی دین، ۲۲۵	ای یار قمرسیما ای، ۳۴
این جوی کند غرقه، ۱۲۶	ایمان گودت پیش، ۲۲۵	ای یار ما دلداری، ۱۶
این جهان از عشق، ۴۰۷	این آسمان گر نیستی، ۱۹۹	ای یار ما عیار ما دام دل، ۲
این جهان پرفسون از، ۴۰۰	این ابر چون یعقوب، ۱۴	ای یار من وی، ۵۱۲
این جهان چشمست و، ۲۹۹	این ابر را گریان نگر وان، ۱۴	ای یوسف آخر سوی این، ۷
این جهان و آن، ۳۹۴	این از آنست که، ۲۹۰	ای یوسف امانت آخر، ۳۱۲
این جهان و آن جهان، ۱۵۷	این از عنایت‌ها شمرکز، ۱۲	ای یوسف خوش نام ما، ۲، ۷
این جهان همچو، ۴۳۹	این باد اندر هر سری، ۶	ای یوسف صد انجمن، ۱۰۳
این چرخ و زمین خیمه، ۳۴	این بار جام پر، ۷۴	ای یوسف مه‌رویان، ۴۵۷
این چشم و آن، ۳۱۶	این بار من یک، ۵۰۸	ایا ای دل برآور، ۲۱۴
این چشمه آب، ۴۷	این بانگ طراق چوب، ۲۵۷	ایا بتان شکرلب چو، ۳۵۱
این چنین باده و، ۱۸۵	این بدن تخت شه، ۲۸۵	ایا به خویش فرورفته، ۳۴۱
این چنین پابند، ۱۶۰	این برگ چون زبان‌ها، ۷۶	ایا پدید صفات نهان، ۸۷
این چنین پابند جان، ۱۵۸	این بس نبود شرف، ۲۶۰	ایا تبریز خاک توست، ۱۲۷
این چنین وقت، ۳۶۵	این بوالعجب کاندرا، ۴۹۵	ایا جان دلبر ایا، ۱۸۴
این چه باغست این، ۱۵۸	این بوی گلی که، ۴۸	ایا درویش باتمکین، ۲۱۳
این چه کار افتاد، ۷۰	این پرده بزن که، ۲۵۱	ایا دو دیده تبریز، ۱۸۳
این چه مشاطه و، ۱۵۴	این پرده نیلی را، ۲۲۷	ایا ساقی تویی قاضی، ۱۳۶
این حال بدایت، ۵۱	این پنج چشمه حس، ۷۳	ایا سر کرده از، ۲۱۴
این حالت اگر باشد اغلب، ۳۳	این پنج حس ظاهر، ۳۲۰	ایا شاهنشاه قاهر چه قحط، ۲۷
این خانه که پیوسته، ۱۲۶		
این خبر افتاد به، ۴۳۴		
این خنده‌های خلقان، ۷۲		
این خواجه باخرخسه شد، ۱۲		
این خواجه چرخ‌ست که، ۱۲۶		
این خواجه را چاره، ۱۲۲		
این خود آن کس، ۱۴۹		
این خوشدل و خوش‌دامن، ۳۱		
این دانه‌های نازنین، ۵		
این درگمان نبود در، ۷۷		
این دست خود همی‌برد، ۱۷۰		
این دل پاره پاره، ۲۰۵		
این دل مجنون مست، ۴۷۱		
این دل من ساده، ۳۷۰		
این دم اگر از، ۱۴۰		
این دم عیسی به، ۳۲۹		
این دو بسی بشتافته، ۲۰۰		
این دو به کار، ۴۵۱		
این دو پیغام مخالف، ۳۰۱		
این دو رنگ مخالف، ۳۵۹		
این دو ره آمد در روش یا، ۸		
این دیده دل دیده، ۲۲۹		
این را بر دست، ۲۵۹		
این را رها کن خواجه، ۱۲		
این راز یارست این، ۱۰۴		
این رخ رنگ رنگ، ۲۰۶		
این رقص موج، ۴۹۵		
این روی آینه‌ست، ۴۵۱		
این ریگ روان چو، ۲۵۴		
این زمان جهد بکن، ۲۹۳		
این زهر کشنده، ۲۵۱		
این زیادت‌های این، ۳۰۳		
این سخن آبی‌ست، ۲۶۹		

اینجا است شراب، ۴۷	این می آمد اصول، ۴۷	این فتنه به هر، ۴۶۱	این سخن فرع، ۲۹۰
اینجا است که پا، ۴۶	این نان و آب چرخ، ۱۶۳	این فلان چه شد، ۹۴	این سعادت ندهد، ۱۵۴
اینجا است که مرگ، ۴۶	این نشان بدایت، ۳۶۷	این فلک آتشی چند، ۳۲۹	این سعادت های دنیا، ۳۰۳
اینک آن جویی، ۲۶۹	این نفس مست اویم، ۴۰۵	این فلک هست سطرلاب، ۴۰۴	این سکر بین هل عقل، ۱
اینک آن چوگان، ۲۶۹	این نفس مطمئنه، ۳۱۸	این قافله بار ما، ۲۵۵	این سوکشان سوی خوشان، ۲
اینک آن خضری که، ۲۶۹	این نگاران نقش، ۴۶۲	این قافله بر قافله پویان، ۷	این سوز در دل، ۳۰۹
اینک آن مرغان که، ۲۶۹	این ننالد تا نکویی، ۱۱۶	این قدح از لطف، ۳۷۲	این شب هجران، ۴۷۱
اینک آن نوحی، ۲۶۹	این نیست تناسخ، ۲۳۵	این قدر عقل نداری، ۱۵۱	این شراب و نقل، ۲۷۴
اینک سر و گرز، ۵۱۲	این نیستان آب ز، ۳۰۵	این قضا را دوستان، ۷۰	این شربت جانپور، ۲۳۷
اینک غزلی دیگر، ۴۳۷	این نیم کاره ماند، ۷۹	این قطره های هوش، ۱۹۶	این شهر امروز، ۲۶۰
اینها گذشت ای، ۳۱۹	این وصل به از، ۳۸۹	این قوم پرند از تو باکر، ۳۴	این صورت بت چیست، ۱۲۶
ایوان کجا ماند، ۴۵۳	این هجو منست، ۴۸۹	این قیامت بین که، ۱۴۸	این صورت خلق، ۲۶۸
ایه یا اهل الفرادیس، ۱۰۷	این همد از سپاه، ۳۱۹	این کاه سخن دگر، ۲۵۷	این طالبان علم که، ۳۱۷
ایها السابق الذی، ۵۰۶	این هستی و این، ۲۳۹	این کبوتر بچه هم، ۲۹۱	این طبیعت کور و، ۱۴۹
ایها الساقی ادر، ۱۰۸	این همه از مکر، ۴۰۴	این کره تند فلک، ۴۵۳	این طرفش بهانه، ۴۶۹
ایها الصاحون فی، ۱۰۸	این همه بازیچه گردد، ۶۳	این کیسه گشاده از، ۴۷	این طالبان علم که، ۳۱۷
ایها العشق ایها، ۵۰۶	این همه خوبی و، ۵۰۱	این گریه ابر و، ۱۱۴	این طبیعت کور و، ۱۴۹
ایها النور فی، ۵۰۶	این همه شیوه ست، ۴۳۴	این گفتم بود و، ۴۶	این طرفش روی نی، ۴۸۴
ب	این همه عربده و، ۲۸۷	این گنده پیر دنیا، ۳۱۵	این طرفه که خوشتر، ۳۹۰
با آن که می رسانی، ۷۴	این همه کاسه زرین، ۲۹۲	این لوت را اگر، ۷۲	این عالم چون، ۲۳۰
با آن همه حسن، ۲۳۳	این همه لشکر، ۱۶۱	این ماش برنج، ۴۶۰	این عالم را کرانه، ۲۵۶
با این چنین تابانیت دانی، ۹	این همه لطف و، ۲۰۸	این مایه لعنت ست، ۲۵۸	این عالم را کرانه ای، ۲۵۶
با این همه آن، ۲۳۸	این هوا اندر کمین، ۱۵۰	این مجابات مجیر، ۲۹۵	این عدم خود چه، ۱۶۱
با این همه روح ها، ۱۴۳	این یار زر نگیرد، ۱۶۲	این مجابات مجیر ست، ۲۸۷	این عدم دریا و، ۲۷۱
با این همه فراغت، ۳۱۳	این یقینم شد ست، ۳۵۸	این مزیدن طفل، ۳۰۳	این عزیز مصر، ۳۹۳
با این همه گنج، ۲۶۵	این یگانه نه دوگانه، ۲۹۱	این مشعله از، ۴۶۱	این عشرت و عیش، ۲۵۱
با این همه گوش، ۱۳۸	اینجا به خدا که، ۴۶	این مقصر به دو صد، ۶۶	این عشق جمله، ۳۲۰
با بد و نیک بد، ۲۹۰	اینجا پر و بال، ۴۷	این ملولی می کشد، ۳۷۴	این عشق چو باران، ۲۲۹
با تلخی معزولی، ۲۲۴	اینجا سر نکته ای ست، ۱۳۷	این منبر و مذکر، ۴۱۲	این عشق که مست، ۲۲۹
با تو برهنه خوشترم، ۲۰۵	اینجا سرک فکنده و، ۴۱۳	این منی خاک ست، ۱۵۹	این عشق همی گوید، ۲۲۳
با تو چه گویم که، ۴۸۴	اینجا کسی ست پنهان، ۷۳	این موسی لو رای، ۱۰۹	این عشق هنوز زیر، ۱۳۸
با تو حیات و زندگی، ۲۲	اینجا مدد حیات، ۴۶	این مه ز کجا آمد وین، ۳۹	این علم موسیقی بر، ۱۷۰
با تو دلا ابلهی ست، ۳۳۰	اینجا یکی با خویش، ۱۹۹		این غزل کوتاه کردم، ۲۷۵
			این غم و شادی، ۴۳۶

باده گلگونه‌ست بر، ۴۶۳	باد باده برگمار، ۵۸	با شمس تبریزی، ۵۱۱	با تو ز زیان چه، ۴۵
باده نمی‌بایدم فارغم، ۴۸۳	باد به بیشه درفکن، ۴۸۲، ۴۸۳	با شه تبریز شمس، ۲۷۶	با تو موافق شدم، ۳۲۷
باده‌ات از کوه، ۱۸۹	باد بهار پویان آید، ۷۵	با طفل دوروزه، ۳۸۱	با جام آتشین چو، ۳۱۸
باده‌ای داری خدایی، ۱۴۶	باد تکیر اگر در، ۳۷۲	با طلب آتشین روی، ۸۲	با جنس همچو، ۴۱۳
باده‌ای ده که بدان، ۱۵۶	باد چو جبریل و، ۳۷۱	با عدم تا چند باشی، ۶۳	با جنون تو خوشم، ۴۰۳
باده‌ای را که ز، ۴۱۰	باد چو راکع شد، ۴۳۳	با عقل خود گر جفتمی من، ۴	با چشم خوش و، ۴۸
باده‌خواران به نیم، ۹۶	باد را افزون بده، ۱۴۶	با غره دولت گو، ۲۳۳	با چنین دشوار، ۴۰۸
باده‌ها در جوش از، ۲۷۱	باد شمالی می‌وزد کز، ۱۱	با غمزه غمازه آن، ۲۳۶	با چنین شمشیر دولت تو، ۵۵
بار دگر آغاز کن آن، ۱۶	باد صبا ای خوش، ۳۷۶	با غیر جنس اگر، ۴۱۳	با چنین عقل و، ۳۹۷
بار دگر آمدم تا، ۳۲۵	باد صبا باز وزان، ۱۹۰	با فراق از دو، ۳۹۳	با چنین لاله رخان، ۲۹۴
بار دگر آن آب، ۲۳۷	باد صبا می‌وزد از، ۳۲۹	با کور کسی گوید، ۳۸۱	با چون تو مه، ۲۶۷
بار دگر آن جان، ۲۳۷	باد کم پرا ن مزن، ۴۱۰	با که می‌باشی و، ۶۷	با حسن رویت، ۳۵۷
بار دگر آن حبیب، ۴۷۱	باد می‌نالد همی، ۱۱۶	با گل و خار، ۳۶۰	با خار بودی همنشین چون، ۵
بار دگر آن دلبر، ۱۲۵	باد نفس مر سینه را ز، ۱۱	با لب او چه خوش، ۲۰	با خاطر خویش تا، ۴۸
بار دگر آن صبح، ۲۳۷	بادا مبارک در جهان سور، ۱۴	با لب خشک گوید او قصه، ۲۰	با خدا باش و، ۳۶۵
بار دگر آن صورت، ۲۳۷	بادیما بادیمایان خود، ۵۴	با لطف بهارت دل، ۳۸۰	با خر میا به میدان، ۱۷۱
بار دگر آن قاضی، ۲۳۷	بادلان خیره گشته، ۳۶۴	با ما دل کیقباد، ۵۱	با خیالت جزو جزوم، ۵۶
بار دگر آن مست، ۲۳۷	باده او را نخورم ور، ۲۰۴	با ماه که همخویم، ۱۱۲	با داردار وعده وصلت، ۱۶۸
بار دگر از قبله، ۲۳۷	باده او همدل من، ۲۰۴	با مرگ کجا پیچد، ۴۸۸	با درد باش تا، ۳۰۹
بار دگر به آب ده، ۳۲۲	باده به دست، ۲۰۷	با ملک تاج و، ۴۱۱	با دل و جان، ۴۴۷
بار دیگر سر برون، ۶۸	باده پرستان همه، ۱۹۳	با ملیحا زاده الرحمن، ۳۷۴	با دلبران و گلرخان، ۵۰۸
بار دیگر یار ما، ۲۹۹	باده چو از عقل، ۸۲	با منی وز من، ۶۸	با دم او می‌رود عین، ۳۰۱
بارگه عطا شود از کف، ۲۰	باده چو خورد او، ۴۷۴	با نفس حدیث، ۴۶۱	با دمش باد بهاری، ۴۱۱
بارها لطف تو را، ۱۴۹	باده چو زر ده، ۵۰۴	با نگار خویش باش، ۴۶۲	با دوست ما نشسته، ۱۶۴
باری تو از ارواحشان، ۳۷۷	باده خلوت نشین، ۴۷۴	با وی از ایمان و، ۱۷۴	با دیده جان چو، ۲۵۴
باری تو بهل کام، ۲۳۹	باده خمخانه گردد، ۲۹۷	با هزاران لابه، ۲۷۹	با ذوق مسکین رستمی، ۱۹۷
باری دل من صبح، ۲۵۶	باده خوری مست، ۴۵۳	با همگان روترش، ۴۷۹	با رستم زال تا، ۴۸
باری دل و جان، ۲۳۱	باده ده آن یار، ۱۰۰	با همه بشنوکه، ۱۰۲	با روی تو سور، ۲۵۹
باری دلم از مرد، ۱۹۴	باده ده ای ساقی، ۵۰۴	با همه بیگانه‌ای و، ۶۷	با روی همچون ماه خود، ۶
باری نبود آگه زین، ۳۱۱	باده عشق ای غلام، ۱۷۶	با یار عرب گفتم، ۴۸۹	با ساقیان ابر بگوید، ۱۱۸
باری‌ست بر دلم، ۱۶۸	باده عشق ننگ و، ۱۲۱	با یارک خود بساز، ۴۴۵	با ساکنان سینه، ۳۱۲
باریک شد این جا، ۱۲	باده غمگینان خورند و، ۴۶۳	با خبران و زیرکان گر، ۲۰۹	با سر میدان چه، ۱۷۵
باز آفتاب دولت بر، ۳۰۹	باده فراوان و یکی، ۳۷۲	باد است مرا زان، ۱۲۴	با سیب انار، ۴۸۱

بانگ انانستعین ما، ۳۰۲	باغ از دی نامحرم، ۲۲۶	باز سلیمان رسید، ۴۷۲	باز آمد و باز آمد آن، ۳۰
بانگ بر طوفان بزن، ۴۶۳	باغ پر از نعمت من گلبن، ۱۹	باز سلیمان روح گفت، ۳۲۵	باز آمد و تا، ۹۶
بانگ بلبل شنو ای، ۴۰۳	باغ جان خوش ز، ۴۳۳	باز شد خنده، ۳۵۹	باز آن بدوی به، ۱۴۱
بانگ تسیح بشنو، ۹۷	باغ چو زرد و خشک شد، ۲۰	باز شد در عاشقی، ۴۰۹	باز آن جاروب را، ۴۰۵
بانگ زدم من که، ۳۳۰	باغ دلم که صد، ۲۰۹	باز شیری با شکر، ۲۹۸	باز آن شهی در، ۳۰۹
بانگ زدم نیم، ۴۹۵	باغ ز سرما بکاست، ۳۲۸	باز فرود آمدم بر، ۴۷۲	باز از آن کوه، ۴۸۶
بانگ زده آن هما، ۴۱۶	باغ سلام می‌کند، ۲۰۵	باز هر ذره شد، ۳۶۱	باز از جهان روح، ۷۸
بانگ شتریان و جرس، ۷	باغ و بهار هست، ۴۸۱	باز هم در چنگ، ۲۷۳	باز از رضای رضوان، ۳۰۹
بانگ شعیب و ناله‌اش وان، ۲	باغ و جنانش آب، ۴۷۴	باز آرزو بار دیگر تا، ۷۴	باز از میان صرصرش، ۱۱
بانگ کردش هانقی، ۲۷۹	باغ و طاووسند هر یک، ۱۴۷	باز آمد آن مهی که، ۱۱۹	باز این دل دیوانه، ۳۸۴
بانگ ما همچون، ۱۱۶	باغ و گلستان ملی، ۱۴	باز آمدم باز آمدم، ۵۱۶	باز بر آورد عشق، ۴۸۶
بانگ مرغان می‌رسد، ۳۹۵	باغبانا رعد مطرب، ۱۴۵	باز آمدم چون، ۵۱۰	باز بنفشه رسید، ۸۲
بانگ نوشانوش مستان، ۲۷۱	باغی که برگ و، ۷۶	باز آمده ز حج و، ۷۷	باز به بط گفت که، ۱۹۰
بانمکان و چابکان، ۲۰۶	باغی که حیات گشت، ۲۶۳	باز آمدی کف، ۱۹۸	باز توام باز توام، ۵۱۸
باور کند خود، ۴۵۳	باقی این غزل را، ۱۶۳	بازار بتان از تو، ۲۳۶	باز جان را ز، ۳۶۷
بایست بود ترش به، ۲۵۳	باقی غزل مگو که، ۴۶۰	بازار جهان به کسب، ۱۴۲	باز جانی شسته‌ای بر، ۵۸
بباید عشق را ای، ۴۹۰	باقی همه بو و، ۱۴۳	بازار مصر اندر، ۵۱۵	باز چون رو نماید، ۲۹۷
ببر ای عشق چو، ۱۵۱	باقیان در لحدند و، ۲۸۷	بازار وجود بی، ۴۹۱	باز چون میلی بود، ۶۳
ببرد خواب مرا عشق، ۳۳۹	باقیش ز سلطان، ۲۲۶	باز بیاید به پر نیم، ۹۹	باز در اسرار روم، ۵۱۹
ببردت ز یزید و، ۸۵	باقیش عشق گوید، ۳۱۷	باز خر جان مرا، ۳۹۸	باز در این جوی، ۱۹۰
ببردی روز در گفتن، ۲۱۷	باقیش مگو درون، ۲۵۲	بازگردی زان خسان، ۱۶۰	باز در حین ببرد از، ۴۰۴
ببری در خم خویش، ۲۹۳	بال بر آرد این دلم، ۲۰۷	باز گو آنچ بگفتی که، ۶۷	باز در دل یکی، ۳۵۹
ببسته‌ای دو لب، ۴۲۷	بال و پر وهم، ۲۷۲	باز مگیر آب پاک، ۵۰۱	باز درآمد به بزم، ۱۷۳
ببستی چشم یعنی، ۱۲۸	بالا نپر نه لک، ۱۴۰	بازوی توقوس، ۱۹۱، ۱۹۳	باز درآمد ز راه، ۴۷۳
ببندم چشم و گویم، ۲۱۲	بالا همه باغ آمد، ۲۳۶	بازی مبین بازی، ۱۹۶	باز درآمد طیب، ۴۷۴
ببوسد خاک پایش، ۴۳۷	بالش چو نمی‌یابد، ۲۲۲	باش چو رزمیوه، ۳۲۹	باز درآمد طیب از، ۴۷۱
ببوسیدم زمین را، ۴۵۹	بالله ار شور کنم، ۲۸۵، ۲۹۰	باش چو شطرنج، ۵۱۷	باز دست همدگر، ۶۱
ببین آن حسن را، ۴۳	بالها چون برگشاید، ۵۸	باشد بود سخته، ۴۵۶	باز دو صد قرص، ۳۲۶
ببین آن‌ها که بند، ۲۴۶	بام و هوا تویی و، ۲۰	باشد به صورت، ۴۵۳	باز رسیدند شاد، ۸۲
ببین آن‌ها که سیمین، ۲۴۶	بامدادان اندر این، ۲۷۶	باشد ز بازی‌های، ۱۹۶	باز رسیدیم ز میخانه، ۱۹۳
ببین اجزای خاکی، ۲۱۵	بامر حافظه الله، ۳۷۵	باشد کرم را آفتی کان کبر، ۱۱	باز رشک حق دهانم، ۲۹۹
ببین ای جان من، ۲۴۶	بانک سرنای چه گر، ۱۵۴	باشد که آن شاه حرون زان، ۱۰	باز سرم گشت، ۵۰۱
ببین به حال جوانان، ۴۲۱	بانگ آمد ز عرش، ۱۸۵	باطنت را لاله سازد، ۲۷۳	باز سعادت رسید، ۴۷۲

بدان که خانه تن، ۴۲۰	بخلی نبود ولی، ۴۶۱	بجز به عشق تو، ۴۸۵	ببین تو حال مرا، ۴۲۴
بدان که زیرکی عقل، ۱۸۰	بخند بر همه عالم، ۱۷۷	بجست و پهلوی خود، ۴۲۵	ببین تو لطف پاکی، ۴۵۶
بدان که سد عظیم، ۸۳	بخند موسی عمران، ۳۴۱	بجنب بر خود، ۴۲۵	ببین در رنگ، ۴۸۸
بدان که سرکه، ۱۸۲	بخندان جان ما را، ۴۴۲	بجنبان گوشه زنجیر، ۴۳۸	ببین دلی که نگردد، ۴۲۸
بدان که صحبت جان، ۸۷	بخندد آسمان زیرا، ۳۸۶	بجو آن صبح صادق، ۲۱۲	ببین ذرات روحانی که شد، ۲۷
بدان که موسی فرعون، ۳۴۴	بخندد باغ دل زان، ۱۱۳	بجه از جا چه می‌پایی چرا، ۲۵	ببین عذرا و وامق را در، ۲۷
بدان گلزار بی‌پایان، ۳۸۶	بخندد چشم مریخش، ۱۲۴	بجه بجه ز جهان، ۹۰	ببین کان لکلک، ۲۱۳
بدان یکیت بدوزد، ۸۵	بخوان بر سینه دل، ۲۴۶	بجهم حلقه زلفش، ۱۶۱	ببین نیم‌شب خلق، ۴۹۳
بدانک عشق جهانی، ۴۲۵	بخوان ز آخر یاسین، ۴۲۵	بجر از این دم، ۴۱۸	ببیند حال دین تو بداند، ۲۳
بدران پرده‌ها را، ۲۴۵	بخور آن را که، ۲۸۰	بجر از این روی، ۴۰۵	بپخته است خدا بهر، ۸۹
بدرد زهره او گر، ۱۲۷	بخور تو ای سگ، ۱۸۰	بجر اگر تلخ بود، ۴۳۵	بپیر پیر هله ای، ۵۰۱
بدرد مرده کفن را، ۲۸۰	بخور شراب انابت، ۴۲۰	بجر اگر شود جهان، ۴۸۲	بپیر چو خسته شود، ۴۲۸
بدرم پوست را تو، ۴۳	بد بی‌تو چنگ و نی حزین، ۴	۴۸۳	بپیران تیر نظر را به، ۶۴
بدرم جبه مه را، ۲۱۵	بد دعا زنبیل و، ۴۸۶	بجر خون‌ست ای، ۴۰۷	بپرد جانب بالا چو، ۲۹۱
بدرم زهره زهره، ۲۱۵	بد دوش بی‌تو، ۱۶۸	بجر دلم که موج، ۲۰۹	بپرس عیش چه، ۴۷۵
بدرنا مثل خطیب، ۱۰۶	بد لعل‌ها پیشش حجر، ۱۵	بجر کرم کرد جوش، ۳۲۵	بپرسم از گل کان، ۳۴۲
بدری زان کفن بر، ۲۵۰	بد مگو نیک مگو، ۳۰۶	بجر که مسجور، ۵۰۴	بپرسیدم به کوی دل، ۴۵۴
بدرید خرد هزار، ۴۹۱	بد هندو نمودم، ۴۷۸	بجر می‌غرد و می‌گوید، ۱۵۲	بپوش روی که روپوش، ۸۶
بذردی و بنشین، ۴۴۸	بداد خازن لطف، ۳۳۴	بجر و هجران رو، ۵۹	بپوشان قد خوبت را، ۲۴۹
بذردیدی ز حسن تو، ۳۸۴	بدان آواز جان دادن، ۱۳۱	بجراست همچو دایه، ۳۱۳	بپوشیده ز خود تشریف، ۴۵۸
بدم بی‌عشق گمراهی، ۲۵	بدان اصلی نگر، ۳۸۶	بجری‌ست دل تو در، ۲۵۵	بت بیدار پرفن را، ۴۵۴
بدو گر باز رو، ۴۹۷	بدان جمال الهی، ۱۸۱	بحمدالله به عشق او، ۱۳۴	بت پرستان رخ، ۲۹۶
بدو گفتم که ای، ۴۸۸	بدان حلاوت بی‌مر، ۱۸۱	بخت این است و، ۴۰۵	بت پرستانه تو را، ۱۵۴
بدو گویم به جان تو، ۲۹	بدان خروار تو خروار، ۳۸۴	بخت بقا یافت قبا، ۳۷۲	بت شهوت برآوردی، ۲۹
بدو می‌گفت آن، ۴۴۲	بدان دارالامان و، ۴۵۹	بخت جوان یار ما، ۱۷۲	بت موزون به بتخانه، ۱۳۲
بدو نیک از ببینی، ۲۴۴	بدان دریادلی کز، ۴۱	بخت نقدست شمس، ۳۶۳	بت و بت پرست و، ۲۸۴
بدوان از پی مردان، ۴۰۱	بدان دو نرگس مستش، ۸۶	بخت و اقبال خاک، ۴۳۲	بتازید بتازید که، ۲۳۳
بدود به چشم و، ۶۵	بدان زشتی به یک، ۱۲۷	بخت و روزی هر، ۴۶۳	بتان را جمله زو، ۲۴۷
بدود روح پیاده، ۴۰۰	بدان سان می‌خورد، ۲۱۳	بخرام بیا کاین، ۴۵۸	بتر ز گاوی کاین، ۴۱۹
بدود شاه جان به، ۳۶۱	بدان شد شب شفا، ۴۰	بخشد بت نهانی هر، ۷۵	بتراش زر به ناخن، ۱۶۲
بده آن باده به، ۴۰۱	بدان طرف که دهان، ۴۲۰	بخفت چشم محمد، ۱۷۸	بترس از آن شب، ۱۱۹
بده آن پیر را، ۱۳۳	بدان که آب حیات، ۳۵۰	بخل ساقی باشد، ۱۴۶	بترین مرگ‌ها بی، ۴۶۶
بده آن می رواقی، ۶۶	بدان که تن چو، ۴۷۶	بخل کفی کو، ۱۸۹	بتی کو زهره و، ۲۱۱

بر فرعونان که نیل، ۲۵۹	بر راه گلوگذر، ۵۲	بر بیگانگان تا چند، ۲۴۹	بده ای دلبر خندان، ۴۸۸
بر فلک آن طوطیان، ۴۷۲	بر رخ او پرده، ۸۲	بر پای لولیان طبیعت، ۳۱۶	بده به لا لا جامی، ۸۳
بر قفای تو چو، ۴۰۲	بر رخ دف چند، ۱۰۰	بر پرده‌های دنیا، ۷۲	بده زان باده خوش، ۲۱۰
بر کمیت می تو، ۵۸	بر رخ هر کس که، ۱۷۳	بر تخت سلطنت، ۳۱۹	بده زبان و همه، ۳۳۸
بر گاو نهد رخت و، ۱۲۷	بر روح برافزودی تا بود، ۳۳	بر ترک ظن بد، ۷۸	بده صحت به بیماران، ۴۴۲
بر گرد تن دل، ۴۹۴	بر روی چون زر، ۱۱۷	بر تفاوت این تمازج‌ها، ۶۳	بده عجزه زراق را، ۳۵۳
بر گرد خسان گردد، ۲۲۵	بر روی زمین جان، ۳۸۰	بر تو ای ماه، ۳۶۳	بده می گزافه به، ۴۹۳
بر گرد ماهش می‌تمم بی‌لب، ۲	بر روی و قفای، ۴۵۶	بر تو این دم، ۳۶۲	بده یک جام ای، ۱۲۷
بر گردن و بر، ۵۰۹	بر ریز آن رطل، ۵۱۳	بر تو و برگرد، ۴۳۶	بدهد درم‌ها در کرم او، ۱۱
بر گوش ما نهاده، ۱۶۴	بر زر ما هر، ۱۶۰	بر چرخ سبزپوشان پر، ۱۶۲	بدید خود را بر، ۴۲۵
بر گیجگاه ما زن، ۷۴	بر زلف شب آن، ۲۲۲	بر چرخ سحرگاه، ۲۳۸	بدین زاری و خفریقی، ۳۷۹
بر لب بحر تو، ۱۸۹	بر زمین و چرخ، ۳۹۳	بر چشمه ضمیرت کرد، ۷۳	بدین سان مهتری یابد، ۴۱
بر لب دریای چشم، ۳۹۳	بر سر آتش تو، ۲۸۶	بر چنگ وفا و، ۳۸۸	بر آتش آب چیره، ۳۲۱
بر ما خورشید، ۲۵۱	بر سر چرخ‌ی که، ۳۹۷	بر چهره چون زر، ۱۴۱	بر آتش از او فسون، ۱۳۷
بر مثل سیل خوش، ۳۷۰	بر سر ره جان و، ۵۷	بر حذر باید بدن، ۲۷۷	بر آستانه اسرار، ۳۳۵
بر مثل گلستان رنگرزم، ۱۷۳	بر سر غنچه بسته، ۱۵۴	بر حصار فلک ار، ۲۸۶، ۲۹۵	بر آسمان و بر هوا صد رد، ۸
بر مثل گوی به، ۱۰۲	بر سر غنچه کی، ۳۷۰	بر خاک چو نام، ۱۳۷	بر آسمانش بجویی، ۳۳۱
بر مثل وام دار، ۳۲۸	بر سر کوی تو، ۱۸۹، ۲۹۵	بر خاک رحم کن، ۱۱۸	بر آسمان‌ها برده سر وز، ۱۱
بر مخزن نور، ۴۷	۴۰۱	بر خاک قراضه گر، ۲۵۳	بر آن بالا برد، ۱۳۳
بر مرکب عشق تو دل، ۹	بر سر کوی تو دلم زار، ۲۱	بر خاک و دشت بی‌نوا، ۱۴	بر آن زشت بخندید، ۱۲۵
بر مستانش آید می، ۱۱۳	بر سر کوی غمت، ۲۹۴	بر خانه منه دست، ۱۲۶	بر آن یار خوش، ۴۳۹
بر مظلومان راه، ۲۶۵	بر سر من چون، ۴۱۷	بر خواجه روی زمین، ۱۲	بر اثر دل برو، ۳۳۰
بر ملک نیست، ۴۶۵	بر سرت بردود و، ۲۸۹	بر خوان شیران یک، ۴	بر اسب تن ملرز، ۱۶۹
بر من گذشت عشق، ۱۱۸	بر سنگ سیه حاجی، ۲۲۷	بر در اندیشه ترسان، ۱۵۰	بر امید داد و، ۴۶۷
بر منبرست این دم، ۴۱۱	بر شکر جمع، ۱۸۷	بر در خانه دل این، ۱۵۶	بر امید یار غار، ۴۶۷
بر منبری بلندی، ۴۱۱	بر طالع ماه خود، ۴۵۷	بر درخت تن اگر، ۱۵۷	بر او گشته، ۳۵۶
بر نشانه خاک، ۴۶۲	بر عاشق بری چون، ۴۴۱	بر دست من نه جام، ۴	بر او مسخره آمد، ۲۴۴
بر نقد زن ای، ۳۸۳	بر عاشقان فریضه، ۱۶۳	بر دل من که جای تست، ۲۲	بر اهل معنی شد سخن، ۱
بر نقد سخن جانا، ۲۲۷	بر عدد ریگ هست، ۱۷۴	بر دل نهاد قفلی، ۳۱۴	بر این بساط خرد، ۱۷۷
بر نقد قلب زن تو، ۱۶۹	بر عشق گذشتم من، ۲۲۴	بر دم امسال ما، ۹۳	بر بام فکر خفته، ۴۴۶
بر نقش فنا چه، ۴۵	بر عشق و جمال، ۳۹۱	بر دو دیده نهم، ۴۳۳	بر بر او بر بزمن، ۵۱۹
بر وی ریزییم آب، ۲۵۵	بر غم او ریخت، ۳۷۲	بر ده ویران نبود عشر، ۱۷	بر بردش خرد خرد، ۸۰
بر هر چه امید، ۲۳۱	بر غیر خدا حسد، ۴۵	بر ذکر ایشان جان، ۲۰۰	بر بهار جان‌فزا، ۲۷۸

برو بر ره بپرس، ۲۴۸	برخیز و صبوح را، ۴۷، ۴۴۴	برای عاشق و، ۴۴۷	بر هر چه همی‌لرزی، ۲۲۵
برو برو تو که، ۵۰۱	برد سود دو، ۴۶۵	برای غیر بود غیرت، ۸۶	بر هر فلکی که، ۲۶۰
برو برو که نفورم، ۴۴۸	برد و ماندی هست، ۲۷۱	برای گوش کسانی که، ۱۷۸	بر هر که گزید، ۳۹۱
برو به باده مخدوم، ۴۲۷	بردار پرده از پیش، ۳۵۷	برای لقمه‌ای نان، ۱۱۲	بر هفت فلک بگذر، ۴۸۹
برو به نزد خداوند، ۳۵۱	بررو به بام بالا، ۱۱۷	برای ماه و هنجارش، ۲۱۱	بر همگان گر ز، ۵۱۸
برو تو بازده اندیشه، ۳۴۱	برشو از گرمابه، ۴۰۶	برای مغز سخن قشر، ۳۴۰	بر یکی تختند این دم، ۲۹۸
برو چون مه پی، ۲۴۹	برغم انفک لا، ۳۷۵	برای مغلطه می‌دید و، ۴۲۴	بر یمین و یسار، ۳۶۳
برو در باغ پرس، ۲۴۸	برف آب را بگذار، ۵۱۵	برای من مگری و، ۳۳۵	بر آ ای شاه، ۴۴۱
برو ز عشق نبردی، ۳۴۷	برفتم دی به، ۴۵۹	برای یار لطیفی که، ۱۱۹	بر آ بتاب بر افلاک، ۸۳
برو گر کارکی داری، ۳۷۸	برفشان چندانک ما، ۵۴	بر بردش زود، ۴۸۸	بر آ به کوه و، ۴۷۵
برو مگوی جنون را، ۴۲۴	برق آن رخ را، ۴۹۲	بر بست دهان و، ۱۳۹	بر آ آواز ردوها، ۴۱
بروب از خویش این، ۲۱۸	برکش شمشیر، ۴۸۳	بر بست لب را، ۳۸۳	بر آ بانگ و بگو، ۴۷۵
برون در همه را، ۱۷۸	برکن از کار، ۴۷۲	بر بند این دهان و، ۳۲۰	بر آرد عشق یک، ۲۱۱
برون دوید ز گلشن، ۱۷۷	برکن تو جامه‌ها، ۳۲۳	بر بند پنج حس را، ۳۰۸	بر آمد آفتاب جان، ۲۰۹
برون را می‌نوازد همچو، ۱۲۷	برگ تمام یابد از، ۷۸	بر بند دو چشم، ۵۰	بر آمد بر شجر طوطی، ۲۱۳
برون ز هر دو، ۴۸۰	برگ که رست از، ۳۲۹	بر بند دهان ز گفت، ۲۶۴	بر آمد زعفران فرخ، ۲۱۶
برون شو ای غم، ۲۲۰	برگ گل از لطف، ۱۹۲	بر بند زبان ما به، ۴۵	بر آور بنده را از، ۳۹
برون صورت اگر لطف، ۹۳	برگذر از آتش ای، ۳۷۱	بر بند لب اکنون که، ۲۳۷	بر آوردن ز مغرب آفتابی، ۴۱
برون کشم ز خمیر، ۴۴۸	برگ‌ها چون نامه‌ها بر، ۱۱۴	بر بند لب و تن، ۲۳۲	بر ات آمد برات آمد بنه، ۲۹
برون کشندت از این، ۳۳۶	برگ‌ها لرزان ز بیم، ۴۶۶	بر بند لب همچو، ۱۴	بر ات عاشق نوکن، ۱۷۹
برون کن خواب را، ۱۱۳	برم تیغ و کفن پیشش چو، ۲۹	بر پرد آن دل که، ۱۹۲	بر ات عمر جان اقبال، ۲۸
برون گوش دو صد، ۳۵۴	برنشست آن شاه، ۲۷۵	بر تر از جمله، ۴۴۵	بر ات و قدر خیالت، ۱۷۹
بروید ای حریفان، ۶۵	برنشین ای عزم و، ۳۰۳	برج برج و خانه، ۲۷۶	بر ادرا سر و کار، ۴۱۹
بروید دل گل و، ۲۴۵	برو از گوش سوی، ۴۳۹	برجه ز خواب و، ۳۱۴	بر ادرا سر و کار، ۴۱۹
برویم مست امشب، ۲۸۲	برو ای تن پریشان، ۲۸۳	برجه که نقاش ازل، ۱۹۷	بر اداری بنمودی، ۳۴۳
بره و خوشه گردون، ۲۹۲	برو ای خواب خاری، ۲۱۷	برجه مستانه، ۴۳۴	بر ان تو دیو ز، ۳۵۳
برهد از بیش وز، ۲۹۷	برو ای دل سبک، ۶۵	بر خوردم از زمانه چو، ۱۱۸	بر ان ز پیش جهان، ۴۲۹
برهندی همه از، ۴۰۴	برو ای راه ره پیمان بدان، ۲۸	برخیز ای ساقی بیا، ۴	بر انید برانید که تا، ۲۳۳
برهنگان ره از آفتاب، ۳۳۹	برو ای رهن مستان، ۲۴	برخیز بخیلانه در، ۳۹	برای این رسن بازی، ۲۱۱
برهنه خلعت خورشید، ۳۴۴	برو ای شکر کاین، ۲۲۰	برخیز به میدان، ۲۳۲	برای تو فدا کردیم، ۴۴
برهیدیت از این عالم، ۲۹۶	برو ای غصه دمی، ۶۷	برخیز ز خواب و، ۴۹۱	برای جن و انسان، ۴۵۵
بریان نخورم که، ۱۴۰	برو بدزد ز پروانه، ۹۰	برخیز ز قصد خون، ۲۶۴	برای خیالی شده، ۳۵۶
بریدستی مرا از، ۱۳۰	برو بر بام پرس، ۲۴۸	برخیز که ساقی، ۲۶۱	برای زخم چنین غازیان، ۳۳۹

بسایه شد از این، ۱۱۲	بس زبان حکمت اندر، ۱۴۴	بسایه دلاکه به، ۴۷۷
بریز باده بر اجسام، ۴۲۶	بس زبان کز صفت، ۲۹۷	بسایه سال و جوابی، ۳۳۷
بریز دیگ حلیماب را، ۳۳۸	بس زدی تو لاف، ۱۴۳	بسایه سحر که در، ۳۳۷
بریزد صورت پیرت، ۲۱۲	بس ساکن بی قرار، ۱۴۲	بستان باده دیگر جز، ۱۵۰
بزرگی از شه ارواح، ۳۵۴	بس سیل سخن، ۴۹۰	بستان ز شاه، ۲۰۲
بزم آن عشرتیان، ۲۸۷	بس عاشق آشفته، ۲۲۳	بستند آن صنمان، ۲۸۷
بزم سلطان است این، ۱۴۸	بس غریبی بس، ۶۷	بستم سر سفره، ۵۰
بزمی ست نهان چنین، ۴۵	بس کردم و بس، ۲۲۴	بستم من گردن جان، ۴۹۵
بزن آتش در این، ۲۴۵	بس کشته زنده را، ۱۴۲	بسته بدان ست در، ۹۹
بزن از عشق گردنم، ۴۳۹	بس کن آخر چه، ۱۵۳	بسته بدی تو در، ۴۳۵
بزن چوگان خود را، ۲۴۹	بس کن آیت آیت، ۳۰۱	بسته بود راه اجل، ۱۹۵
بزن دست و بگو، ۲۴۵	بس کن ار چه، ۳۶۲	بسته کنم من این دو لب، ۲۰
بزن دستی بگو، ۱۲۹	بس کن ار چه که، ۱۵۵	بسکل ز جز این، ۱۲۶
بزن دستی و رقصی، ۴۹۷	بس کن از این، ۳۲۷	بسم الله امشب بر نوی، ۱۴
بزن شمشیر و ملک، ۱۲۸	بس کن ای دل، ۳۰۸، ۳۶۰	بسوز ای دل در، ۱۲۹
بزن گردن املها، ۲۴۳	بس کن ای دوست، ۲۹۶	بسوز ای دل که، ۲۱۵
بس ابله شتابان، ۳۵۶	بس کن ایرا بلبل، ۵۴	بسوزانیم سودا و، ۴۰
بس احتیاط کردیم تا، ۳۱۲	بس کن ایرا که، ۳۶۷	بسی این رخت خود، ۴۳
بس است باقی این، ۳۴۴	بس کن این آب، ۱۸۶	بسی این کار را، ۲۵۰
بس است دعوت دعوت، ۸۹	بس کن این لکلک، ۲۸۵	بسی بهانه روانم، ۴۷۷
بس بدی بنده را، ۱۸۶	بس کن این و، ۳۶۱	بسی جان که همی پرد، ۱۲۹
بس بود ای مست، ۵۰۴	بس کن چون، ۱۹۱	بسی خرگه سیه، ۲۱۲
بس بود ای ناطق جان، ۱۷	بس کن چه آرزوست، ۱۷۱	بسی خوردم سوگند که، ۳۷
بس تن اسیر خاک، ۱۶۴	بس کن رها کن، ۲۰۲، ۲۰۳	بسی دلها چو، ۴۵۸
بس توبه شایسته، ۲۲۶	بس کن زیرا که، ۱۹۰	بسی دلها رسد، ۴۵۸
بس جرهها در جو زند، ۳	بس کن شرح، ۴۵۴	بسی زخمست، ۴۵۶
بس جهد می کردم، ۵۱۴	بس کن که به، ۲۶۰	بسی سرها ر بوده، ۱۲۸
بس چشمه حیوان، ۲۳۵	بس کن که تلخ، ۷۵	بسی کمپیر در چادر، ۲۱۲
بس چند کنی، ۳۸۳	بس کن که تو، ۳۱۰	بسی کوران و ره، ۴۵۶
بس خجل گشتم ز، ۵۳	بس کن که عروس، ۲۶۰	بسی ماه و بسی، ۲۱۲
بس خطاها کرده ام، ۳۹۵	بس کن که عنایتش، ۴۸۵	بسی مثال خمیرت دراز، ۳۳۶
بس خلق هستند کز، ۳۵۷	بس کن که هر، ۳۷۷	بسیار خصم داری پنهان، ۳۱۲
بس دل پر نور و، ۱۲۱	بس کن و از حرف، ۳۰۳	بسیار دیده ای که، ۳۲۱
		بس کن و اندر، ۳۷۲
		بس کن و بس، ۴۵۰
		بس کن و بیش، ۲۸۴
		بس کن و پرده، ۳۹۵
		بس کن و جمع، ۳۰۷، ۲۹۰
		بس کن و چون، ۴۸۴
		بس کن و خاموش، ۳۶۸
		بس کن و در، ۴۷۹
		بس کن و صید، ۲۹۲
		بس کن و طبل، ۴۰۳، ۴۰۵
		بس کن و کم، ۱۹۲
		بس کن وز محنت، ۱۸۹
		بس کن هر چند، ۲۵۸
		بس کنم ای دوست، ۴۳۶
		بس کنم این گفتن، ۹۹
		بس کنم تا میر، ۴۶۳
		بس کنم زین پس، ۳۰۱
		بس کنم گر چه، ۲۹۷
		بس کنم یا خود، ۲۶۹
		بس که از قصه، ۱۵۶
		بس که اصل سخن، ۴۷۸
		بس که بیان سر، ۲۰۶
		بس که زبان این، ۱۹۳
		بس که کشت مهر، ۱۱۶
		بس که گله ست این، ۳۳۱
		بس که می انگیخت، ۴۰۷
		بس که نسیمی به، ۳۷۱
		بس که هر مستمعی، ۱۵۵
		بس که همراز، ۴۸۲
		بس مار یار گردد، ۷۶
		بس مرغ پران بر هوا، ۱۱
		بس مست شده ست، ۲۲۴
		بس نبود مصر، ۱۸۸

بگشاد نقاب بی، ۲۵۲	بگذار شکرها را، ۲۲۴	بصیرت همه مردان، ۳۴۷	بسیار زمین‌ها که به، ۲۳۶
بگشای ای جان در، ۳۵۷	بگذار فسانه‌های، ۴۵	بطلب امن و امان، ۶۵	بسیار گفتم ای پدر، ۵۱۵
بگشای به امیدی تو، ۲۲۷	بگذار که می‌چرد، ۴۳۸	بعثر ما فی القبور، ۳۲۴	بسیار مگو که وقت، ۱۴۳
بگشای دست دل را، ۱۱۷	بگذار مرا که، ۵۰	بعد از آن باز، ۳۶۷	بشارت ده بشارت ده به، ۲۹
بگشای دو دیده، ۴۸	بگذار نشان چو، ۲۵۶	بعد از این بد، ۴۰۴	بشارت می پرستان را، ۲۱۵
بگفت ابروش تکبیری، ۴۵۵	بگذر از باغ جهان، ۲۸۷، ۲۹۵	بعد از این بر، ۱۵۷	بشارت‌های غیبی، ۴۵۹
بگفت اگر بگذارم برآ، ۳۳۷	بگذشت روز با تو، ۱۶۲	بعد از چهار سال، ۱۶۸	بشتاب که چشم، ۵۲
بگفت پیک خرد را، ۵۰۲	بگذشت مه توبه آمد، ۱۲۴	بعد از سماع گویی، ۳۰۹	بشد عمری و از، ۴۳
بگفت تو ز چه، ۴۲۸	بگذشت مه روزه، ۲۲۶	بعد پر خوردن چه، ۳۹۶	بشرهم نظره، ۳۲۹
بگفت چیست شکایت، ۳۳۲	بگرد آتش عشقش، ۱۸۳	بعد من صد سال، ۴۰۸	بشکافد آن دم، ۱۹۶
بگفت دل که، ۵۰۳	بگرد بام تو گردان، ۳۵۳	بگرد شیر عشق و، ۲۴۷	بشکست بازار زمین، ۲۰۲
بگفت رو که مرا، ۴۷۷	بگرد دیگ این دنیا، ۳۷۸	بفرما صبر یاران را، ۴۹۷	بشکفت درخت در، ۱۴۱
بگفت من به دمی، ۳۳۸	بگرد فتنه می‌گردی، ۳۸۴	بفرمودند گل‌ها را، ۲۱۶	بشکن امروز خمار، ۳۶۸
بگفتم ای دل مسکین، ۲۱۱	بگرد مرکب بودی، ۴۹۷	بفزا شراب خامش و، ۱۶۸	بشکن سبو و کوزه، ۷۴
بگفتم این مه، ۵۰۴	بگردان باده شاهی که، ۲۴	بفزا که فزایش، ۵۰	بشکنند آن چشم تو، ۱۰۱
بگفتم بهترین چیزی، ۲۱۹	بگردان ساقیا آن، ۳۸۶	بفزای شراب ما بریند، ۳۲	بشکنند آن روی دل، ۱۰۲
بگفتم پیر را بالله، ۴۵۵	بگردان شراب ای، ۴۹۳	بفشان گل که، ۳۵۷	بشکنم شیشه بریزم، ۴۰۸
بگفتمش چو بماندی، ۳۵۲	بگردد این رخ زردم، ۳۵۲	بقا اندر بقا، ۴۹۶	بشکنی این چوب نه، ۱۸۹
بگفتمش که بلی، ۴۲۲	بگری تو اگر اثر، ۳۸۹	بقا ندارد عالم وگر، ۱۷۹	بشنو آواز روان‌ها، ۷۱
بگفتمش که رها، ۴۷۷	بگریخت او یوسف، ۱۲	بک الفخار ولکن بهیت، ۸۶	بشنو از آیت قرآن، ۷۱
بگفتمش که ز روایه، ۴۲۷	بگریختم چیست کز او، ۱۲۵	بکت عینی غدا، ۴۳	بشنو از ایمان که، ۵۶
بگفتمش مه روزه، ۴۵۲	بگریز از آن فقیری، ۳۱۴	بکش آب را از، ۱۱۵	بشنو از جان سلام، ۴۷۱
بگفتمی سر پنج و، ۴۷۶	بگریز از کسی که، ۳۶۷	بکش بکش که چه، ۴۲۶	بشنو از چپ و، ۴۱۸
بگفته‌ام که نگویم، ۸۸	بگریز از من و از، ۲۸۹	بکش تو خار جفاها، ۹۰	بشنو از قل خدا، ۲۰۳
بگو القاب شمس، ۴۵۹	بگریز ای میر اجل از ننگ، ۳	بکش جام جلالی را، ۲۸	بشنو خبر صادق، ۴۳۷
بگو ای شمس تبریزی از، ۲۸	بگریز سوی عشق و، ۳۲۳	بکن آن جا مناجات بگو، ۲۵	بشنو ز بهار نو، ۳۹۱
بگو ای نای حال، ۲۴۶	بگستر بر سر ما، ۴۴۳	بکن این رمز را تعیین بگو، ۲۸	بشنو ز گلشن رازها، ۵۱۴
بگو ای یار همراز، ۱۳۱	بگشا در بیا درآ، ۹۵	بکن توبه ز گفتار، ۲۴۴	بشنو سماع آسمان، ۵۰۷
بگو باقی تو شمس‌الدین، ۴۰	بگشا ز دستم این رسن، ۱۵	بکن مجاهده با، ۳۴۶	بشنو نوای نای کز، ۱۶۴
بگو به عشق بیا، ۴۷۵	بگشا سر خنب، ۴۹۲	بکوبید دهل‌ها و، ۱۲۵	بشنیدم از هوای تو، ۱۶۳
بگو به گوش کسانی، ۳۳۶	بگشاد این دماغ پر، ۲۸۴	بکوشید بکوشید که، ۲۳۴	بشو دو دست ز، ۳۳۸
بگو به موسی عمران، ۴۲۴	بگشاد محمد در، ۲۳۷	بگداز جان را مه، ۳۵۷	بشوی ای عقل، ۴۴۲
بگو به یوسف، ۱۸۰	بگشاد نشان خود بریست، ۳۰	بگدازدت ز ناز و، ۱۶۴	بصر العقل من، ۴۷۹

بنوش لعنت و دشنام، ۹۰	بنشین نظاره می‌کن، ۴۰۰	بلبلان مست و مستان، ۳۰۰	بگو تو نام شمس، ۲۴۴
بنوشته بر آن دفتر، ۱۲۴	بنفشه پیش نیلوفر، ۲۱۳	بلک چو عنقا که او، ۴۸۴	بگو دل را که، ۲۴۱
بنه آن سر به پیش، ۴۳	بنفشه در رکوع آمد، ۲۱۶	بلک چون ماهی به، ۵۸	بگو روشن که، ۲۴۸
بنه بر خوان جفان، ۴۱	بنگر آخر که بی‌قرار، ۱۲۰	بلکه به دریا دریم، ۱۷۳	بگو شکر فروش، ۴۲
بنه بر گوش من، ۴۸۸	بنگر آفتاب را تا به گلو، ۲۰	بلکه دریایی ست، ۳۹۵	بگو غزل که به، ۳۳۹
بنه سرگر نمی‌گنجی، ۲۰۹	بنگر اندر جان که، ۱۴۷	بلمه ای‌هان تا، ۵۳	بگو نامش که هر، ۴۵۹
بنه نامم غلام، ۳۸۶	بنگر به خانه تن، ۱۱۹	بلندیب ز تو، ۳۵۴، ۳۴۳	بگوید آب ز من، ۵۰۳
بنهاد یکی صهبا بر، ۴۸۹	بنگر به سوی روزن، ۲۲۵	بلیس اگر ز شراب، ۳۴۱	بگویم خفیه تا، ۲۴۶
بنهاده نردبانی از، ۴۱۲	بنگر به طوطیان که، ۳۲۳	بماند نیم غزل در، ۸۳	بگویمت که از این، ۵۰۲
بوالحسن گفت حسن، ۲۸۵، ۲۹۰	بنگر جان و جهان ور، ۱۵۴	بمر ای خواجه، ۲۷۹	بگویمت که چرا، ۴۲۷، ۴۷۶
بوالعجب بوالعجبان را، ۱۹۲	بنگر در شمس دین، ۴۸۷	بمسوز جز دلم را، ۴۶۴	بگه برخیز فردا، ۲۴۲
بوالمعالی گشته بودی، ۱۴۳	بنگر در غیب چه، ۹۸	بمیرید بمیرید به، ۲۳۳	بگیر این دل‌ق اگر، ۳۸۶
بوبکر و عمر به، ۴۵	بنگر در مصطفی، ۴۷۳	بمیرید بمیرید در این، ۲۳۳	بگیر دامن اقبال، ۴۴۸
بود به بصره به، ۴۳۵	بنگر رزم جهان را، ۶۴	بمیرید بمیرید و زین، ۲۳۳	بگیر دامن لطفش که، ۳۳۱
بود عاشق فراق اندر چو، ۲۷	بنگر صنعت خوبش، ۲۸۰	بن هر بیخ و، ۲۷۹	بگیر لیلی شب را، ۳۵۰
بود فرقی ز تری، ۱۳۲	بنگر که آسمان و، ۳۱۷	بنال ای بلبل داستان، ۲۰۹	بگیر مطرب جانی، ۳۳۶
بود لحاف شبشان، ۴۳۵	بنگر که از شمشیر شه، ۴	بند این جام جفا، ۱۵۶	بگیر نبض دل و، ۴۲۰
بود مه سایه را، ۲۱۴	بنگر که چه خون، ۴۴۵	بند کمرت گشتم، ۴۹۸	بگیر و پاره کن این، ۹۰
بوستان را کرمش، ۲۹۶	بنگر که ز گلزار، ۲۳۹	بند و زندان خوش، ۴۰۸	بگیرم ادب را ببندم، ۴۷۸
بوستان عاشقان سر، ۳۰۴	بنگر هزار گول، ۳۱۹	بندگانشان دلخوشان و، ۳۹۴	بل که بر اسب، ۳۶۳، ۳۶۸
بوسه به او رسد، ۳۲۳	بنگی شب نگر که، ۱۲۰	بندگانند تو را کز، ۲۸۵	بلا در است بلایش، ۹۲
بوسه‌ای داد مرا، ۱۵۵	بنما تو لعل روشنت بر، ۹	بنده آن پرده‌ام گوش، ۴۱۶	بلا در است و بلاد، ۸۹
بوسی به دغا، ۲۵۸	بنما ز می فرخ این، ۳۶	بنده آن ساقیم تا، ۴۱۸	بلا کنیم ولیکن بلی، ۸۸
بوطربون گشت مه و، ۱۹۳	بنما شمس حقایق تو، ۲۷۹	بنده آنم که مرا بی‌گنه، ۱۹	بلادری‌ست در عالم، ۱۳۴
بولهب چون پشت، ۴۶۳	بنمای از این حرف، ۳۸	بنده بحر محیطم کز، ۱۴۷	بلبل آن را بستاید، ۴۶۵
بولهب در فکر رفته، ۴۶۳	بنمای خانه‌ای که، ۳۱۶	بنده چو بیندیشد، ۲۳۸، ۲۳۹	بلبل با درخت گل، ۲۰
بولهب را دیدم، ۴۶۳	بنمای رخ که باغ، ۱۶۳	بنده ساقی عشقم، ۳۹۴	بلبل دل تا ابد، ۳۰۴
بوی جاننش چون رسد، ۶۰	بنمای شمس مفخر، ۱۶۳	بنده عشق تو در، ۲۹۳	بلبل مسکین که، ۳۷۰
بوی خوش این نسیم، ۱۷۳	بنمود خدای بی، ۳۸۹	بنده عیب ناک، ۴۷۸	بلبل نالنده به، ۱۹۱
بوی دلداری ما، ۳۶۶	بنمود ز لامکان، ۲۵۲	بنده کند روی تو، ۹۹	بلبل نگر که جانب، ۳۱۷
بوی سلام یار من لخلخه، ۲۲	بنمود وفا از، ۴۶	بندیش از آن روز، ۳۸۲	بلبل و قمری و، ۴۳۴
بوی گلشن به گل، ۳۶۷	بنموده‌ای از ترنج، ۴۶	بنشسته‌ام من بر درت، ۳	بلبلان را مست گردان، ۵۴
	بنواز چنگ عشق، ۴۱۳	بنشین کژ و راست، ۴۶	بلبلان ضمیر خود، ۴۸۲

به چه چشم‌های، ۲۸۲	به ثنا لابه کردمش، ۹۵	به باغ رنجه مشو در، ۹۱	بوی می لعل، ۳۶۹
به چه روز وصل، ۲۸۲	به جان با آسمان، ۴۴۲	به باغ‌های حقایق، ۱۷۹	بوی نانی که، ۱۵۱
به چه نوع شکر، ۲۸۴	به جان پاک تو، ۸۹	به بانگ او همه، ۱۲۰	بویی ببری ز شمس، ۲۵۴
به حارسان نکوروی، ۳۵۵	به جان پاک شمس، ۴۹۷	به برگرفت رباب، ۴۷۶	به آب چشم بگویش، ۴۲۸
به حجت و به، ۴۲۷	به جان تو که، ۱۱۹، ۱۳۰	به بر و بحر و، ۴۱۹	به آب حسن و به، ۱۸۱
به حرم به خود، ۳۱۹	۳۸۶	به برج دل رسیدی، ۴۳	به آب ده تو، ۸۳
به حس دست، ۴۲۹	به جان جمله جان، ۳۳۶	به برج روح شمس، ۲۵۰	به آبریز برد چون، ۸۹
به حسن تو نباشد، ۳۸۴	به جان جمله مردان، ۳۳۶	به برهنه شده عشق، ۲۹۲	به آبگینه این دل، ۴۹۳
به حسن خود تو، ۴۳	به جان خواهم، ۲۴۶	به بزم او چو، ۴۹۶	به آسمان جهان هر، ۳۵۰
به حق آن زبان کاشف، ۹۷	به جان رسید فلک، ۳۴۴	به بلبل گفت گل، ۲۱۶	به آسمان و زمین، ۱۷۷
به حق آن سرای دولت، ۹۷	به جان عشق که، ۳۴۷، ۳۴۰	به بوسه‌های پیایی ره، ۸۶	به آفتاب تو آن، ۳۴۵
به حق آن که، ۱۷۹، ۳۸۵	به جان و سر، ۵۰۳	به بوی آن گل، ۴۲۹	به آفتاب جلالت که، ۳۵۰
۳۸۸	به جای باده درده، ۱۲۷	به بوی آن می شد، ۴۲۱	به آفتاب شهم، ۴۴۸
به حق آن لب، ۸۹	به جای بوسه اگر، ۸۷	به بوی وصل اگر، ۳۳۹	به اختلاف دو شمشیر، ۳۳۹
به حق این دل، ۸۸	به جای دارو او، ۱۸۰	به بهانه به ره، ۴۳۰	به از این چه، ۲۸۲
به حق چشم خمار، ۱۸۱	به جای لقمه و، ۴۲۶	به پر عشق بپر، ۹۱	به از تو ناطقی، ۳۸۶
به حق دل لطیفی، ۲۸۳	به جبر جمله اضداد، ۸۵	به پره‌های عجب دل، ۲۴۹	به از صبحی تو، ۳۹
به حق روی چو، ۱۸۱	به جز از عشق مجرد، ۱۵۱	به پلنگ عزت تو، ۲۸۳	به از صبوری اندر، ۳۴۱
به حق غنچه و، ۱۸۱	به جز با روی خوبت، ۱۳۴	به پیش تو چه، ۳۴۷	به اقبال جوان، ۴۵۹
به حق گریز که، ۴۲۰	به جز بانگ دفت، ۴۹۰	به پیش چشم محمد، ۳۴۸	به اقبال عنایات، ۴۵۵
به حق گلشن اقبال، ۳۴۹	به جست و جوی، ۱۲۰	به پیش حرص، ۴۲۲	به اقرضوا الله، ۳۳۴
به حکم تست، ۳۵۴، ۵۰۴	به جو چه گویم، ۸۹	به پیش خلق، ۳۴۸	به امر موتوا من، ۳۴۸
به حکم تست بگریانی، ۳۴۳	به جهانیان نماید تن، ۲۸۳	به پیش درکند، ۳۴۹	به باد زرد شویم و، ۳۵۴
به حیل حیل تو، ۴۲۹	به چار پا و، ۴۲۷	به پیش دیده من، ۱۷۶	به باد عشق تو، ۳۴۳
به خاک پای تبریزی، ۴۹۷	به چارم آسمان، ۴۴۳	به پیش رستم، ۴۲۳	به باد و آتش و، ۳۳۳
به خاک پای تو، ۴۹۰	به چاه آن ذقن، ۴۵۶	به پیش روح نشین، ۹۰	به باد و بود، ۱۸۳
به خانه خانه می‌آرد چو، ۳۰	به چشم جان چه، ۳۸۵	به پیش سلطنت، ۴۴۹	به بازار بتان و، ۳۸۸
به خدا حور و، ۲۷۹	به چشم درد به، ۴۲۹	به پیش عاشقان، ۴۵۶	به باطن همچو عقل کل به، ۲۳
به خدا دیو ملامت، ۲۷۹	به چشم مردم صورت، ۳۳۵	به پیش ما خزینه، ۱۳۵	به باغ آی و قیامت، ۱۸۰
به خدا کت نگذارم، ۱۵۰	به چشم نفس، ۴۲۹	به پیش هر کسی، ۴۴۳	به باغ بلبل از، ۳۴۲
به خدمت لبب آمد، ۴۲۷	به چشمه‌ای که در، ۱۸۱	به ترازو کم از، ۲۹۴	به باغ بلبل از این، ۳۴۹
به خط خویشتن، ۲۱۵	به چنگ و تنتن، ۱۸۰	به ترانه‌های شیرین، ۶۵	به باغ جمله شراب، ۳۴۵
به خلق خوب اگر، ۱۸۱	به چوگان وفا یک، ۳۸۶	به تنگی درفتد هر، ۳۸۵	به باغ خود همه، ۳۴۵

به کوه قاف اگر، ۳۴۰	به سوی مریم آید، ۳۳۸	به روز عیدی کو، ۴۲۸	به خوان عشق، ۳۳۲
به کهربایی کاند، ۱۸۱	به سینه تو که آن، ۴۳	به روز مرگ چو، ۳۳۵	به خود واگرد ای، ۲۴۲
به کهگل چون بیوشم، ۲۴۸	به شاه نهانی، ۱۸۴	به روز وصل اگر، ۹۰	به خویش آی و، ۴۹۳
به گاه جلوه چو، ۸۲	به شب قرار نهی، ۴۱۹	به روز وصل چو، ۳۴۱	به دام عشق، ۳۸۶
به گداز ماه منگر به، ۶۶	به شب مثال، ۴۸۷	به روزه دار نیاید، ۵۰۳	به درد و به زاری، ۴۷۷
به گرد چرخ استاره، ۲۱۳	به شب نالان و، ۲۱۳	به روزی صد هزاران، ۲۴۹	به درگاه خدا نالم، ۴۹۷
به گرد حوض گشتم، ۱۳۰	به شجر بر هله، ۴۰۰	به روضه‌ای که در، ۱۸۱	به درون جنت به، ۳۵۶
به گرد خویش برآید، ۱۸۱	به شرق و غرب، ۸۹	به روی آینه بنگر، ۴۲۷	به دست آور نگاری تو، ۲۵
به گرد دیگ دل، ۸۹	به شکرخنده اگر، ۱۰۴، ۴۶۴	به روی بت نرسی، ۳۳۳	به دست خویش تو، ۳۵۴
به گرد سنبل تو، ۱۷۶	به شهر ما تو، ۴۲۶	به روی بحر خاشاکست، ۴۴	به دست راست، ۵۰۲
به گرد عاشق اگر صد، ۱۷۶	به صد حيله کنم، ۳۷۹	به زخم بوسه سخن، ۸۶	به دست عشق، ۱۲۰
به گردنامه سحرم، ۴۴۹	به صد وادی فرو، ۲۴۸	به زنهارت درآمد، ۳۸۵	به دست هر جان، ۱۸۲
به گفت هیچ نیام، ۸۶	به صد وعده نباشد، ۲۴۳	به زیر پای بکوید، ۴۸۰	به دستم داد آن، ۴۴۲
به گوش جان بشنو، ۸۳	به صد هزار لغت گر، ۹۱	به زیر ران او، ۱۲۷	به دلجویی و، ۴۸۸
به گوش خصم می‌گفتی، ۳۸۵	به صف‌ها رایت نصرت به، ۲۴	به زیر سایه زلفت، ۳۴۳	به دو پول سیاه، ۴۳۲
به گوش دل، ۵۰۳	به صورت بشرم‌هان، ۴۲۶	به زیر گلبنش هر، ۲۴۸	به دو چشم من ز، ۶۶
به گوش دل بگفت اقبال، ۲۸	به صورت یار من، ۲۴۸	به زیر هر درختی، ۴۹۶	به دو چشم نرگسینت، ۲۸۳
به گوش غنچه نیلوفر، ۲۱۹	به طیبیش چه حواله، ۶۶	به ساقی درنگر، ۳۸۶	به دو صد بام برآیم، ۲۸۰
به گوش هوش بگفتم، ۳۳۶	به طراری ربود این، ۳۸۷	به سال‌ها بر بودم، ۳۵۲	به دو صد پر، ۴۰۳
به گهی کز سر، ۴۰۴	به طور موسی بنگر، ۳۴۶	به سایه‌ها و به، ۳۵۱	به دوران‌ها چو من، ۲۱۰
به لامکان به سوی، ۳۴۹	به ظاهر بندگان را، ۱۳۵	به سخن مکوش کاین، ۱۱۵	به دوغ گنده و، ۳۵۰
به لطف خویش، ۲۱۰	به عاشق ده تو، ۲۴۳	به سر توست، ۴۳۹	به دی بگوید گلشن، ۸۵
به ماهیان خیر ما، ۴۲۳	به عذار جسم منگر، ۶۶	به سرو سبز وحی، ۲۱۳	به دیبه سیه این، ۳۵۰
به مبارکی و شادی، ۶۵، ۲۸۴	به عهد و توبه، ۱۸۰	به سفر چون مه، ۲۸۱، ۲۸۰	به دیدار نهانید به، ۲۳۴
به مثل گفتم این، ۲۸۱	به غیر خون مسلمان، ۱۷۷	به سلاح احد تو، ۶۵	به دیگ گرم رسیدی، ۴۲۲
به مدحت آنچه، ۴۸۴	به غیر قوت تن، ۲۴۵	به سوار روح بنگر، ۲۸۳	به ذات پاک خدایی، ۴۲۳
به مرده برگزرد، ۳۳۴	به قاصد او ترش، ۴۷۶	به سودای چنان، ۴۹۷	به راستی برسد جان، ۹۰
به مرده‌ای نگری صد، ۱۷۶	به قدر روزنه افتد، ۳۴۷	به سوزنی که دهان، ۴۲۲	به رخان چون زر، ۲۸۲
به مستیان درختان نگر، ۳۴۶	به قصد از شمس، ۳۸۵	به سوی آسمان، ۲۴۸	به رغبت و به، ۳۳۷
به مصطفی و به، ۴۲۴	به قند لطف تو، ۳۳۴	به سوی باغ بیا، ۴۲۰	به رغم حرص، ۵۰۳
به معراج برآیید چو، ۲۳۴	به کار خویش، ۴۵۵	به سوی خطه تبریز چه، ۳۰	به روح‌های مقدس، ۳۴۱
به مفلسان که ز، ۱۸۲	به کاسی کاسه سر، ۴۱	به سوی عکه روی، ۳۳۵	به روز سرد یکی، ۴۷۷
به من نگر که، ۴۲۳، ۴۲۶	به کاهلی پر و، ۳۵۰	به سوی ما نگر، ۴۴۰	به روز عید بگویم، ۳۴۲

بی عز و نازنینی کی، ۱۶۳	بهر نطق یار خوش، ۴۶۷	به همدمی و خوشی، ۹۳	به موافقت بیابد، ۴۴۶
بی عقل نتان کردن، ۲۲۴	بهر نور شمس تبریزی، ۲۹۸	به هیچ سیر نگردي، ۴۲۲	به مهر بر تو بچفسد، ۳۳۹
بی علم نمی تانی، ۲۲۴	بهر هر کشته او، ۱۵۷	به یاد آر دلا تا، ۸۷	به میان بیست مطرب، ۴۴۶
بی غازه و گلگونه، ۲۳۹	بهشت و دوزخ آمد، ۴۴۲	به یاد بحر مست، ۴۸۱	به میان حبس ناگه، ۶۵
بی قراریش گشاید، ۲۹۱	بهل ابتر تو غزل، ۴۶۵	به یادم نیست هیچ، ۲۴۶	به میان دل خیال، ۲۸۴
بی کنارست فضل، ۳۶۶	بهل این تا بیار، ۳۵۹	به یارکان صفا جز، ۳۳۹	به نام عیش بریدند، ۴۷۵
بی گفت تو گوش، ۲۵۵	بهل این همه بده، ۹۴	به یک حمله تو را، ۲۴۳	به نظریخش نظر کن، ۶۴
بی گفت زبان تو، ۲۲۱	بهل مرا که بگویم، ۵۰۲	به یک خانه دو، ۳۸۴	به نفی لا لا گوید، ۸۳
بی گه شد و، ۲۶۷	بهل ویرانه بر جفدان، ۲۴۹	به یک دانه ز، ۲۴۲	به نقد خاک شدن، ۳۴۸
بی ما شده ایم شاد، ۵۱	بی آبی خویش، ۲۶۱	به یک دردسر زو، ۳۵۶	به نور دیده سلف، ۴۸۵
بی ماه تو شب، ۲۵۵	بی آن خمیرمایه گر، ۳۰۸	به یک دم، ۵۰۲	به وصال بهار او، ۳۵۸
بی محابا ده تو، ۳۰۰	بی اثرهای شمس، ۳۶۷	به یک نظر چو، ۳۵۵	به وقت خواندن آن، ۴۹۰
بی محوکس ز، ۳۱۷	بی باده تو کی فتد در مغز، ۸	به یکی دست می، ۲۸۸	به وقت درد بگویم، ۳۴۳
بی من اگرت، ۳۹۰	بی پا شد و بی، ۲۲۴	بهار آمد بهار آمد، ۲۹، ۲۱۲	به هر جفا و، ۴۲۳
بی من اگرت دهند، ۳۹۰	بی ترازو هیچ بازاری، ۵۶	بهار آمد بهار آمد سلام، ۲۶	به هر حالی که، ۲۵۰
بی مهر تو هر، ۲۶۱	بی تو اگر به، ۲۰۶	بهار آمد زمان، ۴۹۸	به هر دم از زبان، ۱۳۴
بی می از شمس، ۳۹۷	بی تو به سر می، ۲۰۳	بهار از من بگردد، ۳۸۵	به هر دمی دل، ۱۷۸
بی هشت بهشت و، ۲۶۸	بی تو نه زندگی، ۲۰۶	بهار حسن آن مهتر به، ۲۹	به هر دمی ز درونت، ۳۵۴
بی یار مهل ما، ۱۱۱	بی حد و بی کناری، ۱۶۹	بهار که بنماید زمین، ۳۴۴	به هر دو دست، ۴۷۷
بی آتشی تنور دل، ۴۱۵	بی حرف شو چو، ۱۷۰	بهای باده من، ۱۸۲	به هر دیگی که، ۲۰۹
بیا ای آفتاب جمله، ۴۴	بی خبر بادا دل، ۱۴۷	بهتر آن باشد که، ۱۵۸	به هر ره راهبر، ۴۴۲
بیا ای پاک مغز، ۲۱۸	بی خدای لطیف، ۳۶۷	بهتر از این یار، ۴۸۴	به هر سی شب، ۱۳۵
بیا ای جان نو داده، ۴۰	بی خط و بی خال، ۵۶	بهر او پر می کنم، ۴۶۶	به هر شبی چو، ۹۰
بیا ای زاغ و بازی، ۱۲۷	بی خود شده آنم، ۲۳۱	بهر باران چو کشت، ۳۶۵	به هر شبی کشدم، ۱۸۳
بیا ای زیرک و، ۲۴۳	بی دست و پاست، ۷۷	بهر تحریض بندگان، ۱۸۵	به هر طرف که، ۳۵۳
بیا ای شمس تبریزی، ۴۲	بی دل سیاهی، ۴۶	بهر خدا قاعده نو، ۴۷۹	به هر طرف نگری، ۴۲۶
بیا ای عشق این، ۱۳۳	بی دلان را چو، ۳۵۸	بهر خدای را خمش خوی، ۲۱	به هر غزل که ستایم، ۱۸۲
بیا ای عید اکبر، ۴۴	بی دولت مخدومی، ۲۳۸	بهر خلیل خویشتن، ۱۹۷	به هر کجا عدم، ۳۴۸، ۳۵۲
بیا ای مادر عشرت، ۲۴۳	بی دیده جمال او، ۲۶۸	بهر خورشید کان چو، ۳۶۵	به هر کجا که، ۴۱۹
بیا ای هم دل محرم بگیر، ۲۸	بی ذوق آن جانی که او، ۱۵	بهر دانه نمی روم، ۴۷۸	به هر لحظه ز، ۴۹۶
بیا ای یار لعلین، ۲۱۱	بی رهی ورنه، ۱۸۶	بهر سفر سوی یار، ۴۷۴	به هر مغز و دماغی، ۳۷
بیا با تو مرا، ۴۴۱	بی ساغر و پیاله، ۷۴	بهر شهوت جان خود، ۳۹۸	به هستی بخش، ۳۸۶
بیا بخور خر مرده، ۱۸۰	بی سر شوی و، ۳۱۰	بهر طلاقست امل، ۱۹۲	به همت ار نشوی، ۳۵۵

بی‌شمار حرف‌ها، ۳۹۸	بیچاره کسی که زر، ۲۵۵	بی‌آن باده حمرا، ۲۴۲	بیا بگو به کدامین، ۱۸۴
بی‌صورت با هزار، ۴۹۱	بیچاره کسی که می، ۲۵۶	بی‌آن سخنانی که، ۳۳۴	بیا بگو چه زیان، ۸۳
بی‌عدد پیش جنازه، ۱۴۴	بی‌چون و بی، ۴۱۵	بی‌آن که قرین، ۹۰	بیا به بحر ملاحظت، ۴۲۵
بی‌فشان وصف‌های باز، ۱۲۸	بی‌حرص کوب پایبی، ۴۷۰	بی‌آن باده لعلی که، ۴۸۷	بیا به پیش من‌آ، ۱۷۶
بی‌کراحت محو گردد، ۳۹۴	بیخ درخت خاک، ۴۶۸	بی‌آن جام حیاتی که، ۴۲۱	بیا بیا به شرابی، ۴۵۲
بی‌کسب و بی، ۳۷۷	بیخ دل از صفرای، ۵۱۵	بی‌آن جام که جانم، ۴۲۱	بیا بیا که تویی، ۴۸۴، ۴۸۰
بی‌کلیدی‌ست که چون، ۲۸۵	بی‌خودم کن که از، ۲۸۸	بی‌آن رطل گران تا، ۴۲۶	بیا بیا که حریفان، ۴۵۲
بیگانه شدند آشنایان، ۱۳۷	بی‌خودم و مست و، ۱۰۲	بی‌آن ساقی بادت، ۴۲۱	بیا بیا که مرا، ۱۸۱
بی‌گاه شد بی‌گاه، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۲	بی‌خودی از می‌ بگیر، ۵۹	بی‌آن ساقی باقی که، ۸۳	بیا بیا که هم، ۱۸۱
بی‌لطف و دل‌داری، ۵۰۹	بی‌خودی خوش ولایتی، ۳۶۷	بی‌آن قند معانی ز، ۴۸۰	بیا بیا گذری کن، ۱۸۲
بیمار رنج صفرا، ۳۱۱	بیخ‌های آن درختان، ۱۴۵	بی‌آن گنج و مکن، ۴۴۸	بیا تو مفخر آفاق، ۱۸۲
بیمار شود عاشق اما، ۲۲۵	بید پیاده که کشید، ۳۷۰	بی‌آن یک بار، ۱۲۵	بیا تو مفخر تبریز، ۴۲۲
بیماری دارد عجب نی، ۱۲۲	بید چو خشک و، ۴۸۲	بی‌آن کوزه زرین و، ۳۵۳	بیا درده می‌ احمر که هم، ۲۴
بین که چه خواهی، ۲۲	بیدار شد آن فتنه کو، ۳۴	بی‌آن درم اقبال، ۴۴۲	بیا دلدار من دل‌داری، ۴۴۱
بین که چه داد می‌ کند بین، ۲۱	بیدار کن طرب را، ۷۴	بی‌آن دگر بار چون، ۴۲۳	بیا ساقی سبک، ۲۱۸
بین که چه ریسیده‌ایم، ۳۲۶	بیدار کنید مستیان، ۵۲	بی‌آن دم ز مصر و، ۴۲۴	بیا کامروز ما را، ۱۲۹
بین که لو لاک، ۴۳۱	بی‌دست و پا چو، ۳۱۰	بی‌آن حکمت اگر چه، ۳۴۰	بیا کامشب به جان، ۲۱۳
ببند چشمش که چه، ۱۰۲	بی‌دیده و بی‌گوش، ۲۳۹	بی‌آن بی‌باید که گلزار، ۱۲۵	بیا که بر در تو، ۴۸۰
ببندازم من این سر، ۱۳۶	بیرون پر از این طفلی، ۳۵	بی‌آن برگان را دهیم، ۲۵۵	بیا که بی تو، ۴۸۰
بینم به شه واصل شده می، ۱۰	بیرون سبب باشد، ۲۲۷	بی‌آن طواف آریم بی‌سر، ۳۱	بیا که جان و، ۴۸۰
بینی تو و دیگران، ۲۵۴	بیرون شدم ز، ۵۱۶	بی‌آن طواف آریم گرد، ۳۱	بیا که چشمه، ۴۸۰
بی‌همگان به سر، ۲۰۶	بیرون شو از این، ۱۱۲	بی‌آن القدس اگر شد، ۴۵۱	بیا که چون تو، ۴۸۰
پ	بیزار گردند از شهی، ۱۹۸	بی‌آن تو اگر گل، ۵۱۹	بیا که دانه لطیف، ۴۵۲
پا بر سر چرخ، ۱۳۸	بی‌زحمت دیده رخ، ۲۳۵	بی‌آن تو بی‌عقلم، ۳۹۶	بیا که در دل، ۴۲۱
پا بنهد بر کمر، ۴۳۴	بی‌زر و سر سروریم، ۴۷۲	بی‌آن جهان چه، ۴۵۰	بیا که رونق بازار، ۴۸۰
پا به مردی فشردی، ۴۰۵	بیست چو خورشید، ۲۰۴	بی‌آن تو هستم چون، ۳۹۶	بیا که ساقی عشق، ۳۳۸
پا شناسد کفش، ۱۵۰	بیست هزار آرزو، ۸۱	بی‌آن تو هستند جمله، ۴۳۱	بیا که صورت عشق، ۴۸۰
پا کوفت خلیل، ۲۲۹	بی‌سخنی ره رو، ۴۳۶	بی‌آن‌های این غزل، ۴۰۰	بیا که عاشق ماه، ۱۷۶
پا کوفته روح، ۲۲۹	بیش مزن دم ز دوی دو، ۱۸	بی‌آن دو بماند اما، ۲۳۲	بیا که نور سماوات، ۱۷۹
پا نهادی بر فلک از، ۶۱	بیش مگو حجت و، ۱۸۸	بی‌آن مکن این، ۴۸۹	بیا و بزم سلطان، ۲۱۸
پارسی گویم شاها، ۳۷۳، ۳۷۴	بیش مگو راز که، ۱۹۰	بی‌آن بیچاره آدمی که، ۴۷۰	بیا بد خلوت عشرت، ۲۴۵
پاره پاره کند، ۱۸۶	بیشتر جان کن و، ۱۵۲	بی‌آن بیچاره دلی که ماند، ۲۵۵	بیا بم آن شکرستان، ۸۶
	بیشتر رنج که آید، ۴۰۲	بی‌آن بیچاره زمین که، ۲۵۶	بی‌آدبی هم نکوست، ۴۱۶

پس دریچه دل صد، ۳۴۴	پرکنندگی از نفاق، ۲۵۷	پخته شد نان دلی، ۳۹۵	پاره چوبی بدم و، ۱۰۰
پس ز اول ولادت، ۷۲	پرلله کن و پر، ۵۲	پدر بر خم خمرم، ۱۳۶	پاره خواهم کرد من، ۴۰۷
پس ز نومییدی بود، ۲۶۹	پرندهوش پرندهوش، ۲۳۴	پدید باشد مستی، ۱۸۲	پاره روح را کند، ۴۳۲
پس ساقیان ابر، ۱۱۸	پرنور شو چون، ۱۹۸	پراز در است، ۱۳۲	پاره‌ای چون برانی، ۴۰۵
پس سبقت رحمتی، ۳۲۹	پروانه چوبی جان، ۲۳۳	پر باد هدایت‌ست، ۴۶	پاره‌های آن در، ۶۰
پس طلب تا هست، ۳۰۴	پروانه که گرد دود، ۱۳۹	پر برآوردم و، ۴۳۲	پازهر چو نیستش، ۲۵۸
پس کمالات آن را، ۴۰۵	پرورش جان به، ۴۳۳	پر به ملک برزنم، ۱۷۳	پاسبانا بس دگر، ۳۰۰
پس گردن ز چه، ۴۱۱	پرهای بر هم زند، ۴۵۰	پر ده آن جام، ۴۰۵	پاک شو از خویش، ۹۸
پس لا تبصرونت، ۱۳۱	پری من به فسون‌ها، ۱۸۱	پر ده قدحی میرم، ۲۳۳	پاها مکش دراز بر، ۳۱۹
پس لمن الملک برآید، ۹۹	پری و دیو به، ۵۰۴	پر زدن نوع دگر، ۲۹۱	پاهای تو بگشاید روشن، ۳۰
پست و بالا چند، ۱۴۵	پری و دیو نداند، ۴۷۴	پر شده بانگ و، ۲۹۷	پای آهسته نه که، ۴۳۰
پستان آب می‌خلد، ۷۷	پریر آن چهره یارم، ۲۴۶	پر کنم شکر آسمان، ۳۶۰	پای بکوب و دست زن، ۲۲
پشت آنی تو که، ۳۹۵	پریر جان من از، ۱۷۷	پر و بال از جلال، ۳۶۴	پای به گل بوده‌ام، ۳۲۵
پشت افلاک خمیدست، ۲۸۷	پریر یار مرا جست، ۴۷۶	پراکنده شدی ای، ۳۷۹	پای تو درد گیرد، ۴۶۹
۲۹۵	پریر یار مرا گفت، ۴۲۲	پران باشید در پی، ۲۶۶	پای تو شده کوچک، ۲۲۷
پشت قوی شد پشت، ۴۷۱	پریشان باد پیوسته، ۴۵۵	پرتو خورشید جدا، ۳۷۳	پای تویی دست تویی، ۱۶
پشت ما از ظن، ۱۵۸	پریشان باد زلف او، ۴۵۶	پرتو دل بود که، ۳۷۱	پای خرد ببسته و، ۳۱۶
پشه باشد که به، ۲۹۲	پس آدمی و پری، ۱۷۷	پرده اندیشه جز، ۱۸۸	پای خود بر چرخ، ۵۸
پلید پاک شود مرده، ۳۳۴	پس آن اشتر شادی، ۱۳۴	پرده برانداخت حور، ۳۷۴	پای دار و شور، ۴۰۷
پنبه برون کن ز، ۳۲۷	پس از آن سوی، ۶۳	پرده بردار ای قمر، ۲۷۳	پای در آتش بنه، ۱۷۴
پنبه در گوش و موی، ۹۶	پس الله الله زنهار، ۸۷	پرده بردار صبا از، ۴۰۲	پای در این جوی، ۴۵۳
پنبه ز گوش دور، ۲۰۵	پس اندر عشق دشمن، ۴۲	پرده حق خواست، ۱۸۸	پای کوری به، ۱۸۶
پنبه‌ها در گوش کن، ۱۵۰	پس این پرده ازرق، ۲۸۸	پرده خوش آن بود، ۴۱۶	پای می‌کوب و، ۳۶۴
پنج در چه فایده، ۲۷۳	پس برآرد نیش، ۵۹	پرده دار روح ما، ۶۹	پایان جنگ آمد آواز، ۷۳
پندار کامشب شب، ۵۱۱	پس بگوید که مرا، ۴۰۴	پرده دل می‌زند زهره، ۳۲۵	پایان فراق بین که، ۱۶۹
پندی بده و به، ۵۲	پس به علت دوست، ۶۹	پرده دیگر مزین جز، ۵۴	پایان‌ها را کجا، ۴۶۰
پنگان فلک ندید، ۲۵۳	پس تن نباشم جان، ۲۰۲	پرده روشن دل بست، ۱۵۳	پایش چو به سنگ، ۲۲۰
پنهان ز دیده‌ها و، ۱۶۳	پس تو را آیینه، ۱۴۸	پرده صبرم فراق پای، ۶۰	پایم نمی‌رسد به زمین، ۱۶۶
پنهان شدم از نرگس، ۱۲۵	پس تو را مطرب، ۱۴۸	پرده ظلمت درید دل، ۳۲۸	پاینده باش ای، ۷۹
پنهان مشو که روی، ۱۶۷	پس جانب آن، ۵۲	پرده گردون بدر، ۴۱۸	پاینده عمر باد روان، ۳۲۱
پنهان یاری به گوش، ۱۳۹	پس جمله صوفیانیم، ۷۲	پرده مکن پرده، ۵۱۷	پاینده گشت خضر که، ۳۲۱
پوست بدرد ز ذوق، ۳۲۷	پس جوابم داد او، ۹۳	پرست این دهانم بر، ۴۱۲	پاینده و تازه همچو، ۲۶۵
پوست بهل دست در، ۳۷۳	پس خمش کردم و، ۴۹۹	پرسید کسی که ره، ۱۴۱	پخته خورد پخته، ۴۷۳

تا به سالی نیستم، ۱۱۵	پیغام ز نفع صور، ۵۲	پیش آن عشق، ۳۶۰	پوست رها کن چو، ۱۷۴
تا به سحر بپایمش، ۴۵۴	پیک دل عاشقان، ۳۲۴	پیش از آن کاندر، ۲۷۰	پوست سخن ست اینچ، ۴۴۴
تا به سخن آمد، ۴۷۹	پیل به خرطوم جفا، ۵۱۹	پیش از آن کاین، ۲۷۰	پوستی ام دور مانده، ۱۱۶
تا به شب امروز، ۶۷	پیمانهای ست این، ۳۱۱	پیش از این در، ۳۵۸	پوسیده استخوان و، ۳۲۱
تا به شب ای، ۶۷	ت	پیش از تو بسی شیدا، ۳۲	پوسیده ای در گور، ۵۰۹
تا به کی صیقل، ۴۰۷	تا آفتاب چهره، ۳۲۲	پیش او ذره صفت، ۲۹۳	پهلوی منه که یاری، ۱۱۸
تا بیند این دو، ۱۱۷	تا ابد از دوست، ۳۰۵	پیش او رو ای، ۴۰۸	پهلوی او نشین که، ۱۶۴
تا پی غم می، ۳۹۸	تا ابد این رخ، ۲۹۳	پیش این شاهد ما، ۴۱۰	پهلوی خم وحدت، ۳۲۳
تا پیاده می روم در، ۱۵۹	تا ابد پستان جان، ۳۰۴	پیش به سجده می شدم، ۲۲	پی خورشید بهر، ۴۴۳
تا پیشگاه عشقش، ۴۶۹	تا از این شیفته، ۴۰۴	پیش تو خوبان و، ۵۱۳	پی گشادن درهای، ۱۸۲
تا تو آن رخ، ۴۰۵	تا از جز فضل، ۴۹	پیش تو شب هست، ۱۲۱	پیایی از سوی مطبخ، ۸۹
تا تو باشی در، ۵۹	تا از لب تو بوی لب، ۳۸	پیش تو کسی، ۲۶۷	پیایی فتنه انگیزی، ۲۱۸
تا تو برداشته ای دل ز، ۶۶	تا باخودست راز، ۳۱۸	پیش چشمت سر، ۴۰۷	پیایی می ستان از، ۴۴۲
تا تو حدی لذت، ۳۸	تا باد سعادت ز، ۲۳۵	پیش چنین کار و، ۹۹	پیاز و سیر به بینی، ۳۳۵
تا تو مشتاقی بدان، ۱۴۷	تا باز از آن عاقل شده دید، ۱۰	پیش چنین ماه رو، ۱۷۵	پیاله بر کف زاهد، ۹۲
تا جان ز فکرت، ۵۱۳	تا ببیند ناگهانی، ۳۰۴	پیش دلبر بنهادن سر، ۱۵۴	پیاله ای به من آورد، ۳۴۵
تا جانها ز خرقة، ۴۱۴	تا ببینی نقش های، ۴۰۶	پیش رخ آفتاب چرخ، ۱۷۲	۳۵۰
تا جستنی نوعی دگر ره، ۹	تا ببینی هستی ات چون، ۶۲	پیش روزن ذره ها، ۴۴۵	پیام کرد مرا، ۵۰۳
تا جنگ کنند و، ۴۶	تا ببینید پس پرده، ۲۹۵	پیش ز نفی وجود، ۸۰	پیچیده ورق بر وی، ۱۲۴
تا جوش ببینی ز، ۵۱	تا بدانی که تکبر، ۱۵۲	پیش سروش چون، ۴۶۷	پیدا شود سر نهان، ۲۰۱
تا چند از این، ۲۰۲	تا بدیدم از ورای آن، ۵۳	پیش شمس الدین، ۵۰۰	پیر خرابات چو آن، ۱۹۳
تا چند تو پس، ۴۷	تا بدیدم چمنت ز، ۴۰۱	پیش شه افغان، ۳۳۱	پیر خرد دید که، ۱۹۰
تا چند خرقة بردم، ۳۲۲	تا بدیده است دل، ۱۵۶	پیش طبیبش سر، ۵۰۹	پیر شدم از غمش، ۸۱
تا چند رمز گویی، ۳۱۳	تا بدیدی دل عذابی، ۵۷	پیش کش آن شاه، ۱۰۲	پیر و جوان کو، ۱۸۸
تا چند زنی بر، ۳۸۱	تا برده ای دل را گرو شد، ۷	پیش من آ که، ۴۷۴	پیراهن سیاه که، ۴۴۶
تا چند غزلها را، ۳۸۰	تا برهد شب ز، ۳۳۰	پیش آ بهار خوبی، ۳۱۴	پیرهن یوسف و بو، ۳۶۹
تا چند گویم بس، ۵۱۶	تا بشاید خدمت مخدوم، ۶۰	پیشت به فسون، ۵۰	پیری بر آن کسی، ۳۰۸
تا چند نشان دهی، ۲۵۶	تا بعد چند گاهی، ۳۰۹	پیش تر آ پیش تر، ۹۸	پیری مکن بر آن، ۳۰۸
تا چند وعده باشد، ۷۳	تا بگشتی در شب، ۵۷	پیش تر آ درگذر از، ۹۸	پیش آ تو شمس، ۱۶۶
تا چون به جنس، ۴۱۳	تا بنگریست طفل، ۴۳۰	پیشتر آ روی تو، ۱۸۸	پیش آ و عدم شو، ۱۲۶
تا چون صدف ز، ۳۱۰	تا بنگشایی به قندت، ۱۱۵	پیشش چو چراغپایه، ۵۰	پیش آ جام آتش، ۳۲۲
تا چه جمال دارد، ۴۶۹	تا بو نبرد دماغ، ۴۶۱	پیشم نشین پیشم، ۵۰۹	پیش آ شراب، ۴۷
تا چه خوردست این، ۳۰۲	تا بود کز شمس، ۲۷۴	پیشه ندارم جز، ۴۸۴	پیش آ نوشانوش را از، ۱۵

تا نیاید ظل میمون، ۶۳	تا کی به حبس، ۵۱۶	تا صبح وصال، ۴۶۱	تا چه شوند عاشقان روز، ۲۱
تا نیفتد بر جمالت، ۶۸	تا کی ز شب، ۳۷۹	تا طلب جنبان بود، ۳۰۴	تا حال جوان چه، ۲۳۰
تا همه جان ناز، ۵۱۸	تا کی شکنی عاشق، ۳۸۳	تا عشق زید زیند، ۲۵۳	تا حلقه مطربان، ۴۹۲
تا همه مست شویم، ۱۵۶	تا کی کنارگیری معشوق، ۱۶۹	تا غم به سوی غم رود خرم، ۵	تا خارششان، ۱۴۲
تا یکی عشرت ببیند، ۳۹۵	تا گشاد او دکان، ۳۶۰	تا غنچه برگشاید با، ۷۶	تا خنده گیرد از، ۱۱۸
تا ب آن حسن که، ۲۸۹	تا لاجرم از بگاه، ۱۴۱	تا فسرده نشوی، ۷۱	تا خیزد ای فرخ زین، ۳۲
تابش اندیشه هر، ۱۸۸	تا مست نیست از، ۳۱۸	تا فضل تو راهش دهد وز، ۱۳	تا در این آب، ۱۵۳
تابش تسبیح فرشته، ۱۹۱	تا مسجد و بتکده، ۵۰	تا قدر وصال حق، ۲۵۳	تا در شراب آغشته ام، ۳۷۶
تابش جان یافت، ۵۱۷	تا من بیدیم، ۵۱۳	تا قهر را برهم زند آن، ۹	تا درآمد بت خویم، ۴۹۹
تابش خورشید ازل، ۱۹	تا می دل خورده ام، ۴۴۷	تا قیامت تمام هم، ۳۶۶	تا دل به قمر، ۲۲۴
تابشش چون بتافت، ۳۶۳	تا نام تو شنیدم، ۳۲۱	تا قیامت ساقی باقی، ۳۰۴	تا دم زند ز بیشه، ۳۱۱
تابشی از آفتاب، ۳۹۴	تا نبرد تیغ شمس، ۳۹۸	تا کار جان چون زر شود، ۵	تا دیدمی جانان خود، ۳۷۶
تاتار هجر کرد سیاهی، ۱۶۸	تا نخوانیم ندانی تو، ۲۹۱	تا کار و بار عشق، ۱۶۹	تا دیدن دوست، ۵۰
تاج زرین بده و، ۴۰۲	تا نزند آفتاب خیمه، ۵۰۰	تا که آب از، ۶۸	تا دیده غیر برنیفتد، ۴۹
تاخت رخ آفتاب، ۴۱۶	تا نسوزد عقل من، ۶۲	تا که از زهد، ۴۰۴	تا دیده ها گذاره، ۴۱۴
تارهای خشم و، ۲۷۳	تا نسوزد عقل من در، ۶۳	تا که از کفر، ۲۹۵	تا ذوق جفاش دید، ۳۹۲
تاریخ برگزشته بر، ۴۱۳	تا نسوزی بوی ندهد، ۱۱۶	تا که بداند که او، ۹۸	تا روز ترویبه بشنو، ۷۷
تاریک را روشن کند، ۱۹۷	تا نشد بالغ و، ۳۶۴	تا که بیدیم قدحش، ۵۱۶	تا روز دلبر ما، ۱۱۷
تافت از آن خرگه، ۴۹۵	تا نشکنی ای شیدا، ۲۲۳	تا که چه دید، ۲۰۷	تا روز زنگیان را با، ۱۱۷
تافت ز تبریز رخ، ۳۷۱	تا نشود گردنی، ۳۲۹	تا که خرابم نکند کی دهد، ۱۷	تا روز ساغر می، ۱۱۷
تبارک الله آن دم، ۴۲۱	تا نطفه نطفه بود، ۳۱۷	تا که دانش گم، ۶۸	تا ز آتش می گریزی، ۱۴۵
تبارک الله در، ۴۷۵	تا نعره عاشقان، ۲۶۱	تا که رگی در، ۵۱۸	تا ز اخلاص و ریا، ۴۸۶
تبریز از او، ۵۱	تا نقش تو در، ۲۳۶	تا که ز خود بد، ۵۱۹	تا ز حریفان حسد، ۵۱۹
تبریز این تعظیم را، ۵۱۶	تا نقش خیال دوست، ۱۳۷	تا که عشقت مطربی، ۱۱۵	تا ز خاک پاش بگشاید، ۶۰
تبریز با شراب چنان، ۳۲۲	تا نگذری ز راحت، ۱۷۰	تا که فتادم جو، ۵۱۶	تا ز خوبی بتان، ۳۹۸
تبریز بگو آخر با، ۴۵۷	تا نگردي ریش گاو، ۳۰۰	تا که قلندر دل، ۵۱۶	تا ز نیکی وز بدی من، ۶۲، ۶۳
تبریز جل به شمس، ۱۲۲	تا نگویی در زمستان، ۱۴۵	تا که کبود است، ۵۰۰	تا زان نصیب بخشد، ۷۸
تبریز چون بهشت ز، ۱۶۸	تا نگویی که گل، ۴۳۰	تا که مرا شیر، ۱۸۹	تا ساحل بحر سیل، ۱۴۲
تبریز را کرامت شمس، ۴۴۶	تا نگویی مار را، ۱۴۹	تا که می شد خون، ۲۹۹	تا سبزه گردد شوره ها تا، ۱۳
تبریز رو دلا و ز، ۴۱۴	تا نلغزی که ز، ۱۵۲	تا که نظر مست، ۴۳۴	تا سر هر نهالی، ۷۶
تبریز ز برج تو، ۲۲۸	تا نیابم آن چه، ۱۱۵	تا که هشیاری و، ۶۷	تا سلیمان به جهان، ۱۵۳
تبریزی شوید اگر، ۳۶۳	تا نیارد سجده ای بر، ۶۲	تا کی از این، ۵۱۹	تا سوی گلشن طرب، ۱۶۸
تبریزی شوید اگر در، ۳۶۸	تا نیازارد تو را، ۶۹	تا کی اشارت آید، ۳۱۴	تا شید برآرد وی و، ۳۹

تن چو سنگ و، ۷۱	تعالوا کلنا ذا الیوم، ۱۰۶	ترک کند دایه و، ۱۰۰	تتار اگر چه جهان، ۴۹۲
تن چو کفشی جان، ۵۴	تعالی الله تعالی الله درون، ۲۷	ترک ما هر طرف، ۳۵۹	تجلی علیه الغیب و، ۱۰۵
تن دنبلی ست بر، ۴۷۰	تعالی تقدس چو، ۳۵۶	ترک و رومی و، ۱۱۶	تحفه های آن جهانی، ۴۶۲
تن را بدیدی جان، ۲۰۲	تعظیم و مواصلت دو، ۲۶۷	ترک هنر بگوید دفتر، ۷۵	تختگه نسل شما، ۳۷۱
تن را سلامت ها ز تو جان، ۱۰	تعلقی ست عجب، ۴۹۲	ترکانه بتاز وقت، ۲۶۷	تخته بند فراق تخت، ۳۶۴
تن زدم لیک دلم، ۲۸۸	تعلیم گیرد ذره ها، ۱۱	ترکی همه ترکی، ۵۱۴	تختی بنهی به قصر، ۲۵۴
تن ما به ماه ماند، ۶۶	تعلیم و اشارت تو، ۴۸۵	ترنگ و تنتنش رفته، ۴۴	تخم امیدی که کشتم، ۶۱
تن ما خرقه ای، ۴۳۹	تف و بوی جگر سوخته، ۱۵۴	ترونده پالیز جان، ۱۹۷	تخمی که مرده بود، ۴۱۵
تن مپرور زان که، ۳۰۲	تقتل العشاق عدلا، ۱۰۹	ترید جبر جبیر، ۳۷۵	تدبیر صدرنگ افکنی بر، ۱
تن مرده که بر، ۳۰۶	تقدیر می فریید تدبیر، ۷۳	تسکن ارواحهم، ۵۰۷	تدبیر کند بنده، ۲۳۸، ۲۳۹
تن و جان از پس، ۲۸۰	تقصیر کجا گنجد در، ۲۳۰	تسکن قلب الوری، ۵۰۷	تدخل ارواحهم، ۵۰۵
تن و جانی که، ۳۸۵	تلخ از تو شیرین می شود، ۶	تسلیم قضا شدم، ۴۴۵	ترازوگر نداری پس، ۲۰۹
تن همچون خم ما، ۱۰۴	تلخ کنی تلخ، ۵۱۹	تشبیه ندارد او وز لطف، ۳۱	تراش چوب نه بهر، ۴۲۳
تن همی گوید به جان، ۵۶	تلخش چو بنوشی و، ۲۶۲	تشریف ده عشاق را، ۶	تراشیدی ز رحمت، ۴۴۳
تنتن تنتن شنو و، ۱۰۰	تلخی صبر اگر، ۳۶۲	تشنه بر لب جو، ۱۵۴	ترجمانی من و صد، ۳۹۹
تنگ بود حوصله آدمی، ۳۷۲	تلوین این رخسار، ۵۱۵	تشنه ترم من ز، ۴۴۷	ترجمانی منش محتاج، ۴۰۷
تنگ شکر خر، ۴۱۸	تماشا یافت آن، ۴۵۹	تشنه چه بیند به، ۴۸۴	ترس جان در صومعه، ۶۱
تنگ و لاغر گردد، ۱۵۵	تمام اوست که فانی، ۴۷۵	تشنه را کی بود، ۹۷	ترس را سر بیر، ۲۹۳
تنها شدم راکد شدم، ۵۱۵	تمامش کن هلا حالی، ۴۵۵	تشنه نخسپید مگر، ۱۰۲	ترس و امید تو، ۴۷۱
تنها ماندن اگر، ۲۵۳	تن آدمی کمان و، ۲۸۳	تشنه و مستسقی تو، ۱۹	ترسد ار شمع نباشد، ۱۵۴
تنها نه آدمی حیوان، ۴۱۴	تن ار کرد فغانی ز غم، ۳۷	تشنیع می زنی که، ۳۱۶	ترش ترش تو به، ۳۵۲
تنی که تابش خورشید، ۳۴۴	تن از آن سر، ۴۷۸	تصلح میزاننا، ۵۰۱	ترش چگونه نخندد، ۴۷۶
تو آب کوثری و، ۳۵۳	تن از تو همی کند، ۱۴۰	تصلح میزاننا تحسن، ۵۰۵	ترشی نکنم نه، ۱۴۰
تو آدینه بوی او، ۲۴۴	تن باسر نداند سر، ۴۱	تصورهای روحانی خوشی، ۲۳	ترشی های تو صفرای، ۱۵۴
تو آن بطی کز، ۴۹۶	تن برود به پیش، ۲۰۸	تصویرهای ناخوش و، ۱۶۴	ترک آن بود کز، ۱۹۷
تو آن خضری که، ۲۴۲	تن به صد منزل، ۲۷۱	تطرب قلب الوری، ۵۰۵	ترک این شرب بگویند، ۲۸۵
تو آن زمان که، ۴۴۸	تن پرده بدوزیده، ۲۲۱	تعال انک داوود، ۵۰۷	ترک خر کالبد، ۲۶۱
تو آن کسی که، ۴۲۸	تن تو حجاب عزت، ۴۰۰	تعال انک عیسی، ۵۰۷	ترک خور و خفتن، ۴۸۹
تو آن ما و، ۵۰۳	تن تو همچو خاک، ۲۱۸	تعال انک موسی، ۵۰۷	ترک خویش و ترک، ۱۵۷
تو آن ماری که، ۱۳۶	تن تو هیزم خشک ست، ۱۷۸	تعال انک نوح و، ۵۰۷	ترک را تاجی به، ۶۱
تو آن مردی که او بر، ۴۰	تن تیره همچو زاغی، ۶۶	تعال یا مدد العیش، ۵۰۷	ترک سقایی کنم، ۴۸۴
تو ارتقا به سخا، ۴۲۷	تن چو ز آب، ۴۱۶	تعالوا ان هذا یوم، ۱۰۶	ترک فلک گاو را، ۳۲۷
تو از آن روز که، ۲۷۹	تن چو سایه بر، ۱۴۸	تعالوا بنا نصفوا، ۱۰۶	ترک قدح کن بیار، ۴۴۷

تو از خواری همی‌نالی، ۲۵	تو پر و بال داری، ۱۳۴	تو خون تکبر ار، ۲۵۷	تو را در جان بدیدم، ۳۹
تو از نقصان و از، ۲۱۳	تو پس این را، ۲۹۰	تو در آن سایه بنه، ۶۴	تو را در دلبری، ۱۳۴
تو اسیر بو و رنگی، ۶۶	تو پنهانی چو عقل، ۳۹	تو در جنگ آبی، ۱۸۴	تو را ساقی جان، ۲۷
تو اعتماد مکن بر، ۳۳۶	تو پیش حلوایی، ۵۰۹	تو در جوال ننگجی، ۵۰۲	تو را سعادت بادا، ۴۲۲، ۵۰۲
تو اگر اوصاف خواهی، ۶۱	تو تیره گردی از، ۴۲۹	تو در جویی و خارت، ۱۳۱	تو را طپیدن زورق، ۹۲
تو اگر جرعه نریزی، ۱۶۰	تو تیزگوش تری، ۴۹۰	تو در چشم نقاش، ۹۴	تو را عالمی غیر، ۹۴
تو اگر خراب و، ۴۰۰	تو جام هستی خود، ۳۴۸	تو در معنی گشا، ۴۴۱	تو را عزت همی‌باید که آن، ۲۵
تو اگر خواب درآیی ور، ۶۴	تو جامه گرد کنی، ۸۳	تو دریای الهی، ۳۸۲	تو را غروب نماید، ۳۳۶
تو اگر های‌نگویی، ۱۵۰	تو جان جان افزایشی آخر ز، ۷	تو دریایی و من، ۲۵۰	تو را که در دو، ۱۸۲
تو باخبر نشوی گر، ۱۸۳	تو جان جان جهانی، ۳۳۴	تو دست‌گزان بر، ۳۸۱	تو را که عشق، ۱۲۰
تو باز عقل را، ۴۴۱	تو جان سلیمانی آرامگه، ۳۶	تو دلفریب صفت، ۴۸۵	تو را و عقل تو، ۵۰۳
تو باشی چون صدا، ۲۴۴	تو جان عید و از، ۴۴	تو دو دیده فروبندی، ۲۳	تو را هر آن، ۴۲۰
تو باشی خنده و، ۲۴۴	تو جان و جهانی، ۹۴	تو دو لب از دوی، ۹۵	تو رستم دستانی، ۴۸۸
تو باشی سجده و، ۲۴۴	تو جوی بی‌کرانی، ۳۱۴	تو دورای و دودلی، ۲۸۹	تو رستم دل و، ۳۵۵
تو بخند خنده اولی، ۲۸۳	تو چرا منکر نوری، ۶۴	تو دوزخ دان خودآگاهی، ۴۱	تو رضای دل او، ۲۹۳
تو بدنامی عاشق را منه، ۲۵	تو چشم آتشین در، ۱۲۸	تو دهان را چو، ۱۵۰	تو روز قیامتی که، ۳۹۰
تو بر تخته سیاهی، ۱۳۲	تو چشم شیخ را، ۴۴۱	تو دیده بسته‌ای، ۴۹۰	تو ز جام خاص، ۵۸
تو بر مقامه خویشی، ۴۸۵	تو چنین لرزان او، ۵۵	تو دیدی هیچ عاشق را که، ۲۷	تو ز چرخ با، ۱۹۵
تو بس قدیم پیری، ۴۸۶	تو چو آبی ز، ۴۶۷	تو دیدی هیچ نقشی را که، ۲۷	تو ز لوح دل فرو، ۲۸۳
تو بسی سمن‌بران، ۴۰۱	تو چون دلوی بر، ۲۴۶	تو را اگر سر، ۴۲۲	تو زاده عدمی، ۴۲۲
تو بشکن چنگ ما، ۴۳	تو چه پرسیش که، ۱۵۵	تو را اگر نفسی، ۳۳۸	تو زر بس نادری، ۴۷۲
تو بگشا چشم تا، ۴۴۱	تو چه دانی تو، ۲۸۱	تو را اندک نماید، ۳۸۵	تو زمین خورنده بین، ۳۵۸
تو بگو سخن که، ۴۰۰	تو چه شنیدی تو، ۲۱۸	تو را ای دوست، ۱۳۵	تو سخن گفتن بی، ۲۸۱
تو بلبل چمنی لیک، ۵۰۴	تو خدمت جانان کنی، ۲۰۱	تو را بر در نشاند، ۲۰۹	تو سمیع ضمیر، ۴۷۸
تو بلبل گلزاری تو، ۳۵	تو خفته‌ای و آب، ۳۱۷	تو را بگویم پنهان، ۳۳۹	تو سؤال و حاجتی، ۱۱۴
تو به صفت سرو، ۵۱۹	تو خمش کن ای، ۳۵۷	تو را چگونه فریبم، ۵۰۲	تو سود می‌طلبی، ۳۳۷
تو به فقر اگر، ۳۵۶	تو خواه باور کن، ۸۹	تو را چو در دگری، ۸۵	تو شاخ خشک، ۴۲۵
تو به مرگ و، ۴۰۱	تو خواهی که مرا، ۱۳۴	تو را چو نوحه‌گری، ۹۰	تو شادی کن ز شمس، ۲۵
تو به هر روز، ۲۸۱	تو خود جفا نکنی، ۳۴۵	تو را چه بحث، ۳۳۷	تو شفایی چو بیایی، ۶۶
تو بها کرده بودی، ۴۳۹	تو خود عبوس گینی، ۴۵۱	تو را حق داد، ۱۱۳	تو شمس مفخر، ۴۲۳
تو پادشهی و، ۲۵۳	تو خورشید جهان، ۲۱۱	تو را حق داد صیقل، ۱۱۳	تو شنیدی قرب موسی، ۳۹۸
تو پاک پاکی از صورت، ۲۸	تو خورشیدی و مرغ، ۳۸۵	تو را در بینی این هر، ۱۳۴	تو شوی از دست، ۵۹
تو پای همی‌کویی، ۲۲۹	تو خون بدی وز، ۴۲۷	تو را در پوستین، ۴۳	تو شیری و ما، ۳۵۷

تویی نقشی که، ۲۴۴	تو نوح بودی مدتی، ۲۰۱	تو لحد خویش را، ۳۲۸	تو شین و کاف و ری را، ۲۸
تیر از غیب اگر، ۳۰۶	تو نهان بودی و، ۳۶۲	تو لقمه ترشی، ۴۲۲	تو صافان بین که، ۳۸۶
تیر پرانست از، ۴۱۰	تو نیز بیا یارا تا، ۲۲۳	تو لقمه شیرین شو، ۳۱	تو صحرای دل، ۴۹۳
تیر تراشده تویی، ۵۱۸	تو نیز شتردلی، ۳۹۱	تو لقمه‌ای بشکن، ۴۲۲	تو صدقه کن ای محتشم بر، ۱۰
تیر روانه می‌رود، ۲۰۵	تو وثاق مار آبی، ۱۴۹	تو مادرمرده را، ۴۲	تو صلاح دل و دین، ۶۴
تیر غم تو روان، ۳۳۰	تو وفا را مجو در، ۹۷	تو مانده‌ای و شراب، ۸۳	تو صورت این سماع، ۳۹۱
تیر غمزه چو رسید، ۴۰۳	تو وقف کنی خود را، ۲۲۳	تو مبین جهان ز، ۲۸۳	تو صورتی طلبی، ۳۴۷
تیرش عجب تر یا کمان، ۱۲	تو هان و هان به، ۳۵۱	تو می‌پرس حال مجنون، ۲۸۳	تو طالب خبری کم، ۴۲۹
تیره صبحی که مرا، ۲۹۳	تو هر چه داری نه، ۱۳۱	تو مخالفت همی، ۴۴۶	تو ظالم را مده، ۴۴۱
تیره نظر چون که، ۱۸۷	تو هر خیال که، ۳۴۰	تو مرا از ذوق، ۴۱۰	تو عشق را چون، ۱۲۲
تیز تیزش بنگر، ۴۰۸	تو هم بیرون رو، ۱۱۲	تو مرا جان و جهانی، ۶۴	تو عشق نوش که، ۴۲۰
تیز دوم تیز دوم، ۵۲۰	تو یاد کن الطاف خود در، ۱۰	تو مرا می بده، ۴۹۹	تو عطا می ده، ۴۰۱
تیز نظر کن تو، ۵۰۰	تو یوسفی و تو، ۱۸۱	تو مراقب شو و، ۲۸۱	تو عقل خویش را، ۴۴۱
تیزچشمان صفا را، ۲۹۸	توبه بشکن که در، ۱۸۵	تو مرد دل تنکی، ۳۳۶	تو عهدی کرده چون، ۲۴۷
تیغ برآور هله ای، ۱۰۱	توبه سفر گیرد، ۴۹۴	تو مرد را زگرد، ۱۶۵	تو عیب ما را کیستی تو مار، ۶
تیغ تا او بیش، ۴۰۶	توبه شیشه عشق، ۴۰۸	تو مردی و نظرت، ۱۸۴	تو غمزا ما طلب، ۴۴۷
تیغ حجابست رها، ۱۹۲	توبه کردم از سخن، ۴۰۸	تو مرغ چارپری، ۸۴	تو قاف قندی و، ۲۵۰
تیغ زدی بر سرم، ۱۹۲	توبه کردم دگر، ۴۳۲	تو مست مست، ۵۰۸	تو کارم زان بر، ۴۳
تیغ زن ای آفتاب، ۴۱۷	توبه کردم که نگویم، ۲۸۹	تو مستان را نمی‌گیری، ۱۲۴	تو کان قند و، ۳۳۴
تیغ کشید آفتاب، ۵۰۰	توبه ما جان عمو، ۵۰۴	تو مشک آب حیوانی، ۴۸۸	تو کرباسی و قصار تو، ۳۶
تیغ هندی هجر، ۴۳۱	توبه مکن زین که، ۴۳۶	تو مکن شاخش چو، ۴۶۶	تو کعبه عشاقی شمس، ۳۶
تیغی به دست خونی، ۷۳	توبه من درست، ۴۷۸	تو مگر از عالم، ۲۷۵	تو کل را جمع، ۴۴۱
ج	توده ذرات ریگ تا، ۳۲۹	تو مگر مردم نمی‌یابی، ۲۷۵	تو کن ندا و، ۵۰۲
جاء الربیع مفتخرا، ۱۱۰	تو قیغ شمس آمد شفق، ۱	تو مگو همه به، ۴۴۶	تو که از شر اعدای، ۱۵۰
جاء الربیع و، ۴۳۶	توی موسی عهد خود درآ، ۲۴	تو می‌خرامی و خورشید، ۴۹۰	تو که در سایه، ۲۸۸
جاء الربیع و البطر، ۴۳۹	تویی ای شمس، ۴۹۶	تو می‌دانی که ما، ۱۲۸	تو کیی آن که، ۲۷۹
جاء الصفا زال، ۵۱۱	تویی باغ و گلشن، ۴۷۷	تو می‌دانی که من بی‌تو، ۲۹	تو گاو فربه حرصت، ۳۴۲
جاء الفرج الاعظم، ۴۳۷	تویی جان من و بی‌جان، ۲۹	تو میرایی که بر، ۱۳۴	تو گردی راست، ۳۷۹
جاء الملك الاکبر، ۴۳۷	تویی خورشید و ما، ۴۴۳	تو می‌گویی که باز، ۲۵۰	تو گمان می‌بری که، ۳۶۱
جاء اوان السرور، ۳۷۴	تویی دریا منم ماهی چنان، ۲۷	تو ناز کنی و، ۲۵۷	تو گوهری نهفته در، ۳۱۰
جاء بدر کامل قد، ۱۰۷	تویی شاهها و دیرینه، ۲۱۸	تو نطفه بودی خون، ۵۰۹	تو گویی خانه خاقان، ۲۱۴
جاء من تبریز سربال، ۱۰۸	تویی عاشق تویی، ۴۸۸	تو نکو دانی که، ۴۱۰	تو گویی کاین، ۴۹۷
جاء من یحیی، ۳۷۴	تویی مگر مگس، ۱۸۰	تو نمی‌دانی که هر، ۳۰۱	تو گویی که بی، ۴۹۳

جان شهوت جان، ۶۹	جان حیاتی داد کوه، ۱۵۸	جان از سفر دراز، ۲۶۱	جادت بالروح حین، ۱۹۴
جان صفا شمس، ۴۷۲	جان خاک اشتری که، ۷۷	جان باز اندر عشق، ۱۰۳	جادوکانی ز فن چند، ۳۲۹
جان طرب پرست ما، ۲۲	جان خراباتی و، ۴۳۳، ۴۳۴	جان بخش هزار، ۴۴۳	جاسوس شاه عشقت، ۳۱۱
جان عرشی سوی، ۳۰۵	جان خرم و شاد و، ۴۷	جان بدان عشق، ۲۹۵	جام جان پرکن، ۵۴
جان عشق است شه، ۳۶۶	جان خوردی، تن، ۵۱	جان بر او بسته شد، ۱۹۲	جام جفا باشد، ۳۶۸
جان غرق شهید و، ۳۱۴	جان دل اصل، ۴۶۵	جان بر کف خود، ۳۸۰	جام چو عصاش، ۲۵۶
جان غریب اندر جهان، ۱۱	جان دوم را که، ۳۶۹	جان برید از جهان، ۴۸۰	جام چو نار درده، ۷۴
جان فدا عشق را، ۳۶۴	جان را بده از، ۳۹۱	جان بسپارم به تیغ، ۴۱۷	جام چون طاووس، ۵۹
جان فدای ساقی، ۲۷۰	جان را به مثال، ۲۶۲	جان بنوشید و از، ۱۸۴	جام دوی درشکن، ۳۲۵
جان فرشته بودی یا، ۷۴	جان را تو پیدا کرده‌ای، ۱۳	جان بنه بر کف، ۹۶	جام شراب وصل تو، ۳۲۲
جان قبول خلق یابد، ۲۷۴	جان را تو چو، ۵۲	جان بوسد خاک تو، ۱۴۲	جام مباح آمد هین، ۱۰۱
جان قعود آرد آتش، ۲۹۰	جان را چو شست، ۳۱۱	جان به پیشش در، ۶۰	جام من از اندرون، ۳۲۸
جان کلیم و خلیل، ۱۷۵	جان را درافکن در عدم زیرا، ۷	جان به سعادت بکشد، ۳۷۳	جام می الست خود، ۲۱
جان کم ناید ز، ۲۶۵	جان را ز تست هر، ۱۱۷	جان به قدم رفته، ۲۲۸	جام می موسی کش، ۲۲۵
جان که صافی، ۱۸۷	جان را سپر، ۲۶۵	جان پاکان چون، ۳۰۱	جام می می ریخت ره، ۶۰
جان کهنه می فشان و، ۱۴۴	جان را صفت ایمان، ۲۲۵	جان پر از علت او، ۹۹	جامست تن خاکی، ۲۲۲
جان گفت من مریدم، ۳۱۵	جان را من آفریدم، ۷۶	جان پروانه مسکین، ۲۹۰	جامش نعوذ بالله، ۴۶۸
جان ما با عشق، ۱۴۶	جان رفت که بی تو، ۲۶۱	جان پروانه مسکین ز، ۲۸۵	جامم بشکست ای، ۲۲۲
جان ما همچون جهان، ۲۷۰	جان روز و جان شب، ۱۱۵	جان پروانه میان، ۳۰۶	جامه برکش چون، ۳۰۵
جان ما همچون سگان، ۵۵	جان ز تو جوش، ۲۰۶	جان پیش تو هر، ۲۲۹	جامه جانی که از، ۶۰
جان مثل گلبنان حامله، ۳۳۰	جان ز تو گشت، ۴۰۵	جان تو چو گلشن، ۲۵۵	جامه خران دیگرند، ۴۱۸
جان مخمور چون، ۱۸۶	جان ز ذوق تو، ۱۱۵	جان تو مستست، ۴۶۷	جامه دران رسید، ۵۰۰
جان مست کاس و، ۷۸	جان ز قطیعت برست، ۳۲۸	جان جانداران سرکش، ۱۵۸	جامه سیه کرد کفر، ۳۲۴
جان مطلق شد ز، ۲۷۸	جان سپاریم بدان، ۲۹۱	جان جانست وگر، ۱۵۳	جامه صبر من از، ۳۷۰
جان من از جان، ۴۷۲	جان سپردن به عشق، ۴۳۱	جان جمله پیشه‌ها، ۱۴۴	جامه عمر را ز، ۳۶۰
جان من از شیر، ۱۹۰	جان سپهست و، ۲۰۹	جان چست شد که، ۱۶۹	جامه کبود آسمان، ۳۲۷
جان من از عشق، ۴۴۶	جان سرگردان که، ۴۶۲	جان چشم تو ببوسد، ۷۶	جامی بخر به جانی، ۳۱۹
جان من از ناله، ۴۳۴	جان سودا نعره‌زن، ۵۹	جان چو تیر راست، ۲۰۷	جامی چو آفتاب، ۷۹
جان من اول که، ۳۷۱	جان سوی تبریز شد، ۳۲۷	جان چو سوی وطن، ۲۲	جامی که برد از، ۱۲۵
جان من با اختران، ۱۹۵	جان سوی جسم، ۱۶۹	جان چو شد در، ۳۰۵	جامی که عقل و، ۳۱۸
جان من جام، ۱۸۴	جان شده بی عقل، ۶۹	جان چه کار آید، ۲۸۸	جان ابراهیم مجنون، ۲۷۲
جان من طغرای باقی، ۳۹۶	جان شهوانی که، ۶۹	جان چیست خم، ۲۰۰	جان ادیم و تو، ۲۸۵
جان من و جان، ۳۲۵، ۳۸۱	جان شهوانیست از، ۶۹	جان چیست فقر و، ۱۱۷	جان از تن آلوده، ۲۲۶

جان من و جانان من کفر، ۶	جانم مباد هرگز گر، ۳۱۳	جز لطف و جز، ۳۱۲
جان منست او، ۴۷۴	جانم ملول گشت ز، ۱۶۳	جز ما و تو و، ۴۵۸
جان منصور چو در، ۲۸۵	جانوری لاجرم از، ۴۴۹	جز من و ساقی، ۴۹۴
جان میزبان تن شد، ۱۶۹	جانها است برآشفته، ۲۲۴	جز وی چه باشد کز اجل، ۴
جان نعره میزند که، ۱۶۷	جانها چو از، ۲۳۶	جزو جزو تو فکنده، ۶۷
جان نگیرد شمس، ۶۸	جانها چو سیلابی روان تا، ۳	جزو درویشند جمله نیک، ۱۵۷
جان و تنم بخت، ۲۰۸	جانها چو میبرقصد، ۷۲	جزو دوید تا به، ۲۰۷
جان و جهان جان، ۴۳۳، ۴۳۴	جانها ذره ذره، ۳۶۳	جزو ز جزوی چو برید از، ۱۹
جان و جهان چرا، ۳۷۷	جانها را بگذارید و، ۲۹۵	جزوی چو تیر، ۴۱۳
جان و جهان چو، ۲۰۵	جانها شمار ذره، ۷۶	جزوی ز کل بمانده، ۳۱۰
جان و دل از، ۱۱۵، ۳۷۲	جانها گرفته دامنش، ۴۱۴	جست دلم که من، ۲۰
جان و دل را، ۲۸۵	جانها واگشاده پر، ۳۶۳	جسد را کن به، ۴۵۵
جان و دل صد، ۲۵۲	جانها همه شب به، ۱۴۱	جسم خاک از، ۳۹۴
جان و دل فرشته، ۳۱۴	جانهای باطن، ۱۹۶	جسم ما پنهان شود، ۵۹
جان و دل هر، ۲۹۶	جانهای جمله مستان، ۳۱۲	جسم مرا خاک کنی، ۱۹
جان و دلم ساکنست، ۱۷۳	جانهای صادقان همه، ۴۱۴	جسمها را جان، ۲۶۹
جان و روان من، ۱۲۳	جانهای مرده را ای، ۵۶	جسمها شب خالی، ۱۶۰
جان و سر تو، ۴۸۷، ۴۸۸	جانی بیاید گوهری، ۴۵۳	جسمی ز حاجتی و، ۱۰۹
جان هم به سماع، ۴۸	جانی کجا باشد که، ۱۹۵	جغد نه‌ای بلبلی از، ۸۰
جانا بیار باده که، ۳۱۸	جانی که به هر، ۲۵۵	جفا از سرگرفتی، ۳۸۴
جانا جمال روح بسی، ۱۶۶	جانی که جدا گردد، ۲۲۰	جفا می‌کن جفات، ۱۲۸
جانا سر تو یارا، ۳۵	جانی که رست از، ۵۱۴	جفات نیز شکروار، ۱۷۷
جانا قبول گردان این، ۷۴	جانی که رو این سو، ۱۰	جفای او که روان، ۴۷۷
جاننا میزنانا کی، ۳۷۳، ۳۷۴	جانی که ز نور، ۲۵۴	جفت ببرند و زمین، ۱۰۲
جانب تبریز در شمس، ۳۲۶	جانی که فتاد در، ۴۵	جفت و طاق از، ۳۵۹
جانب صحرای رویش، ۲۷۷	جانیست تو را، ۲۳۰	جگر چو آلت رحم، ۴۲۹
جانب محو و فنا، ۴۶۵	جانیست چون شعله ولی، ۱۱	جگر و جان عزیزان، ۲۸۰
جانم آن لحظه بخندد، ۱۰۴	جانیست خوش، ۴۱۴	جلوه چو شد نور، ۵۰۱
جانم از غمزه تیر، ۲۸۶	جاه و جلال من، ۲۰۶	جلوه گه جمله بتان، ۱۰۱
جانم اگر صافیست، ۳۳۰	جای آن هست ار، ۱۵۸	جلوه مکن جمالت، ۳۰۸
جانم به چه آرامد، ۴۵۷	جباروار و زفت او دامن، ۱۱	جمال گل گواه، ۲۵
جانم به فدای آن، ۲۶۲	جبریل با لطف و، ۱۰	جمال و حسن تو، ۱۷۸
جانم ز پی عشق، ۲۲۹	جدایی را چرا، ۲۵۰	جمالش آفتاب آمد، ۲۵
جدول هر گونه، ۴۳۴		
جدی را بین به، ۴۰۳		
جراحت همه را، ۵۰۲		
جرعه آن باده، ۱۹۰		
جرمی ندارم بیش از، ۸		
جز آب دگر آبی، ۲۲۴		
جز از این چند سخن، ۶۶		
جز از پی نور، ۲۵۲		
جز این بنگویم وگر، ۳۹		
جز این چرخ و، ۲۱۳		
جز به بغداد کویت، ۴۰۵		
جز تا به چه بابل، ۲۲۸		
جز تو خلیفه خدا، ۲۰۴		
جز چهره عاشقان، ۲۶۲		
جز حق اگر به، ۳۱۶		
جز خلوت عشق، ۵۰		
جز خمار باده جان، ۳۹۲		
جز در رخ جان، ۱۳۷		
جز دوست خلیلی، ۳۸۳		
جز رخ دل نظر، ۲۰۸		
جز رنگ‌های دلکش، ۳۱۲		
جز ز خداوندی تو، ۱۰۱		
جز شکرش نیست، ۳۷۱		
جز شمس و قمر، ۳۸۳		
جز صورت عشق، ۲۲۲		
جز طالع مبارک از، ۳۱۳		
جز عاشقی عاشق، ۴۳۶		
جز غمزه چشم، ۲۲۳		
جز فیض بحر فضل، ۱۶۹		
جز قیاس و دوران، ۲۹۰		
جز کشتن عاشقان چه، ۱۴۲		
جز که به تبریز بر، ۱۸۷		
جز که در عشق، ۴۰۵		

جهان طورست و من، ۲۰۹	جوابش داد بلبل رو، ۲۱۶	جمله گشته پریشان، ۲۹۷	جمع باشید ای حریفان، ۱۴۶
جهان عشق بس، ۴۹۰	جواهر که بخشد، ۴۷۸	جمله گلست این، ۳۱۵	جمع تو دیدم پس، ۵۱۹
جهان عقل چو روم، ۳۳۹	جور او از دور، ۳۰۳	جمله گناه مجرمان، ۱۹۷	جمع رندان و حریفان، ۲۹۵
جهان کفست و، ۳۴۰	جور او کش از، ۴۳۳	جمله مستان خوش، ۱۹۳	جمع شد آفتاب و، ۱۸۷
جهان گر چه که، ۲۴۴	جور و جفا و، ۲۰۷	جمله مکونات را، ۲۰۷	جمع گشته سایه الطاف، ۵۳
جهان مثال درختست، ۳۴۶	جور و ظلم دوست، ۴۹۲	جمله مهمانند در، ۱۶۰	جمعیت جان‌های، ۲۶۳
جهان و عقل کلی، ۲۱۹	جوز بشکست و، ۷۰	جمله ناگوارشت از، ۱۲۳	جملگی تشنه دلان، ۴۶۴
جهان و کار جهان، ۱۸۳	جوز پرمغز ز میزان، ۴۰۳	جمله نظر شو که، ۴۳۴	جمله آب زندگانی، ۲۷۲
جهانی را کشان کرده، ۲۷	جوش برآورد یکی، ۱۹۳	جمله یاران تو، ۵۶	جمله اندیشه‌ها چو، ۱۲۰
جهانیست جنگ و، ۱۸۴	جوش دریای عنایت ای، ۲۷۲	جمله یکایک به کف، ۳۷۱	جمله بت و بت، ۴۶۰
جهت گوهر فایق به، ۶۵	جوشش خون را، ۴۵۱	جنازه‌ام چو بینی مگو، ۳۳۵	جمله بخشید و تبسم، ۹۹
جهود و مشرک و، ۳۴۸	جوهری و لعل کان جان، ۲۰	جنبش این جمله، ۱۸۹	جمله به ماه عاشق و ماه، ۲۱
جیب‌ها بشکافته آن، ۶۰	جوی جویانست و، ۳۰۴	جنبش خلقان ز عشق، ۱۷۶	جمله بی‌قراریت از، ۱۲۳
چ	جویی عجایب کاندرون که، ۱۳	جنبش گرد از سوار، ۳۵۹	جمله بی‌مرادیت از، ۱۲۳
چادر افکنده عروسان، ۳۷۰	جوییست جهان و، ۱۳۷	جنبش هر ذره به، ۳۷۲	جمله ثمر ز آفتاب، ۴۱۶
چار طبیعت چو چار، ۴۸۴	جهاد نفس کن زیرا، ۴۱	جنت مرا بی‌روی او هم، ۲	جمله جان‌های پاک، ۴۱۸
چاره خشک و، ۴۸۲	جهان از بهارش چو، ۴۷۸	جنس رود سوی، ۳۲۷	جمله جهان پرست، ۴۸۲، ۴۸۳
چاره روپوش‌ها هست، ۱۷۳	جهان از ترس می‌درد، ۱۲۳	جنس فرعون هر، ۱۸۵	جمله جهان ویران شود، ۲۰۰
چاره‌ای نبود جز از، ۷۰	جهان بر روی تو از، ۱۳۴	جنگ تو است این، ۴۱۶	جمله چو شهد و، ۲۰۵
چاشنی جنون او خوشتر یا، ۲۱	جهان بستان او را، ۴۹۶	جنون عشق به از، ۱۸۰	جمله حیرانند و، ۱۶۰
چاک شده‌ست آسمان، ۲۰۵	جهان بگرفت ارواح، ۱۳۳	جنون فی جنون، ۴۳۸	جمله خرابات خراب، ۴۳۳
چاکرنوازیست که، ۱۶۶	جهان پر از خضر، ۱۷۹	جنونست شجاعت، ۳۷	جمله خیالات جهان پیش، ۱۵
چاه را چون قصر، ۶۷	جهان پر بین ز، ۳۸۶	جبه الروح عشق، ۴۳۹	جمله دامن‌های پر، ۳۰۱
چاهش خوش و زندانش، ۳۷۹	جهان پر شد مگر، ۴۳۷	جواب آن غزل که، ۴۲	جمله دل عاشقان، ۳۲۷
چپ راست دان، ۵۱۵	جهان تنور و در، ۴۷۶	جواب آن که می‌گوید به زر، ۲۴	جمله را آب درانداز، ۱۵۱
چیانی برک دت قر، ۴۴۱	جهان جوی و صفا، ۱۳۰	جواب داد تو باری، ۴۲۲	جمله ره چکیده خون، ۲۱
چرا آسان نماید کار، ۲۵۰	جهان در جهان نقش، ۹۴	جواب داد که خود، ۵۰۳	جمله سپرهای جهان، ۵۱۸
چرا این خاک همچون، ۱۳۶	جهان را بدیدم، ۳۵۵	جواب گفت مر او، ۴۲۰	جمله سؤال و، ۵۰۱
چرا به پنجه کمر، ۳۴۵	جهان سایه توست، ۴۷۸	جواب گویدش آدم که، ۳۳۷	جمله سؤال و جواب، ۵۰۵
چرا به عالم اصلی، ۸۴	جهان سیه شود آن، ۹۳	جواب مشکل حیوان، ۱۲۰	جمله شب می‌رسد از، ۱۰۲
چرا جان نکارد به، ۳۵۶	جهان شش جهت، ۲۴۲	جواب نصیرالدین لیث، ۱۲۱	جمله صحرا و دشت، ۳۲۸
چرا جان‌ها بر آن، ۴۴۲	جهان شکارگهی، ۴۲۹	جواب همچو شکر او، ۱۷۸	جمله عشق و جمله، ۶۲
چرا چو دال دعا، ۳۴۴	جهان شکست و، ۴۹۲	جوابش آید از آن، ۸۶	جمله کون مست، ۴۹۵

چگونه جان برد، ۱۳۵	چشم کوتا که، ۴۳۱	چرخ فلک را به، ۴۳۳	چرا چو ذره نیاید، ۵۰۱
چگونه چرخ نگرده، ۸۵	چشم کی دیده‌ست، ۱۸۹	چرخ کهنه به گردشان، ۳۶۱	چرا در بزم خلوت، ۲۴۵
چگونه زخم دم که، ۹۴	چشم گشا شش، ۴۷۱	چرخ میان آب، ۴۵۰	چرا رخم نکنند، ۸۹
چگونه طبل نبرد، ۵۰۲	چشم گشا عاشقا، ۵۰۰	چرخ و زمین گریان، ۱۲۲	چرا روم به چه، ۳۳۷
چمن جز عشق تو، ۲۴۵	چشم گشا و رو نگر جرم، ۱۹	چست شو و مرد، ۴۱۸	چرا ز خواب و، ۴۲۰
چمنی که تا قیامت، ۶۶	چشم ما بگشاد چشم، ۳۰۴	چشم آخر را ببند، ۳۹۸	چرا ز صید نبرد، ۵۰۱
چمنی که جمله، ۲۸۲	چشم محمد با نمت و اشوق، ۷	چشم آلوده مکن از، ۳۰۷	چرا ز قافله یک، ۴۲۰
چنار آورد رو در، ۲۱۶	چشم مست تو، ۴۰۳	چشم از پی آن، ۲۲۷	چرا مقیم نباشد چو، ۳۴۵، ۳۵۰
چنار فهم کند اندکی، ۳۴۲	چشم مست یار، ۱۴۵	چشم از نظرش چه، ۲۵۲	چرا من خاکی و، ۴۵۶
چنان اندر صفات حق، ۴۱	چشم نرگس شناسد، ۱۵۳	چشم اقبال به، ۲۹۶	چرا نباشد راضی بدان، ۳۴۵
چنان ببندد چشمت که، ۹۲	چشم و دل عشاق، ۲۳۵	چشم بد خستش، ۲۷۴	چراست پنجه، ۳۵۴
چنان برآید صورت، ۳۴۹	چشم و دل مریم، ۴۵۷	چشم بد دور از، ۶۷	چراست خار سلحدار و، ۳۴۵
چنان بکن تو به، ۴۲۸	چشم همه خشک و، ۳۲۴	چشم بد دیدیم ما، ۴۱۰	چراست و اسفا گوی، ۸۹
چنان پیر و چنان، ۴۰	چشم یعقوبی از، ۱۶۰	چشم بند ار نبدی، ۱۵۴	چراغ چرخ گردونم، ۲۱۵
چنان جامی که ویرانی، ۳۸۸	چشمت بیافرید به هر، ۳۱۸	چشم پر از خواب، ۵۰۰	چراغ عالم افروز، ۱۳۲
چنان چیزی که در، ۴۴۲	چشمش بلای مستان، ۴۶۸	چشم پر نور که مست، ۱۵۱	چراغ عقل در این، ۳۳۹
چنان حلمی و، ۴۹۷	چشم همی پرد، ۳۱۹	چشم تو با چشم، ۵۰۰	چراغ و شمع عالم گر، ۴۴
چنان شوی که، ۴۲۹	چشمه حیوان بگشا هر، ۱۰۱	چشم تو برگشاید، ۳۱۸	چراغ‌ست این دل بیدار، ۲۰۹
چنان کاین دل، ۱۳۶	چشمه خضر تو را، ۴۱۱	چشم تو چون، ۴۱۶، ۴۱۹	چراغک‌هاست کآتش را، ۴۳
چنان کر غم دل، ۲۴۷	چشمه خضر و کوثری، ۲۲	چشم تو چون رهنزد، ۴۱۷	چرب و شیرین از، ۳۰۳
چنان کن که طلب‌ها، ۱۳۱	چشمه خورشید تویی، ۵۱۷	چشم تو در چشم‌ها، ۲۷۳	چرب و شیرین ده ز، ۳۰۲
چنان که آب حکایت، ۹۱	چشمه رواق می را، ۵۹	چشم تو ناز می‌کند، ۲۰۴	چرب و شیرین کم ده، ۳۰۲
چنان که ابر سقای، ۱۱۹	چشمه سوزن هوس تنگ، ۲۰	چشم چیم می‌پرد، ۳۳۰	چرب و شیرین می‌نماید، ۳۰۳
چنان که از رنگ رنجوران، ۲۳	چشم‌ها و نمی‌شود، ۱۲۰	چشم چو مریخ او، ۳۲۷	چرخ ار نگرده گرد، ۵۱۰
چنان که بر سر، ۴۲۲	چشم‌هاشان همه وامانده، ۲۸۵	چشم خلایق از او، ۱۷۴	چرخ ازرق پوش، ۱۵۹
چنان که تن بساید، ۲۵۰	چشمه‌ای خواهم که از، ۱۴۷	چشم خود ای دل، ۳۹۶	چرخ بگردید بسی، ۵۱۷
چنان که جنگ کند، ۸۶	چشمی که دید آن، ۴۱۲	چشم خوشش را ابد، ۹۹	چرخ بود جای، ۵۲۰
چنان که حلقه به، ۸۳	چشمی که ز، ۳۸۹	چشم در آن باد، ۴۳۳	چرخ ز استیزه، ۵۱۸
چنان که دی ز، ۵۰۳	چشمی که غرقه، ۴۴۶	چشم در عین و، ۱۲۰	چرخ زمین شد، ۴۷۰
چنان که روزی در، ۴۲۵	چشمی که غیر، ۴۱۲	چشم دل بگشا و، ۳۰۵	چرخ زنان بدان خوشم، ۲۰
چنان که مدرسه فقه، ۱۷۹	چک چک و دودش، ۴۸۳	چشم شوخ تو، ۲۹۶	چرخ سجود می‌کند، ۲۰۴
چنان گریزد از تو، ۳۳۱	چگونه باشد صورت به، ۳۳۲	چشم کزبین را، ۴۶۸	چرخ فلک با همه، ۱۰۲
چنان گریزد نامش، ۳۳۱	چگونه برنبرد جان، ۵۰۱	چشم کشید خنجری، ۲۰۴	

چو اندکی سر خم، ۴۲۲	چو آفتاب تو نبود، ۳۴۶	چندان بنوش می که، ۱۶۵	چنان گشت و چنین، ۲۳۴
چو او آب حیات، ۲۱۵	چو آفتاب جمالت برآمد، ۸۸	چندان حلاوت و، ۳۱۸	چنان گشتم ز مستی، ۱۳۶
چو او از هفتمین، ۲۱۴	چو آفتاب جمالش، ۳۳۸	چندان حلاوت و مزه، ۳۱۸	چنان لطافت و خوبی، ۵۰۱
چو او باشد دل، ۴۲	چو آفتاب نهران شد، ۴۷۷	چندان دعا کن در نهران، ۲	چنان مستم چنان، ۴۴۲
چو او ماه شکافید، ۲۳۴	چو آمد جان جان، ۲۵	چندان شراب ریخت، ۴۸۱	چنان نشسته بر آن، ۴۲۵
چو اوست معنی، ۸۵	چو آمد خار گل، ۴۴۱	چندان فرو خور آن، ۱۹۴	چنانش بی خود و، ۴۰
چو اول دیدمش، ۱۳۵	چو آمد روی مه، ۲۱۱	چندان که خواهی، ۵۰۸	چنانش کرد که در، ۴۱۹
چو اهل دل ز، ۱۷۷	چو آن چشمه بدیدیت، ۲۳۴	چندان لقبش گفتم، ۲۲۲	چنانک کرد خداوند، ۴۹۱
چو ایشان را حریف، ۲۴۶	چو آن خورشید بر، ۴۵۹	چندین چشش از بهر چه تا، ۲	چنانم کرد آن، ۴۴۲
چو با تبریز گردیدم ز، ۲۷	چو آن سلطان، ۴۶۰	چندین مدوید کاند، ۲۵۳	چند آزمایش خویش، ۵۱۲
چو با ما یار ما، ۱۳۳	چو آن کان کرم، ۱۳۴	چندین هزار جعفر، ۳۲۰	چند از این راه، ۴۳۳
چو باد در سر، ۳۴۲	چو آن ماست چون، ۲۴۸	چنگ تنها را به، ۲۷۳	چند از این قیل، ۵۰۵، ۵۰۱
چو باد را فسراند، ۳۳۴	چو آینه ست و ترازو، ۳۴۵	چنگ دجال از درون، ۱۱۴	چند باشد غم آنت، ۱۵۱
چو باده در من، ۲۴۳	چو ابر تو ببارید، ۳۸۲	چنگ را در عشق، ۲۷۳	چند بررسی ای دل، ۴۵۰
چو بادی تو گهی، ۱۳۴	چو ابرو را چنین کردی چه، ۲۸	چنگ زن ای زهره، ۵۱۹	چند بر بوک و، ۱۵۲
چو باز آن خوب، ۴۹۷	چو احمد ست و ابوبکر، ۳۳۲	چنگا تو سری برکن، ۲۲۷	چند برید جامه ها، ۲۰۶
چو باز چشم تو، ۳۳۳	چو اختلاط کند خاک، ۴۸۷	چنو درخت کم افتد، ۹۲	چند بینی صورت، ۴۰۸
چو بازم گرد صید، ۱۲۷	چو از او داد، ۴۰۴	چنین باشد بیان، ۴۴۳	چند پرسی شمس، ۴۵۰
چو باشد آبها، ۱۱۲	چو از این هوش، ۱۵۰	چنین باغ و چنین شش، ۲۴	چند پنهان خوری، ۳۶۳
چو باغ و راغ، ۸۸	چو از بام بلند او، ۲۱۲	چنین برمستیزید ز، ۲۳۴	چند خانه گم کنی، ۴۴۵
چو بدید مست ما، ۴۰۰	چو از بزمش برون، ۴۹۶	چنین بلند چرا می پرد، ۸۵	چند سخن ماند لیک، ۸۲
چو بدین گهر رسیدی، ۶۵	چو از تیغ حیات انگیز زد، ۲۸	چنین بود شب و، ۳۴۳	چند شب گشتم ما، ۲۹۹
چو بر این خلق، ۹۶	چو از حیرت گذر، ۲۴	چنین ثبات و بقا، ۱۸۳	چند صفت می کنیش، ۲۰۳
چو بر براق سفر، ۸۴	چو از یاری تو را، ۱۳۱	چنین کس را سماع، ۱۲۸	چند عثمان پر از، ۱۵۴
چو بر صورت زند یک دم، ۲۶	چو اسماعیل پیش، ۲۱۰	چو آب بحر سفر، ۸۴	چند کشتی بار، ۵۰۵، ۵۰۱
چو بر می آید این، ۱۲۳	چو اسماعیل قربان، ۴۴۱،	چو آب نیل دو، ۴۲۳	چند کند زیر خاک، ۳۲۴
چو برقی می جهد، ۲۱۴	۴۶۰	چو آب و نان، ۳۴۲	چند گریزی ز ما، ۸۰
چو برگشاید بند قبا، ۸۳	چو اسیری به گه، ۲۸۱	چو آبت بر جگر باشد، ۲۰۹	چند گویی تو بجو، ۴۰۲
چو برگیری تو رسم، ۳۸۵	چو اصل رنگ بی، ۴۸۸	چو آبی را بجنابانی، ۲۱۵	چند گویی که چه، ۱۵۱
چو بسوخت جان، ۴۶۴	چو ان الله یدعو، ۳۷۹	چو آدمی به یکی، ۸۴	چند مخث نژاد، ۳۲۹
چو بگذشتی تو، ۴۹۶	چو اندر آید یارم، ۸۶	چو آسمان و زمین در، ۸۵	چند نهران داری آن، ۹۹
چو بگشاید رخان، ۲۴۲	چو اندر نیستی هست، ۲۸	چو آفتاب برآمد، ۸۴، ۴۲۵	چند هزاران سر، ۱۹۱
چو بمردی به پای، ۱۸۵	چو اندکی بنمودم، ۸۴	چو آفتاب تموزیم، ۴۲۳	چندان بنالم ناله ها چندان، ۹

چو دل تمام نهادی، ۸۵	چو خوبان سایه‌های، ۱۲۹	چو تو در آینه، ۳۹	چو بند جسم نگشتی، ۳۳۷
چو دم میش نماند، ۲۸۱	چو خورشید آدمی، ۲۴۵	چو تو دل‌داری کنی، ۳۵۷	چو بنفشه دوتا، ۳۵۷
چو دو دست همچو، ۲۸۲	چو خورشید جالت، ۳۸۴	چو تو سلیم دلی، ۳۳۶	چو بنمایی ز خوبی، ۳۸۷
چو دور افتاد، ۴۷۹	چو خورشید حمل آمد، ۲۹	چو تو عذر خواهی، ۳۵۶	چو بو کردم دهانش، ۲۴۲
چو دوست با عدو، ۴۴۸	چو خورشیدست یار، ۲۱۰	چو تو نگویی گفت، ۳۴۱	چو بود حریف یوسف، ۶۵
چو دوش آمد خیال، ۳۷۹	چو خورشیدی و از، ۲۴۷	چو تیرانداز گردد، ۲۴۲	چو بوی جام جان، ۳۸۷
چو دیدم آن گل، ۹۲	چو خوشی چه خوش، ۴۰۰	چو تیرم تا نپرانی، ۴۰	چو بوی یوسف معنی، ۸۵
چو دیدم اتفاق، ۳۸۷	چو خون عقل خورد، ۳۴۳	چو جامش دید این، ۲۸	چو به حق مشتغل، ۹۶
چو دیدم کاس و، ۳۸۷	چو خون‌بهای تو ای، ۳۵۱	چو جان زار بلا دیده، ۸۶	چو بیش‌ست آن، ۳۸۷
چو دیدم من عنایت، ۴۹۷	چو خویش را بنمود، ۳۳۸	چو جان سلسله‌ها را، ۳۶	چو بی‌صورت تو، ۲۸
چو دیده سرمه، ۴۲۵	چو دایه این جهان، ۴۵۹	چو جمال او بتابد، ۶۵	چو بی‌گاه‌ست آهسته چو، ۲۷
چو دیدی پرده، ۴۴۳	چو در آن حلقه بگنجی، ۱۵۰	چو جنگ صلح شود، ۸۶	چو بیمار گردد به، ۴۷۷
چو دیدی تاب و فر، ۲۱۴	چو در اسرار درآیی، ۱۵۰	چو جوش دیدی، ۱۸۲	چو بیندش سر و، ۱۷۸
چو دیگ از زر بود او را، ۲۵	چو در این چشم، ۲۸۱	چو جوهر قلزم اندر شد، ۲۷	چو بی‌واسطه جبار، ۳۶
چو دیو آمد به، ۲۴۹	چو در این حوض، ۱۵۱	چو چشم بینا در، ۴۲۸	چو پا داری برو، ۱۳۰
چو دیوانه همی‌گردم، ۲۴۸	چو در حویت روان، ۳۸۶	چو چشم چپ، ۲۱۲	چو پا واپس کشد، ۲۵۰
چو دیوم عاشق، ۲۴۹	چو در حیات خود، ۴۱۹	چو چشم خود بمالم، ۱۳۴	چو پاره پاره در، ۳۳۸
چو ذوق سوختن، ۲۱۱	چو در درونه صیاد، ۳۳۳	چو چشمی مقترن گردد، ۲۴	چو پاک داشت شکم، ۳۴۱
چو رازها طلبی در، ۳۴۲	چو در دست تو، ۳۸۲	چو چنگ ما، ۸۸	چو پای تو نماند، ۱۳۰
چو رکاب مصطفایی، ۲۸۲	چو در ره ببینی، ۹۴	چو چیزی یافتی، ۴۹۰	چو پختی در هوای، ۴۶۰
چو رو نمود به، ۴۷۷	چو در سلطان، ۲۴۳	چو حلواهای بی‌آتش، ۲۱۹	چو پر و بال ز، ۳۵۳
چو روح قدس ببوسید، ۴۲۵	چو در عالم زدی، ۴۰	چو خار خار دلم، ۳۵۲	چو پر یابی به، ۱۳۰
چو روح من تو، ۳۴۶	چو در کان نباتید، ۲۳۴	چو خاص و عام، ۲۴۴	چو پرست از محبتش، ۳۵۸
چو روی انور او، ۴۲۹	چو در کشاکش احکام، ۳۳۶	چو خاموشانه عشقت، ۴۴	چو پروانه جانباز، ۲۳۴
چو ز اندیشه به، ۱۳۳	چو در کشتی نوحی، ۲۴۶	چو خر ندارم و، ۸۴	چو پروانه‌ست خلق و، ۴۰
چو زانوی شتر تو، ۴۸۷	چو درخور تک، ۵۰۳	چو خرمشاه عشق از، ۲۴۴	چو پرید سوی بامت، ۲۸۳
چو زخم تیغ نباشد، ۴۲۳	چو درد گیرد دندان، ۳۳۴	چو خرمن کرد ماه، ۲۱۰	چو پشت کرد به، ۳۴۴
چو زد فراق تو، ۴۹۳	چو دردی ماند جان، ۲۴۲	چو خضر سوی بحار، ۳۴۴	چو پیشه سر، ۳۴۷
چو زلف خود رسن سازد ز، ۲۴	چو دررسی تو، ۴۲۵	چو خطا تو گیری، ۳۵۶	چو پی کبوتر دل، ۲۸۳
چو زلف درهمش، ۱۳۶	چو در رسید ز، ۴۲۹	چو خلق بر کف، ۴۲۹	چو تاج مفخر تبریز، ۳۳۹
چو زمین بود فلک، ۲۸۱	چو دریایی‌ست او، ۴۸۰	چو خلوتگاه جان، ۲۴۴	چو تو از باد بگذشتی، ۲۰۹
چو زندگی ابد هست، ۳۵۵	چو دست بر تو، ۴۲۴	چو خوان آسمان آمد، ۱۳۰	چو تو باشی دل، ۳۸۴
چو زنده گشت مرید، ۴۲۰	چو دست متصل، ۸۷	چو خوبان حله پوشیدند، ۲۶	چو تو خربنده باشی، ۳۸۸

چو لا تعاف من، ۱۸۰	چو غیرت تو دلم، ۳۴۳	چو شیر پنجه نهد، ۸۶	چو زور و زهره، ۳۴۶
چو لاله زار کن این، ۴۲۶	چو فارغ شد غم، ۴۸۰	چو شیرگیر شد، ۴۷۷	چو ژبوه بود به، ۳۳۳
چو لب الحمد بر، ۴۵۵	چو فتاد سایه تو، ۲۸۲	چو شیری سوی، ۲۱۴	چو ساغرم دل، ۱۷۷
چو لب بگشاد جانها، ۱۲۹	چو فتنه مست شود، ۸۶	چو صبحدم برسد، ۵۰۳	چو سال سال، ۳۵۰
چو لب به خنده، ۹۲	چو فرستاد عنایت به، ۶۴	چو صد هزار ستاره، ۴۸۰	چو سال سال نشاط، ۳۴۵
چو لب تر کرد، ۲۴۹	چو فرش وصل بر، ۴۷۹	چو صریر تو شنیدم، ۱۱۵	چو سایه کل فنا، ۱۲۹
چو لطفش را بیفشارد، ۲۵	چو قاف قربت ما، ۳۴۹	چو صلاح دل و دین، ۲۸۰	چو سحرگاه ز گلشن، ۲۸۰
چو ما اندر میان، ۲۱۴	چو قطب می نجهد از، ۴۲۰	چو ضرب دیدی اکنون، ۸۵	چو سر از خاک، ۳۵۸
چو ما بر خویشتن، ۴۴	چو قطره از وطن، ۴۲۴	چو طریق بسته، ۱۱۵	چو سر چاکری، ۲۴۹
چو ما در چنگ، ۴۳	چو کار جان به، ۲۱۶	چو طوطیان خبر قند، ۱۷۹	چو سر ز سجده، ۳۳۸
چو ما در نیستی سر، ۴۴	چو کارزار کند شاه، ۳۳۹	چو عاجزیم بلا، ۴۲۲	چو سرمه اش به من، ۴۲۸
چو ما رویم ره، ۴۹۲	چو کاسه بر سر، ۱۸۰، ۳۳۲	چو عارف را و، ۲۱۷	چو سرو و سنبله، ۳۸۶
چو ماه نیز به، ۴۲۵	چو کافران نهنی سر، ۱۷۸	چو عاشقان به، ۴۸۵	چو سنگ آب شود، ۸۶
چو ماه همره من، ۴۴۸	چو کبر را بگذاری، ۳۵۱	چو عجزه گشت، ۴۰۰	چو سوخت ز آتش، ۱۸۲
چو ماهی باش در، ۲۴۱	چو کدو پاک بشوید، ۲۷۹	چو عدواید تو گردد، ۶۴	چو سیب آورد این، ۲۱۶
چو مرا به سوی، ۶۵	چو کر و فراو، ۳۷۹	چو عشق چهره، ۸۳	چو سلیم و چو جویم، ۳۷
چو مرد جنگ بانگ، ۱۲۸	چو کرد آن لطف، ۴۸۸	چو عشق در بر، ۳۳۳	چو سیمابست مه، ۱۳۵
چو مرده زنده کنی، ۸۷	چو کردی نیت نیکو، ۴۴۱	چو عشق دست، ۵۰۳	چو سینه باز شکافی، ۳۳۵
چو مرده مرده ای، ۲۴۳	چو کف جود و، ۳۵۵	چو عشق دست در، ۴۸۰	چو سینه شیر دهد، ۳۴۲
چو مرغ پای بیسته، ۱۸۴	چو کودکان هله تا، ۵۰۲	چو عشق را تو، ۹۱	چو شاخ لاغری، ۴۴۱
چو مرغ خانگی کز، ۲۴۷	چو کور افتاد چشم، ۲۱۹	چو عشق را هوس، ۳۴۰	چو شب خطیب تو، ۳۵۳
چو مرغ در قفسم، ۳۴۲	چو گاوی بود بی جان، ۲۴۹	چو عشق سلسله، ۳۴۰	چو شب شد جملگان، ۲۴۶
چو مرغکان ابابیل، ۳۴۷	چو گردد مست حد بر، ۴۰	چو عشق عیسی، ۴۵۲	چو شخصی کو، ۴۹۷
چو مست باشد، ۵۰۴	چو گرگی می نمودی، ۳۸۷	چو عشق مردم، ۴۲۲	چو شد او مشتری، ۲۴۹
چو مست چشم تو، ۳۴۶	چو گشتی شیرگیر، ۲۴۳	چو عشقش دید جانم را به، ۲۸	چو شد ناسور بر، ۴۱
چو مست هر طرفی، ۱۲۰	چو گل شکفته شوم، ۸۶	چو عقل کل بویی، ۱۲۷	چو شرمسارم از، ۴۲۸
چو مستتر شود آن، ۳۴۳	چو گلدسته ست پوسیده، ۱۳۳	چو عقلم و چو، ۲۳۴	چو شست عشق در جانم، ۲۸
چو مشرق ست و، ۳۵۲	چو گلزار تو را، ۲۱۸	چو عنقا برپرد بر، ۱۳۳	چو شکر یک دل، ۲۹۴
چو مغز خام بود، ۱۸۱	چو گوش چرخ و، ۸۷	چو عنکبوت چنان، ۸۳	چو شمس مفخر، ۳۳۳، ۴۲۷
چو مغز خشک شو، ۱۱۹	چو گوش کوه شنید، ۳۴۹	چو عنکبوت زدود، ۳۴۱	چو شمس مفخر تبریز، ۳۳۲
چو ملک حسن بر، ۳۵۲	چو گوشت پاره، ۱۸۰	چو عود و شمع، ۴۲۳	چو شه عشق، ۲۸۰
چو ملک کوفت، ۲۷۹	چو گوید مرغ جان، ۲۱۶	چو عید و چون، ۱۸۲	چو شه عشق کشیدش، ۲۸۱
چو ملک گشت، ۵۰۲	چو گه خدمت شه، ۴۹۹	چو غوره رست ز، ۳۵۲	چو شهر لوط ویرانم چو، ۲۶

چون بزند گردنم، ۴۷۳	چون این طرف دویدم، ۳۱۰	چو هر دو باز از، ۴۲۵	چو ملک و پادشاهی، ۱۳۰
چون بسته گشت، ۷۴	چون باده جان، ۴۸۹	چو هر دو سر، ۳۴۲	چو من از خویش، ۱۵۱
چون بسته نبود آن، ۲۲۶	چون باز شهی رو، ۲۳۹	چو هست و نیست، ۳۵۱	چو من از غیب، ۱۵۱
چون بسوزی پر شود، ۱۱۶	چون باز که بریاید، ۲۳۸	چو هفت صد پرده، ۲۱۴	چو من اندر تک، ۶۴
چون بکاوای دغلی، ۴۰۴	چون باشد آن درخت، ۱۶۷	چو همنشین شود، ۴۲۹	چو من خود را، ۲۲۰
چون بگذرد خیال تو، ۱۶۷	چون بیستم دهان، ۴۹۱	چو هیچ باد صبایی، ۳۳۹	چو موج پست شود، ۸۶
چون بگفتم یاسمن، ۱۵۸	چون ببیند عشق گوید، ۲۷۴	چو هیچ کوه احد، ۴۲۴	چو موری دانه‌ها، ۴۸۰
چون بگویند چرا، ۴۰۴	چون ببینند که تن، ۲۸۵	چو یابد نردبان بر، ۲۴۴	چو موش جز پی، ۳۳۸
چون بلبلم در باغ، ۵۱۰	چون ببینی روی او، ۴۵۱	چو یار ما در، ۱۲۹	چو موش ماش رها، ۳۳۸
چون بوی عنایت تو، ۲۵۳	چون بتازند آسمان، ۲۶۹	چو یار مست خراب، ۳۳۶	چو موش و مار، ۳۳۸
چون بوی وی رسد، ۳۱۸	چون بجستم خانه، ۲۷۸	چو یک دم نبیند، ۴۷۷	چو مه از ابر، ۴۴۳
چون به سخن داشت، ۳۷۰	چون بجهند از حجب، ۹۹	چو یک ساغر ز، ۱۲۹	چو مه از روزن، ۲۸۸
چون به سگ نان، ۱۱۴	چون بجهی از، ۲۰۳	چو یک سواره مه، ۳۴۷	چو مه روی نباشید، ۲۳۴
چون به لشکرگاه، ۳۹۲	چون بحر نهان، ۲۶۵	چو یوسف شمس، ۴۵۵	چو مهرها که شود، ۳۵۲
چون به نقد عشق، ۵۶	چون بخت روسپید شب، ۳۲۴	چو یوسفم تو، ۳۴۶	چو مهمانان بدین، ۳۸۴
چون به یک دم، ۱۵۹	چون بخسپد خم باده، ۱۰۴	چوب هم گوید بدم، ۱۱۶	چو میان نیست، کمر، ۶۴
چون بهار سرمدی، ۲۹۸	چون بخسپد در لحد، ۹۳	چوگان زلف دیدی، ۷۳	چو میرخوان توام، ۴۲۲
چون بیایی زهی، ۵۰۶	چون بخندد آن، ۴۰۸	چون آب باش و، ۵۱۵	چو می‌کرد بخشش، ۳۵۶
چون بی‌نمکی نتوان، ۳۱	چون بخندد شیر تو، ۴۵۱	چون آب روان دیدی، ۳۱	چو ناگاهان بدیدش، ۲۴۹
چون پای خود بر سر نهی، ۸	چون بخواهد دل، ۶۳	چون آتش نو کردی، ۲۲۴	چو ناگفته به، ۴۴۲
چون پدر و مادر، ۴۵۲، ۴۸۷	چون بداند برود، ۴۰۴	چون آرزو ز حد، ۱۶۵	چو ناله مونس، ۲۴۶
چون پدید آمد ز دور، ۶۱	چون بدید آن شاه، ۶۰	چون آسمان گر، ۱۹۴	چو نای ما، ۸۸
چون پشه نموده، ۴۶	چون بدیدی سوی، ۴۰۶	چون آهو از آن، ۱۲۵	چو نحن اقریم، ۴۴۲
چون پیایی کرد و، ۴۶۳	چون بر آن آمد که، ۶۱	چون آینه جان نقش، ۱۲۶	چو نظر کنی به، ۲۸۱
چون پیش آدم از، ۷۹	چون بر رخ ما عکس، ۲۴۰	چون از این لاشه، ۳۶۲	چو نقدت دست داد، ۲۴۳
چون پیش‌ترک روی، ۱۴۲	چون بر سر کوی، ۱۳۷	چون از بر تو، ۲۵۳	چو نقره زر سرخی، ۴۴۸
چون پیشه مرد، ۴۳۸	چون بربط شد، ۴۳۷	چون از بر یار، ۴۸	چو نورگفت خداوند، ۸۵
چون تاج ملوکاتش، ۲۲۱	چون برترست خوبی، ۱۶۶	چون از شکاف پرده، ۷۸	چو نهادم سر هستی، ۶۴
چون تجلی بود از، ۱۵۴	چون برروم از، ۲۲۸	چون از نشاط نور تو کوران، ۹	چو نیم‌کاره شد این، ۳۳۹
چون ترازو و چون، ۴۳۱	چون برسی به کوی، ۲۰۵	چون اژدهاست قالب، ۳۰۹	چو واعظان خضر، ۴۲۱
چون تغییر هست در، ۶۳	چون برگ من ز، ۴۶۸	چون افتد شیر نر، ۲۲۷	چو واگشت او، ۴۴۲
چون تو آدینه نخواهی، ۴۹۰	چون برگ و چون، ۱۶۷	چون اول خط، ۲۴۰	چو وحی سر کند، ۵۰۴
چون تو آیی جزو، ۵۶	چون برون از شش، ۲۹۸	چون این بنا بر، ۵۱۶	چو هر دم می‌رسد، ۴۵۹

چون تو از آن، ۳۱۳	چون خانه هر، ۴۹۸	چون دلم از چشمه، ۳۷۱	چون ز رفتار او، ۴۳۰
چون تو پای لنگ، ۳۹۳	چون خدا این جهان، ۴۰۵	چون دلم بتکده شد، ۴۰۳	چون ز سر لطف، ۳۶۹
چون تو را او، ۵۸	چون خداوند شمس، ۴۸۳	چون دم غرقش، ۳۲۶	چون ز شاگردان عشقی، ۴۶۷
چون تو ز ره، ۴۷۰	چون خدمت قیصر، ۱۹۷	چون دماغ است و، ۱۵۵	چون ز شب نیمی، ۳۹۷
چون تو سرافیل دلی زنده، ۵	چون خرد ماند و، ۴۰۲	چون دوست و دشمن، ۴۶۹	چون ز شمس‌الدین، ۷۰
چون تو سیمرغی به، ۴۶۶	چون خواب را درهم، ۳۷۶	چون دوش اگر امشب، ۳۴	چون ز عقل و، ۳۹۹، ۴۰۶
چون تو شادی، ۴۶۷	چون خوان این جهان، ۷۲	چون دولت بی‌شمار، ۴۵	چون زاده پرتو، ۴۸
چون تو گمانی ابد، ۴۴۹	چون خوش نبود، ۳۹۱	چون دهانت بسته، ۱۴۵	چون زان چنان نگاری، ۳۱۲
چون جان ببرد از، ۲۲۸	چون خون نخسید خسروا، ۹	چون دید جالینوس را، ۱۲۲	چون زبان متصل به، ۳۶۰
چون جان جان وی، ۱۶۴	چون خیال شکن زلف، ۲۸۶	چون دید که بند، ۲۶۶	چون زبانم گرفت، ۳۶۰
چون جان خمشیم اما کی، ۳۴	چون خیال ماه تو، ۱۵۷	چون دیده پر شود، ۱۱۹	چون زر سخنان من، ۲۶۸
چون جدا گشت، ۳۵۹	چون خیالت بر که، ۱۴۹	چون ذرها اندر، ۳۷۷	چون زر سرخ اندر، ۳۶۵
چون جغد بود، ۲۲۷	چون خیره شد زین، ۲۰۱	چون راه رفتنی ست، ۷۸	چون زر شد رنگ ما از، ۳۱
چون جگر عاشقان، ۳۳۰	چون دامن در، ۲۶۵	چون ربودند از صدف، ۴۶۶	چون زلیخا ز غم، ۳۶۰
چون جلوه مه می‌کنی، ۶	چون دانه شد افکنده، ۳۰	چون رخ توست، ۴۳۹	چون زنان مصر جان، ۲۷۶
چون جنس همدگر، ۴۱۳	چون در آن دور، ۲۷۵	چون رخ گلزار او، ۱۷۴	چون ساده شد ز، ۱۶۹
چون جوی روان و، ۱۳۸	چون در او هستی به، ۵۵	چون رسد سنجق تو، ۲۸۶	چون سبزه و خوش، ۱۶۲
چون جهان پر شد، ۳۶۰	چون در بصر خلقی، ۳۸۰	چون رسد طره تو، ۲۸۹	چون سپر بی‌خبر، ۴۱۹
چون چرخ زند آن مه، ۳۱	چون در دل ما آبی تو، ۳۴	چون رسن لطف در، ۳۷۱	چون ستاره شب تاریک، ۲۸۵
چون چشم دگر در، ۴۶	چون در سر زلف، ۱۳۷	چون رعد نه‌ای خامش، ۳۶	چون سحر این مای، ۳۹۷
چون چشم ز موی، ۲۶۸	چون در غم دوست، ۵۱	چون رفت بر آسمان، ۴۵	چون سخن من شنید، ۱۷۴
چون چشمه بجوش، ۵۰	چون در کف سلطان، ۵۱۰	چون رفت در این، ۱۴۱	چون سر کس، ۴۱۶، ۴۱۷،
چون چنگ زند یکی، ۴۶۰	چون در ماجرا زنم، ۲۰۵	چون رفت محمد، ۲۳۷	۴۱۹
چون چنگ شوی از، ۲۳۱	چون در نهانش، ۴۷۰	چون روح برآمد به، ۲۴۱	چون سرشکسته، ۵۱۰
چون چنین است صنم، ۱۵۵	چون درختی را نبینی، ۶۱	چون روح در نظاره، ۳۱۶	چون سرو ز، ۲۶۳
چون چنین کان زر، ۳۶۰	چون درستی و تمامی، ۵۷	چون روز شود به، ۲۶۸	چون سلیمان نهان، ۱۵۴
چون چنین نازنین به، ۳۶۰	چون دست او، ۳۷۷	چون روز گشت و، ۳۲۴	چون سمندر در میان، ۵۷
چون چهره نمود آن، ۲۵۱	چون دست تو کشیدم، ۷۴	چون روی آهنین ز صفا، ۱۶۹	چون شاخ رزاست، ۲۳۱
چون حدیث بی‌دلان، ۲۷۶	چون دستگیر آمد، ۱۱۸	چون ره خانه ندانید، ۲۹۴	چون شاخ یک درخت، ۴۱۳
چون حقیقت نهفته، ۳۶۰	چون دل سبکش کند، ۲۵۶	چون رهد شیر، ۳۶۲	چون شدی مست، ۱۸۵
چون حور برآمد ز، ۲۳۹	چون دل سیاه بد، ۳۳۳	چون ز آشکار و، ۴۷۰	چون شکار خدا، ۳۶۲
چون خانه دل ز، ۱۴۰	چون دل شود احسان شمر، ۱۴	چون ز خوان فضل، ۱۱۵	چون شکر گفتار آغازد، ۶۱
چون خانه روی ز، ۴۸	چون دلت با من، ۱۴۵	چون ز خود بیگانه، ۴۶۳	چون شکستی تو، ۱۸۵

چون که هر اندیشه، ۱۸۷	چون که خاک شمس، ۱۶۰	چون کام و مراد، ۱۴۱	چون شکستی جان، ۶۹
چون که یک گوشه، ۴۶۲	چون که خدا روفت، ۱۹۱	چون کرد بر عالم، ۱۹۵	چون شمع بدم سوزان، ۳۴
چون کیسه جمع نبود، ۷۹	چون که خر خورد، ۴۸۲	چون کرم پيله در، ۵۰۸	چون شمع بسوزاند، ۲۳۳
چون گشادی یافت، ۳۰۴	چون که خلیلی، ۵۱۸	چون کشته شوی، ۴۶۱	چون شود بیمار از، ۳۰۰
چون گشاید باگشادم، ۲۷۷	چون که خورشید، ۷۱، ۴۰۱	چون کشتی نوح، ۲۵۴	چون شود قصد که، ۴۰۴
چون گشت درست، ۱۴۱	۴۸۲	چون کشدم سوی، ۵۰۰	چون شهسوار فارسی، ۴۵۳
چون گشت شکار، ۴۶۱	چون که در تن، ۱۴۵	چون کعبه که رود، ۳۱۸	چون صد منزل از، ۵۱
چون گشت عیان، ۱۴۲	چون که در جان، ۴۰۲	چون کمالات فانی، ۴۰۵	چون صدف ما دهان، ۳۶۵
چون گشت گذار، ۵۱	چون که در چرخ، ۴۳۲	چون کمانی با من، ۴۹۰	چون صریح و رمز، ۳۹۸
چون گشته ام نزدیک، ۵۱۰	چون که در عاشقی، ۳۶۰	چون کوره آهنگران، ۵۰۷	چون صنع و نشان، ۴۸۹
چون گل بشکفت و، ۲۵۸	چون که درآییم، ۱۲۱	چون کوفت او در، ۱۶۲	چون صورت مصطفی، ۳۸۹
چون گل رویم بیرون، ۳۱۳	چون که رسول از، ۴۴۹	چون کوه احد دلی، ۲۵۸	چون صوفیان گرسنه، ۳۱۶
چون گل زردی ز، ۱۶۰	چون که زندان ماست، ۹۷	چون که ابر هجر، ۳۹۳	چون طره بیفشانی، ۳۸۱
چون گل همه تن خندم، ۳۴	چون که ستاره دلم، ۲۰۷	چون که از خوردن، ۱۰۴	چون طلاق تن بدادی، ۱۴۴
چون گوهری ناسفته ام، ۴۵۳	چون که سحرست، ۴۰۴	چون که از دور، ۱۵۱	چون طیبات خواندی، ۱۱۷
چون لب اقبال، ۵۸	چون که سرزیر شود، ۲۹۱	چون که از طفلی، ۲۷۴	چون عاشق را، ۲۶۵
چون لب خموش، ۳۲۱	چون که سعد و، ۴۳۲	چون که بیارد مرا، ۸۱	چون عبهر و قند، ۲۲۶
چون لب لعلش صلابی، ۷۰	چون که سلیمان برود، ۲۰۳	چون که بخشید به، ۱۰۲	چون عرفه و عید، ۵۱۸
چون لعل لبش، ۲۲۴	چون که شب شد، ۳۹۷	چون که بر کرسی، ۲۷۷	چون عزیز و خر، ۲۹۴
چون ماه نزار، ۲۶۴	چون که شوی ز روی، ۲۱	چون که برآرم، ۴۸۴	چون عشق شمس، ۴۶۸
چون ماهیان بحرش سکن، ۱۳	چون که شه بنمود، ۱۴۴	چون که بشستی، ۴۵۲	چون عکس جمال، ۱۳۷
چون مثال ذره ایم اندر، ۵۵	چون که طبعت خو، ۱۴۸	چون که به تبریز، ۳۲۸	چون عنایت های ابراهیم، ۶۰
چون محرم حق گشتی وز، ۳۲	چون که غم خواری، ۲۷۱	چون که به راهش، ۱۷۲	چون عین عیانست، ۲۳۶
چون محو کند راهم، ۳۸۱	چون که فتادم ز، ۵۲۰	چون که به عشق، ۲۲	چون غرق دریا، ۱۹۵
چون مرا جمعی خریدار، ۳۰۰	چون که کلیم حق، ۲۰	چون که به لطفش، ۲۰۳	چون غزلی به سر، ۴۸۳
چون مرا در عشق، ۴۱۰	چون که کمند تو، ۳۷۱	چون که بی خود، ۱۸۵	چون غیورست آن، ۳۶۰
چون مرا نرم یافت، ۳۶۰	چون که گندم رسید، ۱۸۶	چون که بینایان، ۳۹۸	چون فاتحه دهدمان، ۳۱۱
چون مرد خدابینی، ۴۸۹	چون که متقال ذره، ۱۸۶	چون که تراشیده، ۳۶۸	چون فروون گردد، ۱۴۸
چون مردم دیوانه، ۲۲۴	چون که مدد بر، ۴۹۴	چون که تو دست، ۵۲۰	چون فنا خواهد، ۳۹۳
چون مست گشت، ۱۶۲	چون که مستان را، ۳۹۳	چون که تویی میر، ۵۲۰	چون قالب مرده جان، ۲۵۲
چون مست نعم، ۲۳۰	چون که معشوق ناز، ۳۵۹	چون که جان محرم، ۴۱۱	چون قرین شد عشق، ۳۰۲
چون مطرب هوایت، ۳۱۱	چون که من از، ۵۱۹	چون که جمال حسن، ۲۰۷	چون قضا گفت فلانی، ۲۹۲
چون مغزیابی ای، ۵۱۲	چون که نخواهی رهید، ۱۱۹	چون که چشیدی این، ۳۷۷	چون قطره ای بنمایدت، ۱۲

چه داندنند ملک دل، ۲۴۹	چه توقفتست زین، ۲۸۲	چون همه سوی، ۲۰۵	چون ملاقات عشق، ۹۷
چه دریاها که، ۲۱۳	چه جای آفتابی کر، ۳۱۵	چون همه شب خفت، ۱۰۲	چون من خراب و، ۵۱۰
چه دست باشد کر، ۴۹۳	چه جای پیر که، ۸۲	چون همه عشق روی، ۲۲	چون منکر مرگست، ۴۸۹
چه دیگ پخته‌ای از، ۸۷	چه جای دست بود، ۸۵	چون همی رفتی به، ۵۷	چون موسی رخ، ۲۳۰
چه ذوق دارند این، ۴۲۱	چه جای صبر که، ۸۹	چون هیچ نیایی توی، ۳۸۱	چون موی ابروی را، ۳۰۸
چه رعنا رقیبی چه، ۱۸۴	چه جای صورت اگر، ۴۲۶	چون یافت زبان دو، ۱۳۸	چون مهره‌ای در، ۲۰۱
چه روزست و چه، ۱۲۵	چه جای ما که گردون را، ۳۰	چون یک دمی آن شاه فرد، ۱۰	چون می احمر، ۷۰
چه روزی هاست پنهانی، ۲۳	چه جای مال و، ۳۴۷	چون یکی باشم، ۳۹۶	چون می نرسم به، ۴۶
چه رونق دارد از، ۱۱۳	چه جای مقتدا که، ۷۷	چون یوسفی بدید، ۳۲۰	چون ناز کند جانان اندر، ۳۰
چه ریخت ساقی، ۴۲۱	چه جای یوسف بس، ۱۸۱	چونک نورافشان کنی، ۵۸	چون نالد این مسکین که، ۱۰
چه ریشه برکنی، ۳۴۶	چه جرم کردی ای، ۹۲	چونی در این غریبی، ۷۹	چون نامه رسید، ۵۲
چه زمان باشد آن، ۳۵۷	چه جویی ذوق این، ۴۱	چونی و چه باشد، ۲۲۷	چون نباشم در وصالت، ۳۹۳
چه زهره دارد اندیشه، ۲۱۵	چه چاره آنچه، ۴۸۷	چونید و چون بدیت، ۷۶	چون نبینم خشم، ۳۹۳
چه ساغرست که هر، ۳۴۲	چه چیزست آن که، ۲۶	چه اضطراب که بالا، ۸۳	چون نبینم من، ۳۹۳
چه سکر بود که، ۴۲۱	چه حاجتست گلو، ۳۴۵	چه افرنگ عقلی، ۴۹۳	چون نداری تاب ذاتش، ۱۴۴
چه سماعت که، ۲۹۶	چه خفته‌ایم ولیکن، ۴۲۵	چه ایمنست دهم، ۴۲۴	چون نداری خلاص بی چون، ۹۶
چه سودا می‌پزد این، ۲۷	چه خواب هاست که، ۴۱۹	چه باده بود که، ۴۲۱	چون نشاید دیگران را، ۲۷۴
چه شاهان که از، ۳۵۶	چه خواهه‌ست این، ۴۵۵	چه باشد حال تن، ۳۹	چون نظر کردن، ۱۴۸
چه شد ناصر عباد، ۲۱۳	چه خواهد کرد شمع، ۴۰	چه باشد در چنان، ۴۵۵	چون نقاب از روی او، ۵۳
چه شدی گر تو، ۹۶	چه خورد این دل، ۲۱۹	چه باشد گر نگارینم بگیرد، ۲۹	چون نگرم سوی، ۵۰۰
چه شکارست که این، ۲۹۶	چه خوش است داغ، ۲۸۳	چه باشدت اگر این، ۱۸۳	چون نلافم شمس، ۳۹۳
چه شود بیش و، ۳۶۶	چه خوشست شاهی، ۳۵۷	چه بود پارسی، ۵۰۶	چون نمایی آن رخ، ۶۸
چه شود گرز، ۲۸۶	چه خوشست شب، ۳۵۷	چه بودی که یک، ۹۴	چون نمک دیگ و، ۱۸۸
چه صبر کردن و، ۳۴۷	چه خوشی عشق چه، ۶۵	چه بویست این، ۲۱۹	چون نور آن شمع چگل، ۱۰
چه ظلم کردم بر، ۳۴۶	چه خون آشام و، ۳۸۷	چه بی ذوقست، ۲۴۵	چون نور بیرون این، ۲۰۰
چه عجب ار خوش، ۵۱۸	چه خیره می‌نگری در، ۸۸	چه بی‌هشانه می، ۴۲۱	چون وقف کردستم، ۵۱۲
چه عجب که جاهل، ۳۵۶	چه دارد در دل، ۴۵۵	چه پادشاست که، ۳۳۴	چون هر کسی درخورد خود، ۲
چه عجب که در، ۲۸۳	چه دارید چه دارید، ۲۳۳	چه پر خونست پوز، ۱۲۷	چون هست صلاح دین، ۱۳۹
چه عجب گرز، ۳۵۷	چه داند جان منکر، ۳۸۴	چه پرده است حسد، ۳۳۷	چون همسفرید با، ۲۶۵
چه عذر و بهانه، ۱۳۸	چه داند دام بیچاره فریب، ۲۶	چه پرده بود که، ۳۳۷	چون همه از کف، ۴۰۴
چه عروسیست چه، ۲۹۶	چه داند روستایی، ۴۹۰	چه پیش آمد جان را، ۳۶	چون همه باز نظر، ۲۸۸
چه عروسیست در، ۶۶	چه داند عقل کژخوانش، ۲۷	چه تفرج و تماشا، ۶۵	چون همه روحانیون، ۶۱
چه غم دارد که، ۲۴۵	چه داند لطف زهره، ۲۴۵	چه تقصیر کرده‌ست، ۳۵۶	

ححصص الحق الحقیق، ۱۰۸	حبذا شمس العلی، ۱۰۷	چه نورست این چه، ۲۱۹	چه غمست ار، ۴۳۹
حطام خواند خدا این، ۳۵۰	حبیب آمد حبیب آمد، ۲۱۲	چه نیکبخت کسی، ۸۵	چه فخر باشد مر، ۹۱
حطام داد از این، ۵۰۳	حبیب کعبه جانست، ۳۴۲	چه یاری یابد از، ۳۹	چه فرخست رخی، ۱۷۹
حفظ دماغ آن مدمغ، ۹۹	حجاب عزت ار، ۴۹۸	چهارپای طبایع نکوبد، ۳۵۴	چه قبله کرده‌ای این، ۱۳۳
حق آتشی افروخته تا، ۱۹۷	حجره خورشید تویی خانه، ۱۷	چهره من رشک، ۳۷۸	چه قبه قبه کر، ۵۰۲
حق چو شراب، ۴۳۳	حد ندارد این سخن، ۱۱۶	چیزی دهانم را ببست، ۲۰۰	چه کارستان که، ۴۹۸
حق گفت افضل، ۴۵۱	حدا الحادی صباحا، ۱۰۶	چیزی ز ماست باقی، ۳۱۳	چه کبکان و بازان، ۹۴
حقست اگر ز، ۲۶۵	حدیث سوزن و رشته، ۱۸۰	چیزی که به خود، ۲۶۴	چه کم عقلی بود، ۳۸۸
حکم نداد غمی جز، ۹۰	حدیث صبر مگوئید، ۳۴۰	چیست از دور آن، ۲۱۴	چه کمندست که، ۲۹۱
حکم البین بموتی، ۳۷۵	حدیث عشق جان، ۲۱۴	چیست حشر از خود، ۲۰۴	چه کند بنده صورت، ۶۴
حکمت از شه صلاح، ۳۰۲	حدیث قصه آن بحر، ۱۸۰	چیست در آن مجلس، ۱۹۲	چه کند چرخ فلک، ۲۷۹
حکمی که راند فرمان، ۴۱۲	حدیث موسی و، ۴۷۵	چیست صلاهی چاشتگه، ۲۰۵	چه کند مرده و، ۲۸۰
حکمی که کند، ۲۳۲	حدیث وصل تو گفتم، ۳۳۴	چیست فزون از، ۱۸۹	چه کنی سری را، ۳۵۷
حلاوتیست در آن آب، ۸۸	حرام کرد خدا شحم، ۴۲۰	چیست نشانی آن که، ۱۷۲	چه گاو که می‌سزد، ۳۹۱
حلق بکش پیش، ۱۹۲	حرص بین در طبع، ۴۰۸	ح	چه گرگینست وگر، ۴۱
حلق تو درد گیرد، ۴۶۹	حرص و سیری، ۴۰۸	حاجت بنگر مگیر، ۵۰	چه گرمیم چه گرمیم، ۳۷
حلقه آن جعد او، ۱۷۴	حرف رنگست اگر، ۴۱۱	حاجی عاقل طواف، ۴۸۴	چه گفت آن بید، ۲۱۶
حلقه این در مزن، ۸۰	حرف مرا گوش کن، ۸۰	حارس آن گوهر جان، ۲۰۳	چه گوهری تو که، ۱۷۹
حلقه حلقه عاشقان، ۳۰۰	حروف تخته کانی، ۴۹۷	حاسدان را هم از، ۳۶۱	چه گویم با تو ای، ۱۳۶
حلقه دل زدم، ۴۹۵	حریصم کرد طمع داد، ۱۳۰	حاش لله که به، ۲۹۵	چه گویم چه دانم که، ۹۴
حلقه زرین من، ۴۰۹	حریف بین که فتادی، ۸۶	حاشا ز سواری که، ۲۳۹	چه گویم من مکافات، ۱۳۱
حلقه غین تو تنگ، ۱۷۵	حریف جنگ گزیند، ۴۹۳	حاصل اینست ای، ۴۶۷	چه ماند صورتی کر، ۲۴۷
حله بافان غیب، ۴۸۲	حریف دوزخ‌آشامان، ۴۰	حاصل عصای موسوی، ۲۰۲	چه ماند هیبت، ۲۴۷
حله‌ها پوشی بسی، ۱۴۴	حریف ماه شدی، ۴۵۲	حاصل مرا چو بلبل، ۳۲۱	چه مایه رنج کشیدم، ۴۲۳
حواب لمن قد قال، ۱۲۱	حریفان گر همی خواهی، ۳۷۸	حاکمی هر چه تو، ۴۰۲	چه مرد آن عتابم، ۴۳
حورکم تصرف عشقا، ۱۰۷	حس چو بیدار بود، ۲۹۳	حال شما دی همگان، ۴۳۵	چه مردار مسی که، ۳۵۶
حوریان بین نوریان، ۱۴۴	حس فانی می‌دهند، ۴۶۲	حال صورت این چنین، ۱۴۵	چه مقدارست مر جان، ۲۱۷
حیات با تو خوش، ۴۴۸	حسن حوران شمس، ۳۹۹	حال ما بی‌آن، ۴۵۰	چه مکر و چه، ۳۹۲
حیات یابد آنجا را، ۳۴۱	حسن غریب تو مرا کرد، ۱۹	حالت ده و حیرت، ۱۲۴	چه می‌گویم اشارت، ۱۳۳
حیات‌های حیات آفرین، ۱۷۷	حسن و نمک نادر، ۴۵۷	حال‌های کاملانی کان، ۵۷	چه نقش‌ها که، ۳۳۱
حیران چرا نباشد، ۱۶۲	حسین کربلایی آب، ۱۲۸	حالی چه زند به، ۴۶	چه نقشیست چه، ۳۷
حیران شده بستان که، ۱۲۶	حشرگاه هر حسینی، ۶۸	حبذا احسان مولی عاد، ۱۰۷	چه نقصان آفتابی را، ۲۱۹
حیران شده زمین که، ۳۲۳	حشم عشق در آمد، ۱۵۱	حبذا اسواق اشواق، ۵۰۶	چه نگری در دیو، ۲۶۹

خاموش اگر توانی، ۳۰۹	خامش کن و بگزين، ۲۳۸	خاک باشی بروید از، ۱۸۵	حیران شده‌ست شب، ۳۲۳
خاموش باش تا، ۱۶۴	خامش کن و پنهان، ۲۲۹	خاک باشی گزید، ۱۸۵	حیران کن و، ۱۹۹
خاموش باش و در، ۴۷۰	خامش کن و پیر عشق، ۱۴۱	خاک بر سر همه، ۲۹۴	حیف‌ست ای شاه مهین، ۴
خاموش باش و راه، ۷۸	خامش کن و جاه، ۲۵۵	خاک بودیم این، ۱۶۰	حیف‌ست که جان، ۴۴۴
خاموش باش و لب، ۵۰۰	خامش کن و حیران، ۲۰۱	خاک به تدریج بدان، ۱۹۳	حیله‌گری‌ست کارش، ۴۶۸
خاموش پنج نوبت، ۳۱۴	خامش کن و در، ۲۵۱	خاک بی‌آتش بنماید، ۱۵۹	حیله‌ها دانم و تلیسک، ۲۸۶
خاموش شد عالم به، ۱۹۶	خامش کن و شه، ۴۸۹	خاک پاشی می‌کنی، ۱۴۷	حین نأت تقصنی، ۴۴۰
خاموش شو و محرم، ۴۳۷	خامش کن و فن، ۴۹	خاک تبریز که از، ۴۰۵	خ
خاموش کامشب زهره شد، ۱۴	خامش کن و کمتر، ۲۳۳	خاک تبریزست اندر، ۵۹	خاتم شاهیست در، ۱۰۳
خاموش کامشب مطبخی، ۱۴	خامش کن و کوتاه، ۴۳۷	خاک دهان خشک را، ۳۲۷	خاتم ملک سلیمان، ۱۵۸
خاموش کاین گفت، ۲۰۲	خامش کن و لطف، ۲۶۰	خاک سیه بر سر، ۲۰۴	خاتون روح خانه، ۴۴۶
خاموش کن آخر دمی، ۵	خامش کنم بندم، ۵۱۴	خاک شوم خاک، ۵۲۰	خار او از جمله، ۳۰۳
خاموش کن امروز که، ۲۳۷	خامش کنم فرمان، ۱۹۶	خاک گفت چشم، ۴۳۳	خار او سرمایه، ۱۰۴
خاموش کن ای دل، ۱۳۹	خامش کنی و گرنی، ۷۵	خاک که نور می‌خورد، ۴۵۰	خار بیگانه را ز، ۴۳۰
خاموش کن پرده مدر، ۱۶	خامش کنیم و، ۵۰۷	خاک و آب از، ۴۰۶	خار زدی در دل، ۱۹۲
خاموش کن ز حرف، ۳۱۹	خامش که اشارت ز، ۳۸۴	خاک و خس این، ۱۲۶	خار عالم در ره، ۳۰۱
خاموش کن ز گفت، ۴۸۱	خامش که این گفتار ما، ۹	خاکش خوش باد، ۳۹۰	خار که سرتیز ره، ۳۷۲
خاموش کن کاندز، ۵۰۹	خامش که بس مستعجلم، ۱	خاکی گشتی چو، ۳۹۰	خار مسکینی که هر، ۲۷۰
خاموش کن که جان، ۳۲۳	خامش که بلبل باز، ۵۰۸	خالق ارواح ز آب، ۱۹۳	خار و گل پیشش، ۲۶۹
خاموش کن که طامع، ۱۱۷	خامش که به پیش، ۴۵۷	خالی مباد از سر، ۳۱۶	خارش حرص و طمع، ۱۵۵
خاموش کن که همت، ۷۸	خامش که به گفت، ۲۶۰	خالی نمی‌گردد وطن، ۵۱۳	خارم ز تو گل، ۱۲۴
خاموش کن و بی‌لب، ۲۳۰	خامش که بهار آمد، ۱۲۴	خامش باش ای، ۴۴۹	خاری که ز گلبن، ۲۵۴
خاموش کن و چندین، ۲۲۵	خامش که تا بگوید، ۱۶۳	خامش باش ای دلیل، ۴۷۳	خاری که ندارد گل، ۱۲۴
خاموش کن و دغا، ۳۹۲	خامش که تمام ختم، ۱۳۷	خامش بیان سر، ۱۹۴	خازن رضوان که، ۱۸۸
خاموش کن و ز پای، ۱۴۳	خامش که چو در تو، ۱۴۰	خامش ز حرف گفتن، ۳۲۳	خاصا سعدی که او، ۳۷۳
خاموش کن و نظاره، ۱۱۴	خامش که در فصاحت، ۳۱۵	خامش زنج مزن که، ۱۶۴	خاصان خاص و پردگیان، ۷۸
خاموش کن و هر، ۲۲۱	خامش که ز شب، ۴۶۰	خامش سخن چه باید، ۱۶۲	خاصه آن لحظه که، ۱۵۱
خاموش کنم اگر، ۲۶۶	خامش که ستیزه، ۳۹۰	خامش کردم همگان، ۱۰۳	خاصه کسی را که، ۴۸۷
خاموش که آن، ۵۰	خامش که گر بگویم، ۱۶۱	خامش کن تا هر کس در، ۳۱	خاصیت مرغ چيست، ۴۵۲
خاموش که بحر اگر، ۱۴۰	خامش نخواهد خورد، ۱۹۷	خامش کن که تا، ۱۹۲	خاک آدم پر از، ۴۷۸
خاموش که بی‌بهار، ۳۸۸	خامش و بشنو دهل، ۳۷۳	خامش کن گفت از، ۱۰۰	خاک آن کس شو، ۱۴۵
خاموش که خاموشی بهتر، ۳۱	خامش و تهمت، ۴۷۳	خامش کن و، ۲۳۲	خاک از فروغ نفخش، ۳۱۴
خاموش که ز سکر، ۴۷	خامش و دیگر مگو، ۱۷۲	خامش کن و از، ۳۸۸	خاک از نثار جان، ۳۱۱

خاموش که سرمستم، ۳۴	خجل است از رخ، ۱۶۱	خربندگی و آنگه از، ۲۲۴	خسروانی که فتنه‌ای، ۳۶۲
خاموش که گفتار، ۲۳۷	خجلم ز وصف رویش، ۶۵	خرج بی‌دخل خدایی، ۱۵۵	۳۶۸
خاموش که گفتنی، ۲۶۴	خداست سیر کن، ۴۲۲	خرد عاجز شد اندر، ۱۳۲	خشت وجود مرا خرد، ۴۸۴
خاموش که مشکلات، ۲۵۵	خداوند خداوندان، ۳۸۷	خرد نداند و حیران، ۹۱	خشم یاران فرع باشد، ۵۵
خاموش و باقی را، ۱۰۳	خداوند خداوندان باقی، ۳۸۸	خردا چند به هوشی، ۶۴	خشمین بر آن کسی، ۳۰۸
خاموش و ببین که، ۲۵۶	خداوند شمس دین آن، ۲۴۵	خردم گفت بر پر ز، ۲۸۳	خصب غصنی ماء، ۵۰۵
خاموش و تفرج چمن، ۱۴۲	خداوندا به احسانت، ۱۲۴	خرف باش خرف باش ز، ۳۷	خصوص باده عرشی ز، ۳۴۲
خاموش و خوش، ۳۲۱	خداوندا تو می‌دانی، ۲۱۷	خرفروشانه یکی با، ۲۸۴	خصوصا آن سگی کو، ۴۳۷
خاموش و در خراب، ۱۱۸	خداوندا زهی نوری، ۲۵	خرقه پر ز بند، ۴۳۹	خصوصا اندر این، ۲۱۶
خاموش و طمع مکن، ۱۴۲	خداوندی شمس‌الدین، ۱۲۷	خرقه غم و شادی را، ۲۲۷	خصوصا جان پیری‌ها، ۱۳۳
خاموش و موج تو، ۹۵	۲۴۲	خرگاه عنکیوت‌ست آن، ۱۱۷	خصوصا حلقه‌ای کاندر، ۱۲۸
خاموش و مگو دیگر، ۳۲	خدای بخشد و گیرد، ۱۸۱	خرگوش که صورتند، ۴۶۱	خضر از کرم ایزد، ۲۲۶
خاموش و نام باده، ۳۱۸	خدای پر شما را، ۳۵۰	خرم آن باغی که، ۳۰۱	خضر بی‌من گر، ۳۹۳
خامی سوی پالیز، ۱۹۷	خدای پهلوی هر درد، ۸۸	خرم کن و روشن کن، ۳۵	خضر وقت تو عشق، ۱۵۲
خانه بازآ عاشقا، ۶۸	خدای خصم شما، ۳۴۱	خرمش کن به یک، ۴۳۲	خضردلی که ز آب، ۹۱
خانه جسمم چرا سجده، ۱۷۳	خدای داد شما را، ۳۵۳	خرمگس آن وسوسه، ۴۶۶	خضری که عمر ز، ۲۸۱
خانه خود باز رود هر، ۳۶۹	خدای را بنگر در، ۵۰۴	خرمن ارواح نهایت، ۱۹۳	خضری گرد جهان، ۲۹۲
خانه خویش آمدی، ۴۴۵	خدای عشق فرستاد، ۸۳	خرمن خاکم و آن، ۴۰۳	خطر دارند کشتی‌ها ز، ۲۱۷
خانه دل باز کبوتر، ۱۹۲	خدای گربه بدان، ۳۳۸	خرمنا بر طمع ماه، ۴۶۷	خطی بستانم از میر، ۲۴۴
خانه ز تو تافته‌ست، ۸۱	خدای گفت قم، ۳۵۰	خروسا چند گویی، ۱۲۸	خطی نوشت یزدان، ۳۱۶
خانه و نشان شده، ۹۹	خدای گفت که شب، ۱۱۹	خری که مات تو، ۳۳۷	خفاش اگر سگالد، ۴۵۱
خانه و فرزند و بستر، ۴۹۹	خدایا تو دانی که، ۳۵۶	خریدی خانه دل را، ۲۱۱	خفتگان را نه تماشای، ۴۰۳
خبر آمد که یوسف، ۱۲۹	خدایا دست مست، ۴۹۶	خزان خفت و بهاران، ۱۳۳	خفته شکلی اصل، ۴۰۷
خبر ببر سوی تبریز، ۳۴۳	خدایا هر دو را، ۳۸۴	خزان مرید بهارست، ۴۲۰	خفته نمود دلبر، ۳۲۱
خبر چو محرم او، ۳۴۶	خدمت بی‌دوستی را، ۱۴۵	خزینه‌دار گوهر بحر، ۱۳۴	خفتیم میانه خموشان، ۲۵۴
خبر کن آن طبیب، ۴۲	خدمت شمس حق و، ۵۹	خستگانیم و تویی، ۹۳	خلاص شمع‌ها شمعی، ۴۴۳
خبر کن ای ستاره، ۴۲	خده نار یطفی، ۱۰۹	خسته دام است، ۵۱۹	خلاصم ده خلاصم ده، ۳۸۶
خبر نکردی ای خانه، ۴۲۰	خدیو روح شمس‌الدین، ۲۸	خسرو تبریز تویی، ۱۰۰	خلایق اختر و خورشید، ۱۷۸
خبرت هست ز دزدی، ۲۸۷	خدیو عالم بینش، ۴۲۸	خسرو تبریز شهم، ۱۰۳	خلص روحی من، ۵۰۵
خبرت هست که، ۲۸۷	خر از کجا و دم، ۱۲۰	خسرو جان شمس دین، ۱۷۲	خلعت خیر و لباس، ۳۹۹
خبرت هست که در، ۲۸۷	خر از گشادن و، ۱۷۸	خسرو شرق شمس، ۱۲۳	خلق بختند ولی، ۱۰۲
خبرش ز رشک جان‌ها، ۶۵	خراب و مست شوم، ۸۶	خسرو وداع ملک، ۱۹۸	خلق بر این بساط‌ها، ۲۲
خجسته باد باغستان، ۴۵۹	خرامان جانب میدان، ۲۴۹	خسروان خاک کفش، ۱۵۶	خلق چو شیرند، ۱۹۰

خمش کن که هجا، ۳۳۳	خمش کن گر چه، ۱۳۲	خمش ای عقل عطارد، ۲۸۹	خلق چو مرغابیان زاده، ۱۷۳
خمشید خمشید، ۲۳۳، ۲۳۴	خمش کن نثارست، ۳۵۶	خمش این طبل، ۴۰۱	خلق را پس چون، ۳۰۰
خمشید خمشید که تا، ۳۸	خمش کن همچو عالم، ۱۲۴	خمش این نفس دم، ۹۴	خلق را زیر گنبد، ۴۳۳
خمشید که گفتار، ۲۳۴	خمش کن همچو عشق، ۱۳۰	خمش باش خمش، ۳۶	خلق عصاوند عصا، ۱۹۰
خمها است از آن باده، ۳۳	خمش کنم که خمش، ۳۴۱	خمش باش و بجو، ۲۱۹	خلق گوید چنان، ۳۶۰
خمهای شراب عشق، ۲۵۱	خمش کنیم که تا، ۱۷۹	خمش باش و در این، ۱۳۰	خلق گوید عاقبت، ۴۸۶
خمیر و نانبا دیوانه، ۲۵۰	خمش کوته کن ای، ۲۱۱	خمش باش و فتای، ۱۳۰	خلق مرا زهر، ۱۹۲
خنبهای لایزالی، ۲۹۸	خمش که شعر کساد، ۳۵۱	خمش باش و مدم، ۴۴۳	خلق می جنبند مانا، ۲۹۹
خندان درآ تلخی، ۵۱۲	خمش که هر کی، ۳۳۴	خمش باشم بود، ۲۴۷	خلقان برقند و یار، ۳۹۰
خندان شو از نور، ۱۹۴	خمش و سخن رها، ۲۸۲	خمش باشم لب از، ۲۴۸	خلقان مورند و ما، ۳۹۰
خنده از لطف حکایت، ۳۰۱	خمش آینه منمای، ۳۵۲	خمش بس است، ۴۷۷	خلقهای خوب تو، ۱۴۴
خنده بیاموز گل سرخ، ۹۹	خمش از حرف زیرا، ۲۴۱	خمش تا درس گوید، ۲۴۴	خلقی نشسته گوش، ۷
خندید و گفت روبه، ۳۲۱	خمش اگر سر گنجینه، ۳۳۵	خمش چندان بنالیدم، ۲۰۹	خلوتیان آسمان تا چه، ۲۰۵
خنک آن اشتری کو را، ۳۰	خمش اگر شمرم، ۴۲۲	خمش خمش که، ۴۲۳	خلیل آن روز، ۴۴۲
خنک آن بیدق فرخ، ۴۵۸	خمش باش که، ۱۸۴	خمش خمش که سخن، ۳۴۵	خم پیشین بگشا و، ۱۵۶
خنک آن چشم که، ۴۰۲	خمش باش که آن، ۳۳۴	خمش کردم خمش، ۲۱۹	خم سرکه دگرست و، ۱۰۴
خنک آن دم که، ۳۶۱	خمش باش که این، ۳۳۶	خمش کردم خوشانه، ۱۳۳	خم شراب میان، ۱۸۲
خنک آن را که، ۴۵۹	۴۲۰	خمش کردم زبان، ۱۱۳	خم که در او، ۸۱
خنک آن روز خوشا، ۲۹۶	خمش باش که تا، ۸۵، ۹۲	خمش کردم سخن کوتاه، ۴۲	خمار باده او خوش، ۴۷۷
خنک آن قماربازی، ۴۰۱	خمش باش که کس، ۳۴۳	خمش کردم که، ۴۹۸	خمار بی حد من، ۴۸۵
خنک آن کس که، ۲۸۰، ۲۸۱	خمش باش که گر، ۸۹	خمش کردم که پایم، ۴۱	خمار درد سرت از، ۴۲۰
خنک آن هوش که، ۳۰۷	خمش باش که گفتار، ۳۳۸	خمش کردم که غیرت، ۱۳۴	خمار عشق درآرد، ۴۲۶
خنک آنک ز آتش، ۴۶۴	خمش باش که گفتی، ۸۴	خمش کردم نیارم، ۴۱	خمار و خمر یکستی، ۳۳۲
خنک آنکه که کند، ۲۸۰	۳۳۶	خمش کن از، ۴۴۲	خمارش نشکنم الا به، ۱۳۶
خنک او را که، ۳۶۲	خمش باش مگو راز، ۱۷۷	خمش کن تا خمش، ۳۸۴	خماری داشتم من در، ۱۲۹
خنک جانی که از، ۲۱۰	خمش باش و ز، ۹۱	خمش کن ختم کن، ۱۱۳	خمخانه خاصان شدم، ۵۱۴
خنک جانی که او، ۲۴۴	خمش باش و مزن، ۹۰	خمش کن خواجه لاغ، ۱۳۰	خمر کهن بر سر، ۴۳۳
خنک جانی که بر، ۲۱۷	خمش باش و مگو، ۳۴۶	خمش کن در خموشی، ۲۶	خمر من و خمار، ۲۰۶
خنک جانی که خواری، ۲۵	خمش کردم ای جان، ۸۴	خمش کن زان که، ۱۳۵، ۲۵۱	خمش آن شیر، ۴۴۱، ۴۴۳
خنک طفلی که، ۴۵۹	خمش کن به زبان، ۳۳۵	خمش کن زردی زان، ۱۳۳	خمش ای بلبل، ۲۷۹
خنک کسی که از، ۳۳۷	خمش کن خبر من، ۳۴۴	خمش کن کاندرا این، ۲۱۰	خمش ای دل که، ۳۵۸
خنک کسی که چو، ۳۳۷	خمش کن ز بهانه، ۴۴۸	خمش کن کو نمی خواهد، ۴۰	خمش ای دل که تو، ۳۷
خو کرد دل، ۴۳۷	خمش کن که سخن، ۳۴۰	خمش کن که اغلب، ۴۹۴	خمش ای عاشق مجنون، ۲۸۰

خوشید که می‌درد، ۲۳۷	خود طرفه‌تر این، ۲۵۱	خواهم گرفتن اکنون، ۷۵	خواب آمد ما و، ۳۰۵
خوشیدگر از اول، ۳۸۰	خود عاقبت اندر ولا، ۲۰۲	خواهم یکی گوینده‌ای، ۳۷۶	خواب از پی آن، ۲۲۶
خوشید ما مقیم، ۴۸۱	خود کار من گذشت، ۱۶۳	۴۳۶	خواب ببر ز چشم ما چون، ۲۱
خوشید و ماه و، ۷۵	خود کی رود کشتی، ۱۰۳	خواهی بلرز و خواه، ۱۶۴	خواب چون دید، ۱۸۷
خوشید و هزار همچو، ۵۰	خود گفتن بنده جذب، ۲۶۰	خواهی خود را بدو، ۳۸۹	خواب دل را خراب، ۱۸۷
خوشید وصال تو، ۳۸۰	خود گیر که خرمی، ۲۵۳	خواهی که بگویم بده، ۳۹	خواب شب بر، ۴۹۹
خوشیدروی مفخر، ۳۱۶	خود لنگر ما گسست، ۳۹۱	خواهی که تا، ۴۷۰	خواب شده‌ست نرگسش، ۴۵۴
خوردن چوب خلیفه، ۱۷۸	خود همان بخشش که، ۵۸	خواهی که ز معده و، ۳۸	خواب مرا بیسته‌ای، ۲۰۶
خوش از عدم همی، ۴۱۵	خودپرستی نامبارک، ۱۵۷	خوب کلیدی در، ۱۰۰	خواب مسکین به، ۱۸۷
خوش اندر آ در انجمن، ۱۰۳	۱۵۹	خوبان چو رخت دیده، ۲۲۱	خواب می‌بست شش، ۱۸۷
خوش باش که هر، ۲۶۲	خودکرده شمر آن، ۲۳۱	خوبی جمال عالمان، ۵۱۳	خواب نخواهد بگریزد، ۱۲۱
خوش بخرام بر زمین تا، ۲۱	خور نور درخشاند، ۲۲۸	خود آفتاب جهانی، ۵۰۲	خوابم از دیده چنان، ۲۸۶
خوش بخندید و، ۴۶۲	خورد سنگ و فروناید، ۲۱۶	خود از آن کس، ۲۸۸	خوابم بیسته‌ای بگشا، ۱۱۸
خوش بخورید کاشتران، ۴۸۳	خوردم ز ثرید و، ۱۴۰	خود از این سو، ۱۶۱	خوابناکی که صباحت، ۳۷۴
خوش برآیم دوست، ۳۶۶	خوشید از رویش خجل، ۸	خود از کف دست، ۱۲۵	خوابی الحمیرا افتحوها، ۱۰۶
خوش بنگر در همه، ۳۶۸	خوشید افتد در، ۱۹۶	خود اعتبار چه باشد، ۳۵۰	خوابی الغیب قد، ۱۱۱
خوش خبران غلام، ۳۷۸	خوشید اگر در گور، ۱۹۸	خود او پیدا و، ۲۱۱	خواجه بر بند دو گوش، ۲۸۹
خوش خوش اندر، ۵۹	خوشید به تیغ خود، ۴۵۷	خود اوست جمله، ۱۶۳	خواجه بیا خواجه بیا، ۱۶
خوش سحری که، ۴۴۹	خوشید به هر برجی، ۲۲۲	خود با خدای کن، ۳۱۹	خواجه جز مستی تو، ۱۸۶
خوش شده‌ام خوش، ۵۲۰	خوشید پناه آرد در، ۳۵	خود بخت تویی و، ۳۹۰	خواجه چرا کرده‌ای، ۴۷۲
خوش قمررویی کر، ۲۷۳	خوشید پیشت چون شفق، ۷	خود پر کند دو، ۳۲۳	خواجه عجب نیست، ۴۸۴
خوش کمانچه می‌کشد، ۱۱۶	خوشید تافته‌ست، ۴۱۴	خود چه باشد هر، ۶۹	خواجه غلط کرده‌ای، ۴۷۳
خوش می‌روی بر رای ما، ۱۴	خوشید تویی و ذره، ۲۵۳	خود خفته نماید و، ۴۴۵	خواری‌ست و بندگی، ۳۱۷
خوش می‌روی در کوی ما، ۱۴	خوشید چو دید خاک، ۲۵۵	خود خود را تو، ۱۵۲	خوان چو رسید از آسمان، ۲۰
خوش‌تر از جان چه، ۲۹۷	خوشید چو شد تو، ۴۶۰	خود دل دهدت که، ۴۳۸	خوان کرم گسترده‌ای، ۵۱۰
خوش‌تر از جان خود، ۳۷۴	خوشید چون افروزدم تا، ۱۰	خود را بزن تو، ۷۴	خوان و بزم هر، ۴۸۳
خوشم ار سر بدادهم، ۳۵۷	خوشید چون برآید هر، ۷۳	خود را بیفشان چون، ۲۰۲	خواندم امیر عشق را فهم، ۲۰
خوشی در نفی، ۴۹۶	خوشید حق دل، ۱۹۷	خود را تو سپر، ۳۸۲	خوانی دگرست غیر، ۳۹۲
خون ببرد نطفه، ۲۰۳	خوشید حقایق‌ها شمس، ۳۱	خود را چو به، ۴۷	خواه شب و خواه سحر، ۱۹
خون چکیده‌ست ره، ۳۶۴	خوشید دیگری‌ست، ۳۲۲	خود را مبین در، ۴۵۳	خواهم که بدهم، ۵۰۹
خون دل بر رخت، ۱۵۲	خوشید را حاجب تویی، ۱	خود ز فلک برتریم، ۱۷۲	خواهم که ز زنار، ۲۴۰
خون دل می‌بین، ۴۵۰	خوشید را کسوفی مه، ۷۲	خود سر نبدمست، ۲۵۸	خواهم که سازم صد، ۳۵۷
خون روی را ریختم، ۵۱۴	خوشید روی مفخر، ۱۱۹	خود شناسد جای خود، ۹۳	خواهم که شرح گویم، ۱۶۴

در آب فکن ساقی، ۳۶	دام شب آمد جان‌های، ۱۱۵	خیز که جان، ۴۱۶	خون شد دل و ، ۴۴۴
در آب و گل، ۴۹۸	دام نان آمد تو، ۲۶۹	خیز که دوران ماست، ۳۲۴	خون شده بین از، ۴۷۱
در آتش آبی تعبیه، ۵۱۵	دام نهان کرد و، ۳۳۱	خیز که رسته خیز، ۳۷۸	خون ما بر غم حرام، ۴۶۳
در آتش عشق چون، ۱۳۸	دام همه ما دریم، ۴۱۸	خیز که رستیم ما، ۴۱۶	خون ما در تن، ۲۸۶
در آتش غم تو، ۳۴۵	دامان تو گرفتم و، ۱۱۸	خیز که روز می‌رود، ۳۷۸	خونی بک هجران به، ۲۳۵
در آتش و در سوز من شب، ۲	دامن تو پر سفال، ۸۰	خیز که فرمان‌ده، ۱۸۸	خوی بد دارم ملولم، ۳۹۶
در آتشی بدمی، ۱۲۰	دامن جهد و جد، ۳۶۲	خیزید روان شوید، ۲۶۶	خویش دریاب و حذر، ۱۵۲
در آرزوی صباح، ۳۴۳	دامن هر خار پر، ۱۰۲	خیک دل ما مشک، ۹۵	خویش فربه می‌نماییم، ۲۶۸
در آسمان ز غلغل، ۷۶	دانست کز خدیو، ۳۲۲		خویش من آن‌ست، ۱۸۹
در آسیا گندم رود کز سنبله، ۴	دانم که زبان و، ۲۵۱	د	خویش و بی‌خویشی، ۱۵۹
در آشنا عجمی‌وار، ۳۵۳	دانم که سلام‌های، ۵۱	داخله خارجه شارقه، ۴۴۰	خویشتن را به کناری، ۴۰۴
در آفتاب روی خودم، ۳۲۲	دانه تویی دام تویی باده، ۱۷	داد جاروبی به دستم، ۴۰۵	خویشتن را چو در، ۳۵۸
در آفتاب فضل، ۴۸۱	دانه چیدن چه مروت، ۲۹۴	داد خداوند دین، ۸۰	خیار امت محتاج شمس، ۴۲۲
در آن بحری که، ۱۱۲	دانه دل کاشته‌ای، ۲۰۴	داد دل و عقل، ۳۲۵	خیاط روزگار به، ۳۱۹
در آن بزم، ۴۹۳	دانه شیرین بود، ۴۵۱	داد دهی ساغر و، ۱۰۱	خیال او چو ناگه، ۳۸۷
در آن بزم و در، ۲۴۶	دانه‌ای بیچاره بودم، ۱۵۸	داد زکاتی آب، ۴۷۴	خیال ترک من هر، ۲۰۹
در آن حالی که، ۲۴۲	دانه‌ای را باغ و، ۱۵۸	داد سر رشته به، ۴۹۵	خیال تو چو درآید، ۱۷۶
در آن ختن که، ۱۸۳	دانی تو یقین و، ۳۸۸	داد مخدوم از، ۱۸۵	خیال خوب تو چون، ۳۴۴
در آن خلوت که، ۴۹۶	دانی چرا چون ابر، ۲۰۰	داد می معرفتش آن، ۲۳	خیال دوست بیاورد، ۴۵۲
در آن دریای پر، ۲۱۳	دانی چه حیات‌ها و، ۴۴	دادی کمری که بر، ۲۵۶	خیال روی شه را، ۱۳۶
در آن روزی که در عالم، ۲۸	دانی که در این، ۲۳۹	دادیش یکی شربت کز، ۲۳۵	خیال شمس تبریزی، ۳۸۷
در آن زلفین از، ۱۳۶	داوود تو را گوید، ۴۸۹	دار زنبیل پیشش تا، ۲۹۷	خیالت همچو سلطانی، ۲۷
در آن زمان که، ۱۸۰، ۳۴۳	داوودوار ما را آهن، ۱۱۷	دارالحرج امروز چو، ۲۳۷	خیالی خوش دهد، ۲۴۴
۴۲۶، ۴۲۴	دایم اقبال جوان، ۶۸	دارد خدا خوش، ۱۹۴	خیر و شر و خشک، ۲۹۸
در آن صحرا بچر، ۳۸۸	دایم خوشیم با وی، ۱۱۸	دارد درویش نوش، ۳۹۱	خیره در آن آب، ۴۳۳
در آن طرف که ز، ۳۳۳	دایم دلدار را با، ۳۳۱	دارد ز ستاره‌ها، ۲۵۵	خیره کم گوی خمش، ۱۵۳
در آن ظلمت رسی، ۴۵۸	دجال غم چون آتشی، ۱۰	دارد هنر و هزار، ۲۵۵	خیره گشته است، ۱۵۳
در آن فلک که، ۳۵۱	دجال هجر بر سرم، ۱۶۸	دارم دلی همچون جهان تا، ۴	خیره و سرگشته و، ۱۰۰
در آن کاروانی که، ۹۴	دختران دارم چون، ۲۸۸	داروی درد بنده، ۴۹۱	خیز ای عشق مجرد، ۲۷۵
در آن گل‌های، ۴۵۶	دختران ضمیر سرمستند، ۱۲۱	داروی فربهی خلق، ۴۳۲	خیز صبحی کن و، ۱۰۰
در آن مجلس که، ۳۰	دخترانم چو شکر، ۲۸۸	داری سر ما، ۵۰	خیز که از هر، ۱۰۰
در آن هوا که، ۴۷۵	در آب تیره بنگری نی ماه، ۱۱	داستان خسروان، ۷۰	خیز که امروز، ۱۸۸
در آن هوا که خداوند، ۱۷۷	در آب چون نجهد، ۵۰۱	داشت مرا چو جان، ۲۱	خیز که این روز، ۴۱۶
		دام دگر نهاده‌ام تا، ۴۵۴	

در حضرت یوسف که، ۱۲۶	در تک این بحر، ۱۸۹	در این کو کدخدای، ۱۳۶	در آینه عکس قیصر، ۲۵۴
در حلقه این، ۲۵۱	در تک دریا گریزد، ۴۶۶	در این گفتارم آن، ۲۴۸	در ازل جان‌های، ۳۹۳
در حلقه ز آنچ، ۳۲۲	در تک دوزخ نشستم، ۱۴۷	در این مطبخ که، ۱۳۰	در اگر بر تو، ۲۸۱
در حلقه عشاق به، ۲۳۵	در تنور بلا و، ۳۶۰	در این مقام خلیل، ۴۵۲	در انبار فضل تو بس، ۹۴
در خار ببین گل، ۱۲۴	در تو چو جنگ، ۱۷۰	در بارگاه دیو درآیی، ۱۶۵	در انگشت پری مهر، ۲۴۹
در خار لیکن همچو، ۳۷۷	در تو نگران او و، ۳۸۳	در باطن کرده خاص، ۱۴۰	در اول روز تازه، ۲۶۶
در خاک تیره دانه، ۴۶۸	در تواضع‌های طبعت، ۱۴۹	در باغ فنا درآ، ۱۴۲	در این آتش کبابم، ۲۱۱
در خاک فنا ای، ۹۵	در تیر شهیت اگر، ۲۶۵	در بحر چو کشتیان آن، ۳۴	در این بازار ای، ۳۷۸
در خاک کی بود که، ۱۶۴	در تیره شب چون، ۱۹۶	در بحر عجایب‌ها، ۲۲۴	در این بازار عطاران، ۲۰۹
در خامشی‌ست تابش، ۳۲۰	در جام می آویختم، ۵۰۸	در بحر گریخت این، ۲۶۷	در این بحر در، ۲۳۴
در خانقه سینه، ۲۲۹	در جان چو سفر، ۲۳۸	در برق چه نامه، ۳۹۰	در این برف آن، ۳۸۷
در خانه جهد عیسی، ۲۲۱	در جسم من جانی، ۵۰۸	در بزد از تشنگی، ۴۳۵	در این پایان در، ۴۹۶
در خانه چنین جمعی در، ۳۴	در جنبش اندر آور، ۷۵	در بزم رضای تست، ۳۹۲	در این تقریر برهان‌هاست، ۴۳
در خانه دل جز، ۴۹	در جهان بس شهر، ۲۹۹	در بسته به روی، ۳۸۱	در این جو دل، ۱۳۵
در خانه دل همی‌رسانند، ۴۹	در جهان فتنه بسی، ۱۵۳	در بگشا آمد، ۴۳۵	در این جهان که، ۳۴۱
در خانه غم بودن، ۲۲۵	در جهان محو باشی، ۶۲	در بن خانه‌ست جهان، ۱۰۱	در این جهان کهن، ۳۵۴
در خانه مجو که، ۲۶۷	در جیب خاک کردی، ۱۱۷	در بن دریا به، ۱۹۱	در این چمن نظری، ۱۷۷
در خانه نشسته، ۲۳۵	در جیب شما چو، ۲۶۸	در بهشت استبرق، ۴۶۳	در این چنین قدح، ۳۳۹
در خدمت شه باشد، ۲۲۲	در چاه تخمی، ۵۱۶	در بهستی که هر، ۳۶۸	در این چهی تو، ۹۰
در خرابات بقا اندر، ۲۷۶	در چاه زنخدان تو، ۲۴۰	در بیابان غم از، ۲۷۰	در این حیرت بسی، ۴۸۱
در خرابات دلم، ۴۰۷	در چاه شب غافل، ۱۹۶	در بیشه شیران رو، ۱۲۶	در این خانه کثری، ۱۳۴
در خرابات مردان، ۴۰۵	در چاه فراق هر، ۲۵۲	در بیشه مزین آتش و، ۱۲۶	در این خمخانه ما، ۴۴۳
در خرد طفل دو، ۱۰۲	در چشم تو، ۴۸	در پاکی بی‌مهر و کین در، ۱۱	در این دام و در این، ۲۸
در خرمن ماه، ۲۵۱	در چشم من آی، ۲۵۲	در پرده حجاز بگو، ۱۷۰	در این دریای بی‌مونس، ۲۱۳
در خرمنت آتشی، ۱۳۸	در چشم من نیاید، ۳۲۳	در پی روزست، ۳۹۸	در این دو گوش، ۳۳۵
در خروش است آن، ۴۵۰	در چمن آید و، ۴۱۰	در پیش بود دولت، ۱۶۷	در این دوار طیبیان، ۴۱۹
در خشم مکن تو، ۴۴۵	در چمن عیش خار، ۳۳۱	در پیش تو داشت، ۴۸	در این سرا که، ۳۴۴
در خم چوگانش یکی، ۳۶۸	در چه طبع تو، ۱۸۶	در پیش چون روان، ۹۵	در این سرما به، ۳۸۷
در خمار چشم مستش، ۲۷۸	در حبس تن غرقم، ۵۰۸	در پیش رخس چه، ۲۵۲	در این سرما سر، ۴۴۲، ۴۴۳
در خواب بی‌سو، ۵۱۱	در حجب مشک، ۸۲	در تابش خورشیدش، ۲۲۸	در این سرما و، ۳۸۷
در خواب شوید ای، ۲۶۶	در حرم خندان بود، ۴۶۸	در تبریزست تو را، ۳۶۹	در این سلام مرا با، ۱۸۲
در خواب کرده‌ای ز، ۱۷۰	در حضرت آن، ۲۵۸	در تبریزست دلم، ۴۹۴	در این فراق چو، ۱۸۱
در خواب کنی سوختگان، ۲۴۱	در حضرت فرد صمد، ۵۱۶	در تنق سینه، ۴۸۷	در این قرص زرین، ۳۵۶

در صورت هر کس، ۱۲۶	در ژنده درآیکدم تا، ۳۰	در دو جهان لطیف، ۱۹	در خود چو نظر، ۲۳۸
در صوفی دلست، ۱۸۵	در ساقی خویش، ۲۵۷	در دو چشمش، ۴۰۸	در خوردنم ذوقی دگر، ۲۰۰
در طرب اندیشه‌ها، ۵۸	در سایه دوست چون، ۴۳۸	در دود غم بگشا طرب، ۱۴	در خویش ز اولیا، ۲۵۷
در ظل آفتاب تو، ۱۶۷	در سایهات ای، ۳۹۱	در دولت تو سیه، ۲۵۵	در دامن اوست، ۴۶
در ظل میرآب حیات، ۳۱۶	در سایهات تا آمدم، ۵۰۹	در دولت و در، ۲۳۹	در دانه‌های شهوتی، ۳۱۶
در ظلمات ابتلا صبر، ۲۰۵	در سر خلقان می‌روی در راه، ۵	در دهان عقل ریزد، ۵۹	در دروغ و مکر، ۴۹۰
در عاشقی نگر که، ۱۶۴	در سر خود پیچ لیک، ۱۷۳	در دیده گدای تو، ۳۲۳	در درون این قفس، ۳۹۶
در عالم طراوت او، ۳۱۱	در سر خود روان، ۷۶	در دیده من اندرآ، ۵۰۸	در دست جام باده، ۷۳
در عشق آتشینش، ۴۷۰	در سر هر که، ۳۶۲	در دیده می‌فزاید نور، ۱۶۶	در دست هر که، ۱۶۳
در عشق اگر، ۵۱۰	در سرم افکن می، ۱۰۰	در ذات تو کی، ۱۳۸	در دل آتش روم، ۴۸۳
در عشق باش که، ۱۶۹	در سفر افتند به، ۳۶۹	در ذکر به گردش، ۵۱	در دل اگر تنگی‌ست، ۱۷۵
در عشق بدل شود، ۴۸	در سماع آفتاب، ۴۴۵	در راه جان سپاری، ۴۸۶	در دل تو جمله، ۹۸
در عشق بود بالغ، ۲۲۶	در سماع عاشقان، ۳۹۵	در راه رهنزنانند وین، ۳۱۰	در دل خلقند چون، ۳۰۰
در عشق بی‌قرارش، ۳۱۱	در سینه‌ها برخاسته اندیشه، ۱	در راه فکنده‌است، ۲۶۶	در دل خم باده، ۱۹۰
در عشق پدید شد، ۲۶۳	در شادی ما وهمی، ۹۵	در رخ آن آفتاب، ۴۰۶	در دل خیال خطه، ۱۶۷
در عشق ترک کام کن ترک، ۱۳	در شام اگر میری، ۲۲۳	در رخ جان‌بخش او، ۵۹	در دل عاشق کجا، ۵۳
در عشق تو خمارم در، ۳۶	در شام دو زلف، ۴۵۷	در رقص گشته تن، ۷۸	در دل عشاق چه، ۳۶۹
در عشق جوی ما، ۳۱۰	در شب غفلت، ۲۹۹	در رکعات نماز، ۸۱	در دل کان نقد، ۴۴۹
در عشق چنان، ۲۲۴	در شش دره‌ای، ۵۲	در رنگ کجا آید در نقش، ۳۱	در دل ما درنگر، ۱۷۳
در عشق حسد برند، ۱۳۷	در شعاع آفتاب معرفت، ۳۰۲	در رو فتاد او آن زمان از، ۱۲	در دل ما صورتی‌ست، ۱۷۴
در عشق حلال، ۲۶۵	در شکار بی‌دلان، ۲۷۰	در روز اجل چو، ۳۹۰	در دل مدار نیز، ۱۶۵
در عشق خدیو، ۲۶۸	در شکرستان دل، ۴۷۲	در روز بزم ساقی، ۷۹	در دل مردان شیرین، ۲۷۴
در عشق دو عالم، ۲۲۰	در شهر چو من گول، ۳۹	در روزن دلم نظری، ۱۶۷	در دل مقام سازد، ۳۱۵
در عشق زاری‌ها نگر، ۲۰۲	در شهر شما یکی، ۱۳۹	در روزه اگر پدید، ۱۳۹	در دل من دار و، ۱۷۴
در عشق زنده باید، ۳۱۰	در شهر مست آیم، ۱۷۱	در روی تو بنگرد، ۱۴۳	در دل و جان، ۱۵۸
در عشق گشتم، ۱۹۹	در شهر و در بیابان، ۷۷	در ره عشاق او، ۴۱۸	در دل و در، ۱۸۸
در عنایات خویششان، ۳۵۹	در شهر یک سلطان، ۴۹۵	در ره معشوق ما، ۱۴۷	در دل و کشتی، ۱۵۰
در عوض بت‌گزین، ۲۰۶	در صبر و ثبات، ۲۶۵	در رهبریت ای مرد، ۹۵	در دل هر ذره، ۹۸
در عوض عبیر جان، ۲۳	در صرصر عشق، ۲۶۷	در زاهدی شکستم به، ۶۶	در دل هر لولبی، ۳۲۶
در عیدگاه وصل برآمد، ۷۸	در صفات او صفاتم، ۲۹۸	در زخم او زاری، ۵۰۸	در دلش یاد من، ۲۷۵
در عین آتشم چو، ۳۲۲	در صفای باده بنما، ۵۸	در زمانی که بگویی، ۲۹۳	در دلم چون غمت، ۲۸۶
در عین دود و، ۳۱۳	در صفای می شهان، ۳۶۸	در زیر درخت، ۴۹۷	در دلم خون شوق، ۹۷
در عین فنا گفتم، ۳۸۱	در صفای می نهان، ۳۶۲	در زیر درخت او، ۲۲۱	در دماغ اندر بباقد، ۵۴

در هوس گلرخان، ۴۷۳	در میان مجرم و، ۳۰۱	در گوش تو حلقه، ۲۶۲	در غزلم جبر و قدر، ۲۰۴
در یم صدفی قرار، ۱۴۲	در نجاتش مات هست، ۲۷۱	در گوش تو در، ۵۱۱	در غم شیرین، ۱۴۳
در یم و در سعادت، ۳۲۲	در نقد وجود هر، ۲۶۱	در گوش من باد، ۱۰۴	در غوره بین می، ۱۲۴
در آ ای جان و غسلی، ۲۱۷	در نقش بی نقشی، ۵۱۵	در گوش من بگفتی، ۱۶۲	در فراق آفتاب جان، ۱۹۵
در آ به حلقه زندان، ۴۲۵	در نمازش چو خروسم، ۴۹۹	در گوشم گفت عشق، ۱۳۸	در فراق شمس تبریزی، ۳۹۵
در آ به مجلس عشاق، ۴۲۲	در نمازند درختان و، ۲۹۶	در گوهر جان بنگر، ۲۲۸	در فراق لب چون، ۲۹۷
در آ تا خرقه قالب، ۱۲۳	در نوای عشق آن، ۵۵	در لا احب الافلین پاکی، ۱	در فراقند و همه، ۳۰۷
در آ در دل که، ۲۴۲	در نوای عشق شمس، ۵۸	در لحد مونس شوندت، ۱۴۴	در فروبند و بده، ۲۸۸
در آ در گلشن باقی بر آ بر، ۲۶	در نور یار صورت، ۱۷۰	در لطف اگر چون، ۳۷۷	در فقر درویشی کند، ۲۰۱
در آ ساقی دگر باره، ۲۱۶	در نورت ای گزیده ای بر، ۷۴	در لعل بتان شکر، ۴۵	در فقر عهد کردم، ۱۶۵
در آکنده ز شادی ها، ۴۹۶	در نیش تو نوش، ۴۷	در لمع قرص او، ۵۰۰	در فلک افتاده ز، ۲۷۱
در آمد آتش عشق، ۳۴۷	در و دیوار این سینه، ۲۲۰	در مجلس جان فکر، ۲۴۰	در فنا چون بنگرید، ۵۳
در آمد از در، ۴۲۵	در و دیوار نکته، ۴۳۱	در مجلس ما سرخوش آ، ۱۵	در قالب خلق شمس، ۲۶۲
در آمد او به طمع، ۴۷۷	در واقعه بدیدم کز، ۷۴	در مجلس مستان، ۴۳۶	در قدح درنگری زود، ۲۹۴
در آوردند به رقص، ۸۲	در وحشتی بماند که، ۱۶۹	در مجلس مستان دل، ۳۷۶	در قدرت مخدومی، ۳۸۱
در آ مست و، ۴۲۱	در وصل تو می جوید، ۴۵۸	در مجلس و بزم، ۲۶۳	در قدس دلت چو، ۲۵۴
در آید جان فزای من، ۲۹	در وصل چون ببستی، ۲۸۲	در مخزن او کرم، ۲۳۹	در کار شوید ای، ۱۳۹
در آید سنگ در گریه، ۲۱۳	در وقت سماع، ۳۹۱	در مذهب عشاق به، ۱۲۶	در کارگاه عشقت بی، ۳۱۴
در اشکن کشتی، ۴۴۳	در وهم نبود این، ۲۶۷	در مرگ هشیاری نهی در، ۹	در کاسه های شاهان، ۷۲
در افکن فتنه دیگر، ۲۴۵	در هاون اقبال، ۲۳۹	در مژه او گر، ۴۰۷	در کام من این، ۱۲۵
در ج عطا شد پدید، ۱۷۳	در هاون ایام چه، ۲۴۱	در مشهد اعظم به، ۲۴۰	در کف عشقت ست، ۴۳۳
درخت اگر متحرک، ۸۴، ۴۲۴،	در هاون تن بنگر، ۲۲۸	در معده چون بسوزد، ۳۱۷	در کف عقل نهد، ۱۵۳
۴۲۹	در هر آن زندان، ۴۶۸	در من که تو بنگر، ۳۸۰	در کمین ست خرد، ۲۹۵
درخت را ز برون، ۳۴۳	در هر آن کنج دلی، ۲۸۹	در موج دریا های خون، ۳۷۷	در کوی خرابات، ۲۳۶
درخت مایه از آن، ۳۵۳	در هر آن مردار، ۱۱۴	در موسم عجز، ۴۴۷	در گردش و شیوه های، ۴۷
درخت و برگ بر، ۳۳۸	در هر ابری هزار، ۲۵۴	در میان پرده خون، ۵۳	در گردن افکنده دهل در، ۱۴
درخت هر که بدو، ۴۲۹	در هر دهان که آب، ۱۶۹	در میان خارها چون، ۴۶۷	در گردن این فکنده، ۴۷
درختان بین درختان بین، ۲۹	در هر طرفی یکی، ۲۶۸	در میان خون ما، ۴۵۰	در گردنش در آرد دو، ۱۶۴
درختان بین که، ۲۱۶	در هر کویی از او، ۱۳۹	در میان خون هر، ۴۶۶	در گل بمانده پای دل جان، ۲
درخت وار چرا شاخ، ۱۸۳	در هر گویی از او، ۱۳۹	در میان ریگ سوزان، ۴۸۶	در گلشن بگشاید ز، ۴۰۱
در خرام ای جان، ۶۷	در هوای چشم، ۶۸	در میان شکران گل، ۶۷	در گلشن ذوق او، ۲۵۷
درد به پستی، ۳۲۹	در هوایت بی قرارم، ۱۱۵	در میان عاشقان، ۶۸	در گمان و وسوسه، ۷۱
درد دلم بتر شده، ۴۵۴	در هوس این سماع، ۳۲۶	در میان عاشقان عاقل، ۷۱	در گنه کافران رحم، ۸۱

درد سرم نیست ز، ۴۳۴	درون خویش اگر، ۱۸۲	دزد کی باشد چو، ۳۲۹	دست و پا و، ۲۹۰
درد شمس‌الدین بود، ۵۹	درون دل نهان، ۲۴۴	دزد نهان خانه را، ۵۰۱	دست و پاشان تو، ۲۸۸، ۲۹۷
درد فراق من کشم، ۲۰۸	درون سنگ بجویی ز، ۳۳۵	دزد غم گردن، ۵۱۶	دست و پایت چو، ۴۹
درد ما را در جهان، ۵۶	درون ظلمتی می‌جو، ۴۵۸	دزدیده چشم مگشا بر، ۷۳	دست و دهان را، ۳۲۸
درد نباشد ننماید، ۱۹۱	درون کعبه شب، ۳۵۱	دست او گیرم به، ۳۹۵	دستار ربود از سر، ۱۲۵
درد هم از درد، ۱۵۹	درون گور تن خود، ۳۳۵	دست بر لب می‌زدی، ۴۰۹	دستار مرا گرو، ۱۴۰
دردمیدی و آفریدی، ۶۸	درون ماهی دریا، ۴۴۳	دست بر لب می‌نهی، ۴۱۰	دستار و قبا فکنده، ۴۷
درده آن باده اول، ۱۵۶	درون مجمر دل‌ها سپند، ۲۶	دست بر هر کجا، ۱۸۷	دستگه و پیشه تو را، ۱۸
درده از آن شراب، ۴۱۴	درون هاون شهوت، ۳۵۰	دست برآورده به، ۳۷۰	دستور نیست جان، ۳۰۹
درده تریاق حیات، ۳۶۸	درویش را چبود نشان، ۶	دست بردار ز سینه، ۱۵۱	دسته دسته جامه‌های، ۳۹۲
درده ز جام باده، ۳۲۳	درویش ز دوش باز، ۳۹۱	دست برم هر، ۵۱۹	دست‌ها زان سان، ۴۶۶
درده ز رحیق، ۴۹۲	درویش فریدون شد هم، ۳۳	دست بگشا دامن خود، ۱۵۷	دشمن تو در، ۴۱۷
درده می بیغامبری، ۴۳۶	درویشی وانگه غم، ۴۸۹	دست بنه بر دلم، ۴۵۱	دشمن خویشیم و، ۲۶۸
درده می پیغامبری، ۳۷۶	درها اگر بسته، ۵۱۳	دست به دست جز، ۱۷۳	دشمن ما در هنر، ۴۱۹
درده می خام، ۲۶۱	درها همه بسته بود، ۵۱	دست تو دست خدا، ۳۲۴	دشمن من دید که، ۱۹۰
درده می ز بالا، ۷۴	درهای باصدف را، ۴۶۳	دست تو می‌مالد، ۱۰۰	دشوارها رفت از، ۵۱۶
دردها و دردها را، ۲۹۹	درهای گلستان ز پی، ۷۶	دست چنین چنین، ۴۵۰	دعای جانم این، ۴۹۳
دردی دردش مرا، ۴۷۱	دریا به جوش از، ۷۹	دست حق آمد، ۳۲۶	دعنا ینافس فی، ۱۱۱
دربودی از زمین یک، ۶۲، ۶۳	دریا پیش ترش رو، ۳۱۰	دست خود بر سر، ۶۶	دعوت حق نشنوی، ۴۴۵
درو به عشق دینی، ۷۵	دریای جمال تو چون، ۳۵	دست در دامن، ۲۹۴	دعوت خورشید به از، ۹۹
دردی دزدی چو، ۵۰	دریای حسن ایزد، ۱۱۸	دست دل از رنج، ۳۲۵	دعوه دل کرده‌ای، ۴۷۳
درس رئیسان خوشی، ۵۱۹	دریای دل از لطفش، ۲۳۱	دست را بر چشم، ۴۹۲	دعوی خوبی کن بیا تا صد، ۵
درکش رمیدگان را، ۱۱۷	دریای دو چشم او، ۲۲۰	دست زنان جمله، ۴۸۷	دعوی شیری کند هر، ۱۵۷
درنده آن که گفت، ۱۳۸	دریای عشق را دل، ۱۱۹	دست زنان عقل، ۴۱۸	دعوی عشق کردم، ۱۶۱
درنگر در حال خاموشی، ۲۷۵	دریای کیسه بسته، ۷۵	دست زهره در، ۳۹۷	دف از کف دست آید نی، ۳۴
درون بحر معانی لا، ۳۵۵	دریدم پرده ناموس و، ۱۳۴	دست عیسی را بگیر، ۳۹۳	دف دریدست طرب را، ۱۵۳
درون بیضه چو آن، ۱۸۱	دریده پهلوی همیان از، ۱۸۲	دست فشان روح، ۴۷۹	دفتری از سحر مطلق، ۳۹۷
درون پرده ز ارواح، ۴۷۶	دریدی پرده ما این، ۱۳۱	دست فشانم چو شجر، ۱۷	دفع بلای تن و، ۱۸۹
درون پرده شب‌ها، ۴۴۷	دریغ پرده هستی، ۳۴۷	دست کردی دلبراً در، ۳۰۳	دفع مده دفع، ۵۱۷
درون تو چو یکی، ۴۲۳	دریغا و دریغا که در، ۲۳۴	دست مرا بر سر، ۴۳۴	دکان چرا گیرم، ۵۱۰
درون چاه ز خورشید، ۴۲۵	دزد خونی بین که، ۲۹۹	دست مرا بست شب، ۱۲۱	دکان خود ویران، ۵۱۰
درون خانه بود، ۳۴۸	دزد دلم به هر، ۲۰۶	دست می‌کوفت نیز، ۳۵۹	دگر دل دل، ۲۱۰
درون خانه دل او، ۴۰	دزد دلم گشت، ۱۹۰	دست نه بر دهان، ۱۸۷	دگر نشینم هرگز، ۳۳۲

دل من در فراق، ۲۱۱	دل ز حلقه دین، ۴۹۹	دل پر امید کن و، ۱۵۲	دگر بار این چه، ۱۳۱
دل من رای تو، ۲۷۹	دل ز دردش چه، ۴۶۵	دل پر خون ببین تو، ۹۶	دگر بار این دلم، ۱۲۹
دل من شد حجاب، ۴۳۹	دل ز سخن مال، ۴۷۳	دل تنگ بود جز او، ۱۴۰	دگر بار این دلم آتش، ۱۲۹
دل من کار تو، ۲۷۹	دل ز شب زلف، ۳۲۷	دل تو شیر خدای، ۵۰۳	دگر باره جهان پر شد، ۲۱۵
دل من که باشد، ۳۵۶	دل ز ما بربود، ۳۰۴	دل تو کرد چرایی، ۲۸۰	دگر باره سر مستان، ۲۱۵
دل من گرد جهان، ۲۸۱	دل ز همه بر، ۴۸۷	دل تو مثال بامست، ۲۸۳	دگرگون است کوی اهل، ۱۳۶
دل ناظر جمال تو، ۴۱۳	دل سپیدست و، ۳۶۲	دل چو بدید روی، ۲۰۷	دل آب و قالب، ۵۰۲
دل نشناسم چه بود، ۲۰۴	دل سجده‌کنان به، ۴۶۰	دل چو دانه ما، ۷۱	دل آمد و دی، ۱۳۸
دل نمی‌یاریست نامش، ۲۷۹	دل سخن چین‌ست، ۶۹	دل چو زناری ز، ۵۵	دل آواره اگر از، ۲۸۶
دل نور جهان باشد، ۲۲۸	دل سنگین عشق، ۲۴۲	دل چو سطرلاب شد، ۳۲۴	دل آواره ما را از، ۲۱۲
دل نیست کم از آهن، ۳۱	دل سوی تبریز رفت، ۴۷۲	دل چو شد از عشق، ۱۷۶	دل آهنم چو آتش، ۲۸۴
دل و جان به، ۲۸۳	دل سیمین‌بری کز، ۴۱	دل چو طوطی بود، ۲۹۲	دل از افلاک اگر، ۴۹۸
دل و جان را در، ۴۱	دل شده پاره، ۲۰۹	دل چو فنا شد، ۴۷۴	دل از بریشم او، ۴۷۶
دل و جان فانی، ۱۵۱	دل شکسته هین، ۶۷	دل چو کبوتری اگر می‌بپرد، ۲۰	دل از تو شرحه، ۴۷۰
دل و جاننش چو، ۲۴۸	دل غم نخورد غذاش، ۱۳۷	دل چون تنور پر، ۴۶۴	دل از جهان رنگ و بو، ۸
دل و جانم بدان، ۴۲	دل کباب و خون، ۲۷۴	دل چون چنگ‌ست و، ۲۵۶	دل از دیار خلائق بشد، ۳۳۳
دل و جگر چو، ۴۱۹	دل گردون خلل کند، ۳۵۷	دل چه شود چو دست دل، ۲۰	دل از سخن پر، ۷۶
دل ویران که در، ۲۸۹	دل گفت حسن روی او وان، ۳	دل چه نهی بر، ۱۷۴	دل از سودای شاه، ۲۱۸
دل همه مال و، ۴۷۳	دل گفت که جان، ۴۸	دل خسان چو بسوزد، ۳۴۱	دل اگر بی‌ادبی، ۲۹۳
دل یافت دیده‌ای که، ۱۶۶	دل گفت مرا روزی، ۴۵۷	دل خود از این، ۴۱۶	دل اندر بی‌غمی، ۲۴۱
دلا از سنگ صد، ۴۴۳	دل ما هست پریشان، ۲۹۴	دل خود زین دودلان، ۲۹۲	دل ایستاد پیشش، ۷۸
دلا این تن عدو، ۲۴۱	دل مثال آسمان آمد، ۱۴۹	دل در بهار ببند، ۳۱۸	دل با دل دوست، ۲۵۱
دلا بیاز تو جان را، ۱۷۹	دل مثال ابر آمد، ۱۴۹	دل در کف تو، ۱۶۸	دل بر ما شده‌ست، ۹۷
دلا بخسب ز فکرت، ۳۳۴	دل مثل اولیاست، ۳۳۰	دل را رفیق ما، ۷۷	دل برهید از دغل، ۱۹۰
دلا بگریز از این، ۲۱۱	دل مثل روزن‌ست، ۳۳۰	دل را ز حق گر، ۱۹۹	دل بگداخت چون، ۴۵۴
دلا تا چند پرهیزی، ۴۵۶	دل مرا برد ناگه، ۴۰۵	دل را ز خود، ۵۰۸	دل بنهند برکنی، ۲۰۶
دلا تو چند زنی، ۳۵۱	دل مریم آبستن، ۲۲۸	دل را ز غم بروب، ۱۶۵	دل به پیش روی، ۲۷۴
دلا تو راست بگو، ۳۳۷	دل مصر می‌رود که، ۷۷	دل را زبان ببايد، ۳۱۴	دل به جا دار در، ۱۵۱
دلا چون درفتادی در، ۱۳۰	دل مظلوم را ایمن، ۴۴۱	دل را فرستادم به، ۱۹۷	دل به قصد جان، ۴۹۹
دلا چون طالب بیشی، ۴۳	دل من پرسخن‌ست، ۴۰۱	دل را مجال نیست، ۱۶۸	دل به میان چو، ۲۰۸
دلا خود را در، ۴۹۶	دل من تابه حلوا، ۲۸۰	دل را منه بر دیگری، ۵۱۰	دل بیچاره مفتون، ۲۱۰
دلا خوش گزیدی غم، ۱۸۴	دل من جامه‌ها را، ۴۴۱	دل ز تن زاد، ۳۵۹	دل بی‌خود از باد، ۲۰۱
دلا در بزم شاهنشاه، ۴۱	دل من چون صدف، ۲۱۴	دل ز تو برهان، ۴۴۹	دل بی‌لطف تو، ۲۵۵

دو سه قدم به، ۳۵۴	دم مزن با آینه، ۲۶۹	دلم دزد نظر او، ۱۳۵	دلا دلا به سررشته، ۸۴
دو سه گام ار، ۴۹۶	دم مسیح غلام، ۳۳۸	دلم را ناله سرنای، ۲۴۶	دلا زین تنگ زندان‌ها، ۲۳
دو شادی‌ست عروسان، ۱۷۹	دم نزدم زان که، ۱۹۲	دلم ز آه شود، ۳۴۰	دلا سر سخت کن، ۲۴۱
دو کاشانه‌ست در، ۲۱۸	دم همدم او نبود، ۲۲۱	دلم ز عالم بی‌چون، ۳۳۴	دلا مگر که تو، ۳۳۳
دو گوشم بست یزدان، ۱۳۶	دمشق چه که بهشتی، ۹۱	دلم صدپاره شد، ۲۵۰	دلا منگر به هر شاخی، ۲۵
دو لشکر بیگانه تا، ۲۲۱	دمم بگسست لیکن، ۳۸۵	دلم کی باشد و، ۱۸۲	دلا می‌جوش همچون، ۲۴۷
دو ماه پهلوی، ۳۴۲	دمم فزون ده تا، ۹۱	دلم نماند و گدازید، ۳۵۱	دلا نزد کسی، ۲۰۹
دو ولایت که جسم، ۳۶۳	دمی با مصطفی و، ۴۲	دلم هر شب به، ۱۲۹	دلارام نهان گشته، ۳۹
دو هزار جان و، ۲۸۲	دمی چو خوک و، ۴۲۲	دلم هزار گره داشت، ۳۴۳،	دلاله چون صبا شد، ۱۶۲
دو هزار دفتر چو، ۳۵۶	دمی رسید که هر، ۵۰۳	۳۵۴	دلبر بی‌کینه ما شمع، ۱۸
دود به پیش خیالت، ۱۷۶	دمی که شعشعه، ۴۴۸	دلنوازان نازنازان در، ۳۰۱	دلبر چون ماه را، ۱۷۵
دود به لب لب، ۴۲۷	دمی می‌خور دمی، ۴۳۷	دلو دو چشم مرا، ۱۷۵	دلبر روز الست چیز، ۳۲۵
دود دل ما نشان، ۱۳۷	دنب خری تو ای، ۵۰۵	دلو گردون چو از، ۴۰۳	دلبران راه معنی با، ۱۴۴
دود سیاه ما را، ۳۱۵	دندان عدو ز ترش، ۱۴۰	دلی آمد دلی، ۲۱۲	دلبرانند که دل بر، ۲۸۴
دود و بویی می‌رسد، ۳۰۳	دندان عیش کند، ۴۴۶	دلی خواهیم چون، ۲۱۴	دلبرم و دل برم، ۹۸
دودت نپزد کند، ۱۳۹	دو پای یوسف آماس، ۳۴۳	دلی دارم که خوی، ۲۴۴	دلبری و بی‌دلی، ۱۵۷
دودی برآید از، ۱۹۶	دو جوی نور نگر، ۳۳۵	دلی دارم که گرد، ۲۴۴	دلتنگ خوشم که در، ۱۴۰
دور از ایشان فنا، ۳۶۱	دو جهان ز نفخ، ۱۱۵	دلی کز تو سوزد، ۴۷۷	دلتنگ نیم اگر چه، ۲۵۲
دور باد از رزم، ۴۱۰	دو چشم آهوانش، ۱۳۶	دلی که از پی، ۸۹	دلتنگ همی‌دانند کان، ۳۱
دور بادا عاقلان، ۶۸	دو چشم اگر بگشادی، ۵۰۲	دلی که پند نگیرد، ۸۳	دلدار من تویی سر، ۴۱۴
دور بادا عاقلان از، ۷۱	دو چشم بسته تو، ۹۲	دلی که کاهل گردد، ۳۵۴	دل‌ست تخته پر، ۸۵
دور بگردان و مرا، ۱۰۰	دو چشم عاشقان، ۲۴۶	دلی که نیست در، ۳۵۵	دل‌ست خنب شراب، ۴۲۲
دور به گرد ساغر، ۲۰۷	دو چشم کشته، ۴۲۳	دلی که نیست نشد، ۱۷۹	دل‌ست همچو حسین، ۹۰
دور قمر عمرها، ۴۷۲	دو چشم من چو، ۲۴۸	دلی همچون صدف، ۲۱۷	دلق من و خرقة من از، ۱۷
دور مرو سفر مجو پیش، ۲۰	دو دست کمر کرد، ۲۳۲	دلیل آنک زاده، ۴۲	دلم از چنگ غمت، ۳۰۷
دوران کنون دوران، ۵۰۸	دو دستش را به تخته، ۱۳۲	دم او جان دهدت، ۴۹۸	دلم از مهر در ماتم، ۱۳۵
دورست رواق‌های، ۲۵۴	دو ده دان هر، ۳۸۸	دم بلبل چو شنیدی، ۴۰۰	دلم افتان و خیزان، ۲۴۲
دورم ز خضرای دمن دورم، ۱۵	دو دیده باشد پر، ۸۹	دم به دم آن بوی، ۵۱۸	دلم امروز خوی یار، ۲۴۲
دورم ز نظر فعلم، ۹۵	دو سه بریشم از، ۴۷۶	دم به دم از خون، ۵۱۹	دلم با خویشتن آمد، ۱۲۴
دوری به تن، ۵۱۱	دو سه بیت ماند، ۲۸۴	دم به دم بحر، ۱۵۲	دلم به خشم نظر، ۳۳۲
دوزخ جای کافران جنت، ۲۳	دو سه رندند که، ۲۸۴	دم جهل و دم، ۲۴۵	دلم پرست و آن، ۲۱۰
دوزخ گفتش که مرا، ۳۷۱	دو سه روز شاهیت، ۲۸۳	دم سخت گرم دارد، ۶۵	دلم چون برگ، ۲۴۸
دوزخ‌آشامان جنت، ۲۶۹	دو سه سطرست که، ۲۱۹	دم مزن ای جان، ۴۷۱	دلم در گوش من، ۴۷۹

دیده دیده بود آن، ۳۰۶	دی رفت و پریر، ۲۶۰	دهان بیستهام از، ۴۸۵	دوست چو در چاه، ۱۹۱
دیده دیو و پری، ۴۷۲	دی سحری برگذری، ۳۷۸	دهان ببند ز حال، ۵۰۲	دوست را دشمن نماید، ۲۷۷
دیده را کحل شمس، ۳۶۴	دی شد و بهمن، ۳۲۸	دهان ببند که تا، ۴۹۲	دوست همان به که، ۳۶۸
دیده سیر است، ۵۱۷	دی شیخ با چراغ، ۱۶۳	دهان ببند و امین، ۹۰	دوستی در اندرون، ۱۴۵
دیده عقل مست، ۲۰۶	دی که بگذشت، ۴۹۱	دهان ببند و دهان، ۳۵۵	دوش آمد بر من، ۱۵۲
دیده قطار شترهای، ۹۹	دی منجم گفت، ۴۶۳	دهان ببندم و بسته، ۴۲۸	دوش آمد پیل ما، ۲۷۱
دیده نادیده ما، ۵۹	دی میان عاشقان، ۲۷۰	دهان بر می نهاد، ۴۸۸	دوش آن جانان ما، ۶۰
دیده نقصان ما را، ۵۸	دی یار قهرباره و، ۱۶۶	دهان بر بند و بگشا، ۴۴	دوش از بت من، ۲۵۲
دیده و گوش بشر، ۴۵۲	دید روی زرد من، ۴۰۶	دهان بر بند و خامش، ۲۱۲	دوش باغ عشق، ۳۹۷
دیده‌ات را چون نظر، ۵۵	دید قبا رفته خمارش، ۳۷۲	دهان بست دهان، ۲۳۴	دوش به هر جا که، ۱۸
دیده‌ها شب فراز، ۳۵۹	دیدست که گر، ۳۸۳	دهان پیر است جهان، ۸۶	دوش چه شب بود، ۱۹۰
دیده‌های کون در، ۶۲	دیدش ساقی که در، ۳۷۲	دهان پر پست می خواهی، ۲۵	دوش حریف مست، ۴۴۹
دیدیت که تان، ۲۶۵	دیدم آن آهو به، ۲۷۰	دهان پرست سخن، ۸۸	دوش در استارگان، ۳۲۴
دیر آمده‌ای سفر، ۲۶۴	دیدم آن شاه را، ۱۷۴	دهان جمله غمگینان، ۲۴۵	دوش در خواب بدیدم، ۲۹۲
دیرست کز آب‌های، ۴۸۵	دیدم آنجا پادشاهی، ۵۲	دهان چو بستی از، ۳۳۶	دوش دل عربده گر، ۳۷۲
دیرست که اشتها، ۴۸۵	دیدم آنجا پیرمردی، ۲۷۰	دهان گشاید تن تا، ۴۲۰	دوش رفته در میان، ۴۶۲
دیرست که خواب، ۴۸۵	دیدم آنجا قومی، ۵۰۵	دهان گور شود باز، ۹۱	دوش ساغرهای، ۲۷۱
دیرست که زعفران، ۴۸۵	دیدم رخ خوب، ۴۸	دهان و دست به، ۳۵۴	دوش کجا بود مهت خیمه، ۱۸
دیروز مستان را به ره بر بود، ۶	دیدم سحر آن شاه را بر، ۱۵	دهانی بسته حلوا، ۴۲	دوش گفتم ساقیش، ۲۹۸
دیگ خیال عشق، ۴۴۶	دیدم شه خوب، ۴۹	دهانی زین شکر، ۲۴۹	دوش گفتم عشق را، ۹۳
دیگر خیالی آوری، ۵۱۴	دیدم گشاد داد او، ۵۱۱	ده‌خدایی نیست جز، ۴۹۰	دوش مرا شاه، ۴۴۷
دیگر نخواهم زد نفس، ۳	دیدمش مست می‌گذشت، ۹۵	دهد آن کان ملاحه، ۱۵۰	دوش مرا گفت یار، ۴۷۲
دیگران از مرگ مهلت، ۳۰۳	دیدن تو به صد، ۴۳۱	دهد نوری طبیعت را، ۴۹۶	دوش مستی خفته، ۴۰۶
دیو شقا سرشته از، ۷۴	دیدن خسرو زمن شعشه، ۲۲	دهل برگیر و در، ۱۳۴	دوش همی‌گشتم من تا به، ۱۸
دیو گیرد عشق را، ۵۹	دیدن روی تو هم، ۳۶۹	دهل به زیر گلیم، ۸۳	دولت بشتافته‌ست، ۳۲۶
دیو و پری داشت، ۳۷۴	دیدن روی دلارام، ۱۵۴	دهل زنی و سوی، ۴۲۶	دولت خاکیان نگر، ۲۰۴
دیوار گوش دارد، ۷۵	دیده بینی مطلق، ۳۹۴	دهند گنج روان و، ۳۴۴	دولت نو شد پدید، ۴۷۳
دیوار و در خانه، ۳۲	دیده تر دار تو، ۳۰۶	دی بدادی آنچه دادی، ۳۹۵	دولتش همسایه شد، ۵۰۶
دیوارهای خانه چو، ۷۹	دیده چرخ و چرخیان، ۲۰۷	دی بر سرم تاج، ۵۱۲	دولتی همسایه شد، ۵۶
دیوانگان بسته بین از بند، ۱۵	دیده حاصل کن دلا، ۶۱	دی بنواخت یار من بنده، ۲۰	دوم بار دوم بار، ۲۳۴
دیوانگی ار خواهی چون، ۲۲۷	دیده خون گشت و، ۳۵۸	دی تماشا رفته بودم، ۱۴۵	دوید در پی آب، ۴۱۹
دیوانه دگرسان است، ۲۲۷	دیده در حق نه، ۳۰۶	دی دل من می‌جهید، ۲۷۶	دویدم پیش و گفتم، ۲۴۲
دیوانه کنم خود را، ۲۲۳	دیده در خواب ز، ۳۰۶	دی را بهار بخشد، ۴۶۹	ده بار از آن، ۲۳۸

دیوانه کوکب ریخته، ۵۰۸
دیوی بود حورش کند، ۱۹۷
دیویست در اسرار، ۱۹۴
دیویست نفس تو که، ۱۷۰
ذ
ذالراح لا شرقیه، ۱۹۴
ذامناخ اوقفوا، ۱۲۲
ذاتت عسلست، ۳۸۰
ذاق من شعشاع، ۱۰۷
ذبت فی العشق، ۴۳۹
ذرات جهان به عشق، ۲۵۱
ذرات محتاجان شده اندر، ۱۵
ذره به ذره بر تو سجدهکنان، ۱۹
ذره به ذره طمعها، ۴۵۰
ذره چرا شد سوار، ۳۲۷
ذره خیر بی‌گشادی، ۱۸۶
ذره ذره آفتاب، ۲۷۰
ذره ذره از وجودم، ۴۴۵
ذره ذره عاشقانه، ۱۴۵
ذره شدی بازمرو، ۱۹۱
ذرها بر آفتاب هر، ۲۷۰
ذره‌های خاک‌هامون گر، ۵۸
ذره‌های هوا پذیرد، ۹۸
ذکرگل و بلبل و، ۳۷۰
ذکرست کمند وصل، ۵۱
ذوق تو زاهدی برد، ۲۰۵
ذوق دشنام وی از، ۱۵۵
ذوق روی ترشش، ۱۵۵
ذوق سر سرمست، ۱۹۸
ذوق گرفت هر، ۴۴۹
ذوقست کاندر نیک، ۱۹۷
ر
راح بفیها و الروح، ۱۰۴

راز تو را بخوردم، ۱۶۲
راز دل تو شمس، ۲۰۸
راز را اندر میان، ۴۱۰
راز کاواز دهد راز، ۷۱
راز مگو پیش، ۴۹۴
راز مگو رو عجمی، ۱۰۲
راز نهران دار و خمش، ۲۰۴
راست چو شقه علمت، ۱۹
راست شو در راه، ۱۴۷
راستی گوی ای، ۴۰۵
رافضی انگشت در، ۲۹۸
راند مرا رحمتش، ۱۹۰
رانیم بالمش شه و، ۱۶۸
راه برم به سوی، ۴۵۴
راه درازست برانیم، ۱۲۱
راه دهید یار را، ۲۰۵
راه زنان عشق را، ۴۷۴
راه زنانیم ما، ۴۱۸
ریاب دعوت بازست، ۱۲۰
ریاب مشرب عشقست، ۱۱۹
ریاب و چنگ عالم، ۴۳
رینا اتم لنا یوم، ۴۴۰
رینا فارفع جداراء، ۴۴۰
ربود سیل ویم، ۴۷۶
ربود عشق تو، ۳۴۸
ربوده‌اند کلاه هزار، ۸۲
ربیع آمد ربیع آمد، ۲۱۲
رجب بیرون شد و، ۲۴۵
رحم آر مها که، ۵۲
رحم بر یار کی، ۴۳۰
رحم کن از زخم، ۴۳۵
رحمت اوست کآب و، ۲۰۵
رحمت تو مهره دهد، ۱۰۰

رحمت حق آب بود، ۵۲۰
رحمتش آه عاشقان، ۳۵۹
رحمتش نامه فرستاد، ۲۹۱
رحمتی کن تو بر، ۴۰۲
رحمش آمد شربت، ۴۰۶
رحیقا رقیقا صافیا، ۱۰۶
رخ بدو گوید که، ۲۷۱
رخ بر رخ شکر بنه لذت، ۵
رخ بر رخ من، ۱۳۸
رخ بر رخش منه، ۳۱۵
رخ زعفران رنگ آمدم خم، ۷
رخ شه جسته‌ای، ۱۳۰
رخ عاشقان مزعفر، ۴۰۰
رخ معشوق زرد، ۳۵۹
رخ و سیمای تو زان، ۲۸۹
رخ یارم چو گلستان، ۳۵۷
رخت از این سوی، ۴۳۶
رخت بر بندید ای، ۲۷۲
رخت برد و بخت، ۲۹۹
رخت به تبریز برد، ۱۷۱
رخت را برد و، ۲۹۸
رخت کشیدم به، ۴۸۴
رخت‌ها را می‌کشاند، ۴۶۲
رخسارها چون گل، ۳۱۹
رخی که از کر، ۴۴۸
رد او به از قبول، ۳۰۳
ردای احمد مرسل، ۵۰۲
رست از وقاحت وز حیا، ۱۳
رستم از این بیت و غزل، ۱۷
رستم از این نفس و هوی، ۱۷
رستم داستان و، ۱۸۸
رستم میدان فکر، ۴۷۲
رستم و حمزه فکنده، ۲۷۲

رستمان امروز اندر، ۳۹۷
رسم نو بین که، ۳۵۸
رسن دوست چو، ۲۹۰
رسوا شده عریان شده، ۱۲
رسید آن بانگ موج، ۱۲۹
رسید آن شه رسید آن شه، ۲۵
رسید این ماجرای او، ۲۱۶
رسید چارده خلعت، ۳۴۳
رسید ساقی جان، ۳۴۱
رسید مژده به، ۳۴۸
رسید وحی خدایی که، ۹۰
رسیدم در بیابانی، ۲۱۷
رسیدند رسیدند، ۲۳۴
رشاء العشق حبیبی، ۵۰۶
رضا مده که دلم، ۱۷۹
رطلی ز می باقی، ۲۳۳
رعد همی‌زند دهل، ۲۰۸
رعدش بغرد از، ۳۱۰
رغبت به عاشقان کن، ۱۱۷
رغم آن حاسدان، ۳۶۱
رغم حسودان دین، ۳۲۵
رفت این دل، ۲۲۰
رفت بالا نرست از، ۴۷۸
رفت به شب بیش، ۱۰۱
رفت دی روترش، ۸۲
رفت عطارد ز دست، ۳۲۴
رفت عمرم در سر، ۴۹۹
رفت مردی به طبییی، ۴۰۲
رفت وصالش به، ۸۱
رفت یار من و، ۸۹
رفتم آن جا مست، ۴۰۹
رفتم آنجا لنگان، ۵۰۵
رفتم سوی دانه، ۳۹۰

روز از سفر به، ۷۶	روا بود چو تو، ۴۸۷	رو بکن تو خراب، ۳۶۷	رفتم هنگام خزان سوی، ۱۹
روز اگر مکسب و، ۱۲۱	روا شود همه، ۴۴۸	رو بنمایید ای ظریفان، ۳۹۲	رفتند خوشه چینان، ۳۱۴
روز بزمست نه، ۴۱۱	روان خفته اگر، ۴۲۵	رو به بالا می‌کنی، ۴۱۰	رفته به چرخ، ۴۹۵
روز پی کسب و، ۱۰۲	روان شد اشک، ۴۸۸	رو به دل اهل، ۳۷۲	رفتیم بقیه را بقا، ۲۵۳
روز پیروزی و دولت، ۲۷۱	روان شده‌ست یکی، ۸۹	رو به کتاب تعلم، ۴۴۶	رفیق گشته دو، ۳۴۸
روز تویی روزه تویی، ۱۷	روان شود ز ره، ۹۲	رو به گلزار و بستان، ۲۹۷	رقاص تر درخت در این، ۱۶۷
روز جامست نه نام، ۴۱۱	روان گشتند جان‌ها، ۲۴۴	رو به لطف آر، ۳۰۸	رقص است زبان ذره، ۲۵۶
روز چون عذر آری، ۴۰۵	روان و جانت آنگه، ۱۱۲	رو ترش کردن بر، ۲۹۹	رقص در این نور، ۱۹۱
روز دو سه‌ای زحیر، ۸۰	روباه دید دنبه در، ۴۶۹	رو ترش کرده چرایی، ۲۸۸	رقص شما هر دو، ۳۷۱
روز را منکر مشو، ۳۰۰	روباه لنگ رفت که، ۱۷۱	رو ترش کرده چو، ۲۹۲	رقص کنان در، ۴۸۷
روز رفت و قصه‌ام، ۴۰۶	روبه عقل گر چه، ۳۶۴	رو ترش کردی مگر، ۲۷۴	رقص کنان گوی اگر، ۳۶۸
روز روشن شمس، ۳۹۹	روبهکی دنبه برد، ۳۲۶	رو ترش کن که، ۶۷	رقصان سوی گردون شوم، ۴
روز فردا ز عشق، ۴۹۱	روتشری چرا مگر صاف، ۲۱	رو ترک این گو ای، ۱۲	رقصی کنید ای عارفان، ۱۴
روز فضیلت گرفت، ۳۲۵	روح آمد و راح، ۲۲۶	رو تو به تبریز، ۴۵۲	رکاب شمس تبریزی، ۱۳۱
روز گردک بر رخ، ۴۸۳	روح بشارت شنید، ۴۱۶	رو تو جباری رها، ۱۴۵	رکب القلب نوره فجلی، ۹۵
روز مرا دیدن تو شب، ۱۹	روح چو بازی‌ست، ۱۹۰	رو جوامردی کن و، ۶۹	رمزی شنید زین، ۷۵
روز نو و شام نو، ۱۷۲	روح حیوانی تو را، ۶۱	رو چشم جان را، ۳۷۷	رمه خفت‌ست همی، ۲۹۵
روز و شب خدمت، ۱۵۴	روح در این غار، ۳۳۱	رو چو آتش می، ۳۹۸	رمه خفته‌ست و، ۲۸۷
روز و شب را، ۱۱۵	روح دهد مرده، ۱۰۲	رو خمش کن قول، ۱۴۴	رنج تن دور از تو، ۵۶
روز و شب را از، ۲۹۸	روح را عالم ارواح، ۷۱	رو در چمن و به، ۴۴	رنج تو بر جان، ۵۶
روز و شب را چون، ۱۴۴	روح را عمری‌ست، ۴۰۷	رو دردی ناز را، ۲۵۷	رنج ز تن برمдар، ۳۲۶
روز وصال‌ست و، ۹۹	روح ریخی می‌ستاند، ۲۶۸	رو رخت سوی او، ۱۶۴	رنج و بلایی زین بترکز تو، ۳
روزست شیم از تو، ۲۲۸	روح زیتونی بیغزا، ۶۹	رو رو به جمله، ۴۱۳	رندان تشنه دل چو، ۳۲۳
روزگار خویش را امروز، ۳۰۲	روح زیتونی‌ست، ۶۹	رو رو طیبیان را، ۴۹۵	رندان سلامت می‌کنند، ۱۹۹
روزم به عیادت، ۲۵۹	روح قدسی را، ۲۷۰	رو رو که صاحب، ۵۱۳	رنگ او یافت از، ۲۹۶
روزه به زبان حال، ۱۳۹	روح ناری از کجا، ۵۴	رو رو که نه‌ای، ۴۸۸	رنگ جهان چو، ۴۵۰
روزه چو قربان ماست، ۳۲۸	روحک بحر الوفا، ۵۰۵، ۵۰۷	رو سایه سروش شو پیش، ۳۰	رنگ دیدیت بسی، ۲۹۴
روزه مگشای جز به، ۳۶۳	روح‌ها مست شود از، ۱۵۲	رو سخت کن ای مرتجا، ۴	رنگ معشوقان و رنگ، ۲۹۸
روزی از معرفت و، ۴۰۴	روحی‌ست بی‌نشان، ۴۷۰	رو شریعت را گزین، ۴۵۰	رنگ همه روی‌ها، ۴۱۷
روزی بتافت سایه، ۱۶۵	رود جان بداندیشش به، ۲۱۶	رو فزون شو از دو، ۱۴۵	رو آن ربابی را، ۱۹۹
روزی پسر ادهم، ۲۳۵	رود درونه سم، ۱۸۰	رو کرده به چتر، ۲۶۳	رو ای جان کز، ۴۵۹
روزی خوش‌ست رویت، ۴۱۱	رود که گیرد مرجان، ۴۱۹	رو محو یار شو، ۱۶۵	رو بر در دل، ۲۲۰
روزی دو باغ، ۵۱۰	روز آن باشد که، ۱۰۴	رو مکن مستی از، ۴۶۲	رو بر ساقی و شنو، ۹۸

ز اندازه بیرون خورده‌ام، ۴۳۷	ز	روی چو ماهت روی، ۴۷۱	روزی که او بغرد، ۳۱۵
ز اندیشه می‌گذارم، ۴۶۹	ز آب شور سفر، ۵۰۱	روی چون ماهت، ۳۰۷، ۳۰۸	روزی که بپرد جان، ۲۲۹
ز اندیشه‌ها برون، ۴۱۵	ز آب و گل چو، ۳۴۹	روی خوشش چون، ۳۲۵	روزی که عکس، ۵۰۸
ز اندیشه‌ها نخسپی، ۳۱۰	ز آبی که آب، ۳۲۲	روی زمین چو نور، ۱۶۷	روزی گذرد ز هجر، ۲۵۲
ز انکارت بروید، ۳۸۷	ز آتش شهوت برآوردم، ۶۸	روی زمین سبز شد، ۳۲۴	روزی محمدبک شود، ۱۳
ز اوصاف خود، ۳۱۱	ز آدم اگر بگردی او، ۷۹	روی کسی سرخ، ۲۰۴	روزی هر قوم ز، ۳۷۱
ز اول امروزم او، ۸۱	ز آزار دلت گر، ۳۸۵	روی وی ست گلستان، ۴۵۰	روزی هزارکار، ۴۱۴
ز اول باغ در مجلس نثار، ۲۶	ز آسمان دل برآ، ۱۴۷	روید ای جمله صورت، ۲۲۰	روزی یکی همراه شد با، ۲
ز اول روز آمدی ساغر، ۲۰	ز آسمان شنوم من، ۴۴۸	رویش خوش و، ۴۵۶	روزی ست اندر شب، ۱۹۵
ز اول روز این، ۳۲۵	ز آسیب درخت، ۲۶۵	رویم و خانه بگیریم، ۸۷	۲۰۲
ز اول روز که، ۲۹۳	ز آغاز عهدی کرده، ۵۱۰	روی‌های زرد بین، ۱۴۶	روستایی بچه‌ای هست، ۴۰۴
ز اول عشق من گمان، ۹۷	ز آغاز همه به، ۴۴۴	روی‌های زعفران را، ۵۳	روستایی گر بوم، ۴۱۰
ز اول می‌کشد او، ۴۸۰	ز آفتاب تو آن، ۳۴۴	ره آسمان درون‌ست، ۲۸۳	روش عشق روش، ۱۵۳
ز ایمان اگر ت مراد، ۴۹	ز آفتاب سعادت مرا، ۱۷۷	ره رو بهل افسانه، ۲۲۱	روشن کن استارگان، ۱۹۷
ز بابا بشنو و، ۳۷۹	ز آفتاب غم یار، ۱۲۰	ره رو مگو این، ۲۰۲	روشنی روز تویی شادی، ۱۶
ز باد بولهب و، ۱۸۳	ز آفتاب گذشتیم، ۴۴۸	ره رها کرده‌ای، ۱۸۶	روم برآورد دست زنگی، ۱۷۶
ز باد حضرت قدسی، ۳۳۳	ز آفتاب مزن گفت، ۳۴۹	ره سیرت شمس، ۴۹۴	روم به حجره خیاط، ۸۵
ز باد و بوی، ۴۴۱	ز آن سوی کامد، ۱۵۵	ره لقمه چو بستی ز، ۳۷	روم چو در مهر، ۴۸۷
ز بار و رخت که، ۳۴۹	ز آن سوی هست، ۵۸	رها کن این سخن، ۳۸۴	رومی پنهان گشت چو، ۲۳۵
ز بامداد چرا قصد، ۹۲	ز آن شرابی که، ۴۳۱	رها کن این سخن‌ها، ۲۹	۲۳۹
ز بامداد چو افیون، ۴۲۴	ز آه آه تو، ۵۰۳	رها کن این همه، ۱۸۰	رومی روز بعد، ۳۲۳
ز بامداد چه دشمن، ۴۲۴	ز آه عاشق فلک، ۴۳۱	رها کن صدر و ناموس، ۴۲	رونده‌ای که سوی بی، ۳۳۴
ز بامداد سعادت سه، ۸۷	ز آینه صد نقش، ۱۹۳	رها کن گفت به، ۱۳۲	رونق باغ می‌رسد، ۲۰۵
ز بانگ پست تو، ۳۳۶	ز ابر پرآب دو، ۱۵۴	رهبان کن جان‌ها را پر زر، ۳۵	روی بستان را نبیند، ۱۴۶
ز بحر این در خجل، ۲۷	ز احتراقات و ز تربیع، ۲۸۹	رهد ز خویش و، ۳۵۲	روی بنما به ما، ۴۳۱
ز بحر دل هزاران، ۴۹۸	ز احولی بگریز و، ۴۲۶	رهد ماهی جان، ۱۱۲	روی بنمای و خمار، ۱۵۶
ز بخت من ز، ۴۹۳	ز اشک خون، ۲۵۰	رهزنی آن کس، ۵۰۱	روی تو به رنگریز، ۲۵۲
ز بدحالی نمی‌نالد، ۲۱۷	ز افشارش مرگ آن، ۳۸۳	رهی دورست و، ۲۵۱	روی تو پیغامبر خوبی، ۵۶
ز بس خون‌ها که، ۱۳۳	ز افیون شربت او، ۳۱۴	رهی که جمله، ۱۸۴	روی تو جان جان، ۴۶۸
ز بس دعا که، ۳۳۲	ز انبوهی دلبران و، ۲۵۲	رهید آن آینه از، ۳۹	روی تو چو بدر، ۱۱۲
ز بس که خرقة، ۳۳۶	ز انتظار رسول، ۳۶۵	رهید از بند شحنه، ۴۵۹	روی تو چون روی، ۳۲۷
ز بس که روی، ۴۹۳	ز انتظارات شمس، ۳۶۶	ریاضت نیست پیش، ۴۵۶	روی تو و خوی، ۲۶۴
ز بس که سینه، ۳۴۴	ز اندازه بیرون، ۳۷۶		روی چو خورشید، ۴۸۷

ز سایه خود گریزانم، ۲۱۱	ز دست او همه، ۸۷	ز جنبش لهب و، ۸۴	ز بعد این می، ۴۹۶
ز سایه طره‌های، ۲۴۴	ز دست تو شود، ۴۹۳	ز جوش شوق تو، ۸۸	ز بعد خاک شدن، ۳۴۸
ز سر بگیرم عیشی، ۳۳۲	ز دست خویش از، ۴۲۶	ز جهل توبه و، ۴۱۹	ز بعد وقت نومیدی، ۱۳۲
ز سلام خوش سلامان، ۱۱۵	ز دست زهره به، ۸۳	ز چپ و راست، ۲۸۲	ز بگاه میر خویان به، ۶۶
ز سنگ چشمه، ۴۹۲	ز دست غیر تو، ۱۷۸	ز چشم‌بند وی‌ست، ۹۲	ز بلاهای معظم، ۲۷۹
ز سودای خیال تو، ۳۸۲	ز دست هجر او، ۲۴۹	ز چنگ سخت عجیب، ۱۸۲	ز بند او نرهد کس، ۳۴۰
ز سوز شوق دل، ۹۰	ز دم زدن کی، ۹۱	ز حجاب گل دلا، ۲۸۴	ز بو تا بوی فرقی، ۲۴۲
ز سوسن بشنو ای، ۲۱۲	ز دو چشمت خیال، ۹۶	ز حرص خواجگی از، ۳۵۳	ز بهر شادی توست، ۳۴۴
ز سوی تبریز آن، ۴۲۸	ز دو صد روضه، ۲۸۰	ز حرص و شهوتی ما را، ۳۰	ز بهر غیرت آموخت، ۸۶
ز سینه نیست، ۴۷۶	ز دود شب پزی، ۳۵۰	ز حرف بگذر و، ۵۰۴	ز بی‌چگونه و، ۳۳۵
ز شادی و ز فرح، ۳۴۵، ۳۴۴	ز دور آدم تا، ۸۹	ز حرف عین چشم، ۲۰۹	ز بی‌چون بین، ۴۹۷
ز شاه تا به گدا در، ۹۱	ز دوستان چو ببری، ۳۳۵	ز حلق نیست، ۳۳۷	ز بیم باد جهان، ۱۸۳
ز شعاع مه تابان ز، ۶۵	ز دیده موی برست، ۳۵۳	ز حیوان تا که، ۲۴۱	ز بینایی بگردیدی، ۲۱۸
ز شمس الدین تبریزی منم، ۲۵	ز ذوق زخم تیرش، ۱۲۹	ز خار چون و، ۳۵۵	ز پرده حسدی ماند، ۳۳۷
ز شمس تبریز ار، ۳۴۰	ز ذوقش گر ببالیدی، ۴۸۸	ز خاک دست، ۵۰۲	ز پروانه اگر این، ۱۳۵
ز شمس دین، ۳۵۲	ز راه غیرت گوید که، ۳۴۹	ز خاک من اگر، ۲۵۰	ز پس ظلم رسیده، ۲۸۰
ز شمس مفخر، ۴۷۵	ز رخ ماه خصالش، ۲۸۰	ز خر رست و، ۲۴۵	ز پیت مراد خود، ۲۸۳
ز شمس مفخر تبریز، ۳۴۶	ز رسوایی به بحر، ۱۳۳	ز خرمن دو جهان، ۱۸۲	ز پیش آب و گل، ۱۸۳
۳۵۰، ۴۲۴	ز رشک جاه امیر، ۴۷۶	ز خشکی‌ست این، ۴۹۳	ز ترکستان آن دنیا، ۲۱۳
ز شمس‌الحق تبریز دل، ۳۷	ز رعد آسمان بشنو، ۲۱۸	ز خواب برجی، ۴۲۴	ز تک خاک دانه‌ها، ۳۵۸
ز شمس‌الدین تبریزی، ۲۱۸، ۲۴۳	ز رفیقان گسستی ز، ۹۶	ز خود شدم ز، ۵۰۴	ز تلخی و ترشی، ۴۲۴
ز شمس‌الدین تبریزی به، ۲۶	ز رفیقان گلستان مرم، ۳۵۸	ز خود محبوبشان، ۲۴۸	ز تو تا غیب هزاران، ۱۶۱
ز شیر دیو مزیدی، ۳۵۲	ز رندان کیست این، ۲۱۸	ز خودبینی جدا، ۲۱۷	ز تو هر ذره جهانی، ۶۵
ز شیردانه عارف، ۳۴۲	ز روباه چه ترسید، ۲۳۴	ز خورشید پرسی که، ۳۵۶	ز تو هر صباح، ۴۰۰
ز شیرینی حدیثش، ۲۱۴	ز روی تست عید، ۴۴	ز خون ما قصاصت را، ۲۷	ز تو هر هدیه، ۲۷۹
ز صبا همی‌رسیدم، ۲۸۲	ز روی زرد، ۲۴۲	ز خویشتن سفری کن، ۴۲۴	ز توست این شجره، ۴۲۶
ز صد سبو چو، ۳۳۴	ز روی نخوت و، ۳۳۷	ز خیال نگار من، ۳۵۷	ز تیر او بود آن، ۴۷۵
ز صف نگرینخت شاهنشاه، ۲۱۵	ز رویت باغ و، ۲۴۲	ز دام چند بپرسی، ۱۸۳	ز تیه خوش موسی و ز، ۳۷
ز صورت تو حکایت، ۳۴۳	ز رویت دسته گل، ۲۵۰	ز دانه سیب اگر، ۲۳	ز جام ساقی باقی، ۹۲
۳۵۴	ز رویش شکر، ۴۵۹	ز درد او دهان، ۲۱۰	ز جان آدمی زاید، ۳۸۷
ز صورت‌های غیبی، ۴۱	ز ریحان و گل‌ها، ۳۵۶	ز دردی غم و، ۱۸۳	ز جان سوخته‌ام، ۳۵۴
	ز زخم تو نگریم، ۱۷۹	ز دریا نیست جوش، ۲۱۸	ز جان و تن برهیدی، ۸۵
	ز زخم‌های نهانی، ۴۲۸	ز دست او علف و، ۱۷۸	ز جمع کردن و، ۸۵

زان خانه نوح، ۲۵۴	ز نورافشان ز نورافشان، ۲۹	ز لامکانش بخوانی، ۳۳۱	ز طرب چون طربون، ۲۸۱
زان خشم دروغینش زان، ۳۳	ز وصال تو خمارم، ۶۴	ز لطف جان او، ۳۸۸	ز عرش تا به، ۳۴۷
زان خورد خون جگر، ۲۹۲	ز های و هوی، ۳۳۳، ۴۲۶	ز لطف خویش یارم، ۱۳۵	ز عشق آن رخ، ۳۴۳
زان دست مسیح آمد، ۳۸	ز هجران خداوند، ۴۵۸	ز لطف گر به، ۴۹۳	ز عشق این می، ۴۲۱
زان دلبر گلغزار، ۲۶۵	ز هدهدان تفکر، ۴۷۴	ز لطف و صنعت، ۴۲۱	ز عشق جمله، ۴۲۹
زان دلیرست که، ۲۹۶	ز هر آهو نه، ۲۴۵	ز لنگی تن ست و، ۷۷	ز عشق حسن تو، ۳۸۷
زان دمی کو، ۴۷۹	ز هر چه دارد غیر، ۴۲۱	ز لوح عشق نبشتیم، ۳۴۱	ز عشق روی تو، ۱۷۶
زان رنگ تو گشته‌ایم، ۲۶۳	ز هر حلقه از، ۲۵۰	ز ما کاری مجو، ۲۴۲	ز عشق عاشق، ۳۴۹
زان رو که غدرها، ۱۶۸	ز هر ذره به گفت، ۱۳۴	ز ماه و زهره، ۲۴۸	ز عشق عاشق مفلس، ۳۳۲
زان روز که دیدیمش، ۲۳۶	ز هر سو بانگ، ۲۵۰	ز مرگ خویش، ۴۷۵	ز عشق کم گو با، ۱۲۰
زان روز که زادی تو، ۳۴	ز هر غبار که، ۳۴۰	ز مستان سلامت ز، ۱۸۴	ز عشقت باز طشت، ۴۰
زان روز ما و، ۷۵	ز هر کجا که گشادم، ۴۲۰	ز مستی در هزاران، ۱۱۳	ز عکس رخ آن یار در، ۳۷
زان روزنه نظر کن، ۱۶۴	ز هر کوی ز هر کوی، ۳۷	ز مستی من ترازو، ۲۴۶	ز عکس‌شان فلک، ۸۲
زان روی که شمس، ۲۶۶	ز هر گیاه و ز هر، ۱۸۲	ز مستی‌اش چه، ۳۵۲	ز عید باقی این، ۳۴۲
زان زخمه او همیشه، ۲۵۴	ز هر نی ناله، ۲۴۵	ز مسجد فلکش راند، ۳۳۷	ز عین خار ببینی، ۱۸۱
زان سر مستانش، ۳۹۵	ز هست و نیست برون، ۱۷۷	ز مشرق ست و ز، ۹۲	ز غنای حق برسته، ۱۱۵
زان سنبل ابروش، ۲۶۱	ز همراهان جدایی، ۱۳۰	ز مطربان خوش، ۴۲۱	ز غیرت چونک جان افتاد، ۲۸
زان سو فلکی ست، ۲۵۴	ز همه خلق رمیدم، ۶۴	ز معشوق اعظم به، ۳۵۶	ز غیرتش گله کردم، ۴۷۵
زان سو که ترک، ۳۲۳	ز هوس‌ها گذشتی، ۹۶	ز ملامت نگریم که، ۲۸۰	ز فلک فتاد طشتم، ۲۸۲
زان سو که فهمت می‌رسد، ۹	زاری آغاز کند او، ۴۰۴	ز ملک و مال عالم، ۱۳۰	ز قد پرخم من، ۲۵۰
زان سوی او چندان، ۱	ز اغ اگر عاشق، ۱۵۴	ز منزل هوسات ار، ۳۵۵	ز قطره‌های دو، ۴۲۹
زان سوی چو بگذشتم، ۴۵۸	ز اغان طبع را تو، ۳۱۶	ز منقارش فلک سوراخ، ۳۸۴	ز کار و کسب ماندم، ۱۲۹
زان سوی گوش، ۳۷۲	زان آتش باغ، ۲۵۱	ز موج بحر برقصند، ۳۴۲	ز کف چنین شرابی، ۱۱۵
زان سوی لوح وجود، ۱۷۱	زان از بگه دف، ۵۱۱	ز میانه گفت مستی، ۴۰۰	ز کف هر یکی، ۱۰۶
زان سیخ کباب، ۳۸۳	زان ازلی نور که، ۳۶۸	ز میخانه دگر بار این، ۱۳۳	ز کیمیا عجب آید، ۳۳۴
زان شاه که او را، ۱۲۵	زان باده داده‌ای، ۳۱۸	ز نابینا برهنه، ۲۴۷	ز کیمیاطلبی ما چو، ۱۲۰
زان شاهد خانگی، ۱۳۸	زان باغ درخت، ۲۵۹	ز ناز اگر برود، ۸۹	ز گازران مگریز و، ۴۴۸
زان شاهد شکر لب، ۱۱۲	زان پیش که، ۴۴۴، ۴۷	ز ناسپاسی ما، ۳۳۷	ز گرد چون و چرا، ۳۳۷
زان شب که ماه، ۱۶۹	زان جام شراب، ۲۶۴	ز ناله گویم یا از، ۸۸	ز گردش فارغ ست، ۲۱۰
زان شبی که وعده، ۱۱۵	زان چنین خندان و، ۲۶۸	ز نردبان درون هر، ۱۷۷	ز گریه ابر نیسانی دم، ۲۶
زان شمع بی‌نظیر، ۱۶۸	زان چیز که بنده، ۴۴۴	ز نفس کلی چون، ۸۷	ز گنج عشق زر، ۲۱۳
زان صد هزاران، ۲۰۰	زان حال‌ها بگو، ۷۶	ز نطف انداز عشق، ۱۱۳	ز گولی در جوال، ۲۴۲
زان صورت صورت، ۵۱۵	زان حمله‌های صف، ۴۹۵	ز نقش‌های زمین و، ۳۴۰	ز لامکان برسدست، ۱۸۰

زنده به عشق سرکشم بینی، ۲۲	زردی رخ آینه‌ست، ۵۰۱	زان میی کاندز جبل، ۵۴	زان طره‌های زلف، ۱۶۸
زنده شدند بار دگر، ۳۲۰	زردی رو عکس، ۱۹۱	زان نرگس مست، ۲۶۵	زان طلعت شاهانه زان، ۳۳
زنده کنند و باز، ۵۰۰	زره بر آب می‌دان، ۲۴۸	زان نعل تو در، ۲۲۲	زان عشق همچو، ۴۱۲
زنده ندیدی که تا، ۸۰	زشت کسی کو، ۱۱۹	زان نگشت او، ۴۸۲	زان غول بیر بگیر، ۲۵۱
زنگی شب ببرد چو، ۳۲۱	زعفران بر رخ خود، ۶۷	زان نور همه عالم، ۱۱۲	زان قدرت پیوستش، ۲۳۲
زهار به سر برو، ۲۵۸	زفت آمد آن نواله، ۴۱۵	زان همی جنباند سر، ۴۶۶	زان کف دریا صفت، ۱۰۰
زهار که یار بد از، ۳۳	زفتی عاشق را، ۵۱۲	زانشان ز فلک، ۲۵۳	زان که آن جان، ۳۰۵
زهار نخندی تو تا، ۲۲۴	زلف برافشان و در، ۹۹	زاهدانش آه‌ها، ۴۱۰	زان که آن سو، ۳۹۳
زنهارده خلائق، ۴۴۳	زلفی که به جان، ۴۵۷	زبان جمله مرغان، ۴۷۵	زان که از بسیار، ۱۱۶
زئید خاک به چشمی، ۳۵۵	زلیخا گر درید آن، ۲۱۶	زبان را پردگی می‌دار، ۴۴۱	زان که بود عاشق، ۱۰۲
زو زهر شکر گردد، ۲۳۲	زمان چو حاکم، ۴۲۹	زبان سوسن از ساقی، ۲۶	زان که بی‌صاف، ۲۷۵
زو فرو آ تو ز تخت، ۶۲	زمانه با تو نسا زد، ۴۴۸	زبان صدق و برق، ۲۹	زان که تنش خاکی، ۱۰۳
زویع اندیشه شدم، ۵۱۷	زمانی مرغ دل، ۳۸۵	زیون آن کشش، ۴۹۶	زان که جان محدث، ۳۶۷
زوتر بیا هین دیر شد، ۱۵	زمن الصحو نداده، ۱۰۸	زحل پنهان بکارد، ۱۱۳	زان که جان‌ها، ۳۰۷
زود از این چاه، ۳۲۸	زمین ببسته دهان، ۳۴۴	زحمت سرما و، ۳۲۸	زان که خلقتش چون، ۲۷۴
زود اندر آمد لطف، ۱۰	زمین بشکافت و، ۲۱۸	زخم پذیر و پیش، ۱۲۳	زان که در باطن، ۳۶۷
زود بردم دست، ۴۰۹	زمین لرزید ای خاکی، ۴۵۵	زخم شمشیرست این، ۳۹۷	زان که در وهم، ۲۷۹
زود بشو لوح را، ۴۵۲	زمین و آسمان‌ها پر، ۱۲۹	زخم معلم زند آن، ۱۸۹	زان که دشنام تو، ۴۰۲
زود دهانم ببند چون، ۳۳۰	زمینی گر نیاید، ۴۵۹	زحمت رسد ز پریان، ۷۳	زان که دل هر، ۴۰۸
زود فراموش شود سوز، ۹۹	زمینیان را شمعم، ۳۳۷	زخمی که زدست، ۲۶۶	زان که عقل از، ۹۶
زه‌ای و هوی ترش، ۴۷۶	زن ز شوهر ببرد، ۲۸۵	زد پرتو ساقییت بر، ۲۵۹	زان که کلیدست و، ۱۰۳
زهر اندر کام، ۴۸۶	زنان مصر چه دیدند، ۴۲۱	زد تیغ قهر و قاهری بر، ۱۰	زان که نامش هست، ۲۷۹
زهر بنوش از قدحی، ۳۶۸	زنبیل اگر بردیم خرماش، ۳۷۹	زد حلقه روح قدس، ۱۶۶	زان که وجودست فنا، ۱۰۳
زهر به پیش او ببر، ۱۹	زنجیر بر دستم، ۵۱۰	زد حلقه مشک فام، ۲۶۱	زان گوش همچون، ۴۵۳
زه‌راب ز دست وی، ۲۲۶	زنجیرها را بردریم، ۵۰۷	زد عکس بلندی تو، ۲۵۹	زان لاله روی، ۵۱۴
زه‌ره بدم ماه، ۵۱۷	زنج بر بسته و، ۲۵۰	زد عکس صبوری تو، ۲۵۹	زان ماه هر که، ۳۱۱
زه‌ره بر چنگ این، ۳۶۵	زند آتش در این، ۲۱۱	زدی در من یکی آتش، ۲۸	زان مه که نواخت، ۲۶۳
زه‌ره دارد حوادث، ۹۷	زندان شده بهشت ز، ۷۸	زر او دهد که، ۱۷۸	زان می زبان بیاید، ۱۷۱
زه‌ره در خویش، ۴۰۳	زندان صبحی همه، ۲۳۶	زر چو در باخت خواجه، ۳۶۴	زان می صافی ز، ۲۷۶
زه‌ره را دیدم، ۱۹۵	زندانی مرگند همه، ۲۳۹	زر چه جویی مس، ۷۰	زان می که او، ۵۱۳
زه‌ره عشق هر، ۲۰۸	زندگانی صدر عالی، ۳۶۳	زر و زن را به جان، ۴۱	زان می که در سر، ۱۵
زه‌ره قرین شد با قمر، ۱۴	زندگی ز آویختن دارد، ۵۳	زر و سیم و در، ۶۴	زان می که ز، ۲۶۲
زه‌ره من بر فلک، ۳۲۷	زندگی عاشقانش جمله، ۲۷۲	زرد شده‌ست باغ جان، ۲۱	زان می که ز دل خیزد، ۳۳

ساخته شد از برای، ۴۰۹	زین بگذشتیم دریغ، ۴۷۹	زهی لطف و زهی نوری، ۲۷	زهره نداشت هیچ، ۲۰۶
سادگی را ببرد گر، ۴۰۱	زین بیان نوری که، ۱۵۸	زهی لطیف و ظریف، ۸۳	زهره و مه دف، ۱۸۸
ساربانان اشتران بین، ۱۴۵	زین پس سر پاچه، ۱۴۰	زهی ماه زهی ماه، ۳۷	زهی ابر گهر بیزی ز شمس، ۲۷
سازم ز عدوت، ۴۹	زین جای برآمدی چو، ۴۷	زهی مجلس که ساقی، ۱۲۹	زهی این کیمیای حق که، ۲۹
سازی ز خاکی سیدی، ۱	زین چار بسیط، ۲۵۴	زهی ملک زهی مال، ۳۶	زهی باغ زهی باغ که، ۳۶
ساعتی بیرونیان را، ۳۹۷	زین حلقه نهجده، ۱۹۶	زهی می کاندرا آن، ۱۳۳	زهی باغی که، ۳۸۶
ساعتی میزان آنی، ۴۶۳	زین خانه گر روم، ۴۱۴	زهی نبات که دارد، ۴۲۷	زهی پپاله که در، ۹۲
ساغر اول چو دود، ۱۰۱	زین خلق پرشکایت، ۱۶۳	زهی نصرت که، ۳۸۶	زهی تعلق جان با، ۹۳
ساغر بازیچه فانی، ۴۳۳	زین دو هزاران من، ۵۱۹	زهی هستی که تو، ۲۱۷	زهی جهان و زهی، ۹۱
ساغر بر دست خرامان، ۱۰۱	زین راه نابدید معما، ۳۲۳	زید خندان بمیرد نیز، ۱۳۵	زهی حاضر زهی ناظر، ۲۱۵
ساغر ز غم در سرفتد، ۱۰	زین رنگها مفرد شود در، ۱۳	زیر پاشان گنجها و، ۱۴۵	زهی حلوای گرم و، ۴۲
ساغر می قهقهه، ۱۹۰	زین رو هزاران کاروان، ۹	زیر جهان زبر شده، ۲۰۸	زهی خورشید کاین، ۱۳۵
ساغرها می شمرد وی، ۱۷۲	زین رو همی بینم کسان، ۹	زیر فلک اطلس، ۲۲۸	زهی دریا که آگندی، ۳۸۴
ساغری آورد و، ۴۶۲	زین سپس ما را، ۴۶۳	زیر و بالا از، ۴۵۰	زهی دعوت زهی، ۴۴۳
ساغری چند بخور از، ۶۷	زین سخن بوالعجب، ۸۰	زیر و زبر گشت، ۱۹۳	زهی دلشاد مرغی کو، ۲۷
سافروا فی سبل، ۳۷۵	زین سوی تو چندین حسد، ۲	زیر هر گلبن نشسته، ۵۹	زهی دولت زهی رفعت، ۲۹
ساقی اگر بایدت تا، ۴۷۲	زین شرح اگر خواهی، ۲۲۷	زیرا جز صادقان، ۴۸	زهی سخاوت و ایثار، ۳۴۹
ساقی باقی چو، ۱۹۰	زین صدا درگذر، ۴۹۱	زیرا جماع مرده تن، ۷۵	زهی سرچشمه ای کز، ۱۱۲
ساقی برخیز کان، ۲۶۷	زین عروسی خبر، ۳۶۲	زیرا ساقی چنان، ۵۲	زهی سلام که، ۴۹۱
ساقی به سوی جام، ۱۹۶	زین قبله بجو، ۲۲۵	زیرا غلبات بوی، ۵۲	زهی سلیم که، ۳۳۸
ساقی بیار باده که، ۱۶۴	زین قبله به یاد، ۲۲۵	زیرا قفس با دوستان، ۵۰۸	زهی شراب که، ۸۳
ساقی بی رنگ و، ۳۲۵	زین قفس سر را، ۳۹۶	زیرا قفسی ست این، ۱۳۷	زهی شراب و زهی، ۴۲۱
ساقی تو شراب، ۵۰	زین گذر کن صفت، ۱۵۳	زیرا کاین بحر، ۲۵۴	زهی شور زهی شور، ۳۷
ساقی تو ما را یاد کن، ۵	زین گذر کن که، ۲۸۹	زیرا که بر دل، ۴۱۴	زهی شهی که، ۱۷۶
ساقی جان بیا که، ۲۰۷	زین گونه درگشایی، ۴۱۲	زیرا که به آمیزش، ۴۵۸	زهی شیرین که، ۴۵۶
ساقی جان در قدح، ۱۷۶	زین مردم کارافزا، ۲۲۶	زیرا که خبر همه، ۳۸۹	زهی صافی زهی حری، ۲۴
ساقی روح چون، ۳۷۷	زین مرگ هیچ کوسه، ۱۶۲	زیرا که دل ست، ۴۹	زهی صباح مبارک، ۳۴۱
ساقی روحانیان روح، ۴۴۷	زین واقعه گر ز، ۱۳۹	زیرا که طالب صفت، ۷۹	زهی عشق زهی، ۳۷
ساقی ز شراب حق پر، ۳۲	زین همرها ن سست، ۱۶۳	زیرا گل سعادت بی، ۳۱۳	زهی عشق و زهی، ۲۳۴
ساقی زان می که، ۲۶۲	زین ها چه زیانش، ۴۸۵	زین آسمان چون، ۵۱۱	زهی عنقای ربانی شهنشه، ۲۷
ساقی صوفیان شرابی، ۴۳۱	س	زین اعتماد نوش کنند، ۱۱۹	زهی فر زهی نور، ۳۶
ساقی ظریف و باده، ۱۶۴	سابق میدان بود او، ۳۶۸	زین باده می خواهی برو اول، ۳	زهی کر و فر و، ۱۱۳
ساقی گلرخ ز می، ۵۹	ساحل نفس رها، ۲۹۳	زین باده نخوردست، ۴۵۶	زهی گوهر که، ۴۵۵

سخن ز علم خدا، ۳۴۷	ستایشت به حقیقت، ۳۴۸	سایه افکنده‌ست، ۳۹۹	ساقی مستان ما، ۴۷۲
سخن عشق چو، ۲۹۲	ستم ز عدل ندانم، ۴۷۷	سایه تو پیش و، ۴۷۲	ساقی مواسی یسخوا، ۱۰۴
سخن که خیزد از، ۳۴۰	ستیزه کن که ز، ۱۷۸	سایه جسم لطیفش، ۶۱	ساقی و سردهی ز، ۱۶۸
سخن مگوی چو، ۴۴۹	سجده آرد پیش ایشان، ۳۹۴	سایه چون طلعت، ۳۰۶	ساقی وفاداری کز، ۲۲۲
سخن ندارم با نیک، ۳۳۳	سجده برم که خاک، ۱۶۷	سایه زده دست طلب، ۱۸	ساقیا از بهر جانت، ۴۸۶
سخنم بسته می‌شود تو، ۹۵	سجده کردم پیش او، ۴۶۲	سایه شادی‌ست غم، ۳۹۸	ساقیا از دست تو، ۲۷۶
سخن‌ها دارم از، ۱۳۰	سجده کنم به هر، ۲۰۷	سایه که فانی کندش، ۴۴۹	ساقیا این معجبان، ۲۷۰
سر از بهر هوس، ۲۱۹	سجده کنم پیش یار، ۱۷۶	سایه نوری تو و ما جمله، ۱۸	ساقیا این می از، ۱۵۶
سر از پی آن، ۲۲۷	سجده کنم پیش‌کش، ۲۰۴	سایه یار به که، ۴۳۰	ساقیا باده به پیش، ۱۶۰
سر از دریچه برون، ۳۳۲	سجده کنم من ز، ۸۱	سایه‌ها را همه، ۴۶۵	ساقیا باده چون نار، ۴۱۰
سر از شکاف قفس، ۱۷۸	سجده کنند مهر و مه، ۲۱	سبب چه بود چه، ۹۲	ساقیا باده گلرنگ، ۴۱۰
سر بر گریبان در، ۷۹	سجده کنی به پیش او، ۱۹	سبحان الله زهی، ۴۸	ساقیا باده یکی کن، ۱۴۶
سر برآر از، ۴۰۸	سجده‌هایی که آن، ۳۶۰	سبزه دمیده ز آب، ۳۲۶	ساقیا بی‌گه رسیدی، ۴۶۳
سر برآور ای حریف، ۳۹۴	سجود کرد و در، ۱۸۳	سبزه زار عشق را، ۴۰۹	ساقیا پایان رسیدی، ۱۴۸
سر برآور ز میان، ۱۵۱	سحر ار چند که، ۱۵۲	سبط که سرشان، ۱۹۲	ساقیا تو تیزتر رو، ۵۸
سر برون کن از، ۶۰	سحر این دل من، ۳۵۶	سبق الجد الینا، ۱۰۸	ساقیا تو جمله را، ۳۰۰
سر بریده نگر در، ۱۷۷	سحر تو نمود، ۴۶	سبک رو همچو پریان، ۲۱۴	ساقیا در نوش آور، ۵۴
سر بزن ای آفتاب، ۵۰۰	سحر خدا آفرید در، ۳۳۰	سبک‌تری تو از، ۹۱	ساقیا دست من و، ۲۸۷
سر بلی چیست که، ۹۸	سحرگه ناله مرغان، ۴۸۸	سبلت فرعون تن، ۴۱۸	ساقیا دست همه، ۴۱۰
سر بنهم من که، ۱۹۰	سحری چو شاه خوبان، ۲۸۴	سبو به دست دویدم، ۳۳۲	ساقیا گردان کن آخر، ۵۴
سر به خس اندر، ۳۳۰	سحری صلاهی عشقت، ۴۶۴	سبوی می چه، ۲۱۹	ساقیا هستند خلقان، ۳۹۸
سر به سر پر، ۴۶۳	سخرای کف تو گر، ۴۹۳	سپاس آن عدمی را، ۳۵۱	ساقیان باده به کف، ۲۹۵
سر به سر راضی، ۴۴۵	سخت او را گیر، ۱۱۶	سپاس و شکر خدا، ۳۴۴	ساقیان سرمست در، ۳۰۰
سر تا به پای، ۳۱۷	سخت بود هجر، ۴۸۷	سپاه گلشن و ریحان، ۲۱۹	ساقیان سیم‌بر را، ۵۳
سر چوب تری آن، ۴۴۱	سخت می‌آید مرا، ۲۷۹	سپه او همه، ۷۱	ساقی‌ست گرفته، ۲۵۶
سر چه باشد تا، ۳۹۹	سخن بادست ای بنده کند، ۲۵	سپیده دم بدمید و، ۳۵۳	ساقیی با رطل آمد، ۲۷۴
سر خم را گشاد، ۱۸۵	سخن بخش زبان من، ۲۱۵	سپیده را چو فرو، ۳۵۳	ساقیی کردی بشر، ۱۱۵
سر خنب‌ها گشادم، ۲۸۳	سخن به نزد سخندان، ۳۴۷	سپیدی رخ این، ۳۵۳	ساکنان آب و گل، ۱۴۶
سر خود پیش فکنده، ۲۸۰	سخن چو روی نماید، ۳۴۷	ستاره گوید رو پرده، ۳۳۷	ساکنان فلک بخور، ۹۷
سر را تو چنان، ۳۸۱	سخن چو نیک، ۳۴۷	ستاره‌ام که من اندر، ۳۳۷	سالار دهی و خواجه، ۱۴۰
سر را ز دریچه‌ای، ۲۶۱	سخن در پوست می‌گویم، ۱۲۴	ستاره‌ای‌ست خدا، ۳۳۷	سالوس و حیل، ۲۵۸
سر رشته صبوری، ۴۹۷	سخن رسید به عشق، ۴۲۰	ستاره‌ها بنگر از، ۵۰۲	سال‌ها شد که، ۱۵۰
سر ز خدا تافتی، ۴۱۸	سخن ز پرده برون، ۳۴۷	ستایش تو چو، ۳۴۸	سالی دو عید کردن، ۳۱۵

سرمه کاشید این، ۳۲۵	سقا پنهان وان مشک، ۹۵	سرکشیم و سر، ۲۷۶	سر زلفش همی گوید، ۲۱۱
سرمه نو باید در، ۴۳۵	سقا و آب برای، ۳۵۱	سرکه آشامی و، ۴۰۷	سر فروکن به سحر، ۴۰۱
سرنای توام مرا، ۴۶۰	سقانا ربنا کاسا، ۱۰۶	سرکه فشانی چه، ۵۱۸	سر فروکن ز بام، ۴۳۱
سرنگون اندر رود در، ۳۰۲	سقا هم ربهم برخوان، ۲۴۳	سرگشتگان سودا، ۳۰۹	سر فروکن یک دمی، ۱۹۵
سرو احتراق دارد مه، ۷۲	سقا هم ربهم خوردند و، ۲۶	سرمایه مستی منم، ۵۱۲	سر کتیم لفظه، ۴۴۰
سرو اگر سرکشید، ۸۰	سقای روح یک باده، ۲۱۳	سرمست زبیم، ۳۹۰	سر کتیم لفظه سیف، ۴۳۶
سرو بلندم تو را، ۱۷۲	سقف مینا گر چه، ۳۹۸	سرمست شد، ۴۶۸	سر کشی از هر، ۴۰۶
سرو بلندم که من، ۴۸۴	سقی الله ارضا، ۱۰۶	سرمست کاری کی، ۲۰۰	سر ما هست و، ۲۱۵
سرو علمدار رفت، ۸۲	سکه شاهی ببین، ۴۵۲	سرمه کشید این، ۳۲۵	سر میچان و مجنابان، ۱۵۵
سرود و بانگ تو، ۳۳۷	سگ ار چه بی فغان، ۲۴۷	سرمه نو باید در، ۴۳۵	سر مردان چه کند، ۴۰۱
سرهای درختان، ۲۳۷	سگ اصحاب را خوی، ۲۴۷	سرنای توام مرا، ۴۶۰	سر مکش از چنین، ۲۰۴
سری از عین و شین، ۴۴۳	سگ اصحاب کهف و، ۲۴۷	سرنگون اندر رود در، ۳۰۲	سر من مست جمالت، ۲۷۹
سری برآر که، ۴۷۵	سگ به هر سو، ۲۹۴	سرو احتراق دارد مه، ۷۲	سر می نهد این، ۵۲
سزاست جسم به، ۹۲	سگ چون به کوی، ۳۱۴	سرو اگر سرکشید، ۸۰	سر و پا گم مکن، ۴۶۵
سزای آن که زید، ۱۷۹	سگ سیر شود هیچ، ۳۸	سرو بلندم تو را، ۱۷۲	سر و پا مست شود، ۲۹۴
سسست پایی بمانده، ۳۵۹	سگ طبع کسی که، ۲۵۴	سرو بلندم که من، ۴۸۴	سر و جان پیش، ۳۶۶
سسست مکن زه که، ۴۱۷	سگ گرگین این در به ز، ۲۵	سرو علمدار رفت، ۸۲	سر همچنین بجنابان، ۴۸۱
سعادت جو دگر، ۲۱۷	سگ محله و بازار، ۱۸۰	سرود و بانگ تو، ۳۳۷	سراسر جمله عالم، ۱۱۲
سغراق معانی را بر، ۲۳۳	سگان طمع چپ و، ۳۵۴	سرهای درختان، ۲۳۷	سراسر همه عیبیم، ۳۸۲
سفر بیامد وزان، ۴۲۷	سلام بر تو که، ۳۵۳	سری از عین و شین، ۴۴۳	سراندازان و جانبازان، ۲۱۵
سفر راه نهان کن، ۴۰۰	سلام خشک نباشد، ۴۹۰	سری برآر که، ۴۷۵	سرای را بدهد جان، ۳۳۵
سفر سفر چو چنان، ۴۲۷	سلام علی قوم، ۱۰۵	سزاست جسم به، ۹۲	سرخوشان و سرکشان، ۲۷۷
سفر کنید از این، ۳۴۹	سلام من شنوی در، ۴۲۶	سزای آن که زید، ۱۷۹	سرد شد نعمت، ۴۷۸
سفر مشکل و، ۲۸۰	سلام و خدمت کردم، ۳۳۲	سسست پایی بمانده، ۳۵۹	سرد شود آتش پیش، ۳۶۸
سفره کهنه کجا در، ۲۹۳	سلبت قلبی یا عشق، ۹۱	سسست مکن زه که، ۴۱۷	سرد گشتی باز ذوق، ۶۰
	سلسله بنگر گر، ۵۰۵	سعادت جو دگر، ۲۱۷	سردهاند که تا، ۲۸۴
	سلسله جنبان سلسله، ۴۷۱	سغراق معانی را بر، ۲۳۳	سردهم این دم، ۳۹۶
	سلسله ام کن به پای، ۹۷	سفر بیامد وزان، ۴۲۷	سردی از سایه بود، ۴۹۹
	سلطان حقایق و معانی، ۱۴۲	سفر راه نهان کن، ۴۰۰	سرسبز کند چو، ۱۳۸
	سلطان عرفناک بدش، ۲۳۶	سفر سفر چو چنان، ۴۲۷	سرسبز و خوش هر تره ای، ۱۵
	سلطنتت و، ۲۰۴	سفر کنید از این، ۳۴۹	سرک بر آستان نه، ۲۵۰
		سفر مشکل و، ۲۸۰	سرک فروکش و، ۳۴۷
		سفره کهنه کجا در، ۲۹۳	سرکش نشوم نه، ۱۴۰
سلم الله علیک ای، ۶۷			
سلیمانان بدان خاتم، ۴۵۵			
سلیمانان بیار انگشتری، ۴۱			
سماع آرام جان، ۱۲۸			
سماع آمد سماع آمد، ۲۱۲			
سماع آن جا بکن، ۱۲۸			
سماع از بهر جان، ۱۲۸			
سماع شرفه آب، ۵۰۳			
سماع شکر تو، ۴۸۰			
سماع صوفیان می، ۲۴۵			
سماعی ست سماعی ست، ۲۳۴			
سمعا و طاعه ای ندا هر دم، ۷			
سمن با سرو می گوید، ۲۱۳			
سمن را گفت نیلوفر، ۲۱۶			
سمنی نخندد شجری، ۳۵۶			
سنبله با یاسمین گفت، ۸۲			
سنگ از خورشید شد، ۱۹۵			
سنگ سیاه تا نشد، ۳۱۷			
سنگها از شرم لعش، ۳۰۴			
سنگی ست سرخ، ۱۶۲			
سنگین جانی که با، ۲۵۴			
سنه الوصل قصیر، ۵۰۷			
سوار عشق شو، ۲۴۳			
سؤال کردم از خار، ۳۵۰			
سؤال کردم از گل، ۳۵۰			
سؤال کردم رخ را، ۳۵۲			
سؤال کردم گل را، ۳۴۵			
سؤالی گفت کوری، ۲۴۳			
سودای تو در جوی، ۲۰۰			
سودای تو می آرد، ۳۸۰			
سودای عشق لولی، ۴۴۶			
سودایییم از تو و، ۱۶۷			
سودی همگی سودی بر، ۳۴			

شاه بگوید شنود پیش، ۱۰۱	سینه‌ای کز زخم، ۳۹۹، ۴۰۶	سوی مدرس خرد، ۷۸	سوزاگر از روح، ۳۹۶
شاه بهار بست کمر، ۳۲۰	سینه‌های روشنان بس، ۱۴۴	سوی مشرق نرویم، ۴۹۸	سوزش خورشید عشق، ۴۷۳
شاه جان‌ست آن خداوند، ۶۰	سینه‌های عاشقان جز، ۵۶	سه روز شد که، ۱۸۱	سوسمار از آب، ۴۰۹
شاه جان‌ها شمس، ۲۷۸	سیه آن روز که، ۲۹۲	سهل گیرش تا به، ۱۱۶	سوسن استایش او، ۴۶۵
شاه چو دریا، ۳۳۱	ش	سیاه کاسه شوی ار، ۳۴۱	سوسن با تیغ و، ۳۷۰، ۴۳۴
شاه خوبان میر ما، ۲۷۶	شبابش زهی نوری، ۳۸۰	سیاهی جانت ار، ۱۳۶	سوسن با صد زبان، ۸۰
شاه خورشید که بر، ۴۶۴	شاخ ار چه نظر، ۱۳۷	سیاهی می‌نماید لشکر، ۴۳	سوسن زبان گشاده، ۵۰۰
شاه در این بود، ۴۳۵	شاخ تر از باد، ۴۳۴	سیب بگفت ای ترنج، ۸۲	سوفسطایی مشو، ۴۶
شاه در این دم به، ۱۷۲	شاخ شاخ‌ست دل از، ۲۹۲	سیب را بو کرد، ۱۶۰	سوفسطاییم کرد، ۴۶
شاه در شهرست، ۱۱۷	شاخ عشق اندر ازل، ۱۴۷	سیب زنج چو دیدی، ۳۱۹	سوگند به جان تو، ۱۲۶
شاه زمینی و زمان، ۵۲۰	شاخ گل از بلبلان، ۱۵۸	سیبکی نیم سرخ، ۳۵۹	سوگند به سایه لطیف، ۱۳۸
شاه شمس الدین، ۴۰۶	شاخ گلی باغ ز، ۳۷۱	سیبکی نیم سرخ، ۳۵۹	سوگند خورده بودم، ۳۱۵
شاه شهی بخش، ۱۸۸	شاخه‌های سبز، ۴۰۸	سیدا مولی عزیزا، ۱۰۸	سوی آن چشم نظر، ۶۴
شاه شهی بخش جان، ۱۷۲	شاخی که خشک نیست، ۱۶۴	سیدی انی کلایل، ۴۴۰	سوی آن دریای، ۴۹۹
شاه کریمی برسید، ۴۳۵	شاخی که میوه، ۴۱۵	سیرگردی زان همه، ۱۶۰	سوی آن دل جان، ۳۰۵
شاه کله دوز ابد، ۵۱۲	شاخی که میوه داشت، ۴۱۵	سیر نگشت جان، ۴۴۹	سوی آن سلطان، ۴۹۹
شاه که در دولتش، ۳۲۶	شاد آدمم شاد، ۵۱۶	سیف حق گشته‌ست، ۵۴	سوی اصل خویش، ۴۹۹
شاه گشاده‌ست رو، ۱۷۲	شاد آمدی ای مه‌رو، ۳۵	سیل سیاه شب برد هر جا، ۹	سوی بحر رو چو، ۱۱۵
شاه ما از پرده، ۲۷۸	شاد آمدی بیا و، ۷۹	سیل غم بی‌شمار، ۳۳۱	سوی بحر شمس، ۴۰۷
شاه ما از جان، ۲۷۸	شاد آن دل، ۲۶۰	سیلت چو درریاید، ۱۶۵	سوی بحر کش که، ۴۱۰
شاه ما از جمله، ۲۷۸	شاد آن که بجست، ۲۵۷	سیلی خورند چون دف، ۷۵	سوی پری رخی که، ۷۹
شاه ما دستی بزد، ۶۰	شاد با چنگ تنی، ۲۷۳	سیلی روان اندر وله سیلی، ۴	سوی تبریز شو ای، ۲۸۰
شاه مرا خوانده است، ۱۷۳	شاد دمی کان شه من، ۲۳	سیمبر خوب عشق، ۱۷۲	سوی تو جان چو، ۴۵۵
شاه منصور و، ۴۶۷	شاد زمانی که، ۴۳۶، ۴۷۹	سیمبرغ جان و مفخر، ۴۱۴	سوی چنان روم، ۴۳۶
شاه نشسته به، ۴۱۶	شاد شد جانم که، ۲۷۶	سیمبرغ دل عاشق، ۲۲۵	سوی چین‌ست آن، ۲۷۶
شاهان چو سلام، ۴۸۹	شاد همی‌باش و ترش آب، ۱۸	سیمبرغ کوه قاف، ۴۴۶	سوی حق چون بشتابی، ۶۴
شاهان که نابدیدند، ۳۱۲	شادست زمان به، ۲۶۸	سیمبرغ هوای ما، ۲۵۱	سوی خانه‌ی خویش، ۴۴۵
شاهانه پیامی کن یک، ۳۴	شادی شب‌های ما، ۲۷۴	سینه چون خانه زنبور، ۱۱۵	سوی درختان نگر، ۳۶۸
شاهدان چمن ار، ۲۸۷	شادی و فرح بخشد، ۲۲۲	سینه خود را هدف، ۳۹۹، ۴۰۶	سوی دل ما بنگر کز هوس، ۱۸
شاهدان فانی و شما، ۳۶۸	شادیی کان از، ۳۹۸	سینه شکاف گشته، ۷۲	سوی شما نبشت او، ۳۱۰
شاهدان فنا شما، ۳۶۳	شارب الخمر کیف، ۴۷۹	سینه عاشق یکی، ۴۵۱	سوی شورستان روان، ۵۴
شاهدانی که در، ۳۶۳	شاگرد لوح جان، ۴۵۳	سینه کبودی چرخ، ۳۳۰	سوی کشنده آید، ۳۱۸
شاهدی بین که در، ۳۶۳	شانه نبود او که، ۳۶۹	سینه گشادست، ۴۸۶	سوی لیش هر آن، ۴۴۹

شربت‌ی دادش از، ۳۶۷	شد می و نقل، ۲۰۶	شب ما روز آن، ۱۱۳	شاهشان برکنار، ۳۶۱
شربت‌ی داری که پنهانی، ۳۹۶	شد همگی جان، ۳۷۳	شب ماه خرمن، ۱۹۶	شاهی که چو رخ، ۴۶
شربت‌ی را کو به، ۳۰۴	شدم ز عشق به، ۳۳۳	شب مرد و زنده، ۳۲۳	شاهی‌ست دل اندر، ۲۴۰
شرح جدایی و، ۱۸	شده‌ام سپید حسنت، ۴۶۴	شب مشتاق را روزی، ۳۸۴	شاید که نوازد آن، ۱۴۱
شرح دهم من که، ۳۳۰	شده‌ست نور محمد، ۴۲۲	شب وصال بیاید، ۸۶	شب آفتاب اگر، ۴۱۴
شرح فتحنا و اشارات، ۱۰۱	شدیم جمله برهنه، ۳۳۸	شب همه روشن، ۳۳۰	شب آمد و جوش، ۴۶۱
شرفنا آنسنا ان، ۱۰۹	شدیم جمله فریدون، ۳۳۸	شب‌خیز کنید ای، ۱۳۸	شب برود بیا به گه، ۲۰
شرق تا غرب شکرین، ۱۸۴	شراب آتش و ما، ۳۳۹	شب‌ست لیلی و، ۳۵۰	شب به پیش رخ، ۱۱۴
شرق و غرب این، ۵۹	شراب آن گل است، ۹۰	شیم چو روز قیامت، ۳۴۶	شب تتق شاهد، ۱۲۱
شرق و مغرب چیست، ۴۰۶	شراب حاضر و معشوق، ۳۳۹	شبه من غم تو، ۴۰۲	شب تیره اگر دیدی، ۴۵۵
شرم آرد جان و، ۵۹	شراب خام بیار و، ۸۴	شبی به طنز، ۴۷۶	شب جامه سپید، ۲۶۱
شست ویم چو، ۲۰۸	شراب خوار که، ۵۰۳	شبی به ناگه خانه، ۴۲۰	شب چتر سیاه، ۴۶۱
شش جهت حمام و، ۴۰۶	شراب داد خدا مر، ۹۰	شبی که ماه نباشد، ۳۴۶	شب چه بود روز، ۱۷۱
شش جهتم از رخ، ۴۵۴	شراب را تو نبینی، ۳۴۱	شبی که مرگ بیاید، ۱۱۹	شب چیست نقاب، ۴۶۱
شش سوی میر، ۴۴۴	شراب صافی و سلطان، ۳۴۱	شبی گفتی به، ۲۱۰	شب در شکنجه، ۱۶۸
شطرنج دولت شاه را صد، ۱۰	شراب صرف سلطانی، ۴۰	شبی یا پرده عودی، ۲۱۹	شب رفت حریفان، ۲۳۸
شعاع چهره او، ۴۸۵	شراب عاشقان از، ۲۴۳	شتاب و تیز همی، ۴۷۶	شب رفت حریفان، ۲۶۸
شعاع روی تو، ۱۸۲	شراب عشق ابد را، ۹۰	شتران مست شد، ۴۹۸	شب رفت صبح آمد، ۳۳
شعر من نان مصر، ۳۶۴	شراب عشق بنوشیم، ۴۲۱	شتران وحلی بسته، ۴۹۸	شب رفت و بماند، ۲۵۲
شعله نور آن، ۴۹۵	شراب عشق چو، ۳۴۴	شجری خوش و، ۲۸۲	شب رفت و هم، ۷۸
شعله‌های نور بینی از، ۶۲	شراب کاس کیکاووس، ۴۵۵	شحنه را چاه زنج، ۴۰۸	شب رو شو و، ۲۲۷
شفقالوی مسیح به، ۴۸۱	شراب لطف خداوند، ۳۴۷	شحنه شد آن دزد، ۳۳۱	شب رو و عیار، ۳۲۶
شفق وارم به هر صبحی، ۱۳۶	شراب لعل بیاورد شاه، ۱۸۲	شحنه عشق چو، ۲۸۶	شب روان از شاه، ۱۴۴
شقایق را شقایق را تو، ۲۹	شراب لعل که گر، ۴۲۱	شحنه یار ماست هر، ۴۰۸	شب روح‌ها واصل، ۱۹۶
شقه علم عالم هر، ۲۲۷	شراب ما ز خون، ۱۲۷	شد اسم مظهر معنی، ۸۵	شب شد و درچین، ۵۷
شکار خسته اویم، ۳۳۲	شراب و عشق و، ۱۳۱	شد بی‌قدمت سرا، ۲۵۹	شب شد و هنگام، ۳۰۵
شکار را به دو، ۴۲۳	شرابا اذا ما ینشر، ۱۰۶	شد پی این لولیان، ۵۰۱	شب شرق تا به، ۳۲۱
شکار کشته به خون، ۴۲۳	شرابخانه درآ و در، ۸۴	شد جمله روح عشق، ۱۴۱	شب غریب چو، ۴۲۶
شکار نسر طایر را، ۱۱۳	شرابش ده بخوابانش، ۲۱۷	شد جنگ و نظر، ۲۲۶	شب قدر است جسم تو، ۲۴
شکارگاه بخندد چو، ۳۴۰	شرابی‌ست شرابی، ۲۳۴	شد حامله هر زره، ۲۲۸	شب قدر است او، ۴۵۸
شکاف پنج حس تو، ۱۷۸	شرب گل از ابر، ۸۰	شد خارها گلزارها از، ۱۳	شب قدر است وصل، ۲۱۷
شکایت از ز زمانه، ۱۸۳	شربت او چون ربود، ۴۷۱	شد ماه درگدازش، ۷۹	شب کفر و چراغ، ۲۲۵
شکایت‌ها همی‌کردی، ۲۱۸	شربت رحمت تو بر، ۴۰۳	شد ماه گواه من، ۱۱۲	شب گشت ولیک، ۳۸۹

شمس تبریزی تویی دریا، ۱۴۷	شمس تبریز چون، ۳۶۲	شکسته قرن نگر، ۳۵۴	شکر آن را سوی، ۶۰
شمس تبریزی جوانم، ۶۹	شمس تبریز خسرو، ۳۶۲	شکلک زاهدان ولی، ۴۳۲	شکر از شکرست، ۲۶۲
شمس تبریزی چو، ۱۴۴، ۳۰۵	شمس تبریز در آن، ۴۰۴	شکن‌هایی که دارد، ۱۳۳	شکر از لبان عیسی، ۴۰۰
شمس تبریزی قدومت، ۱۴۷	شمس تبریز درآمد، ۲۹۵	شکوفه و میوه بستان، ۲۹	شکر ایزد را که، ۵۹
شمس تبریزی که شاه، ۱۵۹	شمس تبریز را، ۴۳۰	شکوفه‌هاست درختان، ۳۵۱	شکر باکرانه را شکر، ۲۱
شمس تبریزی که فخر، ۱۵۹	شمس تبریز روز نقد، ۱۴۳	شما دل‌ها نگه، ۲۱۱	شکر به وقت شکر، ۴۲۷
شمس تبریزی که مر، ۱۵۸	شمس تبریز ز بام، ۱۵۷	شما را اسب تازی، ۴۴	شکر ز بهر دل، ۹۰
شمس تبریزی که نور، ۱۶۰	شمس تبریز شاه، ۱۸۶	شما را اطلس و، ۴۴	شکر شکر چه بخندد، ۹۰
شمس تبریزی گشاده، ۱۵۹	شمس تبریز شرح، ۲۶۲	شما را بی‌شما، ۱۳۰	شکر کز آن کان، ۳۷۲
شمس تبریزی مرا، ۴۶۷	شمس تبریز عیسی، ۴۳۰	شما را سیم و زر، ۴۴	شکر کز آواز من، ۳۰۰
شمس تبریزی نشست، ۳۹۸	شمس تبریز کم، ۲۵۳	شما را عید در، ۴۴	شکر کند چرخ، ۵۱۷
شمس تبریزی ست، ۲۷۷	شمس تبریز که خورشید، ۲۹۷	شما و هر چه، ۴۸۷، ۳۳۹	شکر کند خاک دژم، ۵۱۷
شمس تفریق شد، ۳۰۵	شمس تبریز که نور، ۱۶۱	شمار برگ اگر باشد، ۲۱۹	شکر کند عارف، ۵۱۷
شمس تو معنوی، ۴۵۰	شمس تبریز گوهر، ۴۳۳	شمس الحق تبریزی، ۳۸۰	شکر کند کاغذ تو، ۵۱۷
شمس حق دین تویی، ۳۲۴	شمس تبریز لطف، ۴۹	۴۹۸، ۴۸۹، ۴۵۸	شکر که خورشید، ۴۷۲، ۴۷۴
شمس حق مفخر، ۱۰۲	شمس تبریز مرا، ۴۶۵	شمس الحقی که، ۳۱۵	شکر که ساقی غیب، ۴۷۴
شمس حق و دین، ۴۴۷، ۴۵۲	شمس تبریز مگر، ۴۹۹	شمس تبریز آفتاب، ۳۵۹	شکر که عیسی، ۴۷۴
شمس دین بر دل، ۳۹۹	شمس تبریز موسی، ۹۶	شمس تبریز آمد و، ۴۰۷	شکر که موسی، ۴۷۲، ۴۷۴
شمس دین جام، ۳۹۹	شمس تبریز نردبانی، ۳۶۴	شمس تبریز ابرسوز، ۹۸	شکر گفتم قدح، ۳۹۱
شمس دین خوشتر، ۳۹۹	شمس تبریز هر کی، ۳۶۵	شمس تبریز ار بتاند، ۴۸۶	شکرانند که در معده، ۲۸۴
شمس دین صدر، ۶۱	شمس تبریز همتی، ۴۳۱	شمس تبریز ار چه، ۲۹۸	شکر شیرینی گفتن، ۲۴۷
شمس دین نقل و، ۳۹۹	شمس تبریزی از آن، ۳۹۳	شمس تبریز از خیالت، ۱۸۷	شکر فروش چنین چست، ۸۲
شمس دین و شمس، ۱۴۷	شمس تبریزی اگر، ۲۷۲	شمس تبریز اصل، ۲۶۳	شکر لئه همای باز، ۱۸۷
شمس و شموسی، ۴۳۳	شمس تبریزی برآز، ۵۴	شمس تبریز اگر، ۱۵۱، ۲۹۶	شکرها داریم زین، ۳۰۱
شمس و قمر آمد، ۲۳۲	شمس تبریزی برآمد، ۱۴۸، ۲۶۹	شمس تبریز اگر تاج، ۲۸۵	شکری علی لذاتها، ۵۱۱
شمس الحق تبریز، ۱۲۶، ۲۳۵، ۲۳۶	شمس تبریزی برفت، ۳۹۷	شمس تبریز ایستاده، ۲۷۲	شکرین ست یار، ۳۶۰
شمس الحق تبریز چو، ۲۳۹	شمس تبریزی به، ۱۴۶	شمس تبریز این دل، ۹۷	شکست جمله بتان، ۳۵۱
شمس الحق تبریزی، ۳۴	شمس تبریزی به نور، ۱۵۷	شمس تبریز بگو، ۴۱۰	شکست نرخ شکر، ۴۷۶
۲۲۲-۲۲۵، ۲۲۷	شمس تبریزی تو، ۱۴۵، ۲۷۰	شمس تبریز به نور، ۲۸۸	شکستگان تویم ای، ۳۳۴
۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱	۳۹۶	شمس تبریز تو سلطان، ۲۹۳	شکستم از سر، ۴۷۷
۴۵۷	شمس تبریزی تویی، ۵۳	شمس تبریز تویی، ۲۹۰، ۲۹۱	شکسته باش و خاکی، ۱۳۲
شمس الحق تبریزی از، ۳۳	۴۴۵، ۴۶۷	شمس تبریز جام، ۱۲۱	شکسته بسته تازی، ۲۲۰
		شمس تبریز جو روان، ۴۵	شکسته پشت شیطان، ۲۴

صاف او بی درد بود، ۲۷۸	شیر آهو می دراند، ۲۷۳	شود دمی همه یار، ۳۴۸	شمس الحق تبریزی ای، ۳۱
صاف جان‌ها سوی، ۳۰۵	شیر بگفت مر مرا، ۱۲۳	شور درافکنده و، ۱۸۸	شمس الحق تبریزی با، ۳۰
صاف درآمیخت به، ۳۶۹	شیر جان زین، ۱۴۴	شور می نوشان، ۴۹۸	شمس الحق تبریزی بر، ۲۳۱
صاف صفا نمی‌رود، ۲۰۶	شیر حق شاه، ۳۰۷	شور و شر و نفع، ۶۱	شمس الحق تبریزی در، ۳۰
صاف‌های جمله عالم، ۱۵۸	شیر خدا بند، ۱۹۰	شوره زمینی شوره، ۴۷۱	شمشیر آبدارش پوسیده، ۱۱۷
صافی آن باده چو، ۳۶۹	شیر نظر با سگ، ۱۹۰	شوقنی ذوقنی ادرکنی، ۱۰۵	شمشیر به کف عمر، ۲۲۱
صافی آن باده ز، ۳۶۹	شیرخوار کرمند و، ۳۰۷	شوم است بر آستانه، ۱۲۶	شمشیرم و خون ریز من، ۵
صافی انگور به، ۳۷۳	شیرش نخواهد آهو، ۳۱۰	شویان اولینش بنگر، ۳۱۶	شمشیرها جوشن، ۳۷۶
صائد الابطال من، ۱۰۹	شیرم ز تو جوش، ۴۴۴	شه بچهای باید کو، ۲۰۳	شمع افروزان بنه در، ۳۰۴
صباح ماست صبحوحش، ۱۲۰	شیره را انتظار در، ۳۶۶	شه به حق چون شمس، ۵۵	شمع جهان دوش نبد نور، ۱۸
صبح آمد و صحیفه، ۳۲۳	شیری است که غم، ۱۴۳	شه جهانی و هم، ۸۸	شمع دیدم گرد او، ۶۱
صبح دروغین گذشت، ۳۲۹	شیری که به صید، ۲۶۰	شه را تو شکاری، ۲۳۸	شمع را تو گرو، ۱۵۳
صبح دم سرد زند از پی، ۱۹	شیری که خویش ما، ۳۱۱	شه شطرنجی ار تو، ۴۹۰	شمع را چون برفروزی، ۶۱
صبح را در کنج، ۳۰۰	شیری ست پور آدم، ۳۱۵	شه صلاح الدین که تو، ۶۲	شمع طراز گشتیم، ۷۵
صبح وجود را به، ۱۷۰	شیرین چو شکر تو، ۲۶۲	شه صلاح الدین که تو، ۶۳	شمع عالم بود لطف، ۱۵۸
صبحدم از نردبان گفت، ۴۷۱	شیرین و ترش مراد، ۲۵۳	شها نوای تو بر، ۳۳۷	شمع عشق افروز، ۲۷۴
صبحدمی همچو صبح، ۳۲۷	شیرینی خویشان تویی، ۵۱۳	شهر از عاقل تهی، ۱۵۹	شمع‌ها می‌زنند، ۳۶۱
صبحی بود ز خواب، ۷۷	شیشه چو بشکست، ۱۹۳	شهر ایمن ست جمله، ۳۲۰	شمع‌ها می‌ورشد، ۴۰۶
صبر با عشق بس، ۳۶۷	شیشه عشق را، ۳۶۴	شهر پر شد لولیان، ۲۹۹	شمه‌ای گر ز، ۲۹۶
صبر چو ابری ست، ۳۲۸	شیشه گر گر، ۴۳۲	شهر تبریز ار خبر، ۲۷۰	شنو از شمس، ۴۴۳
صبر کن این یک، ۵۰۱	شیوه ابرو کند هر، ۳۲۶	شهر تبریزت آنک از، ۵۴	شنو از مصطفی کو، ۲۴۷
صبر مرا آینه، ۱۹۱	شیوه عاشق فریبی، ۳۰۴	شهر غلبیرگهی دان، ۱۵۳	شنو پندی ز من، ۴۵۹
صبر نمانده ست که، ۵۱۹	شیوه‌ها از جسم، ۶۹	شهری پر از عشق، ۴۹۵	شنو ز سینه ترنگا، ۴۷۶
صبح آمد صبح، ۲۱۲	شیء اللہی، ۴۱۵	شهری ز تو زیر، ۱۹۹	شونده‌ام که بسی، ۳۳۶
صبوری کن مکن، ۴۹۷	ص	شهسوار اسب، ۲۷۶	شنودی شمس تبریزی، ۴۹۶
صحابیان که برهنه، ۴۲۱	صاحب العودین لا، ۱۱۶	شهم گوید در این، ۲۱۸	شنیدم مر مرا لطف، ۱۳۱
صحبت چه کنی که، ۱۴۰	صاحب حوت از غم، ۱۸۹	شهمات کجا گردد، ۲۲۲	شنیده طعنه‌های همچو، ۴۴
صحت تو صحت جان، ۵۶	صاحب دید و بصیرت، ۴۰۴	شهوت که با تو، ۷۵	شنیده‌ای که در این، ۴۵۲
صحرا خوش ست لیک، ۳۲۲	صاحب مروتی ست که، ۷۸	شهوت و حرص مرد، ۴۳۰	شنیده‌ای که مهان، ۱۱۹
صحرا گیریم همچو، ۲۶۲	صادف المولی بروحی و، ۱۰۸	شهی که خفت ز، ۴۲۵	شنیده‌ایم که شاهان، ۴۹۲
صد بار بگفتمت، ۳۸۸	صادق آمد گفت او، ۵۳	شهی که کان و، ۲۱۰	شنیده‌ایم که یوسف، ۳۴۳
صد بار عهد کردی، ۳۱۰	صار روحی فی هوا، ۱۰۷	شهید گشته به ظاهر، ۹۰	شنیدی طبل برکش، ۱۲۸
		شیخ شیوخ عالم، ۲۰۸	شود دمی همه، ۳۴۸

صورتی‌اند ولی دشمن، ۲۸۴	صلا زند همه، ۸۳	صد هزاران چو، ۳۶۵	صد برج حرص و، ۳۲۳
صوفی چرا هوشیار شد، ۱۹۸	صلا زن پاکبازی را، ۱۲۳	صد هزاران دانه، ۳۹۸	صد پرده در پرده، ۲۳۰
صوفی چرخ خرقه، ۳۲۳	صلا گفت صلا گفت، ۲۳۴	صد هزاران دل، ۴۶۴	صد تقاضا می‌کند هر، ۲۶۹
صوفیان آمدند از، ۱۸۵	صلا یا ایها العشاق، ۲۱۵	صد هزاران ساله، ۳۹۷	صد توی بر توی، ۲۰۲
صوفیان در دمی دو، ۳۶۱	صلاح الحق و دین، ۹۴	صد هزاران سیب، ۳۹۸	صد جا چو قلم، ۵۲
صوفیان صاف را، ۳۹۶	صلاح الدین یعقوبان، ۲۱۸	صد هزاران شعله، ۳۹۶	صد جام درکشی ز، ۴۱۳
صوفیان طاق دو، ۲۹۶	صلاح ذره صحرا و، ۱۷۸	صد هزاران مرغ، ۴۵۰	صد چرخ همی‌گردد، ۴۵۶
صوفیان عشق را خود، ۱۴۷	صلاح‌الدین به صید آمد، ۲۱۴	صد هزاران همچو، ۴۹۸	صد چشم شود حیران، ۳۱
صیادی تیر غمزه‌ها، ۱۳۸	صلای باده جان و، ۳۴۱	صد هزاران همچو ما، ۵۹	صد چشم وام، ۱۶۷
صید منی شکار من، ۱۲۳	صلای چهره خورشید ما، ۱۷۷	صد هزاران یوسف از، ۶۰	صد حاجت گوناگون در، ۱۲۴
صیدیم به شصت غم، ۱۱۱	صلوات بر تو آرم، ۱۱۵	صد هزارند ولیکن، ۲۸۵	صد حلقه نگر شیدا، ۳۶
صیقل آینه نه، ۴۱۱	صنما این چه گمان، ۴۰۲	صدای نای آنجا، ۲۴۲	صد خم می به، ۳۶۰
صیقل عشق ورا، ۴۹۲	صنما جفا رها کن، ۲۸۲	صدایی کز کمان آید، ۱۳۱	صد دهل می‌زنند در، ۹۶
صیقل هر آینه‌ام، ۵۱۹	صنما سپاه عشقت، ۲۸۳	صدر خرابات کسی، ۴۹۴	صد دیگ به جوش، ۳۹۱
ض	صنما گر ز خط، ۲۹۵	صدر صدور جاء، ۵۰۵	صد رخ ز درون، ۹۵
ضحاک بود عیسی، ۴۵۱	صنوبر گفت راه، ۲۱۳	صدغ الوفاء حقاء، ۴۷۰	صد زهره ز اسرار، ۱۲۷
ضمیر هر درخت ای جان زهر،	صورت ار نقصان پذیرد، ۱۴۷	صدق‌العشق مقالا، ۱۰۸	صد سال اگر، ۴۷۰
۲۳	صورت اقبال شکرریز، ۱۰۱	صدق نگر بی‌نفاق، ۳۲۹	صد سر ببرد در، ۲۳۳
ط	صورت اگرت چو تیر، ۱۴۰	صدقات شه ما حصه، ۲۸۸	صد سلام و بندگی، ۳۹۵
طارت الکتب الکرام، ۳۷۳	صورت بخش جهان، ۳۳۰	صدیق با محمد بر، ۳۱۵	صد شعله آتش، ۲۵۱
۳۷۴	صورت جان وقت، ۵۱۷	صدیق و مصطفی به، ۴۴۶	صد شکوفه ز یکی، ۱۵۶
طاق و ایوانی بدیدم، ۶۰	صورت چه پای دارد، ۱۶۵	صراف کمین درست، ۲۵۸	صد شهر خبر رفته، ۳۴
طاق و طرب فقر، ۳۱۷	صورت دل آمد و، ۴۳۴	صراف ناز ناقد، ۴۴۶	صد قیامت در بلای، ۴۵۰
طال ما بتنا بلاکم، ۱۰۷	صورت دل صورت، ۳۷۱	صرفه مکن، صرفه، ۲۰۲	صد گنج فروشیش، ۴۸۵
طالب جان صفا، ۲۹۵	صورت دل صورت‌ها، ۳۷۰	صعوه پرشکسته‌ای، ۳۵۹	صد گونه زبان، ۱۳۸
طالب ره طالب شه، ۱۵۹	صورت شهوت‌ست، ۴۳۰	صعوه ز کجا رهد، ۱۴۳	صد مادر و صد، ۴۷
طالب و مطلوب را، ۳۲۸	صورت عشقی صاحب، ۵۰۵	صفا آمد صفا آمد، ۲۱۲	صد مصر مملکت ز، ۳۲۳
طالبها بشنوکه، ۱۵۹	صورت کون تویی، ۴۰۱	صفای باقی باید که، ۳۵۱	صد مصر و صد، ۱۰۳
طالبها بگذر از این، ۱۵۹	صورت من صورت تو، ۹۸	صفراش نی سوداش، ۱۲۲	صد معدن دانایی، ۲۳۲
طالع استیز مرا، ۵۱۸	صورت و تصویر کیست، ۱۷۳	صفرایبی کز طبع بد، ۱۹۷	صد مه اگر افزایش، ۲۲۳
طالع هند خود، ۴۷۸	صورت و معنی تو، ۹۸	صلا ای آفتاب، ۱۳۴	صد نکته دراندازد صد، ۳۰
طاووس ما درآید وان، ۷۳	صورت هر دو جهان، ۲۹۳	صلا جان‌های مشتاقان، ۲۱۸	صد هزار آفتاب دید، ۴۸۲
طبع جهان کهنه، ۴۱۶	صورتی کاندنر نگین، ۱۵۸	صلا زندان دگر باره، ۲۱۸	صد هزاران بنا، ۴۸۲

عاشقان را که جز، ۲۹۲	عاشق چادر مباش و، ۱۱۴	طمع نگر که منت، ۸۶	طبل سفر ز دست، ۷۷
عاشقان را گر چه، ۱۴۳	عاشق چو ازدها و، ۱۷۱	طوارق زرننا و، ۱۰۶	طبل سیاستی ببین، ۲۰۶
عاشقان را منبلان، ۳۹۷	عاشق چو پیاله پر، ۲۶۷	طوبی لک یا مهدی، ۱۰۵	طبل غزا برآمد، ۳۱۰
عاشقان را وقت، ۱۴۴	عاشق چو مست تر شد، ۱۶۲	طوری چگونه طوری، ۷۳	طبل قیامت زدند، ۳۲۴
عاشقان طالب نشان، ۳۶۴	عاشق چو منی باید، ۲۳۱	طوطی جان مست، ۲۰۹	طبل وفا کوفتند راه، ۱۷۶
عاشقان عشق را بسیار، ۵۵	عاشق حسن خودی، ۴۷۱	طوطی گویا شدم چون، ۱۷۳	طیب درد بی درمان، ۱۳۲
عاشقان غرقه اند در، ۱۸۶	عاشق خموش خوش تر، ۷۴	طوفان اگر ساکن، ۲۰۰	طیب عاشقان را، ۱۳۵
عاشقان گوی اند در، ۴۰۸	عاشق دلبر مرا، ۲۰۸	طوق جنون سلسله شد، ۱۸	طیبی بلکه تو، ۳۸۵
عاشقان نقش خیال، ۲۹۶	عاشق روی تو را، ۴۰۲	طهارتی ست ز غم، ۱۸۳	طیبی چون دهد، ۲۱۰
عاشقانی که باخبر، ۳۶۰	عاشق زخمست دف، ۹۹	طهر خطراتنا و، ۴۳۸	طراز خلعت آن خوش، ۳۵۳
عاشقانی که جان، ۳۶۱	عاشق شده ای دل، ۲۲۹	طیبوا و اکرموا و، ۱۱۰	طرب افزاترست از، ۴۷۸
عاشقی آن صنم، ۴۵۲	عاشق شهنشهی ست، ۱۶۹	طیور نعره ارنی، ۱۸۰	طرب ای بحر اصل، ۱۸۴
عاشقی در خشم، ۳۹۲	عاشق صدساله ام، ۴۷۴	ع	طرب که از تو، ۱۷۶
عاشقی و آنگهانی، ۴۹۲	عاشق عیسی نه ای، ۱۷۵	عاجز و بی کسم مبین، ۲۱	طرب نخواهد آن، ۴۷۷
عاشقی و بی وفایی، ۱۵۹	عاشق که به صد، ۲۲۷	عار بادا جهانیان، ۴۳۲	طرفه درخت آمد کز او، ۱۳
عافیت بادا تنت را، ۵۶	عاشق مات ویم، ۴۸۴	عارست ای خفاش تو، ۱۶۸	طرفه قفال کز، ۱۵۴
عاقبت از مشرق جان، ۵۶	عاشق مهجور نگر عالم، ۱۶	عارض رخسار او، ۳۹۲	طرفه که چون، ۴۳۶
عاقبت بینی مکن تا، ۶۲	عاشق نوکار باشی، ۲۷۴	عارف گوینده بگو تا که، ۱۷	طرفه گرمابه بانی، ۲۹۷
عاقل کرده ست با، ۲۶۷	عاشق و مست و، ۴۳۲	عارفا بهر سه نان، ۲۸۹	طره خویش ای نگار، ۱۷۵
عاقله شب تویی، ۳۳۰	عاشق و مفلس کند، ۱۵۹	عارفا گر کاهلی، ۳۹۵	طریق بحث لجاج، ۴۲۷
عالم این خاک و، ۵۲۰	عاشقا رو تو همچو، ۴۳۱	عارفان از خویش بی، ۳۰۰	طریق عشق ز هفتاد، ۱۲۰
عالم به خمار، ۲۵۹	عاشقا کمتر ز پروانه، ۱۱۷	عارفان را شمع و، ۴۶۳	طریق عشق همه، ۸۳
عالم پر از حمد و، ۲۰۰	عاشقان بر درت از، ۲۸۵	عازر و قتم به دمت، ۱۰۰	طعنه زند مرا ز، ۳۷۷
عالم چو سرنایی و، ۱۹۹	عاشقان بوالعجب تا، ۳۹۷	عاشق آخر ز چه، ۱۵۶	طفت به معتمرا، ۵۰۴
عالم چو کوه طور دان، ۶	عاشقان پیدا و دلبر، ۳۰۲	عاشق آشفته از آن، ۵۴	طفت فیک البلاد، ۵۰۶
عالم چو کوه طور شد هر، ۱۵	عاشقان جانب فلک، ۳۶۱	عاشق آن قند تو، ۱۷۱	طفل جان در مکتبش، ۳۹۴
عالم چون آب جوست، ۱۷۲	عاشقان چشم غیب، ۳۶۱	عاشق از بوی خوش، ۳۰۶	طفل دلم را به کرم، ۱۹۰
عالم چهار فصل ست، ۳۱۴	عاشقان دردکش را، ۵۳	عاشق از دست شد، ۳۷۴	طفل دو روزه چو، ۱۰۰
عالم دون روسپی ست، ۱۷۲	عاشقان را از جمالت، ۳۰۳	عاشق به جهان چه، ۱۴۳	طفل کی باشد تو، ۱۰۲
عالم ز تو پر، ۲۲۷	عاشقان را جست و، ۱۵۷	عاشق به سوی، ۲۳۰	طلعت خورشید کجا، ۱۸۸
عالم شکارگاه و، ۱۶۵	عاشقان را چو همه، ۲۸۸	عاشق به شب بمردی، ۱۶۲	طمع روزی جان کن، ۲۷۹
عالم ویرانه به جغدان، ۳۷۲	عاشقان را دین و، ۶۹	عاشق تو نخورد، ۴۰۲	طمع مدار که عمر، ۸۴
عالم همه دریا شود، ۱۹۶	عاشقان را شد مسلم، ۴۴۵	عاشق جور یار شو، ۱۲۳	طمع ندارم از شب، ۴۴۷

عشق داوود شود، ۴۰۱	عشق برآورد ز، ۴۹۴	عدد ذره در این، ۱۵۵	عالم همه ویران، ۲۰۱
عشق در خویش بین، ۳۶۷	عشق برد جوبجو، ۴۱۶	عدم تو همچو مشرق، ۲۸۳	عالمی بخشد به هر، ۳۰۱
عشق دریایی ست و، ۴۰۶	عشق بگوید الصلا، ۳۷۷	عذابست این جهان، ۲۷	عالمی کرده خرابه از، ۶۰
عشق را از کس، ۴۰۶	عشق بود دلستان، ۴۱۷، ۴۱۹	عذر گو وز بهانه، ۱۸۶	عالی خداوند شمس دین، ۱۱
عشق را از من، ۳۹۹	عشق بود گلستان، ۴۱۶	عذل العاذل یوما، ۱۰۶	عام بیاید خاص، ۴۷۴
عشق را با گفت، ۴۰۸	عشق بی چون بین، ۱۴۶	عرصه دل بی کران، ۱۷۴	عباد را برهانم ز، ۴۴۸
عشق را بگذاشت و، ۴۶۶	عشق تو آورد، ۱۹۰	عرض لشکر می دهد، ۳۹۲	عجایب بیشه ای آمد، ۴۹۸
عشق را بوحنیفه، ۱۸۵	عشق تو آورد قدح پر، ۲۳	عرضه کند هر دمی، ۵۰۰	عجایب بین که شیشه، ۱۳۳
عشق را بی خویش، ۱۵۸	عشق تو اندر خور، ۴۵۴	عرضه گری رها کن، ۳۰۸	عجائب ظهوت بین، ۱۱۰
عشق را جان بی قرار، ۳۶۶	عشق تو چون، ۱۱۷	عرق جنسیت برادر، ۱۱۴	عجایب یوسفی چون، ۲۴
عشق را دیدم میان، ۵۶	عشق تو حیران کند، ۲۷۳	عزلت گه چیست، ۴۹	عجایبند درختانش بکر، ۳۴۵
عشق رسانید تو را، ۱۹۳	عشق تو صاف و، ۲۰۶	عزم رفتن کرده ای، ۳۹۳	عجب آن دلبر، ۲۴۸
عشق روی تو به، ۴۰۲	عشق تو کان دولت، ۴۳۱	عزم سفر دارد، ۲۰۳	عجب آن شعر اطلس، ۱۳۵
عشق ز آغاز همه، ۴۹۴	عشق تو کف برهم زند صد، ۳	عزیزی بخشد آن کس، ۱۳۲	عجب آن شهره بازار، ۱۳۵
عشق ز زنجیر خویش، ۳۲۵	عشق تو مست و، ۳۶۰	عشرت خشک لب، ۲۰۷	عجب آن غمزه غماز، ۱۳۵
عشق زلیخا ابتدا بر، ۱۲	عشق جانان چو، ۳۶۷	عشرت ده عاشقان، ۵۰	عجب آن نافه تاتار، ۱۳۵
عشق شاخی ست ز، ۲۹۳	عشق جانان مرا، ۳۶۷	عشرتی هست در، ۲۹۴	عجب ای ساقی جان، ۱۵۳
عشق شیرینی جان، ۲۹۳	عشق جانست، ۴۳۱	عشق آب حیات آمد، ۲۳۱	عجب این غلغله از، ۲۹۶
عشق عاشق را ز، ۲۷۴	عشق جانها در، ۳۶۶	عشق آمد این دهانم، ۷۱	عجب بختی که رو بنمود، ۳۰
عشق فروخت آتشی کآب، ۲۲	عشق جز دولت و، ۱۸۵	عشق آمده ست و، ۳۱۷	عجب بر دایره خط، ۱۳۵
عشق فروشید به، ۱۹۰	عشق چو ابرگران، ۴۱۶	عشق از او آبستن، ۲۷۶	عجب ترک خوش رنگ، ۱۳۱
عشق کار خفتگان، ۳۹۹	عشق چو بگشاد، ۴۱۸	عشق از پی آن، ۲۲۷	عجب تو بیت معموری که، ۲۴
عشق کار نازکان، ۴۰۶	عشق چو خون خواره شود، ۲۳	عشق از خواب یک، ۱۸۷	عجب قندیل جان، ۲۱۴
عشق کدام آتش، ۴۷۲	عشق چو دل را، ۱۹۰	عشق از سر قدوسی، ۱۲	عجب که خار چه، ۳۴۵
عشق کسی می، ۵۱۸	عشق چو شیرست، ۴۹۴	عشق اکنون مهربانی، ۳۰۱	عجب که خواجه، ۴۲۷
عشق که بی دست، ۴۱۷	عشق چو قربان، ۵۱۸	عشق اگر بدنام، ۴۰۹	عجب که کرت، ۴۸۵
عشق که چادرکشان، ۸۰	عشق چه خوش، ۳۷۴	عشق اگر رخت تو، ۱۵۵	عجب مدار از آن، ۱۷۷
عشق که شهر، ۱۷۵	عشق خامش طرفه، ۴۹۲	عشق اگر محرم است، ۱۷۲	عجب مدار اگر جان، ۹۲
عشق گردان کرد، ۱۵۸	عشق خران جو به، ۴۱۷، ۴۱۹	عشق امر کل ما رقعهای او، ۱	عجب مدار ز کوری، ۳۳۲
عشق گردانید با او، ۴۶۶	عشق خلیلست درآ، ۳۶۸	عشق اندر فضل و، ۱۴۷	عجب مدار ز مرده، ۳۳۲
عشق گرفته ست جهان، ۲۰۳	عشق خود مرغزار، ۳۶۶	عشق او گرد، ۴۶۴	عجب نباشد اگر، ۳۴۹، ۴۷۶
عشق گریان بیندم، ۳۰۴	عشق خوش و تازه، ۴۱۷، ۴۱۹	عشق ایمن ولایتی، ۳۶۲	عجب نبود اگر، ۴۷۹
عشق گزین عشق، ۴۴۹	عشق داد و دل، ۴۶۶	عشق بر من فسون، ۳۵۸	عجبتر این که خلائق، ۹۲

عمرک یا واحد، ۵۰۴	عقل گوید مرا، ۳۶۵	عقل آواره شده، ۶۲	عشق گشاید دهن، ۴۹۴
عمرک یا واحد فی، ۵۰۷	عقل معقل شبی، ۳۲۴	عقل ار چه شگرف، ۲۵۵	عشق مانند شفیع، ۳۰۱
عمری باید تا دیو، ۲۸۹	عقل من از دست، ۴۴۶	عقل از پی عشق آمد در، ۳۱	عشق مرا بر همگان، ۳۷۲
عمری بیازمودی هستی، ۳۱۷	عقل نامحرم برون، ۵۹	عقل از مزه بویش، ۲۲۱	عشق مرا می ستود، ۴۸۴
عمری پی زید و، ۲۵۷	عقل و تدبیر و، ۵۴	عقل اگر سلطان، ۱۵۹	عشق معراجی ست سوی، ۵۳
عنان از من چنان، ۴۹۷	عقل و خرد در جنون، ۴۷۱	عقل اگر سلطان این، ۱۵۷	عشق مهمان بس، ۳۶۴
عنایت گنهی را نظر، ۳۳۴	عقل و عشق و معرفت، ۱۴۴	عقل اگر قاضی ست کو، ۱۷۲	عشق ناگه جمال، ۴۳۹
عنایتش بگزیدست از پی، ۹۱	عقلت شب قدر دید، ۱۳۸	عقل باتدبیر آمد، ۲۷۰	عشق ندای بلند، ۴۸۷
عنایت های ربانی ز بهر، ۲۹	عقلست چراغ، ۲۶۷	عقل بازاری بدید و، ۵۳	عشق و خرد خانه، ۳۶۹
عنقا که یابد دام کس در، ۱۰	عقلم برفت از جا، ۱۱۸	عقل بدید آتشی، ۴۸۷	عشق و طلب چه، ۱۱۷
عنکبوتی ست ز شهوت، ۲۹۵	عقلی که بر این، ۲۲۲	عقل بر آن عقل، ۳۲۵	عشق و عاشق یکی ست، ۱۴۱
عود بخیل ست او، ۳۲۶	عکس در آینه اگر، ۱۹۱	عقل بفروش و جمله، ۳۶۶	عشق همایون پی ست، ۳۲۵
عود خلقانند این، ۱۱۶	علاقه را چو ببرد، ۱۸۴	عقل بند ره روان، ۳۹۹، ۴۰۶	عشق همچون نهنگ، ۱۸۷
عهد و سوگند سخت، ۳۶۵	علتی باشد که آن، ۲۷۸	عقل بند و دل، ۳۹۹، ۴۰۶	عشقا تو را قاضی، ۵۱۳
عهدشکن گشته اند، ۳۳۱	علف مده حس خود، ۳۳۵	عقل تا تدبیر و، ۷۱	عشقست حریف، ۲۶۵
عیب مکن گر غزل، ۱۰۰	علف خواری نداند، ۲۴۳	عقل تا جوید شتر، ۷۱	عشقست نه زر، ۴۶۱
عید آمد ای مجنون، ۲۳۲	علم ما داده او، ۴۹۸	عقل تا مست نشد، ۱۵۳	عشقست و عاشقست، ۱۶۹
عید آمد به کف، ۳۶۳	علم و عمل قبول، ۳۸۹	عقل تاجست چنین، ۴۶۵	عشقست یکی، ۴۵۷
عید آمد ره، ۲۳۲	علم های الهی ز پس، ۳۶	عقل تو دربند، ۳۹۵	عشقتش بلای توبه، ۴۶۹
عید آمد که ای، ۳۶۳	علونا سماء الود، ۱۲۱	عقل چو این دید، ۴۹۴	عشقتش شکر بس، ۳۱۶
عید آمد و خوش، ۳۱۴	علی الله ای، ۴۷۹	عقل در آن غلغله، ۳۲۴	عشقتک قد جادلنا، ۵۰۴
عید آمد و عید، ۲۳۲	علی الخصوص شرابی، ۱۸۲	عقل را قبله کند، ۴۰۱	عشقی حصانی نحو، ۱۱۱
عید آمد و عید آمد یاری، ۳۳	علیکم سلامی من، ۱۲۱	عقل را معزول کردیم، ۱۴۷	عشقی که بر انسان بود، ۱۲
عید آمد و ما، ۲۳۲	عمارتی ست خراباتیان، ۳۵۱	عقل رباست و، ۳۷۸	عشقی که نهان و، ۴۶۱
عید ار بوی جان، ۳۶۳	عمر آمد عمر آمد بین، ۲۹	عقل روان سو به، ۱۷۴	عشقی ست دوار چرخ، ۵۱
عید بر عاشقان مبارک، ۳۶۳	عمر ابد پیش من، ۸۱	عقل سلطان نهان و، ۵۶	عشوه دشمن بخوردی، ۱۶۰
عید بگذشت و همه، ۲۸۸،	عمر ابدی تابان اندر، ۱۲۴	عقل شد گوشه ای، ۱۲۰	عشوه و عیاری و، ۱۸۷
۲۹۷	عمر اوانی ست و، ۸۱	عقل کل ار سری، ۴۹۵	عصای هجر تو، ۴۹۳
عید بنوشت بر کنار، ۳۶۳	عمر بر او مید فردا، ۳۰۲	عقل کل کو راز، ۲۹۸	عطارد مشتری باید متاع، ۲۴
عیسی جان در رسید، ۴۷۲	عمر بی عاشقی، ۳۶۱	عقل کمالی که او، ۴۷۳	عطا های تو نقدست، ۳۸۲
عیسی چو از خر، ۳۲۸	عمر را از سر، ۲۷۱	عقل گوید پا منه، ۵۳	عفیف و زاهد و، ۳۴۸
عیسی روح گرسنه، ۴۸۲	عمر را نبود وفا، ۶۷	عقل گوید شش جهت، ۵۳	عقل آمد عاشقا خود، ۴۶۷
عیسی ز چرخ چارم، ۱۶۵	عمر که بی عشق، ۴۱۸	عقل گوید کاین بد، ۲۹۹	عقل آمد و گفت، ۴۸

غیرت عشق است، ۳۷۰	غم مخور ای میر، ۳۰۰	غلام پیر شود، ۸۷	عیسی و موسی که، ۲۷۲
غیرت لب بگزید و، ۶۷	غم مخورید هر شتر، ۴۸۲	غلام تست هزار، ۵۰۴	عیسی که برگذشت، ۴۰۹
ف	غم مرد و گریه رفت، ۳۲۱	غلام روز دلم کو، ۳۵۳	عیش جهان گردد، ۴۳۶
فاخته با کو و کو، ۸۲	غم نیست اگر، ۲۲۳	غلام ساقی خویشم، ۴۸۷	عین بحر فجرت من، ۱۰۸
فارس چو تویی باید، ۲۳۱	غم و اندیشه را، ۳۸۴	غلام شیر شدی، ۴۵۲	عین تو را حلوا کند، ۵۰۹
فارغ آبی بعد از، ۱۴۹	غم و شادی ما در، ۱۳۴	غلام کور که او، ۳۵۰	عین روحی قد، ۱۰۷
فارغ و دلخوش بدم، ۳۳۰	غم و مصلحت نماند، ۶۶	غلام موج این بحرم، ۲۱۷	غ
فارغم همچو مرغ، ۴۳۲	غم از شوم بود دم، ۲۵۶	غلامانه است اشیاء، ۱۳۲	غار جنت شود چو، ۴۳۱
فاش بگو که شمس، ۳۷۷	غمت که کاهش تن، ۳۳۴	غلبه جانها در آنجا، ۶۰	غاری که در اوست یار، ۱۴۱
فاش شد آن راز، ۱۹۳	غمزه چشم بهانه‌ست، ۱۵۳	غلط خود تو بگویی، ۴۳	غازی به دست پور خود، ۱۲
فاش شد این، ۱۹۳	غمزه دزدیده را شحنه، ۱۷۵	غلط دیدم غلط، ۴۹۶	غافل ناله کند از، ۱۸۹
فاش مکن فاش تو، ۱۰۱	غمزه عشقت بدان آرد، ۵۳	غلط کردار نادانی همه، ۲۸	غافل را لطف بفریبید، ۳۰۱
فاش و صریح گو، ۳۲۰	غمش جفا نکند ور، ۳۴۴	غلط کردم در آیین، ۳۹	غبار جان بود و، ۴۷۶
فالراح نسخ للعقول، ۱۹۴	غمش در دل چو، ۲۱۰	غلط گفتم که اندر، ۱۱۳	غبار و گرد مینگیز، ۴۲۴
فالق اصباحی و رب، ۹۸	غمگین ز چه‌یی مگر، ۲۵۱	غلط محمد ساقی، ۴۲۱	غبارهاست درون تو، ۴۲۳
فالهین نظرنا فشکرنا، ۱۰۸	غمگین مشو دلا تو، ۱۶۶	غلط مکن ترشی، ۴۷۶	غذاها از برون آید، ۲۱۴
فان فارق الایام بین، ۱۲۱	غم‌هاش همه شادی، ۲۳۲	غلطم گر چه خیالت، ۲۷۹	غذای نفس تخم، ۳۸۷
فبلا انف شمنا و، ۱۰۷	غنچه چو مستوریان، ۸۲	غلغل مستان چو به، ۱۹۳	غرق شدم در شراب، ۴۷۱
فبلا فم شربنا و، ۱۰۷	غنچه گره گره شد، ۴۱۵	غلغله‌ای می شنوم، ۵۱۶	غرق‌ست جانم بر درت، ۳
فتاده دیدم دل را، ۸۷	غنی از بخیلی غنی، ۹۴	غم او را کنار، ۳۵۸	غرقه جوی کرمم بنده آن، ۱۸
فتادی بارها دستت، ۳۸۵	غنی‌ست چشم، ۳۵۴	غم پرستی که تو، ۲۹۱	غره مشو با عقل، ۱۹۶
فتادیم فتادیم بدان سان، ۳۷	غوره افشاری و، ۳۹۶	غم ترسد و هراسد، ۳۱۳	غره مشو گر ز، ۳۲۹
فتح الدهر عیون، ۳۷۵	غوره بودم کنون، ۳۶۰	غم تو بر سفرم، ۴۴۹	غره وجه سلبت، ۴۴۰
فتحوا العیون بطیبه، ۱۹۵	غوطی بخورد جان به، ۴۱۳	غم جمله را نالان کند تا مرد، ۵	غریو در ملکوت و، ۳۴۳
فتد آتش در این، ۳۵۷	غوغای روحانی نگر، ۱۹۹	غم چون دزد که، ۲۸۰	غریو و ناله جانها، ۸۸
فتد به پای تو، ۱۷۷	غوغای روز بینی، ۴۴۷	غم چه کند با، ۱۷۴	غزل رها کن از، ۱۸۱
فتعرض لشموس مکت، ۱۰۹	غیر ان السیر و، ۱۰۸	غم چیغ چیغ کرد، ۴۸۱	غزل سرا شدم، ۳۴۸
فتنه برانگیخت دل، ۳۳۰	غیر ان سیدا جادت، ۱۰۸	غم خصم خویش، ۳۱۳	غصه در آن دل، ۱۷۴
فتنه عشاق کند آن رخ، ۱۹	غیر بهار جهان هست، ۸۲	غم خود چه زهره، ۳۱۳	غصه کجا دارد، ۴۳۵
فتنه نشان عقل، ۴۸۷	غیر دل و غیر، ۴۱۶	غم را بدرانی شکم با، ۵	غصه کشی کو که، ۱۸۹
فتوح اندر فتوح، ۱۱۳	غیر عاشق دان که، ۴۴۵	غم را لطف لقب، ۶۵	غصه و ترس و، ۳۲۶
فخر جمله ساقیانی، ۲۷۶	غیر عشقت راه، ۱۵۷	غم عشق آتشینت، ۴۶۴	غفلت مرگ زد آن، ۲۹۳
فخر جهان و دیده، ۳۱۶	غیرت تو گفت، ۱۹۱	غم گر چه بود، ۲۳۰	غفلت هر دلبری از، ۴۷۱

قافله عصمت گشت، ۳۳۰	فکر محدود بد و، ۲۹۰	فروریخت فروریخت، ۳۷	فخر مصرید چو یوسف، ۲۹۴
قافیه و مغلظه را گو همه، ۱۷	فکرتی کان نبود، ۱۵۵	فروشدن چو بدیدی، ۳۳۶	فدهشنا من جمال، ۱۰۶
قال لا تأسوا علی، ۱۲۲	فکری بدست افعالها، ۱	فروکش این دم زیرا، ۹۱	فدیت سیدنا انه، ۳۷۵
قالب خاکی به زمین، ۳۷۳	فکندم خویش را چون، ۱۳۰	فروکشم به نمد در، ۳۳۳	فدیتک یا ذا الوحی، ۱۰۵
قالب خاکی سوی، ۳۶۹	فکنده در دل خوبان، ۴۹۶	فرهاد هوای او، ۴۵۷	فرات و دجله و، ۸۴
قالت الروح افتخارا، ۱۰۸	فلسفی این هستی، ۱۹	فریاد ز تیرهای، ۴۵	فراز نخل جهان پخته‌ای، ۹۱
قالوا ندبر شأنکم، ۴۳۷، ۴۴۰	فلسفیک کور شود، ۱۹	فریفت یار شکریار، ۴۸۷	فراغتی دهدم عشق، ۳۴۶
قامت عرعریت قامت، ۴۰۳	فلک از بهر عاشقان، ۴۳۱	فزود آتش من، ۳۵۳	فراق دوست اگر، ۱۸۱
قامتها عالیہ قیمتها، ۴۴۰	فلک بازار کیوان، ۲۱۳	فزون از آن نبود، ۳۴۴	فراق را بندیدی خدات، ۸۷
قانون لنگری به ثری، ۳۱۹	فلک ببست میان مرا، ۳۵۱	فسرده چند نشینی، ۱۸۳	فراینای خفرات و مغان، ۱۰۸
قبله امروز جز، ۱۸۶	فلک به ناله شد از، ۳۵۱	فسقانا و سبانا و، ۱۰۸	فربه از توست، ۴۳۲
قبله روی او چو، ۳۶۰	فلک ز مستی امر، ۴۹۲	فسون بخوانم و بر، ۱۸۱	فربه و پرباد توام، ۵۲۰
قبله شمس‌الدین تبریزی، ۶۹	فلک کبود و زمین، ۳۴۸	فسونی خواند و پنهان، ۱۲۹	فرحنا بیسار و ربی، ۱۰۸
قد اشرفت الدنيا من، ۱۰۵	فلک مر خاک را، ۴۸۸	فصبوا ثم صبینا، ۱۰۹	فرخنده نامی ای، ۵۱۲
قد اکرنا و قد، ۳۷۳	فلکش گرفتم چو، ۳۵۶	فصل خزان آنچ به، ۳۷۰	فرد چرا شد عدد، ۳۲۵
قد بشر باللقاء، ۳۷۳	فلکی چو آسمانها، ۲۸۲	فصلی به جز این، ۲۶۴	فرست آن عشق ساقی را، ۲۸
قد چو چنگ را، ۳۱۹	فمن الهجر ضجت، ۵۰۶	فطب تجوت من اصحاب، ۱۱۰	فرشته رست به علم، ۳۳۹
قد حل بروحی، ۱۰۶	فندق و خشخاش، ۴۳۴		فرشته نعره زنان، ۴۲۹
قد رجعنا قد، ۵۰۶	فنسیم طرب اولهم، ۳۷۵	فطوبی لمن ادلی، ۱۰۵	فرعون بدان سختی با آن، ۳۳
قد سکتنا فافهموا، ۱۲۲	فوجدناه رفیقا و، ۱۰۸	فظفرنا بقلوب و، ۱۰۹	فرعون ز فرعونی آمنت، ۳۸۰
قد سکرنا من حواشی، ۱۰۷	فهز غصن سعود و، ۱۱۰	فظل غریق العشق، ۱۰۵	فرعون و شدادی شده، ۱۲
قد شیدوا ارکاننا، ۵۱۱	فهز زنا غصن مجد، ۱۰۷	فعادوا سکاری فی، ۱۰۵	فرعون و نمرودی بده انی، ۱۲
قد من همچون، ۴۹۹	فهم صفاتک لکن، ۵۰۷	فعاقتب التی بخت، ۴۳	فرق گفتند بسی، ۲۹۰
قد و بالای که، ۳۰۳	فی الجملة هر آن، ۱۲۶	فعل نیکان محرض، ۱۸۵	فرمان کنم چو گفت، ۴۱۵
قد وجدت امراه، ۷۱	فی القلب بارق مثل، ۱۱۱	فغان فغان که، ۴۲۷	فرمان ما کن ای، ۱۹۸
قدح شکست و، ۴۲۸	فی الهوی من لیس، ۱۰۷	فغان که کار، ۴۲۷	فرمای به هندوان، ۵۲
قدحه و الموریاتش، ۲۷۱	فی غبار نعله کحل، ۱۰۸	ففتحنا حدقات و، ۱۰۹	فرمای تو ساقی را، ۲۳۳
قدحی که آن پر، ۹۴	فی وجنه المحب، ۱۱۰	فقر ببرده سبق، ۳۲۷	فرمود صوفی که، ۳۵۷
قدحی گران به من، ۶۶	فیما تری فیما تری، ۱۰۳	فقر را در نور، ۳۹۵	فرمود که نور من، ۳۱
قدر من او شناسد، ۳۱۷	ق	فقرکز وی تو، ۳۶۲	فروریم دست دزد، ۴۰
قدم کمان شد از، ۱۶۷	قاب قوسین از علی، ۳۰۲	فقل انا صببنا، ۴۳۸	فروبسته‌ست تدبیرم، ۲۱۱
قدموا ساده الهوی، ۴۳۹	قاصد ره داد شیر، ۳۲۶	فقلبی خفیف الظعن، ۱۲۱	فروپوش فروپوش نه، ۳۶
قدها چون تیر بوده، ۵۷	قاف تویی مسکن، ۱۰۱	فکان ارضا نورت، ۱۱۱	فروود ز فلک مه، ۱۷۶

کان زمردیم ما آفت، ۴۸۲، ۴۸۳	کار تو داری صنما قدر، ۱۸	قلاوزی کندش سوزن و، ۱۸۰	قدی چو سرو، ۷۶
کان شکرهاست او، ۱۷۵	کار را بگذار می، ۵۹	قلب میاور بدان که، ۳۲۹	قرابه‌ای‌ست پر از، ۳۴۲
کان نمک رسید هین گرتو، ۲۰	کار روبه نبود عشق، ۲۹۳	قلت القتل فی، ۴۳۹	قرار دولت او خواه، ۴۲۶
کاه ربای من که، ۹۸	کار من این‌ست، ۱۸۹	قلت لروح القدس، ۴۴۰	قرار زندگانی آن، ۱۳۱
کاه نبود او که، ۳۶۹	کار ندارم جز این، ۱۷۳	قلتم الصبر اجمل، ۴۳۸	قرار نیست زمانی تو، ۸۸
کاهل و ناداشت بدم کام، ۱۹	کار و بار از سر، ۲۹۵	قلزم روح‌ست دل، ۴۹۸	قراضه دو که دادی، ۳۴۲
کاهلانیم و تویی حج، ۹۳	کار و بار ملکانی، ۴۶۴	قلم بگرفته نقاشان، ۲۱۶	قراضه کیست پیش، ۲۴۷
کای شه سلیمان لطف وی، ۹	کار همه محبان، ۱۱۸	قلندرگر چه فارغ، ۴۸۰	قرص قمر رنگ، ۳۲۴
کای نهان و آشکارا، ۲۷۸	کارم به یک دم، ۱۷۰	قلندر هست در، ۴۸۰	قرص مه را هر، ۳۹۳
کبر و تکبر بگذار، ۹۸	کاروان بس گران، ۴۹۹	قماش بازده آن، ۴۴۸	قرین شاه باشد آن، ۴۳۷
کبر و منی خلق، ۱۶۸	کاروان حیات می‌گذرد، ۳۶۷	قماش هستی ما را، ۱۷۸	قرین صد هزاران نقش، ۱۳۲
کیوتر دل من در، ۳۵۲	کاروان شکر از، ۳۰۷	قماشی کان تو نبود، ۲۱۱	قرین مه دو، ۴۵۵
کتاب مکر و عیاری، ۴۴	کاری ز ما گر، ۲۰۰	قناعت بین که، ۳۸۶	قسمت بخت‌ست، ۳۷۱
کثره الحجب لا، ۴۳۹	کاری که کند بنده، ۴۵۸	قند بگشا ای صنم، ۲۷۳	قسمت حق‌ست، ۳۹۵
کجا آمد کجا آمد، ۲۱۲	کاری ندارد این، ۵۱۰	قوت جسم پدید، ۳۳۰	قصد جان جمله، ۱۵۹
کجا باشید صاحب، ۴۹۶	کاری نداریم ای، ۲۰۰	قوم رندانیم در کنج، ۳۹۷	قصد سرم داری، ۱۹۲
کجا بلاغت ماه و، ۳۵۳	کاسه ارزاق پیایی، ۱۸۸	قوم عیسی لو راو، ۱۰۹	قصه آن چشم کی، ۱۰۲
کجا پنهان شود دزدی، ۱۲۹	کاسه خورشید و مه، ۲۷۰	قومی چو دریا کف‌زنان، ۱۴	قصه چه کنم که، ۱۳۷
کجا خواجه جهان، ۴۵۵	کاسه سر از تو، ۱۵۸	قومی خراب و مست، ۳۷۶	قصه درازست و، ۴۳۵
کجا رفت او میان، ۴۵۹	کاسه سر را تهی، ۴۶۳	قومی که بر براق، ۳۱۶	قضا آمد شنو، ۴۵۹
کجا شراب طهور و، ۴۲۱	کاش بیداری برای حق، ۳۰۰	قهرش همه رحمت شد، ۳۳	قضا چو خواب مرا، ۱۲۰
کجا گردم دگر گو، ۳۸۴	کاشانه را ویرانه کن، ۳۷۷	قهرمانی را که خون، ۳۹۴	قضا گرفته دو، ۴۱۹
کجاست آن هنر تو، ۸۷	کافر به وقت سختی، ۳۰۹	قیامت در قیامت بین، ۲۱۵	قضا نتانم کردن دمی، ۱۷۹
کجاست بحر حقایق، ۹۲	کافر زلف وی آن، ۴۶۵	قیصر از آن قصر، ۳۷۱	قطار شتر بین که، ۴۹۴
کجاست ساقی جان تا، ۹۲	کافر صدساله چو، ۳۷۲	قیصر روم عشق، ۳۶۵	قطب این که فلک، ۳۰۶
کجاست شیر شکاری و، ۹۲	کافر عشق بیا باده، ۴۱۰	قیصر روم‌ست که، ۳۷۱	قطب جهانی همه، ۱۸۹
کجاست کان شه ما، ۹۲	کافر و مؤمن گر، ۲۷۳	قیمت روی چو زر، ۴۱۸	قطره آب منی کز، ۳۲۹
کجاست مطرب جان، ۸۸	کافری گر لاف عشق، ۳۰۱	کی	قطره تویی بحر تویی لطف، ۱۷
کجاست نیت شاه و، ۸۸	کافری‌های زلف، ۴۳۱	کأسا آذاری عقل، ۱۰۴	قطره دریای منی، ۳۷۸
کحل نظر در او نهد دست، ۲۱	کالبد ما ز خواب کاهل، ۱۷۵	کاد رب العرش یخفی، ۱۰۸	قفا بداد و سفر کرد، ۱۷۷
کدام بحر خداوند، ۴۲۹	کان جا در آتش، ۷۸	کار او دارد، ۱۵۶	قفا همی‌خور و، ۱۸۰
کدام حسن و جمالی، ۱۷۹	کان جا نبود زخم همه، ۱۲۶	کار تو این باشد، ۱۰۰	قفل خداییش بسی، ۳۷۳
	کان زمردی مها، ۴۵۰	کار تو باید که، ۴۶۷	قلاب شدند جمله، ۲۶۸

کلوخ و سنگ چه، ۳۴۳، ۳۵۴	کشته عشقم نترسم، ۴۶۶	کسانی را که روشن، ۱۲۸	کدام دانه فرورفت، ۳۳۶
کلیم را بشناسد به، ۸۵	کشتی آن نوح کی، ۵۸	کسی آمد کسی، ۲۱۲	کدام دل که بر، ۵۰۴
کم از سر کوه نیست، ۱۴۱	کشتی شش گوشه، ۳۰۴	کسی بگفت ز ما، ۴۲۷	کدام دلو فرورفت، ۳۳۶
کم انادی انظر، ۵۰۶	کشتی شما ماند بر، ۲۴۱	کسی تو را و، ۸۴	کدام شربت نوشید، ۴۲۱
کم او گیر و، ۴۷۸	کشتی نوح را که، ۳۲۲	کسی جان دهد در، ۳۵۶	کدام صبح که، ۱۷۶
کم جوی وفا، ۴۳۸	کعبه جانها تویی، ۴۸۴	کسی خراب خرابات، ۳۵۱	کدام لب که از، ۳۵۴
کم قایلین فی، ۴۴۰	کعبه چو آمد سوی، ۵۲۰	کسی خواهد که او، ۱۲۸	کدامین سوی جویم، ۱۲۷
کم کن این ناله، ۴۱۱	کعبه چو از سنگ، ۱۸۷	کسی دکان کند ویران، ۳۷۸	کر شوم تا بلندتر، ۴۷۹
کم کند از لقاشان، ۲۹۷	کعبه عالم ز تو، ۷۱	کسی را چون دهی، ۴۹۷	کرانه کرد دلم، ۳۵۲
کم گوی حدیث نان در، ۳۲	کف او خار نشاند، ۲۸۱	کسی سر نهد بر، ۳۵۶	کرانه نیست ثنا و، ۱۷۹
کمال عشق در، ۴۸۷	کف تست کیمیایی لب، ۲۸۲	کسی سنگ اندر او، ۲۱۶	کرانی ندارد بیابان ما، ۹۴
کمان ابروان و تیر، ۱۳۶	کف حاجت بگشا جام، ۲۸۹	کسی شود به، ۴۴۸	کرد پی دزدی انبان، ۳۷۳
کمان زه کن خدایا، ۱۲۳	کف مریخ که پر، ۴۰۳	کسی کز غمزه‌ای، ۲۴۷	کرد دیدم کو کند، ۲۹۹
کمتر بخشش دو، ۲۵۴	کف می‌زن و زین، ۱۲۴	کسی کز نام می‌لافت بهل، ۲۸	کرد لولی دست خود، ۲۹۹
کمترین ساغر بزم، ۲۹۱	کف هستی ز سر، ۱۵۲	کسی کو جوهر، ۱۲۸	کرد مرا خشم مه، ۳۷۲
کمر بگشا ز هستی، ۳۸۸	کفر به جنگ آمد، ۴۹۴	کسی کو خواب، ۲۱۲	کردم از حیرت سجودی، ۴۰۵
کمر بگشاد مریخ، ۳۸۶	کفر دان در طریقت، ۴۰۵	کسی کو یار صبر، ۲۱۲	کرده دکان‌ها همه، ۴۳۴
کن دنفا مقتربا، ۱۰۵	کفر من آینه ایمان، ۴۰۷	کسی که بر نمدی، ۴۲۳	کرده شاهان نثار تاج، ۹۷
کنار بازگشاده‌ست، ۴۲۶	کفر و اسلام کنون، ۴۰۳	کسی که بی‌قلم، ۳۳۵	کرده مستان باغ، ۴۸۲
کنار خاک ز اشکم، ۳۳۲	کفر و ایمان تو، ۲۶۹	کسی که جغدصفت، ۳۳۵	کرده‌ام تقصیرها کان، ۳۹۳
کنار خویش دریا، ۳۹	کفر و دین عاشقانش، ۲۷۷	کسی که چهره دل، ۱۷۷	کردیم جمله حیلها ای، ۱۰۳
کنار و بوسه رومی، ۴۹۲	کفرت همگی دین شد، ۲۲۹	کسی که خورد، ۴۷۵	کردیم ز روزه جان، ۱۳۹
کناره ذره چو پر، ۴۸۰	کفشگرگر خشم، ۴۰۹	کسی که شب به، ۱۸۳	کرم خورد چوب و، ۱۹۳
کنجی و عشق و، ۳۱۰	کفن دریده گرفته دو، ۴۲۶	کسی که عاشق، ۱۷۷	کرم دامن پر از، ۱۳۲
کنش زنده وگر، ۴۵۵	کفی آمد کفی، ۲۱۲	کسی که عاشق آن، ۳۴۰	کرم را شادمان کن، ۴۳
کنک شاید خلق را، ۲۷۴	کفی چو دیدی باقی‌اش، ۱۲	کسی که غیر این، ۲۴۹	کز این نظر دو، ۳۴۷
کنند کار کسی را، ۳۴۴	کل امر منه، ۵۰۶	کسی که کان عسل، ۳۳۸	کز ملکت سیر شد، ۳۹۲
کنون از هجر بر، ۴۹۷	کل چه کند شانه، ۱۷۵	کسی که نوبت الفقر، ۸۸	کز یار دور ماند، ۷۶
کنون ز هجر زخم، ۴۹۳	کل ذی روح یفدی، ۳۷۴	کسی که همزه ساقی، ۳۳۸	کس با چو تو یار، ۲۶۷
کنون عالم شود کز، ۴۰	کل شیء منکم، ۵۰۶	کشتگان خواهید دیدن، ۲۷۶	کس به درازگردنی، ۴۸۲
کنون که ماه، ۴۲۹	کل عقل بوصلکم، ۴۷۹	کشتگان نعره زنان، ۲۶۸	کس بی‌کسی نماند، ۴۱۴
کنون من خفتم و، ۱۲۹	کلاه رفعت و تاج، ۴۲	کشته شوم هر دمی، ۴۴۷	کس چه داند که، ۳۵۸
کنون ناطق خمش، ۲۱۲	کلوخ انداز خوبان را، ۲۱۶	کشته شهوت پلید، ۳۲۷	کس دید دلی که، ۳۸۹

که طاووس آن طرف، ۲۴۲	که تا پیغام آن، ۴۷۹	کوه کن از کله‌ها، ۴۸۳	کو آن خلیل گویا، ۳۱۵
که طیبیان اگر دمی، ۹۶	که تا دهد به، ۳۴۸	کوهست نیست که، ۱۶۵	کو آن مسیح خوش دمی، ۱۰
که عشق باغ و، ۳۴۲	که تا ز بحر، ۴۲۸	کوهی که در ره، ۷۷	کو امرا کو وزرا، ۹۹
که عشق خلعت، ۱۲۰	که تا نازی کنیم آن، ۱۲۳	که آتش رخشان، ۳۵۴	کو بام غیر بام تو کو نام، ۳
که عشق شیر سیاه، ۳۳۹	که جان خود چه، ۹۴	که آتشی‌ست که، ۸۹	کو بلبل چمن‌ها تا، ۱۱۸
که غمازان همه، ۴۸۸	که جان ذره‌ست و او، ۱۲۴	که آهوی متأنس بماند، ۳۳۵	کو خمر تن کو، ۵۱۲
که قوام این دو، ۶۶	که جان عاشق چون، ۳۴۷	که از او محتسب، ۴۰۴	کو در این خانه، ۴۰۲
که کیمیاست پناه، ۱۸۰	که جان وی‌ست به، ۳۴۲	که از این سو، ۱۶۱	کو دست و لب پاک، ۳۸
که گر آن ریگ، ۹۵	که جان‌ها را بهار آورد و، ۲۶	که از تبریز پیغامی، ۳۸۸	کو دیده‌ها درخورد تو تا، ۱۴
که گوششان بگرفته‌ست، ۱۷۸	که جفت مرده تو، ۴۲۹	که اگر بتان چنین، ۴۰۱	کو رستم دستان تا، ۳۱
که لطف تا ابدست، ۱۸۱	که جنباننده این نقش، ۱۳۲	که اگر هیبت او، ۴۰۴	کو شاهد و کو، ۴۸۹
که لعل آن مه، ۴۲۹	که چشم حقد، ۲۴۵	که اندیشه چو دام‌ست بر، ۳۷	کو ششعه‌های قرص، ۱۳۸
که ما را نردبان، ۱۳۴	که چون رسی به، ۴۲۸	که او را بود حکم، ۱۲۷	کو مطرب عشق، ۵۱
که من منصورم آویزان، ۲۱۶	که خلیل او بر، ۴۶۴	که ای خدای اگر، ۳۴۳	کو همه لطف که، ۱۱۴
که منکرگفت سنایی، ۳۸۴	که خلیل حق که، ۲۸۳	که این سو عاشقان، ۱۲۳	کو یکی برهان که، ۵۶
که موسی را درخت، ۲۴۸	که خورشید ار فروشد، ۴۲	که این گل‌های خاکی، ۴۹۷	کو بوم ما بی‌پا و، ۵۰۷
که نای پاره ما، ۸۸	که داند گفت گفت، ۳۷۹	که باده دختر کرم، ۳۴۲	کو ته شود بیابان، ۷۷
که نگزارد این وام، ۹۴	که دانه را بشکافد، ۸۵	که باقی غزل را، ۴۱	کوثر است این عشق، ۳۰۱
که نور من شرح، ۴۷۵	که در باغ و گلستان ز، ۳۷	که بپرسد جز تو، ۶۶	کور شو امروز که، ۱۹۲
که وجود چو کاه، ۳۵۲	که در سرم ز، ۳۳۲	که برد مفخر تبریز، ۱۷۷	کور و کران عالم دید، ۷۳
که هستی نیستی، ۱۳۲	که درمید در آن، ۸۵	که برگشاید درها، ۸۵	کوری چشم بد تو، ۳۲۲
که بیقی الحب ما، ۱۳۲	که دریا را شکافیدن، ۲۱۱	که بغداد تو را، ۱۳۰	کوری هشیاران ده، ۳۷۶
که یکی چراغ روشن، ۴۴۶	که دعوی مردیت، ۴۹۰	که به غیرکنج زندان، ۶۵	کوزه پر از می، ۱۰۰
کهی بود که به، ۱۸۳	که دید ای عاشقان، ۱۲۳	که به هر قطره، ۱۸۵	کوزه و کاسه چیست، ۱۸۶
کهی که ذره بود، ۳۴۹	که را ماند دل، ۲۱۴	که بی این دو، ۱۸۴	کوزه‌ها را ز راه، ۱۸۶
کی آب شور نوشد، ۳۲۳	که رسول حق الناس، ۱۵۲	که بی‌تو سود ما، ۴۴	کون خری دنب، ۴۹۴
کی آن دهان مردم است، ۱۳	که روح القدس پایش، ۳۸۸	که بی‌دلست و جگر، ۴۱۹	کوه از غمت بشکافته، ۱
کی باشد آن در، ۳۷۶	که ستاره‌های آتش، ۴۶۴	که پاره پاره به، ۳۴۹	کوه اگر هست چو، ۹۸
کی باشد آن زمانی، ۷۳	که سرگردان بدین، ۴۰	که پروانه نیندیشد ز، ۱۲۸	کوه را که کند، ۴۰۲
کی باشد اختری، ۳۸۹	که سنگ و خاک، ۳۸۸	که پیش همت او، ۱۲۷	کوه صفا برآ به، ۷۷
کی باشد کان بوسه، ۳۸۱	که سوی عقل کزبینی، ۲۷	که تا بدیدی دیده، ۳۴۷	کوه طور از شاه، ۲۹۸
کی باشد کاین، ۲۵۱	که صد هزار، ۳۵۵	که تا برون رود، ۴۲۳	کوه طور جان‌ها، ۴۹۲
کی برگشایی گوش را کو، ۱۲	که صدا دارد و در، ۱۵۴	که تا بینم تو را، ۱۳۵	کوه طور و دشت، ۵۳

گر بنتوانی ز نقص، ۱۵۰	گر اسب ندارد، ۴۵۷	گاه چو آبی، ۴۳۳	کی بماند زان هوا، ۲۷۱
گر بنخسبی شبی ای، ۱۰۱	گر افلاک نباشد به خدا، ۳۶	گاه چو سوسن پی، ۵۱۷	کی به قشر پوست‌ها، ۱۰۴
گر بو بری زان، ۲۰۲	گر امان خواهی، ۴۹۸	گاه چو شیر، ۴۳۳	کی داند جوهر، ۳۸۸
گر بو بری زین، ۱۹۵	گر اوحد دهر، ۲۵۳	گاه چو قطار، ۲۰۳	کی شاد شود آن، ۲۳۰
گر به بستان بی‌توایم، ۹۳	گر ایمان آورد جانی، ۴۵۵	گاه چو کشتی بردم، ۲۰۳	کی کرد در کف، ۸۵
گر به بو قانع نه‌ای، ۱۱۶	گر این جهان چو، ۴۶۸	گاه خوش خوش شود، ۱۷۳	کی گذارد خدا، ۴۸۲
گر به تمام مستمی، ۲۰۵	گر با دگرانی تو در، ۲۲۴	گاه درها می‌گشاید بر، ۳۰۲	کی گردد سیر ماهی، ۳۹۲
گر به خدمت، ۴۹۱	گر باده دهی ور، ۳۷۹	گاه ز پستان ابر، ۳۳۰	کی گمان دارد که، ۲۹۹
گر به خلوت دیدمی، ۳۹۵	گر بانگ نیاید ز، ۲۴۰	گاه سوی وفا روی، ۲۰۶	کی منتظر نسیم باشد، ۱۴۱
گر به سنام سر، ۴۳۵	گر بحر می بریزی، ۷۵	گاه کند لاغرم همچو، ۵۰۰	کی یابد گرد ایشان، ۲۴۶
گر به فقر و صدق، ۲۶۹	گر بد بودیم بد، ۲۵۳	گاه گویی شیرم و، ۱۵۹	کیست آن کس کو، ۲۷۳
گر به فقرت ناز، ۱۴۷	گر بد و نیکیم تو، ۴۳۳	گاه مرا آب کند، ۲۰۳	کیست در آن، ۱۸۸
گر به قعر چاه نام، ۳۰۱	گر بدان افلاک کاین، ۶۱	گاه یکی نغمه تر، ۴۳۳	کیست در این شهر، ۱۹۲
گر به کف خاک، ۲۸۴	گر بدهی می بچشم، ۵۱۸	گاهی بود در تیرگی، ۴۵۳	کیست کو دانه، ۴۶۵
گر بیاید غم بگویم، ۳۹۴	گر بدیدی شمس، ۴۹۰	گاهی به پریشانی گاهی، ۱۱۲	کیست که از، ۱۹۲
گر بی‌خودی ز، ۱۶۵	گر بدین عاشق، ۲۹۶	گاهی به جوی دوست، ۱۶۳	کیست که او، ۱۸۹
گر پا نبود عاشق، ۲۲۰	گر بر سرت گل، ۳۱۸	گاهی چو آفتابم، ۴۷۰	کیست که هر ساعت، ۱۹۲
گر پاسبان گوید که، ۵۱۰	گر برآری ز دل، ۳۰۸	گاهی چو چه کن پست، ۱۳	کیست یوسف جان، ۴۲۹
گر ترشی این دم، ۴۷۹	گر برات‌ست امشب، ۲۷۲	گاهی قلم کاغذ شود، ۲۰۱	کیف یلقاه غیره کل، ۹۵
گر ترک یک هنر، ۴۱۴	گر برفت آب روی، ۱۸۵	گاهی نهد در طبع تو، ۲	کیل گهر همی‌رسد، ۱۰۳
گر تنگ آبی ز، ۴۶۰	گر برفکنی پرده از، ۲۴۱	گجکنن اغلن او دیا، ۵۰۵	کیمیای سعادت همه، ۳۶۱
گر تو از این رو، ۴۱۸	گر بزد ناداشت زخمی، ۲۷۲	گداز عاشق در تاب، ۳۵۵	کیمیای کیمیا سازست، ۳۰۲
گر تو از طفلی ز، ۳۰۰	گر بشکند این، ۲۲۲	گدای عشق شمر هر، ۹۱	کیمیایی کنند همه، ۳۶۱
گر تو بدین کژ، ۵۱۹	گر بکشی ذوالفقار، ۴۱۷	گذر از خواب برادر، ۶۴	کیمیایی که کند سنگ، ۴۱۱
گر تو به چنینه‌ای، ۴۸	گر بکنم قصه ز، ۴۳۵	گذر ز ناز و ملولی، ۳۴۶	گی
گر تو بهایی، ۵۱۷	گر بگردد آفتاب از، ۴۸۶	گذر کن از بشریت، ۳۴۶	گامی دو چنان، ۲۳۸، ۲۳۹
گر تو پنداری به حسن، ۱۵۰	گر بگوید هوشیاری، ۳۹۶	گذشت این همه، ۴۹۱	گاو سیه شب را، ۳۸۰
گر تو تنگ آبی ز، ۴۸۳	گر بگویم ای برادر، ۱۴۸	گر آتش دل برزند، ۲۰۱	گاو و ماهی ثری، ۱۵۷
گر تو خاری همچو، ۲۷۰	گر بگویم دگر فنا، ۴۳۹	گر آسمان و زمین، ۴۲۸	گاه از نوک قلم، ۳۹۷
گر تو خواهی وطن، ۴۳۰	گر بگویی پس روم، ۱۵۷	گر آن قدح روشن، ۳۶	گاه با شیرین چو، ۴۶۷
گر تو را بخت یار، ۳۶۱	گر بگویی عاشقم، ۴۶۷	گر آهن‌ست دل، ۳۳۵	گاه براند به نیم، ۲۰۳
گر تو را کوبی رسد، ۱۴۶	گر بماند عاشقی از، ۴۶۶	گر اجزای زمینی وگر، ۳۶	گاه بود پهلوی او گاه شود، ۱۸
گر تو ز من، ۵۱۸	گر بمانند یتیم از، ۲۸۵	گر از وی درفشان، ۲۱۴	گاه توگیری به، ۵۹

گر تو سر حق، ۱۴۷	گر چه از شمع تو، ۱۱۴	گر چه که تاریک بود، ۱۹۱	گر درآید عاقلی گو، ۶۸، ۷۱
گر تو سری قدم، ۲۰۶	گر چه اندر بزم، ۳۹۸	گر چه که ما، ۱۷۱	گر درآیند ذره، ۳۶۶
گر تو عاشق شده‌ای، ۱۵۱	گر چه این چرخ، ۴۳۱	گر چه مست افتاده، ۴۰۶	گر درخور عشق، ۲۳۳
گر تو عشقی داری، ۴۴۵	گر چه با خاک، ۲۸۹	گر چه می‌کاهم چو، ۴۰۸	گر درد و فریادی بود، ۱۰۳
گر تو عودی سوی، ۷۰	گر چه باران نعمت، ۴۵۱	گر چه نامش فلسفی، ۲۶۹	گر دست خواهی پا، ۳۷۶،
گر تو فرعون منی، ۴۶۳	گر چه بسی برد ز، ۳۶۹	گر چه ندارم به، ۱۸۹	۴۳۶
گر تو مرا گویی، ۴۸۷	گر چه بسی بیاورد، ۲۰۷	گر چه نرگس، ۴۱۱	گر دست نمی‌رسد، ۵۰
گر تو مرد مؤمنی، ۴۶۸	گر چه بصر عیان، ۳۷۸	گر چه نه به، ۳۷۹	گر دست و ترازوی، ۲۵۷
گر تو ملولستی ز، ۵۱۵	گر چه بی‌دست و، ۲۸۵	گر چه نی را تهی، ۹۶	گر دل بگزید کافری، ۲۶۳
گر تو ملولی ای پدر جانب، ۲۲	گر چه پیر کهنه‌ای، ۳۹۸	گر چه هم بر یاد، ۲۷۴	گر دلش جویم، ۱۱۷
گر تو نازی می‌کنی، ۱۴۷	گر چه تو خون، ۱۷۵	گر چه یکی یوسف، ۱۹۱	گر دو صد هستیت، ۲۷۸
گر تو نباشی یار، ۲۰۶	گر چه جان از، ۳۰۳	گر حال و گر محالم، ۲۶۴	گر دود را کمتر کنی از نور، ۱۱
گر تو نور حق، ۱۴۷	گر چه جان را نبود، ۴۶۴	گر حلقه زر نبودی، ۱۶۲	گر دیو و پری، ۲۳۱
گر تو و دلدار سر، ۴۵۲	گر چه چون تاری، ۴۴۵	گر خارهای عالم الطاف، ۳۱۳	گر ذره‌ها نهانند، ۷۵
گر تو یارا عاشقی، ۴۴۵	گر چه حلوها خوری، ۱۴۹	گر خاک شویم وگر، ۳۹۰	گر رانده آن منظر، ۲
گر تیغ خواهی تو ز خور از، ۳	گر چه خزان کرد، ۳۷۰	گر خرابات ازل از، ۱۴۶	گر رخت خویش، ۴۶۸
گر جام سپهر زهر، ۱۳۹	گر چه خود نیکو، ۲۷۸	گر خری دیوانه شد، ۱۱۷	گر رشک و حسد بری، ۴۵
گر جان به جز، ۴۶۸	گر چه در این شور، ۵۱۸	گر خزان غارتی مر، ۱۱۴	گر رقص کند آن، ۹۵
گر جان عاشق دم، ۱۹۶	گر چه درازگردن‌اند، ۴۸۳	گر خطابی نمی‌رسد، ۴۹۱	گر روشن است و، ۱۶۴
گر جسم تنک دارد، ۲۲۲	گر چه درد عشق، ۶۲	گر خلق همه خفتند، ۱۱۲	گر روم گزید، ۲۶۳
گر جهان زیر و، ۴۱۱	گر چه دست‌افزار، ۵۸	گر خمار آرد، ۴۸۶	گر روی بر آسمان، ۳۹۹، ۴۰۷
گر چاه بلا بود که، ۲۳۷	گر چه دل سنگستش، ۳۵	گر خمر خلد نوشم، ۳۱۴	گر ز تو پرگشت، ۱۹۳
گر چپ و راست طعنه، ۱۶۵	گر چه دورو، ۵۱۸	گر خواب شبیم، ۳۸۹	گر ز سر سر، ۴۵۱
گر چرخ بگزید و، ۱۱۳	گر چه ز رب العباد، ۳۲۵	گر خواری وگر، ۴۴۴	گر ز سر عشق، ۴۰۶
گر چرخ همه سر شد، ۳۵	گر چه ز ما نهان، ۳۰۹	گر خورد آن شیر، ۳۹۶	گر ز هر چیزی، ۴۹۲
گر چشم تو بر بست او چون، ۲	گر چه شب باز، ۱۵۴	گر خوی ما ندانی، ۷۵	گر ز یاران گل، ۲۹۲
گر چشم سرش، ۲۲۷	گر چه صدف ز ساحل، ۳۰۹	گر داد طریق عشق، ۲۶۳	گر زان که تو، ۳۱۰
گر چشم و جان، ۲۰۰	گر چه صلوات، ۲۵۷	گر داد فضولی، ۲۶۴	گر زان که تو قارونی در، ۳۰
گر چشمه بود دلکش، ۲۳۰	گر چه صورت مرد، ۷۰	گر دبه پر زیت بود، ۹۹	گر زان که جنس، ۴۱۳
گر چو زنجیر به، ۱۶۰	گر چه طوطی خود، ۳۶۷	گر در آتش با، ۹۳	گر زان که چوب، ۳۱۵
گر چه آن فهم، ۴۹۹	گر چه فرعون به، ۲۹۰	گر در برم کشد، ۳۱۵	گر زان که سگی، ۲۲۴
گر چه آن لعل، ۲۸۶	گر چه کف‌های ترازو، ۱۴۹	گر در بسته کند منع، ۱۵۶	گر زان که نمی‌خواهی تا، ۳۲
گر چه از خشم، ۹۶	گر چه کمر شدم، ۴۵۴	گر در غسل نشینی، ۷۸	گر زان که نه، ۲۵۲

گر نکنی موافقت، ۴۴۹	گر لب فروبندم کنون، ۹	گر طالب خری تو، ۱۷۱	گر زان که نه‌ای طالب، ۳۰
گر نمی‌خواهی تراش، ۴۹۲	گر لباس قهر پوشد، ۱۴۶	گر طیبی حاذقی رنجور، ۱۴۹	گر زانک نه در، ۴۵
گر نمی‌خواهی که، ۴۶۷	گر لطف و وصال، ۴۵۷	گر طفل شیری پنجه زد، ۴	گر زحمت از تو، ۱۹۸
گر ننگارم سخنی، ۱۸۹	گر مانده‌ای در گل، ۲۲۲	گر ظلمت دل بود، ۲۳۶	گر زخم خوری بر رو، ۳۳
گر نوازی دل این، ۴۳۳	گر ماه شب، ۲۳۰	گر عاشق داد نیست، ۲۵۹	گر زمین از مشک، ۱۴۵
گر نه آتش رنگ، ۱۴۶	گر مجال گفت بودی، ۲۷۰	گر عاشقی از جان، ۴۵۳	گر زنده جانی یابمی من، ۳
گر نه آتش می‌زند، ۱۴۶	گر مجرمی بخشیدمت وز، ۲	گر عالم جمله، ۳۸۹	گر ساعتی ببری ز، ۳۱۰
گر نه اندر تتق، ۱۵۱	گر مجسم خالی، ۵۱۳	گر عشق نی، ۲۲۹	گر سال‌ها ره می، ۵۱۱
گر نه پرتوهای آن، ۱۴۶	گر مرا دربان عشقت، ۴۶۶	گر عشق وبال و، ۲۶۳	گر سایه برگ گل، ۲۵۲
گر نه تقصیر است از، ۱۴۶	گر مستی و روشن، ۵۱۲	گر عصا را تو، ۳۹۳	گر سبو بشکنند آن، ۲۸۶
گر نه تهی باشدی، ۸۱	گر منکری گریزد از، ۴۷۰	گر عطارد ز پی، ۴۶۴	گر سجده‌کنان آید، ۲۳۲
گر نه جسمستی تو، ۶۱	گر موی من چون شیر شد، ۴	گر عیان خواهی ز، ۲۷۰	گر سر از سجده تو، ۹۷
گر نه جمال حسن، ۲۰۸	گر میان عاشق و، ۲۷۲	گر عید وصل تست، ۳۲۱	گر سر تو ننهفتمی، ۴۹۵
گر نه حدیث او بدی، ۲۰	گر می‌دزدی ز، ۴۶۰	گر عیش اول پیر، ۱۹۸	گر سر خوبی بخارد، ۴۶۲
گر نه در نای، ۱۵۷	گر می‌نکنند لبم بیانت، ۱۴۰	گر غایبی هر دم، ۵۱۱	گر سر فرعون را، ۳۲۶
گر نه دل‌های شما، ۱۶۰	گر ناز کنی خامی ور، ۳۱	گر غلامی قیصرت، ۴۳۲	گر سلامی از لب، ۳۹۹
گر نه شمس الدین، ۱۴۶	گر ناف دهی پشک، ۲۴۱	گر غمی آید گلوی، ۴۶۷	گر سنگ دلان، ۲۶۵
گر نه صد مرغ، ۱۶۰	گر نبودی جان اخوان، ۶۹	گر غیر تو ماه باشد، ۴۵	گر سهو فتاد، ۲۶۴
گر نه علم حال فوق، ۵۳	گر نخریده‌ست جهان، ۱۰۱	گر فاضلی و فردی، ۳۰۸	گر سیل عالم پر شود، ۶
گر نه کژی همچو، ۱۷۱	گر نخسبی ز تواضع، ۲۹۴	گر فضولم من که، ۴۶۶	گر سینه آینه کنی، ۱۹۴
گر نه که روز، ۲۰۸	گر نخسبی شبکی، ۳۰۷، ۳۰۸	گر فقیرند همه شیر، ۲۸۸	گر سیه روی بود، ۲۹۳
گر نه لطف او بدی، ۶۱	گر ندارد شرم و، ۴۶۶	گر فلک سجده برد، ۴۶۴	گر شاه صلاح‌الدین، ۲۲۰
گر نه هر غنچه پرده، ۱۸۶	گر نداند حرف صوفی، ۴۰۹	گر قاب قوس خواهی، ۳۰۸	گر شبی خلوت کنی، ۲۷۳
گر نه‌ای دیوانه رو، ۴۴۵	گر ندانی کرد آن، ۳۹۳	گر قاعده است این، ۱۶۵	گر شحنه بگیردمان، ۳۷۹
گر نهی پرگار بر، ۱۴۷	گر ندید آن، ۱۴۶	گر قالبیت در خاک شد، ۷	گر شدم خاک ره، ۲۸۶
گر نی که کورندی چنین، ۹	گر ندیدی عشق، ۴۰۸	گر کرم لایزال، ۸۱	گر شعرها گفتند پر پر، ۱
گر نیازت را پذیرد، ۴۴۵	گر نروید ز خاک، ۴۳۲	گر گشت جهان، ۳۸۹	گر شکند پند مرا زفت، ۱۸
گر نیز بیوشد رو، ۲۳۰	گر نصیبی به من، ۳۶۳	گر گوهر و مرجانی، ۲۲۸	گر شما محرم ضمیر، ۱۲۱
گر نیست عشق را، ۳۱۷	گر نظم و نثر گویی، ۱۶۵	گر گویدم بی‌گاه، ۵۰۸	گر شمس فروشد به، ۲۳۵
گر واقفی بر شرب، ۱۰۳	گر نفس پیر شد، ۴۴۷	گر لاش نمود راه، ۴۶۱	گر صفت‌های ملک، ۷۰
گر ولوله مرا، ۲۵۳	گر نقب زن‌ست، ۲۶۵	گر لاف زدیم ما، ۲۶۴	گر صورت بی‌صورت، ۲۳۸
گر هجده هزار، ۲۶۴	گر نقد درستی تو چون، ۳۱	گر لب او شکند، ۴۶۴	گر صورت شمع او، ۲۲۳
گر هجده هزار عالم، ۲۶۳	گر نکنند رام چنین، ۱۰۱	گر لب ز سلام تو، ۱۴۰	گر طاعت کم دارم، ۲۲۳

گفت چونی و دل، ۴۱۱	گشایش گره مشکلات، ۱۲۰	گرفت شکل کبوتر، ۴۷۵	گر هست دلش خارا، ۳۰
گفت حبیب نادرست، ۲۰۷	گشت بیمار و زبان، ۶۹	گرفتار کمندید کز او، ۲۳۴	گر همی انکار خود، ۴۸۳
گفت خمش چند چند، ۱۷۳	گشت جدا موج‌ها گر، ۳۲۵	گرفتارست دل در، ۳۸۴	گر همی خواهی که، ۴۴۵
گفت دم چه می‌دهی دم، ۲۲	گشت جهان پرشکر، ۳۲۴	گرفتم دامت از من، ۳۸۵	گر هند وگر ترک، ۲۴۱
گفت زحل زهره را، ۴۷۱	گشت شب دیر و، ۱۲۰	گرفتم گوش عقل، ۴۴۲	گر هیچ کس ز جرات، ۳۱۳
گفت سنقر برو آن، ۴۰۲	گشتم چو خلیل اندر، ۹۵	گرفته طبله حلوا و، ۴۷۶	گر یاوه شد او، ۲۶۳
گفت شراب اگر، ۴۴۹	گشتم مقیم بزم، ۵۱۰	گرگی نمود یوسف در، ۱۷۰	گر یک سر موی، ۲۴۱
گفت قرنفل به بید، ۸۲	گشته خیال هم‌نشین با، ۳	گرم خوش رو به، ۳۶۵	گر یکی شاخی، ۲۷۲
گفت قضا بر سر، ۱۹۲	گفت آخر چون درآید، ۶۲	گرم در گفتار آمد، ۳۹۶	گر بزانند که از عقل، ۱۵۲
گفت کباب خور، ۴۴۹	گفت آن کاین دم، ۱۴۶	گرم درآ و دم، ۳۷۷	گر به را و موش، ۲۹۹
گفت کریمی سوی، ۴۳۵	گفت ار تو زاده، ۲۷۶	گرم زیر و زبر، ۴۹۶	گرت بیند زندگانی، ۴۶۱
گفت کسی خواجه، ۳۶۹، ۳۷۳	گفت ار دو چشم عاقبت، ۲	گرم شود روی آب، ۸۰	گرد آن نقطه چو، ۶۷
گفت کسی عشق، ۴۱۷	گفت از شکاف در، ۱۶۶	گرم شوی شب تو، ۱۰۱	گرد او گردم که، ۴۹۹
گفت که ای آتش، ۳۷۱	گفت اگر غرقه، ۴۷۹	گرم کن ای شیر، ۴۷۱	گرد باغش گشتم، ۴۶۸
گفت که ای نزار من خسته، ۲۱	گفت الست و تو، ۹۸	گرما به دهر جان، ۲۶۷	گرد ترشان مگرد، ۱۳۹
گفت که این خانه، ۴۹۵	گفت الغیاث ای مسلمین، ۱۲	گرمسیر ضمیر جای، ۳۶۴	گرد چنین کعبه کن، ۱۰۲
گفت که این نقش، ۴۹۵	گفت ای کور کوزه، ۱۸۶	گر می خود را، ۳۹۵	گرد خانه چند، ۳۹۶
گفت که با بال، ۵۱۷	گفت ای موسی، ۴۹	گر می شیر غران، ۳۱۰	گرد شکران طبع کم، ۱۳۹
گفت که تو زیر، ۵۱۷	گفت ای موسی به، ۴۹	گرمی با سردیی و، ۳۹۵	گرد فلک گردد هر، ۱۰۳
گفت که تو شمع، ۵۱۷	گفت برای دل من، ۴۳۵	گرو کردی به می، ۱۲۹	گرد فنا گردد جان، ۱۰۳
گفت که تو کشته، ۵۱۷	گفت بس کن که، ۲۸۷	گریبان گیر و این جاکش، ۲۶	گرد کفش خاک پای، ۴۵۰
گفت که جان جان منم، ۲۲	گفت بشنو اولاً شمه‌ای، ۹۳	گریزان شو از آن خار، ۱۳۱	گرد که بادش برود، ۹۹
گفت که دل آن، ۳۳۰	گفت بنگر گوش من، ۴۰۹	گریزانست این ساقی، ۳۷۸	گرد ما در، ۴۹۸
گفت که دیوانه، ۵۱۷	گفت بودم اندر، ۴۶۳	گریز پای چو بادم ز، ۳۳۱	گرد مستان گرد اگر، ۱۵۰
گفت که سرمست، ۵۱۷	گفت به آتش هوا، ۴۸۴	گریز پای رهش را، ۸۶	گرد من می‌گشت یک، ۲۹۹
گفت که شیخی، ۵۱۷	گفت به تو تاختم، ۳۲۵	گریه شمع همه شب، ۱۵۲	گردش این سایه من، ۲۰۳
گفت که هست آب، ۴۳۵	گفت به داوود خدای، ۱۰۲	گزمی‌کنند جامه، ۴۷۰	گردنک را پیش کردم، ۴۰۵
گفت لبم چون، ۴۱۸	گفت تا چشم تو، ۴۰۲	گزید او لب‌گه مستی که، ۳۰	گردی‌ست جهان و، ۴۶۱
گفت مرا چرخ، ۵۱۶	گفت تا گازر نخندد، ۳۹۲	گستاخ مکن تو، ۵۰	گردیم ما آن شب، ۲۰۲
گفت مرا خواجه، ۵۱۷	گفت تماشای جهان، ۱۹۱	گشاده ابروست و، ۱۳۲	گرز برآورد عشق، ۴۷۳
گفت مرا در چه، ۵۱۹	گفت جان من، ۴۶۲	گشاده ز آتش او، ۳۸۷	گرش از عشق، ۱۸۵
گفت مرا دولت، ۵۱۷	گفت چرا هشت، ۱۹۲	گشاده‌ست گشاده‌ست، ۲۳۴	گرفت چهره عشاق، ۴۷۵
گفت مرا عشق کهن، ۵۱۷	گفت چگونه‌ای از این، ۲۱	گشای زانوی اشتر، ۴۸۷	گرفت خشم ز بستان، ۳۳۳

گفتی که ز دل، ۳۹۲	گفتم کی از دل، ۳۷۸	گفتا نه این خواهم نه، ۲	گفت مرا مهر تو کو، ۱۷
گفتی که زیان، ۳۹۲	گفتم کی پیش، ۳۷۸	گفتار رها کن بنگر، ۲۳۵	گفت منم جان و، ۳۷۸
گفتی که سلام علیک، ۳۴	گفتم کی زیر و، ۳۷۸	گفتش قصاص پیرهن، ۱۲	گفت نخستین تو حدث، ۱۰۳
گفتی که کجا رهم، ۲۶۰	گفتم گل را که، ۴۸۴	گفتم آری ولیک، ۳۳۱	گفت نزدیکان خود را، ۲۷۵
گفتی که گزیده‌ای، ۵۰	گفتم مکن چنین‌ها، ۳۱۳	گفتم اگر بیابمت، ۴۴۹	گفت و گذشت او ز من، ۲۱
گفتی گزیدی بر، ۳۵۷	گفتم من دیوانه، ۴۸۹	گفتم ای چرخ فلک مرد، ۱۹	گفت و گوه‌ای جهان، ۳۰۵
گفتی مکن شتاب که، ۱۱۸	گفتمش آخر پی، ۱۴۵	گفتم ای چه چه، ۳۷۱	گفت یکی کآخر ای، ۴۳۵
گل آن جهانی‌ست، ۵۰۰	گفتمش از ما ببر، ۹۳	گفتم ای سر خدا، ۲۳	گفتا برای دعوی، ۱۶۱
گل از پی قدوم تو، ۴۱۵	گفتمش ای جان، ۴۶۲	گفتم ای مه توبه، ۵۳	گفتا چراست خالی، ۱۶۱
گل از درون دل، ۳۱۸	گفتمش ای خواجه، ۴۷۱	گفتم این بنده نه، ۲۸۶	گفتا چو تو نوشیده‌ای در، ۱۵
گل از نسیرین همی، ۲۱۳	گفتمش تو غم، ۶۲	گفتم بتکی باشم دو، ۳۸۲	گفتا چه عزم داری، ۱۶۱
گل چه بود که، ۱۲۳	گفتمش خود ما کهیم، ۹۳	گفتم بسوز و، ۴۴۷	گفتا چیست این ای فلان، ۱۵
گل خندان که نخندد، ۳۰۶	گفتمش روح خود، ۴۳۹	گفتم به آسمان که، ۳۱۸	گفتا عزیز مصر گر، ۵۱۵
گل خواجه سوسن، ۲۲۸	گفتمش گر من بمیرم، ۱۴۶	گفتم به صبح، ۲۵۶	گفتا کجاست آفت، ۱۶۱
گل داند و بلبل، ۱۳۸	گفتمش من نترسم، ۴۰۵	گفتم به قلندری که، ۲۵۷	گفتا کجاست ایمن، ۱۶۱
گل دیده ناگه مر تو، ۴	گفتمن همه جنگ آورد، ۴۳۷	گفتم به نگار من، ۲۲۳	گفتا کجاست خوش‌تر، ۱۶۱
گل را مجنبان هر دمی تا، ۱۱	گفتنت الله اکبر، ۷۰	گفتم بهانه نیست تو، ۱۷۰	گفتا که با تو، ۱۶۶
گل را مدد رسید، ۵۰۰	گفتند از این دو، ۴۵۱	گفتم بیا شاد، ۵۱۲	گفتا که بسوزم ار، ۲۶۷
گل سر برون کرد، ۵۱۲	گفتند باری کم‌گری تا کم، ۲	گفتم تو با منی، ۳۳۰	گفتا که بگیر تا، ۴۹
گل سوری گشاد، ۳۵۸	گفتند ز شمس‌الحق، ۲۳۵	گفتم تو کیستی گفت، ۳۲۵	گفتا که بود همره، ۱۶۱
گل شکفته بگویم که، ۸۵	گفتند همه کس به، ۲۳۵	گفتم تو همچو، ۴۹۵	گفتا که تو را این، ۳۸۲
گل صد برگ برگ، ۳۵۸	گفتند یافت می‌نشود، ۱۶۳	گفتم جادو کسی، ۳۳۱	گفتا که چند رانی، ۱۶۱
گل صدبرگ به، ۲۷۹	گفته دل من بدو، ۴۱۶	گفتم چه نشان باشد، ۳۸۲	گفتا که حال خویش، ۱۷۰
گل صدبرگ دید، ۱۲۹	گفته هر قوم هم، ۴۱۱	گفتم خدایا رحمتی، ۱۲۲	گفتا که خطاب تو، ۳۸۲
گل کرد بلبل را ندا کای، ۱۵	گفته‌ست مصطفی که ز، ۱۶۵	گفتم خود آن نشود، ۲۳	گفتا که ذره ذره، ۱۶۶
گل کیست قاصدی، ۵۰۰	گفتی با شه چه، ۲۶۰	گفتم کز آتش‌های دل بر، ۸	گفتا که ز جست، ۴۹
گل نقل بلبان، ۴۸۱	گفتی به خرابات، ۲۳۶	گفتم که الا ای، ۳۸۲	گفتا که عصا ز، ۴۹
گل و سنبل چرد دلت، ۹۷	گفتی ز ناز بیش، ۱۶۳	گفتم که ای جان، ۳۵۷	گفتا که فراغتی‌ست، ۲۵۷
گلبن خندان به دل، ۱۰۱	گفتی که به سوی، ۲۵۶	گفتم که بنما نردبان تا، ۸	گفتا که که را، ۴۶
گل‌پرستان چمن را، ۲۷۰	گفتی که تو رویی، ۳۹۲	گفتم که چشم چرخ، ۳۱۹	گفتا که کیست بر، ۱۶۱
گلخنی را چو ببینی، ۲۹۳	گفتی که خمش کنم، ۱۳۹	گفتم که در انبوهی، ۱۲۵	گفتا که مترس آخر، ۳۸۲
گل‌رخانی ز عدم چرخ، ۲۸۷	گفتی که در چه، ۳۱۴	گفتم که ناتوانم و، ۱۷۰	گفتا که من خربنده‌ام پس، ۲
گلزار جان فزایت بر، ۳۱۱	گفتی که ز احوال، ۲۳۶	گفتم که همی‌ترسم، ۳۸۲	گفتا گواه جرح‌ست، ۱۶۱

گولزار چرخ چون که، ۳۲۰	گنجیست در این خانه، ۱۲۶	گویند اجلش کای، ۴۸۹	گویند سر بریم فلان، ۴۱۵
گلزار حسن رو، ۱۶۸	گنه را لطف تو، ۳۸۵	گویند افسرده شدی، ۲۳	گویند شاه عشق، ۴۸۱
گلزار کند عشقت آن، ۳۲	گو آن حرص و ، ۱۳۰	گویند این مشکل و، ۱۸۶	گویند عشق چیست، ۱۶۹
گلزار و باغ عالمی چشم و، ۳	گو سگ نفس این، ۳۷۳	گویند بگو یا ذا، ۱۹۷	گویی آتش خوش تر، ۲۷۷
گلستان را گلستان را، ۲۹	گوش آلوده ننوشد آن، ۳۰۷	گویند بلبل که گل، ۳۷۰	گویی بهار گفت که، ۳۱۷
گلستان می شود عالم، ۲۱۹	گوش بنه تا که، ۴۷۴	گویند به باغ جان، ۴۴۷	گویی چگونه باشد، ۳۰۹
گلستانها و ریحانها، ۴۹۶	گوش بنهادم که تا، ۲۷۸	گویند تا تو با تویی، ۲۰	گویی چه چاره دارم، ۴۸۶
گلشن رخسار تو، ۵۶	گوش به غوغا مکن، ۴۸۳	گویند چه سبب، ۲۳۳	گویی ز بس عنایت، ۳۱۳
گلشن ز بهار و، ۲۵۸	گوش تویی دیده تویی وز، ۱۶	گویند سلام علیک، ۵۱۳	گویی قیامتست که، ۴۱۵
گلشن هر ضمیری از، ۲۹۷	گوش خود را ز، ۳۰۷	گویند کان لطف تو کو ای، ۲۳	گویی که آن چه، ۳۰۹
گلشن همی گوید، ۵۱۱	گوش من منتظر پیام، ۹۷	گویند که آن گوش، ۵۱۳	گویی که چگونه ام، ۲۶۲
گلگونه کرده است، ۳۱۵	گوش همه سر، ۴۷۳	گویند که نهان مکن، ۲۶۲	گویی که خدای، ۱۴۱
گلگونه ای کز او، ۴۱۵	گوشم شنید قصه، ۱۶۳	گویند گرگی بخورد، ۳۲۶	گویی که زر کهن، ۸۰
گلنار پرگره شد، ۳۲۰	گوشه گرفته ست و، ۱۸۸	گویند نی تازه شوی هیچ، ۲۳	گویی که نیست از، ۴۱۳
گلنار چو دید گلشن، ۲۵۵	گوشها گشته اند محرم، ۹۸	گویند هر یک ز، ۳۷۰	گویی مرا چون می روی، ۸
گلو چه حاجت می، ۳۵۰	گوشهاشان ز گوشش، ۲۹۷	گویم آن گازر که، ۳۹۲	گویی مرا شبت، ۱۶۲
گلو گشاده چو، ۱۸۰	گوشی کشد مرا می، ۴۷۰	گویم ای داده دوا هر، ۲۳	گویی مه نو سواره، ۲۶۰
گلها چون میان بندد، ۲۲۱	گول شود هول، ۴۵۳	گویم چه یابد او، ۱۶۹	گویی همه رنج و، ۲۲۹
گلهای پار از آسمان، ۵	گولی مگر ای لولی، ۴۵۷	گویم سخن را باز، ۵۱۳	گویم از سر او، ۲۷۲
گلهای رنگ رنگ، ۳۱۹	گوهر آدم به عالم، ۴۶۲	گویم سخن شکر، ۱۳۸	گه آب را آتش، ۱۹۶
گم شدن در گم، ۱۵۹	گوهر آینه جان همه، ۱۵۳	گویم سخن و زبان، ۲۵۱	گه آب می نماید و، ۴۸۱
گم گشت دل، ۴۵۷	گوهر آینه کل، ۲۶۹	گویمش ای آفتاب، ۵۰۰	گه آن بود که، ۲۰۱
گمان او بسستش، ۴۴	گوهر از هر طرفی، ۳۰۶	گویند آن کسان، ۴۸۱	گه به پای همدگر چون، ۶۰
گمان خواجه چنان، ۴۲۷	گوهر اشکم نگر، ۴۵۰	گویند آن کسی که، ۴۸۱	گه به تسبیح هوا و، ۶۳
گمان عارف در معرفت، ۳۳۵	گوهر پاک از کجا، ۱۷۲	گویند اشک چشم، ۴۸۱	گه به فسوس او، ۸۱
گمراهان را ز بیابان، ۲۹۱	گوهر چشم و، ۴۷۸	گویند اصل آدمی، ۱۹۵	گه به کیسه که، ۳۰۲
گمراهی های عشق، ۹۶	گوهر کنی خرمهره را، ۱۴	گویند بنده را، ۴۸۱	گه تاج سلطانان، ۵۱۴
گناهت را کند تسبیح، ۱۳۱	گوهر مزاد کرد که، ۳۲۳	گویند به بلا ساقون، ۲۲۳	گه جام مست گردد، ۱۶۱
گناه پیش لطف، ۳۸۵	گوهر معنی اوست پر، ۸۱	گویند بهر عشق، ۴۸۱	گه جانب خوابش کشی که، ۱۳
گنج زری بود در، ۳۶۹	گوهر نو به گوهری برد، ۲۲	گویند جان پاک از، ۴۸۱	گه جانب دل باشد، ۲۳۰
گنج شد آن خانه، ۴۳۵	گوهرش اسرار و هر، ۴۰۶	گویند جمله یاران، ۷۲	گه چو حکم حق، ۲۷۷
گنج نهان دو کون، ۴۵۲	گوی منی و می دوی، ۱۲۳	گویند ذره ذره بد، ۴۸۱	گه چو روح الله، ۳۰۲
گنج یابی و در، ۱۵۲	گویاترم ز بلبل اما، ۱۶۳	گویند رازدان دل، ۴۸۱	گه چو صهبا بزم، ۳۰۲

لطف صلاح دل و، ۵۱۹	لب تو است که، ۴۲۷	گیرم کز او بگردی، ۳۰۸	گه چو نگینم به، ۲۰۳
لطف کن ای کان، ۱۷۵	لب را تو به هر بوسه، ۳۸	گیرم که بود میر، ۳۸۳	گه چون حویج دیگ، ۱۶۳
لطف گل بین و، ۴۳۲	لب عیسی صفتش، ۴۶۴	گیرم که خارم خار بد خار، ۱	گه خار گردد گاه گل گه، ۱۳
لطفش همی شمارم، ۴۶۹	لب فروبند چو دیدی، ۱۵۲	گیرم که سوز و، ۱۷۱	گه خاک در لباس گیا، ۷۹
لطفها کرده‌ای، ۴۰۱	لباب قصه بماندست و، ۴۲۵	گیرم که من نگویم، ۱۱۸	گه خونی و خون، ۱۹۸
لطفی نماند کان صنم، ۳۱۶	لباس حرف دریدم، ۱۲۰	گیرم همه شب، ۳۸۳	گه خیال خوش بود در، ۶۳
لعل عرشی تو چو، ۳۶۴	لبم که نام تو، ۴۲۶	گیریم دامن گل، ۵۰۰	گه در طواف آتشم، ۵۰۹
لعل لبش داد کنون، ۱۰۱	لبیک لبیک ای کرم سودای، ۹		گه در یم و گاه، ۱۴۲
لعل لبی کو که، ۱۸۹	لجکنن اغلن هی، ۵۰۵	ل	گه راست مانند الف، ۵۱۱
لعلت شکرها کوفته، ۱۹۸	لحظه به لحظه دم، ۳۷۸	لا تاسی لا تنسی، ۱۰۹	گه ره شه را، ۲۷۱
لعلها را درخش، ۴۸۲	لحظه لحظه می، ۳۹۷	لا تبخلن و او فر، ۱۱۱	گه زلف برافشانند و، ۲۴۰
لعلی به میان، ۴۸	لحظه‌ای قصه کنان، ۲۹۷	لا تترکنا سدی، ۴۳۸	گه شکر آن مولی کند گه، ۱۳
لعلی‌ست بی‌نهایت، ۴۱۲	لحق الفضل و الا، ۱۰۹	لا حسن یلد، ۴۶۱	گه عاشق این پنج و شش، ۱۳
لقاء وجهک فی، ۵۰۷	لذ لحبی من، ۵۰۵	لا شویم از کل، ۳۰۵	گه علم بر دل برتند، ۱۳
لقای تو چو نباشد، ۳۴۶	لذت بی‌کرانه‌ای‌ست، ۲۰۸	لا مل من العشق و، ۱۰۶	گه قصد تاج زر کند گه، ۱۳
لقمه نان را مدد، ۹۹	لذت عشق با دماغ، ۱۲۱	لا نبالی من لیال، ۱۰۸	گه کاسه گرفتی که، ۳۸۳
لقمهات مردار آمد، ۳۹۸	لذت عشق بتان را، ۴۹۹	لا و الذی حاز، ۱۱۰	گه گهی می‌کشند، ۱۸۶
لقتی الماء عطشانان لقتی، ۲۴	لذت فقر چو باده‌ست، ۱۵۲	لا یطلب حمدنا، ۳۷۳	گه مثل آفتاب، ۳۳۰
لکلک آن حق شناسد، ۲۷۴	لذتی هست با، ۳۶۸	لا یهولنکم بعدکم، ۳۷۵	گه می‌فتد از، ۴۶۸
لکن الموت حیا، ۳۷۵	لست انکر ما ذکرتم، ۳۷۴	لاجرمش عشق کشد، ۴۸۷	گه نشاط انگیز، ۴۶۷
لم تزل سفن الهوی، ۱۰۷	لشکر اندیشه‌ها می‌رسد، ۳۲۴	لاح صباحی طیب، ۵۰۵	گه همچو باز، ۵۱۱
لم تمل روحی الی، ۱۰۷	لشکر دین را ز، ۳۹۴	لاح مفاز حسن، ۱۰۵	گه‌ری لطیف کانی به، ۲۸۲
لما تلا هواک صفاتا، ۱۰۹	لشکر دیو و پری، ۴۶۴	لاگران خسته از، ۳۰۱	گه‌ی به خاطر بیگانگان، ۳۵۵
لما شربته نفس، ۱۹۴	لشکر کشیده شاه، ۴۱۵	لاف دل از آسمان، ۳۲۵	گه‌ی در کوی بیماران، ۲۱۹
لمولا تری فی حسنه، ۱۰۶	لشکر والعیاذات دست، ۳۲۸	لاف زلم لاف، ۵۱۸	گه‌ی ز بوسه یار و، ۸۶
لنگ رو چون که، ۶۷	لطف بهار بشکنند، ۲۰۸	لاقت قمرا اذا، ۱۹۴	گه‌ی قباش درید و، ۸۳
لنگری از گنج مادون، ۴۶۳	لطف تو دریاست و، ۱۹۱	لاله خون آلود، ۳۰۵	گه‌ی که خاک شوم، ۳۴۰
لنگی نکنم نه، ۱۴۰	لطف تو سابق، ۵۱۴	لاله رخ افروخته، ۴۳۴	گه‌ی که مرغ دل، ۴۷۵
لو قطعنی ده‌ری لا، ۱۰۶	لطف تو عام آمد، ۴۳۶	لانه تو عشق بوده، ۴۶۳	گه‌ی همی‌کشده علم، ۳۳۹
لو لاک لما، ۴۸۵	لطف تو گفت پیش، ۴۸۶	لایجوز و یجوز تا، ۱۸۶	گیاهی باش سباز، ۲۵۰
لواء نا مرتفع و، ۵۰۴	لطف تو مطربانه از، ۷۵	لب ببند از دغل، ۴۱۱	گیج شد از تو، ۵۱۸
لوای دولت مخدوم، ۳۵۵	لطف خداوند جان، ۳۲۹	لب ببند ایرا به، ۴۹۹	گیرم این خربندگان خود، ۵۶
لوح دل را ز، ۳۹۱	لطف شاهان گر، ۴۵۱	لب بگشا هیکل، ۳۶۸	گیرم قدح غیبی از، ۳۲
		لب بوسه‌بر شد، ۱۰۴	

ما فاز عاشق، ۱۰۹	ما را چه از آن قصه، ۳۹	ما بنده آن شب، ۲۳۵	لوزینه پرجوز او، ۵۱۲
ما کان زر و سیمیم، ۷۴	ما را خدا از، ۳۷۷	ما بنده خاک کفت چون، ۱۰	لولی که زرش نبود، ۳۷۹
ما کاهلانیم و تویی صد، ۱۶	ما را ز شهر روح، ۷۸	ما به بغداد جهان، ۲۷۰	لولیکان قنق در کف، ۳۲۶
ما گاو و شتر، ۳۹۱	ما را سر صنعت، ۴۳۸	ما به بوی شمس، ۳۹۹	لی حبیب حبه، ۱۰۴
ما گوی سرگردان تو اندر، ۱۳	ما را سفری فتاد، ۵۱	ما به پر می پریم سوی، ۹۷	لیت ابونا آدم، ۱۰۹
ما لنگ شدیم اینجا، ۱۲۴	ما را شکرلیبی ست، ۳۲۳	ما به دریوزه حسن، ۶۷	لیتنی یوما اخر میتا، ۱۰۸
ما لولی و شنگولی، ۳۷۹	ما را کجا باشد، ۳۷۷	ما به سلیمان، ۴۷۲	لیس ذا اسماء، ۵۰۶
ما مات تویم شمس، ۱۴۲	ما را کرمش خواهد تا، ۳۱	ما به فلک بوده ایم یار، ۱۷۲	لیس نبغی غیرکم، ۱۰۷
ما مست شدید و، ۲۶۶	ما را کنار گیر، ۱۶۹	ما بیابان عدم گیریم، ۲۷۱	لیک از آسیب جانت، ۶۲
ما مور بیچاره شده وز، ۹	ما را که پیدا، ۳۷۷	ما جمع عاشقان تو، ۴۱۴	لیک اندر محو هستی شان، ۵۳
ما موسسیم و تو، ۱۹۸	ما را مکنید یاد، ۵۱	ما چنگ زدیم از غم در، ۳۵	لیک این مستان به، ۴۱۰
ما نعره به شب، ۴۶۱	ما را نبید و باده، ۳۱۴	ما چو خرابیم و، ۳۷۲	لیک چشم نیک، ۴۱۰
ما نگریزیم از این، ۱۳۷	ما را همه مست، ۴۷	ما چو خورشیدپرستان، ۲۸۸	لیک در خانه بی در، ۲۹۱
ما نه زان محتشمانیم، ۲۸۸	ما راست یار و، ۴۵۱	ما چون شبیم ظل، ۳۲۱	لیک در خواب نیابد، ۳۰۶
ما نیز چو تو، ۳۸۳	ما رخ ز شکر افروخته، ۶	ما حلقه مستان خوش، ۲۴۰	لیک ز جایش ببرم، ۹۸
ما نیز مردمانیم نی، ۷۵	ما رمیت اذ رمیت، ۳۶۵	ما خار این گلیم، ۱۶۵	لیک ز گل گوی، ۴۳۴
ما نیستانیم و، ۳۰۵	ما ز گردون سوی، ۳۰۳	ما خاک شما، ۲۶۵	لیک شرطی کن تو، ۱۴۸
ما همچو آب در، ۷۷	ما زاده قضا و، ۷۷	ما خستگانیم و تویی صد، ۱۶	لیک طبع از اصل، ۱۴۹
ما همچو خرمن ریخته گندم، ۵	ما زان دغل کژبین شده با، ۱	ما در این ره، ۴۹۸	لیک گرمابه بان را، ۲۹۷
ما همه بر سر، ۲۹۳	ما زنده از اکرام، ۴۹۴	ما دل نهاده ایم که، ۳۲۰	لیک نومیدی رها کن، ۳۹۵
ما همه چون یکیم، ۱۸۵	ما سایه وار در، ۷۷	ما دماغ از بوی، ۳۹۹	لیکن چه کنم که، ۴۶۰
ما همیشه میان، ۹۷	ما سبوهای طلب، ۷۰	ما دو سه رند، ۴۸۲	لیکن رخ زرد او، ۲۵۶
ما یکی جمع، ۴۳۱	ما شاخ ارغوانیم، ۴۶۹	ما دو سه مست، ۴۸۳	لیکن کجاست فرو، ۳۲۲
ما جرا بسیار خواهد، ۷۱	ما شب روی آموخته، ۱۹۵	ما دهان ها باز مانده، ۲۷۰	لیلتی مدت یدها، ۴۴۰
مادر اگر چه که، ۴۳۵	۲۰۲	ما را از آن مفازه، ۳۱۵	لیلی و مجنون به، ۲۷۲
مادر عشق طفل، ۳۶۴	ما شب گریزان و، ۱۹۵	ما را باری نگار، ۲۵۴	لئن سکرت بما قد، ۳۷۵
مادر فتنه ها که، ۳۶۶	ما شکل حاجیانیم، ۴۶۹	ما را بمران وگر، ۴۳۸	م
ماده است مریخ زمن، ۳	ما شیر از او، ۷۷	ما را به چشم، ۵۱۶	ما از آن سوختگانیم، ۲۸۸
مالک الملک چنان، ۲۸۹	ما صوفیان راهیم ما، ۷۲	ما را به مشک و، ۷۹	ما از قضا به، ۳۱۹
مالیده رو و سینه، ۷۶	ما طوطی غیبیم، ۲۳۶	ما را چو درکشیدی، ۴۴۷	ما از لب و دندان، ۱۲۷
ماندم دهان باز، ۱۶۶	ما عشت فی هذا، ۱۲۲	ما را چو رخ، ۴۴۴	ما بال قلبیک قد، ۱۲۲
ماندم ز عذرا وامقی چون، ۱۰	ما علیکم لو، ۵۰۶	ما را چو ز سر بردی، ۳۲	ما بر در و بام، ۲۵۶
مانده ست چشم نرگس، ۳۱۷	ما غریبان فراقیم ای، ۱۱۶	ما را چو لطف، ۴۱۳	ما بسته سرگین، ۴۸۹

مخدوم شمس دین، ۷۳، ۳۱۳	متی اتوب من الذنب، ۸۶	مای ما هم خفته، ۳۹۷	مانده‌ست چند بیتی، ۷۳
مخدوم شمس حق، ۵۱	مثال آن که بیارد، ۵۰۲	ماید‌ای خواستی از، ۳۶۹	مانند بحر قلزم ماهی، ۳۱۳
مخسب امشب مخسب، ۲۱۹	مثال اشتر هر، ۳۵۴	ماییم بلای دی، ۳۹۱	مانند برف آمد، ۵۱۴
مخسب ای یار مهمان، ۱۱۳	مثال جان بزرگی، ۳۴۸	ماییم چو جان خموش، ۳۹۱	مانند چار مرغ، ۵۰۰
مخسب شب که، ۳۵۰	مثال چنگ می‌باشم، ۴۹۷	ماییم چو کشت، ۳۲، ۳۶	مانند درخت سر قدم، ۱۳۷
مخلص و معنی این‌ها، ۱۴۳	مثال دست بریده ز، ۸۷	ماییم ز نیک و بد، ۵۱	مانند درد دیده‌ای، ۵۱۳
مخلوق خود کی، ۴۸۶	مثال دل همه رویی، ۳۳۴	ماییم فداییان جانباز، ۴۴۴	مانند طفلی در شکم، ۵۰۸
مخمور توام به، ۵۲	مثال کاه و گل، ۴۲۰	ماییم مست و سرگران، ۳	مانند آفتاب رخشان، ۲۶۶
مخمور رهد ز، ۴۹۲	مثال گوی در میدان، ۲۴۹	ماییم معاشران دولت، ۳۹۱	مانند ابری تو، ۳۸۱
مخمور شدند قوم، ۳۹۱	مثال گویی اندر میان، ۸۸	ماییم و شور مستی، ۳۱۳	مانند خزانی هر، ۱۷۱
مخمور و مست گردان، ۷۴	مثال محتلم پندار، ۲۴۳	ماییم همیشه مست، ۵۱	مانند غمزه‌ات، ۲۵۶
مخوان این گنج، ۲۴۸	مثال نی ز لب، ۴۲۸	مباد با کس دیگر، ۴۷۷	ماه از آن پیک و، ۱۱۶
مدار این عجب از، ۸۷	مثل شدست که، ۳۳۵	مباد جانم بی‌غم، ۱۷۹	ماه از غمت دو، ۲۰۲
مدارم یک زمان از، ۴۸۰	مثه ان اثقل، ۱۰۸	مباد روزی کاندرا جهان، ۹۱	ماه ازل روی او، ۱۷۵
مدت یدها الی، ۱۹۳	مجلس ایثار و عقل، ۶۸	مبادا و مبادا که، ۲۳۴	ماه بشنود دعای من، ۶۷
مدتی گرد عاشقی، ۴۳۱	مجلس به تو فرخنده، ۳۴	مبارک‌ست هوای تو، ۱۷۹	ماه خود بر آسمان، ۱۹۵
مدرسه عشق و مدرس، ۱۵۹	مجلس چمنی‌ست و، ۴۴۴	مبارکی تبارک ندیم و، ۹۳	ماه درست را ببین کو، ۲۱
مدوزان خرجه ما را، ۴۲	مجلس خوش کن از، ۱۱۶	مبارکی دگر کان به، ۹۳	ماه دیدم شد مرا، ۱۹۵
مده به دست فراق، ۳۳۴	مجلس گرم پرحلاوت، ۳۶۳	مبارکی شب قدر و، ۹۳	ماه را گر تو، ۴۰۲
مده پند و مبر خونم، ۱۳۶	مجلسی پرگرد بر، ۱۱۶	مبارکی که بود در، ۹۳	ماه رمضان آمد آن، ۲۳۳
مذلل‌ست قطوف، ۳۴۸	مجموع چون شوم چو، ۷۹	مبارکی ملاقات یوسف، ۹۳	ماه عید روز وصلش، ۲۹۸
مر ابر را که، ۳۲۱	مجموع چون نباشم در، ۷۹	مباش کاهل کاین، ۳۵۴	ماه که چون عاشقان، ۴۷۳
مر بحر را ز ماهی، ۳۱۳	مجموعه را در، ۴۹۶	مبتدی باشد اندر، ۱۸۶	ماه ما شب برآمد، ۱۸۷
مر بلا را چنان به، ۳۶۶	مجوی شادی چون، ۴۲۳	میر امید که عمرم، ۲۸۰	ماه وجودش ز غباری، ۳۷۳
مر پریان را ز، ۲۶۷	محتسب عقل تو، ۴۰۴	میر رنج ای برادر، ۱۳۲	ماه همچون عاشقان، ۱۵۹
مر تو را جایی برد، ۶۲	محروم نماند کس، ۲۶۵	میر وظیفه رحمت که، ۸۷	ماهت چگونه خوانم مه، ۷۲
مر زبان را طاقت، ۴۰۷	محکوم یک اختیار، ۲۶۶	مبند آن در خانه، ۳۳۴	ماه‌ای از غیب سر، ۲۶۰
مر عاشق را ز ره، ۱۴۱	محمد باز از معراج، ۱۲۹	مبند آن زلف، ۴۴۲	ماه‌ای که بیافت، ۲۵۴
مر عاشقان را پند، ۱۹۸	محنت ایوب را فاقه، ۳۲۹	مبین که قالب، ۵۰۲	ماه‌ای و دریا همه، ۱۹۳
مر هر پیمبری را، ۴۱۲	محو سکرست پس، ۲۹۰	متاع عقل نشان، ۳۳۳	ماه‌ها هر چه تو، ۱۵۲
مرا آن اصل بیداری، ۳۷۹	مخبط‌ست سخن‌های، ۳۴۰	مترسان دل مترسان، ۲۲۰	ماهیان جان ما، ۷۰
مرا اقبال خندانید، ۳۸۵	مخدوم جان کز جام او، ۱۰	متصل اوصاف تو، ۱۸۹	ماه‌یانی کاندرون جان، ۲۶۹
مرا باور نمی‌آمد که از، ۲۹	مخدوم جانم شمس دین، ۷	متصل‌ست او، ۴۷۴	ماه‌ی‌ست که در، ۳۲

مرگ در ره ایستاده، ۳۰۲	مرد کو از خود، ۳۹۹، ۴۰۶	مرا عشق بپرسید، ۳۸۲	مرا بدید و نپرسید، ۹۲
مرگ ما شادی و، ۹۷	مردار جانی می‌شود، ۴۹۵	مرا عقل صد بار، ۱۸۴	مرا برید و خون، ۲۱۸
مرگ ما هست، ۳۰۵	مردانه تو مجنون شو، ۲۳۰	مرا عقیق تو باید، ۳۴۶	مرا بقا و فنا از، ۳۵۱
مرگ نفس است در، ۴۴۴	مردانه و مردرنگ، ۲۶۵	مرا عنایت دریا چو، ۳۴۸	مرا بگاه ده ای، ۴۲۶
مرگ یک یک می‌برد، ۳۰۲	مردگان چمن از دعوت، ۲۸۷	مرا عهدی‌ست با، ۲۱۵	مرا به جز نظر، ۳۴۶
مرگت گلو بگیرد تو، ۱۶۹	مردگان کهنه را، ۲۷۷	مرا غیر تماشای، ۳۸۴	مرا به جمله جهان، ۸۸
مرهم تو طالب، ۱۹۱	مردم به امید، ۵۱	مرا گر آن زبان، ۳۷۹	مرا به گور سپاری، ۳۳۵
مریخ بگذارد نری، ۱۹۶	مردمت گر ز، ۱۸۵	مرا گفتند راه راست، ۲۴۸	مرا به لطف گزیدی، ۳۳۴
مرید چیست به تازی، ۴۲۰	مردمی کن برو از، ۲۸۴	مرا گفتم که ما، ۳۸۵	مرا بیدار در شب‌های، ۳۸۵
مرید خواند خداوند، ۳۵۲	مرده بدم زنده، ۵۱۷	مرا گوید چرا، ۲۱۰	مرا پرسید صفرایی که، ۲۱۹
مریم جان را مخاض، ۱۷۵	مرده دل و مرده‌جو، ۸۰	مرا گوید نمی‌گویی، ۳۷۹	مرا تو گوش گرفتی، ۸۷
مریم دل نشود حامل، ۲۹۳	مرغ اگر خطبه خواند، ۸۰	مرا گویند بامش از، ۴۰	مرا جواب چو زر، ۳۵۲
مریم عشق قدیم زاد، ۳۲۶	مرغ جان از قفس، ۲۹۰	مرا گویی چه عشق‌ست، ۲۸	مرا چو زندگی از، ۱۸۳
مزج النار بالهوی، ۴۳۹	مرغ جان هر نفسی، ۲۸۵	مرا گویی که از، ۱۳۶	مرا چو مست کنی، ۴۲۱، ۴۲۶
مزن چوبک دگر، ۱۱۳	مرغ جانم گر نپرد، ۳۰۴	مرا گویی که صبر، ۱۳۳	مرا چو وقف خرابات، ۴۲۶
مزن سیلی چنان، ۲۴۴	مرغ جان‌ها با، ۳۰۱	مرا میرس عزیزا که، ۴۲۴	مرا چون تا قیامت، ۱۲۹
مژده از بخششی، ۱۸۵	مرغ دل تو اگر، ۴۵۲	مرا می‌گفت دوش، ۴۳۷	مرا چه گمره کردی، ۳۳۷
مژده بیداران راه، ۴۰۹	مرغ دل عاشقان، ۴۸۶	مرا و صد چو، ۳۴۴	مرا حق از می، ۲۵۰
مژده تو چو در، ۴۸۲	مرغ دل هر عاشق، ۲۳۰	مرا وصال تو باید، ۳۵۱	مرا حلوا هوس، ۴۲
مژده دولت رسید در، ۳۲۹	مرغ دلم باز پریدن، ۱۹۰	مرا هزار جهان‌ست، ۴۴۸	مرا خود جان و، ۳۸۵
مژده ده ای عشق، ۳۶۹	مرغ و ماهی ز، ۳۵۸	مرا هم راه و، ۲۴۸	مرا در این شب، ۴۲۴
مژده کسی را که، ۴۸۷	مرغان جسته‌ایم ز صد، ۱۷۰	مرا همچون پدر بنگر، ۳۷۸	مرا در دست اندیشه، ۳۸۶
مژده مژده همه، ۲۹۶	مرغان خلیلی هم، ۴۹۰	مرا همشیره است، ۲۵۰	مرا در سایه‌ات، ۱۱۳
مس باز به خویش، ۳۸۱	مرغان در قفس بین، ۷۳	مرا یار شکرناکم، ۲۱۰	مرا درونه تو شهری، ۳۳۳
مسبب اوست اسباب، ۱۱۳	مرغان ضمیر از، ۲۵۳	مرا یارا چنین بی، ۳۸۵	مرا دلبر چنان باید، ۲۱۷
مست آمد دلبرم تا، ۲۷۶	مرغان که کنون از، ۲۴۱	مرا دل کجا جوید، ۲۱۷	مرا دلی‌ست خراب، ۴۷۵
مست آن می‌گر، ۲۷۸	مرغان و عندلیبان بر، ۷۶	مراست جان مسافر، ۴۲۷	مرا دو گوش گرفتی، ۸۷
مست او گشت از، ۲۹۶	مرغان هوایی را بازان، ۱۲۵	مرا حبا ای جان باقی، ۳۹۴	مرا ز مطبخ عشق، ۴۹۳
مست توام نه، ۴۳۴	مرغی که تا کنون، ۴۴۶	مرد بحری دایما بر، ۱۴۷	مرا زکات تو باید، ۳۴۶
مست رود نگار من، ۲۲	مرغی که ز دام، ۲۵۸	مرد چون که به، ۱۵۶	مرا سوداست تا غم، ۲۴۷
مست شد جان، ۱۸۵	مرغی که ناگهانی در، ۳۱۱	مرد خودبین غرقه، ۶۹	مرا سودای تو دامن، ۱۳۱
مست شد و بر، ۳۷۲	مرگ از خاطر به، ۳۰۲	مرد دنیا عدمی را، ۴۰۲	مرا طاقت نماند از، ۳۸۷
مست شدند عارفان، ۴۸۲	مرگ اگر مرد است، ۴۹۲	مرد سخن را چه خبر از، ۱۷	مرا عاشق چنان، ۲۱۴

معدن صبرست تن، ۴۱۷	مشک و عنبر گر، ۲۷۳	مستی امروز من، ۴۷۱	مست شو مست، ۴۳۲
معدوم را کجاست به، ۳۲۱	مشکل و شوریده‌ام، ۶۲	مستی باده این، ۲۰۱	مست شود نیک، ۸۰
معدوم وار بنشین، ۳۲۱	مشکل و شوریده‌ام چون، ۶۲	مستی بیاید قی، ۵۱۲	مست شوند چشم‌ها از، ۲۰
معدده را پر کرده‌ای، ۳۹۵	مشکن دل مرد، ۵۱	مستی سرم آمد نور، ۲۳۲	مست شوی و شه، ۱۰۲
معذور دارم خلق را گر، ۹	مشو ای دل تو، ۲۸۱	مستی سلامت می‌کند، ۲۰۱	مست عشقم دار، ۳۰۵
معذورم دار اگر، ۴۴۴	مشو غره به، ۲۴۵	مستی فزود خامش تا، ۴۶۹	مست کن ای ساقی، ۱۰۱
معرض عن عین هدل، ۱۰۸	مشو نومید از دشنام، ۱۳۲	مستی که شد، ۵۱۲	مست کنی نرگس، ۱۰۱
معزول مکن تو، ۲۶۴	مشو نومید از ظلمی، ۱۳۱	مستی و طرفه مستی، ۲۲	مست گشتم ز، ۴۷۸
معشوق تو همسایه، ۲۳۸	مشین این جا تو، ۱۲۸	مستی و مستتر شو، ۳۱۳	مست گشتم ز طعنه، ۴۷۹
معشوقه به سامان شد، ۳۳	مشین با خود نشین، ۱۳۰	مستی‌ست در سر، ۴۱۴	مست میدانم ز، ۴۶۶
معنی به سجده آید، ۱۶۲	مصلحت نیست عشق، ۴۳۰	مستیم و بی‌خودیم، ۴۱۴	مست و خراب و، ۳۷۸
معنی هر قد و، ۵۱۹	مطبخ جان به سوی، ۳۵۹	مسخره باد گشت هر، ۱۱۹	مست و خرامان، ۱۹۸
معنی همی‌گوید، ۲۰۳	مطرب آنجا پرده‌ها بر، ۵۳	مسعود از اوست نحسی، ۴۱۲	مست و خوش و شاد توام، ۱۸
مغز پالوده و بر، ۱۵۲	مطرب جان بیا، ۲۰۷	مسکن الروح حول، ۴۸۰	مست و خوشی، ۵۰۴
مغز تو نغزست مگر، ۳۷۳	مطرب عارفان بیا، ۴۸۳	مسکین دل آواره، ۲۲۸	مست همه گرد در، ۱۹۱
مغز ما پرباد باد، ۲۷۶	مطرب عاشقان بجنیان، ۴۳۰	مسلم گشت دل‌داری، ۲۱۱	مست همی‌کرد وضو، ۱۰۳
مغز هر ذره چو، ۱۰۴	مطرب عشاق بهر، ۳۹۹	مسلمان نیستم گبرم، ۲۱۰	مستان چمن پنهان، ۳۶
مغزها آمیخته با، ۳۰۵	مطرب عشق ابدم، ۵۱۸	مسلمانان شما این شور، ۱۳۱	مستان خدا گر چه، ۱۲۶
مغزی که بد اندیشد، ۳۵	مطرب قدح رها کن، ۷۴	مسلمانان کجا شد، ۴۵۹	مستان سیو شکستند، ۳۱۲
مفاعیلن مفاعیلن، ۲۱۹	مطرب و نوحه‌گر، ۱۵۴	مسلمانان مسلمانان، ۲۲۰	مستان شبانه را، ۲۶۱
مفتعلن فاعلات جان، ۳۲۹	مطرب و یار من، ۱۶۰	مسلمانان مسلمانان چه، ۲۴	مستان می ما را، ۲۳۳
مفتعلن فاعلات رفته، ۳۲۵	مطربا این پرده، ۱۴۶، ۲۷۱	مسیح را چو، ۴۴۸	مستانه جان برون جهد، ۴۱۳
مفتعلن مفاعیلن مفتعلن، ۲۱	مطربا این ره، ۲۷۱	مسی‌ست شهوت تو، ۳۱۶	مست‌ست از آن، ۲۲۹
مفتی عقل کل به، ۷۸	مطربا چون رسی به، ۴۳۰	مشتاب ار چه باغ، ۳۵۸	مست‌ست چشم، ۵۰۰
مفخر تبریز تو را، ۳۶۹	مطربا در پیش شاهان، ۳۹۴	مشتاب مرو که، ۳۹۲	مستفعلن مستفعلن، ۱۳
مفخر تبریز توی، ۱۲۱	مطربا رو بر عدم، ۲۷۱	مشتاق تو را گوید، ۴۸۹	مستم ز خدا و، ۲۵۷
مفخر تبریز تویی، ۱۸۸	مطربا زخم‌های دل، ۴۳۰	مشتری اسب دوانید، ۴۰۳	مستم ز خمر من، ۵۰۸
مفخر تبریز شهم، ۱۹۱	مطربا عیش و، ۴۳۲	مشتری در طالع است، ۱۴۸	مستم ولی از روی، ۵۰۸
مفخر تبریز گفت، ۳۲۶	مطربا نام بر ز، ۴۳۰	مشک آمد پیش طره، ۲۶۱	مستند و طریق، ۲۵۳
مفخر تبریز و جهان، ۳۷۰	مطربم سرمست شد، ۲۷۲	مشک ببند ای سقا، ۱۷۳	مستند همه خانه کسی، ۱۲۶
مفخر تبریزیان شمس، ۸۲	مطلوب را طالب کند، ۱۲	مشک را ببرند ای، ۶۸	مستورگان مصر ز، ۴۴۶
۴۱۸، ۳۲۶، ۱۷۴	معاد کل شرو، ۳۷۵	مشک گفتم زلف او، ۲۷۶	مستی آمد ز راه، ۴۳۲
مفخر جان شمس، ۱۷۴	معاذالله که مرغ جان، ۲۱۲	مشک و عنبر را، ۲۷۴	مستی افزون شده‌ست، ۱۸۷

من بس نکنم که، ۲۶۰	ملوکانند درویشان ز، ۲۱۳	مگر که لطف کند، ۴۲۵	مفروشید کمان و زره، ۶۴
من بسازم ولیک، ۳۶۷	ملول جمله عالم، ۴۳۸	مگر ما شحنه‌ایم و، ۲۴۷	مفسران آب سخن را، ۲۸۶
من بنده آن شرقم، ۲۳۲	ملولان باز جنبیدن، ۴۳۸	مگرد ای مرغ دل، ۲۴۱	مفکن گزافه مهره در، ۳۱۹
من بنده آن عاشق، ۲۲۲	ملولان به چه رفتید، ۲۳۴	مگرش دل سحری، ۱۵۶	مفلس و مسکین بد، ۴۳۵
من بودم و چرخ، ۱۱۴	ملولان همه رفتند در، ۲۳۴	مگریز ای جان ز، ۳۵۷	مقام داشت به جنت، ۴۴۸
من به سرگویم، ۴۰۸	مما احب بان اقول، ۱۲۲	مگریز ز رنج ما، ۴۹	مقبل‌ترین و نیک‌پی در، ۴
من به شهادت، ۲۰۳	من آتشین زبانم، ۴۴۷	مگریز ز سوز عشق، ۱۳۹	مقصود از این بگو، ۵۱
من به کوی تو، ۴۰۳	من آفتاب انورم، ۵۱۳	مگریز که ز چنبر، ۴۷۰	مقصود خدا بود و، ۳۸۳
من بی‌من و تو، ۱۲۶	من آن ندانم دانم، ۳۵۲	مگس روح درافتاد، ۲۹۱	مقضی تویی قاضی، ۵۱۳
من پری زاده‌ام و، ۱۵۵	من آینه دل را، ۵۱۱	مگشای پر سخن، ۴۴۴	مقیم شد به خرابات، ۴۲۸
من پس و پیش، ۴۴۹	من ابروش او ماه، ۳۷۶	مگو آن سرو ما را، ۱۳۶	مقیم همچو نگین، ۳۳۶
من پیاده رفته‌ام در، ۲۷۱	من اتاه الی الخلود، ۴۸۰	مگو با دل شیدا، ۳۸۲	مکان‌ها بی‌مکان گردد، ۲۵
من ترک سفر کردم، ۲۲۶	من از اختران شنیدم، ۶۵	مگو باشد که او، ۱۲۸	مکر مرا چون بدید، ۴۱۶
من ترک فضل و، ۵۱۵	من از او جانی، ۴۹۲	مگو که خفته نیم، ۴۲۵	مکرر بنگر آن سو، ۱۲۹
من ترکم و سرمستم، ۴۸۹	من از این فاتحه بستم، ۶۴	مگو که غیرت هر، ۴۷۵	مکرهای دشمنان در، ۲۹۹
من تو را مشغول، ۱۵۸	من از برای مصلحت، ۵۰۸	مگیر یا رب از، ۳۴۳	مکری بکرد بنده و، ۱۶۸
من توام تو منی، ۴۶۵	من از خزینه سلطان، ۴۴۷	ملاء الطارق کاسا، ۱۰۸	مکن اشارت سوی، ۵۰۲
من جسم و جان، ۴۶۹	من از دماغ بریدم، ۱۲۰	ملاحت‌های هر چهره از، ۲۳	مکن ای شمس تبریزی، ۴۸۸
من جفاگر بی‌وفا، ۶۰	من از سخنان مهر، ۴۴۴	ملالت نفزایید دلم را، ۳۸۲	مکن شیخی دروغی، ۴۹۰
من جوی و تو، ۲۵۸	من از قباش ربودم، ۴۷۷	ملالی نیست ماهی را، ۲۴۱	مکن مکن که پشیمان، ۳۴۶
من چراگرد جهان، ۱۵۹	من از قطار حریفان، ۳۳۲	ملامتم مکنید ار دراز، ۸۹	مکن یار مکن یار، ۳۸۲
من چراغ و هر، ۴۰۶	من از کجا پند از، ۴	ملرز بر خود تا، ۱۷۹	مگر آن خواب دوشینه، ۴۵۵
من چو از تیر، ۲۸۷، ۲۹۵	من از کجا غم و، ۸۴	ملک البصیره شمس، ۱۹۵	مگر از چهره او، ۱۵۶
من چو انبان بردردیم، ۲۷۷	من از کف پا خار، ۱۲۵	ملک الموت برید، ۴۶۵	مگر این دم سر، ۱۵۶
من چو داوودم شما، ۴۰۸	من اگر پیدا نگویم، ۱۴۵	ملک جهان گیرم، ۱۸۹	مگر به خواب بدیدم، ۸۷
من چو موسی در، ۵۲	من بحل کردم ای، ۴۹۹	ملک دل از دودلی، ۴۶۵	مگر تقویم یزدانی که، ۲۴
من چو هدهد بپریدم، ۷۲	من بر آنم که شکر، ۳۰۱	ملک را بگذاشت و، ۴۶۶	مگر تو لوح محفوظی که، ۲۴
من چون شوم کوتاه، ۵۱۵	من بر این برهان، ۲۶۹	ملک مستی و، ۴۳۲	مگر درد فراق و، ۲۴۹
من چه زخم با، ۳۷۰	من بر در این، ۱۹۵	ملکانید و ملک زاده، ۲۹۴	مگر ز زهره شنیدی، ۹۲
من چه گفتم کجا، ۴۳۰	من بس کنم ای، ۴۵۷	ملکت و اسباب گزین، ۱۸	مگر که بر رخ، ۸۸
من حلقه‌های زلفش، ۴۶۹	من بس کنم بس، ۵۱۵	ملک‌ها را چه مندیلی، ۲۱۴	مگر که حلقه رندان، ۴۷۵
من خاک تیره، ۵۱۰	من بس کنم تو، ۱۹۹	ملکی که پریشان شد، ۳۳	مگر که درد غم، ۳۵۵
من خامشم ولیک ز، ۳۲۱	من بس نکنم به، ۲۶۰	ملوکان همه زریخش، ۳۸۲	مگر که لطف خدا، ۹۳

منم از جان خود، ۳۸۵	من می‌روم توکلی در، ۱۰۳	من سر رشته خود، ۱۶۰	من خانه تهی کردم، ۲۲۹
منم ای برق رام تو برای، ۲۶	من نبرم ز سر، ۴۴۹	من سر نخورم که، ۱۴۰	من خر نخوهم که، ۱۴۰
منم چو عقل و، ۴۲۶	من نخواهم ماه را، ۶۸	من سر نخوهم که، ۱۴۰	من خرقة ز خور، ۴۸۹
منم حامل از آن، ۲۱۶	من ندانم تو بگو، ۲۸۹	من سر و پا گم، ۸۱	من خمش کردم ای، ۳۶۵
منم خراب خرابات و، ۳۵۱	من ندانم چه کسم، ۴۰۲	من سیم‌تنی خواهم، ۲۲۳	من خمش کردم به، ۲۷۵
منم در عشق بی، ۴۵۶	من نشان کرده‌ام تو، ۳۶۵	من شدم از دست تو، ۱۰۲	من خمش کردم چو، ۱۴۴
منم ز سایه او، ۸۹	من نشستم ز، ۱۵۳	من شده مهمان تو، ۳۲۷	من خمش کردم غمش، ۱۰۴
منم سوزان در آتش‌های، ۱۳۱	من نشکنم جز جور، ۵۱۰	من شکا مغلاق، ۵۰۶	من خمشم خسته گلو، ۱۷
منم قاضی خشم آلود، ۱۲۴	من نگویم آینه با، ۶۸	من ضاق به دار او، ۱۰۵	من خموشم میوه نطق، ۳۰۴
منم کبوتر او گر، ۸۹	من نور پاکم ای، ۵۱۶	من طرفه مرغم، ۵۰۸	من خود کجا ترسم، ۵۰۸
منم کمانچه نداف، ۴۸۵	من نه تنها می، ۳۹۹	من طلب اندر، ۵۱۸	من در آن خوف، ۱۹۱
منم که خون خورم، ۱۲۰	من نیم سلطان ولیکن، ۲۷۶	من عاشقان را در تبش، ۱۳	من در پی آن، ۲۳۶
منم که هجو نگویم، ۳۳۳	من نیم موقوف، ۴۶۳	من عشق خورم که، ۱۴۰	من در تو نظر، ۳۸۱
منم مستی و اصل، ۲۵۰	من و تو هیچ از، ۱۶۱	من عمارت نپذیرم که، ۲۸۷	من در عجب افتادم، ۲۳۶
منم مصر و شکر، ۲۱۵	من هم خموش کردم، ۷۶	من غره به سست، ۱۴۲	من دوش تو را، ۴۸۸
منم مهره تو فتاده، ۴۷۸	من هم رباب عشقم، ۱۶۳	من غصه را شادی، ۵۰۹	من دوش گفتم عشق را، ۱۶
منم ناکام کام تو برای، ۲۶	من همچو ایازم، ۲۶۷	من غلام آن خروسم، ۴۵۰	من دهان بستم تو، ۲۹۸
منمای تو نقد شمس، ۲۵۵	من همچو گلبنانم، ۴۶۸	من فانی مطلق، ۵۱۵	من دهان بستم که، ۴۸۶
منور شد چو گردون، ۲۴۶	من همگی چو، ۲۰۹	من قدر آن نشناختم، ۵۱۵	من دی ز ره رسیدم، ۳۱۲
منه تحمر و، ۴۳۹	من یلیج بین السکاری، ۱۱۶	من کاسک للثری، ۴۳۸	من دی نگفتم مر تو را، ۱۱
منه تصرف خضره، ۴۳۹	منتظر باش و چشم، ۳۵۸	من کان ارضیا ما، ۱۰۹	من دیدم اگر کسی، ۳۸۹
منه تو بر سر زانو، ۴۲۴	منتظرش باش و چو، ۱۰۰	من کان علویا قد، ۱۰۹	من رای نورا، ۵۰۶
منه تهتر صوره، ۴۳۹	منشور بقا نموده، ۴۶	من کان له عشق، ۱۰۵	من رام مغنما و، ۱۱۰
مو نباشد عکس مو، ۴۰۸	منشین با دو سه، ۶۴	من کان له هم، ۱۰۵	من رای درآ، ۳۷۴
مؤثر را نگر در آب، ۱۳۱	منکر ار باشد ترش، ۴۶۸	من که باشم باد، ۲۷۶	من رسیدم به لب، ۷۱
موج آن دریا مجو، ۲۷۳	منکر شه کور زاد، ۴۱۶	من که خریده وی‌ام، ۲۰۵	من رها کردم جگر، ۳۹۴
موج دریا‌های رحمت، ۲۷۵	منکر که ز نومییدی گوید، ۳۲	من که ز جان، ۱۹۶	من ز راز خوش، ۴۹۹
موج ز نور روی، ۴۹۵	منکر مباش بنگر، ۳۰۹	من گفتمش خود ما کهیم، ۱۶	من ز سلام گرم او آب، ۱۹
موج زد دریا نشانی، ۲۷۱	منکرست و روسیه، ۲۷۳	من گم شدم از، ۱۲۵	من ز غیرت سلام، ۴۹۱
موسی اندر درخت، ۴۳۰	منگر آن سوی بدین، ۱۰۰	من گمانم تو عیان، ۲۸۶، ۲۹۵	من ز هر درد نمی‌گردم، ۴۱۱
موسی جان بیدید، ۱۶۸	منگر به گرد تن، ۳۱۹	من گویم ای معنی، ۲۰۳	من زارم اسیر ناله، ۱۳۵
موسی چو بیدید، ۴۹	منگر رنج و بلا را، ۶۵	من لیس له عین، ۱۰۵	من زاری عاشقان، ۳۹۰
موسی ز عصا چرا، ۲۵۹	منم آن کهنه عشقی که، ۱۳۱	من مرغ لاهوتی، ۵۱۶	من زیان‌ها کرده‌ام، ۴۱۰

می‌دان که سبزه گولخن، ۱۵	میان ابروی او، ۱۸۱	مهتر تجار بودی، ۱۴۳	موسی عمران نه به، ۱۰۱
می‌دانک حدث باشد، ۳۸	میان ابروی خود چون، ۹۲	مهتر چو خراب گشت، ۳۹۰	موسی نهران آمد، ۲۲۶
می‌دود چون گوی، ۱۵۹، ۱۶۰	میان باغ گل سرخ، ۳۴۵، ۳۵۰	مهر تو جان نهران بود، ۲۲	موسی همه شب، ۳۸۳
می‌دهد چون مه، ۲۹۹	میان جنت و فردوس، ۹۰	مهربانی کردن این، ۴۶۲	موشکی صندوق را، ۲۹۹
می‌دهم عشق و، ۴۷۹	میان چرخ و زمین، ۴۴۸	مهل ندادی که عذر، ۳۳۱	موکلان چو آتش ز، ۳۳۲
میر آمد میر آمد وان، ۳۴	میان حلقه عشاق، ۸۳	مهم را لطف در، ۴۹۶	مولانا مولانا اغنانا، ۱۰۹
میر خرابات تویی، ۴۳۳	میان خلعت جانان، ۳۳۳	مهمان او شدیم که، ۳۲۰	موم و آتش چو، ۴۳۹
میر خوبان را دگر، ۳۷۴	میان روز شتر بر، ۱۷۶	مهمان بفرود می، ۲۶۲	مؤمن و ایمان و، ۴۷۲
میر شرابخانه چو شد، ۱۱۹	میان صد کس عاشق، ۹۱	مهمان توام ای جان، ۱۱۲	مؤمنان را همه، ۴۱۰
میر شکار فلکی، ۵۱۸	میان عشق و دلم، ۸۷	مهمان حق شدیت و، ۷۷	مونس احمد مرسل، ۱۵۲
میر شکار من که، ۴۱۴	میان غلغله و دار، ۴۲۵	مهمان دیگر آمد دیکی، ۷۵	مویی در چشم، ۲۶۸
میر ما سیرست از، ۴۶۶	میان گر پیش غیر، ۱۳۰	مهمان شاهم هر شبی، ۴	مه از پی چوگان تو، ۲۰۰
میراث مانده است، ۴۱۴	میان لشکر هجران، ۵۰۳	می او خور همه، ۲۹۴	مه با سپر و، ۲۳۵
می‌ران فرسی در، ۹۵	میان ما چو شمع، ۲۴۸	می بیار ای عشق، ۳۹۵	مه برای مشتری بر، ۴۹۲
میران و خواجگانشان، ۷۵	میان موج حوادث هر، ۱۷۹	می جان را به، ۲۴۵	مه پرستان که ستاره، ۲۹۲
می‌رسد یوسف مصری، ۲۹۵	میان هوایی که هفتم، ۹۴	می خام ار نگردانی، ۳۸۶	مه پرستان ماه، ۳۰۵
می‌رسدم باده تو، ۱۸۹	میانه گیرد آهو، ۳۳۳	می ده که سر، ۲۶۱	مه تابان به جز، ۳۰۶
می‌رسدم بوی خون، ۳۳۱	می‌بخش و مخسب، ۳۸۸	می ده گزافه ساقیا تا، ۱۵	مه تو یار ندارد، ۴۲۸
میری مطلب که میر، ۱۳۸	می‌بین که چون در، ۱۹۹	می روح آمد نادر، ۱۵۰	مه چون هلال بود، ۳۲۰
می‌زن ای هستی، ۲۷۱	می‌پریدم ز دست، ۳۶۰	می زده را معالجه، ۲۰۷	مه دی رفت و، ۲۱۶
می‌زن دهلی که، ۲۶۰	می‌چین تو سنگ، ۴۴۷	می فروشی‌ست سیه، ۲۹۵	مه را ز غمت، ۳۸۰
می‌زند نعره‌های، ۴۷۸	می‌خارد این گلویم، ۴۶۸	می که به خم حق‌ست، ۷۹	مه رو چو تویی، ۲۳۱
می‌زندم نرگس، ۴۳۴	می‌خاید چون اشتر، ۲۳۰	می مرده چه خوری، ۱۰۴	مه روزه اندر، ۴۰۰
می‌زنم من نعره‌ها، ۴۰۷	می‌خرامد آفتاب خوب، ۲۷۷	می منم خود که، ۱۰۴	مه کم آید مدتی، ۳۰۳
می‌زنی تو زخمه و، ۱۱۵	می‌خروشم لیکن از، ۴۶۷	می میاور زان بیاور، ۵۴	مه کی باشد با، ۴۶۳
می‌ستانی از خسان، ۳۹۸	می‌خند ای زمین، ۳۲۱	می ننوشد هر میی، ۹۳	مه گوید بی ز، ۴۹۱
می‌شد که به لاله، ۲۵۲	می‌خندد این گردون، ۲۲۴	می و ساقی چه، ۱۲۸	مه می‌دود چو، ۳۱۵
می‌شدی غافل ز، ۷۰	می‌خندد بر نصیحت، ۳۸۸	می‌آید آن نگار، ۲۶۶	مه نور می‌فشانند و، ۱۶۵
می‌شمرد از شه، ۲۷۹	می‌خواست سینه‌اش که، ۷۸	می‌آید و می‌آید آن کس، ۳۰	مه و خورشید نظر، ۲۸۰، ۲۸۱
می‌شمردم من از این، ۴۶۴	می‌خواهم از خدا من، ۳۱۲	می‌آیدم به چشم، ۱۶۷	مه و خورشید و، ۶۷
می‌شنود دعای تو، ۲۰	میدان خوش است ای، ۲۰۰	میا به پیش ز درش، ۴۷۵	مها از سر او، ۴۷۷
می‌فریبم مست خود، ۱۴۶	می‌دان که زمانه نقش، ۱۳۷	میا بی‌دف به، ۲۵۰	مها به دل نظری، ۳۴۴، ۳۴۵
می‌فکن نوبت عشرت، ۴۴۲		میان ابروت ای عشق، ۸۸	مهتاب برآمد کلک، ۲۳۹

نثارش آید از رضوان، ۴۵۹	ناگهان بیضه شکافد، ۵۸	میوه هر شاخ به، ۳۷۱	میکدهست این سر، ۴۰۳
نثرنا فی ربیع، ۲۴۲	ناگهان گردی بخیزد، ۶۲	میوه هر شاخ و شجر، ۲۳	می کش که درست باد، ۱۴۲
نجس در جوی م، ۱۳۴	ناله خلق از شما، ۳۲۴	می های جهان اگر، ۳۹۰	می کشد آن شه رقمی دل، ۱۸
نجنید این تن، ۵۰۳	نام آن کس بر، ۲۷۲	می می درکش به نام، ۱۳۳	می کشد هر کرکسی، ۵۵
نحس گوید تو را، ۴۹۱	نام او گوی و، ۴۳۰		می کشدم موکشان من، ۳۲۵
نخاف العین ترمینا، ۲۴۲	نام شتر به ترکی، ۷۷	ن	می کشم از مصر، ۱۸۹
نخست از عشق او، ۲۱۱	نام و ناموس کی، ۳۶۴	نام میدان که فلک، ۲۸۸	می کشم مستانه بارت، ۱۱۵
نخله خشک ز امر، ۴۸۳	نام و ناموس و، ۳۶۶	نامیدانی که از، ۶۱	می کشند دست، ۴۶۲
نخوانده ای ختم الله، ۹۲	نامش ورقی بوده ملک، ۱۲۴	ناچریده از لبش شاخ، ۳۰۲	می گرد گرد شهر، ۲۰۱
نخوت عشق را ز، ۹۶	ناموس شکسته ایم و، ۲۶۴	نادر جمال باید کاندنر، ۷۳	می گرد و چو ماه، ۴۷
ندا برآمد امشب که، ۳۴۲	نان پاره ز من، ۲۲۵	نادی المنادی فی، ۱۱۱	می گرید بی خیر، ۳۸۹
ندا رسید به جان، ۴۲۵	نان معماری ست، ۵۰	نادی نسیم عشقک، ۱۱۰	می گشت گرد حوض، ۱۹۶
ندا رسید به جانها، ۳۴۹	نانم مده آیم مده آسایش، ۱۵	نار او نور شد، ۳۰۶	می گشتی و می گشتی، ۴۸۹
ندا رسید به عاشق، ۴۷۵	نانی بده نان خواره را آن، ۴	نار خندان که دهان، ۳۰۶	می گفت چشم، ۴۶۹
ندا رسید روان را، ۵۰۲	ناول الکاس نهارا، ۵۰۷	نارسیده یک لیبی، ۳۰۲	می گفت من خوش وی، ۱۰۴
ندا همی رسدم از، ۱۸۱	نای و دف و چنگ، ۳۲۷	ناری دیدی و نور، ۲۶۰	می گفتم و می پختم، ۴۸۹
ندارد آینه با زشت، ۲۴۹	نبات آب و گل، ۲۴۱	ناز تا کی کنند، ۳۵۹	می گو سخنش بسته، ۴۵۸
ندارد رنگ آن عالم، ۲۱۵	نبات مصر چه حاجت، ۴۲۴	ناز گازر چون بیدید، ۳۹۲	می گوید آن رباب که، ۱۶۳
نداند گاو کردن بانگ، ۳۸۷	نبات و جامد و، ۴۴۸	ناساخته افتادم در، ۴۵۸	می گوید جان با تن، ۳۷۹
ندانم از سرمستی، ۱۷۶	نباشد این چنین شهری، ۱۲۳	ناسزا گفتن از آن، ۲۹۲	می گوید چشم او، ۳۸۸
ندای فاعتبروا بشنوید، ۳۵۰	نباشد عیب پرسیدن، ۲۱۱	ناشکفته از گلستانش، ۳۰۲	می گوید دست جام، ۲۵۵
ندر حرکت نهان ست، ۲۶۶	نبشته بر دف مطرب، ۳۴۱	ناصر من کژ نهاد، ۳۳۱	می گویم و می کنم، ۳۸۸
ندعوک ربا حاضرا من، ۱۰۳	نبشته بر رخ هر، ۳۴۱	ناطقه را بند کن، ۳۷۲	میل تو سوی، ۲۰۴
ندیده ای تو دواوین، ۸۳	نبشته تست خدا، ۴۲۲	ناظر ملک شد آن، ۲۸۷	می مال پنهان گوش جان، ۱
نذر تو کن حکم، ۹۹	نبود این هم، ۵۰۵	ناقوس تن شکستی، ۷۴	مینداز آتش اندک، ۳۸۵
نذر کند یار که، ۹۹	نبود باد دم عیسی، ۱۸۳	ناقه الله بزاده به، ۴۹۸	میندیش میندیش که، ۳۷
نر باش و صیقلی، ۳۱۴	نبود جان و دلم، ۱۵۱	ناقه صالح چو ز، ۲۰۴	می نماید فسرده هر، ۴۷۸
نرد کف تو برده ست، ۹۵	نبود رشک عشق، ۳۵۷	ناکشیده دامن معشوق، ۳۰۲	می نهد بر لب خود، ۱۵۶
نردبانها و بامها، ۳۶۰	نبیند روی من زردی، ۲۱۵	ناگاه یک آهو به، ۲۳۶	می نهلد می که، ۱۹۲
نرگس چشم بتان، ۱۶۰	نبینی نور چون دانی، ۱۳۲	ناگزیده او لب شیرین، ۳۰۲	میوه تلخ و ترش، ۴۶۵
نرگس چشمی کز این، ۳۰۴	نپرد عقل جزوی، ۴۱	ناگه برآید صرصری نی، ۱۱	میوه تمام گشته و، ۳۱۷
نرگس در ماجرا، ۸۲	نتاند کرد عشقش، ۳۸۷	ناگه قضا را شیطنت، ۱۰	میوه دل می پزید، ۳۲۹
نرگسان مست شمس، ۲۷۳	نثار خاک تو خواهم، ۱۷۹	ناگهان اندر رسید، ۳۹۷	میوه فروشان همه، ۴۳۴

نگارا مردگان از جان، ۲۴۹	نقدهایی که نه نقد، ۱۵۶	نظر ز سوختگان، ۵۰۴	نرم آهن و سنگی، ۲۳۹
نگاری را که، ۴۵۹	نقش تسلیم گشته، ۴۷۸	نظر کردم بر او، ۴۵۹	نرم نرمک سوی، ۴۰۸
نگذارد آفتابش یک، ۴۶۸	نقش خوبت در، ۴۰۹	نظر مکن به جهان، ۳۳۴	نرنجم ز آنچه مردم، ۴۳
نگذارد اشتیاق کریمان که، ۷۸	نقش شمس الدین، ۲۷۴	نظر می افکنم هر، ۴۵۹	نز نقش‌های صورت، ۱۱۸
نگذارد نه کوتاه و، ۱۸۶	نقش گرمابه بینی، ۲۹۷	نظرش به سوی هر، ۴۰۱	نزاید گرگ لطف، ۳۸۷
نگذارش آن عشق که، ۳۹	نقش گرمابه ز، ۲۹۰	نظرش چون که به، ۳۰۶	نزدیک آمد که دیده، ۲۵۵
نگذاشت شیر بیشه، ۳۷۶	نقش ملایک ساختی، ۵۱۴	نظری به سوی خویشان، ۶۵	نزدیک توام مرا، ۳۸۹
نگر آخر دمی در، ۲۴۴	نقش وفا وی کند، ۱۷۳	نظیر آن که نظامی، ۱۷۹	نزل دل بارکش، ۱۷۵
نگر به احمد مرسل، ۸۴	نقش بند جان که، ۱۴۹	نعره آن بلبلان از، ۳۲۹	نسخ الهموم و لیس، ۱۹۴
نگر به پوست که، ۴۲۳	نقشش ز زعفران، ۳۱۰	نعره و غلغله آن، ۳۰۶	نشان آیت حقست، ۳۴۰
نگر به عیسی مریم، ۸۴	نقش‌ها بود پس، ۲۸۷	نعل آنست که بوسه، ۲۹۱	نشان دهم که شما، ۳۴۱
نگر به موسی عمران، ۸۴	نقش‌ها یک دگر، ۲۹۷	نعمت ما چو ز، ۳۷۱	نشان سکه او بین، ۴۷۵
نگر به یوسف کنعان، ۸۴	نقش‌های فسرده بی، ۲۹۷	نعود الی صفو، ۱۰۶	نشان عشق شد، ۱۸۴
نگران شدم بدان سو، ۶۶	نقش‌هایی که نگارد، ۳۰۴	نغزها را مزاج او، ۴۸۲	نشان ماه می‌دیدم به، ۲۱۴
نگردد نقش جز بر، ۳۸۴	نقشی که رنگ بست، ۱۶۷	نغزی و خوبی و فرش، ۱۷	نشسته جان که به، ۳۳۹
نگردم از هوشش، ۴۹۳	نقل کنم ورنکنم، ۹۸	نغمت آن کس که، ۸۱	نشسته‌اند در اومید، ۵۰۳
نگریخت کسی ز، ۴۹	نک بر دم امسال، ۱۶	نفس آهوان او چو، ۹۷	نشسته‌ایم دل و، ۳۴۳، ۳۵۴
نگشتم از تو هرگز، ۳۸۶	نک جوق جوق، ۷۵	نفس ار چه که، ۲۲۳، ۲۳۰	نشناختم قدر تو من تا، ۷
نگفتم هیچ رمزی تا، ۱۲۷	نک شه هادی، ۴۷۴	نفس اناالحق تو، ۳۶۹	نشوم من هیچ جز، ۴۶۷
نگفتمت به خرابات، ۳۳۶	نک طوطیان عشق، ۳۲۰	نفس به مصرست، ۳۲۶	نشود باز این چنین، ۳۶۶
نگفتمت خبرم کن، ۴۲۰	نک ماه رجب آمد، ۲۳۲	نفس تو عجل سمین، ۶۱	نشود بند گفت و، ۳۶۴
نگفتمت که بدان سوی، ۳۳۶	نک نشان روشنی، ۲۷۸	نفس چو محتاج شد، ۳۲۸	نشوم شاد اگر، ۳۶۲، ۳۶۸
نگفتمت مرو آنجا، ۳۳۶	نک نشان روشنی در، ۲۷۷	نفس ضعیف معده، ۴۴۹	نشین به کشتی روح، ۳۴۶
نگفتی تا قیامت با، ۳۸۴	نک نقد شد قیامت، ۱۱۷	نفس کل و هر، ۲۹۸	نصرت رستمان تویی، ۴۵۰
نگفتی خار باشم پیش، ۳۸۵	نکته‌ها را یاد می‌گیری، ۱۵۰	نفس هندوست و، ۴۷۸	نصیب تن از این، ۲۱۵
نگفتی من وفادارم، ۲۱۱	نکر فرعون و شکر، ۱۸۵	نفسی بهوی الحیب، ۱۹۳	نطق آن باد است، ۱۱۶
نگون کن سرو را، ۴۴۱	نکند جانب گریز، ۳۶۶	نفسی فلک نیاید دو، ۱۱۵	نطق عطاردانه‌ام، ۲۰۴
نگویم یار را شادی، ۲۲۰	نکند رحمت مطلق به، ۱۵۱	نفسی یار شرابم، ۶۴	نظاره خلیل کن، ۴۴۶
نگه مکن تو به، ۴۲۵	نکند کسی ز خوشی، ۹۴	نقاب از روی سرخ، ۴۴۳	نظاره گو مباش در، ۱۶۹
نگیرم گور و نی، ۱۲۷	نگار اندر کنار و، ۳۸۷	نقد الست می‌رسد، ۲۰۴	نظاره نقد حال، ۵۱
نلرزد دست وقت، ۴۱	نگار ختن را حیات، ۱۸۴	نقد سخن را بمان، ۱۷۴	نظر اندر زمین، ۴۵۹
نما ای شمس تبریزی، ۴۱	نگار خوب شکر بار، ۱۳۵	نقد عشاق را عیار، ۳۵۸	نظر در روی شه باید، ۲۱۹
نماز شام برفتم به، ۳۳۲	نگار کردن چون، ۴۲۷	نقدش برکش ببین، ۲۵۷	نظر در نامه می‌دارد ولی، ۲۳

نماز شام چو خورشید، ۳۴۹	نوحه کنی نوحه، ۲۰۳	نه از آن حالتی، ۳۶۶	نه که لطف تو، ۴۰۳
نمازت کی روا باشد، ۳۸۸	نوخرانی که رهیدند ز، ۲۹۲	نه از نیبذ لذیذش، ۹۱	نه که مجنون ز، ۴۰۳
نماید آینه سیمای هر، ۲۴۹	نور آن مه چون سهیل، ۵۳	نه اصل این بنا، ۲۴۵	نه که مهمان غریبم، ۴۰۳
نماید ساکن و جنبان، ۲۱۴	نور احمد نهلد، ۲۹۱	نه الف گیرد اجزای، ۴۸۵	نه که هر چه، ۲۸۳
نمودمی به تو کو، ۳۴۰	نور از درون هیزم، ۴۱۲	نه اول ماند و نی، ۲۱۶	نه که هر سنگ، ۴۰۳
نموده جمالی ولی، ۳۵۶	نور الست آشکار بر، ۳۲۹	نه بخندد نه بشکفد، ۹۷	نه که هر مرغ، ۴۰۳
نمی بینی تغیرها و، ۳۸۸	نور الله زمانا حازنا، ۱۰۷	نه بر پشت گاوی ست، ۹۴	نه که همسایه آن، ۴۰۳
نمی دانم کجایم لیک، ۴۴۲	نور باقی ست که آن، ۳۰۶	نه به تحریمه در، ۲۹۱	نه گربه ای که روی، ۵۰۲
نمی شاید که چون، ۳۷۸	نور تویی سور تویی دولت، ۱۷	نه به یک بار، ۲۸۶	نه گوش تو سخن، ۳۴۶
نمی گویم که در تقدیر، ۱۲۷	نور خدایی ست که، ۱۹۱	نه پوستین بود آن، ۴۷۷	نه مار را مدد و، ۳۳۵
نمی هلند که مخلص، ۳۵۰	نور رخ شمس حق، ۲۶۱	نه پیک تیزرو اندر، ۳۳۱	نه ماه خار کرد، ۳۱۷
نمی یارم بیان کردن، ۴۰	نور عشاق شمس، ۳۵۹	نه تن به صحبت، ۸۷	نه مستی که تو، ۴۲۱
ننگ آید عشق را، ۶۸	نور علی نور چو، ۴۳۳	نه چرخ فلک، ۲۳۸	نه مصطفی به سفر، ۴۲۴
ننگ بگذار و با، ۴۳۲	نور گرفته از برش، ۴۹۵	نه چنان گوهر مرده، ۲۸۱	نه وحشتی دل عشاق، ۹۱
ننگ عالم شدن از، ۲۹۳	نور مسبب بود و هر چه، ۱۸	نه حرص علم و، ۴۲۲	نه هر ابری حریف، ۲۴۵
نوز کجا می رسد، ۱۷۲	نور و نار توست، ۱۵۹	نه خاک ست این زمین، ۱۲۸	نه هر کلکی شکر، ۲۰۹
نوازش های عشق او، ۲۹	نوروز رخت دیدم، ۲۲۱	نه دامی ست نه زنجیر، ۳۷	نه هیچ عاقل بفریادت، ۱۸۲
نوا ی طوطیان آفاق، ۴۴۲	نوره یهدی الی قصر، ۱۰۸	نه در وفات گذارد، ۴۱۹	نه هیزم ست که، ۱۷۸
نوبت آدم گذشت، ۳۷۴	نورها گر چه همه، ۳۰۶	نه دست و پای، ۳۵۵	نه یوسفی به سفر، ۴۲۴
نوبت الفقر فخری، ۳۹۵	نورها شان به هم، ۲۸۵	نه روز بخت می خواهد، ۲۱۷	نهان ار رهزنی باشد، ۲۱۰
نوبت بگذار و رو، ۲۳۳	نورهای شمس تبریزی، ۷۰	نه ز لامکان رسیدی، ۲۸۲	نهان شد ظلم، ۴۴۳
نوبت خانه گذشت نوبت، ۱۷۶	نوری که نیارم گفتم، ۳۸۰	نه ز مردود گریزی، ۲۹۰	نهان کند دو جهان، ۱۸۰
نوبت عشق مشتری، ۲۰۵	نوری ست میان شعر، ۳۸۹	نه سیوی او بدیدم، ۲۸۴	نهایت نیست گفتم را، ۱۳۵
نوبت کهنه فروشان، ۱۵۷	نوش تو را ذوق، ۳۳۱	نه شهر و یار، ۴۲۸	نهایتی ست که، ۵۰۴
نوبت وصل و لقاست، ۱۷۳	نوش ورا نیش، ۴۷۱	نه عاشق دم خویشم، ۴۸۵	نهلد کسی سر زلف، ۹۴
نوبت هجر و انتظار، ۱۲۱	نوشد لب صدیقش ز، ۳۲	نه عالم بد نه، ۱۲۷	نهیم دست دهان بر، ۳۳۲
نوبهاری کو جهان، ۱۵۷	نومید مشو ای، ۲۳۱	نه عقلی ماند و، ۱۲۹	نی آب نقاشی کند، ۱۹۷
نوبهاری کو نوی، ۱۵۹	نومید مشو جانا، ۲۳۱	نه فلک مر عاشقان، ۳۰۴	نی باز سپیدست او نی، ۳۲
نوبهاری هست با، ۲۷۶	نومید مشو گر چه، ۲۳۱	نه قرار ماند و نی، ۶۶	نی برای خباز و، ۴۳۱
نوح ارچه مردم وار بد، ۵	نه آفتاب و نه، ۸۴	نه کدوی سر هر، ۲۷۹	نی بس کن و، ۴۵۸
نوح تویی روح تویی فاتح، ۱۷	نه آن باشد نه، ۲۱۵	نه کودکان به قیامت، ۸۷	نی بگویم ز ملولی، ۲۹۶
نوح وقتی ست که، ۴۶۴	نه آن شیری که، ۱۳۴	نه که بوی جگر، ۴۰۳	نی بیچاره چه داند که، ۳۷
نوح ست و امان، ۱۳۹	نه آن مطرب که، ۴۳۸	نه که قصاب به، ۲۸۱	نی پدر و مادرت، ۴۱۷

و قاتل فی سبیل، ۴۳۸	نیمیش شد خورنده، ۳۲۳	نیاید در نظر آن، ۱۳۳	نی تب بدم نی، ۱۹۸
و قایل یقول لی، ۴۳۶	نی‌ها و خاصه نیشکر، ۴	نیر اعظم بدان شد، ۱۱۶	نی تن را همه سوراخ، ۳۷
و کیف یتوب القلب، ۱۲۱	و	نیزه به دستم داد، ۵۱۶	نی خماری کز وی، ۳۹۹
و گهی از سر، ۴۰۴	و آن کو ترش، ۴۱۳	نیست بودی تو قرن‌ها، ۹۶	نی خمش کن عالم، ۳۰۳
و لا تسق بکاسات، ۴۳۸	و آن که آن لحظه، ۱۵۱	نیست ترتیب زمستان، ۲۶۹	نی خواب او را، ۱۲۲
و یا آن روح بی‌چونی کز، ۲۴	و آن که امروز، ۳۶۱	نیست در آخرزمان، ۴۵۱	نی خواب رها کند، ۳۸۹
و یا به غمزه، ۸۳	و آن که اینجا، ۳۶۱	نیست را هست گمان، ۴۰۲	نی خواب گذاشت، ۴۹۱
و یا دو دیده کور، ۳۴۹	و آن که جان‌ها به، ۱۵۳	نیست ز من باورت، ۱۷۱	نی در آن بزم، ۱۵۲
و اکن صندوق زر، ۳۲۸	و آن که سوگند، ۱۵۳	نیست ز نفس ما مگر، ۲۲	نی درد ماند نی، ۱۹۷
و افس جوابم داد او نی، ۱۶	و آن که شب‌ها، ۳۶۱	نیست زیان هیچ ز، ۳۶۹	نی دیده هر دلی، ۳۱۵
و اجب کند چو عشق، ۱۱۸	و آن که واقف بود، ۲۹۲	نیست شطرنج تا تو، ۳۵۹	نی روز بود نی، ۲۲۷
و ارهان این جان ما، ۵۸	و آنک مستان خمار، ۶۰	نیست شو ای برف، ۱۹۳	نی شورش و نی، ۴۷
و ارهان مر فاخران، ۳۹۴	و اسکرنا به کاسات، ۲۴۳	نیست شو نیست از، ۱۸۶	نی غلط من، ۴۰۷
و اسطه‌ها را برید، ۳۲۷	و اشترم بالصبر لی، ۱۲۲	نیست شو و واره، ۱۹۲	نی غلطم در، ۱۸۸
و اقف سرمد تا، ۲۹۰	و اعتقنا به خمر، ۲۴۳	نیست عزرائیل را، ۲۶۸	نی فهم کنند خلق، ۴۶۰
و الله ز دور آدم، ۷۸	و اگر بر تو ببندد، ۲۸۱	نیست قلندر از، ۴۹۵	نی قاضی نی شهنه‌ای، ۴۹۵
و الله که از او، ۴۶	و الباقي و الباقي، ۱۰۹	نیست کند هست کند، ۱۸	نی قرص سازد قرصی‌بی، ۸
و الله که این دم صوفیان، ۱۴	و الفجر لذی لیل، ۴۳۸	نیست مرا کار و دکان، ۱۹	نی قوس ماند نی، ۱۹۷
و الله که خواب امشب، ۱۱۸	و اللیل اذا یغشی، ۱۱۲	نیست می‌گفتیم اندر، ۲۷۸	نی که به شب احمد، ۱۰۲
و الله که ذره نیز، ۳۱۸	و الوعد من الحبيب، ۳۷۳	نیست نماینده و خود، ۱۸۸	نی که تو شیرزاده‌ای، ۱۲۳
و الله که شهر بی‌تو، ۱۶۳	و ان طفتم حوالینا، ۲۲۰	نیست نور شمع، ۳۰۴	نی که منم بر در، ۹۸
و الله منت همه، ۳۷۲	و انشرت امواتا و، ۱۰۵	نیست هر خم لایق، ۴۶۳	نی که هر شب، ۹۵
و الله هر میوه‌ای، ۴۷۳	و او گوید ز، ۴۹۷	نیشکر باید که بندد، ۳۹۴	نی ما از آن، ۴۶۹
و امانده از این، ۵۱	و تلاقینا ملاحا فی، ۱۰۶	نیک بدست آن که، ۳۲۸	نی نی برو مجنون برو، ۷
و ان پنج حس، ۷۳	و چون شدند همه، ۳۵۵	نیکبختان در جهان بسیار،	نی نی بنگویم که، ۳۸۳
و ان جان غریب در، ۲۵۵	و خاصه عشق کسی، ۳۴۷	۲۷۸	نی نی چو باز، ۵۰۹
و ان جمله چشم‌ها، ۳۱۸	و ذلک شمس، ۱۱۰	نیم دلی را به، ۱۰۱	نی نی چو چوگانیم، ۵۰۷
و ان چشم کو چو، ۳۲۴	و رایناکم بدورا فی، ۱۰۶	نیم شب از عشق، ۴۵۰	نی نی حدیث زر، ۳۱۸
و ان خشک چون، ۲۰۰	و زال عنک فراق، ۱۱۰	نیم شب برخاستم، ۲۷۸	نی نی فتد در آسیا هم نور، ۴
و ان دانه که افتاد، ۲۴۰	و سکره لفؤادی من، ۱۱۰	نیم شبی همزه، ۵۱۷	نی نی که کشته، ۳۲۰
و ان دفع گفتنت که، ۱۶۳	و سیمائی شهید، ۴۳۸	نیم عاقل چه زند، ۷۱	نی نی منم سر، ۵۱۰
و ان دل که صد، ۳۲۴	و شربنا من مدام، ۱۰۷	نیم‌شب چون صبح، ۶۱	نی نی مهلش زان، ۳۸۴
و ان دم که ز بدخویی، ۳۵	و طیبوا و اسکروا، ۴۳۸	نیمیت ز زهر آمد، ۳۸۰	نیافت صیقل احمد، ۳۳۳

ور زان که نازنینی، ۱۶۲	ور به طمع ناله، ۱۰۰	وانگه ز عالم جان، ۳۰۹	وان دیده بخت، ۲۶۳
ور زان که نیاز، ۲۵۷	ور به عزت بشنود، ۲۷۹	وانگه سلیمان زان ولا، ۱۰	وان را که مدد، ۲۵۸
ور سخت شود، ۲۲۸	ور به یاری و، ۲۹۴	وانگهان چون گازی، ۳۹۲	وان رغیف و آش و، ۴۸۳
ور سر نماند با، ۵۱۲	ور بیاری شبکی، ۳۰۸، ۳۰۷	وانگهی این مست، ۳۹۷	وان ساغرها که، ۲۶۳
ور سلیمان بر، ۳۰۸، ۳۰۷	ور پای ندارد هم، ۴۵۷	وانگهی تخییل‌ها خوش‌تر، ۶۳	وان سنجق صد، ۲۶۰
ور سواره تو برانی، ۲۹۴	ور پنهان‌ست او، ۵۱	وانمودی هر آنچه، ۱۹۴	وان شعله نور حامل، ۲۶۳
ور سواره سوی، ۳۰۸، ۳۰۷	ور تو بند شهوتی، ۴۴۵	واهل ز دست او، ۴۵۱	وان عقل پرمغزی، ۱۹۷
ور شد آلوده به، ۳۰۷	ور تو خواهی، ۴۳۰	وای آن دل که، ۲۹۲	وان غصه که، ۲۳۱
ور شوی از سوز، ۹۸	ور تو را خوف، ۱۴۹	وجود تو چو بیدم، ۳۴۸	وان کس که بیدید، ۲۵۸
ور شوی کوفته به، ۳۶۷	ور تو ز جهان، ۴۵	وجود جمله غبارست، ۴۲۹	وان کس که جدل، ۲۵۴
ور شه عقل که، ۴۶۴	ور تو ز گمان، ۴۵	وجود چون زر، ۴۷۶	وان کس که ز، ۲۶۶
ور صفات دل گرفتگی، ۷۰	ور تو گواهان مرا، ۵۰۹	وجود چیست و عدم، ۳۵۲	وان کس که سبال، ۲۵۲
ور عاقبت این چشم من، ۲	ور تو گویی چرخ، ۱۵۰	وجود ما و وجود، ۳۴۵	وان کس که کس، ۷۲
ور کسی منکر شود، ۶۲	ور تو مستی، ۱۴۵	وجود من به، ۱۷۷	وان کس که هوا، ۲۲۷
ور کلفی باشد، ۱۹۱	ور جادویی نماید بندد، ۷۴	وجودش گر چه یک، ۱۳۲	وان کو ز آب، ۴۱۵
ور مست شد این، ۲۶۴	ور جهان در عشق، ۳۹۳	وجودی که نرست از، ۲۴۹	وان کو ز چه، ۳۱۱
ور می‌خواهی که، ۳۹۰	ور چشمش بیش، ۴۵۴	وجهک مثل القمر، ۴۱۷	وان که اخلاق، ۳۶۱
ور نباشد پای‌بندت، ۵۸	ور چو الیاس، ۳۰۸	وجهک وجه القمر، ۴۱۹	وان که در اندیشه، ۴۹۴
ور نبینی کر دو، ۴۴۵	ور چو گیا خشک، ۹۸	وحدت عشق‌ست، ۴۸۶	وان گاه روی سوی، ۷۷
ور نه از تشنیع و، ۶۰	ور چو موسی بپذیری، ۳۰۸	ور آب تلخ نرفتی، ۴۲۴	وان گاه نکو بنگر، ۳۸۲
ور نه پس مرگ، ۱۰۲	ور چو موسی تو، ۳۰۷	ور آفتاب نرفتی به، ۴۲۴	وان گرگ از، ۴۶۹
ور نه سگته بخت، ۵۷	ور خضروار قلاووز، ۳۰۷	ور این نکنی خموش، ۳۹۱	وان لحظه که عشق، ۱۳۷
ور نه که دوش، ۲۰۸	ور خود چشمش نبود، ۲۲۳	ور ببینی یار ما، ۴۰۸	وان ماهیی که داند، ۳۱۳
ور نه می‌کوشد و، ۳۰۶	ور خوری بر خیال، ۳۶۴	ور بیوشند و بیابند، ۲۹۴	وان مقیمان خراباتی از، ۶۱
ور نیست شراب، ۴۵	ور دست و ترنج، ۲۶۴	ور بیوشیم یکی، ۳۰۸، ۳۰۷	وان میر ساقی را، ۱۹۹
ور هم به خسوف، ۲۶۴	ور دفع دهی تو، ۱۴۰	ور بجهد نیم سوز، ۴۸۴	وان میر غوغا را، ۱۹۹
ور همه در زهر، ۴۳۵	ور دو دیده به، ۳۰۸، ۲۹۴	ور بدرد طبل، ۴۸۶	وان نافخ صور مانده، ۲۶۷
ور یکی زنبیل کم، ۲۷۲	ور دو دیده ز، ۳۰۷	ور برآری ز تک، ۳۰۷	وان هم از ماه، ۳۶۱
ورای پرده جانت، ۲۱۳	ور دیده نو در، ۲۶۳	ور پروید ز گل، ۳۰۸	وان یکی را قهر، ۳۰۱
ورای عشق هزاران، ۳۵۴	ور ز خوان کرم، ۳۰۸، ۳۰۷	ور بریزی قدحی، ۳۰۸، ۳۰۷	وان جا که مراد، ۱۳۷
ورد البشیر مبشرا، ۱۱۱	ور ز دلداری و، ۳۰۸، ۳۰۷	ور بشود بخت و، ۴۳۵	وانگه آن حسن و، ۲۷۸
وز بند هزار دام، ۴۷	ور زان که ببندی، ۲۲۶	ور بگیری ز بهاران، ۲۹۴	وانگه برآ به مروه، ۷۷
وز دعوت جذب خوشی، ۹	ور زان که سزیدیت، ۲۴۱	ور بگیری ز گل، ۳۰۷	وانگه به موقف آی، ۷۷

وی داروی صد، ۴۴۳	وگر گوید فروشستم، ۲۴۳	وکیل عشق درآمد، ۹۱	وز ساغرای چشم، ۵۲
وی صورت تو، ۵۰	وگر مصحف به کف، ۲۰۹	وگر از ناز او گوید برو، ۲۹	وز گریه عاشقان چه، ۱۱۴
ویرانه آب و گل چون، ۳۱	وگر نباشد آن نور، ۴۲۸	وگر او به وعده، ۶۵	وز میان خویش را، ۴۳۰
ویرانی دو کون در، ۱۶۵	وگر نخفتی و از، ۳۷۵	وگر این بلبل جانم، ۴۵۴	وز ننگ قراضه جان، ۱۳۸
ویل لکل همزه بهر، ۱۳	وگر نکردی قربان، ۳۴۲	وگر بدیدی جانی، ۳۷۵	وزین سفر به، ۴۲۸
وین تعلل بهر، ۱۴۸	وگر نه باد چرا، ۴۲۱	وگر برگوید از دیده بگوید، ۲۴	وسوسه تن گذشت، ۳۲۹
وین جگرهایی که، ۴۰۹	وگر نه غمزه او، ۴۲۰	وگر بگیردت آتش، ۴۷۵	وسوسه و اندیشه، ۴۶۶
وین گریه ما و، ۱۱۴	وگرت رزق نباشد من، ۱۰۴	وگر به پیش من، ۳۳۲	وصف آن مخدوم، ۲۷۸
ه	ولکن بریق القرب، ۱۰۵	وگر به قعر چهی، ۳۴۰	وصف طلاق زن، ۱۹۲
هات حبیبی سگرا، ۵۰۴	ولوله درکو، ۴۷۴	وگر بی کار گردد، ۲۴۳	وصل خواهی با کسان، ۱۵۰
هاتوا من التبریز من، ۱۹۵	ولوله و آوازه به، ۴۳۵	وگر بیمار بینی، ۲۴۳	وظیفه تو رسید، ۴۹۲
هاروتیبی افروختی، ۵۱۴	ولی برتافت بر چونها، ۲۴	وگر تنهاست عاشق، ۲۴۳	وعده دهد به یار خود گل، ۲۱
هاکم معاریج اللقا، ۴۳۷، ۴۴۰	ولی بزم روح، ۴۹۳	وگر تو با من، ۳۷۵	وعده مکن وعده، ۵۱۷
هان ای پسر هان، ۱۹۸	ولی به چشم تو، ۳۴۹	وگر تو پای نداری، ۴۲۴	وفا چه می طلبی از، ۸۸
هان ای دل بسته، ۲۶۰	ولی چو جمله دهانم، ۴۲۲	وگر تو پشت سوی، ۱۳۵	وفا طمع نکنم، ۱۷۸
هان ای دل خسته، ۴۴۴	ولی چو مست کنی، ۳۴۳	وگر تو فتنه، ۴۴۱	وفا مباد امیدم اگر، ۱۷۹
هان ای دل مشکین سخن، ۶	ولی دردم تو، ۳۸۷	وگر چو شیشه، ۳۴۲	وقت آمد که بشنوید، ۴۷۸
هان ای طیب، ۱۰۳، ۵۰۹	ولی کسی که به، ۳۳۷	وگر چو موی شوی، ۳۴۰	وقت آمد که سبز، ۴۷۸
هان تا نروی تو، ۲۵۷	ولیک آن کو به، ۱۲۸	وگر چو یونس، ۳۷۵	وقت آن شد که، ۲۹۲
هان و هان ناقه، ۴۹۸	ولیک از کرم، ۴۹۳	وگر خراب شوم، ۴۲۶	وقت بهارست و، ۵۱۸
هجرک روحی فداک، ۴۱۷، ۴۱۹	ولیک طالع خورشید، ۴۲۷	وگر در راه تو، ۲۴۳	وقت تنهایی خمش، ۲۷۵
هجره نار هوینا، ۱۰۹	ولیک عاشق حق، ۴۱۹	وگر درد طلب نبود صریحا، ۲۴	وقت رحمست و، ۳۶۵
هددها من سباء، ۴۴۰	ولیک غیرت لالاست، ۸۳	وگر درید به سهوش، ۴۲۰	وقت روزه از میان، ۳۹۶
هذا فؤادی فی، ۱۱۱	ولیک مرغ قفس از، ۱۷۸	وگر دزدی زند، ۴۵۴	وقت سحرست هین، ۲۶۶
هر آب چو پرده، ۱۴۳	ولیک مرکب تندست، ۳۴۱	وگر دوا بود این، ۸۸	وقت شد ای شاه، ۵۱۹
هر آدمی را در، ۲۰۰	ولیک ملک مقرر، ۳۳۹	وگر دهی تو به، ۴۲۰	وقت شمشیر بود، ۲۹۷
هر آن آتش که، ۲۱۲	ولیک موی کشان، ۴۴۹	وگر ز تن حشم، ۳۵۵	وقت نشاطست و، ۳۲۸
هر آن پروانه که، ۴۰	ولیکن این صفت ره، ۳۵۵	وگر ز عشق تو، ۳۷۵	وقت خوش وقت، ۴۵۸
هر آن چه دور، ۱۸۱	ولیکن جان این، ۱۳۱	وگر ساغر نداری، ۲۴۳	وقتست که درتابم، ۲۳۲
هر آن دلها که، ۲۴۷	ولیکن سخت می ترسم، ۴۵۶	وگر سرمست دل، ۴۵۴	وقتست که می، ۲۳۲
هر آن دلی که، ۳۳۳، ۳۳۵، ۵۰۲، ۳۵۲	ولیکن عقل کو آن، ۲۴۲	وگر شناخته ای، ۳۷۵	وقتی خوشست ما، ۳۱۴
	ولیکن لطف خاشاک از، ۴۴	وگر عقلست آن پر فن، ۲۷	وقتی که او سبک، ۱۱۸
	وی بدن مرده برون، ۳۷۳	وگر گریست به عالم، ۹۰	وقف کنم اشکم، ۱۸۹

هر چه ز اجزای تو، ۱۱۹	هر چند به بر، ۴۵۷	هر پاره کف جسم، ۲۳۸	هر آن عاشق که، ۴۵۴
هر چه عیان بود، ۳۷۰	هر چند به صورت، ۴۷	هر پاره من جدا، ۴۹	هر آن فریب کز، ۱۷۸
هر چه غفلت کور، ۳۰۳	هر چند درخت‌های، ۲۵۵	هر ترانه اولی دارد، ۵۶	هر آن قطره کز این، ۲۱۷
هر چه غیر خیال، ۴۳۰	هر چند سخت، ۷۹	هر تن بی‌عشق کو، ۳۰۴	هر آن کز بیم تو، ۱۳۰
هر چه گفتمی یا، ۱۰۴	هر چند طلسم، ۴۸	هر تن که سرشته، ۲۵۸	هر آن کس کو، ۱۳۰
هر چه ما در، ۳۰۱	هر چند کز انبیا، ۲۵۷	هر جا پر تیر، ۴۸	هر آن کسی که چو، ۱۸۴
هر چه می‌بارید، ۵۹	هر چند که بلبلان، ۲۵۳	هر جا ترشی باشد، ۳۹	هر آن کو صبر، ۴۹۷
هر چه ناسوتی ز، ۲۷۱	هر چند که زهر، ۳۸۰	هر جا حیاتی بیشتر، ۵۱۵	هر آن کو گشت، ۱۳۳
هر چه نسپه‌ست، ۳۶۳	هر چند که زیر، ۱۳۸	هر جا خیال، ۵۱۳	هر آن که از، ۲۱۸
هر چه نشان داشت، ۳۷۰	هر چند که کوه، ۲۵۵	هر جا روی تو با منی، ۶	هر آن که از سبب، ۱۸۰
هر چه نهال‌تر، ۳۲۷	هر چند مفلسم، ۱۶۳	هر جا غبار خیزد، ۱۶۵	هر آن که بالش، ۳۳۳
هر چیز که می‌بینی، ۲۲۱	هر چند یارم گیرد، ۱۰۴	هر جا فقیر بینی، ۳۱۴	هر آن که پف، ۳۳۸
هر حالت ما غذای، ۲۵۳	هر چوب در تجمل، ۳۲۰	هر جا که بیری تو، ۱۱۱	هر آن که پهلوی، ۳۹
هر حالتی چو تیرست، ۳۰۹	هر چه آمد سوی، ۲۹۶	هر جا که بینی، ۲۰۱	هر آن که ترک، ۲۴۵
هر حدیث طبع را، ۱۴۹	هر چه آن خسرو، ۳۰۱	هر جا که چشمه، ۷۳	هر آن که در کفش، ۳۳۹
هر حس معنوی، ۳۱۹	هر چه اندر وطن، ۳۶۱	هر جا که روی، ۱۴۲	هر آن که دشمن، ۴۲۳
هر حیاتی که ز، ۲۹۳	هر چه اول زهر، ۱۵۷	هر جا که سیم‌بر بد، ۱۶۲	هر آن که صدر، ۳۵۲
هر حیاتی که یک، ۳۶۲	هر چه بالا رود ار، ۲۹۱	هر جا که نهی، ۲۲۹	هر آن که می‌نخورد، ۳۴۱
هر داد و گرفتی که ز، ۳۹	هر چه بر اصحاب، ۴۱۸	هر جا که هستی، ۵۱۱	هر آن مشکل که، ۱۲۷
هر درخت و باغ، ۲۷۸	هر چه بر افلاک، ۶۱	هر جا یکی گویی، ۵۱۰	هر آن نقدی کز این، ۱۲۹
هر درخت و هر، ۳۹۷	هر چه بر تو، ۱۵۰	هر جان باملالت، ۳۱۱	هر آن نوی که، ۳۵۲
هر دل بی‌عشق، ۱۸۸	هر چه بگفتم کز، ۴۸۸	هر جان که الهی، ۲۰۱	هر آنچ از فقر، ۴۵۶
هر دل که او، ۱۶۶	هر چه بگویم ای، ۲۰۶	هر جان که بود، ۴۵۸	هر اندیشه که می‌پوشی، ۲۳
هر دل که با هوای، ۱۶۸	هر چه بمرند پار، ۳۲۸	هر جان که به، ۱۲۷	هر اول روز ای، ۴۸۹
هر دل که به، ۱۴۳	هر چه بود آن، ۴۷۳	هر جان که در این، ۲۵۴	هر باد چغانه‌ای، ۱۴۳
هر دل که نسیم، ۳۹۰	هر چه به عالم، ۳۷۰	هر جان که می‌گریزد، ۳۱۷	هر بار ز جرعه، ۲۵۹
هر دل که نلرزدت، ۳۹	هر چه بیافت باغ، ۲۱	هر جانوری کز اصل، ۲۵۸	هر بار عذری می‌نهی، ۱۹۸
هر دلی چار پره، ۴۳۱	هر چه تصور کنی، ۱۷۱	هر جای که هست، ۲۵۸	هر بت سنگین ز دمش، ۱۰۰
هر دم از جورش، ۲۹۹	هر چه تو را، ۳۲۸	هر جزو چو جند، ۲۳۷	هر برگ و هر درخت، ۱۶۷
هر دم از یاد، ۴۶۴	هر چه خیال نکوست، ۳۷۴	هر جور کز تو آید، ۱۶۱	هر بیره ز گرگ، ۲۵۲
هر دم خیالی نو، ۵۱۴	هر چه دادی عوض، ۱۹۴	هر چار عنصرند در، ۷۹	هر بسته‌ای که، ۴۱۱
هر دم دهد بت، ۴۱۱	هر چه دلبر کرد، ۳۰۴	هر چت که صفا، ۱۴۱	هر بلبل مست بر، ۱۴۳
هر دم رسولی می‌رسد، ۸	هر چه دهد عاشق، ۳۶۹	هر چشمه را دو، ۷۳	هر بی‌دلی ز دلبر، ۴۱۱

هر که امروز کند، ۴۶۵	هر کجا خوش نگاری، ۴۰۵	هر سوی که عشق، ۱۳۷	هر دم ز باغ بویی، ۷۶
هر که اندر دام، ۲۷۱	هر کجا که کاروانی، ۴۰۷	هر سینه که سیمبر، ۲۶۶	هر دم ز پرتو، ۴۱۳
هر که او پست، ۳۶۲	هر کجا ماه رویی، ۴۰۵	هر شرابی که دوست، ۳۶۷	هر دم ز خلق، ۴۱۲
هر که او را، ۴۳۰	هر کجا ویران بود، ۵۶	هر شکوفه کز می، ۳۹۶	هر دم سلام آرد، ۱۶۲
هر که او سر، ۱۵۱	هر کجا یک تار، ۲۷۰	هر شمع گدازیده شد، ۲۲۶	هر دمی تخم، ۳۶۷
هر که او یک سجده، ۲۷۸	هر کز گران جانان، ۱۱	هر صباحی ز جمالش، ۱۶۱	هر دو جهان پر است، ۷۶
هر که بتواند نگه، ۲۹۹	هر کس به جنس، ۴۱۳	هر صباحی عید داریم، ۵۴	هر دو جهان چون، ۱۸۹
هر که بدید از، ۲۰۸	هر کس ز جمله، ۱۶۱	هر صبح ز سیرانش، ۲۲۱	هر دوزخی که سوخت، ۱۶۶
هر که بود در این طلب، ۲۱	هر کس شکرلیبی، ۳۲۳	هر صبحدم که دام، ۴۱۳	هر ذره پر از فغان، ۲۵۶
هر که به جز، ۴۱۷	هر کس فریباند مرا تا، ۹	هر طبله که گشایم، ۳۱۵	هر ذره کنار اگر، ۴۶۰
هر که به جز عاشق، ۴۱۹	هر کس که او، ۳۱۳	هر طرف از حسن، ۲۷۴	هر ذره که بر، ۲۲۹
هر که به جوبار بود، ۱۸	هر کس که بی مراد، ۱۶۶	هر طرف رنجی، ۱۴۹	هر ذره که پای، ۲۵۴
هر که به گرد، ۱۰۳	هر کس که خواهد، ۵۱۳	هر طرف که کاروانی، ۳۹۹	هر ذره مثال، ۲۵۲
هر که بهر تو، ۳۶۵	هر کس که دید، ۱۶۶	هر طرفی صف زده، ۸۰	هر روز بامداد، ۷۸
هر که پندارد دو، ۳۹۶	هر کس که دیدت، ۳۷۶	هر طرفی کو رود، ۳۳۰	هر روز نو جامی، ۵۰۹
هر که تو را کرد، ۳۲۶	هر کس که سری، ۲۵۳	هر طرفی همی رسد، ۴۸۳	هر روز همچون، ۲۰۰
هر که جز عاشقان، ۴۱۸	هر کس که غافل، ۱۶۴	هر طرفی ام بجو، ۸۰	هر زمان شهره بتی، ۵۹
هر که چون گل، ۳۶۲	هر کس که هایی، ۵۱۳	هر عاشق بی مراد، ۲۵۲	هر زمان کز غیب، ۲۷۷
هر که چون ماهی، ۲۶۹	هر کس یاری گزید، ۴۱۶	هر عاشق شاهی، ۴۵	هر زمان لطفت همی، ۳۰۵
هر که حدیث جان، ۲۰۵	هر کسکی را، ۵۱۸	هر عنکبوت جوله در، ۳۱۱	هر زمانی که، ۳۶۱
هر که خورد غصه، ۱۸۸	هر کسکی را هوسی، ۱۹	هر عود تلف شود، ۲۶۴	هر زنده ای را، ۵۱۴
هر که در آبی، ۲۶۹	هر کسی اندر، ۴۶۳	هر غزل کان بی، ۱۵۷	هر سحر همچون، ۲۹۸
هر که در دیده، ۴۶۵	هر کسی در عجیبی، ۲۹۷	هر غم و شادایی، ۴۷۸	هر سحری سر، ۴۳۶
هر که در عشق، ۱۸۴	هر کسی دستک، ۱۶۰	هر غوره ز خورشید، ۲۳۶	هر سرمه و هر، ۳۸۰
هر که دلی داشت، ۱۹۳	هر کسی کو بتر، ۴۶۵	هر غوره ای نالان، ۵۰۹	هر سری را که، ۲۹۲
هر که دلی داشته ست، ۱۷۵	هر کشان خون نه، ۳۶۴	هر قدح کز می، ۱۴۸	هر سری کوز، ۴۳۲
هر که را اختیار، ۳۶۲	هر کو بجز حق مشتری، ۱۵	هر کآتش من دارد، ۲۳۰	هر سلامی که در، ۴۹۱
هر که را اسرار، ۳۰۴	هر کو بقا نیابد از، ۴۱۲	هر کار که بسته، ۲۶۱	هر سو که تو بگردی، ۷۹
هر که را بوی، ۱۵۴	هر کو سوی شمس، ۲۲۲	هر کان می احمر خورد، ۳	هر سو که هست، ۳۱۰
هر که را پرغم، ۱۸۶	هر که از جا رفت، ۱۵۷	هر کجا بوی خدا، ۳۰۷	هر سو نگران تست، ۲۵۶
هر که را چون، ۳۵۸	هر که از نقد، ۳۶۲	هر کجا تخمی بکاری، ۵۶	هر سوی رسولی نو، ۳۲
هر که را خواهی، ۱۵۰	هر که از وی، ۲۶۹	هر کجا چو گانش، ۴۰۹	هر سوی کار و بار، ۱۶۵
هر که را در چشم، ۲۷۷	هر که اقرار کرد، ۴۳۰	هر کجا خطبه بخواند، ۳۰۱	هر سوی که روی آری، ۳۵

هر یکی ذره شود، ۴۰۱	هر لحظه و هر، ۱۲۵، ۴۵۶	هر کی بود عاشق، ۴۵۴	هر که را ذوق، ۳۶۶
هر یکی را ولایت، ۳۶۷	هر لحظه وحی آسمان، ۱۱	هر کی به جد، ۱۷۴	هر که را مهر، ۳۶۲
هر یکی زین کاروان، ۴۶۲	هر لفظ او جهانی، ۴۱۱	هر کی بیند رخ، ۲۸۹	هر که را نبض، ۴۳۲
هر یکی عاشق چو، ۲۶۹	هر منخنث از کجا، ۳۹۷	هر کی پوشیده‌ست بر، ۱۴۹	هر که را نیست، ۶۷
هرچ از تو نهران، ۱۴۰	هر مرغ جان چون، ۲۰۰	هر کی ترش بینیش، ۴۷۳	هر که را همت عالی، ۱۵۵
هرک آتش من، ۲۲۳	هر مقامی که رنگ، ۳۶۶	هر کی تشویش سر، ۱۵۴	هر که رخس چین، ۲۰۵
هرکه از تو، ۴۱۳	هر ملولی که تو، ۳۷۳، ۳۷۴	هر کی جنس است، ۲۹۵	هر که رو آورد، ۳۶۶
هرگز چین دلی، ۳۱۰	هر موج که می‌زند، ۱۳۷	هر کی خود را، ۳۶۲	هر که روحش از، ۱۵۰
هرگز چین سری، ۳۱۰	هر مؤمنی که ز، ۱۶۶	هر کی خورد می، ۴۷۲	هر که روید نرگس، ۱۴۹
هرگز خزان بهار، ۱۷۱	هر میوه به وقت، ۲۶۰	هر کی در او، ۴۹۴	هر که ز صهبا، ۴۷۴
هرگز دل تو ز، ۲۵۸	هر ناخوشی را در، ۴۵۳	هر کی در خواب، ۱۵۴	هر که ز عشاق گریزان، ۳۷۲
هرگز دل عشاق به، ۱۲۷	هر نیابتی نشانی، ۱۸۶	هر کی در ذوق، ۳۶۴	هر که ز غوغا، ۴۷۴
هرگز غلام خود، ۳۱۵	هر نظری بر رخ، ۱۸۷	هر کی درآمد به، ۲۰۳	هر که زین رنج، ۴۰۴
هرگز کسی نرقصد، ۷۲	هر نفس آواز عشق، ۱۷۲، ۱۷۶	هر کی درآید که، ۴۹۵	هر که سبوی تو، ۳۷۲
هرگز ماهی سباح، ۲۵۴	هر نفس آید نثار، ۴۸۷	هر کی ز اندیشه، ۴۹۴	هر که شدت، ۲۰۴
هرگز نبینی در جهان، ۱۰۳	هر نفس الهام، ۳۲۶	هر کی ز تو نیست، ۱۹	هر که شود صید، ۴۱۸
هرگز نداند آسیا مقصود، ۹	هر نفسی تازه، ۵۲۰	هر کی زنده‌ست به، ۳۰۶	هر که عاشق نیست، ۳۰۰
هرگز ندانم راندن، ۵۱۲	هر نفسی تشنه‌ترم، ۱۹	هر کی عقد و حل، ۱۵۶	هر که فسرده‌ست، ۳۷۱
هرگز ندیده‌ست، ۴۵۳	هر نفسی را از، ۱۳۹	هر کی مشوش بود، ۳۶۸	هر که گوید که، ۳۰۳
هرگز نرمد خلیل، ۲۵۹	هر نقش با نقشی، ۵۱۴	هر گاو و خری، ۳۸۳	هر که می‌بندد ره، ۳۰۲
هز القلوب و ردها، ۱۱۰	هر نکته که از، ۲۴۰	هر گل خندان که، ۳۹۷	هر که نادان ساخت، ۲۶۹
هزار آتش و دود، ۴۲۳	هر نواحی فوج، ۴۹۸	هر گل سرخی که، ۱۷۱	هر که نام شمس، ۲۷۳
هزار بار ببستت، ۱۷۸	هر نور که آید، ۲۲۸	هر گلرخی که بود، ۳۱۷	هر کی از حلقه، ۲۹۲
هزار بار چمن را، ۳۴۵، ۳۵۰	هر نی کمر خدمت، ۲۲۸	هر گون غرابی را، ۴۱۲	هر کی استاد به، ۱۵۳
هزار بار خزان کرد، ۳۴۵	هر نی که بدیدی به، ۱۲۶	هر که بگردانی تو رو، ۸	هر کی او اسب، ۴۶۵
هزار بار گریزم چو، ۴۴۹	هر وسوسه را، ۲۴۰	هر که ز تو بگریزم، ۲۲۸	هر کی او گرم، ۲۸۸
هزار بارت گفتم خموش، ۱۱۹	هر هستی‌یی در وصل، ۱۵	هر که که به، ۳۸۹	هر کی او مر، ۴۰۶
هزار بارش کشتند، ۴۲۱	هر یک از این مثال، ۳۱۶	هر گهری کان ز، ۱۹۳	هر کی او مر عاشقان، ۳۹۹
هزار بره و گرگ، ۳۵۴	هر یک مشهور، ۴۳۵	هر لبی را که، ۱۵۵	هر کی او ناچیز، ۳۰۵
هزار بلبل مست و، ۳۳۳	هر یکی با ناز باز و، ۱۴۴	هر لحظه اختیاری نو، ۴۶۹	هر کی او نعره، ۱۵۳
هزار بند چو عشقش، ۳۴۱	هر یکی بسته دهان، ۱۴۴	هر لحظه اشارتی که، ۴۶۰	هر کی باشد عاشق، ۳۹۲
هزار تاجر بر بوی، ۴۱۹	هر یکی بیتی جمال، ۱۴۹	هر لحظه بخروشانترم، ۵۱۵	هر کی بالاست مر، ۱۶۱
هزار توبه و سوگند، ۳۳۶		هر لحظه بکاهمت، ۲۶۴	هر کی بزاد او، ۴۱۸

هزار جام به هر، ۳۳۹	هزار غوطه مرا، ۴۷۷	هست ز چنگ غمش، ۱۷۵	هلا یاران که بخت آمدگه، ۲۵
هزار جان طلید و، ۳۴۸	هزار فاخته جویان، ۴۲۳	هست شد آن عدم، ۲۰۷	هلال وار ز راه، ۱۸۲
هزار جان مقدس، ۳۴۳، ۳۵۴، ۴۲۸	هزار قفل گر هست، ۳۳۵	هست صلاح دل و، ۴۹۵	هله امروز نشستیم، ۲۹۴
هزار جان مقدس فدای، ۳۴۵	هزار کاسه سر رفت، ۸۹	هست صواب صواب، ۳۳۰	هله ای آن که، ۱۵۰
هزار جان و دل، ۳۳۳	هزار گل بنماید، ۵۰۳	هست کسی پاک، ۴۳۴	هله ای ترش چو آلو، ۶۴
هزار چشم بگریاند و، ۳۳۹	هزار گونه ادب جان، ۹۱	هست کسی را مدد، ۴۳۴	هله ای دل تو، ۳۶۵
هزار چشمه حیوان، ۳۵۲	هزار گونه جنون از، ۸۳	هست کسی صافی، ۴۳۴	هله ای روز چه، ۱۰۴
هزار چشمه شیر و، ۳۳۸	هزار گونه کجا، ۳۵۳	هست گواه قمر، ۱۷۲	هله ای شارح دل، ۴۰۲
هزار حاجب و، ۳۵۳	هزار لیلی و مجنون، ۳۳۵	هست مستی که، ۲۹۱	هله ای کیا نفسی، ۹۳
هزار حرف به بیگار، ۳۵۳	هزار مرغ عجب از، ۳۳۶	هست مستی که مرا، ۲۹۱	هله برجه هله، ۱۵۱، ۴۰۰
هزار حيله کنم من، ۳۵۱	هزار مست چو پروانه، ۴۲۱	هست منزل های خوش، ۳۹۴	هله بنشین تو، ۴۹۹
هزار خانه به تاراج، ۳۴۸	هزار مسجد پر شد، ۳۳۸	هستی تو انبار کهن دستی، ۱۲	هله پیوسته سرت، ۲۹۱
هزار خانه چو زنبور، ۴۷۶	هزار مشک همی خواهم، ۸۸	هستی تو فخر ما، ۹۳	هله تا یاوه نگریدی، ۱۵۱
هزار خمره سرکه، ۴۷۶	هزار نعره ز بالای، ۸۴	هستی جان اوست حقا، ۶۳	هله چون دوست، ۲۸۰
هزار در ز صفا، ۱۷۷	هزار نکته نبشته، ۳۴۲	هستی خوش و سر، ۳۷۷	هله خامش به خموشیت، ۱۵۲
هزار دود مرکب که، ۴۲۵	هزار وعده ده آن، ۱۷۸	هش دار که آب زیر، ۱۴۲	هله خاموش برو جانب، ۲۹۱
هزار رحمت دیگر، ۳۵۴	هزاران سیمبر بینی، ۲۱۳	هشت بهشت ابدی، ۲۰۳	هله خاموش که، ۲۸۱
هزار رحمت دیگر نثار، ۳۴۳	هزاران عاشق داری، ۳۳۲	هشتیم غزل که، ۴۴۴	هله درویش بخور نک، ۲۹۴
هزار ساغر می نشکنند، ۳۴۰	هزاران قفل و هر، ۲۱۷	هشیار کجا داند بی هوشی، ۳۲	هله زیرک هله، ۴۰۰، ۴۰۱
هزار ساله گذشتی ز، ۸۴	هزاران مرغ شیرین پر، ۲۱۶	هشیار مباح زان که، ۱۳۸	هله زین جمله درگذر، ۹۶
هزار سنگ ز آفاق، ۴۹۳	هزاران مشعله برشد همه، ۲۷	هفت اختر بی آب، ۵۱۰	هله ساقیا سبک تر ز، ۲۸۲
هزار شب تو برای، ۱۱۹	هژده هزار عالم عیش و، ۲۳	هفت اخترند عامل در، ۴۷۰	هله صدر و بدر، ۱۱۵
هزار شکر خدا را، ۳۳۸	هست آن جهان چون آسیا، ۱۲	هفتاد بار توبه کند، ۱۶۴	هله عاشقان بکشید، ۲۸۳
هزار شکر و هزاران، ۳۴۳	هست اثرهای یار، ۴۸۴	هل تا کشد تو، ۳۲۰	هله مطرب شکرلب، ۴۰۰
هزار شیر تو را، ۳۵۳	هست اندر پس دل، ۲۸۵	هل طرب یا غلام، ۳۷۴	هله من خموش کردم، ۲۸۲
هزار صورت جان در، ۱۷۸	هست این سپاه عشق، ۱۶۸	هلا ای زهره زهرا بکش، ۲۶	هله منشین و میاسا، ۴۰۰
هزار صورت زاید چو، ۱۷۸	هست این سخا، ۲۰۲	هلا ای ساریان، ۳۸۴	هله می گو که سخن، ۲۹۱
هزار صورت زیبا، ۵۰۲	هست تنت چون، ۳۷۴	هلا بس کن هلا، ۲۱۷	هله نومید نباشی که، ۲۸۱
هزار صورت و شخص، ۳۴۹	هست تهی خارها، ۸۱	هلا ختم است بر، ۲۱۶	هله هوش دار که، ۲۸۴
هزار صورت هر دم، ۱۸۲	هست جانی که ز، ۱۵۶	هلا در خواب کن، ۱۳۳	هم آب و هم آتش، ۱۸۴
هزار ظلم رسیده، ۳۳۳	هست درست دلم، ۴۷۲	هلا که باده بیامد، ۳۵۰	هم آدم و آن دم تویی هم، ۶
هزار عاشق داری، ۳۴۹	هست دل عاشقان، ۴۵۲	هلا که شاهد جان، ۳۵۰	هم آفتاب شده مطربت، ۸۵
	هست دماغ تو چو، ۹۹	هلا گذر کن از، ۴۴۸	هم از جمله سیه، ۲۴۷

همو گشاید کار و، ۴۲۴	۳۶۸	هم من مه و، ۵۱۲	هم او که دلتنگت کند، ۹
همه آفاق پرستاره، ۳۶۷	همچو فرزین کژروست و، ۵۳	هم ناظر روی تو هم، ۳۶	هم باده جدا خوردی، ۳۳
همه آهنگ لفا کن، ۱۵۰	همچو فرهاد از هوایت، ۳۹۳	هما و سایه اش آنجا، ۳۵۱	هم بجهی از ما، ۱۹۴
همه اجزای ما را او، ۳۰	همچو فلک می کند، ۴۸۴	هماره گویی جان، ۳۴۹	هم بحر پرگوهر، ۲۰۰
همه از سلسله، ۲۸۸	همچو کتابی ست جهان، ۱۸	همان سلطان همان، ۲۹	هم بدر و هم، ۴۶۸
همه از کار از، ۲۸۵	همچو کوه طور از، ۱۴۹	همان یار بیاید در، ۲۳۴	هم برو از جا و، ۹۸
همه اسباب عشق، ۳۶۶	همچو گربه عطسه، ۲۷۶	همای سایه دولت چو، ۳۵۵	هم بزن بر صافیان، ۵۴
همه اندر غم اسباب، ۲۴۶	همچو گل سرخ، ۱۹۱	همای قاف قربی، ۱۳۰	هم به بر این بت، ۱۶۰
همه انواع خوشی، ۲۸۶	همچو ماهی دمی، ۳۶۴	همایی بین که، ۳۸۶	هم پرده خویش، ۲۵۸
همه بر قلب می زند، ۳۶۶	همچو ماهی مانده، ۱۴۵	همیر جبریل بدم، ۲۰۳	هم تک یار یار، ۲۰۷
همه تسبیح گویانند اگر، ۲۱۳	همچو مرغان خلیلی، ۴۹۹	همت بلند دار اگر، ۳۲۳	هم تو بده هم، ۱۰۰
همه تسلیم و خمش، ۱۵۱	همچو مریم سوی، ۳۰۳	همت بلند دار که، ۳۱۹، ۳۲۰	هم تو بنویس ای، ۵۸
همه تویی و ورای، ۴۴۸	همچو مسلمان غریب، ۴۸۴	همت من همچو رعد، ۸۱	هم جهان را نور، ۲۷۷
همه جور و جفا، ۲۴۹	همچو مغناطیس می، ۳۹۵	همتی دار عالی، ۴۰۵	هم خمار از می آید، ۱۵۵
همه جورها وفا شد، ۲۸۴	همچو من شد در، ۳۰۴	همچنان در نور روح، ۳۰۴	هم دایه جان هایی و، ۳۹
همه جهان دهلند، ۵۰۳	همچو مهتاب شاخ، ۳۶۳	همچنان که امتزاج ظاهر، ۶۳	هم دل من همچو، ۲۷۷
همه چوکوس و، ۵۰۲	همچو نغزان روز، ۳۰۰	همچنین تو دم، ۴۶۲	هم دلم افغان کنان، ۲۷۷
همه چون نقش دیواریم، ۲۱۹	همچو هفت استاره، ۳۰۰	همچو آبی دیده در، ۵۴	هم دلم ره می نماید، ۲۷۷
همه حسن از تو، ۴۰	همچون انار خندان، ۴۶۸	همچو ابراهیم گاهم، ۲۷۷	هم رحمت رحمانی هم، ۳۵
همه حیات در این، ۳۵۳	همچون جهودان می زبی، ۴۵۳	همچو اسماعیل گردن، ۲۶۸	هم رهان آب حیوان، ۱۱۴
همه خانه ها که آمد، ۲۸۴	همچون حریر نرم، ۷۷	همچو پرواز شمس، ۳۶۳	هم ری و بی و نون را، ۹
همه خانه ها یکی شد، ۲۸۴	همچون غریبان چمن، ۵۱۴	همچو پره و قفل، ۲۷۷	هم ز حق رستیم، ۱۱۶
همه خفتند و دو، ۲۹۴	همچون قمر بتافت ز، ۱۶۶	همچو خور عالم فروز، ۳۹۴	هم زبان همدگر، ۲۹۸
همه خفتند و من، ۲۸۶	همچون مه بی پری، ۲۶۳	همچو خورشید همه، ۲۸۴	هم سیاهی و هم، ۱۲۰
همه خوف آدمی را، ۱۲۷	همچون مه نو ز، ۲۶۳	همچو دریایی ست تبریز، ۶۱	هم شب قدر، ۲۹۸
همه دامن تو گیرد، ۲۸۲	همخرقه ایوبی زان، ۲۲۹	همچو روان های پاک، ۴۸۴	هم شما هم شما، ۳۶۲، ۳۶۸
همه در غصه و در، ۲۴۶	همره پروانه شود، ۱۰۳	همچو زر یک، ۴۰۷	هم طرب سرشته ای، ۳۷۸
همه دعا شده ام من، ۳۴۹	همره یعقوب شدم، ۵۱۸	همچو سحر پرده، ۳۶۸	هم ظریفی هم، ۴۶۲
همه دل ها چو کبوتر، ۱۵۳	هم زانوی آن که، ۳۹۱	همچو سگان چوب تو، ۱۸۹	هم عشق شما و، ۲۶۵
همه دل ها نگران، ۱۶۱	همسایه ما بودی، ۳۸۱	همچو شکر با گلت، ۱۸۹	هم قادر و هم قاهر و، ۳۹
همه دیده ست در، ۴۵۶	هم کاسه ملک باشد، ۳۲	همچو شمع نخل، ۳۹۸	هم کوه و هم، ۵۱۳
همه را آب عشق، ۳۶۱	همگی پرده و پوشش، ۱۵۵	همچو شیران بدرانند، ۲۸۴	هم لب شاه بگوید، ۲۸۷
همه را از تیش، ۲۸۷	همگی ملک سلیمان، ۲۸۱	همچو عنبر حمایلیم، ۳۶۲	هم لبان می فروشت، ۲۷۷

هین بستان از من، ۹۸	هندوی طره‌ات چه، ۱۶۸	همه مرغان چمن هر، ۲۸۵	همه را از تو، ۲۸۱
هین توشه ده از، ۲۴۰	هنر چو بی‌هنری، ۳۵۳	همه مرغان ز، ۲۹۰	همه را بیازمودم ز، ۲۸۳
هین جامه بکن زود، ۳۸۳	هنگام صبح آمد، ۴۵۸	همه مست و خوش، ۴۰۰	همه روز گویی چو، ۳۵۷
هین چشم فروبند که، ۳۸	هنگام نثار و، ۲۶۵	همه مستند اینجا، ۱۳۳	همه روز لعب کردی، ۲۸۲
هین خرامان رو در، ۲۹۱	هوا چو حاقن گردد، ۸۴	همه مهر و کرم، ۴۰۴	همه روشن شوند، ۳۶۱
هین خمش باش که، ۲۸۶	هوای تو چو، ۴۲۸	همه مهمان خوان، ۴۳۱	همه ز افلاک عشق، ۴۳۱
۲۸۹	هوای شمس تیریزی، ۱۳۶	همه نرگس شود، ۳۵۸	همه زهر دین و، ۲۸۲
هین خمش باش و، ۲۹۴	هوای عشق تو و، ۳۴۷	همه نسرین و ارغوان، ۹۷	همه سپند بسوزیم، ۳۳۸
هین خمش دل، ۲۸۷، ۲۹۵	هوای نفس تو، ۱۸۰	همه نقدها شمردی، ۴۰۱	همه سوگند بخورده که، ۲۸۸
هین خمش کز پی، ۳۰۷	هوای نفس رها، ۱۸۳	همه نقش‌ها برون شد، ۲۸۴	همه شب سجده، ۴۶۵
هین خمش کن به، ۳۵۸	هوای نفس مهارست، ۴۲۹	همه هستند همچو، ۳۶۱	همه شهر بشورید چو، ۱۲۵
هین خمش کن تا، ۱۴۴	هوش برفت گو برو، ۲۲	همی‌بینم رضایت در، ۳۸۷	همه شیشه شکستیم، ۳۸۲
هین خمش کن خار، ۵۳	هوش فزود هوش را، ۲۰	همی‌بینم ساقی را، ۲۱۰	همه صیاد هنر گشته، ۲۹۵
هین خمش کن در، ۲۷۵	هوشیاران سر فکنده، ۶۰	همی‌پرد به سوی، ۳۵۳	همه صیدها بکردی، ۴۰۰
هین خموش و از، ۳۰۵	هی که بسی جان‌ها، ۸۲	همی‌پرد به گرد، ۴۰	همه عالم به دست، ۲۴۷
هین خیره خیره، ۵۱۴	هیچ نومی و نفی، ۱۰۵	همی‌چرد همه، ۳۵۳	همه عالم چو تنند، ۶۶
هین دام منه به، ۲۵۹	هیچ بختی در جهان، ۷۰	همی‌خواند که فرزندان، ۴۲	همه عمر این چنین، ۲۸۲
هین دامن عشق، ۲۶۰	هیچ دلی نشان، ۲۰۶	همی‌دود به که، ۴۸۷	همه عمر خوار، ۴۰۱
هین دهان بر بند و، ۴۰۷، ۴۰۰	هیچ راعی مشو، ۱۸۶	همی‌رسد به عنان، ۳۴۴	همه عمر گذشته، ۲۴۶
هین سخن تازه بگو، ۲۰۴	هیچ شکاری نرهد، ۳۷۳	همی‌رسد به گریبان، ۳۴۵	همه عمرت هم، ۳۸۸
هین صبح‌ست بده، ۲۹۴	هیچ طبیعی ندهد، ۵۲۰	همی‌رسد ز توام، ۸۷	همه غمگین شوند و، ۲۴۳
هین طبلك شب، ۴۶۱	هیچ کاری نه از، ۴۰۴	همی‌زد چشمک آن، ۲۱۳	همه غوطه‌ها بخوردی، ۴۰۰
هین که آمد به، ۴۰۲	هیچ کردی به خیر، ۳۶۷	همی‌زدی به دهانم، ۴۲۰	همه فانی و خوان، ۱۳۴
هین که براقان عشق، ۱۷۲	هیچ کس دزدیده، ۷۰	همی‌شکاف تو، ۳۴۰	همه کدی از این، ۴۹۷
هین که رسیدیم، ۴۳۵	هیچ کس را مکر، ۷۰	همیشه بوی با عودست، ۲۱۵	همه کس بخت، ۴۲
هین که گردن، ۱۴۳	هیچ گل دیدی که، ۷۰	همیشه چشم گشایم، ۴۲۷	همه کس بر عدو، ۴۲
هین که مخموران در، ۳۰۰	هیچ مترس ز آتشم زان، ۲۰	همیشه کشتی احمق، ۱۸۰	همه کس خلاص جوید، ۶۵
هین که منم بر، ۹۸	هیچ مگو و کف، ۱۲۳	همی‌گویم عتابی من، ۳۸۵	همه کس را شکار، ۳۶۶
هین که هنگام، ۳۶۵	هیچ می‌دانی چه، ۱۱۶	همی‌نالد درون از، ۱۳۱	همه کسان کس، ۳۳۸
هین مترس از چشم، ۲۷۴	هیزم دیک فقرا، ۱۹۲	همی‌نال که از، ۲۴۶	همه کوزه‌ها بیارید، ۲۸۴
هین مگو راز شمس، ۴۳۲	هین از ترشح زین طبق، ۶	هندوان خرگاه تن، ۳۰۵	همه گرگان شبان، ۳۵۸
هین نیش ما را، ۳۷۶، ۴۳۷	هین باز پرید، ۴۴۴	هندوی ساقی دل، ۱۷۱	همه لب بر لب، ۲۸۸
هین هله چونی، ۴۳۵	هین بز ای فتنه، ۴۸۴	هندوی شب سر، ۲۹۷	همه مجرمان را، ۳۵۷

یار در آمد ز باغ، ۴۷۴	یا من بنا قصر، ۱۱۰	یا رشا الحافظه، ۱۰۵	هین هله شیر، ۴۷۳
یار دگر و کار، ۲۴۰	یا من لواء عشقک، ۱۱۰	یا ز دیدار تو، ۳۰۶	ی
یار شدم یار، ۵۱۶	یا من نعماه غیر، ۳۷۳	یا ساحراء ابصارنا، ۴۳۶، ۴۴۰	ی احول ده این، ۹۵
یار ما افتادگان را، ۲۷۱	یا من ولی انعامنا، ۵۱۵	یا ساقی المدامه، ۱۰۹	ی چنگ پرده‌های، ۱۷۰
یار ما دلدار ما، ۹۳	یا من یری و، ۱۰۵	یا ساقی عشقنا، ۴۳۸	ی مونس و، ۴۸۵
یار ما عشق است، ۱۴۶	یا منیر البدر قد، ۵۰۶	یا ساقی‌ها ت لا، ۴۳۸	یا از جهودی توبه، ۴۵۳
یار مرا چو اشتزان، ۲۰۸	یا منیر الخد یا روح، ۱۰۹	یا ساکنین محال، ۱۱۰	یا اسدا عن لنا، ۵۰۴
یار مرا عارض و، ۳۳۱	یا موسی آتش جو، ۲۲۱	یا ساییلی عن حبه، ۱۵	یا این دل خون خواره را، ۸
یار مرا غار مرا عشق، ۱۷	یا مهملا معیشته فی، ۱۱۰	یا ساییلی عن قصتی، ۱۵	یا باده ده حجت مجبو، ۴
یار مرا می‌نهد تا، ۲۰۳	یا می دهش از، ۳۷۶، ۴۳۶	یا سایه خود بر، ۲۵۷	یا بدیع الحسن قد، ۵۰۶
یار منی زود، ۴۹۴	یا نسیم الصبح، ۱۰۷	یا سلیمان ذی، ۵۰۶	یا برو از جمع، ۴۶۷
یار نخواهم که بود، ۴۵۴	یا نظری صل لما، ۱۰۵	یا شبه الطیف لی، ۳۷۴	یا به قاصد رو، ۲۷۴
یار وصالی بدهام، ۵۱۸	یا نعم ساقی حلو، ۱۱۱	یا شوق این العافی، ۴۳۶، ۴۴۰	یا تشنه چو اعرابی، ۲۲۱
یاران سحر خیزان، ۲۲۱	یا نیز شما ز، ۲۶۵	یا صافیہ الخمر فی، ۳۵	یا چو درختم که به، ۱۰۰
یاران نوگرفتی و، ۷۸	یا وصال یار باید، ۱۱۴	یا طاعنی فی، ۱۱۱	یا چون پسر ادهم، ۲۲۱
یارب و یارب کنان، ۳۲۶	یا همچو سلیمانی، ۲۲۱	یا طالب الجواهر و، ۴۴۷	یا چون صدف، ۲۲۱
یارست نه چوب، ۲۵۷	یا همچو گور کافران، ۴۵۳	یا عابسا تفرق فی، ۱۱۰	یا خفی الحسن بین، ۱۰۸
یارکان سرکش شدند، ۴۰۹	یاد آن کس کن، ۲۷۲	یا فراق الشیخ، ۱۰۷	یا دهان ما بگیر، ۲۷۰
یارم به بازار آمده، ۵۱۶	یاد تو شراب و، ۴۴۴	یا فرجی مونس، ۵۰۵	یا دهر سوی صدر، ۱۰۵
یاری که دلم خستی، ۳۳	یاد داری کامدی، ۴۰۹	یا فرحی مونس، ۵۰۷	یا دیدن دوست، ۵۰
یاسمن گفتا نگویی، ۱۵۸	یاد داری که ز، ۱۴۳	یا قالب بشکست، ۲۴۱	یا ذا الفضائل زهر، ۱۱۱
یافته معروفی هر، ۸۲	یاد دهد کار فراموش، ۱۰۰	یا قمر الطوارق، ۱۰۵	یا راهبا انظر، ۱۹۴
یاقوت زکات دوست، ۴۸	یاد کن آن را، ۳۷۱	یا قمر طالعا فی، ۸۲	یا رب ار صبر، ۲۸۹
یاقوت کرم قوت، ۲۴۰	یاد می‌کن آن، ۳۹۸	یا قوم موسی اننا، ۴۳۷، ۴۴۰	یا رب این آب، ۲۹۶
یتابع سکر الراح، ۱۰۶	یاد نگار می‌کند، ۲۰۷	یا کالمینا یا، ۱۱۱	یا رب این بوی، ۲۹۶
یتیمان فراقش را، ۴۴۱	یار آمد به صلح، ۱۲۱	یا لمع المشرق، ۳۷۴	یا رب دل بازش ده صد، ۳۵
یحیل طالب دنیا، ۵۰۷	یار آمد و جام، ۲۵۹	یا لها من سؤ، ۱۰۸	یا رب سپاه شاه، ۳۲۳
یطالع فی شعشاع و، ۱۰۵	یار آن صورت غیند، ۲۸۴	یا محبا قم، ۵۰۶	یا رب کنم ببینم، ۱۱۸
یعقوب برون آمد از، ۲۳۱	یار آن طلبد که، ۲۵۷	یا مخجل البدر، ۱۱۱	یا رب که چه داری تو، ۳۵
یعقوب را بگویم، ۴۶۹	یار برهنه به قبا، ۳۷۰	یا مرد علف کش، ۲۲۱	یا ربا این لطف‌ها، ۳۹۴
یعقوب صفت کی، ۲۲۱	یار چو آیینه بود، ۴۵۴	یا مکر الدلال، ۴۴۶	یا ربنا رب المنز، ۴۳۶، ۴۴۰
یعقوب کجا رمد ز، ۲۵۹	یار چون سنگ دلان، ۲۹۲	یا من اذل عقلک، ۱۱۰	یا رحمونا منه، ۵۰۵
یعقوب وطن ساخت، ۳۸۳	یار در این کوی، ۸۲		یا رسول الله، ۱۵۸

یکی دریاست در، ۲۴۱	یک لحظه بنه گوش، ۳۸۳	یک دم بانگ نجات، ۵۰۱	یعقوب‌وار و اسفاها، ۱۶۳
یکی دم رام کن از، ۴۱	یک لحظه زکوی، ۱۴۳	یک دم که خمار، ۲۲۹	یعلم الجهر نقش این، ۹۷
یکی طبع و یکی، ۴۳	یک لحظه سایه از، ۱۶۷	یک روز تو گر، ۱۱۲	یعنی که هر چه، ۱۶۷
یکی غاری ست هجرانش، ۳۸۷	یک لحظه سلف، ۳۸۱	یک زبان دارد صد، ۴۰۴	یغمابک ترکستان بر، ۳۷۹
یکی کدو ز کدوها، ۳۳۴	یک لحظه معزمانه، ۵۲	یک زمان ابری، ۴۸۶	یغمابک جمالت هر، ۳۱۱
یکی گولی همی، ۲۱۷	یک لحظه می‌لرزاندت، ۲۰۱	یک زمان گرمی به، ۲۷۵	یقر عینک بدر و، ۱۱۰
یکی گوید که این، ۱۲۸	یک لحظات پر، ۲۰۱	یک زمین نقره بین، ۱۴۴	یقول عقلی لا تبدلن، ۸۶
یکی لحظه از او، ۲۵۰	یک مرده به خاک، ۱۴۲	یک ساغر لطیفی کز، ۴۱۱	یقول لیت حبیبی، ۳۷۵
یکی لحظه بنه سر، ۴۱	یک موی ز هفت، ۲۶۸	یک ساقیی عیان شد، ۳۱۲	یقین که بوی گل، ۳۳۷
یکی لوحی ست دل، ۲۱۷	یک میر وانما که، ۱۶۹	یک سان نماید کشت‌ها، ۱۹۵	یقین گشت که آن شاه، ۳۷
یکی مشتت از این، ۲۴۹	یک ندا آمد عجب، ۳۰۰	یک سر مو از، ۲۰۴	یقین می‌دان که، ۲۴۵
یکی می‌رفت در، ۴۹۶	یک نشان آن که ز، ۱۵۵	یک سرم این، ۱۵۸	یقین می‌دان مجیب، ۴۶۰
یکی نفس که دل، ۹۳	یک نشان دگر آن، ۱۵۵	یک سو رو از، ۲۰۲	یک بار چو رفت، ۳۹۰
یکی وجود چو آتش، ۳۵۱	یک نفسی بام برآ، ۱۰۱	یک سیب بنی، ۲۳۹	یک بار دگر بیا، ۵۰
یکی همیشه همی، ۴۲۰	یک نیم جهان کرکس، ۲۴۰	یک شب از بهر، ۱۵۲	یک بار دگر حجاب، ۴۷
یکی یاری نکوکاری، ۲۱۲	یک ولی کی خوانمت، ۶۸	یک شب این دیوانه، ۳۹۳	یک برق ز عشق، ۴۵۸
یکی ست عشق لیکن، ۳۱۵	یکتا شدست عیسی از، ۱۷۱	یک شب به مهمان، ۵۱۰	یک به یک بیگانگان را، ۳۹۵
یملاء الکاس حبیبی، ۵۰۷	یکی آهم کز این آهم بسوزد، ۲۶	یک شبی خورشید، ۲۷۲	یک به یک پیش، ۴۰۱
یوسف آخر زمان، ۳۶۴	یکی بیت دیگر بر، ۹۴	یک شمع از این مجلس، ۳۰	یک به یک در آب، ۵۴
یوسف خوبان چو، ۴۷۹	یکی پیمان‌های دارم، ۲۱۷	یک صفت از لطف، ۲۷۸	یک پاره اخضر می‌شود، ۶
یوسف در عشق بد، ۲۶۷	یکی تیشه بگیرید، ۲۳۳	یک صفتی قرین شود، ۲۰۷	یک پند ز من بشنو، ۳۵
یوسف کنعانیم روی، ۱۷۲	یکی جام بنمودشان، ۴۹۳	یک عروسی ست بر، ۳۶۲	یک چند سماع، ۴۶۱
یوسف مصری فروکن، ۱۴۸	یکی جان عجب باید، ۲۴	یک غمزه دیدار به، ۲۳۶	یک حمله تو شاهانه، ۳۸۱
یوسفا در چاه شاهی، ۶۷	یکی جانی ست در، ۲۱۵	یک فسون خوان، ۴۰۱	یک حمله دیگر برسان، ۲۳۷
یوسفان را مست کرد، ۵۴	یکی جانیم در اجسام، ۴۳	یک قدح پر کرد شاه، ۶۱	یک حمله دیگر به، ۲۳۷
یوسفی از چاه و، ۷۰	یکی جزو جهان خود، ۱۳۲	یک قطره از آن بحر، ۲۳۵	یک حمله دیگر همه، ۲۳۷
یونسی دیدم نشسته، ۴۶۳	یکی چشمی ست بشکفته، ۲۴	یک قطره از این ساغر، ۳۳	یک خانه پر ز مستان، ۳۱۲
یهرق العشق دماء، ۳۷۵	یکی خطی نویسم، ۴۵۶	یک قطره‌اش گوهر، ۱۴	یک دست جام باده، ۱۶۳
ییاس النفس اللقاء، ۱۰۷	یکی خوبی شکرریزی، ۲۱۲	یک قوم همی‌رسند، ۳۹۱	یک دسته گل کو، ۲۳۸
	یکی در خواب، ۲۴۳	یک گوهری چون بیضه، ۳۰۹	یک دم آواز مات، ۵۰۵